HAZARO YAKSHAB

کلیات مصور

هزار و یکشب

ترجمه از

الف لیلة و لیله

۱۳۳۸

بسرمایه

کتابفروشی و چاپخانه محمد حسن علمی

بازار بین الحرمین - حلبی سازها

تلفن - ۲۱۵۸۶

چاپ علمی

بقیه فهرست حکایات

کتاب

الف لیله و لیله

هزار و یکشب

بسم الله الرحمن الرحیم

آغاز داستان

حکایت شهر باز و برادرش شاه زمان

چنین گویند که ملکی از ملوك آل ساسان سلطان جزایر هند و چین بود و دو پسر دلیر و دانشمند داشت یکی را شهر باز و دیگری را شاه زمان گفتندی شهر باز که برادر مهتر بود بداد و دلیری جهان بگرفت و شاه زمان پادشاهی سمرقند داشت و هر دو بیست سال در مقر سلطنت خود بشادی گذاشتند پس از آن شهر باز آرزوی دیدار برادر کرده وزیر خود را باحضار او فرمان داد وزیر برفت و پیغام بگذارد شاه زمان همان روز خرگاه بیرون فرستاد روز دیگر مملکت به وزیر خود سپرد و باوزیر برادر از شهر بیرون شد و در لشکر گاه فرود آمد شبانگاه یادش آمد گوهری که بهدیه برادر بر گزیده بود بر جای مانده بادو تن از خاصان بشهر باز گشت و بقصر اندر شد خاتون را دید که باغلامك زنگی در آغوش یکدیگر خفته اند ستاره بچشم اندرش تیره شد در حال تیغ بر کشید هر دو را بکشت بلشکر گاه باز گشت بامدادان کوس رحیل بزدند همه روزه شاه زمان از این حادثه اندوهگین میرفت تا بدار الملك برادر رسید شهر باز بملاقات او بشتافت و بدیدارش شاد گشته از هر سو سخن میراند ولی شاه زمان را کردار غلام و خاتون از خاطر بدر نمیرفت و پیوسته محزون و خاموش بود شهر باز گمان کرد که خاموشی و حزن او را سبب دوری وطن و پیوند است زبان از گفتار در کشید و بحال خویشتنش گذاشت پس از چند روز گفت ای برادر چونست که تنت نزار و گونه ات زرد می شود شاه زمان گفت: گر من زغم حکایت آغاز کنم با خود دل خلقی بغم انباز کنم خون در دل من فسرده بینی ده جوی ✿ چون غنچه اگر من سر دل باز کنم ✿ شهر باز گفت همان به که بنخچیر شویم شاید دل را نشاطی پدید آید شاه زمان گفت: گر روی زمین تمام شادی گردی ✿ مارا نبود به نیم جو بهره از آن شهر باز چون این بشنید خود به نخچیر شد و شاه زمان در منظره که بباغ نگریستی ملول نشسته بود که ناگاه زن برادر با بیست کنیزك ماه روی و بیست غلام زنگی بباغ شدند و تفرج کنان همی گشتند تا در کنار حوض کمرها گشوده جامه ها بکندند خاتون آواز داد که یامسعود غلامی آمد گران پیکر و سیاه خاتون با او هم آغوش گشت پس از آن خاتون در زیر غلام بخفت چنانچه گفتی حوریست بزیر اندر و دیوی بر برو هر یکی از آن غلامان نیز با کنیزی بیامیختند و تا پسین در آمیزش و بوس و کنار بودند

گفتی که بگلشن اندرون زاغانند ☆ برك گل سرخشان بمنقاراندر
زنگی گهران میان گلزاراندر ☆ لب برلب لعبتان فرخاراندر ☆
چون شاه زمان حالت ایشان بدید با خود گفت که محنت من پیش محنت برادر هیچ ننماید نشاید که از این پس ملول
شوم پس ازآن ملالتش نماند و بعیش و نوش وخور وخواب گذرانید چون برادراز نخجیر باز گشت دید که گونه زردشاه زمان
ارغوانی و تن نزارش توانا گشته شهرباز شگفت مانده گفت مرااز حال خویش آگاهی ده که چرا پیش از این تنت کاسته
و گونه ات زرد میشد و اکنون برخلاف پیش تندرست و شادانی شاه زمان گفت سبب اندوه باز گویم ولی سبب شادی
نیارم گفت : پس ماجرای زن خویش وغلام زنگی و کشتن آن هر دو باز گفت شهرباز سبب شادی را مبالغت کرده سوگند
داد شاه زمان ناگزیر حکایت زن برادر و کنیزکان وغلامان را حدیث کرد شهرباز گفت مرا بسی اعتماد بر خاتونست تا عیان
نبینم باور نکنم تا هست عیان نکیه نشاید به خبر بر شاه زمان گفت بنخجیر ده روز فرمان ده و چنان باز نمای که بنخجیر
همیروم چون لشکریان بنخجیر شوند تو باز ایست که آنچه من دیدم تو نیز به بینی شهرباز چنان کرد پس هر دو برادر در
منظره نهفته بنشستند ساعتی نرفته بود که خاتون و کنیزکان وغلامان بباغ اندر شدند ودر کنار حوض بنشستند شهرباز آنچه
از برادر شنیده بود بعیان بدید و با برادر گفت پس ازاین مارا شهریاری نشاید آنگاه سر خویش گرفتند وراه بیابان در پیش
چند شبانه روز همی رفتند تا در ساحل عمان زیر درختی که در پیش چشمه بودلختی برآسودند پس ازآن عفریتی بلند وتناور
صندوق آهنین بر سر از دریا بدر آمد ملك زادگان از بیم بفراز درخت شدند عفریت بکنار چشمه فرودآمده صندوق باز کرد
دختری ماهروی بدر آورده باو گفت : (شعر) ای پری روی آدمی پیکر ☆ رنج نقاش و آفت بتکر
که ترا شب زفاف از کنار داماد ربوده و دل بمهرت سپرده ام اکنون تو پاس دار که مرا هنگام خوابست پس سر اندر کنار
دختر نهاده بخفت اما دختررا برفراز درخت چشم بملك زادگان افتاد سر عفریت رانرمك بزمین گذاشت وملك زادگان را بفرود
آمدن اشارت کرد و از عفریتشان بترسانید ملك زادگان فرود آمدند ماهروی ایشان را بخود دعوت کرد و از عفریت همی
ترسانید تا اینکه از بیم جان دعوتش را اجابت کردند پس از آن دختر بند ابریشمین بدر آورد که پانصد و هفتاد انگشتری
در آن بود گفت میدانید که این انگشتر ها چیستند ملك زادگان گفتند لاوالله دخترك گفت خداوندان اینها در پیش عفریت
با من آنچه شما کردید کرده و انگشتری بیادگار سپرده اند شما نیز انگشتری بمن بسپارید و بدانید که عفریت مرا در شب
نخستین از بر داماد ربوده و در صندون آهنین کرده در میان این دریای بی پایان پاس از من همی دارد غافلست ازاین که
ما را بدن بیر نگه نتوان داشت ☆ در خانه دلگیر نگه نتوان داشت ☆ آنرا که سر زلف چوزنجیر بود ☆ درخانه بزنجیر نگه
نتوان داشت ملك زادگان ازدیدن این حالت وشنیدن این مقالت شگفت ماندند و گفتند داستان عفریت ازقصه ماعجیب تر ومحنتش
بیشتر است و این حادثه ما سبب شکیبائی تواند بود پس بشهر خویش باز گشتند شاه زمان تجرد گزیده از علایق و خلایق دور
همیزیست اما شهرباز خاتون و کنیزکان وغلامان را عرصه شمشیر وطعمه سگان کرد پس از آن هرشب دختر باکره را بزنی آورده
بامدادش همی کشت وتا سه سال حال بدین منوال گذشت مردم بستوه آمده دختران خودرا برداشته هریك بسوئی رفتند ودر
شهر دختری نماند روزی ملك شهرباز با وزیر گفت دختر شایسته برای من بدید آور وزیر آنچه جستجو کرد دختری
نیافت از هلاك خود اندیشناك گشت و بسرای خویش رفته ملول و غمین بنشست و اورا درخانه دو دختر بود یکی شهرزادو
دیگری دنیازاد نام داشت شهرزاد دختر مهین دانا وپیش بین و از احوال شعرا و ادبا وظرفا و ملوك پیشین آگاه بود چون
ملالت و حزن پدر بدید از سبب آن بازپرسید و گفت : بردل غم روزگار تاکی داری ☆ بگذار جهان وهرچه دروی
داری ☆ بایار شرابی طلب وپای گلی ☆ در دست کنون که جرعهٔ می داری وزیرقصه بروی فرو خواند دختر گفت :
ای مبارك رای دستور ای مبارك پی وزیر ملك خسرو را عمید و دولت اورا مجیر مرا برملك کابین کن یامن نیز کشته
شوم ویا زنده مانم وبلا ازدختران مردم بگردانم وزیر گفت خودرا بچنین مهلکه انداختن دور از صواب و خلاف رای او
لوالالبابست و مرا بیم ازآنست که برتو رسد آنچه بزن دهقان رسید دختر گفت چونست حکایت زن دهقان ،

حکایت دهقان و خرش

وزیر گفت شنیده ام که دهقانی مال ورمه فراوان داشت وزبان جانوران دانستی روزی بطویله رفت گاوی را
دید که نزدیك آخور خرایستاده وچشم برعلیق پاکش نهاده بخوابگاه خشکش رشك میبردومیگوید که
گوارا بادبرتواین نعمت وراحت که من روزوشب دررنج وتعب وگاهی بشیاروگاهی بآسیاب گرداندن میگزارم وترا کاری نیست جز
اینکه خواجه ساعتی برتوسوارشود و بازبسوی آخرباز گرداند تراشب بعیش وطرب میرود ☆ ندانی که برما چه شب میرود
دراز گوش به پاسخ گفت فردا چون شیار افزار بگردنت نهند بخسب و هر چه زنندت برنخیز و آنچه بپشت آورند مخور
چون روزی دو بدینسان کنی ازمشقت ورنج خلاصی یابی اینها در گفتکو بودند و خواجه گوش همیداد چون بامداد شد خادم
طویله آمده گاو را دید که قوتی نخورده و قوتی ندارد سستی گاورا بخواجه باز نمود خواجه گفت درازگوش را کار فرما
وشیار افزار بگردن اونه خادم چنان کرد بهنگام شام که درازگوش باز گشت گاو پیش آمده به نیکی ها وسپاس گفت
خر پاسخی نداد وازگفته خود پشیمان بود روز دیگر باز خررا بشیار بستند وقت شام خر باتن فرسوده وگردن سوده باز گشت
گاو بشکر گذاری پیش آمد درازگوش باگاو گفت دانی که من ناصح مشفق توام ازخواجه شنیدم که بخادم گفت فردا گاورا
بصحرا ببر اگرسستی نماید بقصابش ده من بدلسوزی پندی گفتمت والسلام چون گاو اینرا بشنید رضامندی کرد گفت فردا
ناچار بشیار روم اینها درسخن بودند وخواجه گوش همیداد بامداد خواجه با خاتون بطویله آمده به خادم گفت امروز گاو را

کارفرما چون گاو خواجه را بدید دم راست کرده بانگی زد و جستن گرفت خواجه درخنده شد و چندان بخندید که برپشت افتاد خاتون سبب خنده باز پرسید خواجه گفت که سری دراین است که فاش کردن نتوانم خاتون گفت ترا خنده برمست چون خواجه خاتون را بسیار دوست میداشت گفت ای مونس جان از بهر خاطر تو من سر خودرا فاش کنم ولی پس از آن زنده نخواهم بود آنگاه خواجه فرزندان و پیوندان خودرا حاضر آورده وصیت بگذارد وازبهر وضو بباغ اندر شد که سگی وخروسی ومرغان خانگی درآن باغ بودند خواجه شنید که سگ با خروس میگوید وای برتو خداوند ما بسوی مرگ روان است و تو شادانی خروس پاسخ داد که خداوند ما کم خرد است ازآنکه من پنجاه زن دارم وبا هر کدام گاهی بنرمی و گاهی بدرشتی مدارا می کنم خداوند ما یک زن بیش ندارد و نمیداند بااو چگونه رفتار کند چرا شاخی ازاین درخت برنمیگیرد و خاتون را چندان نمیزند که یا بمیرد یا توبه کند که رازهای خواجه را باز نپرسد در حال خواجه شاخی چند از درخت بگرفت و خاتون‌را چندان بزد که بیخود گشت چون بخودآمد معذرت خواسته استغفار کرد و پای خواجه را همی بوسید تابر وی ببخشود اکنون ای شهرزاد همی ترسم که برتو از ملک آن رود که از دهقان بدین زن رفت شهرزاد گفت دست از طلب ندارم تاکام من برآید وزیر چون مبالغت اورا بدین پایه دید برخاسته ببارگاه ملک رفت و پایه سریراو بوسید ازداستان دخترخویش آگاهش کرد اما شهرزاد خواهر کهتر خود دنیازاد را بنزد خود خوانده بااو گفت چون مرا بنزد ملک برند من ازاودرخواست کنم که ترا بخواهد چون حاضرآئی از من تمنای حدیث کن تا من حدیثی گویم شاید که بدان سبب ازهلاک برهم پس چون شب برآمد دختر وزیر را بیاراستند وبقصر ملکش بردند ملک شادان بحجله آمد و خواست که نقاب ازروی دختر برکشد شهرزاد گریستن آغاز کرد و گفت ای ملک خواهر کهتری دارم که همواره یار وغمگسارمن بوده اکنون همی خواهم که اورا بخواهی که با او وداع باز پسین کنم ملک دنیازاد را بخواست و با شهرزاد بخوابگاه اندرشد وبکارت از او برداشت پس از آن شهرزاد از تخت بزیر آمده درکنار خواهر بنشست دنیازاد گفت ای خواهر من ازبی خوابی برنج اندرم طرفه حدیثی برگو تا رنج بی خوابی ازمن ببردشهرزاد گفت اگر ملک اجازت دهد باز گویم ملک را نیز خواب نمیبرد و بشنودن حکایا رغبتی تمام داشت شهرزاد را اجازت گفتن داد.

حکایت بازرگان و عفریت

شهرزاد درشب نخستین گفت ای ملک جوان‌بخت شنیده‌ام بازرگانی سرد و گرم روزگار چشیده سفر بشهرهای دور و دریاهای پرشور می کرد وقتی اورا سفری پیش آمد از خانه بیرون شد و همی رفت تا ازگرمی هوا مانده گشته بسایه درختی پناه برد که لختی برآساید چون برآسود قرصه نانی وچند دانه خرما از خرجینی که با خود داشت بدرآورد وبخورد وتخم خرما بینداخت درحال عفریتی با تیغ برکشیده نمودارشد و گفت چون تخم خرما بینداختی بر سینه فرزند من آمده وهمان لحظه بیجان شد اکنون ترا بقصاص او باید کشت بازرگان گفت ای جوانمردعفریتان من مالی بی‌حد وچند پسردارم اکنون که قصد کشتن من داری مهلت ده که بخانه بازگردم ومال به فرزندان بخش کرده وصیتهای خود بگذارم وپس ازسالی نزد تو آیم عفریت‌خواهش اورا پذیرفت بازرگان بخانه بازگشت مال بفرزندان بخش کرده ماجرای خویش را چنانچه با عفریت رفته بود با فرزندان و پیوندان بیان کرد چون سال بپایان آمد بهمان بیابان باز گشت و درپای درخت نشسته برحال خود همی گریست که پیری پیدا شده وغزالی در زنجیر داشت ببازرگان سلام داده پرسید که کیستی و تنها در مقام عفریت از بهر چیستی بازرگان ماجرا باز گفت پیرراعجب آمد و براوافسوس خورد و گفت از این خطر نخواهی رستن پس در پهلوی بازرگان بنشست وگفت از اینجا برنخیزم تابه بینم که انجام کار تو چون خواهدشدبازرگان بخویشتن مشغول بود وهمینگریست که پیری دیگر بادو سگ سیاه دررسید و سلام داده پرسید که در این مقام چرا نشسته اید و بمکان عفاریت از بهرچه دل بسته اید چون ایشان ماجرا بازگفتند هنوز ننشسته بودکه پیر استر سواری دررسید سلام کرده سبب بودن درآن مقام بازپرسید ایشان ماجرا بیان نمودند ناگاه گردی برخواست و از میان گرد همان عفریت با تیغ کشیده پدیدار شد ودست بازرگان بگرفت تا اورا بکشد بازرگان بگریست وآن سه پیر نیز برحال او گریان شدند پیرنخستین که غزال درزنجیرداشت برخواست وبردست عفریت بوسه داده گفت ای امیرعفریتان مرا بااین غزال طرفه‌حکایتی است آنراباز گویم اگر تراخوش آیدازسریک خون درگذرعفریت گفت بازگوی.

حکایت پیر و غزال

پیر گفت ای امیر عفریتان این غزال مرا دختر عم وسی سال بامن همدم بود فرزندی نیاورد کنیزکی گرفتم آن کنیز پسری نزاد چون پسر پانزده ساله شد مرا سفری پیش آمد از بهر تجارت بشهر دیگر سفر کردم و دختر عم من که همین غزال است در خورد سالی ساحری آموخته بود پس کنیز و پسر مرا با جادوی گاو و گوساله کرد بشبان سپرده بود پس از چندی که من ازان سفر آمدم از کنیز وپسر خود جویان شدم گفت کنیز بمرد وپسر بگریخت من‌از این سخن گریان شدم و سالی اندوهگین بنشستم تا عید قربان دررسید به پیش شبان فرستادم وگاو فربه خواستم که قربانی کنم شبان گاوی فربه بیاورد که آن کنیز بوده من‌آستین برزده و دامن بمیان محکم کردم و کاردی گرفتم که آنرا قربانی کنم گاو بنالید و بگریست برو رحمت آوردم و خود نکشتم شبان را گفتم اورا بکشت و پوست از او برگرفت استخوانی دیدم بی گوشت از کشتن آن پشیمان شدم‌ولی پشیمانی‌من سودی نداشت پس آن‌را بشبان داده گفتم گوساله فربه از برای من بیاور شبان گوساله ای آورد که

آوردم و بشبان گفتم اینرا رها کن و گاو دیگری بیاور چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد اب از داستان فروبست دنیازاد گفت ای خواهر چه خوش حدیثی گفتی شهرزاد گفت اگر امروز ملك مرا نکشد شب آینده خوشتر ازاین حدیث گویم ملك باخود گفت اینرا نمیکشم تاباقی داستان بشنوم چون روزشد ملك بدیوان برنشست آنروز تاپسین بکار مملکت مشغول بودوبرهمه روزمنتظر کشته شدن دخترایستاده هیچ خبر نشنود در عجب

چون شبانه دوم برآمد

شد پس‌ملك ازدیوان برخاسته بحرم‌سرای شدوبادختروزیر درخوابگاه شدند وشهرباز از دختر وزیر تمتع برداشت پس‌ازآن دختر وزیر از تخت بزیر آمد در پای تخت بحدیث گفتن بنشست دنیازاد گفت ای خواهر حدیث بازرگان و عفریت را تمام کن گفت اگرملك اجازت دهد باز گویم ملك جواز داد شهرزاد گفت ای ملك جوانبخت خداوند غزال بعفریت گفت ای امیر عفریتان چون گوساله بگریست وروی بخاك بمالید مرا بروی رحمت آمد باشبان گفتم کهاین گوساله‌رها کن . همین غزال که‌دختر عم‌منست به‌پیش من‌ایستاده نگاه‌میکردودر کشتن گوساله همی کوشید ومیگفت همین گوساله رابکش که‌گوساله ایست فربه ولی کشتن گوساله را بخود هموارنکردم بشبانش دادم شبان گوساله گرفت وبرفت روز دیگر شبان پیش من‌آمد و بشارت داده گفت مرا دختری است که درخورد سالی ازپیرزالی ساحری آموخته بودچون من گوساله بخانه بردم آن دختر روی خود پوشیده بگریست وپس‌ازآن بخندید و گفت ای‌پدر چونست که مردبیگانه همی‌آوری گفتم‌مردبیگانه کدام‌است وگریه وخندهٔ توازبرای چه بود گفت این گوساله بازرگان زاده است که زن پدرش اورا با مادر او بجادوی گاو و گوساله کرده است و سبب خنده من همین بود اما گریستنم از برای ای بود که مادر او را پدرش سر بریده ای امیر عفریتان چون این را ازشبان بشنید ازخانه بدرآمد واز نشاط پای از سر نمی دانستم و همیرفتم تا بخانه شبان رسیدم دختر شبان برمن سلام داد ودست مرا ببوسید و بکناری ایستاد پس ازآن همان گوساله پیش آمد و روی بر زمین مالیده برخاك غلطید من با دختر شبان گفتم آنچه ازین گوساله گفته راست است گفت‌آری این فرزند تو است گفتم اگر اورا از این رنج خلاص کنی چندان مال برتو بذل کنم که بی نیاز شوی دختر تبسمی کرده گفت مرا بمال حاجتی نیست اما با من عهد کن که اگر من از این زنج گوساله سحربردارم مرا بدو کابین کنی واجازت دهی که بجادو کننده او جادو کنم وگرنه از بدی او ایمن نخواهم بود گفتم خون دخترعم خودرا برتو حلال کردم آنچه دانی بکن پس طاسی پر از آب کرده وعظیمه برآن خوانده برگوساله پاشید فی‌الحال گوساله بصورت انسان بر آمد من اورا درآغوش کشیده به چشمش بوسه دادم و دختر شبان را بزنی او درآوردم اونیز دختر عم مرا بجادو غزالی کرد او همین غزالست بهر سو که میروم آنرا باخود میبرم چون باینجا رسیدم بازرگان را درهمین مکان دیدم وحکایت اورا شنیدم بایستادم تاانجام کار اورا آگهی یابم ای امیر عفریتان حکایت من‌واین غزال عفریت گفت طرفه حدیثی است ازسه یك‌خون اودر گذشتم

حکایت پیر دوم وسگش

درآن دم پیر دوم خداوند سگان شکاری پیش آمد و گفت ای امیر عفریتان این دوسك برادران من بودند چون پدر من سپری شد سه هزار دینار زر بمیراث گذاشت من دردکانی به بیع وشری نشستم وبرادر دیگرم بسفر رفت پیش ازسالی تهی دست بازآمد من اورا بدکان برده هزار دینار سرمایه بدو دادم چند روزی باهم بودیم پس ازآن هردو برادر عزم سفر کردند واز من همرهی خواستند من بسفر مایل نبودم عازم سفر نشدم رنج وزیان سفر را بایشان بنمودم ایشان ترك سفر کردند شش سال بدان منوال هریك جداگانه در دکانی بسر نشستم پس از آن من نیز با ایشان موافقت کرده مایه بر شمردیم شش هزار دینار بود من گفتم نیمه‌ای ازین بزیر خاك اندر پنهان داریم که اگر به بضاعت ماآسیبی روی‌دهدآنرا سرمایه کنیم ونیمه دیگررا ازبهر تجارت برداریم تدبیر من ایشان راپسند افتاد بدانسان کردند که من بگفتم آنگاه سفر کرده بکشتی برنشستیم یکماه کشتی همیراندیم تا بشهری برسیدیم متاع خود را ببهای گران فروختیم یك برده سود کردیم پس ازآن بقصد سفر بکنار دریا شدیم دختری درآنجا دیدیم که جامه کهن دربر داشت وبا من گفت توانی نکوئی کنی و پاداش نیکو یابی گفتم آری باتو نیکوئی کنم گفت مرا کابین کن وبشهر خود ببر مرا برو رحمت آمد اورا برگرفته بکشتی آوردم جامه های گرانبها بر وی پوشانیده در محل نیکو جایش دادم و دل بمهرش بنهادم و از برادران بر کنار شده شب و روز با او بسر میبردم برادران برمن رشك بردند ودر مالم طمع کردند و بکشتنم پیمان بستند هنگامیکه من با دختر خفته بودیم مرا بااو بدریا انداختند آن دختر درحال عفریتی شده ومرا برداشته بجزیرهٔ برد و ساعتی ازمن پنهان گشته‌پس‌ازآن پیش‌من‌آمدو گفت‌من‌ازپریانم که‌ایمان برسول خداآورده ام چون مهر تو اندر دلم جای گرفته بود بصورت‌آدمیان پیش توآمدم اکنون بدان که برادرانت را بمکافات بدکرداری بخواهم کشتن مرا حدیث او عجب‌آمده اورا ازکشتن برادران منع کرده وسوگندش دادم‌وگفتم ایشان درهرحال برادران منند پس از آن پری مرا در ربود ودرهوا شد وبیك چشم برهم نهادن مرا بفراز خانه خودگذاشت من دربگشودم وآن سه‌هزار دینار راکه در زیر خاك پنهان بود برگرفته بدکان بنشستم هنگام شام که ازدکان بخانه آمدم این دو سك را بزنجیر دیدم چون اینها را چشم بمن افتاد بردامنم بیاویختند واشك‌از چشم فرو ریختند ومن ازحقیقت حال آگاه نبودم ناگاه آن دختر پیش‌من‌آمده گفت‌اینان برادران تواند و تاده سال براین صورت خواهند بود پس من این دوسك را برداشته همی‌گردانم که ده سال بانجام برسد و ایشان خلاص شوند چون بدین مقام رسیدم ماجرای این جوان را شنیدم ازاینجا نگذشتم تاببینم انجام کار او به کجا خواهد رسید چون پیرسخن را بدینجا رسانید عفریت گفت خوش حدیثی گفتی من نیزبرای توازسه یك خون اودر گذشتم تاخوشحال‌شوی

حکایت پیر واستر

چون حدیث پیردوم تمام شد پیرسیم خداوند استر بعفریت گفت مرا نیز حکایتیست طرفه تر از حکایت هردو اجازت ده تا حدیث کنم اگر ترا پسند افتد ازباقی خون این جوان در گذر عفریت گفت باز گو پیر گفت ای امیرعفریتان این استرزن من بوده مرا سفری افتاد یکسال درشهرها سفر کردم پس ازیکسال بازگشته نیمه‌شب بود که بخانه‌خویش در آمدم‌زن خود را دیدم که با غلامکی سیاه خفته است چون زن را چشم برمن افتاد برخاسته کوزه آبی گرفت و افسونی بر او دمید بمن بپاشید من درحال سگی شدم مرا ازخانه براند من از در برآمده در کوچه و بازار همیرفتم تا بدکان قصابی رسیده استخوان خوردن گرفتم چون قصاب خواست بخانه رود من نیز برانر او بشتافتم چون بخانه رسیدم دخترقصاب مرا بدید روی از من نهان کرده گفت ای پدر چرا مرد بیگانه بخانه آوردی قصاب گفت مرد بیگانه کدامست دختر گفت همین سگ مردیست که زنش بجادوئی او را بدینصورت کرده ومن میتوانم که او را بصورت نخست باز گردانم قصاب ممتنی خلاصی من گشته سوگندش داد دختر کوزه آبی خواسته افسونی برو دمید وبرمن پاشید من بصورت اصلی خویش برآمدم ودست وپای دختر را ببوسیدم ودرخواست کردم که زن مرا بجادوئی استری کند از آن آب اندکی بمن داده گفت چون زن خود را خواب به بینی این آب بر وی بپاش هر آنچه که خواهی همان گردد پس من آبرا گرفته بر او پاشیدم وخواستم که استری شود در حال استر گردید وآن استر این است عفریت را حدیث اوعجب آمد و از استر پرسید که این حدیث راست است استر سر بجنبانید وباشارت بر صدق کلام او گواهی داد عفریت ازغایت تعجب درطرب آمد وازباقی خون بازرگان در گذشت .

چون شهرزاد قصه بدینجا رسانید بامداد شد و لب از داستان فرو بست خواهر کهترش دنیا زاد گفت ای خواهر طرفه حکایتی گفتی شهرزاد گفت اگر از هلاک برهم و ملک مرا نکشد در شب آینده حکایت صیاد که بسی خوشتر از این حکایت است نگویم ، ملک با خود گفت که طرفه حکایت میگوید این را نکشم تا باقی داستان بشنوم چون روز برآمد ملک بدیوان نشست و کار مملکت بگذرانید وقت پسین از دیوان بر خاسته بحرم سرای شد .

چون شبانه‌سوم بر آمد

شهرزاد گفت ای ملک جوان بخت صیادی سالخورده زنی با سه پسرداشت و بی چیز و پریشان روزگار بود همه روزه دام برگرفته بکنار دریا میرفت وچهار دفعه بیشتر دام در دریا نمیانداخت روزی دام بر داشته بکنار دریا شد دام در آب انداخته ساعتی بایستاد پس از آن خواست که دام را بیرون آورد دید که سنگینست آنچه زور زد بدر آوردن نتوانست در کنار دریا میخی کوفته دام فرو بست و خود در آب افتاد غوطه خورده با توانائی تمام دام از آب بدر آورد دید که بدام اندرخریست مرده محزون گردید و گفت سبحان الله امروز عجب رزقی نصیب من شد پس دوباره دام در آب انداخت زمانی بایستاد چون خواست بیرونش آورد دید که سنگین ترازنخست است گمان کرد که ماهی بزرگ است خود در آب فرورفت بمشقت تمام بیرونش آورد دید که خمره ای بزرگ است پر از ریگ وگل چون این را بدید بحزن اندر پیوسته گفت ✿ فیض ازل بزور وزر ار آمدی بدست آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی پس‌خمره را بشکست ودام فشرده بدریا انداخت پس‌از زمانی دام بیرون کشیده دید که سفالی وشیشه شکسته بدام اندر است این بیت برخواند : ✿ بجد وجهد چو کاری نمیرود ازپیش ✿ بکرد گارها کرده‌به‌مصالح خویش پس ازآن سر بسوی آسمان کرده گفت خداوندا من بیش ازچهار دفعه دام در آب نمیاندازم و دفعه چهارم است پس نام خدا بزبان رانده دام درآب انداخت پس‌از زمانی‌خواست بیرون آورد دید بسی سنگین است بند دام را بمیخ فروبسته خودرا بدریا انداخت بزور و توانائی دام را بیرون آورد دید که خمره ایست روئین که از زیر سر آن ریخته بخاتم حضرت سلیمان علیه السلام مهرش کرده اند چون صیادآن را بدید انبساط و نشاطش روی داد و با خودگفت که سر این بیایدگشود پس کارد گرفته ار از زیر سر آن روئین خمره دور ساخت و آنرا سرنگون کرده بجنبانید که اگر چیزی درمیان داشته باشد فرو ریزد دودی از آن خمره بیرون آمده بسوی آسمان رفت صیاد را عجب آمد وحیران همی بود تا آنکه دود در یکجا جمع شده واز میان دود عفریتی بدرآمد که سرَبه ابر می سود چون صیاد اورا بدید از غایت بیم بلرزید و آب اندر دهانش بخشکید اما عفریت چون صیاد را بدید بیگانگی خدا وپیغمبری سلیمان زبان گشوده گفت ای پیغمبرخدا مرا مکش پس ازاین سر از فرمان تو نه پیچم صیاد گفت ای‌عفریت اکنون آخرالزمان است وعهد سلیمان هزاروهشتصد سال‌است سپری شده حکایت خویش‌بازگوی چون عفریت سخن صیاد بشنید گفت ای مرد آماده مرگ باش صیاد گفت سزای من که ترا ازچنین زندان رهاکرد می این خواهد بود عفریت گفت آری ترا از مرگ چاره نیست اکنون در خواه که ترا چگونه بکشم صیادگفت گناه من چیست کـه بـاید ناچار کشته شوم عفریت گفت حکایت مرا بشنو صیادگفت باز گوی ولکن سخن دراز مکن که نزدیک است از بیم جان از تنم جدا شود عفریت گفت که‌من‌وصخرالجن عصیان‌سلیمان کرده بخدای او ایمان نیاوردیم وزیر خود آصف بن برخیا را نزد من فرستاد او مرا پیش سلیمان برد ازمن پرستش وفرمانبرداری خواستند من سر پیچی نمودم همین خمرهٔ روئین را بخواست و مرا در اینجا بزندان اندر کرده با ار زیر سر آن را بیندود و مهر کرده فرمود مرا بدین دریا انداختند هفتصد سال در قعر دریا بماندم ودر دل داشتم که هرکه مرا خلاص کند او را تا ابد از مال دنیا بی نیاز گردانم کسی مرا از آن ورطه خلاص نکرد هفتصد سال دیگر بماندم با خود گفتم هر که مرا رها کند گنجهای زمین را از بهر او بگشایم کسی مرا نرهاند چهار صد سال دیگر بماندم با خود گفتم هر کس مرا برهاند او را بهر گونه که خود خواهد بکشم درین مقال بودم تو مرا بیرون آورده مهر از خمره بر داشتی اکنون بازگو کوی که‌ترا چگونه بکشم صیاد این‌سخن‌را بشنید بحیرت اندر شد و گریست و او را سوگند

داد. بخشایش تمنا کرد عفریت گفت بجز کشته شدن چاره نداری چون صیاد مرگ را عیان بدید گفت ✿ ای دوستی نموده
وپیوسته دشمنی ✿ درشرط تونبود که با من‌تو این کنی ✿ بردوستی تو چومرا بود اعتبار ✿ هرگز گمان نبردم بر تو که دشمنی
عفریت گفت در حیات طمع مبند که بجز مرگ چاره نداری صیاد با خود گفت تو آدمی زاده هستی و این ازجنیان است تو باید
در هلاک این تدبیری کنی پس بعفریت گفت اکنون که مرا خواهی کشت ترا بنام خدای بزرگ سوگند می دهم که راست
بگو که تو با این هیکل بزرگ در این خمره چه طور جا گرفته بودی عفریت گفت ترا گمان این است که من به خمره
اندر نبودم صیاد گفت تا عیان نبینم باور نکنم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شبانه چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت چون صیاد بعفریت گفت تا عیان نبینم باورنکنم. عفریت دودی
گشته بر هوا بلند شد و بخمره اندر فرود آمد فی الحال صیاد مهر بر خمره گذاشته بانگ بر عفریت زد که باز گوی
اکنون با تو چه کار کنم عفریت خواست که بیرون آید بدرآمدن‌نتوانست و دانست که صیاد او را در زندان کرده و
مهر سلیمان نبی بر آن نهاده است پس صیاد روئین خمره را برگرفته بکنار دریا شد عفریت گفت چه خواهی کردن گفت
ترا بدریا خواهم افکند که تا ابد در آنجا بمانی عفریت بنالید و گفت مهر از سر خیمه بردار و مرا رها کن
که بپاداش نیکو خواهی رسید صیاد گفت دروغ می گوئی و مثل من و تو مثل وزیر ملک یونان و حکیم رویان است

حکایت ملک یونان و حکیم رویان

وآن این بوده که در زمین فرس ورویان ملکی بود ملک یونانش گفتند و درتن
آن ملک ناخوشی برص بود که اطبا از معالجت آن عجز داشتند روزی حکیمی سالخورده بآن شهر آمد که حکیم رویان
نام داشت و لغت یونانی وفارسی و رومی وعربی و سود وزیان گیاهها وبرگ درختها نیک بدانستی پس حکیم چند روزی
در آنجا بماند و شنید که تن ملک برص دارد و اطبا درعلاج آن عاجز شده اند بر خاسته به پیش ملک یونان شد و زمین
بوسیده طبیبی خود را بر ملک عرض نمود و گفت ای ملک شنیده ام که تنت را ناخوشی فروگرفته و تا کنون علاج پذیر
نگشته من می خواهم که معالجت کنم بی آنکه ترا شربتی بخورانم و روغنی بمالم ملک یونان در عجب شد و گفت چگونه
میتوانی بی دار وشربت معالجت نمودن و اگر چنین کنی ترا بی نیاز گردانم وآنچه که آرزو داری بر آورم اما چه روز
و چه هنگام معالجه خواهی کرد ای حکیم در این کار بشتاب حکیم رویان زمین بوسیده بمنزل بازگشت و بمعالجت آماده شد
روز دیگر به پیش ملک آمده گفت امروز با گوی وچوگان بمیدان همی رو چون ملک باگوی و چوگان بمیدان شد حکیم
رویان پیش آمد و چوگان بر گرفته بملک داد و گفت چنین بگیر و بقوت بازو بر گوی بزن تا دست و تنت خوی کند ودارو
به دست تو نفوذ کرده تنت را فرو خواهد گرفت آنگاه بخانه بازگشته به گرمابه شو و پس ازگرمابه زمانی بخواب که
بهبودی یابی والسلام درحال ملک یونان سوار گشته چوگان بکف گرفت و برگوی همیزد تا دست وتنش خوی کرد حکیم
رویان دانست که دارو بر تن او نفوذکرده گفت از اکنون بخانه باز گرد و بگرمابه شو ملک بخانه رفته بگرمابه شد پس
از شست و شوی ازگرمابه بیرون آمده بخسبید چون از خواب برخاست دید تنش از ناخوشی پاک گشته بسیم سفید همی ماند
شادمان و خرسند گردیده روز دیگر حکیم ببارگاه شد و زمین ببوسید و بطرف بساط ایستاده گفت : ✿ تنت بناز طبیبان
نیازمند مباد ✿ وجود نازکت آزرده گزند مباد ✿ سلامت همه آفاق در سلامت تست ✿ بهیچ حادثه شخص تو دردمند مباد
حکیم شعر بانجام رسانید ملک بر پا خاسته او را در آغوش گرفت و در پهلوی خویشتن بنشاند ، پس از آن خوانهای طعام
بنهادند وخوردنی بخوردند و تا پسین بصحبت ومنادمت بنشستند آنگاه ملک دو هزار دینار زر و هدیه های گرانبها بحکیم
داد حکیم بخانه بازگشت وملک خرسند نشسته بکردار نیک حکیم سپاس همی‌گفت چون روز دیگر شد ملک بدیوان بر نشست
وحکیم نیزبیارگاه آمده زمین ببوسید ملک او را در پهلوی خود جای داد چون حکیم خواست باز گردد ملک هزار دینار زر
با خلعتها وهدیه ها بدو داد ملک را با حکیم کار بدینجا رسید و اما رزیر ملک مردی بخیل و بد خواه بود چون بخششهای
ملک یونان را بحکیم رویان بدید بدو رشک آورد و بدخواهی او در دل گرفت وبه پیشگاه ملک یونان رفته زمین نیاز بوسه
داد وگفت ای ملک بندگان درگاه را فرض است که ملک را از آنچه بینند آگاه کنند وپندی را که سود مند است باز
گویند ملک گفت پند بازگوی وزیر گفت پیشینیان گفته اند هر که در عاقبت کارها اندیشه نکند برنج اندر افتد من ملک را
درطریق نا صواب می بینم که بردشمن و بد خواه خویش چندین عطا و بخشش میکند و از این کار بسی هراس دارم ملک چون
این‌سخن بشنید بهم برآمدورنگش پریدن گرفت از وزیر پرسید که بد خواه کیست وزیر گفت حکیم رویان دشمن جان ملک است
ملک گفت چگونه بد خواه است که بی زحمت معالجت مرا از رنج چنان ناخوشی خلاص کرد اگر من او را انباز مملکت و
پادشاهی خود کنم هنوزباداش صد یك نیکوئی او نخواهد بودگمان دارم که تو این سخن را زرشك گفتی و همیخواهی که من
اورا کشته پشیمان‌شوم بدانسان که ملك سند باد پشیمان شد. چون قصه‌بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شبانه پنجم بر آمد
حکایت ملك سند باد

وزیر گفت چون نست حکایت ملك سند باد پادشاه گفت شنیده ام ملکی از ملوك پارس همیشه بنخجیر
رفتی وتفرج دوست داشتی وشاهینی داشت که دست پرورده خود بود وشب وروز آنرا ازخوددور

نکردی وطاسکی زرین ازبرای آن‌شاهین ساخته ودر گردنش آویخته بود که‌هنگام تشنگی آب از آن طاسك می خورد
روزی ملك شاهین بدست گرفته باغلامان بنخجیر گاه‌شده‌ودام بگستردند غزالی بدام افتاد ملك گفت هر کسی که غزال از پیش
اورد شود بخواهم کشت سپاهیان بغزال گرد آمدندغزال بسوی ملك بیامد واز بالای سر ملك‌بجست غلامان به یکدیگر
نگاه کردند ملك با وزیر گفت چه‌میگویند گفت ای ملك تو گفته بودی که‌غزال ازپیش هر کس‌بجهد او را بکشی اکنون
غزال ازپیش تو جسته‌ملك‌فرموداز‌پی غزال‌خواهم رفت تا آنرا بدست آورم ملك ازپی غزال بتاخت و شاهین بر سر
غزال نشسته بچشمانش همیزد تا آنکه غزال کور گشت و گریختن نتوانست آنگاه ملك رسیده‌غزال راذبح کردوار فتراکش
بیاویخت ولکن بسیار تشنه شد بسایهٔ درختی آمده دید که آبی‌قطره قطره ازدرخت همیچکد طاسرا از گردن شاهین بگرفت
پر از آب کرده خواست بخورد شاهین پری برطاسك زده آب‌بریخت ملك دوباره طاس‌پراز آب کرده چنان یافت که شاهین
تشنه است آب به پیش شاهین گذاشت شاهین پر بر طاسك زده آب بریخت ملك بازآن را پر ازآب. کرده‌به پیش اسب گذاشت
شاهین پرزده آب بریخت ملك در خشم شد و گفت نه خود آب خوردی ونه من ونه اسب را گذاشتی که آب بخورد پس تیغ
بر کشیده پرهای شاهین را بینداخت شاهین باشارت برملك بنمود که بر فراز درخت نگاه کند ملك بفراز درخت نگاه کرده
ماری دید که زهر از آن مار قطره قطره میچکید آنگاه از بریدن پرهای شاهین‌پشیمان گشته و شاهین بدست گرفته بمقر
خود بازگشت غزال را بخان سالار سپرده خود بر تخت نشست و شاهین فریادی‌بر کشیده‌بمرد ملك‌پشیمان ومحزون‌شد چون‌ملك
یونان حکایت بدینجا رساند وزیر گفت ای‌ملك اگر نصیحت بپذیری برهی و گرنه هلاك شوی چنانچه وزیر به‌پسر پادشاه حیلت
کرده هلاك شد ملك گفت کدام است آن حکایت وزیر گفت شنیده ام که‌ملکی‌ازملوك

حکایت وزیر و پسر پادشاه

پسری داشت پسر خواست که بنخجیر شود ملك وزیررا با اوبفرستاد ایشان‌شکار همی کردند تااینکه بغزالی برسیدندوزیر گفت
غزال را بگیر ملکزاده اسب بتاخت اووغزال ازدیدهٔ سپاهیان ناپدید شدند ملکزاده دربیابان بحیرت اندر بود نمیدانست کجا
رود آنگاه دختری بدید گریان باو گفت کیستی‌واز‌بهرچه گریانی دختر گفت‌من‌دختر‌ملك‌هندبودم سوار گشته بنخجیر‌شدم‌مراخواب
درربود ازاسب بزیر افتادم و راه بجائی نداشتم ملك زاده بدورحمت آورد واورا برداشته بخانه زین گذاشت و همی رفت تا
بجزیره ای برسید دختر ازملك زاده درخواست کرد که اورا از زین فرود آورد چون فرود آوردديد که غولی‌است بدشکل و
مهیب وفرزندان‌خودرا پیش خودمیخواند ومیگوید که آدمی فربه‌از بهرخوردن آورده‌ام ملکزاده چون‌این‌بشنید‌دل‌بمرك‌نهاد
وازبیم جان‌بر خودبلرزید غول گفت چرا ترسانی آخرنه‌تو ملك‌زاده ای‌چرامال‌پدر ازچنك‌دشمن بدر نمیروی ملك زاده گفت
دشمن من‌ازمن جان‌همی‌خواهد نه‌زرغول گفت چراپناه ازخدا نمیخواهی ملك‌زاده سربآسمان کرده گفت امن‌یجیب‌المضطر اذا دعاه
اصرفه عنی انك‌علی ماتشاء غول‌چون این‌بشنید ازملك‌زاده بکناری‌رفت ملکزاده به‌پیش پدرباز گشت وحدیث وزیر باپدر بیان
کرد تو نیز ای‌ملك بگفته حکیم رویان دل‌بنهی در کشتن توتدبیری کند وبزودی کشته شوی چنانکه در بهبودی توتدبیری کرد
وچو گانی بدست توداده نراز برص‌خلاص نمود ملك یونان گفت راست گفتی که‌اوچنانکه بآسانی مرا ازبرص‌خلاص کرده‌تواند
که دسته‌گلی بمن دهد که من‌آنرا بوئیده هلاك‌شوم اکنون بازگوی که رای صواب کدام است وزیر گفت اورا بکش و از
شر او براحت اندر باش و پیش از آنکه اوبا تو کید کند توحیلت برو تمام کن در حال ملك یونان حکیم رویان رابخواست
حکیم حاضر آمد و آستان ملك را بوسه داد و گفت ✿ خدایگان جهانا خدای یارتوباد ✿ سعادت ابدی‌جفت ررزگار تو باد
بهر کجا که‌زنی تیغ دست دست تو باد ✿ بهر کجا که نهی پای کار کار تو باد ✿ وباز بر خواند: فخر کن برهمه شاهان
که‌تورا شاید فخر ✿ ناز کن برهمه‌میران که ترازبید ناز گوی فتح‌وظفراندرخم چوگان‌توباد ✿ همچو محمودول‌اندر خم‌زلفین‌ایاز
و باز گفت ✿ اندیشه برفتن‌سمندت ماند ✿ آتش بسنان دیوبندت ماند ✿خورشید بهمت‌بلندت ماند✿ پیچدن افعی بکمندت‌ماند پس
چون حکیم‌رویان ابیات بانجام رساند ملك گفت دانی که‌ازبهرچه خواستمت‌حکیم گفت‌لا یعلم الغیب‌الاالله ملك گفت ترااز‌بهر
کشتن آورده‌ام حکیم ازاین سخن‌در عجب شد وحیران مانده گفت بکدام گناه مراخواهی کشت ملك گفت توجاسوسی و بقصد
کشتن من آمده ای‌پیش ازآنکه تومرابکشی من‌ترا بکشم آنگاه ملك سیاف خواست و بکشتن حکیم اشارت فرمود حکیم
گفت مرامکش که خدا ترانکشد ملك گفت تا ترا نکشم ایمن نتوانم زیست وهمی ترسم که باندك چیزی مرا بکشی چنانکه
چوگان بدست من داده مرا از برص خلاص کردی حکیم گفت ای‌ملك پاداش نیکوئی من نه اینست ملك گفت ناچار باید
کشته شوی حکیم رویان هلاك خویشتن‌یقین کرده محزون شد و بگریست واز نیکوئی‌ها که باملك کرده بودپشیمان گشت
و گفت ✿ قحط وفاست در بنه آخرالزمان ✿ هان ای حکیم پردهٔ غزلت بساز هان ✿ تو غافل و سپهر کشنده رقیب
تو ✿ فرزانه خفته وسك دیوانه پاسبان آنگاه سیاف پیش رفته شمشیر بر کشید وکشتن را دستوری خواست حکیم
رویان‌بگریست‌و با ملك گفت ✿ ای بر سر خلق سایهٔ عدل خدا ✿ بخشیدنیم بهر من مسکین بخشای پس [از آن
بگریست و گفت ای ملك پاداش من نه این بود تو مرا پاداش همی دهی چنانکه نهنك صیاد را ملك گفت چونست
حکایت نهنك با صیاد حکیم گفت ای‌ملك درزیر تیغ‌چگونه توانم حدیث گفت توازمن در گذر و بغریبی من ببخشای که
خدای تعالی بخشندگان ببخشاید پس‌در آن هنگام یکی ازخاصان‌پایه سریر ملك را بوسه داده گفت ای ملك از او در گذر که
ما گناهی ازو ندیده ایم ملك گفت اگر من اورا نکشم خود کشته شوم ازآنکه کسی که تواند چوگانی بدست‌من‌داده ازناخوشی
برص نجاتم دهد این نیز میتواند که دسته گلی بمن‌دهد که اورابوئیده هلاك‌شوم مرا گمان اینست که او جاسوست که بقصد

که بکشتنم آستین برزده
کشتن من آمده بناچار اورا باید کشت چون حکیم دانست که ناچار کشته خواهد شد گفت ای ملک اکنون که بکشتنم آستین برزده
مرا دستوری ده که بخانه خویش روم و وصیت بگذارم و مرا کتابیست بر گزیده اورا آورده بر تو هدیه کنم ملک گفت چگونه کتابیست
حکیم گفت آن کتاب سودهای بسیار دارد کمتر سودش اینست که پس از آنکه سر من بریده شود ملک آن کتاب را بگشاید و از صفحهٔ
دست چپ سه سطر بخواند آنگاه سر من در سخن آید و آنچه را ملک سوال کند پاسخ دهد ملک را این سخن عجب آمد و حکیم
را بپاسبان سپرده جواز رفتنش داد حکیم بخانه خویش رفته دو روز در خانه همی بود روز سیم در پیشگاه ملک حاضر گشت
کتابی کهن با مکحلهٔ در دست داشت طبقی خواسته از آن مکحلهٔ اندکی دارو بطبق فرو ریخت و گفت ای ملک این کتاب
بگیر چون سر مرا ببرند بفرمای که در همین طبق نهاده بدین دارو بیالایند که خونش باز ایستد آنگاه کتاب گشوده بدان
سان که گفتم سه سطر بخوان و از سر من آنچه خواهی سوال کن ملک کتاب بستد و خواست که آن را بگشاید ورق های کتاب
را بهم پیوسته یافت انگشت بآب دهن تر کرده ورقی چند بگشود و بآسانی گشوده نمی شد چون شش ورق بگشود بکتاب اندر
خطی نیافت گفت ایحکیم خطی در کتاب ندیدم حکیم گفت ورقی چند نیز بگردان ملک اوراق همی گشود تا اینکه زهری که حکیم در
کتاب بکار برده بود بر ملک کارگر آمد و فریادی بلند بر آورد حکیم رو بان چون حالت ملک بدید گفت ای ملک نگفتمت ✿ حذر کن
زدود درون های ریش ✿ که ریش درون عاقبت سر کند ✿ بهم بر مکن تا توانی دلی ✿ که آهی جهانی بهم بر کند هنوز حکیم ابیات بانجام
نرسانیده بود که ملک در گذشت چون صیاد سخن باینجا رسانید گفت ای عفریت بدانکه اگر ملک یونان قصد کشتن رو بان نمیکرد خدا یتعالی اورا
نمیکشت تو نیز ای عفریت اگر نمیخواستی که مرا بکشی خدا یتعالی ترا نمیکشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

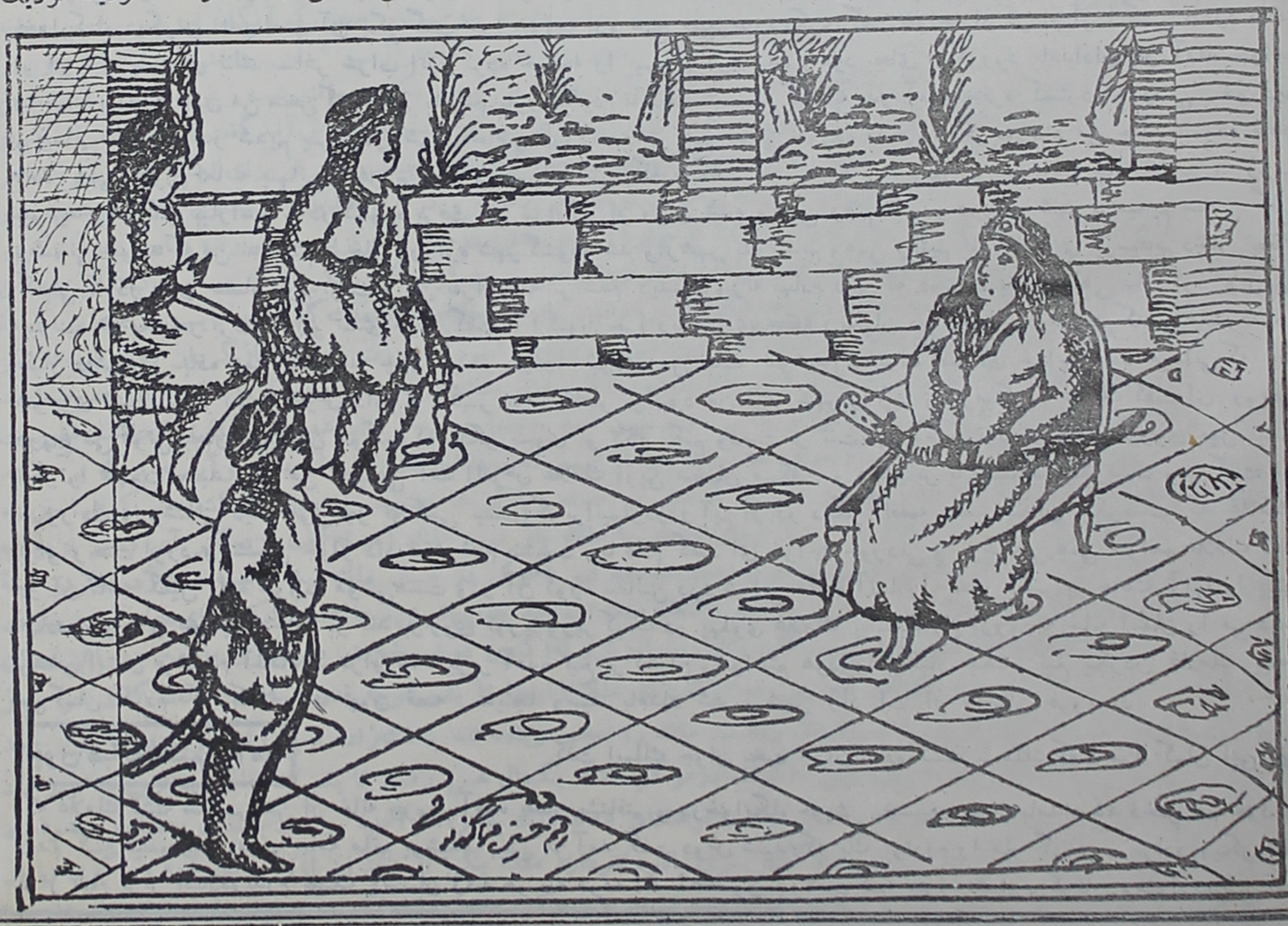
چون شبانه ششم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت صیاد با عفریت گفت که چون قصد کشتن من کرده
بودی اکنون من ترا درین روئین خمره بزندان اندر کنم و بدریا بیفکنم عفریت چون این بشنید فریاد بر آورده بنالید و صیاد
را بنام بزرگ خدا سوگند داد و گفت تو بد کرداری مرا پاداش بدمده و چنان مکن که امامه با عاتکه کرد صیاد گفت چگونه
بوده است حکایت ایشان عفریت گفت من چون توانم که بزندان اندر حدیث کنم اگر مرا بیرون بیاوری حکایت باز گویم
صیاد گفت ناچار تورا بدریا افکنم که دیگر راه بیرون شدن ندانی من پیش تو بسی بنالیدم و زاری کردم تو بر من رحمت نیاوردی
و همی خواستی که بیگناهم بکشی و بپاداش اینکه من ترا از زندان بدر آوردم تو در اهلاک من همی کوشیدی اکنون ترا
بدین دریا در افکنم و بدینجا خانه کنم و همه کس را از کردار بد تو بیاگاهانم و نگذارم که دیگر کسی ترا بدر آورد
که تا ابد در همین جا بمانی و گونه گونه رنجها ببری عفریت گفت اکنون وقت جوان مردی و مروت تست مرا رها کن من نیز
با تو پیمان بر بندم که هرگز با تو بدی نکنم و ترا از مردم بی نیاز گردانم پس صیاد از عفریت پیمان بگرفت و بنام بزرگ خدا
سوگندش داده مهره از سر روئین خمره برداشت در حال دودی از خمره بیرون آمده بر آسمان رفت پس از آن در یکجا
جمع آمده عفریتی شد زشت منظر و پا به روئین خمره بزد و اورا بدریا انداخت چون صیاد دید که عفریت خمره بدریا افکند
مرگ را آماده گشته با خود گفت که این علامت نیک نبود پس از آن پیش عفریت بیامد و گفت ای امیر عفریتان تو
پیمان بستی و سوگند یاد کردی با من بدی نکنی که خدا یتعالی ترا پاداش بدهد آنگاه عفریت بخندید و گفت ای صیاد
از پی من بیا و صیاد دل بمرگ نهاده همیرفت تا بکوهی برسیدند بفراز کوه بر شده از آنجا به بیابان بی پایانی فرود آمدند
و در آن بیابان برکهٔ آبی بود عفریت بر آن برکه بایستاد و صیاد را گفت دام باین برکه بینداز و ماهیان بگیر صیاد دید که
در برکه ماهیان سرخ و سفید و زرد و کبود هستند اورا عجب آمده دام ببرکه بینداخت پس از زمانی دام بیرون آورد چهار ماهی
بچهار رنگ در دام یافت پس عفریت باو گفت که ماهیان را بنزد سلطان ببر که او ترا بی نیاز سازد و اگر گناهی از
من رفت ببخشای و عذر مرا بپذیر که من هزار و ششصد سال بدریا اندر بوده ام و روی زمین را ندیده ام تو همه روز از این
برکه یک دفعه ماهی بگیر والسلام پس زمین شکافته شد و عفریت بزمین فرو رفت و صیاد بشهر آمد و از سرگذشت خود با
عفریت در عجب بود پس بخانه بیامد ظرفی پر از آب کرده ماهیان در آب بینداخت و آن را چنانکه عفریت آموخته بود بر
داشته ببارگاه آمد و ماهیان را به پیشگاه ملک برد چون ملک بدانسان ماهیان ندیده بود از آن ماهیان در عجب مانده گفت این
ماهیان بکنیز طباخ بسپارید و آن کنیز را سه روز پیش ملک روم بهدیه فرستاده و هنوز چیزی نپخته بود چون ماهیان بکنیز
سپردند وزیر بفرمان ملک چهار صد دینار زر بصیاد بداد صیاد زرها بدامن کرده شادان و خرم بخانه خویش باز گشت
اما کنیز طباخ ماهیان را بتابه انداخته بر آتش بگذاشت تا یکسوی آنها سرخ گردید و آتش در زیر تابه همی سوزاند که دید
دیوار مطبخ شکافته شد و دختری ماه روی بمطبخ در آمد که در خوبی چنان بود که شاعر گفته ✿ شاهرا ماند که اندر صدره
دیبا بود هر که اندر صدره دیبا بود زیبا بود ✿ عاشقانرا بدل بدام عنبرین کرده است صید ✿ صید دل باید چو دام از عنبر سارا بود
✿ هست دریای ملاحت روی او از نهر آنک ✿ عنبر و مرجان و لولو هرسه در دریا بود ✿ گر بحکم طبع یغما رسم باشد ترک را ✿ آن صنم
ترکست و دل در دست او یغما بود و در دست آن دختر شاخهٔ خیزرانی بود آن شاخه را بر تابه زد و گفت ای ماهی آیا در عهد
قدیم و پیمان درست خود هستی چون طباخ این بدید بیهوش افتاد و دختر همان سخن مکرر می کرد تا اینکه ماهی سر بر داشته
گفت آری آری پس از آن همه ماهیان سر بر داشته گفتند ✿ اگر یگانه شوی با تو دل یگانه کنیم ✿ ز مهر و دوستی دیگران
کناره کنیم دخترک چون این بشنید تابه را سر نگون کرده از همان جا که در آمده بود بدر شد و شکاف دیوار بهم پیوست
چون کنیز بهوش آمد دید که ماهیان سوخته و تباه شده اند کنیز ملول نشسته ببخت خویشتن گریان بود و می گفت شکست

خوردن در جنك نخست مبارك نباشد کنیز با خود گفتگو همیکرد که وزیر در رسید و ماهیان بخواست کنیز گریان شد و چگونگی بازگفت وزیر را عجب آمد و صیاد را بخواست و گفت ازآن ماهیان چهار دیگر بیاور صیاد بسوی برکه شتافت و دام بینداخت پس از زمانی دام بیرون کشید دید که چهار ماهی مانند همان ماهیان بدام اندرند ماهیان را پیش وزیر آورد وزیر آنها را بکنیزك بداد کنیز ماهیان را بمطبخ آورده بتابه بینداخت در حال دیوار مطبخ شکافته شد همان دختر آفتاب روی بمطبخ اندر آمد و شاخه خیزران بر تابه زد و گفت ای ماهی در عهد قدیم و پیمان درستی هستی ماهیان سر برداشته وهمان بیت پیشین بخواندند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت چون ماهیان آن بیت بخواندند دخترتابه را سر نگون کرده از همانجا که درآمده بود بیرون گشت وزیر گفت این کاریست شگفت ازملك نتوان پنهان داشت در حال برخاسته پیش ملك آمد وملك را از ماجرا آگاه گردانید ملك گفت من نیزباید به بینم پس صیاد را حاضر آورده ببرکه اش روان ساختند صیاد بسوی برکه شتافته درحال چهار ماهی بیاورد و ملك گفت چهارصد دینار زر به صیاد بدادند پس ملك با وزیر گفت که درهمین جا ماهیان بریان کن تا بعیان به بینم وزیر گفت تابه حاضر کردند و ماهیان به تابه انداختند هنوزیك از آنها سرخ نشده بود که دیواربشکافت غلامکی بیامد سیاه وچوبی اندر کف داشت با زبان فصیح گفت ای ماهی بعهد قدیم و پیمان محکم هستی ماهی سر بر داشته گفت آری آری وهمان بیت پیشین بر خواند پس از آن غلامك تابه را با همان چوب سر نگون کرده وماهیان هر چهار بسوختند وغلامك از همانجا که آمده بود بیرون شد ملك گفت باید این راز بدانم در حال صیاد را بخواست و از مکان ماهیان جویا شد صیاد گفت از برکه ای است درپشت این کوه ملك گفت چند روزه مسافتی است صیاد گفت ای ملك نیم ساعت بدانجاتوان رفتن ملك را عجب آمد وهمانساعت با سپاهیان وصیاد بیرون رفتند صیاد بعفریت لعنت همیکرد وهمیگفت زبد اصل چشم بهی داشتن ☆ بود خاك بردیده انباشتن پس به فراز کوهی بر شدند و در بیابان بی پایان که درمیان چهار کوه بود فرود آمدند که ملك و سپاهیان درتمامت عمر آنجا را ندیده بودند پس بکنار برکه رفته چهاررنك ماهی درآن جا دیدند ملك بحیرت اندر ایستاده از سپاهیان پرسید که تاکنون این برکه را دیده بودید یانه گفتند لاوالله ملك گفت دیگر بشهر بازنگردم تا چگونگی این برکه و ماهیان بدانم آنگاه سپاهیان را گفت فرود آمدند و وزیر را بخواست وزیر مرد دانشمند هشیاری بود پیش ملك آمده زمین ببوسید ملك گفت من همیخواهم که تنها نشسته از چگونگی این برکه و ماهیان جویا شوم توامیران سپاه را بسپار که پیش من نیایند تا کسی بقصد من آگاه نشود وزیرچنان کرد که ملك به فرمود چون شب درآمد ملك با تیغ بر کشیده بهرسومیگشت ناگاه از دور یکی سیاهی بدید خرسند گردید نزدیك



رفته قصری یافت از رخام و مرمر که دو در آهنی داشت یکی از آن دو بسته و دیگری کشوده بود خرم و شادان بنزدیك در ایستاده
بنرمی در بکوفت آوازی بر نیامد
بنرمی دربکوفت آوازی نشنید باردوم وسیم در بکوفت جوابی نرسید در چهارمین کرت بدرشتی در بکوبید آوازی بر نیامد
دلیرانه بدهلیز اندر شد فریادی بر کشید که ای ساکنان قصر مرد راهگذر فقیرم توشه بمن بدهید دو بار وسه بار سخن اعاده
کرد جوابی نشنید دل قوی داشته بمیان قصر در آمد درآنجا نیز کسی نیافت ولکن دید که فرشها بدانجا گسترده و در آن
میان حوضیست از بلور و بچهار گوشه آن حوض شیر ها از زر سرخست که اردهانشان درو گوهر بجای آب همی ریزد ملك
را بسی عجب آمد ولی افسوس میخورد که کسی را نیافت از بر که و ماهی آن بازپرسد پس در گوشهٔ ای نشسته سر به گریبان
فکرت برد و انگشت حیرت بدندان گرفت ناگاه آوازی حزین شنید که باین شعر مترنم بود نه بر خلاص حبس زبختم عنایتی
نه درصلاح کارزچرخم هدایتی ✿ ازحبس من بهرشهر اکنون مصیبتیست ✿ وز حال من بهر جا اکنون روایتی تاکی خورم
بتلخی تا کی کشم برنج ✿ ازدوست طعنه وزدشمن شکایتی ✿ ملك چون این آواز بشنید از جای برخاست وبدان سوی رفت
پرده ای دید آویخته چون پرده بر داشت در پشت پرده پسری دید ماهروی که بفراز تختی که یکذراع جدا از زمین بر هوا
ایستاده بود نشسته آن پسر در حسن وملاحت چنان بود که شاعر گفته ✿ چو آفتاب و مهست آن نگار سیمین بر ✿ گر آفتاب گل
وماه سنبل آرد بر ✿ نهفته در گل و سنبل شگفته عارض او ✿ مه است درزره وآفتاب درچنبر ✿ شکوفه را شکن زلف اوشده
است حجاب ✿ ستاره را گره جعد اوشده است سپر ✿ بزیر هر گرهی توده توده ازسنبل ✿ بزیر هرشکنی حلقه حلقه از عنبر
ملك را از دیدن آن جوان خرمی وانبساط روی داد واماجوان ملول ومحزون بود ملك سلام کرد او جواب بازگفت وازجای
خویشتن برنخاست وازبرنخاستن عذر خواست ملك گفت ای جوان ازاین بر که وماهیان رنگین وازاین چهار کوه و این قصر
و تنهائی خویشتن مرا آگاه گردان و بازگوی که چرا بدینسان گریانی جوان چون این بشنید گریان شد و دامن خود را
بیکسو کرد ملك دید که ازناف تا بپای سنك و ازناف تا بسر بصورت بشر است پس جوان گفت ماهیان این بر که حکایتی
غریب دارند وآن اینست که پدرم پادشاه این شهر و نامش محمود صاحب جزایرالسود بود هفتاد سال در ملك داری بزیست
پس ازآن بمرد ومملکت بمن رسید دخترعم خود را بزنی آوردم و او مرا بسی دوست داشتی وبی من سفره نگستردی و خوردنی
نخوردی پنج سال بدینمنوال گذشت روزی بگرمابه اندر شد و بخوانسالار گفت که خوردنی از برای شام آماده کند پس من
بفراز تخت برشده خواستم بخسبم با دو کنیز گفتم که باد بمن بزنید یکی بزیر پا و دیگری ببالین من بنشستند و باد بمن
همیزدند ولی مراخواب نمی برد و چشم برهم نهاده بیدار بودم پس کنیزی که ببالین من نشسته بود با آن یکی گفت افسوس
از جوانی خواجه که بزن بدکردار دچار گشته و آن دیگری گفت الحق چنین زن نه شایسته خواجه ماست که هر شب
بخوابگاه دیگران اندر است آن یکی گفت چرا خواجه ازو هیچ نمیپرسد دیگری گفت خواجه از کردار او آگهی ندارد که
او هر شب پاره ای بنك بساغر شراب اندر کرده خواجه را بیهوش گردانیده وخود بجای دیگررود بامدادان باز آمده خواجه
را بهوش آورد چون من سخن کنیزکان بشنیدم باور نکردم تا دختر عم ازگرمابه بدر آمده سفره گسترده خوردنی بخوردیم
و زمانی بحدیث اندر شدیم پس ازآن شراب حاضر آوردند دختر عم قدحی خورده قدحی دیگربمن داد من چنان بنمودم که
باده همی خورم اما به پنهانی ساغر بریختم وبخسبیدم شنیدم که میگفت بخسب که برنخیزی پس برخاسته جامه حریر و زرین
بپوشید وخویشتن بیاراست و در گشوده برفت من نیزازاثر او روان شدم و همی رفتم تا بدر دروازه شهر برسیدیم سخنی گفت
وفسونی خواند که من ندانستم درحال دروازه شهر گشوده شد وازشهر بدرشدیم و همی رفتیم تا بحصاری برسیدیم دختر بخانه
کلینی که در میان حصار بود برفت و من بفرازخانه بر شدم دیده بروزنه نهادم دیدم که دخترك بغلام سیاهی سلام کرد و زمین
ببوسید غلامك سر برداشته باو تندی کرده گفت تا اکنون چرا دیر کردی که زنگیان در اینجا بودند وهر کدام معشوقه در
کنار داشتند و باده همی گساردند چون تو در اینجا نبودی من باده ننوشیدم دخترك گفت ای خواجه خود میدانی که مرا
شوهری است او را بسی ناخوش دارم و اگر پاس خاطر تو نبود من این شهر را زیر وزبرمیکردم غلامك گفت ای روسبی
دروغ می گوئی بجان زنگیان سوگند که دیگر بسوی تو نگاه نکنم ودست بر تنت ننهم آمدن تودر نزد من ازروی میل نیست
اگرترا شهوت نجنبد پیش من نخواهی آمد الغرض غلامك ازین سخنان میگفت و دختر بر پا ایستاده میگریست ومی گفت ای
سرور دل وروشنائی دیده مرا بجز تو کسی نیست اگر برانیم ازدردر آیم از در دیگر القصه دختر چندان بگریست که غلامك
براو رحمت آورد وبنشستن جواز داد دخترخرم بنشست وبا غلام گفت ای خواجه خوردنی و نوشیدنی همی خواهم غلامك گفت
در آن کاسه گلین پارهٔ گوشت موشی هست ودر آن کوزه سفالین درد شرابی مانده آنها را بخور دختر بر خاسته آنها را پیش
نهاده بخورد و بنوشید وجامه بر کند بر روی بوریا وزیر کپنك در پهلوی غلامك بخسبید من ازروزنه خانه ایشان را می دیدم
وسخن ایشان میشنیدم آنگاه از فراز خانه بزیر آمده تیغ بر کشیدم وخواستم هردورا بیکبار بکشم تیغ بگردن غلامك بیامد
من گمان کردم که کشته شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شبانه هشتم بر آمد

گفت ایملك جوان بخت جوان جادو کشته با ملك گفت مرا گمان این بود
که غلامك کشته شد پس من از خانه بیرون آمده بقصر بشتافتم و درخوابگاه خویش بخسبیدم چون بامداد شد دختر عم خود را
دیدم که گیسوان بریده و جامه ماتم پوشیده پیش من آمد گفت دوش شنیدم که یك برادرم را مار گزیده و برادر دیگرم از
فراز بام بزیر افتاده وپدرم بجنك دشمنان رفته هر سه مرده اند اکنون سزاست که بعزا بنشینم و گریان وملول باشم من

گفتم هر آنچه خواهی بکن سالی بماتم داری و اندوه بنشت پس ازیك سال گفت بایدبقصر اندر خانه بنا کنم و صورت قبری درآنجا بسازم آنجا را بیت الاحزان نامیده بماتم داری بنشینم گفتم هرآنچه خواهی بکن پس خانه وصندوقی بساخت و غلامك را بدانجا بیاورد که اونمرده بود ولی از آن زخم بر نخوری همی زیست و سخن گفتن نمیتوانست پس دختر همه روزه بامداد وشام به بیت‌الاحزان اندر شده بزخم غلامك مرهم مینهاد وشربت وشراب باوهمیخورانید تا اینکه روزی دختربدانمکان رفت و من نیز از پی او برفتم‌دیدم که میخروشد وسینه‌و روی خود میخراشد و این ابیات همی خواند: مرا خیال تو هر شب دهد امید وصال ✿ خوشا پیام وصال تو در زبان خیال ✿ میان بیم و امید اندرم که هست مرا ✿ بروز بیم فراق و بشب امید وصال تراگرامی چون دیده داشتم همه روز ✿ کنارمن وطن خویش داشتی همه سال چون این ابیات بر خواندمن با تیغ بر کشیده پیش رفتم و باو گفتم ای روسبی کفتار تو بگفتار آن زنان ماند که با مردان بیگانه عشق ورزند و با ایشان در آمیزند چون مرا دید که بقصد کشتن او تیغ بلند کرده ام دانست که غلامك را نیز من بدان روز انداخته‌ام آنکاه سخنانی چند بکفت که من آنها را ندانستم وبا من گفت افسوس من نیمه ترا سنك کند درحال من بدینسان شدم پس از آن بشهر ومردم جادوی کرد چون بشهراندرچهار گونه مردم بودند مسلم ونصاری ویهود ومجوس چهار گونه ماهیان شدند وشهرنیز برکه‌آبی شد و چهارجزیره‌وچهار کوه شدند پس ازآن همه‌روزه دختربه پیش‌من آمده‌مرا برهنه میسازد و با تازیانه چندان بزند که خون ازتن من برود آنگاه جامهٔ پشمین برمن بپوشاند چون‌جوان این سخنان بگفت گریان‌شد واین‌دوبیت برخواند: گویندصبر کن که تراصبر بردهد آری دهدولیك بخون جگردهد ماعمرخویش‌را به‌صبوری گذاشتیم عمری‌دگر بباید تاصبر بردهد چون‌جوان‌ابیات بانجام‌رسانید ملك گفت ایجوان باندوه من بیفزودی باز گو که‌آن دختر کجاست جوان گفت بامداد وشامگاه بکنارصورت قبری که غلامك‌در آن جاست بیاید وهنگام رفتن پیش‌من آمده تن‌مرا بدانسان که گفتم ازتازیانه نیلگون کند ملك چون سخنان اورا بشنید گفت‌ایجوان بتونیکیها وخوبیها کنم که پس ازمن بدفترها نگاشته درزبانها‌بگویند پس‌ملك برخاست وبمقرخویش باز گشت روزدیگرهنگام‌شام تیغ بر گرفته بدانجائی که‌غلامك بود بیامد دید که قندیلها آویخته وشمعها برافروخته وعود سوخته‌اند وزنگی بخوابگاه‌اندرخسبیده بود درحال تیغ بر کشیده غلامك را بکشت وبچاهش درافکند وجامهای او را پوشیده در خوابگاه او‌بخسبید وتیغ بر کشیده درپهلوی خویشتن بگذاشت چون ساعتی بگذشت دختر بقصر در آمد وپسرعم خود را برهنه کرده تازیانه بر او همی زد و او همی نالید ومیگفت بمن رحمت‌آور این حالتی که من دارم مرا کافی است دخترك گفت چرا تورحم نکردی ومعشوق مرا بـآن روز نشاندی پس از آن دخترك جامهٔ پشمین بر او پوشانید جامهٔ حریر از روی اوبپوشانید و بنزد غلام آمده ساغـر شرابی پیش آورد و گریان گریان گفت ای خواجه از این شراب جرعهٔ بنوش‌وبامن‌سخن بگوآنگاه این دو بیت برخواند سست پیمانا بیك ره دل زما برداشتی آخرای بدعهدسنگین دل‌چرا برداشتی خاطرازمهر کسان برداشتم ازبهرتو چون‌ترا گشتیم و توخاطر زما برداشتی پس ازآن بگریست و گفت یاسیدی با من سخن بگوپس‌ملك شبیه زبان‌زنگیان ومانندسخن گفتن جشیان گفت آه‌آه سبحان‌الله چون دخترآوازاورا بشنید ازفرح‌وشادی بیهوش شدچون بهوش‌آمد گفت ایخواجه مراامیدوار کردی آنگاه ملك بآوازحزین گفت ای‌روسبی باتوسخن گفتن نشاید دختر گفت سبب چیست گفت از برای اینکه همه روزه شوهر خود را تازیانه میزنی واورا شکنجه میکنی‌فریاد وناله اوخواب برمن حرام کرده و گرنه من‌صدباره ازبیماری خلاص میشدم دختر گفت اگر‌تواجازت دهی اورارها کنم ملك گفت اورارها کن ومرا راحت بخش درخال دخترنزد پسرعم رفته طاسگی‌پرآب کردو افسونی براودمید‌وآ بجوان بپاشید‌آنجوان بصورت نخست برآمد دختراورا ازقصر بیرون کردو گفت‌دیگر باز نگردو گرنه کشته میشوی آن گاه‌دختر ببیت‌الاحزان‌درآمدو گفت ایخواجه‌با من‌سخن‌بگو که‌پسرعم‌خودرا ازجادوخلاص کردم‌ملك گفت آنچه‌بایست کرد هنوز نکردهٔ دختر گفت ای‌خواجه آن کدام است که نکرده‌ام ملك گفت این شهرومردم این شهررا بصورت نخستین باز گردان که هر نیمه‌شب‌سر بر کرده مرا نفرین همیکنند وبدین سبب من‌ازبیماری‌خلاص نمیشوم دخترسخنان‌ملك‌رامیشنید کمان‌میکرد که غلام بااوسخن میگوید آنگاه برخواسته بنزدیك بر که‌آمد پارهٔ ازآب بر که برداشت چون قصه بدینجا رسید بـ داد شد وشهرزاد لب‌ازداستان‌فروبست

چون شب نهم بر آمد

گفت ای ملك‌جوان بخت‌دخترپارهٔ ازآب بر که برداشت فسونی براوبدمید وآب به بر که بر فشاند در حال ماهیان بصورت آدمیان برآمدند وبازار ها بصورت نخستین باز گشتند و کوهها جزیره ها شدند پس ازآن دختر ببیت الاحزان بر آمد و کردار خویش به ملك باز نمود ملك آهسته گفت نزدیکتر آی دختر نزدیک آمده گفت ای خواجه✿ پایت بگذار تا ببوسم چون دست نمیدهد در آغوش در حـال ملك تیغ برسینه دخترزد دختردو نیمهٔ بیفتاد ملك برخواسته ازخانه بیرون شدجوان را دید که باانتظارملك ایستاده چون‌چشمش برملك‌افتادشکرخدای‌بجای‌آورد ودست وپای اورا بوسه داد ملك‌نیزخلاصی اورا تهنیت گفت وازاوسئوال کرد که‌ا کنون درشهرخویش بسرمیبری یابامن همی‌آئی جوان پاسخ داد تا جان دارم از تو جدا نخواهم شد پس جوان گفت ای ملك‌ازاینجا تا بشهرتوچه قدر مسافتست ملك گفت دو روز راه است جوان گفت از اینجا تا بشهر تو یکسال راهست ملك را تعجب زیاده شد باملك‌زاده بسیج راه سفر کرده با وزیر خود گفت که من قصد زیارت مکه معظمه دارم پس ملكزاده درموکب ملك یکسال همی رفتند تا بشهرملك برسیدند وسپاه و رعیت باستقبال ملك شتافتند وسم سمندملك بوسیدند وبسلامت اوشادان شدند ملك بقصراندرآمده برتخت بنشست وصیاد را بخواست خلعتش داده شمارهٔ فرزندانش باز برسید صیاد گفت پسری بادودختردارم ملك یکی از دختران اورا برای خود ودیگری را از برای ملكزادهٔ جادو گشته تزویج کرد و امارت لشگر بپسر او سپرد و حکومت شهررا به‌ملكزاده وجزایرالسود رابصیاد تفویض

مکرد وبکامرانی بسر بردند تامرك بدیشان دررسید واین حکایت عجیبتر وخوشتر از حکایت حمال نیست و آن این بود که

حکایت حمال با دختران

دربغداد مردعزبی بودحمالی میکرد روزی ازروزهادر بازارایستاده‌بود که‌دختری خداوندحسن و جمال پدید شد بدانسان که شاعر گفته مشك با زلف سیاهش نه سیاهست ونه‌خوش‌سرو باقد بلندش نه بلندست ونه‌راست او سمن سینه ونوشین لب‌وشیرین سخنست مشتری عارض وخورشید رخ و زهره لقاست و با حمال گفت‌این سبدرا برداشته بامن‌بیاحمال‌سبد بگرفت وبادخترك همیرفتند‌تا بدکانی برسیدند دخترك یکدینار درآورده مقداری زیتون خرید وبحمال‌گفت اینرا درسبد بنه‌وبامن بیا حمال‌زیتون‌در سبد گذاشت وسبدبرداشته همیرفتند تا بدکانی دیگر برسیدند و آنجا سیب شامی به عمانی وانگور حلبی و شفتالوی دمشقی ولیموی مصری وترنج سلطانی از هریکی یکمن بخرید و بحمال گفت اینها را برداشته با من‌بیا حمال آنهارا نیز بر داشته همیرفتند‌تابدکان دیگر برسیدند دخترك قدری ریحان‌وارغوان‌وپاسمن و شقایق خریده بحمال گفت این‌هارا‌برداروبامن بیاحمال نیزآنها را درسبد نهاده‌و با دختر همی رفت تابدکان‌قصابی برسیدند دخترك ده رطل گوشت خریده بحمال سپرد و همی رفتند تا بحلوائی رسیدند دختر همه گونه حلوا بخرید و باحمال گفت اینها رادرسبدبنه .حمال گفت اگر با من گفته بودی خری باخود آوردمی که اینهمه بار گران بکشد دختر تبسمی کرده روان شد همی‌رفتند تابیازارعطاران رسیدنداز‌عطریات‌از هریکی‌یك شیشه‌خریده بحمال سپرده بعدازآن‌بدکان شماع برسیدندده رطل‌شمع کافوری‌خریده بحمال‌بداد‌حمال‌همه‌آنهارادر سبد گذاشته‌دلاله ازپیش‌وحمال‌بدنبال‌همی‌رفتند‌تابخانه‌محکم‌اساس‌بلند کریاسی‌رسیدند دلاله دربکوفت دختری نکوروی دربگشود‌حمال‌دید که‌دربان دختر‌ماه‌منظر‌سیمین‌بر‌بست چنانکه‌شاعر گفته پرداخته ازشیردو گلنار سمن‌بوی انگیخته‌از قیردو ثعبان‌سیه‌سار جعدش چوبکی هندوی‌عاشق که برویش حلقه زده‌از کفر شکیباشده‌زنار‌حمال ازدیدن او سست‌گشت ونزدیك‌شد که‌سبد ازدوشش برزمین افتد باخود‌گفت امروز مبارك است فالم‌پس بخانه اندرشد دید که خداوند خانه دختریست ازهردونیکوتر بفراز تختی برنشسته ودر خوب روئی چنانست‌که شاعر گفته نگار قند لب کورا بود در زلف سیصد چین چو او یك بت نبیند کس‌بچین و قندهار اندر خمار چشم اوتاهست زیرغمزهٔ جادو شکنج زلف‌اوتاهست گرد لاله‌زار اندر بود جانم بر آن‌هندو دوزلفش پرشکن خم خم بردهوشم بدانجا دودوچشم پر خمار اندر دختر ازتخت بزیر آمدو گفت چرا این بیچاره را زیربار گران داشته اید پس‌دختر کان باهم یارگشته بار از دوش حمال بزیر آوردند و سبد را خالی کرده هرچیزیرا بجای خود گذاشتندودو دینار بحمال داده‌گفتند بیرون شو حمال بحسن وجمال دختر کان نظر کرد و از اینکه مردی بخانه اندر نبود وهمه‌گونه خوردنی ومی‌ونقل‌آماده داشتندد‌ل‌به‌بیرون‌رفتن نمی نهاد دختران گفتند چرا نمیروی اگرمزد کم گرفته ای یکدینار دیگربستان حمال گفت نه‌والله ده‌برابر مزد خود گرفته‌ام ولکن‌در کار شما بحیرت‌اندرم که شما بدینسان چرانشسته اید و در میان شما از چه سبب‌مردی نیست تاباشماانس گیرد و زنان را بی مرد عیش بسی نا تمام است و گفته اند که سقف را چهار پایه باید تا دیرپاید اکنون شما سه تن هستید واز چهارمین تن‌ناچار است که مردی‌آزاد عاقل و سخن دان و رازپوش باشد دختران گفتند که مارا بیم است از اینکه راز خویشتن بهر کس فاش کنیم‌و ما از گفته شاعر سر نپیچیم که گفته است نخست موعظه پیرمجلس این‌حرفست که از مصاحب نا جنس‌احتراز کنید حمال گفت بجان‌شما سوگند که‌من بسی امینم نیکیها بگویم وبدیها بپوشانم منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن منم که دیده نیالوده ام ببد دیدن بپیر میکده گفتم که چیست‌راه‌نجات‌بخواست جامی‌وگفتا که‌رازپوشیدن چون‌دختران سخن گفتن فصیح‌اورا بدیدندباو گفتند‌تومیدانی مالی بسیار باین‌مجلس صرف کرده ایم‌اگر ترازر فباشدنخواهیم گذاشت که در اینجا بنشینی و بر جمال صبیح و ملیح ما نظاره کنی مگر نشنیده ای محبت بی زر دردسر است وبعاشق بی مال اقبال نکند حمال گفت بخدا سوگند جز در مهمانی که از شما گرفتم چیزی ندارم آنگاه دلاله گفت ای‌خواهران هروقت نوبت بدورسد من‌بجای او غرامت کشم پس‌ایشان سخن دلاله بپذیرفتند وحمال‌را بندیمی برگزیده بباده‌گساری بنشستند آنگاه دلاله قرابه پیش آورده پیاله بگرفت ساغری خود بنوشید ودو پیمانه بدربان وخداوند خانه وپیمانه ای بحمال بداد حمال ساغر بگرفت و این شعر بخواند شراب لعل کش و روی مه جبینان بین خلاف مذهب آنان جمال ایشان بین و این‌بیت نیز بخوانداگر نه باده غم دل زیاد ما ببرد نهیب‌حادثه‌بنیاد ما زجا ببرد پس‌از خواندن شعر دست دختر کان ببوسید وقدح بنوشید قدحی‌دیگر پرکرده در برابر خداوند خانه ایستاد و گفت ای خاتون من ترامملوك وخادمم من ایستاده ام اینك بخدمتت مشغول مراازین‌چه که طاعت قبول یانه‌قبول خداوندخانه گفت بنوش که تراگوارا باد حمال دست‌اورا بوسه داد و گفت نعیم روضهٔ جنت بذوق آن‌رسد که یار نوش کند باده و توگوئی نوش الغرض بمی کشیدن وغزل خواندن و رقص کردن همی گذراندند تااینکه مست‌شدند دلاله برخاسته جامه بر کنده‌وخودرا بحوضی که میان قصر اندر بود در افکند ودر آب شناهمیکرد تا اینکه خودرا شسته بیرون آمد در کنار حمال نشست‌وبعددربان خود را شسته آمده بپهلوی حمال نشست ودرآخر صاحب خانه‌خودرا شسته‌وبپهلوی‌او نشست وبشوخی ولهوولعب‌مشغول شدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شبانه دهم بر آمد

گفت ایملك جوان بخت حمال دختر کان راپهلوی خود نشسته دید باایشان بشوخی و لهوولعب مشغول شدایشان بخندیدند و بمزاح اوراهمی‌زدند وچنگل‌همیگرفتندتا هنگام‌شام شدد دختر کان گفتند اکنون‌وقت آنست که ازخانه بیرون روی و زحمت بر ماکم کنی حمال گفت بیرون شدن‌جان ازتن‌آسانتر است که خود ازاینجا بدرشوم یك‌امشب نیز بگذارید در اینجا بمانم چون بامداد شودازپی کار خویش خواهم‌رفت دلاله گفت سهل باشد که‌یك امشب‌این را نگاهداریم دو دختر دیگر گفتند بشرط

آنکه هر چه بینند از سبب آن باز نپرسد و نپرسیده سخن نگوید حمال شرط بپذیرفت پس گفتند که بر خیز و آنچه بر طاق در نوشته اند بر خوان حمال بر خاسته دید که نوشته اند از هرچه بینی سؤال کن ر تا نپرسند پاسخ مگو حمال با ایشان پیمان بسته بنشستند آنگاه دلاله برخاسته شمع بر افروخت و عود بسوخت و خوان گسترده خوردنی بیاورد آنگاه در قصر کوفته شد دلاله بر خاسته بدر آمد سه تن گدای یك چشم زنخ تراشیده بر دریافت باز گشته با خواهران گفت که گویندگان دو سه تنند که چشم چپ هر کدام نابینا و زنخ تراشیده و هر یکی بصورتی هستند اگر بخانه اندر آیند حالتی دارند که مضحکه توانند بود پس از آن دو دختر جواز دادند بشرط آنکه از هرچه بینند سؤال نکنند و نا پرسیده سخن نگویند دلاله بیرون آمده با ایشان پیمان بست و ایشان را بخانه در آورد ایشان سلام کردند و به اجازت دختران بنشستند چون حمال را دیدند با هم گفتند که این هم بصورت ماست حمال این بشنید بر آشفت و بتندی گفت لب از یاوه بر بندید و هیچ مگوئید مگر آنچه بر طاق در نوشته بودند نخواندید دختران از این سخن بخندیدند و گفتند که حمال با این سه تن گدا اسباب خنده و طرب امشب خواهند بود پس خوردنی بخوردند و بصحبت بنشستند و بعد از زمانی شراب حاضر آورده همیخوردند تا مست شدند حمال بگدایان گفت مارا دمی مشغول کنید گدایان را شور در گرفت و آلت طرب بطلبیدند دلاله دف موصلی و عود عراقی و چنك عجمی پیش آورد هر سه گدا بر پا خاستند هریکی یك گونه آلت طرب بکف گرفته بنواختند و دختران نغمه همی پرداختند و آوازهای مستانه و آواز چنك و چغانه از خانه بلند میشد که ناگاه دگر بار در کوفتند دلاله پشت در آمده در بگشود دید که سه تن بازرگانند و ایشان خلیفه هرون الرشید و جعفر برمکی و مسرور خادم بودند که بصورت بازرگان همی گذشتند چون بدر خانه رسیدند و آواز چنك و چغانه بشنیدند خلیفه گفت همیخواهم که سبب اینحالت بدانم آنگاه مسرور را کوفتن در فرمود چون در گشوده شد جعفر گفت ما سه تن از بازرگانان طبرستانیم در پیش رفیقی مهمان بودیم اکنون که از مهمانی باز گشته ایم راه بمنزل ندانیم ورفتن بسوئی نتوانیم یك امشب بما جا دهید و منتی برجان ما نهید چون دلاله ایشان را بصورت بازرگانان دید باز گشته خواهران را از ماجرا آگاه کرد واجازت گرفته و بازرگانان را بخانه اندر آورد چون بیامدند دختران برخاسته ایشان را در جائی نیکو بنشاندند و گفتند بشرط اینکه از هرچه بینید سؤال مکنید و نپرسیده و سخن مگوئید چون بنشستند دلاله برخاسته دور شراب از سر گرفت پیمانه پیش خلیفه آورد خلیفه گفت ما حاجی هستیم آنگاه دربان ظرفی از لیمو بشکر گداخته آمیخته پارهٔ یخ بر آن ریخته پیش خلیفه آوردند خلیفه باخود گفت فردا پاداش نیکو باین دختر خواهم داد چون یاران بباده گساری بنشستند و دوازده هفت بگذشت باده گساران از شراب ناب مست شدند دختر کان از خانه بدر آمده در کنار حوض بایستادند و حمال را پیش خود بخواندند حمال بنزد ایشان رفت دید که دو سك سیاه در زنجیرند پس خداوند خانه برخاسته تازیانه بگرفت و بحمال گفت که یکی از این دو سك را پیش من آور حمال زنجیر یکی از آن دو بر گرفته پیش برد و دختر تازیانه بر آن سك می زد و سك همی خروشید و همی گریست تا آنکه بازوان دختر برنجید ر تازیانه بینداخت آنگاه سك را در آغوش کشیده اشك از چشمانش پاك کرد و برخسار و جبینش بوسه داد پس از آن بحمال گفت این را بجای خود باز گردان و سك دیگر را بیاور حمال چنان کرد دختر بار دیگر تازیانه بگرفت و با این سك نیز چنان کرد که با آن یکی کرده بود خلیفه از دیدن اینها در عجب شد و بجعفر اشارت کرد که چگونگی باز پرس جعفر باشاره گفت سخن مگو پس از آن خداوند خانه بیامد و بفراز تختی بنشست و دربان بر تخت جداگانه نشست و دلاله برپستو رفته همیانی حریر که بندهای ابریشمین سبز داشت بدر آورد و در پیش خداوند خانه ایستاده همیان بگشود و عودی از همیان بدر آورده و تارهای آن استوار کرد و آن را بنواخت و این ابیات برخواند ✡ اگر ز کوی تو بوئی بمن رساند باد ✡ بمژده جان جهان را بباد خواهم داد اگر چه گرد بر انگیختی ز هستی من ✡ غباری از من خاکی بدامنت مرساد تو تا بروی من ای نور دیده در بستی دگر جهان در شادی بروی من نگشاد ✡ خیال روی توام دیده میکند پرخون هوای زلف توام عمر می‌دهد برباد نه در برابر چشمی نه غایب از نظری نه یاد می کنی نه میروی از یاد و این ابیات نیز بر خواند هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم بهوش بودم از اول که دل بکس نسپارم شمایل تو بدیدم نه عقل ماند و نه هوشم من رمیده دل آن به که در سماع نیایم که گر بپای در آیم بدر برند بدوشم چون دختر این ابیات بشنید جامه بر تن بدریده بیهوش افتاد و جامه از تن او بیکسو رفته تنش نمودار شد اثر ضربت تازیانه در تن او پدید گشت خلیفه چون جای تاز یانه در تن او بدید شگفت ماند و خیره خیره بر او همی نگریست دربان برخاسته گلاب بر او انشاند و اورا بهوش آورده جامه بر او بپوشانید خلیفه بجعفر گفت من تاب ندارم که لب از پرسش ببندم و تا کار این دختر و سبب جام تاریانه او ندانم و از حقیقت این دو سك آگاه نشوم آرام نخواهم گرفت جعفر گفت خدا خلیفه را مؤید بدارد با ما پیمان بسته‌اند که از آنچه ببینیم باز نپرسیم پس از آن دلاله برخاسته عود بنواخت و این ابیات برخواند دوش در حلقهٔ ماقصه گیسوی تو بود تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود دل که از ناوك مژگان تو درخون میگشت باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود من سرگشته هم از اهل سلامت بودم دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود چون دربان ابیات بشنید مانند دختر نخستین جامه بدرید و از خود برفت دلاله برخاسته گلابش بنشاند و حله اش بپوشانید پس از آن دختر نخستین با دلاله گفت بخوان که یك آوازه‌ای پیش نمانده دلاله تارهای عود راست کرده این بیات بر خواند خجسته حال آن عاشق که معشوقش ببر باشد نه چون من مانده تنها از رخ آن خوش پسر باشد الا ای باد مشکین بو بدان معشوق مشکین مو بگو از من ترا گر بر سر کویش

بشنید فریاد بزد و
چون دختر ابیات
گذر باشه ✡ ندانم در فراغت چندباشم جفت نومیدی شب نومیدی عاشق همانا بی‌سحرباشد
جامه دریده بی‌خود افتاد ودر تن اواثر ضربت تازیانه پدید شد گدایان گفتند کاش مابخرا‌ه اندر خفته بدینجا نمیگذشتیم
خلیفه گفت مگر شما از اهل این خانه نیستند گفتند گمان هم نداشتیم که باین مکان بیائیم گویا خانه ازاین مرد است واشارت
بحمال کردند حمال گفت بخدا سوگند من نیز اینخانه‌را جز امشب ندیده بودم آنگاه گفتند که ما هفت تن مردیم واینان سه
زن بیش نیستند ما ار حالت اینان باز پرسیم اگر برضا پاسخ ندهند بقهر جواب از ایشان بگیریم و همگی بر این شدندمگر
جعفر که او گفت این رای نا صوابست ایشان را بحال خود بگذارید که مادر نزدایشان مهمانیم وباما پیمان بسته اند که‌سخن
نگوئیم اکنون از شب ساعتی بیش نمانده هرکس ازما بمقام خویش بازخواهد گشت چون فردا شودقصه باز پرسیدخلیفه‌سخن
جعفر نپذیرفته گفت بیش ازاین مجال صبر ندارم اکنون باید پرسید و هیچکدام یارای پرسیدن نداشتند قرعه بنام حمال زدندحمال
بر خاسته با خداوند خانه گفت ای خاتون ترابخدا سوگند میدهم که ما را از حالت ایندو سگ خبرده که عقوبت ایشانرا سبب
چیست وپس از [illegible]ت چرا ایشان‌رابوسیده گریان همیشوی وباز گو که اثر ضربت تازیانه برتن خواهرت چه سبب دارد و مارا
از توسؤال همینست والسلام دختر گفت ایجماعت سخنی که این مرد گفت صحیح است یا نه همگی گفتند آری صحیح است مگر
جعفر وزیر که او سخن نگفت چون دختراین بشنید گفت ای مهمانان بد عهدمارا رنجانیدید و ندانستید که هرکس سخن نسنجیده
گوید برنج اندر افتد پس دختر بانگی زددر حال هفت تن غلام با تیغ بر کشیده بدرآمدند دختر گفت که این مهمانان پرگو
را دست ببندید غلامان دست ایشان رابسته گفتند ایخاتون جواز ده که اینها را بکشیم دختر گفت بگذارید تا حدیث ایشان باز
پرسم آنگاه بکشتن جواز دهم حمال گفت ای خاتون مرا بگناه دیگران مکشید این جمع گناه کارانند که سر زده بدین مکان
آمدند ماشبی داشتیم خوش وعیشی داشتیم تمام عیش برماحرام کردند پس حمال این بیت برخواند: امروز یار بامادر بند انتقام است
جرم نکرده‌ای کاش دانستمیکدام است چو نحمال این بیت برخواند دختر بخندید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه یازدهم برامد

گفت ای ملك جوانبخت دختر با آن همه خشم از گفته حمال بخندید و با آن جماعت گفت
از زندگی شما ساعتی بیش نمانده هر کدام حکایت خود باز گوئید پس از آن رو بگدایان
کرده از ایشان سؤال کرد که شما سه تن با هم برادرید گفتند نه بخدا ما فقیرانیم که جز امشب یکدیگر را ندیده بودیم
آنگاه با یکی ازآن سه تن گدایان گفت آیا تواز مادر بیك جشم بزادی گفت نه من چشم داشتم ونا بینائی من طرفه
حکایتی دارد پس دختر از دو گدای دیگر حدیث باز پرسید ایشان نیز مانند گدای نخستین جواب دادند و گفتند ماهر کدام
از شهری هستیم وخوش حدیثی داریم دختر گفت ایجماعت یك یك حکایت باز گوئید و سبب آمدن بدین مقام بیان سازید نخست
حمال پیش آمده گفت ای خاتون من مردی بودم حمال این دلاله مرا بدینمکان آورد امروز در پیش شما بودم و باشما در
میان گذشت آنچه گذشت مراحدیث همینست والسلام دختر گفت بنداز او بردارند پس ازآن بند
برداشتند وجواز رفتنش بداد حمال گفت تاحدیث یاران نشنوم نخواهم رفت

حکایت گدای اول

پس گدای نخستین پیش
آمده گفت ای خاتون بدان که سبب تراشیدن زنخ ونابینائی چشم من اینست که پدرم پادشاه شهری وعمم پادشاه شهر دیگر بود روزیکه
مادر مرا بزاد زن عمم نیز بزاد سالها براین بگذشت هردو بزرگ شدیم من بزیارت عمم رفتم پسرعمم همه روزه میزبانی
کردی و گونه گونه مهربانی بجا آوردی روزی باهم نشسته باده خوردیم و مست گشتیم پسر عمم گفت حاجتی بتو دارم باید
مخالفت نکنی من سوگند ها یاد کردم که مخالفت نکنم در حال بر خاست و زمانی پنهان شد چون باز آمد دختری ماه
منظر باخود بیاورد و با من گفت که این دختر را در فلان گورستان و فلان مکان ببر دایه اندر برده بانتظار من بنشینید
من نتوانستم که مخالفت کنم دختر راه برداشتم وبهمانجا بردم هنوز ننشسته بودیم که پسر عمم بیامد وکیسه ای که گچ و تیشه
در آن بود و طاسك آبی بیاورد و گوری را که درمیان سردابه بود بشکافت وخاك و سنك بیکسو ریخت تخته سنگی پیدا
گشت و بزیر اندر دریچه نردبانی پدید شد پسرعمم بآن دختر اشارتی کرددر حال آن دختر از نردبان بزیر شد پسرعمم
روی بمن آورده گفت احسان بر من تمام کن گفتم هرچه گوئی چنان کنم گفت چون من از نردبان بزیر شوم سنك بر
دریچه بینداز و خاك بر آن بریز پس از آن گچ را با آب عجین کرده گوررا گچ اندود گردان بدانسان که کسی نداند
که این گور شکافته است و بدانکه یکسال است من در اینمکان زحمت می برم تا این مکان‌را آماده ساخته ام وحاجت من از
تو همین بوداین بگفت و از نردبان بزیر رفت من سنك بدریچه باز گردانم بدان سان کردم که سپرده بود آنگاه بقصر عمم
بازگشتم و عمم در نخجیر گاه بود آنشب را بمحنت ورنج بروز آوردم بامدادان باهزار پشیمانی ازقصر بدرآمده بگورستان
رفتم سر بگریبان حیرت بهر سو بگشتم از سردابه اثری نیافتم تاهفت روز همه روزه بجستجوی سردابه و گور بگورستان
رفته سر دابه راه نمی‌بردم از دوری پسر عم فرسوده گشتم وحزن بر من چیره شد ناچار؟ ازشهر بدر آمده بسوی پدر باز گشتم
چون بدروازه شهر پدر رسیدم جمعی برمن گرد آمده مرا بگرفتند و بازوانم را بستند من از اینحادثه حیران بودم یکی از
ایشان بپدرم خدمت کرده و از من نعمت برده بود سر بگوشم آورده و گفت وزیر وسپاهیان پدرت یاغی گشته او را کشته
اند من از شنیدن آن قالب بیجان گشتم پس مرا پیش وزیر بردند مرا با او کینه دیرینه در میان بود از اینکه مرابکودکی
به تیرو کمان رغبتی تمام بود روزی تیری بینداختم ازقضا تیر برچشم وزیر آمد ونابینا شدولی ازبیم پدرم دم زدن نتوانست
القصه وزیر چون مرا دست بسته دید بکشتنم اشارت کرد من گفتم جهت بی‌سبب کشتن من چیست گفت گناه تو از همه

بیشتر است و اشارت بر چشم خویش کرد من گفتم که این کار نه بعمد کردم گفت من بعمد خواهم کرد پس مرا پیش طلبید و بانگشت خویش چشم چپ من در آورد و مرا بغلامی سپرد که بیرون از شهر برده بکشد با غلام بیرون رفتیم دست و پای من به بند اندر بود خواست که چشمان مرا نیز بسته مرا بکشد من گریان گشته گفتم هرگز نبود از تو گمان جفا مرا دیگر بکس نماند امید وفا مرا چون غلام این بیت بشنید پاس احسان دیرین من بداشت ودست و پای مرا گشوده و گفت از این سرزمین برو و مرا وخود را بهلاکت مینداز که شاعر گفته بهر دیار که در چشم خلق خوار شدی سبك سفر کن از آنجا برو بجای دگر درخت اگر متحرك شدی ز جای بجای نه جور اره کشیدی ونی جفای تبر چون از غلام این بشنیدم فرحناك شدم ونابینائی را سهل انگاشتم و به شهر عم پی سپر شدم به پیش عم رسیده ماجرای پدررا بیان کردم و آنچه بر من رفته بود باز گفتم عم گریان شد و گفت بمحنتم بیفزودی چندیست که پسر عمت نا پدید گشته پس چندان بگریست که بیهوش شد چون بهوشش آوردم ماجرای پسرعم را نهفتن نتوانستم راز باو آشکار کردم عم را از شنیدن حکایت انبساطی روی داد و گفت سردابه بمن بازنما درحال برخواسته بسوی گورستان رفتیم وسردابه را جستجو کرده بیافتیم آنگاه قبری را که سردابه اندرو بود شکافته خاك بیکسو می کردیم تا اینکه سنك آن پدید شد سنك ازدریچه برداشته از نردبان پنجاه پله بزیر رفتیم بفراخنائی برسیدیم که در آنجا خانه های چند بنا کرده و بهرخانه یك گونه خوردنی گرد آورده بودند و در گوشه آن مکان تختی دیدیم که پرده بر آن تخت فرو آویخته بودند بکنار تخت برفتم عم پرده بر داشته پسر را با همان دختر بفراز تخت دیدم که در آغوش هم خسبیده وچنان سوخته بودند که گویا بچاه اندر آتش زده اند پس عم خیو بر پسر بینداخت ولگد بر او بزد و گفت ای ناپاك مستوجب این و بیش ازینی این مکافات دنیاست ولعذاب الاخره اشدوابقی

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دوازدهم بر آمد

گفت ای ملك جون بخت گدای نابینا گفت چون پسرعم را با دختر بدانسان یافتیم محزون شدیم و مرا از گفتار و کردار عمم بس عجب آمد با او گفتم ای عم مگر سوختن ایشان بس نبود که تو نیز نفرین همی کنی وطعنه همیزنی عمم گفت ای فرزند این پسر در خورد سالی خواهرخود را دوست میداشت ومن او را همیشه نهی میکردم و با خود میگفتم که هنوز طفل است چون برادر و خواهر هردو بزرك شدند باهم درآمیختند چون این را بشنیدم پسررا بیازردم و گفتم ازاین کار ها برحذر باش و کاری مکن که ننك و بد نامی آورد و تا ابد بسرزنش مردمان گرفتار شویم پس دختر را ازو دور و مستور داشتم ولی دختر نیز دوست دار او بود چون دیدند که من ایشان را از یکدیگر نهان همیدارم برهنمونی ابلیس این مکان را ساخته همه گونه خوردنی را این مکان جمع آورده اند ودرآن روزها که من بنخچیررفته بودم فرصت یافته بدین مکان آمده اند اما خدای تعالی از کردار ایشان درخشم شده وایشان را بدین سان که دیدی سوخته است پس هردو گریان از نردبان بفراز آمده سنگها بر دریچه بنهادیم وخاك بر آن ریختیم و محزون و غمین همی رفتیم که صدای طبل سپاهیان بلند شد و گرد سم اسبان جهان را فرو گرفت عمم از حادثه باز پرسید گفتند وزیر برادرت او را کشته اکنون بدین شهر آمده چون عمم تاب مقاومت نداشت بمطاوعت پذیر شد من باخود گفتم اگر بار دیگر دستگیر شوم از دست وزیر جان بدر نخواهم برد ناچار زنخ بتراشیدم و جامهٔ کهن در بر کرده بقصد دارالسلام از شهر بدر شدم که شاید کسی مرا بخلیفه برساند امشب بدین شهر رسیدم بجائی راه نبردم و به حیرت ایستاده بودم که این گدای یك چشم پدید شد من غریبی خودرا بدو بنمودم او گفت من نیز غریبم دراین سخن بودیم که آن گدای دیگر برسید و گفت نیز من غریبم پس باهم یار گشته هر سه تن حیران همی گشتیم تا اینکه شب تاریك شد و پیش رونده مرا بدینجای پرخطر رهنمون گشت دخترك گفت ازو بند برداشتند و اجازت رفتن بداد او گفت تا حدیث نشنوم یاران نخواهم رفت

گدای دویم پیش آمده گفت

حکایت گدای دویم

ای خاتون من از مادر نابینا نزادم ولی نابینائی من طرفه حکایتیست و آن اینست که من پادشاه و پادشاهزاده ام درده سالگی قرآن بهفت قرائت خواندم وهمه علوم نیك دانستم و کلام ادبا و شعرا یاد گرفتم و باین سبب تربیتم ازهمه کس افزونتر گردید و نام نیکم بزبانها افتاده و آوازهٔ ادیبی ودبیریم گوشزد ملوك اقالیم شد پس ملك هند مرا بخواست که دختر خود را بمن تزویج کند پدرم کشتی کشتی هدیه های ملوکانه آماده ساخته مرا باتنی چند بکشتی بر نشاند یکماه کشتی همیراندیم تا بساحل برسیدیم خود براسب نشسته بار بر هیونان بستیم وهمی رفتیم تا اینکه گردی برخاست پس اززمانی گرد بنشست وچند سوار بدوی پدیدار شدند چون نیك بدیدیم ازراهزنان قبایل عرب بودند که اسبان ختنی درزیر و نیزهای خطی در کف داشتند بایشان معلوم کردیم که هدایا از سلطان هند و ما نیز سفیریم گفتند که ما نه درفرمان ملك هند و نه در مملکت او هستیم پس سواران بما حمله کردند جمعی را بکشتند و بقیه السیف بگریختند من نیز زخمی منکر برداشته بگریختم وراه بجائی نمیدانستم بفراز کوهی برشده درغاری جا گرفتم تا بامداد درآنجا بسر بردم پس بزیر آمده همی رفتم تا بشهری آباد رسیدم ازبس پیاده روی کرده سخت مانده بودم و گونه ام زرد شده بود بدکان خیاطی رسیده سلام گفتم با جبین گشاده سلام گفت وازمقصدم باز پرسید ماجرا بیان کردم غمین و محزون شد و گفت ای فرزند حکایت خویشتن باکسی مگو مبادا از این قضیه با خبر گردد کسی که با پدرت کینه دیرینه داشته باشد پس خوردنی بیاورد و آنشب را باهم بسر بردیم وتا سه روز بدینسان گذشت پس از آن خیاط ازمن پرسید که چه صنعت داری گفتم مردی حکیم و همه علوم را نیك دانم گفت کالای تو در این شهر ناروا است و بعلم و کتابت کسی مایل نیست تیشه و ریسمانی بدست آور و با خارکنان بخارکنی مشغول شو وخویشتن بکسی نشناسان که کشته میشوی پس تیشه و ریسمان از برای من آماده ساخت و مرا با خارکنان بصحرا فرستاد من همه روزه پشته هیزم آورده به دیناری می فروختم نیم سالی بدینسان گذشت روزی بصحرا

رفته بجائی برسیدم که درختان زیاد وبس کهن داشت وهیزم فراوان من تیشه خود را برگرفته پای درختی را همیکندم تا اینکه حلقه مسینه پدید شد خاك بر کنار کرده دیدم که حلقه بر تخت استواراست پس حلقه بگرفتم وتخته برداشتم نردبانی بدیدآمد از نردبان بزیر رفتم دری پیدا شد ازآن درباندرون رفته دیدم قصری است محکم اساس ودر قصر دختری است ماهروی چنانکه شاعر گفته بیتی که

حور بهشتی بدو شود مفتون عقیق او بر حیق بهشت شد معجون چو آهو است دوزلفش بدام مانند است که دید آهوی سیمین ودام غالیه گون

چون دختر را بر من نظر افتاد گفت توازجنیانی یا از آدمیان گفتم از آدمیان گفت بدین مقام چگونه آمدی که من بیش از پنج سال است در اینمکان هستم روی آدمیزاد ندیده ام گفتم ای پریروی منت خدایرا که مرا بدینجا رسانید تا بدیدار تو اندوه من ببرد هر کجا تو با منی من خوشدلم گر بود در قعر چاهی منزلم پس ماجرای خویش بیان کردم و براحوال من گریان شد و گفت من نیز دختر پادشاه جزیره آبنوسم مرا بپسرعمم بزنی بدادند درشب زفاف عفریتی مرا از کنار داماد بربود و بدین مکان بیاورد و فرش لطیف درخانه وهمه گونه خوردنی در اینجا آماده ساخت و به هر ده روزی یکشب بدین مقام آمده در کنارمن می خسبد وبمن آموخته است که اگر کاری روی دهد باین دو سطری که بقیه نوشته اند دست بنهم چون دست بر آن خط نهم در حال عفریت پدید آید و اکنون چهار روز است که عفریت رفته پس از شش روز دیگر خواهد آمد آیا سر آن داری که پنج روز در نزد من بسر بری و یك روز پیش از آمدن عفریت بیرون روی گفتم آری منت پذیر هستم پس پریروی فرحناك گشته برپای خاست ومرا بگرمابه برده جامه بر کند من نیز جامه بر کندم شربتی آورده بمن به نوشانید پس از آن طعام حاضر آورده بخوردیم و بحدیث در پیوستیم پس از آن با من گفت زمانی بخسب و من بخفتم چون بیدار شدم دیدم پای من همی مالید پس بنشستیم وبحدیث اندر شدیم گفت من بسی از تنهائی خویشتن ملول بودم منت خدای را که ترا بدینجا رسانیده هرگزاندیشه نکردم که تو با من باشی چون بدست آمدی ای لقمهٔ ازحوصله بیش باور از بخت ندارم که تو مهمان منی خیمه سلطنت آنگاه فضای درویش چون ابیات را بشنیدم براوسپاس گفتم ومهرش اندردلم جای گرفت آن روز بعیش وطرب بسربردیم وشب با هم بغنودیم شبی که اول آن شب سماع بود و سرود میانه مستی و آخر امید بوس و کنار بامداد گفتم ای شمسه خوبان میخواهم که ترا از اینجا بیرون برم و ترا از آن عفریت برهانم تبسمی کرده گفت عفریت در هر ده شبی نزد من میاید و با من میخسبد و نه شب از آن تو خواهم بود گفتم همین ساعت این قبه را بکنم و این خطی که نوشته اند از هم فرو ریزم که بشاید عفریت بیاید و من او را بکشم چون این بشنید گفت چه حاجت است که بد نام خون ما گردی زمانه ای گشت. و روزگاری هست من بسخن او گوش ندادم و قبه را بشکستم چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیزدهم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت آن ماه روی گفت ای پسر بیرون شو و بر حذر باش که اینك عفریت در رسد من ازغایت بیم کفش و تیشه را فراموش کرده از نردبان بفراز شدم چون نگاه کردم دیدم که عفریتی کریه المنظر بدر آمده و با دخترك گفت چه حادثه‌ای روی داده که مرا بدینسان هراسان کردی دختر گفت جز اینکه آرزومند تو بودم چیزی روی نداده عفریت گفت ای روسبی دروغ همی گوئی پس بچپ وراست نگاه کرد کفش وتیشه مرا بدید گفت این هر دو از آدمیانست دختر گفت که من تا اکنون آنها را ندیده بودم شاید که تو از بیرون با خود آوردهٔ عفریت گفت ای مکاره همیخواهی که با من کید کنی پس اورا بچهارمیخ بسته تازیانه همیزد که من ترسان و هراسان بیرون آمدم و از کردهٔ خود پشیمان بوده و سر اندر گریبان حیرت داشتم چون پیش خیاط آمدم گفت دیشب کجا بودی که بانتظار تو نخفتم من بمهربانی او شکر گذاردم و بمنزل خود درگوشهٔ حیران نشسته بودم که خیاط نزد من آمده و گفت مردعجمی دردکان من نشسته کفش وتیشه تو بااوست وترا همیخواهد ومیگوید ازبرای نمازبامداد ازخانه بیرون شدم واین کفش وتیشه را درراه مسجد یافتم و ندانستم از کیست کسی مرا به بازار خیاطان رهنمون گشت وخیاطانم سوی توراه نمودند اکنون عجمی دردکان نشسته ترا همیخواهد چون این سخن بشنیدم گونه ام زرد گشت ودلم طپیدن گرفت ناگاه زمین بشکافت عجمی بدیدار شد دیدم که همان عفریت است که کفش و تیشه مرا بر داشته از پی من روان گشته است چون مرا بدید درحال مرا بر بود وبر هوا بلند شد پس از ساعتی برزمین فرو رفت و از همان قصر بدرآمد دختر را دیدم برهنه وخون ازتنش جاریست عفریت گفت ای روسبی اینست عاشق تو دختر گفت من او را بجز این دم ندیده بودم عفریت گفت پس از چندین عقوبت باز دروغ گفتی اگر تو او را نمی‌شناسی این تیغ را بگیر و او را بکش او تیغ برگرفته نزد من آمد دید که خونابه از دیده ام همی چکد برمن رحمت آورده مرا نکشت و تیغ بینداخت عفریت تیغ بمن داده وگفت تو او را بکش تا خلاص شوی من تیغ گرفته نزدیك رفتم دختر اشك از دیدگان بریخت گفت این همه رنج و محنت از تو بمن رسید چونست ترا بحال من رحمت نمی آید من نیز تیغ بینداختم و گفتم ای عفریت چه مردی بود کز زنی کم بود بجائی که زن کشتن من روا نداند چگونه من اورا بکشم هرگز نخواهمش کشت عفریت گفت محبت ودوستی شما نه چندان است که یکدیگر را توانید کشت پس خود تیغ بر گرفت ودست و پای او را ازتن جدا کرد. آنگاه رو بمن کرده گفت ای آدمیزاد در شرع ما زن روسبی را بباید کشت من این دخترك را شب زفاف ربوده بودم وجز من کسی را نمیشناخت اکنون بدانستم که جزمن دیگری را شناخته او را کشتم اما از تو خیانتی بمن پدید نگشته ترا نخواهم کشت و تن درست نیز نخواهی رفت خود باز گو که ترا بچه صورت کنم من بسی لابه کردم و گفتم بر من ببخشای که خدای بر تو ببخشاید گفت سخن دراز مکن از کشتنت درگذشتم اما ناچار باید بجادوئی بدیگر صورتت کنم آنگاه مرا در ربوده بهوا شد وبر قله کوهی فرود آمد مشتی

خاك برداشت وفسونی بر آن دمیده برمن بپاشید درحال بوزینهٔ شدم چون خودرا بدان صورت یافتم گریان و نالان از کوه بر آمده یك ماه راه رفتم تا بکنار دریائی رسیدم جمعی دیدم که بر کشتی نشسته و آهنك راندن کشتی دارند من خودرا بحیلتی چنانکه مردم ندیدند بکشتی برافکندم یکروز خویشتن راپنهان داشتم چون مرا بدیدند یکی گفت که این میشوم رابدریا بیفکنید ودیگری شمشیری بدست ناخدا داده گفت اورا بکش من بادودست درشمشیر آویخته سرشك ازدیده بریختم ناخدارا برمن دل بسوخت و گفت ای بازرگانان این بوزینه بمن پناه آورده کسی اورا نیازارد پس من درپیش ناخدا بماندم هرچه میگفت میدانستم خدمت بجامیآوردم او نیز بامن نیکی و احسان میکرد تا از کشتی بدر آمده بشهربزرگی رسیدیم همانساعت خادمان سلطان آنشهر به پیش بازرگانان آمده لوحی آورده گفتند هر کدام سطری دربن لوح بنویسید من برخاسته لوح ازدست ایشان بگرفتم ترسیدند که من لوح رابکشنم مرا بزدند وخواستند که لوح را ازمن بستانند من باشارت بنمودم که خط خواهم نوشت ناخدا گفت بگذارید تا که بنویسد که من اورا بفرزندی پذیرفته ام چنین بوزینهٔ دانشمند ندیده بودم من قلم گرفته بخط رقاع این ابیات نوشتم : ای قلم دست خواجه را شائی که بدان دست نامدار شوی چون ترادست خواجه بردارد باهمه عزو افتخار شوی خلق رااز هنر پیاده کنی چون برانگشت او سوار شوی و با خط ریحانی این ابیات نیز بنوشتم : کلك از تو یافت مرتبت صدهزار تیغ تا کرد بربنان عمید اجل گذر اورا دوشاخ بینی پیوسته بریکی یکشاخ برقضا ودگر شاخ برقدر یکشاخ بر ولی ودگر شاخ برعدو زین بر ولی سعادت وزان برعدو ضرر و باخط ثلث این دوبیت بنوشتم بر زائران تو بسخا کیسهای سیم برشاعران تو بعطا بدرهای زر ✿ شاعر نواز و شعرشناسی وشعرخواه آری چنین بوند بزرگان مشتهر و باخط تستعلیق نوشتم : ای خداوندی که دیدار تورا عالم همی از سعادت هرزمانی مژدهٔ دیگر دهد جز بعدل تو نپرد هیچ مرغ اندر هوا مرغ راگوئی همی عدل تو بال و پر دهد درصلاح دین ودنیا آفرین و شکر تو بهتراز پندیکه عالم برسر منبر دهد ✿ آنگاه لوح بخادمان دادم ایشان لوح بنزد سلطان بردند سلطان جزخط من خط هیچکدام نپسندید وفرمود که خداوند این خط راخلعت فاخر پوشانیده سواره پیش منش آورید خادمان بخندیدند ملك ازخندهٔ ایشان درخشم شده گفتند مابخداوند این خط میخندیم که او بوزینهٔ معلم وحیوان لایعلم است ملك را عجب آمد و گفت این بوزینه را برای من بخرید وخلعت پوشانیده سواره پیش منش آورید خادمان ملك آمده مرا از ناخدا بگرفتند وحلهٔ فاخر برمن پوشانیده پیش ملك بردند من زمین ببوسیدم جواز نشستنم داد بدوزانو نشستم حاضران ازادب من درعجب شدند چون ملك باریافتگان رامرخص فرمود وبجزملك وخواجه سرایان کسی نماند خوان بگستردند وهمه گونه خوردنی بیاوردند ملك مرا اجازت چیز خوردن داد من برخواسته سه بارزمین ببوسیدم و بقدر کفایت خوردنی بخوردم چون خوان برداشتند من بکناری رفته دست شستم وقلم و قرطاس بدست گرفته این ابیات نوشتم . هرگز که شنیده است چنین بزم وچنین سور ✿ باریده برورحمت وافشانده براو نور ✿ ازدولت سلطان جهانست چنین بزم ✿ وزطلعت سلطان جهانست چنین سور ✿ یارب تو کنی جان ودل ازدولت اوشاد ✿ یارب تو کنی چشم بداز طلعت اودور پس دوراز ملك بنشستم ملك را عجب آمدو شطرنج خواسته گفت بیا تا شطرنج ببازیم من پیش رفته مهره فروچیدم واز پیاده وسواره صفها بیاراستم بیرق براندام واسبی تاخته فرزینی برداشتم ملك درحال شاه مات شد دگرباره مهره ها بیاراستم ملك دوباره مغلوب گردید حیران شد و گفت که اگراین بوزینه ازصنف بشر بودی گوی ازهمگنان درربودی پس خواجه سرارا باحضار دختر خود بفرستاد چون دختر بیامد روی خود بپوشید ملك گفت روی از که پوشیدی دختر گفت که این بوزینه ملك زادهٔ است که جرجیس بن ابلیس اورا باینصورت کرده ملك ازمن پرسید این سخن راستست یانه من باشارت گفتم آری راست میگوید پس ازآن بگریستم ملك ازدختر خود پرسید که توجادو از که آموختی دختر گفت ازپیرزال جادو صد وهفتاد گونه جادو آموخته ام که پست ترین آنها اینست کـه سنگهای شهر ترا پشت کوه قاف ریخته مردمانش را ماهیان گردانـم ملك گفت این جوان را خلاص کن که وزیر خود گردانـم دخترك انکشت قبول بر دیده نهادو کاردی بدست گرفته خطی بشکل دایره کشید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب چهاردهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت آن گدای یکچشم گفت ای خاتون چون دختر ملك با کارد دایره کشید طلسماتی بر آن نوشت وفسونی چند بخواند دیدیم که قصر تاریك گردید وعفریتی پدیدار شد همگی هراسان گشتیم دختر ملك بااو گفت لااهلا ولا سهلا عفریت بصورت شیری پاسخ داد که ای خیانت کار چگونه عهد فرامـوش کردی وپیمان بشکستی آخر من وتو پیمان بربسته بودیم که دیگری را نیازاریم حال کـه تو خلاف کردی آمـاده باش پس دهان باز کرده مانند شیر بغرید دختر موئی از گیسوان فرو گرفته فسونی براو دمید درحال شمشیر برنده شد و شیررا دو نیمه کرد سر شیر بصورت کژدمی شد دختر ماربزرگی گردید باهم درآویختند پس ازآن کژدم بصورت عقابی شد دختر به صورت کرکس برآمد زمانی بجنگیدند عفریت گربهٔ شد سیاه دختر بصورت گـرك برآمد عفریت اناری شد و برهوا بلند گشت و برزمین برآمد بشکست ودانهای آن بپاشید زمین قصر ازدانه نار پرشد درحال دختر خروسی گردید و دانها را بر چیده دانه از آن بسوی حوض رفت خروس خـروشی برآورده بال و پر همیزد و بمنقار خود اشاره همی کـرد ما قصد اورا نمیدانستیم تااینکه آن یکدانه را بدید خواست که اورانیز برباید دانه بحوض اندر افتاد ماهی شد دختر خویشتن در آب افکنده نهنك گردید باهم در آویختند وفریاد بلند کردند تا عفریت بدرآمده شعله آتشی شد و از دهان و بینی او آتس فرو می ریخت دختر نیز خرمن آتشی گردید ما از بیم خواستیم که خود را بحوض درافکنیم پس آنها باهم درآویختند وآتش بیکدیگر همی افشاندند و شرارهٔ ایشان بما میرسید ولی شرارهٔ دختر بی آزار بود پس شرری از عفریت بیکچشم من درآمده چشم من نابینا شد و شرری بملك برآمده زنخدانش بسوخت و دندانهایش فروریخت وشراره دیگر بسینه خواجه سرای برآمده درحال

بمرد ما بهلاك خویش تن‌درداديم وبتشويش اندربوديم كه گوينده گفت خذل من كفر بدين سيدالبشر ديديم كـه دختر ملك
از میان آتش بدر آمد ، عفـريت مشتى خاكستر گرديد پس از آن دختر پيـش من آمد وآب خواسته فسونى برو دميد
و بر من بپاشید بصورت نخست بر آمدم ولى يك چشم نداشتم پس‌دختر گفت اى پدر من‌نيز بخواهم مرد اگرآن يك‌دانه ناروا
پیش از آنكه بحوض اندر افتد ربوده بودم جان در ميبردم ولكن از آن‌غفلت كردم ازحكم تقدير گزيرى نباشد چون‌قضا
آيد طبيب ابله شود دختر بگفتگو اندر بود كه شررى بسينه اش‌برآمد و بسوخت ودرحال مشتى خاكستر شد همگى بحيرت در
آمدند و من با خودمى گفتم كه‌كاش من ميسوختم و چنين زيبا صنمى را كه بامن اين‌همه نيكوئى كرد بدينسان نمى‌ديدم‌چون
ملك دختر خود را در آنحال بديد جامه بر تن بدريد زنان و كنيزان گريان شدند و ناله و خروش از همگان بلند شد و
هفت روز بماتم بنشستيم پس از آن ملك‌خاكستر عفريت بر باد داد و برسرخاكستر دخترقبهٔ ساخت و همه روزه بقبه اندرشد
هميگريست تا اينكه ملك‌را بيمارى سخت روى داد پس ازيكماه بهبودى پديد آمد مرا پيش خود خوانده گفت كاش روى نا
مبارك ترا نديده بودم كه مرا بدين روز نشاندى وسبب هلاك دختر من شدى الحال‌ازين شهر بيرون شو من بگرمابه رفته زنخ
تراشيده واز شهر بيرون شدم ونميدانستم كه‌بكدام سوى‌روم و در كار خويش‌حيران وسر گردان بودم وبمحنتهائى كه‌روى داده
بود هميگريستم واين ابيات هميخواندم ✿ فريادمن‌ازاين فلك‌آينه كردار ✿ كائينهٔ بخت‌من ازو دارد زنگار ✿ آسيمه شدم هيچ
ندانم چكنم من ✿عاجز شدم‌و كردم وبرعجز خوداقرار✿ ازگنبد دوار چنين‌خيره بمانم ✿ بس كس كه چنين خيره شد ازگنبد
دوار پس كوه وهامون نورديده بدارالسلام شتافتم كه‌شايد خليفه‌راازحالت‌خويش‌بيا گاهانم چون‌بدينجارسيدم گداى‌نخستين‌راديدم
كه او نيز همانده‌رسيده بوددر گفتگو بوديم كه گداى سيم‌برسيد بايكديگر يار گشته‌هميگشتيم كه قدرمارا باينمقام پرخطر رهنمون
شدخداو ندخانه گفت ازين‌هم‌بند برداريدچون بندبرداشتند گفت تاحكايت‌ياران نشنوم نخواهم رفت

حکایت گدای سوم

آنگاه گداى سيم‌پيش آمده گفت اى‌خاتون مراحديثيست عجيبتر از حديث هردو وآن‌اينستكه من
ملك‌زاده بودم چون پدرم بمرد در مملكت بنشستم بعدل وداد رعيت و سپاه خرسند داشتم ولى‌مرا بسفر دريا و تفرج جزيره ها
رغبت تمام بودروزى براى تفرج‌ده كشتى‌ترتيب داده توشه يكماهه بكشتيهابنهادم وبكشتى نشسته بيست‌روزدردريا تفرج كرديم
تا بجزيرهٔ برسيديم دو روز در آنجا مانده باز بكشتى بنشستيم بيست روز ديگر كشتى برانديم شبى از شبـها بـاد هـاى
مخالف وزيدن گرفت و تا هنگام بامداد دريا بتلاطم بودچون روز برآمد باد بنشست و كشتى آرام گـرفت ولـى دگر گونه
آبها بديديم ناخدا بفراز كشتى برشد و باحالت دگرگـون زير آمده دستار بر زمين انداخت و طپانچه بـر روى خود زدو
گريان شد سبب آن سؤال كرديم گفت كه آماده هلاك شويد گفتيم اى ناخدا سبب بيان كن گفت اى ملك چون‌بفراز كشتى
بر شدم از دور سياهى نمايان بودگاهى سياه و گاهى سپيد مينمود من دانستم كه آن كوه مغناطيسست و يازده روز است كه
كشتى به‌بيراهه آمده كشتى ماديگر ره بسلامت نخواهد بردوهنگام بامداد بكوه مغناطيس خواهيم رسيد و آنـكوه كشتى
را بسوى خويش كشد وآنچه كه ميخ‌آهنين بكشتى اندر است از كشتى بپراكند و بر كوه بچسبد و اى ملك بفراز كوه
قبه است مسين و بفراز قبه صورتى بر اسب مسين سوار است و نيزهٔ مسينه در كف دارد و لوحى‌از زر در گردن اوآويخته‌و
طلسماتى بر لوح نقش كرده اند تا آن‌سوار بر آن اسب نشسته هر كشتى كه بدينمكان آيدبشكند چاره‌نيست جزاينكه سوار
از اسب بيفتد چون‌ناخدا اينسخنان گفت گريان گشتيم وتن بهلاكت سپرديم چون بامداد شد بكوه برسيديم ميخهاى كشتى
پراكنده شدهريك بسنگى بچسبيد وتختها شكسته‌از هم‌پاشيدندجمعى از ماغرق‌شدند وجمعى خلاصى يافتند من‌هم‌برتخته‌چسبيدم‌موج
مرابكوه‌رسانيد بفراز كوه برشدم‌چون‌قصه بدينجا رسانيد بامدادشدوشهرزاد لب ازداستان‌فروبست

چو نشبانه پانزدهم براهد

گفت اى‌ملك جوانبخت گداى سيم گفت اى خاتون من‌بـفراز كوه بـر شدم و بسلامت خويش
شكر گذاردم و بميان‌قبه‌رفته در آنجا بخفتم ازهاتفى شنيدم كه گفت‌اى فلان چون از خواب بر خيزى خوابگاه خويش
بكن و كمانى با سه تير كه طلسمها بر آن تير ها نوشته اند در آن‌مكان پديد آيد آنها را بيرون بياورد وآن سوار
را كه بفراز قبه اسـت با تـير بـزن تا از هم فرو ريزد و مردم از اين بـليت برهند و چون سوار را بزنى‌او بدريا
افتد توكمان‌را درجائى كه بود درزير خاك پنهان كن هروقت كه بدينسان كنى آب دريا بلند گشته با سر كوه يكسان
شود آنگاه زورقى پيش آيدو در آن زورق شخصى بينى با او بزورق بنشين كه بده روز ترا بكنار دريا برساند آنجا نيز
كسى را خواهى يافت كه ترا بشهر خودبرساند ولى دربن ده روز بزورق نشسته نام خدابزبان مبر پس‌من شادان از خواب
بر خاستم و بدانسان كه هاتف گفته بود كردم وده روز در زورق بودم كه جزيرهٔ نمايان شد من از غايت خورسندى تكبير
و تهليل گفتم در حال آنشخص مرا از زورق بدريا افكند من شنا كرده خود را بجزيره رساندم آنشب را درهمانجا بخسبيدم
بامداد برخاستم ولى راه بجائى نمى‌دانستم وحيران بهر سوميرفتم و گريان بودم و نجات از خداى تعالى همى‌خواستم كه‌يكى
كشتى پديد شد از بيم بفراز درخت بر شدم چون كشتى بساحل دررسيد ده تن غلام از كشتى بدر آمده در ميان جزيرهٔ‌زمين
را بكندند خاك بكنار كردند طبقى‌چوبين پديد شد طبق برداشتند درى گشوده شد آنگاه بكشتى باز گشته نان و خربـزه
و آرد و روغن و عسل و گوسفند از كشتى بدر آورده بدانجا بردند پس‌ازآن غلامان بدر آمدند وجام هاى نيكو بدر آوردند
و در ميان ايشان پيرى بود سالخورده و بلند بالا كه ازغايت پيرى نزار گشته و دست پسر ماه روى مشكين موئى در دست
داشت و هميرفتند تا ازديده نهان گشتند من‌از درخت‌بزير آمده خاك از روى دريچه بر كنار كردم وطبق چوبين بر داشتم

دریچه ای بدید آمد از آنجا باندرون شدم واز نزد بامی بزیر رفتم و بفراخنائی برسیدم که از آنجا دری بباغی گشوده میشد و از آن بباغ دیگر گشوده میشد تا سی وسه باغ ودرهمه آنها درختان بارور و گلهای رنگین چندان بود که در صف سخندان نمی آید و در آخرین باغ دری دیگر یافتم بسته چون در گشودم اسبی دیدم زین کرده نزدیك رفته بر اسب نشسته اسب بر هوا شد و مرا بفراز خانه گذاشته دم خویش بر یك چشم من بزد درحال چشمم نا بینا شد و اسب از من ناپدید گردید من از فراز خانه بزیر آمده ده تن جوان برهنه بدیدم و از ایشان اجازت نشستن خواستم مرا منع کردند از پیش ایشان غمگین و گریان بدر آمده شبانه روز راه می سپردم تا بدارالسلام رسیده ویکرمابه اندر شدم ز نخ بتراشیده و بصورت گدایان برآمده در شهر بغداد همی میگشتم که این دو گدا را دیدم بایشان سلام کردم و غریبی خویش بنمودم ایشان گفتند ما نیز غریبیم پس هر سه تن یار گشته بدینمقام گذارمان افتاد وسبب نابینائی یك چشم من این بود دختر گفت بند از ین هم بردارید پس از آن دختر روی بخلیفه و جعفر ومسرور آورده گفت شما نیز سرگذشت خویش را بیان کنید جعفر گفت در وقت آمدن گفتیم که ما بازرگان طبرستانیم از مهمانی بازرگانی باز گشته راه منزل گم کرده بودیم دختر چون سخن جعفر بشنید واد ب بدید گفت شما را بیکدیگر بخشیدم پس همگی بیرون آمدند خلیفه گدایان را بجعفر سپرد که از آنها پذیرائی کند وخود بمقر خود باز گشت چون روز بر آمد خلیفه بر تخت نشسته سه دختر و سه تن گدایان و آن دو سك را بخواست چون ایشان را حاضر آوردند خلیفه بدختران فرمود چونکه از ما درگذشتید ما نیز بپاداش آن از شما در گذشتیم اگر مرا نشناختید اکنون بشناسید که هارون الرشیدم وبجز راستی سخن نگوئید دختران گفتند ای خلیفه ما طرفه حدیثی داریم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

حکایت بانو با دو سگش
چون شبانه شانزدهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت بزرگترین دختران پیش آمده زمین ببوسید و گفت من حکایتی دارم و آن اینست که این دو سك خواهران پدری منند و من مهتر خواهرانم چون پدر ما بمرد پنجهزار دینار زر بمیراث گذاشت خواهران من جهیز گرفته هر کدام بشوهری رفتند پس از چندی شوهران نقدینهٔ ایشان بستدند و کالا خریده با زنان ببازرگانی برفتند چهار سال بغربت اندر بسر بردند وسرمایهٔ تلف کردند شوهران از ایشان دست برداشته برفتند وایشان بصورت دریوزگان پیش من آمدند از بسکه بی سامان بودند من بزحمت ایشان را بشناختم واز حالت ایشان باز پرسیدم گفتند قصه باز گفتن سودی ندارد سرنوشت این بوده است من ایشان را بگرمابه فرستاده جامه بپوشاندم و ایشان را ببزرگی برگزیدم گفتم من خواستهٔ بی شمر دارم همه مال از آن من و شماست پس همه روزه در نیکی و احسان بایشان می افزودم تا سالی بر این بگذشت ایشان از مال من مالی اندوخته گفتند که ما را شوی باید گفتم مرد خوب بجهان اندر نایابست شما شوهر گرفتید و آزمودید دیگر بار شوی کردن سودی ندارد ایشان سخن نپذیرفتند من از مال خویش جهیز گرفته ایشان را شوهر بدادم هر کدام باشوهر برفتند پس از چندی شوهرها ایشان را فریب داده آنچه که داشتند بستدند و ایشان را بسفر برده در میان راه از ایشان دست برداشته برفتند ایشان برهنه باز گشته پیش من آمدند و عذر خواسته پیمان بستند که دیگر نام شوهر بزبان نیاورند من عذر پذیرفته بیش از پیش بایشان احسان میکردم تا اینکه سالی بر این بگذشت و من کالای فزون خریده بقصد بصره بکشتی نشستم وخانه بایشان سپردم ایشان گفتند ما طاقت جدائی تو نداریم من ایشان را نیز باخود بکشتی نشانده شبانه روز همی رفتیم تا اینکه ناخدا غفلت کرد و کشتی از راه بدر شد پس از چند روز شهری پدید گشت از ناخدا پرسیدیم که این کدام شهر است گفت نمی شناسم و تمامی عمر در دریا کشتی رانده ام و هرگز این شهر را ندیده بودم اکنون که بدین جا آمده ایم شما کالای خویش برده بفروشید اگر خریدار نباشد دو روز بر آسوده توشه بگیرید پس از آن کشتی بسوی مقصد برانیم پس از آن ناخدا برخاسته بشهر رفت درحال باز گردیده گفت برخیزید وبشهر آئید و قدرت خدایتعالی را ببینید آنگاه ما بشهر رفته دیدیم که مردم شهر همگی سنك سیاه شده زر و سیم و دیگر کالای مردم جابجا مانده است ما را عجب آمده همه از یکدیگر جدا گشته از بهر تفرج شهر بهر کوی و برزن برفتیم و من بسوی قصر ملك بشتافتم در آنجا دیدم که همه ظروف از زر و سیم است و ملك را بفراز تخت دیدم که وزرا وخادمان وسپاهیان به پیش او ایستاده همگی سنك بودند و گوهرهای درخشنده بر آن تخت بود که چون ستارگان پرتو همیدادند پس بحرم سرای رفته ملکه را دیدم که تاج مکلل وعقد مرصع و قلاده گوهر نشان و جامهای زرین او بحال خود بودند ولی ملکه سنگی سیاه شده بود در آنجا دری یافتم از در بدرون شدم و از نردبانی که در آنجا بود فراز رفته ایوانی دیدم که فرشهای حریر واستبرق بآنجا گسترده بودند و تختی مرصع با در و گوهر در صدر ایوان دیدم که گوهرهای درخشنده تراز ماه تابان بر آن تخت بود پس از آن بجای دیگر رفته عجایب بسیار دیدم که از دیدن آنها بدهشت اندر شدم و حیران همیگشتم تا شب در آمد خواستم از قصر بدر آیم راه نشناختیم در مکانی که تخت بر آن بود بخفتم چون نیمی از شب برفت آواز تلاوت قرآن شنیدم در حال برخاسته بدانسو رفتم عبادت گاهی یافتم که قندیل آویخته وشمعها سوخته و سجاده گسترده اند وجوانی نیکو شمایل در آنجا بتلاوت مشغول است مرا از آن جوان عجب آمد که چگونه مردم شهر بجز این جوان همگی سنك سیاهند پس نزدیك آن جوان رفته سلامش دادم رد سلام کرد گفتم پرسشی از تو خواهم کرد و بدین قرآن که همی خوانی سوگندت میدهم که براستی پاسخ ده آن جوان تبسمی کرده گفت نخست تو باز گو که بدین مقام چگونه آمدی من ماجرای خویش بیان کردم و از احوال مردم شهر پرسیدم مصحف برهم نهاد و مرا پیش خود خوانده بنشاند دیدم که آن پسر در نیکوئی چنانست که شاعر گفته ✿ پری چهره بتی عیار ودلبر ✿ نگار سرو قد و ماه منظر ✿ اگر آذر چو تو دانست کردن درود از جان من بر جان آذر ✿ اگر بت گر چو تو بت بر نگارد ✿ مریزاد آن خجسته دست بتگر ✿ من تیر محبت او خورده

دل بمهرش سپردم و از حکایت مردم شهر باز پرسیدم گفت پدر من ملك شهر بود و او همانست که بفراز تخت سنك شده و مادرم همان بود که بحرسرای اندر بدیدی پدر و مادرم و مردم شهر ستایش پروردگار نکردند و آتش همی پرستیدند و بماه و هور سوگند یادمیکردند ولکن در خانه ما پیرزنی بود خدا پرست که دین خود آشکار نمیکرد و پدرم بامانت و پاکدامنی او اعتماد تمام داشت و مرا بدو سپرد که تربیت داده احکام دینی مجوسم بیاموزد او احکام دین اسلام و تلاوت قرآن بمن بیاموخت من نیز دین خود پوشیده میداشتم تا اینکه مردم در کفر طغیان کردند روزی از هاتفی شنیدیم که گفت ای مردمان این شهر از پرستش آتش باز گردید و خدارا بپرستید مردم ترسیدند و بپیش ملك آمدند پدرم گفت از آواز هاتف نترسید و از دین پدران بر نگردید مردمان بسخن مالك اعتماد کردند سالی بهمین منوال آتش پرستیدند چون سال دوم بر آمد همان آواز نخستین بشنیدند و از کردار ناصواب خویش باز نگشتند سال سیم باز آواز بشنیدند از کفر باز نگشتند خشم خدایتعالی ایشان را فرو گرفت همه سنك سیاه شدند و از آن روزی که اینحادثه روی داده من بنماز و روزه و تلاوت عمر میگذارم و از تنهائی بسی ملولم من گفتم در بغداد حکیمان و دانشمندان هستند اگر تو بدانجا روی علم بیندوزی و حکمت بیاموزی و من نیز از کنیزکان تو خواهم بودن بدانکه من هم بزرك تبار و خداوند غلام و کنیزم و کشتی کشتی کالای قیمتی با خود آورده ام قضا کشتی ما را بدینسوی کشانید تا من و تو یکدیگر را ببینیم پس من اورا ببغداد ترغیب کردم او خواهش من بپذیرفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه هفدهم چون بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت دختر گفت ملك زاده را به آمدن ترغیب کردم او سخن مرا بپذیرفت و آنشب را با ملکزاده بسر بردیم چون بامداد شد هر دو پیش ناخدا آمدیم اهل کشتی در جستجوی من بودند چون مرا بدیدند شاد گشتند و سبب غیبت من باز پرسیدند من ماجرا باز گفتم چون خواهران من ملکزاده را بامن بدیدند بر من رشك بردند و کینه مرا در دل گرفتند چون بکشتی بنشستیم باد مراد بر آمد و کشتی براندیم اما خواهران پیوسته از من می پرسیدند که با این پسر چه خواهی کرد گفتم که اورا بشوهری گزینم و بخواهران گفتم که ملکزاده از آن من و آنچه کالا در این کشتی دارم همه از آن شما اما خواهران در هلاك من یك رای و یکدله بودند و من نمیدانستم هنگام شام ببصره نزدیك شدیم درختان و باغها نمودار گشت در همانجا لنگر انداختند پس چون پاسی از شب رفت بخفتیم خواهران مرا با ملکزاده در روی بستر بدریا افکندند اما ملکزاده چون شناوری نمیدانست غرق شد و به نیکان پیوست ولی من بتخته نشسته شنا همیکردم تا بجزیره برسیدم و آن شب را در جزیره بروز آوردم بامداد در جزیره بهر سو میرفتم راهی پیدا شد و جای پای آدمیزادی در آن راه دیدم و آن راه از جزیره به بیابان می رفت من آن راه گرفته بسوی بیابان رفتم دیدم که ماری از پیش و اژدهائی از پس او همی دود مرا بدان مار مهر بجنبید سنگی بر گرفته اژدها را کشتم در حال مار بسان مرغ پریدن گرفت من بشگفت ماندم و از غایت رنجی که برده بودم در همانجا بخفتم چون بیدار شدم دختری دیدم که پای من همی مالد من ازو شرمگین گشته راست نشستم و باو گفتم تو کیستی گفت ساعتی بیش نیست که تو دشمن مرا کشتی و بامن نیکیها کردی من همان مارم که از اژدهایم برهاندی بدانکه من از جنیانم و اژدها نیز از جنیان بود چون خلاصی مرا سبب شدی من نیز بکشتی رفتم و آنچه که بکشتی اندر مال داشتی همه را بخانه تو گرد آوردم و خواهرانت را بجادو دو سك سیاه کردم آنگاه مرا در ربوده با آن دو سك بفراز خانه فرود آورد دیدم که آنچه در کشتی بود همه را آورده است پس آن مار گفت اگر همه روزه بهر یکی از این دو سك سیصد تازیانه نزنی بنقش خاتم سلیمان علیه السلام سوگند که ترا نیز بدینصورت بکنم ای خلیفه من از بیم آن جن تازیانه بخواهران خود میزنم و بمهر خواهری گریه میکنم خلیفه از حکایت دختر بشگفت ماند و بدختر دیگر گفت تو باز گو سبب تازیانه در بدنت چه بوده است .

حکایت دختر تازیانه خورده

دختر گفت ای خلیفه پدری داشتم چون در گذشت بسی مال بمیراث گذاشت پس از چندی مردی از نیکبختان و محتشمان روزگار را بشوهری بگزیدم یك سال رفت که او نیز بمرد هشتاد هزار دینار زر سرخ بمیراث گذاشت من همه روز یك گونه جامه گرانبها پوشیده بکامرانی همیگذاردم تا اینکه یك روز پیرزالی که گره در ابرو و چین اندر جبین داشت نزد من آمد و چنان بود که شاعر گفته ✡ زلف او چون روی او باریك و زرد روی او چون زلف او پرچین و تاب خورد سالی نیك ولکن وقت نوح از تنورش خواسته طوفان آب الفقصه عجوز بر من سلام کرد و گفت نزد من دختری هست یتیم که امشب بهر او بساط عیش فرو چیده ام همی خواهم که دل اورا بدست آورده امشب در آن بزم حاضر آئی این بگفت و بسی لابه کرد و پای مرا بوسیده بگریست مرا دل براو سوخت خویشتن را بیاراستم و با تنی چند از کنیزکان برفتیم تا بخانه بلند که سر به ابر میسود برسیدیم چون از در بدرون شدیم دیدیم که فرش های حریر گسترده و قندیلهای بلور آویخته و شمعهای کافوری افروخته اند و در صدر تختی از مرمر که مرصع بدر و گوهر بود گذاشته و پرده حریری بر آن تخت آویخته دختری زهره جبین که تودهٔ سنبل بر ارغوان شکسته بود از پرده بدر شد و سلام کرد و این دو بیت برخواند ◦ تو از هر در که باز آئی بدین خوبی و زیبائی ◦ دری باشد که از جنت بروی خلق بگشائی ◦ ملامت گوی بی حاصل ترنج از دست نشناسد ◦ در آن مجلس که چون یوسف جمال از پرده بنمائی ◦ پس از آن بنشست و مرا بنشاند گفت برادری دارم از من نکوتر که ترا در رهگذری دیده و دل بمهر تو سپرده است این پیرزال بطمع مال پیش تو آمده که بحیلتی ترا پیش من آورد اکنون بدان که برادرم می خواهد ترا بخود کابین کند بی مضایقه رضا مندی آشکار نمودم و سخن او را بپذیرفتم دختر شاد شد در پشت پرده دری بود آن در بگشود پسری چون قمر بدر آمد بدانسان که شاعر گفته : نگاری کز دو

رخسارش همی شمس وقمرخیزد • بهاری کزدو یاقوتش همی شهد و شکرخیزد ✿ هزار آشو نشاند هر آن گاهیکه بنشیند هزاران فتنه برخیزد هر آنگاهیکه برخیزد✿ من چون پسررا دیدم بسته کمندش گشته دل بعشقش بنهادم آن پسر بر کرسی که درصدر خانه بودبنشست در حال قاضی و گواهان بخانه‌در آمدند ومرا بدو کابین‌بسته بازگشتند آنگاه پسر بامن گفت باید سوگند یاد کنی وپیمان بربندی که‌دیگر برمن نگزینی وجزمن بکسی دیگر ننشینی من با اوپیمان بستم و بایکدیگر لهو ولعب همیکردیم تا شب برآمد خوان طعام بگستردند خوردنی خوردیم وآن شب را باطرب و انبساط بروز آوردیم ودر آغوش یکدیگر بخفتیم و تا یکماه بدینسان درعیش ونوش بودیم که‌روزی ازروزها بتفرج بازار دستوری خواستم مرا جواز داد و عجوز را همراه من کرد من‌وعجوز ببازار شدیم ودرد که‌جوانی که باعجوز سابقه الفت داشت بنشستیم متاعی ازآن‌جوان‌خریده قیمت بشمردم آن‌جوان قیمت نستدرزها بمن‌بازپس داده‌وگفت . زرچه‌محل داردو دینار چیست مدعیم گرنکنم جان‌نثار من این کالای مختصر پیش کش آورده ام من‌با عجوز گفتم اگرقیمت نستاند کالارد خواهم کردجوان گفت هیچ کدام بازنستانم یکبوسه تونزد من‌بسی‌خوشتر اززرومالست عجوز با او گفت ازیك بوسه‌چه طرف‌خواهی بست وبامن گفت ای دخترك یکبوسه ترا چه‌زیان داردگفتم میدانی که من‌پیمان بسته ام وسوگند خورده‌ام گفت اگرترا ببوسد و توهیچ سخن نگوئی خلاف عهد و پیمان نخواهی کرد پس آن‌عجوز مرا ببوسه دادن‌ترغیب همی کرد تااینکه سخن اورا بپذیرفتم و سرپیش برده چشم برهم نهادم چون‌لب برلبم گذاشته مرا ببوسید ولبمرا چنان‌بگزید که فکار گشت وخون ازوبرفت من بی‌هوش شدم عجوز مرا در آغوش کشیده بهوش آورد دیدم که‌دکان بسته وعجوز محزون‌نشسته است پس‌با من گفت برخیز بخانه رووبربستربیماری بخسب من همه‌روزه بزخم تومرهم مینهم تا بهبودی پدید آیدمن وعجوز حیران‌همی رفتیم و بسی‌بیم داشتم چون بخانه رسیدیم‌من به بستر افتاده بیماری آشکار کردم‌چون شوهرم آمدگفت چه‌بر تورسیده گفتم بیمارم پیش آمده جراحت دندان اندر لب‌من‌بدید گفت : ای لعبت خندان لب‌لعلت که گزیدهٔ ✿در باغ‌لطافت گل‌روی تو که‌چیده ✿ گفتم کوچه تنك بود اشتران بار هیزم آوردند چوبی‌نقاب من‌بدرید و لب مرا مجروح کرد گفت فردا شکایت بحاکم برم که‌همه‌هیزم فروشان بکشد گفتم وبال کسی بگردن مگیر که من سوار خری شدم خر برمید ومن بیفتادم چوبی‌روی من‌بخراشید گفت فردا بجعفر برمکی بگویم که همهٔ صاحبان خر بکشد من گفتم قضائی برمن‌رفت چرا توباهمه مردمان از بهرمن کینه همیورزی چون‌این سخن بشنید در خشم شد و گفت نگفتمت : رخ توباغ منست وتوباغبان منی ✿ بهیچ کس‌مده ازباغ‌من گلی‌زنهار و گفت:بسیار توقف‌نکند میوهٔ بربار چون عام بدانند که شیرین و رسیده است : رفت آنکه‌فقاع از توگشائیم دگربار✿مارا بس‌از این کوزه که بیگانه مکیده است پس ازآن‌بانك برزد غلامان سیاه ازدر درآمده مرا ازبستر دور کرده بروی خاك انداختند آنگاه بغلامی گفت بر سر من بنشست ودیگری را گفت پاهای من بگرفت و بدیگری گفت این روسپی را دو نیمه کن و بر دجله‌اش بیفکن غلام تیغ بر کشید من باحوال خویش نگریسته بگریستم وگفتم گر حلالست که خون‌همه عالم توبریزی✿ آنکه روی‌ازهمه‌عالم بتو آورد نشاید چون شعر بشنید وگریستنم بدید خشمش فزون گشته گفت : تا چه کردم که توبر من بگزیدی دگری اینت بی مهری و بی رحمی وبیدادگری ✿چکنم که تو بدوزخ چوشکفته صنمی چکنم گر تو بعارض چودو هفته قمری پس از آن باخود گفتم به ازین نیست که فرو تنی کرده بنالم شاید از کشتنم بگذرد وپس این بیت برخواندم : زقتل چون منی کز خاطرت خشنود میگردد • بجان‌منت ولی خون توتیغ آلود میگردد ✿ چون شعربانجام رساندم بگریستم نگاهی بمن کرده دشنامم داد این دو بیت برخواند : خیز تاندر دلبری دربند پیمان نیستی چون‌دو بیت بانجام رسانید بانك‌بغلام زد که‌اینرا بکش من‌بمرك آماده شدم و خویشتن بخدایتعالی سپردم درحال همان عجوز دررسید و خودرا بپای شوهرمن بیفکند وگفت ای‌فرزند بپاداش خدمت های دیرین من‌ازین بیچاره درگذر که گناهی‌نکرده که سزاوار چندین‌عقوبت‌تواند بودو تونیز جوانی از خون ناحق او بر توهمی ترسم: جوانی جان‌من پندغلام پیرخون‌بشنو✿مکن کاریکه ازدست دل پیر وجوان لرزد-جوان گفت به پاس خاطر توازکشتنش در گذشتم ولی‌بباید اورا عقوبتی کنم که پیوسته اثرآن بر جای بماند آنگاه غلام را گفت که جامه از من بکند و شاخها ازدرخت برچید وبربشت وبهلوی من‌چندان بزد که بیهوش شدم چون بهوش‌آمدم خودرا درخانه خویش یافتیم بمرهم و دارو برداخته تندرست شدم ولی اثر ضربت در تنم برجای ماند بدان‌سان که خلیفه مشاهده کرد پس چون چهار ماه بگذشت به آن خانه که‌اینحادثه آنجاروی داده بودبرفتم دیدم که خانه‌ویران گشته جزتل خاك اثری نمانده سبب آن راندانستم وبپیش همین خواهر بیامدم و این دو سك را بنزد اودیدم وسرگذشت بدو بازگفتم او نیز مراازماجرای‌خویش بیاگاهانیدپس هر دوباهم بنشستیم تااکنون نام‌شوهر بزبان نبرده‌ایم و این‌دلاله بزبان‌نبرده‌ایم واین‌دلاله ازروی مهربانی همه‌روزه ضروریات‌زندگی‌از بهر ما آماده میکند ودیرگاهی بود که بدینسان بسرمیبردیم تا اینکه دیروز خواهر مابعادت معهود ببازار رفته خریدنی بخرید و حمال بیاورد چون شب شد آن گدایان برآمدند وشمابصورت بازرگانان بیامدید بامدادان خویشتن‌را دربارگاه‌خلیفه یافته ایم و حکایت ماهمین‌بود خلیفه ازشنیدن اینحدیث در عجب شد وفرمود که حکایات نبشته باینده بدارند چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه هیجدهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت خلیفه‌فرمود که‌اینحکایترا بنویسند و بخزانه سپارند پس از آن بدختر بزرك گفت که عفریت را پس‌از جادو کردن خواهرانت دیدهٔ یانه‌دختر گفت ایخلیفه ندیده‌ام ولیکن موئی از گیسوان‌خودفرو گرفته بمن‌سپرده‌است که‌هروقت‌آنموی بسوزانم حاضرشود

پس خلیفه موی عفریت راازدخترك بگرفت وبسوزاند درحال قصر بلرزه در آمد وعفریت پدیدشد چون مسلمان بود بخلیفه سلام کرد و گفت ایدالله الخلیفه این دختر بامن احسان کرد و مرا از هلاك خلاص کرد ودشمن مرا بکشت من بپاداش نیکوئی او خواهرانش راکه براو ستم کرده بودند بجادوئی دوسك سیاه کردم اگر خلیفه خلاصی ایشان را بخواهد من ایشان را خلاص کنم و بصورت نخستین بیاورم خلیفه گفت نخست ایشان را از جادو خلاص کن پس از آن من جستجوی آن ستمکار کنم که این دختر بیازرده و تنش را بدینسان کرده عفریت گفت من اورا نیز بشناسم بدانکه او نزدیکترین مردم است بخلیفه پس عفریت طاس آبی رافسونی. بردمید و بر آن دوسك بپاشید در حال بصورت نخستین بر گشته دو دختر آفتاب روی شدند پس از آن عفریت گفت ای خلیفه آنکه تن این دختر باینسان کرده پسر تو امین است خلیفه را شگفت آمد و گفت منت خدایرا که این دو زیبا صنم باهتمام من خلاص گشتند پس امین را بخواست و ماجرا بپرسید او نیز براستی سخن گفت خلیفه فرمود قاضی آوردند آن دختررا که خداوند خانه بود بادو خواهراو که بصورت سك بودند بر سه ملکزاده صعلوك نما کابین کرد و ملکزادگان را از خواص خود بر گزید و دختری را که زن امین بود بدو داد و دلاله را خویشتن بزنی بیاورد

حکایت غلام دروغگو

چون چندی بر آن بگذشت شبی از شبها خلیفه بجعفر گفت همیخواهم که امشب بشهر اندر بگردم و از احوال حکام آگاه شوم و هر کدام از ایشان بزیر دستان ستم کرده باشند معزول گردانم پس خلیفه با جعفر مسرور برخاسته بشهر اندرهمی گشتند تا بکوچه ای رسیدند مرد سالخورده ای در آنجا دیدند که دامی بر دوش وسبه ی بر سر نهاده عصائی بدست گرفته نرم نرم همی رود واین ابیات همیخواند مراز دست هنرهای خویشتن فریاد ✿ که هر یکی بدگر گونه دارد م ناشاد ✿ بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست ✿ زمن مپرس که این عیب بر تو چون افتاد ✿ تمتعی که من از فضل در جهان بردم ✿ همان جفای پدر بود و سیلی استاد چون خلیفه ابیات بشنید با جعفر گفت این ابیات گواهی میدهد که این مرد بسی بی چیز است خلیفه پیش رفته برسید که ای مرد حرفه تو چیست گفت صیادیم عیالمند از نیمه روز تا اکنون بسی بکوشیدم خدای تعالی روزی امروز بمن نرسانید نومید باز گشتم. واز زندگی به تنك آمده درخواست مرك میکردم خلیفه گفت اگر بکنار دجله باز گردی و باقبال من دام در دجله بیندازی هر آنچه که بدام اندر افتد بصد دینار زراز تو خواهم خرید صیاد ازاین سخن شادشد وبا خلیفه بکنار دجله باز گشت و دام در دجله بینداخت پس از ساعتی دام بیرون کشید صندوقی گران در دام بدر آمد خلیفه صد دینار بصیاد داده صندوق بگرفت و او را بدوش



مسرور نهاده بقصر بیاورد چون صندوق بشکستند گلیمی یافتند درهم پیچیده چون گلیم گشودند چادری دیدند چون چادر را برداشتند دختری کشته یافتند که تنش بنقره خام همی مانست خلیفه چون اورا بدید بگریست و گفت ای وزیر بی تدبیر چگونه من تحمل توانم کرد که بعهد من مردم را بکشند و بدجله بیاندازند و بزه آن برمن بماند ناچار باید کشنده دختر را بکشم بروح عباس بن عبدالمطلب سوگند که اگر کشنده دختر پدید نیاوری همه آل برمك را بکشم چون جعفر خشم خلیفه بدید مهلت خواست خلیفه سه روز مهلت داد جعفر از بارگاه خلیفه بدر آمده غمین ومحزون همیرفت و بحیرت اندر بود که کشنده دختر را چگونه بدست آورم ودیگری را بی گناه بجای وی چگونه بکشتن دهم پس بخانه خویش رفته بتشویش اندر بنشست روز چهارم خلیفه او را بخواست و از کشنده دختر باز پرسید جعفر گفت لا یعلم الغیب الاالله خلیفه در خشم شد و گفت چون سوگند خورده ام امروز ترا می کشم پس منادی رافرمود که در کوی ومحلت ندا دهند که جعفر وزیر بدار کشیده خواهد شد هر کس خواهد بتفرج بیاید چون منادی ندادرداد مردمان گروه گروه قصد تماشا کردند ولی همه از شنیدن این خبر ملول و گریان بودند و سبب خشم خلیفه را بجعفر وزیر نمیدانستند چون مردم گرد آمدند خادمان خلیفه جعفر بدار نشانده چشم بر حکم خلیفه و گوش بفرمان داشتند که ناگاه جوانی نیکوشمایل رادیدند که جامهای نو پوشیده بشتاب همیآید چون بمیان جمع رسید خویشتن را بروی پای جعفر وزیر انداخته گفت ای وزیر دانشمند دختری را که بصندوق اندر یافته اید من کشته ام بقصاص او مرا باید کشت چون جعفر این سخن را بشنید بخلاص خویش شاد گشت و بگرفتاری جوان محزون بود که ناگاه پیر سالخورده ای را دیدند که مردم را بکنار کرده وشتابان همی آید چون بنزد جعفر رسید گفت ای وزیر این جوان تقصیری ندارد بخویشتن بهتان میزند دختر را من کشته ام مرا بقصاص او باید کشت جوان گفت ای وزیر این پیر مرد کم خرد است نمیداند که چه می گوید دختر را من کشته ام بقصاص او مرا باید کشت پیر روی بآنجوان کرده گفت ای فرزند نوهنوز از جوانی برنخوردهٔ ودردل بسی آرزو داری ترا کشتن نشاید من پیرم و از زندگی سیر گشته ام جان خود بر تو و بر وزیر فدا میکنم چون وزیر اینسخنان بشنید شگفت ماند و پیر وجوان را پیش خلیفه برد و گفت ای خلیفه کشنده دختر پدید آمده خلیفه گفت از این دو کدام یك دختر را کشته اند جعفر گفت جوان گوید که من کشته ام و پیر نیز گوید که من کشته ام خلیفه از ایشان باز پرسید هر دو همان گفتند که باجعفر گفته بودند خلیفه گفت هردو را بکشند جعفر گفت ای خلیفه کشنده یکیست قصاص از هر دو ستم است جوان گفت بخدائیکه آسمان بیفراشت وزمین بگسترد که دختر را من کشتم و نشان ز صندوق ودختر همیداد تا بخلیفه آشکار شد که او کشته خلیفه را عجب آمد و با جوان گفت سبب کشتن دختر چه بوده و چونست که این گناه نمی پوشی و درهلاك خود همی کوشی جوان گفت این دختر زن من بود و این پیر مرا عم و او را پدر است این دختر در خانه من سه فرزند بزاد و مرا بسیار دوست می داشت من ازاو بدی ندیده بودم درآغاز همین ماه بیمار شد طبیب آوردم بهبودی روی داد خواستم که بگرمابه اش فرستم گفت بهی آرزو دارم که او را ببویم و بخورم من درحال بجستجوی به از خانه بدر آمدم و آنروز بسی بگشتم به پدید نیاوردم و شب را بفکرت بسر بردم چون بامداد شد از خانه بیرون رفته باغها بگشتم و از باغبانان بپرسیدم یکی از ایشان گفت آنچه تو میخواهی در بغداد یافت نخواهد شد ولی خلیفه را ببصره اندر باغیست بسی درختان به دارد و باغبان آن باغ همه روزه به چیده وبرای خلیفه می آورد پس مرا محبت دختر بر آن بداشت که ببصره روم پانزده شبانه روز رفتم وبازگشتم و سه دانه به بسه دینار خریده بیاوردم پس ازچند روزی بدکان رفته بمعامله نشستم غلام سیاهی را دیدم که بهی در دست دارد باو گفتم که این به از کجاست که من نیز بخرم بخندید و گفت این به را از محبوبه خود گرفته ام چند روز بود در سفر بودم چون بیامدم محبوبه را رنجور و نزار یافتم و سه دانه به دربالین داشت یکی بمن داده گفت شوهر قلتبان من اینها را از بصره آورده چون سخن غلام بشنیدم جهان بچشمم تیره شد دکان برچیده بخانه آمدم ازغایت خشم عقل و شعور از من رفته بسان دیوانگان بودم دیدم که دودانه به در سر بالین دختر است از به سیمین جویا شدم دختر گفت ندانستم چه کس برداشته است من سخن غلام راست پنداشتم کاردی بر گرفته بفراز سینه دختر نشسته و او را بکشتم وبگلیم اندر پیچیده بصندوق نهادم وصندوق براستری نهاده بردم وبه دجله اش در افکندم ای خلیفه زودتر مرا بکش وقصاص از من بستان که من بسی مکافات از روز رستخیز دارم بسبب اینکه چون من صندوق در دجله فکندم بازگشتم پسر مهتر خود را دیدم گریانست سبب گریه او پرسیدم و او از ماجرای مادرش آگاه نبود گفت بهی از سه دانه به که دربالین مادر بود بگرفتم و بکوچه اندر بازی می کردم غلام سیاه بلند بالائی به از من بستد و گفت این به از کجا آورده ای من گفتم مادرم رنجور است پدرم ببصره رفته سه دانه به بسه دینار خریده و آورده است که مادرم آنها را ببوید غلام بسخن من گوش نداد به از من ربوده برفت از بیم مادر گریانم چون سخن کودك بشنیدم دانستم که غلام بهتان گفته و من دختر را بستمگری کشته ام پس غمین و محزون نشسته همی گریستم که عم من همین پیر بنزد من آمده ماجرا برای او بیان کردم او نیز درپهلوی من بماتم نشست پنج شبانه روز است که گریانیم وبکشتن دختر افسوس همیخوریم ترا باجدادت سوگند می دهم که مرا زود بکش خلیفه گفت ممکن نیست نخواهم کشت مگر غلام را چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزادلب از داستان فرو بست

چون شبانه نوزدهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت خلیفه بکشتن غلام سوگندیاد کرده بجعفر گفت غلام را از تو می خواهم اگر پدید نیاوری بجای او ترا بکشم جعفر از پیش خلیفه بدر آمده همیگریست و همیگفت لا کل مرة تسلم الجرة یعنی همه وقت دلو از آب چاه سالم در نیاید اگر آن دفعه خلاصی یافتم ایندفعه کشته می شوم که پدید آوردن غلام محالست القصه جعفر بخانه آمده سه روز بطاعت مشغول شد

بس از آن قاضی را خواسته وصیت بگذاشت در آن هنگام حاجب خلیفه از در درآمد و گفت خلیفه بسی خشمگین نشسته و سوگند یاد کرده که اگر جعفر غلام پدید نیاورد امروز اورا بکشم جعفر چون این بشنید بنالید و فرزندان و کنیزکانش بگریستند پس فرزندان را یك یك وداع بازپسین میکرد تا اینکه دختر خورد سالی که ازهمه فرزندانش بیشتر دوست میداشت از بهر وداع در آغوش گرفته همی بوسید و همیگریست درآن حال بجیب اندرش بهی دید گفت ای دخترك این به از کجا آوردی دختر گفت غلام ما ریحان دودینار از من گرفته این به بمن داد جعفر چون این بشنید خرسند گردید و غلام را بخواست چون ریحان بیامد جعفر پژوهش آغازید غلام گفت پنج روز پیش این به را در کوچه از کودکی بربودم طفل گریان شد و گفت مادرم رنجور است پدرم سه دانه به از بصره سه دینار خریده و آورده است من بسخن کودك گوش ندادم چون به بخانه آوردم خاتون به را بدید و آنرا بدو دینار از من بخرید جعفر چون این بشنید بخلاص خویشتن نشاط کرد و گفت اکنون که من از هلاك برستم هلاك غلامی سهل خواهد بود ☆چوجان بجای بود خواسته نیاید کم پس از آن غلام را ببارگاه خلیفه آورد و ماجرا به خلیفه بازگفت خلیفه را عجب آمده فرمود که حکایت بنویسند و در خزینه نگاهدارند که آیندگان را عبرت افزاید جعفر گفت ایها الخلیفه ازین حدیث ترا شگفت آمد واین عجیبتر از حکایت نورالدین وشمس‌الدین نیست خلیفه گفت چگونه است آن حکایت جعفر وزیر گفت تا از کشتن غلام درنگذری حکایت باز نگویم خلیفه از خون غلام درگذشت

حکایت نورالدین وشمس‌الدین

جعفر گفت در مصر ملکی بود خداوند هش وداد وزیر دانشمندی داشت واورا دو پسر بود که مهین را شمس‌الدین و کهین را نورالدین نام بودی چون وزیر درگذشت ملك محزون شد و پسران اورا بخواست و خلعت شایسته درخور هریك داده گفت غم مخورید که شما در نزد من رتبت پدر خود دارید پسران وزیر خرسند شدند و زمین ببوسیدند پس هر کدام را هفته‌ئی بر شغل وزارت همیگذاشت چون ملك بسفر میرفت یکی از ایشان را باخود میبرد شبی که در بامداد آنشب ملك قصد سفر داشت و نوبت رفتن باشمس‌الدین بود دو برادر با یکدیگر بحدیث اندر نشسته از هر سو سخن میراندند تا اینکه شمس‌الدین با برادر کهتر گفت همی خواهم که هردو دریك شب زن بگیریم و اگر خدایتعالی بخواهد بیکشب آبستن شوند و بیکشب زن تو پسری و زن من دختری بزایند دختر را بپسر کابین کنیم نورالدین گفت بمهر دختر چه خواهی گرفتن شمس‌الدین گفت سه هزار دینار زر سه باغ و سه مزرعه خواهم گرفت نورالدین گفت تو باید دختر خود را برایگان دهی ومهر از من نستانی زیرا که من و تو در وزارت در یك پایه ورتبتیم وپسر من از دختر تو بسی برتر است ونام نیك پدران با پسر زنده میماند شاید قصد تو این باشد که دختر بپسر من ندهی که پیشینیان گفته اند اگر خواهی با کسی معامله نکنی بکالای خود قیمت گران بنه شمس‌الدین گفت ترا کم خرد می بینم که پسر خویش از دختر من برتر دانی وخویشتن با من برتبت یکسان شمری ونمیدانی که من ترا بمهربانی به وزارت درآورده ام و قصد من این بوده است که یار شاطر باشی نه بار خاطر اکنون که این سخن گفتی هرگز دختر به پسر تو عقد نکنم هرچند در و گوهر بخروار دهی و هرگاه مرا سفر در پیش نبودی دانستمی که با تو چسان کردمی ولی پس از آن که از سفر بازگردم با تو مکافات این سخنان بکنم چون نورالدین این سخنها بشنید بخشم اندر شد ولی پوشیده داشت تا اینکه شمس‌الدین باملك برفتند و نورالدین خرجینی را پر از زر ودر و گوهر کرده سخنان برادر را که چسان خود را برتر داشته و نورالدین را پست تر نگاشته بخاطر آورد واین بیت را برخواند ٭ اینجا نه حشمتست مرا و نه نعمتست ٭ جائی روم که حشمت و نعمت بود مرا اسب بخواست خادم برفت واسبی زین کرده بیاورد نورالدین خرجین بقربوس زین انداخته براسب نشست و گفت آمدن کسی با من لازم نیست زیرا که بیرون شهر برای تفرج میروم پس توشه کمی برداشته از مصر راه بیابان گرفت و همی رفت تا بشهر بلبیس رسید و از اسب بزیر آمده وخوردنی بخورد وشبی برآسود پس از آن توشه برداشته از شهر بیرون شد رهمی رفت تا بشهر قدس رسید از اسب بزیر آمده برآسود و خوردنی بخورد واز سخنان برادر همچنان بخشم اندر بود پس آن شب در آنجا بخفت بامدادسو رگشته همیراند تا بحلب رسید بکاروانسرائی فرود آمد سه روز در آنجا برآسود دیگر بار بباره بنشست و از شهر بدرآمد و نمیدانست بکدام سورود سر گشته همیرفت تا ببصره رسید بکاروانسرائی فرود آمد و خرجین از اسب بگرفت وسجاده بیکی از مکانهای نظیف کاروانسرا گسترده بنشست و اسب آرا با زین زرین ومرصع بدربان کاروانسرا سپرده گفت اسب بگردان او نیز اسب همیگردانید اتفاقاً وزیر بصره در منظرهٔ قصر خود نشسته بود چشمش به اسب افتاد و زین ولگام گران قیمت او را بدید گمان کرد اسب وزیری از وزرا یا ملکی از ملوکست درحال خادم کاروانسرا را بخواست و از صاحب اسب باز پرسید خادم گفت خداوند اسب پسر هیجده سالهٔ نیکو شمایلی است و از محتشم زادگان بازرگانان است وزیر چون این سخن بشنید برخاسته سوار شد و بکاروانسرا بیامد چون نورالدین دید که وزیر بدانسو می آید بپای خاست و پیش آمده سلام کرد وزیر از اسب بزیر آمده نورالدین را در بغل گرفت وخود بنشست و او را نیز بپهلوی خود بنشاند و گفت ای فرزند از کجا و چرا آمدهٔ نورالدین گفت از مصر می آیم وپدرم وزیر مصر بوده در گذشت پس آنچه درمیان خود و برادر گذشته بود بیان کرد و گفت اکنون قصد بازگشتن ندارم بشهرهای دور سفر خواهم کرد چون وزیر سخنان نورالدین بشنید گفت ای فرزند از پی هوا و هوس مرو و درهلاك خویشتن مکوش نورالدین سر بزیر انداخته هیچ نگفت آنگاه وزیر برخاسته نورالدین را بخانه خویش برد و درمحل نیکوئی جای داد و گفت ایفرزند مرا پایان عمراست و ازفرزند نرینه بی نصیبم دختری دارم که در نکوئی وشمایل ترا همیماند بزرگان او را خواستگاری کرده اند من نداده ام ولی مهر تو اندر دلم جای گرفته همی خواهیم که دختر خود بتو کابین کنم اگر دعوتم را اجابت خواهی کرد پیش ملك رفته بگویم پسر برادرم از مصر آمده تو اورا بجای من

وزیر خود گردان که من پیر گشته ام نور الدین چون این بشنید سر بزیر افکنده قبول نمود وزیر شاد شد و بزرگان دولت و خردمندان بازرگانان را دعوت کرده باایشان گفت که برادرم در مصر وزیر بود ودو پسر داشت و مرا چنانکه دانید جز دختری نیست وبرادرم با من پیمان بسته بود که من دختر خویش بیکی از پسران او دهم اکنون برادرم دانسته که دختر در خور شوهراست پسرخود پیش من فرستاده من نیز میخواهم که دختر باو کابین کنم رای شمادرین کارچیست همگی رای وزیر پسندیدند و شربت خورده گلاب بیفشاندند وازمجلس پراکنده گشتند آنگاه وزیر به نورالدین خلعت فاخر بوشانده بگرمابه اش فرستاد چون از گرمابه بدر آمد باادب تمام به پیش وزیر برشده دست وزیر را ببوسید وزیر نیزجبین اورا بوسه داد چون قصه بدینجارسید بامداد شد وشهرزاد اب ازداستان فروبست

چون شب بیستم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون نورالدین به پیش وزیر آمد دختر باو سپرد و گفت امشب با زن خویش بسر کامرانی بگذران که بامداد به پیش ملك رویم نورالدین را ماجرا بدین گونه شد

اما شمس الدین چون از سفر باز گشت برادر را برجای نیافت واز خادمان جویا شد خادمان گفتند روزی که تو با ملك رفتی او نیز بقصد تفرج سوار گشته برفت و تاکنون باز نگشته شمس الدین را خاطر پریشان گردید و بدوری برادر محزون شد و با خود گفت سبب مسافرت برادر جز این نبوده که من با او درشتی کردم وسخنان تلخ گفتم در حال برخاسته به پیش ملك رفت و او را از ماجرا بیاگاهانید ملك باطراف کتابها نوشت و رسولان فرستاد رسولان برفتند و بی خبر باز گشتند شمس الدین از برادر امید ببرید و خویشتن را ملامت میکرد و از سخنان بیخردانهٔ خود پشیمان بود پس از چندی شمس الدین دختری از بازرگانان بزنی بخواست اتفاقاً شبی که عروس را آوردند نور الدین نیز همان شب بـا دختر وزیر بصره بحجله اندر شد هر دو زن بیك شب آبستن شدند زن شمس الدین دختری بزاد و زن نور الدین پسری بـامداد روز عروسی وزیر بصره نورالدین را پیش ملك برد نورالدین بس دلیر وخداوند جمال بود وزبان فصیح داشت آستان ملك ببوسید واین دو بیت برخواند رای سلطان معظم شهرباردادگر ✿ درجهان ازروشنائی هست خورشید دگر ✿ زانکه چون خورشید روشن رای ملك آرای او روشنائی گسترد بر شرق و غرب و بحر و بر پس ملك ایشانرا گـرامی بداشت و از وزیر پرسید این پسر کیست وزیر گفت مرا برادری بمصر اندر وزیر بود خود درگذشته دو پسر دارد پسربزرگش بجای وی بوزارت نشسته وپسر کهترش همین است که پیش من آمده من دختر خویش بعقد او درآورده ام و او پسریست هشیار و دانشمند واورا آغاز جوانی است اما مرا عمر بپایان رفته و تدبیر من کم شده و چشمم کم بین گشته از ملك تمنا دارم که برادر زاده بر جای من نشاند ملك تمنای وزیر بجای آورده سخنش را بپذیرفت ووزارت بنورالدین سپرد وخلعتی شایسته با اسب سواری خود بنورالدین داد آنگاه وزیر بصری ونورالدین زمین بوسیده ازپیش ملك درغایت خرسندی و شادی باز گشتند روز دیگر نورالدین پیش ملك رفته زمین ببوسید و گفت : سپرجاه تو مرا دریافت ✿ زیر تیغ زمانه خونخوار ✿ همچو آئینه طبع من بزدود ✿ از پس آنکه بود بر زنگار ملك نورالدین را بر مسند وزارت اجازت داد نورالدین درمسند وزارت نشسته بکار مملکت ورعیت مشغول شد وملك بسوی او نظاره میکرد ازدانشمندی اوملك را سخت عجب آمد چون دیوان منقضی شد نورالدین بخانه باز گشت وکارهای خویش بـا وزیر باز گفت و او را از تفقدات ملك آگاه ساخت و هر دو شادمان وخرسند بنشستند و باین ترتیب بگذشت تا زن نورالدین پسری بزاد نـام او را حسن بدر الدین نهادند همه روزه وزیر بصری بتربیت حسن پسر نورالدین مشغول بود نورالدین به پیش ملك میرفت و شغل وزارت میگذارد و شبان روز از ملك جدا نمیشد تا اینکه خواسته بیشمار اندوخت کشتی کشتی متاع گران قیمت بجهت معامله بشهرهامی فرستاد و بسی ضیاع و عقار و بساتین بناکرد چون پسرش حسن چهارساله شد وزیر بصری درگذشت نورالدین بماتم بنشست پس ازهفت روز بقعه ای بر خاك او ساخته خود بتربیت حسن پرداخت چون حسن بسن رشد رسید دانشمندی را بآموزگاری او بگماشت حسن قرآن بیاموخت و خط بنوشت و ازسایر دانشها نیز بهره ور شد و روز بروز نیکوئی وخوبیش فزون تر میشد چنانکه شاعر گوید ✿ نیکوئی بر روی نیکویت همانا عاشق است ✿ کز نکورویان کند هر روز نیکوتر ترا ✿ روزی نورالدین جامهای حریر وخز بحسن بوشانیده اورا براسبی سوار کرد و بپیش ملکش برد ملك چون حسن نور الدین را بدید در حسن و جمالش حیران شد و بنور الدین گفت هر روز این پسر را در پیشگاه حاضر کن نور الدین زمین ببوسید و هرروز حسن را با خود پیش ملك میبرد تـا اینکه حسن پانزده ساله شد ونورالدین رنجور گردید حسن را پیش خود خوانده وصیت بگذاشت و رسوم رعیت داری و وزارتش آموخت در آن حال نورالدین را از برادر و وطن یادآمده گریان شد و گفت ای پسرشمس الدین نام برادری دارم که عم تو وبمصراندروزیراست من برخلاف خواهش او از مصر بدر آمدم اکنون توخامه برادر و بدانسان که من گویم نامه بنویس پس حسن نورالدین قلم و قرطاس گرفته آنچه که نورالدین می گفت او می نوشت تا اینکه تمامت ماجرای خویشتن از وصول بصره ووصلت وزیر و هر حکایت که روی داده بود یك یك باز گفت وحسن بنوشت آنگاه بحسن گفت وصیت من نیك نگاه دار هرگاه ترا حزنی روی دهدوغمی رسد بمصررفته بعم خود باز گو که برادرت در غربت آرزوی تو جان داد پس حسن وصیت نامه بپیچید و به کیسه اندر محکم بدوخت و بر بازوی خویشتن ببست و بر احوال پدر همیگریست تا این که نورالدین درگذشت فریاد ازخانگیان و کنیزکان بلند شد وملك وسایر بزرگان وسپاهیان بماتم نورالدین بنشستند و پس از سه روز بخاکش سپردند وحسن تا دو ماه بماتم داری نشسته به پیش ملك نمیرفت ملك وزارت بدیگری سپرد و فرمود که خانه نور الدین مهر کرده ضیاع وعقار و بساتین و اموالش را بگیرند وزیر نو بـا خادمان قصد خانه نور الدین کرد که خانه را مهر کرده حسن را بقید آرند مملوکی ازممالیك وزیر نورالدین در میان ایشان

بود بر خود هموار نکر که‌دپسرولی‌نعمت اورابخواری بگیرند درحال پیش‌حسن بدرالدین بشتابید ودیدکه محزون نشسته‌است
واقعه براو بیان کرد حسن گفت فرصتی هست که بخانه رفته‌چیزی بردارم و آن‌را توشهٔ غربت کنم مملوك گفت از مال در گذر
و خودرا نجات ده حسن بدرالدین چون سخن مملوك بشنید سر و روی خود را بادامن جامه بپوشید وروان گشت تابخارج
شهر رسیددر آنجا شنید که مردم بافسوس و حسرت بایکدیگر میگویند که ملك وزیرجدیدرا بمهر کردن خانه وزیرنورالدین
و گرفتن حسن بدرالدین فرستاده چون سخنان ایشان بشنید راه بیابان بیش گرفت و نمی دانست بکدام سو رود تااینکه
راهش بگورستان افتاد چون مقبره پدر بدید ببقعه اندر شده‌هنوز ننشسته بود که یکنفریهودی ازاهل‌بصره رسید گفت ای‌وزیر
باتدبیر چرا بدینگونه پریشانی حسن گفت همین ساعت خفته بودم پدررا بخواب دیدم که بسبب ترك‌زیارت مقبره اش با من
بخشم اندر است من بسی ترسیدم برخاسته بزیارت قبروی آمدم و اکنون همی خواهم که یك کشتی‌از کشتی های خودبهزار
دینار زر بتو بفروشم ودر احسان پدرصرف کنم یهودی کیسه زربدر آورده هزار دینار بشمرد و گفت ای‌آقای من خطی
بنویس ومهر کن حسن‌قلم گرفته بنوشت که نویسنده این‌خط حسن‌بدرالدین بفروخت بفلان یهودی یك کشتی. از کشتیهای پدر
خویش را بهزار دینار زرنقد وقبض ثمن کرد پس یهودی خط گرفته برفت وحسن ملول نشسته بـر احوال خویش همیگریست
تااینکه شب در آمد حسن در همان جا بخفت چون گورستان مکان جنیان بودجنیه ای‌مومنه بدان‌قلعه بگذشت دید که‌بقعه‌ازبرتو
حسن بدرالدین روشن گشته جنیه را شگفت آمدو بر هوا بلند شد عفریتی رابدید بر او سلام کرد و گفت ازکجا می آئی
عفریت گفت از شهرمصر می آیم جنیه گفت من ازبصره همی‌آیم وپسری‌بگورستان خفته یافتم که در خوبی بـجهان اندومانند
ندارد بامن بیا به تماشای‌اوروبم پس هر دوببقعه فرود آمدند و چشم برجمال حسن بدرالدین دوختندجنیه گفت من‌تاکنون‌پسری
بدین زیبائی ندیده ام‌عفریت گفت من‌هم آدمی باین خوبی ندیده بودم ولی در مصر شمس الدین وزیر را دختـری است
که باین پسر همی ماند وملك مصر او را خواستگاری کرد ووزیرش گفت ای‌پادشاه ازحکایت برادرم نورالدین آگـاه
هستی که او از من بخشم روی بتافت و من‌نیز از روزی که مادراین دختررا زاده سوگند یاد کرده ام که جز پسربرادر به
دیگری ندهم چون‌ملك سخن وزیر بشنید در خشم شد و گفت من‌از مثل توئی دختر میخواهم و توبهانه هـای خنك‌می آوری
بخدا سوگند دخترت را ندهم مگر بپست ترین مردم پس ملك سیاهی را که پشتش گوژ و سینـه‌اش بـرآمده بود بخواست
ودختر وزیر را بدو کابین کرد و گفت که امشب دختر رابدو سپارند وزنگیان برآن سیاه احدب گرد آمده بودند و شمعهای
روشن بدست گرفته گوژ پشت را بگرمابه میبردند و بایکدیگر مزاح می کردند و همی‌خندیدند اما دختر وزیررا مشاطه گان
میآراستند و اومیگریست چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب ازداستان فروبست.

چون شبانه بیست‌ویکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون عفریت حکایت دختر وزیر با جنیه بـاز گـفت
که او را به احدبی قبیح المنظر کابین کردند و اوغمین و محزون بود و هیچکس جز
آن دختر باین پسر نمیماند جنیه گفت من‌بسخن تواعتماد ندارم و نپندارم که این‌پسر را در میان بشر مانندی باشد عفریت
گفت که ای‌خواهر بجان توسوگند که این پسر وآن‌دختر بیکدیگر بسیار شبیهند یا این دو برادر وخواهرند و یافرزند عم
یکدیگر هستند هزار افسوس ازچنان پریزادی که باآن‌احدب بسرخواهد برد جنیه گفت ای‌خواهر بیاکه این‌پسررا برداشته‌پیش
دختر بریم تابعیان ببینیم که کدام یك‌نکو تر وبهتر است پس هردو در این رای متفق گشته او را برداشته و برهوا بلندشدند
و در مصر فرود آمدند و پسررا بزمین گذاشته بیدارش کردند حسن‌دید که آنمکان بقعهٔ پدرنیست وآن شهرجداگانه‌شهریست
هراسان گشته خواست فریادی برآورد عفریت گفت هیچ مگو من‌تورا بدینجا آورده ام و با توبسی کار های نیك‌خواهم کرد
در حال‌عفریت شمعی افروخته بیاورد و باحسن گفت این شمع‌را بگیر و باین‌گرمابه رو و درمیان مردم بایست چون ایشـان
از گرمابـه بدر آیند تونیز باایشان همی‌رو تا بخانهٔ عیش برسی آنگاه پیش دستی کرده بخانه اندر آی وبدست راست داماد
بایست وازکسی باك‌مدار واگرمشاطه گان و مغنیان پیش آیند دستی بجیب برده بایشان زرهمی فشان حسن چون این‌سخن
از عفریت بشنید در شگفت ماند و باخود گفت این چه قضیه‌ای است آنگاه شمع گرفته بگرمابه اندرشد دید که دامادرا بیرون
آورده بر اسبی نشاندند و روان شدند حسن‌نیز با عارضی چون قمر وجامه های وزارتش در بربا آنگروه همیرفت هر وقت
مشاطه‌گان و مغنیان پیش آمده شاباش میخواستند زربایشان بر می‌افشاند مردم از حسن و احسان وی در عجب بودند و به
دینسان همیرفتند تا بخانهٔ عیش رسیدند پرده داران ودربانان مردم بیگانه را ازخانه باز داشتند و حسن بدرالدین را نیزبخانه
راه ندادند آنگاه مغنیان گفتند تا این پسر بخانه نیاید ما نخواهیم آمد ناچـار اورا نیز بخانه بـردند و در پهلوی دامادش
بداشتند زنان بزرگان هریك شمعی دردست از چپ وراست صف کشیدند چون زنان راچشم بحسن بدرالـدین افتاد بر وی
گرد آمدند و شمع پیش گرفته براو مینگریستند نظارگیان را عقل از سرو هوش‌از تن بریدن گرفت نقابها از رخ بر کشیدند
و حیران بایستادند وهمگی می گفتند خدایا این‌عروس زیبا را نصیب این پسر ماه منتظر کن‌پس از آن مغنیان دفها بنواختند
مشاطه‌گان از حرم سرای بدر آمدند و دختر وزیر نیزآراسته و پیراسته و عطرزده و زیور بسته درمیان ایشان بود تا بایوان
بر شدند احدب برخاست که اورا ببوسد دختر ازاو روی بگردانید و درپیش حسن پسرعم خویش بایستاد زنان‌همه بخندیدند
حسن دست بجیب برده مشتی زر بدر آورد وبر مشاطه‌گان بیفشاند و ایشان بآواز بلند گفتند ما از خدا خواسته ایم که این
دختر از آن توباشد حسن بدرالدین تبسمی کرد واحدب بسان بوزینه‌ایستاده بود ازقضا آنچه‌شمع‌روشن بدست‌احدب میدادند‌از

شومی او شمع فرو می نشست اما عروس دست بآسمان برداشته گفت خداوندا این جوان را شوهر من گردان و مرا ازاینعفریت ملعون وارهان ومشاطگان نیز بپاس خاطر حسن بدرالدین در آرایش دختر همی کوشیدند تا اینکه زمانی بگذشت و کسانی که بخانه اندربودند بیرون رفتند و هیچکس جز عروس و احدب وحسن بدرالدین بر جاناماند آنگاه احدب پیش حسن آمده گفت یا سیدی امشب مارا با احسان خویش بنواختی و شرمسار ساختی اکنون هنگام بازگشت است پیش از آنکه رانده شوی بخانه خویش باز گرد حسن بر خاسته ازخانه بیرون رفت درحال عفریت پدید شد و با حسن گفت درهمین مقام بایست چون احدب از خانه بیرون آید وبآب خانه شود توبحجله باز گرد و بعروس بگو که شوهر تومنم و ملك این کنید از بهر آن کرده که مبادا بر تو چشم بدرسد و این غلام احدب ازغلامان ماست آنگاه نقاب ازروی عروس بر کش و از کس باك مدار حسن باعفریت در سخن بود که احدب از خانه بدر آمده وبه آب خانه شد عفریت بصورت موشی از کنار حوض بیرون آمد باحدب گفت بدینجا چرا آمدی در حال موش بزرگ گشته گربهٔ شد و بزرگ همی شد تا بصورت سك بر آمد و مانند سك صدا کرد احدب بترسید و فریاد زد عفریت گفت ای میشوم خاموش باش در حال عفریت گوره خری شد و مانند خر آواز بعرعر بلند کرد احدب هراسان گشت و همی ارزید تا اینکه عفریت بصورت گاو میشی برآمد و جای بر احدب تنك کرد و مانند آدمیان زبان بسخن گشوده گفت ای پست ترین غلامان مگر جهان بر توتنك آمده و جز معشوقه من زنی نیافتی که کابین کنی احدب ازمشاهدهٔ اینحالت بدهشت اندر شد و با جامهای دامادی در میان آبخانه افتاد ویارای سخن گفتنش نماند عفریت گفت جواب ده و گرنه کشته میشوی احدب گفت مرا گناهی نیست بلکه گناه از آنست که مرا چنین کاری فرموده و من نمیدانستم که این دختر گاو میش بوده اکنون که دانستم توبه کردم عفریت گفت سوگند یاد کن که تا آفتاب بر نیاید ازاینجا بدر نشوی و هیچ سخن نگوئی و پس از آنکه آفتاب برآید ازاینجا بیرون آمده ازپی کار خویش روی احدب بعجز ولابه سوگند خورد آنگاه عفریت احدب راگرفته بچاهی که درحوضخانه بود اندر سرنگون بداشت و گفت تابامداد در همین جا بمان احدب را باعفریت کار بدینسان گذشت اماحسن بدرالدین بحجله اندر آمد آنگاه پیرزنی عروس را بحجله فرستاده خود بر در حجله بایستاد و خطاب بگوژ پشت کرده گفت یاابا شهاب عروس خودرادریاب پس عجوز باز گشت وعروس که ست الحسن نام داشت باخاطری ناشاد بحجله در آمد و باخودمی گفت که هرگز احدب رابخودراه ندهم اگرچه جانم ازتن برود چون عروس پیش رفت وحسن بدرالدین رابدید گفت یاسیدی عجبست که تو تاکنون در اینجا ایستادهٔ مرا گمان این بود که داماد آن غلامك گوژ پشت است حسن گفت گوژ پشت کیست که شوهر تو باشد دختر گفت راست گو که شوهر من احدبست یا تو حسن گفت یا سیدتی چون مشاطه گان جمال بدیع و شمایل خوب تو بدیدند ازچشم بد برتوترسیدند واین احدب را ازبرای مسخره ومزاح آورده بودند که چشم بد از ماد ور بگرداند الحال که بیگانگان برفتند او نیز برفت ست الحسن چون این بشنید خرسند گشت و تبسمی کرده گفت ای ماه رو خدا ترا از همه بدیها نگاه دارد که تو آتش دل من فرو نشاندی اکنون ترا بخدا سوگند می دهم که دیر مکن پیش آی و مرا زود تر در آغوش خود گیر حسن پیش رفته جامه از تن عروس بر کند وخود بر خاسته بدرهٔ زری که از یهودی بقیمت کشتی گرفته بود در میان ردا گذاشته بیکسو نهاد و دستار نیز گرفته برفراز کرسی گذاشت و جز پیراهنی جامه برتنش نماند و همیگفت

یك امشبی که درآغوش شاهدشکرم ✿ گرم چوعود برآتش نهند غم نخورم ✿ میان ما بجزاین پیرهن نخواهد ماند ✿ اگر حجاب شود تا بدامنش بدرم

پس از آن دختررادر بر کشید وبا او درآمیخت ودخترك از او آبستن شد ودر آغوش یك دیگر بشادمانی و کامرانی بخسبیدند بدانسان که شاعر گفته .

برم آن شب که آن سروسهی بود ✿ همه شب کارمن فرماندهی بود ✿ وصالی بود بی زحمت شب دوش ۰ تو گوئی عالم از آدم تهی بود ۰ گهی نوش و گهی بوس و گهی رقص ۰ چگویم عیب آن شب کوتهی بود

حسن بدرالدین را کار بدینگونه شد واماعفریت باجنیه گفت بر خیز پسر را بردار تا بماوای خودباز گردانیم که صبح نزدیکست پس جنیه حسن را بربود وبرهوا بلند شد و عفریت نیز در هوا بااو همیرفت تااینکه باذن خدای تعالی فرشته شهابی بعفریت بینداخت درحال عفریت بسوخت وجنیه حسن را درهمان جا فرودآورد و آن مکان دمشق بود پس جنیه حسن را در برابر دری ازدرهای محلت بگذاشت وخودبر هوا بلند گشته برفت چون روز برآمد مردم کوی ازخانها بیرون شده پسر ماه منظری را دیدند درمیان یك پیراهن بی جامه ودسار چنان خفته که گفتی سالها رنج بیداری برده چون مردم او را بدیدند یکی می گفت خوشا بیخت آنکه شب رابا این بروز آورده ودیگری میگفت شاید این جوان همینساعت از میخانه بیرون آمده و ازغایت مستی راه رفتن نتوانسته در اینمکان افتاده است پس مردم بدوگرد آمده هریك بطرزی سخن میگفتند وهر یك گمانی میکردند که حسن بدرالدین بیدار شده دید که بدرخانهٔ افتاده و مردم بدو گرد آمده اند درعجب شد گفت ای گروه مردم از بهر چه بر من گرد آمده اید گفتند که ما ترا هنگام بامداد در همینجا افتاده دیدیم واز کار تو آگاهی نداریم که شب در کجا خفته بودی حسن گفت من دیشب بشهر مصر خفته بودم یکی گفت مگر حشیش هم میخوری حسن بدرالدین گفت بخدا سوگند جز براستی سخن نگفتم من دوش بشهر بصره وپریدوش ببصره اندربودم یکی گفت این کاریست شگفت دیگری گفت این پسر دیوانه است حیف بر جوانی اودیگری گفت ای بیچاره بعقل خویش باز گرد و سخنان دیوانگان مگو حسن گفت بخدا سوگند که دیشب در مصر داماد بودم گفتند شاید بخواب دیده باشی پس حسن در کار خویش حیران شد وباایشان گفت خدا گواه منست در خواب ندیده ام ودیشب احدبی بپیش مانشسته بودمن کیسهٔ زری ودستار و جامهٔ داشتم که آنها را بکرسی بگذاشتم و با عروس بخفتم پس از آن نمیدانم چه برمن رفته آن گاه حسن برخاسته درمحلات وخیابانها همی رفت و مردمان

کودکان بر او گرد آمده کف همیزدند و سنگ همی انداختند تا حسن بدکان طباخ پهلوان رسیده باو پناه برد چون مردم دمشق از آن طباخ زبردست هراس داشتند همگی پراکنده شدند طباخ چون جمال حسن را مشاهده کرد مهرش بدو بجنبید و گفت از کجائی حکایت خود باز گوی حسن تمام ماجرا بیان کرد طباخ گفت این کار غریب مینماید ولی تو راز پوشیده دار و در نزد من باش که مرا فرزندی نیست من تو را بفرزندی قبول کردم حسن گفت منهم ترا بپدری بر گزیدم در حال طباخ بیرون رفته جامهای نیکو از بهر حسن گرفته براو پوشانید و پیش قاضی برده قاضی را گواه گرفت که این پسر منست و در دمشق حسن را با طباخ میشناختند و پسر طباخش مینامیدند و اما ست الحسن دختر وزیر چون روز برآمد بیدار شد و حسن را در پیش خود ندید گمان کرد بآبخانه رفته ساعتی در انتظار نشست که ناگاه شمس الدین وزیر پدر عروس بیامد که از کار دختر آگاه شود و با خود میگفت اکنون که ملک بقهر دختر مرا بسیاهی گوژپشت کابین کرد من دختر خود را میکشم و این ننگ از خود برمیدارم القرض چون وزیر بدر حجله رسید دختر را آواز داد دختر لبیک گویان بدر آمد و شادان همی خرامید وزیر را چشم بدختر افتاد گفت ای روسپی تو با احدب چنین شادانی ست الحسن گفت یا سیدی مزاح و مسخره بس است همانا احدب را بجهت خندهٔ مردم آورده بودند و ایشان نیز مرا سرزنش کرده و بر من بخندیدند و بامن گفتند که این گوژپشت شوهر تست الله الحمد که او شوهر من نبود من شوهری داشتم که هزار مثل احدب را بناخنی که از او بریده باشند نسبت نتوان داد وزیر چون این بشنید خشمش افزون شد و گفت ای روسپی اینسخنان چیست احدب دوش باتو بروز آورده دختر گفت ترا بخدا سوگند میدهم که نام آن قبیح در پیش من مبر و بیش از این مزاح مکن که احدب را بجهت مسخره آورده بودند شوهر من آن بود که دوش برامشگران و مشاطگان زر همی افشاند و ایشانرا بی نیاز کرد و اما او ماه روی و مشگین موی بود و چشمان سیاه و ابروان بهم پیوسته داشت چون وزیر اینسخنان بشنید جهان درچشمش تاریک شد و خشمگین گشت و دشنام دادن آغاز کرد دختر گفت ای پدر سبب خشم تو چیست آن پسر ماه منظر که شوهر من بود بآبخانه رفته وزیر بحیرت اندر ماند در حال برخاسته بآبخانه شد احدب را دید که سرنگون بچاه اندرست با خود گفت مگر این همان احدب نیست آنگاه بانگ بر احدب زد احدب نخست هیچ نگفت پس از آن گمان کرد که عفریت است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد نیز لب از داستان فرو بست

چون شبانه بیست و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون احدب آواز وزیر بشنید گمان کرد که عفریت است در جواب گفت یا شیخ العفاریت از هنگامی که مرا درین چاه سر نگون کردهٔ من سر بر نکرده ام و سخن نگفته ام وزیر گفت من نه عفریتم من پدر عروسم احدب گفت برو و مرا بحالت خویش بگذار تا عفریت باز آید . بمن تزویج نکرده اید مگر معشوقه گاو میشان و معشوقهٔ جنیان را نفرین حق بر آنکسی باد که او را بمن تزویج کرد وزیر با وی گفت برخیز و از اینمکان بیرون شو و از بی کار خویشتن رو گفت توا کنون با من بگو که آفتاب برآمده است یا نه که تا آفتاب بر نیاید من ازینمکان نتوانم برآیم وزیر با احدب گفت ترا درین چاه که فرو آویخت احدب گفت دوش من از بهر دفع پلیدی بدینمکان آمدم ناگاه ازمیان آب موشی بدر شد و بانگ بر من زد و بزرگ همی شد تا ببزرگی گاومیش گشت و با من سخن گفت که هنوزم آنسخن در گوش است تو مرا بحال خویش بگذار و راه خود در پیش گیر نفرین خدا بر کسی باد که این عروس بمن تزویج کرد پس وزیر پیش رفته او را از آن مکان بدر آورد در حال احدب بسوی سلطان بگریخت و آنچه از عفریت بروی رفته بود با سلطان باز گفت و اما وزیر در کار دختر خود حیران بود و گفت ای دخترك مرا از کار خویش آگاه کن دختر گفت همان پسر خوبروی که مرا بر وی تزویج کرده بودید دوش بکارت از من برداشت اکنون ازو آبستنم اگر سخن من باور نداری اینك دستار اواست که بر فراز کرسی است و ردای اوست که در نزد بالین من است و در میان ردا چیز دیگری نیز هست که نمیدانم آن چیست چون پدر عروس اینسخن را بشنید برخاسته بحجله آمد و دستار حسن بدرالدین را دید که بدستار وزیران بصره و موصل همیماند پس دستار را برداشته درخارج وداخل آن بتامل نظر میکرد دید که تعویذی در گوشهٔ کلاه دستار دوخته است آن تعویذ بشکافت و ردا برداشته بدرهٔ که هزار دینار در آن بود درمیان آن بدیدم بدره بگشود ورقهٔ در میان بدره یافت ورقه بخواند دید که مبایعه یهودی است باحسن بدرالدین بن نورالدین مصری در حال شمس الدین فریادی برآورده بیخود بیفتاد چون بخود آمد گفت سبحان الله القادر علی کل شیئی پس از آن گفت ای دختر آیا میدانی کیست آنکه بکارت از تو برداشته دختر وزیر گفت نمیدانم وزیر گفت او برادر زادهٔ منست و این هزار دینار مهر تست ایکاش میدانستم که این قضیه چگونه اتفاق افتاد پس از آن حرز بگشود و بخط برادرش نظر افتاد گفت بوی پیراهن گم کردهٔ خود میشنوم ؟؟ گر بگویم همه گویند ضلالیست قدیم پس از آن حرز بخواند و تاریخ تزویج دختر وزیر بصره و تاریخ ولادت حسن بدرالدین را در آن حرز نبشته یافت و دید که تاریخ تزویج هر دو برادر یکماه و یك شب و همچنین ولادت حسن بدرالدین با تاریخ ولادت دختر او ست الحسن یکی است در حال ورقه گرفته بنزد سلطان شد واو را از ماجرا آگاه کرد ملك را عجب آمد وفرمود که تاریخ اینواقعه بنویسند و وزیر چند گاه بانتظار پسر برادر بنشست ازو اثری پدید نشد آنگاه گفت بخدا سوگند کاری کنم که پیش ازمن کسی چنان کار نکرده باشد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه بیست و سوم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت چون از حسن بدرالدین خبری نرسید شمس الدین وزیر گفت کاری کنم که پیش ازمن کسی چنان نکرده باشد پس قلم و قرطاس گرفته آنچه که در حجله بود همه را یك یك بنوشت که فلان چیز در فلان جا و چیز دیگر در فلان مکانست پس از آن ورقه فرو پیچید و فرمود

که چیزهای اثاث حجله خانه درصندوق نگاه‌دارند وخوددستار وراوی حسن بدرالدین‌راباهده زر نگاه داشت و اما دختروزیر را زمان آبستنی بانجام رسید پسری چون قمر بزاد که بپدر خود حسن بدرالدین همی مانست ناف او را ببریدند و سرمه بچشمان اوبکشیدند وبدایگانش سپرده اورا عجیب نام نهادند چون هفت ساله شد وزیر شمس الدین او را بآموزگاری سپرد که در تربیت او بکوشد چهار سال دردبستان بود و باکودکان دبستان جنگ می کرد و ایشان را دشنام می‌داد و میگفت شمابا من چگونه برابری توانید کرد که من پسر وزیر مصرم کودکان شکایت پیش استاد بردند استاد گفت من شمارا سخنی بیاموزم که اگر آنسخن را به عجیب بگوئید دیگر بدبستان نیاید وآن اینست که چون عجیب بازآید بروی جمع شوید واز هر سو حدیثی بمیان آورید ودر آن میان بگوئید که هر که نام باب ومام خود نداند او حرام زاده است ودر میان ما نبایدش نشست پس چون بامداد شد کودکان بدبستان آمدند وعجیب نیز حاضر شد کودکان براو گرد آمدند و از هر سو سخن راندند و گفتند در میان ما ننشیند مگر کسی که نام پدر و مادر بگوید آنگاه یکی ازایشان گفت نام من جد و نام پدر عزالدین و نام مادر علوی است ودیگری نیز بهمان سیاقت نام خودونام پدر ونام مادر باز گفت تاآنکه نوبت بعجیب افتاد گفت مرا نام عجیب ونام مادر ست الحسن و نام پدر شمس‌الدین وزیر مصر است کودکان گفتند بخدا سوگند وزیر مصر پدر تو نیست عجیب گفت بخداسوگند وزیر مصر پدر منست کودکان بروی بخندیدند وگفتند چون نام پدر نمیدانی از میان ما بدر شو در حال کودکان ازوی پراکنده گشته باو بخندیدند عجیب دلتنگ گشته گریستن آغاز کرد آموزگار بااو گفت مگر گمان میکردی که شمس الدین وزیر ترا پدراست ای فرزند شمس‌الدین پدر تو نیست ترانه‌ما می‌شناسیم ونه تواز آنکه مادرت را سلطان مصر بسیاهی گوژ پشت تزویج کرده بود در شب عروسی جنیان بامادر توخفته‌اند عجیب چون این سخن بشنید برخاسته گریان گریان شکایت بمادر برد وشدت گریستن از سخن گفتنش منع میکرد چون مادر گریستن او بدید دلش برو بسوخت وگفت ای فرزند از بهر چه گریانی عجیب آنچه از کودکان و آموزگار شنیده بود با مادر باز گفت و نام پدررا پرسان گشت ست الحسن گفت پدر توو زیر مصر است عجیب گفت او پدر تو و جد منست راست گو که پدر من کیست وگرنه خود را بکشم چون ست الحسن عجیب را دید که یاد پدر کرده او را نیز از پسرعم خود حسن بدرالدین یادآمده بگریست و این ابیات خواند: رفتی و همچنان بخیال من اندری ◦ گوئی که در برابر چشمم مصوری ✿ بادوست کنج فقر بهشت است و بوستان بیدوست خاک بر سر گنج و توانگری ◦ تا دوست در کنار نباشد بکام دل ◦ از هیچ نعمتی نتوانی که برخوری ◦ گرچشم در سرت کنم‌از گریه باك نیست ◦ زیرا که تو عزیز تر از چشم بر سری ✿ پس از آن بگریست و عجیب نیز همی گریست که شمس الدین وزیر در آمد و گریستن ایشان بدید سبب گریستن باز پرسید ست الحسن حکایت فرزند خود و کودکان دبستان را باپدر حدیث کردشمس الدین را نیز پسر برادر بخاطر آمده محزون شد وبگریست پس از آن بر خاسته نزد ملك شد و قصه برو فرو خواند و اجازه سفر بصره خواست که از برادر زاده خود جویان شودو از ملك تمنی کرد که کتابی باین مضمون بنویسد که شمس الدین وزیر پسربرادر رادر هرمکان بیابد اورا دستگیر کند آنگاه درپیشگاه ملك بگریست ملك را دل بروی بسوخت جواز سفر داد وزیر ملك را دعا گفته از مصر بدر شد وبسفر بسیجید و عجیب را بهمراه خویشتن بر داشته روان شد و تا سه‌روز همیرفتند تابشهر دمشق رسیدند وزیر دید که دمشق شهریست سبز وخرم‌ودرختان بسیار ونهرهای روان دارد ودرخرمی چنانست که‌شاعر گفته : بر طرف چمن شاخ درختان چه شکوفه ◦ مانند بت سیم که‌برمشك عذار است ◦ گشته است بنفشه چو یکی عاشق مهجور ◦ کز عشق سر افکنده وازهجر نزار است ◦ نرگس قدح باده نهاده است بکف ◦ برزانست که‌بر دیده اوخواب خمار است پس‌وزیر در میدان حصبا فرود آمد وخیمها برپا نمودند وزیر خادمان راگفت دو روز در اینمکان بر آسائید آنگاه خادمان از بهر خرید و فروش و تفرج مساجد وگرمابه ها بشهر در آمدند و عجیب نیز باخادم خود بشهراندر شدو تفرج همی کرد مردمان شهرچون حسن و جمال و قد با اعتدال او بدیدند همگی چشم بر وی دوختند و ازپی اودر افتادند و اوهمیرفت تااینکه بحکم تقدیر در برابر دکه پدرش حسن بدر الدین که طباخ اورا به فرزندی برداشته بود بایستاد حسن بدرالدین بسوی پسر نظر افکند و مهرش براو بجنبید بی‌تابانه با او گفت ای خواجه چه‌شود بدکان من درآئی ودل‌شکسته من بدست آورده طعام‌خوری تفاوتی نکند قدرپادشاهی را ◦ گرالتفات کند کمترین گدائی را عجیب چون سخن‌پدر بشنید دلش براومایل گشت وروی بخادم‌آورده گفت مرا دل براین‌طباخ بسوخت گویا که اوازپسر خویش جدا گشته بیاتاخاطر محزون او بدست‌آورده ازضیافت‌او بخوریم که بدین‌سبب خدایتعالی مرانیزبپدر خویش برساند خادم گفت ای خواجه‌لایق وزیر زادگان نباشد که‌بدرد که طباخان‌طعام‌خورند توبقیمت ورای‌هردو جهانی ◦ چکنم‌قدر خود نمیدانی چون حسن بدرالدین منع خادم بدید رو بدو کرده گریان شد ولابه کرد و گفت ای مشك فام دل‌سپید چرا برمن رحمت نمیکنی وپاس خاطرمن نمیداری آنگاه در ستایش غلامك سیاه این ابیات برخواند سوخته روی توهمیگوید ◦ که تو در هیچ کار خام نهٔ ◦ اختران سپیدرخنده چون نمائی اگر ظلام نهٔ ◦ گرچه خیلی کبود روئی تو ◦ عیب تو نیست زشت‌نام نهٔ ◦ خادمك را ستایش اوخوش آمد و دست عجیب را گرفته بدکان بردحسن بدرالدین حب‌الرمان پخته بوددر حال برخاسته ظرفی ازحب الرمان آورده لوز و شکر بر وی بیامیخت و باعجیب گفت بخور که ترا نوش باد عجیب با پدر خود گفت بنشین وبا ما طعام بخور شاید که خدایتعالی ما را بمقصود رساند وگم گشته مارا پدید آورد حسن بدرالدین گفت ای‌فرزند مگر تونیز در خرد سالی بجدائی دوستان گرفتاری عجیب گفت آری‌جگرم ازجدائی پدرداغدار ودلم ازدوری اوناشاد است و باجد خویش در جستجوی او راه کوه

و صحرا پیش گرفته حیران همیگردیم عجیب این بگفت و گریان شد وحسن بدرالدین وخادم ازگریستن او بگریستند پس از خوردن غذا عجیب برخاسته ازدکان بدرآمد حسن بدرالدین دیدکه روانش از تن همیرود وطاقت جدائی نیاورده دکان ببست و از پی ایشان روان شد خادم را بروی نظر افتاد گفت ای خیره مرد چرا از پی ما روانی حسن گفت مرا در خارج شهرمشغله ای هست ازپی آن شغل همیروم خادمك در خشم شده با عجیب گفت این لقمه بسی شوم بود خوردیم که اکنون طباخ درپی ما افتاده از مکانی بمکانی همی آید عجیب روی بطباخ کرده خشم آلودش بنگریست و باخادم گفت بگذار که ازپی کارخویش رود هروقت که ما بخیمها نزدیك شویم و او را درپی خویش ببینیم آنگاه اورا برانیم و بیازاریم حسن بدرالدین گفت تو خواهی آستین افشان وخواهی روی درهم کش ☆ مگس جائی نخواهد رفت ازدکان حلوائی القصه عجیب با خادمك روان شد و حسن بر اثر ایشان همی رفت تابخیمها نزدیك شدند آنگاه عجیب نگاه کرده حسن را درپی خودیافت خشمگین گشته سقطش گفت و سنگی گرفته برجبینش زد حسن را جبین بشکست و بیخود افتاده خون ازجبینش روان شد وعجیب با خادم بخیمها در آمدند و اما حسن بدرالدین چون بخود آمد خون ازرخ پاك کرد وپاره ای از دستار خود بریده برجبین بست وخویشتن را ملامت کرده گفت که من برآنکودك ستم کردم و دکان رابسته در پی او بیفتادم تا اینکه بر من گمان بد برد پس حسن بدرالدین بسوی دکان باز گشت و از مادر خویش وشهر بصره یاد کرده بگریست و این دو بیت بر خواند نماز شام غریبان چو گریه آغازم ☆ بمویه های غریبانه قصه پردازم ☆ بیاد یارو دیار آنچنان بگریم زار ☆ که ازجهان ره ورسم سفر بر اندازم و اما شمس الدین وزیر سه روز دردمشق بماند روز چهارم بسوی بصره روان شدچون ببصره رسیددر منزلی فرود آمده بر آسود پس از آن نزد سلطان بصره شد سلطان حرمت اورا بداشت وازسبب آمدنش بازپرسید وزیر قصه خودفروخواند و بسلطان بنمود که علی نورالدین نام برادری داشته سلطان چون نام نورالدین بشنیداز برای او آمرزش طلبید و گفت ای وزیر اووزیر من بودمن اورا بسی دوست میداشتم دوازده سال پیش ازین سپری شد پسری برجای گذاشت وآن پسر ناپدید گشته خبراو بجانرسیده ولکن مادر آن پسر که دختر وزیر نخستین من بوددر نزدمن است چون شمس الدین ازملك شنید که مادرپسر برادرش زنده است فرحناك شد و گفت ای ملك اجازت ده که اورا ببینم ملك دستور داد شمس الدین بسوی خانه برادر آمد وچشم بردر ودیوار خانه بینداخت و عتبه اورا ببوسید و برادرش نورالدین رابخاطر آورد وازغربت اویاد کرده بگریست واین دوبیت برخواند: از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی ☆ وز قد آن سروخالی همی بینم چمن ☆ برجای رطل و جام می کوران نهادستند پی ☆ بر جای چنك و نای ونی آواز زاغ است وزغن پس از آن بخانه اندر شد ونام نورالدین را دید که به آب زر بر دیوار های خانه نوشته اند بر آن نام نقش کشته نزدیك شده او را ببوسید وبگریست و این ابیات برخواند: تا دلبر از من دور شد دل در برم رنجور شد ☆ مشکم همه کافور شد شمشاد من شد نسترن ☆ از حجره تا سعدی بشد از خمه تا سلمی بشد ☆ از حجله تالیلی بشد گوئی بشد جانم ز تن ☆ نتوان گذشت از منزلی کانجا بیفتد مشکلی ☆ ازقصه سنگین دلی نوشین لب و سیمین ذقن پس از آن بمکانی که مادر حسن بدرالدین درآنجا بودبرسید ومادر حسن از روزی که پسرش ناپدید شده بودصورت قبری ساخته شبانروز برآن قبر همیگریست چون شمس الدین بدان مکان رسید دربشت در بایست ودید که مادر حسن گریانست و این دوبیت همی خواند قرة العین من آن میوه دل یادش باد • که خودآسان بشد و کار مرا مشکل کرد • آه و فریاد که از چشم حسود و مه و مهر • در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد پس شمس الدین داخل آن مکان شد مادر حسن را سلام کرده گفت برادر شوهر تو هستم پس از آن قصه بروی فروخواند و گفت حسن بدرالدین با دختر من شبی بروز آورده دخترم ازو پسری زاده است و اکنون آن پسر بامنست چون مادر حسن خبرپسر بشنید دانست که او زنده است بر خاسته درپای برادر شوهر افتاد و بر دست او بوسه داد و این دو بیت بر خواند مژده ایدل که دگر باد صبا باز آمد ☆ هدهد خوش خبر از طرف سبا بازآمد ☆ چشم من ازپی این قافله بس آه کشید ☆ تا بگوش دلم آواز درا باز آمد • پس از آن وزیر فرمود که عجیب پسر حسن بدرالدین را بیاورند چون عجیب را حاضر آوردند جده اورا در آغوش گرفته بگریست شمس الدین گفت این نه وقت گریستن است بلکه باید ساز وبرك رحیل کنی وباما بدیار مصر روان شوی امید هست که تا خدای تعالی پراکنده گی مارا جمع آورد مادر حسن درحال برخاسته ذخیره ها و کنیز کان خودرا جمع آورد و شمس الدین نزد سلطان بصره شد اورا وداع کرد وسلطان بصره هدیه ها بسوی ملك مصر فرستاد و همان روز وزیر بازن برادر خود روان شدند وهمیرفتند تابدمشق برسیدند ودر آنجا فرود آمدند وزیر با خادمان گفت هفته ای درین شهر خواهیم بود تاتحفه لایق از برای سلطان مصرفراهم سازیم عجیب باخادمك گفت که تفرج رابسی شوقمندم برخیز تا ببازار دمشق رویم وبه بینیم که بر آن طباخ که طعام اورا خورده جبینش راشکستیم چه ماجرا رفته خادم فرمان بذیرفت درحال عجیب وخادمك از خیمه ها بدر آمدند و عجیبی را مهر پدری بسوی طباخ همی کشید تابدکان طباخ برسیدند حسن بدر الدین را دیدند که در دکان ایستاده است اتفاقا حسن بدرالدین در آن روز حی الرمان پخته بود چون عجیب را بر پدر نظر افتاد و اثر سنك در جبین او بدید مهرش بجنبید و او را سلام داده باو گفت درین مدت مرا دل پیش تو بود چون حسن بدر الدین بسوی او نظر کرد دلش طپیدن گرفت و سر بزیر افکند وخواست که بااو سخن گوید زبان را یارای سخن گفتن نبود پس از زمانی سر بر کرده با فروتنی این ابیات بر خواند: ایکه با سلسله زلف دراز آمدهٔ ☆ فرصتت باد که دیوانه نواز آمدهٔ • آب و آتش بهم آمیخته ازلب ورخ چشم بددور که خوش شعبده باز آمدهٔ • آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب ☆ کشته غمزه خود را بنماز آمده ای پس از

آن گفت چه شود که خاطر حزینم شادمان کنید و از طعام من بخورید وای پسر بخدا سوگند من در پی تو نیفتادم مگر اینکه مرا خرد بزیان رفته بود عجیب گفت بخدا سوگند تو دوستدار منی که درپی من افتاده وهمیخواستی که مرا رسوا کنی اکنون طعام ترا نخواهم خورد مگراینکه سوگند یاد کنی که از دکان برنیائی و بر اثر ماروان نشوی وگرنه دیگر بسوی تو بازنگردیم و ما هفته ای درین شهرمقیم هستیم حسن بدرالدین سوگندها یاد کرد پس عجیب وخادم بدکان در آمدند بدرالدین ظرفی پراز غذای حب الرمان به شکر آمیخته پیش آوردعجیب گفت تو نیز باما بخور شاید خدای تعالی مارا فرجی عطا کند بدرالدین فرحناك گشته با ایشان بخوردن نشست ولی چشم از روی عجیب برنمیداشت عجیب گفت اگر نه عاشق منی چرا چشم از من بر نمی داری بدرالدین گفت ✿ گر بر کنم دل ازتو وبردارم از تومهر ✿ این مهر بر که افکنم آن دل کجا برم ✿ و این دو بیت نیزبرخواند:

ترا می بینم و میلم زیادت میشود هردم ✿ مرا می بینی و هردم زیادت میکنی دردم ✿ ندارم دستت از دامن بجز درخاکدان غم ✿ چوبرخاکم گذار آری بگیرد دامنت دستم ✿ القصه بدرالدین گاهی لقمه بعجیب میدادو گاهی بخادمك تا اینکه سیر شدند آنگاه بآب گرم دست ایشان بشست و دستارچه حریرآورده دست ایشان پاك کرد و گلاب برایشان بیفشاند پس از آن دو ظرف شربت باگلاب آمیخته پیش آورد و گفت احسان برمن تمام کنید واینهارا بنوشید عجیب وخادم آنها را بنوشیدند وبیش از عادت سیر شدند پس ازآن از دکان بدرآمده همیرفتند تا بخیمه ها برسیدند عجیب نزد جده خویش رفت جده او را در آغوش گرفته ببوسید و از پسر یاد کرده آهی بر کشید وبگریست و این دو بیتی برخواند ✿ تا نزد من ایفراق مسکن کردی ✿ احوال مرا بکام دشمن کردی ✿ ای درد فراق یار اگر زنده بدم ✿ با وصل بگویم آنچه با من کردی ✿ پس از آن باعجیب گفت ای فرزند کجا بودی عجیب گفت درشهر دمشق بودم درآن هنگام جده برخواست وظرفی حب الزمان که شیرینی آن کم بود پیش عجیب آورد وبا خادم گفت بنشین و باخواجه خود حب الزمان بخورخادم بنشست عجیب لقمه‌ای برداشته شیرینی آنرا کم یافت چون سیر بود ازخوردن آن آزرده شد وگفت این چگونه طعامیست جده گفت ای فرزند چونست که طعام مرا نمی پسندی وحال آنکه حب الزمان راکسی چون من نیکو نتواند پخت مگر پدر توحسن بدرالدین عجیب گفت ای جده این طعام تو نیکو نبود ولکن ما بشهر اندر طباخی دیدیم که رایحه حب الرمان او بدلهای حزین فرح می بخشید و مردمان سیر بخوردن آن میل میکردند و این طعام را بر او نسبت نتوان داد چون جده این سخن بشنید در خشم شد و بسوی خادم نظر کرده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب بیست و چهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون جدهٔ عجیب اینسخن بشنید در خشم شد و بخادم گفت مگر پسرمرا بدکه طباخان برده خادمك هراس کرده ماجرا پوشیده داشت وگفت بدکان نرفته‌ایم ولی ازدکان درگذشتیم عجیب گفت بخداسوگند بدکان اندرشدیم خوردنی خوردیم وطباخ را طعام بهتراز طعام تو بودجده عجیب برخاسته ماجرا بشمس الدین باز گفت شمس الدین خادمك حاضرآورده باو گفت عجیب را ازبهرچه بدکان طباخ بردهٔ خادم ازبیم خواجه گفت حاشا که من چنین کاری کنم عجیب گفت بخداسوگند دروغ میگوید بدکان طباخ رفته حب الرمان خوردیم و سیرشدیم وزیررا خشم افزون گشت وازخادمك بازپرسید خادم راست نگفت وزیرباو گفت اگرسخن توراستست بنشین ودربرابرما خوردنی بخورخادم بنشست سه لقمه خورده لقمهٔ دیگر نتوانست خورددرحال لقمه ازدست بیفکندو گفت ایخواجه من ازدوش سیرم وزیر دانست که ایشان نزدطباخ رفته اند آنگاه کنیزکان رادستور فرمود که خادم را برزمین انداختند واورا بسی بیازردند پس ازآن شمس الدین گفت اکنون سخن براستی گوخادم گفت ایخواجه مابدکان طباخ رفته حب الرمان خوردیم که در تمامت عمرچنان طعام نخورده ام آنگاه مادر حسن بدرالدین درخشم شد وبرآشفت نصف دینار زر بخادم داده گفت بسوی آن طباخ شو واز حب الرمان اوظرفی خریده بیاور تاخواجه بداند که کدام یك ازین دوطعام نیکوتراست درحال خادم بسوی طباخ رفت وباو گفت در خانه خواجه حب الرمان پخته اند وما بخوبی طعام تو گروبسته ایم این نصف دینار بستان وحب الرمان بده و آنرا خوب بساز که در سر طعام تو بسی آزار برده ایم حسن بدرالدین بخندید و گفت بخدا سوگند این طعام را جزمن ومادر من کس نخواند پخت و او اکنون در شهرهای دور است پس ازآن حسن بدالدین ظرف بگرفت وحب الزمان درآن کرده مشك و گلاب بروی بیامیخت خادم آن راگرفته بخیمها بشتابید چون بمنزل رسیدمادر حسن بدرالدین ظرف طعام را ازخادم گرفته ازآن بچشید طعم آن بدانست وطباخ را بشناخت فریاد برآورده بیفتاد وزیر مبهوت مانده گلاب بروی همی افشاندند تابخودآمده گفت اگر پسرم زنده است این حب الرمان راجزاو کس نپخته ازآنکه جزمن واو کسی حب الرمان نتواند پخت چون وزیر سخن اورا بشنید فرحناك شدودرحال برخاسته بانك برخادمان زدو گفت بیست تن ازشما بدکه طباخ شوید ودکان اورا ویران کنید و بازوان اورا بسته بدین مکان آورید ولی اورا نیازارید وزیر خود سوار گشته بنزد نایب دمشق شد و کتابی که سلطان مصر نوشته بود بروی بنمود نایب دمشق کتاب ببوسید برچشم نهاد پس ازآن نامه را خوانده دید نوشته اند درهرولایت که وزیر شمش الدین عزیم خودرا پدیدآورد بایداورا بدست وزیرسپارند نایب دمشق باوزیر گفت عزیم شما کیست گفت مردیست طباخ نایب دمشق خادمان را فرمود که طباخ راگرفته بوزیرسپارندخادمان بدکه طباخ هجوم آوردندکه طباخ راویران کرده وهرچه درآنجا بود شکسته یافتند حسن بدرالدین با خود گفت کاش میدانستم که در حب الزمان چه دیده اند که مرا این حادثه روی داد چون وزیر ازنایب دمشق در گرفتن عزیم اجازت خواسته بازگشت طباخ را بخواست اورا دست بسته حاضر آوردندچون حسن بدرالدین راچشم بعم خودشمس-

الدین نظر افتاد بگریست و گفت ایخواجه گناه من چیست وزیر گفت توئی که حب‌الزمان پخته ای گفت آری من پخته ام مرا بگناه خویش آگاه کنید وزیر گفت همین ساعت ترا از گناه تو بیاگاهانیم پس ازآن بانگ بخادمان زد که اشتران بیاورید خادمان اشتران بیاوردند حسن را بصندوق گذاشتند بارها بر اشتران بنهادند و فی‌الفور روان شدند در هر شب حسن بدرالدین را از صندوق بدر آورده طعام میدادند وباز درصندوق میگذاشتند وبدینسان میرفتند تا بمصر رسیدند ودر زیدانیه فرود آمدند وزیر پس ازساعتی که بیاسود دستور فرمود حسن بدرالدین را از صندوق بدرآوردند ونجاران خواسته بنشاندن چوب دار امر بفرمود حسن گفت چوب داررا بهرچه میخواهی وزیر گفت ترا بدار خواهم کرد حسن گفت گناه من چیست وزیر گفت حب‌الرمان رانیکو نپخته بودی و آنرا فلفل کم بود حسن گفت حبس من بس نبود که میخواهی بسبب این گناه جزئی مرا بدار کنی وزیر گفت بهمان گناه بیایدت کشت حسن بدرالدین محزون شد و در کارخود بفکرت اندر بود که شب برآمد وحسن را درصندوق گذاشتند گفت فردا ترا بدار خواهم کرد و چندان صبر کرد که حسن بخواب رفت وزیر سوار گشته روان شد وصندوق با او همی بردند تا بشهردرآمد چون‌وزیر بخانه خود رسید بادخترخود ست‌الحسن گفت منت خدای را که جدائی از میان تو و پسر عمت برداشته اکنون بر خیز و حجله بیارای و خانه را چنان فرش کن که درشب عروسی بوده ست‌الحسن کنیزکان را براینکار بفرمود آنگاه وزیر ورقه را که صورت اثاثیه خانه برآن نوشته بودگرفته فرمود که هرچیزرا بمکان خود بگذارند بدانسان که اگر کسی ببیند آنشب را باشب عروسی فرق نکند پس ازآن وزیر ست‌الحسن راگفت که خویشتن را آرایش داده بحجله اندر شو و با او گفت چون پسرعمت نزد توآید بااو بگو درآب خانه دیر کردی پس بااو بخسب وتا بامدادان با اوحدیث کن پس‌ازآن شمس الدین حسن بدرالدین را ازصندوق بدرآورده بند ازاو برداشته جامهای او برکند وپیراهنی بلند که در هنگام خواب میپوشید بپوشانید و باهمه این کارها بدرالدین درخواب بود پس ازآن ازخوب بیدار گشت وخویشتن را در دهلیزی یافت روشن باخود گفت یارب این خواب است یابیداریست آنگاه برخاسته نرم نرم میرفت تا بدر دیگر رسید و خودرا در خانه دید که شب عروسی درآنجا بود ونظرش بحجله که سریر در آن حجله بود بیفتاد و دستار خود بر فراز سریر بدید وردائی را که بدرهٔ زر درمیان او بود در کنار بالین یافت گاهی پای پیش و گاهی پس مینهاد وباخود میگفت آیا خواب می‌بینم یا بیدارم که‌من اکنون درصندون بودم القصه حسن بدرالدین درغایت تعجب ایستاده وحیران بود که دردم ست‌الحسن گوشهٔ پرده برداشته با او گفت چرا نمی آئی وازبهرچه درآبخانه دیر کردی چون بدرالدین سخن اوبشنید و اورا بدید بخندید وآهسته آهسته پیش رفت ودرقضیه خود حیران بود ست‌الحسن گفت ازبهرچه حیرانی تودرآغازشب بدینسان نبودی بدرالدین بخندید و گفت بیش از ده‌سال است که من ازتو غایب بودم ست‌الحسن گفت‌این سخنان چیست نام خدا بگرد خویشتن بدم تو بآبخانه رفتی بدرالدین گفت راست میگوئی ولکن چون من ازنزد توبیرون شدم درآبخانه خواب بمن غلبه کرده در خواب دیدم که در شهر دمشق طباخم گویا کودکی ازاکابرزادگان با خادمکی بدکان من درآمدند ومرا بااو چنین وچنان درمیان رفت آنگاه حسن بدرالدین دست برجبین مالید واثرسنگ برجبین یافته گفت بخدا سوگند که سخنان‌من صدق است ازآن که آن کودک سرمن بشکست و گویا درخواب دیدم که حب‌الزمان پخته‌ام و اورا فلفل کم بوده است ولکن من یقین دارم که درآبخانه چندین زمان نخفته ام که اینهمه خواب به بینم ست‌الحسن گفت ترا بخدا سوگند می دهم باز گو که زیاده برین در خواب چه دیدی حسن تمامت ماجرا بیان کرد و گفت بخدا سوگند اگر من بیدار نمی شدم مرا بردار میکردند ست‌الحسن گفت از بهر چه بردارت می کردند حسن گفت از آنکه حب الرحمان مرا فلفل کم بود گویا دیدم که دکه مرا ویران کردند وظرفهای مرا بشکستند ومرا در صندوقی حبس کردند پس ازآن چوب دار بنشاندند وهمیخواستند که مرا بردار کنند اگر بیدار نمی شدم مرا بردار می کردند آنگاه ست‌الحسن بخندید و او را درآغوش گرفته با یکدیگر بخفتند ولکن حسن بدرالدین تا بامداد در کار خود حیران بود علی الصباح شمس الدین وزیر نزدحسن بدرالدین شده اورا سلام داد حسن راچون چشم بر او افتاد گفت تو نه آنی که مرا بجرم ناپسند افتادن حب الرمان بازوان بسته بصندوق اندر کردی وهمی خواستی مرا بردار کنی وزیر گفت ای فرزند حق آشکار شد و راز پوشیده هویدا گشت تو پسر برادر منی و من این کارها نکردم مگر ازبهر آنکه بدانم در شب عروسی نزد دختر من تو بوده ای یانه چون ترا دیدم خانه و دستار خود شناختی دانستم که پسر برادر منی و اکنون بدانکه من مادرت را از بصره آورده ام پس وزیر اورا درآغوش بگرفت و بگریست و حسن نیز گریان شد بعد وزیر فرمود عجیب را حاضر آوردند حسن بدرالدین او را بدید گفت همینست که سنگ برجبین من زد وزیر گفت این‌پسر تست آنگاه حسن بدرالدین اورا درآغوش گرفته گفت　منم که دیده بدیدار دوست کردم باز　چه شکر گویمت ای پادشاه بنده نواز　امید قد تو می داشتم ز بخت بلند　نسیم زلف تو میخواستم زعمر دراز　آنگاه مادر حسن پیش آمده خودرا بروی انداخت واین دوبیت برخواند　روز هجران و شب‌فرقت یار آخرشد　زدم این فال و گذشت‌اختر و کارآخر شد　آن پریشانی شبهای‌دراز وغم دل　همه در سایه گیسوی نگار آخرشد　پس ازآن مادر حسن ماجرای خود باپسر بازگفت وشکر پرورد گار بجا آوردند وزیر نزد سلطان رفته تمامت قصه بروی فرو خواند سلطان‌عجب‌راآمد وفرمود که این حکایت‌رابنویسند و در خزانه نگاهدارند پس ازآن شمس الدین وزیر با پسر برادر وسایر پیوندان در عیش ونوش عمر میبردند.تا آنکه برهیزنندهٔ لذات و پراکنده کننده جماعات برایشان بتاخت چون جعفر وزیر برمکی حکایت بانجام رسانید خلیفه هارون الرشید گفت ای جعفر طرفه حدیثی گفتی و خوش حکایت راندی آنگاه خلیفه کنیزکی از خاصان خود برآن جوان که زن خود را کشته بود بداد و

او را شغلی سپرد چون شهرزاد قصه بپایان رسانید گفت ای ملك پیروز بخت این حکایت طرفه تر از حکایت خیاط و احدب یهودی و مباشر و نصرانی نیست ملك گفت حکایت ایشان چگونه بوده است شهرزاد گفت

حکایت خیاط واحدب ویهودی ومباشر و نصرانی

ای ملك شنیده ام که درزمان گذشته درشهر چین خیاطی بود نیك بخت فراوان روزی که نشاط وطرب دوست میداشت وبارهٔ وقتها بازن خویش بتفرج میرفتند روزی هنگام بامداد از بهر تفرج برآمدند و شامگه بسوی منزل بازگشتند در سرراه گوژپشتی را یافتند که‌دیدن اوخشمگین را بخنداندی ومحزون را غم از دل بردی خیاط بازن خود برای‌دیدن اوپیش رفتند ازاوخواستند که اور بخانه خویش برده با او ندیم شوند و مضحکه‌اش کنند احدب دعوت ایشان ابت کرده با ایشان برفت درحال خیاط ببازار شد و ماهی بریان گشته ونان ولیمو خریده بازگشت و بخوردن بنشستند زن خیاط پاره بزرك‌از گوشت‌ماهی گرفته‌دردهان احدب فرو برد دست بردهان‌او نهاده گفت باید این‌را لقمه نجائیده بیکنفس فرو بری احدب ناچارلقمه فرو برد واستخوانی راه گلوی او گرفته‌درحال بمرد‌چون‌قصه بدینجار‌سید بامداد‌شد‌وشهرزاد‌لب‌از داستان‌فرو بست

چون شبانه بیست و پنجم بر آمد

گفت ای‌ملك‌جوانبخت چون‌احدب بمرد خیاط‌بدهشت‌اندر شد ، زن خیاط گفت دگر سستی مکن و کار بفردا میفکن مگر گفتهٔ شاعر نشنیدهٔ ☆ آن‌مکن در عمل که آخر کار ٭ خوار ومذموم ومتهم‌باشی ٭ درهمه حال‌عاقبت بین باش ٭ تاهمه وقت محترم باشی ٭ خیاط گفت چه کنم زن گفت برخیز و او را زود بچادری اندر بپیچیده در کنار گیر من ازپیش وتو دردنبال همیرویم توبگو این فرزند منست و آنهم مادر اوست قصد ما اینست که این کودك بسوی طبیب بریم خیاط‌چون اینسخن بشنید بر خاسته احدب را درآغوش گرفت و کوی بکوی همی رفتند زن خیاط میگفت ایفرزند این دردناگهانت چگونه‌گرفت پس‌هر کس ایشان را میدید گمان میکرد که کودکی‌را نزد طبیب میبرند القصه ایشان روان واز خانه طبیب جویان بودند تا اینکه بخانه طبیب‌رسیدند چون بخانه یهودی‌طبیب برسیدنددر بکوفتند کنیز کی سیاه در بگشوددید که‌مردی بازنی ایستاده و کودکی در آغوش دارند کنیزك‌برسید کیستید واز بهرچه آمده اید زن خیاط گفت کودك رنجور خودرا آورده ایم که طبیب اورا دارودهد تواین نیم‌دینار بگیر وبخواجهٔ خویش ده که بیرون آید کنیزك در حال بسوی‌خواجه بازگشت زن‌خیاط باشوهر گفت احدب‌را دردالان خانه بگذار تاخویشتن جان‌بریم‌خیاط‌احدب را درهمانجا پشت بر دیوار گذاشته بازگشتند و کنیزك نیم‌دینار نزدیهودی طبیب برده ماجری بازگفت یهودی از نیم دینار خرسند گشته بیرون شتافت نخستین قدمی که ازدهلیز بیرون نهاد پایش به احدب برآمده درحال احدب بیفتاد یهودی اورا نظر کرده مرده اش یافت چنان دانست که او را پای بر بیمار آمد وبیمار برزمین‌افتاده مرده است ازهرون ویوشع‌بن نون پناه خواست واحدب را برداشته نزدزن خودبرد واورا ازحادثه آگاه کرد زن گفت چون حادثه اینست نشستن تو ازبهر چیست که اگر روز بر آید و مسلمانان این کشته را دراین مکان یابند نسل یهود ازز‌مین‌بردارند بر خیز تامن و تو اورا بفرازبام برده بخانه همسایه مسلمان که مباشر مطبخ سلطانست بیندازیم که بطمع گوشت و استخوان گربگان و سگان درآنجا کرد آیند اگر این مرده را درآنجا یابند باکش بخورند پس طبیب یهودی بازن خود ببام برآمدند و احدب را ازدیوار فروهشتند چنانچه گفتی راست ایستاده است پس از ساعتی مباشر شمعی روشن‌دردست از دردر آمدشخصی را پشت بردیوار ایستاده دید با خودگفت گوشت وروغنی که بمطبخ آورم اگر گربگان وسگان نخورند دزدانش بخواهند برد درحال سنگی برگرفت و بسوی احدب انداخت سنك‌بر سینه احدب آمده چون مردگان بیفتاد مباشر ملول‌گشت و بر خویشتن بترسید و گفت‌نفرین‌خدا بگوشت وروغن باد که امشب بدون سببی این‌مرد دردست‌من کشته شدپس از آن شمع‌پیش داشته بروی نظر کرد دید که‌مردیست احدب گفت تراگوژی پشت بس نبوده که‌بدزدی گوشت وروغن نیز‌آمدهٔ آنگاه احدب رابرداشته همی برد و همیگفت‌یاستار استر بسترك الجمیل چون برسر بازار رسید اورا درپای‌دیوار دکهٔ راست بگذاشت و بسوی خانه بازگشت از قضا نصرانی که سمسارابود سرمست ازآن‌مکان بقصد گرمابه میگذشت چون باحدب نزدیك‌شد گمان کرد که آدمی درآن مکان ایستاده همی خواهد که دستار اورابرباید درحال نصرانی مشتی براوزد احدب بیفتاد نصرانی‌میر شب را آواز داد و ازغایت مستی‌خویشتن‌بر احدب افکنده‌اورا همیزد وحلقوم اورا همیفشرد که میرشب برسید ، نصرانی را دید که مسلمانی را کشته بانك‌بروی زد و اوراگرفته بسوی خانه‌والی برد مرد نصرانی باخود میگفت یامسیح ، یامریم‌عذرا این مرد با یکمشت چگونه مردوچرا چنین خطائی از من برفت پس آن‌شب نصرانی واحدب در خانه والی‌بودند چون روز برآمد والی سیاف را فرمود که چوب دار از بهر نصرانی بنشاند سیاف چنان‌کرد آنگاه‌رسن درگردن نصرانی کرده‌همیخواست که‌برادرش کند ناگاه مباشرسلطان پدیدآمد و گفت‌نصرانی رامکش که احدب را من کشته ام والی گفت ازبهرچه اورا کشتی گفت دوش بخانه رفتم اورا دیدم که از راه بام بدزدی گوشت وروغن آمده سنگی بسینهٔ‌اوزدم درحال بمرد آنگاه اورا برداشته وببازار آوردم و در فلان مکانش بگذاشتم والی چون سخن مباشر بشنید بسیاف گفت نصرانی رارها کن ومباشررا باعتراف خود بردار کن سیاف نصرانی رارها کرده رسن درگردن مباشر افکند وهمیخواست که‌اورا بردار کند که یهودی طبیب رادیدند که مردمان‌بیك سو میکند و شتابان همی‌آید چون نزدیك شد بانك بر سیاف زد که او را مکش احدب را من کشته ام او بیمار بود نزدمنش آوردند من ازدهلیز بیرون شدم پایم براحدب آمد ودرحال افتاده بمرد والی‌بسیاف گفت مباشر را رها کن و یهودی‌رابکش سیاف رسن‌ازگردن‌مباشر گشوده‌درگردن‌یهودی افکند دیدند که خیاط‌همیشتابد و فریاد همیزند که این یهودی را بیگناه مکشید احدب را جزمن دیگری نکشته والی سبب بازپرسید خیاط گفت بازن خویش از نزهتگاه بازگشته بودیم همین احدب را در

میان راه سرمست یافتیم که دفی دردست داشت وتغنی همیکرد من اورا بخانه آوردم وماهی خریده خوردن بنشستیم زن من پارهٔ از گوشت ماهی در دهان او گذاشت ودست در دهانش گرفته گفت باید این لقمه نجائیده دردهان فروبری احدب از آن لقمه گلوگیر گشته بمرد پس ازآن او را بخانه یهودی طبیب بردیم کنیزك بدر آمده نیم دینار بکنیزك دادیم واورانزدخواجه اش فرستادیم پس ازآن احدب را نزدیك دردهلیز بنشانده بازگشتیم حکایت همین بودکه براستی حدیث کردم والی از اینسخنان در عجب شد وباسیاف گفت که یهودی رارها کن وخیاط را بکش سیاف رسن درگردن خیاط کرده گفت تاکی یکی را رها کرده دیگری راببندم ایشان را کار بدینجا رسید و اما احدب مسخره ملك بوده است ملك ساعتی ازاو نتوانستی جداماندچون اومست گشت آنشب راتانیمروز دیگرازنظر ملك غایب شدملك احوال اورا ازحاضران بپرسید گفتند ای ملك والی احدب را کشته یافته و بکشتن قاتل او فرمان اده ولکن دوسه کس حاضر آمده اندهمگی راسخن اینست که احدب را من کشته ام ملك چون این سخن بشنید بانك بر حاجب زده گفت والی را باهمه ایشان نزد من آور حاجب بفرمان بشتافت دیدکه از کشتن خیاط چیزی نمانده بانك بر سیاف زد که اورا مکش وبا والی گفت که ملك از حادثه آگاه گشته پس والی احدب رابدوش سیاف دادهٔ باخیاط و یهودی و نصرانی و مباشر بسوی ملك برد چون در پیشگاه ملك جای گرفتند والی قصه بر ملك عرضه داشت ملك راعجب آمد و با حاضران فرمود که کسی تاکنون حکایتی چون حکایت احدب شنیده است یانه آنگاه نصرانی پیش رفته زمین بوسه داد و گفت ای ملك جهان اگر اجازت دهی ماجرائی که بمن رفته بازگویم که او خوشتر ازحکایت احدب است ملك اجازت داد

حکایت نصرانی

نصرانی گفت ای ملك وقتی که من بدین شهر آمدم بضاعتی گران با خود آوردم و بحکم تقدیر دراینجا توقف کردم وتولد من در شهر مصر بوده و در همانجا نشو ونما یافته و پدرم سمسار بود چون پدرم بمرد من نیز درجای او بسمساری نشستم روزی ازروزها جوانی زیبا روی که جامهٔ فاخر دربرداشت نزدمن آمد و مرا سلام داد من بتعظیم او برپای خاستم دستار چه ای بدر آورد که قدری کنجد درآن بود بامن گفت که خرواری ازین کنجد بچند می ارزد من در جواب گفتم بیك صد درم ارزش دارد بامن گفت مشتری برداشته درباب النفر بسوی کاروان سرای جوالی بیا که مرا در آنجا خواهی یافت پس دستارچه را که نمونه کنجد درآن بود بمن داده برفت من از بهر مشتری بگشتم خرواری از آن کنجد را بیك صدوبیست درم بفروختم پس ازآن بامشتریان بسوی اوروان شدم اورا دیدم که بانتظار من نشسته چون مرا بدید بر خاسته مخزنی را دربگشود پنجاه خروار کنجد ازآن مخزن بپیمودم آنجوان گفت درهر خرواری ده درم مزدسمساری تست از مشتریان قیمت جمع آورده نگاه دار هر وقت که من از بیع محصول خویش فارغ شوم نزد تو آمده در مهابستانم من دست اورا بوسه داده بازگشتم و آن روز هزار درم درآن معامله سود کردم و آن جوان تا یکماه ازمن غائب بود پس از آن باز آمده با من گفت درمها کجاست گفتم اینك درمها حاضر است من بر خاسته درمها حاضر آوردم گفت نگاه دار این بگفت و برفت من بانتظار او نشستم ماهی از من غائب بود پس ازآن باز آمده گفت درمها کجاست من برخاسته درمها حاضر آوردم وبار گفتم چه شود که درنزد من طعام بخوری او دعوت من اجابت نکرد و بامن گفت درمها نگاه دار تامن بازگردم دو ماه دیگر از من غائب بود پس از آن باز آمد و جامهٔ فاخر دربرداشت و به آفتاب همی مانست و بدان شان بود که شاعر گفته ترك من دارد شگفته گلستان بر مشتری ✿ بوستان سرو وسرو اندر قبای ششتری ✿ برسمن یکحلقه انگشتری دارد زلعل ✿ از شبه بر ارغوان صد حلقهٔ انگشتری ✿ بر دل مسکین من پرواز مشکین زلف او • هست چون پرواز شاهین بر سر کبك دری چون من اورا دیدم دست اورا بوسیدم واورا دعا گفتم ودرمها پیش آوردم گفت درمها نگاه دار تامن از کارهای خویش فارغ شوم این بگفت وروان شد من باخود گفتم این جوان درسخا و کرم بی نظیر است هروقت که آید مهمانش کنم از آنکه از درم های او سود بسیار برده ام پس چون آخر سال شد آنجوان باز آمد وحله ای فاخرتر ازحله های نخستین در بر داشت من اورا بمهمانی سوگند دادم گفت بشرط آنکه از مال من صرف کنی گفتم آری چنان کنم پس اورا بنشاندم و طعام وشراب لایق مهیا کرده دربرابر او فروچیدم آنگاه بسفره نزدیك شد ودست چپ دراز کرده بامن طعام خورد من ازو درعجب شدم چون از خوردن فارغ شدیم بحدیث گفتن مشغول شدیم من باو گفتم خواجه گرهٔ ازدل من بگشا و بامن بازگو که از بهرچه بادست چپ طعام خوردی چون آن جوان سخن من بشنید آهی بر کشیده این دو بیت برخواند • گرچه ازآتش دل چون خم می میجوشم مهر برلب زده خون میخورم وخاموشم • قصدجان است طمع در لب جانان کردن • تومرا بین که درین کار بجان میکوشم • پس از آن دست از آستین بدر آورد دیدم دست او از ساعد بریده است از آن حالت در شگفت ماندم بامن گفت شگفت مدار که بریده شدن دست من سببی عجیب دارد وآن اینست که من ازا کابرزادگان بغدادم ودرایام جوانی ازسیاحان وبازرگانان نام مصر شنیده وهمواره شوق آن مرادرخاطر بود چون پدرم درگذشت خواستهٔ بی شمر برداشته بضاعتی گران از متاع های بغدادم وموصل خریده و بار سفر بسوی این شهربستم وهمی آمدم تابدین شهر رسیدم این بگفت و گریان شد واین ابیات برخواند طائر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق • که در این دامگه حادثه چون افتادم • من ملك بودم وفردوس برین جایم بود • آدم آورد درین دیرخراب آبادم • گرخورد خون دلم مردمك دیده رواست • که چرا دل بجگر گوشه مردم دادم • پس گفت چون به شهر اندر شدم در کاروان سرای سرور فرود آمدم و بارها بگشودم ودرمی چند بخادم دادم که خوردنی از بهر ما بیاورد چون خادم خوردنی آورد من طعام وشراب خورده بخفتم چون بیدار شدم باخود گفتم ببازار روم و ازکار شهر آگاه شوم آنگاه بقچهٔ از متاعهای خودبخادم دادم وهمیرفتم تابقیصریه جرجیس رسیدیم سمساران برمن گرد آمدند ومتاع مرا برداشته ندا در دادند

و بقیمت راس المال هم نخریدند شیخ دلالان بامن گفت ای فرزند من ترا چیزی بیاموزم که سود تودرآن باشد وآن اینست که بضاعت خودرا تاوعدهٔ معین بفروش وحجت بستان و گواه بگیر وروز پنجشنبه و دو شنبه قسطی از وجه حجت بستان و خودت‌ْدرمصرورودنیل تفرج کن گفتم رای زرین همینست پس دلالان را با خود برده بضاعت بقیصریه آوردم و ببازرگانان به فروختم و از ایشان و ثیقه گرفتم و بصیرفی سپردم و خود بمنزل باز گشتم‌روزی چند بنشستم وهمه روه قدحی شراب ورانی گوشت حاضر آورده بکامرانی بسرمیبردم تا ماهی که درآن ماه مرا هنگام قسط گرفتن بود برسید آنگاه من در روز های پنج شنبه و دوشنبه دردکه های بازرگانان می نشستم وصیرفی درمها از بازرگانان جمع کرده نزد من می آورد تا اینکه روزی از روزها که از گرمابهٔ بدر آمده بودم بمنزل رفته قدحی شراب بنوشیدم و بخفتم واز خواب بیدار گشته چاشت خوردم وخویشتن با گلاب معطر ساخته بدکهٔ یکی ازبازرگانان که بدرالدین نام داشت برفتم چون مرا بدید برمن سلام داد و با من درسخن شد ساعتی نرفته بود که زنی خوبرو بیامد ودر پهلوی من بنشست ورایحه طیب او بازار را معطر کرد آنگاه با بدرالدین در سخن پیوست چون‌من سخن گفتن اوبدیدم محبت او دردلم جای گرفت ، پس با بدرالدین گفت ترا تفصیله هست که از زر خالص بافته باشند بدرالدین تفصیله بدرآورد آن زن گفت این تفصیله ببرم وقیمت از بهر تو باز فرستم بازرگان باو گفت ای‌خاتون‌ممکن نیست ازآنکه این جوان که نشسته خداوند متاع و ازوام خواهان منست‌آن زن گفت بدابر تومرا همواره عادت همینست که متاع را بهرقیمتی که‌گوئی بخرم وربح آنرا زیاده برآنچه میخواهی بدهم وقیمت‌آن ازبهرتو میفرستم بازرگان گفت آری چنین است ولکن من‌امروز بقیمت آن محتاجم آن زن تفصیله بینداخت‌گفت گروه بازرگانان کس‌را قدر نشناسند پس از آن‌برخاسته آهنگ بازگشتن کرد من گمان کردم که روان من با او برفت در حال برخاسته باو گفتم ای خاتون قدم رنجه دار و گامی دوباز گرد فی‌الفور باز گشت وتبسم کرده با من گفت ازبهر توباز گشتم پس‌من بابدرالدین گفتم قیمت این تفصیله چنداست گفت هزارویکصد درم گفتم یکصدرم سودنیز ترا بدهم برخیزورقه بیاور تاقیمت آن ازبهرتوبنویسم پس‌من ورقه‌بخط خود بنوشتم و تفصیله ازو گرفته بدان زن‌دادم و گفتم.بروا گر خواهی قیمت‌از بهرمن بیاور واگرنخواهی آنرا بهدیه ازمن قبول کن آن‌زن گفت خدا ترپاداش نیکودهد ومال مرا روزی تو کنادمی باو گفتم ای‌خاتون این تفصیله ازآن توباشد و مانند این تفصیله دیگر ترا بدهم بشرط‌آنکه مقنعه بیکسو کنی ناروی ترا ببینم ماهروی مقنعه از رخ بیکسو کرد چون رویش بدیدم شیفته محبت او شدم و خردم بزیان رفت وهوشم ازتن بپرید آنگاه مقنعه فروآویخت وتفصیله را برداشت برفت من تا هنگام عصر در بازاربنشستم‌ولی خرد از من بیگانه بود هنگام برخاستن حال‌آن زن را ازبازرگان جویاشدم بازرگان گفت که اوزنی است خداوند مال ودختر امیریست که پدر او مرده و مالی بمیراث گذاشته پس من او را وداع گفته بمنزل باز گشتم چون خوردنی بیاوردند نتوانستم خورد و آنشب ر تا بامداد نخفتم علی الصباح برخاسته جامه ای بهتر از جامهٔ روز پیش بپوشیدم و قدحی شراب نوشیدم و اندك چیزی خورده بدکان بدرالدین آمده بنشستم در حال آن زهره جبین درآمد وچادری فاخرتر ازروز نخستین بسر داشت و کنیزکی نیز با او بود پس مرا سلام داد وبزبانی فصیح و کلامی نغز گفت کس با من بفرست که هزارو دویست درم قیمت تفصیله بستاند من با او گفتم شتاب ازبهرچیست گفت شاید دگر بارت نبینم آنگاه من بسوی وی اشارتی کردم دانست که وصل او همیخواهم بوحشت اندرشد و زود برخاست مرا دل بروی آویخته بود برخاستم واز پی او از بازار بدر شدم که ناگاه کنیزکی نزد من آمده و گفت ای خواجه خاتون من با تو سخنی دارد من در عجب شدم و گفتم مرا در این شهر کس نمی شناسد کنیزك گفت چه زود خاتون مرا فراموش کردی که امروز دردکان فلان بازرگان بودید پس من باکنیزك تا بازار صیرفیان رفتم چون مرا بدید بسوی، خویشتنم خوانده وبا من گفت ای حبیب من بدانکه محبت تودردل من جای گرفته وازآن لحظه که ترا دیده‌ام خواب وخوربرمن حرام گشته من گفتم مرا محبت ومحنت هزار چندان است آن زهره جبین گفت من نزد تو آیم یا تونزد من آئی گفتم من مردی غریبم جز کاروانسرا منزلی ندارم اگر من درنزد توباشم مرا حظ کاملتر خواهد برد گفت راست‌گفتی فردا چون نماز پسین بگذاری سوارگشته بسوی جبانیه روان شو وخانه ابوالبرکات نقیب را بازپرس که‌من درآنجا ساکنم‌ودیرمکن که‌من‌درانتظار‌تو نشسته‌ام من‌فرحناك گشتم‌وبمنزل آمده‌آنشب ازشوق بیدار بودم‌چون‌بامداد شدجامه فاخر پوشیده خودرا باعطرو گلاب معطرساختم وپنجاه دینار بدستارچه‌فروبسته بدروازهٔ رذیله رفتم و به‌خری نشسته به‌جبانیه رفتم‌بصاحب خرگفتم از خانه نقیب بازپرس چون ازخانه نقیب پرسید بامن گفت فرودآی من‌فرودآمدم واو برهنمائی من پیش افتاد وهمی رفتیم تابخانه نقیب رسیدیم من نصف دینار زربدو داده گفتم فردا بدینمکان بیا و مرا بازگردان او نصف دینار گرفت باز گشت ومن دربکوفتم درحال دختردوشیزه خوبروئی دربگشود و گفت بخانه اندرآی که دوش چشم خاتون درانتظار تو نخفته من بخانه اندرشدم خانه دیدم که بخوبی رشك نگارخانه چین بود در سرچهار سوی‌آن خانه ایوانهای زرنگار وبر آن ایوانها فرش حریر گسترده بودند ومنظرهٔ ایوانها بباغی همینگریست ودرآن بیغ گونه گونه میوه ها و چشمه های روان بود ودرمیان باغ حوضی دیدم ازمرمر که فرش‌های‌حریردرچهارسوی‌حوض‌گسترده بودند من نیزداخل شدم وبنشستم چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب بیست وششم بر آمد

گفت‌ای ملک‌جوانبخت آنجوان بازرگان بانصرانی گفته بود که چون‌من‌داخل شدم‌بنشستم ناگاه آنماه‌رو را دیدم تاج‌مکلل برسرنهاده خرامان همی‌آید چون مرا بدید تبسمی کرد ومرا درآغوش گرفت و بر روی سینه خود کشید ولبان من بمکید و من زبان او بمزیدم آنگاه با من گفت این توئی که در نزد منی واین منم که درآغوش توام گفتم فدای

تو شوم من از غلامان توام بخدا سوگند از روزیکه ترا دیده‌ام خواب وخور بر من حرام گشته پس از آن بسخن گفتن بنشستیم‌ولی من ازشرم لب بسته بودم واو ازهرسو سخن میگفت تاآنکه خوان گسترده همه گونه خوردنی ها بیاوردندخوردنی بخوردیم ودست شسته خویشتن باگلاب معطر کردیم وبحدیث اندرشدیم ومن این ابیات برخواندم : ختنی وار رخ خوب بیاراسته چگلی وار سرزلف بپیراستهٔ ✡ اینهمه صنعت آرایش وپیرایش چیست ✡ گرنه آشوب وبلای دل من خواستهٔ ✡ گربود خواسته عمر گرانمایه عزیز ✡ خوشتر از عمر گرانمایه وازخواستهٔ پس ازآن بخوابگاه رفته بخسبیدیم چون بامداد شد دستارچه را که پنجاه دینار زر در میان داشت بزیر بالین بنهادم وآن پری روی را وداع کردم او گریان گریان گفت ای خواجه روی نیکوی ترا کی خواهم دید گفتم هنگام شام نزد تو خواهم بود چون بیرون آمدم دیدم که صاحب خر بانتظار من ایستاده است من برخر نشسته بکاروانسرای سرور آمدم ونیم دینار بدوداده گفتم هنگام غروب بازآی وخود ساعتی در منزل نشسته‌پس ازآن ازبهرجمع آوردن قیمت بضاعت بیرون رفتم وهنگام پسین بازآمدم ودرمنزل نشسته بودم خربان خر بیاورد در حال من پنجاه دینار بدستارچه فروبسته سوار شدم وهمیرفتم تابخانه آن زهره جبین رسیدم خانه را دیدم رفته و آبکی برآن‌زده‌اند و شمعها درلگن وطعام دربار است ومعشوقه حور وش می‌اندر قرابه هاکرده بانتظار من نشسته چون مرا دید بر پای خاست و دست درگردنم افکند و گفت : دور از تو جان سپردن دشوار بود یارا✡ گر بی تو زنده مانم‌یه معذور دار مارا پس از آن خوان بنهادند خوردنی بخوردیم آنگاه کنیزکان باده پیش آوردند و همواره بمی کشیدن وغزل خواندن مشغول بودیم تا نیمی از شب بگذشت پس ازآن باهم بخفتیم چون بامداد شد برخاسته بعادت‌معهود پنجاه‌دینارزر درزیر بالین بگذاشتم وبیرون آمده خداوند خررا بردریافتم سوار شده بمنزل بازگشتم وساعتی بخفتم چون بیدار شدم میوه و نقل و ریحان حاضر کرده به خانه آن ماهروی فرستادم و خود هنگام غروب پنجاه دینار زر بدستارچه فروبسته بیرون آمدم و برخر نشسته بخانه دخترک سیم تن شدم وطعام وشراب بخوردیم وبنوشیدیم وتا بامداد بخفتیم آنگاه زر هارا بزیر بالین نهاده باز گشتم و پیوسته مرا کار همین بود تا اینکه مرا دیناری و درمی نماند خویشتن را ملامت کرده گفتم : صبر کم گشت و عشق روز افزون ✡ کیسه بی سیم گشت و دل برخون ✡ حالم اینست و حرص عشقم بین ✡ راست گفتند الجنون فنون آنگاه از منزل ✡ بیرون آمده بهر سو میرفتم تابدرواره رذیله رسیدم‌خلقی انبوه درآنجا دیده ودرآن میانه مردی بودسپاهی خواستم که ازپهلوی اودر گذرم دستم‌بجیب اوبرخورد احساس کردم که بجیب‌اندر بدرهٔ زردارد قصدآن کرده دست‌بجیب اوبرده بدره بدرآوردم سپاهی جیب خودسبك یافت‌دست خودبرده بدره‌برجای ندیدوخشمگین برروی‌من‌نگریست ودبوس کشیده برسرمن‌زد بیخود بیفتادم مردم گمان هلاك من کردند لکام اسب اوبگرفتند و گفتند ازبهرتنگی راه‌نبایستی چنین‌جوانی رابکشی سپاهی بانك‌برمردم زد که‌این دزد حرامی است درآن هنگام من‌بخودآمدم شنیدم که بعضی میگفتند این‌خوب جوانی‌اخت چیزی‌برنداشته وپاره دیگری براستی سخن سپاهی گواهی میدادندآنگاه مردم خواستند که مرا ازدست اوبرهانند ودر کشاکش بودندکه شحنهٔ شهر برسید و هجوم مردم‌دید سبب باز پرسید سپاهی گفت بیست دینار زر درجیب داشتم این جوان آنرا دزدیده شحنه‌مرا بگرفت و کیسه پدیدآورد زر بشمرد بی کم وزیاد بیست دینار بود شحنه درخشم شد و بانك برمن زد که راستی بیان کن من با خود گفتم چگونه اعتراف نکنم‌که درمیان این جمع بدره دربغل من یافتند واگر اعتراف کنم بسیاست‌گرفتار آیم سر بزیر افکنده ناچار راستی بیان کردم شحنه آن گروه را بسخن من‌گواه گرفت وسیاف را ببریدن دست من فرمان داد سیاف دست من ببرید وشحنه مرا در همانجا گذاشته برفت مردمان برمن گرد آمدند وقدحی شراب بمن دادند وسپاهی رانیز دل‌برمن سوخته بدره بمن داد و گفت همانا ترا حاجتی روی داده و گرنه تو دزدنیستی من بدره ازو گرفته گفتم : تا بدان روی چو ماه آموختیم ✡ عالمی بر خویشتن بفروختیم ✡ بابت آتش رخ اندر ساختیم✡ خرمن‌طاعت برآتش سوختیم ✡ جامه عفت برون انداختیم ✡ رندی‌ونادانشی اندوختیم چون سپاهی برفت من برخاسته دست بریدهٔ خود درژندهٔ فرو پیچیده با حالت زبون بخانه معشوقه رفتم و خودرا به بستر انداختم چون معشوق مرا دگرگون یافت سبب باز پرسید گفتم سرم‌ازخمار دوشینه بدرد اندر است آن پریزاد از سخن من اندوهگین شد و گفت ای خواجه مرا مسوزان و ماجرای خود بیان کن ز روی تو چنین مینماید که سخنی داری من گفتم سخن از من مخواه آن ماه روی بگریست و گفت چونست که ترا بر خلاف پیش می مینم القصه او با من حدیث میکرد ومن زبان پاسخ نداشتم تا اینکه شب بر آمده طعام حاضر آوردند از بیم آنکه راز من آشکار شود طعام نخوردم یار مهربان با من گفت ماجرای خود بازگوی که ترا محزون همی بینم من جواب ندادم آنگاه شراب پیش‌آورد و بامن‌گفت باده بنوش که همه اندوه از دل ببرد گفتم اکنون که باده بایدم خورد تو بدست خود بنوشان آنگاه قدحی برمن بنوشانید و قدحی دیگرپیمودن پیش گرفت من دست برقدح بگرفتم وسرشك از دیده رواز ساختم چون دید که قدح بدست چپ بگرفتم و گریان شدم‌فریاد بر کشید که از بهر چه گریانی و قدح با دست چپ چرا گرفتی من سخنی نگفتم وقدح بنوشیدم وهمواره او باده بمن همی پیموده تااینکه مستی برمن چیره شد و مرا خواب ربود آنگاه ساعد بی دست مرا بدید و کیسه زر در جیب من پدید آورده محزون شد علی الصباح که بیدار شدم قدحی شراب بمن بنوشانید وطعام پیش من‌آوردواندکی طعام خورده برخاستم که ازخانه بیرون شوم مرا منع کرد و گفت بنشین من بنشستم گفت اکنون که ترا محبت بدین پایه رسیده که تمامت مال به من صرف کرده و دست خود نیز در راه من داده ای خدا را گواه می گیرم که از تو جدا نخواهم شد آنگاه قاضی و شهود حاضر آورد بایشان گفت مرا بااین جوان کابین کنید و گواه باشید که مهر خود گرفته ام و کنیزکان وبندگان وهرچه که مراست از آن این جوانست چون قاضی وگواهان مزد گرفته باز گشتندآن ماه روی آستین‌مرا گرفته

بمخزنی بردوصندوق بزرگی راکه درآن مخزن بودبگشود نظر کردم دیدم که پر از دستارچه هائیست که من برده بودم گفت
هر دستارچه کهیا پنجاه دیناربمن دادهای من در این صندوق گذاشته ام اکنون مال خود بگیر ، که تودرنزد من عزیزترازجانی
از آنکه مال خود برمن صرف کرده و دست خود درراه من داده ای اگر من جان برتو نثار کنم پاداش تونخواهد بود پس
از آن تمامت مال خود اززرینه واملاک در ورقهای نوشته بمن داد وآنشب را بسبب حادثه ای که بمن روی داده بود با حزن و
اندوه بروز آورد وچون بامداد شد رنجور گشت وروز بروز رنجوریش فزونتر میشد تااینکه ماهی نگذشت که آن یار مهربان
درگذشت من هفت روز درعزای اوبنشستم وبرتربت او بقعه ای ساختم ومالی بسیار درخیرات اوصرف کردم پس ازآن دست بمال او
بنهادم وانبار کنجد که بتوفروختم یکی ازانبارهای او بودو تاکنون انبارهای اوهمی فروختم الحال خواهش من از توانیست که قیمت کنجد بهدیه
ازمن قبول کنی وسبب غذا خوردن من بادست چپ همین بود مراتمنای دیگر ازتوانیست که بامن بشهر بغداد سفر کنی من تمنی او
بپذیرفتم وماهی مهلت خواستم پس ازآن بضاعت خودفروخته متاع گرفتم وباآن جوان بسوی همین شهرسفر کردم آن جوان بضاعت
خودفروخته متاع دیگر خریده وبمصر بازگشت مراآبشخوردرین شهرنگاه داشت تااینکه اینحادثه روی دادملك گفت اینحکایت خوشتر
ازحکایت احدب نیست ناچارهرچهارتن رابکشم چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب ازداستان فروبست :

چون شب بیست وهفتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون پادشاه گفت همه شمارا بکشم مباشرزمین بوسهداد وگفت ای
ملك جوازده تاحکایتی گویم اگرخوشتر ازحکایت احدب باشد از کشتن ما درگذرملك
جواز داد مباشر گفت ایملك دوش باجماعتی ازقاریان درمجلس ختم بودم چون قاریان تلاوت کردند خوان گسترده شدوخوردنی
بیاوردند ظرفی زرباچه نیزدرخوان بود یکی ازآن جماعت ازخوان دوربنشست وسوگند یاد کرد که ازآن زرباچه نخورد و
گفت آنچه ازوبمن رفته بس است واین بیت برخواند ✿ گرهست احترازازآنم شگفت نیست ✿ آری زمارچو به گریزد گزیده مار
چون ما ازخوردن فارغ شدیم سبب نفرت اوبازپرسیدیم گفت من زرباچه نخورم مگر اینکه چهل بارباشنان وچهل بار باسدر
وچهل بار باصابون دست خودرا بشویم درحال میزبان باخادمان گفت که صابون واشنان و سدر حاضر آوردند و آن مرد بدان
سان که گفته بود دست بشست آنگاه پیش آمده و مانند کسی که بهراس اندر باشد همی لرزید پس از آن دست بخوردن دراز
کرد دیدیم که انگشت ابهام ندارد و با چهار انگشت چیز میخورد ما شگفت ماندیم وگفتیم انگشت تو بدینسان آفریده شده
ویا حادثه ای روی داده گفت ای برادران نه تنها همین ابهام است ابهام دست چپ نیز با دو ابهام پاها بدینسانست پس از آن
ابهام دست دیگر با ابهام پاها بنمود چنان بود که گفته مارا تعجب زیاده شد و گفتیم دیگر صبر نداریم باید حدیث تورا
بشنویم و سبب بریده شدن انگشتان تو را بدانیم و باز گو که صدو بیست بار دست شستن از بهر چه بود گفت بدانید که

حکایت بازرگان و زرباچه

درعهد هرون الرشید پدر من بازرگانی توانگر و از اکابر بغداد بود و بمی کشیدن و
سماع و طرب عمر همیگذاشت چون درگذشت چیزی از او بمیراث نماند من اورا بخاک
سپرده عزا گرفتم و چند روز محزون بودم پس ازآن دکان بگشودم متاعی دردکان نیافتم وام خواهان پدر بر
من هجوم آوردند من ازایشان مهلت گرفتم وخود ببیع وشری بنشستم وهمه هفته قسطی بوام خواهان میدادم تا اینکه تمامت وام
ادا وسرمایه بیندوختم پس ازآن روزی ازروزها دردکه خود نشسته بودم دختر کی دیدم جامه فاخر دربر وبراستری نشسته با
خادمان همی آید چون برسر بازار رسید استر درسربازار بداشت و ازاستر فرودآمده بایکی ازخادمان ببازاراندرشدندشنیدم
که آن خادمك بااو گفت ای خاتون ازبازار بیرون شو وکسی رامیاگاهان وگرنه مارابکشتن دهی پس چون دخترك بدکانها
نظر کرد ازدکان من بهتر نیافت بسوی دکان من آمد وبردکان بنشست ومراسلام دادشیرین سخن ترازوکس ندیده بودم پس از
آن نقاب ازرخ درکشید مرا دل شیفته محبت او شد وچشم بروی دوخته این دوبیت خواندم ✿ اگر توروی نپوشی بدین لطافت
وحسن ✿ دگرنبینی درشهر پارسائی را ✿ سری بصحبت بیچارگان فرودآور ✿ همین قدر که ببوسندخاك پائی را پس از آن
گفت ای جوان در نزد تو تفصیله های خوب هست گفتم ای خاتون مملوك تو فقیر است ومتاع لایق ندارد صبر کن تابازرگانان
دکانها بگشایند و آنچه خواهی از بهر تو حاضر آورم پس ازآن بحدیث گفتن بنشستیم ولی من برواله و شیدا بودم وهوش
اندر سر نداشتم چون بازرگانان دکان بگشودند بر خاستم وآنچه که او طلبیده بودبگرفتم قیمت آنها پنج هزار درم بود آنگاه
متاعها بخادم داد خادمك متاع گرفته از بازار بیرون شدند واستربیش آوردندآن حوروش براستر سوار گشت وبا من نگفت
که از کجایم وکیستم ومن نیز ازشرم مکان او نپرسیدم و قیمت متاعها بذمت گرفتم وغرامت پنج هزاردرم بخود هموار کردم
وبسوی خانه بازآمدم ولی ازمحبت اومست بودم چون خوردنی بیاوردند نتوانستم خورد وخواستم که بخوابم نیارستم خفت تا
هفتهٔ بدین حالت بودم که بازرگانان قیمت مطالبه نمودند یك هفته ازایشان مهلت گرفتم چون هفته بانجام رسید دیدم که آن
مهوش زهره جبین باستر نشسته باخادمی چند درآمد چون مرا دید گفت ای خواجه قیمت متاع دیر آوردم اکنون صراف
حاضر آور و قیمت بستان من صراف حاضر آورده قیمت بگرفتم وباآن پری پیکر بحدیث اندر شدیم تا بازاریان بیامدند و
بازرگانان حجره بگشودند آنگاه بامن گفت متاعی چند میخواهم من آنچه که میخواست ازبازرگانان بخریدم قیمت آنها ده
هزار درم بود متاعها ازمن گرفته بخادمکان داد وبامن سخنی نگفته روان گشت و از نظر من ناپدید شد من با خود گفتم
این چکار بود که پنجهزار درم گرفته ده هزار درم دادم پس اندیشه از تلف شدن مال مردمان کردم واز افلاس خود ترسیدم
وگفتم بازرگانان جز من کسی نشناسند و این زن محتاله بودکه تجربت من کمتر یافته مرا با حسن وجمال خویشتن فریب داد

و منزل خود بامن نگفت القصه همواره من در وسواس بودم. تااینکه زمان غیبت او بیش از یکماه کشید بازرگانان قیمت مطالبه کردند و بر من سخت گرفتند من عقار و املاك بفروختم واز ملالت بهلاکت نزدیك شدم ودر کار خود حیران بودم که ناگاه ماه روی درسر بازار پدید شد و از استر فرودآمده چون نزد من رسید گفت میزان حاضر کن میزان حاضرآوردم زیاده از قیمت آنچه برده بود بمن بداد وبا جبین گشاده با من سخن همی گفت تااینکه بامن گفت آیا ترا زنی هست یانه من بگریستم گفت گریستنت از بهر چیست گفتم چیزی مرا بخاطر گذشت که ازبهرآن گریان شدم ماه روی ازسخن من بخندید وبرخاسته روان شد من مشتی زر برداشته بخادم دادم که در کار من توسط کند خادم بخندید و گفت اورا محبت با تو بیش ازآنست که ترا با اوست و اورا بخریدن متاع حاجتی نیست اینکار هارا بهانه دیدار تو کرده اکنون هرچه تمنی داری درخواست کن که مخالفت نخواهد کرد چون آن ماه روی دید که من زر بخادم همیدهم درحال بازگشته بنشست من بـاغایت فروتنی هرچه در دل داشتم بااو گفتم ازسخن من خردسند شد ودعوتم را اجابت کرد و بامن گفت این خادم رسول منست هرچه که او با تو بگوید چنان کن پس ازآن برخاسته برفت من نیز وامهای بازرگانان بدادم ولکن شبانه روز خیال آن بدیع الجمال مرا دردل بود چند روزی بگذشت خادم بازآمده من اورا گرامی داشتم و از آن سیم تن جویا شدم گفتم کار او بامن شرح کن گفت آن دخترك از پروردگان سیده زبیده زن هارون الرشید است درین روزها ازسیده دستوری خواسته بیرون آمده چون ترادیدازسیده درخواست که اورا بتو تزویج کند سیده گفت تاآن جوان را نبینم ترا باو تزویج نمیکنم من اکنون نیز همیخواهم که تورا بدارالخلافه برم اگر بقصر خلافت اندر شوی و کس ترا نه بیند بمقصود خویشتن برسی و گرنه کشته خواهی شد باز گو که رای تو چیست گفتم با تو خواهم آمد وبهر چه رو دهد شکیبا خواهم بود خادمك گفت چون شب درآید بمسجد سیده زبیده در آی و در همانجا بخسب بامدادان بانتظار من بنشین من سخن خادم پذیرفته هنگام شام بمسجد درآمدم ونماز اداکرده درآنجا بخفتم علی الصباح دیدم که دو تن ازخادمان بزورقی نشسته صندوقی باخود همی آورند چون ازدجله بگذشتند صندوق درمسجد گذاشته بازگشتند پس ازساعتی همان دختر پری پیکر بمسجدآمدومرا اسلام دادمن برپای خاسته یکدیگر را درآغوش گرفتیم مرا ببوسید وبگریست پس ازآن مرا درصندوق نهاد وقتی که چشم بگشودم خودرا درقصر خلیفه یافتم هدیه های بسیار پیش من آوردند که قیمت آنها پنجاه هزار درم بیش بود آنگاه دیدم بیست تن از کنیزکان دوشیزه وسیده زبیده درمیان ایشان چون ماه درمیان ستارگان پدیدآمدند من برخاسته زمین ببوسیدم وبرپای ایستادم اجازت نشستنم داد چون بنشستم ازشغل ونسبم بازپرسید من شغل ونسب بیان کردم فرحناك شد وگفت منت خدایرا که تربیت من در حق این دخترك ضایع نشد و با من گفت بدان که این دختر در نزد ما بجای فرزند است من او را بودیعت بتومی سپارم چون این سخن بشنیدم در حال زمین بوسه دادم وشکر گذاردم سیده زبیده فرمود که ده روز درآن مکان بمانم من ده روز بماندم و درآن ده روز آندختررا ندیدم کنیزکان دیگر بخدمت من مشغول بودند همانا سیده زبیده راقصداین بوده که درآن ده روز بکابین کردن آندختر از هرون الرشید جواز خواهد چون خلیفه اجازتش داد ده هزار دینارزر نیز بذل کرد پس ازآن سیده زبیده قاضی وگواه حاضرآورده دختررا بمن تزویج کرد ده روز دیگر من درقصر بودم پس ازآندختررا بگرمابه بردندوخوانی ازبهرمن بیاوردند که همه گونه خوردنی درخوان فرو چیده بودند وظرفی زرباچه نیزبخوان اندربود من بخوردن زرباچه بشتابیدم وچندانکه توانستم خوردم ودست شستن فراموش کرده دست بادستارچه پاك کرده بانتظار بنشستم که ناگاه شمعها افروخته نزد من آوردند ومغنیان دف همیزدند ومشاطه گان عروس همی آراستند تااینکه پاسی ازشب بگذشت عروس رانزد من آوردند وحجله از بیگانان خالی شد خواستم که او را درآغوش کشم بوی زرباچه از دست من بمشامش آمده بانك بر کنیزکان زد در حال از هر سو کنیزکان گرد آمدند و او ازغایت خشم همی لرزید من نمی دانستم که سبب چیست کنیزکان گفتند که ای خواهر چه روی داده گفت این دیوانه را از من دور سازید مرا گمان این بود که او خردمند است گفتم ای خاتون سبب دیوانگی من چیست گفت از بهر چه زرباچه خوردی و دست نشستی بخدا سوگند که بسبب این کردار بد ترا شوهر خود نگیرم پس از آن تازیانه بگرفت و تازیانه بمن زد که از زندگی نومید شدم آنگاه با کنیزکان گفت اینرا گرفته نزد داروغه شهر ببرید تا انگشتان دستی را که بآن زرباچه خورده و آن را نشسته قطع سازد من باخود گفتم چونست که ازبهر زرباچه خوردن ونشستن دست انگشتان من بباید برید کنیزکان با او گفتند ای خاتون بکردار بدی که بیش از یکبار ازو سر نزده چندین عقوبت را نشاید گفت بخدا سوگند ناچار انگشتانش را ببرم پس از آن برفت وده شبانه روز اورا ندیدم پس از ده روز بازآمد وبامن گفت ای سیه روی تو سزاوار شوهری من نیستی که تو زرباچه خورده دست نشسته آنگاه بانك بر کنیزکان زد ایشان بازوان مرا بستند و استره گرفته دو انگشت ابهام دست ودوانگشت ابهام پای مرا ببرید و مرا بدینسان کرد که دیدید پس ازآن دارو بزخمهای من بپراکنید که خون بازایستاد و ازمن پیمان گرفت که زرباچه نخورم مگراینکه صدو بیست بار دست خود بشویم واکنون که این زرباچه دیدم ازودور نشستم چون شما بخوردنم ابرام کردید عهد بجاآورده دست خویش بدان سان شستم که دیدید مباشر گفت من ازو پرسیدم که آندخترك پس ازآن که انگشتان ترا ببرید وازتو پیمان گرفت باتو چه سان کرد آنجوان گفت پس ازبرید انگشتها دل او بامن مهربان شد چندی در قصر خلیفه بسر بردیم روزی دخترك پنجاه هزار دینارزر بمن دادو گفت که خانه‌ای بخرمن خانه زیبائی خریده وآنچه که درقصر داشتیم بآنخانه بردیم ای ملك چون سبب بریده شدن انگشتان ازآن جوان شنیدم برخاستم و بخانه درآمدم وبااحدب مرا آن روی داد که گفتم والسلام ملك گفت این حکایت طرفه تراز حدیث احدب نبود شمارا بناچار باید کشت پس ازآن طبیب یهودی پیش آمده زمین بوسه

حکایت طبیب یهودی

داد و گفت ای ملک من حکایتی عجیبتر از حکایت احدب دارم اگر اجازت دهی باز گویم ملک گفت بگو طبیب یهودی گفت در آغاز جوانی در شهر دمشق طبابت میکردم روزی مملوکی از خانهٔ والی دمشق نزد من آمده مرا بخانه والی برد چون بخانه اندر شدم در صدر ایوان تختی دیدم و بفراز تخت بیماری خفته بود بفراز تخت بر شدم پسری دیدم که بدان خوبی و زیبائی هرگز ندیده بودم ببالینش نشسته خواستم که نبض او بدست گیرم او دست چپ بدر آورد من از بی ادبی او در عجب شدم ولکن نبض او گرفته دوا نوشتم و همه روزه بمعالجتش همی رفتم تا بهبودی یافت و بگرمابه اش فرستادم از گرمابه بیرون آمده خلعتی بمن داد و بیمارستان دمشق بمن سپرد روزی گرمابه را از بیگانگان خلوت کرده مرا با خویشتن بگرمابه برد چون جامه بر کند دیدم که دست راست او بریده است شگفت ماندم و محزون گشتم و در تن او اثر زخم تازیانه دیدم انگشت فکرت بدندان گرفته حیران بودم چون او حیرت من بدید با من گفت ای حکیم زمان از کار من در عجب مشو چون از گرمابه بیرون رویم حدیث خود با تو بگویم چون از گرمابه بدر شدیم و بخانه اندر خوردنی بخوردیم گفتم حدیث باز گو گفت بدانکه من از شهر موصلم چون جد من در گذشت ده پسر از و بماند که یکی پدر من بود چون برادران بزرگ شدند و زن گرفتند خدایتعالی مرا بپدرم ارزانی فرمود و برادران دیگر بهره ای از فرزندان نداشتند و بمن فرحناك بودند چون من بزرگ شدم روزی بپدر خود در جامع موصل نماز کردیم و مردم از مسجد بدر شدند بجز پدر و عموهای من کس نماند از هر سوی هر گونه سخن میگفتند و شهرهای عجیب همیشمردند تا اینکه سخن مصر درمیان آمد عموهای من گفتند که از بازرگانان شنیده ایم که در روی زمین نزهتگاهی بهتر از مصر و رود نیل نیست چنانکه شاعر در مدحت مصر و رود نیل گفته ✿ نیست شهری در جهان چون شهر مصر ✿ نیست رودی درجهان چون رود نیل ✿ آن یکی اندر طراوت چون بهشت ✿ وین یکی اندر حلاوت سلسبیل پس ایشان مصر را بسی بستودند مرا خاطر بمصر مشغول شد آنگاه برخاسته هریك بخانه خویش رفتیم و مرا خیال مصر چندان در خاطر بود که خوردن و نوشیدنم گوارا نمیشد و خواستم بخسبم خوابم نبرد چون روزی چند بگذشت عموهای من ساز و برك سفر مصر کردند من از بهر رفتن با ایشان پیش پدر بگریستم پدرم از برای من بضاعتی خریده با ایشان گفت اورا در دمشق بگذارید و بمصرش نبرید پس از آن پدر را وداع کرده از موصل بیرون شدیم و همیرفتیم تا بحلب برسیدیم چند روزی در آنجا بماندیم و از آنجا نیز روان شدیم و بدمشق رسیدیم دیدم شهریست سبز و خرم که درختان بسیار و نهرهای آب روان دارد و به فردوس همیماند در کاروانسرائی فرود آمدیم عموهای من بضاعت مرا بفروختند بیك درم پنج درم سود کردم از آن سود شادمان شدم پس از آن اعمام مرا در همانجا گذاشته بسوی مصر رفتند من خانه خوبی را درماهی دو دینار اجاره کرده در آنجا بنشستم و بعیش و طرب بسر میبردم تا اینکه همه مالی که باخود داشتم صرف کردم روزی بدرخانه نشسته بودم دختر قمر منظری که جامهای حریر در برداشت پدید شد من اشارتی باو کردم بی مضایقه بخانه اندر شد و درخانه را باز گردانده نقاب از رخ بر کشید و چادر بیکسو نهاد بدیع الجمالش یافتم و دل بمهرش بنهادم پس از آن برخاسته میوه و حلو حاضر آوردم و سفرهٔ شراب گستردم با یکدیگر ساغر همیکشیدیم تا اینکه مست شدیم و خفتیم بامدادان ده دینار زر بدو دادم زر نستد و ده دینار هم بمن داد که با این دینار ها نقل و شمع و می و عود آماده کن پس از سه روز هنگام شام بانتظار من بنشین این سخن گفته مرا وداع کرد و برفت و عقل من با خود ببرد چون سه روز بگذشت آن پری روی باز آمد و خودرا بیش از پیش آراسته و جامه زیباتر از نخست در بر کرده بود من نیز همه چیز آماده کرده بودم خوردنی بخوردیم و بمی کشیدن بنشستیم چون مست شدیم در آغوش یکدیگر بخسبیدیم بامداد ده دینار زر داده گفت روز سیم بانتظار من بنشین من روز سیم می و نقل و ریحان و خوردنیها آماده کردم هنگام شام شمع افروخته و عود سوخته و چشم براه دوخته بودم که آن پریوش از در درآمد من بر پای خواسته گفتم آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم چون برفتی ز برم صورت گریان بودم چون بنشست گفت ای آقای من آیا من زیبا هستم گفتم آری بخدا سوگند ✿ من چون تو بدلبری ندیدم گلبرك بیجان تری ندیدم مانند تو آدمی در آفاق ممکن نبود پری ندیدم گفت اگر اجازت دهی بار دیگر دختر خوردسال تر از خود بهر تو بیاورم که آن دختر از من تمنی کرده که یك شب با من بیرون آید و در عیش و شادی بسر برد پس آن شب را نیز با لهو و لعب بروز آوردیم بامدادان بیست دینار زر بمن بداد و گفت بیش از شبهای پیش هر گونه تدارك فروچین که مهمان خواهم آورد چون روز میعاد شد من همه چیز فراهم آورده بانتظار نشسته بودم که آن جوری درآمد و دختر ماه روی دیگری باخود آورد من شادمان گشته شمعها برافروختم ایشان نیز چادر از سر بگرفتند دختر کهتر را دیدم که از سنبل بر سمن پیرایه بسته و توده عنبر برارغوان شکسته از قد و رخسار بر سروستان و لالستان همی مانست من دست و روی ایشان ببوسیدم و خوردنی آورده بخوردیم و ساغر همی کشیدیم من برلبان دختر کوچك بوسه میدادم دختر بزرك از رشك تنك دل بود ولی پوشیده همی داشت و با من میگفت مهمان تازه رسیده از من بهتر است گفتم آری والله از تو بهتر است گفت همی خواهم که امشب با او بخسبی چون نیمه شب شد من با دختر خوردسال بخفتم چون بیدار گشتم آفتاب بر آمده بود دست بسوی دختر بردم که بیدارش کنم دیدم که سرش از تن جدا گشته و بیك سو غلطیده مرا گمان این شد که دختر بزرك از رشك اورا کشته ساعتی ملول نشستم پس از آن جامهای خود بر کندم و درمیان خانه چاهی ساخته جسد دختر در آن چاه افکندم و خاك برو ریختم آنگاه جامه پوشیده بقیمت مال برداشتم و از خانه بدر آمده نزد خداوند خانه رفتم و سالیانه اجرت بوی دادم و گفتم بسوی عموها سفر خواهم کرد پس از آن بمصر سفر کردم عموها بدیدار من شاد گشته سبب مسافرتم باز پرسیدند گفتم آرزومند شما بودم پس سالی پیش ایشان بماندم و از بقیت مال صرف کردم و بتفرج مصر و رود نیل مشغول بودم تا اینکه عموها قصد باز گشت کردند من از ایشان گریخته

بجائی پنهان شدم ایشان را گمان اینکه من بالایشان سبقت کرده بدمشق باز گشته‌ام چون ایشان ازشهرسفر کردند من بیرون آمدم وتا سه سال درمصر بودم آنچه مال داشتم همه را صرف کردم وهرسال اجرت خانه که در دمشق داشتم بخداوند خانه می فرستادم پس ازسه سال ازتهی دستی تنك دل گشتم ناچار ازمصر بیرون شده بدمشق آمدم ودرهمان خانه جای گرفتم و خداوند خانه نیز از آمدن من خشنود شد شبی مرا بخاطر گذشت که سر چاه گشوده‌از حال دختر آگاه شوم برخاسته سرچاه بگشودم کشته را پوسیده وازهم ریخته یافتم ولی گردن بندی که در گردن داشت درآن چاه برجای بود من گردن بند برداشته گریان‌شدم و ساعتی بفکرت فرورفتم پس ازآن سر چاه را پوشاندم تا دوسه روز ازخانه بیرون نرفتم روز چهارم بگرمابه رفته جامه‌تبدیل کردم و یکدرم نقد نداشتم ناچار گردن بندرا که گوهرهای قیمتی داشت ببازار بردم و بدلالش سپردم دلال هزار دینار بمن داده و مرا بر دکه گذاشته خود برفت و گردن بند بمشتریان بگردانید و قیمت آن بدو هزار دینار رسانید ولی من نمیدانستم‌چون باز گشت گفت‌این گردن بندمسین است‌وهزار درم‌قیمت دارد گفتم آری‌آن مسین است وماخودآنرا بعمداچنان‌ساخته‌ایم اکنون همی‌خواهم بفروشم‌تو هزار درم بستان‌و گردن بندرا بده چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب‌ازداستان فروبست

چون شب بیست و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت من بدلال گفتم که گردن بند بده وهزار درم بستان دلال‌چون سخن من بشنید دانست که گردن بند قضیتی دشوار دارد در حال گردن بند راپیش والی برد و باو گفت این گردن بند را از من دزدیده بودند اکنون اورا دست بازرگان زاده یافتم من در دکه دلال نشسته بودم وخبر از جائی نداشتم ناگاه خادمان والی برمن گردآمده مرا گرفتند وپیش والی بردند والی حکایت گردن بند را از من پرسید من آنچه بادلال گفته بودم با والی نیز گفتم والی بخندید و گفت راست نگفتی آنگاه جامه من بر کند وتن مرا با ضرب تازیانه مجروح ساخت من با خود گفتم اگر بدزدی اعتراف کنم بهتر است از آنکه گویم خداوند این را در بستر من کشته اند ناچار بدزدی اعتراف کردم درحال دست مرا بریده بروغن گداخته اش فرو بردند که خونش باز ایستد من بیهوش شدم شربتی بمن نوشانده بهوشم آوردند من دست بریده خود برداشته بخانه آمدم خداوند خانه بنزد من آمده گفت اکنون که تورا بدزدی گرفته اند و دست ترا بریده اند خانه دیگر پیدا کن و از این خانه بیرون شو من سه روز مهلت و پیوسته بحالت خویش گریان بودم روزم سوم خادمان وزیر دمشق بیامدند و مرا گرفته در زنجیر کردند و گفتند سه سال پیش ازین دختر وزیر با همین گردن بند ناپدید شده من‌ازبیم بلرزیدم و باخود گفتم که حالا دیگر بیقین مراخواهند کشت ومن نیز ناگزیرم که حکایت خویش‌را از اول تا انجام باوزیر بازگویم گربکشد حاکم است ور بنوازد رواست چون مرا پیش وزیر بردند گفت همین است آنکه گردن بند میفروخت وشما بستم گری دست‌اورا بریده اید گفتندآری همینست‌آنگاه وزیر شیخ سوق را بزندان فرستاد و گفت ای شیخ ستم کار دیت دست این مظلوم بدست تست آنگاه وزیر فرمود که بازوان مرا بگشودندو زنجیرازمن‌برداشتند وخادمان نیز برفتند کس جزمن ووزیر درخانه نماند بامن گفت ای فرزند حدیث براستی باز گو تو این گردن بند چگونه بدست آورده‌ای من ماجرای خویش که آن دختر بزرك چگونه آمدواین یکی را به چسان بیاورد همه را باز گفتم چون حکایت بشنید سربزیرانداخت ودستارچه بدست گرفته بگریست پس از ساعتی گفت ایفرزند آن دختر بزرك دختر من بود او را بکابین پسر عمش در آورده وبمصر فرستادم چون شوهرش بمرد بدینجا باز گشت ولی از زنان مصری قحبگی آموخته بود دوسه بار پیش تو آمد پس از آن دختر کوچك مرا نیز فریب داده با خود آورده بود چون دختر کوچك من ناپدید شد یکچندی بیخبر بودیم پس از چندی گاه دختر بزرك راز بمادر آشکار کرد پس و مادرش نیز با من بازگفت ما پیوسته گریان بوده و خواهیم گریست ای فرزند سخن تو راستست پیش ازآنکه تو بگوئی ازواقعه آگاه بودم و اکنون همی خواهم که دختر خوردسالتر از او را که از مادر دیگر است بکابین تو بیاورم ومهر ازتو نستانم وتو درپیش من بجای فرزند باشی من گفتم فرمان تراست درحال کس بموصل فرستاده مالی که از پدرم بمیراث مانده بود بیاوردند ودختر بمن کابین کرد وخواسته بی‌شمر بمن داد ومن اکنون بسی نیك بختم وبرفاهیت همیگذارم طبیب یهودی گفت ای پادشاه زمان من ازحکایت اوشگفت ماندم چندی دیگر بنزد آن جوان بود او مال بسیار و هدیتها بمن بازداد من از آنجا مسافرت کردم وبدین شهر آمدم روز کاری خوش داشتم تا دوش با احدب بدانسان گذشت که گفتم ملك چنین گفت این عجیب تر از حکایت احدب نیست ناچار شمارا باید کشت خاصه خیاط را که او سر همه گناهانست و بخیاط گفت که اگر عجیبتر از حدیث احدب حدیثی گفتی ازهمه شما ها درگذرم وگرنه همه را بکشم درحال خیاط زمین ببوسید و گفت ای ملك آنچه برمن گذشته عجیب‌تر ازحدیث یاران‌است‌وآن‌اینست که‌من پیش‌ازآنکه‌احدب‌را ببینم بخانه

قصه‌عاشق و دلاك

یکی ازخیاطها مهمان بودم وازخداوند صنایع همه کس درآنجا بودند هنگام بر آمدن آفتاب خوان گسترده خوردنی حاضر آوردندهنوزدست بطعام‌نبرده بودیم که‌میزبان‌جوانی‌ماهروی ونیکوشمایل راکه جامه‌بس‌فاخر دربر داشت بمجلس آورد وآنجوان را عضوی از عضو دیگر خوبتر بود مگراینکه پایش لنك بود برما سلام داد و ما رد سلام کرده بر پای خاستیم چون جوان خواست بنشیند مرد دلاکی را که درمیان آنجماعت بود بدیدنه‌نشست و خواست باز گردد ما نگذاشتیم ومیزبان بنشستن سوگندش داد وسبب‌بازگشتن او را بپرسید جوان گفت راه بر من مگیرید و مرانیازاوید سبب بازگشتن من این مرد دلاکست چون میزبان این بشنید عجب آمدش که این جوان اهل بغداد است چگونه درین شهر از دلاکی پریشان خاطر گردیده آنگاه حاضران روی بآن جوان آورده حکایت باز پرسیدند و ازسبب نفرت‌اوازدلاك

حیران شدند جوان گفت ای جماعت مرا با اودر بغداد حکایتی غریب روی داده وسبب لنگی پای من هم اوست ومن سوگندیاد کردم که درهر جا که او نشیند ننشینم و درهر شهری که او باشد نباشم چون او ببغداد اندر بود من از آنجا بدر شدم و دربن شهر جای گرفتم اکنون که بدانستم اودربن شهر است من امشب ازاین شهر خواهم رفت ماچون این حدیث بشنیدیم اورا سوگند دادیم که حکایتی باز گوید دیدیم که گونه دلاک زرد شد جوان گفت ای جماعت بدانید که پدر من ازبازرگانان بزرگ بغدادبودو بجز من فرزندی نداشت چون بسن رشد رسیدم پدرم در گذشت و رمه وغلامان و کنیز کان بمیراث گذاشت من هرروز یك گونه جامه قیمتی پوشیده وخوردنیهای لذیذمیخوردم وهمیشه بهر گونه عیش وطرب مایل بودم ولی زنان را هیچ دوست نمیداشتم تااینکه روزی دربغداد ازمحلتی میگذشتم گروهی ازمستان راه برمن بگرفتند بکوچه بن بستی که درنزدیکی بود گریختم درآخر آن کوچه بخانه پناه بردم ودر گوشه ای خزیدم ساعتی نشسته بودم که ازمنظرهٔ غرفه‌ای ازغرفه های خانه دختر آهوچشم زهره‌جبینی که درهمه عمر چنان لعبتی ندیده بودم سربدر آورد وبرچپ وراست نگاهی کرده دردم بازپس نشست ومنظره را فروبست ولی آتش عشقش در من گرفت و خاطرم بمحبت او مشغول شد واز ناخوش داشتن زنان بازگشتم و دل بمهرشان ببستم درهمان مکان تا هنگام شام بنشستم قاضی شهر را دیدم که سوار اسب است غلامان وخادمان ازپس وپیش اوهمی آیند چون بخانه رسیدند از اسب فرودآمده بسوی همان غرفه که دختر در آنجا بود برفت من دانستم که آن پری پیکر دخترقاضی است آنگاه برخاسته غمین و ملول بخانه خویشتن باز گشتم و ببستر افتادم کنیزکان برمن گرد آمدند وسبب ملالت من نمیدانستند اما من نیز راز بایشان آشکار نکردم وهرچه پرسیدند پاسخ نگفتم همه روزه بیماری من سخت ترمی شد ومردم بعیادت من همی آمدند روزی پیره‌زنی بعیادت من آمد دلش برمن سوخت وبربالین من بنشست ومهربانی کرد و بامن گفت ای فرزند ماجرای خویش بیان کن من ماجرا بدو گفتم گفت ای فرزند این دختر که تو دیده ای دختر قاضی بغداد است وآن خانه غرفه اندر غرفه ازآن دختر است قاضی خانه ای جداگانه درپهلوی آن خانه دارد من بسی روز ها پیش دختر آمدو شد میکنم تو وصال اورا جزمن ازدیگری مخواه من از شنیدن این سخن فرحناك شدم ونا توانیم بتوانائی مبدل گشت و خانگیان خرسندشدند عجوز برفت دگر روز بامداد برخاستم چندان سستی برجا نمانده بود وببهبودی و تندرستی بسی نزدیك بودم چون عجوز بیامد گونه‌اش بسی دگر گون بود گفت ای فرزند از آنچه میان من و دختر گذشته مپرس زیرا که چون من قصه بدو آشکار کردم او برآشفت وگفت ای پلیدك این سخنان چیست چون اورا خشمگین یافتم باز گشتم ناچار باردیگر بسوی او بایدم رفت چون ازعجوز این خبر بشنیدم بیماریم عود کردو چند روز بحالت مرك چشم براه پیرزال بودم تااینکه عجوز بیامدو گفت ای فرزند مژدگانی ده گفتم هرچه خواهی مضایقه نکنم تو گزارش بازگو گفت دیروز نزد دختررفتم چون مرا شکسته خاطرو گریان دید گفت ای مادر چونست که ترادلتنك همی بینم چون این بگفت بگریستم و گفتم ای خاتون من چند روز قبل پیغام جوانی باتو گفتم که اوترا دوست می‌دارد وازعشق تو بمرك نزدیك شده تو برو آشفتی و بر من خشم گرفتی اکنون من از بهر آن جوان گریانم که اوزنده نخواهد ماند دخترك چون این سخن بشنیداو نیز مهرش بجنبید و بر حال تو رحمت آورده پرسید که این جوان کجاست گفتم او پسر منست ترا چندگاه پیش از این از منظره غرفه دیده عاشق تو گشته و تیر محبت توخوردهٔ بیمار بود چون من نزد تو آمدم و خشم تو با او باز گفتم بیماریش سخت تر گردیده به ناچار خواهد مرد دختر چون این بشنید رنگش برید و گفت آیا از برای من بچنین روز افتاده گفتم آری گفت تو نزد آن جوان رو اورا از من سلام رسانیده بگو که چون روز آدینه شود ساعتی بیش از نماز جمعه بدینجا آید من میگویم که در بروی او بگشایند واورا بخانه آورند تا زمانی با وی بنشینم چون این مژده از عجوز بشنیدم اندوه و بیماریم چنان رخت بست که گفتی هرگز در تن من بیماری نبوده است آنگاه جامهای خود را به پیرزن بمژدگانی دادم و خانگیان و یاران بسلامت من شادان گشتند و من بعیش ونوش گرائیده خرسند همی بودم تاروز آدینه برآمد عجوز پدید شده از بیماریم باز پرسید من شکرعافیت گذارم وبرخاسته جامهای فاخر پوشیدم ومنتظر وقت بودم عجوز گفت برخیز وبگرمابه اندر شده سرخود بتراش و کسالت بیماری ازخویشتن دور کن من گفتم نکو گفتی ولی نخست سربتراشم وآنگاه بگرمابه شوم پس خادم را گفتم دلاکی خردمند و کم سخن که ازپر گوئی مرا نیازارد بیاور خادم برفت وهمین دلاك را بیاورد چون درآمد سلام کرده جواب گفتم او گفت خدای یگانه وبیهمتاو داناغم وهم وحزن را ازتودور گرداند گفتم خدا دعوت ترا اجابت فرماید پس ازآن گفت منت خدای را که ترا از بیماری خلاص داده اکنون چه قصدداری سرخواهی تراشید ویارك خواهی زد که از ابن عباس رسیده من قصر شعره یوم الجمعه صرف الله عنه سبعین داء و نیزازو روایتست که من احتجم یوم الجمعه ولا یامن ذهاب البصر گفتم سخنان بیهوده بگذار همین ساعت برخیز وسرمن بتراش برخاست و دستارچه ای درهم پیچیده ازپیش بندخود بدرآورد ودستارچه بگشود اصطرلابی از آن بیرون آورد و هفت لوح اصطرلاب را در دست گرفته بساحت خانه رفت ورو به آفتاب بایستاد از دیرگاهی بدونگاه کرده گفت ای آقای من بدان که امروز روز آدینه دهم ماه صفر سال چهار صد و شصت وسیم هجرت نبویه است علی هاجرها افضل الصلوات والتحیه وطالعش چنانچه ازعلم شماردانسته ام مریخ است که هفت درجه وشش دقیقه گذشته ومقارنه با عطارد دارد وهمه این ها سر تراشیدن را علامتی است مبارك و باز چنین می نماید که تو میخواهی که بشخصی بزرك ونیك بخت برسی وچگونی آنرا یا تو بازنگویم گفتم مرا بیازردی وروان مرا کاستی من از توجزسر تراشیدن چیزی نخواستم برخیز وسرمرا بتراش سخن درازمکن گفت بخدا سوگند که اگر توحقیقت کاربدانی بسخنان من طالب شوی وهرچه گوئی چنان کنی و مصلحت اودر اینست که شکر خدا بجای آری وبا من مخالفت نکنی که من نصیحت گوی مهربان توام و همیخواهم که یکسال بخدمت تو قیام نمایم و مزد

از تو نستانم چون این سخنان شنیدم گفتم امروز مرا خواهی کشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه بیست و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت جوان گفت من بدو گفتم که تو لامحالا کشندهٔ من خواهی بود دلاك گفت یاسیدی بسکه من کم سخنم مرا مردم خاموش همی‌خوانند و برادران مرا نامهای دیگر گذاشته اند برادر نخستین مرا بقبوق و دومین را هدار سیمین را بقبق و چهارمین را الکور الاصوانی و پنجمین را عشار وششمین را شقالق نامند وهفتمین را خاموش گویند که آن منم چون دلاك سخن بسی دراز کرد دیدم که نزدیك است زهره من بشکافد بخادم گفتم ربع دینار بدو داده روانه اش کن که مرا حاجت بسر تراشی نیست دلاك گفت آقای من این چه سخن بود که گفتی من چگونه خدمت نکرده مزد بگیرم خدمت تو مرا فرض است و اگر هیچ مزد نگیرم باکی نیست تو اگر قدر من ندانی من رتبت ترا می شناسم پدرت رحمه‌الله علیه بسی احسان بامن کرده و او مردی بود باسخاوت و او روزی مرا بخواست پیش او رفتم جماعتی پیش او بودند بامن گفت رك همی خواهم زدن من اصطرلاب گرفتم و ارتفاع خورشید بدانستم دیدم ساعتی است ناهیمون ورك زدن بسی دشوار است اورا آگاه کردم سخن بپذیرفت وصبر کرد تا ساعت سعد بر آمد و بامن مخالفت نکرد و بمن سپاس گفت و آن جماعت نیز شکر کردند و پدرت رحمة‌الله علیه بیك رك زدن صد دینار زر بمن می داد گفتم خدا میامرزد پدرم را که با چون توئی آشنائی داشت ، دلاك بخندیده گفت سبحان الله من ترا خردمند میدانستم گویا که بیماری عقل از تو برده است من نمی دانم که شتاب تو از بهر چیست می دانی که پدر تو بی مشورت من کار نمی کرد و بزرگان گفته اند المستشار مؤتمن چون من کسی نخواهی یافت که دانا رهوشیار و امین باشد مرا عجب آید که من بر پای ایستاده بخدمت مشغولم و هیچ نمی رنجم ولی تو از من همی رنجی اما من از تو نخواهم آزردن که پدرت نیکوئیهای بسیار بامن کرده گفتم بخدا سوگند که تو مرا بسیار رنجاندی و سخن بسی دراز کردی قصد من این بود که زود سر مرا تراشیده بروی من در خشم شدم و خواستم که از جای بر خیزم و دیگر سر نتراشم گفت اکنون دانستم که دلتنك شده‌ای ولی عذرت را بپذیرم که خرد نداری و هنوز کودك هستی چندی نگذشته که من ترا بدوش گرفته بدبستان همی بردم من سوگندش داده و گفتم بگذار که از پی کار خویش روم آنگاه از غایت خشم جامهای خود بدریدم چون این حالت بدید تیغ بگرفت و بر سنك همی کشید که نزدیك شد روانم از تن برود پس از آن پیش آمدی و قدری از سر من بتراشید ؛ پس از آن دست برداشت باز ایستاده گفت آقای من العجله من الشیطان شتاب مکن کاندر سر روزگار شب بازی هاست پس از آن گفت آقای من گمان ندارم که تو رتبت من بشناسی مرا دست بسر پادشاه و امیر و وزیر و حکیم و فقیه همی شاید و شاعر در مدح امثال من گفته است : این صنعت شایان که بدستست مرا • هان ظن نبری کز و شکستست مرا • بر تارك سروران همی رانم تیغ • سرهای ملوك زیر دستست مرا • گفتم بیهوده گوئی بس کن که مرا دلتنك کردی و خاطرم بیازردی گفت گمان دارم که شتاب داری گفتم آری ، آری ، گفت آرام بگیر که شتاب شعار شیطانست و سبب پشیمانی و نا امیدی است و پیغمبر علیه السلام فرموده که خیر الاموز اوسطها و بخدا سوگند که از کار تو بریب اندر شدم باید سبب شتاب بامن باز گوئی بیم دارم که کار خوبی نباشد هنوز سه ساعت بوقت نماز نمانده پس در خشم شده استره بینداخت و اصطرلات بگرفت و روی بر آفتاب بایستاد زمانی نگاه کرده گفت سه ساعت بی کم و زیاد بوقت نماز مانده من بخاموشی سوگندش دادم باز استره بگرفت و بدان سان که نخست بر سنك کشیده بود باز بر سنك همی کشید و بی در بی سخن همیگفت تا اینکه قدری نیز از سر من بتراشید و گفت که من از شتاب تو بسی ملولم اگر مرا از سبب آن آگاه میکردی سود تو در آن بود و پدرت نیز مرا از کارهای خود آگاه میکرد چون من دانستم که مرا خلاصی از و محالست با خود گفتم که هنگام نماز نزدیك شد، من اگر بیشتر از آنکه مردم از مسجد بدر آیند بدانجا نروم دیگر پس از ظهر مرا به معشوقه راهی نخواهد بود پس اورا سوگند دادم که بیهوده گوئی ترك کند و گفتم که بخانه یکی از یاران مهمان خواهم رفت چون حکایت مهمانی شنید گفت امروز عجب روزی از تو بمن رفت که من دیروز جمعی از دوستان خود را مهمان خواسته بودم اکنون بیادم آمد که بهر ایشان تهیه ضیافت ندیده‌ام و در نزد ایشان شرمسار خواهم شد گفتم ازین کار ملول مباش من خود مهمانم تو مرا خلاص کن آنچه که در خانه من خوردنی مهیا کرده اند بتو میدهم گفت خدا ترا پاداش نیکو دهاد باز گو که بهر میهمانان من چه در خانه داری گفتم پنج ظرف طعام است و ده جوجه سرخ کرده اند و بره بریان شده هست گفت بگو حاضر سازند تا بعیان به بینم گفتم همه آنها را حاضر آوردند چون بدید گفت شراب نیز آوردند گفت پس از آن آقای من چیزی بر جای نماند مگر عود پس گفتم صندوقچه ای آوردند که عود و عنبر و مشك بصندوقچه اندر مساوی پنجاه دینار بود آنگاه تیغ فرو هشت و عود و مشك و عنبر را یك یك از صندوقچه بدر آورده باین روی و آن روی همی گردانید و بدقت مشاهده کرده بصندوقچه باز میگذاشت چندانکه من از زندگی سیر شدم و نزدیك شد که روانم از تن برود و وقت از سینه من تنك تر شد اورا به پیغمبر اسلام سوگند دادم که تمامت سر من بتراشد آنگاه تیغ برداشت و کمی از سر من بتراشید و قدر است کرده گفت ای فرزند نمی دانم که به نیکوئی های تو شکر گذارم یا به خوبیهای پدرت سپاس گویم مهمانان امروزه من از احسان تو خوشنود خواهند شد و اگر خواهی که مهمان من بشناسی زیتون گرمابه و صلیع تون تاب و عو کل سبزی فروش و عکرشهٔ بقال و حمید زبال و عکاس بالان دوز است و هر کدام از ایشان بطرزی ابیات خوانند و بنوعی برقصند ، من سخن دراز کردن دوست ندارم و کارهای ایشان یك یك نتوانم شمرد ـ اما مختصری باز گویم که گرمابه‌ای مردیست ادیب این شعر همیخواند ان لم اذهب الیها تجتنی بیتی • و اما زبال مردیست ظریف همیر قصد و همی گوید الخبز عند زوجتی ما صارفی صندوق ؛ هریکی از یارانرا ظرافتی است که در دیگری یاقت نمیشود اگر تو بنزد ما آئی و پیش یاران

خود نروی از برای تو بسی خوشتر است تو از بیماری برخاستهٔ بیم آن دارم که درمیان یاران تو یکی پر گو باشد که از پر گفتن ترا بیازارد بهتر اینست که بنزد من آئی و صحبت ایشان را غنیمت شماری واز لطایف ایشان فرح یابی که شاعر گفته ● هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار ● کس را وقوف نیست که انجام کار چیست ● پس من از غایت خشم خندیدم و گفتم تو کار من بانجام رسان تا من بروم و تو نیز زود تررو که یاران توچشم براهند گفت قصد من اینست که تو با یاران من معاشرت کنی که اگر بیك بار ایشان را ببینی دیگر ترکشان نتوانی کفت گفتم مرا فرض است که یکروز یاران ترا دعوت کنم ولی امروزه پیش یاران خود بایدم رفت گفت اکنون که قصد تو اینست صبر کن تا من این خوردنیها را که تو احسان کردهٔ بخانه برم تا یاران من بخورند و من خود بپیش تو باز آمده بهر جا که خواهی رفت با تو بیایم گفتم تو بنزد یاران خود رو و باهم بصحبت مشغول شوید مرا نیز بگذار که پیش یاران خود روم گفت من نخواهم گذاشت که تو تنها روی تو درهمه جا از باخردمردی ناچاری و از من فرزانه تر کس نخواهی یافت گفتم جائی که من میروم دیگری نتواند آمد گفت گمان دارم که با زنی وعده اندر میان دارید و گرنه من از همه کس سزاوار ترم که با تو بیایم و مرا بیم از آنست که پیش زنی بروی که نامناسب باشد و در آنجا کشته شوی این شهر عجیب بغداد است بسی فتنه اندر زیر سر دارد همه کس نتواند که درین شهر همه کار کند خاصه در این روز من گفتم ای شیخ بدفال این سخنان چیست که بامن همی گوئی ؛ چون خشم زیاد من بدید زمانی سخن نگفت و تمامت سر من بتراشید آنگاه گفتم خوردنیها بردار و بنزد یاران خود شو من بانتظار تو نشسته ام تا باز گردی و بوعده گاه رویم گفت تو مرا فریب دهی و همی خواهی که تنها رفته خویشتن بهلاکت بیندازی پس سوگندم داد که از اینجا برمخیز تا من بازگشته با تو بیایم و از انجام کار تو آگه شوم گفتم آری نشسته ام ولی دیر مکن آنگاه خوردنی و شراب و عود برداشته از پیش من بیرون رفت و آنها را بحمال داده بخانهٔ خود فرستاد و خود پنهانی ایستاده بود پس من برخاسته تنها روان شدم و بعجله رفته بخانه قاضی رسیدم همانا این دلاك در دنبال من بوده و من از وی آگاهی نداشتم چون دیدم که در خانه قاضی باز است بخانه اندر شدم در آن حالت قاضی ازمسجد بخانه باز آمد و درخانه را فرو بستند و این شیطان قلتبان بمیان ساحت اندر بوده است قضارا از کنیز کان قاضی گناهی سر زده بود و قاضی به گوشمال او برخاسته تازیانه بر اوزد فریاد از کنیزك بلند شد این دلاك را گمان اینکه مرا همی زنند و فریاد من است که بلند همی شود آنگاه فریاد برآورد و جامه های خود بدرید و در خانه بگشود و در برابر در ایستاده خاك بر سر کنان از مردم دادرسی میکرد و میگفت الغیاث که خواجه من بخانه قاضی کشته شد پس از آن بسوی خانه من رفته خانگیان مرا خبر داد و خود پیش افتاده غلامان و خانگیان من بدنبال او و مردم محله بدنبال ایشان بیامدند و فریاد و اسیداه و اقتیلاه بآسمان برمی شد و بدینسان همیآمدند تا بدر خانه قاضی گرد آمدند قاضی هراسان بدر آمده چون گروه گروه مردم را در آنجا یافت بحیرت اندر شد و سبب باز پرسید غلامان من گفتند ای قاضی تو خواجهٔ ما را کشته ای قاضی برسید که آیا خواجه شما کیست و بچه گناهی من اورا کشته ام غریو ازمردم برخاست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .

چون شبانه سی ام برآمد

گفت ایملك جوانبخت قاضی بغلامان من گفت که خواجهٔ شما را بچه گناه کشته ام و این دلاك از بهر چه درمیان شما ایستاده و جامه خود چرا دریده است دلاك گفت تو خواجه ما را در همین ساعت با تازیانه میزدی که من فریاد اورا شنیدم قاضی گفت چه گناه کرده بود و بخانه منش که آورد چه قصد داشت دلاك گفت سخن دراز میکنی و همی خواهی که خون خواجه بپوشانی من چگونگی را نیك میدانم دختر تو عاشق او و او عاشق دختر تست چون او بخانه تو آمده بغلامان فرمودی که اورا بزنید اکنون درمیان ما و تو حکم از خلیفه باید و یا خواجهٔ ما بدر آور و مگذار که ما بخانهٔ تو اندر آئیم و اورا بدرآوریم قاضی چون این سخن بشنید ازمردم شرمسار شد و با دلاك گفت اگر سخن توراست است خود بخانه درآی و اورا بدرآور در حال همین دلاك بشتابید و بخانه اندر شد من گریختن نتوانستم و در آن غرفه ای که بودم صندوقی یافتم در صندوق پنهان شدم دلاك بهیچ سر نرفت مگر بغرفه که من بودم بیامد چون بغرفه اندر شد بچپ و راست نگاه کرد بجز صندوق چیزی نیافت درحال صندوق را بدوش گرفت ، مرا هوش از سر بدر شد ناچار صندوق را گشوده خویشتن بزمین انداختم و پای من بشکست با پای شکسته همیدویدم چون بدر خانه رسیدم گروه گروه مردم آنجا بودند من از بیم جان و شرمساری مردم زر از جیب در آورده بپاشیدم و مردم را به آن زرها مشغول کرده خود در کوچه های بغداد میدویدم و بهر جا که میرفتم این دلاك در دنبال من روان بود و فریاد همیزد که خواجه مرا میخواستند بکشند منت خدای را که بر ایشان ظفر یافتم و خواجه را از دست ایشان خلاص کردم و بامن گفت ای خواجه بسی شتاب داشتی و این محنتها بر تو از سوء تدبیر تو رسید اگر خدای نخواسته من با تو نبودم و از این ورطه خلاصت نمیکردم ای بسا بود که راه خلاص نیابی و بانجام کار هلاك شوی تو از خدا بطلب که مرا زنده گذارد تا همواره ترا از چنین ورطه ها برهانم سوء تدبیر تو مرا کشت تو همیخواستی که تنها برروی ولی در این کارها عتاب نکنم و عذر تو بپذیرم که تجربت نداری و عجول و کم خردی من با او گفتم آنچه با من کردی بس نبود که در دنبال من افتادی و هیچ با من نگفت و در کوچه و بازار در پی من همی دوید چون دیدم که مرا خلاصی ازو ممکن نیست بخداوند دکان پناه بردم ؛ خداوند دکان او را ازمن دور کرد من در مخزن دکان ملول نشسته باخود گفتم این دلاك ازمن جدا نخواهد شد و مرا خلاصی ازو محال است درحال گواهان حاضر آورده وصیت بگذاردم و مال به پیوندان بخش کردم و کهتران را بمهتران سپردم ، خانه وضیاع و عقار بفروختم و از بغداد بدر آمدم که ازین قلتبان خلاص شوم دیر گاهی درین شهر بودم امروز که بدینجا مهمان آمدم این احمق را دیدم که در صدر مجلس نشسته دیگر بدین مکان نتوانم نشست و خاطرم خرسند نخواهد بود و بدیدار این شکیبا نتوانم شد که پای مرا شکسته و از کردار زشت خود خاطر

مرا خسته است چون آن جوان قصهٔ خود فروخواند در حال از مجلس باز گشت آنگاه ما از دلاك پرسیدیم که آن جوان راست گفت یا نه دلاك گفت من با او این همه نیکوئی کردم ولی او ندانست اگـر من این خوبیها نکرده بودم هر آینه هلاك میشد و او را جز من کسی خلاص نکرده است هزار شکر که پای او بشکست و جان بسلامت برد اگر من فضول بودم چنین نیکوئی با او نمیکردم و من اکنون حدیثی باز گویم تا شما بدانید که من کم سخنم و فضول نیستم و برادران من پر گوی هستند و حکایت این است

حکایت شیخ خاوش و برادرانش

که در عهد خلافت منتصر بالله در بغداد بودم و خلیفه فقراء و مساکین را دوست میداشت و همیشه او با علما و صالحان بسر میبرد قضا را روزی بده تن از بغدادیان خشم آورد و متولی بغداد را فرمود که ایشان را در زورقی بیاورد من چون در راه ایشان را دیدم با خود گفتم که اینجماعت بدینسان گـرد نیامده اند مگر اینکه بمهمانی همیروند و وقت را بعیش و نوش خواهند گزارد بهتر اینست که با ایشان یار شوم پس با ایشان بزورق نشستم خادمان والی زنجیر بگردن ایشان بنهادند و زنجیری هم بگردن من بنهادند من هیچ نگفتم و از مروت و کم سخنی نخواستم بگویم پس همه ما را نزد خلیفه بردند خلیفه بکشتن آن ده تن فرمان داد سیاف هر ده تن را بقتل رسانید خلیفه چون مرا دید بسیاف گفت چرا همه را نکشتی سیاف گفت هر ده تن بکشتم خلیفه گفت کشتگان بشمردند و دانست که ده تن هستند آنگاه روی بمن کرد که حال تو چون است هیچ سخن نگفتی و چرا با گناه کاران بزنجیر اندری من گفتم ای خلیفه بدان که من شیخ خاموش هستم و خردمندی و کم سخنیم شهرهٔ روزگار است شغل من دلاکیست دیروز هنگام بامداد دیدم که این ده تن بزورق اندر شدند مرا گمان این بود که بمهمانی همیروند با ایشان بزورق به نشستم ساعتی شد دیدم ایشان گناه کارانند چون خادم زنجیر بگردنشان نهاد بگردن من نیز زنجیر نهاد من از جوانمردی هیچ نگفتم تا اینکه مرا با ایشان پیش خلیفه آوردند و خلیفه بکشتن ده تن فرمان داد من در معرض شمشیر بودم و خویشتن را بخلیفه نشناساندم ای خلیفه این جوان مردی بزرك نبود که من سخن نگفتم و خود را بکشتنها انباز کردم و پیوسته کار من اینگونه جوانمردیها و نیکوئیهاست خلیفه چون سخنان من بشنید دانست که مردی هستم با مروت و کم سخن و هرگز سخنی دراز نکنم چنانکه این جوان گمان میکند و حال آنکه من او را از ورطهٔ خلاص کرده ام آنگاه خلیفه پرسید که برادران تو نیز چون تو حکیم و دانشمند و کم سخن هستند گفتم معاذالله هرگز چون من نیستند ای خلیفه تو مرا بد نام کردی که با ایشان شمردی هریك از ایشان را از بی مروتی و بر گوئی آفتی رسیده یکی اعرج و یکی اعوج و سیمین افلج و چهارمین اعمی است و یکی را گوش و بینی و یکی را هردو لب بریده اند وای خلیفه گمان مکن که من سخن دراز میکنم ولی قصد من اینست که ترا آگاه سازم از اینکه من با مروت تر و جوانمرد تر از برادران خویشتنم و هریك از ایشان حکایتی دارند کـه آن حکایت سبب گرفتاری او گشته اگر بخواهی یك یك باز گویم

حکایت اعرج

اما برادر اعرجم در بغداد خیاطی داشت و دکان از مردی توانگر کرایه کرده بود و آن مرد خانهٔ در پهلوی دکان داشت و بنزدیك خانه او را آسیابی بود روزی برادر اعرجم در دکان نشسته خیاطی میکرد وقتی سر برداشت زنی را دید که از منظرهٔ خانه سر بدر آورده بمردم نظاره میکند چون برادرم او را بدید بی اختیار دست از کار کشیده تا شام بیکار نشست دگر روز بامدادان دکان بگشود و بخیاطی بنشست ولی سوزنی میدوخت و نگاهی بسوی غرفه میکرد که شاید آن ماه روی را باز بیند و تا پسین مقدار یك درم کار نکرد و دیر گاهی او را کار چنین بود تا اینکه خداوند خانه روزی متاعی بنزد برادر من آورد و گفت اینرا ببر و بدوز برادرم منت پذیر شد و تا شام همی برید و همی دوخت آنگاه خداوند خانه از اجرت خیاطیش باز پرسید برادرم سخنی نگفت و حال آنکه گرسنه بود و درمی نداشت و تا سه روز رنج همیبرد تا اینکه خیاطی جامهای خداوند خانه را بانجام رسانیده نزد ایشان برد و زن بشوهر خود از میل خیاط برو آگاهی داده بود و زن و شوهر با هم یکدله گشته بودند کـه آنچه جامه داشته باشند بی اجرت به برادر من بدهند بدوزد و او را مسخره کنند چون برادر خیاطت ایشان بانجام رسانید ایشان حیلتی ساختند و کنیزی را ببرادر من کابین کردند و شبی که میخواستند برادر مرا نزد کنیز برند با او گفتند امشب در همین آسیا بخواب که مصلحت در این است برادرم گمان کرد که ایشان قصد صحیحی دارند پس تنها در آسیا بخسبید پاسی از شب رفته بود کـه آسیابان در آمد چون اورا در آنجا یافت بجای گاو به آسیابش بست چون نزدیك صبح شد شوهر زن بیامد دید کـه آسیابان او را بآسیا بسته تازیانه اش میزند و او آسیا همی گرداند شوهر زن باز گشت و هنگام بر آمدن آفتاب کنیزیکه بر وی تزویج کرده بودند بآسیاب در آمد و او را از آسیا خلاص کرد و گفت بمن و خـاتون بسی دشوار شد که شنیدیم بر تو این ماجرا رفته و او را از بس زده و دور آسیا گردانده بودند زبان باسخ نداشت چون برادرم بمنزل باز گشت آن شیخ که کنیزرا بروی عقد کرده بود نزد او شد وسلام و مبارك باد کرد و گفت خوش باد برتو بوس و کنار عروس ، برادرم گفت خدا دروغگو را میامرزد ای مزور نیامدهٔ مگر اینکه مرا ببری و بآسیا ببندی شیخ گفت این سخنان چیست حکایت با من باز گو برادرم ماجرا با وی باز گفت شیخ گفت ستارهٔ تو با ستارهٔ زن موافق نیامده ولی اگر من بخواهم میتوانم که عقد ترا دگرگونه بکنم تا ستارتت با زن موافق آید برادرم گفت دیگر چه حیلت داری که بکار بری من از زن گرفتن در گذشتم پس از آن برادرم بدکان آمده چشم براه بود که کاری بهم رسد و از مزد آن قیمت نانی بدید آید که ناگاه خاتون با کنیزك حیلهٔ ساخته کنیز را پیش او فرستاد کنیز پیش او آمده گفت خاتون بتو مشتاقست و از بهر دیدن جمال تو در منظره نشسته برادرم نگاه کرد دید که خاتون در منظره نشسته گریان گریان میگوید که چرا پیوند بریدی و عهد شکستی ✿ با خر دوستی نتوان بریدن ✿ با اول خود نمیبایست پیوست ✿ برادرم سخن نگفت زن سوگند یاد کرد که آنچه در آسیا بتو رسیده مرا از آن آگاهی نبوده برادرم دوباره فریب خورده شیفتهٔ او گشت و ملامتش رفع شد و با وی سخن گفت چون زن از منظره سر باز کشید برادرم

بخیاطت بپرداخت ساعتی دیگر کنیز نزد وی آمد و گفت خاتون ترا سلام رسانید و گفت که شوهرم قصد کرده که امشب در خانهٔ یکی ازیاران خود بروزآورد تو نیز نزد من آی که امشب بعیش وشادی بروز آوریم وزن را با شوهر خدعتی در میان بود ولی برادرم نمیدانست چون هنگام شام شد کنیز بازآمده برادرم‌را نزد خاتون برده خاتون باو گفت بسی آرزومند تو بودم برادرم گفت پیش ازهمه کارها مرا ببوسهٔ بنواز هنوزسخن اوبانجام نرسیده بود که شوهرزن درآمده وبرادرم رابگرفت خواست که بسوی شحنه اش برد بیچاره تضرع کرده بنالید ولی نالیدنش سودی نبخشید واورا بخانهٔ شحنه برد شحنه گفت نخست با تازیانه تنش را فکار کردند پس از آن براشترش بنشاندند کوچه بکوچه بگردانیدند و ندا در دادند که هرکس پیش زن بیگانگان رود پاداش وی همینست درآنحالت ازاشتر بیفتاد وپایش بشکست پس از آن شحنه ازشهر بیرونش کرد و اونمیدانست بکدام سو رود من درخشم شده خود را بوی رساندم واورا بخانه خویش آورده تا امروز نان وجامه باو همیدهم خلیفه از سخن من بخندید و با من گفت احسنت گفتم من این تحسین از تو قبول نمیکنم مگر اینکه گوش بمن بداری تا حکایت پنج برادر دیگر را با تو بگویم و گمان مکن که من بیهده گو و سخن درازم خلیفه گفت ماجرای برادران بازگو و آن درها را آویزهٔ گوش ماگردان پس گفتم ای خلیفه

حکایت بقبق

برادردیگر بقبق نام داشت روزی بقصدانجام کاری بکوچه ای ندرهمیرفت پیرزنی او را پیش آمد وبا او گفت ساعتی بایست تا کاری برتوعرضه دارم اگر آن کارترا پسندآید بکن برادرم بایستاد عجوز گفت ترا بچیزی دلالت کنم بشرط اینکه سخن دراز نکنی برادرم گفت سخن بازگو عجوز گفت چه میگوئی در اینکه امشب در خانه ای خوب با شاهدی شکرلب بر لب جوئی نشسته بادهٔ صاف انگوری بنوشی وازبوس و کنار او تمتع برگیری وتا بامداد ترا کارهمین باشد واگرشرط نگاهداری سود های بسیار هم ببری برادرم چون این بشنید گفت ای خاتون چگونه از همه مردم مرا ازبهر این کار برگزیدی وچه ازمن تو را پسند افتاد عجوز گفت نگفتمت که سخن دراز مکن وپرگو مباش اکنون لب از گفتار بر بند و بامن بیا آنگاه عجوز پیش افتاد و برادرم نیز بطمع آن چیزها که شنیده بود از دنبال وی روان شد تا اینکه بخانهٔ وسیع برسیدند وازطبقه بطبقهٔ دیگررفتند وازغرفهٔ بغرفهٔ دیگرشدند برادرم دید که چهار تن دختران ماه رو در آنجا هستند که چشم کس نکوترازایشان ندیده وآن مهوشان سیم تن با آواز های خوش میخوانند ودف وچنگ همی نوازند آنگاه یکی ازآن دختران قدحی شراب بنوشید وقدحی دیگرببرادرم داد چون برادرم قدح بنوشید دختر طپانچه برقفای وی زد برادرم در خشم شد وبیرون آمد عجوز از عقب او بیامد و با چشم اشارت میکرد که یعنی بازگرد برادرم باز گشت و بنشست هنوزسخنی نگفته بود که دختر قفای دیگر بزد برادرم برخاست که ازپی کارخویشتن رود عجوزسرراهش‌را گرفته گفت اندکی صبرکن تا بمراد خویشتن برسی برادرم گفت میخواهم صبرنکنم و بمراد خویشتن نرسم عجوز گفت صبر کن چون مست شوی بمراد خود برسی آنگاه برگشت وبجای خود نشست دختران همگی برخاستند عجوز با ایشان گفت او را برهنه سازند و گلاب برتن و روی او بیفشانند دختران جامهای او برکنده گلابش بزدند آنگاه دختری که ازهمه نیکوتر بود پیش آمد و بـه برادرم گفت خدا ترا شاد کند که ما را از آمدنت شاد کردی و هرگاه بپذیری و عهد نشکنی بمراد خود خواهی رسید برادرم گفت ای خاتون من از مملو کان تو هستم دختر گفت بدانکه مرا بطرب رغبتی است تمام هرکه فرمان من برد بمراد خویش میرسد پس از آن دختران بخواندند وچنك و دف بنواختند هنگامهٔ طرب گرم شدآنگاه دخترك با کنیزی گفت خواجهٔ خود را بگیر و حاجت او را برآور و بزودی نزد منش بازگردان کنیزك برادر مرا گرفته برفت اونمیدانست با او چه خواهد کرد و عجوز بر اثر ایشان رفته با برادرم گفت‌اندکی صبر کن تا بمراد خویشتن برسی هنوز یك چیزباقی مانده وآن این است که زنخ تو را بتراشند برادرم گفت با رسوائی‌مردم چه کنم عجوز گفت این دختر تورا بسی‌دوست میدارد وهمیخواهد که تو ساده شوی و موی زنخ تو چون خار بر روی او نخلد تواکنون شکیبا شو تا بآرزوی خویشتن برسی برادرم سخن بپذیرفت دخترك زنخ او را تراشیده بمجلس بازآورد واورا ابروان وزنخ وسبلت تراشیده بود دخترك ازهیبت او بترسید پس از آن بسیار بخندید و گفت آقای من با این صورت خوب مرا مفتون کردی اکنون بجان منت سوگند که برخیز ورقص کن درحال برادرم برخواسته برقص آمد ودختران و کنیزان آنچه که بخانه اندر نارنج ولیمو و ترنج بود بروی بینداخته وطپانچه بروی می زدند تا این که بر زمین افتاد عجوز گفت اینك بمقصود رسیدی چیزی که باقی مانده این است که دخترك را عادت چنانست که چون مست شود کسی را بخود راه نمیدهد تا اینکه جامها برکند و عریان بایستد تو نیز باید جامهای خویشتن بکنی وچنانکه اوست عریان بایستی پس ازآن همی دود گویا که ازتومیگریزد تونیز باید بهرسو که او میدود بدوی تا ترا آلت راست شود آنگاه تو را بخویشتن راه دهد برادرمن چون این سخن بشنید باآنحالت رنجور برخاست وجامهٔ خویشتن بر کندوعریان بایستادچون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهرزاد لب از داستان فروبست

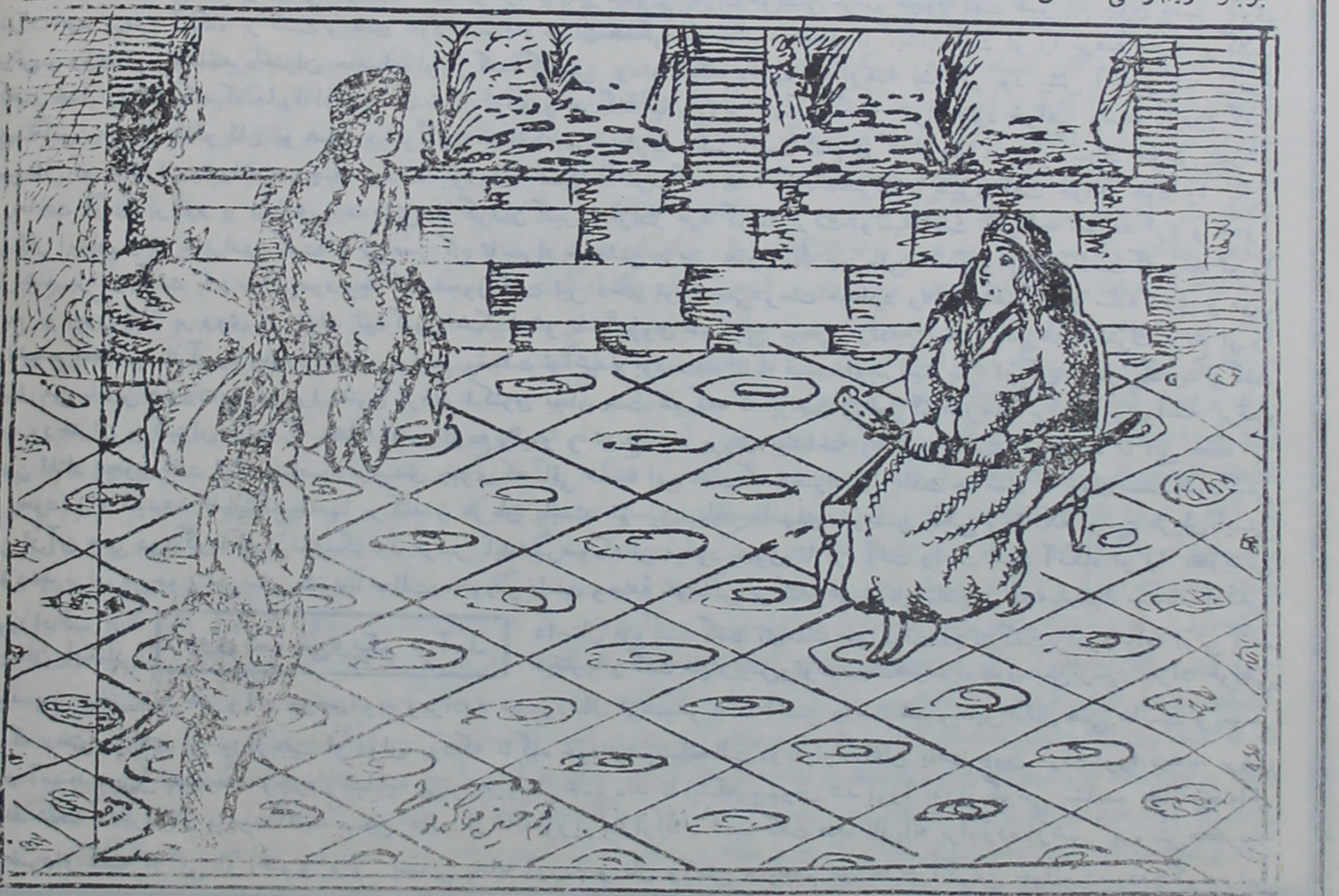
چون شب سی ویکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت دلاك گفت برادرم جامه ازتن کنده عریان بایستاد دختر باا و گفت من ازپیش وتو دردنبال همیدویم چون بمن برسی بمراد خواهی رسید پس دختربااین سو وآن سوهمیدوید وبرادرم نیزدردنبال اوهمیدوید تا آلتش راست شد وبدیوانگان همی مانست و بهـر سو که دختر میرفت او نیزازعقب او دوان بود که ناگاه خود را بهمانحالت در بازار دباغان یافت چون مردم اورا دیدند بروی گرد آمدند وبرو بخندیدند وچرم وطپانچه برتن عریانش همیزدند تا اینکه بیهوش شد اورا بدرازگوشی نشانده بخانهٔ شحنه‌اش بردند شحنه ماجرا باز پرسید گفتند بهمین حالت ازخانهٔ وزیربیازارافتاد شحنه گفت صد تازیانه براوزده ازشهر بیرونش کردند من خبردار گشته از پی او رفتم و ور پنهانی بخانه آوردم و نان وآبش همیدهم ای خلیفه اگرمن جوانمردنبودم چگونه براین

مشقت تحمل می کردم

حکایت کور

واما برادر سیمین من که قفه نام دارد بدریوزگی بدرخانهٔ رفته در بکوفت خداوند خانه بآواز بلند گفت کیست که در همی کوبد برادرم جواب نگفت تا اینکه خداوند خانه آمده در بگشود و گفت چه میخواهی برادرم گفت از بهر خدا چیزی دهید خداوند خانه گفت تو نابینا هستی گفت آری خداوند خانه دست برادرم گرفته بخانه برد و از پله بفرازش برد برادرم را گمان این بود که خوردنی یا چیز دیگرش خواهد داد چون بفراز خانه بر شدند خداوند خانه گفت ای نابینا چه میخواهی برادرم گفت چیزی در راه خدا میخواهم خداوند خانه گفت خدا بدهد برادرم گفت چرا این سخن نخست نگفتی آنشخص گفت ای پست ترین گدایان وقتی که تو در بکوفتی و من آواز دادم چرا جواب ندادی ودر همیکوفتی برادرم گفت اکنون چه خواهی کرد گفت چیزی در اینجا ندارم که بتو دهم برادرم گفت مرا از پله ها بزیر کن گفت راه بر تو نگرفته ام برادرم خواست که از پله ها بزیر آید بیست پله بر زمین مانده بود که پایش بلغزید و از پله ها همی غلطید تا سرش بسختی بشکست چون از خانه بیرون شد نمیدانست بکدام سو رود در آن هنگام جمعی از یاران نابینای او برسیدند و گفتند امروز چه عاید تو گشته او ماجرا بیان کرد و گفت میخواهم که امروز از درمهائیکه ذخیره کرده ام صرف کنم. و خداوند خانه از پی او روان بود سخن اورا بشنید برادرم نمیدانست که آن مرد از پی او روان است و همیرفت تا بمکان خود برسید آنمرد نیز در آن مکان شد برادرم نمیدانست و بانتظار یاران نشسته بود چون یارانش بیامدند گفت در ببندید و خانه را جستجو کنید که بیگانه اندر خانه نباشد چون آنشخص سخن برادرم بشنید ریسمانی از سقف آویخته دید آن ریسمان بگرفت ودر هوا بایستاد ایشان در ببستند و خانه بگردند کس نیافتند پس از آن پیش برادرم آمده بنشستند ودرمها بیرون آوردند چون بشمردند ده هزار درم بیش بود ده هزار درم بزیر خاك پنهان کردند وزیادتی را هریك بخشی برداشتند پس از آن خوردنی گذاشته همی خوردند که برادرم صدای بیگانه ای احساس کرد ودست باین سو و آن سو دراز کرد دست آنمرد بدستش آمد بانك بریاران زد که پیش ما بیگانه مردی هست پس همگی براو گرد آمده او را همی زدند وفریاد همی آوردند که ایها الناس دزد آمده آنگاه خلقی بسیار بر ایشان گرد آمدند آن مرد نیز خویشتن بنابینائی زد و چشمان خود را بر هم نهاد بدانسان که هیچ کس در نابینائی او شك نمیکرد و فریاد همی زد که ایها الناس بخاطر خدا مرا بیش والی برید که سخنی دارم ناگاه خادمان والی این ندا شنیده همه را بگرفتند وپیش والی بردند والی حکایت ایشان باز پرسید آن مرد گفت ای والی تا ما را عقوبت نکنی ونیازاری ازحقیقت کار آگاه نخواهی شد اگر بخواهی نخست مرا آزار کن والی گفت اورا برزمین انداخته تازیانه ای چند بزدند آنگاه یك چشم خود را باز کرد وچند تازیانه دیگر بزدند چشم دیگر باز کرد والی گفت این کار ها بهر چیست گفت ای والی مرا امان ده تا خبر باز گویم والی امانش داد گفت ما خویشتن را نا بینا کرده بخانه مردم رویم وبه زنانشان نگاه کنیم وبا حیلتی زنان مردم را



ازراه بدربریم و مال از ایشان بدزدی و کدائی گرد آوریم وتا اکنون ده‌هزار درم ازاین کارگرد آورده‌ایم من دو هزار و پانصد درم نصیبه خودرا از ایشان خواستم ایشان مرا بزدند ومال مرا بگرفتند من‌از خدا واز تو پناه خواسته ام تو بر نصیبه ما سزاوار تری ازیاران من اگر خواهی راستی سخنم برتو آشکار شود هریك را بفرمابیش ازآنکه‌مرابزدندبزنندتاچشم باز کنند پس شحنه امر کرد که ایشان را عقوبت کنند نخستین کسی راکه بستند برادر من بود چندان بزدند که از هلاکش چیزی نماند شحنه با ایشان میگفت ای کافر نعمتان چرا نعمت خدارا پنهان میدارید وخویشتن رانابینا مینمائید برادرم فریاد میزد و استغاثه مینمود وبوالی میگفت بحق رسول‌الله که ما چشم نداریم ونابینا هستیم چون اورا بگشودند یاران او را ببستند ودگر بار نیز برادرم را بستند وچندانش بزدند که بیهوش شد شحنه گفت اورا بگشائید چون بهوش‌آید بازش ببندید پس هریك ازایشان را بیش ازسیصد تازیانه بزدند وآنشخص چشم دار که خداوند خانه بوم ایشان را ملامت میکرد ومیگفت چشم‌باز کنید و گرنه دگربار خواهند زد وبشحنه گفت خادمی بامن بفرست که درمها بیاوریم اینها ازبیم رسوائی چشم باز نخواهند کرد شحنه خادمی با او فرستاده ده هزار درم بیاوردند دوهزار و پانصد درم به‌آنشخص نصیبه داد و ایشانرا پس ازگوشمال از شهر بیرون کرد ای خلیفه چون من اینحکایت شنیدم ازشهر بدر شده برادرم را جستم و در پنهانی بشهرش آوردم و مصارف او را بذمت خویش گرفتم پس خلیفه ازحکایت من بخندید وفرمود که مرا جایزه دهند و روانه سازند من گفتم بخدا سوگند که هیچ نگیرم و تاحکایت برادران نگویم وبرخلیفه آشکار نکنم که من کم سخن هستم نخواهم رفت خلیفه گفت که مزخرفات خویشتن باز گو گفتم

حکایت اعور

اما اعور برادرچهارمین من دربغداد قصاب بود بزرگان شهر گوشت ازومی خریدند ومال بسیار از کسب خود فراهم‌آورد و رمه وچهار پایان بیندوخت و خانه بخرید چند سالی او را حال بدینمنوال بود یك روز در دکه خود ایستاده بود که مرد پیری بیامد وچند درم بدوداده گوشت خرید برادرم درمهای اورا ملاحظه کرد دید که‌آنها بسیار سفید است جداگانه‌اش بگذاشت وآن پیر تاپنجماه‌هرروزه بیامد ودرمی چند آورده گوشت همی‌خرید و برادرم درمهای اورا بصندوقی جداگانه میگذاشت پس‌ازآن صندوق بگشود که درمها بقیمت گوسفند اودهد دید که‌آنچه بصندوق اندر بوده کاغذ است که بصورت درمش بریده اند در حال طپانچه بروی خود زد وفریاد بر کشید مردم براو جمع شده ماجرای خویش با مردم گفت ایشان را عجب‌آمد وبرادرم بدکان بازگشته گوسفندیرا بکشت ودر درون دکان بیاویخت وپاره ای ازو بریده بقناره زد باخود میگفت امید است که بار دیگرپیر بخریدن‌گوشت بازآید و من اورا گرفته غرامت درمها بستانم ساعتی نرفت که همان پیر پدید شد برادرم بدوآویخته فریاد زد که ای مسلمانان مرا دریابید و از کار من واین نابکار خبردار شوید چون پیر این سخنان از برادرم بشنید بااو گفت که دست از من کوتاه‌کن وگرنه ترا رسوا کنم برادرم گفت چگونه مرا رسوا کنی پیر گفت تو گوشت آدمیان بجای گوشت‌گوسفندان همی فروشی برادرم گفت ای پلیدك اینکه تو میگوئی دروغ است پیر گفت ای پلید تو گوشت‌آدمی درون دکان آویخته ای برادرم گفت اگرآنچه تو گفته راست باشد مال وجانم بر تو حلالست پیر گفت‌ای مردم این قصاب آدمیان همی کشد وگوشتشان بجای‌گوشت گوسفندان همی فروشد اگر بخواهید که صدق مقالم بدانید بدکان اندر شوید مردم بدکان برادرم گردآمدند وبجای قوچ آدمی رادیدند آنگاه برادرم راگرفته بانك بر وی زدند که ای‌نابکار این چه کار است هرکس که میرسید مشت و طپانچه ببرادرم میزد و همان پیر مشتی بچشم اوزد برادرم نابینا شد ومردم قوچ را که بصورت آدمی بود برداشته پیش شحنه بردند پیرگفت ای امیر این مرد آدمیان کشته بجای گوسفندان همی فروشد ما اورا نزد تو آورده ایم برادرم گفت هذا بهتان عظیم من از این گناه بری هستم شحنه سخن برادرم نپذیرفت وحکم کرد پانصد تازیانه اش بزدند و آنچه که مال داشت همه‌را بگرفتند وازشهر بیرونش کردند اوحیران مانده نمیدانست که بکدام سو رود تا اینکه بشهری رسید ودرآنجا دکان پاره دوزی گشود روزی از برای شغلی ازدکان بدرآمد صدای شیهه اسبان بشنید سبب بازپرسید گفتند ملك این شهر بنخجیر روانست برادرم از شهر بیرون شد تا بموکب ملك تفرج کند قضا راملك اول نظری که بمردم انداخت چشمش بچشم نابینای برادرم افتاد ساعتی سربزیر افکنده بفکرت فرو رفت و گفت اعوذ بالله من من شرهذا الیوم آنگاه اسب باز کردانیدوسپاه نیز باز گشتند ملك بخادمان فرمود که برادرمرا بزنند و دور کنندخادمان او را چندان بزدند که بمرك نزدیك شد او سبب این حادثه نمی دانست پس رنجور و فکار بدکان خویش بازکشت و بیکی از مردم شهر ماجرا بازگفت آنشخص چندان بخندید که برپشت اوفتاد گفت ای برادر بدان که ملك آدم یك چشم نتواند دید خاصه اگر حشم راست او نابینا باشد که ازکشتن او درنمیگذرد برادرم چون آن بشنید ازآن شهر بشهر دیگر بگریخت و آن شهر نیز پادشاه نداشت مدتها درآن شهر بسر برد روزی‌ازدور شیهه اسبی‌شنید گمان کرد که‌ازخادمان پادشاه است بترسید و بگریخت و مکانی همیخواست که درآنجا پنهان شود دری بدید ازآن در بخانه اندر شد در دهلیز خانه همیرفت که دو تن بدو درآویختند و کفتند خدا را حمد که بدزد خود دست یافتیم سه شبست که توراحت مابرده ای وآرام بریده ونگذاشته ای که بخسبند برادرم از این سخن حیران شد پس ازآن گفتند که آن کاردی که هرشب مارابآن میترسانیدی کجاست گفت بخدا سوگند من کاردندارم وکس رانترسانیده ام اورا جستجو کردند و کاردی که پینه کفش بآن بریدی در کمرش یافتند برادرم گفت ای قوم ازخدا بترسید وبدانید که مرا حکایتیست شگفت گفتند حکایت باز گوی پس او بطمع اینکه خلاص شود حدیث خویشتن باز گفت سخنش رانپذیرفتند واورا همیزدند وجامهای وی همیدریدند چون جامه‌اش را بدریدند تن او پدید شد وجای زخم تازیانه اندر تنش آشکار گردید گفتند ای پلیدك اثر زخمها گواهی میدهد که تو گناه کار ودزدی پس ازآن برادرم را بزدند

والی بردندوالی گفت ای فاجر چه کرده ای که با تازیانه ات بدینسان کرده اندآنگاه حکم کرد صد تازیانه ببرادرم بزدند و بر اشترش بنشاندند وبهر کوی ومحله میگردانیدند و ندا درمیدادند که این است پاداش آنکه بخانه مردم داخل شود چون من این ماجرا شنیدم رفته او را بپنهانی بشهر درآوردم و درخانه خویش جای داده کفیل نان و جامه اش هستم

حکایت بی گوش

و اما برادر پنجم کههر دو گوشش را بریدهاندای خلیفه او مردی بی چیز بود شبها از مردم سئوال کرده وآنچه عایدش میشد بروزصرف می نمود وپدرما پیرسال خورده ای بود چون مرد هفتصد درم بمیراث گذاشت کههریك از برادران صد درم برداشتیم و این برادر پنجمین چون حصه خویشتن بگرفت ندانست چه کند و حیران بود تا اینکه بخاطرش افتاد که صد درم شیشه بخرد وبفروشد وسودی از آن بر دارد پس صد درم شیشه خرید و بر طبقی بزرك نهاده در پای دیواری نشست که شیشه ها بفروشد پس پشست بر دیوار داده درکار خویش فکرمیکرد که سرمایه من در این شیشه ها صد درم می باشد به دویست درم بفروشم ودویست درم را باز شیشه بخرم وبچهارصد دوم بفروشم وپیوشته بیع و شرا همی کنم تا بسی مال گرد آورم آنگاه همه گونه کالا بخرم وزینهای زرین مرصع ترتیب دهم و از هرگونه خوردنی ها و نوشیدنی ها فراهم آورم و مغنیان شهر را در خانه جمع کنم و دختر وزیر را نیز خواستگاری نمایم و همه کسانی را که شایسته مجلس وزیر هستند جمع آورم و هزار دینار مهر بدختر وزیر بدهم اگر پدرش راضی شودبمقصود دست یابم وگرنه دختر را بقهر و غلبه ازو بگیرم چون بخانه بیاورم ده تن خادمان خرد سال از برای او بخرم پس از آن جامه های ملوکانه بپوشم و اسبان را با زین مرصع زین کرده سوارشوم وغلامان و خادمان از پس و پیش و چپ و راست روان شوند چون وزیر مرا ببیند بمن تعظیم کند و برپای خیزد و مرا بجای خویش بنشاند وخود چون پدر زن منست زیر دست من نشیند و دو خادم با من باشند که هر یك همیانی راکه هزار دینار داشته باشد دردست گرفته باشند من یکی از آن همیانها را بمهر دختر وزیر بدو دهم و همیانی دیگر نیز بدو هدیه کنم تا اینکه جوانمردی و کرم خود بروی آشکار سازم پس از آن بخانهٔ خود باز گردم اگر از نزد زن من کسی بیاید درم بسیار بدو دهم وخلعت زیبا بروی بپوشانم وهرگاه وزیر هدیه ای فرستاده باشد ردکنم اگرچه گران قیمت باشد تا بدانند که من مردی باهمت وبزرك منش هستم پس ازآن بتهیه بزم عیش حکم کنم و خانه را چنانچه در خور ملوك باشد بیارایم هنگام دامادی جامهای فاخر بپوشم و در فراز کرسی بنشینم بچپ و راست نگاه نکنم یعنی که مردی با خرد هستم چون عروس را بحجله آوردند من ازغایت کبروعجب بروی نظر نکنم تا همه حاضران بگویند آقای ما این عروس از تست واز کنیزکان تو می باشد که در برابر توایستاده التفاتی بسوی او کن که بسیار وقت است برپای ایستاده و ازایستادن بتعب اندر است پس بارها زمین آستانه ام ببوسند آنگاه سربر کنم ویکبار بروی او ببینم باز سر بزیر افکنم بارها ازمن خواهش کنند که نظر بسوی او کنم من یکبار دیگر براو نگاه کنم باز سر بزیر افکنم و بدینسان همی کنم تا آرایش او را بانجام رسانند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب سی و دوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت برادر پنجم دلاک با خود میگفت که بدینسان همی کنم تا آرایش او را بانجام رسانند آنگاه بیکی از خادمان گویم که پانصد دینار زر بمشاطه گان دهند مشاطه گان چون زر ها بگیرند دختر را بنزد من آرند ودستش را دردست من گذارند من او را بسیار پست شمارم وبا اوسخن نگویم و بسوی او نگاه نکنم تا خود را عزیز نداند و بزرك نشمارد و آنگاه مادر او بیاید وسر ودست مرا بوسه دهد و بگوید آقای من بکنیز خود نگاه کن و دل او را بدست آور و با او سخن بگو من جواب نگویم و او پیوسته گرد من بگردد و مهربانی کند و دست و پای مرا مکرر بوسیده وبگوید دختر من خرد سال است و تا اکنون شوهرندیده چون از تو اینگونه ترش روئی ببیند دل شکسته شود توبا وی سخن بگو ومهربانی کن پس ازآن قدحی شراب بیاورد و بدخترخویش دهد آنگاه دخترك قدح پیش من آورد من تکیه بربالش خویش داده بنشینم وبروی نگاه نکنم واورا برپای ایستاده بدارم تا گمان نکند که او را رتبتی هست آنگاه مرا بگرفتن قدح سوگند دهد وبگوید که ازدست کنیزك خود قدح بستان وقدح بیشترآورد ونزدیك دهان من بگیرد من دست برده قدح ازدهان بکنار کنم ودختر را با پای خویشتن بدینسان ازخود دورسازم پس پای خویش را پیش آبرد و پایش بر طبق شیشه برآمد طبق درجائی بود بلند بزمین بیفتاد و آنچه که شیشه برطبق اندر بود بشکست برادرم جامه بدرید و بر سر وروی خویش همی زد مردمرا کار او عجب آمد و نمیدانستند که سرمایه و سود او بزیان رفته پس برادرم باآن حالت عجیب ایستاده همی گریست کهزنی بدیع الجمال وقمرمنظر که بر استری سوار بود پدیدآمد وبوی عبیرومشك او کوی ومحله رامعطرساخت وچون آن زن شیشههای شکستهبدید دلش بحالت برادرم سوخت وبوی رحمت آورده ازحالتش باز برسید گفتند طبقی شیشه بر نهاده بود که معاش ازآن بگذراند شیشههای اوبدینسان که می بینی بشکستند درحال زن بیکی ازخادمان خود گفت هرچه زربا تو هست بدین مسکین بده خادم بدرهٔ بدو داد چون بدره بگشود پانصد دینار زر در بدره یافت نزدیك شد که از فرح و شادی بمیرد آن زن را ثناگفت و شکر نعمت بجا آورد آنگاه برخاسته بمنزل خود بازآمد چون بنشست در بکوفتند در بگشود ، عجوزی را دید که هرگز ندیده بود عجوز با برادرم گفت هنگام نماز است و من وضو ندارم مرا بمنزل خود راه ده که وضو بگیرم برادرم او را اجازت داد هردو بخانه اندرآمدند ولی برادرم از غایت فرح وشعف پای از سر نمی شناخت چون عجوز وضو گرفت بهمانخانه که برادرم نشسته بود رفته نماز کرد وبرادرم را دعاگفت وشکراحسان وی بجا آورد برادرم نیز دو دینار زر بدو داد عجوز دینارها باورد کرده و گفت اینها را بستان اگرخود محتاج نبستی بهمان زنی که بر تو رحمت آورده زرها بتوداد باز

پس ده گفت ای ما درآن زن را در کجا توان دید عجوز گفت ای فرزند من او را می شناسم او ترا بسیار دوست میدارد و زن مردیست خداوند مال تو همه مال یاخود بردار چون اورا ببینی بسی ملاطفت بااو بکن وسخنان نیکوبا وی بگو و بدان که چون بدینسان کنی از مال وجمال اوهرآنچه خواهی بتو رسد در حال برادرم بدره زر برداشت و عجوز از پیش و برادرم از پی اوهمیرفتند تا بخانه بلند کریاسی رسیدند چون داخل شدند برادرم مجلسی دید که فرشهای حریر در آنجا گسترده و پرده های دیبا آویخته اند در صدر مجلس بنشست وبدره زر دربرابر خود برزمین بگذاشت ودستار ازسر گرفته بزانوی خویش نهاد که ناگاه دخترك خوب روی درآمد وجامهای فاخر دربرداشت برادرم در حال برپای خواست و گفت بخت بازآید ازآن در که یکی چون تو درآید روی میمون تودیدن در دولت بگشاید دخترك بروی او بخندید وبازگشته درخانه را ببست و نزد برادرم آمده دست برادرم بگرفت وبغرفه ای جداگانه برد که فرشهای دیبا درآنجا گسترده بودند برادرم بنشست دختر نیزدر پهلوی او بنشست ساعتی ملاعبت کردند پس ازآن دخترك بیرون رفت و برادرم در آنجا نشسته بود که غلامی سیاه و زشت روی با تیغ بر کشیده بغرفه اندر آمد و بابرادرم گفت ای پست ترین آدمیان و ای پرورده کنار روسبیها چگونه باین مکان راه یافتی برادرم چون این سخنان بشنید یارای جواب گفتنش نماند پس ازآن غلام جامهای اورا بر کند و با شمشیر او راهمی زد تا اینکه برادرم بیهوش شد غلام گمان کرد او بمرد پس بانك برزد که یا ملیحه درحال کنیزکی طبقی نمك در دست پدید شد و نمك برزخمهای برادرم پراکنید برادرم از بیم اینکه مبادا زنده اش بدانند و اورا بکشند ازجای نمی جنبید تا این که کنیزك برفت وغلام فریادی چون نخستین بر کشید عجوز برآمد و پای برادر مرا گرفته بسردابه تاریکی بکشید و در میان کشتگانی که در آنجا بودند بینداخت برادرم دو شبانه روز درآنجا بماند قضارا نمك خون زخمها را بریده سبب زندگی برادرم گشته بود چون برادرم دید که قوت جنبش دارد برخاست و دریچه از دیو ر سردابه گشوده بیرون رفت آنشب خودرا در دهلیز تاریك پنهان داشت چون بامداد شد عجوز از بهر صید دیگر ازخانه بدر آمد برادرم نیز از عقب او روان شد و عجوز نمیدانست تا اینکه برادرم بمنزل خود رسید ومعالجت همیکرد تا زخمهای او به شد و همیشه عجوز را میدید که مردم را یك یك فریب داده بآنخانه میبرد ولی برادرم سخن نمیگفت تا اینکه خوب قوت گرفت و تندرست شد همیانی دوخت و با حال زار و فکار و خاطری پریشان و کینه جویان همیان را از سفال و شیشه شکسته پرساخت و همیان بر کمر بسته وجامه عجمی پوشیده و شمشیری در زیر جامه پنهان داشت و ازخانه بدر آمد چون عجوز را دید بزبان عجمی گفت ای عجوز نزد تو ترازو هست که نهصد دینار زر باآن توان سنجید عجوز گفت مرا پسریست صراف که هر گونه میزان ها دارد با من بیا تا بنزد اورویم که زرهای تو بسنجد پس عجوز ازپیش وبرادرم ازعقب روان شدند تا بدرخانه رسیدند در بکوفتند دخترك بدر آمد وبروی برادرم بخندید عجوز گفت لقمه فربهٔ آورده ام دختر دست برادرم گرفته بهمان غرفه نخستین برد ساعتی باهم بنشستند آنگاه دختر برخاست و برادرم گفت همین جا بنشین تا من باز گردم چون دختر برفت همان غلامك سیاه با تیغ برکشیده بیامد و گفت ای میشوم برخیز برادرم برخاست غلام پیش افتاد برادرم درعقب او بود دست برده شمشیر ازغلاف بر کشید و بگردن غلام زددر حال سرغلام چون گوی برزمین غلطید پای اورا گرفته بسردابه اش بینداخت وبانك برزد که ملیحه کجاست کنیزکی طبقی نمك در دست درآمد چون برادرم رابامرا بانیغ بر کشیده بدید بگریخت برادرم خودرا بوی رسانیده و اورا نیز باتیغ بکشت پس ازآن بانك زد که عجوز کجاست حاضر آمد برادرم گفت مرا میشناسی یا نه عجوز گفت نمی شناسم گفت من خداوند پانصد دینار زر هستم که بخانه من آمده وضو گرفتی و نماز کردی وبحیلت مرا بدینجا آوردی آنگاه اورا نیز دو نیم کرد واز برای دخترك همیگشت چون اورا دریافت دختر ازاو امان خواست امانش بداد و گفت ای دختر ازبهرچه نزد این غلام هستی وترا که بدینجا آورده دختر گفت من دختر بازرگانی بودم وآن پیرزن با من آمدو شد می کرد روزی بامن گفت که بهمسایگی ما زنان بساط عیشی فروچیده اند دوست دارم که تو بدانجا آمده تفریح کنی من نیز برخاسته جامه فاخر خود را پوشیدم و بدره که صد دینار زر درآن بود برداشتم وباعجوز بدینجا رسیدم غلامك سیاه را در اینجا یافتم و سه سالست که با یکدیگر بسرمیبریم برادرم گفت اگر درخانه چیزی هست بمن بنما دختر گفت بسی مال بخانه اندراست برادرم برخاسته صندوقها بگشودند و بدره زرها درصندوقها یافتند دختر گفت مرا دراینجا بگذار وخود بیرون شوو حمال آورده صندوقها ببر برادرم بیرون آمده ده تن مرد با خود برد چون بدرخانه رسید دید که در باز است نه دختر برجاست و نه صندوق ها اندکی اسباب خانه وپارچه های حریر برجا مانده دانست که دختر اورا فریب داده آنگاه هرچه بخانه اندر مانده بود برداشته بیاورد وآنشب را با شادی بخسبید چون بامداد شد دید که بیست تن ازخادمان والی پیش درایستاده اند چون اورا دیدند بگرفتند وبنزد والی بردند والی گفت این متاعهای حریر تواز کجا آوردی برادرم ماجرای خویش بیان کرد پس والی مال برادرم بگرفت واز بیم آنکه مبادا ملك آگاه شود ازشهر بیرونش کرد واندکی ازآن مال بوی داد برادرم قصد شهرهای دیگر کرد دزدان سراو بروی گرفته برهنه اش کردند و گوشهای اورا ببریدند من چون این ماجرا بشنیدم فوری بنزد اورفته جامه اش پوشانیدم وپنهانی بشهر خودمان آوردم و تاکنون کفیل اوهستم

حکایت لب بریده

واما برادرششمین من که دولب اوبریده است ای خلیفه اومردی بود فقیر ازمال دنیاهیچ نداشت روزی بیرون رفت که چیزی بدست آورده سد رمق کند براه اندر خانه دید بسی بلند که آنرا دهلیزی بود وسیم وخادمان بدرخانه ایستاده بودند برادرم از یکی پرسید که این خانه ازآن کیست جواب گفت که این خانه یکی از اولاد ملوك* است برادرم پیش رفت بدریوزگی چیزی خواست خادمان گفتند بخانه درآی و آنچه که خواهی از خداوند خانه

بستان پس داخل دهلیز شد ساعتی در دهلیز همیرفت تا بساحت خانهٔ رسید خانه دید وسیع و خوب و در میان خانه باغی یافت خرم نمیدانست که بکدام سو رود تا اینکه درصدر خانه مردی نیکو شمایل و خوش صورت دید آن مرد برخاست و برادرم را مرحبائی گفت و از حالتش باز پرسید برادرم بیخبری آشکار کرد آن مرد چون سخن برادرم بشنید ملول وغمین شد وازغایت اندوه جامه خویش بدرید و گفت چگونه تواند بود که من درشهری باشم ودر آنجا گرسنگان بهم رسند وچگونه من شکیبا شوم که مردمان گرسنه بخسبند آنگاه بسی وعده های نیکو ببرادرم داد وبا او گفت صبر کن تا طعام حاضر آورند آنگاه فرمود طشت و ابریق بیاورید خادمان چنان مینمودند که طشت و ابریق می آورند ولی چیزی نیاورده بودند خداوند خانه دست پیش برده چنان نمود که دست همیشوید وبا برادرم گفت ای مهمان عزیز دست بشوی پس از آن بخادمان گفت خوان بگسترید خادمان می آمدند ومی رفتند گویا که سفره همیگستردند ولی سفره ای در میان نبود پس از آن برادرم را بدان خوان ناپدید بنشاند خداوندخانه دست می برد ومی آورد ولبان همی جنبانید گویا که چیز میخورد وببرادرم میگفت شرم مکن وبخور که بسیار گرسنه و برادرم نیز دست میبرد و لب میجنبانید و چنان مینمود که چیز میخورد وآنمرد ببرادرم میگفت که نان بستان و سفیدی آن را ببین برادرم چیزی نمیدید و با خود میگفت این مرد مرا استهزاء میکند و با خداوند خانه گفت ای خواجه در تمامت عمر از این سفید ترو لذیذ تر نان ندیده بودم آنشخص گفت این نان را کنیز من پخته و آن کنیز را بپانصد دینار خریده ام پس از آن خداوندخانه خادمان را آواز داد که فلان طعام را بیاورید که درنزد ملوك یافت نمی شود و ببرادرم میگفت ای مهمان بخور که بسیار گرسنه برادرم دهان می جنبانید ومیخائید گویا که چیزی همیخورد وخداوند خانه هرلحظه یك گونه خوردنی همیخواست ولی چیزی نمی آوردند وپیوسته برادرم را بچیز خوردن بفرمودی پس از آن دگربار بانك برخادمان زد که مرغان کباب شده وبره های بریان گشته بیاورید و بابرادرم می گفت که ازاین چیزهای لذیذ بخور برادرم میگفت یاسیدی بدین لذت خوردنی ها نخورده بودم وخداوند خانه دست بنزدیك دهان برادرم همی آورد گویا لقمه بدهانش مینهد و لحظه لحظه نام خوردنیها بر شمرد و برادرم را گرسنگی بیشتر می شد وقرص جوین آرزو میکرد خداوند خانه میگفت که شرم مکن وبسیار بخور برادرم گفت آنچه خوردیم بس است آنمرد بخادمان گفت حلوا حاضر کنید خادمان دستها درهوا می جنبانیدند گویا که حلوا حاضر میکردند آنگاه خداوند خانه ببرادرم گفت که این حلوای خوب و این نقلهای مشك آلود بخور برادرم بفراوانی مشك نقلها ثنا میگفت و مدحت همی کرد خداوند خانه میگفت اینرا در خانه من کنیزکان ترتیب داده اند وبسی مشك بدانجا ریخته اند و همواره او ازین سخنان میگفت وبرادرم دهان خویش همی جنبانید ومیگفت یاسیدی دیگر قدرت خوردن چیزی ندارم واومکرر میگفت که شرم مدار ازین خوردنیهای خوب بخور برادرم باخود میگفت که این مرد از استهزا چیزی فرونگذاشته منهم کاری باا و بکنم که اینگونه کارها را توبه کند پس آن خداوندخانه شراب خواست خادمان دست بجنبش آوردند گویا که شراب آوردند آنشخص ببرادرم اشارت کرد یعنی که قدح شراب بستان وبنوش برادرم نیز باشارت چنان نمود که شراب همیخورد خداوند خانه برسید که چگونه شرابیست برادرم گفت گوارا تر از این شراب ننوشیده ام خداوند خانه باشارت قدحی بدهان خود بردوقدحی دیگر ببرادرم بداد برادرم چنان کرد که گویا شراب مینوشد پس ازآن برادرم مستی آشکار کرد ودست بلند کرده طپانچه بر قفای خداوند خانه زد که آواز بخانه فرو پیچید وباز دست بلند کرده بقوتی هر چه تمامتر سیلی دیگر بر قفای او زد خداوند خانه گفت ای پست ترین گدایان این چه کار بود که کردی برادرم گفت ایخواجه تو برمن احسان کرده وغلام خودرا بخانه آورده بسی نعمت بدو داده واو اکنون ازین شراب کهنه مست گشته عربده میکند مقام تو ازآن برتر است که ازچنان نادان مواخذه کنی چون خداوند خانه این سخن بشنید بخندید وگفت من مدتهاست که بدین منوال مردمرا مسخره میکنم چون تو کسی ندیده بودم که طاقت اینهمه مسخریه داشته باشد من از تودر گذشتم وترا ندیم خود کردم باید که ازمن جدا نشوی پس گفت گونه گونه خوردنی ها آوردند با برادرم بخوردند وشراب حاضر کردند ومغنیان خوش الحان وکنیزکان ماهرو حاضر آورده بلهو ولعب بنشستند وشراب بنوشیدند آن شخص بابرادرم چنان الفت گرفت که گوئی سالها آشنا بودند آنگاه خلعتی فاخر ببرادرم بپوشانید وبعیش ونوش بنشستند تا بیست سال بدین منوال بودند تا آن شخص بمرد وسلطان مال او ضبط کرد و برادرم از شهر بیرون شد وبگریخت اعراب بر وی تاخته اسیرش کردند و آنکه اسیرش کرده بود همه روزه برادرم راشکنجه میکرد و میگفت مال ده و جان خود خلاص کن و گرنه کشته میشوی برادرم میگریست ومیگفت یا شیخ العرب من هیچ ندارم وجائی رانشناسم من اسیر وزیردست توام عرب ستمگر عذر نپذیرفت و کارد تندی که بیك ضربتش اشتر دونیمه میکرد بدر آورد ولبان اورا ببرید قضا را آن بدوی زن جمیله داشت چون بدوی بیرون میرفت آن زن برادرم را بخویشتن دعوت میکرد و برادرم شرم ازخدا کرده دعوتش رانمی پذیرفت روزی زن بدوی پیش برادرم آمده بملاعبت در کنار او بنشسته بود که ناگاه آن بدوی پدید آمد وبه برادرم گفت ای پلیدك زن مرا میخواهی که ازراه بدوبری پس کاردی گرفته آلت مردی اورا بریده وبراشتری سوارش کرده بکوهی رهایش نمود کاروانیان وبرا دیدند بشناختند نان و آبش داده بخارج شهر بیاوردند و مرا ازقضیه آگاه کردند من برفتم و اورا به پنهانی بشهر آوردم و تا کنون کفیل اوهستم ای خلیفه چون من بدینجا آمده بودم غلط بود که این حدیثها باتو نگفته بخانه خویش باز گردم چون خلیفه حکایت مرا بشنید وداستان برادران باوی گفتم بخندید وگفت ایشیخ خاموش راست گفتی که تو کم سخنی و پر گوی نیستی ولکن ازین شهر بیرون شو وبشهر دیگر جای بگیر پس مرا ازشهر بغداد بیرون کرد ومن بشهرها همیگشتم چون شنیدم که خلیفه درگذشته وخلیفه دیگر بجای او نشسته ببغداد باز گشتم وبااین جوان نیکوئیها کردم و اگر من نبودم کشته میشد

و آنچه از بر گوئی و ناجوانمردی بمن نسبت داد باطل است و همهٔ اینها بهتان وافتراست پس خیاط بملك چین گفت چون ما حکایت دلاك بشنیدیم ودانستیم که او پر گواست وجوان را آزرده است دلاك را گرفته درزندان کردیم وآسوده باجوان نشسته خوردنی بخوردیم و تااذان عصر بحدیث اندر بودیم آنگاه من بخانه آمدم زن من گفت که تو همه روزه بعیش ونوش میگذاری و من در خانه تنها وملول نشسته ام اگرمرا همین ساعت باخود بتفرج نبری از تو طلاق همی ستانم درحال برخاسته با او بتفرج رفتیم وهنگام شام بازمیگشتیم که باین احدب رسیدیم دیدیم که مست افتاده و این اشعارهمی خواند که برد بحضرت شه زمن گدا پیامی که بکوی می فروشان دو هزار جم بجامی ✿ برويد پارسايان، كه برفت پارسائی ✿ می ناب در کشیدیم و نماند ننك و نامی آنگاه او را دعوت کردیم او نیز اجابت نمود من ببازار رفته ماهی بریان خریده بیاوردم زن من لقمهٔ بزرگی از گوشت ماهی بدهان احدب گذاشت ودهان اورا با دست بگرفت واحدب گلوگیر گشته بمرد اورا بر داشته بخانهٔ طبیب یهودش بردیم چون خیاط حال دلاك را از آغاز تا انجام باملك چین حکایت کرد ملك چین گفت طرفه حکایتی گفتی ولكن باید دلاك را حاضر سازید که من اورا دیده سخن وی بشنوم تاخلاص شوید و احدب را نیز بخاك بسپاریم درحال خیاط با خادمان ملك رفته دلاك را بیاوردند پیری بود که سالش ازنود گذشته چهره سیاه وزنخدان سفید ودماغ بلند و گوشهای پهن داشت ملك از دیدن او در خنده شده گفت ای شیخ خاموش ازحکایت خویش حکایتی بامن بازگو دلاك گفت ای ملك جهان این نصرانی ویهودی و مسلم کیستند واین گوژ پشت مرده چیست مردم ز بهر چه گرد آمده اند ملك گفت سبب پرسش از اینها چه بود دلاك گفت تاملك بداند که من کم سخنم وسخن دراز نکم و ازچیزهائی که بمن سود ندارد نپرسم و از نام خود در من نشانی هست که از کم سخنی مرا خاموش نام نهاده اند ملك گفت حدیث احدب را بشیخ خاموش شرح دهید داستان احدب و ماجرای او ونصرانی و یهودی و مباشر و خیاط را باز گفتند دلاك سر بجنبانید و گفت طرفه حکایتی است اکنون روی احدب باز کنید تا من او را ببینم روی احدب را باز کردند دلاك بنزدیك سر او نشسته سرش را در کنار گرفت وبروی او نگاه کرده چندان بخندید که بر پشت بیفتاد و گفت هر مرگ سببی دارد و مرگ این احدب را سببیست عجب باید آنرا در دفتر ها بنگارند که عبرت آیندگان گردد ملك گفت ای شیخ خاموش این سخن از بهر چه گفتی وچرا گفتی و چرا خندیدی، گفت ای ملك به نعمتهای تو سوگند که این احدب را هنوز روان اندر تن است پس ازآن دلاك مکحله خویش را بدر اورد و با روغنی که در مکحله داشت گلوی احدب را چرب کرد واورا پوشانید تا اینکه عرق کرد آنگاه منقاشی در آورده بر گلوی احدب فروبرد و استخوان ماهی را بدر آورد در حال احدب بر خاست وعطسه ای کرد و گفت لا اله الاالله محمد رسول الله حاضران از دیدن این حالت شگفت ماندند وملك چین بسی بخندید و گفت من عجبتر ازین حکایت ندیده و نشنیده بودم و از حاضران پرسید که شما دیده بودید که کسی بمیرد پس از آن بازرنده شود اگر خدا این دلاك را نمیرسانید احدب امروز بزیر خاك اندر میشد پس از آن فرمود که این حکایتها نوشته درخزانه نگاهدارند ویهودی ومباشر ونصرانی را خلعت بداد و خیاط خلعت را پوشانده بخیاطت خویش مخصوص داشت واحدب را نیز خلعت داده بمنصب ندیمی سرافرازش کرد ودلاك را خلعت پوشانده وظیفه ازبهر او معین فرمود و کدخدائی دلالان بدو سپرد وبعیش ونوش بزیستند تاهادم لذات برایشان بتاخت فسبحان من لايموت وایملك اینحکایت طرفه ترنیست ازداستان دووزیر و حکایت انیس الجلیس ملك گفت چونست حکایت ایشان

حکایت دو وزیر

شهرزاد گفت ای ملك ببصره اندر پادشاهی بود که فقرا رادوست داشتی وهمت برفاه رعیت گماشتی و پیوسته مال بدوستاران محمد علیه السلام بذل میفرمود وآن ملك محمد بن سلیمان زینی نام داشت و او را دو وزیر بود یکی معین بن ساوی ودیگری فضل بن خاقان اما فضل بن خاقان کریم الطبع ونیکوسیرت بود مردم بسی میل بدو داشتند و پیوسته ثنای او گفتندی و اودر سخا و کرم چنان بود که شاعر گفته بیش ازین بار خدایان و بزرگان عجم ✿ گر همی بنده خریدند بدینار و درم ✿ اندرین نوبت صدری بوزارت بنشست • که همه ساله خرد بنده باحسان و کرم و اما معین بن ساوی را ناخوش همیداشتند که او طالب خیر نبود و بامردم بدی کردی وبدین خطاب سزاوار بود • از بخل بهیچ خلق چیزی ندهی • وزجان بشود بکس پشیزی ندهی • سنگی که بدو درآسیا آس کنند • گر بر شکمت نهند تیزی ندهی اتفاقا روزی ملك بر تخت نشست و امرا وسپاهیان را بار داده بود بفضل بن خاقان خطاب کرده گفت کنیزی میخواهم که ماه روی و مشگین موی و نکو سیرت وزیبا صورت وصاحب اخلاق پسندیده باشد حاضران گفتند که ای ملك چنین کنیزی بدست نیاید مگر بده هزار دینار درحال ملك خازن را بخواست و گفت ده هزار دینار بخانهٔ فضل بن خاقان بر خازن زرها نزد فضل بن خاقان برد همه روزه وزیر بر دلالان سپردی که کنیزی را نفروشند مگراینکه وزیر نخست اورا ببیند دلالان هر کنیزی را که ببازار می آوردند نخست او را بوزیر عرضه می داشتند ودیرگاهی ایشان را کار همین بود ولی کنیزکی وزیررا پسند نمیافتاد اتفاقا روزی از روزها یکی از دلالان روبخانه فضل بن خاقان گذاشته اورا دید که سواره سوی قصر همیرود ودرکاب وزیر بگرفت و گفت ای وزیر کنیزی را که بجستجوی اوفرمان رفته بود پدید آمده وزیر کنیزك را بخواست دلال ساعتی غایب شد، پس ازساعتی کنیزکی ماهرو، وسروقد سیاه چشم، باریك میان وفربه سرین که جامهٔ فاخردر برداشت حاضر آورد و کنیزك درخوبروئی چنان بود که شاعر گفته ماند بناروان قد آن ماه سیم تن • گر آفتاب وماه بود بار ناروان • آن آفتاب وماه پراز توده توده مشك • وان توده توده مشك براز حلقه وشکن • وان حلقه وشکن همه پربند وتاب وچین • وآن بند وتاب وچین همگی دام مردوزن • چون وزیر اورا بدید بپسندید روی بدلال کرده قیمت باز پرسید مرد دلال گفت ده هزار دینار اورا قیمت داده اند ولی خواجهٔ او سوگند یاد میکند که ده هزار دینار قیمت کبکان و

مرغانی نمیشود که اوخورد وبهای خلعت واجرت آموزگار اونیست که اورا خط ونحوولغت و تفسیر واصول فقه و طب وتقویم
آموخته وضرب آلات طربش یادداده وزیر گفت کهخواجهٔ این کنیزک نزدمن آورید تا اورادیده بااو سخنی بایدم گفت دلال خواجهٔ
کنیزک حاضر آورد مردی بودعجمی و کهن سال که از غایت پیری پوستیو استخوانی گشته بودوزیر با او گفت راضی هستی که
دههزار دینار قیمت این کنیزک ازسلطان محمدبن سلیمان زینی بستانی آنمرد گفت چون مشتری سلطان است مرا فرض است که کنیز
بهدیهدهم درآن هنگام وزیر بحاضر آوردن مال فرمان داد چون مال آوردندوزیر زرها بخواجهٔ کنیزک بشمرد پس از آن دلال گفت اگر
وزیر دستوری دهد سخنی گویم وزیر گفت باز گو دلال گفت ای وزیر مرارای اینست که این کنیزک را امروز خدمت سلطان مبری که
او ازراه درآمده و ازرنج سفر نیاسوده حالتش دگرگون است تاده روز اورادر قصر نگاهدار تا اینکه راحت یابد وبرحسن او بیفزاید
پس ازآن بگرمابه اش برده جامهای نکویش دربر کن ودر پیشگاه سلطانش حاضر آور وزیر رای دلال صواب یافت کنیزک را بقصر
خود در خلوتی جداگانه جای داد و تمامت مایحتاج ازبهر او آماده کرد و خدمتگزاران بروی بگماشت ودیرگاهی حال بدین
منوال بود از قضا فضل بن خاقان پسری قمر منظر و سیم اندام وعنبرین موی داشت بدان سان که شاعر گفته ☆ بابروان چو کمان
بگیسوان چو کمند • لبانش سوده عقیق ورخانش ساده برند برندلالهفروش وعقیق لؤلؤپوش • کمانِ غالیه توز و کمند مشکین
بند • و آن پسر سیم براز قضیت دختر آگاه نبود وپدرش به کنیزک گفته بود که ترا ازبهر ملک محمدبن سلیمان زینی خریده امو
مرا پسری هست کهاگر زنی را دربرزنی یابد با او درآمیزد توخویشتن ازاو نگاه دار وزنهار که رخ بروی ننما کنیزک گفت
گفت سمعا و طاعتا تااینکه کنیزک روزی ازروز ها بگرمابه اندر شد و پارهٔ از کنیز کان بخدمتش قیام کردند چون ازگرمابه
بدر آمد جامهای فاخر بپوشید ویهنیکوئیش بیفزودو بنزدزن وزیر آمده با احترامی تام وحالتی غماز دست اورا ببوسید زن وزیر
گفت ای انیس الجلیس درگرمابه بر توچه گذشت گفت ای خاتون جز غیبت تومنقصتی نبود خاتون باکنیز کان گفت بر
خیزید تا بگرمابه شویم کنیز کان برخاسته باخاتون بگرمابه رفتند وخاتون دو کنیز خرد سال بردر قصری که انیس الجلیس در
آنجا بود بگماشت و با ایشان گفت کس نگذارید که نزد انیس الجلیس رود کنیز کان گفتند سمعا وطاعتا پس ازساعتی پسر
وزیر کهعلی نورالدین نام داشت در آمد وازمادر خویش جویان گشت کنیز کان گفتند بگرمابه اندر است انیس الجلیس از
درون قصر آواز علی نورالدین را بشنید باخود گفت کاش میدانستم که این پسرچکاره است که وزیر با من میگفت که اگر
اوزنی رادر برزنی بیند با او در آمیزد بخدا سوگند من آرزو دارم که اورا ببینم آنگاه بر پای خاسته پیش رفت وبسوی علی
نورالدین نظاره کرده دید پسریست ماهروی شیفته جمال او گشته گفت • عاشق آنهم کهعنابش همی دارد شکر • فتنهٔ آنم
که سنجابش همی پوشد حجر • سوی من بنگر چو خواهی عاشق سیمین سرشک : سوی او بنگر چو خواهی دلبر زرین کمر
و پسر را نیز چشم بروی افتاد فریفته آن پری روی گشته گفت : ای تازه تر ازبرک گلی تازه به بربر • پرورده ترا
خازن فردوس به بربر • درسیم حجر داری ودر ماه چلیپا • ماه توبزیر اندر وسیمت بز بربر • زین روی همی سجده بردای
بت مهروی • ترسا بچلیپا برو حاجی بحجر بر • چون پسر و دختر هردو بدام عشق یکدیگر گرفتار شدند پسرروی بکنیز کان
کرده بانك بر ایشان زد کنیز کان بگریختند ودور از ایشان بایستادند آنگاه پسر بقصر اندر شد وبا انیس الجلیس گفت که
توئی که پدرم ترا ازبهر من خریده است انیس الجلیس گفت آری در حال پسر از نشئهٔ باده وشور عشق بی محابا پیش رفته دست
ها بمیان کمر دختر کرد ودختر را نیز درآغوش کشیده ببوسید وپسر زبان اوهمی مکید تا اینکه بکارت ازاو برداشته چون
کنیز کان دیدند کهخواجه زادهٔ ایشان با انیس الجلیس درآمیخت فریاد بر کشیدند علی نورالدین بهراس اندر گشته بگریخت
چون زن وزیر فریاد کنیز کان بشنید ازگرمابه بدر آمده از کنیز کان خبرباز پرسید گفتندای خاتون چون تو بگرمابه رفتی خواجهٔ
کهتر ماعلی نورالدین بازآمد وخواست کهمارا بیازارد ماازاو بگریختیم اوبنزد انیس الجلیس رفته بااوهم آغوش شد دیگر
ندانستیم کهچه کردند زن وزیر چون این سخن بشنید نزد انیس الجلیس شد وماجرا باز پرسید انیس الجلیس گفت ای خاتون من
نشسته بودم که کودکی زیبا روی درآمد وبامن گفت تو همانی که پدرم تورا از پای من خریده گفتم آری بخدا سوگند ای
خاتون من سخن اورا راست پنداشتم آنگاه پیش من مده مرا در آغوش گرفت زن وزیر پرسید بجز این هم کاری کرد
انیس الجلیس گفت آری سه بوسه ازمن بربود وزیر گفت بکارت از تو بر داشت یانه انیس الجلیس گریان شد وزن وزیر
نیز باکنیز کان بگریستند وسیلی بر روی خویشتن همی زدند وبیم از علی نورالدین داشتند که مبادا پدرش اورا بکشد پس
در آنحال وزیر از در آمد و سبب گریستن باز پرسید زن وزیر نا چار او را از کار آگاه کرد وزیر جامها بدرید و
زنخدان فرو کند زن وزیر گفت خود رامکش من ده هزار دینار قیمت کنیز را ازمال خود بدهم وزیر گفت مرا حاجت بقیمت
کنیز نیست ولکن بیم آن دارم کهجان و مالم هردو برود زن گفت یا سیدی سبب چیست گفت مگر تو ندانی که این دشمن
جان من که معین بن ساوی نام دارد درآن ساعت که این حادثه بشنود سلطان راآگاه کند وبا او گوید چون قصه بدینجا رسید
بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه سی و سوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت وزیر باز نش گفت معین بن ساوی دشمن جان
منست چون این حادثه بشنود ملک را آگاه کرده بگوید وزیری که ترا
گمان اینست که او خیانت کار نیست هزار دینارزر ازتو گرفته کنیز کی بخرید که کس چنین کنیزک ندیده بود چون کنیز را
بپسندید باپسر خود گفت توبراین کنیز ازملک سزاوار تری آنگاه پسر اوبکارت از کنیز برداشت و اکنون همان کنیز در
خانهٔ وزیر است ملک ازاعتمادی که بمن دارد خواهد گفت دروغ همی گوئی اواز ملک اجازت گرفته بخانه من آید و
کنیز را نزد سلطان برد کنیز ناچار ماجرای برملک بیان کند آنگاه معین بن ساوی فرصت یافته بر ملک بگوید که من پند

گوی مهربان توام ولی پیش تو عزت نداشتم ملك سخن اورا بپذیرد و بکشتن من فرمان دهد زن وزیر گفت همه کس از داستان
کنیز آگاه نیست تو کس را آگاه مکن و کار خود را بخدا بسپار وزیر اندکی آرام گرفت و خاطر آسوده داشت و اما علی نورالدین
پسر وزیر از عاقبت کار ترسان بود روزها در باغها بسر میبرد و نیمه شب آمده بنزد مادر می غنود باز پیش از صباح چنانکه کس
نبیند بدر میشد تا یکماه بپیوسته کارش همین بود روزی مادرش باوزیر میگفت اگر کار بدینسان گذرد دختر و پسر هردو بمیرند
وزیر گفت چگونه باید کردن زن گفت امشب بیدار باش چون بسرت بیاید اورا بگیر و با او صلح کن و کنیز را باو ده که
هر دو همدگر را دوست میدارند و من قیمت کنیز را بتو بدهم وزیر آنشب را بیدار بود چون پسرش بیامد او را بگرفت خواست
بکشد مادرش گفت چه خواهی کرد وزیر گفت خواهمش کشت پسر وزیر چشمان پر از اشك کرده گفت ای پدر مشتاب بکشتنم
که در دست توام آنگاه پدر از سینه پسر برخواست و گفت ای پسر انیس الجلیس را بتو می بخشم بشرط آنکه او را نفروشی
و بشوهرش مدهی پس سوگند یاد کرد و با پدر پیمان بست که او را نفروشد و بشوهرش ندهد آنگاه وزیر کنیزك را بروی
ببخشید علي نورالدین با کنیزك بعیش و نوش همیزیست و خدایتعالی حدیث کنیز از یاد ملك بیرون برد تا اینکه سالی بدین
منوال گذشت و معین بن ساوي نیز از ترس فضل بن خاقان با ملك سخن نمیتوانست گفت پس از یکسال روزی فضل بن
خاقان از گرمابه با تن خوی کرده بدرآمد هوا دروی گرفته رنجور گشت و بیستر افتاد تا همه روزه رنجوریش فزونتر میشد
تا اینکه روزی نورالدین را حاضر آورد و گفت ای فرزند از روز رسیده نتوان گریخت واز روزی نارسیده نتوان خورد همه کس
جام مرگ خواهد نوشید ای فرزند وصیت من بر تو این است که پرهیز کار شو و عاقبت بین باش پس شهادتین گفته مرغ روحش
در فردوس برین آشیان گرفت واز قصر فریاد کنیزان و غلامان و خانگیان بلند شد دراین حال نیز ملك واهل مملکت باخبر شدند
امرا و وزرا و مردم شهر همگی حاضر آمدند واز جمله حاضران معین بن ساوی وزیر بود پس فضل ابن خاقان را بخاك سپردند
و بقعه برخاکش ساختند و قاریان بنشاندند و نورالدین بحزن و ماتم بنشست ودیر گاهی ملالت داشت روزی نشسته بود که
یکی از دوستان پدرش در بکوفت چون در بگشودند آنشخص دست نورالدین ببوسید و گفت آقای من کیست که اورا پدر نمرده
باشد این جهان گذر گاه سید اولین و آخرین است تو حزن واندوه بیکسو نه و خاطر از کدورت پاك کن پس نورالدین را ازاین
سخنان ملالت کم شد و بفرمود غرفه را فرش گستردند و در آنجا بنشست و ده تن از فرزندان بزرگان بدو گرد آمدند و بعیش
و نوش مشغول گشتند و همه روزه خوردی وخوراندی و بخشیدی تا اینکه روزی وکیل خرج بنزد وی آمد و گفت ای خواجه
اینگونه بخششها مال را فانی کند مگر نشنیده‌ای که گفته‌اند هر که خرج کند ودخل نشمارد بزودی فقیر شود نورالدین چون این
سخن بشنید با گوشه چشم بسوی وکیل نگاه کرده گفت نه کسی را بخل بی نیاز کند ونه کسی را بذل محتاج سازد و این
سخنان بگوش من فرو نرود وکیل از پیش نورالدین بیرون آمد و نورالدین همچنان بذل و بخشش پیش گرفت و هریك از
یارانش که میگفت فلان چیز یا فلان خانه خوبست نورالدین میگفت آنرا بتو بخشیدم و پیوسته در صبح و شام خوان بیاران
همیگسترد تا یکسال بدینمنوال گذشت پس از یکسال روزی نورالدین با یاران نشسته بود و کیل نزد وی آمده بسر گوشی
گفت یا سیدی از آنچه برحذر بودم پیش آمد اکنون یکدرم نقد و جنس ندارم چون نورالدین این سخن بشنید سر بزیر
افکند و بحزن و ملالت اندرشد یاران این معنی دریافتند یکی از ایشان برخاسته اجازه رفتن خواست نورالدین سبب پرسید
پاسخ داد که زن من امشب بخواهد زائید تنها نتوانمش گذاشت نورالدین جواز داده اوبرفت و دیگری بر خاسته گفت یا
سیدی امروز برادرم پسر خود عقیقه خواهد کرد من باید بروم پس یك یك اجازت گرفته ببهانهٔ برفتند نورالدین تنها مانده
انیس الجلیس را نزد خود خواند و با او گفت دانی که چه برمن رسید آنچه ازو کیل شنیده بود باو گفت انیس الجلیس گفت
آقای من چندی پیش خواستم که اینحالت با تو باز گویم شنیدم که تو این دوبیت همی خوانی ✿ بیا ساقی آن راح ریحان نسیم
بمن ده که نه زر بماند نه سیم ✿ زری را که بی‌شك تلف در پی است ✿ بمی ده که درمان دلها می است ✿ آنگاه سکوت کردم
و سخنی نگفتم نورالدین گفت یاانیس الجلیس تومیدانی که من مال بیاران صرف کرده ام و گمان ندارم که مرا بچنین روز
ترك کنند و پاداش نیکوئیهای من بجا نیارند اکنون برخاسته نزد ایشان روم شاید سرمایه از ایشان گرفته به بیع و شرا بنشینم
و لهو ولعب ترك کنم انیس الجلیس گفت ازایشان سودی نخواهی دید نورالدین سخن او نپذیرفته برخاست و بیرون شد و
کوچه ها همیگشت تا بمحلتی رسید که ده تن از یارانش درآنجا بودند آنگاه بدرخانه یکی از یاران بایستاد و در بکوفت
کنیزی بدر آمد نورالدین گفت که بخواجه ات بگو که علی نورالدین بردرایستاده وچشمش براه فضل و احسان توباز است
کنیز رفته خواجه را باخبر کرد خواجه بانك بر کنیز زد و گفت باز گرد و بگو که خواجه بخانه اندر نیست کنیز [illegible] سخن
خواجه به نورالدین گفت نورالدین باخود گفت اگر این یکی حق نعمت ندانست و پاس صحبت نگاه نداشت شاید دیگران چنین
نباشند پس بدر خانه رفیق دیگر رفت او نیز چنان گفت که رفیق نخستین گفته بود نورالدین با خود گفت ناچار همه
یاران برمحك امتحان زنم شاید در آن میانه یکی ثابت قدم باشد پس در خانه یکان یکان رفته در بکوفت و ایشان خویشتن
را بر او آشکار نکردند علی نورالدین بنزد انیس الجلیس رفته ماجرا را باو باز گفت او گفت آقای من نگفتمت که دوستی ایشان
سودی ندارد نورالدین گفت که هیچ کدام ازایشان روی بمن ننمودند انیس الجلیس گفت آقای من متاع خانه‌را بفروش وصرف
کن نورالدین همه‌روزه چیزهمیفروخت تادرخانه چیزی نماند و باانیس الجلیس گفت اکنون چه باید کرد انیس الجلیس گفت تدبیر اینست که
مرا ببازار برده بفروشی تو میدانی که پدرت مرا بده هزار دینار خریده شاید خدا گشایشی کرامت فرماید و اگر خدا بخواهد باز

مارا بیکدیگر خواهد رسانید گفت ای انیس الجلیس جدائی تو برمن آسان نیست ومن ازتو شکیبا نتوانم بودانیس الجلیس گفت بمن نیز بسی دشوار است ولی چاره نیست پس نورالدین دست انیس الجلیس راگرفته اشك ازچشمانش همیریخت آن گاه انیس الجلیس را نزد دلال برده گفت بهرقیمتی که خودمیدانی ارزش داردبفروش دلال گفت یانورالدین مگراین انیس الجلیس است که پدرتو اورا ازمن بده‌هزار دینار بخرید نورالدین گفت آری پس دلال صبر کرد تا بازاریان از هر سوگرد آمدند دلال برخاسته ندا همی داد ومدحت انیس الجلیس همی کرد تااینکه یکی ازبازرگانان چهار هزار وپانصد دینار قیمت دادوبگفتگو اندر بودند که معین بن ساوی وزیر ازآنجا بگذشت نورالدین را دید که ایستاده است وباخود گفت از بهر چه ایستاده است اورا بضاعت کنیز خریدن نمانده است شاید تهی دست گشته کنیز همی خواهد بفروشد اگرچنین باشد دل من آرام خواهد گرفت پس دلال را آواز داده دلال زمین ببوسید وزیر گفت این کنیززا که مدحت همیکنی من مشتری هستم دلال کنیزك رانزد وزیر آورد وزیر شمایل نیکوی وی را بدید بسته کمندش گردید وازقیمتش بازپرسید دلال گفت تا چهار هزار و پانصد دینار رسیده بازرگانان چون وزیر را مشتری دیدند وستمگری اورا میدانستند پراکنده شدند وقیمت افزون نتوانستند کرد پس وزیر بدلال گفت دیگر ایستادنت ازبهر چیست من کنیز را بچهار هزار وپانصد دینار خریدم دلال نزد علی نورالدین رفته گفت کنیز را بی بها بردند نورالدین سبب بازپرسید دلال گفت ما همی خواستیم که درقیمت بگشائیم نخستین بازرگانی کـه قیمت داد چهار هزارو پانصد دینار بود ونوبت افزون کردن بدیگری نرسیده بود که این ستمکار ببازار آمد وکنیزك را بدید و بهمان قیمت قبول کر کمان دارم که کنیزك را بشناخت اگر همان قیمت را بدهد ازفضل پروردگار خواهد بود مرا بیم آن است که براتی نوشته بدیگری حواله کند و اورا درغیبت توبسپارد که چیزی مده و تو همه روزه مطالبه کنی و او مسامحه و مماطله کرده بفردا و فردای دیگر بیفکند پس از آنکه ترابرنجانند برات ازتوبگیرند وآنرابدرند آنگاه تمامت قیمت کنیز را زیان خواهی کرد نورالدین چون اینسخنان بشنید گفت تدبیر چیست دلال گفت من راهی بنمایم که اگر آن راه پیش گیری بسی سود خواهی کرد وآن اینست که همین ساعت بیا و کنیز را از دست من بگیر وطپانچه بزن و با او بگو که بسوگند خویش وفا کرده ترا ببازار آوردم وبدلالت دادم که بفروشد اکنون بیا تا بخانه رویم ای نورالدین اگر تو بدینسان کنی وزیر چنان داند که ازبهرسوگندی که یاد کرده اورا ببازار آورده ای نورالدین گفت تدبیر همین است پس دلال پیش رفته دست کنیز بگرفت و با وزیر گفت صاحب این کنیز این جوان است که همی آید چون نورالدین نزد دلال رسید کنیز ازدست دلال بگرفت و طپانچه براو زدو گفت من ازبهرسوگندی که یاد کرده بودم ترا ببازارآوردم اکنون بخانه بازگردازواین پس مخالفت مکن و گرنه من بقیمت تومحتاج نیستم که ترا بفروشم من اگرازچیزهای خانه بارها بفروشم هربار بقیمت توچیزخواهم فروخت معین بن ساوی بنورالدین خشم آورده وگفت ای تخمه حرام هنوزهم تراچیزمانده که بفروشی نورالدین که جوانی دلیر ومردانـه بود این سخن بر خود هموار نکرد وکمرابن ساوی راگرفته از زین بزمین انداخت ابن ساوی درمیان خاك وگل بغلطید و علی نورالدین مشت بروی همیزد تاآنکه مشتی بردهانش آمده ودندانهای او فرو ریخت وخون دهانش زنخ او را رنگین کـرد و ده تن از خادمان ابن ساوی با او بودند چون کردار علی نورالدین را با خواجه بدیدند دست بخنجر و شمشیر بردند بازرگانان و مردم شهر از آنجا که علی نورالدین را دوست میداشتند بخادمان گفتند اگرابن ساوی وزیراست علی بن فضل وزیرزاده است گاهی با هم بصلح وگاهی بجنگ اندرند اگرشما بعلی نورالدین هجوم آورید شاید ازشما ضربتی باورسد آنگاه بکشتن خواهید رفت صواب اینست که شما درمیان ایشان داخل نشوید و ایشان را بحال خود گذارید خادمان سخن مردم بپذیرفتندعلی ابن فضل چندان که خواست ابن ساوی را بزدودرگل وخاکسترش فروبردآنگاه کنیزك را گرفته بسوی خانه آمد و اما ابن ساوی بخون و وگل وخاکسترآغشته پیش ملك رفت ملك گفت این چه حالتست گفت ای ملك امروز از بازار میگذشتم خواستم کنیزك طباخ بخرم درمیان کنیزکان کنیزی دیدم که به آن خوبی کس ندید بود دلال گفت این ازآن علی بن خاقان است که ملك ده هزار دینار بپدر او داده بود کنیزی بخرد چون این کنیز را بخرید ونیکوئی اورا بدیـد بـه پسرش بخشید چـون فضل بن خاقان بمرد پـسرش راه تبذیر وزیاده روی پیش گرفت تاکارش بفقیری کشیده کنیز را به دلال داده که بفروشد وبازرگانان اورا قیمت داده اندك اندك افزوده اند تا بچهار هزار و پانصد دینار رسیده من باخود گفتم بهتر این است که اورا از بهر ملك شرا کنم آنگاه با علی بن خاقان گفتم قیمت کنیز ازمن بستان گفت من کنیز به یهود ونصاری می فروشم و بتو نمی فروشم گفتم از برای خود نمی خواهم ازبهر ملك میخواهم چون این سخن بشنید خشمگین گشته مرا از خانه زین فرو کشید چون من پیر و ناتوان بودم مرا بدینسان کرد که می بینی این بگفت و گریان شد چون ملك آن حالت بدید ومقالت بشنید بخشم اندرشد وچهل تن شمشیر زن راگفت که بخانه علی بن خاقان رفته غارت کنند وخانه اشرا ویران سازند واورا با کنیزك گرفته بازوان ببندند وپیش ملك آور خادمان قصد خانه علی بن خاقان کردند سنجر نامی از ایشان که پرورده احسان فضل بن خاقان بود برخود هموار نکرد که ولی نعمت زاده اورابا خواری و مذلت دستگیر کنند خود را زودتر از دیگران بخانه علی بن خاقان رسانید وگفت ابن ساوی دام برتو نهاده اگر تورا بدست آورد جان درنخواهی بردعنقریب است که چهل تن ازخادمان ملك رسیده ترا دستگیر سازند همین ساعت کنیزك را برداشته بگریز پس سنجردست برجیب برده چهل دینارزر بدرآوردوبنورالدین داده گفت بلسیدی اگرزیاده براین زرمیداشتم مضایقه نمیرفت نورالدین زرها بستد وانیس الجلیس راازچگونگی آگاه کرده در حال ازشهر بدرشدند وهمیرفتند تابکناردریارسیدند دیدند که کشتی راهمیخواهند برانند وناخدا بکنار کشتی ایستاده میگوید

هر کس نوشته فراموش کرده و یا چیزی برجا گذاشته زودتر کار انجام داده بیاید مردم کشتی گفتند هیچ کار نداریم ناخدا
گفت طنابها باز کردند و بادبان بیفراشتند درحال نورالدین برسید و گفت ای ناخدا بکدام شهر خواهی رفت ناخدا گفت بدار -
السلام بغداد خواهم رفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب ازداستان فروبست

چون شبانه سی و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون رئیس کشتی باسخ داد که ببغداد همی روم نورالدین با انیس
الجلیس بکشتی نشستند وناخدا کشتی براند که کشتی چون مرغ بریدن گرفت و باد مراد به
وزیدن آمد نورالدین وانیس الجلیس را کار بدینگونه شد و اما غلامان سلطان بخانه نورالدین آمده در ها بکندند وغرفه ها بشکستند از
نورالدین اثری نیافتند خانه را ویران کرده خبر پیش سلطان بردند که نورالدین پدید نگشت سلطان را خشم فرو گرفت و گفت
در هرجا که هست بایدش بدست آورید ابن ساوی گفت کس چون من نتواند که اورا باداش دهد پس ملك بفرمود که ندا
در شهر بدادند که هر کس نورالدین را پدید آورد هزار دینارزر و خلعت گرانبها از ملك جایزه دارد آنکس که او را پنهان
دارد و یا جای او دانسته نگوید مستوجب عقوبت ملك خواهد بود خادمان و مردم شهر نورالدین راجستجو همی کردند ولکن
نورالدین باانیس الجلیس سلامت بساحل رسیدند پنج دینار بناخدا داده از کشتی بدر آمدند وهمی رفتند که پیش رو قضا ایشان
را به باغهای بغداد رهنمون شد بکوچه رسیده دیدند که آب زده ورفته اند واین سو وآن سو کوچه مصطبه هاست و در چندین
جا حوضهای سنگ پراز آب صاف است و آن کوچه سرپوشیده بود ودر بنگاه کوچه دری بود بسته نورالدین با انیس الجلیس
گفت خوب جای آسایشی است در حال بفراز مصطبه نشسته روی از گرد راه بشستند و خوردنی خورده بخسبیدند قضارا اندر
در باغی بود که باغ تنزهش میگفتند و بباغ اندر قصری بود که قصر تفرجش می نامیدند هارون الرشید هرگاه که ملول ودلتنك
گشتی بآن باغ وقصر درآمدی ودر آن قصر خلیفه ایوان چهل دری داشت وهشتاد قندیل بلور بدانجا آویخته وهشتاد شمعدان
زرین باشمعهای کافوری گذاشته بودند چون خلیفه بر ایوان برنشستی درها میگشودند وشمعها می افروختند واسحاق موصلی و
کنیزان نغمه پرداز نغمه همی پرداختند وخلیفه رانشاط و انبساط روی میداد در آن باغ مرد پیری باغبان بود که شیخ ابراهیم
نام داشت و ازخلیفه بشیخ ابراهیم باغبان فرمان رفته بود که اگر بیگانگان بباغ اندر آیند یا بگرد باغ بگردند باغبان ایشان
را بیازارد در آن حال باغبان بسوی باغ آمد ودو تن بزیر یك چادر در فراز مصطبه خفته یافت گفت مگر اینها ندانسته اند
که خلیفه مرا امر فرموده که هر کس را در اینجا ببینم بکشم آنگاه پیش رفته دبوسی راکه در دست داشت بلند کرد که
ایشان را بزند با خود گفت شاید اینان غریب باشند وفرمان خلیفه را ندانند همان بهتر که چادر برداشته بدانم که ایشان غریب اند
یانه پس چادر بیکسو کرده آن ماه طلعتان را بدید با خود گفت که این هر دو زیبا منظر را آزردن نشاید بازچادر بر ایشان
بینداخت و در زیر پای نورالدین نشسته پای او همی مالید که نورالدین چشم باز کرد مرد سال خوردهٔ را دید که پای اوهمی مالد
شرمگین گشته پای خویشتن جمع کرد وراست بنشست و دست شیخ ابراهیم راگرفته ببوسید شیخ ابراهیم گفت ای فرزند از
کجائید نورالدین گفت ای شیخ غریب هستیم این بگفت و گریان شد شیخ ابراهیم گفت ای فرزند پیغمبر علیه السلام بگرامی
داشتن غریبان وصیت فرموده بر خیزید و بباغ اندر تفرج کنید نورالدین گفت ای شیخ باغ از آن کیست شیخ ابراهیم خواست
که ایشان بیم نکنند و بخاطر آسوده بباغ اندر آیند گفت که این باغ ازپدران من میراث مانده علی نورالدین چون این بشنید
او را سپاس گفت آنگاه شیخ از پیش وایشان براثر او بباغ اندرشدند باغی دیدند خرم بدان سان که شاعر گفته ☆درخشان لاله
در وی چون چراغی ٭ ولی ازدود او برجانش داغی ٭ شقایق بریکی پای ایستاده ٭ چوبر شاخ زمرد جام باده ٭ پس باغبان ایشا
را بقصر آورد علی نورالدین در منظره بنشست و شیخ ابراهیم همه گونه میوه ها حاضر آورد ایشان خوردنی خورده دست
بشستند علی نورالدین باشیخ ابراهیم گفت که احسان بر ما تمام کردی وآنگاه تمامتر است که شراب نیز بهر ما بیاوری
شیخ ابراهیم قدحی آب شیرین وصافی بیاورد نورالدین گفت این را نخواستم شیخ ابراهیم گفت مگر می همی خواهی نورالدین
گفت آری ٭ جامی که شراب ارغوانیست درو ٭ آبی است که آب زندگانیست درو ٭ زان باده که جان های نهانیست درو ٭ پیری است
که آتش جوانی است درو ٭ شیخ ابراهیم گفت اعوذبالله سیزده سالست که من چنین کار نکرده ام پیغمبر علیه السلام فرموده که
نفرین خدا بر گسارنده وفشارنده وبردارنده شراب باد نورالدین گفت با تو سخنی گویم که تو می نگساری ونفشاری و بر
نداری ازین سه نفرین بر تو هیچ یك نخواهد رسید؟ شیخ گفت لی والله نورالدین گفت این دو دینار بستان و این دو درهم
نیز بگیر بدراز گوش نشسته بسوی میخانه رو و ازدور بایست چون بینی که کسی شراب همی خرد ورا آوازه ده و بگو این
دو درم مزد تو وبدین دو دینار می بخر وبر دراز گوش بار کن چون چنان کنی نه گسارنده باشی و نه فشارنده و نه بردارنده
و نه مشتری و از نفرین نبی چیزی بر تو نخواهد رسید شیخ ابراهیم بخندید و گفت کس از تو ظریف تر و خوش حدیث تر
ندیده بودم نورالدین گفت یا سیدی ما امروز ترا مهمانیم باید خواهش ما بجای آوری شیخ ابراهیم گفت ای فرزند بسردابه اندر
خم های شراب است که بهر خلیفه مهیا کرده اند تو بسردابه شو وآنچه که خواهی بردار نورالدین به سردابه اندر شده دید
که خمهای شراب بیکدیگر پیوسته اند وقنینه ها وقرابها و ساتکینها بهرسو فروچیده اند پس قرابهٔ چند پراز شراب کرده با
انیس الجلیس به باده گساری بنشستند وشیخ ابراهیم دور از آن دو ماهرو نشسته همی نگریست چون شراب بر ایشان چیره
شد و چهرهٔ ایشان سرخ و چشمان ایشان مست گردید شیخ ابراهیم باخود گفت چرا من از ایشان دور باشم کی خواهد بود
که دولت وصل چنین دو ماهروی دست دهد پس نزدیك آمده بیکسوی ایوان بنشست نورالدین گفت ای شیخ بجان منت سوگند میدهم

که نزدیك آی و بیشتر بنشین شیخ ابراهیم بیش آمد و نزد ایشان بنشست نورالدین قدحی پر کرده بدو داد شیخ ابراهیم گفت اعوذ بالله من سیزده سالست که چنین کار نکرده ام نورالدین قدح را خود بنوشید و بیفتاد و چنان بنمود که مستی بمن غلبه کرده پس انیس الجلیس بشیخ ابراهیم نگاه کرده گفت یا شیخ کار این پیوسته با من همین است که ساعتی با من باده گسارد پس از آن بخسبد و مرا تنها گذارد آنگاه نه کسی هست که قدح از من بستاند و یا قدح بمن دهد و یا نغمهای مرا بشنود شیخ ابراهیم را دل از دست رفته بسخن گفتن او مایل شد و گفت ☆ از پس پنجاه سال عشق زمن کرد یاد ☆ از بر من رفته بود روی بمن چون نهاد ☆ پس با خود گفت چنین ندیم کی دست خواهد داد آنگاه انیس الجلیس قدحی پیش شیخ ابراهیم آورد و او را سوگند داده گفت بخاطر این غریب که دل شکسته من بنواز و این قدح بنوش شیخ ابراهیم قدح بگرفت و بنوشید و گفت ☆ بودم میان خلق یکی مرد پارسا ☆ قلاش کرد نرگس جمال تو مرا ☆ پرهیز کرده بودم و سوگند خورده نیز ☆ کز بهر کام دل نشوم فتنهٔ بلا ☆ از بسکه کرد چشم تو نیرنك و جادوئی ☆ پرهیز من هدر شد و سوگند من هبا ☆ انیس الجلیس قدح دیگر پیمود شیخ ابراهیم قدح گرفته بنوشید و گفت ☆ ساقی ار باده از این دست بجام اندازد ☆ زاهدان را همه در شرب مدام اندازد ☆ پس قدح سیم بشیخ ابراهیم داد شیخ چون خواست بنوشد نورالدین برخاست و راست بنشست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه سی و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت علی بن خاقان چون بنشست گفت ایها الشیخ این چکار بود کردی من بسی ترا سوگند دادم نپذیرفتی و گفتی سیزده سال است که من اینگونه کارها نکرده ام شیخ ابراهیم شرمگین گشته گفت گناه از من نیست مرا بسی سوگند داد و بمن الحاح نمود ناگزیر شدم نورالدین بخندید و بمنادمت و باده گساری بنشستند آنگاه انیس الجلیس پوشیده با نورالدین گفت دیگر قدح بشیخ مپیما و اصرارش مکن پس نورالدین قدحی خود بنوشید و قدحی به انیس الجلیس بداد انیس الجلیس قدحی خود بنوشید و قدحی بنورالدین پیمود شیخ ابراهیم بر ایشان نگاه کرده گفت این چگونه منادمتست چرا قدح بمن نمیدهید من اکنون ندیم شما هستم ایشان از سخن او بخندیدند پس از آن هریك قدحی می نوشیدند و قدحی بشیخ ابراهیم می پیمودند تا اینکه سه پاس از شب برفت انیس الجلیس با شیخ ابراهیم باغبان گفت اگر اجازت دهی یکی ازین شمعها برافروزم شیخ ابراهیم گفت برخیز و بجز یك شمع میفروز چون بر پای خاست همهٔ شمعها بر افروخت و بنشست آنگاه نور الدین با شیخ ابراهیم گفت من از منادمت تو چه بهره بردارم که هیچ سخن من نپذیری اگر اجازه دهی من هم قندیلی بر افروزم ابراهیم گفت برخیز و یك قندیل بیش میفروز و تو بدان سان مکن که رفیق تو کرد پس نورالدین برخاسته تمامت قندیل ها بر افروخت و در و دیوار ایوان درخشیدن گرفت شیخ ابراهیم گفت شما از من دیوانه تر هستید و خود از غلبه مستی برخاسته در های ایوان بگشود و بنشست و غزل همی خواندند و بادهٔ همی نوشیدند قضا را در همان ساعت خلیفه در منظرهٔ که بدجله نگریستی نشسته تفرج می کرد دید عکس قندیل ها و شمعها بدجله اندر همی نماید پس نظر بسوی باغ کرد دید که دود از شمعها و قندیلها بلند گشته پرتو آنها باغ و قصر را فرو گرفته پس جعفر برمکی وزیر را بخواست و گفت ای وزیر بی تدبیر تو وزیر منی و مرا از آنچه در بغداد روی می دهد آگاه نمی کنی جعفر برمکی گفت چه روی داده خلیفه گفت اگر شهر بغداد از من نگرفته اند چگونه در و دیوار قصر تفرج و باغ تنزه از پرتو شمعها و قندیلها درخشان و درهای ایوان باز است اگر خلافت را از من نگرفته اند که یارای این دارد که چنین کار ها تواند کرد جعفر را گونه زرد شد و اندامش بلرزید و سر بر کرده باغ و قصر را دید که خرمن آتش است و پرتو آن بنور ماه غالب آمده جعفر خواست که شیخ ابراهیم باغبان را دست آویز کرده معذرت گوید گفت ای خلیفه هفته گذشته شیخ ابراهیم با من گفت که همی خواهم در زندگانی تو و خلیفه بزمی از برای ختنه سوران پسران خود فرو چینم گفتم قصد تو چیست گفت قصد من اینست که از خلیفه اجازت خواهی که من با فرزندان و پیوندان خود در قصر تنزه بگرائیم من با او گفتم انشاء الله خلیفه را آگاه سازم و فراموش کردم که خلیفه را آگاه سازم خلیفه گفت گناه تو یکی بود و اکنون دو شد نخستین گناه آنکه مرا آگاه نکردی و گناه دوم اینکه قصد شیخ ابراهیم این بوده است که زر و مالی بدو داده شود تا اسباب شادی فراهم آورد تو خود چیزی ندادی و مرا نیز آگاه نکردی جعفر گفت ای خلیفه فراموش کردم خلیفه گفت بروح نیاکانم که باید بقیت شب را در پیش او بروز آورم که او مردی است نکوکار و با فقرا همنشین است و مسکینان دوست دارد و بر مشایخ ارادت می ورزد گمان دارم که امشب از همه طوایف جمعی در نزد او باشند ناچار بسوی او باید رفت شاید که یکی در آن جا حاجت از من بخواهد که سود دنیا و آخرت من در آن باشد و شاید که بودن من در آنجا سودی بشیخ ابراهیم داشته باشد و او با دوستانش از بودن من شادان شوید جعفر گفت ای خلیفه از شب بسیار گذشته و چیزی نمانده و ایشان در این ساعت پراکنده خواهند شد خلیفه گفت ناچار باید رفت جعفر خاموش شد و حیران بایستاد آنگاه خلیفه برخاست و با جعفر برمکی و مسرور خادم از دار الخلافه بیرون شدند و در لباس بازرگانان کوچه ها همی نور دیدند تا بدر باغ برسیدند خلیفه دید در باغ باز است با جعفر گفت ببین که شیخ ابراهیم در باغ را تا اینوقت شب باز گذاشته و او را عادت چنین نبود پس داخل باغ شدند و همی رفتند تا بقصر برسیدند و بپای قصر بایستادند خلیفه با جعفر گفت من همی خواهم که پیش از آنکه خویشتن بر ایشان بنمایم از جائی بر ایشان نگاه کنم و از واردات و کرامات مشایخ آگاه شوم که ایشان را در خلوت جداگانه ذوقی هست پس خلیفه دید که درخت ضخیم بلندی در آنجا هست با جعفر گفت همیخواهم که بفراز این درخت شوم که شاخهای آن بمنظره ایوان نزدیك است تا بحالت ایشان نظاره کنم پس خلیفه بفراز درخت برشد و از شاخی بشاخی همی آویخت تا بشاخی برسید که بمنظره ایوان نزدیك

بود و چشم بمنظره گذاشته همینگریست که دیدپسری و دختری چون مهر و ماه نشسته اند و شیخ ابراهیم قدحی شراب اندر کف گرفته بر انیس الجلیس میگوید که ای‌شمسه خوبان باده گساران را بی نغمه طرب انگیز ساغر گرفتن نشاید که‌شاعر گفته: اسبی که‌صفیرش نزنی می نخورد آب نی ٭ مرد کم از اسب و نه می کمتر از آبست. خلیفه‌چون حالت شیخ ابراهیم باغبان بدید ازدرخت فرودآمده باجعفر گفت آنچه که امشب از کرامات مشایخ دیدم تاا کنون ندیده بودم تو نیز بفراز درخت شو تاآنچه من‌دیدم به بینی و ازبرکات صالحات بهره مندشوی جعفر چون این سخن بشنید بحیرت اندرماندو بفراز درخت برشد علی بن خاقان و انیس‌الجلیس را دید که‌نشسته اند و شیخ ابراهیم قدح اندر کف ایستاده چون این‌قسمت بدیدهلاك خویشتن را یقین کرد و ازدرخت بزیر آمده درپیش خلیفه بایستاد خلیفه گفت ای جعفر منت خدای‌را که‌ما از پیروان طاهر شریعت پاك کرده واز تلبیس اهل طریقت که‌عامیان بفریبنده نگاه داشته جعفر برمکی ازغایت شرمساری پاسخ گفتن نتوانست خلیفه گفت ای‌جعفر این پسر و دختر را در این‌قصر که آورده که من بدین‌زیبائی دختر و پسر ندیده بودم و گفت ای جعفر بیا تا هر دو نفر از همان شاخ که بروی ایشان است برویم وتفرج بکنیم پس‌هر دو درفراز درخت بهمین شاخ جای گرفتند وچشم بر ایشان دوختند شنیدند که شیخ ابراهیم با ایشان میگوید ای خواجگان من‌اززهد وپرهیز در گذشتم و سبحه افکنده ساغر بگرفتم و باده گساران را بی چنگ وعودعیش بسی نا تمام است انیس الجلیس گفت ایها الشیخ اگر آلت طرب میداشتیم‌عیش ما بسی تمام بود شیخ ابراهیم چون بن بشنید بر پای خاست خلیفه باجعفر گفت این‌شیخ چه‌خواهد کردن جعفر گفت نمی دانم شیخ ساعتی غایب شد چون باز گشت عودی باخود بیاورد خلیفه‌عود را نیك نظر کرد دید که عود ازآن اسحق ندیمست‌خلیفه گفت بخدا سوگند اگر نغمه این کنیز دلپسند نباشد همه را بکشم و اگر دلپذیر باشد از ایشان در گذرم و تنها ترا بکشم جعفر گفت خدایا چنان کن که دلپذیر نباشد خلیفه‌گفت سبب این سخن‌چه بود جعفر برمکی گفت. تاهمه رابکشی و ماباهم‌انیس باشیم خلیفه بخندید پس انیس الجلیس عود بگرفت وتارهای آن محکم کرده چنانش بنواخت که آهن همی گداخت پس‌از آن این دو بیت برخواند ٭ توانگری وجوانی وعشق و بوی بهار ٭ شراب و سبزه و آب روان و روی نگار ٭ خوشست خاصه کسی را که بشنود بصبوح ٭ زچنك نغمهٔ زیر وزمرغ ناله زار ٭ آنگاه خلیفه گفت ای جعفر در تمامت عمر چنین آواز طرب انگیز نشنیده‌بودم جعفر برمکی گفت انشاءالله خشم خلیفه فرو نشست خلیفه گفت آری خشم نماند ولی همی‌خواهم که به ایوان رفته نزد ایشان بنشینم تا آواز دختر ازروبرو بشنوم جعفر برمکی گفت ای‌خلیفه اگر تو به ایوان روی عیش برایشان‌حرام خواهی کرد خاصه شیخ ابراهیم که از بیم هلاك خواهد شد خلیفه گفت ای‌جعفر باید حیلتی بمن بیاموزی که من بدان حیلت درون رفته از حقیقت این کار آگاه شوم و ایشان نیز آگاهی من‌ندانند پس خلیفه با جعفر از درخت بزیر آمده بسوی دجله رفتند و دربن کار شگفت مانده بودند دیدند که مردی صیاد در پای منظره های‌قصر صید میکند قضا را خلیفه چندوقت پیش از آن بشیخ ابراهیم باغبان فرمان داده بود که صیادان رامگذار که درپای منظره های قصر صید ماهی کنند و شیخ نیزصیادان را منع کرده ولکن شب صیادی کریم نام بقصد صید بکنار دجله می‌رفت دید که‌درباغ باز است باخود گفت که شاید شیخ‌باغبان بغفلت اندر باشد همان بهتر که ازماهیان پای قصر غنیمتی بدست آرم درحال به‌پای قصرآمده صید ماهیان همی کرد که خلیفه برسید و او را بشناخت گفت ای کریم ، کریم صیاد نگاه کرده خلیفه را بشناخت وزانوهای او سست شد و گفت ای خلیفه نه من از فرمان خلیفه سر پیچ گشته ماهیان پای قصر صید همی کنم بلکه بی چیزی و فاقه مرا بر این خلاف داشته است خلیفه گفت اکنون باقبال من صید کن صیاد پیش رفته فرحناك و شادان دام بر دجله انداخت پس از ساعتی دام بیرون کشید و دید همه‌گونه ماهیان بدام اندرند خلیفه فرحناك شد و گفت ای کریم جامهای خود بر کن کریم جامه برکند جبه داشت پشمین وصله دار و شپش و کیك در آن چندان بودند که آدمی را ازجائی بجائی نوانستند کشید و دستار از سر بر گرفت و اورا سه سال می‌شد که نگشوده بود وهرژنده که بدست افتادی برسر یکدیگر فرو پیچیدی پس خلیفه نیز جامهای حریر بکند و بصیاد گفت اینها را بپوش خلیفه جبه صیاد پوشیده دستار برسر نهاد و دهان بندی بردهان بست وبصیاد گفت تو از پی کار خویش رو صیاد پای خلیفه ببوسید و شکر گذارد شپشها در تن خلیفه دویدن گرفتند خلیفه با دست راست و دست‌چپ شپش ازگردن خود ربوده دور می انداخت و باصیاد میگفت که چندین شپش بجامه اندر چیست صیاد گفت ایها الخلیفه آنها هفته ای بیش ترا نیازارند چون یکهفته بگذرد عادت کنی و گزیدنشان ندانی خلیفه بخندید و گفت وای بر تو تایك هفته این جبه چون توانم پوشید صیاد گفت سخنی با توخواهم گفت ولی میترسم خلیفه گفت بگو وباك‌مدار صیاد گفت گویا که خلیفه‌میخواهد صنعت صیادی بیاموزد و از آن صنعت منفعت بردارد اگر قصد خلیفه این است همین جبه بسیار مناسبست خلیفه از سخن صیاد بخندید صیاد راه پیش گرفته رفت و خلیفه ماهیان بر سبدی گذاشته پاره ای گیاه سبز بر روی آنها ریخت و سبد برداشته نزد جعفر برمکی آمد جعفر گمان کرد که کریم صیاد است گفت ای کریم چرا بدینجا آمده ای از اینجا برو و خویشتن از هلاك برهان که خلیفه امشب در اینجاست خلیفه چون سخن جعفر بشنید چندان بخندید که بر پشت بیفتاد جعفر گفت شاید تو خلیفه هستی خلیفه گفت آری خلیفه ام و توجعفر برمکی وزیر من‌هستی ومن‌و توباهم بدینجا آمدیم جائی که مرا نشناسی شیخ ابراهیم در مستی چگونه تواند شناخت تو همین جابایست تا من باز گردم پس خلیفه بدر قصر بیامد ودر بکوفت شیخ ابراهیم گفت کیست خلیفه گفت منم شیخ گفت تو کیستی خلیفه گفت کریم صیاد هستم چون شنیدم تو مهمان داری بهر تو ماهی آورده ام وچون علی بن خاقان وانیس‌الجلیس‌ماهی دوست میداشتند از آن آواز خرسند گشتند و باشیخ ابراهیم گفتند در

بگشا و صیاد را با ماهیان بیاور شیخ در بگشوده خلیفه بصورت صیاد داخل قصر شدو سلام کرد شیخ ابراهیم گفت مرحبا بدزد حیله باز که با حیله بدینجا آمده‌ای اگرراست میگوئی ماهیان بما بنما پس ماهیان را خلیفه بایشان بنمود کههنوز زنده‌بودند انیس الجلیس گفت که خوب ماهیانند کاش سرخشان کرده بودی شیخ ابراهیم باخلیفه گفت ای‌صیاد بر خیز ماهیان سرخ کن وزود تر بیاور خلیفه بفرمان بشتافت وپیش جعفر برمکی رسیده گفت ای جعفر ماهیان را سرخ کرده میخواهند جعفر گفت بیاور تامن سرخشان کنم خلیفه گفت بارواح پدرانم سوگند که جزمن کسی نباید ماهیان بریان کند پس خلیفه بمنزل باغبان رفت ودر آنجا همهٔ اسباب ماهی بریان کردن پدید آورد آنگاه آتش بیفروخت و تابه برآتش نهاد وماهیان را بسی خوب بریان کرد ودرروی برك انجیر در طبقی نهاد ولیمو نیز ازباغ‌چیده بر طبق فرو چید و به‌پیش ایشان بیاورد دختر وپسر با شیخ ابراهیم ماهیان بخوردند ودست بشستند علی نور الدین گفت ای صیاد بما احسان کردی و نیکوئیها بجا آوردی در حال دست بجیب کرده سه دینار زر از آن زرها که سنجر غلام داده بود بدر آورد و گفت ای صیاد معذورم دار که اگر پیش از آنکه بچنین روز گرفتار شوم پیش من‌آمده بودی تلخی فقر ازمذاق تودور می کردم و ترا ازمال دنیا بی‌نیاز می ساختم ولکن باقتضاء وقت اینها را بگیر پس دینار ها بخلیفه انداخت خلیفه آنها را برداشته ببوسید و برجیب گذاشت چون مراد خلیفه همه آن بود که نغمه های انیس الجلیس بنیوشد باعلی بن‌خاقان گفت بیش از حد احسان کردی ولیکن قصد من اینست که احسان تو بر من شامل گردد این کنیزك بخواند تا من نغمه او بنوشم علی نورالدین گفت ای‌انیس الجلیس بجان منت سوگند میدهم که از برای این صیاد بخوان که آرزومند آواز تست انیس الجلیس چون سخن‌خواجه بشنید عودبچنك آورده بنواخت واین دو بیت بر خواند ✿ ای صنم چنك‌زن چنك سبکتر بزن • پرده مستان بسازراه‌قلندر بزن • خوش‌بودایتك صبوح خاصه بوقت بهار • لشگر صبح آمدند میکده را دربزن خلیفه ازشنیدن آن‌نغمات دروجد شد وازغایت طرب خودداری‌نتوانست کرد گفت آفرین خدای برجانت علی‌بن خاقان گفت ای صیادهمی بینم که ازاین کنیز وخواندن وعود نواختن او در طرب شدی خلیفه گفت آری بخدا سوگند علی نورالدین گفت اگر ترا پسند افتاد کنیز برتو هدیه کردم هدیت خداوندان کرم که از بخششهای خود پشیمان نشوند پس‌علی بن خاقان برپای خاست و کنیزك را گرفته بخلیفه که بصورت صیاد بود بداد و گفت هدیه ازمن بپذیر انیس الجلیس نظری بسوی علی بن خاقان کرد و گفت یاسیدی • دوری ز برت سخت بود سوخته‌گانرا سخت است جدائی بهم آموخته‌گان‌را علی نورالدین چون‌این سخن بشنید گفت • درهجر تو مرك همنشینم بادا • منظور دو دیده آستینم بادا • گربی توبکام دل برآرم نفسی • یارب نفس بازپسینم بادا خلیفه چون سخن ایشان بشنید ازهم جدا کردن ایشان او را سخت دشوار شد و رو به علی بن خاقان کرده گفت ای‌خواجه مگر تو جنایتی کرده و یا غرامتی برذمه تست که بدان سبب گریخته ای علی‌نور الدین گفت ای‌صیاد ماجرائی که برمن و این کنیز رفته اگر گفته آید در عجب خواهی شدن خلیفه سوگند داد که حدیث باز گو امید هست که خلاص یابی علی‌نورالدین گفت حدیث خودرا نثرگویم یا نظم خلیفه گفت کلام نثر سخن گفتن‌است و کلام نظم درسفتن پس نورالدین سربزیر افکنده و این ابیات انشا نمود • بشهر بصره مرا بود مهربان پدری • که داشت در تن وچشمش مراچو جان بصر • یکی کنیز کی بهر نشاط من بخرید • بدیع چهره و مجلس فروز و رامشگر • ز رنك چهره او خانه ام پر از گلبرك •زبوی طره‌او کلبه ام‌پرازعنبر ✿ چودید دست‌من‌بینوا تهی ازز‌رگرفته کردم ✿ بمانده بود مرا آنچه سیم و زرز پدر ✿ مرا کنیزك من گفت رو مرا بفروش • چو دید دست من بینوا تهی از زرگرفته دست نگاربن‌شدم سوی بازاز • که‌جان خویش فروشم بها بیارو ببر• هزار مشتری از بهر اوبدید آمد • که داشت روئی چون روی زهره ازهر• درآن‌میانه‌یکی‌پیربدگهر برخاست • شمردسیم‌ببردآن نگارسیمین بر • چویارخویش بدیدم‌شده روان‌با غیر • زدند گفتی اندرروان‌من آذر • بهردودست برآویختم بدواز رشك • که‌عشق‌ورشك من‌آمیخته بیکدیگر• بکوفتم بزمین پیردیوگوهر را • گرفتم از وی آن‌لعبت پری‌پیکر • شدم‌بخانه براندیشهٔ عدوکامد غلامی ازپدرم نام‌نیك او سنجر • چه گفت گفت که‌آن‌پیر ناسپاس کنون • بر امیر بیامد زتو شکایت گر • امیرشهر بحبس‌تو نیزفرمان داد • ببند رخت‌ازاینجا که نیست جای مقر • نماز شام برون آمدیم ازبصره • من و کنیزك من با هزار گونه خطر • همان کنیزك دلبند دلفریبست این • که دارم اورا مانند جان همی‌در بر • بهدیه دادمش اینك ترا‌ایا صیاد • کدام‌هدیه که‌از جان بود گرامی‌تر چون‌ابیات بانجام رسانید خلیفه گفت اکنون‌قصد کدام شهرداری‌علی بن‌خاقان گفت شهرهای‌خدابسیار است خلیفه گفت بسلطان‌محمد بن‌سلیمان زینی خط نویسم چون‌آن خط بخواند ترا آسیبی نرساند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب‌از داستان فروبست

چون شبانه سی وششم برآمد

گفت ای‌ملك جوانبخت چون‌خلیفه گفت من خطی بسلطان محمدبن سلیمان زینی نویسم علی نورالدین گفت چگونه میشود که صیاد بملوك خطی نویسد هرگز این نخواهد شد خلیفه گفت راست گفتی ولکن من سبب‌را با توباز گویم که من و او در یك‌دبستان پیش‌یك آموزگار بودیم او را بخت یاری کرده سلطان بصره شد وخدا مرا صیاد کرد اما اوبسیار وفادار وحق شناس است من‌هیچ تمنی ازو نکرده ام‌مگراینکه حاجت من برآورده علی بن خاقان چون این‌بشنید گفت بنویس خلیفه قلم ودوات گرفته پس ازنوشتن بسم الله بنوشت که این کتاب ازهرون الرشید بن مهدیست‌بسوی سلطان محمدبن سلیمان زینی که‌پرورده نعمت منست واورا بپارهٔ ازمملکت‌خود نایب کرده‌ام بایددرهمان ساعت که این کتاب زیارت کند واین خطاب بنیوشدخودرا‌ازنیابت معزول داشته علی بن خاقان را برجای خود بنشاند و فرمان را مخالفت نکند والسلام پس‌نوشته را بعلی بن‌خاقان داد علی بن‌خاقان کتابرا گرفته‌در نالازایوان

بزیرآمد وببصره روان شدآنگاه شیخ ابراهیم باخلیفه گفت ای پست ترین صیادان دوماهی از برای ما بیاوردی که به نیم درم
ارزش نداشتند سه دینار از ما بگرفتی اکنون میخواهی کنیزرا نیزاز دست مابگیری خلیفه چون سخن باغبان بشنید بانگ بـر
وی زد وبمسرور سیاف اشارت کرد که خودرا آشکار کند وبشیخ حمله‌آورد واما جعفر وزیر در همان ساعت که خلیفه جامه بصیاد
داده بود کسی را بدارالخلافه فرستاده بود که جامه ازبرای خلیفه بیاورد وازقضا جامه حاضر آورده بودند در حـال خلیفه جبه
و دستار کریم صیاد برکند وبدان شخص که جامه آورده بود بداد و خود جامه های خلافت دربر کـرد و پیش شیخ ابراهیم
بایستاد شیخ ابراهیم چون خلیفه رابشناخت مبهوت شد واز شرمساری انگشتان همی سائید وباخود میگفت که من بخواب اندرم ویا
بیدارم خلیفه گفت یاایهاالشیخ این چه حالتست شیخرا مستی ازسر برفت وخویشتن از کرسی بزیرانداخته زمین ببوسید واین دوبیت
بخواند: ین دو چیزم بر گناه انگیختند ☆ بخت نافرجام وعقل ناتمام ☆ گرعقوبت می کنی مستوجبم ☆ وربخشی عفو بهتر کانتقام. پس خلیفه
ازودر گذشت و کنیزرا فرمود که بایدبدارالخلافه روی چون کنیز بدارالخلافه رسیدخلیفه ازبرای اومنزلی جداگانه داد وخادمان و
کنیزان ازبرای او بگماشت وبااو گفت بدان که خواجه ترا بسلطنت بصره فرستادم انشاءالله تعالی خلعت ازبرای اوخواهم فرستاد
ترانیز با خلعت روانه سازم کنیزدرمنزل خود بنشست واماعلی بن خاقان همی رفت تاببصره رسید وبقصرسلطان برفت وفریادی بلند
بر کشید که سلطان فریاد وی بشنید واورا بخواست چون درپیش سلطان حاضرشد کتاب خلیفه بدوداد چون خط خلیفه بدید برپای
خاست وسه کرة کتاب ببوسید و گفت بجان ودل فرمان خلیفه پذیرفتم پس چهارقاضی ووزیر وامیران را خواست که خویشتن معزول
کرده ولایت به نورالدین بسپارد درحال ابن ساوی وزیرحاضر شد سلطان کتاب خلیفه بدو داد چون کتاب بخوانـد بدرید و بر
دهان نهاده بخائید سلطان محمد درخشم شده گفت این چه کار است که کردی معین بن ساوی گفت علی بن خاقان خلیفه را ندیده
و باوزیر او نیزملاقات نکرده بلکه ورقه بدستش افتاده که ازخلیفه توقیعی درآن ورقه بوده است وازمکاری هرچه خواسته نوشته
است چراتو فریب تزویراوخورده خویشتن را معزول میکنی نه از خلیفه توقیعی رسیده ونه خلیفه کس فرستاده اگراوراسخن راست
بودی حاجتی باخویشتن بیاوردی تواکنون اورا بمن سپار که من اورا بزندان کرده حاجتی بشهربغداد بفرستم وچگونگی معلوم
کنم سلطان محمد راتدبیر پسند افتاد وبخادمان گفت علی بن خاقان را برزمین افکندند وچندان بزدند که بیهوش شد پس از آن بحکم
سلطان بند برپایش نهادند وبزندان بانی که قطیط نام داشت فرمان رفت که نورالدین رادرزندان کرده شب وروز بیازارد وزندانبان
علی بن خاقان را بزندان برد و مصطبه رارفته وآب زده فرشی بگسترد ومتکابنهاد علی بن خاقان را بدانجانشاند وبنداز او برداشت
ونکوئی بااو همی کرد اماسلطان همه روزه زندان بانرا حاضر آورده بآزردن علی نورالدین تاکید میکرد وزندانبان چنان مینمود
که آزارش همیکنم ولی مهربانی میکرد تااینکه چهل روز برآن بگذشت روزچهل ویکم هدایا ازجانب خلیفه آوردند سلطان محمد
را شگفت آمد وبانزدیکانش مشورت کرد که این هدایاچیست وازبهر کیست همگی گفتند هدایا از بهر سلطان جدید است مگر
معین بن ساوی که گفت می بایست روزنخست اورا بکشی سلطان گفت کشتن اورا خوب بخاطرآوردی اکنون بزندان رو و
اورا بیاور تا بکشم ابن ساوی گفت همی خواهم که منادی درشهر ندا دهد که هر کس قصد تماشای کشته شدن علی بن خاقان
دارد بپای قصرحاضرآید تااینکه مردم شهرجمع آیند ودشمن مرا بدین حالت ببینند سلطان گفت هرچه خواهی بکن پس وزیر
ازنزد سلطان برآمد وباشحنه گفت که منادی بفرستد وبدان گونه نـدادهد چون منادی ندادرداد مردم محزون و گریان شدندو کودکان
نیزدردبستان ازشنیدن آن ندابگریستند و گروهی ازمردم بپای قصرشتافتند و گروهی باوزیر بسوی زندان رفتند که نورالدین را
بیاورند چون وزیر باخادمان بسوی زندان رسیدند بانگ برقطیط زد که آن ناپاك زاده را بیاورید قطیط گفت ایـها الوزیر بسکـه
اورا آزرده‌ام نزار گشته واز هلاکش چیزی نمانده پس قطیط بزندان اندرشد وجامه نورالدین را بر کند و جامه کهن بروی
بپوشانید و بنزد وزیرش آورد نورالدین دشمن خود را دید که بانتظارش ایستاده وبکشتن او آماده است گریان شد و گفت
از مکافات دهر ایمنی ابن ساوی گفت ای پسر فضل مرا با این سخن میترسانی امروز ترا بکشم و دماغ مردم بصره برخاك
مالم و سخن ترا ننیوشم و گوش بسخن شاعر همی کنم که گفته است دمی آب خوردن پس ازبدسگال به از عمر هفتاد و
هشتاد سال پس ابن ساوی گفت علی بن خاقان را براستری بنشاندند وبر کوچه و بازار ندا همی دادند که اینست پاداش
آنکه برخلیفه دروغ بندد ودرفرمان خلیفه تزویر کند چون بشهراندربسی گرداندند آنگاه بپای قصر بیاوردند وبه جلادش سپردند
جلاد بانورالدین گفت المامورمعذور واگرحاجتی داری بامن بگوکه اززندگی توساعتی بیش نمانده چون سلطان در منظره
ایوان نشیند توکشته خواهی شدعلی بن خاقان بچپ وراست نگاه کرده گریان شدمردم نیز براحوال او بگریستند جلاد برخاسته قدحی
آب بدو داد ابن ساوی چون این بدید برخاسته قدح بشکست وآب بریخت وبرجلاد خشمگین شدو بکشتن نورالدین فرمـان داد مردم
بصره اینگونه رفتارهای ابن ساوی را بخویشتن هموارنکرده واورا دشنام دادندو نفرین همی کردند که گردی برخاست چون سلطان
گردرا بدید گفت که ازسبب گردمراخبردهیدوزیر گفت بفرمانخست علی را بکشندسلطان گفت تاسبب گردندانم نخواهمش کشت قضا
راآن گرداز جعفر برمکی وزیروسواران او بوده است وسبب آمدنش اینکه خلیفه سی روزپس از فرستادن علی بن خاقان بنشست
وحکایت اورا فراموش کرد تاآنکه شبی بقصری که انیس الجلیس درآنجا بودرفت آوازانیس الجلیس راشنید که غمین و حزین
همی گریست پس خلیفه دربگشود انیس الجلیس رانظر برخلیفه افتاد برخاسته سه کرت زمین ببوسید خلیفه گفت کیستی و بهر
چه گریانی انیس الجلیس گفت من هدیه علی بن خاقانم وهمی خواهم که بوعده خویشتن وفاکنی ومرا با خلعت بسوی او فرستی
خلیفه را دل بروی بسوخت جعفر برمکی راخواسته گفت اکنون سی روزاست که ازعلی بن خاقان خبری نرسیده گمان دارم

که سلطان او را کشته باشد ولکن ای جعفر بتربت پاك پدرانم سوگند که اگر بااو بد کرده باشند بپاداش کردار بد ایشان را هلاك سازم و همین ساعت تو باید ببصره سفر کنی و از کار سلطان محمد سلیمان زینی باعلی بن خاقان آگاه گشته مرا خبر دهی جعفر برمکی فرمان بپذیرفت و روان گردید چون جعفر ببصره رسید و هجوم مردم بدید و از سبب جمع آمدن مردم باز پرسید سبب را بیان کردند که علی بن خاقان را همیخواهند بکشند و مردم بتماشای او گرد آمده‌اند چون جعفر این بشنید تند براند و زودتر بنزد سلطان رسید و باهم سلام کردند جعفر وزیر فرمان خلیفه را بسلطان محمد باز گفت و سلطان را با وزیرش معین ابن ساوی بگرفت و علی بن خاقان را بر جای وی بسلطنت بنشاند و سه روز در بصره بماندند بامداد روز چهارم علی بن خاقان بیا جعفر برمکی گفت که زیارت خلیفه را بسی آرزومندم پس جعفر باسلطان محمد و معین بن ساوی و علی بن خاقان ببغداد روان گشتند چون ببغداد رسیدند ببارگاه خلیفه حاضر آمدند خلیفه را از ماجرای علی نورالدین آگاه ساختند خلیفه بخشم اندر شد بانورالدین گفت شمشیر بگیر و ابن ساوی را بکش علی ابن خاقان شمشیر گرفته پیش رفت ابن ساوی را نیازمندانه نظری کرد و گفت اگر بمقتضای فطرت خویش بد کردم تو بمقتضای سجیت نیك خود پاداش بد مده علی بن خاقان شمشیر بینداخت خلیفه گفت ای نورالدین او ترا فریب میدهد پس خلیفه بامسرور گفت تیغ بردار و این ناپاك را بکش مسرور وی را بکشت خلیفه باعلی نورالدین گفت آنچه آرزو داری از من بخواه علی بن خاقان گفت خدا خلیفه را موید بدارد مرا به مملکت بصره حاجتی نیست من حضور خلیفه را بیش از همه چیز آرزومندم آنگاه خلیفه انیس الجلیس را حاضر کرده به نورالدین بذل نمود و قصری از قصر های عالی بنیان بدیشان داد و ضیاع و عقار و سایر مرتبات بهر او ترتیب داد و او را از ندیمان خود گرفت و نورالدین با عزت و رفاهیت همی زیست تا مرگش در رسید شهرزاد قصه بانجام رسانیده گفت ای ملك این خوشتر از حدیث فرزندان ایوب بازرگان نیست و آن این بود که در عهد گذشته بازرگانی بود توانگر و پسری داشت چون آفتاب درخشنده که غانم بن ایوبش گفتندی و این پسر را خواهری بود که از بسیاری حسن و نیکوئی فتنه اش می نامیدند چون پدر ایشان بمرد بسی مال بمیراث بگذاشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه سی و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت چون بازرگان درگذشت بسی مال بمیراث گذاشت و از جمله آن مال صد بار کالای قیمتی از خز و دیبا و مشك بود که آن بارها را بقصد بغداد بسته و نام بغداد بر آن نوشته بود چون مدتی از وفات او برفت پسرش همان بارها را برداشته ببغداد روان شد وی مضرب و آفت ببغداد رسید و در آن اوقات ایام خلافت هرون الرشید بود چون خانه عالی و وسیع اجاره کرده بود فرشهای رنگین در آنجا بگسترد و ساده های دیبا نهاد و پرده های زیبای حریر طراز بیاویخت و بارها در آنجا فروچیده چند روز براحت بنشست بزرگان بغداد و بازرگانان بدیدن او همی آمدند پس از آن بقچه ای بخادم داده ببازار برده بازرگانان بدو گرد آمده سلام کردند و اکرامش نمودند و شیخ و دلالان را حاضر ساخته متاع خویش بفروخت یك بر دو سود کرد و از آن سود فرحناك شد و تا یکسال مال میفروخت چون روز نخستین سال نو شد ببازار آمده دید که در قیصریه را بسته اند سبب را جویا شد گفتند یکی از بازرگانان وفات کرده بازرگانان به جنازه او حاضر شده اند اگر تو نیز ثواب همی خواهی در آنجا حاضر شو غانم محله و خانه آن شخص جویا شد او را بخانه بازرگان درگذشته دلالت کردند بجنازه حاضر شد و با تجار به مصلی رفتند و نماز میت گذاردند و جنازه بگورستان بردند دیدند که پیوندان میت خیمه بر مدفن گاه زده و شمعها و قندیلها افروخته عود به مجمر انداخته اند چون مرده را بخاك سپردند قاریان بتلاوت مشغول شدند و بازرگانان نیز نشسته بودند غانم بن ایوب را شرم آمد که از میان جمع برخاسته باز گردد باایشان تا هنگام شب بنشست آنگاه خوردنی حاضر آمد بخوردند و دست بشستند ولی غانم بن ایوب را خاطر بخویشتن مشغول بود و برمال خود از دزدان همی ترسید آنگاه برخواسته از حاضران اجازت خواست و بیرون آمده همیرفت تا بدروازه شهر برسید دروازه را بسته یافت و هیچ کس را در آنجا از آینده و رونده ندید و جز آواز سگان و فریاد گرگان چیزی نشنید گفت سبحان الله من برمال خود ترسان بودم که از آنجا بدر آمدم اکنون برجان خویش ترسانم پس مامنی را همی خواست که تاصبح در آنجا بخسبد مقبره ای دید که چهار روی آن دیوارهای بس بلند داشت و درختی بمیان مقبره اندر بود و دری داشت گشاده بدانجا رفته خواست بخسبد از ترس نتوانست خسبید و بدهشت اندر شد آنگاه بر پای خاست و راست بایستاد و چشم بردر مقبره دوخته بود که از دور روشنائی بدید از مقبره بیرون رفته اندکی بطرف روشنائی برفت دید که روشنائی در راه مقبره است و بسوی مقبره همی آید بترسید و باز گشت و زودتر در مقبره را ببست و بفراز درخت برشد و با تشویش خاطر چشم بروشنائی داشت و روشنائی هم آن نزدیك میشد تا نزدیك مقبره برسید غانم دید که سه تن غلامان سیاهند دو تن از ایشان صندوقی بردوش دارند و یکی از ایشان تیشه و فانوسی در دست دارد چون به مقبره رسیدند یکی از غلامان گفت ای صواب چرا بمقبره اندر نمی شوی او جواب داد ای کافور ما هنگام شام در اینجا بودیم در مقبره باز گذاشته برفتیم غلام سیمین که الماس نام داشت گفت شما نمیدانید که پاره ای از مردم بغداد بتفرج بیرون آمده تفرج همیکنند چون شامگاه شود نتوانند باز گردند آنگاه بدین مکان آمده در ببندند و از ما زنگیان همیترسند که مبادا ایشان را گرفته بریان کنیم و بخوریم صواب و کافور گفتند که ای الماس راست گفتی تو از ما خردمند تر هستی الماس گفت شما مرا تصدیق نخواهید کرد تا بمقبره اندر شویم و کسی را در اینجا بیابیم و گمان من اینست که اگر کسی در اینجا بوده است چون پرتو چراغ ببیند بگریزد و بفراز درخت بر شود غانم چون گفتگوی غلامان بشنید گفت هزاران نفرین و لعنت به الماس باد که بس عیار و مکار است و باخود گفت که من چگونه از این ورطه خلاص خواهم شد پس حاملان صندوق با آن یکی گفتند

که سنگینی صندوق مارا آزرده است تو از دیوار بالا رو ودر بروی ما بگشا ما نیز بپاداش آن یکی ازایشان راکه درمقبره هستند بهر تو بریان کنیم و نگذاریم که از روغن اوقطره بزمین چکند او گفت مرا بیم آنست که دزدان دزدی کرده باشند و چون شب بر آمده داخل مقبره شده اند ایشان گفتند هیچ کس یارای آن ندارد که بدین مکان آید پس هرسه تن صندوق را از دیوار بالا برده بمقبره اندر شدند و دربگشودند یکی از ایشان گفت که مشب ماازبار کشیدن و راه رفتن و در گشودن و دربستن مانده شدیم واکنون نیمهٔ شبست دیگر بگشودن سردابه وخاک کردن صندوق قدرت نداریم همان به که سه ساعت بنشینیم وراحت یابیم پس از آن برخاسته بکار خویشتن بردازیم آنگاه دربیستند و بنشستند یکی از ایشان گفت باید هر یك سرگذشت خویش را بیان کنیم وسبب بریده شدن آلت مردی خودباز گوئیم چون قصه بدینجا رسید بامدادشد شهرزادلب ازداستان فروبست

چون شب سی و هشتم بر آمد
حکایت صواب غلام اول

گفت ایملك جوانبخت چون غلامان بایکدیگر گفتند باید که هریك سر گذشت خویش بیان کنیم نخست آنکه فانوس دردست داشت حکایت آغاز کردو گفت مرادر پنج سالگی ازدیار خویش بدرآوردندو بچاوشی بفروختند اورا دختری بودسه ساله من باآن دخترهم بسازی بودم واز برای دختر میخواندم و می رقصیدم تا اینکه من دوازده ساله شدم ودختر ده ساله گردید ودختر را ازمن منع نمیکردند وپوشیده اش نمیداشتند روزی من نزد دختر رفتم دیدم که درجای خلوت نشسته گویا از گرمابه بدرآمده بود که مانند ستاره میدرخشید بوی عبیر و مشك از وی همی آمد پس باهم ملاعبه کردیم آلت من راست شد ودرحین ملاعبه پرده بکارتش بدریدم چون من این را دیدم بیرون گریختم مادر دختر نزد وی آمد وآن حالت دیده حیران شد وبفکرت فرورفت پس ازساعتی بکاردختر تدارکی کرد و راز رااز پدر دختر پوشیده داشت وبامن نیز ملاطفت ومهربانی همیکرد تا اینکه دوماه براین بگذشت آنگاه مادر دختررا بجوانی دلاك که سر پدر دختر تراشیدی کابین کرد ومهررا ازمال خود بداد وجهیز فراهم آورد ولی باهمه اینها پدررا برحال دختر آگاهی نبود و در فراهم کردن جهیز دختر شتاب همیکردند تا روزی مرا غافل کرده بگرفتند و آلت مردی مرا ببریدند چون هنگام عروسی شد مرا باآن دختر خواجه سراکرده با او بفرستادند هروقت که دختر بخانه پدرآمدی ویابگرمابه رفته من نیز با او میرفتم و کار اورا پوشیده همی داشتند ودرشب زفاف کبوتری کشتند وخون اورا بجای خون بکارت به زنان بنمودند دختر دیر گاهی بخانه دلاك بماند ومن از بوس و کناراو بهره‌مند میشدم پس‌ازآن دخترو شوهر و مادرش بمردند ومن بی خداوند ماندم وبدینجا آمده وباشما یار گشتم سبب بریده شدن آلت مردی من این بود والسلام

حکایت کافور غلام دوم

پس غلام دوم گفت من هشت ساله بودم که من را ازولایت خویش ببازرگانی بفروختند ومن در سالی یکدفعه دروغ بآن بازرگان میگفتم وبسبب آن دروغ اورا بایارانش بجنك میانداختم بازرگان ناگزیر مانده مرا بدلال سپرد که‌مشتری ازبرای من بجویدلال مراببازار برده ندادرداد که این غلام را بشرط عیب که میخرد بازرگانی پیش آمد وازعیب من جویا شد دلال گفت که سالی یکبار دروغ همیگوید بازرگان گفت با عیبی که دارد بچند درم خواهی فروخت دلال گفت بشش صد درم پس بایع ومشتری باهم ساز گشتند بازرگان درمها شمرده مرا بحجره برد وجامه مناسب بمن پوشانید چندی پیش او بماندم تا سال نو برآمد وآن سال مبارکی بود وبهاری خرم داشت ازبازرگانان هرروز یکی ضیافت میکرد تانوبت ضیافت بخواجهٔ من رسید بابازرگانان بباغی که خارج شهر بود برفتندونوشیدنی بخوردند و صحبت و مشاورت همیکردند تا هنگام ظهر شد خواجه ام را به چیزی حاجت افتاد بامن گفت بر استر بنشین و بخانه رو و ازخاتون فلان چیز بستان وزود باز گرد من فرمان بردم چون بخانه نزدیك شدم فریاد زدم و گریان گشتم مردم محله برمن گردآمدند چون آواز مرا خاتون ودختران خواجه بشنیدند در بگشودند و از سبب آن حالت بازپرسیدند گفتم خواجه ام بایاران خود بپای دیوار کهنه نشسته بودند و دیوار بر ایشان بیفتاد من چون اینحالت بدیدم سوار براستر گشته زود بیامدم که شمارا بیاگاهانم زن و فرزند خواجه چون این بشنیدند گریبان ها چاك زدند وهمسایگان بدیشان گردآمدند وزن خواجه ام بخانه اندرشد طاقهای خانه را درهم شکست وظرفهای چینی بیرون انداخت وتصویر های خانه را گل‌اندود کردو تیشه بمن‌داده گفت این فواره ها بشکن واین درها ومنظره ها برکن من پیش‌رفته با او یار گشتم وخانه را خراب کرده چیزها را تلف همی ساختم تااینکه آنچه بخانه اندرشکستنی بود بشکستیم و کندنیها برکندیم وطاق وسقف غرفه‌ها ازهم فرو ریختم ومن فریاد یاسیدا همی زدم پس خاتون و دختران خواجه باروی گشاده بدر آمدند و گفتند ای کافور مارا بمکان خواجه دلالت کن تااورا اززیر خاك بدرآورده بتابوتش بگذاریم من پیش افتاده واسیدا گویان وآنها بدنبال من باروی گشاده خروشان و گریان روان‌شدیم ودر حال هیچ مردوزن و کودك درشهر نمانده که همه برما جمع آمدند و ایشان را کوچه بکوچه همیگردانیدم هر کس نشنیده بود باخبر میشد تا اینکه خبر بوالی رسید چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب سی و نهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت چون خبر بوالی رسیدوالی سوارشد وبیل‌داران باخود برداشته دربی من روان‌شدومن خاك برسر کنان فریاد واسیدا میزدم تااینکه بباغ اندرشدم خواجه‌ام چون‌دید که من برسروسینه همیزنم وواسیدتی همی گویم مبهوت‌شد و گونه اش زرد گردید و گفت‌ای کافور این‌چه‌حالتست گفتم چون‌بخانه رفتم دیدم که دیوارخانه خراب‌شده خاتون وفرزندانش درزیرخاك مانده‌اند خواجه گفت خاتون خلاص نشد گفتم نخست خاتون بمرد خواجه گفت دختر کوچك من خلاص نگشت گفتم لاوالله خواجه گفت استرسواری من چون‌شد گفتم دیوار خانه و طویله همه از هم فرو ریختند وهرچیز که بخانه و طویله بود بزیر خاك اندر بماندند از آدمیان و گوسفندان ومرغان چیزی زنده نماندند همگی پاره گوشت شده‌اند اکنون ازخانه و خانگیان هیچ بر جا نمانده و گوسفندان ومرغان وچهارپایان راگربه وسگان پاك‌خورده اند خواجه چون این سخنان بشنید جهان بچشمش سیاه شد

خودداری نتوانست کرو برپای خواستن نتوانست جامهای خویشتن بدرید و ریش بکند و دستارچه بینداخت و طپانچه برسرو روی
خویشتن همیزد تا اینکه خون از سر ورویش برفت وفریاد واولدا و وازوجتا برکشیده گفت ای یاران تا اکنون چنین مصیبت
را جزمن که دیده بازرگانان نیز که یاران او بودند فریاد برکشیدند وگریستند خواجه ام ازباغ بدر آمده و ازبسکه طپانچه
برسرو روی خود زده بود راه رفتن نمیتوانست چون بازرگانان ازباغ برائر خواجه بیرون شدند گردی بدیدند و فریاد ها
بشنیدند چون نیك نگریستند گروهی دیدند که همی آیند و والی شهردرمیان ایشان سواراست و پیوندان بازرگانان خروشان
و گریان با روهای گشاده همی آیند چون نزدیك شدند نخستین کس که خواجه اورا دید خاتون و فرزندان خواجه بودند از
دیدن ایشان شگفت مانده بخندید و حالت باز پرسید و ایشان نیز چون خواجه بدیدند گفتند شکرخدارا که تورا زنده دیدیم پس
فرزندان ایشان خویشتن را درپای پدر بینداختند و در دامنش آویختند و گفتند بر تو ویاران تو از افتادن دیوار چه رسیده
خواجه با ایشان گفت ازخرابی خانه برشما چه رفت ایشان گفتند حمد خدای را تندرست هستیم وبخانه ما نیز آسیبی نرسیده
ولکن غلام تو کافور سر برهنه و جامه دریده بخانه آمد و واسیدا همیگفت ما ازسبب بازپرسیدیم گفت خواجه در باغ بپای
دیواری نشسته بود دیوار بیفتاد و بمرد خواجه گفت سبحان الله کافور همین ساعت خروشان وفریادکنان و واسیدتا گویان آمد
من سبب بازپرسیدم گفت خاتون و فرزندانت جملگی بمردند آنگاه خواجه نگاه کرد دید که دستار چه درسر ندارم گریان
وخروشان خاك برسرمیکنم بانك برمن زد که ای ناپاك و ای پلید سیاه چه حادثه است برپا کردهٔ بخدا سوگند پوست از تو
باز گیرم و گوشت از استخوان تو جدا سازم گفتم بخدا سوگند هیچ کاربمن نتوانی کرد که تو مرا با همین عیب خریدهای
وجمعی گواه منند که تو دانسته ای که من درسالی یکباردروغ میگویم واینکه گفتم نیمه دروغ بود چون سال بآخر رسد
نیمه دیگر بخواهم گفت خواجه بانك برمن زد که بدترین غلامان اینهمه آشوب که کردی هنوز نیمه دروغ است و نیمه دیگر
هم خواهی گفت ازمن دور شو که تورا آزاد کردم گفتم اگر تو آزادم کنی من نخواهم رفت تا سال بانجام رسد و نیمه دروغ
بگویم چون دروغ تمام گویم آنگاه مرا ببازار برده بهرقیمتی که خریده وهرعیب که شرط کرده باز بهمان قیمت وهمان شرط
بفروش و مرا آزاد مکن که صنعتی ندارم تا معاش بگذرانم و این مسئله شرعی بود که با تو گفتم وفقیهان نیز در باب آزادی
بندگان این را یاد کرده اند القصه مابگفتگو اندر بودیم که والی باجماعت بسیار گروه گروه برسیدند خواجه ام نزدوالی
رفته ماجرا را بیان کرد و گفت این پلیدك میگوید اینکه گفته ام نیمه دروغ است چون مردم این را بشنیدند از این دروغ در
عجب ماندند و دشنام بمن داده نفرین همی کردند ولی من ایستاده خندان بودم ومیگفتم که خواجه مرا چگونه تواند کشت که
مرا با این عیب خریده است چون خواجه بخانه باز آمد سرای خود ویران یافت وبیشتر آن خانه را من خراب کرده و بس
چیز های قیمتی که شکسته بودم زن خواجه با او گفت که فلان ظرف وفلان چینی را کافور شکسته خواجه خشمناك شد و
گفت تاکنون چنین تخمه ناپاك ندیده بودم تازه نیمی دروغ گفته اگر نیمه دیگرنیز بگوید چگونه خواهد شدن یقین است در
آن نیمه دیگر جنك میان مردم شهر و یا جنك میانه دوشهر خواهد بود پس از آن خواجه از شدت خشم شکایت پیش
والی برد و او مرا شکنجه کرد وچندان تازیانه بمن زد که ازخویش برفتم آنگاه مراپیش دلاك بردو هنوز بخود نیامده بودم که
آلت مردی من ببریدند و داغها برتن من نهادند چون بخود آمدم خواجه با من گفت چنانکه تو بهتر مالهای مرا تلف کردی
من نیز بگمان تو بهترین اعضای تورا ببریدم آنگاه مرا بدلال داده بقیمت گران بفروخت ومن پیوسته فتنه ها برپا می کردم
وبهرجائیکه میرفتم آشوب همی انداختم واین خواجه بآن خواجه ام همیفروخت تا اینکه خلیفه م[illegible]بد پس از آن دروغ
نگفته وآشوب نکرده ام و خلیفه از من راضی است آندو غلام بسخن کافور بخندیدند و گفتند تو پلیدی پلید هستی آنگاه
غلام سیمین را گفتند تو نیز حکایت خویش بیان کن گفت ای عموزادگان اینکه شما گفتید طرفه حدیثی بود سبب بریده شدن
آلت مردی من بس طرفه وعجب وحکایت من بس دراز است واکنون وقت حدیث گفتن نیست که بامداد نزدیك است و چنین
صندوق بدزدی آورده ایم بساعت صبح بدمد ومابه سبب این صندوق در میان مردم رسواشویم وبکشتن رویم شما همین ساعت
برخیزید تا کار ها بانجام رسانیم و ازشغل خویشتن فارغ شویم آنگاه سبب بریده شدن آلت خودرا باز گویم پس شمع پیش
گرفته بمیان چهار گور اندر جائی از بهرصندوق بکندند وصندوق گذاشتند و خاك بروی ریختند وازمقبره بیرون رفتند و از
چشم غانم بن ایوب ناپدید گشتند چون مقام از ایشان خالی شد وغانم تنها ماند خاطرش بدانچه در صندوق بود مشغول شد
و با خود میگفت آیابصندوق اندر چیست پس صبر کرد تا فجر بدمید و جهان روشن گردید غانم از درخت بزیر آمد وخاك
از روی صندوق دور همیکرد تا صندوق پدید شد پس صندوق بدر آورد و سنگی گرفته قفل آن بشکست وصندوق باز کرد
دختری ماهروی بصندوق اندر بیهوش افتاده دید که جامه فاخر وزیور های زرین وقلاد های مرصع داشت وگوهرهای چند بقلاده
اندر بود که یکی ازآنها درقیمت برابر گنج خسروانی بود پس غانم آن زیبا صنم را از صندوق بدر آورده برپشت بخوابانید
چون نسیم برآمد بر او بوزید وهوا بمغزش فرو شد عطسه زد وپاره بنك از گلویش بدر آمد ولی چنان بنکی بود که اگر
پیل آن را بخوردی دو شبانه روز بیخود افتادی چون آن زهره جبین چشم باز کرد گفت وای برمن مرا از میان قصر ها
و غرفه ها و باغها بدینجا که آورد و بمیان چهار گور چرا بگذاشت غانم گفت ای خاتون نه قصر ها دیده ام و نه غرفه ها
و نه ترا بمیان گور ها آورده ام ولکن خدایتعالی مرا بدینجا بیاورد گفت ای خاتون سه تن خواجه سرایان سیاه ترا بصندوق
اندر بیاوردند پس ماجرا بیان کرد و از حکایت پری پیکر بازپرسید دخترك گفت ای جوان شکر خدای را که مرا بچون تو
نیکوخصال برسانید اکنون برخیز و مرا درصندوق نه ودر سرراه بایست وچهارپائی کرایه کرده صندوق برآن بار کن و

بمنزل خویش برسان که این کار برتو سودها بخشد وعاقبت نکوخواهد بودوچون بخانهٔ توبرسم حکایت خود باز گویم غانم بن ایوب شادمان شد واز مقبره بدر آمد ازمردی استر کرایه کرده بمقبره اش بیاورد دخترراصندوق گذاشته صندوق براستر بنهاد چون دختر بسی خداوند حسن بود وزر و گوهر بی اندازه داشت غانم شادان وفرحناك میرفت وصندوق همی برد تابخانهٔ خویش برسید صندوق برآورده بگشود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست .

چون شبانه چهلم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون غانم بن ایوب صندوق بخانه برد بگشود پری پیکررا بدر آورد آن ماه روی دید که منزل غانم جائیست خرم ومکانی است نیکو وفرشهای حریر درآنجا گسترده و بقچه بقچه دیبا ها گذاشته اند دانست که غانم بازرگانیست چون غانم پسری بودقمر منظر آن نازنین بدو مفتون گشت و بسته کمند محبتش شد و گفت خوردنی بیاور غانم ببازار رفت بره بریان وحلوا ومی وشمع ونقل خرید بیاورد دخترچون او را بدید بخندید ودر آغوشش گرفته ببوسید ومهربانی کرد پس ازآن خوردنی بخوردند و بحدیث گفتن بنشستند چون هنگام شام شد غانم برخاست وشمع ها وقندیلها بیفروخت مکان روشن شد ونشاط انگیز گشت در خانه فرو بستند ومی نهادند غانم قدحی بنوشید وقدحی بدو داد وزیبا صنم نیز قدحی خود نوشیده قدحی به غانم بپیمود و باهم ملاعبه میکردند و مخندیدند وغزل می خواندند تا نزدیك صباح در عیش و نوش بنشستند آنگاه خواب بر ایشان غالب شد هریك در جای خود بخسبیدند تا اینکه آفتاب برآمد غانم برخاسته ببازار شد و گوشت و شراب ونقل وشمع بخرید وبخانه باز گشته باهم بنشستند و خوردنی بخوردند پس از آن بباده گساری وملاعبه مشغول شدند تااینکه گونه هاشان سرخ شد وشرم کمتر گردید غانم بن ایوب آرزوی بوسه و خیال هم آغوشی کرده گفت ای خاتون اجازت ده که دهان ترا ببوسم شاید آتش دلم فرونشیند پری روی گفت ای غانم صبرکن که من مست شوم وبیهوش افتم آنگاه مرا ببوس تامن ندانم پس آن ماه روی سرو قامت برپای خاست وپارهٔ ازجامه های خود کنده بایك پیراهن بلند بنشست غانم را نفس طالب وشهوت غالب گشته گفت ای خاتون ٭ شب قدری چنین عزیز و شریف ٭ با تو تاروز خفتنم هوس است ٭ وه که در دانهٔ بدین خوبی ٭ در شب تار سفتنم هوس است . ماه روی گفت این کار نخواهد شدن از آنکه ببند شلوار من کلمهٔ دشوار نوشته اند غانم شکسته خاطر شدوبدانسان همیبود تاشب دیگر برآمدغانم برخاسته قندیلها وشمعها بیفروخت منزل نشاط انگیز شد غانم بپای آن صنم افتاد وپای اورا ببوسید و گفت ای سیمین تن اسیر عشقت را رحمت کن و برو ببخشای فرشته لقا گفت آقای من بخدا سوگند من بر تو عاشق ترم وبیش از تو بستهٔ کمندمحبت توهستم ولکن میدانم که بوصال من نتوانی رسید غانم گفت سبب را بیان کن دخترك گفت بزودی سبب باز گویم که عذر من بپذیری پس از آن لعبت چین خویشتن را در آغوش غانم بینداخت ودستها بگردنش افکنده اورا همی بوسید و مهربانی همی کرد و وعدهٔ وصالش همیداد تاهنگام خواب رسید در یك خوابگاه بخفتند وهروقت غانم آرزوی وصل می کرد دلارام معذرت می خواست تا یکماه بدینسان گذشت هر دورا عشق افزون گشت وهیچ کدام را مجال صبر نماند تا اینکه شبی هر دو سرمست بیك خوابگاه اندر بخسبیدند غانم دست بسینه آن سیمین بدن برد وهمی مالید تا دست بر شکمش نهاد واز آنجا دست بر ناف او برد در حال گلعذار بیدار گشته بنشست و بندشلوار خویشتن استوار یافت دوباره بخسبید غانم را خواب نمیبرد ودست بر تن او برده همی مالید تا دست ببند شلوارش برد قصد گشودنش کرد زهره جبین بیدار گشته بنشست و غانم نیز درپهلوی او نشسته بود دخترك قمر سیما گفت چه قصد داری غانم گفت با تو خفتن و تمتع گرفتن هوس دارم دخترك گفت اکنون راز خویشتن آشکار کنم تا رتبت من بدانی وعذر من بپذیری درحال دست برده دامن پیراهن بدرید وبند شلوار خویش بگرفت و با غانم گفت این خط که ببند شلوار من نوشته اند برخوان غانم دید که به آب زر نوشته اند ای پسرعم پیغمبر تو ازبرای منی ومن از برای تو هستم غانم چون آنرا بخواند دستش بلرزید بااو گفت حدیث خود باز گو دختر گفت من از خاصه گان خلیفه هستم ومرا نام قوة القلوب است ازپرورده گان دارالخلافه ام چون بزرك شدم خلیفه حسن خداداد من بدید مرا بکنیزی قبول نمود و بخود کابین کرد ودرقصری مرا جای داده وده تن از کنیز کان بخدمت من بگماشت و این زیور های زرین وعقدهای مرصع که می بینی بمن داد پس از آن خلیفه بشهری دیگر سفر کرد زبیده خاتون بکنیز کانی که خدمتگزار من بودند بسپرد که چون قوة القلوب بخسبید پارهٔ بنك دربینی او بنهید ویادر شرابش کنید بفرمان سیده زبیده بنك برمن بخوراندند من از خویشتن برفتم سیده راباخبر کردند سیده زبیده مرا بصندوق اندر کرده بخواجه سرایان فرمان داد که مرادر جائی پنهان کنند ایشان نیزهمان شب که تو بفراز درخت بودی صندوق بمقبره آورده اند وچنان کردند که دیدی و خدا تراسبب خلاصی من کرده بود که مرارهاندی و بدینجا بیاوردی وبامن احسان کردی حکایت من این بود چون غانم بن ایوب این سخنان بشنید ودانست که قوة القلوب از آن خلیفه است از بیم خلیفه به بستر نرفت ودر گوشه منزل تنها بنشست خویشتن را ملامت کرده درکارخویشتن بفکرت اندر بود ودرعشق آن پری روی می گریست آنگاه قوة القلوب برخاسته غانم را درآغوش کشید واورا همی بوسید ولی غانم دورتر می نشست واورا ازخوددور میکردو هردو غرق دریای محبت یکدیگر بودند چون روز آمدغانم برخاسته جامه بپوشید وبعادت هرروز ببازار رفت وخوردنی بخرید و بخانه آورده دید که قوة القلوب گریانست چون غانم را دید از گریستن بازایستاد وتبسم کرد و باغانم گفت این یك ساعت جدائی تومرا سالی نمود چگونه من بدوری توشکیبا توانم بودسخنان پیش یکسونه برخیز تمتع از من بگیر غانم گفت العیاذبالله این کار نخواهد شدن چگونه سگان برجای شیران نشینندچیزی که از آن خلیفه باشد برمن حرامست پس غانم خویشتن از وی دور همیداشت و در گوشهٔ منزل تنها همی نشست قوة القلوب را از خود داری غانم عشق افزون تر گشته بر خاسته در پهلوی غانم نشست وملاعبت آغازنمود وقدح بروی همی پیمود تا هنگام خواب شد غانم برخاست و در خوابگاه بگسترده قوة القلوب گفت

این دوخوابگاه ازبهر کیست غانم گفت یکی ازبرای تو ویکی ازبرای من است پس ازاین بدینگونه خواهیم خفت آنچه
که از مال خواجگان باشد مملوکان را حرامست قوة القلوب گفت این سخنان بگذار که ازتقدیر سرنتوان بپیچید غانم خواهش
او نپذیرفت وجداگانه بخسبید قوة القلوب را میل وشوق افزونتر گردید سه ماه بدینسان گذشت که قوة القلوب نزدیك آمدی
غانم دوری کردی و گفتی که خاصهٔ خواجگان مملوکان را حرامست پری روی را محنت وحزن غالب آمد واندوهش افزون شد
و این ابیات بر خواند ☆ نه دست با تو در آویختن نه پای گریز ☆ نه احتمال فراق و نه اختیار وصول • کمند عشق نه بس
بود زلف مفتونت • که روی نیز بکردی زدوستان مفتون • اسیر بند غمت را بلطف خویش بخوان • که گر بعنف
برانی کجا رود مغلول • قوة القلوب را باغانم بن ایوب کار بدینگونه بود اما سیده زبیده چون باقوة القلوب چنان کید باخت
از کرده پشیمان شده وحیران همی بود که اگر خلیفه بیاید وازقوة القلوب جویا شود چه جواب گویم عجوزی را نزد خود خواند
و راز با او بگفت وازو علاج خواست عجوزی گفت ای خاتون نجاری بخواه وفرمان ده که ازچوب صورت مرده بسازد ودرقصر
گوری کنده او را بگور نهند وبگرد آن گور شمعها وقندیلها بیفروزند وهر که بقصر اندر است سیاه بپوشند و کنیزکان را
بفرما مانند ماتم زدگان وسوگواران بنشینند خلیفه چون بقصر درآید ازحادثه باز پرسد بگویند که قوة القلوب زندگانی بخلیفه
داد وسیده زبیده او را در قصر بخاك سپرد چون خلیفه این سخنان بشنود گریان شود و بماتم داری نشیند و قاریان آورده
بر آن گور بنشاند اگر خیال کند که دختر عم زبیده بر او رشك آورده وهلاکش ساخته حکم کند که گور را بشکافند ای
خاتون تو بیم مدار که اگر گور بشکافند و آن صورت آدمی بمیان کفنهای حریر یمانی ببینند آرام گیرد و اگر بخواهد کفن
ازو دور کند تو ودیگران منعش کنید و بگوئید که عورت مرده گشادن حرامست چون اینها را بشنود باور کند اگر مرده
است پس صورت آدمی را بازدر گور کند و نیکوئیها ودلسوزیهای ترا شکر گوید و تو خلاص شوی زبیده کلام عجوز
بپسندید و خلعت و مال به عجوز بداد و با او گفت که همین کار بکن عجوز درود گرد آورده صورت آدمی بساخت و بنزد
سیده آورد و کفنها بروی بپیچید وبگور اندرش کرده شمعها وقندیلها در سر گور روشن کرد وفرشها بگرد گور بگسترد و زبیده
خاتون سیاه بپوشید و کنیزکان را بسیاه پوشی فرمان داد ودرقصر مشهور شد که قوة القلوب مرده است چندی برین بگذشت که خلیفه
ازسفر بازگشت وخاطرش بقوة القلوب مشغول بود وعشق همی باخت چون بقصر آمد غلامان و کنیزان را سیاه پوش دید از سبب
حادثه باز پرسید سبب بیان کردند فریاد بر کشید و ازخود برفت چون بخود آمد ازمقبرهٔ قوة القلوب باز پرسید زبیده گفت او نزد
من بس عزیز بود در قصر بخاکش سپردم خلیفه بالباس سفر بزیارت قبر اورفت دید که فرشها گسترده وشمعها وقندیلها افروخته
اند چون اینها را دید زبیده را سپاس گفت وشکر گذارد ولی دراین کار حیران بود گاهی راست می پنداشت و گاهی دروغ
میانگاشت چون عشق بر او غالب بود بشکافتن گور فرمان داد چون قبر بشکافتند وصورت آدمی بیرون آوردند خواست که
کفن ازوی دور کند ازخدا هراس کرده گفت بگورش باز گردانند وقاریان حاضر کردند وخودنیز بیك سوی قبر بنشست و همی
گریست تا بیهوش شد وتا یکماه از کنار گور دور نمیشد و پیوسته گریان بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شبانه چهل و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت خلیفه تا یکماه در کنار گور همیگریست پس از آن در دیوان بنشست و
امرا ووزراء حاضر آمدند پس از ساعتی باریافتگان را مرخص فرموده خود بحرمسرا باز
گشت کنیزکی در بالین و کنیزکی درزیر پای خویشتن بنشاندو بخسبید پس اززمانی بیدار شد وشنید که کنیزی که در بالین خلیفه
نشسته است به آن یکی میگوید ای خیزران وای بر تو خیزران جواب داد ای قضیب این سخن چرا گفتی خیزران گفت سید ما از
چگونگی خبردار نیست وگرنه چرا درسر گوری می نشیند وهمی گرید که بدان گور اندر جز چوب خشکی که درود گرش تراشیده
چیزی نیست قضیب گفت ای خیزران راستگو که قوة القلوب کجاشد و بر او چه گذشت خیزران گفت بفرمان سیده زبیده کنیزکی
بنك بروی خورانید چون بیهوش شد بصندوق اندرش نهاده بصواب و کافور گفت که بمقبره اش برده در خاکش کنند کنیزك
از آن یکی پرسید اکنون قوة القلوب مرده است یا نه خیزران گفت خدا نکناد من ازسیده شنیدم که قوة القلوب در نزد بازرگان
دمشقی غانم بن ایوب است کنیزکان بگفتگو اندر بودند وخلیفه نیز گوش همی داد چون کنیزکان حدیث را بانجام رسانیدند و
خلیفه ازچگونگی آگاه شد دانست که گور را بتزویر ساخته اند بسی خشمگین شد ودرحال برخاسته بایوان نشست وامراء دولت
حاضر کرد و بجعفر برمکی کرده با او گفت جمعی را باخویشتن بردار و بخانه غانم بازرگان رو و کنیز من قوة القلوب را
بیاور جعفر برمکی خادمان برداشت وشحنه تابعان اورا نیز خبر کرد وهمیرفتند تا بخانه غانم بازرگان رسیدند غانم در آن ساعت
از بازار بره بریان آورده باقوة القلوب همیخوردند وقوة القلوب لقمه گرفته بدهان غانم میبرد که وزیر و شحنه و خادمان
چهار سوی خانه غانم را گرفتند قوة القلوب دانست که خلیفه از قضیه او آگاه گشته گونه اش زرد شد و دلش طپیدن
گرفت و مرگ را عیان بدید و باغانم گفت تو خویشتن برهان غانم گفت بدینسان که بخانه گرد آمده اند چگونه توانم
گریخت و کجا توانم رفت که مال من در این خانه است قوة القلوب گفت اگر نروی مال وجان هر دو تلف خواهد شد
اکنون تو برخیز وجامه کهن دربر کن و دیك گوشت بر سر بنه ونانهای ته سفره بردامن بریز وبدین حیله بیرون شو و با من
کار مدار پس غانم باشارت قوة القلوب دیك برسر نهاده بیرون رفت و خدا نیز پرده برروی کار او کشیده نجات یافت خادمان
چون بخانه گرد آمدند جعفر از اسب بزیر آمد وبخانه اندر شد وقوة القلوب زر نقد وعقدهای مرصع و زرینه وگوهر
های قیمتی بصندوق اندر محکم کرده بود چون جعفر را دید برپای خاست وزمین ببوسید و گفت ای وزیر بی نظیر بر آنچه
خدا خواسته بود قلم برفت جعفر با او گفت یا سیدتی خلیفه مرا بگرفتن غانم فرمان داد قوة القلوب گفت او بار بسته

بدمشق روان شد و توای وزیر این صندوق از برای من نگاه دار وبقصرخلیفه اش برسان جعفر برمکی صندوق بخادمان بداد و اموال غانم را بغارت بردند وقوة القلوب را برداشته بقصرخلیفه آوردند جعفر ماجرا بخلیفه باز گفت خلیفه فرمان داد که قوة القلوب را بخانه تاریکی بنشانند وپیرزنی را بخدمت گذاری او بگماشت و گمان خلیفه این بود که غانم ازو تمتع گرفته پس کتابی بسلطان محمدبن سلیمان زینی که نایب دمشق بود بنوشت ومضمون آن این بود که درآن ساعت که نوشته مرا میخوانی غانم بن ایوب را گرفته بدینجا بفرست چون منشور خلیفه به سلطان محمد برسیدآنرا ببوسید ودر اسواق ندا بدادند که هر کس غارت همی خواهد بخانه غانم بن ایوب رود مردمان گروه گروه روی بخانه غانم گذاشتند و مادر و خواهر غانم را دیدند که صورت قبری ساخته برسرآن نشسته اند و گریانند ایشان را بگرفتند وخانه بیغما بردند و کسی نمیدانست که سبب چیست چون مادر و خواهر غانم را پیش سلطان حاضر کردند احوال غانم را از ایشان باز پرسید گفتند یکسالست که ازو با خبر نیستیم پس ایشان را بخانه خود باز گردانید کار مادر و خواهر غانم بدینگونه گذشت واما غانم چون مال اورا بغارت بردند حیران و گریان از شهر بدرشدوتاهنگام شام نرفت مانده و گرسنه بشهری رسید درمسجدی برروی بوریا بنشست، وپشت بردیوار مسجد رنجور و گرسنه بودتا بامداددرهمانجا بنشست واز گرستگی بهلاکت نزدیك بود علی الصباح مردم شهر از بهر نماز صبح بمسجد آمده غانم را دیدند که افتاده وضعف گرسنگی بروغالب آمده آثاربزرگی وسعادتمندی از جبین وی پدیدار است پیش رفته گفتند ای جوان از کجائی وچنین رنجور چرائی غانم چشم بگشود و بر ایشان نظاره کرده بگریست و جواب بازنگفت یکی از مردم به پیش او نشسته بودند تا آفتاب برآمد هریك بکار خویشتن رفتند و غانم تا یکماه بدانسان درآن شهر بمسجداندر بماند هرروز رنجور تر ونزار ترمیشد مردم شهر او را مهربانی میکردند تا اینکه چنان مصلحت دیدند که او را به بیمارستان بغداد برند مردم درنزد غانم بمشاوره گردآمده بودند دیدند که دو زن بدریوزگی نزد ایشان آمدند همانا آن دو زن مادر و خواهر غانم بوده اند چون غانم ایشان را دید قرصه نانی که درزیر بالین داشت بایشان بداد و ایشان نیز آن شب در نزد او بسر بردند ولی هیچ یك دیگری را نشناخت چون بامداد شد مردم شتربانی بیاوردند و غانم را بر شتربسته شتربان را گفتند که این را به بیمارستان بغداد برسان شاید بهبودی یابد ومادر و خواهر غانم نیز درمیان مردم ایستاده بودند وبا هم می گفتند که این جوان بغانم بسیار شبیه است وغانم بفرازاشتر گریان بود ومادروخواهرش براحوال وبجدائی غانم همیگریستند پس شتربان اشتر براند ومادر وخواهر غانم نیز ببغداد سفر کردند واماشتربان غانم را بدربیمارستان رسانیده درهمانجا بگذاشت و خودباز گشت غانم آن شب را بدربیمارستان افتاده بودچوروز برآمد مردمان بنظاره غانم گردآمدندو بر نجوری ونزاری اودلسوزی میکردند درآن حال شیخ سوق بیامد ومردم رااز وبیکسو کردو گفت باید من بسبب این مسکین بهشت رابخرم اکراورا ببیمارستان برند دریك روزخواهند کشت پس خادمان را گفت غانم را بردوش گرفته بخانه بردند شیخ منزل جداگانه ازبهراو ترتیب داد وفرش فاخر بگستردو خوابگاه بگشودو بازن خود گفت که اورا پرستاری کند زن شیخ برخاسته آب گرم کرد ودست وپاوتن اورا بشست وجامه نو بروپوشانید وقدحی شرابش بنوشانید و باگلابش معطرساخت غانم اندکی بهوش آمد واز قوة القلوب یاد کرده بگریست و اما قوة القلوب چون خلیفه براوخشم آوردچون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه چهل و دوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون خلیفه بقوة القلوب خشم آوردو بخانه تاریکش جای داد هشتادروزدر آنجا بماند قضاراروزی خلیفه از آنجابگذشت شنید که قوة القلوب اشعار همی خواند اشعار بانجام رسانید و گفت ایدوستدارمن وای یاروفادارچه خوب خصال ودامن پاك بودی ونکوئی کردی بآنکس که بدی باتو کرد واز ناموس کسی پاس داشتی که اوپرده ترا بدریدواز پیوندان کسی نگاهداری کردی که اوپیوندان ترا اسیر کرد روزی که پاداش دهنده جزخداو گواهان جزملائکه نیستند داوری تووخلیفه باخداست وانتقام تراخداو ندازوخواهد کشیدچون خلیفه سخنان قوة القلوب رابشنید بقصر خود باز گشت وقوة القلوب راحاضر آوردقوة القلوب سر بزیر انداخته میگریست خلیفه گفت ای قوة القلوب گویاازمن شکایت داری ومرا ستمگر همی شمری و گمان تواینست که من بدی کردم تاآنکه من درحق تونکوئی کرده ام کیست آنکه پاس ناموس من داشته ومن پرده اورادریده ام و کیست آنکه پیوندان رانگاه داشت ومن پیوندان اورا اسیر کرده ام قوة القلوب گفت او غانم بن ایوب است که بنعمت های خلیفه سو گنداو بامن بخیانت نظر نکرد خلیفه گفت ای قوة القلوب هر تمنی که داری بخواه بجا آورم قوة القلوب گفت بجز غانم بن ایواب تمنی ندارم خلیفه چون این بشنید گفت انشاءالله اورا حاضر کنم و گرامیش بدارم قوة القلوب گفت ای خلیفه چون اورا حاضر آوری مرا باو ببخش خلیفه گفت ترا باو ببخشم چون بخشش کریمان که عطایشان ردنمیشود قوة القلوب گفت اجازت فرما که سراغ او نمایم شاید خدااورا بمن برساند خلیفه جواز داد قوة القلوب فرحناك شد درحال برخاسته هزاردینار بگرفت و نزدمشایخ رفته زرهارا بفقراومساکین داد روزدوم قدری مال فرستاد که بغریبان بخش کنند و هفته دیگر نیز هزار دینار برداشته ببازار گوهریان شد شیخ سوق رابخواست وزرها بدوداده گفت اینها بغریبان بخش کن شیخ سوق باو گفت اگر توانی درخانه من عیادت غریب مه سیمائی کن و گمان دارم که اوبسی وام داردو مال اورا بغارت برده اندو یااینکه از معشوقه اش دور گشته چون قوة القلوب این رابشنید رنگش بپرید ودلش طپیدن گرفت و گفت یاشیخ یکی رابگو که خانه را بمن بشناساند شیخ سوق کودکی را گفت که با او بخانه برود چون قوة القلوب بخانه شیخ رسید ودرون خانه شد بزن شیخ سلام کرد زن شیخ اورا شناخته برپای خواست وزمین ببوسید قوة القلوب باو گفت بیماری را که درخانه شماست بمن بنما زن شیخ گفت ای خاتون اودرهمین خوابگاه است قوة القلوب پیش رفته نظر کرد دید بغانم بن ایوب همیماند ولیکن گونه اش زردو تنش نزار است در

کاو او حیران بود و بیقین نمیدانست که غانم است ولی قوةالقلوب را مهر باو بجنبید و گریان شد و گفت غریبان اگر بشهر خویش امیر باشند در غربت بذات اندرند و مردم ایشان را خوار همی شمرند پس شراب و دارو ترتیب داده ساعتی ببالین او بنشست پس از آن سوار شده بقصر باز گشت و هر روز از قصر بیرون شدی و جستجوی غانم کردی قضا را مادر و خواهر غانم نیز ببغداد رسیده نزد شیخ سوق آمدند شیخ ایشانرا پیش قوةالقلوب آورد و به قوةالقلوب گفت ای خاتون امروز زنی با دختری آمده اند که از ایشان آثار بزرگی و دولت پدید است ولیکن جامه های پشمین پوشیده اند و هریك همیان گدائی از گردن آویخته و پیوسته گریانند من ایشان را بنزد تو آوردم که ایشان را از منزل سئوال بنمائی همیخواهم که بدین سبب بهشت روی قوةالقلوب گفت ایها الشیخ بخدا سوگند که مرا بدیشان آرزومند کردی زود تر ایشان را نزد من حاضر آور شیخ سوق ایشانرا نزد قوةالقلوب حاضر آورد قوةالقلوب چون دید که خداوند حسن و جمال هستند برایشان بگریست و گفت این ها در دولت بزرگ شده اند و آثار بزرگی از جبینشان هویداست شیخ گفت ای خاتون دلداری فقرا و مساکین اجر جزیل و ثواب جمیل دارد خاصه این دو غریب که مالهای ایشان را بغارت برده و خانه ایشانرا ویران ساخته اند مادر و خواهر غانم چون سخن شیخ بشنیدند گریان شدند غانم را یاد آورده ناله و خروش کردند و قوةالقلوب نیز از گریه ایشان گریان شد پس از آن مادر غانم گفت که از خدا همیخواهم که مرا بفرزندم غانم بن ایوب برساند قوةالقلوب چون اینسخن بشنید دانست که او مادر معشوقش غانم بن ایوب است و آن دیگری خواهر وی است پس چندان بگریست که از خویش برفت چون بخود آمد روی بدیشان کرده گفت غمین مباشید که امروز آغاز نیك بختی و انجام حزن و اندوه شماست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهل و سوم بر آمد

گفت ایملك جوان بخت قوةالقلوب گفت پس از این غمین مباشید آنگاه با شیخ گفت ایشان را در خانه خویش جای ده و زن خود را بگو که ایشان را بگرمابه برده و جامه نیکو و شایسته بدیشان بپوشاند مشتی زر نیز بشیخ سوق داده روز دیگر قوةالقلوب سوار شده بخانه شیخ سوق رفت و زن شیخ را سلام کرد زن شیخ بر پای خاست و دست او را ببوسید قوةالقلوب دید که زن شیخ مادر و خواهر غانم را بگرمابه برده و جامه نکو بدیشان پوشانیده ساعتی با ایشان بحدیث نشست پس از آن از زن شیخ حالت بیمار باز پرسید زن شیخ گفت هنوز بحالت نخست است قوةالقلوب با ایشان گفت برخیزید که بعیادت رویم مادر و خواهر غانم و زن شیخ سوق با قوةالقلوب برخاسته بنزد غانم بیامدند و در بالین او بنشستند غانم از ایشان شنید که نام قوةالقلوب همیبردند با تن نزار و روان کاسته سر از بالین برداشت و گفت یا قوةالقلوب پس قوةالقلوب بسوی او نظاره کرده او را بشناخت و بآواز بلند گفت لبیك یا حبیبی غانم گفت نزدیك من آی قوةالقلوب گفت مگر تو غانم بن ایوبی گفت آری غانم بن ایوبم قوةالقلوب چون این سخن بشنید بیهوش شد و مادر و خواهر غانم نیز چون این سخنان بشنیدند فریاد کشیده بیخود بیفتادند چون بخود آمدند قوةالقلوب گفت منت خدایرا که پراکندگی ما را جمع آورد پس نزدیکتر بغانم بنشست و ماجرای خود و خلیفه را بیان کرد و گفت من نیکوئیهای ترا با خلیفه گفته ام و او سخن مرا صدق دانسته و از تو خوشنود شده بسی آرزومند دیدار تست و مرا بتو هدیه داده غانم از این بشارت خرسند شد قوةالقلوب گفت هیچ یك از جای خویشتن برنخیزید تا من باز گردم در حال برخاسته بقصر خود رفت و از آن صندوق که در خانه غانم به جعفر برمکی سپرده بود مشتی زر بر گرفته بیاورد و بشیخ سوق داده گفت با این زرها بهر یکی از ایشان جامه حریر و دیبا مهیا کن آنگاه قوةالقلوب مادر و خواهر غانم را بگرمابه فرستاد و شربت و شراب آماده کرد چون از گرمابه بدر آمدند جامه پوشیده خوردنی بخوردند سه روز قوةالقلوب در آنجا بماند و خوردنیهای مقوی بایشان بخورانید و شرابشان بنوشانید تا اینکه مزاجشان صحت یافت و روانشان قوت گرفت بار دیگر ایشان را بگرمابه فرستاد چون بیرون آمدند جامهای جداگانه بهتر از نخستین بپوشانیدشان و خود بنزد خلیفه باز گشته زمین ببوسید و خلیفه را از بدید آوردن غانم و مادر و خواهر او آگاه کرد خلیفه جعفر برمکی را با خادمان بآوردن غانم فرستاد قوةالقلوب پیش از آنکه جعفر برمکی بنزد غانم آید بدانجا رفته با غانم گفت خلیفه ترا خواسته است باید با زبان فصیح سخن گوئی و دل قوی داری آنگاه جامه فاخر بروی بپوشانید و بسی زر بدو داد و گفت اینها را بحاجبان و خواجه سرایان بذل کن در این گفتگو بودند که جعفر برمکی بیامد غانم برخاسته زمین ببوسید و جعفر او را برداشته همی رفتند تا ببارگاه خلیفه برسیدند خلیفه او را ببیشگاه بخواست غانم در پیش خلیفه سه بار زمین بوسید و باز بان فصیح و گفتار خویش نیازمندی آغاز کرده خلیفه را ثنا گفت و این ابیات را برخواند ✿ بعالم از ملکان مالك الملوك توئی ✿ جلالشان همه از تست گاه جود و جمال ✿ ثواب کر که پیدا نکرد هر دو جهان ✿ یگانه ایزد دادار بی نظیر و همال ✿ و گرنه هر دو جهان را کف تو بخشیدی ✿ امید بنده نماندی به ایزد متعال ✿ خلیفه از فصاحت زبان و سلامت بیان غانم در عجب شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان فرو بست :

چون شب چهل و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت خلیفه از فصاحت غانم بن ایوب شگفت ماند و با غانم گفت نزدیك تر آی چون نزدیك تر رفت خلیفه گفت ماجرا بیان کن و از خبر خویش مرا آگاه کن غانم ماجرا بی کم و کاست باز گفت خلیفه دانست که او راست همیگوید پس خلعت فاخر بدو داده گفت ای غانم ذمت من بری کن غانم گفت (العبد و ماملکت یداه السیده) خلیفه را این سخن پسند افتاد و غانم را از نزدیکان خود گردانید و قصر جداگانه به او بداد و ضیاع و عقار بر او عطا فرمود غانم مادر و خواهر خود را بقصر خویشتن آورد چون خلیفه شنید که فتنه خواهر غانم فتنه روزگار است اورا بخود خواستگاری کرد غانم گفت او از کنیزان خلیفه و من نیز از مملوکانم پس خلیفه صد هزار دینار زر بدو داده و قاضی و شهود حاضر آورده کابین فتنه را برای خلیفه ببستند بیك روز خلیفه از فتنه و غانم از قوةالقلوب تمتع بر گرفتند پس از آن خلیفه فرمود که حکایت را بنویسند تا آیندگان آگاه گشته از قضا و قدر نگریزند و کارها بخداوند زمین و زمان

بسپارند چون شهرزادسخن خود بدینجا رسانید گفت ای ملك جوان بخت این حکایت نیزعجیبتراز حکایت ملك نعمان وفرزندان

حکایت ملك نعمان و فرزندان او شرکان وضوء المکان

اوشرکان وضوء المکان نیست و آن این بوده که در شهردمشق پیش ازخلافت عبدالملك بن
مروان پادشاهی بود ملك نعمانش گفتندی ملکی بود بس دلیروشجاع که به پادشاه اکاسره
و قیاصره غلبه کرده و جهانرا فرا گرفته بود و ممالك شرق وغرب وهندوسند وچین ویمن
و حجاز وحبشه و جزایر وبحار در زیر حکم داشت و رعیت وسپاه ازداد و دهش او خرسند وشادمان بودند و ملك را پسری
بود شرکان نام بس شجاع ودلیر که نام آوران را غلبه کردی و از اماثل و اقران گوی بربودی ملك اورا ولیعهد خود گردانیده
بود چون شرکان بیست ساله شد تمام رعیت و سپاه فرمان او بپذیرفتند وملك سیصد وشصت همسرداشت و بجزما در شرکان
هیچ کدام ازایشان فرزندزاده بودند وهریك از کنیزکان وزنان ملك قصری جداگانه داشتند وملك هرشب بقصری همی غنودقضا
راکنیزی ازهمسران ملك آبستن شد و آبستنی او بگوش ملك رسید ملك را فرح بی اندازه روی داد و تاریخ آبستنی کنیز
بنوشت و هرروزبا او نیکوئی واحسان میکرد چون شرکان ازاین واقعه خبردارشد ملول گردید واین کار باو نا هموار شدچون
قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه چهل و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون شرکان دانست که یکی از کنیزکان پدر آبستن گشته ملول شد و گفت درمملکت
من شریك پیداشد وسلطنتم را انبازبهم رسید وشرکان را پیوسته بخاطراندرمکنون بود که اگر کنیزپسربزاید اورابکشدواما
کنیز از کنیزان رومی بود و ملك روم اورا با هدیه‌های گرانبها فرستاده بود وآن کنیز صفیه نام داشت و ازسایر کنیزان در
خرد وحسن آواز بهتروفزونتروخوشتربود وهرشب که ملك رانوبت همخوابگی آن کنیز میشد او کمرخدمت ملك رابمیان میبست وباملك
میگفت که ازخدای آسمان همی خواهم که پسری من دهدتارسوم خدمتگذاری بدو بیاموزم ودرادب ودانش اوبسی بکوشم ملك ازاین سخنان
شاد گشتی ودرعجب شدی تا اینکه مدت آبستنی بانجام رسید و بر کرسی زادن بنشست وازخداخواست که زادن براو آسان گرداند و پسر بدو
عطافرماید خداوندرؤف دعوتش رااجابت نمودو بسهولت بزاد قابله گان دیدند که دختری است زهره جبین وآفتاب روی حاضران راآگاه
کردند وملك نعمان خادم گذاشته بود که اگرفرزندنرینه باشدملك رابشارت برد وملك زاده شرکان گماشتهٔ جداگانه درآنجاداشت چون
گماشتگان آگاه شدندملك نعمان وملك زاده شرکان راباخبر کردندملك زاده فرحناك شد واماصفیه باقابله گفت ساعتی بمن مهلت دهید که
مرا درشکم چیزدیگر نیزهمی جنبد پس دوباره دردزادنش گرفت وبسهولت فرزند دیگربزادقابلگان بدونگریستندودیدند که پسری
است قمرمنظر وسیمبرحاضران خرسند شدند ونشاط وشادی کردند وسایر همسران ملك ازشنیدن این خبرملول ومحزون گشتند
و به صفیه رشك بردند پس از آن خبر بملك نعمان رسید ملك خوشنود شد و برخاسته بقد صفیه آمده به پیشانی صفیه بوسه
داد وپسر را ببوسید کنیزکان دفها بزدند وعیشها کردند ملك فرمود که پسر را ضوء المکان وخواهر او را نزهه الزمان نام
نهادند ملك بهریك دایهٔ جداگانه وکنیزان و خادمان بگماشت و از برای ایشان شکر و شربت و سایر چیزها مرتب ساخت
ومردم نیزآگاه شدند که خدای یگانه ملك را اولاد عطا فرموده شهررا بیاراستند وبنشاط وشادی مشغول گشتند و وزرا وامرا
ونزدیکان حضرت بتهنیت گوئی برآمدند ایشان را خلعت بداد وباکرام وانعامشان بیفزود وبخاص وعام بذل مال کرد وتا چهار
سال همه روزه ملك نعمان نزد صفیه رفته ازو وفرزندانش پرسش میکرد چون سال پنجم در آمد ملك فرمان داد که زر و مال
بسیاربنزد صفیه بردند وپیغام داد که در تربیت فرزندانش بکوشد و پیوسته ملك ایشانرا تفقد میکرد اما ملك زاده شرکان
نمیدانست که پدرش را خدا فرزند نرینه عطا فرموده واو راگمان این بود که صفیه جزیك دختر فرزند دیگر نزاده و خود به
مبارزت شجاعان و گشودن قلعه ها مشغول بود سالها برین بگذشت روزی ملك نعمان نشسته بود حاجبان درگاه زمین بوسیدند
وگفتند ملك روم خداوند قسطنطنیه رسولان فرستاده ورسولان جواز میخواهند که درپیش ملك حاضر شوند ملك اجازت داد
رسولان حاضر آمدند ملك بر ایشان مهربانی کرد و سبب آمدن ایشان باز پرسید رسولان زمین بوسیده گفتند ای ملك
جهان مارا ملك افریدون خداوند یونان زمین وپادشاه سپاه نصاری فرستاده که اورا با سلطان قساریه جنك وجدال اندر میانست
و سبب محاربت این است که ملکی از ملوك عرب راگنجی از گنجهای عهد اسکندر بدست آمده که درآن گنج مال وافر بود و
ازجمله آن مال سه گوهرسپید است که هیچ کدام مانند ندارد وبرآنها بقلم یونانی اسراری چند نقش گشته که بسی سود درآنها
هست وازجمله سودآن این است که اگریکی از آنها باکودکی باشد بآن کودك المی نرسد و تب نکند و بیمار نشود چون
ملك عرب گنج بگشود وآن گوهر بدست آورد آنها راباپارهٔ ازمال هدیه ملك افریدون کردوهدیه‌هابکشتی بگذاشت وکشتی دیگرسپاه
برآن مال بگماشت وخودچنان میدانست که کس نتواند بدان کشتی متعرض شود خاصه اینکه بدریائی است که دریادرمملکت ملك افریدون
است وهدایا نیز بهر او همیبرند و در سواحل نیزجز رعیت های ملك افریدون کسی نیست پس کشتیها تا نزدیك شهر افریدون
بیامدند قطاع الطریق با جمعی ازسپاه قساریه بکشتیها بتاختند و تمامت آنچه در کشتیها بود بردند و سپاهی راکه بکشتی
گماشته بودند کشتند.چون افریدون ازین حادثه آگاه شد جهان بچشمش سیاه گردیده سپاه بر سر ایشان فرستاد ایشان سپاه
ملك بکشتند سپاهی فزونتر و قویتر از نخست فرستاد باز سپاه ملك را شکست آمد ملك در خشم شد و سوگند یاد کرد که
تمامت سپاه را برداشته خود بجنك رود وتا قساریه را خراب نکند باز نگردد و ازپادشاه زمان ملك نعمان نیزمتمنی است که
جمعی ازسپاه بمعاونت اوبفرستی که درمیان ملوك نام نیکت مذکورشود و پارهٔ هدایا نیز فرستاده است اگر آنها را بپذیری
ازتومنت پذیراست پس ازآن رسولان زمین ببوسیدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست



چون شبانه چهل و ششم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت رسولان هدایا بملک نعمان عرضه داشتند پنجاه کنیز رومی حله پوش و پنجاه غلام که قبا های دیبادر بر و کمربندهای زرین در کمر داشتند و هریک را بگوش اندر حلقهٔ بود زرین و بهر حلقه گوهری بود که بهزار دینار زرهمی ارزید ملک هدا یا قبول کرد و باوزیران مشورت نمود که رسولان را چه جواب گوئیم وزیر سالخوردهٔ که وزیر دندان نام داشت زمین ببوسید و گفت ای ملک به از این نیست که بمعاونت ملک فریدون سپاه بیارائی و ملکزاده شرکان را سپه سالار کنی و من نیز با ملکزاده میروم و خدمت میکنم و این کار بسی سود دارد نخستین منفعت این است که چون سپاه تو بدشمن ملک روم غالب شود در همه شهر ها این کار بنام تو شهرت کند و دشمنان اندیشه ناک شوند از جزایر مغرب زمین تحف و هدایا بهر تو بفرستند و سود دیگر این است که ملک روم بتو پناه آورده اگر اورا پناه دهی درهمه جا بجوان مردی معروف شوی ملک نعمان را این سخن بسند افتاد و بوزیر خلعت داد و گفت پادشاهان را مثل تو مشیری باید پس ملک نعمان پسرش شرکان را بخواست و اورا از خواهش رسولان و اشارت وزیر دندان آگاه کرد و اورا بسپرد که سلاح جنك فراهم آورد و سفر را آماده شود و ده هزار مرد کار از سپاهیان بگزیند و باوزیر دندان مخالفت نورزد شرکان در حال بفرمان پدر بشتافت ده هزار سوار از جمله سپاه بر گزید بسی مال حاضر آورده بسپاه داد و بایشان سه روز مهلت داد لشگریان زمین بوسیده از آستانه بیرون شدند و بتهیه اسباب سفر مشغول گشتند و شرکان نیز بقصر آمده اسلحه جنك فراهم آورد و باصطبل رفته اسبان کوه پیکر بدر آورد چون روز چهارم شد ملکزاده باسپاهیان درخارج شهر نزول کردند ملک نعمان نیز بهر وداع بخارج شهر بیامد و هفت خزینه بملکزاده بذل نمود و بوزیر کرده شرکان و لشکر را بدو سپرد و بسوی شهر باز گشت شرکان سپاه را ملاحظه کرد ده هزار مرد جنگی جز تبعه و لحقه حاضر بودند پس طبل کوچ بزدند و شیپور بدمیدند و رایات بر افراختند شرکان بفراز اسب کوه پیکر نشسته وزیر دندان نیز سوار شد رسولان پیش افتاده همی رفتند شامگاهان در جائی فرود آمدند و شب را در آنجا بسر بردند چون روز آمد سوار گشته براهنمائی رسولان همی رفتند تا بیست روز راه بسپردند روز بیست و یکم دو سه پاس از شب رفته بمرغزاری

شرکان فرمان داد که در آنجا فرود آیند و سه روز راحت یابند سپاهیان فرود آمدند و خیمه ها بزدند و بچپ و راست پرا کنده دندان بارسولان ملک آفریدون درمیان لشکر گاه فرود آمد واما ملک زاده شرکان سواره بایستاد تا همهٔ سپاه فرود
... سر زمین سرحد روم و مملکت دشمن بود ملک زاده لگام اسب سست کرده در اطراف موکب همی گشت و همیخواست
بگمارد تا اینکه چهار یك شب بگذشت شرکان مانده گشت و خواب براو چیره شد در خانهٔ زین خوابش بربود و

اسب اورا بسوی بیابان بردنیمه‌شب به بیشه رسید که درختان انبوه‌داشت وشرکان بیدارنشد تااینکه اسب شیهه کشید وسم برزمین کوفت آنگاه ملك‌زاده بیدار گشت وخویشتن‌را درمیان درختان یافت وماه رادید که طالع گشته وپرتو آنجهارا فرو گرفته چون خودرا درآنمکان بدید بوحشت اندرشد وحیران بایستاد وراه بسوئی ندانست وبچپ وراست نظرهمیکرد بروشنی ماه‌مرغزاری دید خرم‌وآوازی ملیح‌وصدای خندهٔ بشنید که هوش‌ازتن وعقل ازسرمیبرد آنگاه بسوی آواز برفت وبدانسوی مرغزاررسید نظاره کرد درآنمکان نهرهای روان‌ودرختان سبز‌ومرغان نغمه‌سنج دیدبدانسان که شاعر گفته ☼ طبل‌عطاراست گوئی درمیان گلستان ☼ تخت بزازاست گوئی درمیان لاله‌زار ☼ اززمین گوئی برآوردند گنج شایگان ☼ درچمن گوئی پرا کندند درشاهوار ☼ پس‌شرکان نظر کرده‌درآن مکان‌دیری ودرپهلوی‌دیرقلعه دیدسربآسمان میسودودرمیان دیرنهر آبی روان‌بود که بسوی‌مرغزارهمی آمد ودرآنجا ده‌تن از کنیز کان ماه‌روی دوشیزه‌دیدکه خویشتن‌را بزیورهای گران آراسته‌اند ودرحسن ودلبری‌چنانند که شاعر گفته ☼ اینان‌مگر زرحمت محض آفریده‌اند ☼ کارام‌جان‌ومونس‌دل نوردیده‌اند ☼ لطف آیتیست درحق‌ایشان و کبروناز ٭ پیراهنیست برقدایشان بریده‌اند رضوان‌مگردریچه فردوس‌باز کرد ٭ کاین‌حوریان‌بساحت دنیاخزیده‌اند پس‌شرکان‌بآندختر کان نظر کرده‌درمیان‌ایشان‌دختری دید ماه‌روی‌مشکین موی‌بدانسانکه شاعر گفته ٭ماند بصنوبرقدآنترك سمن‌بر ☼ گرسوسن‌آزاد بود بارصنوبر ☼ آن‌سوسن آزاد پر ازحلقه وزنجیر ☼ وان‌حلقه‌وزنجیرپرازتوده عنبر ☼ دردیده‌من‌رشته گوهربگسسته ☼ تادیده‌ام اندردهنت رشته گوهرشرکان‌شنید که‌آن‌پری روی‌بآن کنیز کان گفت بیائید که‌تاماه‌نشسته بایکدیگر کشتی بگیریم ایشان‌یك‌یك همی آمدندو کشتی‌همیگرفتند پری‌پیکربرایشان چیره گشته بازوان‌ایشان بازنارفرومی‌بست تاهمه‌رابازوان ببست آنگاه پیرزنی که‌درآنجابودروبآن زهره‌جبین کرده چون‌خشمگینان گفت‌ای روسبی ازچیره شدن بردختر کان شادانی وفخرهمی کنی من‌زنی‌هستم پیروناتوان وچهل کرت بیشتربا ایشان کشتی گرفته غالب گشته‌ام‌اگرترا نیزقوت کشتی گرفتن‌است پیش‌آی‌تابرخیزم وسرت‌را بمیان‌هردوپای فرو کنم دخترك‌سیم‌تن ازاین‌سخن‌بظاهر نرم‌نرم بخندید ولی اندرونش پرازخشم شد برخاسته با او گفت ای خاتون من ذات الدواهی ترابمسیح سوگندمیدهم که بمزاح سخن گفتی یا من سر کشتی گرفتن داری عجوز گفت براستی سخن گفتم و مزاح نکردم باتوکشتی باید گرفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب ازداستان فروبست

چون شبانه چهل و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت پیرزن گفت مزاح نمیکنم دختر قمرمنظر گفت اگر توانی که بامن کشتی بگیری برخیزعجوزازاین سخن درخشم شدوموی براندامش بسان‌خارپشت راست گردید وبادلارام گفت ای‌روسبی باتوکشتی نگیرم مگراینکه‌خودعریان باشم‌وتونیزعریان باشی پس برخاسته دستارچه حریربگرفت و امه‌خودبکند وبدستارچه‌اش‌بنهاد وبعفریت‌واقعی همی‌مانست وباناز‌نین دختر گفت تونیزچنین کن که‌من کردم شرکان برایشان نظاره میکرد وبرهیئت عجوزومنظره قبیح اوهمی‌خندید پس‌ازآن صنم‌نیزبرخاسته شلواربدرآورد آنگاه باعجوزبیاویختند وشرکان سربآسمان برداشت وخدارا بچیره‌شدن دلارام همی‌خواند تااینکه زهره‌جبین دست چپ بمیان دوپای پیره‌زن انداخته بادست‌راست پشت گردن اورا بگرفت وبرهوا بلند کرد وپیره‌زن دست‌وپا همیزد ومیخواست خودراخلاص کندکه برپشت بیفتاد وشرکان تیغ‌بر کشیده بچپ وراست نظاره کرد دید که بدیع‌الجمال ازپیره‌زن عذر میخواهد وجامه او همی پوشاند ومیگوید ای خاتون من ذات‌الدواهی من نخواستم که ترابرزمین بیندازم توخود برافتادی شکرخداراکه آسیبی بتو نرسید عجوز با او سخن نگفت و پاسخش نداد برخاسته شرمگین همیرفت تا اینکه ازدیده پنهان شدوآن کنیز کان‌همه بازوان بسته بر زمین افتاده بودند وپری پیکر در میان ایشان ایستاده بود ملك‌زاده‌شرکان با خودگفت هیچ رزق رابی سبب نتوان خورد و اینکه مرا خواب بربود و اسب بدینجا آورد سبب این‌شد که این صنم باکنیز کان دیگر غنیمت من‌باشند آنگاه اسب خود تند براند وبا تیغ بر کشیده نزدیك رفت و تکبیر گفت چون ماهروی اورا بدید برپا خاست وازاین سوی‌نهر که شش ذرع بود بآن سو جست و بآواز بلندگفت کیستی که فرح‌وشادی از ماببردی و چنین با شمشیر کشیده آمدی که گویا بسپاهی حمله میکنی بازگو که از کجا آمده وبکجا خواهی رفت و سخن راست‌گو که نجات در راست گوئی است‌و از دروغ بپرهیز که دروغ گویان زیان کارانند شك نیست که تو راه گم‌کرده باین مقام آمده ای خلاصی توبس دشواراست بدان که تو درسر زمینی هستی که اگرفریاد برآرم چهارهزار مرد دلیر گردآیند اکنون بازگوچه میخواهی اگرراه راست میخواهی بنمایمت واگرخواهی خفت بخوابانمت چون‌شرکان سخنان اوبشنید گفت مردی غریب هستم و اززمره مسلمین میباشم امشب تنها بیرون شدم وازبرای غنیمت همیگشتم بهتر ازاین کنیز کان غنیمتی نیست همی خواهم که اینهارا گرفته نزد یاران خود برم‌دختر گفت این کنیز کان ترا غنیمت نیستند با تونگفتم که راست‌گو واز دروغ بپرهیز بجان مسیح سوگند اگر نمیترسیدم که دردست من هلاك شوی هرآینه چنان فریاد می‌کشیدم که سر زمین از سوار وپیاده پر میگشت ولی من بغریبان مهربان هستم و آزردنشان روا ندارم هرگاه توقصد غنیمت داری از اسب فرودآی و بدین خود سوگند یادکن که دست بسلاح نبری و بامن کشتی بگیری اگر تو برمن چیره شوی مرا بر اسب خویش بنشان و این کنیز کان نیز بگیر که همه غنیمت تو هستیم سخن من بر تو غالب آیم آنچه‌که دانم بکنم ولی سوگند یاد کن من از مکر تو ایمن باشم و بدانسوی نهر بنزد تمن است ملك‌زاده شرکان طمع بگرفتن او کرد و با خود گفت او مرا نمی‌شناسد که من دلیر وشجاع هستم‌پس‌با ماهرخ به ایشان چیزکه تواعتماد داری سوگند یادمیکنم اگر تو برمن چیره شوی مرا چندان مال‌هست که خویشتن را بخرم واگرتو باز گو کنم غنیمت بزرك هستی دخترك گفت من درسراین پیمان هستم توسوگند یادکن‌برکسی که روان‌درتن بیافرید ملك حردوب بیاموخت شرکان بدانسان سوگند یادکرد دخترسوگنداوبپذیرفت وازآنسوی نهربدینسوی‌جست‌وخندان‌خندان‌گفت‌خواهیم که آن جوان ی اجازت من بدین جا

دوری تو به یارانت دشواراست تا زود است بنزد یاران خود شویم آن دارم که بامداد شود دلیران بیایند و ترا طعمهٔ سنان و نیزه کنند این بگفت و روی از شرکان بتافت شرکان گفت ای خاتون آیا مرا غریب و دل شکسته گذشته همی روی آن لعبت چین باز گشت و بخندید و گفت حاجت خود با من بگو شرکان گفت چگونه بسر زمین تو آمده خوردنی نخورم و باز گردم من اکنون ازجملهٔ خادمان تو هستم دخترك گفت لئیمان ابا کنند و از مهمان بگریزند تو بر اسب بنشین من از آنسوی نهر و تو از این سوی برویم تا مهمان من شوی شرکان فرحناك شد و زود براسب بنشست بدیع الجمال از آنسوی نهر و ملك زاده از این سو همی رفتند تا اینکه پلی دیدند چوبین که چوبهای آنرا با زنجیرهای آهنین بهم بسته بودند شرکان پیاده شده ایستاده بر پل نظاره میکرد دید کنیز کانی که کشتی میگرفتند و بازوانشان بسته بود بدانجای ایستاده‌اند آن زهره جبین بایکی از ایشان بزبان رومیان گفت که لجام اسب بگیر و بدیر اندر آر پس کنیزك از پیش و شرکان بدنبال از پل چوبین بگذشتند شرکان بوحشت و حیرت اندر بود و با خود میگفت که کاش وزیر دندان با من بودی و این کنیز کان بدیدی پس ملك زاده با آن صنم فتان گفت من اکنون مهمان توام و بر تو حق صحبت و حق ضیافت دارم و عهد ترا بپذیرفته ام باید برمن ببخشائی و با من نکوئی کنی و با من بشهر اسلام روی و شجاعان و دلیران را تفرج کنی و مرا نیز بشناسی چون آن بدیع الجمال سخن شرکان بشنید درخشم شد و گفت بحق مسیح که من ترا خردمند میدانستم اکنون از فساد رای تو با خبر شدم چگونه از تو پسند آید که این سخنان گوئی و خویشتن بتهمت اندازی و من نیز چگونه این کار بکنم با این که می‌دانم که اگر من بنزد ملك نعمان حاضر آیم دیگر خلاصی نیابم که او بقصر اندر مانند من همسر ندارد اگر چه او را سیصد و شصت قصر و بهر قصر همسریست چون رشك قمر ولی چون مرا به بیند رها نکند و بعقید اسلامیان که در فرقان میخوانند و ما ملکت ایمانکم گوید که این مملوك من است پس از من تمتع بر دارد و اما اینکه گفتی تفرج شجاعان و دلیران بکنم این سخن نیز درست نبود بحق مسیح که سه روز پیش سپاه اسلامیان را دیدم که بسر زمین روم می آمدند و نظم ایشان را نظم سپاهیان نیافتم بلکه ایشانرا گروهی دیدم هرجائی که بیکجا گرد آمده اند و این که گفتی که مرا بشناس من با تو نکوئی میکنم از برای اینکه ترا بزرك دانسته‌ام یا تو مرا بزرك دانی و قصد من از این احسان تفاخراست و نباید مثل تو با مثل من چنین سخن گوید اگر چه شرکان پسر ملك نعمان باشد که در این زمان به دلیری طاق است شرکان با خود گفت شاید که آمدن سپاه را دانسته و شاید اینرا دانسته که پدر من ما را به نصرت ملك قسطنطنیه فرستاده پس اورا بدین خود سوگند بداد و با او گفت ای خاتون من براستی سخن گوی پریروی گفت بحق دین تو اگر نترسم که مردم آگاه شوند که از دختران روم هستم خود را بمهلکه انداخته با ده هزار تن مبارزت میکردم و بزرك ایشان وزیر دندان را کشته سپهسالار ایشان شرکان را باسیری میبردم ای جوان بدانکه من خویشتن را بشجاعت نمی‌ستایم ولکن اگر شرکان امشب بجای تو بودی با او می گفتم از این نهر بایدت جست و او نمیتوانست و بعجز اعتراف میکرد از مسیح سوال می کنم که شرکان را بسوی این دیر بیندازد و من در جامهٔ مردان بمبارزت او بیرون شوم و اورا باسیری بزنجیر اندر کنم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه چهل و هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت دختر نصرانیه چون این سخنان با شرکان گفت شرکانرا غرور جوانی و حمیت دلیری بر آن بداشت که خویشتن باو بشناساند و بدوخشم آورد ولی حسن بدیع و فزونی جمالش شرکانرا منع میکرد و می گفت ای ماهرو ✿ گر تو بشمشیر تیز حمله بیاری رواست ✿ چاره ما هیچ نیست جز سپر انداختن ✿ پس دختر نصرانیه بفراز دیر برفت و شرکان بر اثر او همیرفت تا بدر دیر برسیدند دختر در بگشود با شرکان بدهلیزی بلند در آمدند که قندیلها بدانجا افروخته و مانند آفتاب پرتوافکنده بود چون دهلیز بنهایت رسید کنیز کانی دیدند که شمعها افروخته بدست ایستاده اند پس کنیز کان پیش افتاده دختر نصرانیه بدنبال و شرکان از پی ایشان همیرفتند تا بدیر برسیدند دیدند که سریرها مقابل هم گذاشته اند و پرده های دیبا بر آنها آویخته و زمین دیر را رخام و مرمر گسترده اند و در میان دیر حوضیست بزرك که بیست و چهار فواره زرین در آن حوض نشانده اند و آب بسان نقرهٔ خام از آن فواره ها میریزد و در صدر دیر تختی گذاشته اند و فرشهای حریر بدانجا گسترده اند دختر بشرکان گفت یا سیدی بفراز تخت شو شرکان بفراز تخت برشد و دختر از دیدهٔ او پنهان گردید شرکان از خادمان پرسید که خاتون بکجا رفت گفتند بخوابگان خویش رفت و ما بخدمتگذاری تو ایستاده ایم پس از آن هر گونه خوردنی بیاوردند شرکان خوردنی بخورد و دست بشست و خاطرش به سپاه اسلام مشغول بود و نمیدانست که بر ایشان چه گذشت و تا بامداد در کار خود حیران و از کرده پشیمان بود و این شعر همی خواند ✿ راحت همه پیش غم برانداخته ایم ✿ در بوتهٔ روزگار بگداخته ایم ✿ کاری نه چو کار عاقلان ساخته‌ایم ✿ نقدی بامید نسیه درباخته‌ایم ✿ چون روز بر آمد دید که بیست تن کنیز کان ماهروی و آن دختر درمیان ایشان چون ماه درمیان ستارگان همی آیند چون نزدیك شدند ملکزاده شرکان از مهابت حسن و جمال او بر پای خاست آن زهره جبین دیرزمانی بشرکان نگریست و تامل کرد شرکانرا بشناخت و گفت یا شرکان مکان ما را باورود خود مزین و مرا مشرف کردی و بر بهجت منزل ما بیفزودی حال بگو دوش ترا چگونه گذشت پس از آن گفت دروغ ملك زادگان را ننگست خاصه بچون تو ملکزاده که از همه ملوك برتر هستی خود را پوشیده مدار و حسب و نسب پنهان مکن و بجز راستی سخن مگو که دروغ دشمنی فزاید چون شرکان دید که جای انکار نماند با او گفت من شرکان ابن نعمان هستم پس دختر سیمین بر با او گفت خاطر آسوده دار و هیچ مترس که تو ما را مهمانی و میان ما حق نمك پدید آمده و دوستی و مودت بهم رسیده تو در پیمان من هستی بحق مسیح اگر مردم روی زمین آزار تراخواهند نتوانند مگر اینکه من بمیرم که تو درامان مسیح ابن مریمی

پس در پهلوی شرکان بنشست وملاعبت آغاز کرد چندانکه شرکان را ترس برفت پس از آن دختر نصرانیه با زبان رومیان کنیزی را سخن گفت کنیز ساعتی برفت چون باز آمد سفره طعام حاضر آورد شرکان چیز نخورد و با خود گفت شاید که زهری بطعام اندر گذاشته باشند دختر مکنون خاطر شرکان بدانست و گفت بحق مسیح که نه چنان است که گمان کردهٔ اگر من کشتن ترا بخواهم بمن دشوار نیست آنگاه خود بخوردن بنشست و از هرگونه خوردنی بخورد و شرکان نیز همی خورد تا اینکه خوان برچیدند و دست بشستند دخترك فرمان داد که نقل و گل و ریحان و قدح های نقره و زرین و بلورین و شراب حاضر آوردند دختر بنشست ونخست قدحی خود بخورد و قدحی بشرکان پیمود و همی نوشید و همی پیمود تا اینکه شرکان مست شد و بخردش زیان آمد چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه چهل و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت دختر با شرکان شراب نوشید تا اینکه نشئهٔ شراب وعشق او بشرکان چیره شد پس از آن دختر با کنیز کی گفت یا مرجانه آلت طرب بیاور کنیزك برفت و عود و چنك و نای حاضر آورده دختر عود بگرفت و تارهای آنرا محکم کرده بنواخت و بآواز خوش نغمه پرداخت پس از آن کنیزکان یك یك بر خاسته آلت طرب بنواختند و بزبان رومیان ابیات برخواندند شرکان در طرب شد آنگاه خاتون ایشان گفت ای مسلمان زاده دانستی که چه گفتم شرکان گفت ندانستم ولکن از خوبی انگشتان تو درطرب شدم ماهروی بخندید وگفت اگر من بزبان عرب تغنی کنم چه خواهی کرد شرکان گفت خردم یکسر بزیان خواهد رفت آنگاه پری روی راه دیگر بزد و ابیاتی چند بر خواند شرکان بیهوش افتاد پس از آن بخود آمد و با دختر بمی کشیدن مشغول شدند و لهو و لعب همی کردند تا شامگاه شد دختر بخوابگاه برفت چون روز برآمد کنیز کی نزد شرکان آمد و با او گفت خاتون ترا میخواهد شرکان برخاست و بر اثر کنیزك روان شد وهمی رفتند تا بدر بزرك عاج که مرصع به درو گوهر بود برسیدند وبدرون خانه شدند خانهٔ بود وسیع و در صدر خانه ایوانی بود که فرشهای حریر و استبرق بدانجا گسترده بودند و منظره ایوان بباغی گشاده می شد و در ایوان تمثالهای غریبه بود که هوا باندرون آنها میرفت و صلیبی بکار برده بودند که بیننده گمان میکرد که آنها سخن همی گویند واما خاتون درصدر ایوان نشسته بودچون نظرش بشرکان افتاد برپای خاسته دست اورابگرفت ودر پهلوی خویشتن بنشاند وتفقد و مهربانی کرد وازهرسوی حدیث همیگفتند دختر پرسید که بچیزی ازاشعارواحوال عشاق آگاه هستی شرکان گفت آری اشعارشاعران میدانم دختر گفت بیتی چند از گفته عنصری برخوان شرکان این ابیات برخواند ✿ تا نگار من ز سنبل بر سمن بر چین نهاد ✿ داغ حسرت بر دل صورت گران چین نهاد ✿ هر که از رنج من واز ناز او آگاه گشت ✿ نام من فرهاد کرد ونام او شیرین نهاد ✿ دختر چون ابیات بشنید گفت عنصری بسیار فصیح بوده ودر وصف زلف معشوق مبالغه کرده و گفته است ✿ تا همی جولان زلفش کرد لالستان بود ✿ عشق زلفش را بگرد هردلی جولان بود ✿ پس از آن گفت یابن الملك شعر دیگر برخوان پس این دو بیت بر خواند ✿ ای بسته بکین من میان آهسته ✿ وی کرده مرا بقصد جان آهسته ✿ جان میخواهی وبرنیاید بشتاب ✿ آهسته ترای جان جهان آهسته • چون دخترك این دو بیت بشنید گفت احسنت ای ملك زاده معشوق از شاعر چه قصد کرده بود که این شعر خواند شرکان گفت قصد کشتن اوداشت چنانکه توقصد کشتن من داری پری روی ازسخن شرکان بخندید و به شراب خوردن مشغول شدند شامگاهان دخترك نصرانیه درغرفهٔ دیگر بخوابگاه خود رفته بخسبید و شرکان نیز در همانجا بخفت چون روز بر آمد کنیز کی بیامد وزمین ببوسید وگفت خاتون تورا میخواهد شرکان برخاست و کنیزکان ازچپ وراست اودفها بنواختند وبغرفهٔ دیگر که خاتون در آنجا بود برفتند چون دختر شرکان را بدید برخاست و دست اورا گرفته بنشاند و خود نیز در پهلوی او بنشست و گفت ای ملکزاده تو نیز بازی شطرنج را نیك دانی شرکان گفت آری پس شطرنج آورده ببازی بنشستند ولی شرکانرا دیده بر جمال او بود واسب بجای فیل وفیل بجای اسب گذاشتی دخترك بخندید وگفت اگرشطرنج بازی تو همین است چیزی نمیدانی شرکان گفت دفعهٔ دیگر بازی کنیم پس بار دیگر مهره فرو چیدند شرکان باز مغلوب شد تا پنج نوبت دخترك بشرکان غالب شد و با شرکان گفت تو در همه چیز مغلوب منی شرکان گفت با چون توئی شایسته اینست که مغلوب گردم پس خاتون طعام و شراب بخواست و خوردنی بکار بردند و می همی گساردند تا اینکه دخترك چنك بگرفت و این دو بیت برخواند • هنگام صبوحست حریفان خیزید • آن بادهٔ نوشین بقدح در ریزید • یك لحظه زبند نیك وبد بگریزید • دربی خردی وبیخودی آویزید • تا هنگام شام باده همی گساردند شامگاهان دخترك بخوابگاه خویش برفت وشرکان درهمانمکان بخسبید چون روز برآمد کنیزکان بعادت هرروز شرکانرا بنزد خاتون بردند خاتون برخاسته شرکان را بنشاند دخترك احوال شب گذشته بازپرسید وبغنج ودلال با اوسخن همیگفت که دیدندسواران و جوانان با تیغهای بر کشیده همی آیند و بزبان رومیان میگویند که ای شرکان بپای خویش در دام آمده ای هلاك را آماده باش چون شرکان این سخن بشنید با خود گفت شاید این دخترك فریبم داد ومرا بدینجا نگاهداشت تا اینکه دلیران سپاهش برسند ولی گناه از من است که خود را بورطه انداختم پس روی بدخترك کرده دید که گونهٔ سرخ آن نازنین زرد شده و بر پای خاست و بانك به ایشان زد و گفت شما کیستید سردارایشان گفت ایتها الملکه آیا نمیشناسی که در نزد تو کیست دخترك گفت نمی شناسم تو باز گو که در نزد من کیست آنمرد گفت اینکه در نزد تست سرخیل دلیران ملك زاده شرکان بن ملك نعمانست پدر تو ملك حردوب ازعجوز عالم سوزذات الدواهی شنیده است که شرکان بدینجا آمده مارا بگرفتن او فرستاد اکنون همی خواهیم که آن جوان را بگیری وبرومیان نصرت دهی چون ملکه سخن آنمرد بشنید نگاه خشم آلود بدو کرده گفت چگونه بی اجازت من بدین جا

آمدی آنمرد گفت ای ملکه چون ما بدرخانه رسیدیم حاجبان منع نکردند ولی وقت آن نیست که سخن دراز کنیم ملك بانتظار ما نشسته که شرکان را دست بسته بنزد او بریم تا او را به بدترین رنجها بکشد دخترك حور نژاد با سردار گفت که بیهده سخن گفتن سودی ندارد ذات الدواهی نیز دروغ گفته بحق مسیح آنکه درنزد منست نه شرکانست ونه ازخادمان او مردیست غریب که رو بما آورده وازما ضیافت خواسته ما نیز مهمانش کرده ایم هرگاه من بیقین بدانم که او شرکانست بازسزاوار مروت نیست که من اورا بشما دهم که او اکنون به پیمان من اندراست مرا خوار مکنید و به بدعهدی در میان مردم رسوا نسازید توبنزد ملك بازگرد و آستانه او را ببوس وبگو که ذات الداهی دروغ گفته آن مرد گفت ای ملکه ابریزه من یارای بازگشتن پیش ملك ندارم مگراینکه شرکان را دست ببندم و بنزدملکش برم پری زاد درخشم شده بااو گفت توپیش ملك بازگرد و برتوملامتی نخواهد بود آنمرد گفت ناگزیر است که شرکان نبرده باز نگردم ملکه را خشم زیاد شد و گونه اش دگرگون گشت و گفت سخن دراز مکن وهذیان مگو که اینجوان بسی اعتماد برخویشتن دارد ومیتواند که با صد نفر مبارزت کند اگر تو با او بگوئی که شرکان بن نعمان هستی او نیز خواهد گفت که شرکان بن نعمانم ولی شما مقاومت بااو نتوانید کرد و تا او شما را نکشد از شما روی نگرداند اگرخواهی من اورا با تیغ و سپر حاضر آورم آن مرد گفت اگر من از خشم تو آسوده شوم با دلیران بگویم که اورا بگیرند ودست بسته بنزد ملکش بریم آن زیبا صنم گفت این کارنخواهد شد که صد تن با یك تن مبارزت کنند شما یك یك با او مبارزت کنید تا بر ملك آشکار شود که کدامیك ازشما دلیرو شجاعتر است چون قصه بدینجارسید بامدادشد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه پنجاهم برامد

ملکه گفت ای ملك جوان بخت ابریزه باسردار سواران ملك حردوب گفت که شما یك یك بااو مبارزه کنید تا دلیرترین شما ظاهر شود آنمرد گفت بحق مسیح سوگند که راست گفتی ولی نخستین مبارز جز من نخواهد بود ملکه گفت صبر کن تامن اورا از حقیقت کار بیاگاهانم اگر او قصد جنك نکند شما را بدو راهی نخواهد بود من و کنیز کان من وهرکه بدیر اندراست جانها برو هدیه کنیم پس ملکه ابریزه شرکانرا با خبر کرد شرکان تبسم کرد ودانست که ملکه خدعه نکرده آنگاه خویشتن را ملامت کرده با خود گفت چگونه خودرا بهلاکت انداختم پس با ملکه گفت که یك یك مبارزه بر ایشان ستم است ده تن ده تن بجدال من بیایند آنگاه برخاسته لباس جنك بپوشید و در حال با شمشیر برکشیده بیرون رفت چون سردار و دلیران اورا بدید برو حمله آورد وشرکان مانند شیر غریدن گرفت وشمشیربر کمر اوبزد ودونیمه اش ساخت ملکه چون شجاعت شرکان بدید رتبه او نزدش افزون گشت پس ملکه با دلیران گفت که خون سردار بخواهید برادر سردار دلیری نامدار بود بمبارزت قدم گذاشت شرکان مهلتش نداد ودرحال دونیمش کرد آن شمسه خوبان بانك بردلیران زد که خون یاران بخواهید ایشان یك یك می آمدند وشرکان ایشان را همی کشت تا پنجاه تن بکشت دلیرانرا یارای مبارزت نماندوهمگی بیکبارحمله آوردند وشرکان یلانرا همی‌زد وهمی کشت تااینکه کس برجای نماند ملکه پیش آمدوشرکانرا درآغوش گرفت وبقصر اندرش برد و گفت ای شرکان از چون توئی دست برندارم اگرچه بسرزنش رومیان گرفتار آیم پس شرکان خون از شمشیر خود پاك کرد واین دوبیت برخواند ✿ چون کوس ز پرخاش بدم آوازم • چون تیر بسر بجنك دشمن تازم • چون نیزه بتنهاشکنم قلب عدو • چون تیغ برهنه بر سر او تازم • آنگاه دست اورا ببوسید وخود نیز زرهی که در برداشت بدرآورد شرکان گفت ای خاتون از بهر چه زره پوش گشتی وچرا با تیغ بر کشیده ایستاده بودی ملکه گفت ازایشان برتو بیم داشتم پس ملکه حاجبان را گفت چرا فرستادگان ملك بی اجازه من بقصر من اندر شدند حاجبان گفتند فرستادگان ملك خاصه سردار حاجت باجازت نداشتند ملکه گفت شما بعمد چنین کردید ومیخواستید که مهمان من کشته شود پس باشرکان گفت ایشان را نیز بکش شرکان ایشان را بکشت آنگاه باشرکان گفت چون راز پوشیده من برتوآشکار شد اکنون حدیث خود بازگویم بدان که من دخترملك حردوبم ونام من ابریزه است وآن عجوز که ذات الدواهی نام داشت مادر پدرمنست و او پدر مرا از آمدن تو آگاه ساخته و او ناچار حیلتی درهلاك من خواهد کرد رای من اینست که دربن ملك نمانیم ولی از تو همی خواهم که بامن نیکوئی کنی بدان سان که من با تو کردم چون شرکان این سخن بشنید از غایت شادمانی دلش بطپید و گفت بخدا سوگند که تا مرا روان اندر تن است هیچکس بتو دست نخواهد یافت ولکن ندانم که ترا بدوری پدر شکیبائی خواهد بود یا نه ملکه گفت آری شکیبا شوم شرکان اورا سوگند داد و با هم پیمان بستند ملکه گفت اکنون دلم آرام یافت ولی خواهش دیگر دارم و آن اینستکه تو با سپاه خود پیش پدر بازگردی شرکان گفت ای خاتون پدرم مرا بجنك پدر تو فرستاده است وسببش مالی است که از اعراب گرفته واز جمله آن مال گوهری بوده است گرانبها ملکه گفت چون چنین است خاطرآسوده دار ومن سبب دشمنی ملك قسطنطنیه وملك حردوب را با توبازگویم وآن اینست که در میان ما عیدی هست که عید دیرش نامند و هرسال در آن عید دختران ملوك و بزرگان و بازرگانان جمع آیند و هفت روز بدیر اندر بنشینند و من از جمله ایشان بودم چون دشمنی در میان پدید شد پدرم مرا هفت سال از میان ایشان منع کرد اتفاقا سالی دختران ملوك وبزرگان درآن عید از هر سوی بدیر آمدند و از جمله ایشان صفیه دختر ملك قسطنطنیه بود هفت روزدردیر بماندند هشتمین روز بازگشتند صفیه گفت من بقسطنطنیه نخواهم رفت مگر از راه دریا پس کشتی ازبرای او مهیا کردند صفیه با خاصان خویش بکشتی بنشستند وهمی رفتند تا اینکه باد مخالف کشتی را ازاره بدر کردوقضارا بدریا اندر یك کشتی از نصارای جزیره کافور بوده وپانصدتن ازفرنگیان درآن کشتی بودند چون کشتی حامل صفیه پدید شد فرنگیان کشتی را بدان سوراندند تانزدیك شدند طنابها بکشتی صفیه بستند

و بنزدیك کشتی خودشان کشیدند وقصدجزیره کافور کردند ساعتی نرفت که بادمخالف برایشان بوزید و کشتی را همی آورد تا بسامان مملکت ما رسیدند ما بیرون رفته ایشان را بگرفتیم و کشتیم و کنیز کان واموال را بغارت بردیم ودر کشتی چهل تن کنیز بودند که صفیه یکی از ایشان بود پس کنیز کان را گرفته وبنزدپدر بردیم و مانمیدانستیم که دخترملك افریدون در میان آن کنیز کان است پدرم ده تن از کنیز کان را بگزید وتتمه بردیگران بخشید واز آن ده تن پنج تن باهدیه های قیمتی بپدر تو ملك نعمان فرستاد نعمان از آن پنج کنیز صفیه دختر ملك افریدون رااز برای خویشتن بگزید ودر آغاز امسال ملك افریدون کتابی بپدر من فرستاد ودر آن کتاب چیزها نوشته بود که نشایدش گفت وپدرمرا ترسانده وسرزنش کرده بود که شمادوسال است کشتی از دست فرنگیان گرفتید ونیز از جمله آن چیزها که در آن کشتی بود دخترك بزرك من صفیه با شصت تن از کنیز کان زیبا بودند شما کس پیش من نفرستادید ومرا ازماجری آگاه نکردید منهم ازبیم آنکه درمیان سلاطین وملوك ننك از برای من وروی دهد نتوانستم که حکایت دختر خویش صفیه را فاش کنم کار خودنیز تاامسال پوشیده داشتم و کس را نزدفرنگیان فرستاده سراغ دختر گرفتم ایشان گفتند ما ازمملکت توبیرونش نبرده ایم وباز ملك افریدون در کتاب نوشته بود که اگر شما بامن سر دشمنی ندارید و قصد شما دریدن پردهٔ من نیست همان ساعت که کتاب من بشمارسد دختر مرا نزد من بفرستید هرگاه دراین کار اهمال بورزید وبر من عصیان کنید هر آینه مکافات بدکرداری شما بکنم چون این کتاب بپدر من رسید دانست که صفیه دختر ملك افریدون درمیان آن کنیز کان بوده کار بر اودشوار شد واز کرده پشیمان گردید وحیران بود که صفیه رااز ملك نعمان باز پس نتواند خواست خاصه این روز ها که ملك نعمان را از صفیه اولاد بهم رسیده الغرض پدرم پس از آگاهی براین کیفیت دانست که بورطهٔ بزرك اندر است وچاره ازهیچ رهگذر ندارد پس جواب کتاب ملك افریدون بنوشت که ندانسته صفیه را بملك نعمان فرستادم و ملك را ازو فرزند بهم رسیده چون جواب پدرم به ملك افریدون رسید ازغایت خشم بر خاست و بنشست و بجوشید وبخروشید و گفت چگونه میشود که دختر من اسیر شود ودست بدست بگردد و اورا بی مهروعقد چون کنیز کان مملوك شمرند پس از آن گفت بحق مسیح وبحق دین صحیح سوگند که آرام نگیرم وننشینم تا این ننك ازخود بردارم و کاری کنم که پس ازمن درزبانها گفته آید وپیوسته میخواست حیلتی کند و کیدی سازد تا اینکه رسول بنزد پدرت ملك نعمان فرستاده وباسخنان دروغ اورا از جای برانگیخته واو نیزسپاه آماده کرده روان ساخته وملك افریدون را ازین جنك قصد این بوده است که ترا دستگیر کند وسپاه ترا پراکنده و تلف سازد و اما آن سه گوهر قیمتی که به پدر تو نوشته چگونگی آنها اینست که سه گوهر بزرك و قیمتی در نزدصفیه بودپدر من آنها را از او بگرفت و بمن داد اکنون آنها نزد منست تو بسوی سپاه خویش باز گرد پیش از آن که ایشان بشهر رومیان وفرنگیان داخل شوند ایشان راباز گردان که اگر ایشان بشهر اندر آیند خلاصی نخواهند یافت شرکان چون اینسخنان بشنید دست ملکه ببوسید و گفت منت خدای را که تراسبب نجات من وسپاه من گردانید ملکه گفت تو بموکب باز گرد وسپاه باز گردان ورسولان ملك افریدون رادستگیر کن تا صدق مقال من برتو ظاهر شود و من نیز سه روز پس از این نزد توخواهم بود وباهم بشهر بغداد اندر شویم چون شرکان قصد بازگشتن کرد ملکه گفت عهد فراموش مکن آنگاه ملکه از بهر وداع برخاست و گریان شد شرکان را نیز بوجد وشوق بیفزود وسرشك از دیده فرو ریخت ملکه ابریزه بگریستن او بگریست واین دو بیت برخواند . وقت سحرش چوعزم رفتن بگرفت • دل را غم جان رفته دامن بگرفت • اشکم بدوید تابگیرد راهش • دروی نرسید دامن من بگرفت • پس شرکان ازوی جدا گشته ازدیر فرود آمد وبر اسب بنشست وازپل چوبین گذشته درمیان درختان همی رفت تابهمان مرغزار رسیدسه تن سوار ازدور پدیدشدند شرکان برخود بترسید وتیغ بر کشید چون نزدیك شدند شرکان ایشان را بشناخت وایشان نیز شرکان را بشناختند و از اسب پیاده شدند وزیر دندان بادو امیر دیگر بشرکان سلام کردند وزیر دندان سبب غیبت باز پرسید ملك زاده همه ماجرای خویشتن که باملکه در میان گذشته بود بیانکرد وزیر دندان شکر خدای تعالی بجاآورد وسپاه را فرمان رحیل داد و اما رسولان ملك افریدون رفته بودند که ملك را از آمدن ملکزادهٔ شرکان آگاه کنند ملك پس از آگاهی سپاه فرستاده بود که شرکان را بگیرند وسپاهش را بکشند و اسیر کنند پس شرکان باسپاه خویش کوچیده همی رفتند تا بیست وپنج روز منازل سپردند وبسامان مملکت خویشتن برسیدند از برای راحت درآنجا فرود آمدند مردم بلوك و نواحی جیره وعلیق حاضر آوردند تادو روز درآنجا بر آسودند پس ازآن کوس رحیل بزدند وسپاهیان بقصد شهرهای خویشتن سوار شدند وشرکان باصد تن سوار درآنجا بماند پس از ارتحال سپاه شرکان نیزبا آن یکصد تن سوار گشته دوفرسخ از منزلگاه دور شدند ودرمیان دو کوه بتنگنائی رسیدند دیدند که ازبرابر گردی جهان را فرو گرفت و چون گرد بنشست یکصد سواردلیر که در اسلحهٔ جنك غوطه ور بودند پدید آمدند وبانك بشرکان زدند و گفتند که به آرزوی خود رسیدیم وبرغنیمت دست یافتیم اکنون ازاسبان فرود آئید و اسلحه و اسباب بما سپارید تا ما بر جانهای شما ببخشیم و از کشتن شما در گذریم شرکان چون این بشنید در خشم شد و گفت ای پست ترین نصرانیان باچه ها جرات بسر زمین ما قدم نهاده اید بس نیست که مابدینگونه سخنان همی گوئید شما راگمان اینکه ازدست ما خلاصی خواهید یافت وبشهرهای خویش باز خواهید گشت پس بانك بسواران خود زد و گفت این سگان را از هم بپاشید و خود نیز تیغ بر کشیده بفرنگیان حمله آوردند فرنگیان نیز دلیرانه بمصادمت پیش آمدند تاشامگاه دلیرانه از هردو طرف جدال کردند چون تاریکی شب جهان بگرفت یلان از هم جدا گشتند شرکان سواران خود جمع آورد دید کس را جراحتی نرسیده بجز چهار نفر که زخمهای سبك دارند شرکان گفت من همه عمر بقتال اندرم وبس دلیران دیده ام چنین یلان شجاع ندیده بودم سواران

گفتند ای ملکزاده درمیان ایشان سواری هست بس شجاع ودلیرولی با هر کدام ازماها که مقابل میشد چشم ازو می پوشید و اورا نمیکشت بخدا سوگند که اگرفردا قصد کشتن ما کند یکی ازما جان بدر نخواهد برد شرکان از این سخن حیران شد و گفت • چوفردا شود فکرفردا کنیم • و فرنگیان نیز بسرخیل خودشان گرد آمدند و گفتند که ما امروز از ایشان غنیمتی نبردیم سرهنك ایشان نیز وعدهٔ فردا بداد آنشب هردو گروه درجایگاه خویش بسربردند چونروز برآمد ملکزاده شرکان با دلیران براسب بنشستند وبمبارزت بمیدان قدم نهادند دیدند که فرنگیان صف کشیده ایستاده اند شرکان گفت بمبارزت مبادرت کنید یکی ازفرنگیان فریاد کرده گفت امروزیك یك قتال خواهیم کرد پس سواری ازسواران شرکان بمبارزت قدم گذاشت ورجزهمیخواند و همیگفت : کنند بد خواه را سردر گریبان • بکارم هر که مالد آستین را • چو گرزم من که میرانم بیك چوب • سگان حمله وشیران کین را • ز سختی چوب ما درشد بآهن • مبادا کس خورد چوب چنین را • دلیری اشهب سوار از فرنگیان که هنوز خط بعارضش ندمیده بود اسب بمیدان راند وزد وخورد همی کردند که فرنگی مبارز شرکان را بانیزه سرنگون کرد وبازوان اورابسته اسیرش برد فرنگیان شادی کردند ومبارزدیگرفرستادند از مسلمانان نیزدیگری بمیدان شتافت ساعتی در زد و خورد بودند که فرنگی اورا از اسب بینداخت و بازوان بسته اسیرش کرد بیوسته یك یك ازمسلمانان بمبارزت میرفتند فرنگیان اسیرشان همی کردند تا اینکه شب شد وتاریکی جهانرا فرو گرفت و ازمسلمانان در آنروز بیست سوار به اسیری برده بودند شرکان چون این بدید کار باودشوارشد ومصیبت بزرك گردید و سواران خود را جمع آورده با ایشان گفت که فردا خود بمیدان شوم و بزرك فرنگیان را بمبارزت بخواهم وازو بازپرسم که باین سرزمین ازبهرچه آمده اند و او را از جنك بترسانم اگر صلح کنند صلح کنیم و گرنه جنك خواهم کرد پس درآنجا بخسبیدند چونروز برآمد هردو گروه سوار گشته صف بر کشیدند شرکان بمیدان مبارزت قدم نهاده گفت : منم من زور مند هشت پهلو • که پهلو بشکنم خصمان دین را • کنم دروازه پیدا بهر زخمم اگر کوبه حصار آهنین را • وسپهسالار فرنگیان نیز بمبارزت شرکان پیش آمده رجز همی خواند : منم که نوبت آوازهٔ صلابت من • چو صیت همت من دربسیط خاك افتاد • بهیچ کارجهان روی بر نیاوردم • که آسمان دردولت بروی من بگشاد چون رجز بانجام رسانید شرکان با دل پر خشم بدو حمله کرد و او نیز با شرکان بمصادمت بر آمد و بجدال و حرب مشغول بودند تا اینکه تاریکی جهانرا فرو گرفت هردو گروه بجای خویش باز گشتند شرکان با سواران خود گفت که تا امروزچنین دلیر وشجاعی ندیده ولی اورا خصلتی است که ازدیگران ندیده بودم وآن اینست که هرگاه بخصم چیره میشود ومجال طعن مینماید نیزه بکف بگرداند وبا ته نیز بزند ومن میدانم که کارمن با او بکجا خواهد رسید پس شرکان بخفت چون روز برآمد سردار فرنگیان درمیان میدان بایستاد وشرکان نیز بمبارزت قدم نهاد تا شامگاه بقتال اندر بودند آنگاه بمقر خویش باز گشتند هریك درمقام خویش شب را بروز آوردند وبامداد هردوطرف سوار گشته بهمدیگر حمله کردند تا نیمه روزجدال همی کردند آنگاه فرنگی حیلتی کرده لجام اسب شرکان بگرفت قضا درهمان حال اسب فرنگی سکندری خورد وفرنگی بیفتاد شرکان تیغ بر کشید که اورابکشد اوبانك بشرکان زد و گفت چون زنان مغلوب شوند دلیران را نشاید که باآنها چنین معامله کنند شرکان چون این بشنید اورا نیك نظر کرد دید که ملکه ابریزه است پس شمشیر بینداخت وزمین ببوسید وبا ملکه گفت ای خاتونکه ترابا اینکار بداشت واینکارزار ازبهرچه بود ملکه گفت قصد من امتحان توبود وخواستم که پایداری تورادرمعرکهٔ قتال ببینم و این سواران که می بینی همه کنیزانند که سواران ترا غالب آمدند و اگر اسب من سکندری نمیخورد شجاعت وجلادت من نیز بسر تو آشکار میگشت شرکان از سخن اوتبسم کرد وبا او گفت منت خدای را که نعمت وصال تو بمن عطا کرد☆نوری از روزن اقبال درافتاد مرا • که ازوخانه دل شد طرب آباد مرا • پس ازآن ملکه بانك بر کنیزان زد که رحیل را آماده شوید کنیزکان فرمان بپذیرفتند شرکان نیز برحیل فرمان داد پس همگی با هم بکوچیدند وتا شش روز همی رفتند آنگاه شرکان باملکه و کنیزان گفت که لباس فرنگیان بکنند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه پنجاه و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت شرکان با ایشان گفت جامه فرنگیان بکنند وجامه دختران رومیان دربر کنند ایشان نیز بدانسان کردند پس ازآن شرکان جمعی از سواران خود ببغداد فرستاد که ملك نعمان را ازآمدن شرکان وملکه ابریزه بیاگاهانند که مردم شهر وسپاه را باستقبال بفرستد فرستادگان برفتند و شرکان با ملکه درهمانجا فرودآمده شب بروزآوردند و هنگام بامداد سوار گشتند وبقصد شهر روان شدند ناگاه وزیر دندان با هزار سوار پدیدارشدند که بفرمان ملك نعمان باستقبال ملکه وملکزاده شرکان همی آمدند چون ایشان نزدیك رسیدند از اسبان فرود آمده درپیش ملك زاده زمین ببوسیدند وباجازه ملك زاده سوار گشته همی رفتند تا ببغداد برسیدند وداخل قصر ملك نعمان شدند ملکزاده شرکان بپیش پدررفت وآستان نیاز ببوسید ملك نعمان پسررا در آغوش گرفت و ماجرای باز پرسید ملك زاده حدیث خویش ازآغازتا انجام فروخواند چون ملك نعمان ازنیکوئیهای ملکه ابریزه آگاه شد رتبه ملکه در نزد او افزون گشت و بدیدار ملکه آرزومند گردید واورا بخواست شرکان به پیش ملکه رفت و باو گفت ملك ترا می خواهد ملکه اطاعت کرده بآستان ملك نعمان رفت ملك نعمان بفرازتخت برنشسته بود حاضران را بیرون کردند جزخواجه سرایان کس نماند چون ملکه حاضرشد زمین آستان بوسه داد وبگفتار نغز سخن گفت ملك را ازفصاحت او عجب آمد و به نیکی های او که به شرکان کرده بود شکر گذارد و تحسین کرد و ملکه را اجازت نشستن داد ملکه بر نشست و نقاب ازروی چون آفتاب بر افکند و او را حسن و جمال چنان بود که شاعر گفته : ای برشکسته سنبل مشکین بنسترن • ماه غزل سرای من وسرو سیم تن • در پیچ زلف تست

هزاران هزار تاب • درسحرچشم تست هزاران هزارفن • ملک نعمان را از دیدن جمالش خرد بزیان رفت و بخود نزدیکترش بنشاند و قصر جداگانه از برای او و کنیزانش مخصوص کرد پس‌ازآن‌ازسه گوهر گرانبها تفتیش کرد ملکه گفت آنها در نزد منست آنگاه حقهٔ زرین بدرآورد و سرحقه باز کرده سه گوهر قیمتی را بدرآورد وبرملک هدیه نمود و از پیش ملک بیرون آمد ولکن ملک را دل با اوبرفت پس ازآن ملک نعمان ملکزاده شرکانرا حاضر آورد ویکی از آنسه گوهر بدوداد شرکان ازدو گوهر دیگر بازپرسید ملک گفت یکی از برادرت ضوء المکان و دیگری از خواهرت نزهة الزمانست چون شرکان شنید که اورا برداری است ضوء المکان‌نام‌روی بر پدر کرده گفت‌ای‌ملک جهان ترا بجز من نیز پسری هست ملک گفت آری هست و اکنون شش ساله است نام او ضوء المکان برادر نزهة الزمانست و هردو بیک شکم بزادند ملک زاده شرکان از این خبر تنگدل شد ولی راز خود پوشیده داشت وگوهر برجای گذاشته از پیش پدر برخاست و از غایت خشم همی رفت تا بقصر ملکه ابریزه در آمد ملکه ابریزه چون او رابدید بر پای خاست و به نیکی های اوشکر گزاری کرد و اورا وملک را ثناگفت و بنشست و ملکزاده را درپهلوی خویشتن بنشاند ملکه در روی شرکان آثار خشم بدید از سبب آن باز پرسید ملکزاده شرکان سبب باز گفت که ملک نعمانرا از صفیه پسر و دختر هست ضوء المکان و نزهة الزمان نام و با ملکه گفت که ملک دو گوهر از آن سه گوهر به پسر و دختر داده و یکی را از بهر من نگاهداشته و مرا تا اکنون بضوء المکان آگاهی نبود و بر تو نیز همی ترسم که ملک ترا بخویشتن کابین کند که من ازو علامت طمع‌دیدم ملکه گفت ای ملک زاده پدرت برمن دست ندارد و من بفرمان او نیستم بی رضای من نیز نتواند مرا کابین کند و اگر مرا بقهر و جبر کابین کند من خویشتن را بکشم ولی مرا بیم از آن است که پدر من بشنود که من بدینجا آمده‌ام اوهم باملک افریدون متفق گشته با سپاه بیکران بیایند شرکان گفت ای خاتون چونتو ببودن‌دراینجا راضی شوی باکی نیست اگر سپاه روی زمین با ما دشمنی کنند هرآینه بدیشان غالب شویم‌ملکه گفت هرچه روی دهد نیکوست ولی اگر من از شما نکوئی ببینم در اینجا بمانم و گرنه خواهم رفت پس از آن ملکه کنیزکان‌را گفت خوردنی حاضرآوردند شرکان اندک چیزی خورده باغم واندوه بخانه‌خود رفت وأما ملک نعمان چون پسرش شرکان از پیش اوبیرون رفت اونیز برخاسته بنزد صفیه دختر ملک افریدون رفت‌وگوهر ها را باخود برد چون صفیه ملک را بدید برپای خاست وزمین بوسه داد ملک بنشست ضوء المکان ونزهة الزمان بیامدند ملک ایشان را بوسیده در کنار گرفت وببازوی هر یک گوهری بیاویخت ایشان شادمان گشته بنزد مادر برفتند صفیه نیز از احسان ملک فرحناک شد و ملک را ثناگفت پس ملک با صفیه گفت تو دختر ملک افریدون بودی چرا با من نگفتی تا تو را گرامی بدارم ودرتربیت‌تو بیفزایم صفیه گفت ای ملک از این بیشتر منزلت چه خواهم کرد اکنون احسان و نیکوئی ملک مرا فرا گرفته و پسر و دختری از ملک خدا بمن عطا فرموده ملک را سخنان او عجب آمد وگفتار نغز او بپسندید پس بیرون آمد قصری رفیع تر و وسیع تر از برای صفیه و اولادش تعیین کرد و خادمان ترتیب داد و دانشمندان بآموزگاری ایشان بگماشت و بروجه مقرری ایشان بیفزود ولکن ملک نعمان را دل بر ملکه ابریزه مشغول بود و شبانه روز بخیال او بسر میبرد و هر شب بنزد ملکه رفته با او حدیث گفتی و از هر سوی سخن راندی و در میان گفتگو بقصد خود اشارت میکرد ولی ملکه پاسخ نمیداد بلکه میگفت ای ملک جهان مرا بمردان حاجتی نیست چون ملک ممانعت او را بدید بحرص و شوق افزوده و وجد و عشقش بزیادت انجامید نا گزیرمانده وزیر دندان را حاضر آورد واز راز خویشتن بیاگاهانید وزیر دندان گفت چون شب درآید پارهٔ بنگ برداشته بنزد ملکه شو با اوبشراب خوردن بنشین و در انجام‌کار بنگ را در قدحی کن و باو بده چون آن قدح در کشد بنگ بدو چیره گشته بی هوشش کند و ملک را مقصود حاصل شود ملک را تدبیر وزیر پسند افتاد پارهٔ بنگ از خزانه بدر آورد که اگرپیل آنرا ببوئیدی تا یک سال مست و بی هوش گشتی پس آن بنگ را در جیب گذاشت چون پاسی ازشب برفت بنزد ملکه بیامد ملکه برپای خاست وزمین بوسه داد ملک بنشست و ملکه را در پهلوی خود بنشاند و از هر سوی حدیث میگفت تا اینکه ملک شراب بخواست سفره شراب بگستردند و ظرفها فروچیدند و شمعها بیفروختند و نقل و میوه بیاوردند ملک نعمان با ملکه باده همی گساردند و منادمت همی کردند تا اینکه ملک دید که مستی بر ملکه چیره گشته بنگ را از جیب بدرآورده و برقدحش بینداخت بدانسانکه ملکه ندانست پس قدح به ملکه داد او نیز قدح گرفته بنوشید ساعتی نرفت که بنگ بدوچیره گشته و هوشش بزیان اندر شد ملک برخاسته دید که ملکه بر پشت افتاده وجامه های اواین سو و آن‌سوگشته ملک را طاقت نماند و خود داری نتوانست درحال بکارتش را بر داشت و از نزد ملکه بیرون آمد کنیزکی از کنیزکان ملکه را که مرجانه نام داشت نزد او فرستاد مرجانه چون نزد ملکه آمد دید که ملکه بر پشت افتاده خون از او همی رود مرجانه دستار چه گرفته خون‌از او پاک کرد چون بامداد شد مرجانه برخاست دست وپا و روی ملکه را بشست وگلاب آورده رو و دهان ملکه را با گلاب بشست ملکه عطسه بزد و پارهٔ بنگ را قی کرده بخود آمد و با مرجانه گفت مرا از کار خویشتن بیاگاهان مرجانه گفت من ترا بر پشت افتاده دیدم و خون از ساقهای تو همی رفت ملکه دانست که ملک نعمان با اودرآویخته ملول وغمین‌شدوبا کنیزک‌خودمرجانه گفت‌هر کس‌خواهد که نزدمن‌آید منعش کنیدو بگوئید که بیمار و رنجور است پس خبر بملک نعمان رسید که ملکه بیمار ورنجور است ملک همه روزه شربت و دارو و معجون از برای اوهمی فرستاد تا چند ماه ملکه ازهمه‌کس پوشیده ودر حجاب اندر بگوشهٔ نشسته بود و ملک را نیز آتش شوق افسرده شد وازملکه یاد نمیکرد اما در ملکه آثار حمل پدید آمد جهان بروی تنک شد کنیزک خود مرجانه را نزد خود خواند

وگفت بدان که کس با من ستم نکرده من خود با خویشتن ستم کردم و از پدر و مادر وشهر خویش دور گشتم و اکنون قوت و قدرت از من برفته بر اسب نتوانم نشست هرگاه من در اینجا بزایم همه کس مرا سرزنش و ملامت خواهند کرد و کنیزکان همه دانسته اند که ملک نعمان بکارت از من برداشته و اگر من بخواهم بنزد پدر روم بچه رو توانم رفت مرجانه گفت فرمان توراست که من خدمت پذیره‌ام ملکه گفت همی خواهم که پنهان از اینجا بدر روم و بجز تو کس از کار من آگاه نشود تا بنزد پدرم شوم که دست شکسته و بال گردنست مرجانه گفت رائیست صواب پس ملکه آماده سفر شد و راز پوشیده همی داشت تا اینکه ملک بنخجیر گاه رفت و شرکان نیز بسر حدی رفت که چندی در آن جا بماند ملکه بامرجانه گفت که امشب همیخواهم بیرون روم ولی با تقدیر چگونه کنم که هنگام ولادت نزدیکست اگر چهار روز بدینجا مانده بزایم آنگاه رفتن نتوانم پس ساعتی بفکر اندر شد و با مرجانه گفت مردی پیدا کن با ما بسفر رود و خدمتهای مراانجام دهد مرجانه گفت ای خاتون بخدا سوگند که بجز غلام سیاه غضبان نام کس را نشناسم و او از غلامان ملک نعمان وقصر مارا دربانست من اکنون بیرون رفته با او سخن گویم و وعده مال دهم و با او گویم اگر بنزد ما بمانی هرکس راکه خواهی بکابین تو بیاوریم ملکه گفت او را نزد من حاضر آور تا با او سخن گویم مرجانه رفت و غضبان را بیاورد غضبان زمین ببوسید ملکه چون غضبان را بدید از و نفرت کرد ودلش از وی برمید ولی ناچار باو گفت که ای غضبان می توانی که در حادثات معین ما شوی و اگر کار خود بتو ظاهر کنم راز من بپوشی غلامک چون بدو نظر کرد و جمال او بدید بدو مفتون گشت وگفت ای ملکه هرچه گوئی سر نپیچم ملکه گفت همی خواهم که در این ساعت دو اسب از اسبان ملک از برای من ومرجانه آماده کنی و بهر اسب خرجینی از زر و گوهر بگذاری ومارا بمملکت پدرم ملک حردوب برسانی که در آنجا ترا از مال بی نیاز کنم غضبان چون این سخن بشنید فرحناک شد و گفت بجان منت پذیر هستم درحال غلامک رفت و با خود همی گفت که بمراد خود رسیدم اگر ایشان دعوت مرا اجابت نکنند هر دو را بکشم و مال بگیرم چون ساعتی شد باز آمد و سه اسب با خود باز آورد ملکه بر اسب بنشست ولی از آبستنی دردناک بود و خودداری نمی توانست ومرجانه نیز باسبی سوارشده وغلامک نیز سوار گشته شبانروزاسب همیراندند تا بمیان دو کوه رسیدند که ازآن جا تامملکت پدر ملکه یکروز مسافت بیش نمانده بود آنگاه ملکه را درد زائیدن گرفت و بر اسب نشستن نتوانست با غضبان گفت فرود آئید که مرا هنگام زادن است ایشان از اسب فرود آمدند و ملکه را نیز بزیر آوردند ولی ملکه از غایت درد از جهان بی خبر بود پس غضبان با تیغ بر کشیده پیش ملکه بایستاد و گفت ای خاتون مرا از وصل خود کام ده وبا من درآمیز چون ملکه این سخن بشنید بدو نگاه کرده گفت من بملوک راضی نبودم اکنون این مملوک سیاه ازمن کام همی خواهد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان

چون شب پنجاه ودوم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت ملکه باغضبان گفت غضبان وای بر تو کار من باینجا رسیده که تو با من چنین سخن گوئی و ازمن تمنای وصل کنی پس ملکه گریان شد و گفت ای زاده زنا و ای پرورده کنار روسبیها تراگمان اینست که همه مردم برتبت یکی هستند چون غلامک دل سیاه این سخنان بشنید درخشم شد وملکه را با تیغ ستم بکشت وخرجین وزر و گوهر برداشته بگریخت و ملکه ابریزه کشته بر خاک بیفتاد مرجانه پسری راکه ملکه زاده بود بکنار گرفته بر ملکه همی گریست که ناگاه گردی جهان را فروگفت چون گرد بنشست سپاه بی کران از رومیان پدید آمدند و ایشان سپاه ملک حردوب پدر ملکه ابریزه بودند و سبب آمدن ایشان این بود که چون ملک حردوب شنید که دخترش با کنیزکان ببغداد رفته در پیش ملک نعمان هستند سپاهی برداشته بیرون آمد چون بدینجا رسیدندملکه ابریزه را دید که بر خاک و خون غلطیده ومرجانه کنیز او گریان نشسته ملک حردوب خودرا ازاسب بیانداخت وبیخود گشت سواران نیزپیاده شدند و آواز بگریه وخروش بلند شد چون ملک بخویش آمد از مرجانه حدیث باز پرسید مرجانه قصه بر او خواند ملک حردوب از شنیدن این حکایت گریان شد و جهان درچشمش تاریک گردید پس فرمان داد ملکه را بتابوت گذاشتند و بقساریه بازگشتند و تابوت را بقصر اندر آوردند آنگاه ملک بنزد مادرش ذات الدواهی رفت واز حادثه آگاهش کرد که نخست ملک نعمان بحیلت بکارت دختر من برداشته پس از آن غلامک سیاه اورا کشته است بحق مسیح ناچار انتقام از ایشان بکشم وننگ از خویشتن بردارم و گرنه خود را هلاک سازم پس بگریست وبخروشید آنگاه ذات الدواهی گفت ای فرزند دختر تو را جز مرجانه دیگری نکشته که مرجانه او را ناخوش می داشت پس از آن ذات الدواهی با پسرش گفت محزون و غمین مباش که بحق مسیح سوگند که من از ملک نعمان بر نگردم تا او را و پسران اورا بکشم و بااو کاری کنم که درهمه شهرها مذکور شود ولکن ترا باید که فرمان من بپذیری و آنچه گویم بجای آوری ملک حردوب با مادرش گفت بحق مسیح سوگند که سرموئی مخالفت نکنم ذات الدواهی گفت چند دختر بکر حاضر کن و دانشمندان نیز بیاور وبسی مال بدانشمندان ده که دختران را حکمت وادب واشعار ومنادمت ملوک بیاموزند ولی دانشمندان بایدازمسلمانان باشند که اخبارعرب وتواریخ خلفا واحوالات ملوک اسلام را بآنها بیاموزند چون دختران همه چیز یاد گیرند آنگاه بدشمن چیره شویم و انتقام ازوی بگیریم از آن که ملک نعمان بمحبت زنان مفتون است او خود سیصد و شصت و شش کنیز داشت یکصد کنیز ماه روی از کنیزکان ملکه ابریزه درنزد او هستند چون این دختران دانش یاد گیرند من ایشانرا برداشته به بغداد سفر کنم چون ملک حردوب از ذات الدواهی این بشنید خرسند شد در حال رسولان به هر سو فرستاد و دانشمندان از شهر های دور حاضر آورد وجیره و جامهٔ بدیشان ترتیب داد و مال بیکران وعده کردو

دخترانرا نیز حاضر گردانید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب از داستان

چون شب پنجاه وسوم بر آمد

فروبست گفت ایملك جوانبخت ملك حردوب بدانشمندان مال بیکران وعده کرد
و دختران را نیزحاضر آورد بحکیمان سپرد و بدانها گفت که حکمت وادب واشعار وتواریخ را بدختران بیاموزند حکیمان فرمان
بذیرفتند ملك حردوب را کار بدینجا رسید و اماملك نعمان چون ازنخجیرگاه بازگشت ملکه ابریزه را بقصراندر ندید تفتیش
کرد خبری نیافت این کار بر او نا هموار شد و گفت چگونه دختری ازقصر بیرون شد و هیچ کس بر او آگاه نگردید اگر
مرا مملکت بدینگونه باشد سلطنت من سودی ندارد پس بدوری ملکه ملول ومحزون بود که ملکزاده شرکان نیز ازسفر
بازگشت ملك نعمان ماجرا براو بیان کرد و ازرفتن ملکه آگاهیش دادشرکان دربحر اندوه غوطه خورد و شبانه روز در
فرقت ملکه همی گریست اما ملك نعمان پس‌ازچند روز ملکه‌را ازخاطر خود فراموش کرده وبتفقد ومهربانی ضوءالمکان ونزهة
الزمان بپرداخت و علما وحکما را بتعلیم ایشان بگماشت شرکان ازکردار پدر درخشم شد وببرادر وخواهر رشك همی برد و
بدین سبب رنجور گشت روزی ملك نعمان باشرکان گفت چونست که‌تنت چنین نزار وگونه‌ات زرد همی‌شود شرکان گفت ای
پدر هروقت بینم که توبا اولاد صفیه مهربان میشوی وبا ایشان نیکوئی میکنی مرا رشك می آید ومن بیم ازآن دارم که رشك
بر من غالب شود و ایشان را بکشم وتونیز بسبب ایشان مرا بکشی و ازاین‌جهت نزاروزرد همی‌شوم تمنای‌من این است که
شهری بمن واگذاری که‌من در آنجا بسربرم وعمر بگذارم چون‌ملك نعمان این سخنان بشنید ودانست که سبب ملالتش چیست
بدلجوئی او بر آمد وگفت ای فرزند هرچه تو خواهی دعوتت را اجابت کنم و در مملك من بزرگتر ومحکمتر ازقلعه‌دمشق
جائی نیست آنرا بتودادم پس‌منشیان بخواست ومنشور ایالت دمشق بنوشتند ملکزاده سفر را آماده شد و وزیر دندان رانیز با
خود ببرد پس پدرراوداع کرده همی رفتند تا بدمشق رسیدند مردم دمشق باستقبال بذیره شدند و کوس و نای شادی بزدند
و شهر را بیاراستند وشادی همیکردند تا اینکه شرکان بشهر اندر آمدو در مقرخود جای گرفت واماملك نعمان چون پسر را
وداع کرد حکما ودانشمندان نزد اوبیامدند وگفتند که‌فرزندان توحکمت وادب بیاموختند ملك‌از این بشارت فرحناك شدوبه
حکما بسی مال داد وضوءالمکان را دید که بزرگ‌شده وچهارده ساله گشته مایل بعبادت ودوستدار فقرا واهل دانش است‌زنان
و مردان شهر بغداد او را دوست میدارند وحال بدین منوال بود تااینکه دربغداد محمل عراق از برای زیارت مکه معظمه و
مدینه منوره بسته شد ضوءالمکان چون محمل حاجیان را بدید آرزومند بیت‌الله الحرام گردید و به پیش پدر رفت و اجازهٔ
سفر مکه خواست ملك نعمان ممانعت کرد و گفت صبر کن سال آینده من خود بمکه خواهم رفت ترا نیز ببرم‌چون
وضوءالمکان دید که این وعده دیر خواهد کشید بنزد خواهرش نزهة الزمان رفت دید که بنماز ایستاده چون نماز
ادا کرد ضوء المکان با اوگفت که مرا شوق زیارت مکه و قبرنبی علیه السلام اندر دلست و از پدر اجازت خواستم
جواز نداد قصد من اینست که پارهٔ مال برداشته بی خبر از همه کس بحج‌روم نزهة الزمان سوگندش داد که‌مرا نیزباخویشتن
ببر و از فیض زیارت محروم مگذار ضوءالمکان با او گفت چون شب در آید و ظلمت جهان را فروگیرد ازین‌مکان‌بدر آی
و کس را آگاه مکن پس چون نیمه شب شد نزهة الزمان بر خاست و پارهٔ مال برداشت و جامه مردان بوشیده وبدر قصر
روان شد دید که برادرش ضوء المکان اشتران آماده کرده وبانتظار ایستاده‌هردو با شتر سوار گشته شب‌همی رفتند تا به
حاجیان برسیدند و در میان محمل عراقی جای گرفتند وشبانروز همی‌راندند تا اینکه داخل‌مکه معظمه گشته مناسك حج بجا
آوردند و از آنجا بزیارت قبر نبی علیه‌السلام بیامدند پس از آن‌حاجیان قصد بازگشت کردند ضوء المکان باخواهرش گفت
که میخواهم به بیت المقدس بروم و ابراهیم خلیل را نیززیارت کنم‌نزهة الزمان گفت مرا شوق ازتو فزونتر است‌پس‌چارپایان
کرایه کرده با مقدسیان روانه شدند ولی نزهة الزمان را آن شب تب بگرفت وزود خلاص یافت پس‌ازآن ضوءالمکان رنجور
شد وخواهرش پرستاری ومهربانی همی کرد وهمی رفتند تا به بیت المقدس برسیدند بیماری ضوءالمکان سخت شد در حجرهٔ
کاروانسرائی فرود آمدند وضوء المکان را رنجوری هر روز افزون می‌شد و نزهة الزمان بخدمت گذاری مشغول بودوازمالی
که با خویشتن آورده بودند صرف می کرد تا اینکه پشیزی از آن مال نماند و سخت بی‌چیز شدند آنگاه از جامهای‌خویش
بخادم سرای داد که ببازار برده بفروشد چون‌بفروخت قیمت آن‌را بدوآورد و اوصرف کرد پس از آن‌چیز دیگر فروخت و
همچنین جامهای خود همی‌فروخت تا اینکه هیچ‌چیز برجای نماند نزهة الزمان گریان شد وکار بخدا سپرد پس ضوء المکان
با اوگفت که‌ای خواهر آثار عافیت در خود همی بینم دلم بگوشت سرخ گشته مایل است نزهت الزمان گفت ای برادر من
روی گدائی ندارم ولی فردا بخانه یکی ازبزرگان رفته خدمت کنم وچیزی از بهر قوت تو بدست آرم ضوء المکان گفت
آیا پس از عزت‌ها بذلت اندر همی شوی چگونه مرا هموار شود پس هردو بگریستند و نزهة الزمان گفت ای‌برادر مادرین
شهر غریبیم یکسال است که‌در اینجا هستیم کس بحجره ماقدم ننهاده وازگرسنگی نتوان‌مرد مرا جز این بخاطر نمیرسد که
بیرون رفته خدمت یکی ازبزرگان کنم و ازبهر توقوتی بیاورم تاازمرض خلاص یابی و بشهر خویش رویم‌پس‌نزهةالزمان
ساعتی بگریست پس ازآن برخاسته روی‌خود باپارچه عبادی کهنه که‌شتربانان دور انداخته بودند بپوشید وبرادررادرآغوش
گرفته بردور جبینش بوسه داد وگریان گریان ازپیش برادر بدرآمد ونمیدانست که‌بکجا رود و ضوءالمکان انتظار خواهر
همی کشید تاهنگام شام شد نزهةالزمان باز نگشت ضوء المکان آنشب را نیز بانتظار بنشست واز دوری خواهرپریشان
شدو سخت گرسنه گردید نا گزیر خودرا ازحجره بیرون افکند وخادم سرای را آواز داده با او گفت که‌مراببازاربرخادم

اورا برداشته ببازارش افکند مردم قدس برو گرد آمدند و بحالت او رحمت آورده بگریستند ضوء المکان از ایشان باشارت خوردنی بخواست بازرگانان چند درم دادند و خوردنی بهر او بخریدند و بخوراندند پس از آن اورا بر داشته درد که بکهنه حصیری بخوابانده و ظرفی آب ببالینش گذاشتند چون شب بر آمد مردم ازو پراکنده شدند و هریك بکار خویش رفته چون نیمه شب شد ضوء المکان را خواهر خویش یاد آمده گریان شد و بر ضعفش بیفزود و بی هوش بیفتاد چون بامداد بازاریان آنحالت مشاهده کردند سی درهم فراهم آورده به شتربان دادند که اورا برداشته به بیمارستان دمشق رساند که شاید بهبودی یابد مرد شتربان چون درمها بستد باخود گفت که از مردن این بیمار چیزی نمانده چگونه من اورا بدمشق خواهم برد پس او رابجائی برده پنهان داشت چون شب بر آمد بر سر تون گرمابه اش بینداخت و براه خویش برفت چون نزدیك صباح شد تونتاب از بهرای افروختن تون بیامد ضوء المکان رادید که بر پشت افتاده با خود گفت مردگان رابدینجا ازبرای چه انداخته اند پس نزدیك رفته سر پائی برو بزد دید که همی جنبد بانك بر ضوء المکان زد و گفت شماها بدگروهی هستید پارهٔ بنك خورده خویشتن بهر جائی که باشد همی اندازید چون بروی ضوء المکان نظر کرددید که خط بعارض ندارد و خداوند حسن و جمالست دانست که غریب و رنجور است مهرش بر او بجنبید و گفت سبحان الله چگونه وبال این کودك بگردن گرفتیم پیغمبر علیه السلام فرمود که غریبان را گرامی بایدداشت خاصه اگر بیمار باشند پس اورا بر داشته بخانهٔ خویش برد و زن خودرا بخدمت گذاری او بگماشت و بفرمود تا بخواستگاه بگسترد و بالین بگذاشت و آب گرم کرده دست و پای اورا بشست و تونتاب ببازار رفته گلاب و شکر بیاورد و شکرش بخورانیدند و گلابش بکار بردند و جامه پاکیزه اش بپوشانیدند پس نسیم صبح باو بوزید و بهبودی و عافیت روی بداد بر متکا تکیه کرد تونتاب خرسند و شادمان شد و گفت خدایا بتربت پاکانت سوگند میدهم که سلامت این جوان در دست من گردان چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه پنجاو چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت تونتاب خدا را بپاکان سوگند داد که سلامت این جوان در دست او کناد و تا سه روز از ضوء المکان دور نگشت شکر و عرق بید و گلابش همی داد و مهربانی و ملاطفت همی داد کرد تا اینکه جسمش به عافیت اندر شد و چشم بگشود چون تونتاب بنزد او بیامد دید که نشسته و آثار صحت ازو پیداست گفت ای فرزند چگونه ای ضوء المکان گفت الحمد الله بعافیت اندرم تونتاب شکر و حمد خدا بجا آورد و ببازار رفته ده مرغ بخرید و بنزد زنش آورده گفت هرروز دو تا ازاین مرغان بکش یکی بهر چاشت و یکی بهر شام بدین جوان بخوران پس زن تونتاب برخاسته مرغ بکشت و بدیك اندرش پخته بسر وی بخورانید و آب گرم کرده دست و پایش بشست ضوء المکان بوساده تکیه کرده بخفت وقت پسین بیدار شد زن تونتاب مرغ دیگر آماده کرده هنگام شام بیاورد ضوء المکان نشسته همیخورد که تونتاب بیامد دید که جوان میخورد شادان شد و در نزد او بنشست و احوال بازپرسید ضوء المکان گفت شکر خدای را که بهبودی پدید گشته خدا تر پاداش نیکو دهاد پس تونتاب بیرون رفته شربت بنفشه و گلاب بیاورد و بدو بخورانید و تونتاب هرروز پنج درم مزد از گرمابه بگرفتی بیکدرم شربت بنفشه خریده و یکی بشکر و گلاب میداد و پیوسته ملاطفت و مهربانی میکرد تا اینکه یکماه برفت و آثار رنجوری بر کنار شد و تندرستی روی داد تونتاب و زن او خشنود و شادان شدند آنگاه تونتاب اورا بگرمابه برد و خود ببازار بازگشته برك سدر بخرید و به پیش ضوء المکان برد ضوء المکان تن با برك سدر بشست و تونتاب پای وهمی شست چون گرمابه دید که تونتاب پای ضوء المکان همیشوید دلاك پیش ضوء المکان فرستاد و دلاك بیامد و با تونتاب گفت این نقص استاد است که تو این کار ها بکنی پس دلاك سر ضوء المکان تراشید و تن اورا بشست آنگاه تونتاب ضوء المکان را بخانه بازگردانید و جامهٔ نیکو بروی بپوشانید و شکر و گلاب بیاورد و بخورانیدش زن تونتاب مرغ را پخته و آماده کرده بود پیش آورد تونتاب لقمه لقمه از گوشت مرغ گرفته بروی بخورانید چون سیر بخورد زن تونتاب آب گرم آورده ضوء المکان را دست بشست ضوء المکان حمد خدا را بجا آورد پس از آن تونتاب را ثنا گفت و گفت خدا ترا سبب زندگانی من کرد تونتاب گفت این سخنان مگو و حدیث خویشتن باز گو که چرا بدین شهر آمده و از کدام شهری من در جبین تو نشان بزرگی و نجابت همی بینم ضوء المکان با او گفت تو باز گو که مرا چگونه یافتی تونتاب گفت من ترا هنگام بامداد برسر تون افتاده دیدم و چگونگی ندانستم پس ترا برداشته درخانه خود نگاه داشتم حکایت من همین بود ضوء المکان گفت سبحان الذی یحیی العظام وهی رمیم ای برادر احسان بر من تمام کردهٔ زود باشد که بپاداش کردار خود برسی پس ازآن باتونتاب گفت این شهر کدام شهر است گفت مدینه قدس است ضوء المکان رنجهای خویش وغریبی وجدائی خواهر خود بخاطر آورده بگریست و حکایت با تونتاب حدیث کرده این ابیات برخواند ☆ آه ازین زندگی ناخوش من ٭ وز دل و خاطر مشوش من ٭ سپر زخم حادثات شده است ٭ دل بر تیر همچو ترکش من ٭ در همه عمر خویش نشنیده است ٭ وی راحت دل بلاکش من ٭ پس از آن سخت بگریست تونتاب گفت گریان مشو و شکر خدا بجا آر که سلامت و تندرستی ضوء المکان گفت از اینجا تا دمشق چند روز مسافت است تونتاب گفت شش روز ضوء المکان گفت توانی که مرا بدانجا بفرستی گفت چگونه ترا تنها روانه سازم که تو کودك هستی و هر گاه بدمشق بخواهی بروی من با تو خواهم آمد و اگر نیز زن من بفرمان من است او نیز با ما خواهد آمد که در آنجا نزد تو بمانیم زیرا که دوری تو برمن دشوار است پس تونتاب بازن خود گفت میل داری که بدمشق و شام سفر کنی یا در همین جا مقیم هستی تا من این ملکزاده را بدمشق برسانم و باز کردم که اورا شوق سفر دمشق درسر است و من بجدائی او شکیبا نمیتوانم بود و از راهزنان نیز براو همی ترسم زن تونتاب گفت من نیز باشما سفر کنم تونتاب گفت زهی موافقت وزهی مرافقت

پس تونتاب برخاسته ازمتاع خانه آنچه که داشت تمام بفروخت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شبانه پنجاه و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت تونتاب وزن تونتاب دررفتن باضوءالمکان بسوی دمشق یکدل شدند ودراز گوشی کرایه کردند ضوءالمکان بر آن نشسته برفتند پس از شش شبانه روز داخل دمشق شدند و هنگام شام درجائی فرود آمدند تونتاب ببازار رفته خوردنی بیاورد خوردنی بخوردند وبخسبیدند پنج روز در آنجا بماندند روز ششم زن تونتاب بیمار شد وهرروز بیماری وی سخت تر میشد و روزی چند نرفت کهزن تونتاب بمرد ضوء المکان ازدلبستگی که بدوداشت اندوهناك شد و اورا محنتی تازه گردید و تونتاب نیز بملالت اندر شد چند روز محزون بودند پس از آن تونتاب ضوء المکان را تسلی داده با او گفت که ای فرزند بهاز این نیست که بیرون رفته بدمشق تفرج کنیم شاید که دلرا انبساطی پدید آید ضوءالمکان گفت آنچه مراد شماست غایت مقصود ماست پس دست هم بگرفتند ورفتند تا بکنار اصطبل والی دمشق رسیدند دیدند که صندوق ها وفرش های حریر ودیبا باشتران بار کرده اند و اسبهای زین کرده و غلامان و مملوکان بدانجا هستند و مردم بسیار برایشان گرد آمده اند ضوءالمکان با یکی از خادمان گفت که این اشتران و بار ها ازکیستند خادم جواب داد که اینها هدیه امیر دمشق است بسوی ملك نعمان چون ضوء المکان نام ملك نعمان پدر خود شنید چشمان پر اشك کرده این ابیات برخواند : روز وصل دوستداران یاد باد • یاد باد آن روز گاران یاد باد • کامم از تلخی غم چون زهر گشت • بانك نوش باده‌خواران یاد باد • مبتلا گشتم دراین دام بلا • کوشش آن حق گذاران یاد باد •

چون ابیات بانجام رسانید تونتاب از گریستن وشعر خواندن او گریان شد و گفت ای فرزند هنوز از بیماری ورنجوری نرسته ای از گریستن بباز بایست که ازباز گشت مرض همی ترسم و تونتاب ملاطفت ومزاح همی کرد ولی ضوء المکان را خاطر بغربت خویش و دوری نزهت الزمان مشغول بود وسرشك ازدیده همی ریخت واین ابیات همی خواند : درآمدم منالم بمحنت آبادی • که بر زمین نشاطش فرح نکرده عبور • عنای من چوجفای زمانه بی پایان • بلای من چو خطای ستاره نامحصور • حجاب دیدهٔ من برده صباح ومسا • کمند گردن من رشتهٔ سنین وشهور • نه‌دار محنتم از شمع اختران روشن • نه بیت عزتم ازدور آسمان معمور •

و تونتاب نیز بگریستن ضوء المکان و مردن زن خویش میگریست ولکن پیوسته ضوءالمکان رادلداری داده مهربانی میکرد تا اینکه روز بر آمد تونتاب باضوء المکان گفت یاد شهر خود کرده ای ضوء المکان گفت آری بیش ازاین طاقت غربت ندارم اکنون ترا بخدا می سپارم وخود باهمین شترداران اندك اندك خواهم رفت تا بشهر خویش برسم تونتاب گفت دوری تو بر من سخت دشوار است من نیز با تو بیایم ونکوئی بر تو تمام کنم و خدمت بانجام رسانم ضوء المکان فرحناك گشته گفت خدا ترا پاداش نیکو دهاد پس تونتاب بیرون رفته دراز گوشی بخرید و توشه آماده کرد باضوء المکان گفت خدا مرا اعانت کند تا ترا مکافات بدهم که تواز نیکوئی چیزی بر جا نگذاشتی پس صبر کردند تا شب بر آمد وظلمت جهان را فرو گرفت توشه بدرازگوش نهاده راه بغداد پیش گرفتند ضوءالمکان را کار بدینگونه شد اما نزهت الزمان خواهر ضوء المکان چون از ضوءالمکان جدا گشت واز کاروان سرا بدر آمد گریان شد و ندانست که بکدام سو رود خاطرش مشغول ضوء المکان و خیال وطن وپیوندان از دلش بدر نمیرفت وبدرگاه خدا می نالید و این ابیات همی خواند : ✿ مرادلیست پریشان بدست غم پامال • چنانکه هیچ کسم نیست واقف احوال • شکسته خاطرم وتنگدل چوحلقه میم • خمیده پشت وجفا دیده گاه غصه چو دال • تنم زمویه چومو شد زجور دور دغا • دلم زغصه گردون دون زناله چو نال •

پس نزهت الزمان میرفت وبچپ و راست خویشتن نگاه میکرد ناگاه شیخی بدوی باپنج تن ازعرب برسیدند و نزهت الزمان رادیدند که باعارضی چون قمر وپاره کهنه عبا برسر همی رود شیخ باخود گفت این دختر بسی خداوند جمال است ولی چنین مینماید که بی چیز وپریشان روزگار است اگر ازمردم این شهر یا مردم شهر دیگر باشد من ناگزیرم ازآن که اورا بدست آرم پس کم کم بر اثر او روان شد تا بکوچه تنك رسیدند بدوی نزهت الزمان را ندا داد وبااو گفت ای دختر تو آزادی یا مملوك هستی نزهت الزمان گریان گریان پاسخ داد که بخدا سوگندت میدهم که بر ملامت من میفزای بدوی گفت ای دختر مرا شش تن دختران بودند پنج تن از ایشان بمرد و کوچکترین ایشان مانده است من خواستم ازتو بپرسم که مردم این شهر یاغریب هستی بلکه ترا نزد او برم تاهمدم ومونس اوشوی واو بتومشغول گردد وحزن خواهران فراموش کند واگر کسی نداشته باشی ترا بفرزندی بگزینم نزهت الزمان چون این بشنید باخود گفت امید هست که درپیش این شیخ آسوده خاطر شوم پس سر ازحیا بزیر افکند و گفت ای شیخ من دختری هستم غریب برادری بیمار ورنجور دارم من باتو بخانه آیم وروزها نزد دختر تو بمانم ولی چون شب شود باید نزد برادرم شوم اگر شرط قبول کنی باتو بیایم وبدان که من عزیز بودم ذلیل گشته ام من وبرادرم از بلاد حجاز آمده ایم بیم ازآن دارم که او جای مرا نشناسد بدوی چون سخن اوبشنید باخود گفت بمطلوب خود رسیدم پس با نزهت الزمان گفت که قصد من همین است که تو روزها مونس دختر من باشی و شبها بنزد برادر روی واگر بخواهی برادر را نیز بخانهٔ من بیاور الغرض بدوی نرم نرم سخن میگفت واو را دلگرم همی کرد تا این که نزهت الزمان خواهش او بپذیرفت وبراثر او روان شد چون بدوی بیاران خود رسید ایشان بار بر اشتران بسته و آماده ایستاده بودند واین بدوی قطاع طریق ودزدی حیلت باز بود وحکایت دروغ میگفت وقصدش این بود که بیچاره نزهت الزمان را بدام حیله بیندازد پس بدوی براشتر نشسته و نزهت الزمان را برعقب خود سوار کرد واشتر همی راندند تا شب از نیمه گذشت ونزهت الزمان دانست که بدوی با او حیله کرده گریان شد وفریاد بر کشید چون نزدیك سحر شد از اشتر بزیر آمدند در حال بدوی بپیش نزهت الزمان آمد وبااو گفت ای دخترك روستائی این گریه وفریادت بهرچه بود اگر پس از این گریستن ترك نکنی تراچندان بزنم که هلاك شوی نزهت الزمان چون سخن او بشنید آرزوی مرگ کرد و باشیخ بدوی گفت ای پیر خرف

و ای شیخ خبیث من بسی ازتوایمن بودم چگونه بامن خیانت و مکر کردی بدوی چون سخن او بشنید گفت ای پست ترین شهریان
ترا زبان همی بوده است که با من جواب گوئی پس تازیانه بگرفت ونزهت الزمان را بزد و گفت اگر خاموش نشوی و گریستن
ترك نکنی بخواهمت کشت نزهت الزمان ساعتی بگریست وسخن نگفت پس از آن برادر وبیماری اورا یادآورده بگریست روز
دیگر نزهت الزمان بابدوی گفت چه حیلتی باختی که مرا بدین کوهها بیاوردی وچه قصد داری بدوی چون سخن او بشنید درخشم
شد و تازیانه بگرفت و بر پشت و پهلوی او همیزد تا اینکه تنش فکار شد و روانش بکاهید خود را بروی پای بدوی افکنده
پایش را بوسه همیداد تا بدوی تازیانه بگذاشت واز آزردنش باز ایستاد ولی دشنامش داده گفت اگر باردیگر آواز گریهٔ تو
بشنوم زبان ترا می برم نزهت الزمان ساکت شد و جواب باز نگفت از ضرب تازیانه متالم ومتاثر ودر احوال خود و برادر
متفکر و متحیر بود که چگونه از عزت روبذلت و از صحت به بیماری افتاد وبه غربت و تنهائی برادر همیگریست و این ابیات
همی خواند: ✿ مرا که قدچوالف راست بود تا غایت ✿ کنون زغصه ایام شد خمیده چودال ✿ فتاده سر بکمندم اسیر پادر بند
بدست آمده دوران بی وفا چوغزال ∘ منم اسیر شده در کف غم ایام ∘ چو تیهوئی که مقید شده بمخلب دال ∘ چون
وی ابیات شنید بدو رحمت آورد و دلش بروی بسوخت برخاسته اشك از چشمانش پاك کرد وقرصهٔ جوینش بداد و گفت
دوست ندارم که هنگام خشم کس بامن جواب گوید پس ازاین بامن ازاین سخنان مگو من ترا بمردی که چون من خوب باشد
بفروشم او با توچون من نیکوئی ها کند نزهت الزمان گفت هرآنچه خواهی کرد خوبست پس نزهت الزمان را گرسنگی بی
تاب کرده ازآن قرصهٔ جوین اندکی بخورد چون شب ازنیمه بگذشت بدوی با یارانش گفت اشتران آماده کردند چون قصه
رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه پنجاه و ششم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت
بدوی با آن جماعت گفت اشتران آماده کردند بدوی بر اشتری نشست و نزهت الزمان
را باخود سوار کرد وهمی رفتند پس از سه روز داخل شهر دمشق شدند و در کاروان سرای سلطان فرود آمدند ولی نزهت
الزمان را ازرنج سفر و ازاندوه وحزن گونه زردشده وهمیگریست بدوی با او گفت ای دختر روستا اگر تو از گریستن باز
نایستی ترا نفروشم مگر به یهودی پس بدوی برخاست و نزهت الزمان را درمکانی بگذاشت خود نزد بازرگان رفت و با
ایشان حدیث همیگفت تا اینکه گفت من کنیزی آورده ام که برادرش بیمار است برادر اورا درشهر قدس گذاشتم که شربت و
دارو بخورد وقصد من اینست کنیز رابفروشم ولی از روزیکه برادرش بیمارگشته پیوسته گریان است و دوری برادر برو
دشوار گشته همی خواهم که هر کس باو مشتری شود با او بنرمی سخن گوید وبا او بگوید که برادرت در شهرقدس
نزار ورنجور است ودر نزد من ابود اورا درخانهٔ خود گذاشتم که شربت ودارو بخورد هر که با کنیز چنین گوید من کنیز به او
ارزان میفروشم آنگاه مردی از بازرگانان برخاست وسالعمر کنیز ازبدوی بازپرسید بدوی گفت باکره ونورسیده وخردمند
و باادب وخداوند حسن وجمالست ولی ازروزی که برادرش را بشهرقدس فرستاده ام از دوری اومحزون گشته واکنون تنش
نزار وگونه اش زرد است بازرگان چون این بشنید با بدوی بنزد نزهت الزمان روان شدند پس بازرگان با بدوی گفت ای
شیخ عرب بدان که من با تو می روم و کنیزی که تو اورا به عقل وادب وحسن ستودی می خرم ولکن با تو شرطی دارم
اگر آن شرط قبول کنی قیمت کنیز بدهم وگرنه بیع وشری بر هم می زنم بدوی گفت ترا هرشرط باشد بامن بگن بازرگان
گفت مرا درنزد سلطان حاجتی است و آن اینست که بپدرخویش ملك نعمان نامه بنویسد ومرا باو بسپارد هرگاه کنیز بپسندد
و حاجت من برآورد من قیمت کنیز بدهم وگرنه کنیز را رد کنم بدوی این شرط بپذیرفت هردو باهم برفتند وبدان مکان
که نزهت الزمان درآنجا بود برسیدند بدوی بدر حجره ایستاده نزهت الزمان را آوازداد نزهت الزمان جواب نگفت و گریان
شد بدوی با بازرگان گفت کنیز همین است تو با او بدان سان که گفته ام بنرمی سخن بگو وبا او مهربانی کن بازرگان به
حجره درآمد نزهت الزمان را دید دختریست قمرمنظر وبدیع الجمال اورا خطاب کرده گفت ✿ حورا مگر زروضهٔ رضوان
گریختی ∘ جانا مگر زخانهٔ خاقان گریختی ∘ یا زنده گشت بازسلیمان پادشاه ∘ توچون پری زپیش سلیمان گریختی ✿ بودند مادر
وپدرت بی تومهربان ∘ آخر چه اوفتاد کز ایشان گریختی ∘ پس بازرگان سلامش کرد وبمهربانی اورا بنواخت وازحالتش بازپرسید
نزهت الزمان ببازرگان نگاه کرد دید که مردیست باوقار و خوش روی گفت گمان دارم که این مرد بخریدن من آمده اگر
من از این رو گردان شوم در نزد بدوی ستمگر خواهم ماند و اومرا بضرب تازیانه خواهد کشت و امید خلاص از این مرد
بیشتر است تا آن بدوی ستمگر وشاید که این مشتری بشنیدن لهجه وسخن گفتن من آمده است بهاز آن نیست که من جواب
نیکو گویم وبگفتار خویش پاسخ دهم پس بازبان فصیح گفت علیك السلام ورحمة الله وبرکاته و اما اینکه احوال مرا پرسیدی
دشمنانت بروزمن مبادا این بگفت و خاموش شد بازرگانان را از سخن گفتن او عقل از تن و هوش از سر برفت وبا بدوی
گفت که قیمت این کنیز چند است و این کنیز بس بزرك منش است بدوی در خشم شد وگفت کنیز مرا بدراه مکن و
چنین سخنان مگو او ازپست ترین مردم است ومن او را بتو نمی فروشم بازرگان از بدوی چون این سخن بشنید دانست
پیریست کم خرد با او گفت دل خوش دار که باهمین عیب که تو گفتی اورا همی خرم بدوی گفت قیمت چند خواهی داد
بازرگان گفت فرزند را جز پدر کس نام ننهد تومقصود خویشتن بیان کن بدوی گفت باید که توسخن گوئی بازرگان گفت یا
شیخ العرب من دویست دینار بتو میشمارم وخراج سلطان وسایر چیزها بامن باشد عرب بدوی چون این سخن بشنید درخشم شدو
بانك ببازرگان زد و گفت برخیز وبراه خویشتن رواگر دویست دینار بپارچهٔ عبای کهنه که در سر دارد بدهی نخواهم دادومن

کنیزرا نمیفروشم نگاهش همی‌دارم که اشترمرا بچراند وآسیابم بگرداند پس بانك به نزهت الزمان زد و گفت ای پست ترین روستاپان ترا نفروشم و با بازرگان گفت من ترا خردمند میدانستم بخدا سوگند که اگر از پیش من نروی سخنان ناخوش ودرشت با تو بگویم بازرگان با خود گفت که این بدوی دیوانه است وقیمت این را نمیداند و درقیمت او هیچ چیز با من نخواهد گفت و این کنیز بیك خزانه گوهر می ارزد مرا چندان مال نیست که قیمت او تواند بود ولی من آنچه که خواسته دارم اگر بدوی در بهای اوازمن بستاند مضایقه نکنم پس بازرگان رو به بدوی آورده گفت یا شیخ العرب تنك دل مباش وبا تندی سخن مگووبامن بازگو که این کنیز جامهٔ حریرزیور وزرین چه دارد بدوی گفت ای پلیدك کنیزانرا حریر وزیور بچه کار آید سزاوار او این پارچهٔ عبائیست که بخود درپیچیده بازرگان گفت اگراجازت دهی روی وی را بگشایم واو را چنانچه رسم مشتریان کنیزانست بازبینم بدوی گفت خدا تورا نگاه دارد این تو این کنیز آشکار ونهانش باز بین و اگر بخواهی عریانش به بین بازرگان گفت معاذ الله من بجز روی او جائی نه بینم پس بازرگان شرمگین پیش رفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون‌شبانه پنجاه‌وهفتم بر آمد

گفت ای‌ملك جوانبخت بازرگان‌درغایت شرمساری پیش‌رفته‌در پهلوی نزهت‌الزمان بنشست و گفت ای‌خاتون نام تو چیست پاسخ گفت از کدام نام من پرسیدی بازرگان گفت مگردو نام داری گفت نامی که ازپیش داشتم نزهت الزمان بود واکنون مرا نام غصت الزمان است بازرگان چون این سخن بشنید دیدگانش پراز اشك شد و با او گفت ترا برادری هست رنجور نزهت الزمان گفت آری ولی روزگارمیانهٔ من واوجدائی افکنده و او را در بیت المقدس بیمار است بازرگان ازگفتار خوش او بحیرت اندر مانده و با خود گفت که بدوی را سخنان راست بوده است پس نزهت الزمان را از مملکت و پدر و مادر و از بیماری و غربت برادر یاد آمده آب ازدیدگان بریخت واین ابیات برخواند ✿ نصیبم از ستم چرخ جورشد شب و روز ✿ نصابم از فلك سفله هجر شد مه وسال ✿ زملك خویش بغربت فتاده‌ام زینسان ✿ که نیستم ز جهان یك درم زمال و منال ✿ عزیمت وطن خود نمی توانم کرد ✿ بمانده عاجز ومسکین چو مرغ بی پر وبال ✿ ز دهر جور وجفا جو و فطامع کردن ◦ زهی تصور باطل زهی خیال محال ◦ بازرگان‌چون‌این‌ابیات بشنید گریان‌شد ودست‌درآورد که اشك‌ازرخسار نزهت‌الزمان پاك کند نزهت‌الزمان روی بپوشید و گفت یا سیدی این کار از تو دور است و بدوی ایستاده بود چون دید که اوروی از بازرگان بیکسو برد وبپوشید گمان کرد که نزهت‌الزمان نمیگذارد که بازرگان روی اوببیند برخاسته با مهار اشتری که در دست داشت نزهت الزمان را همی زد تا این که آهن مهار به نزهت الزمان خورد نزهت الزمان را بزمین بینداخت وریگی بر جبین نزهت الزمان فرو رفته جبینش بشکافت و خون برخساره اش همی رفت وهمیگریست تا بیهوش شد بازرگان نیز بر احوال اوگریان شد با خودگفت که این کنیزك وا میخرم اگرچه همسنك اوزربایدم داد تا اورا ازین ستمگرخلاص کنم آنگاه بازرگان بدوی را دشنام بداد چون نزهت الزمان بخود آمد خون از رخسار خود پاك کرد وزخم جبین با کهنه فروبست و سر بآسمان بر داشت و با دل محزون بنالید و این ابیات بر خواند ◦ الا ای گردش گردون دوار ◦ ندانی جز بدی کردن دگر کار ◦ نگردی رام باکش ای زمانه ◦ نبندی دل بمهر هیچ هشیار ◦ بچشم توچه نادان وچه دانا ◦ به پیش تو چه برنخت وچه بردار چون شعر بانجام رسانید رو به بازرگان کرده با اوگفت که تو را بخدا سوگند میدهم که مرا ازدست این ستمگر و ارهان اگر این شب را پیش او بمانم خود را هلاك کنم تو مرا خلاص ده خدا ترا از ورطه های دنیا و عقبی خلاص دهاد پس بازرگان برخاست و با بدوی گفت یا شیخ العرب قصد توچیست این کنیزك ابهر قیمت که خواهی بمن بفروش بدوی گفت اورا بگیر وقیمت بمن باز ده و گرنه اورا بصحرا برم که درهمانجا بماند باشتر چراندن و سرگین جمع کردن مشغول شود مرد بازرگان گفت پنجاه هزار دینار زر قیمت این کنیز از من بستان بدوی گفت این رأس المال او نخواهد بود او نزد من نودهزاردینارقرصهٔ جوین‌خورده بازرگان گفت‌من‌باتو‌یك‌سخن گویم اگرسخن من نپذیری بوالی دمشق اشاره کنم که کنیزازتو برایگان بگیرد بدوی گفت سخن بازگو بازرگان گفت‌صد هزاردینار ترادهم بدوی، گفت باین قیمت فروختیم بازرگان بمنزل باز گشت ومال‌آورده بشمرد بدوی چون زرها بگرفت سوار گشت وباخود گفت که بشهرقدس روم شاید برادراین را نیزبیاورم وبفروشم بدوی را کار بدینسان گذشت اما بازرگان چون‌نزهت‌الزمانرا بخرید چیزی ازجامه خود برداشته برسراو بینداخت واورا بمنزل خویش برد چون‌قصه بدینجا رسید بامدادشدوشهرزادلب‌ازداستان‌فرو‌بست

چون‌شبانه پنجاه‌وهشتم بر آمد

گفت ای ملك‌جوانبخت چون بازرگان نزهت‌الزمانرا بمنزل خویش برد جامهٔ‌حریروفاخر براوبوشانید وبباززاررفته زیورهای زرین ومرصع ازبرای اوخریده بیاورد و گفت اینها همه ازآن تست وازتوهیچ نمیخواهم مگروقتی که ترا نزد سلطان دمشق برم تواورا از قیمت خویشتن بیاگاهان وچون تورا بخرد نیکوئیهائی که با تو کرده ام با اوبگو واز سلطان بخواه که سفارش مرا بملك نعمان شهریار بغداد بنویسد که بفرمان ملك ده یك ازمن نستاند چون نزهت الزمان سخنان بازرگان بشنید بخروشید و بگریست بازرگان گفت ای خاتون چون‌است که تا نام بغداد بردم گریان‌گشتی مگرترا کسی بدانجا هست اگرترا پیوند با بازرگانانست با من بازگو که من همهٔ بازرگانان میشناسم پیغام ترا برسانم نزهت الزمان گفت من بازرگانان‌را نشناسم ولکن ملك نعمان را همی‌شناسم بازرگان چون این‌بشنید بخندید وشادان گشت وبا خود گفت سخت بمقصود رسیدم بازرگان گفت مگرترا پیش‌ازین بملك‌نعمان‌فروخته بودند نزهت‌الزمان گفت لاوالله من‌در کوچکی‌با دختراو بزرك‌شدم من بسی‌جای دردل او دارم ومرا بس عزیزدارد اگرقصد توایتست که ملك نعمان خواهش توبجا آورد کاغذ و دوات بیاور که من کتابی بنویسم چون ببغداد روی آن کتاب را به ملك نعمان برسان وبا اوبگو

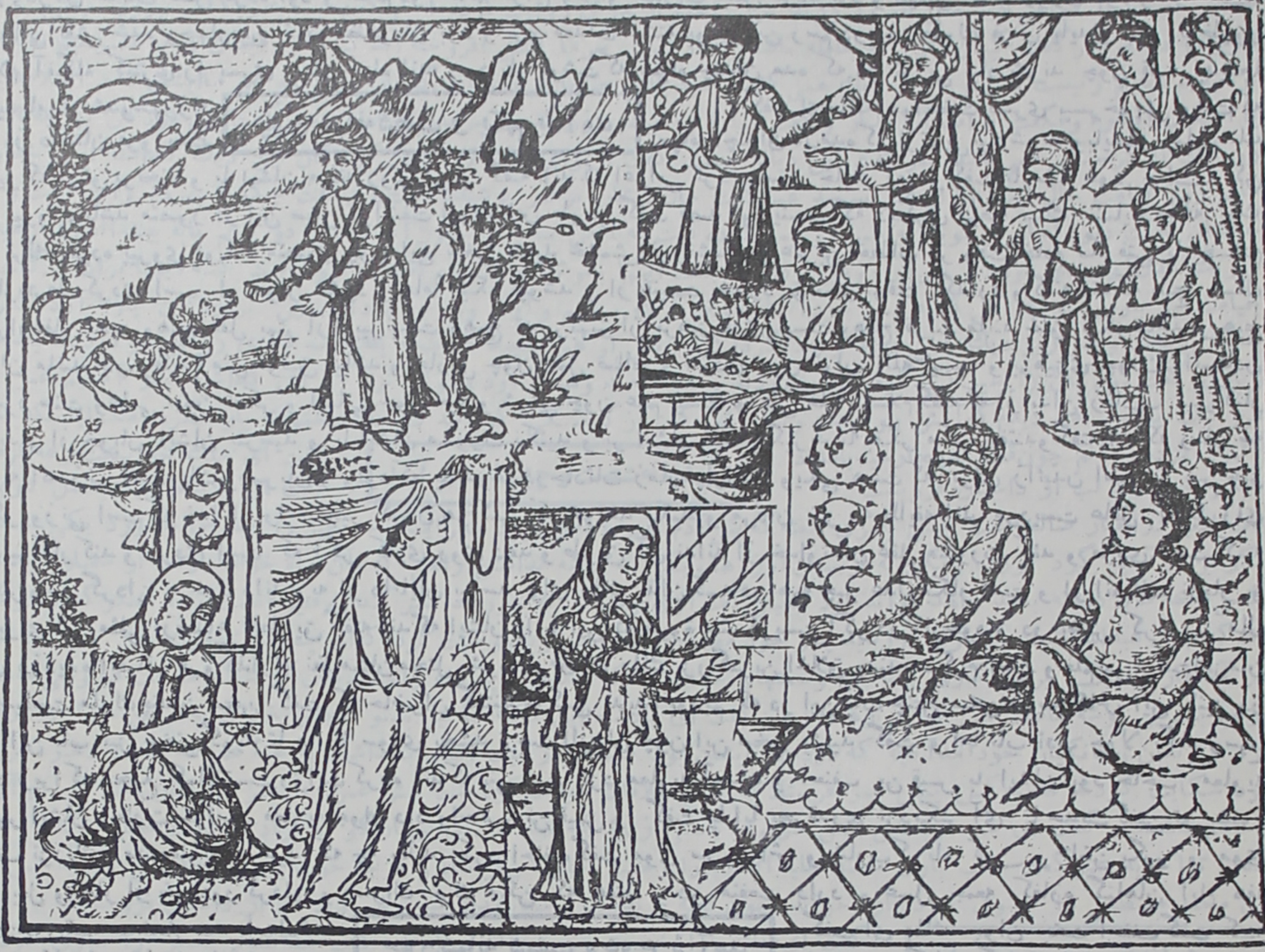
که کنیزک نزهة الزمان را روز کار برسر بازارها کشیده دست بدست همی گردانند واگر مرا از تو پرسد بگو که در نزد سلطان دمشق است بازرگان چون فصاحت و گفتار نغز او دید رغبت او در نزدش افزون گشت و گفت آیا قرآن یاد گرفته نزهت الزمان گفت آری وطب نیز دانم و بفصول وبقراط و جالینوس شرح نوشته ام و تذکره و شرح برهان خوانده ام و مفردات ابن بیطار مطالعه کرده ام وقانون ابن سینا را ایرادات دارم ودر هندسه سخنان گفته ام ورحل رموز کرده ام و کتب شافعیه دیده ام وحدیث ونحو آموخته ام وباعلما مناظرات دارم ودرعلم منطق وبیان وعلم اجدل تالیفات کرده ام و علم اسطرلاب وروحانی نیك دانسته ام پس بازرگان را گفت کاغذ ودوات بیاور کتابی بنویسم که آن ترا از غمها خلاص کند بازرگان چون این خبر بشنید عجب آمدش و گفت خوشا بخت آنکه تولقدر قصر اوباشی پس بازرگان قلم وقرطاس بیاورد ودرپیش روی نزهت الزمان زمین ببوسید نزهت الزمان نامه وخامه بدست گرفت و این ابیات بنوشت ؛ از عشق روی دوست مراخواب و خور نماند بی اوقرار وصبرم از این بیشتر نماند . از تن بکی خیالم واندر دو چشم من الا خیال آن صنم سیمبر نماند . روشن همی نبینم بی خوبی او جهان گویی بدیدگان من اندر بصر نماند بصحرا ماند همی کیسو که فکرها پریچهره شود و بیداری گزارش کند . پس تاریکی اورا روشنی اندر بی نباشد وشب را ازروز نداند ودرستم جدائی این جوانمرد گردد و باسیل بیداری اشتغال کند و پیوسته ستارگان بشمارد پس شرح حال اودراز کشد و از برای او یاری بجز سرشك نباشد پس از آن سرشك از دیدگان فرو بخت و این ابیات نیز بنوشت ؛ ای از بر من دور همانا خبرت نیست . کز مویه چو موئی شدم از ناله چو نائی . یکروز بسالی نکنی یاد کسی را کاید زغم عشق توروزیش بسالی . روزی بود آیا که دل وجان بفروزم . زان روی که شهری بفروزد بجمالی ودر انجام کتاب نوشت که این ازغریب اوطان نزهت الزمان است بسوی ملک زمان ملک نعمان پس کتاب فرو بپیچید و ببازرگانش بداد بازرگان کتاب بگرفت و ببوسید ومضمون بدانست خرسند وفرحناك شد و گفت منزهست خدائی که ترا بیافرید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه پنجاه و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون بازرگان گفت منزه است خدائی که ترا بیافرید چون رتبت نزهت الزمان بشناخت اکرامش همی کرد تا هنگام شام شد بازرگان خادم فرستاد خوردنی بیاوردند و بخوردند پس از آن بازرگان بجداگانه جای بخسبید چون روز بر آمد بازرگان بیدار شد ونزهت الزمان را بیدار کرد وبگرمابه اش فرستاد چون از گرمابه بدر آمد لباس دیبا و استبرق بهر او بیاورد و گوشوارهای مرصع با لؤلؤ وطوق زرین و گردن بند عنبرین حاضر آورد پس از آن بازرگان باو گفت که زیور ببند اوزیور همی بست وبازرگان همی گفت ؛ بزیورها بیارایند مردم خوبرویانرا . توسیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارائی پس بازرگان ازپیش ونزهت الزمان بدنبال اوهمی رفتند تا اینکه بنزدیك ملك شرکان رفت زمین ببوسه داد و گفت ای ملك جهان بهر توهدیتی آورده ام که مانند ندارد و اورا صفت نیارم گفت شرکان گفت حاضرآور تا عیان ببینم بازرگان بیرون رفت ونزهت الزمان را بیاورد ودرپیش روی ملك شرکان بداشت چون ملك اورا بدید خون برادری بجوش آمد ومهرش اندر دل جای بگرفت بازرگان گفت باچنین نکوئی وحسن که اوراست همه علوم نیز بداند ملك گفت قیمت او را هرچه دادهٔ بستان بازرگان گفت بجان منت دارم ولی تومنشوری بنویس که کس ازمن ده یك نستاند ملك گفت خواهم نوشت تو بازگو که بچندش خریدهٔ بازرگان گفت صد هزار دینار قیمت داده ام وصد هزار دینار جامه پوشانده وزیورش بسته ام ملك گفت من افزونتر بتو خواهم داد پس خازن رابخواست وفرمود که سیصد وبیست هزار دینار به بازرگان دهد پس از آن چهار قاضی حاضر آورد وایشان را گواه گرفت و گفت این کنیزك را حاضر کردم وهمیخواهم که بزنی بیاورم پس قاضیان آزاد نامه او بنوشتند پس ازآن کابین ببستند وملك بحاضران بسی زر بیفشاند وامر کرد منشوری برطبق خواهش بازرگان بنویسند پس ازآن خلعت فاخر ببازرگان بداد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه شصتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون ملك بازرگان را خلعت فاخر بداد وحاضران همگی باز گشتند و بجز قاضیان و بازرگانان کس در نزد ملك نماند ملك باقضات گفت میخواهم که از این کنیز ازهر گونه علم سوال کنید واو جواب گوید تا بدانم که بازرگان راست گفته یانه پس ملك فرمود پرده بیاویختند و همه زنان بانزهت الزمان پشت پرده بر آمدند وزنان وزراء وامراء شنیدند که ملك شرکان کنیزی خریده که درحسن وجمال وعلم وادب مانند ندارد و سیصد وبیست هزاردینار قیمت داده و آزادش کرده بکابین خود آورده است اکنون قاضیان حاضرند وهمی خواهند که دانش کنیزرا تجربت کنند پس ازشوهران اجازت خواسته بقصر ملك آمدند دیدند که نزهت الزمان نشسته وخادمان و کنیزان بخدمتش کمر بسته اند چون نزهت الزمان ایشان را بدید برپای خاست و با جبین گشاده باایشان ملاقات کرد و هریك را در خور رتبت او جای داد زنان ازحسن وجمال وعلم وادب اوخیره ماندند و باهم گفتند که این کنیز نخواهد بود بلکه دختر یکی از ملوك است پس زنان با او گفتند ای خاتون شهر ما را روشن کردی و این مملکت تراست وما کنیزکان توهستیم پس از آن ملك شرکان نزهت الزمان را ندا داد و گفت ای دخترك این بازرگان ترا بعلم وادب مدحت کرد و گفت توهمه علوم نیك دانسته ودر علم ستاره تصنیف کرده ای ازهر علم شمهٔ گوشزد ماگردان چون نزهت الزمان سخنان ملك شرکان بشنید گفت ایهاالملك باب نخستین در سیاسات وآداب ملکیه است بدانکه قصدهای مردم بدین و دنیا منتهی شود زیرا که بدون دنیابدین نتوان رسید ودنیا راه عقبی است و کار دنیا نظم نگیرد مگر بعملهای مردمان وعملهای مردمان چهار گونه است امارتست وتجارت وزراعت وصناعت اماامارت را سیاست نام و فراست



صادق باید از آنکه امارت مدار آبادی دنیا ودنیا طریق عقبی ست زیرا که خداوند صمد دنیا را بیندگان در تحصیل مراد چون توشهٔ راه قرارداده هر کس را سزاوار این است که ازآن‌چندان‌توشه بر دارد که او را بخدابرساند و تابع نفس و هوای نشود واگرهمه مردم دردنیا عدل و انصاف پیش گیرند خصومتها ازمیان برداشته شود ولکن مردم می خواهند که بر یکدیگر ستم کنند وتابع هوا وهوس باشند و از این کار خصومت ها بر می‌خیزد و بسلطان عادل محتاج میشوندکه داد هر یك از دیگری بگیرد و عدالت بگسترد تا کار مردم انتظام پذیرد اگرنه سیاست ملك در میان باشد زور مندان به بیچارگان چیره شوند و اردشیر گفته‌است که دین‌ومملکت توام‌یکدیگر هستند دین‌چون گنج وملك‌پاسبان آن گنج است عقل و شرع هر دودلالت دارند که مردم را فرض است که درمملکت سلطانی نصب کنند تا دفع ظلم از مظلومان کند وضعیف از قوی برهاند و شر اشرار را مانع شود وای ملك بدان کـه باندازهٔ حسن اخلاق سلطان در جهان نظم پذیرشود و پیغمبر علیه السلام فرموده دو کسند که صلاح ایشان مردم را مایه صلاح وفلاح وفساد ایشان خلق را موجب فساد است و آن علما و امرا اند و پارهٔ ازحکما گفته اند که پادشاهان سه پادشاه هستند یکی ملك دینست و یکی ملك دوری از حرامهاست و دیگری ملك هوی و هوس است اما ملك دین آنست که رعیت خود را بدینداری ترغیب کند وخود نیز با دین تراز ایشان باشدکه مردم را پیروی بـاوست و اورا هم لازم است که موافق احکام شرعیه فرمان دهد واما ملك دوری از حرامها آنست که بکاردین و دنیا قیام کند ومردم را به پیروی شرع و پاس مروت بدارد وقلم و شمشیر جمع کند و هر کس را پای بلغزد و از نوشته های قلم سر به پیچد بادم شمشیر تیز کجیهای آنرا راست کند و عدل در میان مردم بگسترد و اما ملك هوی و هوس دین ندارد و کارش پیروی هوئی وهوس است. وازخشم پرورد گارنترسد اورا انجام کار به هلاکت است و نهایت سیر او بدوزخ است و حکما گفته اندکه ملك به بسیاری ازمردم محتاج است ومردم احتیاج بیك تن دارند و از برای همین است که باید ملك اخلاق مردم بشناسد تـا خلاف مردم را بوفاق رد سازد و فقیر ایشانرا به احسان بنوازد و مظلوم از ظالم برهاند وای ملك بدان که اردشیر جهان

بگرفت و بچهار بخش کرد و بهر بخش خاتمی ساخته و نقشی بدان خاتم نوشته بود خاتم نخستین خاتم بحر و شرطه و محاماة بود ودر آن نباتات نقش کرده بود و خاتم دوم خاتم خراج وبراو عمارات نقش کرده بود و سیمین خاتم روزی بود و بر آن فراوانی! نقش شده وچهارمین خاتم مظلومان بود و برو معدلت نبشته بود واین رسم درمیان ملوك فرس پایدار بود تا ظهور اسلام آنگاه کسری را پسری بمیان سپاه اندر بود باو نوشت که بسپاه چندان مده که از تو بی نیاز شوند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه شصت و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت کسری بپسر خویش نوشت که سپاه را چندان مال مده که از تو بی نیاز شوند و بایشان چنان تنك مگیر که از تو برنجند و با ایشان میانه روی کن و گفته اند که اعرابی نزد منصور خلیفه آمد و گفت باسك خود چنان کن که پیرو تو باشد منصور از این سخن برآشفت ابوالعباس طوسی گفت قصد او اینست که دیگری قرصه بسك ننماید که سك ترا ترك کرده پیروی او کند منصور چون این سخن بشنید خشمش فرونشست و عمربن خطاب هر وقت خادم بگرفتی با خادم چهارشرط کردی اسب او سوار نشود و جامهٔ نیکو نپوشد و از غنیمت نخورد و نماز بوقت بگذارد و گفته اند که هیچ مال بهتر ازعقل نیست وهیچ عقل بهتر ازتدبیر نیست وهیچ تدبیر بهتر از پرهیزکاری نیست وهیچ قربت مانند خلق نیکو نباشد و هیچ میزان مانند ادب وفایدهٔ مثل توفیق نباشد وتجارتی چون عمل صالح و سودی چون ثواب الله نیست و برهیزی چون ایستادن بحدود سنت وعلمی چون تفکر و ایمانی چون حیا و شرفی چون علم نیست و علی علیه السلام گفته که از بدان زنان بر کنار شوید و از خوبان ایشان بترسید و با ایشان مشورت نکنید و بر ایشان تنك مگیرید که بفکر مکر نیفتند و گفته اند که زنان سه گونه اند زنی است پاك ومهربان و ولود که با شوهر درحادثات زمان یاراست ویکی هست که برای زائیدن است نه بهر چیز دیگر وزنی است که خدا او را زنجیر گردن هر کس که خواهد بکند و مردان نیز سه طایفه اند مردیست عاقل که با رای وتدبیر کار کند و مردی است که اگر کاری روی دهد و طریق آن نداند از خداوندان عقل مشورت کند و مردی است که متحیر وسر گردان نه خود داند و نه از دانایان بپرسد وای ملك بدان که در همه چیز عدل بکار است و از انصاف ناچار و از برای این مثلی ازقطاع الطریق گفته اند که ایشان را با این که شیوهٔ ستمگریست اگر در کارخود و در بخش کردن مال های دزدیده انصاف فرو گذارند نظامشان مختل شود الغرض ای ملك بزرگترین اخلاق پسندیده کرم است وحلم پس نزهت الزمان در سیاست ملوك چندان سخن گفت که حاضران گفتند ما کس ندیده بودیم که در این باب چنین سخن گوید کاش این کنیز در غیر این باب نیز سخنی گوید تا ما را سودی بخشد نزهت الزمان چون این سخن بشنید گفت و اما باب ادب جولا نگاه وسیع دارد زیرا که مجمع کمالاتست روایت کرده اند که بنی تمیم نزد معاویه آمدند و احنف بن قیس با ایشان بود حاجب معاویه ازبهر ایشان اجازت خواست معاویه جواز داد واحنف بن قیس را گفت یا ابا بحر قدری نزدیکتر آی تا حدیث گفتن تو بشنوم احنف نزدیك آمد معاویه پرسید که چه باید کرد احنف گفت موی سر بتراش و شارب کوتاه کن و ناخن بگیر و موی زیر بغل وزهار از خوددور گردان و مسواك ترك مکن که هفتاد و دو منفعت دارد و غسل جمعه کفاره گناهان ایام هفته است: چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه شصت و دوم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت احنف گفت که غسل جمعه کفاره گناهان ایام هفته است معاویه پرسید که رای تو چیست هرگاه باکسی از قوم خود ملاقات کنی گفت از شرم سر بزیر افکنم و بر سلام مبادرت کنم و آنچه را که بمن سودندارد وا گذارم وسخن کم بگویم معاویه گفت رای تو چیست اگر با امثال خود ملاقات کنی احنف گفت اگر سخن گوید بگوش دارم و اگر بر من جولان کند من جولان نکنم معاویه گفت رای تو چیست اگر با امرا ملاقات کنی احنف گفت سلام کنم و منتظر اجابت شوم اگر بنزدیکم بخوانند نزدیك روم و اگر دورم بکنند دور شوم معاویه گفت با زنت چگونه ای احنف گفت ای خلیفه مرا از جواب معاف بدار معاویه گفت سوگند همی دهم باز گو احنف گفت خلق را نیکو کنم و با ایشان مهربانی ظاهر سازم ونفقه فراوانش دهم که زنرا از پهلوی کج آفریده اند معاویه گفت رأی تو در جماع چگونه است گفت با او سخن گویم تا بسر میل بیاید و مغازله کنم تا بطربش بیفزاید آنگاه مجامعت کنم اگر نطفه در مشیمه اش قرار گیرد بگویم اللهم اجعله مبارکا ولا تجعله شقیا وصورها احسن تصویرا پس از آن برخاسته وضو بگیرم پس از آن دستها بشویم وآب برتن خود بریزم پس از آن نعمتهای خدا را شکر گویم معاویه گفت نیکو جواب گفتی حاجت خود از من بخواه احنف گفت حاجت من از تو این است که ازخدا بترسی ودرمیان رعیت عدالت کنی پس از آن احنف از مجلس معاویه برخاست و برفت معاویه گفت اگر درعراق جز این مرد دانشمندی نباشد همین بس خواهد بود پس نزهت الزمان گفت این شمه ای بود از باب ادب چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شبانه شصت و سوم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت نزهت الزمان گفت ای ملك بدان که معیقب بعهد خلافت عمر عامل بیت المال بود اتفاقا روزی پسر عمر را بدید و ازبیت المال یك درم بدو بداد معیقب گفته است. پس از آنکه درم را به پسر عمر بدادم بخانه خویش رفتم ناگاه رسول عمر بیامد ومرا پیش عمر برد دیدم که یك درم بدست گرفته با من گفت ای معیقب وای بر تو می ترسم که بروز قیامت دربن یك درم با امت تخاصم کنی ونیز عمر به ابو موسی اشعری نوشت که چون کتاب من بخوانی آنچه که به مردم باید داد بده و تتمه پیش من بیاور پس ابوموسی بدانسان کرد که عمر نوشته بود چون نوبت به عثمان رسید او نیز کتابی بمضمون کتاب عمر نوشت ابوموسی بدانسان کرد و خراج در صحبت زیاد بفرستاد چون زیاد خراج نزد عثمان بیاورد پسر عثمان

بیامد ودرمی ازآن بگرفت زیاد گریان شد عثمان گفت بهرچه گریان گشتی زیاد گفت من خراج نزدعمر بیاوردم پسر او درمی برداشت عمر گفت از کفش بیرون کردند واکنون پسر تویك درم برداشت و کس درمرا باز پس نگرفت و با او سخنی نگفت عثمان گفت کجا خواهی دید مثل عمررا وزید بن اسلم ازپدرش روایت کرده که او گفت بـا عمریکشب بیرون رفتیم آتشی افروخته دیدیم عمر گفت گمان دارم که غافله باشد که ازآسیب سرما آتش افروخته اند بیا تانزد ایشان رویم همیرفتیم تابدانجا برسیدیم دیدیم زنیست که آتش بزیر دیك همی کند و کودکانی چندبا اوهستند که گریان ونالانند عمر باایشان گفت السلام علیکم یا اصحاب الضوء ونگفت یا اصحاب النار و گفت شمارا چه میشود زن گفت ازسرما برنج اندریم عمر گفت این کودکان بهرچه نالانند زن گفت ازگرسنگی همی نالند عمر گفت این دیك چیست گفت ازبرای خاموش کردن کودکان این دیك گذاشته ام و خداوند عالم روز قیامت حال اینها را از عمر بپرسد عمر گفت حال ایشان برعمر پوشیده است زن گفت چگونه بمردم والی است و از حالشان غفلت دارد اسلم میگوید که عمر رو بمن کرده گفت که با من بیا پس بیرون آمده همی دویدیم تابه بیت الصرف رسیدیم عمریك عدل آرد بدر آورد و ظرفی روغن برداشت گفت اینها بدوش من کن من گفتم مرارواست که اینها برادرم گفت آیا بقیامت نیز بارمرا تو خواهی کشید پس خودآنها بدوش گرفته برفتیم وآرد وروغن نزدآن زن بردیم زن پاره آرد گرفته بدیك بریخت وعمر زیر دیك همی دمید ودود گرداگرد ریش او همی بپیچید تا اینکه پخته شد قدری روغن نیز دردیك بینداخت وبازن گفت کودکان را سیر کن کودکان بخوردند وسیر شدند وهمان آرد وروغن نزد آن زن گذاشته بدر آمدیم عمر بـا من گفت یا اسلم من دیدم که آتش روشنست ولکن کودکان از گرسنگی گریانند دوست داشتم که باز نگردم مگراینکه سبب آتش کردن بدانم چون قصه بدینجارسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه شصت وچهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت نزهة الزمان گفت ای پادشاه جهان فصل دوم از باب ادب دراخبار صالحانست حسن بصری گفته که بنی آدم ازدنیا بدر نرود مگراینکه سه چیز را افسوس خورد یکی به تمتع نگرفتن ازآنچه گرد آورده ویکی به نرسیدن آرزوها ویکی به توشه نداشتن راهی که بآن راه خواهد رفت از سفیان پرسیدند کسی که مال داشته باشد زاهد تواند بود سفیان گفت آری وقتیکه بلابدورسد صبر کند ووقتیکه نعمت رسد شکر گذار دو گفته اند که چون عبدالله شداد را مرك دررسید پسر خود محمد را بخواست وبااووصیت کرد کهای پسرمنادی مرك مرا ندا داد تو در آشکار ونهان پرهیز کاری پیشه کن ونعمتهای خدا را شکر بگذار وپیوسته راستگوباش که شکر موجب فراوانی نعمت و پرهیز بهترین توشه هاست پس ازآن نزهت الزمان گفت ای پادشاه این نکته ها نیز بشنو کهچون خلافت بهعمربن عبدالعزیزرسید نزد فرزندان وخانگیان خودآمدآنچه که دردست ایشان بود بستد ودر بیت المال بگذاشت به عمهٔ عمر که فاطمه دختر مروان بود شکایت کردند فاطمه کس پیش عمر فرستاد که با تو ملاقات خواهم کرد شب پیش عمربرفت عمر اورا از استر فرودآورد وباهم بنشستند گفت ای عمه توبسخن گفتن سزاوار هستی زیرا که توحاجت داری باز گو که مراد توچیست فاطمه گفت سخن گفتن ترا شاید عمر گفت جناب باری محمد علیه السلام را رحمت عالمیان فرستاد و هرچه خوب بود از برای او بگزید پس از آن محمد مصطفی را بسوی خود باز خواند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه شصت و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت عمربن عبدالعزیز بافاطمه گفت خدایتعالی پیغمبر را بسوی خودباز خواند وازبرای مردم نهری برجا گذاشت کهازآن نهرسیراب شوند چون ابوبکرخلیفه شد نهررا بجای خود گذاشت وبمجرای خویش جاری کرد وخدارا خشنود بداشت پس ازآن خلافت به عمر رسید اونیز کارهای نیکو کرد وبسی مشقتها کشید چون عثمان خلیفه شد ازآن نهر نهر دیگر جدا کرد پس ازآن معاویه ازآن نهر نهر ها جدا کرد و بعد ازو یزید ومروانیان نیزبدینسان همیکردند تا اینکه نوبت بمن افتاد من همی خواهم که نهر بجای خودباز گردانم فاطمه گفت اگرسخن همین است که توگفتی مرا سخنی نیست پس برخاسته نزد فرزندان وپیوندان عمر باز گشت و با ایشان گفت که عمر سخنانی گفت که مرا مجال سخن گفتن نماند نزهت الزمان گفت عمررا ازاینگونه حکایت بسیار است واز آن جملهٔ است اینکه یکی ازمعتمدین گفته که درخلافت عمر بن عبدالعزیز به گوسفند چرای گذشتم گرگان بگوسفندان بیکجادیدم گمان کردم که آن گرگان سگان شبان هستند و گرك با گوسفندان تا آنروز ندیده بودم از شبان پرسیدم که این همه سگان بهر چیست شبان گفت اینها گرگانند نه سگان گفتم چگونه گرگان با گوسفندانند و باایشان آسیب نمی رسانند شبان گفت چون سر بسلامت باشد تن نیز بسلامت خواهد بود ودیگر روایت کرده اند کهروزی عمربن عبدالعزیز بر منبر گلین خطبه می خواند چون حمد وثنای الهی بجاآورد با مردم دوسخن گفت نخست گفت ایهاالناس درون را جوب کنید تا بیرون نیزخوب شود پس ازآن گفت کار دنیا را نکو کنید تاکار عقبی نکو گردد روزی مسلمه با عمر بن عبدالعزیز گفت اجازت دهی متکائی از بهر تو سازیم که گاهی بدان تکیه کنی گفت میترسم که بروز قیامت بذمت من وبالی باشد پس از آن فریاد کشیده بیخود افتادفاطمه گفت یا مریم یا مزاحم ویا فلان این مرد را ببینید پس فاطمه پیش رفته آب برویپاشید وبهوشش آورد دید که فاطمه گریانست گفت ای فاطمه ازبهرچه گریانی فاطمه گفت ترا افتاده دیدم از زمان مرك تو یاد کردم که بدینسان خواهی افتاد از ما جدا خواهی شد و سبب گریستنم این بود عمر گفت گریستن بس است آنگاه عمر خواست که برخیزد نتوانست و بیفتاد فاطمه اورا درآغوش گرفت وبر احوال او بگریست پس نزهت الزمان تتمه فصل را حضور ملك شرکان و قاضیان همی گفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شبانه شصت وششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت نزهت الزمان تتمه فصل دویم راچنین گفت انفاق عمر بن عبدالعزیز بحاجیان بیت الله کیابی

نوشت و آن این بود اما بعد من خدا را درشهرالحرام ودر بلدالحرام در روز حج اکبر گواه میگیرم که من دشمن آن کسم که شما را ستم کند و از من بظلم کس اجازت نیست زیرا که ستم رسیدگان را ازمن خواهند پرسید و آگاه باشید که هر عاملی از عمال من ازحق میل کند ومخالفت سنت و کتاب چیزی بجای آورد شما را اطاعت او نشاید تا اینکه بسوی حق باز گردد یکی از ثقاة گفته است که پیش عمربن عبدالعزیزرفتم در پیش روی او دوازده درم دیدم گفت آنها را برداشته به بیت المال برند من گفتم ای خلیفه توفرزندان خود را بی‌چیزومحتاج کردی چیزی بایشان بده پس مرا بنزدیك خود خواند و گفت اینکه میگوئی چیزی بفرزندان و عیال خود بده سخنی‌است ناصواب زیرا که خدای تعالی باولاد من کفیل و روزی دهنده است آیا کسی هست که به خدا پرهیزکارشود وخدا بروزی اووسعت ندهد وآیا کسی هست که ازگناهان دوری کند وخدا کارهای دشواراورا آسان نکند پس فرزندان وپیوندان خود حاضرآورد ایشان دوازده تن بودند چون ایشان را بدید دیدگانش پر از اشك شد وبا ایشان گفت که پدرشما درمیان دوچیزاست یا باید شما را مالدار کند وخود بدوزخ اندرباشد ویا باید شما بی‌چیزشوید وپدرشما ببهشت‌رود ولکن به بهشت رفتن پدرشما بهتراست ازآنکه شما مالدار شوید برخیزید و بروید که شما را بخدا سپردم و خالدبن صفوان روایت کرده که با یوسف بن عمربنزد هشام بن عبدالملك رفتیم و او با پیوندان و خادمان خود دربیرون خیمه زده بود چون مردم بمجلس اوحاضر آمدند خود درگوشهٔ بساط بنشست من گفتم ایهاالخلیفه خدا نعمتش را برتو تمام گرداند و شادی تو را باندوه نیامیزد من نصیحتی بهتر ازحدیث ملوك گذشته نیافتم که با توبگویم چون این سخن بشنید از متکا برخواست و راست بنشست و گفت یابن‌صفوان بگوآنچه‌داری صفوان گفت ایهاالخلیفه ملکی پیش ازتوسال گذشته بدین‌سرزمین‌آمد وباحاضران مجلس خود گفت به‌بزرگی‌وحشمت من کس‌دیده‌اید یانه وبه هیچ کس‌عطا شده‌است مثل آنچه بمن‌عطاشده است درمیان‌حاضران مردی بود راه رو وپیر و حق ویار مردان خدا با ملك گفت که از کاری بزرك پرسیدی اگراجازت دهی جواب گویم ملك اجازت داد گفت ای ملك این دولت وحشمت که تراست لایزال است یا زوال خواهد پذیرفت ملك گفت زوال پذیراست آن مرد گفت پس چگونه ازچیزی پرسیدی که اندك زمانی پایدار خواهد بود وحساب آن با توبطول خواهد انجامید ملك گفت پس گریزگاه کجا است آن مرد گفت صلاح دراین‌است که‌در مملکت خویش باشی و طاعت خدا را بجا آوری و یا اینکه جامه کهن بپوشی و عبادت پروردگار کنی تا اجل ترا فراگیرد پس مرد ازحضورملك خواست بیرون رود گفت چون بامداد شود نزد توآیم خالدبن‌صفوان گفته است چون بامداد شد آن مرد بنزد هشام رفت دید که‌ازاثرپند آن مرد تاج سلطنت بزمین گذاشته سفر را آماده گشته پس هشام چندان بگریست که زنخ اوترشد و فرمان داد که اسباب سلطنت ازو دور کنند و خودبگوشهٔ‌قصربنشست خادمان نزد صفوان آمده گفتند ای صفوان این چه کار بود کردی و عیش را به خلیفه تلخ ساختی پس ازآن‌نزهت الزمان باملك‌شرکان گفت دربن باب بسی پندهاست که همهٔ‌آنها را دربن مجلس نیارم گفت‌چون‌قصه‌بدینجا رسیدبامداد شدوشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شبانه شصت و هفتم بر آمد

گفت ایملك جوان بخت نزهت الزمان با ملك شرکان گفت در این باب بسی پند ها است که دریك مجلس همهٔ آنها را نیارم گفت ولی بتدریج گفته می‌شود انشاء الله تعالی پس قاضیان گفتند ای ملك این کنیزبروزگاراندرمانند ندارد وما چنین ادیب وحکیم ندیده ونشنیده ایم آنگاه قاضیان ملکرا ثنا گفتند و ازنزد ملك باز گشتندوملك بخادمان امرفرمود که‌اساس‌عیش فروچینند ومغنیان که‌در دمشق هستند حاضرآورند وهمه گونه خوردنیها وحلوا آماده سازند وزنان امرا ووزرا وارباب دولت را فرمان داد که همگی بخانهای خود بازنگردند تا کارعیش بانجام رسد پس‌همه مردم خوردنی بخوردند چون هنگام شام شد از دوازده قلعه تا در قصر شمع ها بر افروختند و وزرا و امرا و بزرگان درنزد ملك حاضرآمدند و مشاطگان بآراستن نزهت الزمان برفتند دیدند که بآرایش حاجت ندارد چنانکه شاعر گفته ✿ گیسوت عنبرینه کردن تمام بود ✿ معشوق خوب روی چه محتاج زیور است ✿ پس ملك شرکان بحجله بیامد و مشاطگان نیز عروس بیاوردند وچادر ازسرش گرفته آنچه بدختران درشب نخست بیاموزند بدونیزآموختند ملك شرکان بر خاسته او را در آغوش کشید وبا اودرآمیخت وهمان شب نزهت الزمان آبستن شد وشرکان را از آبستنی خویش آگاه کرد ملك شرکان فرحناك شد وفرمود که تاریخ حمل بنویسند چون بامداد شد ملك شرکان بر تخت بنشست امرا بتهنیت برآمدند پس‌ازآن ملك شرکان اسرار نویس را بخواند و امر کرد که کتابی به پدر خویش ملك نعمان بنویسد و او را آگاه کند که کنیزی خریده‌ام‌خداوند ... و ادب که فنون حکمت همی داند اورا بنزد برادرش ضوء المکان وخواهرش نزهت الزمان ببغدادخواهد فرستاد ونویسنده را گفت که در کتاب باین هم اشارت رود که ملك شرکان بآن کنیز در آمیخته و او اکنون آبستن است پس کتاب بپیچیده مهر کرد وبرسول سپرده روانه ساخت رسول بعد ازیکماه جواب کتاب بیاورد و بملك شرکان بداد ملك شرکان نامه بگرفت و بخواند دید که پس از بسم الله نوشته که این نامه ایست از واله وحیران وگم کنندهٔ ضوء المکان و نزهت الزمان و ستم کشیدهٔ دوران ملك نعمان بسوی پسرخویش شرکان که آگاه باش پس از آنکه تو ازمن جدا گشتی جهان بر من تنك شد چنانچه نه راز خویش گفتن توانستم و نه نهفتن و سبب این بود که ضوء المکان از من خواهش سفر حجاز کرد و من از حوادث روزگار بر او ترسیدم او را ممانعت کردم پس از آن بنخجیر رفته یکماه در نخجیرگاه بودم چون قصه بدینجا رسید بامدادشدوشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شبانه شصت و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت ملك نعمان نوشته بود که من یکماه درنخجیرگاه بودم چون باز آمد دیدم که برادروخواهرت ضوء المکان و نزهت الزمان پارهٔ مال گرفته با حاجیان به بیت‌الله رفته اند چون از رفتنشان آگاه شدم فراخنای‌جهان بر وجود من تنك

شد ناگزیر مایده منتظر باز گشتن حاجیان بنشستم چون حاجیان بیامدند و خبر ایشان پرسیدم کس از ایشان با خبر نبود جامهٔ ماتم بپوشیدم و پیوسته ناشاد اشك از دیدگان همی ریختم و این دو بیت همی خواندم ✿ تیغ و تیر است بر دل و جگرم ✿ رنج و تیمار دختر و پسرم ✿ نه از ایشان خبر همی رسدم ✿ نه بدیشان کسی برد خبرم ✿ اکنون از تو می خواهم که سستی در جستجوی ایشان نکنی و این ننك برما نپسندی والسلام چون ملك شرکان نامهٔ برخواند به حزن پدر ملول و محزون شد و به گم گشتن برادر و خواهر خرسند گردید پس نامه فرو پیچیده برخاست و بنزد زن خود رفت نزهت الزمان آمد و نمیدانست که نزهت الزمان خواهر اوست و او نیز آگاه نبود که شرکان برادر اوست الغرض چون از تاریخ آبستنی نزهت الزمان نه ماه گذشت نزهت الزمان بکرسی زائیدن نشست و خدای تعالی ولادت برو آسان کرده دختری بزاد بـا ملك شرکان گفت این دختر از آن تست بهر نام که خواهی نامش بنه شرکان گفت مردمان را عادت این است که بروز هفتم ولادت نام نهند پس شرکان سر پیش برده دختر خود را ببوسید دید که یکی از آن گوهرهای قیمتی و بزرك را کـه ملکه ابریزه از بلاد روم آورده بود به گردن آن دختر آویخته است از غایت خشم بسان دیوانگان شد و هوشش اندر سر نماند با نزهت الزمان گفت ای کنیزك این گوهـر از کجا آوردی نزهت الزمان چون این بشنید در خشم شده با شرکان گفت من خاتون تو و خاتون هر کس که بقصر اندر است هستم شرم نداری که مرا کنیزك گوئی من دختر ملك نعمان نزهت الزمانم چون شرکان این سخن بشنید اندامش بلرزید و دلش طپیدن گرفت و سر بزیر افکند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه شصت و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت چون شرکان این سخن بشنید گونه مردانه اش زرد گشته دلش بطپید و سر بزیر افکند و از بسیاری اضطراب بیهوش شد چون بهوش آمد بحیرت و فکرت فرو رفت ولی خویشتن بدو نشناساند و با او گفت ای خاتون آیا تو دختر ملك نعمان هستی نزهت الزمان گفت آری ملك شرکان سبب دوری پدر ازو پرسید نزهت الزمان از آغاز تا انجام باز گفت و ملك شرکان را از بیماری ضوء المکان و ماندن او در بیت المقدس بیاگاهانید و فریب دادن بدوی نزهت الزمان را و فروختن بدوی او را به بازرگان خاطر نشان ملك شرکان کرد چون ملك شرکان حکایت بشنید با خود گفت چگونه خواهر خویش کابین کردم ولی باید اورا بیکی از حاجبان بزنی دهم چون پرده از کار بـرداشته شود بگویم که پیش از آنکه با او در آمیزم طلاقش گفتم و ببزرگترین حاجبانش دادم پس شرکان ملول بود وافسوس همیخورد آنگاه سر برداشته با نزهة الزمان گفت که تو خواهر منی و من شرکان بن ملك نعمان هستم و از خدای تعالی آمرزش این خطا همی خواهم نزهت الزمان نیز چون او را بشناخت گریان شد و سیلی بر خود همی زد و روی و سینه همی خراشید و می گفت که به خطای بزرك در افتادیم اگر پدر و مادرم این دختر ببینند و بپرسند که از کجا این دختر را آوردی چه بایدم گفت ملك شرکان گفت تدبیر همینست که ترا بحاجب خود کابین کنم و دختر را در خانهٔ حاجب پرورش ده و هیچ کس را میاگاهان که خواهر من هستی پس دلجوئی از نزهت الزمان کرد و سر و روی اورا ببوسید نزهت الزمان گفت بدختر چه نام باید نهاد شرکان گفت نام او قضی فکان یعنی مقدر بود کـه شد پس شرکان خواهر خود را ببزرگترین حاجبان کابین بست و اورا با دخترش قضی فکان بخانه حاجب فرستاد نزهة الزمان را کار بدینگونه بود اتفاقا درهمان روزها رسول از جانب ملك نعمان برسید و نامه باو رساند و بدان نامه نوشته بودند کـه ای فرزند بدانکه من از جدائی فرزندان بحزن و ملالت گرفتارم و حواب و خور بر من حرام گشته چون تو این نامه بخوانی خراج دمشق از برای من بفرست و همان کنیز را که خریده و کابین کرده و بعلم و ادب و حکمت ستوده بودی نزد منش روانه کن کـه عجوز صالحه نیکو کاری با پنج تن کنیز کان باکره بدینجا آمده اند که کنیز کان در علم و ادب و حکمت چنانند که وصف ایشان نیارم نبشت و ایشانرا زبانی است فصیح چون من ایشانرا بدیدم دوست بداشتم که در قصر باشند و از مملو کان من شوند از بـرای اینکه در نزد ملوك سایر اقالیم مانند ایشان یافت نمیشود و از عجوز قیمت ایشانرا پرسیدم گفت که ایشانرا بخرج دمشق همی فروشم و راستی اینستکه خراج دمشق قیمت یکی از ایشان نتواند بود پس من ایشانرا بقیمتی که عجوز گفته بود خـریدم و در قصر خویش جای دادم تو زود تر خراج دمشق بفرست که عجوز به بلاد روم باز خواهد گشت و همان کنیزك کـه خریدهٔ بدینجا بفرست که با این کنیز کان در علم و ادب مناظره کند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه هفتادم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك نعمان در نامه نوشته بود کنیزی را که خریدهٔ بفرست تا با این کنیز کان در نزد علما مناظره کنند اگر باین کنیز کان غلبه کند خراج بغداد را با کنیز بهر تو بفرستم شرکان چون این بخواند داماد خویشتن یعنی حاجب را با خواهرش بخواست چون حاضر شد شرکان خواهر را از مضمون نـامه آگاه کرد و با او گفت ای خواهر تورا تدبیر چیست و جواب نامه چه باید گفت چون نزهت الزمان شوق بدیدار پدر و مادر داشت بـا شرکان گفت که مرا با شوهرم به بغداد بفرست تا من بملك نعمان حکایت بدوی باز گویم که مرا ببازرگان فروخت و بازرگان بملك شرکان فروخت و او نیز مرا آزاد کرده بکابین حاجب آورد شرکان گفت رای همین است پس دختر خود قضی فکان را بدایگان سپرد و خراج دمشق آماده کرده حاجب را فرمان داد که خراج را با نزهت الزمان ببغداد برد و فرمان داد که محملی از بهر خواهر و محملی بهر حاجب بسازند پس از آن کتابی نوشته بحاجب سپرد و نزهت الزمانرا وداع کرد ولی آن گوهر را که از گردن قضی فکان آویخته بودند نگاهداشت پس حاجب همانشب سفر کرد اتفاقا ضوء المکان که این مدت در دمشق بود با تونتاب در همانشب بتفرج بیرون آمده بودند اشتران و محملها و مشعلها بدیدند ضوء المکان از اشتران و بارهای آنها و خداوندان آنها باز پرسید گفتند که خراج دمشق است و بنزد ملك نعمان شهریار بغداد روانند و از رئیس آن طایفه و خداوند محملها باز پرسید گفتند بزرك

حاجبان شوهر کنیز دانشمند وحکیم است که ملك اورا خریده بود پس ضوء المکان ازشنیدن نام ملك نعمان و بغداد گریانشد و بانوتناب گفت پس ازین در اینجا نتوانم زیست ناچار باهمین قافله بباید سفر کنم تونتاب گفت من ازقدس تادمشق تنهائی ترا ندیدم اکنون از اینجا تا بغداد چگونه ایمن خواهم بود که تنها بروی من نیز با تومیایم تاتورا بمقصد برسانم ضوء المکان بنیکیهای او ثنا گفت وسفر را آماده گشتند تونتاب دراز گوش بیاورد و توشه بدراز گوش بنهاد چون قافله اشتران براندندوحاجب بمحمل بنشست ضوء المکان نیز بدراز گوش سوار گشت با تونتاب گفت تونیز بامن سوارشو تونتاب گفت من سوار نمیشوم درخدمت تو پیاده آیم ضوء المکان گفت ناچار است ازاینکه سوارشوی تونتاب گفت هر گاه که مانده شوم ساعتی سوارخواهم شد پس ضوء المکان باتونتاب گفت ای برادر زود خواهی دید که تراچگونه پاداش دهم پس ایشان باقافله همی رفتند تا آفتاب بلند شد واز گرمی هوا بر بیچ اندر شدند حاجب قافله را اجازت نزول داد قافله فرود آمدند وراحت یافتند واشترانرا آب بدادند بازحاجب امر کرد که اشتران بار کنند بار کردند وهمیرفتند که پس از پنجروز بشهر حمار رسیدند و بدانجا نزول کردند وسه روز در آنجا بماندند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون‌شب نه هفتادو یکم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت چون قافله سه رزز در آنجا بماندند بس از آن سفر کردند و بدیار بکر رسیدند نسیم بغداد بایشان بوزید ضوء المکان را از خواهر وپدر ومادر یاد آمده محزون گشت که بی نزهت الزمان چگونه نزدمادر رود پس گریان شد و بنالید و این ابیات بر خواند • نسیم باد صبا بوی گلستان برسان • بگوش من سخن یار مهربان برسان • دهان بمشك و بمی همچولاله پاك بشوی • پس آنگهی سخن من بدان دهان برسان • تونتاب گفت که این گریستن ونالیدن بگذار که جای ما بخیمه حاجب نزدیکست همیترسم که او را ناخوش آید ضوء المکان گفت ازخواندن شعر ناگزیرم شاید که آتش دل فرونشیند تونتاب با ضوء المکان گفت تو را بخدا سوگند میدهم که ازین ملالت و حزن و زاری واندوه در گذر تا بشهرخود برسی پس از آن هرچه خواهی بکن ضوء المکان گفت • گوئی مرا که درغم وتیمارصبر کن • بیهوده صبر درغم وتیمار چون کنم • نه یار با من است ونه دل در بر منست • بیدل چگونه باشم و بی یار چون کنم • پس از آن رو بجانب بغداد کرد ودر آن شب نزهت الزمان نیز بیاد برادرش ضوء المکان نخفته بود و همی گریست که ناگاه آواز برادرش ضوء المکانرا بشنید که گریانست و این ابیات همی خواند • ای برق اگر بگوشهٔ آن بام بگذری • جائی که باد زهره ندارد خبر بری • آن مشتری خصال گراز ما حکایتی • پرسد جواب ده که بجانند مشتری • گوتشنگان بادیه را جان به لب رسید • توخفته در کجاوه بخواب خوش اندری • دانی چه میرود بسرما زدست تو • تا خود بپای خویش بیائی وبنگری • آنگاه برخاسته خادم را بنزد خود خواند و با خادم گفت برو و آنکه ابیات همی خواند نزد منش آر چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه هفتادو دوم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت نزهت الزمان بـا خادم گفت برو و آنکه ابیات همی خواند نزد منش آر خادم برفت وجستجو کرده جز تونتاب کس را بیدار نیافت وضوء المکان بیخود افتاده و تونتاب در پهلوی او ایستاده بود خادم با تونتاب گفت تو بودی که شعر همیخواندی و خاتون آواز توشنیده است تونتاب گفت لا والله من شعر نخواندم خادم گفت تو بیدار هستی خواننده شعر بمن بنمای تونتاب گمان کرد که خاتون از شعر خواندن در خشم شده به ضوء المکان بترسید وبا خود گفت بساهست از خادم آسیبی بدو رسد پس درجواب خادم گفت که من خوانندهٔ شعر نشناسم خادم گفت بخدا سوگند که دروغ میگوئی جز تو کس دیگر بیدار نیست تونتاب گفت با توراست بگویم خوانندهٔ اشعار مردی بود راهگذر که مرا نیز از خواب بیدار کرد خدا بسزایش برساند خادم بازگشت و با خاتون گفت کس را نیافتم خواننده مردی راهگذر بوده است خاتون خاموش شد و سخن نگفت پس ازآن ضوء المکان بهوش آمد دید که ماه بمیان آسمان رسیده و نسیم سحرگاه همی وزد حزن واندوهش بهیجان آمد و خواست که بخواند تونتاب گفت چه قصد داری ضوء المکان گفت میخواهم شعری بخوانم شاید آتش دل فرونشیند تونتاب گفت تو ماجرا نمیدانی وآگاه نیستی که از کشته شدن چگونه خلاص یافتم ضوء المکان گفت ماجرا باز گوتونتاب گفت یا سیدی چون تو بیهوش افتادی خادم بیامد چوبی دردست داشت واز خوانندهٔ اشعار همی پرسید جزمن کس بیدار نیافت خواننده را ازمن پرسید گفتم مردی بود راهگذر خادم چون این بشنید بازگشت وخدا مرا از کشته شدن خلاص داد ولی خادم با من گفت که اگر آواز خواننده دگربار بشنوی اورا گرفته نزد منش بیاور ضوء المکان چون این بشنید گریانشد و گفت کیست که مرا از گریستن منع کند من ناچار بخوانم وآنچه بمن خواهد گذشت بگذرد ومن اکنون بشهر خود نزدیك گشته ام ازهیچ کس باك ندارم تونتاب گفت قصد تو اینست که خویشتن هلاك سازی ضوء المکان گفت من ناچار شعر بخوانم تونتاب گفت مـرا قصد این بود که از تو جدا نشوم تا ترا بنزد پدر و مادر برسانم ولکن بضرورت از تو جدا بایدم شد و من یکسال و نیم است که با تو هستم هیچگونه مکروهی ازمن بتو نرسیده مگر مرا رنج پیاده رفتن و بیداری بس نیست که همی خواهی بی سبب شعر بخوانی و مـا را بمحنت افکنی ضوء المکان گفت من از حالتی که دارم بازنگردم پس ضوء المکان این دو بیت برخواند • ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من • تا یك زمان زاری کنم درربع واطلال ودمن • ربع ازدلم پرخون کنم خاك دمن گلگون کنم • اطلال را جیحون کنم ازآب چشم خویشتن • پس ازآن این شعر نیز بخواند • خواننده باشی که فرقت لیلی • چه بمجنون ناتوان کرده است • فرقت نزهت الزمان بالله • که بضوء المکان همان کرده است چون شعر بانجام رسانید سه بار فریاد زد وبیهوش بیفتاد تونتاب برخاسته اورا بپوشانید چون نزهت الزمان آواز او و ابیاتی راکه نام نزهت الزمان وبرادرش ضوء المکان در آنها بود بشنید گریان شد وبانك بر خادم زد وبا او گفت آنکه شعر خواند باینجا نزدیکست بخدا سوگند که اگر اورا نیاوری حاجب را بیدار سازم تا تو را عقوبت

کند و از درخویشتن براند ولی تواین یکصد دینار بگیروخوانندهٔ شعر را با خوشی پیش من بیاور ومرنجانش اگر اوازآمدن مضایقه کند این بدره هزاردیناری باوبده و اگرباز مضایقه کند مکان و صنعت و شهر او را بشناس و بزودی پیش من آی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه هفتادوسوم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت نزهت الزمان خادم را بجستجوی خوانندهٔشعر فرستاد خادم برفت همه مردم را دید کـه خفته اند یك تن بیدار در قافله نیست پس نزد تونتاب رفت و دید که سر برهنه نشسته است بـه نزدیك او رفته آستینش بگرفت وگفت توبودی که شعرهمی خواندی تونتاب بخویشتن بترسید گفت لاوالله خوانندهٔ شعر من نبودم خـادم گفت دست از تو بر ندارم تا خوانندهٔ شعر بمن بنمائی زیرا که من نتوانم بنزد خاتون باز گردم از ضوء المکان بترسید و گریانشد و با خادم گفت بخدا سوگند که خوانندهٔ شعرمن نبودم ولی مردی راهگذر را شنیدم که شعر همی خواند تو دست از من کوتاه کن من مردی ام غریب ازشهرقدس با شما آمده ام خادم با تونتاب گفت برخیز وبنزد خاتون بیا هرچه با من گفتی با او بگو من کسی بجز تو بیدار نیافتم‌تونتاب گفت توجای من بشناختی ومن نیزازترس پاسبان بدررفتن نتوانم اکنون توبازگرد اگر پس ازین آواز شعر خواندن بشنوی چه نزدیك باشد وچه دور ازهیچ کس مدان بجز از من پس تونتاب سرخادم ببوسید و دلش‌رابدست‌آورد خادم ازو گذشت و ازبیم نزد خاتون نتوانست رفت بنزدیك تونتاب درجائی پنهان گشت تونتاب برخاست و ضوء المکان را بهوش آورد وگفت راست بنشین تا ماجرا با توباز گویم پس آنچه گذشته بودباوبگفت ضوءالمکان گفت من بیم از کس ندارم تونتاب گفت چرا پیروی هوا وهوس همی کنی و ازکس نمی‌ترسی من بس هراس از هلاك تووخویشتن دارم ترا بخدا سوگند میدهم که دیگر شعرمخوان تا بشهرخود برسی مگرتونمیدانی که زن حاجب قصدآزردن تو کردهزیرا که‌اواز رنج سفرخسته ورنجوربود تواورا ازخواب بیدار کردی چندین بار خادم فرستاده جستجوی همی کند ضوء المکان سخن تونتاب نیوشید مرتبه سوم بآوازبلند این ابیات برخواند ✿ ملامت گوی عاشق را چه گوید مردم دانا ✿ که حال غرقه دردریا نداند خفته درساحل ✿ بخونم گربیالاید دودست نازنین شاید ✿ که قتلم خوش همی آید زدست پنجهٔ قاتل ✿ مرا تا پای میپوید طریق‌عشق می‌جوید ✿ بهل تاعقل‌میگوید زهی‌سودای بیحاصل ✿خادم بگوشهٔ‌پنهان‌بود وآوازضوءالمکان‌همی‌شنید هنوزابیات بانجام نرسانده بود که‌خادم‌برسیدچون‌تونتاب‌خادم‌رابدید‌بگریخت‌ودورترازخادم بایستاد ونظرمیکرد تاببینند که درمیان‌خادم وضوءالمکان‌چه‌خواهد کشیدن‌پس‌خادم‌سلام کرد وضوءالمکان‌جواب گفت‌خادم گفت یاسیدی‌چون‌قصه‌بدینجارسید بامداد شدوشهرزادلب ازداستان فروبست

چون‌شبانه هفتاد و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت خادم با ضوء المکان گفت یا سیدی امشب سه بار بسوی تو آمده ام وخاتون‌تورابنزد خود میخواند ضوء المکان گفت خاتون کیست و رتبت او چیست که مرا نزد خود خواند نفرین خدا بر او و شوهر او باد پس ضوء المکان بخادم دشنام میداد و خادم جواب گفتن نمیتوانست زیرا که خاتون سپرده بود که بی رضای او سخن نگوید و اگر قصد آمدن نداشته باشد نیاورش و اگر نیاید بدرهٔ زر بدو بدهد پس خادم با فروتنی گفت ای فرزند نسبت بتو از من خطائی و ستمی نرفته و نخواهد رفت قصد من اینست که بلطف وخوشی بنزد خاتون شوی وبسلامت و خرسندی بازگردی وتورا بشارتی خواهم داد چون ضوء المکان این بشنید برخاست و با خادم برفت تونتاب نیز برخاسته بر اثر اوهمی رفت و باخود میگفت افسوس بر جوانی او که فردا کشته شود پس ضوءالمکان با خادم و تونتاب ازپی ایشان همی‌رفتند تا بنزدیك خیمه رسیدند خادم پیش نزهت الزمان رفت و گفت آنکس را که میخواستی آوردم جوانی است نیکو روی و نشان بزرگی از جبینش آشکار است نزهت الزمان چون این بشنید دلش طپیدن گرفت و با خادم گفت نخست او را بگو که بیتی چند بخواند که از نزدیك آواز او بشنوم پس از آن از نام و نشان و شهراو باز پرس‌خادم‌باضوءالمکان گفت نخست بیتی چند بخوان که خاتون ازنزدیك آواز ترا بشنود پس‌از آن از نام‌ونشان وشهر خویش بازگو ضوء المکان گفت اطاعت کنم ولکن مرا حکایتی‌است بس عجیب که بآن‌سبب من چون باده گساران‌مستم و مانند مصیبت زدگان حیران وغرق دریای فکرتم نزهت الزمان چون این بشنیدگریان شد و با خادم گفت ازو باز پرس کـه از کسی جداگشتهٔ خادم بازپرسید ضوء المکان گفت ازپدر ومـادر و پیوندان خود جدا گشته ام ولی عزیز ترین ایشان نزد من خواهری بود که روزگار مرا از او دور کرده نزهت الزمان چون این شخن بشنید گفت خدای تعالی ترا باو برساند چون قصه بدینجا رسیدبامداد شد وشهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه هفتاد و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت نزهت الزمان گفت خدای تعالی‌ترااباو برساند پس ازآن نزهت‌الزمان با خادم گفت با او بگوکه بیتی چند در شکایت از جدائی بخواند خادم بدانسان کـه خاتون گفته بود با ضوء المکان بگفت ضوء المکان‌آهی‌بر کشید واین ابیات برخواند • کسی مباد چومن خسته مبتلای فراق • که عمرمن همه بگذشت دربلای فراق • غریب و عاشق و بیدل فقیر سر گردان • کشیده محنت ایام و داغهای فراق • کجا روم چکنم حال دل کرا گویم • کـه داد من بستاند دهد سزای فراق • پس ازآن اشك ازدیدگان بریخت واین ابیات بخواند • ای پادشه خوبان داد ازغم تنهائی • دل بی توبجان آمد وقتست که بازآئی • مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد • کز دست بخواهد شد دامان شکیبائی • ای درد توام درمان دربستر ناکامی • وی یاد توام‌مونس درگوشهٔ تنهائی • چون نزهت الزمان‌ابیات‌بشنیددامن‌خیمه‌بالا کرده بضوءالمکان نظرانداخت واورا بشناخت فریاد زد ونام ضوءالمکان بزبان راند ضوء المکان نیز بدونگاه کرده بشناخت فریاد زد ونام نزهت‌الزمان بزبان راند نزهت الزمان خود را بکنار برادر انداخت و او را در آغوش کشید هر دو بیهوش بیفتادند

خادم چون این بدید از حالت ایشان شگفت ماند چون بهوش آمدند نزهت الزمان را شادی و انبساط روی داد و اندوه و محنتش برفت واین ابیات بخواند • بعد ازاین نور بآفاق دهم عالم را • که بخورشید رسیدیم وغبار آخر شد • صبح امید که بد معتکف پرده غیب • گو برون آی که کار شب تار آخر شد • با ورم نیست زبدعهدی ایام هنوز • قصه غصه که ازدولت یار آخرشد • چون ضوء المکان ابیات بشنید خواهرخود را در آغوش کشید واز غایت شادی همی گریست و این ابیات همی خواند امروزمبار کست فالم • کافتاد نظر بدین جمالم • الحمد خدای آسمانرا • کاختر بدر آمدازو بالم • خوابست مگر که مینماید یاعشوه همی دهد خیالم ساعتی بدرخیمه بنشستند پس از آن نزهت الزمان با برادر گفت برخیز و بخیمه اندر آی وماجرای خویش باز گو تامن نیز حکایت حدیث خود کنم ضوء المکان گفت نخست توسر گذشت خود بگو نزهت الزمان ماجرای خوداز آغاز تاانجام باز گفت پس از آن گفت منت خدایرا که ترا باز رساند چنانکه هردوباهم ازبغداد بدر آمده بودیم بازباهم به بغداد آمدیم پس از آن گفت برادرم شرکان مرا بااین حاجب کابین بسته که مرا بنزد پدر برساند حکایت من همین بود اکنون توحکایت باز گو ضوء المکان ماجرا براو بخواند و گفت ای خواهراین تونتاب همهٔ مال خود بمن صرف کرده وشب و روز در خدمتگداری من بیاده و گرسنه میآید و مرا سواره همی آورد نزهت الزمان گفت اگرخدا بخواهد او را پاداش نکودهیم پس ازآن نزهت الزمان خادم را بخواست و گفت آن بدرهٔ زر که در نزد تست بمژدگانی بتو دادم اکنون بروو خواجه را زود ترنزد من آر خادم شادان به پیش حاجب رفت و پیغام ملکه برسانید حاجب نزد ملکه بیامد دیدکه با برادرخود ضوء المکان نشسته است حاجب ازچگونگی بازپرسید نزهت الزمان حکایت را بحاجب فروخواند پس از آن با حاجب گفت ای حاجب آگاه باش که تو کنیز نگرفته بلکه دخترملك نعمان گرفتهٔ ومن نزهت الزمان واین برادرمن ضوء المکان است حاجب چون این سخن بشنید حق بدو آشکارشد و یقین کرد که ملك نعمان را داماد گشته با خود گفت چون به بغداد روم نیابت مملکتی را ازملك بستانم پس از آن حاجب روی بضوء المکان کرده بسلامت او تهنیت گفت و خادمان را امر کرد که خیمهٔ جداگانه واسبی ازبهترین خیل بهرضوء المکان آماده کنند ونزهت الزمان با حاجب گفت قصد من این است که با برادرم بخلوت بنشینیم ورازها بهمدیگربگوئیم و ازصحبت هم سیر شویم چه دیر گاهی است که از هم جدا گشته ایم حاجب کفت حکم از آن شماست پس حاجب ازنزد ایشان بیرون شد وشمع وحلوا ازبرای ایشان بفرستاد و سه دست جامهٔ دیبا از برای ضوء المکان بفرستاد پس نزهت الزمان با حاجب کفت تونتاب را حاضر کردان و از برای او مرکبی ترتیب کن و بگو که در چاشت و شام سفرهٔ از برای او بگسترند حاجب پذیرائی حکم شد و چند تن از خادمان به جستجوی تونتاب روان ساخت خادمان او را همی جستند که دیدند پالان بر خر نهاده و انبان توشه برو بسته گریختن را آماده است واز جدائی ضوء المکان گریانست ومیگوید که افسوس بجوانی ضوءالمکان که بسیارپندش گفتم سودمند نیفتاد کاش میدانستم که عاقبت کار او چگونه خواهد شد هنوزسخن تونتاب بانجام نرسیده بود که خادمان بروگرد آمدند تونتاب چون خادمان را دید که بروی گرد آمده اند گونه اش زرد شده بترسید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه هفتاد وششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت تونتاب بترسید و گونه اش زرد شد و بآواز بلند گفت که قدر نیکوئیهای من ندانست و گمان دارم که مرا باگناه خویش شریك کرده ناگاه خادم بانك بروی زد که ای دروغگو تو گفتی که من شعر نخوانده ام وخواننده را نشناسم مگر خوانندهٔ اشعار رفیق تو نبود تونتاب چون خشم خادم را بدید هراسان گشت و با خود گفت به بلائی که همی ترسیدم بیفتادم پس این بیت بخواند • وه که درمحنتی بیفتادم که پدیدار نیست پایانش • آنگاه خادم بانك برغلامان زد که اورا از خر بزیر آرید غلامان تونتاب را از خر بزیر آوردند و بر اسب بنشاندند غلامان پاسبانی کرده با قافله اش همی بردند ولی خادم با غلامان گفته بود که او را عزیز بدارید و اگرموئی ازو کم شود یکی ازشما بعوض آن مو کشته خواهدشد چون تونتاب غلامان در گردخود دید اززند گی طمع ببرید وباخادم گفت که‌ای سرهنك بخدا سوگند که مرا با کس همسری و برادری نیست بااینجوان خویشی ندارم من مردی ام تونتاب این جوانرا بیمار درمزبله افتاده یافته ام الغرض تونتاب با ایشان همیرفت وهرساعت هزارخیال میکرد وخادم اورا میترسانید وخندان خندان میگفت که این جوان خاتون را بد خواب کرده و چون بمنزل فرود آمدندی خادم خوردنی میخواست با تونتاب خوردنی همی خوردند پس‌ازآن قدحی شکر گداخته ویخ بر اوریخته می آوردند خادم با تونتاب قدح بنوشیدندی ولی اشك چشم تونتاب ازبیم خشك نمیشد و منزل بمنزل همی رفتند تا به سه منزلی بغداد رسیدند و در آنجا فرود آمده برآسودند وخوردنی خورده بخسبیدند علی الصباح بیدار گشته همی‌خواستند که محملها ببندند ناگاه گردی جهان را فرو گرفت و هوا را تیره کرد حاجب بانك بر غلامان زد که محملها ببندید پس حاجب با غلامان سوار شدند وبسوی گرد برفتند دیدند سپاهیست انبوه حاجب را عجب آمد وحیران بایستاد ولشگریان حاجب وغلامانش را بدیدند پانصد سوار از ایشان جدا گشته بسوی حاجب بیامدند حاجب وغلامانش را چون نگین انگشتری در میان گرفتند وهرپنج تن ازلشگریان بیکی ازغلامان حاجب گرد آمدند حاجب با لشگریان گفت از کجائید که با ما بدینسان رفتار میکنید ایشان گفتند تو کیستی و از کجائی و بکجا روانه ای حاجب گفت که من حاجب امیر دمشق ملك شرکانم خراج دمشق وهدایا به بغداد پیش ملك نعمان پدرملك شرکان میبرم سخن حاجب بشنیدند دستارچه بدست گرفته بخروشیدند و گریان گشتند و با حاجب گفتند که ملك نعمان بازهر کشته شد و بر تو باکی نیست تو بنزد وزیر دندان بیا با او ملاقات کن حاجب از این سخن گریان شد وهمی رفتند تا بلشگریان برسیدند وزیر دندان را از آمدن حاجب آگاه کردند وزیر دندان امر کرد که خیمه ها بر پاکردند و بفراز سریری بمیان خیمه اندر بنشست وحاجب را پیش خود خواند واحوال بازپرسید حاجب وزیررا بیاگاهانید

که حاجب امیر دمشق است وخراج وهدایا از بهر ملک نعمان میبرد وزیر دندان چون نام ملک نعمان شنید گریان شد و گفت ملک نعمان را به زهر کشتند و پس از کشته شدن او در میان مردم اختلاف پدید آمد که مملکت را بکه سپارند و پادشاهی از آن که باشد و خلافشان بجدال انجامید قضاة اربعه ازجنگ منعشان کردند پس از آن اتفاق کردند که نکنند جز آنچه قضاة اربعه رای دهند پس متفق شدند که بفرستند نزد ملک شرکان و اورا بسلطنت بخوانند ولی جمعی سلطنت پسر دوم او ضوء المکان را میخواستند که با خواهرش نزهت الزمان سفر کرده ولی چون چند سال است کسی را از ایشان خبر نیست ناچار ما را بسوی شرکان فرستادند چون حاجب دانست که زوجه‌اش سخن بصدق گفته پس از مرگ سلطان بسی غمین شد ولکن بوجود ضوء المکان بسیار شاد شد چه اودر بغداد بجای پدرش بسلطنت می نشست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه هفتاد و هفتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون حاجب آگاه شد که ضوء المکان بجای پدرش بسلطنت می نشیند بوزیر دندان گفت قصه عجیبی است وبدان ای وزیر که خدایتعالی راحتی شما را خواسته وچنان شده است که آرزو داشتید چونکه خداوند ضوء المکان را بشما برگردانیده واو وخواهرش نزهت الزمان بهمراهی من بخدمت پدرمی شتافتند چون وزیر دندان این بشنید بسی شاد شد وبحاجب گفت ما را از حکایتشان بیاگاهان و سبب غیبت طولانیشان را بیان نما پس حاجب حال نزهت الزمان بیان کرد تا جائی که اورا بزنی گرفته بود وهمچنین ازقصه ضوء المکان تا جائی که میدانست بگفت چون حاجب گفتار را بپایان رسانید وزیر دندان شخصی فرستاد امرا ووزراء و اکابر را بخواند وبایشان اطلاع داد آنچه را که اتفاق افتاده بود پس همگی شگفت ماندند و برخاسته نزد حاجب آمدند و در پیش او زمین ببوسیدند حاجب با وزیر دندان نشسته بودند سایر بزرگان دولت را بنشاندند و در سلطنت ضوء المکان مشورت کردند همگی را اشارت بدین شد حاجب روی به وزیر دندان کرده گفت من همی خواهم که پیش از شما نزد ضوء المکان رفته او را از آمدن شما بیاگاهانم وبا او بگویم شما او را بسلطنت اختیار کردید وزیر دندان تدبیر حاجب بپسندید حاجب برخاست و وزیر دندان و سایر وزراء و امرا بتعظیم او برخاستند و هریک جدا جدا بحاجب ثنا میگفتند وستایش همی کردند که حاجب نزد ضوء المکان خدمتگذاری ایشان ظاهر سازد وزیر دندان خادمان خود را امر کرد که پیش رفته در یک منزلی بغداد خیمه ها برپا کنند پس حاجب نزد ضوء المکان و نزهت الزمان بیامد وایشان را آگاه کرد آنگاه سوار شدند و وزیر دندان ولشگریان نیز سوار گشتند وهمیرفتند تا بیک منزلی شهر بغداد رسیدند در آنجا فرود آمدند وزیر دندان اجازت خواسته نزد ضوء المکان و نزهت الزمان رفت وایشان را ازمرگ پدر آگاه کرد وبشارت نیز بداد که مردم ضوء المکان را بسلطنت بگزیدند ایشان بمرگ پدر گریان شدند وسبب مرگ باز پرسیدند وزیر دندان گفت ای ملک بدان که ملک نعمان چون از نخجیر گاه بازگشت و شما را هرجا نیافت دانست که بزیارت بیت‌الله رفته‌اید درخشم شد و تنگدل گشت تا ششماه جستجو می کرد اثری از شما پدید نشد چون از غیبت شما یکسال در گذشت عجوزی سفید موی که آثار زهد وصلاح درو پدید بود بیامد وپنج اشتر با کره خورشید مثال با خودهمراه بیاورد وآن دختران با غایت نکوئی وجمال حکیم وادیب وتاریخ دان بودند آن پیره زن در پیش ملک حاضر شده آستانه ملک را ببوسید ملک چون آثار زهد درومشاهده کرد اورا نزدیک خود خواند عجوز گفت ای ملک پنج دختر با خود آورده‌ام که هیچ سلطانی چنان کنیزها ندارد که خداوندان حسن وخرد وادب وهنر وعلم ومعرفت هستند ملک بفرمود کنیزکان را حاضر آوردند از دیدن جمال ایشان شادمان گشت وگفت هریک از شما چیزی را که آموخته‌اید باز گوئید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شبانه هفتاد وهشتم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت ملک نعمان با کنیزکان گفت هریک از شما چیزی از معلومات خود بیان سازید یکی از آن پنج کنیز پیش آمده زمین بوسه داد و گفت ای ملک بدانکه خداوند ادب را سزاوار این است که فرایض بجا آورد واز گناهان دوری کند وبنیان ادب اول اخلاق نیکو است وبدانکه بزرگترین اسباب معیشت زندگیست وزندگی از برای ستایش پروردگار است پس سزاوار این است که با مردم بـا خلق نکو رفتار کنی واز این طریقه تجاوز جایز ندانی کـه بزرگ مردمان پیش از دیگران تدبیر را نیازمند است و ملوک را به تدبیر حاجب بیش ازرعیت است وای ملک بدانکه باید جان و مال در راه خدا صرف کنی و بدانکه دشمن تو آشکارا با تودشمنی کند و تونیز حذر کنی و اما علامت دوست بجز اخلاق نیکو چیزی نیست پس او را نخست آزمایش کن و آنگـاه او را بدوستی بر گزین اگر دوست تو از برادران آخرتست باید پاس ظاهر شریعت کند و معرفت بباطن شریعت نیز داشته باشد واگر ازبرادران دنیاست باید آزاده وراستگو باشد نه نادان و بد خواه ودروغگو زیرا کـه دروغگو دوستی را نشاید صدیق از صداقت است دوست را راستی از دل خالص باید کسی که دروغ بزبان آورد دوستی را نشاید وای ملک بدانکه پیروی شرع نکوخصلتی است هر کس بدین خصلت باشد تو او را دوست بدار هرچند ازو کاری پدید شود که تورا نـاخوش آید زیرا که دوست مانند زن نیست که طلاقش دهی و دگربار باو باز گشت کنی بلکه دل شیشه را ماند چون بشکند پیوند نگیرد چنانکه شاعر گفته بد کسی دان که دوست کم دارد ☆ زو بتر چون گرفت بگذارد ☆ گرچه صد بار باز گردد یار ☆ سوی او باز گرد چون طومار پس از آن کنیز در آخر سخنانش بسوی ما اشارت کرده گفت خداوندان خرد گفته اند که بهترین برادران آنست کـه در پند گفتن اصرار کند و بهترین عملها آنکه عاقبت آن نیکو باشد وبهترین ثنا ها آنست که در زبان مردم باشد گفته اند که بنده را سزاوار آنست که ازشکر گزاری خداوند خود غفلت نکند و پیوسته دو نعمت خدا را شکر گذارد یکی عافیت ودیگری عقل و گفته اند هر که محنتهای کوچک را بزرگ شمارد بر محنت های بزرگ دچار شود وهر کس

پیروی هوی وهوس کند حق را ضایع گذارد وهر کس اطاعت سخن چینان کند دوستان را ضایع کند وهر کس ترا خوب گمان کند با او خوبی کن وهر که دشمنی ازحد بگذراند گناهکار است وهر کس که ازستمگری نترسد ازشمشیر ایمن ننشیند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه هفتاد و نهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت پس کنیزک گفت ای ملک شمهٔ ازآداب قضاة من با تو بگویم بدان که قاضیان شهر مردم را باید بیك رتبت بدارند ویکسان شمارند تااینکه قوی طمع درجور ضعیفان نکند وضعیفان ازعمل مایوس نشوند ونیز قاضی باید که ازمدعی گواهی بخواهد وبمنکر سوگند دهد وصلح را درمیان مسلمانان جایز داند مگر صلحی که حلال را حرام وحرام را حلال کند واگردانستن چیزی بقاضی دشوار شود باید رجوع کند وبدانند وبسوی حق باز گردد زیرا که حق فرض است ومیل بحق بهتراست ازایستادگی در باطل پس قاضی بایدخصمها را بایکدیگر برابر داند و گواه ازمدعی بخواهد اگر گواه حاضر شود مقتضای سخن گواه حکم کند اگر گواه نداشته باشد مدعی علیه را سوگند دهد و گواهی عدول مسلمین راقبول کند زیرا که حکم خدا اینستکه حکم بظاهر کند که باطن راجز خدا کس نداند وقاضی راواجب است که درشدت اندوه ودرغایت گرسنگی حکم نکند واز حکم کردن جز خدا منظوری نداشته باشد زیرا که اگر نیت را خالص کند ومیانه خودرا با خدا نیکو کند خدانیز میانه مردم را با او نیکو گرداند وزهری گفته است که سه چیز است که اگردر قاضی یافت شود ازقضاوت معزول گردد یکی آنست که لئیمان را گرامی بدارد وبخواهد که اورا مدحت گویند ومعزول را ناخوش شمارد روایت است که عمر بن عبدالعزیز شخصی را ازقضاوت معزول کرد قاضی گفت چرا معزولم کردی عمر گفت شنیدم که زیاده ازاندازه خویش سخن میگوئی پس کنیزك نخستین خاموش شد و کنیزك دویمین پیش آمد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شبانه هشتادم برامد

گفت ای ملک جوان بخت وزیر دندان باضوء المکان گفت که کنیز دویم پیش آمده درپیش ملک نعمان هفت بار زمین ببوسید پس ازآن گفت که لقمان با پسرش گفت سه چیز است که شناخته نمیشود مگر در سه وقت نخست برد باری است که شناخته نمیشود مگر بهنگام خشم دوم دلیری است که شناخته نمیشود مگر در جنگ سیم دوست است که شناخته نمی شود مگردروقت نیازمندی برو . و گفته شده است که ستمکار زیانکار است اگرچه مردم ورا مدحت گویند وستم رسیدگان آسوده اند اگرچه مردم ایشان را مذمت کنند وخداوند عالم فرموده است ولا تحسبن الذین یفرحون بما آتوا و یحبون ان یحمدوا بما لم یفعلوا فلا تحسبنهم بمفازة من العذاب ولهم عذاب الیم وپیغمبر ص گفته کارها با نیت است وبدان ای ملک که بهترین چیزها که درانسان است دل است هرگاه طمع اندر دل شخصی افزون شود از حرص بمیرد و اگر نا امیدی دل اورا غلبه کند از افسوس وحسرت بمیرد و هرگاه خشم مرد سخت باشد رنجش بیشترشود و هرگاه سعادت رضامندی یابد از ناخوشیها ایمن گردد واگر بیم وترس بروغالب باشد حزنش بسیار گردد ودرمصیبتها ناله وجزع نماید وهرگاه مالی بدست آورد بآن مال از ذکر خدا مشغول شود اگر فاقه وتنگ دستی روی دهد به اندوه مشغول شود پس درهر حال از برای انسان چیزی بهتر از ستایش پروردگار ومشغول شدن بکاری که تحصیل معاش واصلاح معاد شود نیست از عالمی پرسیدند که شریرترین مردم کیست بپاسخ گفت آنکس که شهوت او بر مروتش غالب آید ودر کاری بزرك همتش قاصر شود پس از آن گفت اما اخبار زهد بدینگونه است که هشام بن بشر میگوید ازعمر بن عبید پرسیدم که حقیقت زهد چیست جواب داد که زهدرا پیغمبر صلی الله علیه وآله بیان کرد که زاهد آنکس است که گوررا فراموش نکند وفانی را بر باقی نگزیند و فردا را ازعمر خویش نشمارد و خویشتن را از مردگان حساب کند و گفته اند که ابوذر می گفت که فقر در نزد من بهتر از غناست و بیماری بهتر از صحت است بعضی از شنوندگان این سخن گفتند که خدا بیامرزد ابوذر را بهتر اینست که شخص بهر حالتی که خدا خواسته است خشنود باشد و بعضی از ثقاة گفته اند با ابن ابی اوفی نمازصبح بجاآوردیم سوره یاایها المدثر همیخواند چون بآیه فاذا نقرفی الناقور رسید مرده بیفتاد وروایت کرده اند که ثابت بنانی چندان گریست که نابینا شد مردی بیاوردند که معالجه‌اش کند آن مرد گفت معالجه بشرطی کنم که گریه نکنی گفت که اگرچشمان من گریه نکنند چه خوبی دارند وبچه کار آیند مردی به محمد بن عبدالله صلی الله علیه واله گفت پندم ده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست :

چون شبانه هشتاد و یکم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت شخصی از رسول خدا خواهش پند دادن کرد پیغمبر (ص) فرمود پندمن اینست که دردنیا مالك وزاهد باش ودر آخرت مملوکی وطامع شو آن مرد گفت این چگونه میشود پیغمبر گفت هر کس که دردنیا زهد بورزد بدنیا وآخرت مالك شو غوث ابن عبدالله گفت که دربنی اسرائیل دو برادر یکی بآن دیگری گفت چکار کرده ای که ازآن ترسان هستی گفت روزی ازمرغ روش مرغی خریده بخانه آوردم وبمیان مرغانی که ازو نخریده بودم بینداختم تو باز گو که چکار کرده که باعث بیم وترس باشد گفت من هروقت که بنماز برخیزم میترسم که عمل از برای پاداش کرده باشم پدر ایشان مقالت ایشان را بشنید و گفت خداوندا اگرراست میگویند تو ایشان را بمیران وبسوی خود ببر وعبدالله بن جبیر گفته است که خدمت فضاله رسیدم و تمنی پند و وعظ ازو کردم گفت دوخصلت یادگیر یکی آنکه بخدا شریك مپسند ودیگری آنکه هیچ یك از بندگان خدا را میازار که شاعر گفته ✿ مها زورمندی مکن بر کهان ✿ که بریك نمط می نماند جهان ✿ سر پنجه ناتوان بر مپیچ ✿ که گر دست یابد برآئی بهیچ چون کنیز دومین سخن بانجام رسانید بستر نشست وکنیز سیم پیش آمد و گفت زهد را بابی است وسیع ولی من شمهٔ از ن چیزها که از صلحای گذشتگان شنیده‌ام همیگویم وآن اینستکه یکی از عرفا گفته استکه من از مرك

خشنود هستم ودر زندگی راحتی نمیدانم مگر آنکه میانه من وعملهای من حایل و حاجبست وعطاء سلمی را عادت این بوده است که هروقت ازوعظ وپند فارغ میشد گونه اش زرد گشته اندامش میلرزید از سبب این حالت باز پرسیدند گفت کاری بزرك درپیش دارم و آن اینستکه همیخواهم بطاعت پروردگار قیام نمایم وبهمین سبب امام زین العابدین بن حسین علیهما السلام چون بنماز برمیخاست میلرزید از سبب ارتعاش اوپرسیدند گفت آیا میدانید برخاستن من از برای کیست وبا که سخن میگویم و سفیان ثوری گفته که نگاه کردن به ستمکاران گناهی بزرك است پس کنیز سیم بکنار رفت و کنیز چهارم بطرف بساط بوسه داد و گفت روایت کرده اند که بشر حافی گفته است که از خالد شنیدم که گفت برشما باد دوری از شرك خفی بشر حافی گوید گفتم شرك خفی چیست گفت اینست که یکی ازشما نماز کند رکوع وسجود را طول دهد و عارفی گفته است که کارهای نکو کفاره کردار های بد است و یکی از عرفا گفته استکه از بشر حافی التماس کردم که چیزی از حقایق با من بگوید گفت ای فرزند این علم نشاید بهمه کس بیاموزم مگر از هر پانصد تن یکی را مثل زکوة سیم سکه دار ابراهیم بن ادهم گوید که مرا خوش آمد از آن سخنی که وقتی بشر بنماز ایستاده بود من نیز باو اقتدا کردم ونماز همیگذاریم که مردی بر خاست کهن جامه و گفت ای قوم از راست فتنه انگیز پرهیز کنید و اما دروغ سودمند عیبی ندارد رسخن دراز گفتن بکسی که چیز ندارد سود نمیبخشد چنانچه درپیش خداوند خود خاموشی ضرر ندارد ابراهیم گفته است که دیدم از بشر حافی دانگی بیفتاد برخاسته درمی بدو بدادم نگرفت گفتم این درم حلال صرف است گفت من نعمت دنیا چه عقبی اختیار نکنم وروایت شده است که خواهر بشر حافی نزد احمد بن حنبل رفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شبانه هشتاد و دوم بر امد

گفت ای ملك جوان بخت کنیزك با ملك نعمان گفت که خواهر بشر حافی نزد احمد بن حنبل رفت و گفت ای پیشوای دین ما طایفه ای هستیم که شبها پشم همی ریسیم وروزها صرف معاش کنیم وبسیار شبها بفراز بام نشسته ایم ومشعلهای بزرگان بغداد برما پرتو همی اندازد وما بروشنائی آن چرخ میریسیم آیا این برما حرامست یانه احمد گفت تو کیستی گفت خواهر بشر حافی هستم احمد گفت ای طایفه بشر من پیوسته پرهیز وزهد شما را از خدا میخواهم و عارفی گفته که چون خدا از برای بنده خیری بخواهد درطاعت بر بگشاید و مالك بن دینار چون از بازار در گذشتی و بچیزی میل کردی میگفت ای نفس در آنچه میخواهی باتو موافقت نخواهم کرد و بازاو گفته که سلامت درمخالفت نفس است و گرفتاری در پیروی اوست و منصور بن عمار گفته که سالی ازراه کوفه قصد مکه کردم درشبی تاریك میرفتم آواز تلاوتی شنیدم سربروزنه در نهادم این آیه خواندم یاایها الناس قوا انفسکم واهلیکه نارا و قودها الناس والحجارة چون آیه بخواندم صدای افتادن کسی شنیدم و چگونگی ندانستم چون روز شد جنازهٔ دیدم که پیر زنی ازعقب اوروان بود من از پیرزن پرسیدم که جنازه از کیست گفت مردی دوش بر ما بگذشت وبسر من نماز میکرد آیه ای ازقرآن بخواند زهرهٔ پسرمن بشکافت و بیفتاد و بمرد پس کنیزك پنجم پیش ملك بایستاد وبرزمین بوسه دادو گفت مسلمهٔ بن دینار گفته است که چون دلها پاك شوند گناهان بزرك و کوچك بخشیده گردد وچون بندهٔ ترك گناهان کند درکارهای او گشایش بهم رسد و گفته است هر نعمت که انسان را بخدا نزدیك نکند او محنتست و گفته است که قلیل دنیا از کثیر آخرت مشغول گرداند وازابو حازم پرسیدند گفت آنکس است که آخرت را به دنیای دیگران میفروشد وروایت کرده اند که موسی بن عمران علیه السلام چون بآب مدین برسید گفت ربانی لما انزلت الی من خیر فقیر پس موسی ازپروردگار درخواست کرد وازمردم چیزی نخواست چون دو دختر شعیب بیامدند ایشان را آب بداد چون ایشان برفتند ماجرا بپدر باز گفتند شعیب گفت شاید او گرسنه است پس بایکی ازدودختر گفت بسوی او باز گرد واورا بنزد من آر چون دختر برفت روی خود را بپوشید وباموسی گفت پدرم تورا همیخواهد که مزد آب دادن ترا بدهد موسی را این سخن ناخوش آمد وخواست که نرود وآن زن خداوند سرین بزرك بودو باد جامه اورا یکسو میکرد موسی راچشم برسرین او افتاد نخست چشم بپوشید پس ازآن بادختر گفت تو ازعقب من بیا پس موسی ازپیش ودختر ازپی او همیرفت تانزد شعیب رسیدند وخوردنی ازبرای شام آماده بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه هشتاد و سوم بر آمد

ملکه گفت ای ملك جوان بخت کنیز پنجم باملك نعمان گفت که موسی علیه السلام بنزد شعیب رسید وخوردنی ازبهرشام آمادهٔ بود پس شعیب باموسی گفت همی خواهم که مزدآب کشیدن تو بدهم موسی گفت من ازخانوادهٔ هستم که عمل آخرت را بمتاع دنیا نفروشند وبه زروسیمش ندهند شعیب گفت ای جوان تومرا مهمان هستی عادت من وپدران من اینست که مهمان گرامی بدارند پس موسی بنشست وخوردنی بخورد پس ازآن شعیب موسی را تا هشت سال مزدور گرفت و مزدش را کابین کردن یکی از دختران خود قرار داد و عمل موسی مهر دختر شعیب بود چنانچه در قرآن مجید مسطور است آن اریدان انکحك احدی ابنتی هاتین علی ان تاجرنی ثمانی حجج وشخصی بیکی از یاران خود که سالها اورا ندیده بوده گفت که مدتی است ترا ندیده ام جواب گفت که ابن شهاب مرا ازتو مشغول کرده آیا ابن شهاب را میشناسی آن شخص گفت آری می شناسم واو سالهاست که همسایهٔ من است ولی بااو تکلم نکرده ایم گفت چون تواو را فراموش کرده خدارا فراموش کرده اگر خدا را دوست می داشتی همسایه خودرا دوست میداشتی مگر ندانسته که حق همسایگی حقیست بزرك مانند حق خویشی وخذیفه گفته است که با ابراهیم ادهم بمکه اندر بودیم و شقیق بلخی نیز درآن سال بحج آمده بود در طواف با هم گرد آمدیم ابراهیم با شقیق گفت شما را عادت چگونه است شقیق گفت چون خوردنی پدیدآریم بخوریم وچون گرسنه بمانیم شکیبائی

پیشه کنیم ابراهیم گفت سگان بلخ چنین کنند ولکن مارا اگرچیزی بهم رسد بفقیران بخش کنیم وچون گرسنه مانیم خدا را شکر گذاریم پس شقیق در پیش روی ابراهیم بنشست وروی مذلت را برخاك نهاد و گفت تومرا استاد هستی پس کنیز پنجم خاموش شد وپیرزن پیش آمدو آستان ملك نعمان را نه بار بوسه دادو گفت ای ملك درباب زهد وپرهیز سخنان کنیزی نیوشیدی من نیز پاره ای از آن چیز ها که از بزرگان سلف شنیده ام باز گویم گفته اند که امام شافعی شب را بسه بخش کردی بخش اول از برای علم و بخش دوم از برای خواب وبخش سوم از برای عبادت بود امام ابوحنیفه‌را عادت این بود که نیمی ازشب‌را زنده داشتی روزی براهی میگذشت کسی بادیگری همیگفت و بسوی امام ابوحنیفه اشارت همیکرد که این تمامت شب رازنده دارد ابوحنیفه چون این بشنید گفت از خدا شرم دارم که مرا مدحت کنند بچیزی که درمن نباشد پس از آن تمام شب زنده میداشت وربیعی گفته است که شافعی درماه رمضان هفتاد ختم قرآن کردی وهرهفتادرا در نماز تلاوت میکرد و شافعی گفته‌است که ده سال نان جوین سیر نخوردم زیرا که سیری‌دل راسیاه کند وفطانت را ببرد وخواب بیاورد و ازعبدالله بن‌معد روایت شده که او گفت ازمحمد بن ادریس شافعی پرهیز کار ترکسی ندیدم روزی حارث تلمیذ مزنی که آواز نیکو داشت این آیه تلاوت کرد هذا یوم لا ینطقون ولایوذن لهم فیعتذرون امام شافعی رادیدم که بلرزید وگونه‌اش زردشد ومضطرب گردید و بیهوش افتاد ویکی از ثقاة گفته است که بغداد رفتم شافعی در آنجا بود من بکنار دجله نشستم تا وضو بگیرم شخصی بر من بگذشت وگفت ای پسر وضو را نیکو بگیر چون باو نگاه کردم دیدم که مردیست می رود و جماعتی از پی او روانند من وضو را زود بانجام رسانیده بر اثر ایشان روان شدم آن شخص بسوی من نگاه کرد و گفت حاجتی داری گفتم آری از آنچه خدا بتوآموخته بمن بیاموز گفت آگاه باش که هر که باخدا راست گوید نجات یابد وهر کس بدین خودمهربان باشد ازهلاك برهد وهر کس دردنیازهد بورزد چشمش بروز قیامت روشن گردد و گفت ازدنیا روی بگردان و به آخرت راغب باش و در همه کار ها راستگو باش تا رستگار شوی این سخنان گفت و برفت من پرسیدم که این شخص که بود گفتند امام شافعی بود و امام شافعی میگفت که من دوست دارم که مردم از علم من سودمند شوند ولی هیچ چیز از آن را به من نسبت ندهند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب‌از داستان فروبست

چون شب هشتاد وچهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت شافعی گفته است که میخواهم هیچ از علمی که ازمن آموزند بمن نسبت ندهند وشافعی گفته است که با هیچکس مناظره نکردم مگر آنکه دوست داشتم که خدا او را توفیق دانستن حق بدهد وحق را بدو آشکار کندو گفته است که‌با هیچکس مناظره نکردم مگر ازبرای اظهارحق وهمیخواستم که‌خدا حق‌را آشکار کند چه‌درزبان من‌وچه درزبان او وبا ابوحنیفه گفتند که‌منصور خلیفه ترا قاضی کرده وازبرای توده هزار درم قرار داده ابوحنیفه راضی‌نشد تا اینکه روزی خلیفه حکم کرد مال را بنزد ابوحنیفه بردند چون رسول خلیفه بیامد وبا ابوحنیفه سخن گفت اوجواب نداد رسول خلیفه گفت این‌مال حلال است ابوحنیفه گفت بدان‌که آن مال بمن حلال است ولکن میترسم که مهر ستمکاران در دل من‌جای گیرد رسول‌خلیفه گفت با ایشان مراوده کن‌ولی دوستشان‌مدار ابوحنیفه گفت چگونه میشود که من‌بدریا اندر شوم وجامهٔ من برنگردد و سفیان ثوری به علی بن حسن سلمی وصیت کرده که بر تو بادا راستی ودوری از دروغ وخیانت وعجب زیرا که‌عمل نیك را هریك از این اعمال نا شایست باطل گرداند و گفته است که دین خود را از کسی فراگیر که اوبدین خود مهربان باشد و باکسی همنشین باش که ترا ازدنیا بی رغبت کند ویادمرك را بیشتر بخاطر تو بیندازد وهرمؤمن که ازامردینش پرسد پندش گوی و مومنان‌راخیانت مکن که‌هر کس‌خیانتی بمومنی کند خداورسول را خیانت کرده است و برتوباد دوری ازجدال و خصومت وپیوسته امربمعروف ونهی ازمنکر بکن تا خدا ترا دوست دارد ونیت خود راخوب گردان تاخدا ترا رحمت آورد وازهر کس که عذر گوید عذرش را بپذیر و بغض مسلمانان بردل مگیر و ازخدا بترس چنین ترسیدنی که‌گویا تومردهٔ ومبعوث گشته وبمحشر آمدهٔ پس از آن عجوز در نزد کنیزان بنشست چون‌پدرت ملك نعمان سخنان ایشان بشنید دانست که ایشان دانشمندان روز گارند پس فریفته حسن و جمال‌و ادب ایشان گشته عجوز راگرامی بداشت وقصری جداگانه قصر ملکه ابریزه بود از برای عجوز و کنیزکان مرتب ساخت‌وما یحتاج بهر ایشان حاضر آورد ولی هر وقت که‌نزد ایشان رفتی‌عجوز راقائمه وصائمه یافتی وبدین سبب‌مهر عجوز را در دل خودجای دادوبامن گفت ای‌وزیر این‌عجوز از نیکان روز گار است‌چون ده‌روز بدینسان بگذشت ملك‌عجوز راباکنیزان نزد خودخواند تاقیمت کنیز کان بعجوزبدهد عجوز گفت ای‌ملك بدانکه قیمت اینها زروسیم و گوهر نیست چون‌پدرت ملك‌نعمان این رابشنید عجب آمدش گفت ای‌خاتون قیمت کنیز کان چیست عجوز گفت اینهارا نفروشم مگر به یکماه روزه که‌شب‌های آنرا از بهر خدا بطاعت قیام کنی اگر این کار را کردی کنیز کان ازآن توهستندهرچه باایشان‌خواهی بکن ملك ازغایت زهد وپرهیز او بشگفت‌اندر ماند وقدرعجوز دربیش چشم ملك‌افزون شدو گفت امیدهست که‌خداازین زن نکو کار بمن سود ها بخشد پس باعجوز بروزه یکماه پیمان بست وشرط عجوز بپذیرفت آنگاه عجوز کوزه آبی خواست و برآن کوزه چیزی خواند و بدمید وساعتی سخن گفت ماآن‌سخنان نمی‌دانستیم پس‌دهان کوزه ببست ومهر برو بزد وبه‌ملك نعمان سپرد و گفت ده روز روزه گیری روزیازدهم به‌آنچه بکوزه اندراست افطار کن که دوستی دنیا ازدل تو بر کند وبانور ایمانش پر کند و من فردابنزد برادرانم که‌رجال الغیبند بروم چون ده‌روز بگذرد بدینجا باز گردم چون‌ملك کوزه را بگرفت عجوز برفت ملك در خلوت خانه بنشست و کوزه درهمانجا بگذاشت و کلید آنخلوتگاه‌را درجیب خود نگاهداشت و مشغول روزه گرفتن شد وعجوز راه

خویش ملك [illegible] چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه هشتاد و پنجم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت وزیر دندان با ضوء المکان گفت که ملك

به روزه گرفتن مشغول شد و عجوز از پی کار خویش برفت چون ملك روزه دهه نخستین بانجام رسانید روز یازدهم کوزه را [illegible]

برداشت و هنگام افطار آنرا بنوشید در دلش حالت تازه یافت و کار نیکوئی ملاحظه کرد چون دهه دوم ماه شد عجوز بیامد و لقمه

حلوا با خود بیاورد که بفراز برگی سبز گذاشته بود که آن برگ به برگ درختان نمی‌مانست چون عجوز نزد ملك آمد و

سلام کرد ملك بر پای خاست و تحیتش گفت عجوز با ملك گفت ای پادشاه رجال الغیب بتو سلام رسانیدند زیرا که من کارهای تو

با ایشان گفتم ایشان خوشحال شدند و این حلوا بهر تو فرستادند و این از حلواهای بهشت است بامداد حلوا افطار کن ملك

نعمان بسی شادمان گشت و گفت حمد بی‌حد خدای را که رجال الغیب برادران من شدند پس شکر [illegible] عجوز بجا آورد و دست

عجوز را ببوسید و او را با کنیزکان اکرام بسیار داشت چون ملك ده روز دیگر [illegible] عجوز را [illegible] گفت ای

ملك بدان که من رجال الغیب را از [illegible] آگاه کردم و به ایشان گفتم که کنیزکان را نزد تو گذاشته ام ایشان

همگی خرسند و خشنود گشتند [illegible] کنیزکان [illegible] ملك [illegible] خصلت [illegible] اکنون میخواهم که کنیزکان را نزد رجال الغیب

ببرم [illegible] ایشان [illegible] های مستجاب بدیشان [illegible] که کنیزکان چون پیش تو باز [illegible] گنج

های [illegible] چون ملك این سخن بشنید عجوز را سپاس گفت و شکر گذاری کرد [illegible] که بسبب [illegible]

دل بجدائی ایشان نمی‌نهادم ولی اطاعت تو بمن فرض است مخالفت نتوانم کرد باز گوی که چه وقت ایشان خواهی برد و پس از چند

روز باز خواهید گشت عجوز گفت در شب [illegible] ایشان را ببرم و در آخر ماه [illegible] باز آورم آنگاه تو نیز روزه را بانجام رسانیده

باشی پس ایشان در [illegible] تو خواهند بود و لکن باید که [illegible] هر یك از کنیزکان [illegible]

ملك گفت ای خاتون [illegible] عجوز گفت ای [illegible]

[illegible] رجال الغیب [illegible] ملك [illegible]

عجوز گفت [illegible] صفیه [illegible] کنیزکان [illegible]

[illegible] چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه هشتاد و ششم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت [illegible] رجال الغیب از خدا دعوت نمایند که خدا فرزندانش را [illegible] عجوز گفت

نکو گفتی و قصد بزرگ عجوز هم بردن صفیه بود چون عجوز را هنگام رفتن رسید گفت ای فرزند اکنون نزد رجال الغیب

روانه‌ام صفیه را حاضر گردان پس در حال صفیه را حاضر کرده بدو سپرد آنگاه عجوز [illegible] خود رفته کاسه سربوشیده و

مهر کرده پیش ملك آورد و گفت چون غره ماه دیگر شود بگرمابه اندر شو چون از گرمابه بدرآئی آنچه دراین کاسه است بنوش

و بخسب که بمطلوب خویشتن برسی پس ملك شادان گشت و دست عجوز ببوسید و عجوز او را دعا گفته با کنیزکان و صفیه روان

گشتند ملك سه روز دیگر بروزه داری بنشست تا اینکه ماه بسرآمد ملك نعمان برخاسته بگرمابه اندر شد و تن شسته از گرمابه بدر

آمد و در خلوتگاه بنشست و دستور فرمود که کس پیش او نرود در ها را ببست و مهر از کاسه برداشت و آنچه در کاسه بود بخورد و

بخسبید و ما بانتظار او تا هنگام شام نشستیم ملك از خلوتگاه بیرون نیامد گفتیم [illegible] گرمابه [illegible]

تنش رنجور گشته و بدین سبب تا حال خفته است تا روز دویم همانجا بایستادیم باز بیرون نیامد آنگاه [illegible] ایستاده آواز

های خویش بلند کردیم که شاید بیدار شود از صدای بلند نیز سودی نشد ناگزیر مانده در بشکستیم و به بالین او برفتیم دیدیم

که گوشتش ریخته و استخوانهایش از هم پاشیده چون این را بدیدیم محنت ما بزرگ و افزون شد کاسه را برداشتیم و در

گوشه دستارچه که سرپوش کاسه بود خطی یافتیم که چنین نوشته بودند پاداش آنکه بدختران ملك حیله کرده بکارت از ایشان

برمیدارد همین است و اگر بخواهید حقیقه را نیك بدانید اینست که ملك شرکان ببلاد ما آمده بود و ملکه ابریزه را فریب

داده بدینجا آورده و ملك بکارت او برداشته آن بس نبوده است او را بغلام حبشی روانه کرده و آن غلام او را کشته است و

ما نعشش او را در بیابان افتاده یافتیم و این کارها از پادشاهان زیبنده نیست و همه هیچکس [illegible] ملك نعمان [illegible]

مزنید که اینکار کار ذات الدواهی است و زن ملك نعمان صفیه را نیز او گرفته نزد ملك افریدون پدر صفیه بردم اینك

شما قتال را آماده شوید که بزودی ملك افریدون بشهرهای شما لشکر کشد و تنی از شما زنده نگذارد و اگر کسی زنده

بماند باید پرستش زنار و صلیب کند چون این ورقه خواندیم دانستیم که همان عجوز ذات الدواهی است و بما حیله کرده گریان و خروشان

شدیم و بر سر و سینه زدیم ولی گریه و خروش ما دیگر سودی نداشت پس از آن درمیان سپاه اختلاف پدید شد پاره از ایشان تورا

بسلطنت برگزیدند و پاره دیگر میخواستند که برادرت شرکان را به سلطنت بنشانند باین ترتیب تا یکماه بهمان اختلاف بگذشت

پس از آن ما از شهر بدر آمده بسوی ملك شرکان روانه بودیم شکر خدا را که تورا یافتیم و سبب مرگ ملك نعمان این بود

چون وزیر سخن بانجام رسانید ضوء المکان و نزهت الزمان گریستند و حاجب نیز از این واقعه بگریست پس از آن حاجب با ضوء المکان گفت

ای ملك گریه سودی ندارد دل قوی دار و عزیمت محکم کن هر کس که چون تو فرزندی بجا گذاشته نمرده است پس ضوء المکان

از گریستن باز ایستاد و فرمود که تختی بنهادند و بفراز تخت برنشست و فرمود حاجب در پهلوی تخت بایستاد و وزیر و سایر

ارباب دولت هریك درجای خویش بایستادند و سپاه زهرسوی صف بیاراستند پس ملك ضوء المکان از وزیر دندان [illegible]

پدر باز پرسید وزیر دندان آنچه که ملک نعمان را زر وسیم و گوهر بگنج اندر بود به ملک ضوء المکان عرضه داشت ملک زر و سیم بسپاه داد وزرا و امرا و بزرگان دولت را خلعت بخشید و با وزیر گفت تو در وزارت ما برقرار هستی وزیر زمین ببوسید و شکر گذارد و ملک را ثنا گفت پس ملک حاجب را فرمود که خراج دمشق را نزد من بیاور حاجب صندوق های زر و سیم و تحف و هدایا را عرضه داشت ملک آنها نیز بسپاه بخش کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه هشتاد و هفتم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت ملک ضوء المکان خراج دمشق را به سپاه بخش کرد و هیچ چیز بر جای نگذاشت و امرا زمین را بوسیده ملک را ثنا گفتند و بخیمه ها باز گشتند چون روز دیگر شد ملک سپاه را بمسافرت مامور ساخت و سه روز سفر کردند در روز چهارم به بغداد در آمدند دیدند که شهر را زیور بسته اند ملک ضوء المکان بقصر پدر رفته بفراز تخت بنشست وزیر دندان و امرا و حاجب دمشق در پیش روی ملک بایستادند آنگاه نگارنده را بخواست و فرمود که نامه ای بملک شرکان بنویسد و در آن نامه ماجرا را از آغاز تا انجام شرح دهد و در انجام نامه بنویسد پس از آگاهی بمضمون کتاب سپاه حاضر گردان وجنگ کفار را آماده باش تا خون پدر بخواهیم و ننگ از خویشتن برداریم پس نامه را بپیچیده مهر کرد و با وزیر دندان گفت این کتاب را جز تو کس نتواند برد ولکن همی خواهم که بمهربانی با برادرم سخن گوئی و بگوئی که اگر قصد دارد که در ملک پدر بنشیند و من در دمشق اورا نایب باشم مرا آگاه گرداند که از اطاعت او سر نپیچم آنگاه وزیر دندان بیرون آمد و فرمان ملک را پذیره شد پس از آن ملک ضوء المکان فرمود که از بهر تونتاب جایگاه نیکو قرار دهند و فرش ها بگسترند پس از آن ملک ضوء المکان بنخجیر رفت چند روز بنخجیر گاه بود چون باز گشت امرا از برای او اسب ها و کنیزها پیش کش آوردند کنیزکی از آن کنیزکان را خوش داشت و دل بر او بست و با او بخلوتگاه اندر شده تمتع از وی بگرفت و در همان شب کنیزک آبستن شد چون مدتی بگذشت وزیر دندان نیز از سفر باز گشت و ملک ضوء المکان را با خبر کرد که ملک شرکان میاید باید که از شهر بیرون رفته با او ملاقات کنی ضوء المکان با خاصان دولت از بغداد مسافت یکروزه راه بیرون رفت و در آنجا خیمه ها بر افراشته بانتظار برادرش ملک شرکان بنشست بامداد روز دیگر بود که ملک شرکان با سپاه شام پدید شد ضوء المکان با خاصان نزدیک رفت چون چشمش بشرکان افتاد خواست که از اسب بزیر آید شرکان ممانعت کرد و سوگندش داد خود پیاده شد و چند گام پیش آمد آنگاه ضوء المکان نیز خود را از روی اسب بسوی برادر انداخت و او را در آغوش کشید هر دو گریان گشتند و به همدیگر تسلی دادند وسوار گشته همی آمدند تا ببغداد رسیدند و هردو برادر بقصر اندر آمدند وآن شب را بروز آوردند چون بامداد شد ضوء المکان بیرون آمد فرمود که سپاه از هر سو جمع آیند و بجهاد کفار منادیان ندا در دهند پس بانتظار سپاه نشستند ولی از هر سو که سپاه آمدندی ایشان را گرامی میداشتند و زر وسیمشان همی دادند تا یکماه بدین منوال گذشت و سپاه گروه گروه از هرسو بیامدند پس ملک شرکان با برادر گفت که حدیث خویشتن با من باز گو ضوء المکان ماجرا را بدانسان که رو داده بود از آغاز تا انجام باز گفت و احسانهای تونتاب را یك یك بر شمرد ملک شرکان گفت تا اکنون پاداش نیکوی تونتاب را دادهٔ یا نه ضوء المکان گفت چون از جهاد باز گردم انشاءالله پاداش نیکو بدهم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست:

چون شبانه هشتاد و هشتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت ضوء المکان گفت چون از جهاد باز گردم پاداش نیکو به تونتاب دهم پس ملک شرکان از این سخنان دانست که خواهرش نزهت الزمان هرچه گفته راست بوده است ولی واقعهٔ که درمیان ایشان روداده بود پوشیده داشت و بوسیلهٔ حاجب شوهر نزهت الزمان اورا سلام فرستاد و نزهت الزمان نیز برادررا سلام فرستاد پس شرکان نزهت الزمان را پیش خود خواند و او احوال دخترش قضی فکان را بازپرسید شرکان خبر عافیت وسلامت قضی فکان را با او باز گفت پس از آن شرکان با برادرش ضوء المکان در باب رحیل سخن گفت ضوء المکان پاسخ داد که ای برادر بتهیهٔ ذخیره و جیره باید مشغول شد تا همهٔ سپاه گرد آیند پس از چندی سپاه ازهرسو گرد آمدند سردار سپاه دیلم رستم نام داشت و نام سردار سپاه ترک بهرام بود ضوء المکان قلب لشگر جای گرفت و میمنه به شرکان سپرد و میسره بحاجب شوهر نزهت الزمان دادند واز بغداد روانه شدند و یکمه همی رفتند تا اینکه ببلاد روم برسیدند مردم بلوك و اطراف و مزارع و دهکده ها گریختند وبقسطنطنیه رفتند لشگر اسلام را کار بدینجا رسید واما ذات الدواهی چون حیله ها ساخته کنیزان را به بغداد آورد وملک نعمان را فریب داده بکشت پس از آن کنیزان را با ملکه صفیه بشهر پسرش ملک حردوب برد و با پسرش گفت چشمت روشن باد که خونخواهی دخترت ملکه ابریزه را کردم و ملک نعمان را کشتم و ملکه صفیه را نیز آوردم اکنون بر خیز تا صفیه را بقسطنطنیه بریم و ملک افریدون را از ماجرا بیاگاهانیم و او نیز جنگ را آماده شود که مسلمانان بقتال ما خواهند آمد پس سپاه جمع آورده و صفیه را بر داشته عازم قسطنطنیه شدند چون ملک افریدون از آمدن ملک روم حردوب آگاه شد از بهر ملاقات او بیرون آمد و ازسبب آمدنش بازپرسید ملک حردوب او را از کردار مادرش آگاه کرد و آوردن ملکهٔ صفیه را با او باز گفت و ازوخواهش کرد که در مقاتلهٔ اسلامیان یکدله باشند پس ملک افریدون به آمدن دخترش صفیه و کشته شدن ملک نعمان فرحناك شد و از ممالك خود لشگر بخواست لشگر نصاری به فرمان بر داری شتافتند سه ماه نگذشته بود که سپاه روم

بتمامی گرد آمدند پس از آن لشکر فرنك از فرانسه و نسمه و دویره وجورته وبندق وسایر لشگریان بنی الاصفرحاضر آمدند چندان سپاه گرد آمد که زمین بر ایشان تنك شد و ملك افریدون رحیل را فرمان داد سپاه از قسطنطنیه بکوچیدند تا ده روز پی در پی لشگر همی کوچیدند تا اینکه در وادی فراخنائی فرود آمدند سه روز در آنجا بماندند روز چهارم که قصد رحیل داشتند خبر آمدن سپاه اسلام وحامیان امت خیرالانام برسید سه روزدیگر در همانجا بماندند روزچهارم گردی برخاست و جهان را فروگرفت ساعتی نگذشت که گرد بنشست واز زیر آن تیره گرد مانند ستارهٔ نوك سنان و نیزه ها پدید شد و تیغهای صیقلی درخشیدن گرفت وعلمهای اسلامیان نمودار گشت و دلیران و شجاعان ومردان زره پوش برسیدند دو لشگر با هم برابر ایستادند ودو دریا بموج برآمدند نخستین کسی که بعرصهٔ جنك قدم نهاد وزیر دندان با سی هزار سوار شامی بود و سرداران ترك ودیلم رستم وبهرام با بیست هزارسوار بودند وبر اثر ایشان دلیران زره پوش ازطرف دریای مالح در آمدند ولشگریان نصاری عیسی و مریم و صلیب را همی خواندند تا با وزیردندان مقابل ایستادند وهمهٔ اینها بتدبیرعجوزعالم سوزذات الدواهی بود زیرا که ملك افریدون پیش ازآنکه بیرون آید نزد ذات الدواهی برفت و ازو تدبیر و علاج خواست ذات اندواهی با او گفت ای ملك من ترابکاری اشارت کنم که ازعلاج آن ابلیس عاجز شودچون قصه بدینجارسید بامدادشدوشهرزادلب ازداستان فروبست

چون شبانه هشتاد و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ذات اندواهی گفت تو را بکاری اشارت کنم که ازعلاج آن ابلیس عاجز شود وآن اینست که پنجاه هزار مردکاری بکشتیها بگذار که بسوی جبل دخان رفته درآنجا کشتی نگاهدارند چون لشگرشما با لشگر اسلام رو برو شوند ایشان نیز از دریا بدرآمده پشت سرلشگرایشان بگیرند و ما نیز ازینسوپیش روی ایشان بگیریم آنگاه یك تن ازلشگر اسلامخلاص نیابد واندوه ازدل ما برود ملك افریدون راتدبیر ذات الدواهی پسند افتاد وهنگامیکه سپاه بغداد و خراسان که صدوبیست هزارسواربودند با ضوء المکان که سردار ایشان بود روی بمحاربه آوردند ازلشگر کفارآنان که بدریا اندربودند از دریا بدرآمدند وبر اثر اسلامیان روان شدند ضوء المکان لشگر کفاررا که ازدریا بدرآمده بودند بدید بسپاهیان گفت که باز گردید واین حزب شیطان را هلاك سازید وازیکسونیز ملك شرکان با صدوبیست هزار ازسپاه اسلام برسید ولشگر کفار هرارهزار وششصد هزار بودند پس با تیغ و سنان بهدیگر حمله کردند وشرکان صفها بدرید وسپاه کفر را پراکنده کرد و چنان بجنگید که طفلان از هیبت پیر شدند و شرکان حمله بـر کفار میکرد و شمشیرونیزه بکارمیبرد و تکبیر همی گفت تا اینکه آن گروه را بکنار دریا باز گردانید و ازلشگر کفار چهل و پنج هزار سوار کشته شد وازاسلامیان سه هزار وپانصد تن کشته گردید چون هنگام شام شد فریقین از هم جداگشته به خیمه ها باز گشتند وآنشب ملك شرکان وضوء المکان را چشم نخفت وتا بامداد ازمردم دلجوئی میکردند وبزخمهای مجروحین مرهم می نهادند وبشارت نصرت میدادند مسلمانان راکار بدینسان بود واماکارملك افریدون و ملك حردوب و مادرش ذات الدواهی چنین بود که ایشان امرا ولشگررا جمع کردند و گفتند که ما بمراد رسیده بودیم ولی شتاب کردیم وهمان شتابیدن مارا مخزول کرد عجوزذات الدواهی با ایشان گفت اکنون هیچ چیزبشما سود ندهد مگراینکه ازمسیح و اعتقاد صحیح استمداد کنید بجان مسیح سوگند که لشگرمسلمانان را چیره نکرد مگرملك شرکان پس ملك افریدون گفت چون من فردا در برابر ایشان صف بیارایم دلیرمعروف و مشهور لوقابن شملوط را بمبارزت شرکان بفرستم که او را و سایر دلیران را بکشد بلکه از مسلمانان کسی زنده نگذارد واماکارامشب اینست که با بخور راکبر تقدیس کنیم امرا چون سخن ملك بشنیدند زمین بوسه دادند وبخور اکبر فضلهٔ راهب کبیر بود که نصاری بآن بخور کرده ازو استمداد میکردند وآنرا چندان دوست میداشتند کـه بمشك و عبیرآمیخته درپارچهٔ حریر بسایر اقالیمش میفرستادند و درمی ازآن را به هزار درم میخریدند و بعضی از اوقات از بـرای بخور عروسان رسول فرستاده ازولایات دور بیاوردندی و راهبان گاهی از فضلهٔ خودشان بآن ممزوج میکردند زیرا که فضلهٔ راهب کبیرده اقلیم راکفایت نمیکرد و خواص ملوك ایشان از آن فضله گاهی در کحل کرده بدیده میکشیدند و گاهی مریض ومبطون را با آن مداوا میکردندالحاصل چون بامدا شد و جهان از نور آفتـاب روشن گشت دلیران جنك را آماده گشتند چون قصه بدینجارسید بامدادشد وشهرزاد لب از داستان فروبست

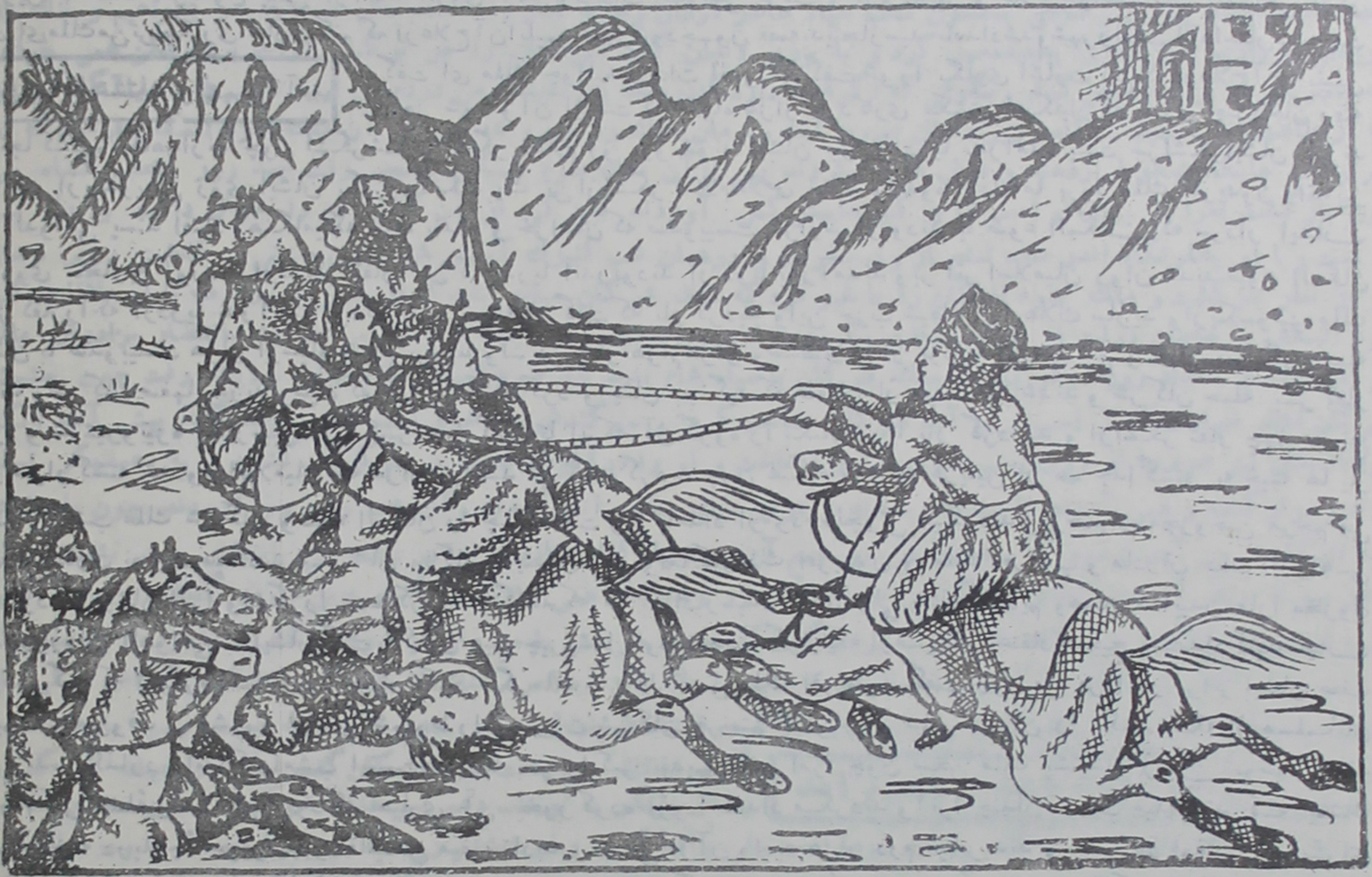
چون شبانه نودم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون بامداد شددلیران جنك را آماده گشتند ملك افریدون سرهنگان لشگررا بخاست وخلعتشان بداد وصلیب برروی ایشان نقش کرد و با بخوری که پیشتر ذکر شد بخورشان داد پس از آن لوقابن شملوط را که شمشیر مسیحش میگفتند پیش خوانده بهمان فضله بخورش داد واین لوقابن دلیر بود و در بلاد روم چون او مرد در بزرگـی جثه و تیر اندازی ونیزه گزاری نبود ومنظری داشت قبیح وعارضش چون عارض خر وشکلش چون شکل بوزینه بود پس لوقابن پای ملك را ببوسید ودر پیش او بایستاد ملك گفت همی خواهم که با شرکان مبارزت کنی و شر او را از ما بازگردانی و گمان ملك این بود که عنقریب بشرکان دست خواهد یافت آنگاه لوقا ازپیش ملك باز گشت و بر اسبی اشقر سوار شد و با تابعان خود روی بمیدان نهاد منادی درمیان ایشان ندا همی‌داد که ای امت محمد ازشما کس بیرون نیاید مگر سیف الاسلام ملك شرکان چون ملك شرکان وبرادرش ضوء المکان لوقا را درمیدان بدیدند واین ندا بشنیدند ضوء المکان با برادرش شرکان گفت ترا میخواهند شرکان گفت اگرچنین باشد برمن گوارا تراست پس شرکان مانند شیر خشمگین به مبارزت بیرون رفت واسب بسوی لوقا براند تا اینکه نزدیك شد و نیزه در دستش چون افعی لرزان و بی جان بود و این شعر همی خواند • روزی که سمند عزم من پویه کند • دشمن ز نهیب تیغ من مویه کند • اینجا به پیام و نامه بر ناید کار • شمشیر دو رویه کار یك رویه کند

☆ لوقا معنی رجزرا ندانست ولی از برای تعظیم صلیب که برروی او نصب کرده بودند دست برروی خویشتن مالیده دست خودرا ببوسید ونیزه بسوی شرکان حوالت کرد شرکان حمله اورا رد نمود پس ازآن زوبین گرفته بسوی شرکان بینداخت چون شهاب ثاقب برفت مردم فریاد بر کشیدندو بشرکان بترسیدند چون زوبین بشرکان نزدیك شد شرکان آنرا بهوااندر بربود مردم ازآن جلادت بحیرت درماندند لس شرکان آن زوبین را با آن دست که ربوده بود چنان باهتزاز آورد که نزدیك شد دو نیمه شود و برهوا بینداخت بدانسان که از دیده غایب شد وبادست دیگرزوبین را بگرفت وبسوی لوقا بینداخت لوقا نیز خواست که آنرا چنانکه شرکان ربوده بود برباید شرکان بشتاب هرچه تمامتر زوبین دیگر بدو بینداخت وبمیان صلیب که برروی لوقانقش کرده بودند برآمد درحال جان بمالك دوزخ سپرد چون کفار دیدند که لوقاین شملوط کشته شد روی خودرا طپانچه زدند و استغاثه براهبان دیرها بردند چون قصه بدینجارسید بامداد شدوشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شبانه نود ویکم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت کفار بر سر وروی خود بزدند و استغاثه براهبان دیرها کردند پس



همه در یکجا گرد آمدند و تیغها ونیزه ها بکف آوردندواز برای خون ریختن هجوم آور شدند هر دو لشکر بهم ریختند سینه های یلان جولانگه سم ستوران شد و مغز شجاعان غلاف شمشیر دلیران گشت همی زدند وهمی کشتند تا از کار بماندند و جهان را ظلمت شب فرو گرفت آنگاه هردولشکر ازهم جدا شدند و دلیران ازبسیاری زد وخورد چون باده نوشان مست و مدهوش بودند و از کشته درروی زمین پشته بود و ازلشکریان بسیار کس مجروح افتادند پس از آن ملك شرکان با برادرش ضوءالمکان وحاجب ووزیر دندان در یکجا نشستند شرکان گفت حمد خدارا که هلاکت بکافران رونموده ضوءالمکان گفت پیوسته باید شکر خدارا بجا آوریم که پس ازقرنها کردار توبالوقای ملعون درزبانها گفته خواهد شد پس شرکان با حاجب گفت که بیست هزار سوار باوزیر دندان بردار وبکنار دریا شو ودر گودالهای کناردریا پنهان شوید چون کفار که در کشتی نشسته اند بدر آیند ولشکر ما با ایشان جنك کنند وروی از جنك بر تافته چنان مینمایند که شکست خورده اند آنگاه لشکر کفار چیره گشته لشگریان ما را تعاقب خواهند کرد پس شما از کمین بدر آئید وبر ایشان حمله آورید و نگذارید که بسوی دریا باز گردند حاجب فرمان بپذیرفت در حال وزیردندان را بابیست هزار سوار برداشته روانه گشتند چون صبح بدمید کفار بکنار دریا بر آمدند وسوار گشته اسب براندند وقصد کر و فر کردند و تیغها و سنان نیزه ها درخشان گشت وآسیای مرك بمردان ودلاوران همیگشت وسرها ازتن پریدن همی گرفت زهره ها بترکید و اسبان در خون فرو رفتند وسپاه اسلام صلوات وسلام برسید انام فرستادند وبه ثنای ملك علام مشغول بودند و اما لشکر کفار به صلیب و زنار ثنا میگفتند پس

ضوءالمکان وشرکان با سپاهیان عقب نشستند و اظهار هزیمت کردند لشکر کفر برایشان جری گشتند وبطعن وضرب پرداختند منادی ایشان ندا داد که ای پرستندگان مسیح و پیروان دین صحیح وچاکران جاثلیق بشارت باد برشما که لشگر اسلام بگریختند باید برایشان بتازید وشمشیر برایشان ببازید وبازنگردید و گرنه از دین مسیح بری خواهید بود وملك افریدون گمان کرد که سپاه کفر غلبه کرده و نمیدانست که این ازحسن تدبیر مسلمانان است پس ملك افریدون بشارت بملك روم فرستاد و اوراز چیره شدن کفاربا خبر گردانید و گفت که در کار ما این گشایش ازفضله راهب اکبر است پس ازآن کفار صلابیکدیگر زدند که بکوشید وخون لوقا بگیرید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه نود ودوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت کفار صلابیکدیگر زدند که بکوشید وخون لوقا راازلشگر اسلام بگیرید و ملك روم نیز فریاد میزد که خون ملکه ابریزه‌را بگیرید پس‌دراین زمان ضوءالمکان بانك برمسلمان زد که ای پرستندگان پروردگار یکانه بدانید که بهشت درزیر سایهٔ شمشیر هاست خدارا از خویش خوشنود گردانید ودشمنان دین‌را هلاك کنید که ناگاه شرکان با سپاهی که بااو بودند بر کفار حمله کردندوراه گریز به ایشان بگرفتند شرکان درمیان صفها جولان همیکرد که ناگاه سواری گلعذار بکفار حمله‌آورد ۰ برید و درید و شکست و ببست ۰ یلان را سرو سینه وپای دست ۰ چون شرکان او را بدید گفت ای جوان ترا به قرآن سوگند میدهم که تو کیستی که خدا ازتو خوشنود شد سوار گفت چه زودمرا فراموش کردی نه من باتو دیروز عهد بستم پس نقاب ازرخ بر کشید آفتابی پدیدار شد شرکان دید که ضوءالمکان است شرکان فرحناك شد ولی بروی بترسید وبااو گفت ای پادشاه زمان خودرا بمهلکه میناز که دشمنان ترا هدف تیر گردانند ضوء المکان گفت من میخواستم که درجنك با تو برابری کنم ودرپیش روی تو ازجان‌خویش بگذرم پش ازآن سپاه اسلام بر کفار گردآمدندوازهمه‌سو اطراف ایشان بگرفتند وباندازهٔ که سزاوار بود جهاد کردند و بنیان کفر را از هم فروریختند ملك افریدون چون‌حادثه بدید پشیمان گشت وافسوس خوردآنگاه گریز راآماده گشتند و بقصد کشتی ها بکناردریاهمیگریختند که ناگاه سپاه‌خون‌آشام اسلام که‌در کنار دریا کمین کرده بودند بدرآمدند و ایشان را احاطه کردند و جمعی ازمسلمانان روی بکسانی که در کشتی بودند بیاوردند ایشان بعضی از بیم خودشان را بدریا افکندند و بعضی کشتهٔ تیغ دلیران شدند نزدیك بصد هزارتن ازآن گراز ها هلاك شدند ومسلمانان بجز بیست کشتی همهٔ کشتی ها را با اموال و ذخایر بگرفتند و درآن روز مسلمانان چندان غنیمت آوردند که تاآنروز کس چنان غنیمت نبرده بودو از جملهٔ غنیمت پنجاه هزاراسب بود وسایر ذخایر چندان بود که بشمار اندرنمی آمد مسلمانان را کار بدینگونه شد واما کار گریختگان چون ایشان به‌قسطنطنیه رسیدند هنگامی بود که‌بگفته‌ذات الدواهی ملك افریدون بزیور بستن شهر فرمان داده بود ومردم نیزشهررا زیور بسته و بشادی وانبساط مشغول بودند چون خبر انهزام‌کفار بایشان رسید وبیست کشتی گریخته‌را که ملك روم در میان آنها بود دیدند نشاط وشادی ایشان بغم وحزن مبدل شد مردم گریان گشتند وآواز ها بناله وخروش بلند شد وملك را از کشته شدن لوقا نیزبیاگاهانیدند جهان درچشمش تیره‌شدودانست که شکستشان پیوند نخواهدگرفت واین کجی راست نخواهد شدپس بماتم اندرشدند وناله بلندکردند چون ملك روم باملك افریدون ملاقات کرد وازحقیقت حال آگاهیش بدادو گفت که گریختن مسلمانان از راه خدعه وحیله بوده است ونیز گفت بجزاینها که بدینجا رسیده اند دیگر بانتظار سپاه مباش که همگی کشته و دستگیر گشته اند ملك افریدون بیهوش افتاد چون قصه بدینجارسید بامدادشدو شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شبانه نود وسوم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت ملك افریدون چون بیهوش‌افتاد چون بهوش‌آمد شکایت بذات‌الدواهی برد که اوبسی محتاله و مکاره بودو پلکهای سرخ وروی زرد وچشم احول وتن مجزوب‌وموی سرخ وسپید وپشت گوز داشت وآب دماغش پیوسته فرو میریخت ولکن کتب اسلام خوانده وبه بیت‌الله الحرام سفر کرده بود ودربیت المقدس دوسال مانده بود که ازملتها آگاه شود وهمهٔ مکرها بیاموزد الغرض اوآفتی ازآفات و بلیتی ازبلیات بود که بهیچ کیش وآئین پرستش نکردی وپیوسته درنزد پسرش ملك حردوب از کنیزکان باکره که درآنجا بودند بسرمیبرد زیرا که طبق زدن را دوست میداشت و اوقات خودرا اغلب بدین کار بسرمیبرد وچون طبق میزداز غایت الذت زمانی بیهوش میافتاد واز کنیزکان‌هریك‌خواهش اورا می‌پذیرفت ازبهر او احسانها میکرد وهر که ازسخن اوسرپیچ میشد در هلاك او همی کوشید وملکه ابریزه آن عجوزرا بسی ناخوش داشتی و هر کز با او نخفتی زیرا که رایحه فسوه اش از جیفه گندیده تروتن اواز خار گزنده‌تر بود الحاصل بحدیث مکر او باز گردیم پس آن محتاله مکاره با بزرگان لشگر کفار بسوی لشگر اسلام رفتند پس ازآن ملك حردوب با ملك افریدون گفت ای ملك ما را بدعای راهب بزرك حاجب نیست ما بتدبیرات وحیل مادرم ذات الدواهی پیروی کنیم تا به بینیم که با سپاه مسلمانان چه مکرها کند وچگونه دام حیله بگسترد زیرا که مسلمانان را دلیری وشجاعت تا بدینجاآورده نزدیك است که ما را احاطه کنند چون ملك افریدون این سخن بشنید بسی هراس کرد و بر بیمش بیفزود درحال بهمهٔ ولایات‌فرمان نوشت که باید هیچکس تخلف نورزد پرستندگان صلیب و زنار و تابعان ملت نصرانیه خاصه اهل حصون‌همه‌بایدسواراه وپیاده مردان وزنان و کودکان دراینجا حاضرآیند که لشگر اسلام‌بدین سرزمین‌آمده اند وباید پیش ازآنکه کار خرابتر شود بیایند ملك افریدون را کار بدینسان شد واما ذات الدواهی باهمرهان خودبه خارج شهردرآمد وجامهٔ بطرز بازرگانان مسلمانان برایشان بپوشانید و صد بار متاع حریر انطاکی و دیبای ملکی بر داشته بود وازملك افریدون کتابی باین‌مضمون گرفته بود که اینان بازرگانان شام‌هستند ودرشهرما بودند کس‌باینان معترض‌نشود

و اینها را نیازارد وده یك نگیرد تا ببلاد خود برسند زیرا که بازرگانان سبب آبادی شهرهایند وایشانرا باجنك وجدال کاری نیست پس ازآن پلیدک با همراهان خود گفت قصد من اینست که درهلاك مسلمانان حیلتی سازم ایشان گفتند برآنچه‌خواهی مارا حکم کن که بطاعت اندریم پس جامه پشمین وسپید بپوشید وپیشانی خودرا زخم کرد بدانسان که داغ بنهد پس روغني را که خود تدبیر کرده بود بدانجا بمالید پیشانی او پرتو همی افکند وآن پلیدك تن نزارداشت پس ساقهای خودرا درقید کرد و تا نزدیك لشگر اسلام برفت آنگاه قید را بگشود واثر قید بر ساقهای او بماند وروغنی براو بمالید و همراهان خود رافرمود که اورا سخت بزنند وبصندوقش بگذارند ایشان گفتند ترا چگونه توانیم زد که تو خاتون ماهستی وما در ملك حردوبی کفت الضرورات تبیح المحظورات و گفت پس ازآنکه مرا بصندوق اندر بگذارید و با بارها به اشتران بار کنید و از میان‌لشگر اسلام بگذرید و از هیچ چیز باك مدارید و هرگاه کسی از مسلمانان بشما متعرض شود شما چارپایان را با بار ها باو بدهید و بنزد ملك ایشان ضوء المکان بداد خواهی بروید وبگوئید که ما دربلاد کفر بودیم کس ازما چیزنمیگرفت بلکه منشوری از برای ما می دادند که کسی مارا نیازارد چگونه شما اموال مارا همی تازید واگر از شما بپرسد که ازدیار کفر چه سودآورده اید بگوئید بهترین سود ها این بوده است که مردی زاهد را پانزده سال بود که بسردابه اندر کرده بودند واورا می آزردند آن زاهد مسلمان استغاثه میکرد ولی کسی بفریاد نمی رسید ومارا بدین کارآگاهی نبود تااینکه مدت ها در قسطنطنیه‌بماندیم کالای خودرا تماما فروخته متاع دیگر به خریدیم وآماده رحیل گشتیم همانشب با یاران خود نشسته حدیث سفر باهمدیگر می گفتیم ناگاه نقشی بدیوار اندریافتیم چون نزدیك شدیم دیدیم که آنصورت بجنبش آمدو گفت ایمسلمانان درمیان‌شما کسی‌هست که با پروردگارمعامله کند گفتیم چگونه معامله کنیم آنصورت گفت که خدامرا گویا کرد وبسخن‌درآورد تایقین شمامحکم شودودر دین خود اهتمام کنید وازبلاد کفر بیرون رفته بسوی لشگرمسلمانان شوید که‌درمیان ایشان سیف‌رحمان‌ودلیران زمان‌ملك‌شرکان که قلعه قسطنطنیه رابگشاید و گروه‌نصرانیه‌راهلاك کندچون سه‌روزراه بروید دیری‌پدیدآید که‌دیرمطروحه‌نامندو بدانجاصومعه‌هست شمابانیت درست بدان‌صومعه‌دویدودررفتن بدانجادل‌قوی‌دارید زیرا که‌درآنجامردیست‌عابدوزاهدازمردم بیت‌المقدس که‌عبدالله‌نام‌دارد و اودین‌دارترین مردم‌است وخداوند کراماتست راهبی اورافریب داده‌مدتی استکه بسردابه اندربزندان کرده خلاص یافتن اوسبب خوشنودی‌پروردگاراست‌پس‌ازآن باملك شرکان‌بگوئید که چون‌مااین سخنان‌ازنقش‌دیوارشنیدیم دانستیم که‌آن‌عابدچون‌قصه‌بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب‌ازداستان فروبست

چون شبانه نودوچهارم برآمد

گفت‌ایملك جوانبخت چون‌ما این سخنان ازنقش دیوار شنیدیم دانستیم که‌آن‌عابدبزرگان صلحاست‌وازبندگان خواص‌پروردگار است‌پس سه‌روزسفر کردیم وبآن‌دیربرسیدیم بسوی‌آن‌دیررفته یکروزبرسم بازرگانان به‌بیع‌وشری درآنجابماندیم‌چون‌شب برآمد وتاریکی جهانرا فراگرفت‌بسوی‌آن صومعه که سردابه درآنجابودروان گشتیم ازسردابه‌آوازتلاوت قرآن‌شنیدیم پس‌ازتلاوت آیات این‌دوبیت شنیدیم • مظلوم چون‌بخانه زندیق مصحفم • محروم چون‌زچشمه حیوان سکندرم • نی‌هیچ دستگیر درین غم مساعدم • نی هیچ پایمرددرین کاریاورم • چون عجوز ذات‌الدواهی سخن بدینجا رسانید با یاران گفت که چون شما را بلشگراسلام رسانیدید و بدانسان که شمارا بیاموختم با اسلامیان سخن گفتیدآنگاه من‌دانم که چگونه حیله بکاربرم نصاری عجوزرا سخت بزدند و دست اورا بوسیده بصندوق اندرش نهادند وباصندوقهای حریر ودیبابچار پایان بار کرده بسوی لشگراسلام روان شدند آن عجوزك پلیدك را تدبیر وتمهید این‌بود واما لشگر اسلام چون خدا بدیشان نصرت داد و برخصم چیره شدند وغنیمت فراوان ازکشتیها برده با همدیگر بنشستند وحدیث همیگفتند پس ضوء المکان باشرکان گفت که خدا بسبب عدل و انصاف‌باما یاری نمود و اکنون درپرستش پروردگار باید سستی نکنی واز آنچه می گویم سر نپیچی شرکان گفت فرمان تو را بجان بپذیرم پس دست دراز کرده دست برادرش ضوء المکان را بگرفت و گفت اگر خدا ترا پسری عطا فرماید دختر خویش قضی فکان را بدو کابین کنم ضوءالمکان ازآن سخن فرحناك شد آنگاه وزیردندان باایشان گفت بدانید که خدا بسبب اینکه ما از جان گذشتیم و ترك اهل ووطن کردیم ما را نصرت داد و اکنون رای من اینست که بر اثر کفار بتازیم و ایشان را محاصره کرده جنك کنیم شاید که خدا مارا بمقصود برساند و اگر بخواهید باین کشتیها بنشینید و بدریا اندر شوید وما نیزاز راه بیابان همیرویم تا آتش جنك بیفروزیم پس وزیر دندان ایشان را بجدال وقتال ترغیب همیکرد و این دو بیت همی خواند • یا ما سرخصم را بکوبیم بسنك • یا او تن مابدار سازد آونك • القصه درین زمانه رونك • یك مرده بنام به که صد زنده به ننك • چون وزیر دندان شعربانجام‌رسانیدضوءالمکان سپاه را بسوی قسطنطنیه فرمان رحیل داد لشگریان کوچ کرده همیرفتند تابمرغزاری فراخنای برسیدند چون شش روز بود که بیابانها می پیمودند واز آب و گیاه دور بودند و آن مکان را دیدند که چشمه های روان ودرختان بارور دارد و در سبزی وخرمی چنانست که شاعر گفته • هوای خوش وبیشه های فراخ • درختان بیخ آور وسبزشاخ • شمیم گل وناله فاخته ☆ چویاران محرم بهم ساخته ☆ پس ضوء المکان برادر خود شرکان را آواز داد و با او گفت که دردمشق چنین نزهتگاه نیست باید تا سه روز در اینجا اقامت کنیم پس در آنجا فرود آمدند ناگاه آواز جرسی شنیدند ضوء المکان پرسید که‌آواز درای چیست گفتند قافله بازرگانان شام است که درین مکان از بهر راحت فرود آمده‌اندساعتی نگذشت که بازرگانان نالان و فریاد کنان به‌داد خواهی نزد ملك آمدند وگفتند ای ملك ما را به بلاد کفر اندر غارت نکردند چگونه برادران دین اموال مابه‌یغماهمی برند پس کتاب ملك قسطنطنیه بدرآوردندملك شرکان کتاب

گرفته بخواند و گفت بزودی مال را بشما باز پس دهیم ولکن پس ازین در بلاد کفر تجارت نکنید گفتند ای ملك خدا مارا ببلاد کفار آورد که به غنیمتی برسیم که تا اکنون هیچیك از غازیان بچنین غنیمت نرسیده اند و شما نیز در همین سفر بچنین غنیمت نرسیده اید ملك شرکان با ایشان گفت بکدام غنیمت رسیده اید بازرگانان گفتند که این راز برتو آشکار نکنیم مگردر جائیکه خلوت باشد زیرا که اگر این کارفاش گردد سبب هلاکت ما و هلاکت هر کس که بعد از این به بلاد روم آید خواهد بود پس ضوء المکان و شرکان ایشانرا بخلوت بردند و ایشان حدیث زاهد را همی گفتند وهمیگریستند تا آنکه شرکان و ضوء المکان نیز گریان شدند چون قصه بدینجا رسید بامدادشدوشهرزادلب ازداستان فروبست

چون شبانه نود و پنجم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت چون نصاری گریان گشتندوشرکان وضوء المکان نیز ازگریستن ایشان بگریستند پس بازرگانان حکایت بدانسان که عجوزك پلید آموخته بود بیان کردند و گفتند که زاهد را از زندان خلاص داده دیربان را بکشتیم و بشتاب هرچه تمامتربگریختیم ولکن شنیدیم که درآن دیر بسی سیم و زر و گوهر است پس شرکان را دل برآن زاهد بسوخت و بروی رحمت آورد و گفت زاهد را حاضر کنید بازرگانان صندوق را آورده بگشودند و آن پلیدك را بیرون کردند نزار و سیاه رنك وعلامت قید وزنجیر در ساقهای اوبود ضوءالمکان وحاضران گمان کردند که او ازبهترین بندگان و نیکوترین پرهیز گاران است خاصه نور پیشانی اودلالت میکرد که اومردیست بزرگوار پس ضوء المکان وشرکان بحالت او گریان شدند ودست وپای اورابیوسیدند آنگاه پلیدك بایشان اشارت کرد که گریه مکنیدو بسخن من گوشدارید پس ایشان ازگریه و ناله بازایستادندآن پلیدك گفت که من بهر چیزی که پروردگار بر من پسندیده است راضی وخوشنودم زیرا که این بلیه ازبهر امتحان من بوده است وهر که از بلا شکیبا نشود به بهشت نخواهد رسید و مرا آرزواین است که از بلا شکایت نکنم وباخوشنودی بشهر خویش شوم و در زیر سم اسبان مجاهدین جان سپارم پس از آن این دو بیت بخواند • غازی آن باشد کهدر جهدش غزا • خاص بهر ایزد کافی بود وآنکه قرب میرو نام وننك جست • نیست غازی مردك لافی بود ☆ پس ازآن اشك خونین ازدیدگان فرو ریخت شرکان بر پای خواست و دست او را بوسه داد وفرمود که خوردنی ازبهر اوحاضر آوردند او گفت پانزده سال است من روز هاروزه همیدارم چگونه الحال روزه بخورم که پروردگار مرا خلاص داده و شر کفار ازمن دور کرده من تاغروب چیزی نخواهم خورد چون هنگام شام شد ضوء المکان وشرکان بهراوخوردنی حاضر آوردند و گفتند ای زاهد چیزی بخورآن پلید گفت این وقت نه وقت چیزخوردنست بلکه وقت عبادت پروردگار است پس بنماز ایستاده شب را بپایان رسانید وتاسه روزوسه شب بدینسان بود چون ضوءالمکان اورا باینحالت بدید اعتقادنیك باو بهمرسانید و با شرکان گفت کهخیمه ای ازبرای این عابد بفرما برپا کنند وخدمتگذار ازبهر اوبگذار چون روز چهارم شد عجوز عالم سوز طعام خواست همه گونه خوردنی حاضر آوردند هیچ چیز نخورد مگرنیمه قرصه با نمك بخورد وبنماز بر خاست شب همه شب در نماز ایستاده بود شرکان باضوءالمکان گفت این مرد ار علایق رسته وازخلایق گسسته ودنیا را ترك کرده اگر این جنك و جهاد مرا در پیش نبود من نیز بترك دنیا گفته در خدمت او تکمیل نفس می کردم اکنون همیخواهم که با او بخیمه اندررفته ساعتی حدیث گویم ضوءالمکان گفت مرا نیز ارادت بدین غایت است ولی فردا بجنك کفار محاصرهٔ قسطنطنیه روان هستیم بجز این ساعت فراغت نخواهیم یافت وزیر دندان گفت من نیز می خواهم که این زاهد را به بینم شاید که مرا دعائی کند کهدرین جنك کشته شوم وپروردگار خود را ملاقات کنم که ازدنیاسیر گشته ام پس چون تاریکی شب جهان بگرفت هر سه باهم بنزد آن پلیدك رفتند دیدند که در نماز ایستاده برحالت اورقت کردند و گریستند ولی اوبا ایشان الفتی نمیکرد تا اینکه شب از نیمه بگذشت آنگاه از نماز فارغ شد ایشان را تحیت بگفت و سبب آمد نشان باز پرسید و گفت چه وقت آمدید گفتند ای عابد صدای گریهٔ ما نشنیدی گفت آنکس که در پیش پروردگار ایستاده اورا ازخود خبری نباشد اوچگونه آواز دیگران بشنود ایشان گفتند که ما را خواهش این است که تو سبب اسیری خود بر ما بیان کنی و این شب ما را دعا بگوئی که دعای خیر تو از مملکت قسطنطنیه بهتر است چون عجوز سخن ایشان بشنید گفت بخدا سوگند که اگر شما بزرگان مسلمانان نبودید شما را از کار خویشتن آگاه نمیکردم و حکایت خود را جز خدا بکس نمیبردم ولکن شما را از سبب اسیری خود آگاه کنم بدانید که من در شهر قدس با پارهٔ از ابدال و خداوندان حال بودم و با ایشان بتواضع وفروتنی بسر می بردم اتفاقا شبی گذارم بدریا افتاد و از روی آب همی رفتم ناگاه خود بینی وعجب ازمن پدید شد و با خود گفتم کیست که جز من بروی آب تواند رفت که قدمش تر نشود پس دل من قساوت گرفت و خدا محبت سفر در دل من جای داد و مرا بدین محنت گرفتار کرد به بلاد روم سفر کردم ویکسال در شهر های روم بگردیدم و هیچ زمینی نگذاشتم مگر آنکه خدا را بپرستیدم چون بدین مکان رسیدم بانکوه بالا رفتم درآنجا دیری وراهبی بود چون راهب مرا بدید از دیر بیرون شد ودست وپای مرا بوسه داد وگفت من ترا ازآن وقت که ببلادروم آمده ای دیده ام خوبی تومرا به بلاد روم شوق مند کرده پس دست مرا بگرفت وبدیر اندرشد پس از آن مرا بخانه تاریکی برد چون بدانجا رفتیم مرا غافل کرده در بروی من ببست تاچهل روز مرا بی نان وآب درآنجا گذاشت وقصد راهب این بود کهمرا بتلخی گرسنگی بکشد اتفاقا کشیشی بدین دیر بیامد کهدقیانوس نام داشت وده تن خدمتگذار بااو بودند باخویش دختری آورده بود ثمائیل نام کهدرحسن وجمال عدیل نداشت چون بدیر اندر درآمدند راهب ایشانرا از خبر من بیاگاهانید کشیش گفت در بگشائید زیرا که دراینمدت ازاو پارهٔ گوشتی که مرغانش بخورند نمانده پس در بگشودندمرا در محراب بنماز ایستاده دیدند که تسبیح و تهلیل میکردم وبه پروردگار همی نالید چون مرادرآن حالت بدیدندراهب گفت این از فسونگران است چون ایشان کلام راهب بشنیدند همگی بر خاستندومرا سخت بزدند باندازه ای کهمن آرزوی مرك کردم ونفس خویش راملامت گفتم ودانستم که اینها پاداش کبر و خود بینی است که

از من سر زده بود و میگفتم ای نفس به‌عجب و کبر فرو شدی وندانستی که خود بینی پرورد گارا بخشم آورد ودل راقساوت افزاید ومردم را به‌آتش دوزخ برد پس از آنکه مرا بزدند بسردابه بازگرداندند ودرهر سه‌روز قرصه جوین وجرعه آب‌بمن میدادند و در هر ماه و دو ماه همان کشیش بدیر میآمد ولی دخترش تماثیل بزرك شده بود زیرا در آن زمان که من او را بدیدم نه ساله بود ومرا در زندان پانزده سال بگذشت و تمامت عمر تماثیل بیست وچهار سال بود ولکن در بلادروم ودربلاد اسلام چنان خوبروئی ندیده بودم وپدرش ملك افریدون برآن دختر بیم داشت که مبادا ملك‌دختررا ازوبگیرد ودخترخویش را بمسیح بخشیده بود وجامه مردان بوشیده با بدر خودسوار گشتی و پدر او اموال خود را در آن دیر گذاشته بودزیرا که هر کس ذخیره گرانمایه داشت درآن دیرمی گذاشت و من‌بچشم خود در آن‌دیر بسی تحفهای قیمتی دیدم که درشمار نیاید و شما برآن زرو سیم وگوهر و سایر ذخیره ها سزاوار تر از این کفار هستید شما آن مالها ازین دیر بگیرید وصرف غازیان مسلمانان کنید چون این بازرگانان بقسطنطنیه رفته کالای خود فروخته بودند وآن نقش که‌بر دیوار بوده استاز کرامتی که خداوند مرا بآن گرامی داشته با بازرگانان سخن گفته بود وایشان را برحالت من آگاه کرده بودپس بازرگانان بدیرآمدند وراهب را پس ازآزردن بسیار بکشتند ومرا برداشته فرار کردند وفرداشب تماثیل چنانچه عادت اوست بدیراندر آید وپدرش نیز از ترسی که‌باوداردازپی اوروان گشته‌بدوملحق شوداگر شما بخواهید که اینها را مشاهده کنید مرا باخود برداشته‌بسوی دیر روید که من اموال دقیانوس وسایر زرو سیم وگوهر که در آنجاست بشما بنمایم و من درنزد دقیانوس کنیزکی‌صاحب آواز دیدم ای خوشا آن‌آواز اگر بآن تلاوت کند و اگر شما بخواهید بدیر اندر شده پنهان شوید تا اینکه دقیانوس با دخترش بیایید شما دختر را بگیرید که اواز برای ملك زمان ملك شرکان یاضوء المکان زیبنده است چون ایشان سخنان او را شنیدند فرحناك شدند مگروزیر دندان که سخنان او بعقل وزیر راست نیامد ولی از بهر خاطر ملك گوش میداد واز سخنان آن پلیدك حیران بود و آثار نپذیرفتن سخنان او از جبین وزیر آشکار می‌شد پس عجوزك پلید گفت که مرا بیم از آنست که کشیش بسوی دیر بیاید و سپاه را درین مرغزار دیده جسارت نکند که بدیر اندر شود‌پس ملك شرکان لشگریان را فرمان رحیل داد که بقسطنطنیه روان شوند و ضوء المکان گفت همی خواهم که با صد تن سوار دلیر چارپایان بسیار برداشته برین کوه بالارویم و مالی را که‌در دیرهست بچارپایان بار کرده بیاوریم پس درحال حاجب شوهر نزهت الزمان را بخواست و سرهنگان ترك و دیلم را حاضر آورد و گفت چون بامداد شود بسوی قسطنطنیه روان شوید و ای‌حاجب تودررای و تدبیر بجای من باش ورستم در جنك نایب برادرم باشد و هیچکس را آگاه نکنید که ما با شما نیستیم که پس ازسه روز بشما ملحق شویم پس ازآن یکصد سوار شجاع دلیر برگزیدند شرکان وضوء المکان ووزیر دندان باصدسوار چارپایان و صندوق ها ازبرای باربستن اموال برداشتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب‌ازداستان فروبست •

چون‌شبانه نودوششم برآمد

گفت ای‌ملك جوان بخت‌شرکان وضوء المکان ووزیردندان صدهزار سوار برداشته بسوی‌دیری که آن پلیدك نشان‌داده بودبرفتند وچارپایان وصندوق ها ازبرای ذخایر برداشتند چون بامداد شد حاجب در میان لشکر ندای رحیل داد لشکر بکوچیدند و ایشان را گمان این‌بود که شرکان وضوءالمکان و وزیر دندان بمیان لشکر اندرند سپاه‌را کار بدینگونه بود و اما سرکان وضوءالمکان ووزیر دندان آنروز بدانجا بماندند و آن نصاری که یاران ذات الدواهی وبهیئت بازرگانان بودند بی خبر ازمسلمانان برفتند پس‌چون ظلمت شب جهانرا فرا گرفت ذات الدواهی باضوء المکان گفت بر خیزید و با من‌بسوی دیر آئید و سپاهی قلیل باخود بردارید ایشان سخن عجوز بپذیرفتند آن پلیدك از غایت نشاط و انبساط قوت بگرفت وضوء المکان میگفت منزه است پرورد گاری که این زاهد را خوشحال کرد و قوتش بداد ما اورا بدینسان ندیده بودیم و آن‌پلیدك پیش ازوقت بملك قسطنطنیه کتابی بامرغ فرستاده و او رااز ماجرا آگاه کرده بود که‌ده هزار سوار دلیر از شجاعان روم بفرست که‌در دامنه کوه‌پنهان شوند تامن‌پادشاه مسلمانان‌را بابرادر و وزیر ایشان بیاورم ونوشته بود که راهب دیررا بایدبکشم که‌حیلت‌من بی کشتن اوصورت نبندد وبدانکه اگرحیله تمام شوددیگر یك تن از مسلمانان ببلاد اسلام زنده بازنگردندچون کتاب به افریدون ملك قسطنطنیه رسید در ساعت سپاه بخواست وفرمود که بزودی در دیر حاضر شوند کار کفار بدینسان شد واما ملك شرکان وضوء المکان ووزیر دندان چون‌بدیر آمدندراهب ایشانرا بدید پیش آمد که از حال ایشان با خبرشود زاهد گفت این‌پلید را بکشید اورا کشتند پس‌ازآن عجوزك پلید ایشان را بجائی برد که نذورات‌وصدقات بدانجا بود و از تحف وذخایربیش ازآنچه با ایشان گفته بود بدر آورد و ایشان‌مال‌راجمع آورده بصندوقها نهادند وبه‌چار پایان بار بستند و اما تماثیل وپدرش دقیانوس از ترس‌مسلمانان حاضر نگشتند ضوءالمکان‌به انتظار تماثیل دختر دقیانوس سه‌روز در آنجا قیام کردشرکان گفت ای برادر مراخاطر بلشکراسلام مشغول‌است ونمیدانم که حال ایشان چگونه شد ضوء المکان گفت ماکه این‌خواسته بی‌شمر بدست آوردیم وتماثیل وپدرش نیز پس از شنیدن ماجرای سپاه روم نپندارم که بدیر بیایند بهتر آنست که‌بهمین قدر که خدا بمارسانیده است قناعت کنیم وبرویم شاید پروردگار مارا یاری کند وقلعه قسطقطنیه را بگشائیم آنگاه ازکوه فرود آمدند وعجوزذات الدواهی نمیتوانست ممانعت کند وسخنی بگویدازبیم آنکه مبادا بخدعهٔ اوآگاه شوند پس‌ایشان همی‌رفتند تابکریوهٔ تنکی‌رسیدند ناگاه دوهزارسوار دیدند که‌ازکمین بدرآمد ایشانرا بمیان گرفتند وباشمشیر ونیزه حمله‌آوردند ضوء المکان چون‌آن‌سپاه انبوه بی پایان را‌دید گفت اینها چگونه بر حال ما آگاه شدند شرکان گفت اکنون‌وقت سخن گفتن نیست هنگام شمشیرونیزه زدن استدل قوی‌دارید و عزیمت را محکم کنید که این کریوه‌چون کوچه ایست بهردوسو راه دارد و بسید عرب وعجم سوگند که‌اگرکریوه چنین تنك نبود ایشانرا

نابود میکردم اگرچه صدهزار سوار بودند ضوء المکان گفت اگر ما میدانستیم که چنین خواهد بود هزار تن با خود نگاه میداشتیم وزیر دندان گفت درچنین تنگنائی ده هزار سوار می داشتیم سودی نبخشیدی ولکن یاری از پروردگار است و من این کریوه را دیده ام و گریزگاههای آن را نیك دانسته ام با ملك نعمان هنگامیکه قسطنطنیه را محاصره کرده بودیم درین کریوه بوده ام در اینجا چشمه های پر از برف هست با من بیائید پیش از آنکه سپاه کفار بر ما جمع آیند وراهها بر ما بگیرند از کریوه بدر رویم که همیترسم کفار قله های کوه را بگیرند و بر ما سنك بپرانند آنگاه ما را علاجی نخواهد بود پس ایشان در بیرون رفتن از کریوه شتاب کردند زاهد بایشان نگاه کرده گفت این همه بیم از چیست شما کسانی هستید که جانها بخدا فروخته اید و در بهای آن بهشت را گرفته اید بخدا سوگند من پانزده سال در زیر زمین بزندان اندر بودم هرگز ننالیدم و از خواست کردگار سر نپیچیدم شما نیز در راه خدا قتال کنید هر که از شما کشته شود جای او در بهشت خواهد بود چون این سخن از زاهد شنیدند حزن و اندوه ایشان برفت و ثبات ورزیدند تا این که سپاه از هرسو بدیشان گرد آمدند ضوء المکان دلیرانه جنك همی کرد و مردان را با خاك یکسان کرده سرهای دلیرانرا از تن جدا میساخت تا اینکه گروه بیشمار از ایشانرا هلاك کرد در آن هنگام آن عجوزك پلید را دید که با شمشیر بکفار اشاره و ترغیب میکند که شرکان را بکشند و کفار نیز گروه گروه بکشتن ملك شرکان حمله می آوردند و شرکان چون شیر همی غرید و صفها همی درید و گمانش این بود که از برکت دعای زاهد است که بکفار چیره میشود باخود میگفت که نظر عنایت پروردگار بااین زاهد است و سبب غلبهٔ ازخلوص نیت اوست که کفار را می‌بینم که از من هراسانند و طاقت مقاومت من ندارند پس از آن روز تا هنگام شام بقتال وجدال مشغول بودند چون ظلمت شب فرو آویخت در غاری از آن کریوه فرود آمدند و در آن روز چهل و پنج تن از دلیران ایشان کشته شده بود چون در آن غار گرد آمدند زاهد را درمیان خود نیافتند و ازین سبب اندوهگین شدند و گفتند شاید او نیز شهید گشته شرکان گفت من دیدم که او سواران ما را باشارات ربانیه تقویت میکرد و آیات قرآنیه بدیشان همی دمید و درین سخن بودند که پلیدك مکاره حاضر شد و سر یکی از سران سپاه کفار را که سرهنك بیست هزار سوار بود بدست گرفته بیاورد که آن سرهنك را یکی از ترکان کشته بود و این پلیدك سر اورا بریده و آورده است پس سر پیش روی شرکان بزمین انداخت شرکان چون این را مشاهده کرد برپای خواست و گفت ایها العابد الزاهد شکر خدا را که دیدهٔ ما از دیدار تو هراس شد آن شیاد گفت ای فرزند امروز می شهادت همی خواستم بسی خودرا بمیان لشگر کفار انداختم ولی ایشان از من روشن میکردند و میگریختند چون دو لشگر از هم جدا شدند مرا غیرت دین داری بجوش آمد بدین سرهنك که با هزار سوار برابرش میشمردند حمله کردم و سرش را از تن جدا ساختم وهیچ کس از کفار نزدیك من آمدن نتوانست اینك سر او را پیش شما بیاوردم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه نود و هفتم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت آن مکاره میگفت سر سرهنك را من بریده پیش شما آوردم که دل شما نوثی گرفته در جهان دلیر شوید و خدا و خلق را خشنود سازید و میخواهم که شما را مشغول جهاد کرده خود بلشگرگاه شما روم و بیست هزار سوار بیاری شما بیاورم تا این کافران را یکسره هلاك سازید شرکان گفت ای زاهد تو چگونه بسوی ایشان توانی رفت که راهها را سپاه کفار از هرسو بسته اند آن پلیدك گفت خدا مرا از دیده ایشان پنهان میسازد و مرا نمی بینند و آنکس که مرا بیند یاری اینکه روی بمن آورد نخواهد داشت زیرا که من در خدا فانی هستم و دشمن من دشمن اوست او خصم خود را تواند کشت شرکان گفت ای زاهد راست گفتی من ازین بزرگتر کرامات از تو دیده ام اگر الحال توانی رفت از برای ما بهتر است عجوز گفت همین ساعت بروم اگر تو نیز خواهی با من بیا که کس ترا نخواهد دید و اگر نیز برادرت بیاید مضایقه نیست ولی دیگری را نبریم زیرا که سایهٔ ولی بیش از دو تن نمی پوشاند شرکان گفت من دست از یاران خود بر نمیدارم ولکن برادرم اگر بخواهد با تو بیاید باکی نیست که هم او از تنگنائی خلاص یابد وهم سواران را زود بما برساند و اگر وزیر دندان را نیز خواهش کند ببرد پس بدین رای متفق شدند و عجوز گفت مرا مهلت دهید تا بروم و از حال کفار آگاه شوم که خفته اند یا بیدارند ایشان گفتند ما نیز با تو بدر آئیم و کارها بخدا می سپاریم آن مکاره گفت من سخن شمارا بپذیرم ولی اگر آسیبی برسد مرا ملامت مکنید و گناه از خود بدانید رای من اینست که مرا مهلت دهید تا از ایشان آگاه شوم شرکان گفت برو ولی دیر مکن که بانتظار تو نشسته ایم پس در آن ساعت پلیدك بیرون رفت و پس از رفتن او شرکان با برادرش گفت که این زاهد را کراماتی است آشکار از آن جمله کشتن این سرهنك است که پشت کفار از کشتن این سردار بشکست ایشان بگفت و گو اندر بودند که پلیدك بازگشت و ایشان را وعدهٔ نصرت داد ایشان زاهد را ثنا گفتند و ندانستند که او حیله همی کند پس عجوز ضوء المکان را آواز داد ضوء المکان لبیك گویان پیش آمد عجوز گفت وزیر خودرا بردار و برابر من بیا و آن خبیثك کفار را خبردار کرده بود که ملك مسلمانانرا همین ساعت خواهم آورد کفار نیز فرحناك بودند که اندوه از ما نخواهد برد مگر کشتن ملك ایشان که اورا بعوض سرهنك هلاك سازیم و یا گرفته نزد ملك افریدون ببریم پس عجوز ذات الدواهی روان شد و ضوء المکان و وزیر دندان نیز برابر او روان شدند پس عجوز ایشانرا همیبرد تا بمیان لشگرگاه کفار رسیدند کفار ایشانرا نظر میکردند ولی متعرض نمیشدند و عجوز حیله گر بدیشان بکفار سپرده بود چون ضوء المکان و وزیر دندان کفار را دیدند و دانستند که کفار نیز ایشانرا می بینند و متعرض نمیشوند با همدیگر گفتند که بخدا سوگند این کرامات زاهد است و شك نیست که زاهد از خاصان کردگار است ضوء المکان گفت گمان دارم که کفار نابینا گشته اند ما ایشان را می بینیم و ایشان مارا نمی بینند پس ایشان زاهد را سپاس و ثنا می گفتند و

كرامات وزهد وعبادت اورا همی شمردند كه ناگاه كفار بر ايشان هجوم كردند وايشان رابگرفتند و گفتند ديگر كسی با شما هست كه اورا نيزدستگير كنيم وزير دندان گفت اين مرد را نمی بينيد كه پيش روی ما ايستاده كفار گفتند بحق مسيح و رهبان ومطران كه ماغير شما كس نمی بينيم ضوء المكان گفت بخدا سوگند كه گرفتاری ما باداش بد كرداری خودمانست چون قصه بدينجارسيد بامدادشدو شهر زادلب از داستان فروبست

چون شبانه نود وهشتم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت چون كفار برای وزير دندان وضوءالمكان سوگندخوردند كه جز شما كسی نمی بينيم پس از آن كفارقيد بردست وپای ايشان بنهادند وپاسبانان برايشان بگماشتند ايشانرا كار بدينجارسيد واماملك شركان آنشب را بروز آورد علی الصباح بایاران خودبرخواسته جنك راآماده گشتند چون سپاه كفار ايشانرا از دور بديدند بانك برايشان زدندكه ای گروه مسلمانان ما پادشاه و وزير شمارا دستگير كرده ايم اگرشما ازجنك ما دست برنداريد شمارا نيز بكشيم و اگر فرمان مارا بپذيرم وخودتان را بما واگذاريد شمارا نزد ملك افريدون بريم كه با شما مصالحه كند بشرط اينكه ازبلاد ما بيرون رويد وبضرر مانكوشيد هرگاه از ما ايمن باشيد واين سخن ازما بپذيريدنجات يابيد وگرنه همگی هلاك خواهيد شد ما شمارا آگاه كرديم خوددانيد چون شركان سخن ايشان بشنيد دانست كه برادرش را با وزير دندان دستگير كرده اند اندوهش بسيار شد وبگريست و قوتش برفت وهلاك را يقين كرد و با خود گفت كاش ميدانستم كه سبب گرفتاری ايشان چه بوده است آيا ازايشان سوء ادبی نسبت بزاهد روی داده ويا اينكه كار ديگراتفاق افتاده پس ازآن بقتال برداختند وگروهی بسيار هلاك ساختند لشگر كفار مانند مگسان كه بشيرينی بجوشند برآن چند تن مسلمان گرد آمدند ولی شركان باآن چند تن چندان از كفار لشتند كه خون ازهرسو چون سيل برفت واز بسياری كشته ها كريوه باقلهٔ كوه يكسان گشت چون شب در آمد فريقين ازهم جداگشتند ومسلمانان بهمان غار برفتند وازايشان جزچند تن برجای نمانده بودوآنروز سی وپنج سوار ازايشان كشته بودند اگرچه از كافران نيزچند هزار كشته شده بودند چون شركان اين حالت مشاهده كرد جهان بروتنك شدوبايارانش گفت اكنون چه بايد كرد ايشان گفتند هرآنچه خدا خواسته است بدانسان شود چون روز سيم شد سپاه اسلام اردوطرف درغار بگرفتند وهركه از كفار خواستی روی بديشان بياورد اورا می كشتند وازدرغار باسنان ونيزه اورا دورمی كردند تا اين كه روزسپری شد وظلمت شب بگرفت چون قصه بدينجا رسيد بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست:

چون شبانه نودو نهم بر آمد

گفت ايملك جوانبخت سپاه مسلمانان برجنك كفارصبر كردند تااينكه شب درآمدو دونزدملك شركان جزبيست وپنج تن نماند كفار باهمديگرميگفتند كه كی باشد كه از جنك خلاص شويم بسی رنجورشديم بعضی از كفار گفتند برخيزيد بايشان هجوم آوريم واگر بغار نتوانيم رفت آتش بايشان بيفروزيم اگر اطاعت كردند وخودشانرا بدست ما دادند اسيرشان بريم واگر بدست نيامدند چندان آتش بيفروزيم كه عبرت آيندگان شوندپس درين رای متفق گشتند هيزم بدر غار برده بيفروختند شركان هلاكت را يقين كرد آنگاه سردارايشان بآنكس كه بآتش افروختن رای زده بود گفت كشتن اين چند تن جزدرپيش ملك افريدون روانباشد تا اينكه آتش ملك فرونشيند تدبير اينستكه اينها را دستگير كرده بقسطنطنيه بريم وبه ملك بسپاريم هرآنچه خودداند بايشان بكندپس سپاه وسرهنگان فرمان اوبپذيرفتند ورای او بپسنديدند و ايشان راگرفته بازوان ببستند وقيد برپای ايشان بنهادند وپاسبان برايشان بگماشتند چون پاسی ازشب بگذشت كفار بلهوولعب وطعام وشراب مشغول شدند و بباده گساری بنشستند وهريك درجائی مست بيفتادند شركان وبرادرش و ساير مسلمانان درقيد بودند پس شركان به برادرش نگاه كرده گفت ای برادربچه حيله خلاص يابيم ضوء المكان گفت ای برادر چاره نمی بينم چون مرغ درقفس افتاده ايم شركان درخشم شد وازغايت خشم چنان خميازه كشيد كه زنجير بگسيخت و بر خاسته كليد های قيد را از جيب رئيس پاسبانان بدر آورد و قيد ازضوء المكان ووزيردندان و ديگران برداشت وبايشان گفت همی خواهم كه سه تن ازپاسبانان كشته جامهٔ ايشان را بپوشم وشبيه روميان شويم ودرميان سپاه بگرديم كه اگر مارا ببينند نشناسند ضوء المكان گفت اين رای توصواب است زيرا كه ازكشتن آنها مبادا كه لشگر خبردار شوند و مارا بكشند رای زدين اينست كه ازين تنگنای بدرشويم همگی اين تدبير بپسنديدند چون از كريوه اندكی دورشدند اسبها ديدند بسته و خداوندان آنها خفته اند شركان گفت بايد هريك ازما اسبی ازين اسبها بگيريم پس هريك يك اسب بگرفتند و از حكمتهای الهی كفار بيدار نگشتند پس شركان ازين سو و آن سو بقدر كفايت اسلحه جنك فراهم آورده براسبها بنشستند و همی رفتند كه شركان روی بياران كرده گفت ديگر هراس مكنيد كه خدا پرده برما پوشانيد ولكن مرا بی هست و شايد كه صواب باشد و آن اينست كه بفراز قله كوه برشويم و همه بيكدفعه تكبير بگوئيم وآوازهابلندبكنيم كه ای كفارسپاه مسلمانان برسيدند چون ايشان مست و مدهوش هستند اين را حيله نپندارند و چنان گمان كنند كه لشگر اسلام از هر سو بر ايشان احاطه كرده اند پس بهمديگر در آويزند و از دهشت خواب و غلبه مستی تيغ بيكديگر بكشندضوء المكان گفت اين رای صواب است و صواب اينست كه ما هيچ نگوئيم و بسوی لشگر خود رويم زيرا كه چون تكبير گوئيم ايشان بيدار گشته بر اثرما بيايند و بما ملحق شوند آنگاه يكی ازما جان بدر نخواهد بردشركان گفت بخدا سوگند كه اگر بيدار شوند باكی نيست، و مرا ميل به اينست كه با من موافقت كنيد ويك دل شويد پس ايشان سخن شركان بپذيرفتند و بفراز كوه برفتند و آواز ها به تكبير بلند كردند كوهها و سنگها و درختان ازخشيت پروردكار با ايشان تكبير گفتند كفار صدای ايشان شنيده بيدار گشتند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه صدم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون مسلمانان تکبیر گفتند کفار ازصدای ایشان بیدار گشتند و سلاح جنك پوشیدند و گفتند که دشمن روی بما گذاشته پس یکدیگررا همی کشتند تا بامدادشد اسرای مسلمانان راتفتیش کرده ایشان را نیافتند رئیس ایشان گفت این کاررا اسیران باماکرده اند بشتابید تاایشان رابدست آوریم پس لشگر کفار سوارشده و همی تاختند تا بدیشان برسیدندواحاطه کردند ضوء المکان چون ایشان‌را بدید بهراس اندر شد وبابرادر گفت ازچیزیکه میترسیدیم روی‌داداکنوی جزاینکه بادل قوی جدال کنیم گزیزی وراه گریزی نداریم پس‌ار کوه بزیر آمدند وتکبیرهمی گفتند ناگاه صدای‌تهلیل وتکبیروسلام‌به بشیر ونذیراز دور بگوش ایشان رسید چون نیك بدیدند سپاه مسلمین ودلیران‌موحدین بودند چون‌ایشان برسیدند ضعفشان قوت گرفت‌وشرکان تکبیر گویان به کافران حمله کرد سپاه کفار ازهم بپاشیدند لشگریان اسلام‌تا هنگام شام ایشان را عرصهٔ شمشیرخون‌آشام کردند چون جهان‌تیره شدسپاه اسلام دریکجا جمع آمدند وآنشب رابخوشحالی بسربسردند چون روزروشن شددیدند که بهرام‌سرهنك دیلمیان‌ورستم سرهنك ترکان بابیست هزارمرد شجاع آمده‌اند وسبب آمدنشان این‌بود که چون‌امیربهرام وامیررستم وحاجب‌دمشق بالشگر اسلام برفتند و به قسطنطنیه برسیدند دیدند که رومیان قلعه بندی راآماده گشته ازهرسو ذخیره گردآورده اندوبر فراز برجها ایستاده اند چون سپاه اسلام برسیدند وچنان گروه انبوه دربرجها دیدند امیر ترك باامیر دیلم گفت که ما از این خصم که درشمار نیایند بمهلکه‌اندریم خاصه اگربدانند که ملك شرکان وضوء المکان ووزیر دندان باما نیست بر ما چیره خواهند شد و ما را یکسر هلاك خواهند کرد تدبیر اینست که تو ده هزار از موصلیان وترکان برداشته و به همان مرغزار وهمان‌دیر روی و ایشان را بیاوری پس امیر دیلم سخن بپذیرفت و تدبیر بپسندید و ده هزار سوار انتخاب کرده بسوی دیر روان‌شدند و سبب رفتن ایشان به دیر این بود واما ذات‌الدواهی چون ملك شرکان وضوء المکان ووزیردندان راگرفتار کفار کردبراسبی سوار شد و باکفار گفت میخواهم بقسطنطنیه رفته در هلاك لشکر اسلام حیلتی کنم و گرفتاری ملك شرکـان وضوء المکان و وزیر دندان و هلاکت یارانشان باز گویم که چون این را بشنوند پراکنده شوند پس از آن ملك افریدون و ملك حردوب را آگاه گردانم تا سپاه بیرون بیاورند ومسلمانان را هلاك سازند وبکتن از ایشان زنده نگارند پس آن پلیدك تا بامداد برفت چون روزشد وسپاه بهرام ورستم پدیدآمدند او به نیستان اندر شد و اسب در آنجا پنهان کرده خود بیرون‌آمد وبـاخودمیگفت شاید سپاه اسلام است کـه در قسطنطنیه شکست یافته همی‌آیند چون نزدیك شد دیدکه علمهای ایشان سرنگون نیست دانست که شکست نخورده اند واز گرفتادی ملك خبردار نیستند پس بی تابانهٔ بسوی ایشان بشتافت تا خود را بدیشان رسانید گفت ای لشگر خدا بشتابید بجهاد کفار بد نهاد چون بهرام اورا بدید از اسب پیاده شد وزمین را بوسه داد و گفت ای ولی خدا چه خبر داری پلیدك گفت از بد حالی ماموپرس که یاران ماچون مال‌ازدیر میگرفتند وچهارپایان را باربستند وخواستند کـه به قسطنطنیه بیایند ناگاه گروهی جرار ازلشگرکفار پدیدآمدند پس حدیث ببهرام فرو خواند و ایشانرا بترسانید بهرام گفت ای زاهد چه‌وقت ازایشان جداگشتی پلیدك گفت همین امشب جـدا گـشته ام بهرام گفت سبحان الله چگونه تو این مسافت طـی کردی با اینکه عصا بدست وپیاده‌آمده ولکن این از کرامات تودورنباشدزیرا که‌ازاولیاء هستی پس ازآن بهرام بر اسب خـود بنشست و از آنچه ازآن پلیدك حیله گر شنید بود بدهشت وحیرت اندر فرورفت و گفت هزار افسوس کـه رنج بیهده بردیم و سعی بی حاصل کردیم پس ناچار به طول و غرض بیابان شبانروز همی رفتند تا اینکه سحر گاهان بفراز کـوه‌برشدندضوء - المکان و شرکان را دیدند که تکبیر وتهلیل همی گویند پس کفار را احاطه کردند چنانکه سیل بیابان را فرو گیرد چـون روز برآمد در پیش روی ضوء المکان و شرکان زمین بوسیدند و شرکان ایشان را ازآنچه در غـار گذشته بود بیاگـاهانید ایشان ازاین کار شگفت ماندند پس از آن گفتند که باما بسوی قسطنطنیه بشتابید که ما سپاه درآنجا گذاشته‌ایم وازآن‌رهگذر دلهای ما مشوش است آنگاه با سرعت هرچه تمام تر بسوی قسطنطنیه روان شده و توکل بر پروردگار کرده بیاری‌اودلگرم بودند و ضوء المکان لشکریان اسلام را ترغیب کرد پس آنگهی بسپاه گفت جنك پیوندند ☼ که این حصار بگیرم بعون ایزد باربتعالی☼ ملوك را همه مقصودسیم‌وزر باشد ٭مرا مراد همه عفو ایزد دادار ٭پس از آن با برادرش‌شرکان بسلامت یکدیگر تهنیت گفتند وبشتاب هرچه تمام همی رفتند چون‌قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزادلب ازداستان فروبست

چون شبانه یکصد و یکم بر آمد

گفت ای ملك جـوان‌بخت چون برادران بسلامت بیکدیگر تهنیت گفتند بشتاب هرچه تمامتربسوی قسطنطنیه روان‌شدند اسلامیان راکار بدینجا کشید واماعجوزك پلید ذات الدواهی چون با بهرام ورستم آنچه دانست گفت آنگاه برنیستان بازگشته براسب خود بنشست وبشتابید تا اینکه بـه سپاه مسلمین که قسطنطنیه را محاصره کـرده بودند برسید از اسب فرود آمـده بخیمه حاجب‌شداورا بدید برپای خاست و اورا تحنیت گفت و از ماجرا باز برسید. آن حیلت گر خبرهای وحشت انگیز با او گفت و رستم و بهرام را گـفت بـر ایشان همیترسم زیر که ایشان را ملاقات کردم بیست هزار سوار داشتند ولی کفار را لشگر بی پایان است مرا قصد این بود که ترا آگاه کنم تا گروهی از سپاه بمعاونت ایشان بفرستی که بزودی بدیشان ملحق شوند ورگرنه همه ایشان را هلاك سازند چون حاجب این سخنان شنید جهان بچشمش تیره شد و گریان گشت ذات الدواهی باایشان گفت که یاری ازخدا بخواهید و بمحنت ومصیبت صبر کنید و پیروی بگذشتگان از امت‌محمد صلی الله علیه و آله بکنید که دربهشت ازبرای شهیدان‌قصرهاآماده است و هرکسی از چشیدن جام اجل ناگزیر است ولی درجهاد بهتر است چون این سخنان بشنید برادر امیر بهرام را

پیش خود خواند وده هزارسوار برگزیده باو داد وبمعاونت بفرستاد ایشان آن روزتا شام رفتند وشب نیزبراندند چون بامداد شد شرکان گرد سپاه از دور بدید وگفت این سپاهیست که بسوی ما همی آیند اگر ازمسلمانان باشند زهی بلندی اقبال و اگر از کافران باشند بتقدیر اعتراضی نیست پس از آن نزد برادرش ضوءالمکان بیامد وبا او گفت هیچ مترس من جان بتوفداخواهم کرد هرگاه این سپاه سپاه اسلام است زهی بخت بلند واگر سپاه کفر هستند ازجدال ناگزیرهستیم ولی آرزو دارم که پیش از آنکه بمیرم زاهد را ملاقات کرده ازو درخواست دعاکنم که مرا دعاکند تا فیض شهادت دریابم دوبرادر درگفتگو بودند که رایت اسلام پدید شد شرکان بانك برزد و حال لشکر اسلام از ایشان بپرسید جواب دادند که شکر خدا را بسلامت و عافیت اندرند و ما بیاری شما آمده ایم پس رئیس سپاه از اسب پیاده شد و رکاب ملك را بوسه داد ملك ازو پرسید که شما چگونه از حال ما آگاه شدید گفت اینك زاهد ما را آگاه کرد و رستم و بهرام را نیز او در راه ملاقات کرده بنزد شما فرستاده بود و زاهد میگفت کفار سپاه اسلام را احاطه کرده اند ولشگر کفار بیش از مسلمانان هستند و من کار را بخلاف گفتهٔ زاهد می بینم که نصرت با شما بوده است و از رئیس پرسیدند که زاهد چگونه بشما رسید گفت پیاده در یك شبانه روزده‌روز مسافت طی کرده بود شرکان گفت شك نیست که او ولی خداست و اکنون او در کجاست رئیس گفت او را در میان لشگر اسلام گذاشتیم که ایشان را بقتال ترغیب مینمود شرکان فرحناك شد و بسلامت لشگر اسلام و تن درستی زاهد شکر خدا بجاآورد پس ازآن در رفتن بسوی قسطنطنیه بشتابیدند و همیرفتند که ناگاه گردی جهان را فرو گرفت و روز روشن را چون شب تیره کرد شرکان گفت مرا بیم از آنست که این گرد از شکست رسیدگان لشگر اسلام باشد دلیرانه بسوی گرد بتاختند که از سبب آگاه شوند دیدند که همان زاهد است ببوسیدن دست او هجوم کردند واو ندا همی داد که ای امت خیرالانام وای لشگر اسلام بدانید که کفار بخیمه های مسلمانان هجوم آوردند بیاری ایشان بشتابید شرکان چون این بشنید از خشم طپیدن گرفت و ازاسب پیاده گردیده دست و پای زاهد را بوسه داد وهمچنین ضوء المکان و سپاهیان جز وزیر دندان که از اسب فرود نیامد و گفت که مرا دل باین زاهد نمیگیرد و من و اعظان وزاهدان را همیشه در تزویروفساد یافته ام اورا بگذارید و بیاری مسلمانان بشتابید شرکان گفت ظن بد باو مبر مگر ندیدی که مسلمانان را بقتال ترغیب میکرد واز شمشیروتیر باك نداشت تو هرگز سخن بد در حق او مگو اگر خدا اورا دوست نداشتی او مسافت دور پیاده طی نکردی پس شرکان فرمود استری از برای زاهد بیاورند گفت ای زاهد سوار شو او سوار شد و اظهار زهد همیکرد ولی قصدش این بود که بحیلت گری به مطلوب برسد و نمی دانستند که کردار های آن پلیدك همه از روی ریا است ودر مذمت چنین پلیدی شاعر گفته .

بشت این مشت مقلدکی شدی خم در رکوع . گرنه در جنت امید قلیه وحلواستی . زین نمازو روزه‌توهیچ نگشایدترا . خواه کن خواهی مکن این با تو گفتم راستی . پس زاهد در رکاب سپاه همی رفت وآیات وتلاوت همیکردتااینکه بلشگراسلام به رسیدند شرکان دید که درحاجب وسپاه آثارشکست پدیداست وهمی خواهند که بگریزند چون قصه بدینجارسید بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شبانه یکصد و دوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت شرکان دید که حاجب و سپاه اسلام میخواهند که بگریزند وسبب خذلان این بود که آن پلیدك ذات الدواهی پس ازآنکه دید رستم وبهرام بابیست هزارسوار بنزدشرکان رفتندآن حیلت گر بسوی سپاه اسلام رفت وامیر ترکاش برادر بهرام را چنانکه گفته شد بنزد شرکان فرستاد وقصدش این بود که لشگر اسلام‌را پراکنده کند آنگاه بسوی قسطنطنیه رفته رومیان را آواز داد که ریسمانی بیاویزند تا این نامه بدو ببندم ونامه را بهملك افریدون برسانید که او باپسرم ملك حردوب این نامه بخوانند و بمضمون نامه عمل کنند رومیان ریسمان بیاویختند نامه برآن ریسمان بست و مضمون آن این بود که نامه ایست از ذات الدواهی بسوی ملك افریدون اما بعد بدانید که من حیلتی با مسلمانان باخته ایشان را باملك و وزیر دستگیر کردم پس از آن بمیان این لشگر آمدم و اینهارا ازحادثه آگاه کردم وشوکت اینها بشکستم و فریبشان دادم تا اینکه دوازده‌هزار سوار با ترکاش بنزد دستگیران فرستادم اکنون از اسلامیان جز معدودی نمانده قصد من ایست که با همه لشگر بیرون آئید و بخیمه های اسلامیان هجوم کنید و همه را هلاك سازید که مسیح را با شمانظریست و باید کار های مرا فراموش نکنید والسلام چون نامه به افریدون رسید فرحناك شد در حال ملك روم پسر ذات الدواهی را بخواست و نامه براویبر خواند او نیز شادان گشت وگفت حیله های مادر مرا ببین که ما را از شمشیر بی نیاز کرد پس ملك فرمود که ندای رحیل بخارج شهر بدادند لشگر نصاری بیرون رفتند وشمشیر ها آخته آواز ها بکلمه کفر بلند کردند حاجب چون این بدید گفت رومیان دانسته اند که سلطان ما در میان لشگر نیست چنین دلیر گشته بما هجوم آورده اند پس درخشم شد و بانك بلشگر اسلام زد گفت اگر بگریزید هلاك خواهید شد و اگر صبر کنید نصرت خواهید یافت آنگاه لشگر اسلام تکبیر بلند کردند و آسیای جنك و جدال بگردش آمد و شمشیر هاو نیزه‌ها بکار افتادند و سیل خون ازهرسو همیرفت تا اینکه روزبانجام‌رسید و ظلمت شب جهان را فروگرفت کفار برلشگراسلام‌احاطه کردند چون فجر آشکار شد حاجب سوار گشت‌وسپاه را سواری فرمود و امید نصرت از پروردگار داشتند پس فریقین باهم آویختند و جنك برپا شد و دلیران از جانب زین بیفتادند وزمین ازکشتگان مالا مال گشت و لشگر اسلام از جایگاه خود بست تربهٔ نشستند و رومیان خیمه های ایشان بدست آوردند و مسلمانان قصد گریز داشتند که ناگاه شرکان با سپاه مسلمانان ورایات موحدان برسید و بکفار حمله آوردوهمچنان ضوء المکان ووزیر دندان واز پی ایشان امیر بهرام و امیر ترکاش هجوم کردند و اسلامیان در یکجا جمع آمدند و شرکان با حاجب

ملاقات کرد وپایداری ایشان آفرین گفت پس مسلمانان شادمان شدند وعزیمتشان محکم گشته بدشمن حمله کردند چون کفار محمدی را بدیدند هلاك را آماده گشتند و دستشان ازمقاتله سست شداز کشیشهای دیرها طلب یاری می کردند عیسی مریم و صلیب را همی خواندند و ملك افریدون روی بهملك حردوب آورده گفت یکی بمیمنهویکی بمیسره اندر باشیم و در میان کفار دلیری بادلا نام در مقابل بایستاد وصفها بیاراست ولشکر اسلام نیزصفها بیاراستند آنگاه شرکان باضوءالمکان گفت که کفار قصد مبارزت دارند و این مارا غایت مقصود است ولکن می خواهم کهمرا جای درقلب لشکر ووزیر دندان درمیسره و تو در میمنه و امیر بهرام در جناح ایمن وامیر رستم درجناح ایسر باشند و تو ای پادشاه بزرك در زیر رایات قرار بگیر که تو عماد ماهستی و بر تو اعتماد داریم و همه جانها بتو فدا خواهیم کرد پس ضوءالمکان بسخنان او شکر گذارد ناگاه آواز ها بلند شد و شمشیر ها بر آمیختند که از میان لشکر کفار سواری پدید شد چون نزدیك آمد دیدند که باستری نشسته که آن استر پالان حریر دارد وسجادهٔ کار کشمیر برو انداخته اند وآن سوار شیخی بود ملیح الشیبة کثیر الهیبة و دراعة صوف سفید در بر داشت وبشتاب هرچه تمامتر همی آمد تا اینکه نزدیك رسید گفت من رسول هستم وما علی الرسول الا البلاغ بمن امان دهید تارسالت تبلیغ کنم شرکان گفت در امان هستی پس شیخ پیادهشد وصلیب از گردن بدرآورد ودرپیش سلطان چون نیازمندان تذلل آغازید و گفت من رسول ملك افریدون هستم ومن اورا بسی پند گفتم که پیش ازین در اتلاف صور جسمانیه وهیاکل رحمانیه نکوشد وباو بیان کردم کهصواب در اینست خون جانوران ریخته نشودودر جنك بدونفر اکتفا رود وسخن مرا بپذیرفت و گفت من جان خودرا سپر سپاه خود کنم وملك مسلمانان نیزروان خودرا نثار سپاهخود سازد اگر او مرا بکشد لشکر کفار از هم بپاشدو اگرمن اورا بکشم سپاه اسلام پراکنده همی خواهد شد چون شرکان این سخن بشنید گفت ای راهب ما نیز این را بپذیرفتیم و انصاف هم در این استو اکنون من بمبارزت همی آیم او نیز قتالرا آماده شود که اگر او مرا کشت مسلمانانرا جز گریز گذیزی نیست وای راهب تو نیزپیش ملك باز گرد وبگو که مبارزت منو او فردا خواهد بود که ما ازرنج راه نیاسوده ایم پس راهب خرسند باز گشت وملك افریدون و ملكحردوب را ازماجرا آگاه کرد ملك افریدون را غایت فرح روی داد و اندوهش برفت وبا خود گفت که شك نیست کهدلیر وشجاع ایشان ملك شرکان است چون اورابکشیم به اسلامیان شکست رسد وقوتشان برود اگرچه ملك افریدون را ذات الدواهی آگاه کرده بود کهشرکان سوار دلیر و دلیر سواران است ولی ملك افریدون اشجع روزکار خود بود و همه گونه قتال توانستی وحیله های جنكرا نیك بدانستی و بر خود بسی اعتمادداشت و میدانست کههیچکس یارای مبارزت اوندارد وبهمین جهت از شنیدن سخن راهب فرحناك و شادان بودو آنشب را همهٔ کفار به شادی وخرسندی بروز آوردند وچون روز بر آمد فریقین صفها کشیدند وجنك را آماده گشتند ناگاه سواری بمیدان مبارزت در آمد کهاسب کوه پیکر سوار بود وزره آهنین در بر و صارم یمانی در کمر داشت پس نقاب از رخ بر کشید و گفت هر که مرا نمی شناسد بشناسد من ملك افریدون هستم هنوز سخنش بانجام نرسیده بود که سواری از لشکر اسلام بمبارزت او بر آمد بر اسبی پیل تن اشقر نشسته وشمشیر هندی از خود آویخته بود اسب بمیان صفها براند و ملك افریدون را ندا داد که ای پلید تومرا گمان میکنی که مانند سوارانی هستم که تو باایشان ملاقات کردهٔ و ایشان را در میدان بخاك مذلت انداختهٔ پس هردو پادشاه بیکدیگر حمله کردند توگفتی دو کوهند که بهمدیگر می خورند و دریا هستند که بیکدیگر همیریزند پس از آن باهم نزدیك شدند و از هم دور گشتند و بهم دیگر بچسبیدند وجدا گشتند و به کرو فرو طعن وضرب مشغول بودند وهردو لشکر نظاره می کردند بعضی میگفتند کهشرکان چیره میشود وبعضی میگفتند که افریدون غالب آید و دو دلیر بمقاتله مشغول بودند تااینکه آفتاب زردشد وشام نزدیك گشت آنگاه ملك افریدون بانك بهشرکان زدو گفت بحق دین مسیح واعتقاد صحیح که توغدار و مکار هستی و کردار نیکو نداری و سپاه تو همی خواهند که اسبی دیگر از برای تو بیاورند اگر خواهی بامن جدال کنی باید سلاح واسب تغییر ندهی تا شجاع از جبان ظاهر شود چونشرکان سخن او بشنید در خشم شد وروی بهسپاه خود کرد وقصدش این بود که ایشانرا از آوردناسب جداگانه ممانعت کند که ناگاه افریدون حربه راحرکت داد وبسوی شرکان بینداخت شرکان چون بسپاه خویش نظاره کرد کسی نیافت و اسبی ندید دانست که آن پلید حیله کردهروی خود را بزودی بسوی ملك افریدون گردانید که ناگاه حربه سینه اورابشکافت شرکان فریاد زده بیهوش شد وسرش بهقربوس زین بیفتاد چونافریدون پلیددانست کهشرکان کشتهشد فرحناك گشت وبانك به کفار زد وبایشان بشارت داد پس رومیان بنشاط اندرشده مسلمانان گریان گشتند چونضوء المکان برادرش را بدانسان دید سواران بسوی ملك شرکان فرستاد نخستین کسی کهبسوی ملكشرکان رفت وزیر دندان بود پس دلیران بدانسوی بتاختند و ملك شرکان را بیاوردند کفار نیز بدیشان حمله کردند وهردو گروه بهم ریختند و صفها پراکنده شدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه یکصدوسوم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت نخستین کسی که بنزد شرکان رسید وزیر دندان بود و بعد امیر بهرام و امیر رستم ملك شرکانرا که از اسب نگونشده بود بگرفتند و بنزد ملك ضوءالمکان بردند و بجدال باز گشتند آتش جنك بالا گرفت و ساعت بساعت شقاق و نفاق بیشتر میشد وزمین از خون دلیران چون دریای عمان گردید تا اینکه شب از نیمه بگذشت و فریقین از کار باز ماندند واز همدیگر جدا شدند وهریك بلشکرگاه خود باز گشتند و کفار بملك افریدون گرد آمدند وزمین ببوسیدند ورهبانان با ظفر ملك افریدون تهنیت گفتند پس از آن ملك افریدون داخل قسطنطنیه شد وبرتخت مملکت

بنشست و ملك‌روم به‌پیش اورفته با او گفت مسیح ترا یاری کرد و بازوی ترا قوی گردانید و دعاهای مادرصالحهٔ مرا دربارهٔ تو مستجاب گردانید و آگاه باش که پس از ملك‌شركان سپاه مسلمانان پابند نخواهند بود ملك افریدون گفت فردا که بمیدان میروم ضوءالمكان را بمبارزت خواسته بکشم آنگاه جنك ما وایشان بانجام رسد ولشکر اسلام روبهزیمت نهند ملك افریدون را کار بدینجا رسید واما لشگر اسلام وضوء المكان چون بخیمه هاباز گشتند ضوءالمكان برادرش رابدحال یافت وزیردندان و رستم وبهرام را طلبید چون حاضر آمدند حکمارا نیزبهر معالجه حاضر آوردند وبحالت ملك‌شركان گریان بودند و آن شب را به‌بیداری بسربردند درآخر شب زاهد گریان گریان بیامد ضوءالمكان چون اورادید برپای خاسته دست اوبگرفت و بر تن شركان بمالید و اوآیات قرآن تلاوت همیکرد تاصبح بدمید وملك شركان بهوش آمد وچشم بگشود وسخن بگفت ضوء المكان فرحناك شد و گفت اثر دعای زاهد پدید گشت پس‌شركان شکرعافیت بجا آورد و گفت منت خدای‌را که اکنون بعافیت اندرم و آن‌پلید بامن حیله کرد اگرمن چون برق‌خود را بکنار نمیکشیدم حربهٔ او‌سینه من‌فرو رفته ازپشت من‌بدر آمدی‌حمدخدا را که مرا ازحیلهٔ آن پلید برهانید شما احوال مسلمانان با من بگوئید ضوءالمكان گفت ایشان ازبهر‌تو گریانند شركان گفت من بعافیت اندرم زاهد در کجاست وزاهد ببالین او ایستاده بودضوءالمكان گفت زاهد ببالین تو ایستاده اورا نظاره کن و دست اورا بوسه‌ده زاهد گفت ای فرزند برتوبادشکیبائی که‌پاداش نکوباندازه مشقت است شركان گفت مرا دعاکن زاهد او را دعاکرد چون روزبر آمد مسلمانان جنك‌را آماده شدند وبمیدان قتال‌بشتافتند کفارنیز مهیای جدال گشتند پس ضوءالمكان‌یك ران بمیدان براند وزیر دندان وحاجب بهرام نیز ازمیان‌لشکر بدرآمدند و باضوء المكان گفتند که ما بجای تو بمیدان‌رویم وجانها برتو فدا کنیم ضوءالمكان گفت به بیت الله الحرام وزمزم و مقام سوگند که از مبارزت این پلید بازننشینم پس بمیان رزمگاه درآمد وجولان همیکرد که رو به میمنه آورده و سرهنك دلیر را از میمنه بکشت و رو بمیسره آورد دو سرهنك نیز از میسره هلاك ساخت و بمیان رزمگاه بایستاد و گفت کجاست افریدون که تا شربت خواریش بچشانم پس‌آن پلیدتیغ برهنـه بدست و ادهمی درزیر ران بمیدان گرائید و بیکدیگر حمله کردند وهنر ها ظاهر ساختند و به‌کر و فر مشغول بودند تااین که ملك ضوءالمكان به‌ملك افریدون هجوم کرده با شمشیر آبدار سرش‌را ازتن بینداخت چون کفار این را بدیدند همگـی هجوم آوردند ضوءالمكان بـا ایشان مقابله کرده بمقاتله مشغول شدند و از هرسو خون دلیران چون سیل همی رفت و لشکر اسلام آوازتکبیر و تهلیل و سلام وصلوات به بشیر و نذیر بلند کردند ونائره قتال شعله ورگشت حضرت کرد گار کفار را خوار کرده اسلامیان را نصرت بداد وزیردندان بانك بمسلمانان زد که خونخواهی ملك نعمان و ملك‌شركان بکنید پس‌وزیر سر خودرا بگشود و بانك برتركان زد آنگاه بیست هزار باوزیر بیك دفعه بکفار بتاختند کفار را بجز گریز گریزی نماند پشت باسلامیان کردند و اسلامیان ایشان را تعاقب کرده همیزدند و همیکشتند تا اینکه پنجاه هزار سوار از کفار کشتـه شد و بیش از پنجاه هزار دستگیر گشتند وگروه انبوه بدروازه ازازدحام گریختگان هلاك شدند پس ازآن دروازه شهر ببستند و بفراز برجها بر آمدند ولشکر اسلام موید و منصور بسوی خیمه ها باز گشتند و ملك‌ضوء المكان‌نزد برادرش شركان‌رفت و او را تهنیت گفت شركان گفت ای برادر همه در پناه دعای زاهد هستیم ونصرت ما بسبب دعای مستجاب اوست زیرا که او امروز نشسته به اسلامیان دعا همی کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب‌از داستان فروبست •

چون‌شبانه یکصدوچهارم بر آمد

گفت ای ملك جوان‌بخت شركان گفت نصرت شما ازبرکت زاهد بوده است که‌بلشگر اسلام دعا همی کرد ومن نیز نشسته بودم چون‌صدای تکبیر بشنیدم دانستم که بخصـم چیره گشته اید فرحناك شدم اکنون تو بازگو که با تو چگونه رفت پس ضوء المكان ماجرابیان کردواز کشتن ملك افریدون اورا بیاگاهانید شركان به‌ضوءالملك ثناگفت و کوششهای اورا شکر گذارد چون‌ذات الدواهی بهیئت زاهد از هلاکت ملك افریدون آگاه شد گونه اش‌زرد گردید ودیده هایش پراز اشك شد ولی بوشیده می‌داشت و بامسلمانان می گفت که‌ازغایت فرح گریان گشتم وبا خود گفت بمسیح سوگند که زندگی‌من‌سودی ندارد اگر دل‌ضوء المكان رابکشتن شركان نسوزانم پس‌وزیردندان و حاجب وضوء المكان از برای شركان مرهم و دارو و شربت بدادند وعافیت به احوالش راه یافت حاضران خرسند وخشنود شدند ولشکر را نیز ازبهبودی ملك شركان آگاه ساختند سپاه شادان‌گشتند پس‌ازآن شركان‌با ایشان گفت که‌شما ازجدال امروز به تعب ورنج اندرید بهتر اینست که‌به‌جایگاه خودرفته برآسائید ایشان فرمان اوبپذیرفتند و همگی به‌جایگاه خویش باز گشتند ودر نزد شركان بجزچند تن از غلامان وعجوز حیله گر ذات الدواهی کسی نماند چون غلامـان بخفتند ذات الدواهی بیدار بود بسوی ملك شركان نظر کرددید که اونیزغرق خواب است آنگاه برخاست وخنجری بزهر آب داده که‌اگربسنك سیاهش زدی سنك‌بگداختی از میان بدر آورد وبالین شركان بیامد وسرش‌را ازتن جدا کرد وغلامان را نیز بدان‌سان‌سربرید پس ازآن بخیمه سلطان برفت‌دید که‌پاسبانان بیدار هستند ازآنجا بخیمه وزیر دندان‌رفت دید که به‌تلاوت مشغول است وزیررا چشم بدو افتاد گفت مرحبا به عابد رزاهد چون‌عجوز ازوزیر این سخن بشنید دلش بطپید و بهراس وبیم انـدر شد و گفت سبب آمدن‌من بدینجا این شد که آواز یکی از اولیا را شنیدم وبسوی او همی‌روم وزیر با خود گفت که امشب براثراین‌زاهد روان خواهم شد پس‌برخاست واز پی او همی‌رفت چون پلیدك دریافت که وزیر ازپی او روان است از رسوائی و گرفتاری بترسید وباخود گفت اگرحیلتی نکنم کردارهای من‌آشکارشود و انجام‌کار گرفتار آیم پس‌روبوزیر کرده گفت ای وزیر من از برای این ولی روانم چون بروم و اورا ببینم برفتن تونیز اجازت خواسته ترا آگاه کنم همیترسم که اگر بی‌اجازت بروی

و او را بامن ببیند مرا ناخوش دارد و ازمن دوری کند چون وزیر سخن اورا بشنید شرمش آمد که جواب بگوید او را بگذاشت وبخیمه بازگشت وخواست بخسبد نتوانست خفت وجهان بروزندان بود آنگاه بر خواست و از خیمه بیرون شد وبا خود گفت که بسوی ملك شركان شویم و تا بامداد با او بسربریم پس روان گشت و بخیمه شركـان رسید دید که خون چون چشمه روان است وغلامانرا دید که سربریده افتاده اند پس چنان فریاد زد که هر کس خفته بود بیدار گشت ومردم بآنسو بشتافتند دیدند کـه خون از خیمه روان است آنگاه آواز بگریه وخروش بلند کردند ملك ضوء المکان از آواز ایشان بیدار شد خبر باز پرسید گفتند شركان وغلامان اورا کشته اند پس ضوء المکان بخیمه شركان بشتافت وزیر دندان را دید که خروشان و گریان است و تن برادررا دید که بی سرافتاده در حال بیهوش شد وحاضران ساعتی بر اوگرد آمد تااینکه بهوش آمدند و نظر به برادرش شركان کرده گریان شد و همچنین وزیر و رستم وبهرام اما حاجب بیش از همه کس فریاد میزد و نوحه و زاری زیاده از دیگران میکرد پس ملك گفت زاهد کجاست تا ازبرکت او کشندهٔ برادر گرفتار شود وزیر گفت سبب این حزن واندوه را ندانم مگرازآن زاهد ابلیس کردار که مرا همیشه دل ازومیرمید زیرا که من همه واعظان را حیله گر و پلید یافته ام پس مـردم گریان وخروشان گشتند و ازخدا درخواست کردند که آن زاهد را بدست ایشان گرفتار آورد آنگاه ملك شركان را کفن کرده در همان کوه بخاکش سپردند وبحزن و ماتم بنشستند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه یکصد و پنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت اسلامیان ملك شركان را بخاك سپردند و بحزن و ماتم بنشستند اما عجوزك پلید حیله گر ذات الدواهی چون از حیله های خویش فارغ شد خامه ونامه بکف آورده درآن نامه بنوشت که این نامهٔ است ازذات الدواهی بسوی مسلمانان بدانید که من پیش از این بشهر شما آمده پادشاه شما ملك نعمانرا در میان قصرش بکشتم و در جنك میان کریوه که بغار اندر شدید از مردمان شما بسی گشتم و انجام کار به مکروحیله ملك شركان وغلامان اورا بکشتم اگر روزگارمرا یاری کند و شیطان مدد نماید ملك ضوءالمکان و وزیر دندان را نیز بکشم ومن همان زاهد هستم که بآن هیئت دام حیلت برای شما گستردم اگر پس از این طالب سلامت هستید ازین سرزمین بکوچید و اگرهلاك خویشتن همی خواهد عزم رحیل با قامت بدل کنید وبدانید که اگرسالها دربن سرزمین بسربرید بمقصود نخواهید رسید پس از آنکه نامه را نوشت سه روز بماتم ملك افریدون بنشست روز چهارم دلیری را از رومیان بخواست وفرمود که نامه به پیکان تیر بگذارد و بسوی سپاه اسلام بیندازد و خود داخل کنسیه شد و به مرك افریدون گریان ونالان بود اما اسلامیان سه روز بحزن و ماتم بسربردند روزچهارم دیدند که یکی از رومیان تیری را که نامه ای در پیکان داشت بسوی سپاه اسلام بینداخت ملك ضوء المکان فرمود که وزیر دندان نامه را بخواند چون ملك مضمون نامه را بشنید اشك ازچشمان بریخت وزیردندان گفت ای ملك مرا دل ازروزنخست ازآن پلید میرمید ملك ضوء المکان گفت آن پلیدك روسبی چگونه دو کرت بما حیلت کرد ولی بخدا سوگند که از اینجا برنخیزم مگر اینکه سرب گداخته بفرج او بریزم و اورا در قفس آهنین بزندان کنم پس ازهمه اینها اورا ازگیسوانش بدروازهٔ قسطنطنیه بیاویزم پس سپاه اسلام روی بدروازهٔ قسطنطنیه گذاشتند وملك ایشانرا وعده داد که اگرشهررا بگشایند آنچه مال بشهر اندرباشد بلشگر بخش کند الغرض از همه سو سخن گفته میشد ولی اشك چشم ملك درحزن برادر نمی خشکید و روز بروز نزار میشد وزیر دندان با او گفت که دل خوش دار و اندوه بگذار که برادرت را اجل رسیده بود و گریستن توسودی ندارد گریه وزاری ترك کن ودل قوی دار و جنك را آماده شو ضوء المکان با وزیر گفت که دلم از مرك پدر وبرادر ودوری وطن غمین و نا شاد است و خیال رعیت هیچ گاه از دلم بدر نمیرود وزیر وحاضران بدوبگریستند الغرض سپاه اسلام قسطنطنیه را دیر گاهی در محاصره داشتند تا اینکه روزی نامه و اخبار بغداد درصحبت امیری از امرای بغداد برسید و مضمون نامه این بود که زن ملك ضوء المکان فرزند نرینه زائیده و نزهت الزمان خواهرضوء المکان اورا کان ماکان نام نهاد ولی آن فرزند را بسی رتبه وشأن خواهد بودکه ستاره شناسان و کاهنان چیز ها در طالع او یافته اند ودرآن نامه نوشته بودند که زن ملك و نزهت الزمان علما و خطیبان را فرموده اند کـه پس از هرنماز نصرت شما را از خدا بخواهند و باز در آن نامه نوشته بودند که تونتاب رقیق ملك ضوء المکان تن درست و خوشحال است و بجزی خبری ازشما اندوهی نداردوالسلام ملك ضوء المکان چون از مضمون نامه آگـاه شد گفت اکنون مـرا پشت محکم گشت و بازوی من قوت گرفت که خدا بمن فرزند نرینه داده است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شبانه یکصد وششم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت ضوءالمکان چون مضمون نامه بدانست فرحناك و خرسند شد و گفت اکنون مرا پشت محکم شد و بازوان قوت گـرفت پس از آن با وزیردندان گفت که همیخواهم ازحزن وماتم برخیزم و از بهر برادر ختم و خیرات کنم وزیر گفت نیکو قصد کـردهٔ پس ملك فرمود که درسرقبر ملك شركان خیمه زدند ودرمیان سپاه هر کس قاری قرآن بود جمع آوردند بعضی ازایشان تلاوت میکردند وپارهٔ تسبیح وتهلیل می گفتند پس ازآن ضوء المکان بنزد قبر برادر آمده گریان شد و این ابیات نیز بر خواند ٭ غریبان را دل ازبهرتوخونست ٭ دل خویشان تویارب که چونست ٭ عنان گریه چون شاید گرفتن ٭ که از دست شکیبائی برونست مگرشاهنشه اندرقلب لشگر ٭ نمی آید که رایت سر نگونست ٭ چون ابیات بانجام رسانید بخروشید و سپاه نیز با او بگریستند پس از آن وزیربنزد قبرشركان آمده خود را برروی مزار افکند و این ابیات بخواند برفت آن گلبن خرم به بادی ٭ دریغی ماندی وفریادودادی ٭ چه شاید گفت دوران زمانرا ٭ نخواهد پرورید این سفله رادی ٭ نیارد گردش گیتی دیگر باره چنان

صاحب دلی فرخ نژادی چون وزیر دندان ابیات بانجام رسانید مردی که باشرکان ندیم وجلیس بود پیش رفته چنان بگریست
که اشک او برزمین روان شد واین ابیات برخواند : چه بودی دیدگانم تا ندیدی ☆ چنین آتش که درعالم فتادی • نکوخواهان
تصور کرده بودند • که آمد پشت دولت را ملادی • مگرچشم بدان اندر کمین بود • که برد ازبوستانش تندبادی • چون
مرد ندیم ابیات بانجام رسانید ضوءالمکان ووزیر دندان وامرای لشکر و سپاهیان یکسر گریان گشتند وبناله و خروش درآمدند
پس ازآن بخیمه ها باز گشتند وملک ضوء المکان باوزیر دندان در کار قتال بمشاوره بنشستند و چند شبانروز بدینسان بودند
ولی ضوء المکان را دل ازحزن واندوه پاك نمیشد تا اینکه با وزیر دندان گفت مرا بشنیدن اخبار وحکایات ملوك وحدیث
عشاق رغبتی است تمام که شاید اندوه از من ببرد وزیر گفت اگر اینها ترا ازحزن واندوه کنار کند کار بس آسان گردد
زیرا که در زندگی پدرت ملك نعمان مرا کار حکایات گفتن واشعار خواندن بود وهمین شب حدیث عاشق ومعشوق باتو بگویم
که نشاط اندر دلت پدیدآید چون ضوء المکان سخن وزیر بشنید دل بستهٔ وعدهٔ وزیر شد وهمه روز بانتظار آمدن شب بود که
شب بر آمد ملك فرمود شمعها وقندیلها روشن کردند وعود بسوختند وخوردنی ونوشیدنی حاضر آوردند آنگاه وزیردندان
و امیر بهرام وامیررستم وامیر ترکاش حاجت بخواست چون همگی در پیش روی ملك حاضرآمدند زمین آستانه رابوسه
دادند ملك ضوءالمکان روی بوزیر کرده گفت ای وزیر بدان که شب برآمد وقصد ما اینست حکایتی را که وعده کردهٔ باز
گوئی وزیر گفت بجان ودل منت پذیرم چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه یکصدو هفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت وزیر گفت بجان و دل منت پذیرم ای ملك
بدان که ازحکایت عاشق ومعشوق و ازسخن گفتن ایشان وعجایب وغرایب که ازایشان سرزده حدیثی دانم که اندوه ازدلها
ببرد و آن اینست که (**حکایت تاج الملوك**) درروزگار قدیم شهری در پشت کوههای اصفهان بود که آن شهر را مدینه
خضرا گفتندی وبدان شهر پادشاهی بود ملك سلیمان نام داشت که خداوند عدل وداد وصاحب وجود احسان بود ومدتی سلطنت
راند و مملکت آباد ورعیت برفاه نگاهداشت ولی اورا زن وفرزند نبودوزیری داشت که در صفات ستوده بملك همی مانست
اتفاقا ملك روزی وزیررا بخواست و با او گفت که ازبی زنی وبی فرزندی تنگدل ونا شکیبا ورنجور ونزار گشته ام و روش
حکام وملوك و گدا ومملوك نه اینست بلکه همه را دیده بفرزند روشن است که پیغمبرصلی الله علیه وآله فرموده است تناکحوا
تناسلوا تکثر و افانی اباهی بکم الامم یوم القیمة ولو باالسقط ایوزیر رای توچیست وزیر گفت ای ملك زمان چگونه من
تجرد را برتوبپسندم که بقای نسل بازن گرفتن است ملك گفت ای وزیر اگرمن کنیزی بخرم حسب ونسب او را نخواهم شناخت
که آیا فرومایه است ازوی دوری گزینم ویا پاك فطرت است که با او همسری کنم اگر فرومایه باشد بساهست که فرزندی
بزاید منافق وستمگر وخونریز و مثل او مثل شوره زار باشد که اگر درو زراعت کنند بجز خارچیزی نروید پس مرا گوارا
نمیشود که کنیزی بهمسری خویش خریداری نمایم وقصد من اینست که ازدختران پادشاهان یکی را که نسبش معروف باشد
و بحسن و جمال موصوف شود بخود کابین کنم اگر تو مرا بخداوند نسب معروفی از دختران ملوك دلالت کنی من او را
کابین کنم وزیر گفت ترا حاجت رواشد وآرزو میسر گردید ملك سبب بازپرسید وزیر گفت ای پادشاه شنیده ام که ملك
زهر شاه خداوند ارض بیضا را دختریست بدیع الجمال که بجهان اندر نظیر ومانند ندارد ودر نکوئی وخوبروئی چنانست
که شاعر گفته : لعبت لاغر میان و دلبر فربه سرین • قامت با سروجفت وظلمت بامه قرین • سروبالائی ومه سیمائی که جزمن
کس نخواند • ماه را لاغر میان وسرو را فربه سرین • سرو کی دارد زبان اندر زبان شیرین سخن • ماه کی دارد دهان
اندر دهان درثمین • چون وزیر دختر ملك زهر شاه را باین ابیات بستود و اورا به نیکوئی صفت گفت آنگاه با ملك سلیمان
شاه گفت که مرا رای اینست که رسولی کاردان وزیرك و خردمند نزد پدر اوبفرستی که در خواستکاری دختر شیوهٔ ادب
و رویه تلف فرو نگذارد که آن دختر حورنژاد در روی زمین مانند وقرین ندارد وپیغمبرصلی الله علیه وآله فرموده کهلا رهبانیة
فی الاسلام پس ملك را انبساط وفرح روی داد و با وزیر گفت که شایستهٔ انجام این خدمت جز توکس نخواهد بود اکنون
بخانهٔ خویشتن باز گرد و سفر آماده شو و فردا بخواستگاری آن زهره جبین از خانه بدررو که خاطر مرا بدان مشغول
کردی و تا آن دختررا نیاوردی بدینجا باز مگرد وزیر فرمان بپذیرفت وصندوق صندوق هدایای ملوکانه ازحریر و دیبای
قیمتی و گوهرهای گرانبها وجوشنهای داودی به استران بار بسته صدتن مملوك صدتن کنیزکان ماهروی برداشته با جمعی
ازامیران روان گشت وملك سلیمان آوردن آن فرشته لقا وزود باز گشتن را همی سپرد پس وزیر شبانروز کوه وصحرانوردید
تا آنکه میان او وشهر ملك زهر شاه یکروزه راه بیش نماند پس در کنار نهر فرود آمد و خاصان را حاضر آورد و
کسی را بنزد ملك زهر شاه بفرستاد که ازآمدن وزیر آگاهش کند پس فرستادهٔ وزیر نزد ملك زهر شاه رفت درنزهتگاهی
که بخارج شهربود پیغام بگذاشت و از آمدن وزیر ملك سلیمان شاه آگاهش کرد ملك خرسند شد و رسول رابا خود
بقصر بیاورد و با رسول گفت که در کجا از وزیر جدا گشتی رسول گفت که در کنار فلان نهرش گذاشتم فردا بدین
جا خواهد رسید پس ملك زهره شاه وزیر خود را فرمود که باخاصان وحاجبان و بزرگان دولت باستقبال پذیره شوند واما
وزیر ملك سلیمان تانیمه شب در کنار نهر برآسود پس از آن بسوی شهر همیرفت که روز روشن گشته ناگاه وزیر ملك
زهر شاه با خاصان پدید شدند در دوفرسنگی شهر بیکجا گردآمدند وزیر ملك سلیمان شاه استقبالیان را بنواخت و ایشان نیاز
مندانه فروتنی کردند وزیر یقین کرد که دعوتش را اجابت خواهند پس هردو وزیر باخاصان همی رفتند تا بقصرملك برسیدند

وزیر تا بدهلیز هفتم که هیچکس سواره نرفتی سواره رفت و در آنجا از اسب فرود آمده پیش تخت ملك زهر شاه رفت چون در آستان ملك جای گرفت و دلش آرام شد زبان بلاغت بیانش گویا گشت و فصیحانه سخن میگفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه صد و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون وزیر بآستانه ملك قرار گرفت و دلش آرام یافت زبان بلاغت نوالش گویا شد و فصیحانه سخن گفتن آغازید و اشارت به ملك کرده این ابیات بخواند : ای بر تر آمده توزابنای روز گار ☆ ای کرده روز گار بجاه تو افتخار ☆ دور سپهر چون تو نزاده بلند قدر ☆ چشم ستاره چون تو ندیده بزر گوار ☆ حکمت جهان نورد و سخاوت خزینه بخش ☆ عزمت ستاره جنبش و حزمت زمین قرار ☆ چون نار تیز خشمی وچون بادروح بخش ☆ چون آب پاك طبعی وچون خاك بردبار ☆ جود تو همچو رزق رسیده بخاص وعام ☆ با او نه بار منت و نهٔ رنج انتظار ☆ ای کار سلطنت بمکان تو مستقیم ☆ ای حصن مملکت بوجود تو استوار چون ابیات بانجام رسانید ملك اورا بنزدیك خواند و حرمتش را بدانست ودر پهلوی خویشتن بنشاند و باجبین گشاده و سخنهای خوش و نغز با او سخن گفت و وزیر نیز پاسخهای شایسته و سزا همیداد تا چاشتگاه بحدیث اندر بودند پس از آن خوان بگستردند و خوردنی بخوردند چون خوان برچیدند همه کس از مجلس بیرون شدند جز خاصان بمحفل کس نماند وزیر مکان را از بیگانگان خالی یافت بر پای خاسته آستان بوسه داد و ملك را ثنا خواند و گفت ای ملك سعادتمند مرا از آمدن مقصودی هست که صلاح و خیر تو نیز درآنست و آن اینست که دختر خودرا با رغبت تمام به سلیمان شاه کابین کنی که او را بدامادی تو بسی رغبت است ملك زهر شاه چون این سخن بشنید درحال بر پای خاست و به احتشام نام سلیمانشاه زمین را بوسه داد حاضران بشگفت ماندند پس از آن ملك ثنای پروردگار بجای آورد و با وزیر گفت ای وزیر نیك پی ما از جملهٔ رعیت های سلیمانشاه هستیم ودختر من از کنیز کان اوست و پیوند کردن با او مرا بزرك مقصود است پس فرمود قاضی وشهود حاضر آوردند وزیر سلیمان شاه بو کالت ملك زهر شاه بو کالت عقد دختر را اقرار کردند و قاضی صیغه بخواند وهر دو ملك را دعا گفت پس وزیر برخاست تحف و هدایا حاضر آورد و ملك اورا تحسین گفت و هدایا بپذیرفت پس از آن بتجهیز دختر مشغول گشت و وزیر را گرامی بداشت و برعیت و سپاه خوان بگستردند و تا دو ماه عیش بر پا بود و از هر گونه اسباب طرب که دلها را نشاط افزاید فروچیدند چون کار عروس بانجام رسید و جهیز آماده شد ملك فرمان داد که خیمه ها بیرون شهر بزدند و دیبا و حریر بروی صندوقهای جهیز بپوشانیدند و کنیز کان رومی و ترکی مهیا کردند و با گوهرهای قیمتی عروس را زیور بستند و محمل زرین مرصع با در و گوهر از بهرعروسی ترتیب دادند ومحمل راچون فردوسی بیاراستند ودختر قمر منظر را درآن جای داده صندوقهای جهیز را به اشتران بار بستند و ملك زهر شاه نیز سه فرسنك راه با ایشان برفت آنگاه دختر را وداع کرده وزیر را بدرود گفت و با فرح وشادی بشهر خویش بازگشت واما وزیر ملك سلیمان دختر ملك را همی بردو کوه وصحرا همی نوردید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه یکصد و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت وزیر سلیمان شاه منازل همی نوردید و شب و روز در راندن همی شتابید تا اینکه میانهٔ ایشان و شهر سلیمان شاه مسافت سه روز راه بماند آنگاه وزیر کس بنزد سلیمانشاه فرستاد که از آوردن عروس آگاهش کند چون فرستاده نزد ملك رسید پیغام بگذاشت ملك شادمان گشت ورسول را خلعت شایسته داد و سپاه را فرمود که با جمعیت انبوه باستقبال پذیره شوند و اسباب طرب وعیش از چنك و چغانه و دف ونای و مغنیان باخود ببرند و درشهر منادی در داد که همه دختران وزنان وعجوزگان شهر بخارج بروند پس همگی فرمان بذیرفتند و بزرگان دولت ووزراء و امراء براه اندر صف کشیدند و ملکه روی بشهر آورد کنیز کان و خادمان در پیش رو وسپاه در یمین ویسار محمل میآمدند ودرشهر کس نماند مگر اینکه بتفرج بدر آمدند و طبلها کوفتند و چکك وچغانه و دف بنواختند تا به قصر برسیدند ملکه را بدرخلوتگاه بردند ملکه بقصر اندر آمد و قصر از روی او روشن گشت آنگاه ملکه بفراز تختی که با درو گوهر مرصع بود جای گرفت وملك نیز نزد ملکه آمد و ملکه را کنار گرفت و لبان او را ببوسید و بکارت ازو بر داشت و همانشب ملکه آبستن گشت و بیك ماه ملك ازخلوتگاه بیرون نرفت پس از یکماه ملك از خلوتگاه بیرون آمد وبر سریر سلطنت بنشست و بکار مملکت و لشگر مشغول شد وبدین سان بود تا ملکه را ماه نهم بسرآمد و درد زادنش بگرفت قابله گان حاضر شدند حضرت مسهل الامور ولادت بر او آسان کرد فرزند نرینه بزاد که نشانهای نیك بختی ازو هویدا بود چود ملك را از ولادت فرزند نرینه آگاه کردند فرحناك شد و مبشر را بسی مال بداد و از غایت شادی بنزد فرزند بیامد و جبین او را ببوسید و از پرتو جمالش در عجب شد و گفته شاعر را در جبین او عیان بدید . طالع عالم مبارك شد بمیمون اختری ٭ منتظم شد سلك ملك و دین بوالا گوهری تاج شاهی سر فرازی میکند امروز از آنك ☆ گردنان مملکت را دوش پیدا شد سری ٭ از قدوم فرخ او آتش اعدا بمرد ٭ مقدم او داشت گویا معجز پیغمبری دفع یاجوج بلاوفتنه را آمد بدید ٭ درجهان ازپشت داری جهان اسکندری پس از آن دایه ها ناف اورا ببریدند وتاج الملوك کش نام نهادند وشیر غنج ودلالش بخوراندند ودر کنار سعادت واقبالش بپروردند تا اینکه هفت ساله گشت آنگاه ملك سلیمان حکیمان ودایبان را فرمود که اورا علم وحکمت وخط بیاموزند سالها بآموزگاری او مشغول شدند تا آنکه همه فنون بیاموخت آنگاه ملك شجاعان ودلیران بگماشت که سواری وتیراندازی وتیغ بازیش بیاموزند و این

فنون نیز همی آموخت تا چهارده ساله شد وهر گاه ازقصر بیرون شدی نظارگیان بدو مفتون میشدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه یکصددهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت تاج الملوك هر وقت که از قصر بدر رفتی بسکه بدیع الجمال و نکو روی بود نظارگیان بدو مفتون می گشتند و دروصف شمایلش این اشعار همی سرائیدند : کیست اینماه منور که چنین میگذرد ✿ تشنه جان می دهد وماء معین میگذرد ✿ سرو اگر نیز تحرك کند ازجای بجای ✿ نتوان گفت که نیکوتر ازین میگذرد ✿ حورعین میگذرد از نظر سوختگان ✿ یا مه چارده یالعبت چین میگذرد کام ازو کس نگرفته‌است مگر بادبهار ✿ که بران زلف وبناگوش وجبین میگذرد چون تاج الملوك هیجده ساله شد وخط مشگین بدور عارضش بدمید وحسن جمالش ازخط وخـال پیرایه بست بداسان کـه شاعر گوید : ای برسمن ازمشك بعمدا زده خالی • مسکن دل من هست زخال توبحالی حالی بجهان زارتر از حال دلم نیست تا بیست دل آشوب تر از حال تو خالی و نیز گوید : من غلام آن خط مشکین که گوئی مورچه • پای مشك آلود بر برك گل ونسرین نهاد چون سالی چند براو بگذشت مردی شد زیبا روی ونیکوشمایل و یاران و دوستداران از برای او بهم رسید و دوستداران و نزدیکان امید داشتند که پس از مرك پدر بسلطنت برو قرار گیرد و ایشان هر یك امیری شوند پس ازآن دل بنخجیر بست و پیوسته بنخجیرگاه رفتی ولی پدرش شاه سلیمان میدانست که بیابانها جای آفت و محل مخالفت است واو را از نخجیرگاه ممانعت میکرد تاج الملوك سخن پدر نمی‌پذیرفت اتفاقا روزی تاج الملوك بخادمان گفت توشهٔ ده روزه برداشته و با غلامان به نخجیر شد وچهارده روز بکوه وهامون همی رفتند تا بمرغزاری رسیدند در آنجا درختان سبز و چشمه های روان و غزال بسیار دیدند تاج الملوك با غلامان گفت دامها بگستردند وحشیان و غزالان بسیار در دام افتادند پس شکـار چیان سگها ویوزها به شکار ها گماشتند وبازها وشاهین ها بینداختند وبا تیر ازهرسو همی زدند تا اینکه نخجیر ها صید کردند آن گاه ملك زاده بکنار چشمه فرود آمد وصید ها بخش کرد و ازبرای ملك سلیمان شاه نیز بخشی بفرستاد وآن شب درآن مکان بماندند چون روز برآمد کاروانی انبوه بدانجا رسید که بازرگانان وغلامان و کنیزان بکاروان اندربودند پس قافله برآن آب وعلف فرودآمدند چون تاج الملوك ایشان را بدید با یکی ازخادمان کفت که خبربازپرسید گفتند ما بازرگان هستیم واز بهر آسایش درین مکان فرود آمدیم ومارا اطمینان بملك سلیمان شاه وپسراوست دانسته ایم که هرکس در سامان ایشان فرودآید زیانی بدو نخواهد رسید و از هر رهگذر ایمن خواهد بود وبا ما پارچه ها وحریر و کالای قیمتی هست که از برای ملکزاده تاج الملوك آورده ایم پس رسول بازگشت و ملکزاده را از چگونگی آگاه کرد وآنچه از بازرگانان شنیده بود باز گفت ملکزاده گفت چون با ایشان متاعی هست که از برای من آورده اند تا متاع نبینم از اینجا کوچ نکنم و بشهر اندر نشوم آن گاه بر اسب بنشست و غلامان ازچپ و راست همیرفتند تا بقافله نزدیك شدند بازرگانان برخاستند وملکزاده را ثنا گفتند و خیمه از اطلس سرخ بر پا کردند و فرشهای دیبا و حریر بگستردند تاج الملوك بنشست و خـادمان بخدمتش بایستادند و بازرگانان را فرمود که آنچه کالا در بار دارند حاضر آورند ایشان فرمان ملکزاده بپذیرفتند وهرچه کالای شایسته بودحاضر آوردند تاج الملوك را هرچه دل پسند افتاد بگرفت وقیمت بشمرد آنگاه سوارگشته همیخواست که باز گردد چشمش بمیان قافله اندر بجوانی نیکو شمایل افتاد که صورتی چون قمر وجامه فاخر دربرداشت ولکن گونه آن جوان ازدوری دوستان زرد گشته بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شبانه یکصدویازدهم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت تاج الملوك را چشم برعنـا پسری افتاد که گونه اش ازدوری دوستان زردگشته بود واشك ازچشمانش فرو میریخت واین دوبیت همی خواند : تاجدائی برگزید آن ماه دستان ساز من • جزبگاه ناله نشنیده است کس آوازمن • کین او همراه من شد مهر من همراه او • ناز من دمساز اوشد رنج او دمساز من چون آن جوان گریان گریان شعر بانجام رسانید بیهوش شد و تاج الملوك باو نظاره کرده‌در کار او شگفت ماند چون آن پسر بهوش آمد بگوشه چشم بیمار باین سوی وآن سوی نگاه کرد واین دو بیت بسرائید از غم هجر توای شمسه خوبان طراز • زرد ولرزانم و تاریکم وچون تار طراز • چند کوشم که کنم راز تو پوشیده ز خلق • بفراق اندر پوشیده کجا گردد راز پس ازآن فریاد بزد وبیخود بیفتاد چون تاج الملوك حالت او بدید بحیرت انـدر ماند وبسوی او رفت چون پسر ماه منظر بهوش آمد ملکزاده را دید که بر سراو ایستادپس بر پای‌خاست و زمین‌بوسه‌دادتاج الملوك گفت تو چرا متاع خود بنزد من نیاوردی جوان گفت مرا متاعی که در خور شایسته ملکزاده باشد نبود گفت ناچار آنچه در بار داری باید بنزد من بیاوری و از حال خود مرا آگاه گردانی که ترا محزون وگریان می بینم اگـر ترا ستمی رسیده ستم از توبردارم و اگر وام داری ادا کنم از آنکه مرادل بحالت تو بسوخت پس تاج الملوك فرمود کرسی از عاج و آبنوس مرصع بدر و گوهر بنشاندند و فرشی حریر بگستردند تاج الملوك بکرسی بنشست و جوان را بفراز فرش جواز نشستن بداد و با او گفت متاع خویشتن بنزد من آر جوان گفت این سخن مفرما که بضاعت من شایسته تونیست تاج الملوك گفت ناچار باید که‌متاع ترا ببینم آنگاه‌بغلامان‌فرمود بی‌اجازه جوان‌متاع اورابیاورید چون جوان این‌بشنیداشك ازدیدگان‌فروریخت و بنالید و این ابیات برخوان : چون باد هجران بود هیچ بادی • نه چون بار فرقت بود هیچ باری • اگر هر کسی طاقت هجر دارد • مرا طاقت هجر اونیست باری • چوابربهاران بگریم از این غم • زنا دیدن روی رنگین بهاری • پس‌ازآن‌جوان

بس از آن جوان متاع خود بگشود و یکان یکان به تاج الملوك باز نمود و از آن جمله جامه حریر زرتاری بدر آورد که بدو هزار دینار ارزش داشت چون جامه بگشود پارچه حریر از میان جامه بیفتاد ودرحال پارچه بگرفت ودر زیر زانو بنهاد واین ابیات بخواند . تا مرا بیند بلا با کس نگیرد دوستی • تا مرا بیند هوا با کس نگردد آشنا • من بدی را نیکتر جویم که مردم را بدی • من بلا را بیشتر خواهم که مردم را بلا • گر بلای عاشقی برمن بلای ایزدیست • تن نهادم بر بلا و جان ببستم بر قضا . تاج الملوك را عجب آمد و سبب ندانست واز و باز پرسید که این پارچه چه بود جوان گفت ملکزاده را با این چه کار است ملکزاده گفت او را بمن بنما جوان گفت مرا از نمودن بضاعت از برای همین بود و من یارای آنکه آنرا بتو بنمایم ندارم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه یکصد و دوازدهم بر امد

گفت ای ملك جوان بخت تاج الملوك گفت ناچار باید من آن پارچه باز بینم و در دیدن اصرار کرد او بدانجوان خشم آورد آنگاه جوان پارچه از زیر زانو بدر آورده گریان شد و بنالید و این ابیات بخواند • بلای غربت و تیمار عشق و فرقت یار • شدند با من دل خسته این سه آفت یار • بشب زحسرت آنروی چون ستاره روز • ستاره بار دو چشمم بود ستاره شمار مرا بزاری گوید چه کارت آمد پیش • هر آنکسی که ببیند که من بگریم زار • ز دوست دورم از ین زار ترچه آید پیش • ربار مردم ازین صعبتر چه باشد کار • چون ابیات بانجام رسانید تاج الملوك گفت ترا حالت درست نمی بینم باز گو که چرا از دیدن این پارچه گریان شدی جوان چون این بشنید آهی بر کشید و بنالیده گفت ای ملکزاده مراطرفه حدیثی وعجیب حکایتی با این پارچه وخداوند این و با این صورتها هست پس پارچه باز کرد در آن پارچه صورت غزالی که با زر سرخش نگاشته بودند پدید شد ودر برابر اوصورت غزال دیگر بود که با نقره اش نگاشته بودند ودر گردن آن غزالان طوقی زرین مرصع بدیدند چون تاج الملوك آن نقشها بدید و صنعت بدیع آنهارا مشاهده کرد گفت پاکست آن خدائی که انسان را علم وصنعت آموخته و تاج الملوك را بشنیدن حدیث آنجوان رغبت تمام افتاد و با او گفت حدیث خود با خداوند این غزالان باز گو (**حکایت عزیز و عزیزه**) پس جوان گفت ای ملکزاده بدانکه پدر من بازرگانی بزرك بود و بجز من فرزندی نداشت و مرا دختر عمی بود که پدرش مرده و درخانه پدر من با من پرورش یافته بود و پیش از آنکه عم من بمیرد با پدرم پیمان بسته بود که دختر بمن کابین کند چون هر دو بزرك شدیم ما را از همدیگر پوشیده نمی داشتند پس از آن پدر و مادرم با هم یکدله شده گفتگو کردند که امسال عزیزه را بعزیز کابین کنیم و پدرم همه روزه بتهیهٔ اسباب عیش مشغول بود ولی من با دختر عمم در یك خوابگاه می خفتیم و نمیدانستیم که چه باید کرد و او ازمن دانا تر و شعورش بیشتر بود چون پدرم اسباب عیش آماده کرد و بجز نوشتن عقد نامه چیزی نماند عزم کرد که پس از نماز آدینه صیغه نکاح بخوانند آنگاه نزد یاران خود رفته ایشان را دعوت کرد و مادر من نیز زنان بزرگان را دعوت کرد چون روز آدینه شد خانه را فرش حریر و استبرق بگستردند وهمه گونه میوه ها فروچیدند و عود بسوزاندند و عنبر بسائیدند و به انتظار مردم نشستند که پس از نماز آدینه مردم حاضر آیند وصیغهٔ نکاح بخوانند آنگاه مرا بگرمابه بردند چون از گرمابه بدر آمدم جامهٔ فاخر که باطیب و گلابش خوشبو کرده بودند بمن بپوشاندند خواستم که بمسجد جامع رفته نماز بگذارم یکی از دوستانم بخاطر آمد بجستجوی او باز گشتم که اورا بمجلس عیش دعوت کنم و همیگردیدم تا بکوچه برسیدم که هرگز آن کوچه را ندیده بودم و از اثر گرمابه عرق از جبینم همی ریخت و کوبها را بوی خوش من معطر کرده بود پس در سر کوچه دستارچه بفراز مصطبه گسترده از پی راحت بنشستم از شدت گرمی هوا عرق از جبین و رویم همی رفت چون دستارچه بزیر گسترده بودم نتوانستم عرق از دستار چه پاك کنم خواستم که دامن جبه را گرفته عرق از جبین پاك کنم ناگاه دیدم که دستارچه سفید از بالا بردامنم افتاد آن دستارچه بگرفته وسر بر کردم که ببینم دستارچه از کجاست چشم بخداوند این غزال افتاد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه یکصد و سیزدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت آن جوان با تاج الملوك گفت که سربر کردم تا ببینم که دستار چه از کجاست چشمم بچشم خداوند این غزال افتاد که درمنظرهٔ غرفه نشسته بود که من آدمی بخوبی او ندیده بودم چون مرا دید که اورا نظاره میکنم انگشت شهادت بر لب نهاد پس از آن انگشت میان را با انگشت شهادت جفت کرده بمیان دو پستان بنهاد پس از آن منظره فرو بست و باز گشت و آتش حسرت بردل من بیفروخت و من حیران بودم نه کسی دیدم و نه آوازی شنیدم چون از دیدنش ناامید شدم دستارچه آن زهره جبین را بر داشته از جای خود برخاستم و دستارچه بگشودم بوی مشك وعنبر کوی را معطر ساخت پس به آنسوی و اینسوی دستارچه نگاه میکردم که ورقه از آن بیفتاد این دو بیت در آن نوشته بود • در زلف تو آویخته دلبندیها • پیش خردت خیره خردمندیها • در دل دارم که بندگیهات کنم • تا خود چه کنی تو از خداوندی ها • چون دو بیتی بخواندم دستارچه بدست گرفته چشم براو دوختم ودر کنار او این دو بیتی نوشته یافتم • ای روی تو رخشنده تر از قبلهٔ زردشت • هرگز نکنم مهر و وفای تو فرامشت • رخسار تو باغ است و دو زلف تو بنفشه • خواهم که بنفشه چینم از باغ تو یکمشت • و در کنار دیگر این دو بیتی نوشته بودند • از روضهٔ حسن تو نگاری رسدم • وز مرکب وصل تو غباری رسدم • گیرم که بنزدیك تو بارم ندهند • از دور نظارهٔ تو باری رسدم • چون اشعار را بدستارچه اندر بدیدم آتش اشتیاق در دلم شعله ور گشت و بعشق و وجدمن بیفزود و دستارچه و ورقه بگرفتم و بخانه برگشتم نه بدوری شکیبا بودم و نه وصل راه حیله میدانستم سرگشته و حیران کوی بکوی همی آمدم تا اینکه سه یك از شب رفته بود که بخانه درآمدم دختر عم خودرا دیدم که نشسته و گریانست چون مرا دید سرشك از دیده پاك

کرد وپیش من آمد وجامه ازمن بر کند وسبب غیبت پرسید و بامن گفت که امرا و بزرگان وبازرگانان همگی جمع آمدند وقاضی وشهود نیز حاضر شدند طعام خورده زمانی بنشستند و انتظار کشیدند چون ازتو نومید گشتند برخاسته هریك بخانهٔ خویش رفتند وبامن گفت که پدرت بسی خشمگین شد وسوگند یاد کرد که تاسال دیگرصیغه نکاح نخوانند زیرا که ازین ضیافت مالی بسیار بزیان رفت پس ازآن سبب دیر کردن من بازپرسید من ورقه ودستارچه بدرآوردم وماجرارا ازآغاز تا انجام بیان کردم او ورقه ودستارچه بگرفت وآنچه که درآنها بود بخواند سرشکش برخساره روان گشته این دوبیت برخواند ✡ منکردر بتان که آخر کار ✡ نکرستن گرستن آرد بار ✡ شاهدان زمانه خوردوبزرك ✡ دیده را یوسفند ودل را گرك ✡ پس ازآن دخترعم بامن گفت که خداوند دستارچه وورقه باتو چه مقالت راند و چه اشارت کرد گفتم با من سخن نگفت واشارتی نکرد بجزاینکه انگشت برلب نهاد ودوانگشت نیز بسینه نهاد وبسوی زمین اشارت کرد پس ازآن منظره فروبست تاغروب بنشستم دیگر ندیدمش چون نامید شدم ازآنجا برخاسته بیامدم مراقصه این بود ولی ازتو همی خواهم که درین قضیه مرا یاری کنی پس دختر عم روی بمن آورد و گفت ای یارمهربان اگر توچشم مرا بخواهی مضایقه نکنم و ناچار ترا و اورا یاری کنم که او نیز ترا عاشق است بدانسان که توعاشق اوئی پس با او گفتم که تفسیر اشارتهای او چیست اما انگشت بلب نهادن اشارتست بر آنکه تودرنزد اوبجای روان اندر تنی و اما دستارچه اشارتست بسلام کردن عاشقان معشوق را و اما ورقه اشارتست باینکه اورا جان درقید تست و اما دو انگشت برسینه نهادن اشارتست براینکه اوبا تو گفته است که پس از دو روز بیا تا ازدیدار توحزن و اندوهم برود و ای پسر عم بدانکه او برتو عاشق است و تفسیر اشارتها همین بود که بتوبیان نمودم اگرمن کسی بودم که بیرون رفتن و آمدن می توانستم هر آینه باندك زمان ترا با او بیك جا جمع آوردمی وراز شمارا پوشیده داشتمی جوان بازرگان با تاج الملوك گفت چون این سخن ازدختر عم بشنیدم اورا سپاس گفتم ودوروز شکیبائی پیش گرفتم وازخانه بیرون نرفتم نخوردم و ننوشیدم وسر اندر کنار دخترعم بخسبیدم واومرا دلجوئی میکرد ودلداری همیداد ومیگفت دل خوش دار وهمت بلند کن چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست •

چون شبانه یکصدو چهاردهم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت آن جوان باتاج الملوك گفت چون دو روز بسر رفت دختر عم بامن گفت دل خوش دار وهمت بلند کن وجامه بپوش و بسوی وعده گاه برو پس دختر عم برخاست وجامه برمن بپوشانید و باگلابم معطر ساخت من نیز با عزیمت محکم ازخانه بدرآمدم وهمیرفتم تابهمان کوچه رسیدم ودرآن مصطبه ساعتی بنشستم که ناگاه منظره غرفه گشوده شد چشم من بدان لعبت پری زاد افتاد درحال بیهوش شدم چون بهوش آمدم دوباره بسوی او نگریستم باز بیهوش شدم چون بهوش آمدم دیدم که آئینه ودستارچه سرخ دردست دارد چون مرا دید آستین بالا زد و پنج انگشت بگشود و بسینه خود بنهاد پس ازآن با هردودست آئینه برداشت وازمنظره اش باز نمود آنگاه دستارچه سرخ بگرفت وسه بار دستارچه ازمنظره فروآویخت و بالا کشید پس ازآن دستارچه را بفشرد و سراز منظره بیرون کرده بچپ و راست نظاره کرده و سر از منظره باز پس کشیده منظره فرو بست و برفت و با من هیچ سخن نگفت و مرا حیران بگذاشت و اشارتهای او را ندانستم و تا هنگام عشا بدانجا ماندم نیمهٔ شب بود که بخانه باز آمدم دختر عم خودرا دیدم که روی بدیوار آورده سرشك از دیده همی ریزد و این ابیات همی خواند ✡ زگریه مردم چشمم نشسته درخونست ✡ ببین که در طلب حال مردمان چونست • ز مشرق سر کوی آفتاب طالع دوست • گرم طلوع کند طلعتم همایونست • ازآن زمان که ز چشمم برفت یار عزیز • کنار دیدهٔ من همچو رود جیحون است • چون ابیات بشنیدم بحزن و اندوهم بیفزود و در گوشهٔ خانه بیفتادم دخترعم برخواسته مرا برداشت وجامه ازمن بر کند و روی مرا بآستین پاك کرد و قصهٔ مرا باز پرسید من سرگذشت بیان کردم گفت ای پسر عم اشارتی که با پنج انگشت کرده تفسیرش اینست که پس از پنج روز بیا نمودن آئینه و سراز منظره بدرآوردن و دستارچه سرخ گرفتن و فشردن اشارتست باینکه بدکان صباغ اندر بنشین تا رسول من نزد تو بیاید چون سخنان دخترعم بشنیدم آتش عشق در دلم شرر افروخت گریان شدم و گفتم ای دختر عم بخدا سوگند که راست گفتی من در آن کوی دکان صباغ یهودی بدیدم دختر عم گفت دل قوی دار و ثابت قدم باش که دیگران نیز بعشق گرفتار گشته سالها برنج ومحنت دوری شکیبا بوده اند و ترا هفتهٔ بیش نمانده چرا نا شکیبا هستی پس از اینگونه سخنان همی گفت و دلداری همی داد تا اینکه برخاست طعام بیاورد و لقمه گرفته بمن داد من خوردن نتوانستم واز خواب وخور بی نصیب بودم وگونه ام زرد همی شد که پیش از آن عشق نورزیده و تلخی جدائی نچشیده بودم وهمه روزه رنجور و نزار میشدم و دختر عم نیز از اندوه من نزار میشد و هر شب از عشاق دلدادگان افسانه همی گفت که من شکیبا گشته خوابم ببرد هروقت بیدار میشدم او را میدیدم که از برای من بیدار است و سرشك از دیده همیریزد وبدینسان بودیم تاپنج روز بگذشت آنگاه دخترعم برخاسته آب گرم کرد و تن مرا بشست و جامه بر من بپوشانید و گفت بسوی پری پیکر روان شو که خدا حاجتت روا کند و ترا بمقصود برساند پس از خانه بدر آمدم و تا سرآن کوی برفتم آنروز روز شنبه بود و صباغ یهودی را بسته دیدم و تا اذان عصر در آنجا بنشستم آفتاب زرد شد و هنگام نماز مغرب برسید و شب تاریك گشت ازآنماه روی اثری ندیدم وخبری نشنیدم به ترسیدم برخاسته بیخودانه همیرفتم تا بخانه برسیدم دختر عم خود عزیزه را دیدم که یکدست برسر و دست دیگر برسینه گذاشته همی نالید و این ابیات همی خواند : • میان ما و تو عهد اینچنین بود • که چون من دیگری گیری تودر بر • عقیق ابر طوفان بار چشمم • جهانرا کرده بر بیجادهٔ تر • چودریائیست هرشب خانه من • چو کشتی آتشین سوزنده بستر • چون ابیات بانجام رسانید روی بمن آورد سرشك از روی

من بآستین باك کرد وبروی من نرم نرم بخندید و با من گفت‌ای پسرعم گوارا بادتورا عیش امروز چرا امشب نزدمحبوبه نخسبیدی و حاجت خورا روا نکردی چون سخن او بشنیدم پائی برسینه او زدم که از ایوان بیفتاد ودر کنار ایوان میخی بود پیشانیش بر آن میخ آمده بشکست وخون ازپیشانیش روان‌شد چون‌قصه بدینجارسیدبامدادشدو شهرزادلب‌از داستان فروبست

چون‌شبانه یکصد و پانزدهم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت آن جوان با تاج‌الملوك گفت که چون پیشانیش بمیخی آمده‌بشکست و خون ازجبینش روان شد خاموش گشت و هیچ نگفت برخاسته کهنه بسوزانید و برزخم جبینش بگذاشت و با دستارچه اش فروبست و خونی که بربساط ریخته بود پاك کرد و این کار که من با او کردم هر گز روی نداده بود پس نزد من‌آمده برروی من تبسم کرد و نرم نرم بگفت که ای پسرعم بخدا سوگند که من‌این سخن باستهزاء آن خور نژاد نگفتم سرمن بدرداندربود اکنون ازشکستن پیشانی جبینم سبك شد پس مرا از کار خود آگاه کن که امروز برتو چگونه گذشت من حکایت آن روز را بدو بازگفتم و گریان شدم آنگاه با من گفت‌بشارت باد ترا که بمقصود خواهی رسیدن زیرا که این کار علامت قبولست وسبب غیبت او آزمایش تو بوده است که بداند که تودرعشق او ثابت قدم وراست گوئی یانه تو فردا بهمانجا رو ودرهمان دکه بنشین که هنگام شادی تونزدیك شد الغرض او مرا تسلی میداد ولی حزن من افزون میگشت پس برخاسته طعام حاضر کرد من‌سرپائی بخوان بزدم خوان سرنگون شد وهر ظرفی بطرفی بیفتاد که عاشقان را خور وخواب حرام است پس گریان گریان شکستهای ظروف جمع آورد وطعام ازبساط‌برچید ودرپهلوی‌من نشسته دلجوئی ازمن همیکردومن دعامیکردم که شب بانجام رسد چون‌شب بپایان رسید وروزبرآمد من‌بهمان محله روان گشتم ودرهمان کوچه بدان مصطبه بنشستم که ناگاه آن حوروش خندان خندان سر ازمنظره بدر آورد بدستی آئینه و کیسه وغربالی پرازخوشه سبز بدست دیگرقندیلی داشت نخستین کاری‌که کرد این بود که آئینه بدست گرفت و در میان کیسه گذاشت و در کیسه را بسته بگوشهٔ خانه بگذاشت پس ازآن گیسوان خودرا بروی خود بیفشاند پس ازاینها قندیل را لحظهٔ بر سرغربال که خوشه سبز درآن بود بداشت همه اینهارا بگرفت وبازگشت و منظره را فروبست و ازاشارت خفیه وسخن نگفتن او عشق و وجد و حزن و حیرت من افزون‌گشته با دیده اشك بار بخانه باز گشتم و دخترعم را دیدم که نشسته رو بدیوار کرده دلش‌از آتش حزن و اندوه و رشك همی سوزد ولی ازغایت محبت‌که بمن داشت رشك برمن آشکار نمیکرد چون او را نگاه کردم دیدم که دستارچه بزخم جبین‌ودستارچه برچشم‌فروبسته که‌چشمش از بسیاری گریستن‌دردناك‌شده‌بود و درغایت اندوه‌وپریشانی باین ابیات مترنم بود ای دلارام و دل‌آشوب و دل آزار پسر • عهد کرده بوفا با من و نابرده بسر غم عشق تو روانم بلب آورد بلب • درد عشق تو توانم بسر آورد بسر • من بیارایم هر روز خان را بسرشك • تو بیارائی هر روز میان را بکمر • من‌بخیلی نکنم‌با تو هرگز بروان • تو بخیلی چکنی با من چندین بنظرچون ابیات بانجام رسانید بسوی من نگاه کرد چون مرا دید آب ازدیده پاك کرده برخاست وبنزد من‌آمد ولی ازغایت وجد سخن گفتن نتوانست ودیر زمانی خاموش بود پس از آن با من گفت که مرا ازآنچه ایندفعه روی دادآگاه کن من واقعه باو باز گفتم گفت شکیبا شو که زمان وصل نزدیکست و این که آئینه بدست گرفته ودر کیسه کرده قصد او این بوده است که تاغروب آفتاب صبر کن و افشاندن گیسوها بررو اشاره است براین که چون بردهٔ ظلمت برروی روز بیاویزد بیا و اما غربال خوشه سبز اشارتست که روشنی قندیل‌ببینی بدانجا رفته بانتظار من بنشین چون سخن دختر عم را شنیدم از غایت وجد فریاد زدم و باو گفتم تا چند مرا بفریبی وبدانجا بفرستی وهرگزمرا آرزو میسر نمیشود و تفسیرات ترا درست نمی بینم پس بخندید وبامن گفت که تراصبوری همانقدر باید که امروز هنگام غروب شود وظلمت شب جهان را فروگیرد آنوقت بوصال برسی توسخن مرا راست پندارو آسوده باش‌پس‌این ابیات برخواند . بگذرد این روزگار تلخ‌تر اززهر • بار دگر روزگار چون شکر آید • بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر • باغ شود سبزو سرخ گل بدرآید • صبروظفرهردودوستان قدیمند • بر اثر صبر نوبت ظفرآید پس‌ازآن روی بمن‌آورده باسخنان نرم‌نرم ازمن دلجوئی کرد ولی از بیم خشم من نتوانست که طعام حاضرآورد وآنگاه برخاسته جامه ازتن‌من بر کند و با من گفت بنشین تاترابحدیث گفتن مشغول کنم و انشاء الله چون شب برآید در کنار معشوقه خواهی بود پس من بدوالتفات نکردم و انتظارشب همی کشیدم چون شب درآمد دخترعم سخت بگریست وحبهٔ از مشك ناب بمن داد وگفت ای پسر عم این مشك‌دردهان بگیر چون با معشوقه بیکجا‌جمع شوی ومقصود ازوی برآوری این بیت بروی فرو خوان . آنکه عشق نیکوان زا بندهٔ فرمان شود • چون کندپیش که یارب ازبی درمان شود پس‌ازآن مرا ببوسید و سوگندم بداد که این بیت نخوانم‌مگر وقت بیرون‌آمدن از نزدمعشوقه من سخن اورا بپذیرفتم‌وبتاریکی شب ازخانه بیرون شدم و همی رفتم تا بباغی که در آن کوی و نزد آنخانه بود برسیدم درباغ گشوده یافتم بباغ اندرشدم از دورروشنائی بنظرآمد بدانسو رفتم جایگاهی دیدم بزرك و خوب که قبهٔ از آبنوس و عاج بدانجا بسته‌اند وقندیلی از وسط قبه آویخته‌اند وبدان جایگاه فرش حریر و دیبا گسترده اند و شمعی بزرك بلگن زرین در زیر قندیل روشن کرده اند و درمیان آن جایگاه حوضی و در کنار حوض‌خوانی بود که برسر آن خوان‌پارچهٔ حریر پوشانده بودند و درپهلوی‌آن خوان طاسی مرصع بزرك پراز می لعل گون وقدح بلورین اندرمیان طاس بود و درپهلوی‌آن طبقی سیمین سرپوشیده بود سرآن بگشودم دیدم که گونه‌گونه میوه ها درآن طبق است‌و قسم قسم زیاحین بمیان میوه ها اندر است پس ازآن‌مکان حزن واندوه از من ببرد و نشاط بی‌اندازه پدیدآوردولی درآنمکان

هیچ آفریده ندیدم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه یکصد شانزدهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت آن جوان با تاج الملوك گفت که آنمکان به شادی من بیفزود ولی هیچ آفریده در آنجا نیافتم و بانتظار محبوبه در آنجا بنشستم تا اینکه دوساعت از شب بگذشت و آن پریزاد نیامد رنج گرستگی مرافرو گرفت زیراکه دیروقتی بود که از شور عشق و اندوه دوری طعام نخورده بودم و بویهای خوش آن خوردنیها که بخوان اندر بود مرا بشوق آورد و نفس من اشتهای چیزخوردن کرد آنگاه پیش رفته سربوش از خوان برداشتم و در وسط خوان طبقی دیدم زرین ودرمیان طبق چهار مرغ بریان و درطبق چهار ظرف ازهرگونه حلوای شیرین و ترش بود پس پارچهٔ گوشت خوردم وروبحلوا کردم ازهریك قرصه دوقرصه سه قرصه چهار قرصه خوردم ونیمی ازیکمرغ بریان خوردم پس درآن هنگام شکم من پرشد وبخارمغزمرا فروگرفت وازبی خوابی رنجور بودم سربربالین نهاده بخسبیدم خواب برمن غلبه کرد پس ازآن چیزی ندانستم وقتی بیدارشدم که گرمی آفتاب مرا همی سوخت وپارهٔ نمك وحبهٔ انگشت بروی شکم من بود پس برپای خاستم و گردجامهٔ خویش بیفشاندم وبچپ وراست نگاه کردم کسی ندیدم وآن مکان را بی فرش یافتم وخودرا بر روی خاك خفته دیدم حیران ومحزون گشتم وآب دیده برخسارهٔ من همی رفت و بکارخویشتن افسوس همی خوردم پس برخاسته آهنك خانه کردم چون بخانه رسیدم دختر عمرا دیدم که دست برسینه همی زند و گریان گریان این ابیات همی خواند ✿ آن بت مجلس فروز امروزاگربا ماستی ✿مجلس ماخرمستی کار ما زیباستی ✿ خفته ومست است دلداری که از ما غایب است ✿ عیش ما خوش نیست بی او کاشکی با ماستی • گرچه می خورده است و ازمستی بخواب اندرشده است • هم توانستی برماآمدی گر خواستی چون مرا دید برخاست سرشك از دیده پاك کرد و روی بمن آورده نرم نرم بامن گفت ای پسرعم تودرعیش ونوش و عشقبازی هستی و من درفراق تو بسوز وگدازم ولی خدا بمکافات من تورا نگیرد پس بروی من بخندید خندیدن خشمگین و با من ملاطفت ومهربانی کرد وجامه ازتن من بر کند گفت بخدا سوگند که ازتوبوی کسی که با محبوبهٔ خود خفته باشد نمی آید مرا ازماجراآگاه کن پس من واقعه برو باز گفتم تبسمی کرد چون تبسم کردن خشمگین ما و با من گفت دل من بدردآوردی خوشی نبیند آنکه دل ترا بدردآورده و این زن باتو حیلتی خواهد کرد بزرك ای پسرعم من برتو بسی بیم دارم وبدانکه تفسیر نمك اینست که تو در غرق خواب هستی وبدین سبب بس بی مزهٔ دلها از تو همی رمد باید قدری ملاحت پیدا کنی تاکس رابتو رغبت افتد زیراکه تو دعوت عشق همی کنی و خواب بر عاشقان حرامست وتودردعوی خود دروغگوئی ای پسرعم اونیز در دعوی محبت دروغگوست زیراکه ترا خفته دید بیدارت نکرد اگر او درمحبت صادق بودی بایستی که بیدارت کند واما انگشت اشاره باینست که خدا روی ترا سیاه کند که بدروغ دعوی محبت کردی وتو هنوز کودکی ترا همت بخوردن و خوابیدن مصروفست ای پسر عم این تفسیر اشارتهای اوست ولکن خدا ترا ازو خلاص کند چون من سخنان دختر عم بشنیدم بر سرو سینه خود بزدم وگفتم بخدا قسم که راست گفته است زیرا که من خفتم و عشاق نمی خسبند ومن خودرا ستم کرده ام و همانا دشمن من خوردن وخفتن بوده است پس ازآن بگریستن افزوده و با دختر عم گفتم مرا حیلتی بیاموز و بر من رحم کن خدا ترا رحم کناد و گرنه خواهم مرد چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزادلب ازداستان فروبست

چون شبانه یکصدو هفدهم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت آن جوان با تاج الملوك گفت دختر عمم مرا بسی دوست داشتی گفت بچشم منت پذیرم ولی ای پسر عم من بارها با تو گفتم که اگر بیرون رفتن و آمدن توانستمی و در اندك زمان ترا بوصل او میرساندم واکنون نیز در جمع کردن میان شما کوشش فرو نگذارم ولکن آنچه گویم بپذیر و پند من بنیوش و بهمان مکان رو ودر آنجا بنشین چون هنگام شام شود چیزی مخور که خوردن خواب آورد و مبادا اینکه بخوابی که او بنزد تو یکربع از شب گذشته بیاید و خدا ترا از شر او پاس کناد چون سخنان دختر عم بشنیدم فرحناك شدم و از خدا همی خواستم که شب بر آید چون شب درآمد آهنك رفتن بدان مکان کردم دختر عمم گفت چون با او دریك مکان درآئی بیتی را که دوش با تو گفته بودم وقت بازگشتن بر او بخوان من خواهش اورا بپذیرفتم وازخانه بدرآمده همی رفتم تاباآن باغ رسیدم وبدان مکان رفتم ومکانرامانندشب پیش مهیاوآماده یافتم که درآنجا همه گونه چیزها ازطعام وشراب ونقل وریحان حاضر بود پس از آن درآن مکان بنشستم و بوی طعام بمشامم میرسید بار ها نفس مشتاق خوردن طعام گشت ولی من خود داری کردم تا ساعتی نیز بگذشت پس از آن نفس طالب و شوق غالب گشت خود داری نتوانستم بر خاستم در سر خوان بنشستم و سربوش از خوان برداشته دیدم چهار ظرف ازچهار گونه طعام بخوان اندر است و مرغهای بریان و ظرفهای حلوا نیز فروچیده اند من از هرطعام لقمهٔ خوردم و ازحلوا آنچه توانستم خوردم وپارهٔ از مرغ بریان خوردم و از حب الرمان که لیمو برآن آویخته بودند چندانکه باید خوردم و سیر گشتم پس خواب مرا بگرفت متکا بزیر سر نهاده گفتم برآن تکیه کنم ولی نخوابم پس چشم بر هم نهاده خفتم وقتی بیدارشدم که آفتاب برآمده بود و برروی شکم خود قاب استخوان و پارهٔ پوست و تخم خرمای نا رسیده دیدم و در آن مکان هیچ چیز ازفرش واسباب نیافتم گویاکه دوش هیچ در آنجا نبوده است برخاسته آن پوست واستخوان وتخم خرما ازخود دورریختم وبیرون آمدم و خشمگین همی آمدم تا بخانه برسیدم دخترعم خودرا دیدم که گریان و نالان این ابیات همی خواند. که را مهربانی نماید نگاری ✿ بخوشی گذارد همه روز گاری ✿ که را یاربد مهربد سازباشد ✿ نباشد بکام دلش هیچ کاری • من ازمهربانی دل خویش دادم بنا مهربانی و ناساز گاری تنم هرزمان بسته دارم به بندی • دلم هرزمان خسته دارد بخاری پس من دختر عم را دشنام دادم و

ازبیش خود بر اندام اوسرشك از رخ باك كرده بيش من آمد و مرا درآغوش گرفته ببوسید من ازو دوری میکردم وخویشتن را ملامت همی کردم پس با من گفت ای پسر عم گویا امشب نیز خفتهٔ گفتم آری خفتم ولی چون بیدار گشتم قاب استخوان و پارهٔ پوست وتخم خرمای نا رسیده بر روی شکم خود یافتم و ندانستم که این کار ها از بهر چه کرده پس گریان گریان رو بدختر عم آورده گفتم که تفسیر این اشارتها با من بازگو و با من بگو که چه حیله سازی و مرا در این محنت یاری کن دختر عمم گفت قصد اواز پارهٔ پوست این بوده است کـه ترا تن باینجا و روان بجای دیگربست و خود حاضر و دلت غایب است و گویا قصدٔ او این بوده است که خود را ازعشاق مشمار و اما تخم خرما اشارتست باینکه اگر توعاشق بودی دل تو از آتش عشق سوخته میشد و تو را خواب نمیبرد زیرا کـه لذت عشق را هر کس بچشد دل او از آتش عشق افروخته و مانند خرمـا شرر کون باشد واکنون ترا صبر ایوب باید پس چون سخن دخترعم را شنیدم آتش حزن واندوه در دلم شرر افروخت با خود گفتم که خدا خواب را از بدبختی بر من بگماشته است پس با دختر عمم گفتم بجان مئت سوگند می دهم کـه تدبیری کن تا من باو برسم پس او بگریست و گفت ای‌عزیز ای پسرعم مرا دردل‌هزاران سخن‌است ولی نیارم گفت امشب نیز توبدانجارو ولیکن مخواب تا بمقصود برسی مرا رای‌همین است والسلام من باو گفتم انشاءالله نخوابم پس دخترعمم برخاست وخوردنی بیاورده و گفت آنچه توانی اکنون بخور پس بقدر کفایت چیزخوردم چون‌شب‌درآمد دخترعمم برخاست وجامه فاخربیاورده و برمن بپوشانید و سوگند بداد که‌آن بیت فراموش نکنم ومرااز‌خوابیدن بسی بترسانید پس‌ازآن ازنزد دخترعمم بیرون رفته بباغ اندرشدم‌ودرآن مکان بنشستم وچشم بصحن باغ دوختم چون خواب برمن غلبه میکرد با انگشت چشم خود را میگشودم وسرخود را می‌جنبانیدم چون‌قصه‌بدینجارسید بامدادشد وشهرزادلب ازداستان‌فروبست

چون شبانه یکصد و هیجدهم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت آن جوان بازرگان با تاج الملوك گفت از ترس خواب بـه انگشت چشم خود را همی گشودم وسرخود را همی جنبانیدم دمبدم گرسنگی من زیاد میشد و بوی طعام شوق مرا بخوردن‌افزون‌میکرد پس برخاسته درسرخوان بنشستم و سرپوش برداشته و از همه گونه خوردنی بخوردم و بنزد طاس شراب آمده بـا خود گفتم که یك قدح بیش نخورم چون قدحی‌خوردم قدح دوم و سیم تا قدح دهم بنوشیدم و مست گشته مانند مردگان بیفتاده وقتی کـه بهوش آمدم دیدم که‌آفتاب برآمده ومن بیرون باغ افتاده ام و بر روی شکم من کاردیست تند و درمی است آهنین برخاسته آنها را برداشتم وبخانه بازگشتم شنیدم که دختر عمم میگوید که من در این خانه مسکین و حزینم و بجز گریه و نـاله انیس و همدمی ندارم چون بخانه اندر شدم بیفتادم‌و کارد و درم را بیك سوی بینداختم و بیهوش شدم چون بهوش آمدم ما جرا بدو بازگفتم وازناروائی مقصود آگاهش کردم چون گریستن و حزن مـرا بدید محزون گشت و با من گفت که من عاجز شدم و هرچه تورا پند میدهم تو پند من نمی پذیری وسخن من ترا سودی نمی بخشد بارها که ازخواب بر حذرباش نشنیدی من با او گفتم بخاطر خدا تفسیر کارد و درم بازگو گفت مقصود او از درم آهنین چشم خودش ست و او سوگند یاد کرده کـه بپروردگار و بچشم راست خودم سوگند که اگر پس از این بیائی و در اینجا بخوابی سرت از تن باین کارد جدا می کنم و ای پسر عم من بر تو همی ترسم و از مکر او هراسان هستم و دلم پر از اندوه است ولی نیارم سخن گفت اگر تو خود را چنین میدانی که دگر بار در آنجا نخواهی خفت بسوی او باز کرد که بمقصود برسی و اگر می دانی که بدان جا رفته خواهی خفت چنانچه تورا عادت است البته مرو که او ورا میکشد پس با دخترعمم گفتم که چه باید کرد بخدا سوگندت میدهم که مرا یاری کن و در این بلیه مرا تنها مگذار گفت بجان خواهم کوشید ولکن اگر سخن بنیوشی و امر مرا اطاعت کنی مقصود حاصل شود گفتم که پند تو بپذیرم و حکم تورا اطاعت کنم آنگاه گفت وقت رفتن بگویم که چه باید کرد پس مرا در آغوش گرفت وبخوابگاه برد ودست وپای مرا همی مالید تا بخواب رفتم باد بزنی برداشته باد بر ما همی زد تـا هنگام غروب شد آنگاه مرا بیدار کرد دیدم باد بزنی دردست گرفته ببالین من نشسته گریان است چون بیدار شدم سرشك از رخ پاك کـرد وخوردنی بیاورد خواستم چیزنخورم گفت با تونگفتم که سخن بپذیر پس من مخالفت نکرده خوردنی بخوردم پس از آن شیرهٔ‌عناب بشکر آمیخته بمن بنوشانید ودست‌مرا‌شسته بادستار‌چه‌خشك کرد‌و‌سر‌و‌روی‌مرا‌با‌گلاب‌معطر‌ساخت‌چون‌ظلمت شب‌پرده‌بجهان بیاویخت‌جامه بمن بپوشانیدو گفت‌ای پسرعم‌همهٔ‌شب‌را بیدار‌بنشین که او امشب‌پیش‌تو‌نخواهد‌آمد مگردر‌آخرشب‌و‌انشاءالله بمقصود برسی‌و‌آرزو‌دریابی‌ولکن‌پیغام‌من‌فراموش‌مکن گفتم پیغام تو کدام است گفت‌وقت باز گشتن‌همان‌بیت‌را‌بخوان‌پس‌از‌نزد‌دخترعم‌بیرون رفتم وبباغ رسیدم ودرهمان مکان نشستم ولی‌سیر بودم وبیدارنشستم تاچهاریك شب بگذشت وشب برمن دیردیرمیگذشت ومن بیداربودم تا اینکه ازشب یکربع بیش نماند و گرسنگی برمن چیره شد بر خاسته بر سر خوان بنشستم و بقدر کفایت از همه گونه خوردنی بخوردم و سرم سنگین گشت همی خواستم که بخوابم آوازی از دور شنیدم برخاسته دست و دهان خویش بشستم وخواب ازسرم بپرید ناگاه دیدم که زهره جبین بیامد وده تن کنیز کان با خود بیاورد وحله دیبای سبز که اززرسرخ‌طرازداشت دربر کرده وبدانسان بود که شاعر گفته • آمد آن ماه دو هفته با قبای هفت رنك • زلف پر بند وشکنج وچشم پرنیرنك‌رنك چون تنم بی قوت وجان ودلم بی قوت دید • داد قوت و قوتم زان شکر یا قوت رنك • تنگم از بر گرفت و زلف مشکین بر فشاند ☆ مشك و عنبر بر گرفتند ارسرای من بتنك • چون مـرا دید بخندید گفت چگونه خوابت نبرده اکنون کـه شب را به بیداری بسر آوردهٔ دانستم که در دعوی عشق راست گوئی زیرا که شیوهٔ عاشقان شب بیداری است پس‌ازآن‌رو‌بکنیز کان کرده بگوشهٔ چشم اشاره نمود کنیز کان باز گشتند و خود بنزد من آمد و مرا درآغوش گرفت و بسینهٔ خود بچسبانید و مـرا

ببوسید و من اورا ببوسیدم اولب من بمکید و من لب او را بمزیدم پس دست برده کمر اورا بفشردم بزمین آمدیم و شلوار از سرین او تا بخلخال درافکندم و با همدیگر بمغازله و معانقه وغنج و دلال و سخنان باریك مشغول شدیم آنگاه رگهای او سست گشت و مرا شهوت غالب آمد ساقهای اورا بدوش گرفتم و بااو درآمیختم وآنشب تا بامداد دل را نشاط ودیده‌را روشنی حاصل بود چنانچه شاعر گفته☆دوش آرام دل‌وآسایش‌جان داشتم ۰ چشم تاوقت سحر درروی جانان داشتم ۰ که نشست‌اندر کنارم گه غنوده اندر برم ۰ درکنار و برسمن‌زار و گلستان داشتم ۰ تابدانساعت که از توران برآمد آفتاب ۰ من بکف جام‌وصال‌ماه توران داشتم ۰ چون شب بپایان رسید وروز برآمد آهنك بازگشت کردم مرا گرفته‌وگفت مرو تا ترا ازخبری باخبر کنم‌چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون‌شبانه یکصدو نوزدهم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت آن جوان بتاج‌الملوك گفت که مرا گرفته نگاه‌داشت وگفت مرو تا ترا از خبری بیاگاهانم من ایستادم پس‌دستار چه گشود و همین پارچه حریر بدرآورده درپیش روی من بگشود صورت غزال را بدینسان که هست درونقش کرده‌یافتم پس دستارچه از اوبگرفتم و با هم پیمان بستیم که‌هرشب درباغ بدانمکان رفته در نزد او حاضر آیم پس از نزد او شادان باز گشتم و از غایت خرسندی آن یك بیت که دختر عمم سپرده بود فراموش کردم وقتی که آن پارچهٔ حریر را که صورت غزال درو بود بمن داد با من گفت که این کار خواهر من است پس ازو پرسیدم که خواهرت چه نام دارد گفت نامش نورالهدی است وگفت این پارچه نگاهدار پس اورا وداع کرده شادان و خرم بازگشتم و بنزد دختر عمم بیامدم چون مرا دید برپای‌خاست و آب چشمش همی ریخت آنگاه روی بمن آورده سینهٔ مرا ببوسید وگفت وصیت بجا آوردی و شعری که گفته بودم خواندی یانه گفتم فراموش کردم و سبب فراموشیم همین صورت غزال است پس پارچهٔ حریر به‌پیش او بینداختم در حال برخاست و باز بنشست وطاقت شکیبائی نیاورده سرشك از دیده روان ساخت و گفت : کسی بی خرد رهنمونست هرگز ۰ بگیتی ره و رسم صحبت نورزد که صحبت نفاقی است یا اتفاقی ۰ دل مرد دانا ازین هردو لرزد ۰ که خودگر نفاقیست جان را بکاهد ۰ اگر اتفاقی بهجران نیرزد ۰ پس گفت ای‌پسر عم این پارچه حریر بمن ببخش من آن را بدو بخشیدم او پارچه گرفته بگشود وصورت غزال درآن بدید چون هنگام شام شد مرا وقت رفتن آمد دختر عمم گفت برو ولی هنگام بازگشتن همان بیت را که نخست با تو گفته بودم و فراموش کرده بودی باو برخوان گفتم بیت بر من اعادت کن بیت‌را بر من فرو خواند پس من‌برفتم و بباغ اندر بهمان مکان‌برسیدم دخترماهروی را دیدم که بانتظار من نشسته چون مرا دید برپای خاست و مرا ببوسید و در کنار خود بنشاند چون خوردن و نوشیدن بانجام رسید به بوس‌وکنار مشغول گشته کام از او بگرفتم‌چون‌بامداد شدآهنك بازگشت کردم واین بیت را بر او بخواندم چون بشنید سرشك از دیده روان ساخت و این شعر بپاسخ برخواند : عشق را جز صابری و سر نهفتن چاره نیست ۰ مرد میباید که اندر عاشقی اینسان شود ۰ پس من شعر اورا فرایادگرفتم و ازین که پیغام دختر عمم خود را رسانیده بودم شادان گشتم و از باغ بدرآمده بنزد دختر عمم بیامدم دیدم که خوابیده و مادرم ببالینش نشسته باحوال او گریانست چون مادرم مرا بدید گفت بمیراد چون تو پسرعم که دختر عم خودرا به حالت‌ناخوش گذاشته از ناخوشی اونمیپرسی پس چون دختر عمم مرا بدید سر از بالین برداشت و بنشست وگفت ای عزیز آن یك بیت را برو خواندی یا نه گفتم آری بیت بر او خواندم چون بیت بشنید گریان شد و در جواب بیتی دیگر برخواند و آن بیت مرا بخاطر اندر است دختر عمم گفت بیت را از برای من بخوان من بیت برو خوانده چون بشنید سخت بگریست و این بیت بخواند : گر نیارد سرنهفتن ور نداند صابری ۰ مرد عاشق چون کند تا مشکلش آسان شود ۰ و بامن گفت چون بنزد آن پریزاد روی این بیت برو بخوان گفتم انشاءالله بخوانم پس بعادت معهود بباغ رفتم و در میان من وآن طناز گذشت آنچه که زبان از گفتن‌آن کوتاهست چون خواستم باز گردم بیت را برو خواندم خونابه از دیدگان فرو ریخت و این بیت بخواند : چون که نتواند نهفتن سرو گردن صابری ترك جان گوید بشمشیر بلا قربان شود ۰ پس من بیت اورا یادگرفتم و بسوی خانه روان گشتم چون بنزد دختر عم رسیدم بیهوش افتاده اش یافتم و مادرم ببالین او نشسته بود چون دختر عم آواز من بشنید چشم باز کرده گفت ای عزیز بیت برو خواندی یا نه گفتم آری خواندم و بپاسخم این بیت بخواند بیت براو خواندم چون دختر عمم بیت را بشنید دوباره بیهوش شدچون‌بهوش آمد این بیت برخواند : گوش بنهادیم و پذیرفتیم و خوش‌جان دادیم جان ۰ عاشق آن بهتر که جانش درره جانان‌شود۰ پس‌چون شب درآمد بعادت معهود بباغ رفتم دختر قمرمنظررا دیدم به‌انتظار من‌نشسته بنشستم‌طعام‌خورده‌شراب‌بنوشیدیم‌پس‌ازاو کام گرفته در همان مکان تا بامداد بخفتیم چون آهنك بازگشت کردم بیتی راکه دختر عمم گفته بود بروخواندم چون بیت بشنید فریادی بلند زد و آهی کشید گفت بخدا سوگند که خواننده این بیت مرده است پس گریان شد وگفت وای بر تو خوانندهٔ این بیت از خویشان تو بود یا از بیگانگان گفتم او مرا دختر عم است گفت دروغ میگوئی اگر او دختر عم تو بود ترا بدو محبت میشد چنانکه او را بتو محبتست وکشندهٔ او توئی خدا تو را بکشد بدینسان که تواو راکشتی بخدا سوگند اگرمرا آگاه کرده بودی که چنین دختر عمی تراست هرگز ترا بنزدیك خود نگذاشتمی من با او گفتم که خوانندهٔ شعر دختر عم من است و او همانست که اشارات ترا بمن تفسیر میکرد و اوست که رسیدن من بتو از تدبیر نیکوی اوست دختر زهره جبین گفت آیا مرا شناخت گفتم آری گفت از جوانی بهره نبری چنانکه او را از جوانی بی‌بهره کردی اکنون برو و از حالت او آگاه شو پس من برفتم و بتشویش اندر بودم چون بسر کوی خود رسیدم آواز نوحه شنیدم خبر باز پرسیدم گفتند عزیزه را در پشت

درخانه مرده یافته اند چون بخانه درآمدم و مادرم مرا بدید بانك برمن زد و گفت خدا خون اورا از تو بخواهد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه یکصدو بیستم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت آن جوان باتاج الملوك گفت چون بخانه رفتم و مادرم گفت خون این بیچاره بگردن توست خدا ترا بخون او بگیرد پس از آن پدرم بیامد اورا کفن کردیم و جنازه اش را تشییع کرده بخاکش سپردیم و سه روز در سر قبر بودیم پس از آن بخانه بازگشتیم و من از بهر دختر عمم محزون بودم مادرم رو بمن آورده گفت همی خواهم بدانم که با دختر عمت چه کار کردی که زهره او را بشکافتی و او را کشتی ای فرزند من هروقت ازسبب ناخوشی او میپرسیدم مرا آگاه نمیکرد و سبب با من نمیگفت تو ازبهر خدا بازگو که با اوچه کردی که او بمرد من گفتم که هیچ کاری با او نکردم مادرم گفت خدا قصاص از تو بستاند که آن ستمکشیده هیچ سخن بامن نگفت و تا هنگام مردن کار خود را از من پوشیده داشت و از توخرسندی همیکرد و در ساعت مردن چشم باز کرده بامن گفت ای زن عم خون مرا خدا بفرزندت حلال کند و اورا بخون من نگیرد که من ازین جهان بجهان دیگر خواهم شدن من گفتم ای دختر این سخنان مگو خدا بجوانی تو ببخشد و تراعافیت دهد و از سبب ناخوشی اوپرسیدم هیچ نگفت و تبسمی کرد و گفت ای زن عم اگر پسرت بخواهد بدان مکان که عادت اوست برود با او بگو که هنگام بازگشتن از آن مکان این دو کلمه بگوید که وفا خجسته نیکوست و مکر قبیح و ناشایستست و اینکه می سپارم مهربانی است که با او می کنم تا اینکه در حیات و ممات با او مهربانی کرده باشم پس از آن چیزی بمن سپرد و سوگند بداد که آن را بتو ندهم مگر وقتیکه ببینم از برای اوگریه ونوحه می کنی وآن چیز در نزد من است هر وقت ترا بدان حالت ببینم آن را بتو خواهم داد پس من با مادر گفتم که آنرا بمن بنما ننمود و من از کم خردی از مردن دختر عم یاد نمیکردم و همیخواستم که شب و روز در نزد معشوقه خود باشم پس از چهار روز چون شب در آمد بباغ رفتم و دختر سیمین بررا بدان باغ یافتم چون مرا دید برخاسته دست در گردنم افکند و احوال دخترعمم باز پرسید گفتم که اوبمرد وبخاکش سپردیم وچهار شب ازمرك او گذشته و این شب پنجمین است چون این را بشنید گریان شدوبخروشید وگفت با تو نگفتم که تواورا کشتی اگر پیش ازمرك او مرا آگاه میکردی من پاداش نیکوئیهای او می دادم زیرا که او با من نیکوئی کرد و ترا بمن برسانید اگر او نمیشد وصال من بتو محال بود من اکنون بر تو ترسانم که بسبب مرك او بمصیبتی گرفتار شوی من با او گفتم که دختر عمم پیش ازآنکه بمیرد مرا بحل کرده وخون خود برمن بخشیده است پس از آنچه مادرم خبر داده بود آگاهش کردم گفت چون بنزد مادرروی از آن چیزی که باو سپرده باخبر باش که آن چه چیزاست من باو گفتم که ازمادرم شنیدم دخترعمم پیش ازآنکه بمیرد باو وصیت کرده بود که هروقت پسرت قصد رفتن آن مکان کند که عادت اوست باو بگو که هنگام باز گشتن ازآن مکان بگوید که وفا نکوو مکرقبیح است چون این سخن ازمن بشنید گفت خدااورا بیامرزد که او ترا ازمن خلاص کرد ومرادردل بود که آسیبی برتورسانم واکنون آسوده باش پس مرا سخن او عجب آمد باو گفتم چه قصدداشتی که بمن بکنی وحال آنکه میانهٔ من وتومودت ومحبتست گفت توبمن حریص هستی ومرادوست داری ولی توخوردسالی ودلت ازفنون مکروخدعه پاکست ومکر زنان را ندانی اگر دخترعم توزنده بوداو ترا یاری میکرد و سبب سلامت تو میشد چنانکه ازین ورطه ترا خلاص کرد و اکنون ترا پند میگویم که اززنان برحذر باش و باز بر حذر باش که تو مکرزنان ندانی وآنکه میدانست و اشارت ایشان تفسیر میکرد او از دست تو بیرون شد مرابیم از آنست که بمحنتی و بلیتی گرفتار آئی که راه خلاص ندانی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شبانه یکصدو بیست و یکم برامد

گفت ای ملك جوانبخت آنجوان بازرگان با تاج الملوك گفت که دختر گفت مرا بیم از آنست که بمصیبتی گرفتار شوی و پس ازدختر عمت کس نباشد که ترا خلاص کند هزار حیف از دختر عمت کاش من اورا پیش از مرك می شناختم و به نیکوئیهای که او بامن کرد پاداش میدادم خدا اورا بیامرزد که او راز خویشتن بپوشانید و اگر او نبود تو هرگز بمن نمیرسیدی واکنون من ازتو آرزوئی دارم و آن اینست که مرا بقبر او دلالت کنی تا اورا زیارت کنم و چند بیتی برمزار او بنویسم من گفتم فردا انشاء الله قبر بتو بنمایم پس آن شب با او بخفتم و او هر ساعت بمن میگفت کاش پیش ازآنکه دختر عمت بمیرد مرا آگاه می کردی آنگاه من با او گفتم که معنی آن دو کلمه و فاملیح و مکر قبیح است چه بود مرا پاسخ نداد چون بامدادشد برخاسته بدرهٔ زربرداشت و بمن گفت برخیز وقبر اورا بمن باز نما تا اورا زیارت کنم وچند بیتی بنویسم و در مزارش قبه بنا کنم وصدقه ازبرای اوبخشم و خیرات دهم واین زر ها باو صرف کنم پس من بر خاستم و از پیش همی رفتم ودختر آفتاب منظر بر اثر من روان بود و بفقرا ومساکین صدقه همی داد وهمیگفت ثواب این صدقه عزیزه راست که او راز خود را بپوشیدوعشق خود را ظاهر نکرد تا اینکه جام مرك بنوشید الغرض آن دختر پیوسته از آن بدره تصدق می کرد ومیگفت ثواب این صدقه عزیزه راست تابقبر برسیدیم وزرها صرف شد چون قبر را مشاهده کردخود را بقبر بینداخت و سخت بگریست پس ازآن قلمی ازفولاد بدر آوردو براوح گور این ابیات نوشت ◦ رفت آن گل شگفته ودر خاك شد نهان ◦ افسرده شد زغصه او جمله گلستان ◦ هنگام آنکه شاخ شجرنم کشد ز ابر ◦ بی آب ماند نرگس آن تازه بوستان ◦ پس از آن بگریست و برخاست من نیز با او برخاسته بباغ درآمدیم بامن گفت که بخدا سوگندت میدهم که وند ازمن مبر من گفتم بالسمع والطاعة و من همیشه نزد او آمد و شد میکردم وهرشب که در پیش او بسر میبردم بامن نیکوئی میکرد و

مرا گرامی میداشت وپیوسته به اکل وشرب و بوس و کنار وبوشیدن جامه حریر و نازك مشغول بودم تا اینکه فربه و درشت شدم وحزن و اندوهم برفت و دختر عمم را فراموش کردم و تا یکسال بعیش ونوش بسربردم در سر سال روزی بگرمابه اندر شدم چون بیرون آمدم قدحی شراب خوردم و ازمشك وعنبر وگلاب خودرا معطر ساختم و مرا ازمکرهای زمانه وگردش چرخ نفاق پیشه آگاهی نبود پس چون شب تاریك شد شوق دیدار آن گل رخسار کردم و خواستم بهمان باغ روم ولی مست بودم و نمیدانسیم بکجا روم بس مستی مرا بمحلهٔ برد که محله تفتیش میگفتند من در همان کوی میرفتم ناگاه پیرزنی بدید شد که بدستی شمع روشن داشت و بدست دیگر رقعه پیچیده چون قصه بدینجارسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شبانه صدو بیست ودوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت عزیز گفت که عجوزی بدر آمد بدستی شمعی روشن و بدست دیگری رقعهٔ پیچیده داشت وهمی گریست واین دو بیت همی خواند • دیدم بخواب دوش که ماهی بر آمدی • کز عکس روی او شب هجران سر آمدی • تعبیررفت یار سفر کرده میرسد • ای کاش هرچه زودتر ازدردر آمدی • چون مرا دید گفت ای فرزند خط خواندن میتوانی یانه گفتم میتوانم پس رقعه بمن داد وگفت این را بخوان من رقعه گرفته بگشودم و خواندم مضمون آن این بود که این کتابیست از دور مانده بسوی احباب چون عجوز این رابشنید فرحناك شد و مرا دعاگفت که خدا اندوه ترا ببرد بدینسان که اندوه از من بردی پس رقعه گرفت و دو گامی رفته باز گشت و دست مرا بوسه داده گفت ای خواجه ازجوانی خود بهره مند شوی همی خواهم که دو سه قدم تابدر اینخانه با من بیائی که اگر مضمون کتاب را بدانسان که تو گفتی بایشان بگویم سخن من باور نکنند دو قدم با من بیارقعه را بایشان بخوان من باو گفتم این رقعه از کجاست گفت ای فرزند این را از نزد پسر من آورده اند که ده سالست بسفررفته و خبر از او بمانرسیده و ما ازو نومید بودیم وگمان ما این بود که مرده است اکنون این کتاب ازو بما رسیده و اورا خواهریست که در زمان غیبت شب و روز گریان بود من اگر با او بگویم برادرت زنده و تندرست است سخنم باور نکند و گوید باید کسی در اینجاحاضر کنی که کتاب بخواند و مرا آسوده و خرسند کند و آن عجوز بامن گفت ای فرزند تو میدانی حریصان و عاشقان چشم براه سوء ظن دارند هیچ سخن باور نکنند تو مرابخواندن این کتاب بنواز و با من بیا ودر پشت پرده ایستاده کتاب بخوان تا آندختر هجران کشیده آواز تو بشنود و ترا ثواب حاصل شود که پیغمبر علیه السلام فرموده که من نفس کربة عن مکروب نفس الله عنهٔ اثنین و سبعین و کربة و من بتو پناه آورده ام مرا نا امید باز مگردان پس من دعوت عجوز را اجابت کردم آنگاه عجوز از پیش من و من براثر او اندکی برفتم و بدر خانهٔ بس عالی برسیدیم من در پشت در بایستادم عجوز بالغت عجمیان بانك بزد ناگاه دختری بانشاط وطرب بیامد و شلوار تازانوها برچیده بود وساقهای بلورین نمایان کرده بود بدانسان که شاعر گفته • ای درجده شلوار خرامان بوثاق • درحسن و لطافتی زمه رویان طاق • آن ساق همه عرضه کنی بر عشاق • یعنی که نمونه سرینست این ساق ✿ ساقهای بلورین را باخلخال های زرین مرصع زینت داده وآستینها برزده باساعد سیمین آتش بخرمن دل و دین نظارگیان همی زد وبگوش گردن گوشواده لولو وعقدی از گوهر های قیمتی آویخته و عرق چین کوفی مکلل بانگینهای گرانبها در سر داشت و باغنج ودلال چمان چمان همی آمد تابدرخانه برسید چون مرا بدید بزبان فصیح و عبارت شیرین گفت ای مادر اینست که از بهرخواندن کتابش آورده عجوز گفت آری همین است پس ماهروی دست درآورد که کتاب بمن دهد من نیز دست بردم که کتاب ازو بگیرم و سروشانه ازدربدرون بردم که باو نزدیك شوم عجوز سرخود بر کمر من گذاشت وزورهمیداد تا اینکه من خودرا در میان خانه دیدم وعجوز نیز مانند برق جهنده به خانه اندر آمد و در خانه فرو بست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه یکصدو بیست وسوم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت عزیز با تاج الملوك گفت که پیرزن مرا در میان خانه افکند خود نیز بخانه اندر آمد در خانه فرو بست چون دختر قمر منظر مرا در میان خانه در بسته دید پیش آمده مرا بکنار گرفت و برزمینم انداخت وبرسینه من بنشست وشکم مرا چنگل همیگرفت وهمیفشرد پس از آن ازز مینم برداشت وچنان تنگم در آغوش گرفت که خلاصی نمیتوانستم پس از آن مرا بخانه بردو عجوز نیز شمعی روشن در دست پیش روی ما همیرفت تا اینکه هفت دهلیز گذشتیم وبساحت وسیعی برسیدیم که چهار ایوان در چهار سوی داشت و بنیان آنها از مرمر ورخام بودو فرشهای دیبا گسترده و پرده های حریر آویخته بودند وتختی اززرسرخ مرصع بازرو گوهر بدانجا بود که ملوك راهمی شایستی بامن گفت ای عزیز ازمرك وزندگی کدام یك دوست ترداری گفتم زندگی راهمی خواهم گفت چون زندگی خواهی مرا بخویشتن کابین کن گفتم مرا ناخوش آید که چون توئی را بخود کابین کنم گفت اگر مراتزویج کنی ازدختر دلیلهٔ محتاله سالم مانی گفتم دلیلهٔ محتاله کیست بخندید و گفت چگونه تواورا نمیشناسی که یکسال و چهار ماه است که همدم اوهستی خدااورا بکشد که ازاو مکاره تر کس بجهان اندر نیست واو پیش از تو بسی جوانان کشتی و بسی کارها کرده ندانم در این مدت چگونه ترا نکشته من چون سخنان اورا شنیدم درشگفت ماندم وبا او گفتم ای خاتون تو او را از کجا شناختهٔ گفت من اورا خوب شناسم ولی قصد من اینست که تو ماجرای خود واو را با من باز گوئی تا سبب خلاصی تو از وی بر من آشکار شود پس من سر گذشت خود را از آغاز تا انجام وحکایت دختر عمم عزیزه راباو بیان کردم آندختر چون از مرك عزیزه آگاه شد دلش بر او بسوخت و آب از چشمانش فرو ریخت وبافسوس وحسرت دستها بیکدیگر بسود و گفت ای عزیز خدا ترا در مرك اوشکیبائی دهد که اوسبب خلاصی تو بوده است اگر او نبودی دختر دلیله محتاله تو را هلاك میساخت ومن پس ازاین نیز ازمکرهای او بر تو همیترسم ولی سخن نیارم گفت من باو گفتم که شدنیها شده است دیگر

چاره نیست پس سر بجنبانید و گفت مانند عزیزه را ناتوانی یافت من بااو گفتم که دخترعم عزیزه هنگام مرگ وصیت کرده که من
دو کلمه بااو بگویم وآن دو کلمه اینست که الوفاء مليح والغدر قبيح چون دختر این سخن بشنید گفت ای عزیز بخدا سوگند
که همین ترا از اوخلاص کرده و بسبب همین دو کلمه ترا نکشته است وخدا بیامرزد دختر عم ترا که درمـرك وزندگی سبب
خلاص توگشته و بخدا سوگند که من پیوسته آرزومیکردم که یکروز با توبسر برم ولی مقدور نمیشد مگر امروز که بحیله
ترا بدینجا آوردم و تو اکنون خوردسالی مکر زنان وحیله عجوزکان ندانی گفتم لاوالله گفت ازاین دلشاد باش که اگردختر
عم تو مرده است من بجای او هستم تو جوان زیبا وبـدیع الجمالی از این سبب من ترا بحکم خـدا و سنت پیغمبر همی خـواهم
بشوهری گزینم وهرچه که از خواسته وکالای قیمتی خواسته باشی بهر تو آماده خواهد شد و از من ترا رنجی نرسد وهمیشه
ترا نان گرم و آب سردمهیا خواهد بود از هرجهت تودررفاه وخوشی بسر خواهی برد و بهیچوجه ترا اندوهی نخواهد رسید
و از تو توقعی ندارم که ازبهر من مالی صرف نموده و رنجی ببری و تنها من از تو همیخواهم که میان ببندی و دل قوی
داری آنگاه با عجوز گفت ای مادر هرکس که در نزد نیست حاضرم کـن ناگاه عجوزك چهار تن شهود عـدول بیاورد و
چهار شمع روشن کرده بگذاشت پس شهود بخانه اندرآمدندمرا سلام کردند و بنشستندودختر برخاسته چادر برسرخـویش افکند
و پارهٔ ازشهودرا وکیل عقد خود کرد وایشان راگواه گرفت که تمامت مهر گرفته ام وعلاوه برآن‌ازمال پسر ده هزار درم‌بذمت
منست . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب‌از داستان فرو بست

چون شبانه یکصدو بیست‌وچهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت دختر حاضران راگواه گـرفت کـه تـمامت مهر قبض
کرده ام و ده هزار درم ازمال پسربذمت منست پس شهود کتاب نبشتند ومزدگرفته باز گشتند درآن هنگام دختر برخاست و
جامه ها برکند پیراهنی بلند که طرازهای زرین داشت بپوشید ودست مرابگرفت و گفت بیقین بدان که من برای توزوجهٔ وفادار
خواهم بود وامیدوارم که توهم درحق من شوهری صمیمی وپاکدل بوده باشی تابتوانیم‌ساعات زندگی را بخوشی صرف‌نموده
وازآلام واسقام بدور باشیم وخدا مارا فرزندان صالح نجیبی عنایت فرماید که بتوانیم وقت خودرا بتربیت آن ها صرف نموده
و با ثروت خدا دادی که مراست وهرگززوال نخواهد پذیرفت عمری را بی‌غم ورنج بپایان بریم و من سعی میکنم مانند دختر
عمت برای تو ناصحی وفادار بوده و ترا ازپیش‌آمد ها برکنار دارم وپس ازساعتی که از این قبیل سخنان میـان او و من رد
و بدل شد باهم به خواب گاه رفته تا بامداد بخسبیدیم علی الصباح خواستم بیرون روم آن دخترك خندان خندان پیش من‌آمده
گفت گمان من اینست که تو مرا مانند دختر دلیله محتاله انگاشتهٔ ازین‌گمان برحذر باش تواکنون بحکم کتاب وسنت شوی
منی وبهوش باش که این خانه را که تو دراوهستی بسالی یکبار دربگشایند برخیز درخانه را نظاره کن من برخاسته درخانه را
بسته و با میخ آهنینش کوبیده یافتم پس باز گشته با او گفتم که در را میخ‌آهنین کوبیده اند دخترك با من گفت ای عزیز
بنزد ما چندان آرد و برنج و میوه و شکر و گوشت مرغان و گوسفندان هست که سالی چند مارا کفایت میکند و درخانه
ما از امشب تا سال دیگر گشوده نمیشود و من میدانم کـه دربن یکسال ترا تن بدینجا و روان بجائی دیگر خواهد بود من
گفتم معاذالله خندان خندان با من گفت ترا ماندن اینجا چه زیان دارد که تو صنعت خروسان دانی منهم بخندیدم و مطاوعت او
کـرده درنزد او جای گرفتم و بصنعت خروسان مشغول شدم تا اینکه دوازده ماه بر ما بگذشت و آن پریروی از من
آبستن گشته فرزند بزاد چون آغاز سال نو شد دیدم که در بگشودند آرد و نان و شکر بیاوردند من خواستم بیرون
روم که دختر گفت تا هنگام شام صبر کن تا هنگام شام بنشستم و خواستم که بیرون روم ترسان و هراسان بودم کـه
دخترك با من گفت بخدا سوگند نگذارم بیرون شوی مگر اینکه سوگند یاد کنی که امشب پیش از آنکه در بسته‌شود
باز گردی من سخن اورا پذیرفته سوگند های محکم بشمشیر و مصحف و طلاق یاد کردم که بسوی او بازگـردم پس از
نزد او بیرون آمده بباغ رفتم در باغ را گشوده یافتم ودرخشم شده با خود گفتم که من یکسالست ازین مکـان غیبت
کرده ام و اکنون که ناگهان بدینجا آمدم در باغ همی بینم که چون عادت پیش باز است آیا آن دختـرك بهمان حالت
باقی است یا نه و من ناچار پیش از آنکه بنزد مادر شوم باید بباغ اندر شده وازچگونگی آگاه شوم پس وقت عشا بود
که بباغ رفتم چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب‌ازداستان فروبست

چون شبانه یکصدو بیست‌وپنجم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت آن جـوان بـا تـاج الملوك
گفت پس ازآن بباغ آمده همیرفتم تا بآنمکان برسیدم دیدم که دختر دلیله محتاله نشسته و سر بزانو نهاده و گونه اش زرد
گشته و چشمانش ازغایت گریستن دردناك شده و چون مرا دید گفت الحمد لله السلامه و خواست برخیزد ازغایت فرحناکی
بیفتاد من ازوشرمگین گشتم و سر بزیر افکندم و پیش رفته اورا ببوسیدم و با او گفتم چگونـه دانستی کـه من دربن سـاعت
خواهم آمد که بانتظار من نشستی گفت مرا ازآمدنت آگاهی نبود و بخدا سوگند که یك سالست لذت خواب نچشیده‌ام
و از آن روز که از پیش من برفتی و وعده کردی که هنگام شام باز گردی من تا کنون هرشب بانتظارتو نشسته ام وعاشق
چنین باید اکنون همیخواهم که حکایت با من باز گوئی و از سبب غیبت دریکسال مرا آگاه کنی من سر گذشت باز گفتم
چون دانست که من دختر دیگر بزنی آورده‌ام رنگش پریدن گرفت پس باو گفتم که امشب آمده ام که پیش از صباح
بروم گفت آنکه ترا شوهر خود کرد و با حیله یکسال ترا بزندان نگاهداشت بس نبود که ترا بطلاق سوگند داد که
پیش از صباح بسوی او باز گردی و بتونبخشید که یکشب درنزد مادر و یکشب در نزد من بروز آوری و بر خود هموار

نکرد که درنزد من و مادرت یکشب بمانی پس چگونه بوده‌است حالت آنکه یکسال ازو دور بودی ولی خدا بیامرزد دختر عم تو عزیزه راکه آنچه بدو گذشت بکسی نگذشت و برآنچه او صبر کرد هیچکس صبر نکرد و بجور و ستم بمردو گفت آنروز که تو ازپیش من‌رفتی گمان من این بود که بزودی بنزد من بازآئی وگرنه ترا رها نمیکردم و میتوانستم که ترا درزندان کنمو یاهلاك سازم پس از آن درخشم‌شد وغضب آلوده مرا نگاه کرد چون درآن حالتش بدیدم بترسیدم واندامم همی لرزیدآنگاه گفت چون تو خداوند زن و فرزندگشتی شایسته معاشرت من نیستی ومرا جز مردعزب بکار نیاید چون روسپیان بر من بگزیدی بخدا سوگند که او را بدیدار حسرت تو گذارم و چنان کنم که نه مرا باشی ونه اورا پس بانك برزده ده تن از کنیز کان حاضر شده و مرا برزمین انداختند و دخترك‌نیز برخاسته کاردی بگرفت و بامن گفت تراچون گوسفندان‌ذبح کنم تابمکافات بدیها که با دختر عمت کردهٔ برسی چون‌خویشتن‌را بدست کنیز کان گرفتاروروی‌خودرا برخاك‌مذلت‌فتاده و کاردا ندردست‌او یافتم‌مرك‌را معاینه‌دیدم چون‌قصه بدینجا رسید بامداد‌شدو شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه یکصدو بیست‌وششم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت عزیز گفت چون خود را در آن حالت یافتم مرك را معاینه دیدم هرچه استغاثه و تظلم کردم به بی رحمیش بیفزود وفرمود کنیز کان مرا بازوان ببستند و بر پشت بینداخته و برشکم من بنشستند پس دو کنیز برخاسته انگشتان پای مرا بگرفتند و دو کنیز دیگر بساقهای من بنشستند و آن دخترك با دو کنیزك برخاسته بفرمود مرا چندان بزدند که از خویش برفتم چون بخویش آمدم باخود گفتم که مذبوح گشتن از برای من آسانتر است ازین گونه آزارها و رنجها و سخن دختر عم‌مرا بخاطرآمد که با من گفته بود خدا ترا از شر او نگاه دارد پس بنالیدم و بگریستم و آن دخترك کارد را تیز کرده بکنیز کان گفت مرا نزدیك او برند درآن وقت خدا بمن الهام کرد و آن دو کلمه که دختر عم مرا آموخته بود بدو گفتم که الوفا مليح والغدر قبيح چون اینرا بشنید بانك زد و بخروشید وگفت ای عزیزه خدا ترا بیامرزد که پسر عمت را در حیات و ممات نجات دادی پس از آن با من گفت بخدا سوگند که بسبب این دو کلمه از دست من خلاص یافتی لکن باید در تو نشانهٔ بگذارم و دل آن روسپی که ترا ازمن پوشیده و بنهان داشته بودبسوزانم آنگاه بانك بکنیز کان زد و فرمود که مرا باریسمان بستنند و دستهایم را محکم گرفتند و خود برخاسته آهنی در آتش گذاشت پیش من آمده مردی مرا ببرید و من مانند زنان بماندم جای بریده را باآهن سرخ گشته داغ کرد که خونش باز ایستاد و من بیهوش افتادم چون بهوش‌آمدم قدحی شراب بمن بداد وگفت اکنون بنزد آنکس رو که‌ترا شوی خودگرفته و از اینکه‌یکشب در پیش من بمانی مضایقه میکرد خدا بیامرزد دختر عم توعزیزه راکه ترا نجات داد اگر این دو کلمه را نگفته بودی ترا میکشتم و الحال بنزد آنکس رو که ترا همیخواست من از توچیزی جز آنچه بریدم تمنی نداشتم اکنون مرا بتو حاجتی نمانده‌پس پای بر من بزد من برخاستم و راه رفتن نمیتوانستم اندك اندك برفتم و بدر خانه برسیدم دررا گشوده یافتم و بخانه اندر شدم زن من بیامد مرا برداشته بغرفه برد دید که مردی از من بریده‌اند پس من بخفتم چون بیدار شدم خویشتن را بدر باغ یافتم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب یکصدو بیست‌و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت عزیز گفت چون بیدار شدم خودرا بدرباغ افتاده دیدم برخاسته اندك اندك برفتم تا بخانه خود برسیدم‌مادرم را دیدم که گریانست پس نزدیك‌رفته خودرا درآغوش او انداختم مرادید که تندرست نیستم‌و گونه‌ام زرد گشته مرادخترعمم عزیزه‌و نیکوئیهای او بخاطر افتاد برو بگریستم و مادرم‌نیز گریان‌شدو گفت‌ایفرزند پدرت بمردمن درخشم‌شدم و بگریستم‌تااز‌خودبرفتم چون‌بخود آمدم بجای‌دخترعمم‌نگریستم دوباره‌بگریستم وپیوسته همی گریستم‌و همی‌نالیدم تا نیمهٔ شب شدآنگاه مادرم بمن گفت که ده روز است پدرت وفات کرده بااو گفتم بجز دختر عمم هیچکس مرا بخیال نیست و بدانچه بمن رسید سزاوارم که او مرا دوست میداشت ولی من ازو دست برداشتم مادرم گفت تراچه‌رسیده پس سر گذشت خودرا بیان کردم وآنچه‌برمن‌رفته بودباز گفتم مادرم ساعتی بگریست پس از آن برخاسته خوردنی حاضر آورد کمی‌از آن بخوردم و قصه خودرا دوباره بامادر بگفتم گفت الحمدالله على السلامة حمد خدا را که ترا بدینسان گذاشت وترا نکشت آنگاه مادرم بمعالجه مشغول شد تا اینکه از مرض خلاص یافتم و تندرست شدم گفت ای فرزند اکنون ودیعتی که دختر عمت بمن سپرده بود آنرا از برای تو آوردم که آن ازآن تست و دختر عمت مرا سوگند داده بود که آن را بتو ندهم مگر وقتی که ببینم تو اورا یاد همیکنی و از بهر او محزونی و علاقه خود را از همه‌کس بریدهٔ و اکنون این خصلتها در تو پدیداست پس برخاسته صندوق را بازکرد واین‌پارچه راکه صورت غزال اندر اوست و نخست آنرا من بدختر عمم داده بودم بدرآورد چون آن را بگرفتم این ابیات را در نبشته یافتم : گمان نبرده بدم من که تو باین زودی • صبوروار ببندی زیاد بنده دهن • هنوز نرگس سیراب من ندیده جهان • هنوز سوسن‌آزاد من ندیده چمن • بخاك تیره سپردی مرا بخاك‌اجل بدل گزیدی کمتر کسی زمن برمن • کنار پرگل من رفته درکنار زمین • تودر کنار سمن سینه گان سیمین‌تن • نه کس بیارد روزی ز روزگارم یاد • نه کس بگیرد روزی مرا به‌پیراهن • چون این ابیات بخواندم سخت بگریستم و طپانچه برروی خود زدم دیدم که از میان آن پارچه رقعهٔ بیفتاد رقعه برداشته بگشودمش درآن‌رقعه نبشته بود که‌ای‌پسرعم‌بدان که‌من حقوق‌خودبرتوحلال کردم‌وامیدوارم که میانه تو و محبوبه‌ات سازگار آید لکن هر وقت که ترا از دختر دلیلهٔ محتاله آسیبی رسد دیگر بسوی او و بسوی دیگری باز مگرد و برمحنت شکیبا شو و بدانکه ترا اجل فرا نرسیده بود وگرنه پیش از این هلاك میشدی ولی حمد خدای را که مرك مرا پیش ازمرك توکرد و تو این پارچه را که صورت غزال دراوست نگاه‌دار و تفریط مکن که اینصورت در ایام غیبت

تومرا مونس بود چون قصه بدینجا رسید
بامدادشدوشهرزادلب از داستان فروبست

چون شبانه یکصدو بیست و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت عزیز
گفت نوشته بود این صورت را
تفریط مکن که درزمان غیبت تومرا مونس بودوتورا بخدا سوگند میدهم که اگر بمصوراین صورت برسی ازو دوری کن و
مگذار که برتونزدیك شود واورا تزویج مکن وبجزاو بزنان دیگرنیز نزدیك مشو وبدانکه مصور این صورت در هرسال تمثال
خود تصویر کند وبشهرهای دور بفرستد تااینکه خبراو بهمه جا برسد و حسن صنعتش درآفاق منتشر شود چود این پارچه که
صورت غزال اندر اوست بر محبوبهٔ تو دختر محتاله برسید او صورت را بمردم همی نمود و میگفت مرا خواهریست که این
تمثال تصویر کند و دختر دلیله درین قول کاذبست خدا پردهٔ اورا بدرد و من این وصیت نگذاشتم مگر اینکه دانستم که پس
از من دنیا برتوتنك شود و بسا میشود که غربت اختیار کنی وشهرها بگردی وخداوند صورت راشنیده بدیدارش آرزومندشوی
بدانکه اینصورت دخترملك جزیزه های کافور است پس چون این ورقه خواندم و مضمون بدانستم بگریستم و مادرم بگریه من
بگریست وپیوسته بورقه نگاه کرده همیگریستم تاهنگام شام رسیدوشبانه روز تا یکسال بگریستم چون سال باخر رسید همین
بازرگانان بارسفربستند از مادرم اشارت رفت که با ایشان سفر کنم شایداندوه من برود ودو سه سال با ایشان شهرهابگردم
تا مرادل بگشاید من نیز اشارت پذیرفتم و سفر را آماده گشته با همین قافله سفر کردم ولی آب چشمم هرگز خشك نمیشود
و بهر منزل که فرود آیم این صورت هابار کرده همی نگرم و دختر عمم را بخاطرآورده همی نالم که او مرا دوست داشت و
از ستم و جور من هلاك شد و من باو جز بدی نکردم و او جز خوبی نکرد هر وقت که این قافله باز گردند من نیز
با ایشان باز گردم واکنون مدت یکسالست که در سفرم وبحزن و اندوهم همی افزاید وسبب افزایش اندوهم اینستکه من
بهشت جزیره کافور وقلعه بلوربگشتم وحاکم آن جزایرملك شهرمان نام داشت واورا دختری بود دنیا نام با من گفتند که
او مصور صورت این غزالست و همین صورت ها که تو داری از صنعت او پدید گشته چون اینرا بدانستم اندوه حزنم افزون
شد ودر بحر فکر وحیرت غرق گشتم وبرخویشتن بگریستم از آنکه مردی نداشتم ومانند زنان بودم و مرا حیله و وسیله نماند
بود ای پادشاه زاده ازروزی که از جزیره کافور دور گشته‌ام مرا خاطر ناشاد ودیده گریانست نمیدانم بااینحالت بشهر خویش
توانم رسید که درنزد مادر بمیرم یانه که اززندگی بسیار سیر گشته ام پس بنالید وبصورت غزال نگاه کرده و سرشك برخسار
فرو ریخت و این دو بیت برخواند ✿ نه روزونه روزگارونه وقت ونه حال ✿ نه کفرو نه اسلام ونه کردار ونه مال ✿ نه رنج
ونه راحت ونه هجرونه وصال ✿ بگرفت مرازعمر بیهوده ملال ✿ تاج الملوك ازشنیدن قصه آنجوان در شگفت ماند چون قصه
بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست :

چون شبانه یکصدو بیست و نهم بر آمد

گفت ایملك
جوان گفت بخدا
جوانبخت تاج الملوك چون قصه آنجوان بشنید در شگفت ماندوبا
سوگندآنچه برتوگذشته بدیگری نگذشته ولکن قصد من اینست که ازتو چیزی را بپرسم عزیز گفت ای ملك زاده چه خواهی
برسید تاج الملوك گفت همی خواهم که بامن باز گوئی که چگونه به دختری که این صورت نگاشته بود برسیدی گفت ای ملکزاده
من بحیلتی بدوراه یافتم وآن حیله این بود که چون قافله بشهرآندختر برسید من از میان قافله بیرون رفته بباغ ها اندر همی
گشتم تا بباغ مجللی رسیدم که باغبان آن باغ شیخی کهن سال بود بآن شیخ گفتم که این باغ از کیست گفت دخترملك سیده
دنیاراست وهر هفته بدینمکان می آید وتفریح میکند بشیخ گفتم مرا بنواز و بگذار که ساعتی درین بباغ بنشینم تا دخترملك
بگذرد و بیك نظرازو بهره مند شوم شیخ گفت مضایقه نکنم چون سخن شیخ باغبان بشنیدم درمی چند بدو دادم و گفتم که
خوردنی بخرد چون درمها بستند فرحناك شد شیخ بباغ اندر با من تفریح همیکرد تااینکه بجایگاهی رسیدیم بس خرم هرگونه
میوه حاضرآورد وگفت اینجا بنشین تا بازگردم پس ساعتی برفت چون بازگشت بره بریان بیاورد و خوردنی بخوردیم ولی
دلم آرزومند دیدار دختر ملك بود که ناگاه دربگشود شیخ گفت برخیز و پنهان‌شو پس من برخاسته پنهان شدم دیدم که خواجه
سرایان زنگی ازدر درآمدند و گفتند ای شیخ کس بباغ اندرهست یا نه شیخ گفت لاوالله پس خواجه سرا گفت در را ببند شیخ
باغبان دررا ببست که سیده دنیا چون آفتاب از افق دریچه بدر آمد چون اورا بدیدم عقلم برفت و وصال اورا آرزومند گشتم
مانند آرزومندی تشنگان بفرات پس دختر ساعتی تفرج کرده بیرون رفت و دریچه ببستند من نیز ازباغ بیرون شدم و قصد
منزل خود کردم و دانستم که باو نتوانم رسید او دختر ملك است من بازرگان‌زاده‌خاصه‌اینکه‌من چون زنان هستم ومردی‌ندارم
پس چون یاران رحیل آماده گشتند با ایشان سفر کردم و قصد این شهر داشتیم چون باین مکان برسیدم با تو جمع آمدیم
و مرا سرگذشت این بود والسلام چون تاج الملوك این سخن بشنید دلش بمحبت سیده دنیا مشغول شد پس بر
اسب خود سوار کشته عزیز را با خود برداشت و بشهر پدر بازگشت و ازبرای عزیز جداگانه جائی مهیا ساخت
ومایحتاج در نزداو فراهم آورد خود بقصر رفت ولی آب از دیدگانش همیریخت وبدین حالت بود تااینکه پدرش بنزداو
بیامد و گونه او را متغیر یافت ودانست که محزون واندوهناکست بازگفت ایفرزند حال خود بازگو و ماجرا بیان کن تاج
الملوك قصه سید دنیا دختر ملك جزایر را از آغاز تا بانجام باز گفت و پدر را از عشق خویش آگاه کرد ملك گفت
ایفرزند پدر او ازپادشاهان است وشهر اوازما دوراست از خیال اودر گذر وبقصر مادرخود رو چون قصه بدینجا رسید بامداد
شد وشهرزاد لب از
داستان فرو بست

چون شبانه یکصدو سی ام بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت وزیر دندان با ضوء المکان
گفت که پدر تاج الملوك گفت ای فرزند تو بقصر مادر

رو که بدانجا پانصد تن از کنیزکان ماهروی هستند هر کدام که ترا دلپذیر آید اورا بگیر واگر هیچکدام نپسندی دختری از دختران ملوك را بتوخطبه کنم که از سیده دنیانیکوتر باشد تاج الملوك گفت ای پدر بجز او کس نمیخواهم واوهمینست که صورت این غزال نگاشته من ازوی ناگزیرم یااومرا باید ویا راه بیابان پیش گرفته خودرا هلاك سازم پدر گفت ای فرزند مرامهلت ده تا رسول بنزد پدرش فرستاده خواستگاری کنم وترا به مقصود رسانم چنانچه درخواستگاری مادرت بدینسان کردم وهر گاه پدراوراضی نشود مملکت او را بتزلزل آورم واز بهراوچندان سپاه بیرون کنم که آغازسپاه بشهر اووانجامش در شهر من باشد پس از آن ملك آن جوان عزیز نام را حاضر آورد و گفت ای فرزند تو راه جزایر کافور را میشناسی عزیز گفت آری ملك گفت همی خواهم که با وزیر من سفر کنی عزیز فرمان بپذیرفت ملك وزیر را بخواست و گفت در کار تاج الملوك تدبیر کن و بجزایر کافور رفته دختر ملك جزایر کافور را خواستگاری کن وزیر بشتافت پس تاج الملوك بمنزل خود باز گشت و ناخوشی و اندوه و حسرت او بیفزود و چون ظلمت شب جهان • بگرفت تاج الملوك این ابیات را خواند • من کیم کاندیشه تو یك نفس باشد مرا • یا تمنی وصال چون تو کس باشد مرا • هرزمان دل را بامید وصالت خوش کنم • باز گویم نه چه جای این هوس باشد مرا • چون خیال خاك پایت را نبیند چشم من • بروصال روی تو کی دست رس باشد مرا • چون این ابیات بانجام رسانید ازخویشتن بیخبر شد و بخود نیامد مگر هنگام بامداد چون بامداد شد پدرش نزد او آمده دید که زردی گونه اش افزون گشته بوعده وصل محبوبه دلجوئیش کرد آنگاه عزیز را با وزیر و هدیه ها بفرستاد ایشان چند شبانه روز برفتند و بجزایر کافور نزدیك شدند در کنار نهری، فرود آمدند وزیررسولی بنزد ملك روان ساخت پس ازچند ساعت وزیر ملك شرمان با امیران وحاجیان باستقبال وزیر آمدند ودریك فرسنگی شهر ملاقات کردند وهمیرفتند تااینکه بنزد ملك شرمان رسیدند وهدایا بگذراندند وچهار روزدر آن شهر بماندند روز پنجم وزیر باعزیز نزد ملك رفتند ودر پیش روی ملك ایستاده خبر باز گفتند وسبب آمدن بیان کردند ملك حیران شد وجواب گفتن نتوانست از آنکه دختر او شوهر دوست نداشتی ساعتی سر بزیر افکنده پس از آن سر بر کرد و یکی از خادمان گفت که نزد ملکه دنیاروواز آنچه شنیدی اورا آگاه کن و قصد وزیر را با او بگو پس خادم برخاست وساعتی برفت پس از آن بنزد ملك باز گشت و گفت ای ملك جهان چون بملکه سیده دنیا باز گفتم و از سبب آمدن وزیر آگاهش کردم سخت خشمناك شد وهمیخواست که مرا بیازارد من بگریختم و او بما من گفت که اگر بی رضامندی من مرابشوهر دهد آنکس راکه شوهر منش کرده اند بکشم پس ملك روی بوزیر وعزیز آورده گفت سلام من بملك برسانید اورا ازاین قصه با خبر کنید و بگوئید که دختر من شوی گرفتن دوست نمیدارد چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شبانه یکصدوسی ویکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك شرمان با وزیر و عزیز گفت آن چه شنیدید با ملك باز گوئید که دختر من شوی گرفتن دوست نمیدارد پس وزیر با همراهانش نا رسیده بمقصود باز گشتند و پیوسته مسافر بودند تا نزد ملك رسیدند و ماجرا باز گفتند درحال ملك امیران سپاه را فرمود که لشگر برای جنك با خبر کنند وزیر گفت این کار مکن که ملك شرمان گناه ندارد بلکه امتناع و استنکاف از دختر اوست زیرا که دختر چون نام شوی بشنید پدر را پیغام فرستاد که اگر بی رضامندی من مرا بشوهر دهی نخست شوی را بکشم و بعد از آن خویشتن هلاك سازم ملك از وزیر چون این بشنید بتاج الملوك بترسید و گفت هر گاه جنك کنم وبملك شرمان چیره شوم سیده دنیا خود را هلاك خواهد ساخت پس ملك تاج الملوك را ازحقیقت حال آگاه ساخت چون تاج الملوك چگونگی بدانست با پدر گفت که من از دختر ملك شرمان شکیبا نتوانم بود من خود بشهر اوروم و در وصال او بکوشم و بجز این نخواهم اگر چه بمیرم پدرش گفت چگونه بدانسوی خواهی رفت گفت بهیئت بازر گانان خواهم رفت ملك گفت چون از رفتن ناگزیر هستی وزیر وعزیز را نیز با خود ببر پس ملك از خزانه مال بدر آورد و از برای تاج الملوك صد هزاردینار بضاعت بازر گانی مهیا ساخت چون شب در آمد تاج الملوك با عزیز بمنزل عزیز رفتند وشب را در آنجا بسر بردند ولی تاج الملوك را خاطر حزین و ناشاد بود و خواب و خور بدو گوارا نمی شد و در بحر فکر غریق گشته درآرزوی محبوبه همیگریست و این ابیات می خواند • ای غایب ازنظر بخدا میسپارمت • جانم بسوختی وبدل دوست دارمت • گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی • صد گونه ساحری بکنم تابیارمت • میگریم و مرادم از این چشم اشکبار • تخم محبتست که در دل بکارمت • وعزیز دختر عم خود عزیزه را باد کرده همیگریست تا بامداد هردو گریان بودند پس از آن تاج الملوك لباس سفرپوشیده بنزد مادر برفت مادرش از حال او بپرسید تاج الملوك چگونگی با مادرخود باز گفت مادر نیز پنجاه دینار باو داد وباهم وداع کردند و تاج الملوك از نزد مادر بدر آمده بنزد پدر برفت و اجازه رحیل خواست ملك جوازش بداد وپنجاه هزاردینارزر او را اعطا فرمود وامر کرد درخارج شهر خیمه بر افراشتند دو روز در آنجا بماندند روز سیم روان شدند وتاج الملوك با عزیز همدم بود وبا او گفت ای برادر مرا از تو طاقت جدائی نیست عزیز گفت من نیز چنینم ودوست دارم که در پای تو بمیرم ولی ای برادر دلم از بهر مادر غمین است تاج الملوك گفت چون بمقصود برسیم انجام کارها نیکو شود وزیر تاج الملوك را بشکیبائی ترغیب میکرد وعزیز اشعار برای او همی سرائید واز تاریخ وحکایات عجیبه اورا حدیث میگفت ودو ماه شبانه روز همی رفتند تا بشهر معشوقه نزدیك شدند تاج الملوك را حزن واندوه برفت وشادمان گشت پس درهیئت بازر گانان بشهر درآمدند در کاروانسرائی بزرك که منزلگاه بازر گانان بود رسیدند تاج الملوك ازعزیز بپرسید که منزل گاه بازر گانان همینجاست عزیز گفت آری ولکن اینجا نه آنجاست که من فرود آمده بودم اینجا از آنجا بهتر است پس اشتران بدان جا خواباندند وبارها انداختند وهرچه داشتند بحجره جمع آوردند وزیر با خادمان بفرمود خانهٔ وسیع از بهر ایشان کرایه کردند و

خودشان در آن خانه جای گرفتند وزیر با عزیز در کاخ تاج الملوك بتدبیر بنشستند وحیله همی کردند ولی تاج الملوك حیران بود پس وزیررا تدبیر چنان شد که درچهار سوی بزازان دکانی ازبرای تاج الملوك بگشاید پس روی بتاج الملوك و عزیز آورده گفت اگر ما بدینحالت بنشینیم بمقصود نتوانیم رسید مرا فکری بخاطر رسیده وشاید که صلاح در آن باشد وما را بمقصود برساند تاج الملوك وعزیز با وزیر گفتند آنچه را توصلاح دانی مصلحت همانست اشارت کن وزیر گفت خوبست دکه بزازی از برای تو بگشائیم و تو به بیع وشرا بنشینی از آنکه خاص وعام را بدکه بزاز گذار افتد چون توبدانجا نشینی کار تو انشاء الله نیکو شود خاصه که توصورت زیبا و شمایل بدیع داری ولکن عزیز را پیوسته باخودداشته باش و درون دکانش جای ده تاج الملوك چون سخن وزیر بشنید تدبیرش پسند افتاد همان ساعت تاج الملوك لباس بازرگانانرا ازبقچه بدر آورده بپوشید و برخاسته همیرفت و خادمان ازپی اوروان بودند بیکی ازخادمان هزار دینار بداد که اسباب دکان بخرد خودشان برفتند و ببازار بزازان رسیدند بازرگانان چون تاج الملوك را بدیدند وحسن وجمال اورا مشاهده کردند ایشان را عقول حیران شد و گفتند مگر رضوان سراچه فردوس بر گشاد که این حور وش بساحت جهان بخرامید یکی میگفت : این بوالعجبی و چشم بندی در صنعت سامری ندیدم ✿ لعلی چولب شکر فشانش دردکه گوهری ندیدم ویکی دیگر همیگفت : ماه چنین کس نـدیـد خوش سخن وخوش خرام ✿ ماه مبارك طلوع سروقیامت قیام ✿ سرودر آید زپای گر توبجنبی زجای ✿ ماه بیفتد بزیر گر تو برآئی زبام ودر آن میان مرد کهن سالی بود بجانب او نگریسته گفت : چشم بدت دوراى بدیع شمایل ✿ یار من وشمع جمع وشاه قبایل جلوه کنان میروی وبازنیائی ✿ سرونباشد بدین صفت متمایل هرصفتی رادلیل معرفتی هست ✿ روی توبرقدرت خداست دلایل پس ایشان بمنزل شیخ سوق رفتند شیخ سوق برپای خاست و ایشان را گرامی بداشت وتعظیم کرد خاصه وزیررا که چنان دانست که تاج الملوك و عزیز پسران اوهستند پس شیخ سوق پرسید که شمارا حاجتی بمن هست وزیر گفت آری من مردی ام کهن سال واین دوجوان پسران منند ایشان را شهر بشهر همیگردانم و بهر شهر یکسال بمانم تا ایشان در آنشهر تفرج کرده ومردمان شهر را بشناسند و اکنون در شهر شما جای گرفته ام و از تو همی خواهم در مکان خوب که گذر گاه خاص و عام باشد دکانی بدهی که به بیع وشرا بنشینند وشهر را تفرج کنند و اخلاق نیکو ازمردمان شهر کسب کنند شیخ سوق گفت فرمان پذیر هستم و شیخ سوق آن دو جوان را نظاره کرد پس بدیشان مفتون گشت و ازجای برخاست و در میان بازار بهر ایشان دکهٔ مهیا ساخت که از آن دکان وسیعتر وبهتر ببازار اندر نبود و کلید بوزیر سپرد وگفت خدا دکه را به پسران تومبارك و میمون گرداند چون وزیر کلیدها بگرفت بسوی دکان روان شدند وخادمان را فرمود که آنچه کالا ازحریر و دیبا داشتند بدکان بیاوردند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست •

چون شبانه یکصدسی ودوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت وزیر که درهیئت بازرگانان بود خادمان رابفرمود که آنچه کالا ومتاع ازحریر ودیبا دارند بیاورند و ایشان رابضاعت بیش ازگنج پادشاهی بود پس همه بحجره های دکان گرد آوردند و آنشب را بسربردند چون روز برآمد وزیر تاج الملوك وعزیزرا برداشته بگرمابه اندر برد آن دوجوان هر دو نکوروی وبدیع الجمال بودند چنانکه شاعر گوید ✿ ازنور دو عارض آفتابی گوئی ✿ وز بوی دو زلف مشك نابی گوئی ✿ جان تازه بلطف تشنه آبی گوئی ✿ مجلس بتو گر مست شرابی گویی ✿ پس از ساعتی ازگرمابه بدر آمدند شیخ سوق چون شنیده بود ایشان بگرمابه اندرند بانتظار نشسته بود که ناگاه مانند دوغزال خرامان با بدنی چون نقره خام وگونه های چون گل سوری و چشمان مکحول بیامدند شیخ سوق گفت ای فرزندان گرامی همواره به تنعم و تندرستی باشید تاج الملوك لبان شکر افشان گشوده بعبارتی شیرین ونغز پاسخ بداده گفت کاش تو نیز با ما بودی پس تاج الملوك وعزیز دست شیخ ببوسیدند ودرپیش روی شیخ همیرفتند تابدکان برسیدند وشیخ هم از عقب ایشان بدکان رفت و این اشعار برخواند • خرم صباح آنکه تودر وی گذر کنی • پیروز روز آن که تودر وی نظر کنی • آزاد بندهٔ که بوددررکاب تو • خرم ولایتی که توبر وی سفر کنی • پس شیخ ایشان رادعا گفت ودر پهلوی وزیر بنشست و از هرسوی سخن میراندند ولی شیخ را قصد بزرك نظاره جمال تاج الملوك وعزیز بود ودرزیر لب همیگفت • دل پیش تو ودیده بجای دگرستم تاخلق ندانند که تو را می نگرستم وزیر با شیخ سوق گفت که گرمابه ازنعمتهای این جهانست شیخ گفت خدا ازبرای تو و فرزندان تو سبب عافیت گرداند و فرزندانت را خدا ازچشم بد پاس کناد آیاچیزی در صنعت گرمابه از گفتهٔ شاعران یاد داری تاج الملوك گفت من درصفت آن دو بیت یاد دارم ای پیکر منورمحرورخون چکان • ثعبان آتشین دم وروئینه استخوان همواره در فضای توهم دیووهم پری • پیوسته در هوای توهم پیر وهم جوان • چون تاج الملوك بیت بخواند عزیز گفت من نیز چیزی در صفت گرمابه یاد دارم شیخ گفت بخوان عزیز این دو بیت بر خواند • چون مرغ آبئی که در آبت بود وطن • با چون سمندری که در آتش کنی مکان • اوج تو در حضیض و وبال تو در هبوط وضع تو بر اثیرو بخارت بر آسمان • شیخ سوق را از فصاحت و صباحت ایشان عجب آمد و با ایشان گفت بخدا سوگند که در فصاحت و ملاحت بنهایت رسیده اید شما نیز بیتی چند ازمن بنیوشید آنگاه درغایت وجد و طرب بالحان عجب این ابیات برخواند • از آبت استطاعت واز آتشت نظام • با آبت استقامت وبا آتشت قران • محروری و تو دفع حرارت کنی بآب • لیکن ترا ز فرط رطوبت بودزیان • درآب وآتشی زدل گرم وچشم تر • چون دشمنان خسرو کیخسرو آستان • پس از آن چشم بدیشان دوخته در باغ حسن دو حور نژاد تفرج همی کرد و این ابیات همی خواند • ای ازبهشت جزئی و ازرحمت آیتی • حق را بروزگار تو با ما عنایتی

را بنای روزکار بخوبی ممیزی • چون درمیان لشکر منصور آیتی • آنجا که‌عشق خیمه‌زند جای عقل‌نیست • غوغا بود دوپادشه اندر ولایتی • زانکه که‌عشق دست تطاول دراز کرد • معلوم شد که‌عقل ندارد کفایتی پس ازآن شیخ ایشان را بمهمانی طلبیدآنها اجابت نکردند وبمنزل خویش رفته ازرنج گرمابه برآسودند وخوردنی وآشامیدنی خوردند و آن شب‌را درمنزل بروز آوردند علی الصباح برخاسته دوگانه بگذاردند وصبوحی بزدند چون آفتاب بلند برآمد و بازارها و دکان ها گشوده شد ازمنزل بیرون شده روی ببازار آوردند دیدند که خادمان دکان راگشوده و فرش های حریر و دیبا گسترده اند پس تاج الملوک وعزیز باین سوی و آن سوی دکان بنشستند ووزیر درمیان دکان جای گرفت و خادمان در پیش روی‌ایشان مایستادند و مردمان خبر ایشان بایکدیگر بگفتند ومردمان بایشان هجوم آوردند و ایشان متاع همیفروختند تا اینکه‌در شهر شهره شدند ودر هیچ انجمن جزسخن ایشان سخنی نبود چندروز بدینسان بودند و ازهرسو گروه گروه خلق بدیدار ایشان همی آمدند پس‌وزیرروی بتاج الملوک کرده با او گفت که‌راز پوشیده دار و همچنان بعزیزوصیت کرد که راز آشکار نکنند آنگاه بخانه رفت تاج الملوک وعزیز بحدیث اندر شدند و تاج الملوک میگفت که امید هست که کس ازنزد سیده دنیا پیش ما بیاید و پیوسته‌درین آرزو بود وشبانه‌روزهمین خیال‌میکرد وعشق‌بدوچیره گشته بودواز خواب‌وخور بهره‌نداشت روزی تاج الملوک نشسته بود که ناگاه پیرزالی بادو کنیز بیامدند چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه‌صدوسی‌وسوم برآمد

گفت ای‌ملک جوانبخت روزی تاج الملوک نشسته بود ناگاه عجوزی بادو کنیز بیامدند و بر دکان تاج الملوک بایستادندعجوز حسن و جمال و قد بااعتدال‌او بدید از ملاحت وصباحتش بشگفت اندر ماند وچشم بر اودوخته همیگفت : کدام کس بتو ماند که‌گویمت که چنوئی از هرچه در نظر آید گذشته بنکوئی لطیف جوهر وجانی غریب قامت وشکلی • نظیف جامه و جسمی بدیع صورت‌و خوئی ندیدم آبی وخاکی بدین لطافت‌ و پاکی • تو آب چشمه حیوان و خاك غالیه بوئی پس عجوز بتاج الملوک نزدیك رفته سلامش کرد تاج الملوک بر پای خاسته تبسم کنان باو جواب گفت و او را درپهلوی خویشتن بنشاند و باد بر او همی زد تا عجوز بر آسود وهمه‌اینها را تاج ملوك باشارهٔ عزیز میکرد پس ازآن عجوز با تاج الملوک گفت ای : جان خردمندان گوی خم چوگانت آیا تو از مردان این شهر هستی تاج الملوک گفت ای خاتون هرگز باین شهر نیامده بودم عجوز گفت‌یا



خویشتن چه متاع آورده کالای نیکو که نیکوان را شاید پیش من آر چون تاج الملوك سخن عجوز بشنید دلش بی آرام شد
وبا عجوز گفت هر گونه کالای خوب که شایسته ملوك ودختران ملوك باشد مرا بدکان اندراست تو بازگو که از بهر که متاع
میخواهی که درخور او متاع حاضر کنم عجوز گفت دیبائی که شایسته سیده دنیا دخترملك شهرمان باشد میخواهم چون تاج الملوك
نام محبوبه را شنید فرحناك شد وبا عزیز گفت بهترین کالای دکان را بیاورعزیز بقچه آورده بگشود تاج الملوك بـا عجوز
گفت هر کدام که شایسته دخترملك است بگیر که ازاین بضاعت جزمن کس ندارد عجوزپارچهٔ که بهزار دینار ارزش داشت جدا
کرد و گفت که این متاع را قیمت چند است پس تاج الملوك گفت این متاع حقیر که تورا با من شناسا کرد چه چیز را ارزد که
قیمت اورا با توبازگویم عجوز گفت چه نیکوکردار وخوش گفتارهستی خدا ز چشم بدت نگاه دارد خوشا بحال آنکه بـا تو
بخسبد و قد رعنای ترا در آغوش کشد و روی زیبای تورا ببوسد خاصه اگر او نیز درحسن و خوبی ترا ماند تاج الملوك از
سخن عجوز چندان بخندید که برپشت اوفتاد پس از آن گفت ای بر آورنده حاجات بدست پیرزنان حاجت من روا کن آنگاه عجوز
گفت ای فرزند چه نام داری گفت نام من تاج الملوك است عجوز گفت این نام ملکزادگان را شاید وتوبازرگان زادهٔ عزیز گفت
چون در نزد پدرومادر وپیوندان گرامی است باین نامش نامیده اند عجوز گفت راست میگوئی خدا شما را از شر حاسدان
نگاه دارد پس عجوز پارچهٔ حریر گرفته بنزد سیده دنیا رفت وباو گفت ای خاتون بهرتو پارچه بدیع آورده ام چون سیده دنیا
متاع را گرفته نظاره کرد گفت ای دایه من درین شهرچنین متاع ندیده بودم عجوز گفت ای خاتون فروشنده این نکوتروزیبا تر
ازاین است ومن همی خواهم که اوامشب درنزد توباشد و درآغوش تو بخسبد کـه فتنه روزگار است و از بهر تفرج بدین
شهرآمده و این بضاعت با خود بیاورده سیده دنیا از سخن عجوز بخندید وگفت ای عجوزك پلید توخرف شدهٔ و خرد نداری
پس از آن دوباره پارچه بدست گرفت و نیك نظر کر از خوبی او عجب آمدش که همه عمر چنین حریر ندیده بود عجوز گفت
ای خاتون اگرفروشندهٔ این ببینی هرآینه بدانی که درروی زمین بزیبائی او کس نیست سیده با عجوز گفت آیا پرسیدی که
حاجتی داود تا حاجتش برآوریم عجوزسری جنبانیده گفت خدا ترا فراست دهد البته حاجتی دارد هیچ کس بی حاجت نیست پس
سیده دنیا گفت که بسوی اوبرو وسلام من برسان وبگو که شهرما را از آمدنت قرین شرف کردی و ببهجت آن بیفزودی و
هروقت تورا حاجتی باشد بازگو که حاجتت روا کنیم درحال عجوز بنزد تاج الملوك بازگشت تاج الملوك چون اورا بدید دلش
ازشادی بطپید وبرپای خاسته دست عجوز بگرفت ودرپهلوی خویشتن بنشاند چون عجوز بنشست وبرآسود پیغام سیده دنیارا باتاج
الملوك بازگفت چون تاج الملوك پیغام بشنید انبساط وفرح بی اندازه برورویدادو گره خاطرش بگشودو باخود گفت که دیگر حاجتم رواشد
پس ازآن باعجوز گفت میخواهم که کتابی ازمن بدورسانیده جواب آن بیاوری عجوز گفت منت پذیرهستم تاج الملوك باعزیز گفت قلم و
قرطاس ودوات بیاورعزیزهمه راحاضر آورده تاج الملوك این ابیات بنوشت صنما مازره دورودراز آمده ایم • بهر کوی توبا دردونیاز
آمده ایم • بسرزلف درازتو که ازراه دراز • مابنظاره آن زلف دراز آمده ایم • آمدستیم خریدارمی ورود وسرود • نه فروشنده
تسبیح و نماز آمده ایم و در عنوان او نوشت که این نامه ایست از گداخته آتش فراق و مبتلای اندوه اشتیاق آنکه بمعشوقه
راه نداند و وصل را حیله نتواند وازفرقت دوستان شبانه روز بمحنت اندر است پس از آن سرشك از دیده روان کرده این
دو بیت نیز بنوشت ای دیدن تو حیات جانم • نا دیدنت آفت روانم • دل سوخته ام به آتش عشق • بفروز بنور وصل جانم و
کتاب را پیچیده مهرش بزد وبعجوزش بداد و هزاردینار زر نقد دربرابرعجوز نهاده گفت این را بهدیه ازمن قبول کن عجوز
برخاسته زرها برداشت وتاج الملوك را ثنا گفت و دعاگویان همیرفت تا بنزد سیده دنیا برسید چون سیده او را بدید گفت
ای دایهٔ مهربانتراز مادر آن جوان چه حاجت داشت تا حاجت او را بر آورم عجوز گفت کتابی فرستاده که مضمون آن را
نمیدانم پس کتاب را بسیده بداد سیده کتاب را گرفته بخواند ومضمون بدانست و گفت بچه جرات و بدام یارا بازرگان
زادهٔ با من مراسله و مکاتبه میکند بخدا سوگند اگر از خدا هراس نداشتم هرآینه او را بدکان اندرش میکشتم عجوز گفت
درکتاب چه نگاشته بود که بدینسان آزرده شدی مگرشکایت ازستمی کرده و یا قیمت حریر خواسته بود سیده گفت هیچکدام
از اینها نبود وجزسخن عشق وحدیث محبت چیزی ننگاشته بود ومن همه اینها ازتودانم وگرنه چگونه آن پلید این سخنان
تواند گفت عجوز گفت ای سیده تودرقصر بلندومحکم خود نشسته مرغ بدینجا نتواند پرید کس چگونه برتوراه یابد ازاینکه سگی عف عف
کند ترا چه زیان رسد وبامن نیزسخنان عتاب آمیز مفرما که من اگرچه کتاب آورده ام ولی مضمون ندانسته ام واکنون مرا
رای چنین است که توجواب او بفرستی و اورا سخت بترسانی وبکشتنش وعده دهی و از این گونه هذیانها منعش کنی که
دگر بار باین سخنان باز نگردد سیده گفت بیم از آن دارم که اگر جواب بنویسم در طمع افتد عجوز گفت نه چنین است
چون او تهدید و توعید بشنود خیال خود ترك کند پس سیده گفت بهر من قلم و قرطاس بیاورید قلم و قرطاس حاضر آوردند
این بیت بنگاشت تو از کجا وتمنی وصل ماهیهات • کجا بصحبت خورشید میرسد خفاش و این بیت دیگر نیز بنوشت ای
مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست • عرض خود میبری و زحمت مامیداری وکتاب پیچیده بعجوزش بداد و گفت این کتاب
را باو رسان وبگو که این سخنان ترك کند پس عجوز کتاب را گرفته فرحناك بمنزل خود رفت وشب در آنجا بروز آورد
علی الصباح بدکان تاج الملوك شتافت و اورا درانتظار خویش یافت چون تاج الملوك عجوز را بدید شادمان گشت و برپای
خاست ودرپهلوی خویشتن جای بداد وعجوز کتاب بیرون آورد و بتاج الملوك بداد و با او گفت چون سیده کتاب ترا
خواند خشمناك شد ولی بملاطفت وممازجت او را خنداندم واو را بر تودل بسوخت وجواب ترا بنوشت پس تاج الملوك عجوز را ثنا

گفت وشکر نیکوئی او بجا آورد و با عزیز گفت هزار دینار زر نقد بعجوز بده پس کتاب را گشوده بخواند و مضمون بدانست و با سوز و گداز بگریست عجوز را دل براو بسوخت و با او گفت ای فرزند درین کتاب چه نوشته بود که بدینسان گریان شدی، تاج الملوک گفت مرا نرسانده و وعده کشتنم داده واز مکاتبه منعم کرده و اگر من کتاب نفرستم مرگم اولی تر از زندگی است پس تو جواب کتاب او گرفته نزدش ببر و بگذار هرآنچه خواهد با من بکند عجوز گفت بجوانی تو سوگند که من یا خود را با تو بمهلکه اندازم و یا ترا بمقصود برسانم تاج الملوک گفت هرچه نیکی برای من کنی ترا صد چندان پاداش دهم پس ازآن تاج الملوک ورقه برداشته این ابیات نوشت • تخم بدعهدی نباید کاشتن • پشت بعاشق نباید داشتن • چند ازین آیات نخوت خواندن • چند از این تخم جفا ها کاشتن خوب نبود بر چو من بیچارهٔ • لشکر جور و جفا بگماشتن • زشت باشد با چو من درماندهٔ • شرط و رسم مردمی بگذاشتن پس ازآن آهی کشیده بنالید و چندان بگریست که عجوز نیز بگریستن او بگریست آنگاه ورقه از تاج الملوک بگرفت و گفت دلشاد باش که تو را بمقصود برسانم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه یکصد و سی و چهارم بر امد

گفت ای ملک جوان بخت عجوز بگریستن تاج الملوک رحمت آورد و گفت دل شادباش که تورا بمقصود برسانم پس ازآن برخاسته بنزد سیده رفت دید که از غایت خشم که بکتاب تاج الملوک دارد گونه اش متغیر است چون عجوز کتاب بدو داد خشمش افزون گشت و بعجوز گفت نگفتمت که اوازمکاتبه من در طمع افتد عجوز گفت او را چه محل و رتبت است که در تو طمع تواند کرد سیده گفت برو و باو بگو که هرگاه پس از این مکاتبه ترک نکند او را بکشم عجوز گفت این سخن را که گفتی بنویس من ببرم تا او را بیم افزون شود پس سیده ورقه بگرفت این بیت نوشت • عنقا شکار کس نشود دام بازچین • کانجا همیشه باد بدست است دام را و این بیت دیگر نیز بنوشت • گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست • بیچاره در هلاک تن خویشتن عجول پس از آن کتاب را پیچیده بعجوزش بداد عجوز کتاب گرفته بنزد تاج الملوک روان شد چون تاج الملوک بدیدش بر پای خاست و گفت خدا برکت قدوم تو ازمن کم نکند پس عجوز کتاب بدو داد و تاج الملوک کتاب بگرفت و بخواند و سخت بگریست و گفت من مرگ را بس آرزومندم کیست آنکه مرا از رنج دنیا برهاند و انحال مرا بکشد پس قلم و قرطاس گرفته شرح شوق بنوشت واین ابیات نیز بنگاشت • هین مکن تهدیدم از کشتن که من • عاشق زارم بخون خویشتن • خنجر وشمشیر شد ریحان من • مرگ من شد بزم و نرگستان من • اقتلونی اقتلونی یا ثقات • ان فی قتلی حیاة فی حیاة و کتاب را درپیچید و بعجوزش بداد و گفت ترا برنج وتعب اندر انداختم ولی سودی نبخشید و عزیز را فرمود که هزار دینار زر نقد بعجوز بدهد و با عجوز گفت ایمادر این کتاب یا سبب وصل نائل شود و یا جدائی بی نهایت اندر پی دارد عجوز گفت آرزوی من همه آن است که صلاح تو در آن باشد، قصد من این است که چه او آفتاب رو و زهره جبین نصب چون تو ماه منظر شود و اگر من میانه شما را جمع نکنم زندگی من چه سود دارد که من عمری در مکر وخدعه بپایان آورده ام و اکنون شصت سالست که بعیاری وحیله گری بسر برده ام چگونه نتوانم که میانهٔ دو تن جمع کنم پس عجوز تاج الملوک را وداع گفته دلداریش بداد وبازگشته همی رفت تا بنزد سیده رسید وورقه را در گیسوی خویش پنهان کرده بود چون در نزد سیده بنشست سر خویشتن بخراشید و گفت ای سیده دیرگاهیست که بگرمابه اندر نشده ام همی خواهم که شپشهای سرمن بگیری پس سیده آستین برزد و گیسهای عجوز بگشود وشپش از سر او همی گرفت که ورقه از سر او بیفتاد سیده ورقه را بدید گفت این ورقه چیست عجوز گفت من در دکان بازرگان زاده بنشستم شاید که این ورقه در آنجا برمن آویخته بمنش ده که نزد بازرگانش بفرستم پس سیده ورقه بگشود و از مضمونش آگاه شد با عجوز گفت این حیله از تست اگرنه تو مرا پرورده بودی همین ساعت تو را می آزردم وخدا این بازرگان را بلای جان من کرد ولکن هرچه ازاو بمن میرسد درزیر سرتست و من نمیدانم که این جوان از کدام سرزمین است که هیچکس جز او با من یارای این گونه سخنان گفتن نداشت ومن بسیار بیم دارم که کار من برملا شود و رازمن آشکار گردد خاصه با این مرد بیگانه که با من هم پایه نیست پس عجوز روی بسیده آورده گفت ازترس پدر و از مهابت تو کسی را یارای این گونه سخنان نباشد واگر تو جواب او را رد کنی هیچ عیب نخواهد داشت سیده گفت ای دایه مهربان این پلیدک دلیر است چگونه از سطوت سلطان نترسیده وبچنین سخنان جسارت کرده والحق من در کار او حیرت دارم اگر او را بکشم کارخوبی نکرده ام و اگراورا بحال خود گذارم جرأتش زیاده شود عجوز گفت تو کتاب دیگر باو بنویس شاید که هراس کند و نا امید گردد پس سیده ورقه وقلم ودوات بخواست واین ابیات بنوشت • هر که ننهاده است چون پروانه دل بر سوختن • گو حریف آتشین را طوف پیراهن مکن • جای پرهیز است در کوی شکر ریزان گذشت • یا بترک جان بگو یا چشم بر روزن مکن • سعد یا با شاهد سیمین نباید پنجه کرد • گرچه باز وسخت داری زور با آهن مکن • پس ازآن ورقه فرو پیچیده بعجوز داد عجوز کتاب گرفته بنزد تاج الملوک روان شد چون بتاج الملوک داد واواز مضمون کتاب آگاه شد دانست که سیده دنیا سنگدل است ورسیدن تاج الملوک بدو دشوار است شکایت بوزیر بردو در کار خود تدبیر نیکو خواست وزیر گفت هیچ حیله نمانده که سود بخشد مگراینکه کتابی باو بنویسی ولابه وفروتنی کنی تاج الملوک با عزیز گفت ای برادر از زبان من کتابی باو بنویس پس عزیز ورقه بر داشت واین ابیات بنگاشت • غریب و عاشقم بر من نظر کن • بنزد عاشقان باری گذر کن • نه خوش کاری است کشتن عاشقان را • برو فرمان بر و کار دگر کن • سنائی رفت و با خود برد هجران • تو نامش عاشق خسته جگر کن • ولیکن چون سحرگاهان بنالد • زآه او سحرگاهان حذر کن • چون عزیز کتاب بانجام رسانید به تاج الملوکش

بداد تاج الملوك کتاب راخوانده ازمضمون عجب آمدش کتابرا مهر کرده بعجوز بداد عجوز کتاب گرفته بنزد سیده بـاز گشت و کتاب
بوی داد چون سیده کتاب بخواند ومضمون بدانست سخت خشمناك شدو گفت آنچه بمن میرسد ازاین عجوزك پلید میرسد پس بامك
بر کنیز کان زدو گفت این پلیدك مکاره رابگیرید واورا چندان بزنید که راه خودرا نشناسد کنیز کان بعجوزدر آویختند وبا کفش
وطپانچه اش همیزدند که ازخود برفت چون بخود آمد سیده باو گفت ایعجوزك اگرازخدا بیم نداشتم هرآینه ترا میکشتم پس ازآن
کنیز کان رابفرمود دوباره عجوزرا بزدند تااینکه ازخویش برفت پس سیده فرمود عجوزرا بکشدند وبیرونش افکندند چون بخود آمد
برپای خاست قوهٔ راه رفتن نداشت همی رفت وهمی نشست تابمنزل خود برسید وتابامداد درمنزل بسر برد پس ازآن برخاست وبنزد
تاج الملوك برفت وسر گذشت خود باز گفت تاج الملوك را کار دشوار گشت وبا عجوز گفت آنچه برتو گذشته بسی برمن ناگوار ونا
هموار استولی تقدیرچنین بوده است گفت محزون مباش که من کوشش همیکنم تامیانه تو واورا جمع آورم وترابآن روسپی برسانم
که اومرا بسی بیازرده تاج الملوك باعجوز گفت که ناخوش داشتن او مردان راسبب چیست عجوز گفت سبب او کیفیتی است کـه
درخواب دیده تاج الملوك گفت کیفیتی که درخواب دیده چو نست عجوز گفت شبی بخواب اندرصیادیرا بدید که دام نهاده ودانه ریخته ودر
نزدیك دامگاه نشسته پس همه مرغان بسوی دام گرد آمدند ودو کبوتر نر وماده نیز بدانجا آمدند که ناگاه پای کبوتر نرینه بردام فرو رفت وپر
همیزد تاهمه مرغان برمیدند واز کنار دام بپریدند پس کبوتر ماده بهروسیله بود پای کبوتر نررا خلاص کرده هر دو بپرواز درآمدند پس ازآن
صیاد بیامد ودام باصلاح آورده بگستردو دورتر ازدام بنشست ساعتی برفت مرغان بدام گرد آمدند وپای کبوتر ماده بدام اندر بسته شدمرغان
برمیدند وبپریدند وهمان کبوتر نرینه نیز بپرید وبیاری ماده اش باز نگشت پس صیاد بیامد و کبوتر مـاده بگرفت وبکشت وسیده درحال ازخواب
بیدار شدو گـفت مردان همه بدینگونه هستند وزنان راازایشان سودی نیست چون عجوز حدیث باتاج الملوك بانجام رسانید تاج الملوك گفت
ایمادر قصد من اینست که یك نظر اورا به بینم اگرچه ازآن نظر کشته شوم توحیلتی کن که یك بار اورا به بینم عجوز گفت
بدانکه اورا در پای قصر خویش باغیست که بهرماه دو کرت بتفرج آن درآید وده روز درآن باغ بنشیند واکـنون ایام تفرج
نزدیك گشته هر وقت که او بباغ اندرآید من ترا آگاه کنم که بباغ اندرشوی و اورا نظاره کنی ولی از باغ بیرون میا که شاید
ترا ببینند و بحسن و جمال تو مفتون شود و مهر تو در دلش جای کند که محبت بزرگترین اسباب وصالست پس تاج الملوك
و عزیز از دکان برخاسته عجوز را بسوی منزل بردند و منزلشان را بعجوز بشناساندند پس ازآن تاج الملوك با عزیز گفت
ای برادر مرا بعد از این گذارشات وپیش آمدهای دیگراست بدکان حاجتی نیست آنچه مرا بدکان است بتوبخشیدم پس از
آن با عزیز نشسته از هر سوی حدیث میگفتند و تاج الملوك از غرایب سر گذشت عزیز همی پرسید و او حدیث همی کرد آن
گاه برخاسته بنزد وزیررفتند و از او تدبیر خواستند وزیر گفت برخیزید تا بباغ اندر شویم پس جامهٔ فاخر پوشیدند وباسه تن
ازخادمان بسوی باغ سیده روان شدند باغی دیدند خرم تراز باغ بهشت وباغبانی پیر بردر نشسته بباغبان سلام کردند باغبان جواب
باز گفت وزیرصد دینارزر نقد بباغبان بدادو گفت ازاین زرها خوردنی ازبهرما بخر که ما غریب هستیم و قصد ما اینست کـه
تفرج باغ کنیم باغبان دینار ها بگرفت وبا ایشان گفت بباغ اندرشوید و تفرج کنید و بنشینید تا خوردنی حاضرآورم پس باغبان
ببازار رفت و وزیر با تاج الملوك و عزیز بباغ درآمدند و باغبان پس ازساعتی باز گشت و برهٔ بریان بیاورد ایشان خوردنی
خورده دست بشستند و بحدیث بنشستند وزیر با باغبان گفت که این باغ ازآن تست یااجاره اش کردهٔ شیخ باغبان گفت این باغ
ازسیده دنیا دختر ملك است وزیر گفت مزد تودر ماهی چند است باغبان گفت بهرماه یکدینار مزدمن است پس وزیر تفرج باغ
همیکردید بباغ اندرقصری یست بلندوسیم ولی آن قصر بسی کهن بود وزیر گفت ای شیخ همیخواهم که دراینجا آثار خیر بگذارم که
مرا باو یاد کنی باغبان گفت چه خواهی کرد وزیر گفت این سیصد دینار بستان باغبان چون نام دینار بشنید گفت ای خواجه هرآنچه
خواهی بکن پس زرها بباغبان داد و گفت انشاالله آثار خیر دراینجا بنا کنم پس ازباغ بیرون آمده بمنزل رفتند و آنشب را
در منزل بروز آوردند چون فردا شد وزیر بنا و نقاش را حاضرآورد و مایحتاج ایشان را فراهم کرد بباغشان بیاورد وفرمود
قصر را سفید کردند و بانواع رنگها نقش نمودند آنگاه لاجورد وآب زر حاضر آورد وبانقاش گفت که در صدر این ایوان
صورت صیادی نقش کن که دام گسترده و در کـنار دام ایستاده و کـبوتر ماده دردام او فتاده باشد چون نقاش اینها را بنگاشت
وزیر گفت در یك سوی دیگر نیز صورت صیاد و دام بنگار و صورت کبوتر ماده را در دام افتاده نقش کن که صیاد او را
گـرفته و کـارد در حلقومش گذاشته همیخواهد که او را بکشد و در برابر او صورت شاهینی بنگار که کـبوتر نرینه
را صید کرده و چنگال بر او فرو برده پس نقاش این ها را بنگاشت وزیر باغبان را و داع کرده از بـاغ بدر آمدند
و بمنزل خویش رفتند و از هر سو حدیث همی گفتند تاج الملوك با عزیز گـفت ای برادر پارهٔ اشعار بخوان شایـد کـه
زنك ملال از دلم بزداید و فکرتهای من یکـو شوذ و آتش دلم فرو نشیند پس عزیز بطرب آمده نغمه همی پرداخت و
این ابیات همی خواند ☆ این مطرب از کجاست که بر گفت نام دوست ☆ تا جان وجـامه بذل کنم درپیـام دوست ☆ وقتی امیر
مملکت خویش بودمی ☆ اکنون باختیارو ارادت غلام دوست ☆ بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای ☆ هم چاره آنکه سر بنهم زیر
پای دوست ● چون عزیز شعر بانجام رسانید تاج الملوك راازفصاحت وحسن آوازاو شگفت آمد و گفت پارهٔ از اندوه من ببردی اگر
ترا ازینگونه اشعار نیز بخاطر اندراست با نغمه‌های دلاویز بخوان آنگاه عزیز این ابیات برخواند ☆ باهمه مهرو بامنش کین
است ☆ چکنم حظ بخت من اینست ☆ ننهد پای تا نبیند جای ☆ هر که را چشم مصلحت بینست ● مثل زیر کان و چنبر عشق

طفل نادان ومار نکینست ✿ لازمست احتمال چندین جور ✿ که محبت هزارچندینست ✿ مرد اگر شیر در کمند آرد ✿ چون کمندش گرفت مسکینست ✿ ایشان راکار بدینگونه شد و اما عجوز خانه نشین گشت و بنزد سیده آمد وشد نمیکرد تا اینکه سیده تفرج باغ را آرزومند شد چون بی عجوز از قصر بیرون نرفتی جادم بنزد عجوز فرستاد و او را حاضر آورد و دلجوئیش کرد و گفت قصد تفرج باغ کرده ام که از تماشای شکوفه ها ودرختان و میوه ها دلم بگشاید عجوز گفت فرمان تراست ولی باید من بخانه باز گشته جامه خود را تبدیل کنم سیده گفت برو ولیکن دیر مکن پس عجوز از نزد سیده به در آمد و به منزل تاج الملوك روان شد و با تاج الملوك گفت برخیز وجامه نیکو در بر کن وبباغ اندر شو و باغبان را سلام کن و در باغ پنهان شو وعجوز در میانه خود و تاج الملوك رمزی گذاشت بنزد سیده دنیا رفت آنگاه وزیر و عزیز برخاسته تاج الملوك را باجامه دیبابیاراستندو کمرزرین مرصع باگوهرهای معدنی بمیانش بستند پس از آن بسوی باغ روان شدندو بدر باغ برسیدند باغبان بدانجا نشسته بود چون تاج الملوك را بدید برپای خاست وبتعظیم او پیش آمدو در باغ بگشودو گفت که بباغ اندر آی وتفرج همی کن وباغبان آگه نبود که دخترملك همانروز بباغ خواهدآمد پس تاج الملوك بباغ اندر آمد ساعتی نشد که آواز کنیز کان وخادمان بلندشد پس از آن کنیز کان وخادمان ازدریچهٔ خلوت درآمدند باغبان چون ایشان را بدید نزد تاج الملوك رفته اورا ازآمدن سیده‌اش بیاگاهانید و گفت چه باید کرد که اینك دخترملك پدیدآمد تاج الملوك گفت بر تو باکی نیست من دربشت درختان پنهان شوم پس باغبان او را به پنهان گشتن سفارش کرده خود بیرون رفت چون دخترملك بـا کنیز کان و عجوز بباغ در آمدند عجوز با خود گفت اگراین کنیز کان وخادمان با ما باشند بمقصود نتوانیم رسید پس با دخترملك گفت ای سیده حاجت باین خادمان وکنیز کان نداریم وتا ایشان بدینجا هستند ترا دل نگشاید ایشانرا باز گردان سیده دنیا گفت راست گفتی پس ایشانرا بازگردانید و خود نرم نرم همیرفت وتفرج همی کرد و تاج الملوك نیز تفرج حسن وجمال و قد یا اعتدال آن فرشته لقا میکرد ومی گفت ✿ سرمست زکاشانه گلزار برآمد • غلغلل زگل ولاله بیك بار برآمد • مرغان‌چمن نعره‌زنان دیدم و گریان • وین غنچه که‌ازطرف چمن زار برآمد • آب از گل‌رخساره اوعکس پذیرفت • آتش بسرغنچه گلنار برآمد • سجاده نشینی که مریدغم اوشد • آوازه اش ازخانه خمار برآمد • زاهدچو کرامات بت‌عارض‌اودید • ازخانه میان بسته بزنار برآمد • درخاك‌چومن بیدل بیدیده‌نشاندش • اندر نظرهر که پر بوار برآمد • من مفلس‌ازآن روزشدم کزحرم غیب • دیبای جمال توبیازار برآمد • کام دلم‌آن بود که جان‌برتوفشانم • این کام میسر شد و آن کار بر آمد • سعدی چمن آنروز بتاراج خران داد • کز باغ دلش بوی گل یـار برآمد و اما عجوز آن پری روی را بحدیث مشغول داشته همیبرد تا بدان قصر که وزیر بنقاشی آن فرموده بود. برسیدند سیده با عجوز به قصر اندر شدند سیده بـه نقشها و صورت مرغان و صیاد و دام و کبوتر بنگریست و گفت سبحان الله اینهاصورت خوابی‌است که‌من دیده‌ام‌بعجوز گفت ای دایه مهربان این صورتها را مشاهده کن که من پیوسته مردان را ملامت میگفتم و ایشان را ناخوش میداشتم ولکن تو نظر کن که صیاد کبوتر نر و ماده را در دام انداخته و کبوتر نرینه خلاص گشته و همی خواسته است کـه باز گردد و کبوتر مـاده را نیزخلاص کند شاهین او را صید کرده وچنگالها برو فرو برده الغرض پریروی، این سخنان با عجوز می گفت و صورت ها بعجوزهمی نمود ولکن عجوز تجاهل وتغافل کرده او را بحدیث مشغول میداشت و نرم ونرمش همیبرد تا اینکه بدان مکان که تاج الملوك پنهان شده بود نزدیك شدند عجوز تاج‌الملوك را اشاره کرده که بسوی منظره های قصر بیاید که ناگاه سیده دنیا را نظربدانسوی افتاد وتاج الملوك را بدید ودرحسن بدیع وشمایل نیکوی او بحیرت اندرماند د با عجوزگفت ای دایه مهربان • آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما میبرد • ترك از خراسان آمده از پارس یغما میبرد • عجور گفت نمی دانم کیست ولی گمان دارم که ملکزاده باشد پس سیده دنیا درحسن تاج الملوك خیره بماند وعشق‌آن سروقد وگل روی بدوچیره شد و خردش بزیان رفت و شهوتش بجنبید و با عجوز گفت ای دایه این پسر ماه منظرسخت نیکوست • بسیار میگفتم که دل باکس نپیوندم ولی • من‌خودبرغبت در کمند افتاده ام تا میرود • دل برد ودین در داده ام ور میکشد استاده ام • کافـر نداند بیش از این یـا می کشد یا میبرد ✿ عجوز گفت آری ای سیده راست همی گوئـی من نیز چنین ترك‌ماهروئی ندیده بودم پس عجوز تاج الملوك را اشاره کرد که بمنزل خود رود تاج الملوك تفرج کنان برفت و باغبان را بدرود کرده بمنزل بازگشت ولی آتش عشق در دلش شرر افروخت و وجد وشوقش افزون گشت و ماجرا بوزیر وعزیز بازگفت تـا آنجا که عجوز مرا بدرآمدن اشارت کرد ایشان گفتند اگرنه عجوزمصلحت دراین میدانست بیرون‌آمدن تراشارت نمیکرد تاج الملوك و وزیر وعزیز راکار بدینجا کشید و اما سیده دنیا دختر ملك را عشق چیره شد و شوق افزون گشت و با عجوز گفت وصل این ماه منظر را از تو میخواهم عجوز گفت از وسوسه شیطان بخدا پناه میبرم تو مردان دوست نداشتی چگونه از دیدار این جوان تـرا حال دگر گون گشت ولی بخدا سوگند چون دلبر توفتان‌راجز او دیگری سزاوار نیست دختر ملك گفت ای دایه مهربان در وصال ما بکوش که تورا در نزد من هزار دینار زر وخلعتی است که بهزار دینار معادل باشد واگر وصل راکوشش نکنی من جان در نخواهم برد عجوز گفت تو بقصر خویشتن رومن کوشش وسعی را فرو نخواهم گذاشت • گربایدم شدن سوی هاروت بابلی صدگونه ساحری بکنم تا بیارمش پس سیده دنیا بقصر خود بازگشت و عجوز بنزد تاج الملوك بشتافت چون تاج الملوك عجوز را بدید برپای خواست وپیش‌آمد وعجوز را در پهلوی خویش بنشاند و گفت خوشدل باش که حیله و خدعه بکار آمد ومقصود بحصول انجامید پس حکایت بتاج الملوك باز خواند تاج الملوك گفت وعده وصل بکدام روز است عجوزگفت فردا روزوصل است تاج الملوك هزار دینار زر نقد و خلعتی معادل هزار دینار بعجوز داد عجوز آنها را

بستند و باز گشت و همیرفت تا بنزد سیده دنیا رسید سیده باو گفت (مرغ سلیمان چه خبر از سبا) ای دایه باز گوکه از حبیب من چه
خبر داری عجوز گفت منزل بشناختم فردا نزد تو آرمش سیده فرحناك شد و هزار دینار زر با حله هزار دیناری بدو داد عجوز
آنها را گرفت و بمنزل خویش باز گشت شب را درمنزل بروز آورد بامدادان بدر آمد و بنزد تاج الملوك رفت وجامه زنان
برو بپوشانید و چادر بر سر او کرد و با او گفت بر اثر من بیا و گامها نرم نرم بردارو شتاب مکن و هر که با تو سخن گوید
پاسخش مده چون اینها را بتاج الملوك بیاموخت از منزل بیرون شد و تاج الملوك در جامهٔ زنان از پی او بدر آمد وهمیرفت
چون بدر قصر رسیدند عجوز از پیش و تاج الملوك بدنبال بقصر اندر شدند درها بگشودند و از دهلیزها برفتند
تا از هفت در بگذشتند چون بدر هشتمین رسیدند عجوز باتاج الملوك گفت دل قوی دار و هراس مکن چون من بانك برتو
زنم و بگویم که ای کنیزك بگذر و بدرون خانه درآی تو نیز بی سستی وبیم به شتاب و بخانه اندرآی چون از دهلیز بگذری
بدست چپ نظر کن ایوانی بدان سوی هست پنج در بشمار و از در ششم داخل شو که مقصود تو در آنجاست تاج -
الملوك گفت تو بکجا خواهی رفت عجوز گفت جائی نخواهم رفت ولکن شاید که من با حاجب سخن بگویم و از تو عقب بمانم
پس عجوز برفت و تاج الملوك براثر او روان بود که برآن در که حاجب بزرك درآنجا بود برسیدند حاجب دید
که با عجوز کنیزکی همی آید با عجوز گفت که این کنیزك چه کار دارد عجوز گفت سیده دنیا این کنیزك را شنیده که بس
هنرمند و خداوند صنعتهاست قصد خریدن دارد حاجب با عجوز گفت من کنیزك هنرمند و بی هنر نشناسم و کس نگذارم که بخانه
اندر رود تا اورا تفتیش نکنم بدانسان که ملك فرمود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه یکصدوسی و پنجم بر امد

گفت ایملك جوانبخت حاجب گفت کس نگذارم که بخانه اندررود تا اورا تفتیش نکنم
بدانسان که ملك فرمود پس عجوز خشمگین گشته با حاجب گفت که من ترا باادب و
خردمند میدانستم اگر تورا حال دگرگون گشته من چگونگی را باسیده بگویم و اورا باز نمایم که تو متعرض کنیز کان او همی
شوی آنگاه عجوز بانك بتاج الملوك زد و گفت ای کنیزك بگذر پس تاج الملوك چست وچالاك بدرون دهلیز گذشت وحاجب سخن
گفتن نتوانست پس از آن تاج الملوك ازدست چپ پنج در بشمرد واز ششمین بدرون رفت که سیده دنیا بانتظار او ایستاده بود
چون سیده تاج الملوك را دید بشناخت در حال در آغوشش کشید پس از آن عجوز بیامد و بحیله کنیزدیگر را بجای تاج
الملوك ازقصر بدر برد و خود باز گشت سیده دنیا با عجوز گفت ای دایه تو خود دربانی کن پس هردو ماهرو هم در آغوش گشته
لب یکدیگر همی بوسیدند و یکدیگر را تنك درآغوش کشیدند تا روز برآمد آنگاه سیده دنیا در بتاج الملوك بسته بسرای
دیگر اندر آمد و بعادت معهود بنشست و کنیز کان نزد او بیامدند هر کدام حاجتی داشتند برآورد و باایشان ساعتی حدیث میگفت پس
از آن کنیز کان را گفت بدرشوید که همیخواهم تنها نشینم پس کنیز کان ازنزد او برفتند برخاسته بنزد تاج الملوك بیامد چیزی از
خوردنی بخوردند وببوس و کنار مشغول گشتند تاروز دیگر برآمد وسیده دنیا در را بسته بدانسان کرد که روز پیش کرده بود و تا
یکماه بدینگونه بسر بردند کار تاج الملوك وسیده دنیا بدینجا رسید واما وزیر و عزیز چون دیدند که تاج الملوك بقصر دختر رفته دو
آنجا بماند دانستند که از آنجا بیرون نخواهد شد وانجام کار هلاك خواهد گشت وزیر با عزیز گفت ای فرزند کار دشوار شد اگر
ما بنزد پدر تاج الملوك نگردیم و از چگونگی آگاهش نکنیم ما را ملامت خواهد کرد پس بسنجیدند ودر حال بسوی
ملك سلیمان شاه روان شدند و شبانروز همی رفتند تا بشهر برسیدند و ملك را آگاه کردند که از روزی که تاج الملوك
بقصر دختر ملك رفته خبری بازنیامده درآن هنگام سلیمانشاه رستخیز را عیان بدید وسخت پشیمان گردید وفرمود که منادی در
مملکت او ندای جهاد دهد پس ازآن لشکر انبوه بخارج شهر گرد آمدند وخیمه ها افراشتند و ملك در خرگاه خویشتن بنشست
تا لشکریان ازشهرهای دور و نزدیك جمع آمدند پس با لشکری افزون از ستاره های آسمان از برای فرزند خویش تاج -
الملوك روان شدند واما تاج الملوك با سیده تا شش ماه بدین منوال بودند و همه روز عشق و شوق از هر طرف زیاده میشد
و تاج الملوك را محبت چندان بیفزود که راز دل خویش آشکار کرد وبا سیده گفت یا حبیبة القلب من بسی در نزد تو مانده
و برمحبت من همی افزاید وازتو بمراد نمیرسم سیده گفت ای روشنائی دیده من چه میخواهی اگر جز بوس و کنار ترا قصد
دیگر است آنچه خواهی بکن که من ازآن توهستم وتو ازآن منی تاج الملوك گفت قصد من نه اینست بلکه قصد من اینست
که بدانی من بازرگان زاده نیستم من پادشاه زاده ام ونام پدرمن ملك اعظم ملك سلیمانشاهست که وزیر خود بنزد پدرتو
فرستاد که تورا از برای من خطبه کند چون بتو باز نمودند توجواز ندادی پس ازآن تاج الملوك قصه خودرا از آغاز تا انجام
فرو خواند وگفت میخواهم اکنون بنزد پدرشوم واو رسولی پیش پدرتو بفرستد و ترا خواستگاری کند تا هردو راحت شویم
چون سیده دنیا این سخن بشنید بپسندید وفرحناك شد پس ازآن شب را بروز آوردند و درآن تمهید یکدله بودند اتفاقا خلاف
شبهای پیش خواب برایشان چیره شد و بیدار نگشتند تا آفتاب برآمد ودرآن وقت ملك شهرمان درمسند سلطنت نشسته بود
و امرای دولت بار داشتند که بزرك زرگران بیامد وحقهٔ دردست داشت حقه را درپیش ملك بگشود و گردن بندی بیرون
آورد که بس در و گوهر بدو نشانده بودند بهزار دینار مساوی بود چون ملك آن بدید پسندش افتاد و حاجب بزرك را
که میانه او و عجوز گذشته بود آنچه گذشته بود بخواست وباو گفت ای کافور این گردن بند بگیر و بنزد سیده دنیا
شو پس حاجب آنرا بگرفت و برفت تا بسرای دختر ملك رسید در غرفه را بسته یافت وعجوز را دید که در آستانه
خفته حاجب گفت که چرا تا این وقت خفته اید عجوز چون سخن حاجب بشنید از جا برخاست واز حاجب بترسید و گفت صبر

کن تا کلید بیاورم پس بدر آمده و بگریخت و حاجب از عجوز بریب اندرشد در بر کندو بغرفه درآمددختر ملك رادرآغوش تاج الملوك خفته یافت وبحیرت اندرشد و همیخواست نزدملك بازگردد که سیده بیدار گشت چون حاجب را بدید گونه اش زرد شد و گفت ای کافور برما بپوش که خدابرتو بپوشاند حاجب گفت من نتوانم چیزی را ازملك پوشیده دارم پس حاجب در سرای ببست و بنزد ملك باز گشت ملك گفت گردن بند بسیده دادی یانه حاجب گفت این گردن بند بستان و من نتوانم کاری را ازتو پوشیده دارم بدان که سیده دنیا را باجوانی بدیع الجمال بیك خوابگاه اندر خفته دیدم ملك ایشان رابخواست چون سیده و تاج الملوك را حاضر آوردند بایشان گفت این کار ها چگونه کاریست پس خشمناك شدو قصد کرد که تاج الملوك را بکشد سیده دنیا خود را بر او افکند و با پدر گفت نخست مرا بکش پس ملك او را دور کرده بخادمان گفت که اورا بسرای خویش برند پس ازآن رو بتاج الملوك آورده و گفت ای پلیدك تو کیستی و ازکجائی و نام پدر توچیست و چگونه بدختر پادشاهان جسور شدی تاج الملوك گفت ای ملك اگر مرا بکشی هلاك خواهی شدو ندامت بتو روی دهد ومملکت تو ویران گردد ملك گفت ازبهرچه هلاك شوم وپشیمان گردم تاج الملوك گفت بدانکه من پسر ملك سلیمان شاه هستم زمانی نمی رود که سواره وپیاده بسوی تو بیایند چون ملك شهرمان سخن او بشنید خواست اورا نکشد و بزندان اندر کند که صدق وکذب مقالش آشکار شود و زیر ملك شهرمان گفت ای ملك مرا رای اینست که در کشتن او دیر نکنی که چنین تخمهٔ پلید بدختر ملك جرات کرده پس جلاد را فرمود که این خیانت کار را بکش پس جلاد شمشیر بگرفت و دست بلند کرد ولی ملك نمیخواست که او کشته شود و از امرا یکی یکی مشورت میکرد وزیر گفت ای ملك چه جای مشورت است پس ملك در خشم شد وجلاد را بکشتن بفرمودجلاد دست بلندکرد و خواست که سر اورا از تن جدا کندچون قصه بدینجارسید بامداد شدوشهرزادلب از داستان فروبست

چون شبانه یکصد و سی و ششم در آمد

گفت ای ملك جوانبخت جلاد تیغ را بلند کرد وخواست که تاج الملوك را بکشد که ناگاه فریاد بلند شد وآواز کوس و کرنای وشیهه اسب بشهر فروپیچید دکانها ببستند ملك بجلاد گفت مشتاب آنگاه از بهر آگاهی کس بفرستاد رسول برفت و بازآمد و گفت ای ملك سپاهی افزون از ستارگان وریگهای بیابان‌هاماننددریای موج زن اسب همی دوانند وهمی آیند ولی سبب را ندانستیم پس ملك بهراس اندر شدوبرخودوبرمملکت بترسید وباوزیر گفت آیا سپاهی بمقابله ومقاتله نرفته‌است هنوز ملك راسخن بانجام نرسیده بود که حاجبان ملك در آمدند ورسولان ملك لشگر کش نیز با ایشان بودند وازجمله رسولان وزیر ملك بودنخست اوسلام کرد ملك از برای ایشان برپای خاست وایشان رابنزدیك خودخواند و سبب آمدنشان بازپرسید ازمیان ایشانوزیر پیش رفت وزبان بپاسخ بگشود و گفت ای ملك بدان که این پادشاه که باین سر زمین آمده چون پادشاهان گذشته وسلاطین پیشین نیست ملك شرمان گفت کدام پادشاهست وزیر گفت سلیمان شاه عادل و باذل وخداوند ارض خضرا وجبال صفاهانست وآمدنش را سبب اینست که پسر او در شهر تست اگر او را تندرست بیند ترا بنوازد و اگر اودرین شهر ناپدید شود و یا آسیب بدور سیده باشد هلاك را آماده باش پیام این بود که گفتم والسلام چون ملك پیغام بشنید در بیم شد ودلش بطپید وبانك بر بزرگان دولت زد که بروید و ملکزاده‌راجستجو کنید و خبر اورابمن آورید ولی ملکزاده بزیر شمشیر جلاد ازغایت بیم بخویشتن نبود پس ازآن رسول را چشم بملکزاده افتاد دید که بر نطع کشتنش نشانده‌اند درحال خود را درپای ملکزاده‌انداخت و رسولان دیگر نیز بدانسان کردند و بند ها را از او بر داشتند و اورا دست وپای همی بوسیدند تاج الملوك چشم باز کرد وزیر پدر خود وعزیز بازرگان را بشناخت و ازغایت فرح و نشاط بیخود بیفتاد و ملك شهرمان را حیرت ووحشت بیفزود وچون دانست که این سپاه راسبب آمدن برای همان جوان است بترسید وبرخاسته بنزدیك تاج الملوك رفت و سراورا ببوسید و آب از دیدگان بریخت و گفت ای فرزند بکردار بدمن پاداش مده و رحمت به پیری من کن و مرا مملکت خراب مخواه پس تاج الملوك دست او را بوسه داد و گفت بر تو باکی نیست و تو مرا بجای پدر هستی ولی مبادا اینکه به محبوبه من سیده دنیا آسیب برسد ملك گفت ای خواجه بر او مترس که جزشادی ونشاط هیچ‌چیز بدو نرسیده الغرض ملك شهرمان بتاج الملوك معذرت همیگفت ووزیر سلیمان شاه را دلجوئی کرده خواسته بی‌شمرش وعده میداد که آنچه‌دیده است ازملك پوشیده دارد پس ازآن بزرگان دولت را بفرمود که تاج الملوك را بگرمابه برند وجامه دیبا وزرین ملوکانه دربر کنند بزرگان بدان سان کردند و از گرمابه بمجلسش بیاوردند چون پیش ملك شهرمان بیامد ملك با تمامت بزرگان دولت بایستادند پس از آن تاج الملوك بنشست و سر گذشت خود را باوزیر پدر و عزیز بازرگان بگفت و ایشان نیز باتاج الملوك گفتند که‌مادر این مدت بنزد ملك سلیمان رفتیم و اورا آگاه کردیم که پسرت بقصر دختر ملك شهرمان اندر شد وبیرون نیامد وکار اوبما پوشیده‌ماند پدرت‌چون این سخنان بشنید درساعت لشگر آماده ساخته باینشهر بیامدیم منت خدای را که آمدن ماسبب نشاط و انبساط شد تاج الملوك گفت پیوسته دیدار شما مبارکباد ایشان بگفتگو اندر بودند که ملك شهرمان بقصر دخترش سیده دنیا درآمد دید که‌سیده‌از بهر تاج الملوك گریانست و تیغی‌را قبضه برزمین ونوك برسینه گذاشته‌همی‌خواهد که خویشتن را هلاك سازد و میگفت که پس از تاج‌الملوك مرا زندگانی نشاید چون ملك اورا بدید بانك بروی زدو گفت ای خاتون‌دختران ملوك چنین‌مکن و بر حال پدر و مردم شهر رحمت آور کاری مکن که بسبب آن‌پدرت را آفت‌رسد پس پیش‌رفته‌دختر را ازقصه آگاه کرد و گفت محبوب تو پسرملك‌سلیمان‌شاهست قصد نکاح تودارد وخطبه و نکاح بتوواگذار کرده‌سیده‌تبسم کرده باپدر گفت که اینجوان ملکزاده است چونی که بگویم

تا ترابه چوبی که دودرم قیمت داشته باشد بردار بیاویزند پدرش گفت حق تربیت بتو بخشیدم تونیز برمن ببخشای پس سیده گفت برو و تاج الملوك را بیاور ملك اطاعت کرد و بنزد تاج الملوك بشتافت و اورا بنزد سیده آورد چون سیده اورا بدید پیش چشم پدر در آغوشش کشید و گفت که من از بهر تو دروحشت بودم آنگاه رو بپدر کرده گفت چنین ماهروی دریغ نبود که کشته شود پس ملك شهرمان ازخانه بدرآمد و درها برهم نهاد و بنزدوزیرپدر تاج الملوك رفت و باو گفت که ملك سلیمان شاه راآگاه کند که پسرش تندرست است و بعیش و نوش مشغولست وخرم و شادان همی گذارد پس ازآن ملك شهرمان فرمودلشگریان ملك سلیمان شاه را یکان یکان ازهمه گونه خوردنی ومیوه وحلواتدارك برند چون فرمان ملك شهرمان بپذیرفتند آنگـاه ملك هدایای ملوکانه درخور وشایسته از اسب واستروواشتر و کنیز وغلام ازبرای ملك سلیمان شاه بفرستاد پس ازآن ملك بابزرگان دولت و اهل مملکت بدیدار ملك سلیمان شاه پذیره شده وبخارج شهر برسیدند چون ملك سلیمان شاه از آمدن ایشان آگـاه شد نرم نرم بسوی ملك شهرمان همی آمد تا اینکه باهم ملاقات کردند وملك سلیمان شاه ملك شهرمان را درآغوش گرفته و بر فرازتخت درپهلوی خویشتنش بنشاند و حدیث همیگفتند که خوردنی وحلوا بیاوردند اندکی نگذشته بود که تاج الملوك بیامد پدر تاج الملوك برخاست وپسررا درآغوش کشید وساعتی نشسته حدیث گفت پس ازآن ملك سلیمان شاه با ملك شهرمان گفت که میخواهم در میان جمع صیغه نکاح دختر را بتاج الملوك بخوانند ملك شهرمان اطاعت کرده قاضی و شهود بخواست قاضی حاضرآمد کتاب عقد نبشتند و کابین بستند ولشگریان شادی کردند وملك شهرمان بجهیز دختر بپرداخت پس تاج الملوك باپدر گفت عزیز بازرگان مردیست گرامی ومرا خدمتی کرد بزرك و با من سفر کرد وبس رنجها برد تا مرا بآرزوی خـود رسانید و اکنون دوسال است که از شهر خویش دورافتاده قصد من اینست که بضاعت بازرگانی مهیا کنیم و اورا بشهرخود روانه سازیم که اورا وطن نزدیکست ملك سلیمان شاه گفت چنان کنیم آنگاه ازبرای عزیز صد بار قیمتی باربستند تـاج الملوك رو بدوآورده گفت ای برادر اینهارا بهدیه قبول کن پس قبول کرد وهمدیگر را وداع کردند عزیز پـای تاج الملوك ببوسید و آستان ملك سلیمان شاه را نیز بوسه دادو سوار گشت تاج الملوك نیز سوار گشته یکفرسنك باهم برفتند پس عزیز به بازگشت اورا سوگند داد و گفت اگرنه مادر میداشتم بدوری تو شکیبا نمیشدم ولی تو رسول وکتاب از من مضایقه مکن این بگفت و وداع بازپسین کرده راه شهرخویش پیش گرفت پس بشهر درآمد مادر خودرا دید که بمیان خانه اندر گوری بنا کرده و برآن گور نشسته گیسوهای خود برآن گور افشانده آب ازدیده همیریخت واین دوبیت همی خواند : جهانا ترا شرم ناید که بی او • کنی عرضه برما گل بوستانی ✿ به بیرانه سر خود جوانی کنی بس ✿ بهر از جوانان جوانی ستانی • خـرامنده سروا بگو تا چه بودت • که امروز گرد چمن ناچمانی ✿ پس ازآن آه شرر بارکشید بگریست و این ابیات برخـواند : پس از مـرك جوانان گل ممـاناد ✿ پس از گل درچمن بلبل مخواناد • بحسرت در زمین رفت آن گل نو • صبا براستخوانش گل دمـاناد • هرآنکس دل نمیسوزد براین درد • خدایش هم برین آتش نشاناد • وهنوز ابیات بانجام نرسانیده بود که عزیز بخانه درآمد چون عزیزرا بدید برخاست وبسینه خویش بکرفت و از سبب غیبتش بازپرسید عزیز سر گذشت خود بیان کرد و باز نمود کـه تاج الملوك صد بار حریر و دیبا وکالای گران بها باو داده مادرش خرسند وفرحناك شد وعزیز درنزد مادر بسربرد ولی درآنچه از دلیله محتاله بدو رسیده حیران بود الغرض عزیزرا انجام کار بدینجا رسید و اما تاج الملوك را بنزد سیده دنیا فرستادند ملك زاده بکارت او برداشت پس ازآن ملك شهرمان تحف و هدایای بیکران از بهر ملك سلیمانشاه و تاج الملوك وسیده دنیا بفرستاد و ایشان بشهر خود روان شدند و ملك شهرمان نیز سه روز با ایشان برفت آنگاه ملك سلیمان شاه اورا ببازگشت سوگندبداد ملك شهرمان ایشان را وداع کرده بازگشت و تاج الملوك با پدر وزن خویش همیرفتند تا بشهر خـود نزدیك شدنـد شهراز برای ایشان بیاراستند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شبانه یکصدوسی وهفتم برآمد

گفت ایملك جوان بخت ملك سلیمان شاه با فرزند وعروش همیرفتند تا بشهرخود نزدیك شدند شهر را ازبهر ایشان زینت بستند و ایشان بشهر درآمدند و ملك برتخت مملکت نشست و تاج الملوك در پهلوی تخت بایستاد رعیت و سپاه را بداد و دهش بنواخت و دوباره اسباب جشن فرو چید واز برای پسر عیش تازه برپا کرد و تاج الملوك بحجله عروس بخرامید و پیوسته بعیش و نـوش و لهو و طرب عمر همی گذراندند (**باقی حکایت ضوء المکان**) چون وزیر دندان حدیث بدینجا رسانید ضوء المکان بـاو گفت چون توئی را شاید که ندیم ملوك شود ولکن ای وزیر سعادت مند اکنون چهار سال است که درین سرزمین هستیم و در محاصرهٔ قسطنطنیه برنج اندریم و شبانروز بجنك و جدال مشغولیم سپاهیان آرزومند وطن گشته اند واز طول سفر بسی آزرده اند پس ملك ضوء المکان امیر بهرام وامیر رستم و امیر ترکاش را بخواست چون حاضرآمدند با ایشان گفت که سالهاست مادر این سرزمین هستیم و بمقصود نرسیده ایم و قصد ما از آمدن باین مکان خونخواهی ملك نعمان بود لکن برادرم شرکـان نیز کشته شد و مصیبت ما دو گشت و سبب همهٔ اینها همان عجوز عالم سوز ذات الدواهی بوده است که نخست ملك نعمان را در مملکتش بکشت و ملکه صفیه را بیرون برد و این بس نبوده بحیلهٔ برادر مرا بکشت ومن سوگند بزرك یـاد کرده ام که خون پدر و برادر باز گیرم شما را جواب چیست پس امیران لشگر سر بزیر انداختند و جواب را بوزیر دندان حواله کردند در حال وزیر دندان پیش رفته آستان ملك را بوسه داد و گفت ای ملك زمان بدانکه اقامت ما پس ازین سودی ندارد مرا رای بر رحیل است کـه باز گـردیم و یك چند در آنجا بمانیم پس از آن بجهاد بت پرستان باز گردیم ملك

گفت تدبیرهمین است سپاهیان آرزومند دیدار پیوندان وفرزندانند و مرا نیزشوق دیدار پسرم کان ماکان و دختر برادرم قضی فکان اندر سراست چون لشگرازین بشارت آگاه شدند فرحناك گشته وزیر دندان را دعا گفتند و ملك ضوء المکان فرمود که ندا در دهند که لشگریان رحیل راآماده شوند سپاهیان بسیج سفر دیده بعد از سه روز کوس و کرنای بکوفتند و علمها بر افراشتند وزیر دندان طلیعهٔ لشگر گشته ملك ضوءالمکان با حاجب بزرك درقلب لشکر جای گرفتند و سپاه فوج فوج و گروه گروه در چپ و راست همیرفتند و شبانروز همی شتابیدند تا بشهر بغداد برسیدند مردمان شهر را اندوه و حزن برفت وشادمان گشتند و امیران و سرهنگان بسرای خویش رفتند و ملك بقصر درآمد و بنزد پسرخود کان ماکان رفت و او هفت ساله بود چون ملك راحت یافت بگرمابه اندرشد چون از گرمابه بدرآمد برتخت مملکت بنشست وزیر دندان را بخواست و امیران و حاجبان نیز حاضر آمدند در آن هنگام ملك یار دیرین خویش تو نتاب را بخواست چون تونتاب بیامد ملك برپای خاست واورا در پهلوی خویشتن بنشاند وملك ضوء المکان وزیر دندان را از کردارهای نیك تو نتاب آگاه کرده بود پس تونتاب رادرچشم وزیر و امرا رتبت افزون شد و تونتاب ازبس خورش های گوناگون خورده فربه گشته و گردنش بگردن پیل همی مانست پس ملك رانشناخت ملك روبدو کرده باجبین گشاده با اوسخن گفت وبا بهترین تحیات اورا تحیت گفت وفرمود چه زود ما را فراموش کردی پس تونتاب نیك نظر کرد ملك را بشناخت و برپای خاست و گفت ای یار مهربان چگونه سلطان شدی ملك بخندید وزیر دندان پیش آمده قصه بتونتاب فروخواند وبا تونتاب گفت که ملك باتو برادر ویار بود اکنون پادشاه روی زمین است و ازو سودهای فراوان و موهبتهای بزرك ترا رسد واینك من ترا همی سپارم اگرملك باتو بگوید که ازمن تمنی کن تو از ملك خواهش مکن مگرشغلی بلند پایه وچیزی گرانمایه ازآنکه تو درنزد او عزت داری پس تونتاب گفت مرا بیم از آنست که اگر چیزی بخواهم ندهد و یا نتواند داد وزیر باو گفت هرآنچه تمنی کنی مضایقه نکند تونتاب گفت بخدا سوگند که ناچار ازو تمنی کنم چیزی راکه مرادرخاطراست وهمه خواهش مکرر کنم تابستانم وزیر گفت خاطر خرسند دار که اگر ولایت دمشق خواهی هرآینه ترا بدانجا والی کند پس درحال تونتاب برپای خاست وملك اشارت بجلوس کرد تونتاب گفت معاذالله گذشت آنروزها که من پیش تویارای نشستن داشتم ملك گفت ترارتبه پیش من بیش ازپیش است آنروز ها نگذشته و پیوسته همان حال برجای خواهد ماند ازآنکه توسبب زندگانی منستی بخدا سوگند توهرچه ازمن تمناکنی بی‌مضایقه عطا کنم و اگر نیمه مملکت مرا بخواهی ترا انبازمملکت کنم پس هرچه خواهی بخواه تونتاب گفت بیم من ازآنست چیزی بخواهم که نتوانیش ازعهده برآئی ملك خشمگین شد و گفت هرآنچه قصد کردهٔ تمنی کن تونتاب گفت تمنی من اینستکه بزرگی همه نوتابان شهر قدس از برای من بنویسند ملك و حاضران بخندیدند ملك گفت که جزاین تمنی کن تونتاب گفت نگفتمت که مرا بیم آن است چیزی از تو بخواهم که توآنرا ندهی ویا نتوانی ازعهده برآئی وزیر او را دوسه بار اشارت کردوهر کرت او میگفت تمنی من اینستکه مرا بزرك زبالهای شهرقدس کنی حاضران بس بخندیدند و وزیر او را بزد باوزیر گفت تو کیستی که مرا همی زنی و گناه من چیست مگرتونگفتی که کاری بزرك ازملك تمنی کن پس ازآن گفت مرا بگذارید که بشهرخود روم ملك دانست که قصداو ازین سخنان مزاح است زمانی صبرکرد پس ازآن روی به تونتاب کرده گفت شغلی بزرك ازمن تمنی کن تونتاب گفت سلطنت دمشق همیخواهم پس توقیع سلطنت دمشق بنام او بنوشتند وملك باوزیر دندان گفت ترا باید که بااو بدمشق شوی ودرهنگام بازگشتن دختر برادرم قضی فکان رابیاوری وزیرفرمان بپذیرفت وباتونتاب سفر راآماده گشتند ملك ضوء المکان بامراء دولت فرمودهر که مرادوست دارد هدیتی بتونتاب بدهد وتونتاب راسلطان زبلکان نام نهادو مجاهدش لقب فرمودو تا یکماه کارهای ایشان انجام پذیرفت پس سلطان زبلکان باوزیردندان بوداع ملك برفت ملك برپای خاست واورادرآغوش کشید وپس ازآن فرمود که اسباب جهاد راآماده کند وعدالت ورعیت داریش بیاموخت تاهنگام جهاد برسد پس ملك راوداع کردو باز گشت امراءدولت غلامانی که ازبهراوهدیه کرده بودندهمگی پنج هزار مملوك بودندودرركاب اوسوارشدندوحاجب وامیردیلم بهرام و امیرترکان رستم وامیرعرب ترکاش بوداع ملك مجاهدسوارشدندوتاسه روزبرفتند پس از آن ببغداد بازگشتند و سلطان زبلکان و وزیردندان همیرفتند تابدمشق برسیدندومردم دمشق آگاه بودند که ملك ضوءالمکان سلطانی بدمشق فرستاده که سلطان زبلکان با داردولقبش مجاهداست چون خبروصول بدمشقیان برسیدشهر بیاراستند وهر که دردمشق بود باستقبال بیرون شد وسلطان بدمشق اندرآمد وبرتخت مملکت بنشست وزیردندان بایستاد ومراتب امرا رابروهمی شناساند و امرایك یك میامدند ودست اورا بوسه میدادند واورا ثنامیگفتندوسلطان زبلکان نیزایشان را بنواخت وخلعتشان بدادودرهای گنجها بگشودوسپاهیا رازروسیم عطافرمود پس ازآن ازبرای دخترملك شركان قضی فکان تدارك سفرآماده کرد ومحمل ترتیب دادودیبا ها برآن بپوشانید ووزیر دندان را مال بیشمربدادووزیرمارانستد و گفت ترا بدایت کار است بساهست که ترا بمال حاجت افتد چون وزیر ازبرای سفرسوارشد سلطان زبلکان نیز بوداع او سوار شد وقضی فکان را بمحمل بنشاندند ده کنیز بخدمتگذاری سیده قضی فکان بگماشت چون سلطان وزیر دندان را وداع کرد بمملکت خود بازگشت وسپاه ورعیت را بدهش ودادخرسند همی داشت و در جمع آوردن آلات حرب کوشش تمام داشت وفرمان ملك ضوء المکان را پیوسته منتظر بود سلطان زبلکان را کاربدینجا رسید اما وزیر دندان قضی فکان را همیبرد تا ببغداد برسیدند کس پیش ملك فرستاد و ازآمدنش آگاه کرد ملك ضوءالمکان از بهرملاقات وزیر ازشهر بدرآمد وزیرچون ملك را بدید خواست ازاسب فرود آید ملك سوگندش بداد پس سواره بنزد ملك بیامد ملك از حال سلطان زبلکان باز پرسید وزیر بشارت سلامت سلطان را بازگفت وازآمدن سیده قضی فکان آگاهش کرد

ملک فرحناك شدو باوزیر گفت سه روزراحت کن وازسفر برآسای پس‌ازآن بنزد من بیا وزیر فرمان پذیرفت و به سرای خود رفت
وملك به قصردرآمد و بنزددختربرادرش قضی‌فکان رفت واوهشت ساله بودچون ملك اورا بدید فرحناك‌شدوازشرکان یاد کرده
محزون شد و اورا جامهای زرین مرصع موهبت کرد وفرمود که اورا باپسرعمش کان ماکان در یکجا تربیت کنند و قضی فکان
بهترین اهل زمان وخداوند تدبیر بود وانجام کارها میدانست واما کان ماکان اخلاق نیکوداشت ولی ازانجام کارها بغفلت اندر
بود پس هریك ازایشان ده‌ساله شدندقضی فکان باپسر عم خود سوار گشته بصحرا همی رفتند وتیغ بازی وزوبین اندازی همی
آموختند تا اینکه هریك دوازده ساله شدند پس از آن ملك بکارهای جهاد پرداخت و تدارك اسلحه واسباب کرد ووزیردندان
را حاضرآورده با او گفت قصد من اینست که فرزند خود کان ماکان را سلطان کنم وباو شادمان شوم و خود بمقاتله بپردازم‌ترا
رای چیست وزیر دندان آستان ملك بوسه داد و گفت ای ملك آنچه بخاطر مبارك رسیده خوب استولی دراین وقت به‌دوجهة
خوب نیست یکی اینکه ترا پسر خرد سال استویکی‌اینکه عادت براینست که هر کس پسرخود سلطان کند زندگانی او کم‌شود
ملك گفت ای‌وزیر ما اورا بحاجب بسپاریم که‌حاجب ازماست وشوهر خواهرمنست ومرا بجای برادراست وزیر گفت هرآنچه
رای ملك باشد اطاعت کنیم پس ملك حاجب را حاضرآورد و بزرگان دولت را بخواست وبایشان گفت دانسته ایدپسرمن کان-
ماکان‌درحرب وطعن‌مانند ندارد‌ومن اورابشما سلطان وحاجب راوزیراو کردم وباحاجب گفت که تووحاضران بدانید که دختر
برادرم قضی فکان را به پسرخود کان ماکان تزویج کردم پس ازبرای پسرش خواسته بی‌شمربداد آنگاه بنزد خواهرش نزهت-
الزمان رفت واورا ازحدیث تزویج آگاه‌گردانید نزهت الزمان فرحناك شد و گفت هردو فرزند منند پس ضوءالمکان گفت ای
خواهر من از دنیا کام بردا[illegible] واز فرزند خود ایمن گشتم ولی فرزند و مادر او را بتو میسپارم وشبانروز ضوءالمکان کان
ماکان و قضی فکان را بحاجب و نزهت الزمان همی سپرد تا اینکه رنجور شد وببستر افتاد و در میان رعیت حکمرانی حاجب
را بود تا یکسال بدین منوال گذشت پس از آن ضوء المکان پسر خود کان ماکان را با وزیر دندان حاضرآورد وباپسر گفت
که این وزیر پس از من ترا پدر است و بدانکه من از این جهان بجهان دیگر خواهم شد و کام ز دنیا برداشته ام ولی مرا
حسرتی بدل اندر بماند امیدوارم که تو آن حسرت ازدلم بیرون کنی ملك زاده گفت کدام حسرت ترا در دلست ضوء المکان
گفت ای فرزند مرا مرك دررسیده وخون جد تو ملك نعمان و عم تو ملك شرکان را ازعجوز ذات الدواهی نتوانستم گرفت
اگر خدا ترا یاری کند از خونخواهی جد و عم غفلت مکن ولی ازمکر عجوز ذات الدواهی برحذر باش و آنچه وزیر دندان
بگوید بنیوش که او ملك را ستونست ملکزاده گفت انشاء الله خلاف فرمان ملك نکنم پس از آن مرض بر ملك چیره شد
و کار مملکت با حاجب بود و همه روزه برنجوری ملك بیفزود وتا چهارسال ملك بیماروامر ونهی مملکت با حاجب بودورعیت
و سپاه را از خود خرسند همی داشت ضوء المکان و حاجب را کار بدینگونه بود و اما کان ماکان جز اسب تاختن و زوبین
انداختن کاری نداشت و همچنین دختر عمش قضی فکان را که بامدادان بیرون میرفتند و صحرا همیگشتند هنگام شام بازگشته
قضی فکان بنزد مادر میشد کان ماکان نیز بنزد مادر رفته او را در بالین پدرنشسته و گریان مییافت وشبها بخدمت پدر قیام
میکرد باز چون روز میشد ملکزاده با دختر عم‌بصحرا همی رفتند و ضوء المکان را رنجوری و درد تاکی دیر کشید پس
بگریست و این ابیات بر خواند : ای مسلمانان فغان از جور چرخ چنبری ✿ وز نفاق ماه و کید تیرو مکر مشتری ✿ آسمان
در کشتی عمرم کند دائم دو کار ✿ وقت شادی بادبانی وقت انده لنگری ✿ گر بخندم کان بر عمریست گوید زهر خند ✿ور
بگریم کان همه روزیست گوید خون گری ✿ چون ابیات بانجام رسانید سر ببالین نهاده بخفت و در خواب دید که کسی بااو
میگوید که بشارت باد تورا که پسرت جهان بگیرد و همه را بفرمان خویش بیاورد ضوء المکان فرحناك و خرم بیدار گشت
و روزی چند بر نیامد که ملك از جهان برفت و بغدادیان را مصیبت بزرك روی داد و کودکان بگهواره اندر از بهر ملك
گریستند و یك چندی که ازین بگذشت ملك از خاطر ها برفت گویاکه ضوء المکانی نبوده و پسرش کان ماکان را اهل بغداد
معزول کردند چون مادر کان ماکان این را بدید بنزد حاجب که در بغداد سلطان بود برفت دید که درمسند حکمرانی نشسته
پس بنزد نزهت الزمان برآمد و گفت خدا شمارا خوار نکند و پیوسته حکومت شما پایدار باشد توباگوش خود شنیده وبا چشم
خود دیده بودی که ملك مارا چگونه عزیز میداشت و چقدر مال پسر من موهبت کرده بود اکنون روزگار بر ما دگرگون
گشته و مارا خوار و بی چیز کرده از تو تمنی احسان دارم پس آب ازدیده فروریخت واین ابیات برخواند : کی سر فرو کند
بحضیض امل کسی ✿ کورا فراز ذروهٔ همت گذر بود ✿ لکن چو احتیاج عنان خرد گرفت ✿ ناچار مرد ده بدد و در بدر بوده
از مال دون طمع که درماندگی رواست ✿ مدقوق را دوای پسین شیر خر بود ✿ چون نزهت الزمان سخنان او بشنید ضوء
المکان را یاد کرده مادر کان ماکان را نزدیکتر بنشانید و دلجوئیش کرد وگفت اکنون تو نیازمندی ومن بی نیاز هستم و
اینکه ترا ترك کرده ام بیم آن دارم که دلت شکسته بود وهدیتی که بفرستم تو اورا صدقه انگاری و حال‌آن که هرچه که ما را
هست از شوهرتست پس جامه فاخر بدو پوشانید بنزدیك قصر خود مکانی ازبهر او مهیا کرده وکان ماکان ومادرش را کار
نیکوشد و ملکزاده را جامه ملوکانه دربر کرد و کنیزان بخدمت ایشان بگماشت پس نزهت الزمان‌حدیث برادررا باشوهر بگفت
وآب از دیده‌بریخت حاجب گفت اگربخواهی دنیارا پس از خویشتن نظر کنی پس ازدیگران نظاره اش کن و با نزهت الزمان
گفت زن برادررا گرامی بدار چون قصه بدینجارسید بامداد شد وشهرزادلب از داستان فرو بست

چون‌شبانه‌یکصدوسی وهشتم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت شوهر نزهت الزمان گفت که زن برادررا گرامی بدار واو
را بی نیاز گردان کار نزهت الزمان با ما در کان ماکان بدینسان گذشت و اما

کان مکان و دختر عمش قضی فکان پانزده ساله شدند وقضی فکان دختری بود سیمین بر و آفتاب روی وباریك میان وفربه سرین و سروقد بدانسان که شاعر گفته : زلف تو ورخسار تو ای لعبت کشمیر • مشکست بماه اندر وماه است بزنجیر چون وامق و مجنونت بسی شیفته زیراك • باعذراهم زادی بالیلی همشیر اما کان ماکان پسری بود ماه منظر و بدیع الجمال که شجاعت از جبینش آشکار میشد و نظار گیانرا مفتون میکرد تاخط بگرد عارض چون قمرش رست و در صنعت او شاعر گفته است نگارینا نخواهد کاستن از نیکوئی تو • که خطت زودرسته بررخ گلبرك واراندر • رخان تو بهاراست وبنفشه خط مشکینت • بنفشه زودتر روید بهنگام بهار اندر اتفاقاً روز عید قضی فکان بقصد دیدار پیوندان از خانه بیرون شدو کنیز کان چون ستار گان که برماه گردآیند از چپ وراست او همیرفتند جمالش بگوی و برزن پرتو افکن و خرامیدنش فتنه دل مرد وزن بود و کان ماکان گرد اوهمی گردید و چشم بدودوخته این دوبیت برمیخواند تا دلم بستدی ایماه ندادی دادم • کشته عشق شدم رازنهان بگشادم پدر ومادر من بنده نبودندترا • من ترا بنده شوم گرچه زاصل آزادم چون قضی فکان ابیات بشنید درخشم شد و ملامتش گفت و تهدید وتوعیدش کرد پس کان ماکان از گفتار او خشمگین شد و بازگشت و قضی فکان نیز بقصردرآمد واز پسرعم بمادر خود شکایت کرد مادر گفت ای دختر او بی پدر است و سخن بدبتو نگفته و قصد ناصواب نداشته مباد اینکه کس را ازاین واقعه آگاه کنی و خبر باسلطان بگویند سلطان نیز زندگانی پسر عمت کوتاه کند و نام اورا از جهان بردارد واثر اورا ناپدید گرداند پس عشق کان ماکان باقضی فکان داستان هر انجمن شد و زنانرا ورد زبان گشت ولی کان ماکان محزون بود وشکیبائی نتوانست و همیخواست که راز خود آشکار کند و ازمحنت جدائی شکایت آغاز ولکن از خشم قضی فکان بهراس اندر بود و این ابیات همیخواند : همی جویم نگاری راکه دارم چون دل و جانش • همیخواهم که یکساعت توانم دید آسانش • نهاد اندر سرم ابری که پنهان نیست بارانش • نهاد اندردلم دردی که پیدا نیست درمانش نیارم • خواند مهمانش زبس کبر فراوانش • نه من از هیبت خصمان توانم رفت مهمانش • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شبانه یکصدو سی و نهم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت چون سلطنت بغداد بحاجب رسید اورا ملک ساسان نامیدند و پس ازآن که از عشق کان ماکان باقضی فکان آگاه شد بنزد زن خویش نزهت الزمان بیامد و گفت که از بودن این پسر و دختر دریکجا بتشویش اندرم اکنون پسر برادرت کان ماکان مردی است وزنان را از مردان ایمن نتوان بود صواب در اینست که کان ماکانرا ازقضی مکان منع کنیم و قضی فکان را از او پوشیده بداریم نزهت الزمان گفت ای ملك راست گفتی پس چون روز برآمد کان ماکان بعادت پیش نزد عمه خویش نزهت الزمان شد و سلام کرد نزهت الزمان جواب رد کرد وبا او گفت مرا باتو سخنی هست که نمیخواستم آن سخن باتوبگویم اکنون بازگویم کان ماکان سخن اورا بازپرسید نزهت الزمان گفت ملك از محبت تو باقضی فکان آگاه گشته و فرموده است او را ازتو مستور دارند اکنون اگر ترا با اوحاجتی باشد از پشت در بااو سخن بگو و اورا نگاه مکن چون کان ماکان این سخنان بشنید هیچ نگفت و در حال باز گشته سخنان عمه را بامادر بگفت مادر گفت که سبب اینها سخن گفتن بسیار تست و حدیث عشق تو باقضی فکان مرد و زنرا ورد زبان گشته چگونه تونان ایشان خوری و بدخترشان عشق همی ورزی کان ماکان گفت میخواهم اورا کابین کنم او مرا دختر عم است و من اورا سزاوارترم از دیگران مادرش با او گفت سخن مگو مبادا آنکه خبر بملك ساسان برسد و بدین سبب تو در ورطه اندوه گرفتار شوی و امشب مارا خوردنی نفرستد و هرگاه مارا از این شهر بیرون کنند بخواری و مذلت گرفتار آئیم و از گرسنگی هلاك شویم چون کان ماکان سخنان مادر بشنید بحسرتش بیفزود و این ابیات را برخواند • بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول • من گوش استماع ندارم لمن یقول • تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق • جائی دلم برفت که حیران شود عقول • یکدم نمیرود که نه در خاطری ولیك • بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول • آخر نه دل بدل رود انصاف من بده • چونست من بوصل تو مشتاق و تو ملول • چون ابیات بانجام رسانید با مادر گفت که مرا در نزد عمه و پیش این گروه جای نماند ناچار من ازین قصر بدرشوم و در اطراف شهر بهمسایگی در یوزگان جای گیرم این بگفت و از قصر بیرون شد و بدانسان کرد که گفته بود ولی مادرش بخانهٔ ملك ساسان آمد و شد میکرد و از آنجا چیزی که او و پسرش راسد رمق کند میگرفت روزی قضی فکان بامادر کان ماکان درجای خلوت بودند قضی فکان با او گفت که ای زن عم پسرت راحال چونست مادر کان ماکان گفت مخزون و گریان و ترا بستهٔ کمند عشق و گرفتار دام محبتست پس قضی فکان بگریست و گفت بخدا سوگند که من از وی بنامهربانی دور نگشتم بلکه از دشمنان بروترسیدم و مرا محبت باوهزار چندانست که اورا با من و اگرزبان اورا لغزش نبود و راز خود نگه میداشت پدرم احسان خود ازوی نمیبرید و او را منع نمی کرد و لکن امیدوارم که آنکه جدائی تقدیر کرد مارا بوصال بنوازد پس آب از دیده روان ساخت و این دو بیت برخواند • برمن این رنج وغم آخر بسر آید روزی • لب من برلب آن خوش پسر آید روزی در جهان دل نتوان بست که نیك و بد او • گرچه بسیار بماند بسر آید روزی • مادر کان ماکان اورا ثنا گفت و از نزد او بدرآمد و ماجرا بپسرش بیان کرد کان ماکان را شوق بیفزود و گفت من او را بدو هزار حور بهشتی مفروشم پس این دوبیت برخواند : آدمی چو تون در آفاق نشان نتوان داد • بلکه درجنت فردوس نباشد چو تو حور • حورفردا که چنین روی بهشتی بیند✻ گرش انصاف بود معترف آید بقصور • پس از آن روزگاری بگذشت و کان ماکان در آتش حسرت همیگداخت تا اینکه هفده ساله شدودرپارهٔ شبها بیخوابی بروچیره گشت

وبا خود گفت که چونست مرا تن گداخته وتا چند مرا مقصود میسر نخواهد شد وبجز بیچیزی مرا عیبی ونقصی نیست بهتراین است
که ازشهردخترعم دور شوم تا اونیزدرحسرت من بمیرد پس اینگونه قصد ها مکنون خاطر کرده این دو بیت بخوانده رفتیم
زخدمت تو دل خون کرده • دل خون شده وز دیده بیرون کــرده • قدی چو الف بعشق چون نون کــرده • خاك ره و پشت
موزه گلگون کرده• پس از آن کان ما کان پیاده و پا برهنه با یك پیرهن کهنه و آستین کوتاه و یك قرصهٔ که
از سه روز پیش مانده بود توشه گرفته از قصر بدر آمد و در شب تاریك همی رفت تا بدروازهٔ بغداد رسید بایستاد چون در
بگشودند نخستین کسر که بیرون رفت کان ما کــان بود و آنروز کوه و صحرا بنور دید چون شب در آمــد مــادرش
جستجو کرد و نیافتش جهان بر او تنك شد و از خورد و خواب باز مانده و تا ده روز بانتظار بنشست اثری ازاوپدیدنشد
دلتنك گشت و بگریست و بنالید و همی گفت ای فرزند به حزن و اندوه من افزودی و مــرا در کربت غربت بی مونس
گذاشتی اکنون تورا از کجا جویم وبکدام شهر اندرت بینم پس از آن آب دیده فرو ریخت و این ابیات را بر خوانده• بی‌مهر
رخت چشم مــرا نور نمانده است • وزعمرمرا جز شب دیجور نمانده است • هنگام فراقت ز بسی گریه کــه کردم • دور از
رخ تو چشم مرا نورنمانده است • من بعدچه سود ارقدمی رنجه کند دوست • کز جان رمقی درتن رنجور نمانده‌است • وصل تو
اجل را ز سرم دور همیداشت • از دولت هجر تو کنون دور نمانده است • صبر است مرا چاره هجران تولیکن • چون صبر
توانکرد که مقدورنمانده است • وشبانه روز نالان وگریان بــه وحزن و اندوه وگــریستنش شهره شهرشد و مردم همی گفتند
ای ضوء المکان کجائی که حال کان ماکان ببینی آنچه برو میگذرد ندانی کــه بچه سان ازوطن دور گشته پس ملك ساسان از
واقعه کان ماکان با خبر گشت چون قصه بدینجا
رسید بامدادشد وشهر زادلب ازداستان فروبست

چون شبانه یکصدو چهلم بر آمد

گفت ایملك جوان بخت
بــزرگــان دولت ملك
ساسان را ازواقعه کان ماکان با خبر کردند و گفتند اوبسرپادشاه ما و نبیرهٔ ملك نعمان است شنیده ایم که او غربت اختیار
کرده چون ملك ساسان اینرا بشنید درحال ازآن همه نیکوئیهای ضوء المکان که با او کرده بود یادآمدش محزون واندوهناك
شد وجستجوی او را فرمان داد و امیر ترکاش را با یکصد سوار بفرستاد پس ازده روز امیر ترکاش بازگشت و خبر نیاورد
ملك ساسان سخت محزون شد ومادر کــان ماکان را قرار برفت وشکیبائیش نماند ایشان راکار بدین گونه شد و اما کان
ما کان چون از بغداد برون شد سه روز در بیابانها تنها برفت یکتن سوار یا پیادد ندید و گیاه خوردن گرفت روز چهارم بــه
مرغزاری سبز وخرم برسید و ازشهرپدر یاد آمدش پس این دوبیتی برخواند • ایام بر آنست که تا بتواند • یك روز مــرا
بکام خود ننشاند • عهدی دارد فلك که تا کرد جهان • خود میگردد مرا همی گرداند • چون ابیات بانجام رسانید ازگیاه
آن مکان بخورد و وضو گرفته فریضه بجای آورد و از بهر راحت بنشست و آنروز بدانجا بماند چون شب درآمد تا نیمهٔ
شب آنجا بخفت آنگاه بیدار گشته آواز شخصی بشنید که این ابیات همی خواند که• بهار برهمه خلق جفت یار بود • مرا ز یار
جدائی که بهار بود • کنون که خلق همه در کنار یار بوند • بجای یارمــرا اشك در کنار بود • سزد ز دوری آن در شاهوار
زغم • که دامنم صدف در شاهوار بود • چون کان ماکان ابیات بشنید کوه کوه حزن و اندوه بار خاطرش شد وآب از دیده
به رخسارفروریخت وآتش دلش شعله ورگردید وبرخاست که خداوند آوازرا ببیند درشب تاریك کس ندید بیخوابیش بگرفت واز
آنجا بزیر فرودآمد ودر یکسوی مرغزاربکنارنهری برفت وشنید که خواننده آوازناله بلند کرداین ابیات همیخواند • منم غلام خداوند
زلف غالیه گون • که هست چودل من زلف اونوان نگون • همی ندانم درهجرچندباشم چند • همی ندانم بیدوست چون شکیبم چون
هواش دارد جان مراقرین بلا • جفاش دارد جان مرا غریق جنون • زبسکه زیندل خونین من برآید جوش زبسکه دیده خونبار
من ببارد خون • ز خون دیده من رست لاله در صحرا • زتف خون دلم خاست ابر بر گردون • چون کان ماکان ابیات ازخداوند
ابیات بشنید و اورا ندید دانست که او نیزعاشقی است که از وصال نومید گشته بــا خود گفت مرا باید که با او در یکجا جمع
آیم شاید که با او دراین غربت انس بگیرم و ازحال او آگاه شوم وهردو شکایت دوری با یکدیگر بگوئیم پس ندادردادو گفت
مونس شب تارنزدیك من آی وقصه خود بامن بگوشاید که ترا یاری کنم وباتوانبازمحنت شوم چون خداوند آواز این سخن بشنید به
پاسخ گفت ای آنکه آوازمرا شنیدهٔ بازگو که ازآدمیان هستی یا جنیان پیش از انکه هلاك شوی جواب بازگو که من بیست
روزاست دراین بیابان هستم هیچ کس ندیده وآوازشخصی نشنیده بودم اگر ازجنیان هستی راه عافیت پیش گیر واگراز آدمیان
ساعتی صبر کن تا روزبیاید پس کان ماکان درهمان مکان بایستاد چون آفتاب بر آمد دید که خداوندآوازمردی است بدوی آنگاه
کان ماکان پیش رفت وسلام کرد وبدوی جواب گفت ولی کان ماکان راچون خورد سال و کهن جامه دید حقیرش شمرد و گفت
ای جوان از کدام طایفهٔ عربستی و از بهر چه در تاریکی شب بیرون شدهٔ واین کار کار دلیران است و دوش از تو سخنی
شنیدم که آن سخن نگوید مگرهنرمندان و دلیران و تو اکنون در دست من اسیر هستی ولی من بخورد سالی تو به بخشم و
تو را بخدمتگذاری خویش نگــاه دارم چون کان ماکان سخنان او را پس از آن ابیات نغز بشنید دانست کــه بدوی او را
حقیرشمرده پس بنرمی با بدوی گفت ای بزرك عرب ترا بــا خورد سالی من کاری نباشد من هم از خدمت گذاری مضایقه نکنم
ولی بازگوسبب چیست که تو بیابان همی گردی و ابیات همی خوانی بدوی گفت ای جوان بدان که من صباح بن رماح بن
همام هستم ومرا قبیله از اعراب شام است و مرا دختر عمی است نجمه نام که دیدنش آسایش جان و خندیدنش آفت روان است
چون پدرم بمرد عم من پدرنجمه مرا بپرورد چون هر دوبزرك شدیم از آنکه من بی چیز بودم او را از من پوشیده داشتند من

بزرگان قبایل و اعیان عرب را بخواستکاری دختر عمم فرستادم عمم را ازایشان شرم آمد بپذیرفت ولی پیمان بست که پنجاه اسب و پنجاه شتر وده غلام و ده کنیز وپنجاه بار گندم وپنجاه بار جو ازمن بستاند وقصدش این بود مهری گران بخواهد که مرا بدادن آن قدرت نباشد و از برای همین است که من از شام بسوی عراق روان گشته ام وبیست روز است که به بیابان اندرم جز تو کس ندیده بودم وقصد من اینست که ببغداد روم هرگاه بازرگانی توانگر از بغداد در آید بر اثر اوروان شوم و مال از او بگیرم ومردان اورا بکشم و شترهای اورا با بارها بیاورم اکنون تو بازگو که کیستی گفت حدیث من بحدیث تو همی ماند ولی مرا اندوه بیش از اندوه تو و کار بزرگتر از کار تست از آنکه دختر عم من دختر پادشاهست و این چیزها که گفتی کفایت نکند وبدینگونه چیزها سرفرود نیاورد صباح گفت شاید که تو سفیه باشی و یا از کثرت عشق دیوانه شده وگرنه دختر عم تو پادشاه زاده خواهد بود ومن در تو نشانهٔ ملوك نمی بینم و تو گدائی بیش نیستی کان ماکان گفت ای بدوی اینگونه کارها ازروزگار عجب نیست : روزگار است آنکه گه عزت دهد که خوار دارد ۰ چرخ بازیگرازین بازیچه‌ها بسیار دارد ۰ اگر مرا خواهی بشناسی من کان ماکان بن ضوء المکان بن ملك نعمان پادشاه بغداد وخراسانم که روزگار بر من ستم کرده سلطنت بملك ساسان داده و من از بغداد شبانگاه بیرون آمده ام که کس مرا نشناسد و بیست روز است که بیابان همی سپرم و جز تو کس ندیده بودم و ترا حکایت بحکایت من ماند چون صباح این سخن بشنید بانك بروزد و گفت زهی شادمانی که بمقصود برسیدم و مرا جز تو غنیمتی نیست از آنکه تو نبیرهٔ پادشاهانی اگر چه در جامه دریوزگان هستی و پیوندان تو ترك تو نگویند چون مکان تو بدانند ناچار مال ها بر تو فدیه کنند پس من ترا گرفته بازوان ببندم و ببرم ملکزاده‌از در یوزه گفت یا اخاالعرب بدینسان مکن این قاعدهٔ خلاف بگذار این خوی معاندت رها کن مرا کس از تو بسیم وزر نخواهد خرید مرا یار خود گیر و از سرزمین عراق بدر شو تا آفاق بگردیم شاید صداق پیدا کنیم وهر دو بدختر عموها برسیم چون صباح این را بشنید درخشم شد و بر افروخت وگفت ای پست ترین مردم دگرگونه جواب همیگوئی بازوان بیار تا ببندم وگرنه ازمن برنج اندرشوی کان ماکان تبسم کرد وگفت مرا از بهرچه بازوان میبندی مگر تو جوانمردی نداری وازشنعت عربها نمیترسی وجوانی را بخواری اسیرمیکنی که اورا درمیدان تجربه نکردهٔ و نمیدانی که هنرمنداست یا بی هنر صباح بخندید وگفت عجب دارم که خوردسالی وسخنان تو بزرك است از آنکه این سخنان از دلیران همی شاید کان ماکان گفت جوانمردی اینستکه تو سلاح بیکسو نهی و جامه سبك کنی تا باهم کشتی بگیریم هر کدام بدیگری غالب آید اووامملوك خود کند صباح بخندید و گفت گمان دارم که مرگت دررسیده پس سلاح دور انداخت ودامن بمیان استوار کرد و نزدیك کان ماکان بیامد بهم در پیوستند بدوی او را از خود زیاده دید قوه بازوان و پاهای او را دید که مانند دو کوه برزمین استوارند پس دانست که با اومقابله نتواند کرد و از کرده پشیمان بود و با خود میگفت کاش با سلاح مقاتله میکردم پس کان ماکان اورا بگرفت وچنانش بفشرد که روده های بدوی ازهم بگسیخت وفریاد بر کشید که ای جوان دست از من باز دار کان ماکان لابه او بپذیرفت و اززمینش بلند کرد وهمیخواست که بمیان نهرش بیندازد بدوی فریاد کشید که ای جوان دلیر بامن چه خواهی کردن کان ماکان گفت میخواهم دربن نهرت افکنم که ترا بدجله رساند ودجله نهرعیسی برساند و نهر عیسی بفرات رساند و فرات ترا بوطن خویش برساند تا اینکه طایفه ترا ببینند و ترا بشناسند ودلیری ترا بدانند پس صباح فریاد بر کشید و گفت ای دلیر یگانه ترا به‌عفت سوگند میدهم که با من بدینسان مکن پس کان ماکان اورا بر زمین نهاد چون بدوی خلاصی یافت بسوی سپر وشمشیر خود رفته آنها را برداشت وباخود مشاوره میکرد که بروحمله کند یا نه کان ماکان خیال او را بدانست و با او گفت دانستم که ترا چه اندر خاطر است چون تو تیغ و سپر بگرفتی ترا بخاطر رسید که بفنون کشتی آگاه نبودی هرگاه شمشیر در کف داشته باشی بمراد خویشتن خواهی رسید و من اکنون ترا فرصت میدهم این آرزو نیز ترا دردل نماند پس تو سپر بمن بازده و باشمشیر حمله کن باتو مرا میکشی و یامن ترا میکشم بدوی سپر بدو داد وخود باشمشیر حمله کرد بدوی تیغ همیزد و کان ماکان سپر همی انداخت و کان ماکان را ازحمله های او هیچ آسیب نمیرسید و کان ماکان هیچ چیز دردست نداشت که اورا بزند و بدوی اورا چندان بزد که بازوانش از کار بماند کان ماکان دانست که اودر مانده و بازوانش رنجور گشته پس ببدوی هجوم آورده واورا گرفته بزمین انداخت و با حمایل شمشیر بازوان او را ببست و پای اورا گرفته بکنار نهرش بکشید صباح گفت ای دلیر زمان و ای یگانه سپهان چه خواهی کردن کان ماکان گفت نگفتمت که ترا ازراه نهر بنزد طایفهٔ خودت خواهم فرستاد تا این که از بهر تو چشم برام نباشند وعیش دختر عم تو نیز دیر نکشد پس صباح بنالید و بگریست و گفت ای شجاع جهان چنین کار مکن و مرا ازمملوکان خود بگیر پس سرشك از دیده بریخت و این دو بیتی برخواند : بدی مکن که نه نیکو بود اگر بتوانی ۰ که بد بتر بود ازمردم نکو بکند ۰ تو نیکوئی کن اگر با تو کس بدی کرده ۰ که نیکی تو سزای بدی او بکند٭ کان ماکان اورا رحمت آورد و ازو پیمان گرفت که رفیق شفیق باشد آنگاه اورا رها کرد بدوی خواست که دست کان ماکان ببوسد ملك زاده جوازش نداد پس بدوی برخاسته انبان بگشود وسه قرصه جوین بدر آورده پیش روی کان ماکان بگذاشت بنشستند و نان بخوردند پس از آن دست نماز گرفته فریضه بجا آوردند واز کج رفتاری روزگار حدیث همیگفتند کان ماکان با بدوی گفت کجا خواهی رفت بدوی گفت ببغداد شوم و در آنجا مسکن کنم تا صداق پدید آورم کان ماکان گفت این تو واین راه بغداد پس بدوی اورا وداع گفته راه بغداد پیش گرفت و کان ماکان با خود گفت بچه روی باچنین فاقه باز گردم بخدا سوگند که بااین حال باز



نگردم پس نزدیك نهر رفته وضو بگرفت و نماز گذارد پس از آن روی برخاك نهاده با پروردگار خود همیگفت که ای فرود آورنده قطرات باران و ای روزی دهندهٔ کرمان درمیان سنك خارا از تو میخواهم که بقدرت خود مرا روزی دهی پس سر از سجده برداشت و بهیچ سوی راه نمیدانست ونشسته بچپ وراست نظاره میکرد که ناگاه سواری در رسید که لگام اسب سست کرده بود و سخت همی راند کان ماکان راست بنشست پس از ساعتی سوار برسید واورا نفس باز پسین بود از آنکه زخمی داشت منکر چون نزدیك کان ماکان بیامد سرشك از دیده ببارید و با کان ماکان گفت ای بزرك عرب مرا یارخود گیر که چون منی را نتوانی یافت و مرا جرعهٔ آب ده اگر چه بازخم سازگار نیست و بدانکه اگر زنده بمانم چندان چیز تو را دهم که بی نیاز شوی و اگر بمیرم تو از کردار صواب خویش بثواب اندری درزیر پای آن سوار اسبی بود که درحسن او نظارگیان حیران همی ماندند ودست و پای آن بستونهای رخام همی مانست کان ماکان چون آن اسب بدید بحیرت اندر ماند و باخود گفت که محال است که چنین اسب ددهمهٔ روی زمین بهم رسد پس کان ماکان سوار را از اسب فرود آورد و جرعهٔ آبش بداد و اندکی صبر کرد تا سوار راحت گرفت پس کان ماکان با او گفت کیست که با تو چنین بدی کرده سوار گفت من تورا ازحقیقت حال آگاه سازم بدانکه پیوسته مرا کار اینست که اسبان بدزدم و نام من غسانست و من این اسب را در بلاد روم بنزد ملك افریدون بشنیدم واین اسب را قاتول گویند ولقب این اسب مجنونست من از برای این اسب بقسطنطیه سفر کردم و همیشه مراقب این اسب بودم که ناگاه عجوزی بدر آمد که آن عجوز در نزد رومیان بس گرامی بود و او را ذات الدواهی میگفتند و این اسب با همان عجوز بود و ده تن خادمان بخدمتگذاری این اسب گماشته بودند وآن عجوز قصد بغداد داشت و همیخواست بنزد ملك ساسان رود و ازوصلح و امان بخواهد پس من درطمع این اسب براثر ایشان روان شدم وهمی آمدیم ولی مرا بدین اسب دست رس نبود از آنکه خادمان سخت پس میداشتند همی آمدیم تااینکه بدین مکان برسیدیم ومرا بیم از آن بود که ببغداد درآیند ومن نتوانم اسب بیرون برم پس با خود دربردن اسب مشاوره میکردم که نا

ناگاه گردی بر خاست وجهان را فرو گرفت چون گرد بنشست پنجاه سوار دلیر پدید شدند که از برای بریدن راه بازرگانان
گرد آمده بودند بزرك ایشان کهرداش نام داشت و بشیر نر همی مانست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه یکصد و چهل و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت آن سوار زخمی با کان ماکان گفت که کهرداش با دلیران
پدید شدند و بر عجوز و خادمان گرد آمدند ساعتی نرفت که ده تن خادمان و
عجوز را ببستند واسب بگرفتند من با خود میگفتم که مرا رنج بیهوده شد و بمقصود نرسیدم پس از آن صبر کردم تا انجام کار
بدانم دیدم که عجوز بگریست و با کهرداش گفت ای فارس دلیر چون تو اسب بگرفتی با عجوز و خادمان چه خواهی کرد پس
کهرداش باخادمان خود بیامدند ومن نیز بر اثر ایشان بیامدم و پیوسته منتظر فرصت بودم چون راه پیدا کردم اسب را بدزدیدم
و سوار گشتم همینکه تازیانه بر اسب زدم آگاه شدند و برمن احاطه کردند و با تیر وسنان مرا همی زدند ومن بر اسب نشسته
بودم واسب بجای من باایشان بادست و پای خود مقاتله میکرد تا اینکه مرا از میان ایشان بدر آورد ولی بجنك اندر زخمها بمن
رسیده بود ومن سه شبانه روز بود که در پشت آن جای داشتم وخوردنی نخورده بودم وتوانائی از من رفته تو با من نیکوئی و
مهربانی کردی ومن ترا عریان میبینم و از تو آثار بزرگی پدید است باز گو که کیستی کان ماکان گفت مرا کان ماکان بن
ضوء المکان بن ملك نعمان گویند پدرم رامرك در رسید و من بی پدر ماندم پس از پدرم مردی دون وپست سلطان بغداد
شد پس کان ماکان حدیث خود را از آغاز تا انجام باز گفت ومرد مجروح را دل بروی بسوخت و گفت تو خداوند حسب
بزرك هستی و از جبین تو چنان می بینم که جهان مسخر کنی پس اگر بتوانی مرا بر اسب بنشانی وخود نیز سوار شوی و
مرا بجای خویشتن برسانی ترا در دنیا عزتی خواهد بود ودر آخرت مثوبت از آنکه مرا توانائی نمانده که خود را بر اسب
بتوانم نگاهداشت اگر مرا درراه مرك در رسد این اسب از آن تو باشد و تو آن را سزاوارتری از دیگران کان ماکان
گفت اگر باید ترا بدوش گرفته ببرم مضایقه نکنم واگر جان من در دست خود می بود نیمه جان بتو بذل میکردم زیرا که من
از خاندان احسان و داد رس درماندگان هستم پس خواست که اورا بر اسب بنشاند آن مرد مجروح گفت اندکی صبر کن
پس هر دو چشم بر هم نهاد ودستها بگشود و کلمهٔ شهادت بگفت ومرك را آماده گشته این ابیات بخواند ٭ دریغا که بی
ما بسی روزگار ٭ بروید گل وبشکفد نوبهار ٭ بسی تیر و دی ماه و اردی بهشت ٭ بیاید که خاك ما باشیم و خشت ٭ کسانی
که از ما بغیب اندرند ٭ بیایند و برخاك ما بگذرند ٭ مبندید دل درسرای سپنج ٭ که انجام مرگست وآغاز رنج ٭ چه مردن
دگر جا چه درشهر خویش ٭ شوی آنجهان ره یکی نیست بیش ٭ چون ابیات بانجام رسانید دهان باز کرده فریاد بزد و جهان را
وداع گفت پس کان ماکان او را بخاك سپرد ولگام اسب بگرفت دید چنین اسب در اصطبل ملك ساسان یافت نشود پس آن
قافله بازرگانان برسیدند و کان ماکان را از آنچه در ایام غیبت درمیان ملك ساسان ووزیر دندان گذشته بود آگاه کردند
و گفتند که وزیر دندان از اطاعت ملك ساسان بدر رفته ونیمی از سپاه با وزیر دندان هم عهد گشته وسوگند یاد کرده اند که جز
کان ماکان ایشانرا سلطان نباشد ووزیر دندان از ایشان ایمن گردیده با ایشان بجزایر هند وبربر وبلاد سودان رفته واز آنجا
هالشگری چون ستاره های آسمان وریگهای بیابان فراهم آورده وقصدش اینست که به بغداد باز گردد وبا خصم خود مقاتله
کند وسوگند یاد کرده که تا کان ماکان را بتخت سلطنت ننشاند تیغ در غلاف نکند وبازرگانان با کان ماکان گفتند که چون
ملك ساسان بدانست که بزرك و کوچك خیره گشته اند محزون واندوهناك شد و گنجها گشوده وزر وسیم بزرگان دولت بخش کرد
وآرزو همی کرد که کان ماکان بنزد او باز گردد تا با او مهربانی کند واورا امیر لشگر سازد چون کان ماکان از بازرگان این
حکایت بشنید بهمان اسب نشسته بسوی بغداد بشتابید هنگامیکه ملك ساسان در کار خود حیران بود آمدن کان ماکان را بشنید
تمامت سپاه را با بزرگان بغداد باستقبال بفرستاد فرستادگان اورا ملاقات کرده پیاده در پیش روی او همی آمدند تا بقصر برسیدند
خواجه سرایان مادر کان ماکان رابشارت بردند مادرش بیامد و جبین اورا ببوسید ودر آغوشش بگرفت کان ماکان گفت ای
مادر بگذار تا نزد عم خود ملك ساسان روم که بس نکوئی و احسان بامن کرده واما بزرگان دولت بنزد ملك ساسان رفته اسب را
صفت گفتند وسوار را بدلیری بستودند آنگاه ملك برخاسته بنزد کان ماکان رفت و اورا سلام کرد چون کان ماکان اورا بدید بر پای
خاست دست و پای اورا بوسه داد واسب را پیش کشیده هدیه کرد ملك بدو آفرین گفت و دلتنگی زمان غیبت باز نمود و بسلامتش
شکر بگذارد پس از آن نظر به اسب انداخته بشناختش که قاتول است ومجنون لقب دارد و درسالی که ملك شرکان را کشته
بودند این اسب را در پیش رومیان دیده بود ملك با کان ماکان گفت اگر در آنسال این اسب را بهزار اسب میفروختند پدرت
ضوء المکان میخرید ولی اکنون شکر خدای را که سزا بسزاوار رسید و این اسب ترا شایسته است من هدیه ترا قبول کردم وباز
بتو موهبت کردم پس از آن ملك فرمود از بهر کان ماکان خلعت بیاورند واسبها بدو بخشید ودر قصر بزرگتر خانهٔ بهر او
ترتیب دادند وخواستهٔ بی شمر اورا عطا کرد عزت وشادی بکان ماکان روی بداد وملك اورا بس گرامی داشت از آنکه از عاقبت
کار وزیر دندان بیم داشت پس کان ماکان را ذلت وخواری برفت وفرحناك شد وبنزد مادر برفت واز حال دختر عمش باز پرسید
مادرش گفت ای فرزند مرا دوری تو از دیگران مشغول ساخته بود گفت ای مادر برخیز و بنزد اوشو شاید مرا بنظرهٔ بنوازد
مادرش گفت که طمع مرد را خوار کند این سخنان بگذار که از برای تو رنج میافزاید ومن بنزد او نروم وسخن با او نگویم چون
کان ماکان این سخن را از مادر شنید با مادر گفت از دزد همین اسب شنیدم که عجوز ذات الدواهی به آن بلاد آمده وقصد کرده که به

بغداد اندر شود واین عجوز همانست که جدوعم مرا کشته ناچار باید خون ایشان بگیرم و این ننك از دودمان بردارم پس مادر بگذاشت و بنزد عجوز ومحتاله سعدانه نام رفت وازحال خویش بدو شکایت کرد وحکایت قضی فکان بازگفت و از عجوز تمنا کرد که بنزد قضی فکان رود واورا با کان ماکان مهربان کند عجوز اطاعت کرد وبنزد قضی فکان رفته دل اورا با کان ماکان مهربان کرد پس از آن باز گشته گفت که قضی فکان ترا سلام رسانیده و گفت که نیمه شب خواهم آمد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه یکصدوچهل ودوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت عجوز بنزد کان ماکان باز گشت وبا او گفت که قضی فکان ترا سلام رسانیده ووعده کرد که نیمهٔ شب خواهم آمد پس کان ماکان بوعدهٔ دخترعم فرحناك شدچون نیمهٔ شب در آمدقضی فکان بنزداو بیامد و او را ازخواب بیدار کرد وملامتش کرده گفت چگونه عاشق هستی که بآرام خفته چون کان ماکان بیدارشد گفت بخداسوگند که من نخفتم مگر بطمع اینکه ترادر خواب بیینم پس قضی فکان با اومعالبه میکرد و این دو بیت میخواند : عشق با خواب وخور موافق نیست • خواب وخورهرکراست عاشق نیست • عاشقی راکه خواب باشد وخور • مدعی خوانمش که صادق نیست پس کان ما کان ازو شرمگین شد پس یکدیگر را در آغوش کشیدند ولبان هم ببوسیدند وبدان سان بودند تاروشنی صبح پدید شد آنگاه کان ماکان سخت بگریست وبنالید و این ابیات برخواند : من نصیب خویش دوش ازعمر خود برداشتم • کز سمن بالین و ازشمشاد بستر داشتم • زلف اودر گردن من همچو چنبر بود ومن • دست خود در گردن اوهمچو چنبر داشتم چون مؤذن گفت یك الله واکبر مرك خویش • دوست تر والله زان الله اکبر داشتم ☆ چون ابیات بانجام رسید قضی فکان اورا وداع کرده بقصر خود باز گشت وراز خودرا با بعضی از کنیز کان بگفت و کنیز نیز بنزد ملك ساسان شد واورا از کار پسرودختر باخبر کرد ملك نزدقضی فکان آمد تیغ بر کشید وهمیخواست که سراز تنش جدا کند ناگاه مادر او نزهت الزمان برسید و گفت اورا آسیب مرسان وبا او بد مکن که اگر بکنی خبردر میان مردم پراکنده شودوملوك زمان سرزنش کنند که کان ماکان خداوند مروت وپاکدامن بود کاری نکرد که ازبهر اوعیب باشد پس توصبر کن ومشتاب که درمیان مردمان بغدادشایع گشته وزیرندان لشکراز جمیع شهرها جمع آورده وهمیخواهد که کان ماکان را سلطان کند ملك ساسان گفت ناچار کان ماکان را بورطه درافکنم که بدر آمدن نداند ومن خاطر او را بدست نیاوردم مگراز برای اینکه مردمان بغداد بدو میل نکنند وزود خواهد دید که کار چگونه میشود پس نزهت الزمان رابگذاشت وبیرون آمده بکار مملکت بپرداخت ملك ساسان را کار بدینگونه شد واما کان ماکان روزدیگر بنزدمادر بیامد وبا او گفت ای مادر مرا قصد اینست که راه به بازر کانان بگیرم و مال ایشانرا بیغما برم ورمه‌ها برانم وغلامان و کنیزان کردآورم و مال افزون کنم قضی فکان راازعم خود بخواهم مادرش گفت ای فرزند مال مردمان بی خداوند نباشد درسر مال مردان هستند که بشیران چیره شوند وپلنگان صید کنند کان ماکان گفت ازقصد خود بازنخواهم گشت تا به آرزو نرسم پس ازآن عجوز رابنزد قضی فکان فرستاد وپیغام داد که سفر خواهم کرد تامهر شایان پدید آورم و باعجوز گفت ناچار بایدجواب او را بمن آوری پس عجوز برفت وجواب بیاورد و گفت که قضی فکان نیمی ازشب رفته بنزد توخواهد بود پس کان ماکان تا نیمهٔ شب بیدار بود که ناکاه آن آفتاب روبکاشانهٔ اوبرتو انداخت وبا کان ماکان گفت جان من فدای تو باد که تا کنون در بیداری به سر برده پس کان ماکان برپای خاست و گفت • ای مرهم ریش ومونس جانم • چندین بمفارقت مرنجانم • ای راحت اندرون مجروحم • جمعیت خاطر پریشانم • آنکس که مرا بباغ میخواند ✿ بی روی بومیبرد بزندانم • والله که دل از توباز نستانم • گر در سر کار تو رود جانم پس اورا ازقصد خود بیگاهانید قضی فکان برعزیمت او بگریست کان ماکان گفت ای دختر عم گریه مکن امیدوارم خدائی که جدائی مقدر کرده مارا بوصال برساند پس ازآن کان ماکان سفر را پذیره شد وبنزد مادر رفته وداعش گفت و تیغ بمیان بسته ازقصر بدرآمد و براسب خود بنشست ودر کوی ومحلت شهر همی رفت تابدروازه شهر رسید ناگاه رفیق خودصباح بن رماح رادید که درخارج شهر ایستاده صباح چون اورا بدید برکابش بوسه داد و تحیت گفت وازو پرسید ای برادر چگونه این اسب و این مال ترا بدست آمد و من بجز همان شمشیر چیزی ندارم کان ماکان گفت ساعتی که ازمن جدا گشتی مرا این اقبال روی بداد آیا می‌توانی که بامن بیائی و نیت خود را در دوستی پاك کنی بدوی گفت ای خواجه بخدای کعبه سوگند که در آرزوی توبودم پس ازآن شمشیر از دور آویخته و انبان بشانه انداخته در پیش اسب همی دوید تاچهار روز بدینسان همیرفتند وغزالان صید کرده همیخوردند و ازچشمه های خنك وگوارا همی آشامیدند روزپنجم بتلی بلند نزدیك شدند که دربای آن چراگاه ها بود که اشتران و گوسفندان وگاوان بدان جاچندان بودند که سرسوزنی خالی نبود کان ماکان از دیدن آنچنان رمه وخیل شادمان شد وبخاطرش گذشت که آنها را بیغما برد پس با بدوی گفت این مال بیاید بردشاید من وترا حاجت روا شود صباح گفت ای خواجه خداوندان اینها گروهی بسیار هستندو در میان ایشان مردان کارو دلیران کارزار هستند اگرماخویشتن بابن ورطه خطرناك اندازیم راه رهائی ندانیم پس کان ماکان بخندید ودانست که او کم دلست اورا بگذاشت وخودبیغما روان شد واین ابیات همی خواند : شیر مردان چو عزم کار کنند • کار ازینگونه مردوار کنند • پیش تیر بلاسپر کردند • نزد شیر اجل گذار کنند پس از آن برآن مال حمله کرد و تمامت آنهارا براند آنگاه مردان با تیغ های جوهری ونیزه‌های بلندروی بدو آوردند و پیشترو ایشان ترکی بود دلیرو کار زاردیده به کان ماکان حمله آورده و گفت وای برتو اگر بدانی که این مال ازآن کیست چنین کار ها نکنی بدان که این مال از طایفهٔ رومیانند که ایشان دلیران جهانند و ایشان یکصد تن سوار هستند که هیچ ملك رااطاعت نکنند واسبی از

ایشان بسرقت برده اند و ایشان سوگند یاده کرده اند که ازاینجا بازنگردندمگر اینکه اسب بدست آورند کان ما کان
چون این بشنید بانك بر ایشان زد که اینهمان اسب است که طالب آن هستید و از بهر او در هلاك من همی کوشیدبس همه
شما بمبارزت من گرد آئید آنگاه بانك بر قاتول زد قاتول مانند غول روی بر ایشان نهاد و کان ما کان یکی از سواران
را بکشت و روی به دوم و سوم و چهارم کرده ایشان را ازز ندگانی دور ساخت در آنحال غلامان بترسیدند کان ماکان با
ایشان گفت ای تخمهای نا پاك مال ها را برانید وگرنه شمشیر از خون شما سرخ کنم پس غلامان مال ها رابراندند وایشان
یك یك همی گریختند صباح چون این بدید فرحناك شدو از تل فرود آمد و آواز همی کرد که ناگاه گرد برخاست و از میان
گرد یکصد سوار بسان شیران نیستان بیامدند چون صباح ایشانرا بدید بفراز تل بگریخت و تماشای جنك همیکرد و میگفت
من مرد این میدان نیستم مندر بازی ومزاح خوب سواری هستم پس از آن صدسوار کان ماکان را احاطه کردند سواری از
ایشان پیش آمد و گفت که این مال بکجا خواهی برد کان ماکان گفت بجنك اندر آی و بدان که مبارز تو شیرانرا چیره
شود ودلیران را بکشد و اورا شمشیری است که بهر سوی که میل کند ببرد چون آن سوار این سخنان بشنید بسوی اونگاه کرد
دید که مانند شیر غران همی غرد ولکن روئی دارد مانند آفتاب و آن سوار رئیس یکصد سوار بود و گهرداش نام داشت
چون کان ماکان را دید که باچنان شجاعت بس بدیع الجمالست و در حسن بمعشوقهٔ گهرداش که فاتن نام داشت همی
مانند و آن دختر فاتن نام آفتاب روئی بود که سخندان دروصف اوحیران بود و با این ابیات اورا همی ستود : عارض
نتوان گفت که روی قمراست آن • بالانتوان گفت که سروچمنست آن • هرگز نبود جسم بدین حسن ولطافت • گوئی
همه روحست که در پیرهنست آن • خالیست بدان صفحه سیمین بناگوش • یانقطه ازغالیه بریاسمن است آن • فی الجمله قیامت
توئی امروز درآفاق • در چشم تو پیداست که باب فتنست آن • گفتم که دل ازچنبر زلفت برهانم • ترسم نتوانم که شکن
بر شکن است آن • وبا چنان شمایل نیکو شجاعان قوم ازسطوت او بیم داشتندودلیران طوایف از هیبت او ترسان بودند و
آن حور نژاد سوگند یاد کرده بود که شوهر نگیرد مگر کس را که برو چیره شود و گهرداش ازجمله خواستگاران او بود واو
با پدرش گفته بود که کس مرا تزویج نتواند کرد مگر اینکه در میدان بر من غلبه کند این سخن بگهرداش برسید ترسید
که با دختر مقاتله کندوسبب ننك وبد نامی شود بعضی ازیارانش گفتند که ترا نکوئی در سرحد کمال است هرگاه با او
مقاتله کنی اگر چه او را قوت بیشتر باشد باز توبر اوچیره شوی از آنکه حسن تو ببیند خود داری نتواند کرد که زنان
را درمردان طمع بسیاراست گهر داش سخنان آنان را نپذیرفت و جرات مقابله نکرد و پیوسته ازمبارزه فاتن گریزان بود تا
او را با کان ماکان بدینگونه گذشت واو چنان پنداشت که کان ماکان محبوبهٔ او فاتن است پس پیش رفته گفت وای
بر تو ای فاتن آمده که شجاعت خود بمن بنمائی از اسب فرود آی تازمانی باهم حدیث گوئیم منراه بر دلیران و مردان
بریده همه این اموال را بنده ام که ازبرای توصرف کنم وتو مرا شوی خودگیری تادختران ملوك ترا خدمت کنند و در
این نواحی از توبزرگتر کس نباشد چون کان ماکان این سخن بشنید آتش خشمش شرر افروخت و گفت وای برتو فاتن
کیست و بیهوده وهذیان بیکسو بنه وطعن وضرب را آماده شو که بزودی بخاك وخون غلطان خواهی شد پس ازآن کان ماکان
اسب بر انگیخت وجولان کرد وجنك بخواست گهرداش دانست که دلیریست بزرك و گمانش ناصواب بوده پس بسوارانی که با
او بودند گفت وای بر شما یکی ازشما بمبارزه اوروددواورا ازطعم تیغ ولذت نیزه آگاه کند آنگاه ادهم سواری بدوحمله کرد
و اندك زمانی جولان کردند کان مکان سبقت کردودلیرانه ضربتی بروزد که ازمغز او گذشت وآن سوار چون اشترفریاد
کشیده از اسب برافتاد آنگاه دیگری حمله آورد با او نیز چنان کرد که بانخستین کرده بودمبارز سیمین وچهارمین وپنجمین را
نیزهلاك ساخت بس ازآن بیکبار حمله کردند آتش جنك شرر افروز شد ساعتی نرفت که کان ماکان ایشانرا طعمهٔ سنان جانستان
کرد گهرداش چون اینحالت بدید ازهلاك خویشتن بترسید ودانست که او بس دلیرو بجهان اندر یگانه است پس با کان ماکان
گفت که ازخون یاران گذشته و ترابخشیدم از من هر آنچه خواهی بگیر و بشهر خود باز گرد کان ماکان گفت مروت و
جوانمردی تو کم مباد ولکن تواینسخن بگذار وخودرا ازورطهٔ برهان در آنهنگام گهرداش خشمگین شد وباو گفت وای برتو
اگر مرا بشناختی هرگز چنین سخنان نگفتی من شیربیشه دلاوری گهرداش بن سامری هستم که برملوك بتازم وراه بمسافرین
ببندم ومال های بازرگانان ببرم وهمین اسب که برآن نشستهٔ ازآن من بوده همیخواهم بدانم که چگونه تراشد کان ماکان گفت
این اسب راعجوزذات الدواهی کشنده جد وعم ملك نعمان وملك شرکان بنزدعم ملك ساسان همیبرد گهرداش گفت تو که مادر
نداری باز گو پدرت کیست گفت من کان ماکان بن ضوءالمکان بن ملك نعمانم گهرداش چون این بشنید گفت ازین شجاعت وملاحت
که تراست چنین مینماید که راست گفته باشی لکن ایمن باش وآسوده خاطر برو که پدرت خداوند احسان بود که کان ماکان گفت
ای گوساله من ازین سخنان ترا بزرك نخواهم شمرد پس گهرداش خشمگین شد وبریکدیگر حمله کردند وهمدیگررا باگرزهای
گران میکوبیدند بدانسان که هریك را گمان این بود که آسمان فرو میریزد پس نیزه ها بکار بردند گهرداش نیزه بدو حواله
کرد کان مان کان خم شد ونیزه برو نرسید آنگاه کان ماکان نیزه بسینه گهرداش بزد وسنان نیزه از مهرهٔ پشت اودر گذشت پس مال
را بیکجا گرد آورد و بانك بر غلامان زد که مال سخت برانید درآن هنگام صباح بن رماح از تل فرود آمد وسر گهرداش را
ببرید کان ماکان بخندید و گفت وای برتو صباح من ترا مردی جنگجو گمان کردم صباح گفت ای خواجه غلامك خود
را ازاین غنیمت بی نصیب مکن شاید بوصال دختر عم نجمه برسم کان ماکان گفت ترا ازاین غنیمت نصیب دهم ولی تومال وغلامانرا

پاسبانی کن کان ماکان روی ببغداد نهاد چون نزدیك بغداد رسید لشگریان از آمدن کان ماکان وآوردن چنان غنیمت آگاه شدند وسر گهرداش در نیزهٔ صباح بدیدند بازرگانان سر گهرداش بشناختند وفرحناك شدند که خداخلق را ازشر او آسوده کرد واز کشتن او درشگفت ماندند و کشنده را ثنا گفتند ومردمان بغداد کان ماکانرا ازوقایع وزیر دندان وملك ساسان بیاگاهانیدند ومردان و دلیران ازو بترسیدند پس مال را براند تا بپای قصر برسانید ونیزه را که سر گهرداش برآن بود بردرقصر بزمین کوفت و مردمان وبزرگان بغداد را اسبها واشترها بداد اهل بغداد را دل بدو مایل شد پس ازآن کان ماکان رو بصباح کرده اورادر جایگاهی وسیع جای بداد پس ازآن بنزد مادر رفته وآنچه در سفر روی داده بود بامادر گفت وملك ساسان ازچگونگی آگاه بود پس ملك ازایوان برخاست وبخلوت اندر بنشست وخاصان خودرا بخواست و باایشان بگفت که قصد من اینست شمارا ازراز پوشیده خود با خبر کنم بدانید که کان ماکان سبب هلاك من خواهدشد از آنکه او گهرداش را کشته و او بسی قبیله ازاتراك و اکراد داشت و آنچه وزیر دندان آورده نیك آگاه هستید بشکست واحسان من فراموش کرد شنیده‌ام که اولشگر انبوه ازشهرها جمع کرده وقصدش اینست که کان ماکان را سلطان را کند و او چون سلطان شود ناچار مرا بکشد چون خاصان این سخن بشنیدند گفتند ای ملك اگرنه تو اورا تربیت کرده بودی و نه ما او را پروردهٔ تو میپنداشتیم هیچکس از ما بنزد او نمیرفت بدانکه ما زیر دستان توهستیم اگر تو کشتن او را بخواهی بکشیمش و اگر بخواهی که از تو دور شود دورش کنیم چون ملك سخنان ایشان بشنید گفت کشتنش اولیتر است ولی ناچار باید ازشما پیمان بگیرم ایشان سوگندها خوردند و پیمان محکم بستند ملك ایشان را گرامی بداشت ووعده زرو مال بداد پس ازآن برخاسته بخانه آمد و این خبر به قضی فکان رسید سخت اندوهگین شد وعجوز سعدانه را حاضر آورده بنزد کان ماکانش فرستاد که خبر بدو رساند و او را از نیت ملك آگاه کند پس عجوز بنزد کان ماکان بیامد و او را سلام کرد کان ماکان ازلقای عجوز فرحناك شدو عجوز خبر باو بگفت چون کان ماکان خبردار شد باعجوز گفت که سلام من بدختر عم برسان و با او بگو که مملکت ازآن پروردگار است بهرکه از بندگانش بخواهد عطا فرماید وشاعر در این معنی چه نیکو گفته • این عطا چیست کار کار گشای • وین شرف چیست لطف بارخدای • لطف اوگر بخاك پیوندد • آدم آنجا رود کمر بندد • نه پیمبر که رخ به یثرب داد • لشگر آورد مکه را بگشاد • نه فریدون گاو پرورده • کردشیر گرسنه رابرده • پس عجوز بازگشت و پاسخ کان ماکان را بدختر عم او بگفت پس از آن ملك ساسان بانتظار بنشست که هر وقت کان ماکان از شهر بیرون رود بکشتن او سواران بگمارد اتفاقا کان ماکان بقصد نخجیر بیرون رفت وصباح بدوی را نیز با خود برد وروز ازاو جدا نمی‌شد پس کان ماکان ده غزال صید کرد و در میان غزالان غزاله چشم سیاهی بود که بچپ وراست نظاره میکرد کان ماکان اورا رها کرد صباح بدوی گفت ازبهرچه او را رها کردی کان ماکان بخندید وغزالان دیگر نیز رها کرد وباصباح گفت رها کردن غزاله که بچه دارد ازمروت وجوانمردی است واین غزاله که بچپ و راست نظر میکرد بچگان شیرخوار داشت بدانسبب او را رها کردم و دیگر غزالان را بکرامت اوآزاد کردم صباح گفت مرا نیز آزاد کن که بنزد کودکان خود روم کان ماکان بخندید و او را باته نیزه بزد او بزمین بیفتاد وچون مار برخود همی بپیچید ایشان در این حالت بودند که گردی برخاست وازمیان گرد سواران و شجاعان پدیدشدند و سبب آمدنشان این بود که ملك ساسان رااز نخجیر رفتن کان ماکان آگاه کردند او نیز امیری از دیلمیان را که جامع نام داشت بابیست تن سوار دلیر زرومال بداد وبکشتن کان ماکان امر بفرمود چون ایشان بکان ماکان نزدیك شدند و بر اوحمله کردند او نیز بدیشان حمله آورد و همهٔ ایشان رابکشت ناگاه ملك ساسان سواره برسید وفرستادگان را کشته یافت بهراس اندر شد و بازگشت مردمان آنمکان که آگاه شدند اورا بگرفتند ومحکم ببستند پس از آن کان ماکان باصباح بدوی همیرفتند براه اندر جوانی دیدند که بدر خانهٔ ایستاده کان ماکان اورا سلام کرد جوان جواب بازگفت پس از آن بخانه رفته دو کاسه بیاورد دریکی شیر ودریکی تریدروغنین بود کاسه ها برزمین بگذاشت واز کان ماکان تمنی خوردن کرد کان ماکان نخورد جوان گفت چونست که نخوردی گفت نذر دارم جوان پرسید سبب نذر چیست گفت بدانکه ملك ساسان مملکت مرا به ستم غصب کرده ومملکت ازپدر و جد من بود چون پدرم را مرگ در رسید من خورد سال بودم مرا از سلطنت بکنار کرد پس من نذر کردم که تا انتقام از خصم خود نکشم نان کس نخورم جوان با او گفت بشارت باد ترا که نذر توقبول شد و خصم تو بزندان اندر است وگمان من اینست که زود باشد او بمیرد کان ماکان گفت در کجا بزندان اندر است جوان گفت بدرون این قبه بلند کان ماکان نظر کرده مردمان را دید که به آن قبه در میشوند و طپانچه بساسان همیزنند پس کان ماکان نزدیك قبه رفت و بقبه نگاه کرده باز گشت و بخوردن بنشست واندکی بخورد و آنچه گوشت باقی ماند بدستار خوان بگذاشت ودرهمان مکان چندان بنشست که شب تاریك شد وجوان میزبان بخفت آنگاه برخاسته بسوی قبه رفت وسگان بدور قبه پاس میداشتند سگی بسوی او بر جست واوپاره گوشت که بدستار خوان اندر داشت پیش سك بینداخت و سگان دیگر را پارهٔ پاره گوشت همی انداخت تابدر قبه برسیدو بنزدیك ملك ساسان شد ودست خود را بر سراو بنهاد ساسان به آواز بلند گفت کیستی گفت کان ماکانم که در هلاك من همی کوشیدی وخدا ترا ببد کرداری خود گرفتار کرد اینکه مملکت جد و پدرمرا گرفتی بس نبود که در کشتنم نیز بکوشیدی ملك ساسان سوگندان باطل یاد کرد که در هلاك تو نکوشیده ام واین سخن که شنیده دروغ است کان ماکان ازو در گذشت و گفت بر اثر من بیا گفت قوت اینکه گامی بردارم ندارم پس کان ماکان دو اسب بگرفت وهر دو سوار گشته تا صبحگاهان براندند وعلی الصباح

نماز صبح بگذاردند وهمی رفتند تابه باغی برسیدند ودرآنجا نشسته حدیث میگفتند پس کان ماکان برخاسته و باملک ساسان گفت آیا ازمن چیزی ترا بدل مانده است یانه ملک گفت لاوالله آنگاه باهم یکدله گشتند که ببغداد باز گردند صباح بدوی گفت من پیش ازشما رفته مردم را بشارت دهم پس اورا پیش فرستادند و اومرد وزن را بشارت بداد و مردم با دف و نای باستقبال درآمدند وقضی فکان چون ماه‌شب چهارده بدرآمد و کان ماکان اورا بدید هر دو را شوق غالب گشته‌ونفس‌طالب و چشم بیکدیگر بدوختند ودر شهر حدیثی جزحکایت کان‌ماکان نبود و او رابشجاعت وملاحت‌صفت می کردند و میگفتند که مارا جز اوشهرباری نشاید و اما ملک ساسان بنزد نزهت الزمان شد نزهت الزمان گفت مردم را می‌بینم که کان‌ماکان را بشجاعت صفت میگویند ومدحت همی کنند و ایشانرا حدیثی جزحدیث‌اونیست ملک ساسان گفت شنیدن کی بودمانندیدن من خود اورادیده ام وهیچ خصلت نیکو وصفت کمال‌در اونیافته ام مردم‌بتقلید یکدیگر سخن‌میگویند وبی‌سبب اورامدح میکنند اکنون آوازهٔ او بشهردر پیچیده ومردم بغداد بدو مایل گشته‌اند ووزیر دندان‌مکار خیانتکار لشکر بیکران ازشهرهاجمع آورده ومن‌چگونه توانم‌بر خوده‌موار کنم که پس ازچندین سال‌سلطنت بزیرحکم بی‌پدری درآیم نزهت الزمان گفت اکنون‌چه‌قصد داری گفت قصدمن اینست اورا بکشم‌تاوزیر دندان نومید شودکجز من‌بجائی امیدوارنباشد و طاعت مرا قبول کند نزهت‌الزمان گفت کید و مکر با بیگانگان ناپسند است‌چگونه توباخویشان همی‌پسندی‌بهترانیست که‌قضی فکان‌را باوتزویج کنی‌وسخنی را که‌پیشینیان گفته‌اند بنیوشی که‌گفته اند • ببخش ای‌ملک کادمیزاد صیده باحسان توان کرد ووحشی‌به قید • عدورابالطاف گردن ببند • که نتوان بریدن به‌تیغ آن کمند • چودشمن کرم بیند ولطف‌وجود • نیایدازوخبث اندروجود • ملک‌ساسان‌چون مضمون ابیات رابدانست خشمگین برخاست‌وگفت اگرمیدانستم که مقصود نه مزاح است ترا میکشتم نزهت الزمان گفت‌چون‌تو برمن‌خشم‌آوردی من‌نیز با تومزاح کنم پس‌برخاسته سرودست ملک‌را ببوسید وگفت رای توبس‌صوابست زود بـاشد من و تو حیلتی کرده او را بکشیم چون ملک ساسان ازنزهت الزمان این شنید فرحناك شد و با او گفت بحیله کردن بشتاب و اندوه از من ببر که راه حیله برمن تنك گشته نزهت الزمان گفت بحیله‌بشتابم وبزودی‌او را هلاك کنم ملک ساسان گفت‌چگونه‌هلاکش کنی گفت باکنیزکی باکون نام بگویم که او خداوند فنونست وآن کنیز ازپلید ترین‌عجوز کان بود وفطرتی نا پاك داشت و کان ماکان و قضی فکان را او پرورده بود ولی کان ماکان میلی بسیار بدوداشت و ازغایت میل در زیرپای او بخفتی چـون ملک‌ساسان این‌سخن بشنید رای‌او بپسندید وهمان‌کنیزك را حاضر آورد و قصه‌بروفرو خواند وفرمود که‌درهلاك کان ماکان بکوشد ووعدهٔ زرومالش بداد کنیزك گفت اطاعت کنم ولی ای‌ملک خنجری خواهم که‌اززهرش آب داده باشند که زود تر اورا هلاك کنم ملک اورا آفرین گفت وخنجری تیزتر ازقضا حاضر آورد وآن کنیزك حکایات واشعار بسیارشنیده و عجایب اخبار یادگرفته بود پس‌خنجر بگرفت و ازخانه بیرون شد و فکر کشتن کان ما کان همیکرد تا بنزد کان ما کان بیامد واو ایستاده در انتظار وعده قضی فکان بوددید که عجوزك درآمد واوهمیگوید که‌زمان وصال نزدیك شد وهنگام‌جدائی‌برفت چون کان ماکان این سخن بشنید بااو گفت حالت قضی‌فکان بازگو که چگونه است‌باکون پلیدك گفت که‌او به‌محبت تو اسیر است‌و پیوسته نام تواش وردزبان میباشد درآن هنگام کان ماکان جامه های خودرا بمژدگانی باو بداد وعده زرو مالش داد آن پلیدك گفت من امشب بنزد توبخسبم و از حکایت عشاق وسخنان‌غریب با توحدیث کنم کان ماکان باو گفت مراحدیثی بگو که اندوه ازمن ببرو دل من از او فرخ یابد باکون بنشست وهمان‌خنجر در آستین داشت پس باکان ماکان گفت سخن نغز وحدیث طرفه که‌من آن را شنیده ام اینست که : (**حکایت عاشق‌حشیش‌کشیده**) مردی بود خوب رویان دوست‌داشتی ومال بدیشان صرف کردی تا اینکه بی‌چیز شد و جهان بر او تنك گشت‌و در اسواق همیگردید تا چیزی بدست‌آورده بدان سدرمق کند ناگاه‌پارهٔ میخ آهنین به انگشت او فرو شد وخـون از او بـرفت و بنـشست‌و خون‌از انگشت پاك‌کرده با کهنه آن را ببست پس از آن برخاسته نالان بود تا بگرمابه اندر شد و جامه بکند و بدرو نرفته در کنار حوض آب گرم نشسته آب بر سر همیریخت تا اینکه ازگرمی آب برنجید چون قصه بدینجارسید بامدادشدوشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چو نشبانه یکصدو چهل وسوم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت آن مرد آب گرم چندان بر سر ریخت از گرمی آن آزرده شد پس بکنار حوض آب سرد بیامد کس بدان جا ندید در آنجا خلوت کرد و پارهٔ حشیش در آنجایافت آن‌را بدهان گذاشته فرو برد حشیش درمغز او اثر کرد و بر روی سنگها بغلطید و از اثرحشیش چنان خیال کرد که‌استاد دلاکان اورا همی مالد و دوغلام بر سر او ایستـاده‌یکـی طاس در دست ودیگری آلاتی که بگرمابه اندر کار است در دست دارد چون اینها را بدید با خود گفت که ایشـان بـغلط برگرد من آمده اند پس بخندید و پای خوددراز کشید پس ازآن چنان خیال کرد که‌دلاك باو میگوید که ای خـواجه وقت آنهاست که‌بیرون روی‌پس‌بخندید وگفت ماشاءالله‌بر این‌حشیش پس ازآن دلاك بر خاست ودست او بگـرفت و فوطه حریر سیاه بمیان او ببست وغلامان باطاس وسایرآلات ازپی اوروان شدند تا اورا بخلوتگاه در آوردند و در آنجا بخور اندر آتش نهاده بودند وازهمه میوه‌ها وعطرها‌بدانجا حاضر بودخربزه ای ازبرای او پاره کردند واورا بر کرسی آبنوس بنشاندند و دلاك ایستاده اورا همی‌شست وغلامان آب‌همی ریختند پس‌از آن او را خوب بمالیدند و او را تنها در خلوت گاه گذاشته بیرون آمدند چون از اثر حشیش خیالش بدینجا کشید برخاسته فوطه ازمیان بازکرد و چندان بخندید که‌بیفتادپس ازآن با خود گفت چگونه است که ایشان مرا بخطاب‌وزیران‌خطاب کردند و بامن‌یامولینا الصاحب گفتند شاید اکنون کاربرایشان

مشتبه گشته پس از این مرا خواهند شناخت که بی سر و پائی هستم و به پشت و گردن من سخت خواهند زد پس از آن بآب گرم اندر شده بدر آمد و چنان خیال کرد کـه غلام بچه گان و خواجه سرایان بنزد او بیامدند و بقچهٔ آورده بگشودند سه فوطهٔ حریر در آورده یکی بر سر و یکی بدوش بینداختند و سیمین را بمیان بست و خواجه سرایان کفش بیاوردند و او کفش به پوشید خواجه سرایان وغلامان دست او را گرفته بدرآوردند ولی او در همهٔ این حالات خندان بود تا این کـه در مصطبهٔ گرمابه نشست و بدانجا فرش ملوکانه یافت و غلامان بدور او گرد آمده او را همی مالیدند تا این که خوابش بـرد در خواب دید که دخترکی را گرفته در آغوش است او را ببوسید و درمیان هر دو پایش بنشست و حرزه بدست گرفته دخترك را پیش کشید و درزیر خود خوابانید که ناگاه یکی بروی بانك زد که ای حشیشی بیدست وپابیدارشو که ظهرشدوهنوز بخواب اندری پس چون چشم باز کرد خودرا بمیان حوض آب سرد یافت که مردم بدو گرد آمده همی خندیدند وحرزه اوراست گـشته وفوطه بمیان ندارد پس دانستکه همهٔ اینها اضغاث و احلام و تجیلات حشیش است محزون گشت ومردم باو گفتند ای پست ترین حشیشیان توشرم نداری که بدینسان خسبیدهٔ پس طپانچه بر او همیزدند و اوقفائی همی خورد تا تنش ازطپانچه سرخ گردید و از گرسنگی بهلاکت نزدیك بود چون کان ماکان از کنیزك این حکایت بشنید چندان بخندید که بپشت درافتاد وباکون را گفت ای دایه طرفه حدیثی گفتی من چنین حکایت نشنیده بودم آیا بجزاین نیزحکایت دانی کنیزك گفت آری دانم پس حکایات غریبه ونادره های مضحکه همیگفت تا کان ماکان راخواب بردو کنیزك دربالین او نشسته بود که شب از نیمه بگذشت کنیزك باخود گفت اکنون هنگام فرصت است پس برخاسته خنجر برامیخت وهمی خواست که او را بکشد ناگاه مادر کان ماکان درآمد چون باکون او را بدید بر پای خاست واستقبال کرد و به بیم اندرشد وهمیلرزند گویا که تبش گرفته بود چون مادر کان ماکـان این حالت بدید عجب آمدش و پسر را بیدار کرد چون بیدارشد دید که مادر ببالینش نشسته وسبب آمدن مادرش این بوده که قضی فکان شنیده بود که درهلاك کان ماکان اتفاق کرده اند پس با مادراو گفت فرزندت را پیش از آنکه باکون بکشد دریاب وحکایت با مادر او بازگفت مادرش درآمدن به پیش فرزند بشتابید ودرهمانساعت که کان ماکان خفته بود وباکون قصد کشتنش کرده بودپرسید چون بیدارش کرد کان ماکان گفت بوقت خوبی درآمدی که دایه باکون بدینجا حاضراست پس روی به باکون کرده گفت اگر خوشتر از حکایات دـه گفتی حکایت دانی بازگو باکون گفت حدیثی که گفتم کجا وحدیثی که بگویم کجاست اینکه خواهم گفت خوشتر وطرفه تراست ولکن وقت دیگرباز گویم پس باکون برخاست وامید نجات نداشت ازآنکه دانسته بودکه درنزد مادر کان مـاکان از واقعه خبری هست پس کان ماکان را وداع گفته برفت آنگاه مادر کان ماکان گفت که امشب مبارك شبی بود که خدا تورا ازمرك خلاصی دادو چگونگی رااز آغاز تاانجام بیان کرد کان ماکان گفت ای مادرزندهٔ خدا کشنده ندارد واگر بشکندش نمیرد ولکن بهتر این است که ما ازنزد دشمنان بدررویم پس چون روز برآمد کان مـاکان ازشهربیرون شد وبا وزیر دندان بیکجا جمع آمدند پس از آن کارها درمیانهٔ ملك ساسان ونزهت الزمان روی بداد که نزهت الزمان نیز از شهر بدر آمد و با ایشان در پیوست و همهٔ بزرگان دولت نیربایشان در پیوستند پس با هم بنشستند و تدبیر کردند و همه را رأی این شد که با رومیان جنك کنند وخون ملك نعمان وملك شرکان ازایشان بگیرند پس بجنك رومیان برفتند وپس از کارهای چند که شرح آنها بطول انجامید اسلامیان دستگیر ملك رومزان ملك روم شدند روزی بامدادان ملك رومزان بحاضرآوردن کان ماکان و وزیر دندان و تابعان ایشان بفرمود چون ایشان حاضر آمدند ملك رومزان ایشان را دربهلوی خویشتن جای داد پس ازآن بحکم ملك خوانها بگستردند وحاضران خوردنی بخوردند وازهلاك ایمن گشتند وبا یکدیگرمیگفتند که ملك مارا حاضرنیاورده بود مگراینکه بکشد آنگاه ملك گفت خوابی دیده ام که براهبان گفتم ایشان گفتند جزوزیردندان کس نتواند تعبیر کند وزیردندان گفت یا ملك الزمان خیراست آنچه که دیدهٔ ملك گفت ایوزیردرخواب دیدم که بگودالی اندرم وجمعی بآزار من مشغولند خواستم برخیزم چون برخاستم بیفتادم وازآن گودال بدرآمدن نتوانستم پس ازآن نگاه کردم درآن گودال منطقهٔ دیدم زرین دست دراز کرده منطقه برداشتم دیدم دومنطقه است میان به آن دومنطقه ببستم ناگاه آندو منطقه یکی شد ای وزیر مرا خواب همین است وزیر دندان گفت ای شهریار بدانکه تورا برادری یا برادرزاده یا پسر عمی هست ویاکسی از پیوندان او که ازخون وگوشت تست که می یابی او را چون ملك این را بشنید بکان ماکان و نزهت الزمان و قضی فکان و وزیر دندان وسایر اسیران که با ایشان بودند نگاه کرد وبا خود گفت اگر من اینها را بکشم دل های لشگر ایشان بریده و من بزودی بسوی بلاد خود بازگردم و مملکت از دست من بیرون نرود درحال که این قصد کرد جلاد بخواست و فرمود کـه کان ماکان را بکشد ناگاه دایه ملك در آن ساعت حاضر شد و گفت ای ملك جهان چه قصد کردهٔ گفت قصد کرده ام که این اسیران بکشم و سرهایشان بسوی یارانشان بیندازم پس از آن بالشگرخود بدیشان حمله کنم هرچه بکشیم کشته ایم وهر که بگریزد گریخته است واین جنك آخر نیست که میانهٔ ما واسلامیان خواهد بود ومن بزودی بسوی بلاد خود بازگردم که پس از آن کار های دیگر در مملکت من روی ندهد دایه چون این بشنید روی بدو کرده بزبان فرنگیان با او گفت چگونه بر خود هموار کنی کـه پسر خواهر وخواهر دختر خواهرخود را بکشی چون ملك زاده این بشنید سخت خشمگین شد و با او گفت ای پلیدك تو با من نگفتی کـه مادرت کشته شده و پدرت را مسموم کردند و گوهری بمن داده گفتی که این گوهر ازآن پدرتو بود چرا براستی سخن نمیگوئی دایه گفت هر آنچه بـا تو گفته ام راست بوده ولکن کار من و تو کاریست شگفت مرا نام مرجانه است ونام مادر تو ملکه ابریزه کـه خداوند حسن و جمال وشجاعت بود واما پدر تو ملك نعمان شهریار بغداد و خراسان است که پسر خود ملك شرکان را با همین وزیر دندان

بجنك فرستاده بود و برادر تو ملك شرکان ازلشکر دور گشته راهش بقصر مادر توملکه ابریزه بیفتاد و ما کنیز کان با مادر تودر جای خلوتی کشتی همیگرفتیم ملك شرکان درین حالت بما برسید وبامادر تو کشتی گرفت ازآنکه حسن باهروشجاعت قاهر داشت بمادر توغلبه کرد پس مادرت پنج روز او را درقصر خودمهمان کرد وعجوز ملقب بذات الدواهی پدر مادرت ملك حردوب را ازواقعه بیا گاهانید ومادرت در دست شرکان مسلمان شد وشرکان او را گرفته بشهر بغداد برد و من وریحانه و کنیز کان چند با اوبودیم همه مسلمان شدیم چون پدر توملك نعمان ملکه ابریزه رادید مهرش بدو بجنبید شبی بامکله خلوت کرد و ملکه بر تو آبستن شد ومادرت سه گوهر داشت بملك بذل کرد ملك یکی به نزهت الزمان و یکی دیگر بضوءالمکان و سومین را به برادرت شرکان بداد وملکه ابریزه آن گوهر از شرکان گرفته نگاه داشت چون ملکه را هنگام ولادت نزدیك شد شوق دیدار پیوندان کرد وراز خود با من باز گفت من غلامی سیاه را ازاین معنی آگاه کردم ووعده زرو مالش دادم که باما سفر کند آن غلام غضبان نام سخن بپذیرفت و ما رااز شهر بدر آورد و بگریختیم چون بسر زمین روم برسیدیم مادر تو ملکه را هنگام ولادت برسیدودردزادنش بگرفت ازاسب فرود آمدیم آنکه غلام رانفس طالب و شهوت غالب گردیده بنزد ملکه بیامد واورا بخویشتن دعوت کرد ملکه بانك بر اوزد وازغایت خشم همی لرزیدودر آن حالت ترابزاد وازطرف بلادروم درآنساعت گردی برخاست غلام ازهلاك خویشتن بترسید تیغ بر کشید ملکه ابریزه را کشته بگریخت چون غلام برفت گرد بنشست از میان گردجد تو ملك حردوب ملك روم پدیدشد چون نزدیك شد دخترخودرا بدانجا کشته یافت کار بروبدشوار گشت ومحزون شدسبب بیرون آمدن ملکه از شهربدر توو سبب کشته شدن او را ازمن باز برسید من حکایت را از آغاز تا انجام با ملك حردوب باز گفتم و سبب عداوت رومیان و اسلامیان همین است پس از آن مادر تو ملکه را آورده در قصرش بخاك سپردیم و ترا من برداشته بپروردم و گوهری که بامادرت ابریزه بود بر تو بیاویختم وچون توبزرك گشتی مرامکن نشد که ترا از حقیقت کار آگاه کنم از آنکه من ترا آگاه میکردم در میان شما جنك پدید میشد وجد تو نیزفرموده بود که من چگونگی ازتو پوشیده دارم پس من مخالفت حکم او نتوانستم ومرا ممکن نشد مگر این ساعت که ترا آگاه کردم ای ملك جهان حکایت این بود که با تو گفتم اکنون فرمان تراست اسیران ازمرجانه این سخنان همی شنیدند آنگاه نزهت الزمان فریادی بلند بر کشید و گفت این ملك رومزان برادر پدری منست و مادرش ملکه ابریزه دختر ملك حردوبست و من این کنیزك مرجانه نام را بشناسم چونملك رومزان این بشنید بحیرت اندر ماند ونزهت الرمان را بنزد خود خواند چون بدیدش خون برادری بجوشید و قصه اورا باز پرسید نزهت الزمان حکایت برخواند سخن اوبا سخن مرجانه موافق آمد و درنزد ملك براستی پیوست که ملك از اهل عراق و پدر او ملك نعمانست در حال برخاسته بازوان خواهرش نزهت الزمان بگشود ودست اورا ببوسید نزهت الزمان گریانشد و ملك نیز بگریستن اوبگریست پس بر خاسته اسیران را پیش خواند و بند ازایشان برداشت آنگاه مرجانه را به گوهر سیمین ازآن سه گوهر نظر افتاد که تعوید کان ماکان بود پس فریاد بر کشید و باملك رومزان گفت ای فرزند راستی سخنم را گواه دیگر پدید است وهمین گوهر که بازوبند این جوانست یکی از آن سه گوهر است که یکی را بگردن تو آویخته بودم پس مرجانه باکان ماکان گفت ای ملك جهان این گوهر بمن بازده کان ماکان گوهر بدو داد و مرجانه هر دو گوهر بدست گرفته بملك رومزان بداد گوهرها براستی سخن مرجانه برهان دیگر شد وملك دانست که آن جوان برادر زاده اش کان ماکان است پس روی بوزیر دندان بیاورد و او را در آغوش کشیده وجبین کان ماکان را بوسه داد در آن هنگام آوازها بشادی بلند کردند وطبلها بکوفتند و نایها بدمیدند ولشگریان عراق و شام شادی رومیان بدانستند در حال سوار گشتند و ملك زبلکان سوار شدوبا خودگفت کاش میدانستم که سبب شادی و سرور لشکر فرنگیان ورومیان چیست پس عراقی وشامی آماده جنك گشتند و بقصد مقاتله روان بودند ملك رومزان دید که لشکر عراق به مقاتله همی آیند دانست که ایشان ازچگونگی آگاه نیستند پس قضی فکان دختر برادرش شرکان را بفرمود که همان ساعت رفته لشکر عراق وشام را ازحقیقت حال بیا گاهاند قضی فکان شادمان همیرفت تا به ملك زبلکان رسید و ماجرای بدوبیان کرد و قصه را از آغاز تا انجام بدو شرح داد و ایشان نیز فرحناك شدند واندوهشان برفت پس قضی فکان از پیش و ملك زبلکان و بزرگان عراق و شام بدنبال بیامدند تا بسرا پردهٔ ملك رومزان برسیدند چون بسرا پرده اندر شدند دیدند که ملك رومزان با برادر زاده خود کان ماکان نشسته اند و باوزیر دندان در کار ملك زبلکان مشاورت میکنند و رایشان متفق گشته که دمشق را بدانسان که بودبسلطان زبلکان واگذارند وخودشان بعراق روند پس سلطان زبلکان را با لشکر شام روانه دمشق ساختند پس از آن لشکریان بیکجا گرد آمدند وملك رومزان وملك کان ماکان با هم گفتند که دل های ما آنگاه راحت یابدو خشم ما آنساعت فرو نشیند که ازعجوزذات الدواهی خونخواهی کنیم و انتقام از وی بکشیم پس از آن روان شدند وملك کان ماکان بعم خود ملك رومزان شاد بود و مرجانه را دعا میگفت که او ایشان را بیکدیگرشناسانید وهمواره روان بودند تا به سرزمین عراق برسیدند حاجب کبیر ملك ساسان ازآمدنشان با خبر شد باستقبال بدر آمد ودست ملك رومزان ببوسید ملك اورا خلعت بداد پس ملك رومزان بر تخت بنشست و کان ماکان رادر پهلوی خود بنشاند کان ما کان با عم خود ملك رومزان گفت که این ملك جز تو کس را نشاید ملك رومزان گفت معاذالله اگر من در ملك تو طمع کنم در آن هنگام وزیر دندان اشارت کرد که هر دو سلطان باشند و هریکی یکروز حکمرانی کنند سخن وزیر بپذیرفتند چون قصه بدینجا

رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه صد و چهل و چهارم برامد

گفت ای ملك جوانبخت ایشان باشارت وزیر هردو بتخت بنشستند وشادمانی ها کردند و سپاه و رعیت از ایشان شاکر و خرسند بودند وسلطان کان ماکان عروسی کرده وشبها را با دختر عمش قضی فکان بسر میبرد پس از دیرگاهی شادان نشسته بودند که گردی پدید شد واز بازرگانان کس بنزد ایشان بیامد که فریاد همی زد می گفت یا ملوك الزمان چگونه ما را مال دربلاد کفر سالم بماند و در سرزمین مسلمان بتاراج رود ملك رومزان از حالت او بپرسید بازرگان گفت من بقصد تجارت بیست سالست که ازوطن دور گشته دربلاد همیگشتم و بامن دو کتاب ازمدینه دمشق هست که آنهارا ملك شرکان نوشته وسبب نوشتن این بود که من کنیزی بر اوهدیه کرده بودم اکنون که بدین سرزمین آمدم صدبار متاع هند داشتم وبیغدادش همی آوردم عرب و کردبا هم برما بتاختند مردان مارا کشته ومال بیغما بردندشرح حال همین است بازرگان این بگفت وبگریست وبنالید ملك رومزان وملك کان ماکان را باو دل بسوخت و اورا رحمت آوردند وبایکصد سوار که هر سواری مساوی هزار سوار بود بیرون رفتند بازرگان بدلالت ایشان پیش افتاد آنروز وشب را تا سحرگاهان برفتند به بیابانی سبز وخرم برسیدند ودزدان را دیدند که دربیابان پراکنده گشته ومال بازرگان بخش کرده اند پس آن یکصد سوار ایشان را احاطه کردند و ملك رومزان وملك کان ماکان بانك برایشان زدند ساعتی نرفت که همه را دستگیر کردند وایشان سیصد تن از اوباش اعراب و اکراد بودند چون ایشان را دستگیر کردند مال بازرگان راگردآورده ودزدان را بند محکم نهادند و ببغداد بیاوردند پس ملك رومزان وملك کان ماکان بیك تخت بنشستند ودزدان را حاضر آورده از بزرك ایشان بپرسیدند ایشان گفتند که ما سه بزرك بیش نداریم که ایشان این جمع را ازاطراف گرد آورده اند باایشان گفتند که این سه بماباز نمائید بنمودندآن سه را بگرفتند ودیگران رهاکردند ومال بیازرگانان بدادندآنگاه بازرگان دو کتاب بدرآورد یکی بخط شرکان و دیگری بخط نزهت الزمان وهمین بازرگان نزهت الزمان را خریده بملك شرکان داده بود پس ملك کان ماکان خط عم‌خود شرکان را بشناخت وحکایت عمهٔ خود نزهت الزمان بشنید کتابی را که نزهت الزمان نوشته بیبازرگانش داده بود برداشته به پیش نزهت‌الزمان شد وحدیث بازرگان بااو بازگفت نزهت الزمان خط دیده بازرگان بشناخت و اورا بملك رومزان وملك کان ماکان بسپرد اورا ضیافت کرد ومال بسیار نزد او فرستاد و غلامان و مملوکان بخدمتگذاری او بگماشت بازرگان فرحناك شد واو را ثنا گفت و سه روز در آنجا بماند پس ازآن اجازه خواسته بشهر خود برفت آنگاه ملوك سه تن رئیس دزدان را حاضر آوردند و از حال ایشان بپرسیدند یکی از ایشان پیش آمده گفت که مردیم بدوی و مرا کاراین بوده که طفلان خورد سال و دختران حور مثال را دزدیده به بازرگانان میفروختم دیرگاهی مرا کار همین بود تا با این خدا نشناس یارگشته اوباش جمع آوردیم وراه بیازرگانان همی بستیم ملوك گفتندترا ازدزدی طفلان ودختران حکایت عجیبی که‌رو داده بازگو بدوی گفت یا ملوك الزمان عجیبتر ازهمهٔ حکایات من این است که بیست و دوسال پیش ازاین دختری از دختران بیت المقدس دزدیدم که بسی خداوند جمال بود ولی جامه های کهن دربرداشت و پارچه عبائی کهنه اندرسر من اورا دیدم که از کاروانسرا بدرآمد وبحیله اورا بربودم وبراشترش بنشاندم وقصد من این بود که اورا به بیابان نزد عیال خود برم که در آنجا اشتر بچراند و سرگین جمع آورد آندختر سخت بگریست من نزدیك رفته اورا بزدم و بشهر دمشق بردم بازرگانی اورا بدیده درفصاحت وصباحت اوحیران بماند و خواست که اوراازمن بخردو برقیمت اوهمی افزودم تااینکه بصد هزار دینارش بفروختم پس از آن شنیدم که بازرگان جامه گرانبها به او پوشانیده بملك دمشق هدیه کرده ملك نیز دوبرابر قیمت بـاو عطاکرده و بجان خودم سوگند که ملك نیزآن کنیزرا بقیمت ارزان خریده ملوك راآن حکایت عجب آمد ونزهت الزمان چون حدیث ازبدوی بشنید جهان درچشمش تیره‌شد وفریاد برکشید وبابرادرش ملك رومزان گفت این بدوی پلید همانست که مرا دربیت المقدس بحیله بربود پس نزهت الزمان آنچه که درغربت ازگرسنگی وتازیانه خوردن وخواری ومذلت بدو رسیده بود بیان کرد وبا ایشان گفت که کشتن این پلید مراحلالست پس تیغ کشید وبسوی بدوی برخاست که ناگاه بدوی فریادی برکشید و گفت یاملوك الزمان نگذارید مرابکشند که شما را ازعجایب روزگار حکایتی گویم کان ماکان بانزهت الزمان گفت ای‌عمه بگذارتاحکایت بازگوید پس‌ازآن هرچه خواهی بکن نزهت الزمان ازبدوی بازگشت پس‌ملوك با بدوی گفتند که حدیث بازگو بدوی گفت ای ملوك جهان اگرمن طرفه حکایتی گویم برمن ببخشائید ملوك بخشایش را وعده دادندبدوی حکایت آغاز کردو گفت

(حکایت خیانت اعرابی)

ای ملوك جهان بدانید چندگاه پیش ازاین شبی بدخوابی مرا بگرفت وشب برمن چندان درازشد که گمان صبح نداشتم چون صبح شد برخاسته شمشیر برمیان بسته وسوار شدم ونیزه بکف گرفتم وقصد نخجیرگاه کردم پس جمعی‌را براه اندر ملاقات کردم از قصد من بپرسیدند من قصد خود بایشان گفتم ایشان گفتند مانیز یاران توایم پس همه باهم برفتیم ناگاه شتر مرغی بدید شد آهنك شتر مرغ کردیم اوبگریخت ومااز پی اوهمیرفتیم تااینکه ظهرشد وشترمرغ مارا به بیابانی بی‌آب وعلف کشانید که‌در آن جا جزصفیرمارها ونفیرجنیان وفریاد غولان چیزی نبود چون بدانمکان رسیدیم شترمرغ ازما ناپدید شد نداقستیم که بآسمان‌پرید یا بزمین فرورفت پس‌ماسراسب برگردانیدیم دیدیم که بازگشتن‌درآن هوای گرم‌محالست پس [illegible] گرم شد و تشنگی بما غلبه کردو اسبان ما ازرفتن باز ماندند مرك را عیان بدیدیم که ناگاه ازدور مرغزاری وسیع بنظر آمد که در آنجا خیمهٔ

برزده و اسبی درپهلوی خیمه بسته بودند ما را پس از نا امیدی شادمانی روی دادوروان مابنشاط اندرشد اسبهابسوی همانخیمه
را نديم وآهنك مرغزار كرديم ومن درپيش روی ياران همی‌رفتم تا بمرغزاربرسيديم و بچشمهٔ آبی ايستاده آب بنوشيديم و
اسبها سيراب كرديم مرا نادانی برآن بداشت كه نزديك خيمه شوم چون نزديك خيمه رفتم جوانی‌ديدم‌ساده و بهلال‌خط همی
مانست و دختری ماهروی چون نهال سرو درپهلوی او ايستاده بود جوانرا سلام گفتم جواب ردكرد پس گفتم يا اخالعرب با
من بگو كه كيستی و اين زهره جبين در پهلوی تو كيست جوان ساعتی سر بزير افكند چون سر برداشت با من گفت تو باز
گو كه كيستی و اين سواران با تو كيستند گفتم من حمادبن فرازی هستم كه در ميان عرب مرا بجای پانصد سوار شمارند و مااز
خانهٔ خود بآهنك نخجير بدرآمديم تشنگی بما غلبه كردبدراين خيمه درآمديم كه شايد جرعهٔ آب‌دراينجابيابيم‌چون‌جوان‌اين سخن
از من بشنيد بآن پری پيكر گفت كه آب ازبرای اين مرد بيار وخوردنی نيز هرچه حاضر باشد بياور پس دخترك مانند سرو
سهی خراميدن گرفت اندك‌زمانی غايب بود پس ازآن باز آمد وبدست راست جام نقرهٔ پراز آب خنك و بدست ديگر قدحی
خرماو شير و قدری گوشت غزال بياورد و مرا از بسياری ميل به‌آندختر ياراى طعام وشراب گرفتن نماند و بی‌اختيار گفتم‌ای
آتش خرمن غريبان ✿ بنشين كه هزارفتنه برخاست ✿ بالای چنين اگر دراسلام ✿ گويند كه هست زيدوبالاست واين ابيات‌نيز
بر خواندم: رنك حنابناخن دلبند رشتهٔ • ياخون بيدلست كه دربند كشتهٔ • من‌آدمی بلطف توهرگز نديده ام✿ اين بنفشه‌ترصورت
وصفت كه توداری فرشتهٔ زيب و فريب آدميان تانهايت است ✿ حوری مگرنه ازگـل آدم سرشته •از عنبر وبنفشه‌تر برسر
آمده است • آنموی مشكبوی كه در روی‌هشتهٔ • من دربيان حسن توحيران بمانده‌ام • حديست حسن راو تو ازحد گذشتهٔ پس‌از
آن خوردنی خورده وآب نوشيدم وبا جوان گفتم يا وجه‌العرب من ترا ازحقيقت كار خودآگاه كردم هميخواهم كه تونيز از حال
خودمراباخبر كنی‌جوان گفت‌امااين دختر خواهرمنست گفتم اورا بخوشی بمن كابين كن وگرنه ترابكشم و اورا ببرم جوان‌ساعتی
سربزيرافكند پس ازآن سربرداشته بامن گفت كه راست گفتی دراينكه سواری يگانه ودليری مردانه هستی ولكن اگر با من
بدينسان جنك كنيد و مراكشته خواهرم را ببريد اين ننك برشما بماند هر گاه شما سوار دلير هستيد مرا مهلت دهيد كه‌آلت
حرب بپوشم وتيغ بميان بسته‌نيزه بكف‌آورم وبراسب خودسوار شوم آنگاه من‌وشما بميدان جنك‌درآئيم اگرمن بشما ظفر يافتم
همه‌گان بكشم واگرشمابرمن چيره‌شديد مراكشته واين دخترغنيمت بريدچون سخن‌او بشنيدم گفتم انصاف‌همين است وخلافه‌كردن
نشايد پس‌سراسب بازگرداندم ودرمحبت دخترك ماهروی جنون برمن غلبه كرده بود چون بنزدياران بيامده حسن‌وجمال دختر و
پسر را باايشان بگفتم‌وثابت قدمی وشجاعت جوان‌را بيان كردم كه ميگويد باهزارسوار مقاتله كنم وهرچه‌مال‌بخيمه اندرديده‌بودم
بياران بازنمودم وباايشان گفتم‌اگراينجوان چنين‌دلير نبودی دراين‌سرزمين تنهانشستی ولكن‌باشما عهدميكنم كه‌هر كه اينجوانرا
بكشد خواهرش ازآن كشندهٔ پسرباشد ياران باين‌پيمان راضی‌شدندوآلت حرب پوشيده سوار گشته‌وآهنك جوان كردند ديدم كه
جوان نيزآلات‌حرب‌پوشيده براسب نشسته‌است‌ولی‌خواهرش درركاب اوآويخته وبرقع خودازسرشك ترساخته‌بودوبه‌برادرش‌همی
ترسيد واين‌ابيات هميخواند • تاتوانی‌مكش‌زمردی‌دست • كه به سستی كسی زمرك‌نجست • هر كه‌اورا بلندمردی كرد• تابروز
اجل‌نگردد‌پست • سرفرازدچوتيرهر مردی • كه ميان جنك‌را چونيزه‌ببست • چون‌اين ابيات ازخواهر بشنيد گريان شدوسخت
بگريست‌واسب بسوی خواهرباز گردانيد ودرجواب اين‌ابيات برخواند ای بسارزمگاه چون دوزخ • كه‌قضااندراودرست نرست
• نيزه چون‌حمله خواستم بردن • گشت پيچان‌مرا چومار بدست • گفتم ای‌شاخ مرك‌راست گرای • كه بسی‌دل بتوبخواهم‌خست •
چون ابيات بانجام رسانيد باخواهر گفت كه اگرمن هلاك شوم‌توكس بخود راه‌مده دختر گفت معاذالله كه‌من ترا كشته بينم‌و كس‌را
تمكين كنم پس‌درآن هنگام جوان دست‌درآورد برقع ازروی‌آن ماه رخ‌بر كشيد گويا‌آفتاب ازابر بدرآمد پس‌جوان جبين اورا
ببوسيد واورا وداع گفته روبما‌آورد و گفت ای‌سواران‌اگرمهمان هستيدضيافت كنم‌واگراين ماهروراهمی خوهيد يك‌يك بمجادلت
من‌آئيد درحال سواری دليربمبارزت قدم‌نهاد جوان گفت نام خودونام پدربامن بگومن سوگند يادكرده‌ام كه هر كه رانام بامن
ونام پدر بانام پدرمن يكی باشد نكشم‌آن سوار گفت مرا نام بلال است جوان اورا باين دوبيت پاسخ داد •مرامام من نام مرك
توكرد • ستاره مرا پتك ترك تو كرد• هم‌اكنون بخاك‌اندر آرم سرت • بسوزم‌دل مهربان مادرت •پس باهمديگرحمله كردند
جوان نيزه برسينه او زد وسنان نيزه‌ازمهره پشت اودر گذشت پس‌ازآن ديگری بمبارزت پيش‌آمد جوان باو گفت • اگرچرخ‌با
من برآردخروش • بگرزگرانش بمالم‌دو گوش • بگرزگران بشكنم پيكرش • به‌نيزه ربايم همه اخترش •پس‌ازآن جوان‌او
رامهلت نداده درحال بخون‌آغشت ومبارزديگرخواست سواری بمبارزت قدم‌نهادآنجوان بانيزهٔ جان‌ستان ازخانه زين سرنگونش
كرد سواری ديگربمقاتله بشتافت جوان نيزپيش رفته بيكديگرحمله كردند دوضربت ازايشان تخلف كرددرضربت سوم‌سوار كشته
شد وهريك‌ازياران من‌پيش ميرفتند او را ميكشت ديدم كه ياران من كشته شدندباخود گفتم اگرمن‌نيز بمحاربه‌روم خلاصی نخواهم
يافت‌واگربگريزم‌مراقبايل‌عرب‌سرزنش خواهند كردپس‌جوان‌مرامهلت نداددست‌دراز كرده‌مرابگرفت‌واززين‌برميتم‌انداخت‌وشمشير
بلندكرده‌خواست‌مرابكشد من‌دردامنش‌آويختم‌مراچون گنجشك برداشته درهوابگرفت آندخترك‌بكردار برادرشادان شدپيش آمده
جبين برادررابوسه‌دادوجوان‌مرابدو‌داد و با او گفت اينرابتوسپردم بجايگاه‌نيكوجايش‌ده كه او در امان‌ماست پس دختر گوشهٔ‌دامن
مرا گرفته‌چون‌سك‌مرده‌هميكشيدآنگاه‌آلت حرب‌ازتن برادر بدرآورده وجامه‌براو بپوشانيد وتختی‌ازعاج بگذاشت برتخت بنشست

خواهرش گفت خدا روی ترا سفید کناد وحادثات ازتو بگرداناد جوان درجواب خواهر این ابیات برخواند ☆ بسی شادمان ای پریچهره خواهر ٭ که اینك بتوفیق دادار داور ٭ ربودم زژین دشمنانرا بنیزه ٭ بدانسانکه دانه رباید کبوتر ٭ بـه ناموس تو قصد کردند خصمان زتیغ من اکنون بدیدند کیفر ٭ کله مردرا بهرناموس باید ٭ چوناموس نی چه کلاه وچه معجر ٭ طمع کرد هر کس به ناموس مردم ☆ حلال است فرمود خونش پیمبر ٭ چون ابیات اورا بشنیدم در کار خود حیران بماندم و به اسیری خود نظاره کرده خویشتن را ملامت نمودم پس از آن دختر پری روی رانظر کرده با خود گفتم این فتنه ها را سبب همین ماهروی شد پس در جمال اوشگفت ماندم و آب ازدیده روان کرده این ابیات بخواندم بس خون که به تیر غمزگان ریخته ٭ بس دل که بتارزلف آویخته ٭ باران دو صد ساله فرونشاند ٭ این گرد بلاها که توانگیختهٔ ٭ پس از آن دخترك خوردنی ازبهر برادر حاضر آورد ومرا بخوردن بخواندند من شاد گشته ازهلاك ایمن شدم چون برادرش از خوردن فارغ شد قرابهٔ شراب بیاورد جوان بمی گساری بنشست وهمی نوشیده تا اینکه مستی بر او چیره شد وگونه اش سرخ گردید پس بسوی من نگاه کرده با من گفت یا حماد من عباد بن تمیم بن تغلبه هستم خدا زندگانی تازه به تو بخشید آنگاه قدحی بمن داد چون نوشیدم قدح دوم وسوم وچهارم بداد همه را بنوشیدم با من بمنادمت در پیوست ومرا سوگند داد که اورا خیانت نکنم من هزار و بانصد سوگند یاد کردم که هرگز باو خیانت نکنم بلکه با اوباشم پس در آن هنگام بخواهر گفت ده جامهٔ حریر ازبرای من بیاورد وهمین جامه که در بردارم ازجمله آنهاست وشتری ازبهترین شتران از بهر من بیاورد وگفت اسبی اشقر نیزاز برای من حاضر آورد من سه روز در نزد ایشان ماندم پس ازسه روز گفت ای حماد ای برادر همیخواهم از بهر راحت بخسبم که از تو ایمن گشتم و هرگاه سواران ببینی که بدین سوی همی آیند هراس مکن که ایشان از بنی تغلبه هستند و آهنگ جنك من دارند پس شمشیر بزیر سر نهاده بخفت مرا نفس در کشتن اووسوسه کرد با سرعت تمام برخاسته شمشیر از زیر سر اوبدر آوردم و بیك ضربت سر ازتنش جدا کردم چون خواهرش از کار من آگاه شد خویشتن ببرادر انداخت وجامهای خود بدرید و این ابیات بخوانده بنالیدای دوستان ویگریید ٭ بر آن طلعت خوب و فرکیانی ٭ بخند ای بد اندیش بعد از وفاتش ٭ بچنگال مرك ار برستن توانی ٭ چه شادی بمرگش که آخر تراهم ٭ دهد دور گردون ازین دوشگانی ٭ چون ابیات بانجام رسانید بامن گفت ای پلیدك برادر مرا چرا کشتی و ازبهرچه خیانت کردی وقصد او این بود که هدایا و توشه ترا بخانه ات باز گرداند وهمیخواست که مرا درآغاز این ماه برتو کابین کند پس آن دخترك شمشیر بگرفت وقبضه شمشیر بزمین و نوك آنرا بسینه گذاشت و بیفتاد که ناگاه نوك شمشیر از پشت او بیرون شد و در حال بمرد و من محزون شدم و پشیمان گشتم ولی پشیمانی سودی نداشت پس برخاسته بخیمه درآمده و آنچه که در وزن سبك و بقیمت گران بود بر داشته روان شدم وازغایت بیم وشتاب که داشتم به کشته های یاران خودالتفات نکردم و آن جوان ودخترك را نیز بخاك نسپردم و این حکایت من عجبتر از حکایت نخست است که با آن دختر که از بیت المقدس دزدیده بودم روی داده بودنزهت الزمان چون سخنان بدوی بشنید خشمش افزون گشت وجهان بچشمش تیره شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فرو بست

چو نشبانه یکصدو چهل و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت نزهت الزمان چون سخنان بدوی بشنید جهان درچشمش تیره شد برخاسته تیغ بر کشید و بدوی را بکشت حاضران گفتند که در کشتن بدوی شتاب از بهرچه بود نزهت الزمان گفت شکر خدا را که مرا زنده گذاشت تا بدست خود انتقام از خصم بگرفتم پس از آن غلامان را فرمود که پای بدوی را گرفته بکشند وپیش سگانش بیندازند پس از آن روی به آن دو تن رئیس دزدان کردند که یکی از ایشان غلامی بودنام او بپرسیدند و گفتند که حدیث براستی بگوی غلام گفت مرا نام غضبانست پس سر گذشت خود بیانکرد و آنچه که اورا باملکه ابریزه دختر ملك حردوب روی داده بودباز گفت هنوز غلام را سخن بانجام نرسیده بود که ملك رومزان تیغ بر کشید واورا بکشت و گفت حمد خدای را نمردم تاخون مادر ازقاتل بگرفتم پس ازآن روی برئیس سومین دزدان کرده گفتند تونیز حکایت بازگو همانا اوآن شتربان بود که اهل بیت المقدس ازو اشتر کرایه کردند که ملك ضوءالمکان را به بیمارستان دمشق برسانند و اودر گرمابه مزبله اش انداخته بود پس حدیث خودرا باملك ضوء المکان ازآغاز تا انجام بیان کرد چون سخن اوبانجام رسید ملك کان ماکان تیغ بر گرفت وشتربان را بکشت و گفت منت خدای را که از این خیانت کار انتقام بکشیدم ومن این حکایت را بدینسان که این پلید گفت ازبدر خودضوء المکان شنیده بودم پس ازآن ملوك با یکدیگر گفتند که مارا دردل آرزوئی جز هلاك عجوز پلید نماند که سبب این همه محنتها او بوده کیست که اورا حاضر آورد تا خون جدوعم از او بگیریم و ننك ازدودمان آل نعمان برداریم ملك رومزان گفت ناچار او را حاضر آورم درحال کتابی نوشته بعجوز فرستاددر آنکتاب بنوشت که مملکت دمشق و موصل وعراق درتصرف ماست و سپاه مسلمین شکست خورده اند وملو کشان دستگیر گشته همیخواهم با ملکه صفیه دختر ملك افریدون وهر که از بزرگان نصاری میخواهی درنزدمن حاضر آئید بی اینکه سپاه با خودآرید که بلاد به امنیت اندرند و همه شهرها بزیر حکم من هستند چون کتاب بعجوز برسید و خط ملك رومزان بشناخت شادمان گشت ودرحال سفررا آماده شد و با ملکه صفیه مادر نزهت الزهان وجمعی دیگر از بزرگان روانشدند همی آمدندتا به بغداد برسیدند رسول پیش فرستاده ملوك راآگاه کردند ملك رومزان گفت صلاح در اینست که ماجامهٔ فرنگیان بپوشیم و عجوز را استقبال کنیم تا ازمکر وحیله او ایمن باشیم پس لباس فرنگیان بپوشیدند قضی فکان گفت بخدا سوگند اگرنه من شما را میشناختم میگفتم که شما ازسپاه فرنك هستید آنگاه رومزان پیش افتاد باهزار سوار عجوز را استقبال کردند چون چشمشان

بچشم عجوز بیفتاد ملك رومزان ازاسب پیاده شد چون عجوز اورا بدید بشناخت واورا درآغوش کشید ملك رومزان مشتی بر پهلوی عجوز بزد که ازشکستن چیزی نماند عجوز گفت این چه بود وهنوزسخنش بانجام نرسیده بود که ملك کان ماکان و وزیر دندان وسواران بعجوزویارانش گردآمدند وایشانرا گرفته ببغداد بازگشتند ملك رومزان فرمود شهررا آئین بندند ونشاط و شادی کنند پس عجوزذات الدواهی رابیرون آوردندو کلاه نمدین مکلل بسرگین درسرش بنهادندومنادی درپیش روی اوندا همیداد که اینست پاداش آنکه ملوك وفرزندان ملوك رابکشد پس ازآن بردارش کشید وجسدش را دونیم کرده ازدروازهٔ شهرش بیاویختند و یاران او چون این بدیدند همگی مسلمان شدند وزیردندان کتاب رافرمود این حکایت بنویسند تاعبرت آیندگان شود پس ازآنملوك ووزیر دندان وپیوندان ایشان درعیش ونوش همیزیستند تااینکه برهمزنندهٔ لذات وپراکنده کنندهٔ جمعیتها ایشانرا دریافت **(حکایت حیوانات)**

چون شبانه یکصد وچهل وششم برآمد

ملك شهرباز باشهرزاد گفت همیخواهم که ازحکایت پرندگان حدیث گوئی شهرزاد گفت حبا و کرامة ای ملك جوانبخت بروزگار قدیم طاوسی با مادهٔ خود در کنار دریا جای داشتند و در آن مکان بسی درندگان ووحشیان بودند ولی درختان بسیار نیز درآنجا بود طاوس با مادهٔ خود شبها ازبیم بفراز درختی ازدرختان برمیشدند وپیوسته درجستجوی مکان دیگربودند که بجزیره ای برآب وعلف ودرخت فرودآمدند و ازمیوه های جزیره بخوردند وازچشمه های آنجا بنوشیدند که ناگاد بط هراسان و بشتاب هرچه تمامتر بنزد ایشان بیامد و به درختیکه طاوسان بدانجای بودندجای گرفت وآسوده گشت طاوس دانست که بط حکایتی طرفه داردپس حال او بپرسید وسبب هراسش را جویان شد بطه گفت ازغایت اندوه بیمارم وبیم من از آدمیزاد است زینهار ازبنی آدم برحذر باش طاوس گفت اکنون که بما رسیدی محزون مباش وهراس مکن بطه گفت حمد خدای را که حزن و اندوه مرا ازملاقات شما ببرد وبامید دوستی شما بدینجا آمده ام چون بطه را سخن بانجام رسید طاوس ماده نزدیك او بیامد وپس ازتحیت باو گفت اکنون ترا باکی نیست آدمیزاد ترا دست نتواند یافت که مادر جزیره میان دریا هستیم وآدمیزاد را محال است که بما راه یابد پس توآسوده خاطرباش وآنچه ازآدمیزاد بتورسیده بازگو بطه گفت ای طاوس من درهمهٔ عمر دراین جزیره ایمن همیزیستم وهیچگونه ناخوشی بمن نمیرسید شبی ازشبها صورت آدمیزاد درخواب دیدم که اوبا من سخن میگفت ومن بااوسخن میگفتم ازگویندهٔ شنیدم که همیگفت ای بطه از آدمیزاد حذرکن و فریب اومخور که ور حیله ومکربسیار است ازمکراو برحذرباش که اوحیله گرونیرنك سازاست چنانچه شاعر گفته ☆ سراپای او جمله ریو است ورنك ☆ وزافسون اوزیرکان گشته دنك وبدانکه این آدم ماهیانرا بحیله ازدریا بدام آورد ومرغان ازمکربدام درافکند وپیل را بحیله بدست آورد هیچ کس ازمکراو ایمن نیست ووحشیان وپرندگان ازوخلاصی نیابند پس من ترسان وهراسان ازخواب بیدارشدم وتاکنون مرا بیم دل نگشوده وآسوده نگشته ام که مبادا بامن حیله کند ومرادردام بیفکند پس من آنروزرا محزون بودم وقوت من برفت وهمتم کمترشد ازبرای خوردن ونوشیدن بیرون آمدم واندك اندك میرفتم ولی خاطر ناشاد ودل گرفته داشتم چون بدین کوه رسیدم شیربچهٔ زردگوئی بدرغار دیدم چون اونیز مرا بدید فرحناك شد واز لون رنگین من درشگفت بماند ومرا آوازداده گفت نزدیك من بیا من نزدیك رفتم با من گفت چه نام داری واز کدام جنس هستی من گفتم نام من بطه وازجنس پرندگانم توبازگو که تاکنون چرا بدینجا نشسته ای بچه شیر گفت سبب اینست پدر من شیر چند روز است که مرا از آدمیزاد همی ترساند اتفاقا من نیز امشب صورت این آدم رادرخواب بدیدم پس شیر بچه خواب خود با من بگفت بخواب دیدن من همی مانست پس چون سخنان بچه شیر را شنیدم باو گفتم یا اباالحارث من بپناه بتو آورده بودم که تو آدمیزادرابکشی که من ازوهراسان بودم اکنون ازهراس تو بربیم من بیفزود تو که پادشاه وحشیان هستی چرا باید ازآدمیزاد هراس کنی پس من بچه شیررا بکشتن آدمیزاد ترغیب همی کردم تااینکه از جای خود برخاست ودم را راست کرده همی رفت من نیز براثر او روان بودم تا بکنار راهی برسیدیم دیدیم که گرد برخاست چون گرد بنشست از میان گرد خری برهنه پدید شد که گاهی میجست ومیدوید وگاه برخاك همی غلطید بچه شیر باو گفت ای حیوان کم خرد از کدام جنس هستی وسبب آمدنت بدین مکان چیست بپاسخ گفت ایملکزاده من از جنس دراز گوشم واز آدمیزاد گریخته بدینجا آمده ام بچه شیر گفت مگر بیم تو از آدمیزاد ازبهر آنست که ترا بکشد درازگوش گفت نه ای سلطان بیم من ازآنست که حیلهٔ ساخته مرا سوارشود ازآنکه در نزد او چیزی هست که پالانش گویند آنرا به پشت من گذارد وچیزی هست که تنگش نامند آنرا برشکم من بکشد وچیزی هست پاردمش خوانند آنرا بسر زیر دم من ببندد وچیزی راکه لگام همی گویند دردهان من کند و آهن تیزی برسر چوب بنشاند و مرا بآن بیازارد وکارهائی که مرا طاقت آن نباشد بمن بفرماید وهرگاه سکندری خورم نفرینم کند واگرعرعر کنم دشنامم دهد پس از آنکه مرا سال فزون کردد و طاقت کشیدن بارهای گرانم نباشد آنگاه مرا بسقا دهد که مشکها بپشت من گذاشته با من آب همی کشد و پیوسته من در شکنجه و خواری بسر میبرم تا بمیرم آنگاه مرا درمزبلها پیش سگان بیندازند ای ملك زاده کدام اندوه ازین بیشتر و کرادل از من ریشتر است. بطه گفت ای طاوس من چون سخنان دراز گوش بشنیدم از بیم آدمیزاد تن من بلرزید و با بچه شیر گفتم ای ملکزاده دراز گوش راست میگوید و سخنان او بر بیم من بیفزود بچه شیر با درازگوش گفت بکجا همیروی گفت هنگام طلوع آفتاب آدمیزادی از دور بدیدم ازو همیگریزم که شاید پناهگاهی پدید آرم و ازاین آدم حیله گر خلاص یابم و دراز گوش با بچهٔ شیر در حدیث بودندو همیخواست بچه شیر راوداع گوید که ناگاه گردی دیگری بدید

شده آنگاه درازگوش فریاد بزد وبسوی گرد نگاه کرد وضرطهٔ بلند بپرانید ساعتی نرفت که از میان گرد اسبی پدید آمد در صفت اسب شاعر گفته • جهان نوردی کامروزش اربرانگیزی ☆ بعالمیت برد کاندرو بود فردا وآن اسب همیدوید تابنزد شیر بچه بایستادشیر بچه باو گفت ای حیوان بزرگ از کدام جنس هستی و درین بیابان فراخ پای گریختنت ازبهرچیست اسب گفت ای بزرگ وحشیان مرا نام اسب است و ازبنی آدم گریزانم شیربچه را عجب آمد و گفت این سخن مگو که ترا ننگ است تو باین درشتی وبلندی چگونه از آدمیزاد هراسان هستی ومن با این جثهٔ خودقصد کرده بودم با آدمیزاد ملاقات کنم و باو حمله آورده گوشت اورا بخورم وبیم ازین بطه بیك سوی کنم و نگذارم که او ازوطن خویش دور شود ولی اکنون که تو امدی ازین سخنان دل من بریدی و مرا ازقصد خود پشیمان کردی که چگونه بنی آدم بچون توحیوانی بزرگ چیره شودو از درشتی و بلندی توهراس نکند و اگر تو پای بروی بزنی در حال هلاك خواهد شد پس اسب ازین سخن بخندید و گفت ای ملکزاده هیهات هیهات که من برو غلبه کنم تو درازی و پهن و بلندی ودرشتی مرا ببین که آدمیزاد ازبس که حیله دارد چیزی ساخته پابندش نامد او را بدست وپای من گذارد و سرمرا بمیخی بلند ببندد و من بسان دار کشید کان ایستاده باشم نه نشستن توانم نه خفتن و هر گاه که خواهد برمن سوار شود ازبهر پاهای خویش دوچیز از آهن ساخته رکابشان نامد وچیزی را که زین نام دارد بر پشت من گذارد و او را با دوتنك اززیر بغل من محکم ببندد ولگام آهنین بدهان من بگذارد چون بر پشت من بنشست لگام بدست گرفته مرا همیراند بارکاب مهمیز به پهلوهای من بزند بغایتی که خون از پهلوهای من برود و ای ملکزاده مپرس که من از آدمیزاد بچه رنج اندرم پس چون سالخورده و نزار شوم وقدرت دویدن و طاقت راه رفتن نماند آنگاه مرا به آسیابان فروشد من شب وروز آسیا بگردانم تا اینکه از کار باز مانم آنگاه مرا بدباغ فروشند و او مرا کشته پوست ازمن بردارد و دم مرا بکند بغربال بافان دهد چون بچه شیر سخن اسب بشنید خشمگین وملول شد و از اسب پرسید که چه وقت از آدمیزاد جدا گشته گفت هنگام ظهر ازو جدا گشتم و اوبر اثر من روان بود پس بچه شیر با اسب در گفتگو بودند که گردبر خاست و از میان گرد اشتری پدید شد نعره زنان پای بر زمین کوبان همی آمد تا بما برسید چون شیر بچه او را بلند تر و درشت تر دید گمان کرد که آدمیزاد است وخواست که بر وی جسته اورا ازهم بدرد من گفتم ای ملك زاده این نه آدمیزاد است بلکه این اشتر است و گویا از بنی آدم گریزان است ایطاوس من با بچه شیر درین سخن بودم که اشتر نزدیك رسید و بچه شیر را سلام کرد بچهٔ شیر جواب گفت و پرسید که سبب آمدنت بدینمکان چیست اشتر گفت که از آدمیزاد گریزان وهراسانم شیر بچه توبا این جثه بزرك از آدمیزاد چگونه بهراس اندری که تو او را با لگدی پایمال توانی کرد اشتر گفت ای ملکزاده بنی آدم را جز مرك کس چاره نکند از آنکه او چیزی در بینی من کند و آنرا مهار نامد و افسار اندر سر من کرده مرا بکودکی سپارد و آنکودك مرا بااین چنین بلندی ودرشتی همیکشد و بارهای گران بر من نهند وسفرهای دور ودراز ببرند و شبانروز کارهای دشوارم بفرمایند وچون پیرشوم یا بشکنم مرا نگاه ندارند و بقصابم بفروشند و او مرا کشته گوشت من بطباخ و پوست مرا بدباغ فروشند ای ملکزاده مپرس از بنی آدم چه رنجها که میبرم بچه شیر گفت چه وقت از آدمیزاد جدا گشته اشتر گفت ساعتیست که ازوجدا گشته ام و او براثر من روان بود وقصد گرفتن من داشت ای ملکزاده بگذار تامن باین بیابانها بگریزم بچه شیر گفت ای اشتر اندکی در اینجا بمان تاببینی که او را چگونه از هم بدرم و گوشت او را بچه سان بخورم و استخوانهای او را چون بشکنم وخون اورا چگونه بیاشامم اشتر گفت یابن السلطان من ازآدمیزاد بر توهمیترسم که او مکر وخدعه بسیار دارد چنانکه شاعر گوید • همگی بدفعال و بدسیرند • ازدرون تیغ واز برون سپرند • همچومال یتیم بیرون خوش • لیك هنگام آزمون آتش هنوز اشتر بیت بانجام نرسانیده بود که گرد برخاست و ازمیان گرد مردپیر کوتاه قامت باریك بشره پدید شد و در دوش خرجینی داشت که آلت نجاری بدان خرجین بود وهشت تخته چوبین درسرداشت و کودکان خورد سال رادست گرفته همیشتابید تا بشیر بچهٔ نزدیك شد ای طاوس چون او را بدیدم ازغایت بیم از خودبرفتم و اما بچه چون او را بدید بر خاسته بسوی او رفت و با او ملاقات کرد چون شیر بچه بدو رسید نجار بخندید و بازبان فصیح گفت آی پادشاه بزرگ خدا شام ترا مبارك کند و برشجاعت وقوت تو بیفزاید مرا از حادثه که بمن روداده پناه ده ومرا از شر ستم کننده خود وارهان که من جز تو یاری کننده و پناه نیافتم پس از آن نجار درپیش روی شیر بچه ایستاده بگریست وبنالید وشکایت همیگفت چون بچه شیر گریستن و شکایت اورا بشنید گفت تورا پناه دادم ازآنچه بیم داری بازگو که ترا ستم کرده وتو کیستی که من درهمه عمر چون توخوب صورت وفصیح ندیده بودم و تورامشغله چیست نجار گفت ای بزرك وحشیان من نجارم وستم کننده من آدمیزاد است و دربامداد همین شب در نزد توخواهد بود چون شیربچه این سخن بشنید جهان برو تیره شد بغرید و فریاد کرد و شرر از چشمان خود بریخت و گفت بخداسو گند که امشب تابامداد بیدار بمانم و بنزد پدر بازنگردم تا بمقصود خود برسم پس ازآن شیربچه روی بنجار کرده با او گفت که گامهای ترا کوتاه میبینم و از جوانمردی که دارم خاطر تو نیازار و گمان من اینستکه توباوحشیان راه رفتن نتوانی بامن بگو که بکجاخواهی رفت نجار گفت که بنزد پلنك وزیر پدرتو همیروم زیرا که او شنیده که آدمیزادبدین سرزمین آمده برخویشتن بترسید رسول فرستاده مرا خواسته است که ازبرای اوخانهٔ بسازم که در آنجا جای گیرد تا کس ازآدمیزاد بدونتواند رسید پس چون رسول بیامد من این تختها برداشته بسوی او روان شدم چون بچه شیر سخن نجار بشنید به پلنك رشك آورد و بانجار گفت ناچار همین تختها را پیش ازآنکه از برای پلنك خانه بسازی خانه از

بهر من بساز چون کار من بانجام رسانی بنزد پلنك شووآنچه که میخواهد بساز نجار چون این بشنید گفت ای امیر وحشیان من نتوانم
ازبهر توچیزی بسازم مگر اینکه نخست پیش پلنك رفته کار او بانجام رسانم پس ازآن بنزد توآمده خانهٔ ازبهر توبسازم که ترا از
دشمن نگاه دارد بچه شیر گفت بخدا سوگند نگذارم ازاینجا بروی مگراینکه باهمین تختها ازبهر من خانه بسازی پس شیر بچه
بنجار بجست وخواست که با اومزاح کند پنجه بدوزد که نجار بر پشت بیفتاد بچه شیر باو بخندید وگفت ای نجار توبس ناتوان بوده
اگر تو از آدمیزاد بترسی معذوری پس نجار از آن سخن در خشم شد ولی ازو پوشیده داشت پس ازآن نجار بنشست وبروی
بچه شیر تبسم کرد و گفت اینك ازبرای توخانهٔ خواهم ساخت آنگاه نجار تختها باهم راست کردومسمارش بکوفت وبصورت بچه
شیر قالبی ساخت درآن بازگذاشت وازهرسوی آن سوراخها کردومیخها کوفت وبابچه شیر گفت بدینخانه شوتا ببینم بچه شیر فرحناك
شد و نزدیك درصندوق بیامد دید که تنك است نجار گفت بصندوق اندرشو ودست وپای خویشتن جمع کن بچه شیر بدانسان کرد
ولی چون بصندوق درآمد دم اوبیرون صندوق بماند پس ازآن بچه شیر خواست بدرآید نجار گفت صبر کن تا ببینم دم تونیز با
تو درصندوق جای خواهد گرفت یانه بچه شیر سخن او بپذیرفت نجار دم اورا پیچیده درصندوق جای داد و تخته را زود بدرصندوق
نهاد مسمارش بکوبید بچه شیر بانك برنجار زد ومیگفت ای نجار این خانه تنك چه بود که ساختی مرا بگذار بدر آیم نجار گفت
هیهات هیهات توازاین جا نخواهی بدر آمد پس نجار بخندید وگفت من ترا در قفس کردم و توپلید ترین وحشیان هستی بچه
شیر گفت ای برادر این سخنان چیست که با من همیگوئی نجار گفت ای بدترین درندگان از آنچه میترسیدی گرفتار شدی
چون قدر بیامد حذر کردن سودی ندارد ای طاوس چون بچه شیر این سخن دانست که او آدمیزاد است که در خواب
دیده و پدرش نیز ازو ترسانیده بود ومن نیز بدانستم که اوآدمیزاد است بر خویشتن بسی ترسیده واندکی از او دور ایستاده
منتظر بودم که او بابچه شیر چه خواهد کرد پس من ای طاوس دیدم که آدمیزاد بنزدیك صندوق که بچه شیر در آنجا بود
گودالی بکند وصندوق را بگودال افکند و هیزم بر آن صندوق ریخته بسوزاندش مرابیم افزون گشت ومن دو روز است که از
ترس بنی آدم همیگریزم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شبانه یکصد وچهل هفتم برامد

گفت ایملك جوانبخت طاوس چون سخن بطه بشنید عجب آمدش وگفت ای بطه تو از
بنی آدم ایمن گشته ازآنکه مادر جزیرهٔ ازجزایر دریاهستیم که آدمیزادرا بدو راه نیست در نزد ماجای بگیر تاخدا کاربر توو ما
آسان گرداند بطه گفت ازقضانتوان گریخت همیترسم که آسیبی برسد طاوس گفت در نزد مابنشین آنچه بمارسد ترانیزخواهد رسید
وطاوس بااوسخن همی گفت تابطه بنشست وباطاوس گفت توناشکیبائی من نمیدانی اگرنه من ترابدینجا ندیدم دراینجا نمی نشستم
طاوس گفت اگر بپیشانی ماچیزی نوشته باشند مابدو خواهیم رسید واگراجل مانزدیك شده خلاصی مامحال است وهرکس تا
روزی خودنخورد وروزش نرسدنخواهد مرد ایشان در گفتگو بودند که گردی پدیدشد در آنهنگام بطه فریاد زد وخویشتن بدریا
افکند چون گرد بنشست غزالی پدید آمد وبطه و طاوس رابیم برفت وآسوده گشتند طاوس با بطه گفت از آنچه ترسیدیم
غزال بوده وهمینست که میآید ومارا ازو باکی نیست که او گیاه زمین و برك درختان همیخورد طاوس را سخن بانجام نرسیده
بود که غزال دررسید وخاست که درسایه همان درخت برآساید چون بطه و طاوس را بدید برایشان سلام کرد و باایشان گفت
که مرا امروز بدین جزیره گذار افتاد و من سبز تر و خرمتر ازاینجا مکانی ندیده بودم پس غزال ازایشان تمنی دوستی
وصفا کرد چون بطه وطاوس مودت او را دیدند اورا بدوستی بگزیدند و مرافقت را سوگند خوردند و خوابگاهشان
یکی شد وبا خاطر جمع میخوردند ومینوشیدند تا اینکه کشتی از راه بدر شده راهش بجزیره افتاد مردمان از کشتی بیرون
شدند ودرجزیره پراکنده گشتند آهو و طاوس و بطه رادر یکجا بدیدند روی بآنها آورده آهو بگریخت وطاوس بهوا
بپرید و بطه برجا ماند و اینسو وآن سوهمی دوید تا اینکه اورا صید کردند و او فریاد میزد ومیگفت که از قضا وقدر
حذر کردن من سود نبخشید پس ایشان بطه را بکشتی بردند چون طاوس ماجرای بطه بدید از جزیره ارتحال کرد و
دوری گزید وگفت هیچ کس را ازحادثات گریزی نیست اگراین کشتی نمیبود میانه من و بطه جدائی نمیافتاد که اونیکو
صدیق بود پس از آن طاوس بپرید و باغزال جمع آمد و باو سلام کرد و بسلامت او تهنیت گفت غزال حال بطه از او
پرسید طاوس گفت که دشمن باو دست یافت من نیز ازبودن دراین جزیره بیزار شدم پس در جدائی بطه بگریست واین دو
بیت بر خواند • ای هرمژه در دیده چوسوزن بی تو • هرموی سنانی شده در تن بی تو • من بی تو چگونه بگذرانم که جهان •
• چون چشمه سوزنی است بر من بی تو • پس غزال نیز محزون شد و غزال اورا از قصد ارتحال بازگردانید هر دو در آن
جزیره بماندند وبخوردن ونوشیدن مشغول بودند ولی در جدائی بطه بحزن اندر بودند پس غزال با طاوس گفت دانستی که
آدمیان ازکشتی بدرآمدند سبب جدائی یاران و سبب هلاك بطه شدند پس از ایشان بر حذر باش و از مکرشان اندیشه کن
طاوس گفت من بیقین دانستم که سبب هلاك اوجز ترك تسبیح نبود که او از تسبیح خود غفلت ورزید من باو گفتم من از
ترك تسبیح بر تو همیترسم از آنکه هرکه مخلوق خداست تسبیح همیکند وهروقت که از تسبیح غافل شود بمکافات او
هلاك گردد چون غزال سخن طاوس بشنید گفت خدا صورت ترا جمیل کند پس مشغول تسبیح شدو تسبیح همیگفت وگفته اند
که تسبیح غزال اینست سبحان الدیان ذی الجبروت و السلطان ونیزوارد شده که یکی ازعباد دربارهٔ کوهها بعبادت بسر میبرد
و در آن کوه یکجفت کبوتر جای داشت و این عابد روزی خودرا بدونیم بخش میکرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد

چون شبانه یکصد چهل و هشتم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت آن عابد روزی خود را به دو نیم بخش میکرد نیمهٔ خود میخورد و نیمهٔ دیگر بکبوتران میداد و عابد بفزونی نسل کبوتران دعا گفت نسل ایشان افزون گردید کبوتران بجز آنکوه که عابد بدانجا بود مکان دیگری جای نداشتند وسبب گرد آمدن ایشان در نزد عابد بسیاری تسبیح کبوتران بود و کبوتران را تسبیح اینست سبحان خلق الخلق و قاسم الرزق و بانی السموات و باسط الارضین پس آن یکجفت کبوتر با فرزندان خود در عیش و نوش همی زیستند تا اینکه عابد بمرد کبوتران پراکنده شدند و در شهرها و کوه ها جای گرفتند : **(حکایت شبان و فرشته)** گفته اند که در پارهٔ کوه‌ها چوپانی بود پاکدامن و با خرد و بادین و گوسفندان چرانیده از شیر و پشم آنها سودمند میشد و آن کوه درختان و چراگاه و درندگان و وحشی بسیار داشت ولی درندگان بچوپان و گوسفندانش متعرض نمیشدید و پیوسته شبان در آن کوه آسوده بسر میبرد و از برای کار دنیا محزون نمیگشت از آنکه نیکبخت و مایل پرستش خدا بود اتفاقا بیماری سختش روی داد در آن کوه بغاری شد و گوسفندانش بامدادان بچرا رفته شامگاه بسوی غار برمیگشتند پس پروردگار خواست که شبان را امتحان کند و شکیبائی او بیازماید فرشته بصورت زن خوبروی بنزد شبان فرستاد و فرشته در پیش شبان بنشست چون شبان آن زن را بنزد خود نشسته دید تنش لرزیدن گرفت با او گفت سبب آمدن تو بدینجا چیست که تو را حاجتی با من نیست و میانه من و تو مودت نبوده فرشته با او گفت ای جوان مگر حسن و جمال من نمی بینی و بوی خوش من نمی‌شنوی و حاجت مردان را بزبان نمیدانی آیا چه چیز ترا از من بازداشته که من ترا برگزیده ام و وصال ترا همی‌خواهم و بارغبتی تمام نزد تو آمده ام اکنون در نزد ما کس نیست که از و بترسیم و میخواهم که تو تا درین کوه هستی با تو باشم و مونس تو شوم و اگر تو بامن بهر آمیزی بیماری تو برود و تندرستی بر تو باز گردد و از بر آمیختن زنان آنچه از تو فوت شده پشیمان شوی من ترا پند گفتم پند مرا بشنو و بامن برآمیز شبان گفت ای غداره مکاره از من دور شو که مرا بسخنان تو اعتماد نیست و بر تو نزدیك نخواهم شد و حاجت بوصال تو ندارم هر که را بتو رغبت افتاد از آخرت دور گشت و هر که بآخرت رغبت کرد از تو دور افتاد تو آنکسی که اولین و آخرین را فریفته وای برآنکس که بصحبت تو گرفتار شود فرشته گفت ای گمراه روی بمن آر و حسن مرا ببین و وصال مرا غنیمت شمار چنان کن که پیشینیان کرده اند حکمای سلف با اینکه تجربه بیش از تو داشتند و عقل ایشان افزونتر از عقل تو بوده باز تمتع از زنانرا بدینسان که تو کردهٔ ایشان فرو نگذاشته اند بلکه بنزدیکی زنان رغبت کرده اند و اینکار بدین و دنیای ایشان ضرر نرسانده تو نیز ازین رائ ناصواب باز گرد که عاقبت کار تو نیکو شود شبان گفت آنچه تو میگوئی من آنرا ناخوش میدارم و من آنرا ترك کرده ام از آنکه تو فریب دهنده و مکر کنندهٔ نه پیمان تو درست است و نه عهد خود را وفا کنی بسا بدیها که در زیر خوبی پنهان داری و بسا نیکوکاران را فریب دادهٔ و مفتون ساخته که عاقبت کارش به پشیمانی کشیده از من باز گرد که تو خود را از بهر فساد دیگران اصلاح کردهٔ آنگاه شبان عبای خود بر سر کشیده مشغول ذکر پروردگار شد فرشته چون یقین ثابت و پرستش محکم اورا بدید از نزد او بیرون شد و بآسمان رفت و بنزدیکی شبان دهی بود و در آن ده عابدی نیکوکار جای داشت که مکان شبان را نشناختی در خواب هاتفی را دید که میگوید که در نزدیکی تو در فلان مکان مردی نکوکار هست بنزد او رو و در حکم او باش چون بامداد شد عابد بسوی او برفت گرمی هوا برو غلبه کرد بسایه درختی شد که در نزد آن درخت چشمهٔ بود در وان از بهر راحت در سایهٔ درخت بنشست که ناگاه پرندگان و وحشیان بآشامیدن آب بدان چشمه گرد آمدند چون عابد را در آنجا نشسته دیدند برمیدند و باز گشتند عابد گفت که آسایش من سبب آزاد پرندگان و وحشیان شد برخاسته نفس خود را ملامت همیکرد و میگفت عذر من در نزد آفریدگار چه خواهد بود که نشستن من سبب رمیدن از آب و چرا شد پس وای بر من از روزی که قصاص گوسفند بی شاخ از گوسفند شاخدار بگیرند آنگاه سرشك از دیده بریخت و خود را ملامت کرده این دو بیت بخواند • باهمه خلق جهان گرچه از آن • بیشتر گمره و کمتر برهند • آنچنان زی که چو میری برهی • نه چنای زی که چو میری برهند پس از آن برخاسته گریان و حیران همی رفت تا بنزد شبان رسید و سلامش گفت او رد سلام کرده یکدیگر را در آغوش کشیدند پس از آن شبان گفت که سبب آمدن تو بدین مکان چیست که هیچکس از آدمیان نزد من نمی آید عابد گفت در خواب کسی مکان ترا بمن باز نمود و مرا به آمدن نزد تو بفرمود من بفرمان او بسوی تو آمدم شبان بصحبت او خرسند و خوشدل شد و دو کوه در همان غار بپرستش پروردگار مشغول شدند و پیوسته در آن مکان پرستش پروردگار میکردند و از گوشت و شیر گوسفندان میخوردند و از مال و فرزند مجرد بودند تا بمقام یقین برسیدند ملك شهریار گفت ای شهرزاد مرا زاهد کردی و از کشتن زنان و دختران پشیمان گشتم و از کردار ناصواب خود بندامت اندرم اگر از پرندگان حکایتی داری باز گو شهرزاد گفت ای ملك جوانبخت **(حکایت مرغابی و سنگ پشت)** حکایت - چنین شنیده ام که روزی مرغی از مرغان آب برهوا بلند شد و از آنجا بسنگی که در میان آب روان بود فرود آمد و بر سنگ ایستاده بود که دید جیفهٔ را آب بیاورد و در کنار همان سنگ بداشت آن مرغ بدو نزدیك رفته نیك نظر کرد دید که جیفهٔ آدمیزاد است و زخم شمشیر و نیزه در تن او هست باخود گفت این کشته بد کردار و ستمکر بوده است که جمعی بدو گرد آمده او را کشته و از شر او ایمن گشته اند مرغابی بحیرت بر آن جیفه نظر میکرد که ناگاه کرکسها و عقابها جیفه را احاطه کردند چون مرغابی این را بدید هراس کرد و گفت دیگر مرا درین مکان بودن نشاید پس از آن مکان بپرید مکانی همی جست که در آنجا منزل کند تا آن جیفه از آنجا برطرف شود و سباع و پرندگان از آن مکان دور شوند و آن مرغ همی پرید تا بدرختی که در میان نهر آب بود بنشست و بدوری وطن

مخزون وملول بود و با خود میگفت که اندوه پیوسته بامنست وبهرجا که روم اونیزهمی آید من درمکان خویشتن براحت اندر بودم چون جیفه را بدیدم خرسند وفرحناك شدم و گفتم این روزی منست که خدا بسوی من فرستاده ولی اکنون شادی من بحزن وفرح من باندوه بدل شد وجیفه را مرغان سباع ازمن بگرفتند و درمیان من واو حاجب و حایل شدند ودردنیا امید بجائی نماند که زندگانی توانم کرد ولی خردمندان فریب اونخوردند وهر کس فریب آنرا خورد وبرو اعتماد کند درروی زمین بنادانی خواهد زیست تا درزیرزمین جای گیرد ودوستان وخویشان اوخاك براو بریزند وازبرای مردان هیچ چیزبهتراز شکیبائی بناخوشیهای دنیا نیست پس آن مرغابی درآن خیالات بود که ناگاه سنك پشت نرینه ازآب بالاآمد وبدان مرغ نزدیك شدوسلامش کرد و گفت ای خواجه سبب چیست که از مکان خود دور گشتهٔ گفت دشمنان بدانجا فرودآمده‌اند وخردمند بملاقات دشمن شکیبانتواند بود ودرین معنی شاعرنیکو گفتهٔ بیش ازآدم زدست کوتاهی ✿ دوستی داشت مرغ باماهی ✿ آدمی درزمین چو بپرا کند • ماهی از مهرمرغ دل بر کند • گفت بدررد باش ورو بفراز • زانکه من سوی آب رفتم باز • که بعالم نهاد نسلی ره • کزسرحیله وز روی شره • هم مرا زیرآب نکذارند • هم ترا ازهوا فرودآرند پس سنك پشت گفت چون حال چنینست من پیوسته از تو دوری نکنم و بخدمت تو قیام نمایم از آنکه گفته‌اند هیچ محنت چون محنت دورافتادگان وطن نیست وچیزی که خردمندان را در کربت وغربت تسلی دهد نخست شکیبا بودن وازآن پس انس گرفتن باخداوندان صدق وصفاست وامید دارم که صحبت من ترا پسند افتد واز برای تو یار خدمتگذار باشم چون مرغابی مقالت سنك پشت بشنید با او گفت راست میگوئی من ازدوری وطن و جدائی یاران مذاق زهرچشیده ولذت مرك دیده‌ام خردمند باید که درحزن واندوه ازیاران یاری جوید وباخداوندان وفا مونس شود وتحمل و شکیبائی پیشه کند که صبرخصلتی است پسندیده ودرحادثات روزگار اضطراب وبیم ازآدمی دور کند سنك پشت گفت برتو باد دوری ازاضطراب وبیم که دلتنگی وتشویش عیش مردرا ناقص کند وجوانمردی را ببردمرغابی گفت که من پیوسته ازنوایب دهرو نزول حادثات ترسانم سنك پشت چون سخن اورا بشنید پیش آمده جبین اورا بوسه داد وبااو گفت که پیوسته جماعت پرندگان ازرای صواب تومشورت خواهند وهمیشه توبیم ازایشان برداری چگونه خود محزون واندوهگین هستی آنگاه مرغابی بمکانیکه جیفه در آنجا بود بپرید چون بان سنك برسیددید که از پرندکان هیچ نمانده وازآن جیفه نیزجز استخوان برجای نیست درحال بنزد سنك پشت بازگشت که اورا اززوال دشمن آگاه کند پس بنزد سنك پشت برسید ازآنچه دیده بود آگاهش کرد وباو گفت همیخواهم به مکان خود بازگردم وروی دوستان بینم که خردمند ازوطن خویش شکیباً نتواند بود پس سنك پشت نیزبااو برفت ودر آنمکان چیزیکه سبب هراس وبیم باشد ندیدند مرغابی راچشم روشن شدواین دوبیت بخواند المنةلله که نمردیم وبدیدیم • دیدارعزیزان و بخدمت برسیدیم • درسایه ایوان سلامت ننشستیم • تاکوه‌وبیابان مشقت نبریدیم پس ازآن باسنك پشت درآن جزیره جا گرفتند ودرعیش ونوش وشادی و نشاط همی گذارندند که ناگاه قضاشاهین گرسنهٔ را بسوی مرغابی براندواورا بچنگال گرفته بکشت چون اجلش دررسیده بودحذر کردن سودی نداد ولی سبب هلاکش غفلت ازتسبیح بود گویند اوبدینسان تسبیح گوید سبحان ربناقیماقدر و درسبحان ربنا فیما اغنی وافقرملك گفت ای شهرزاد ازین حکایت بزهد وپرهیزم بیفزودی اگرچیزی ازحکایت وحشیان دانی حدیث کن شهرزاد گفت ای ملك (**حکایت روباه وگرك**) بدانکه روباهی وگرکی بیکجا منزل گرفتند ودیر گاهی بسر بردند ولی کرك بروباه ستم میکردوروباه اورا بمروت ومدارا اشارت مینمود ومیگفت اگرتوترك ستم نکنی وحق مرافقت بجانیاوری بساهست که خدا آدمیزاد برتوچیره کند که اورا مکر وخدعه بسیار است واو پرنده از هوا وماهی از دریا صید کند و سنگهای سخت را پاره پاره از کوه بریده بسوی شهرها برد تو انصاف پیشه کن و ستمگری بگذار تا عاقبت کار تو نیکو شود گرك سخن او نپذیرفته و بدرشتی جواب داده گفت ترا بکارهای بزرگان کاری نباشد پس از آن طپانچه بروباه زد که بیخود بیفتاد چون بخود آمد بروی گرك بخندید و از گفته خود عذر خواست و این ابیات برخواند اگر آید ز دوستی گنهی • بگناهی نباید آزردن • ور زبان را بعذر بگشاید • باید آن عذر او پذیرفتن • زانکه نزدیك بخردان بتراست • عفو ناکردن ازگنه کردن • چون گرك ابیات او بشنیدعذر او بپذیرفت و گفت بعد از این سخنی که ترا سود ندهد مگو وآنچه ترا خشنود نکند مشنو : چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد وچهل و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت گرك با روباه گفت سخنی که تورا سود ندهد مگو وچیزی که تورا خشنود نکند مشنو روباه گفت پند تور اشنیدم و اطاعت کردم دیگر هرگز خلاف رضای تو نکنم که حکیمان گفته اند از چیز نا پرسیده جواب مگو و بجای دعوت ناکرده مرو و کاری را که سودمند نیست ترك کن و ستمکاران را پند مگو که باداش پند تو ستم کنند چون کرك سخن روباه بشنید در روی او بخندید ولی کینه اورا بدل گرفت و گفت ناچار در هلاك این روبهك بکوشیم و اما روباه بشکنجهای کرك شکیبا بود و با خود میگفت هر ستمی را مکافات اندر پی است که گفته اند هر که ستم کند خسران برد وهر که نادان باشد پشیمان گردد وهر که بترسید بعافیت اندر است و انصاف شیوهٔ اشراف است و آداب بهترین کسبها است پس رای صواب اینست که من با این ستمگر مدارا کنم که او بناچار در ورطهٔ خواهد افتاد پس از آن روباه با کرك گفت که چون بنده از گناه توبه کند، خدا توبهٔ اورا بپذیرد و برو ببخشاید من بندهٔ ضعیف از نادانی ترا پند گفتم اگربدانی که ازطپانچه تو بر من چه رفته به بیچارگی من خواهی بخشود واز آن طپانچه اگرچه بر من شکنجهٔ سخت رسید ولی شکایت ازآن ندارم زیرا

که عاقبت ثمرآن خرسندی وشادی خواهد بود که که گفته اند طپانچه مودت در آغاز تلخ ودر انجام ازعسل شیرین تراست گرک گفت برتو بخشودم واز خطای تو گذشتم ولی ازسطوت من برحذر باش و به بندگیم اعتراف کن روباه برو ستایش کردواو را دعاگفت ولی پیوسته ازوهراس داشت تا اینکه روباه روزی بسوی انگورستانی رفت و در دیوار آن شکافی دید با خود گفت شك نیست که اینشکاف سببی دارد و از اوحذر کردن عین صوابست که گفته اند هر کس در زمین سوراخی ببیند و از و دوری نکند و پای خویشتن ازونگاه ندارد خودسبب هلاك خویشتن خواهد شد ومشهور است که پارهٔ مردمان صورت روباهی به انگورستان اندر بسازند و انگور بطبق نهاده در پیش او بگذارند تا روبهان او را دیده فریب خورند و به انگورستان در آمده در دام افتند من چنان می‌دانم که شکاف این دیوار نیز ازراه کید باشد و گفته اند که حذر نیمهٔ هشیاریست و حذر کردن من اینست که بدانسوی شکاف نظاره کنم شایددر پشت او بمهلکه بیافتم پس نرم‌نرم بدیوار نزدیك شد و ترسان ترسان از آن شکاف نظر کرد گودالی عمیق بدانجا دید که خداوند انگورستان‌از بهر صیدوحشیان کنده و پردهٔ نازك برآن افکنده استدر حال ازآنجابست‌ترایستاد و گفت حمد خدائی راکه مرا بترسانید و بیم‌را سبب نجات من کرد و امید دارم که دشمن جان‌من گرك پلید در آنجا بیفتد تاخوددر آن انگورستان تنها و آسوده باشم پس از آن‌سربجنبانید و بلند بخندید ودرغایت طرب این ابیات بخواند گر بدین دام اندر آن گرت دغارا دیدمی ✿ میوهٔ شادی‌ز شاخ کامرانی چیدمی ✿ سرنگون افکندمی اورا میان دامگاه ✿ گرد باغستان بشادی زان سپس گردیدمی ✿ خوشهٔ خود خوردمی صد خوشه رغم دشمنان • بهر شکرانه بدیگر روبهان بخشیدمی • چون ابیات بانجام رسانید بسوی گرك بشتابید چون بنزدیك گرك رسیدبا او گفت که خدا کار برتو آسان کرد و انگورستانی بی مشقت ورنج بدست آمد این نیست مگر از نیکبختی تو گوارا باد ترا این غنیمت وروزی بی مشقت گرك گفت بدین صفت انگورستان چگونه دست دهد روباه گفت انگورستانی دیدم که خداوند آن مرده بود من بدانجا در شدم و میوه های گوناگون بدرختان دیدم گرك سخن روباه قبول کرد و طمعش بجنبید در حال بر خاسته بنزد شکاف دیوار بیامدند و روباه بایستاد و باگرك گفت به انگورستان اندر شو پس گرك روی بباغ آورده خواست که از شکاف دیوار قدم بدرون نهد در حال بگودال اندر افتاده روباه این بیت برخواند: حرص است که جمله را بدام اندازد • اندر طلب مال حرام اندازد • پس از آن باطرب ونشاط این‌دو بیت برخواند شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا • بر منتهای همت خودکامران شدم ✿ در شاه راه‌دولت سرمد بتخت وبخت ✿ با جام من‌بکام دل دوستان شدم پس از آن بکنار گودال بر آمد دید که گرك پشیمان و گریان است روباه نیزبگریست گرك‌سر بر کرد وباروباه گفت آیا گریه‌ات از دلسوزیست روباه گفت بآنکس سوگند که‌ترا باین گودال افکنده که گریستن من‌ازدلسوزی نیست بلکه ازبرای‌زنده‌ماندن تو تا این‌زمانست و افسوس من از همینست که چرا تو پیش ازین بدینجا نیفتادی هرگاه پیش از آنکه من با تو ملاقات کردم تو بدینجا افتاده بودی هر آینه من براحت اندر بودم گرك با او گفت ای بدکردار برو و مادر مرا از این حادثه بیاگاهان شاید در خلاص من‌حیله کند روباه گفت تو ازبسیاری طمع وحرص بدین گودال افتادی دیگر راه خلاص شدن نداری ای گرك نادان نشنیدهٔ که در مثل گفته اند من‌لم یفکرفی‌العواقب‌لم یامن‌المعاطب گرك با روباه گفت‌توبمن‌محبت اظهار می کردی وبمودت من رغبت داشتی و ازسطوت من به بیم در بودی اکنون توبکردار بدمن پاداش بدمده که هر که قادر گردد و بضعیفان ببخشدمزداو باپروردگار است چنانکه شاعر گفته: چوقدرت دادت ایزد به گنه کار ✿ بعفوش بنده کن تابنده گردد • که مجرم کشته احوال خویش است • چو بوی عفو یابد زنده گردد روباه گفت ای نادان ترین درندگان واحمق ترین وحشیان آیا ستمکری خودرا فراموش کردهٔ وکبر و احتشام خود یاد نداری که‌جانب‌یاران‌نگاه نداشتی و بزیر دستان نبخشودی وچگونه پندشاعر نشنوم که گفته است پسندیده است بخشایش ولکن • منه بر ریش خلق آزارمرهم • ندانست آنکه‌رحمت کردبر مار • که این‌ظلم است برفرزند آدم • گرك گفت یا اباالحصین بگناهان گذشته مرا مگیر که بخشایش خصلت کریمانست واحسان بهترین ذخیره‌ها است ودرین‌معنی شاعر گفته کسان‌بر خورند ازجوانی وبخت • که برزیر دستان نگیرندسخت وپیوسته گرك بروباه تعظیم‌میکرد وبااومیگفت‌مراازهلاك‌برهان‌روباه‌باو گفت ای‌حیله گر چشم ازخلاص‌بدوز که این گرفتاری پاداش بدکرداری تست روباه این بگفت وبخندید و این‌دوبیت برخواند: امروز بکش که‌میتوان کشت • کاتش که بلند شدجهان سوخت ✿ مگذار که زه کند کماندار • دشمن که بتیرمیتوان دوخت پس گرك با روباه گفت ای‌بهترین درندگان من ازتو گمان یاری‌داشتم ونمی‌پنداشتم که‌تومرا بدین گودال اندر بگذاری پس‌سرشك ازدیده روان ساخت و این بیت بر خواندچه شودگر بکرم مرحمتی فرمائی • گره از کار فرو بسته مابگشائی • روباه گفت ای خصم نادان‌چونست که‌پس از آن همه‌تکبر وتجبر بتظلم‌وتذلل اندرشدی ومن که صحبت‌ترا بر گزیده بودم ازبیم سطوت توبود نه اینکه بدوستی تو رغبتی داشتم اکنون منت خدایرا که‌بمحنت گرفتار شدی و بورطه در افتادی مگرنشنیدهٔ آنچه شاعر گفته: هر که آئین ظلم پیش نهاد • بند بردست وپای‌خویش نهاد • چندروزی اگرسر افرازد • دهرش آخر زپا دراندازد • پس گرك بروباه گفت ای مرد وحشیان و ای برد بار درندگان بازبان دشمنی سخن مگو و بانظر خصومت نگاه مکن حق صحبت دیرین پاسدار پیش از آنکه هنگام مکافات دررسد برخیز ودرخلاص من کوشش نما ریسمانی پدید آورده یکسر آن را بدرخت محکم ببند وسر دیگر بمن بیاویز که من آنرا بگیرم شاید از این‌ورطه خلاص شوم که پس ازخلاصی هرچه مال داشته باشم ترا دهم روباه گفت ترا خلاصی محال است هرگز ازمن‌خلاص خود مخواه و سخن دراز مکن وبدکرداری های خویشتن بخاطر آور و کید و مکری‌را

که از برای من دردل داشتی فراموش مکن هنوز کجاست که ترا سنگسار کنند بدانکه تو ازاین جهان بدرخواهی رفت واز این محنتکده ارتحال خواهی کرد و پس ازهلاکت بدوزخ خواهی شتافت گرك گفت یا اباالحصین کینه بدل مگیرو بدوستی بازگرد و بدانکه هر کس شخصی را ازهلاك برهاند اورا زنده کرده وهر کس کسی را زنده کندگویا تمامت خلق را زنده کرده‌است و پیروی فساد مکن که فسادرا حکیمان ناخوش داشته اند وهیچ فساد ازاین بیشتر نیست که من بدین گودال اندر بمانم ومذاق مرك بچشم و هلاك را بچشم خود بینم وحال آنکه توبر خلاص من قادرباشی روباه گفت ای زشت روی درشت خوی من ترادر نیکوئی ظاهر و خیانت باطن بباز تشبیه کرده‌ام که با کبك حیله کرد گرك گفت چون است حکایت بازو کبك روباه گفت روزی بانگورستان رفتم که ازانگورآنجا بخورم بازی رادیدم که بر کبکی هجوم کرد وخواست که اوراصید کند کبك بگریخت و به آشیانهٔ خود رفته پنهان شد باز نیزازپی او برفت واورا آوازداد که ای نادان چون من ترا دربیابان گرسته یافتم برتو رحمت آوردم و از برای تودانه برچیدم و اکنون حاضر آورده‌ام که تو آنرا بخوری ولی تواز من گریختی وسبب گریختن ترا ندانستم الحال بیرون بیا ودانهٔ که ازبرای توآورده‌ام بخور چون کبك ازباز این بشنید براستی سخنش اعتماد کرد واز آشیانه بدر آمد درحال باز چنگال بروی فروبرد و اورا محکم گرفت کبك باو گفت این بود وفا وياری تو همینست دانهٔ که توآنرا از برای من آورده بودی چرا با من دروغ گفتی امیدوارم که آنچه ازگوشت من بخوری خداآن را درشکم تو زهرکند چون باز کبك رابخورد پر و بال اوبریخت و در حال بمرد پس ازآن روباه باگرك گفت هر که چاه ازبهر برادران خود بکند بزودی در آن چاه افتد نخست توبامن کید کردی وحیله ساختی ولی درآخرخود گرفتار گشتی گرك گفت این سخنان بگذارراین مثلها مزن وکار های بدرا که ازمن سرزده بازمگوهمین بد نامی مرابس است که بورطه درافتاده‌ام که دشمنانرادل بمن میسوزد برخیزوحیلتی ساز که خلاص من درآن باشد مرایاری کن که صدیق را ازصدیق تحمل مشقت وضروراست ورنج بردن دوست در خلاصی دوست نزد خردمندان پسندیده است و گفته اند که دوست مهربان بهتراز برادر است هر گاه تودرخلاص من بکوشی ومراازاین ورطه رها کنی ترا ازمال دنیا بی نیاز کنم وحیلتها و مکر های غریبه بتو بیاموزم که ازبرکت آن حیلتها انگورستان های خوب پدید آوری و از درختان میوه دار میوه های شیرین خوری روباه خندان خندان گفت عالمان چه نیکو گفته اند گرك گفت عالمان چه گفته اند روباه گفت که ای نادان آن سخن که گفتی صدیق را ازصدیق تحمل بایدراستست ولی توعجب کم خردی که بآن همه خیانت که بامن کردی خود را صدیق همی شماری و ازاینکه گفتی حیلتها بمن بیاموزی که بوسیله آنها بانگورستان ها شوم سخت عجب آمد که اگر تراحیلتی می بودپیش ازآنکه بدیگری بیاموزی خویشتن را ازهلاك خلاص میکردی ولکن توماننده کسی که بیمار باشد بیمار دیگری را معالجه کند گرك چون سخنان روباه بشنید دانستکه از او نیکوئی برنیاید آنگاه بخویشتن بگریست و گفت تا اکنون بغفلت اندر بودم اگر خدا مرا ازاین مهلکه نجات دهد توبه کنم که ضعیف تراز خودرا نیازارم و جامه پشمین پوشیده در کوههاجای گیرم وازدرندگان کناره جویم ومحتاجان را چیز دهم وازخشیت الهی پیوسته گریان باشم پس بگریست وبنالید چندانکه روباه را دل بروی بسوخت و ازتوبه کردن اوفرحناك شد درحال برخاست وبرلب گودال بنشست و دم خودرا بگودال فرو آویخت گرك برخاسته دم اورا برگرفت و بسوی خویشتن کشید روباه نیز درگودال افتاد پس گرك گفت چرا تو برمن رحم نمیکردی و چگونه در سرزنش وشماتت من مصر بودی وحال آنکه من یار تو بودم منت خدایراکه تو نیز بورطه در افتادی و پاداش تو برتو زود رسید که حکیمان گفته اند هر کس کسی را بخوردن شیر سك سرزنش کند زود باشد که خود نیز شیر سك بخورد پس ازآن گرك این ابیات برخواند : ای روبهك چرانشستی بجای خویش ✿ باشیرپنجه کردی ودیدی سزای خویش ✿ ازدست دیگران چه‌شکایت کند کسی ✿ سیلی بدست خویش زند برقفای خویش ✿ بادیگری بگوی که ظالم بچه فتاد ✿ تاچاه. دیگران نکند ازبرای خویش • پس ازآن باروباه گفت ناچار در کشتن توشتاب کنم پیش ازآنکه تومرا کشته بینی روباه باخود گفت که من بااین ستمکار درافتادم وناچار هرحیله که دارم بایدبکاربرم که گفته اند اندوختن اشك چشم ازبرای روزمحنت‌است اگربااین جفا پیشه حیله نکنم خود هلاك شوم : چودرطاس لغزنده افتاد مور • رهاننده را چاره باید نه زور پس روباه باگرك گفت ای امیر در کشتن من شتاب مکن که پشیمان شوی وهرگاه مرا مهلت‌دهی وسخنی راکه با توخواهم گفت بنیوشی سلامت من وتودرآن خواهد بود واگردر کشتن من بشتابی ترا سودی ندهد وهردو دراینجا هلاك شویم گرك گفت ای پلید حیله گر چیست آنکه سلامت من وتو درآنست ومهلت ازبهرچه میخواهی روباه گفت قصد من اینست که توبامن بدی نکنی ومرا پاداش نیکو دهی زیراکه من توبهٔ ترا دیدم وازتوشنیدم که برگذشته ها افسوس میخوری وازکردار های بد خویش پشیمان بودی و از آزردن یاران توبه میکردی شنیدم که عهد کردی اگرازاین ورطه خلاص شوی دیگر انگور ومیوه‌های شیرین نخوری وبا پرهیز و تقوی باشی وناخنها بگیری ودندانها بشکنی وجامهٔ پشمین پوشیده تقرب پروردگار جوئی ازسخنان تو مرا بر تورحمت آمد با اینکه در هلاك توکوشش داشتم چون توبه و عهد تورا شنیدم مرا فرض شدکه ترا از این ورطه برهانم پس دم خود را بسوی تو آویختم که تواورا گرفته بیرون آئی ولی از آن توانائی و قدرت که ترا بودنتوانستی که نرمی دم مرا گرفته از این ورطه خلاص یابی بلکه دم مراچنان سخت کشیدی که گمان کردم روانم ازتن بدرآمد و ازآن جهت من و تو در مهلکه بیفتادیم و اکنون خلاص نتوانیم شد مگر بیك چیز که اگر تو او را ازمن قبول کنی هردو خلاص یابیم ولیکن پس از رهائی از این ورطه باید تو بنذر خود وفا کنی تا من با تو یار شوم گرك گفت چه چیز است آنچه اگر از

تو قبول کنم رها شویم روباه گفت توراست بایست ومن بدوش تو بالا روم و برلب گودال نزدیك شوم واز اینجا بدر آیم وریسمانی بدید آورده بر تو بیاویزم تا تواوراگرفته خلاص‌شوی گرگ گفت مرا بسخن تو اعتمادنیست که‌حکیمان گفته‌اندهر که بنا جوانمردان اعتماد کند فریب‌خواهد خورد وهر کس آزموده را باردیگر بیازماید اورا پشیمانی روی‌دهد و درین معنی شاعر گفته : تجربه کردم و دانا شدم از کار تو من ✿تا مجرب نشود مردم داناشود✿روباه گفت ظن بددر هر حال بد است و حسن ظن شیوهٔ جوان‌مردان اسب سزاوار اینستکه رهائی را حیلت کنی که رهائی من‌و توبهتر ازآنست که هر دو هلاك شویم از ظن بد بازگرد از آنک اکر تو بمن حسن ظن داشته باشی و بر سخن من اعتماد کنی یکی از این دو کار خواهد بود یا چیزی حاضر آورم که تو بر آن آویخته خلاص یابی و یا اینکه با تو مکر کنم و خود خلاص یافته ترا در اینجا بگذارم و این یکی محالست از آنکه من از مکافات نیرنك خود آسوده نخواهم‌بود وبپاداش نیت خویش گرفتار خواهم شد که در مثال گفته اند الوفاء ملیح والغدر قبیح بهتر اینست که‌تو بر من اعتماد کنی که من‌بحادثات روزگار جاهل نیستم اکنون خلاصی را حیلتی ساز و دیر مکن که وقت از آن تنگتر است که‌سخن دراز کنیم گرگ کفت اگر چه بر تو اعتماد ندارم ولی این را دانستم که تو چون توبهٔ مرا شنیدی قصد خلاص من کردی و اکنون من سخن ترا بپذیرم اگر مکری و کیدی ترا در نظر باشد همان نیرنك سبب هلاك توخواهد بود پس گرگ درمیان گودال‌راست بایستاد و روباه بر دوش او رفت و مساوی لب چاه ایستاد آنگاه از دوش گرگ برزمین جست و گرگ گفت ای دوست مهربان از کار من‌غافل مباش‌و خلاصی مرا دیر مکن روباه بلند بخندید و گفت ای نادان مرا در دست توگرفتار نکرد مگر مزاح کردن‌من با تو ازآنکه‌چون توبهٔ ترا بشنیدم فرحناك شدم و بطرب آمدم و رقص کردم و دم خود را بگودال در آویختم تو مرا بگودال اندر کشیدی‌ولی خدا مرا از دست تو واز این ورطه خلاص کرد الحال چگونه درهلاك تونکوشم که‌تو ازطایفه شیطان هستی‌وبدانکه دوش به خواب دیدم درعروسی تو همی رقصم خواب بامعبران گفتم گفتند که تودرورطه بیفتی‌وزود خلاص‌شوی ومن دانستم که گرفتاری من دردست تو و خلاص یافتن تاویل خواب من بوده وای نادان توبدانکه من‌دشمن توهستم وتواز کم خردی یاری از من همی جوئی وعالمان گفته اند که‌راحت مردم‌درمرك بد کارانست وپاك شدن زمین درهلاك ایشان و مرا بیم ازاینست که‌اگربا‌تو وفا کنم بمحنتی گرفتار شوم که بیشتر ازمحنت مکر و کید باشد وگرنه در خلاص تو کوشیدمی چون گرگ سخن روباه بشنید انگشت ندامت‌ابدندان گرفت چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهر زادلب ازداستان فرو بست

چون‌شبانه‌یکصد و پنجاهم بر آمد

گفت ای‌ملك جوان بخت چون گرگ انگشت ندامت بدندان گرفت وفروتنی آغاز کرد نیازمندانه باروباه گفت شما طایفه روبهان شیرین زبان ترین وحشیان خوش تربن جانوران هستید ومزاح را دوست میدارید واین سخنان تومیدانم که‌ازروی مزاحست ولکن همه وقت مزاح نه‌نیکوست روباه گفت که مزاح رااندازه است که‌ظریفان ازآن اندازه تجاوز نکنند توگمان مکن پس از رهائی از دست چون تو ستمکار باز فریب ترا بخورم گرگ گفت شایسته اینست که‌تو در خلاص مکن بکوشی ازآنکه میانه من و تو برادری‌ودوستی دیرین است واگر تومرا خلاص کنی من نیز ناگزیرم که‌ترا پاداش نیکو دهم روباه گفت حکیمان گفته اند : بابدان‌یارمشو که یاربد ترا نیز بد کند و بادروغگو برادری مکن که اگر از تو خوب بیند‌او را بپوشاند واگر بد بیند آشکارش کند وحکیمان گفته‌اند هرچیزی را علاجی است بجزمرك که چاره ندارد و همه شکستها پیوند گیرد مگر شیشه‌که پیوند نپذیرد و هر چیز را دفع توان کرد مگر قضارا و اما اینکه گمان کردهٔ که‌مرا مکافات نیکو خواهی‌داد من‌ترادر مکافات‌دادن‌بماری تشبیه کرده‌ام که از مار گیر گریخت مردی اورا دید که هراسان همی دود آن‌مردپرسید چونست که هراسان و گریزان‌هستی مار گفت ازمار گیر میگریزم اگر تومرا خلاص دهی ودرنزد خود پنهان داری ترا پاداش نیکو دهم آن‌مردمار را به طمع مکافات نیکو بگرفت ودر جیب گذاشت چون مار گیر بگذشت و بیم ازمار برفت وخاطرش آسوده شد مرد با او گفت پاداش من چیست که تراازآنچه بیم داشتی نجات دادم مار گفت بازگو که کدام عضوت‌را بگزم تومیدانی که‌پاداش من همین است پس مار آن مردرا چنان بگزید که درحال آن‌مرد بمرد ای احمق حکایت توبا من همان حکایت مار و آن مرد است مگر توگفتهٔ شاعر نشنیدهٔ ✿نکوئی با بدان کردن چنانست ✿ که بد کردن بجای نیك مردان • پس گرگ با او گفت‌ای جانور فصیح وای‌خداوند صوت ملیح تو مگر توانائی من ندانی وغلبه من بر مردمان نمیشناسی که من بقلعه ها هجوم آورم و انگورستانها ویران کنم تواز‌فرمان من‌بیرون مرو وبامن‌چنان رفتار کن که‌مملوکان با خواجگان‌روباه گفت احمق نادان مرا از نادانی تو عجب آید که‌مرا بخدمت چنان فرمان میدهی که‌گویا از مملوکان تو هستم ولکن زود خواهی دید که سرو دندانت را باسنگها بشکنند پس ازآن روباه در نزدیکی آنگورستان بر تلی شد و خداوند آنگورستان‌راآواز همی داد تا اینکه مردم حاضر آمدند روباه ایستاده بود که ایشان بکنار گودال برسیدند آنگاه روباه بگریخت صاحبان باغ گرگ‌را در گودال‌بدیدند سنك‌های بزرك بر اوریختند و باسنك وچوب ونیزه اش همی‌زدند تا اورا بکشتند و بازگشتند روباه بسوی گودال باز آمد گرگ‌را مرده یافت ازغایت فرح دم همی جنبانید واین‌ابیات همی‌خواند ✿ هزار شکر که ازفر بخت وعون الله • حسود گشت نگونسار ونیست شد بد خواه ✿ بساکسان که تباهی دیگران میخواست ✿ در این خیال سر انجام خویش کرد تباه ✿ هرآنکه دام‌نهد خویشتن فتد دردام ✿ هر آنکه چاه کند خویشتن کنددر چاه ✿ پس ازآن روباه بی زحمت اغیار درآنگورستان بسر برد و نیز حکایت کرده اند • (**حکایت موش و سموره**) موشی با سمورهٔ در خانه‌مردفقیری‌منزل

کردند اتفاقا یکی ازدوستان آنمرد بیمار شد و طبیب نیز ازبهر او کنجد مقشر فرمود اونیز پاره کنجد بآنمرد بی چیزبداد
که پوست از آن بردارد وآن‌مرد کنجد را بزن‌خویش بداد که‌مقشرش کند پس‌از آن پوست که ازآن کنجد برداشت‌چون
سموره کنجد بدید بسوی‌آن کنجدبیامد وازآن کنجد در آنروز بمنزل‌خود همیبردتااینکه بیشترآن کنجد رابیردچون زن‌بیامدو
نقصان درکنجد مشاهده کرد بنگهبانی کنجد بنشست تا سبب نقصان بداند پس‌سموره ببردن کنجد بیامدزن رادید که بدانجا
نشسته و دانستکه ازبهر پاس کنجد نشسته است باخود گفت اینکار عاقبت بددارد ناچار من باید کاری کنم که کردارهای بدمرا
بپوشاند پس کنجد راکه درمنزل داشت بیرونش همی آورد چون‌زن اورا بدینسان بدید باخود گفت که سبب نقصان کنجد
این سموره نخواهد بود ازآنکه کنجد را دیگری‌برده اوهمی آورد و آفت کنجد ازاین نیست باما نکوئی میکند پاداش
این‌جز نیکوئی نتوان‌داد ولی‌من باید پاس دارم تابرندهٔ کنجد را بشناسم سموره دانست که‌بخاطر زن چه گذشت‌پس‌نزد موش
برفت وباو گفت ای خواهر هرکس مراعات همسایه نکند دردوستی ثابت قدم نیست موش گفت آری ای خواهر چنین است و
این‌سخن راسبب چه بودسموره گفت خداوند خانه کنجد آورده است خود باعیالش از آن کنجد خورده‌سیر گشته‌اند وباقی
آن‌را گذاشته اند همه‌جانوران ازآن برگرفته انداگر تواز آنقسمتی ببری از دیگران سزاوار تر خواهی بود موش از این
سخن بطرب آمد و برقصید وبادم‌خود بازی کرد وبطمع کنجد فریفته شددر حال برخاسته ازخانه‌بدرآمد کنجدهای پوست کنده را
دید که ازغایت سفیدی مانند آفتاب پرتو انداخته اندوزن نیزبنگهبانی اونشسته پس‌موش درعاقبت کارفکر نکردوخود داری
نتوانست بمیان کنجد داخل شد وخواست که ازو بخورد آن‌زن‌باچوبی که‌دردست داشت‌اورا بزد وسرش را بشکست و سبب
هلاك او طمع وغفلت ازعاقبت کارها شدملك شهرباز گفت ای‌شهر زاد بخدا سوگند که‌طرفه حدیثی گفتی اگردرنزدتو حدیثی
نیکو در محافظت عهد مودت هست بازگو شهرزاد گفت آری ای ملك بمن رسیده است

(حکایت کلاغ و گربه)

کلاغی
و گربه باهم مودت برادری‌داشتند اتفاقا ایشان درزیر درختی‌بودند که‌ناگاه پلنگی بسوی آن‌درخت بیامد وایشان آگاه نبودند
چون پلنك بایشان نزدیك شد کلاغ بدرخت بپرید و گربه‌در پای درخت حیران بماند وبا کلاغ گفت ای‌یار وفادار درخلاص من
حیلتی کن کلاغ بااو گفت هنگام نزول بلیت ازبرادران یاری خواستن ضرورتست وایشان‌نیز در خلاص برادران ازحیلتی ناچارند
و شاعر دراین معنی نیکو گفته • مر ترا آنرفیق یاربود • که به نیك وبدت بکاربود • یارهمکاسه هست بسیاری • لیك‌هم درد
کم‌بودیاری • اتفاقابنزد یك آن درخت شبانی بود که سگان شیرشکارداشت کلاغ بنزدیك سگان‌رفت وپرهای‌خودبرزمین زدوفریاد
کرد سگان‌بروی گردآمدند آنگاه‌اززمین بلند گشته‌پربروی سگان بزد واندکی دورشدسگان‌براثر اوبیامدندپس کلاغ‌دوباره
پربروی ایشان زد ودور تررفت سگان‌نیز ازپی اوبرفتند وسگان‌را بااین‌حیله‌همی کشانید در آن‌حال شبان سربر کرد پرندهٔ را
دیدکه نزدیك بزمین همی برد وسگان‌ازپی اوهمی‌دوند تااینکه کلاغ بدرختی رسید که گربه وپلنك آنجا بودندچون سگان
پلنك بدیدند باو هجوم کردند پلنك بگریخت و گربه بحیلهٔ کلاغ ازچنك پلنك بر آسود ای‌ملك این حکایت برای آن
گفتم که بدانی مودت اخوان صفا شخص را ازورطه هانجات دهد و نیز حکایت کرده اند

(حکایت روباه و کلاغ)

روباهی درکوه خانه داشت و آنچه بچه میزائید همه را از گرسنگی میخورد و در قلهٔ‌آن کوه کلاغی آشیانه داشت‌روباه قصد
کرد که‌میانهٔ اوو کلاغ دوستی پدید آید تا اورا مونس تنهائی خود کند ودر طلب روزی ازو یاری جوید پس بکلاغ نزدیك
شد چنانکه آواز هم می‌شنیدندو کلاغ را سلام کرد و گفت ای‌همسایه همسایگان را بیکدیگر حقی است بزرك و بدانکه تو مرا
همسایه هستی واداء حق تومرا فرض است خاصه آنکه مهر تو اندر دل‌من‌است‌وهمان مهر سبب مهربانی‌من شده ترا جواب
چیست کلاغ گفت سخن راست بهترین سخنانست گمان‌دارم که سخنان‌تو درزبان باشدنه دردل میترسم که درآشکار برادرودر
باطن دشمن‌باشی ازآنکه توخورندهٔ ومن خوردنی مارا دوری ازهم‌فرض‌است‌ندانم سبب چیست که توچیزی رامی خواهی که
نخواهد شد تواز جنس وحشیانی ومن ازجنس پرندگان برادری ما سر نمیگیرد روباه گفت قصد من ازدوستی ونزدیکی این
است که باهم درکار ها یارباشیم ودرحادثات‌یکدیگر را یاری کنیم وازمودت وبرادری‌سودها برداریم ودر نزد من‌ازحسن‌صداقت
و درستکاری حکایتی است که اگربخواهی باتوبازگویم کلاغ گفت بازگو تاقصد توبر من‌آشکار شود روباه گفت ای دوست
گرامی از کیك وموش حکایتی کرده اند که براستی سخنان من گواه است کلاغ گفت چگونه است آن حکایت روباه گفت
موشی در خانهٔ بازرگانی جای‌داشت شبی کیك در خوابگاه آن‌بازرگان جای گرفت تنی‌یافت بسیار نرم و بس‌تشنه بود خون‌او
بمکید بازرگان آزرده گشته بیدار شد وراست نشست وخادمان را آوازداد خادمان بفرمان بشتابیدند و آستین ها برزده از
پی کیك همی گشتند چون کیك این معنی‌دریافت بگریخت وراهش بسوراخ موش افتاد چون بخانه موش در آمد موش او را
بدید وبا او گفت سبب آمدن توبدینجا چیست که تو نه از جنس منی وپیوسته تو ازآزار من بهراس اندر بودی کیك با او
گفت که من از بیم کشته شدن بدینجا گریختم و بر تو پناه آوردم ودر خانهٔ تو طمعی ندارم و از من بدی برتو نخواهد
رسید چون موش‌سخن کیك بشنید .چون‌قصه بدینجا
رسید بامداد شدو شهرزادلب از داستان فروبست

چون شبانه یکصدو پنجاه و یکم بر آمد

گفت‌ای ملك جوان‌بخت موش
چون سخن کیك بشنید گفت
اگر سخن چنین است که توگفتی در این جا بر آسای که‌بر توباکی نیست و ترا آسیبی نرسد مگر آنکه من‌خودرا اسیرآن
آسیب گردانم ولی ازنخوردن باقی خون بازرگان افسوس مخور وبهرچه که میسر باشد راضی شو که ازواعظان شنیده ام که

این بیت همی خواند • کسیکه عزت عزلت نیافت هیچ نیافت • کسیکه روی قناعت ندید هیچ ندید • کیك گفت ای خواهر وصیت ترا شنیدم و گردن بطاعت نهادم هرگز ترا مخالفت نکنم تا در ین نیت پاك عمر من بگذرد موش گفت راستی مودت ترا نیت پاك بس باشد پس پیمان بستند و مودت محکم کردند و کیك شبها درخوابگاه بازرگان جای میگرفت و روزها در خانهٔ موش بسر میبرد اتفاقا بازرگان شبی بخانه بیامد و بسی زر باخود داشت آن زرها اینسوی و آنسوی میکرد چون موش صدای زرها بشنید سر ازسوراخ بدرآورده بدانها مینگریست تا اینکه بازرگان سر ببالین گذاشت و بخفت آنگاه موش با کیك گفت آیا حیلتی توانی ساخت که از این زرها که غنیمتی است بزرك بمقصود برسیم کیك گفت طالب هرچیز باید بروقادر باشد اما اگر ضعیف و عاجز باشد بمحنتی گرفتار گشته از مقصود باز ماند مانند آن گنجشك که دانه می‌رباید و بدام اندر گرفتار میشود صیاد آنرا صید کند بی تفاوت شرح حال ماست اینکه نه ترا قدرتست زرها بگیری و ازخانه بدر آری و نه مرا طاقت آنکه یکی از آنها را بردارم موش گفت که من در خانه خود هفتاد سوراخ ساخته ام از هر کدام که خواهم بیرون آیم و از برای اندوختنیها جای محکم آماده کرده اما گر تو حیلتی کنی که بازرگان ازخانه بدرشود بدانکه ظفر خواهم یافت کیك گفت من انشاالله بازرگانرا از خانه بیرون کنم پس کیك بخوابگاه بازرگان شتافت و اورا سخت بگزید و ازو دور گشته بمامنی برآسود بازرگان بیدار گشت و اورا جستجو کرد چیزی نیافت به پهلوی دیگر بخوابید کیك اورا باردوم سخت تراز نخستین بگزید بازرگان بیدار گشت و شد و از خوابگاه دور گشت کیك هم دفعه دفعه همی گزید تا اینکه بازرگان ازخانه بدرآمد و درمصطبه درخانه بخفت و تا بامداد بیدار نشد و موش تمامت زرها را بمکان خویش برد چون روز برآمد مردمان بازرگان را در آنجا دیدند و گمانهای بد برو بردند پس ازآن روباه با کلاغ گفت که ای خرد مند هشیار من این سخنان باتو نگفتم مگر اینکه بدانی که اگر بامن نکوئی کنی ترا پاداش نیکو خواهم داد چنانکه کیك موش را پاداش نیکو داد کلاغ گفت ای روباه تو نیرنك باز و حیله ساز هستی و کسی‌را که عادت مکروخدعه باشد بعهد او نتوان ایمن شد و کسی را که پیمان درست و عهد محکم نباشد اورا پناه داشتن از صواب دوراست و درین زمان نزدیك بمن رسیده است که تو بایار دیرین خود گرگ نیرنك کرده و فریبش داده و هلاکش ساختهٔ با اینکه او ترا همجنس بود و دیر گاهی در صحبت او بسر برده بودی تو که پاس صحبت او نداشتی من چگونه توانم برتو اعتماد کنم چون ترا کار با همجنسان و یاران این باشد با دشمن خود که ترا همجنس نیست چگونه خواهی رفتار کرد مثل تو بامن مثل شاهینست با ضیفان و واپس ماندگان پرندگان روباه گفت چونست حکایت شاهین باایشان کلاغ گفت چنین گویند که شاهینی برده است ستمکار و بدکردار چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه یکصد و پنجاه و دوم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت شاهینی بوده است بدکردار که وحشیان و پرندگان ازو هراس داشتند و هیچکس را ازشر او خلاصی نبوده و اورا درستمکاری و دل آزاری حکایتها بود پس چون سالها براو بگذشت ضعیف شد و گرسنه گشت و دردش افزون گردید و نگاه قرار او باین شد که بمیان جمع پرندگان میرفت چون پرندگان میپریدند ضعیف و پس ماندهٔ که برجای ماندی اورا گرفته میخورد الغرض پس ازآن همهٔ قوت و شجاعت کار بحیله گری و روزی بخدیعه خوردی ای روباه ترا نیز اگر قوت برود حیلت نخواهد رفت و من شك ندارم در اینکه ترا طلب صبحت من از روی حیلت است و منهم کسی نیستم که فریب ترا خورده با تو یار شوم ازآنکه خدا پرهای من قوتی و بدیده‌های من روشنی داده که بدیگران نداده و حذر کردن ازخلق را نیز بمن داده و بدانکه هرکس که بقوی تراز خود تشبث جوید بمشقت افتد و بسا هست که هلاك میشود ای روباه من بر تو بیم دارم ازاینکه بتواناتر ازخود تشبه می‌جوئی و ترا رسید آنچه بگنجشك رسید روباه گفت بازگو که بگنجشك چه رسید کلاغ گفت شنیده ام گنجشکی به رمهٔ گوسفندی بپرید و عقاب بزرگی رادید که برهٔ را بچنگال گرفته همی برد آنگاه گنجشك پرهای خود را بگشود و گفت منهم بدانسان کنم که عقاب کرد پس خویش را بزرك شمرد و بقویتر ازخود تشبه کرده درحال بپرید و بقوچی فربه که پشمهای بلند داشت بیفتاد پشمهای قوچ بپای گنجشك درپیچید و دام پای او شد چون خواست بپرد پریدن نتوانست آنگاه عقاب خشمگین گشته بازگشت و اوا بگرفت و پرهای او را برکند و شبان نیز بیامد ریسمانی بپای گنجشك بسته پیش فرزندانش برد یکی ازایشان با پدر گفت که این چیست شبان گفت این به بزرگتر ازخود و قویتر ازخود تشبه کرده و هلاك گشته تو نیز ای روباه حذر کن ازاینکه بقویتر از خود تشبه کنی که هلاك خواهی شد پس چون روباه ازدوستی کلاغ نومید شد محزون و ملول بازگشت و ازپشیمانی دندان میسود چون کلاغ گریستن و نالیدن و دندان بدندان سودن روباه بدید سبب باز پرسید روباه گفت سبب اینست که ترا از خود حیله گر تر یافتم این بگفت و بمکان خود بازگشت پس ملك شهرباز گفت ای شهرزاد چه طرفه حکایتها گفتی اگر ازاینگونه حکایات نیز داری بازگو شهرزاد گفت چنین گویند که

حکایت خارپشت و قمری

خارپشتی در کنار درختی مسکن گرفته بود و دو قمری نر و ماده نیز برآن درخت آشیان داشتند و بفراز آن درخت بعیش و نوش میگذراندند خارپشت باخود گفت که قمریان از میوه درخت میخورند و مرا دست ازآن کوتاه است ولکن باید ناچار حیلتی سازم پس در پای درخت نزد کاشانه خود مسجدی بنا کرد و درآنجا تنها بعبادت مشغول شد پس قمری اورا همه وقت درپرستش و نمازایستاده یافت دلش باو مایل شد و بااو گفت چند سال است که تو بدینسان هستی خارپشت گفت سی سالست که درعبادت بسر میبرم قمری گفت خوردن تو از کجاست گفت اگر چیزی از درخت افتد بآن قناعت کنم قمری گفت جامهٔ تو چیست خار پشت گفت این خارهای درشت جامهٔ منست قمری گفت چونست که این مکان بجاهای دیگر برگزیدهٔ خار پشت گفت در بیراهه منزل گرفته ام تا راه گم کردگانرا براه دلالت کنم و جاهلان را علم

بیاموز قمری گفت من ترا بدین حالت نمیدانستم اکنون که تو را بدین حالت دیدم بتو مایل شدم و بصحبت تو مرا رغبت افتاد
خاربشت گفت بیم از آن دارم که تورا کردار با گفتار یکی نباشد و مانند دهقان باشی که هنگام زرع در تخم پاشیدن کوتاهی کند
و گوید که هنگام تخم پاشی گذشته اگر تخم پاشم مال ضایع خواهد شد وچون وقت درویدن آید و مردمان را بینند که خرمن
همی اندوزند از آنچه فوت گشته پشیمان شود و از حزن و اندوه بمیرد قمری گفت مرا چه باید که از علایق دنیا خلاصی یابم
و از خلایق بریده بپرستش پروردگار مشغول شوم خاربشت گفت توشهٔ معاد آماده کن و بروزی قانع شو وبدنیا حریص
مباش قمری گفت چگونه اینها مرا میسر آیند خاربشت گفت ترا ممکنست که از میوهٔ این درخت بقدر کفایت یك سالهٔ خود بـر
چینی و درپای درخت کاشانهٔ ساخته میوه ها را در آنجا ذخیره کنی وخود نیز بطلب راه حق و پرستش پروردگار مشغول
شوی قمری گفت خدا تو را پاداش نیکو دهد که آخرت را بیاد من آوردی و براه سدادم دلالت کردی آنگاه قمری با جفت
خود میوه از درخت همی چیدند و بپای درختش همی ریختند تـا اینکه بدرخت از میوه چیزی نماند خار پشت از پدید آمدن
خورش فرحناك گشته میوه ها را در کاشانهٔ خود جمع آورده وبا خود گفت که قمریان هر وقت محتاج موئت شوند از من طلب
موئت خواهند کرد و بزهد و پرهیز من اعتماد کـرده بمن نزدیك خواهند آمد آنگاه من ایشان صید کرده بخورم و این
مکان خاص من شود و آنچه که میوه از درخت بیفتد مرا کفایت کند و اما قمریان چون میوه‌ها را چیده در پای درخت فـرو
ریختند از درخت بزیر آمدند خار پشت همهٔ میوه ها بخانه خود گرد آورده بود ایشان اثری از میوه نیافته بخار پشت گفتند ای
زاهد نکوکار و ای پندگوی امین از میوه پای درخت اثری نمانده خاربشت گفت شاید کـه بادش برده باشد ولی شما ملول
نباشید هر آنکس کـه دندان دهد نان دهد خدا روزی خوارانرا روزی برساند پس خار پشت پیوسته ایشانرا باین سخنان
پند میگفت و بهمین حرفها زهد و پرهیزکاری آشکار میکرد تا اینکه ایشان برو اعتماد کـرده فریب نیرنك او را به خوردند
و بخانه او در آمدند آنگاه خار پشت در خانه بگرفت و دندان درهم سودن آغاز کرد چون حیله آن پلیدك بقمریان آشکار گشت
باو گفتند آن گفتار کجا و این کـردار کجا این اللیلة من البارحة مگر ندانسته مظلومانرا پروردگار یار است زینهار از حیله
و نیرنك دور باش تا بر تو نرسد آنچه بحیلت گرانی رسید که با بازرگان مکر کردند خار پشت گفت حکایت حیله گران و
بازرگان چونست قمری گفت چنین گفته اند که بازرگانی در شهر سند مالی بسیار داشت وقتی بضاعت خریده بقصد شهر دیگـر
بار بست و از شهر بدر آمد دو مرد از حیلت گران نیز مالی بر داشته با او برفتند و چنان باز نمودند کـه بازرگان هستند
چون درمنزل نخستین فرود آمدند هر دو تن در کید و مکر اتفاق کرده مال بازرگان را بکلی بگرفتند پس از آن هر یك از
ایشان از برای دیگری در اندیشه مکر افتاد و با خود گفت اگر بـا رفیق خود مکر توانستم کرد بدانسانکه با بازرگان کـردم
مرا عیش تمام خواهد بود پس هر یك از ایشان طعام گرفته بزهرش بیالودند و بیکدیگر بخوراندند و هر دو هلاك شدند و
بازرگان در جستجوی ایشان بود چون ایشانـرا کشته یافت دانستکه باو حیله کردند که پاداش بد کرداری ایشان بخودشان
بازگشته پس بازرگان سالم بماند و مال خود و مال ایشانرا جمع آورده براه خویش رفت -- چون شهرزاد قصه بدینجا
رسانید ملك شهر باز گفت ای شهرزاد مـرا از آنچه غافل بودم آگاه کـردی اگر از این مثلها میدانی بازگو شهرزاد گفت
شنیده ام که **حکایت بوزینه و دزد** مردی بوزینه داشت و آنمرد دزد بود هیچ وقت ببازار نمی رفت مگر اینکه بـا
سودهای گران باز میگشت اتفاقا مردی بقچه ای از جامهای دوخته بدوش گرفته از بهر فروختن همی گردانید ساعتی بـه بازار
اندر بگردید مشتری نیافت و از بهر راحت درجائی بنشست مرد دزد که بوزینه داشت باو بر خورد و دید که از بهر راحت
نشسته آنگاه بوزینه در پیش روی او ببازی بداشت و او را بتماشای بوزینه مشغول کرد و بقچه جامه ازو بدزدید و بوزینه را
برداشته برفت درمکانی خلوت بقچه بگشود و جامهای دوخته را بدید پس آنها را ببقچه دیگر بگذاشت و به بازار دیگر بـرد
مشتریان برو گرد آمدند بـا ایشان شرط کرد که بقچه نگشایند مردی آن بقچه را بقیمتی سبك بهمان شرط بخرید و بنزد
زن خود برد زنش گفت این چیست مرد گفت بقچه جامه گرانبها است که ارزانش خریده ام و گـرانش خواهم فروخت زن
گفت ای نادان چنین متاع را بقیمت ارزان نفروشند مگر اینکه دزدیده باشند مگر تو ندانی اگر کسی چیزی را بخرد و
بعیان نبیند خطا خواهد کرد و مثل او مثل مرد جولا است مرد گفت چگونه بوده است حکایت جولا - زن گفت مردی بوده
است جولا که پیوسته کارمیکرد وروزی بمشقت میخورد اتفاقا مردی توانگر بهمسایگی او سفره بنهاد و مردمان بضیافت بخواند جولا
نیز بضیافت او حاضر آمد دید که هر کس جامهٔ فاخر دارد خوردنیهای لذیذ و گوناگون به پیش او میآورند و میزبان او را بزرك
می شمارد جولا گفت اگر من این پیشه بگذارم و بپیشه دیگر پیش گیرم و مزد پیش ستانم هر آینه مالی فراوان جمع آورم و
جامهٔ فاخر بخرم و بدین سبب رتبت من بلند گردد و در چشم مردمان بزرك شوم پس از آن ببازیگرانی که بمجلس حاضر
بودند بنگریست دید که بجائی بلند فراز نشسته از آنجا خود را بزمین می اندازند و بی آسیبی و مضرت اززمین چالاك برخاسته
زر وسیم بی شمار از مردمان میگیرند جولا گفت ناچار من نیز چنین کـاری کنم پس برخاسته بآن جای بلند بر آمد و خود را
از آن جای بلند بزمین انداخت درحال گردنش بشکست وهلاك شد من این مثل برای این بگفتم تا حرص وطمع بر تو چیره
نشود وکاری نکنی که تورا نشاید شوهر آن زن گفت چنان نیست کـه هر دانشمند بسبب علم و دانش از آسیب دهر سالم بماند
و هر نادان ازجهل بمحنت گرفتار شود من بسی مار گیری را که بفنون مارگیری آگاه بوده اند دیده ام که مار ایشانرا گزیده
وکشته و پارهٔ کسان دیده‌ام که ازفنون مار گیری بی خبر بوده اند و بمار ظفر یافته اند الغرض آن مرد بزن خود مخالفت کرد

بقچه را بخرید و بهمین عادت بضاعتهای دزدیده بقیمت پست میخرید تا اینکه بتهمتی در دست شحنه گرفتار گشت و هلاك شد و نیز شنیده ام که : ☆ **(حکایت گنجشك وطاوس)** ۰ در زمان قدیم گنجشکی بوده که هرروز نزد طاوس ملك پرندگان میآمد و هر بامداد و شام پیش از همه کس بیامدی و پس از همه کس برفتی اتفاقا جماعتی از پرندگان در کوهی بلند جمع آمدند و با هم گفتند جمعیت ما افزون گشته درمیان ما اختلاف بسیار شده مارا پادشاهی ضرور است که بکار ما نظر کند و اختلاف از میان ما بردارد در آن اثنا همان گنجشك برایشان بگذشت و ایشان را بپادشاهی طاوس اشارت کرد ایشان نیز طاوس را بپادشاهی برگزیدند طاوس با ایشان نکوئی بجاآورد و وزارت بگنجشك دادر وزی گنجشك از طاوس ناپدید شد و طاوس سخت دلگیر و مضطرب بود چون گنجشك باز آمد طاوس باو گفت سبب غیبت تو امروز از برای چه بود گنجشك گفت چیزی دیدم که از و ترسیدم طاوس گفت چه چیز بود آنچه تو دیدی گنجشك گفت مردی دیدم که دام در نزد آشیانه من گسترده و میخهای آن را محکم کوفته و دانه بمیانهٔ دام ریخته و دور تر نشسته بود و من نیز نشستم و اورا نظر می کردم تا ببینم چه خواهد کرد ناگاه کلنگی را دیدم که با ماده خویش بمیان دام اندر افتادند و فریاد بر کشیدند صیاد برخاست و آنها را بگرفت و من از دیدن اینحادثه به بیم اندر شدم و سبب غیبت من همین بود پس ازاین در آن آشیانه نتوانم بود که از آن دام بسی هراس دارم طاوس باو گفت از مکان خود ارتحال مکن که چون قدر بیاید حذر سود ندهد گنجشك فرمان بپذیرفت و ملك را اطاعت کرد ولی پیوسته گنجشك بر خود همی ترسید تا آنکه روزی ایستاده بود دید که دو گنجشك باهم در جنك شدند گنجشك با خود گفت چگونه من وزیر ملك باشم و گنجشك ها در نزد من مقاتله کنند بخدا سوگند که من باید میان اینها اصلاح کنم پس نزدیك شد و در حال صیاد دام بگردانید همه گنجشکها در زیر بماندند و وزیر در میان دام اندر بود صیاد برخاسته اورا بگرفت و برفیق خود داد و گفت خوب نگاهش دار که ازهمه گنجشکها فربه تر است وزیر با خود گفت از آنچه میترسیدم بدو گرفتار شدم احتراز من سودی ندارد از قضا نتوان گریخت چون شهرزاد اینحکایت بر ملك فرو خواند ملك گفت ای شهر زاد از اینگونه حکایات باز حدیث کن شهر زاد گفت اگر ملك مرا زنده گذارد انشاءالله در شب آینده طرفه حدیثی گویم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه یکصد و پنجاه و سوم بر آمد

(حکایت علی بن بکار وشمس النهار) گفت ای ملك جوان بخت در زمان گذشته بعهد خلافت هرون الرشید بازرگانی پسری داشت ابوالحسن علی بن طاهر نام و آن بازرگان توانگر و خوشرفتار و خوشروی بود و هر کس اورا میدید بصحبت او رغبت میکرد و او بی اجازه خلیفه بدار الخلافه رفتی و همسران و کنیزان خلیفه او را دوست می داشتند و باخلیفه منادمت میکرد و اشعار در نزد او میخواند و از نوادر حکایات باو حدیث می گفت ولی بیع و شری و بازرگانیش مشغله بود و در دکان او جوانی از فرزندان ملوك عجم که علی بن بکار نام داشت می نشست و آن جوان گل روی و سرو قامت و نیکو شمایل و شیرین سخن و گشاده جبین بود اتفاقا روزی آن جوان با بازرگان نشسته از هر سو حدیث می گفتند ناگاه ده تن کنیزکان ماه روی و زهره جبین پدید شدند و درمیان ایشان دختری بود که چادر موصلی بر سر و زنار حریر مطرز برمیان و باستری که زین مرصع و رکاب زرین داشت سوار و اعتدال و قامت و حسن رخسار چنان بود که شاعر گفته ۰ به است قامت و دیدار آن بت کشمیر ۰ یکی ز سرو بلند و یکی ز بدر منیر ۰ دل و برش بچه ماند بنرمی و سختی ۰ یکی بسخت حدید و یکی بنرم حریر ۰ چون دخترکان بدکان ابوالحسن برسیدند آن بدر منیر از استر بزیر آمد در دکان ابوالحسن بنشست و او را سلام کرد ابوالحسن جواب گفت چون علی بن بکار اورا بدید عقلش برفت و طاقتش نماند خواست که بر خیزد دخترك باو گفت بنشین برای چه وقتیکه ما آمدیم تو میروی علی بن بکار گفت ای خاتون بخدا سوگند از آنچه دیدم همی گریزم که شاعر گفته ۰ خواهی که مبتلا نشوی دیده ها بدوز ۰ پیکان عشق را سپری باید آهنین ۰ دخترك چون این بشنید تبسم کرد و به ابوالحسن گفت اینجوان چه نام دارد و از کدام شهر است ابوالحسن گفت اینجوان غریبست و نامش علی بن بکار پسر ملك عجم است و غریبان را گرامی داشتن برهمه کس فرض است دخترك گفت هروقت که کنیز من نزد تو بیاید اینجوان را بنزد من آر پس دخترك برخاسته برفت و اما علی بن بکار بیخودانه نشسته بود نمی دانست که چه میگوید چون ساعتی برفت کنیز آن ماهروی بنزد ابوالحسن آمد و گفت خاتون ترا و آن جوان را همی خواهد ابوالحسن برخاسته با علی بن بکار بسوی قصر هرون الرشید روان شدند کنیزك ایشان را بقصر اندر برد و در غرفه بنشاند و خوان گستردند و خوردنی خورده دست بشستند آنگاه کنیزك ایشان را بغرفه جداگانه برد که فرش های گوناگون از حریر و دیبا بدانجا گسترده و بگوهر های گرانبهایش زیور بسته بودند پس ایشان باکنیز به تفرج مشغول بودند که ناگاه ده تن کنیزکان ستاره جبین که چشم نظارگی در ایشان خیره و عقول حیران می شد در آمدند و پس از ایشان ده تن کنیزکان قمر طلعت و حوروش دیگر که عود و دف و چنك بدست داشتند در آمدند و عود و چنك همی نواختند و همی خواندند پس از آن ده تن کنیزکان دوشیزه که هر یك فتنهٔ روزکار و آشوب دل عابد پرهیزکار بودند در آمدند و بدر غرفه بایستادند پس از آن بیست تن کنیزکان که از ایشان نیکو تر و بدیع الجمال تر بودند و جامه فاخر در بر داشتند بیامدند و ایشان نیز بدر غرفه بایستادند پس از آن بیست تن از کنیزکان و درمیان ایشان دختر کی شمس النهار نام چون ماه درمیان ستارکان پدید شدند و شمس النهار خرامان خرامان آمده بکرسی نشست علی بن بکار اورا بدید با ابوالحسن گفت اگر مرا از اینکار ها باخبر کنی منتی بجان من خواهد بود چون این بگفت بگریست و بنالید و نام آن دختر بپرسید ابوالحسن گفت خوشدل باش که او بر تو عاشق است و قصد وصال تو دارد و نامش شمس النهار و از خلیفه هرون الرشید است و اینمکان قصر خلافتست پس از آن شمس النهار بنشست و چشم بعلی بن بکار دوخته مفتون حسن و جمال و قد با اعتدال او بود و علی بن بکار را نیز نظر بشمایل

بدیع شمس النهار بود و هردو اسیر محبت یکدیگر بودند شمس النهار کنیزکان را فرمود که هریک درمقام خود بکرسی بنشستند



آنگاه شمس النهار ایشان‌را نغمه پرداختن فرمود یکی ازایشان تار های عودرا محکم کرده این ابیات بر خواند • گر کسی سروشنیده است که رفته‌است اینست • یاصنوبر که بناگوش وبرش‌سیمین است • وقت آن‌است که مردم‌ره صحرا گیرند • خاصه اکنون که بهار آمد وفروردین است • چمن امروز بهشت است تودرمی یابی • تا خلایق همه‌گویند که حور العین است • علی بن بکارراطرب‌ونشای روی‌داد وبکنیزك گفت ازاین نمط اشعار بیتی چندیکر نیز بخوان کنیز تارهای عود بحرکت‌آورده این ابیات نیزبر خواند • درخت غنجه برآورد وبلبلان مستند • جهان جوان شدو یاران بعیش بنشستند • بساط سبزه لگد کوب شد بپای نشاط • ز بسکه عارف وعامی برقص برجستند • کسان که در رمضان چنك ونی شکستندی • نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند • چون کنیزك ابیات بانجام رسانید شمس النهار بکنیزك دیگر گفت تو نیزبخوان پس کنیزك بطرب آمده چنك بنواخت واین ابیات برخواند ✡ گلبنان پیرایه برخود کرده اند • بلبلان‌را در سماع آورده اند • خیمه بیرون برکه فراشان باد • فرش‌دیبا درچمن گسترده اند • ساقیان لاأبالی درطواف • هوش میخوارن مجلس برده اند ✡ چون شمس النهار خواندن کنیزك بدیدخمیازه بکشیدو باطرب ونشاط کنیزك‌دیگر را خواندن فرمود پس ازآن کنیزك این دو بیت برخواند • بوی گل و بانك مرغ برخاست • ایام‌نشاط وروزصحرا است • مارا سرباغ وبوستان نیست • هرجاکه توئی تفرج آنجاست • پس ازآن علی بن بکار و کنیزك دیگر که نزدیك اونشسته بود گفت تونیز بخوان کنیزك عود بدست گرفته بنواخت و این ابیات برخواند • نفسی وقت‌بهارم هوس صحرا بود ✡ باحریفی دو که دائم نتوان‌تنها بود • خاك‌شیراز چودیبای منقش دیدم آن همه‌صورت زیبا که بر آن‌دیبا بود • پارس‌در سایه اقبال اتابك ایمن • لکن‌از ناله مرغان‌چمن غوغا بود • چون‌ابیات بانجام

رسانید علی بن بکار سرشك از دیده روان ساخت چون شمس النهار کریستن اورا بدید آتش عشقش شعله ور کردید و شوق محبت قرارش ببرد در حال از فراز کرسی برخاسته پیش علی بن بکار آمد واورا درآغوش کشید واو نیزدستها بمیان شمس - النهار کمر کرد و هر دو بیخود بیفتادند کنیز کان برخاسته ایشان را برداشتند و بخلوتگاهشان برده گلاب بر ایشان همی افشاندند تا بهوش آمدند شمس النهار با ابوالحسن بازر کان کفت از خدا میخواهم که مرا زنده گذارد تا ترا پاداش نیکو دهم پس از آن شمس النهار رو بعلی بن بکار کرده گفت ای خواجه بدان که محبت و عشق وشرق من بر تو صد هراز چندان است که ترا با من ولی ما را جز شکیبائی چارهٔ نیست علی بن بکار کفت ای خاتون مرا با تو جمع آمدن دشوار است و آتش شوق من محالست که فرو نشیند و مهر تو ازدلم بدر نخواهد رفت مگر اینکه روانم از تن برود چون این بکفت بگریست وآب ازدیده فرو ریخت شمس النهار از گریستن او بگریست ابوالحسن کفت بخدا سوگند که من در کار شما بشگفت مانده و در حالت شما حیرانم که اکر کار شما ها دروصل چنین باشد در جدائی بچه سان خواهد بود اکنون وقت گریستن نیست بلکه هنگام شادی و نشاط است پس شمس النهار کنیز کی را اشارت کرد برفت چون باز آمد خدمتگذاران با او بودند در مائده های نقره وزر اندود همه گونه خوردنیها بیاوردند و مائده ها فرو چیده شمس النهار لقمه بدهان علی بن بکار مینهاد تا سیر شدند و مائدهٔ ها برچیده شد آنگاه دستها شسته خودرا با گلاب معطر ساختند پس ازآن طشتی عقیق پر از باده انگوری بیاوردند شمس النهار ده کنیز از بهر خدمت وده کنیز ازبرای طرب برگزید وسایر کنیز کان را اجازت باز گشتن داد و کنیز کان عودزن را فرمود که عود بزنند ویکی از ایشان عود بدست کرفته تارهای آن محکم کرده راهی خوش بزد و این ابیات برخواند کنون خورد باید می خوشگوار که می بوی مشك آید از جویبار همه بوستان زیر برك گل است همه باغ پر سوسن و سنبل است گراز نده آهو براغ اندرون نوازنده بلبل بباغ اندرون چون ابیات بانجام رسانید شمس النهار برخاست و قدحی پیموده خود بخورد و قدحی دیگر بعلی بن بکار داد پس علی بن بکار باده بنوشید وقدحی بشمس النهار رد کرد شمس النهار قدح پر کرده با بوالحسن بداد ابوالحسن قدح بنوشید پس از آن شمس النهار عود بگرفت و کفت که بقدح من دیگری می نسراید که من خواهم سرود پس تار ها را محکم کرده این دو بیت برخواند ز بهر عید نگارا همی چه سوزی عود چرا شراب نپیمائی و نسازی عود؟ قدح بدستم و آواز چنك بر دوشم به از نگین سلیمان و نغمهٔ داود علی بن بکار وابوالحسن چون آواز شمس النهار شنیدند ازطرب پریدن گرفتند و بلهو و لعب مشغول بودند که کنیز کی بیامد وازبیم همی لرزید گفت ای خاتون اینك خلیفه با عفیف ومسرور بدر سرا رسیدند چون حاضران سخن کنیزك بشنید نزدیك شد از بیم هلاك شوند ولی شمس النهار بخندید و گفت هراس مدارید پس ازآن بکنیزك کفت بخلیفه بگو ساعتی صبر کند آنگاه فرمود درغرفه بحاضران فروبستند و پرده ها بیاویختند و درقصر را نیز ببستند شمس النهار خود بباغ در آمد و بکرسی بنشست و کنیز کی پای اوهمی مالید وسایر کنیز کان باز کشتند و بمنزل های خود رفتند آنگاه مسرور وسیاف با بیست تن غلام که شمشیر در دست داشتند برسیدند و شمس النهار را سلام دادند شمس النهار گفت ازبهر چه آمده اید گفتند خلیفه ترا سلام رسانید و او بسی شوقمند دیدار تست امروز بزمی داشت ازشادی ونشاط آراسته اکنون میخواهد که ختم شادمانی بوجود تو کند آیا تو بنزد خلیفه می آئی یا او بنزد تو آید شمس النهار چون فرمان خلیفه بشنید برخاسته زمین ببوسید درحال کنیز کان را بخواست وخادم نیز بنزد خلیفه فرستاده گفت خلیفه را باخبر کن که من پس ازاندك زمانیکه مکانی ازبرای خلیفه مهیا کنم در انتظار نشسته خواهم بود خادم نیز بنزد خلیفه رفت وپیام شمس النهار بخلیفه رسانید واما شمس النهار برخاسته بنزد معشوق خود علی بن بکار رفت واورا بسینه خود چسبانیده وداعش کرد علی بن بکار بگریست و کفت ای خاتون چو وداعی است خدا مرا شکیبائی دهد که من در جدائی تو هلاك خواهم شد شمس النهار کفت بخدا سوگند که جزمن کس هلاك نخواهد شد راز من بزودی آشکار خواهد شد وبهلاکت اندر خواهم افتاد خاصه امشب که بخلیفه وعده داده ام و ازاینکار بخطری بزرك خواهم افتاد زیرا که با محبتی که مرا با تست وافسوسی که درجدائی تو خواهم خورد چگونه توانم نغمه پردازم وباکدام دل با خلیفه توانم نشست وبا کدام زبان با خلیفه سخن خواهم کفت ومکانی را که تو درآنجا نیستی چگونه نظر کنم وبچه سان باجمعی بنشینم که تو با ایشان نباشی وبکدام ذوق شراب بنوشم که تو حضور نداری ابوالحسن بشمس النهار کفت حیرت بیکسو بنه وامشب از منادمت خلیفه غفلت مکن وسستی براو آشکار مساز پس ایشان در کفتگو بودند که کنیز کی دررسید و گفت ای خاتون غلامان خلیفه در آمدند پس شمس النهار برخاست و با کنیزك کفت که ابوالحسن را با رفیق او بباغ ببر و در آنجا بنشان تاشب تاریك گردد آنگاه بحیله بیرون کن پس کنیز ایشان را بهمان ایوان برده دربروی ایشان ببست وایشان نشسته بباغ تفرج میکردند که ناگاه خلیفه بیامد وصدتن خادمان شمشیر بدست درپیش خلیفه وبیست تن کنیز کان ماه رو ازچپ وراست اوهمی آمدند و کنیز کان راجامهای فاخر در بر و تاجهای مکلل درسروهریکی شمعی روشن دردست داشتند پس شمس النهار با کنیز کی برخاسته خلیفه را استقبال کردند ودرپیش خلیفه زمین ببوسیدند وباخلیفه همی آمدند تاخلیفه بکرسی بنشست وخادمان و کنیزان بدور اوصف کشیدند وشمعها روشن بود ودف وچنك و عود همیزدند آنگاه خلیفه بعضی را اجازهٔ باز کشتن داد وبعضی رانشستن فرمود وشمس النهار بکرسی دربهلوی کرسی خلیفه بنشست وبا خلیفه بحدیث درپیوسته وهمه اینهارا ابوالحسن وعلی بن بکار میدیدند ومیشنیدند ولی خلیفه ایشان را نمیدید پس از آن خلیفه با شمس النهار ملاعبت آغاز کرد واز بس شمعها بر افروختند آن مکان در تاریکی شب چون روز روشن شد پس از

آن ساقیان ساغرهای شراب بکف گرفتند ابوالحسن گفت تاکنون چنین مشربه های گران قیمت ندیده ام و اینها گوهرهائی هستند که نام اینهارا نشنیده ام برمن چنین مینماید که خواب همی بینم واما علی بن بکار از آنساعت که از شمس النهار جدا گشت ازشور عشق بیخود افتاده بود چون بخود آمد و بآن مجلس نظر کرد بابوالحسن گفت ای برادر مرا بیم از آن است که خلیفه بسوی ما نظر کند واز حال ما آگاه شود و بیشتر ترس من برتست و گرنه من میدانم که خود از جملهٔ هالکان هستم وسبب هلاك من جز عشق نخواهد بود ازخدا میخواهم که مارا ازاین گرفتاری خلاص کند القصه ابوالحسن وعلی بن بکار ازمنظره نظاره میکردند تا اینکه خلیفه روبکنیزی آورده گفت ای عاشق پیشه اگردرنزد توسماع طرب انگیزاست بیار پس کنیز نغمه برداخته این ابیات برخواند روی بپوش ای قمرخانگی • تانکشد عقل بدیوانگی • بوالعجبیهای جمالت بیست • چشم خردمندی و فرزانگی • با تو نشینم بکدام آبرو • وزتوکریزم بچه فرزانگی • باتو برآمیختنم آرزوست • وز همه کس وحشت و بیگانگی • چون شمس النهار ابیات بشنید از فراز کرسی بیخود بیفتاد کنیزکان برخاسته او را برداشتند چون علی بن بکاراین بدید بیخود افتاد ابوالحسن گفت سبحان الله قضا عشق را درمیان شما دونیمه بخش کرده پس ایشان درحدیث بودند ناگاه کنیزکی که ایشان را بدانجا آورده بود بیامد و گفت ای ابوالحسن برخیزید وازایوان فرود آئید که دنیا برما تنك شده مرا بیم ازاینست که راز شما آشکار شود ابوالحسن گفت این جوان چگونه تواند بامن رفت که اورا توانائی برخاستن نیست پس کنیز پیش آمد و گلاب بعلی بن بکار بپاشید تا اینکه بهوش آمد و ابوالحسن و کنیز او را برداشته از ایوان فرود آوردند چون اندکی راه برفتند کنیزك دریچه آهنین بگشود ابوالحسن وعلی بن بکار بمصطبه برآمدند پس ازآن کنیزك دستها بیکدیگر بزد زورقی پیدا شد و کسی درمیان آن زورق بود پس کنیز ایشان را بزورق بنشاند و بآن شخص گفت اینهارا بساحل برسان چون ایشان از باغ جدا گشته بزورق نشستند علی بن بکار بباغ و ایوان قصر محبوب نگریسته بگریست پس ازآن کنیز باملاح گفت بشتاب ملاح درراندن زورق همی شتافت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شبانه صد و پنجاه و چهارم بر آمد

گفت ایملك جوان بخت ملاح در بردن ایشان تعجیل همی کرد تا اینکه بساحل رسیدند کنیز شمس النهار آنها راوداع کرده باز گشت و گفت که قصدمن این بود که ازشما جدانشوم ولی قدرت ندارم که ازاین مکان آنسوی تر روم چون کنیزك بازگشت علی بن بکار درپیش ابولحسن بیخودانه بیفتاد وقدرت برخاستن نداشت ابوالحسن گفت برخیز این جا نه جای نشستن است دراینجا دزدان وحرامیانند پس علی بن بکار برخاسته اندك اندك میرفتند واوقدرت نداشتم وابوالحسن رادر آنسوی دجله دوستان بودند بخانهٔ یکی ازایشان که اعتماد براو داشت روان شدند ودر خانهٔ اوبکوفتند آن دوست بسرعت بدرآمد وچون ایشان را دید سلام گفت وبخانه آورده و با ایشان درحدیث شد و برسید که درکجا بودید ابوالحسن گفت باکسی معامله داشتم شنیدم که اومال من برداشته بسفرهمی رودمن ناچار امشب بهر اوبدر آمدم ورفیق خودعلی بن بکاررا بهموانست برداشت آنشخص ازمن پنهان شد اورا نیافتم و دست خالی بازگشتم چون در این وقت بازگشتن بر ما دشوار بود جز بخانهٔ توجائی نمیدانستم بدینجا آمدیم پس خداوندخانه آنها راگرامی بداشت و بقیهٔ شب رادر آنجا بماندند چون بامداد شد ازآنجا بیرون شدند و همی رفتند تا بخانه ابوالحسن رسیدند ابوالحسن علی بن بکار را بخانه برد اندکی درآنجا بخفتند چون بیدار شدند ابوالحسن خادمان را فرمود که خانه را فرش فاخر بگسترند خادمان فرش بگستردند علی بن بکار چون بیدار شد آب خواسته وضو برای نماز بگرفت و آنچه فرایض یومیه ولیله ازاوفوت شده بودقضا کرد ابوالحسن بپیش رفته گفت باسیدی مناسب حال تو اینست که امشب درنزد من باشی وبا من بلهوولعب بنشینی تا حزن واندوه تو برود و دلت بگشاید علی بن بکار گفت ای برادر آنچه دانی بکن که من درهرحال خلاص نخواهم شد ومرا از بلیت عشق رهائی نیست پس ابوالحسن خادمان را بخواست و یاران را حاضر آورد و بمغنیان و اصحاب طرب کس فرستاده همگی راجمع آورد و باقی آنروز را باگل وشرب وعیش و نشاط مشغول شدند پس ازآن شمع ها روشن کرده بباده گساری نشسته خوشوقت بودند آنگاه کنیز کی عود بگرفت واین شعر بخواند مرا چه وقت خزان ومرا چه وقت بهار ☆ چودور باید بودن همی زروی نگار • بهار من رخ اوبود دورماندم ازاو • برابر آید برمن کنون خزان وبهار • چون علی بن بکار شعر کنیزك بشنید بیخود افتاد تادمیدن فجر بیخود بود البوالحسن ازاو نومید شد چون آفتاب برآمد علی بن بکار بخود آمد وخواست بخانهٔ خود رود ابوالحسن ازبیم عاقبت کار ممانعت نکرد خادمان مرکوب حاضر آورده علی بن بکار را سوار کردند وابوالحسن نیز بااو برفت تا اورا بخانه خویش رسانید چون درخانه قرار گرفت ابوالحسن حمد خدا بجا آورد وبا خود گفت که ازورطه بزرك خلاص شدم پس ابوالحسن او را تسلی داده به شکیبائیش ترغیب کرد و او از شدت عشق بخویشتن مالك نبود و خود داری نمیتوانست پس ابوالحسن اورا وداع کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه صد و پنجاه و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت ابوالحسن چون اورا وداع کرد علی بن بکار باو گفت ای برادر مرااز خبرها آگاه کن ابوالحسن گفت سمعا وطاعتا پس ازآن ابوالحسن برخاسته بدکان رفت دکان کشوده چشم براه خبر شمس النهار بنشست آن روز خبری نرسید شب را در خانهٔ خود بروز آورد بامدادان برخاسته بخانهٔ علی بن بکار آمد او را دید که ببستر افتاده و یاران او برو ی گرد آمده اند وحکیمان درنزد او نشسته اند ونبض اورا گرفته هریك سخنی میگویند چون ابوالحسن بخانه اندر شد و علی بن بکار اورا بدید تبسم کرد ابولحسن اورا سلام کرده از احوالش باز پرسید و در بالین او بنشست تا مردمان بیرون رفتند آنگاه ابوالحسن باو گفت

این چه حالتست علی بن بکار گفت ای برادر مرا هجران آن پری پیکر رنجور کرد وخبر بیماری من شایع شدو یاران من این خبر شنیده بعیادت من آمدند لیکن ای برادر باز گو که کنیز شمس النهار را دیده وازاوخبری شنیدهٔ یا نه ابوالحسن گفت ازوقتی که در کنار دجله ازهم جدا شدیم نیامده وخبری نرسیده پس ازآن ابوالحسن گفت ای برادر حذر کن و این گریستن بیکسو نه علی بن بکار گفت ای برادر خود داری نتوانم کرد این بگفت و آهی برکشیده بنالید و این ابیات برخواند: لا ابالی چکند دفتر دانائی را ✿ دفتر وعظ نباشد سر سودائی را ✿ عاشقان را چه غم ازسرزنش دشمن ودوست ✿ یا غم دوست خورد یاغم رسوائی را ✿ من همان دم دل و دین جمله بیغما دادم ✿ که مقید شدم آن دلبر یغمایی را ✿ چون ابیات بانجام رسانید گفت بمصیبتی گرفتار شدم که تاکنون ازو بر کنار بودم وراحت خود را بجز مرگ درچیزی نمیدانم ابوالحسن گفت شکیبا شوشاید که خدا ترا بمقصود برساند پس ازآن ابوالحسن ازخانه بدرآمد وبدکان روان شدو دکان گشوده‌اندکی بنشست تاکنیزک پدید شد و ابوالحسن را سلام کرد ابوالحسن جواب گفت وبکنیزک نظر کرده اورا پریشان حال ومحزون یافت ازحالت شمس النهار جویا شد کنیزک گفت خواهم گفت تونخست حال علی بن بکاررا بازگو پس ابوالحسن حدیث علی بن بکاررا بکنیزک بیان کرد کنیزک درعجب شد و افسوس خورده آه بر کشید پس ازآن گفت خاتون مرا حال از این عجیبتر است ازآنکه‌چون شما از زورق بدرآمده رفتید من باز گشتم ولی ازبهرشما دلم درتشویش بود وخلاصی شما را باور نمیکردم چون بنزد خاتون خود شمس النهار رفتم دیدم که بیخود افتاده نه سخن میگوید ونه رد جواب میکنداو خلیفه بنزد او نشسته سبب آن حالت نمی دانست واز کارش آگاهی نداشت و تا نیمه شب بیخود بود چون بخود آمد خلیفه باو گفت ای شمس النهار بر توچه رسیده و این چه حالت است که امشب ترا روی داده چون شمس النهار سخن خلیفه بشنید پای خلیفه ببوسید باو گفت جعلنی الله فداك از بخار غذا سرم بگشت وحالتم دگر گون شد بیخود بیفتادم نمیدانم که حال من چگونه خواهد شد خلیفه گفت ای شمس النهار چه خورده بودی شمس النهار گفت چیزی ناگوار خوردم که هرگز نخورده بودم پس‌ازآن شمس النهار شراب خواست چون شراب بنوشید مرا نزد خود خواند و ماجرای شمارا آهسته ازمن پرسید من‌شعری را که علی بن بکار در زورق خوانده بود بر او خواندم آهی بر کشیده خاموش شد آنگاه خلیفه کنیز کی را بغنی کردن فرمود کنیزك این دوبیت برخواند: کاش کان دلبر طناز که من کشتهٔ اویم ✿ بار دیگر بگذشتی که کند زنده ببویم ✿ ترك من گفت و بترکش نتوانم که بگویم ✿ چکنم نیست دلی چون دل اوز آهن و رویم ✿ چون شمس النهار ابیات بشنید بیخود افتاد ؛ چون‌قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزادلب ازداستان فرو بست

چون‌شبانه یکصد و پنجاه‌ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت کنیزشمس النهار بابوالحسن گفت چون‌خاتون من ابیات بشنید بیخود افتاد ومن دست اورا گرفته گلاب براو افشاندم تا بخودآمد گفتم ای خاتون خودرارسوا مکن ترا بجان معشوقت سوگند میدهم که شکیبائی پیش گیرشمس النهار گفت ازمرك بالاتر چیزی نیست من مرگ‌را خواهانم که راحت‌من درآن است مادر این گفتگو بودیم که کنیز دیگر گفته شاعربخواند : کارم همه ناله وخروش است امشب ◦ نه صبرپدید است ونه هوش است امشب ◦ دوشم خوش بود ساعت بیدار، ◦ کفارهٔ خوشدلی دوش است امشب ◦ چون کنیزك دوبیتی بخواندشمس‌النهار بیخود افتاد خلیفه بی تابانه‌بسوی اوآمده فرمود مائدهٔ شراب برداشتند و کنیزکان هریك بسرای خود بازگشتند و خلیفه باقی آن شب‌را درنزد شمس النهار بسربرد چون بامداد شد طبیبان حاضرآورد و ایشان‌رابه‌معالجه شمس النهار امر فرمود و نمیدانست که بیماری او از عشق است ودر این مدت کار ما این و سبب دیر آمدن من پیش شما همین بود و اکنون جماعتی در پیش او نشسته اند و او مرا نزد شما فرستاد که ازکار علی بن بکار آگاه گشته خبر باو رسانم چون ابوالحسن ازکنیزك این بشنید شگفت ماند و باو گفت خیر علی بن بکار بی کم و بیش همان بود که با تو گفتم تو بنزد خاتون بازگرد و ماجرا باو بگو و اورا بشکیبائی وپوشیدن راز ترغیب کن و بگو که من دانسته‌ام کار او کاریست دشوارحاجت بتدبیر دارد پس کنیزك ابوالحسن را ثناگفته بازگشت و اما ابوالحسن تا هنگام شام در دکان بود آنگاه برخاسته دکان برچیده بخانه علی بن بکار بیامد و در بکوفت خادمان بیرون‌آمده ابوالحسن را بخانه بردند چون علی بن بکاراورا بدیدتبسم کرد و ازآمدنش شادمان شد و با او گفت امروز جدائی تو روان من بکاست و بحزن من بیفزود من همیخواهم که پیوسته با تو باشم وجان بتو فدا کنم ابوالحسن گفت این سخن مگو که اگرمرا هزار جان باشد همه را بتو فدا کنم بدانکه امروز کنیزك شمس النهار نزد من آمد و مرا خبرداد ازاینکه دیر کردن او را سببی نبوده مگر اینکه خلیفه در نزد خاتون او شمس النهار بوده است و مرا از حال خاتون خود با خبر کرد پس ابوالحسن آنچه‌که از کنیزك شنیده بود بیان کرد علی بن بکار محزون تر شد وبگریست پس ازآن ابوالحسن را نگریسته باو گفت از برای خدا مرا یاری کن و در این بلیه که گرفتار گشته ام مونس من باش و بگوچه حیله سازم و از تو تمنی دارم که برمن رحمت آورده یك امشب انیس من باشی ودر نزد من بروز آوری ابوالحسن خواهش او بپذیرفت وآن شب را نزد علی بن بکار بماند واز هر سوی حدیث گفتند پس ازآن علی بن بکار بگریست واین ابیات برخواند اگر موری سخن گوید اگر موئی روان دارد ◦ من آن مور سخن گویم من آن مویم که جان دارد تنم چون سایهٔ موئی دلم چون دیدهٔ موری ◦ زهجر غالیه موئی کز چون موران میان‌دارد اگر با موی و با موری‌شبان روزی شوم همره ◦ نه موی ازمن خبردارد نه مور ازمن نشان دارد چونعلی بن بکار ابیات بانجام رسانید فریاد زد و بی‌خود ومدهوش افتاد وابوالحسن چنان دانست که روان ازتن‌علی بن بکار بدر شد

و پیوسته بی‌خود بود تا اینکه آفتاب بر آمد آنگاه بخود آمد و با ابوالحسن سخن میگفت و ابوالحسن در نزد او نشسته بود که آفتاب بلندشد پس ابوالحسن ازنزد او برخاسته بدکان رفت ودکان همی گشود که کنیزك درآمد ودر نزد او بایستاد چون ابوالحسن بکنیزك نظر کرد کنیزك باشاره سلام کرد ابوالحسن رد سلام نمود پس از آن کنیزك سلام شمس النهار برسانید و از حال علی بن بکار باز پرسید ابوالحسن گفت ای کنیزك حال او مپرس واز رنج و محنت اوجویا مباش که اونه شب خواب دارد نه روزراحت بیداری رنجور ونزارش کرده وملالت وحزن بروچیره گشته کنیزك گفت خاتون من شمس النهار ترا و او را سلام رسانیده ورقعه باو نوشته و حالت او بدتراز حالت علی بن بکار است و گفته است که تارقعه را جواب نبرم باز نگردم باید تو مرا بنزد علی بن بکار بری تا جواب رقعه از او بستانم ابوالحسن دکان بسته با کنیزك روان شدچون بدر خانهٔ علی بن بکاررسیدند کنیزك رابدرخانه گذاشته خودبدرون رفت چون‌قصه بدینجا رسیدبامداد شدوشهر زادلب‌ازداستان فروبست

چو نشبانه یکصد و پنجاه و هفتم بر آمد

گفت ای‌ملك جوان‌بخت ابوالحسن کنیزرا بدرخانه گذاشته خود بدرون رفت چون علی بن بکار اورا دید فرحناك شد ابوالحسن گفت که شمس النهار کنیز خود را فرستاده ورقعهٔ نوشته است ودرآن رقعه ترا سلام رسانده از نیامدن خودعذر خواسته و کنیزك بیرون‌درایستاده اگر بآمدنش جواز دهی بیارمش علی بن بکار رقعه گرفته ببوسید وبخواند وبابوالحسن بداد ابوالحسن این‌دو بیت بر اونوشته یافت :

خدایگانا جان منا بجان‌وسرت • که جان بشد ز برم تا جدا شدم زبرت • اگرچه خواب و خور من چوزهر گشت رواست • بهر کجا که توئی نوش باد خواب وخورت ☼ و پس ازآن نوشته بود که شمهٔ از شرح حالم اینست که‌چشمی دارم بیدارودلی از درد هجران فکار اندرونی دارم پر ازآتش سوزان ولبی قرین ناله و افغان گویا من از عشق آفریده شده ام و نصیب من اندوه و حزن بوده است که بیماری برمن هر ساعت پی در پی می‌آیدو برشوق‌وعشق من همی فزاید وبدان‌سان گشته ام که شاعر گفته :

ترا در دلبری روئی برنك لاله بر گشتی • مرادرعاشقی روئی برنك‌زعفرانستی • همی خواهم که تا باشی رخان تو چنان استی • همی خواهم که تا باشم رخان من‌چنین استی • وصالت نا بدیدستی چه بودی گر بدیدستی • فراقت آشکارستی چه بودی گر نهانستی •

ودر آن نوشته بود بدانکه شکایت کردن من آتش این بلیه را فرو ننشاند ولکن بیماران محنت نا شکیبائی را دارند وگرفتاران مصیبت جدائی راسبب‌تسلی‌تواند بود و خویشتن‌را بنوشتن نامه میفریبم وبامید وصال خودرا تسلی میدهم چنانکه شاعر گفته :

مرا امید وصال توزنده میدارد • وگرنه صدرهم از هجر تست بیم هلاك •

ابوالحسن گفت که چون رقعه‌راخواندم‌عبارت های‌آن اندوه مرا زیاده کرد ومعانی آن دل مرا بسوخت پس از آن رقعه بکنیز دادم علی بن بکار بکنیز گفت که سلام من بخاتون برسان و او را ازحالت من آگاه کن پس از آن بگریست و کنیز نیز بگریستن اوبگریست و علی بن بکار را وداع کرده ازنزد اوبدر شد و ابوالحسن نیز باکنیز بدر آمد و اورا وداع کرده بدکان رفت • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه یکصد و پنجاه و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ابوالحسن کنیزك را وداع‌کرده بدکان رفت و دل تنك و پریشان حال دردکان بنشست و آنروزو آن‌شب راسردر گریبان حیرت داشت چون‌روز دوم‌شد بنزد علی بن بکار رفت ودرنزد اوچندان بنشست که‌حاضران رفتند آنگاه ازحالتش پرسید علی بن بکار ازرنج عشق واندوه وجدائی شکایت آغاز کرد واین ابیات برخواند :

زینسان که‌منم در طلب روی توای دوست • هر گز بند اندر طلب لیلی مجنون • بی تو دل من هست چو کانون پرآتش • وز عشق توسرد است دلم چون مه کانون • ای‌عاشق دل‌شیفته بگذر زره عشق • کز وسوسه عشق شود اختر وارون •

ابوالحسن گفت من چون تودرعشق ندیده‌ونشنیده‌ام تراکه یار مهر بان وموافق است بدینسان هستی چگونه بود اگر یار تونامهربان وستمکار ودل آزار بودی ابوالحسن گفته است که‌بند مرا بنیوشید وناله وزاری ترك کرد و مراثنا گفت اما من‌رفیقی داشتم که ازکارمن وعلی بن بکارآگاه بود وجزاو کس‌از کار ما آگاهی نداشت روزی ازحال‌علی‌بن‌بکاروشمس النهار ازمن بازبرسید گفتم ایشان راشور عشق درسرحد کمالست ومیانهٔ ایشان محبت بنهایت‌رسیده ولکن من در کارخودتدبیری کرده‌ام‌وهمیخواهم که‌تدبیر باتو بگویم رفیق ابوالحسن گفت که آن تدبیر کدام‌است ابوالحسن گفت من‌مردی هستم‌مشهور و بازنان ومردان‌دارالخلافه معامله‌دارم بیم‌من آنست که راز ایشان‌آشکار شودومن بهلاکت اندر افتم ومال‌من‌برودمرا رای‌چنین است که‌مال‌خود جمع کرده ببصره سفر کنم وچندی‌درآنجا بمانم تاببینم کار ایشان‌بکجا خواهد رسید زیراکه ایشان بمراسلات و مکاتبات پرداخته اندودرمیان ایشان کنیز کی رسول‌است شاید که اوازآمد وشدبرنجد وراز‌ایشان آشکار سازد وخبرشایع‌شود آنگاه خلاص من محال است‌ورفیق ابوالحسن گفت‌من این حکایت شنیده‌بودم این کار کاریست بزرك خردمند باید ازاینگونه کارها برحذر باشد وخداترا ازشر اینواقعه پاس کناد وهمین تدبیر که کرده عین صوابست در حال ابوالحسن بمنزل خود بازگشت وبفراهم آوردن اسباب سفر مشغول شد پس ازسه روز بسوی بصره روان گشت ورفیق ابوالحسن پس‌ازسه روز بزیارت او آمد ابوالحسن را در خلنه نیافت از همسایگان جویا شد گفتند ببصره رفت و بزودی خواهد آمد آن مرد در کار ابوالحسن حیران شد وخود نمیدانست که بکدام سوی رود گفت کاش از ابوالحسن جدا نمی گشتم پس ازآن قصد خانهٔ علی بن بکار کردچون بدان جارسید به خادمان علی بن بکار گفت‌از خواجه آمدن مرا بخواهید خادمان اجازه خواسته او را بدرون بردند علی بن بکاروا دید که‌به بستر افتاده براو سلام کرد علی بن بکار رد سلام کرد پس آن مردگفت یا سیدی

میانهٔ من وابوالحسن صداقت ودوستی بود ومن‌رازهای خود باومیسپردم وساعتی ازاوجدا نمیگشتم ولی ازبرای کار ضرور سه
روز ازاوغیبت کردم چون‌باز آمدم دکان اورا بسته یافتم ازهمسایگان اوپرسیدم گفتند بسفر بصره روان گشته ازآنجا
که مودت و محبت ترا با او میدانستم پیش تو آمدم که خبر اوباز پرسم چون علی بن بکار این سخن بشنید گونه‌اش‌متغیر
شد و بتشویش اندر افتاده گفت که من‌پیش ازآنکه توبگوئی از سفر اوبیخبر بودم واگر کار چنین باشد که تو گفتی رنجها
ازبرای من پدید شد که پایان ندارد وبمحنتی تازه گرفتار گشتم پس‌آب ازدیده بریخت و این دو بیت بر خواند ❀ فراق
دوستانش باد و یاران ٠ که ما را دور کرد ازدوستداران ٠ دلم در بند تنهائی بفرسود ٠ چو بلبل در قفس وقت بهاران ٠ پس
از آن بفکرت فرو رفت پس از ساعتی سر بر کرده باخادم گفت که‌بخانه ابوالحسن رو وحال او باز پرس که بکدام شهر
سفر کرده خادم برفت وساعتی غایب بود پس ازساعتی بیامد وباعلی بن بکار گفت حال ابوالحسن پرسیدم ببصره سفر کرده
ولکن کنیزکی بدر خانه ابوالحسن یافتم که اومرا بشناخت ومن اورا نشناختم او بامن گفت تو خادم علی ابن بکار هستی
گفتم آری کنیز گفت بامن نامه ایست‌بسوی علی ابن بکار از مهربانتر خلق برووهمان کنیزك آمدو اکنون بردر ایستاده
علی بن بکار گفت کنیزك را نزد من آورد خادم بیرون رفته اورا بیاورد آن مرد که در نزد علی بن بکار نشسته بود
بکنیزك نظر کرده اورا بس شوخ و ظریف یافت پس ازآن کنیزك پیش آمده بعلی بن بکار سلام کرد چون قصه بدینجا
رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فرو بست

چو نشبانه یکصدو پنجاه و نهم بر آمد

گفت ای‌ملك جوانبخت کنیزك نزد علی بن بکار آمده سلام داد و با او پنهانی حدیث گفت پس‌ازآن‌وداع کرده
باز گشت و آن‌مرد که‌نزد علی بن بکار نشسته بودشغل گوهر فروشی داشت چون کنیزك باز گشت گوهر فروش مکان را
خلوت دید واز برای سخن گفتن مجال یافت با علی بن بکار گفت گمان دارم که ازدارالخلافه ترا وا می‌هست و میانهٔ تو و
ایشان معاملتی است علی بن‌بکار گفت اینرا تواز کجا دانستی مرد گوهر فروش گفت من این کنیزك را می شناسم این
کنیز شمس النهار است وچندی پیش از این پیش من آمده رقعه آورده بود و از برای شمس النهار گردن بند مرصعی می
خواست و من گردن بندی گرانبها برای او فرستادم چون علی ابن بکار این سخن بشنید مضطرب شد و بیم‌هلاك کرد ولیکن
خود داری کرده باگوهر فروش گفت ای برادر ترا بخدا سوگند میدهم که‌راستی بامن بگو که توشمس النهار را از کجا می
شناسی گوهر فروش گفت از من هراس مکن وبیم‌مدار مرا ازراز خویش آگاه کُن و سبب بیماری خودازمن پوشیده
مدار پس‌علی بن بکار ماجرای خویشتن بیان کرد و گفت ای برادر بخداسوگند که سبب پوشیدن داشتن‌راز ازغیر اینست که‌از
مردم بیم دارم که ایشان راز نگاه نمی‌دارند و پاس دوستی نکنند گوهر فروش با علی بن بکار گفت من از شدت میل و
غایت محبت که با تو داشتم خواستم که نزد تو آیم و درزمان غیبت ابوالحسن از او یادگار باشم و ترا مونس و همدم شوم
اکنون تودل خوش دار واز من هراس مکن علی بن‌بکاراوراسپاس گفت و این دوبیت بر خواند : دل‌من تنك‌و اشك‌من
غماز ٠ در دلم کی نهفته ماند راز ٠ گفتم ای دل بدام عشق مسوز ٠ نشنیدی کنون بسوز و بساز پس‌از آن باگوهر فروش
گفت که‌آیا دانستی که کنیزك با من پنهان چه گفت گوهر فروش گفت لاوالله علی بن‌بکار گفت اورا گمان این بود که
ابوالحسن باشاره من ببصره سفر کرده و این‌تدبیر از من است که نامه پیغام درمیان نباشد من‌سوگندخوردم که چنین کارنشده
او سخن نپذیرفت وسوگند های مرا باور نکرد و با همان گمان بد بنزد خاتون رفت زیرا که همین کنیز ابوالحسن‌رادوست
میداشت گوهر فروش گفت ای برادر انشاء الله من ترا یاری کنم وترا بمقصود رسانم علی بن بکار گفت با او چگونه کنم
که او چون آهوی وحشی از من رمانست گوهر فروش گفت ناچار دریاری‌تو جهد کنم و در رساندن تو برو حیله ها
سازم بی آنکه پرده برداشته شود و یا ترا ضرری رسد پس از آن گوهر فروش باز گشت را اجازه خواست علی بن بکار
گفت ای برادر زینهار راز پوشیده دار آنگاه گوهر فروش باو نظر کرده بگریست واورا وداع گفته باز گشت ❀
چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زادلب‌از داستان فرو بست

چونشبانه صدو شصتم بر امد

گفت‌ای‌ملك جوانبخت گوهرفروش‌علی بن‌بکار را وداع کرده باز گشت ونمیدانست که درکار
علی بن بکارچه کند وهمی رفت ودرفکر کارعلی بن‌بکار بود که دیدبراه اندر ورقهٔافتاده ورقه برداشته عنوان آن بخواند
دید که ازدوست بدوست نوشته بود پس‌ورقه بگشود این ابیات درآن نوشته یافت : جانا بداغ هجر دلم مبتلا مکن ٠
یکباره راه دوستی ازمن رهامکن ٠ تا پای من گشاده نگردد زدام عشق ٠ دست مرا ز دامن صحبت جدا مکن ٠ بیگانه وار
روی مگردان زمهر من ٠ با اندوه فراق مرا آشنا مکن و پس از ابیات چنین نوشته بود که ای خواجه من سبب بریدن مراسله
و پیغام ندانستم اگر تو قصد جفا داری من بپاداش وفا خواهم کرد و اگر ترا مهر اندك شده مرا محبت افزون گشته بخاك
پای عزیزت که عهد نشکستم ٠ زمن بریدی و با دیگری نپیوستم گوهر فروش ورقه همی خواند که ناگاه کنیزکی
برسید که بچپ وراست نظر میکرد چون ورقه‌را دست او دید گفت یاسیدی این ورقه از من افتاد گوهر فروش جواب
نگفت و برفت کنیزك نیز بر اثر او برفت تا آنکه گوهر فروش بخانهٔ خود داخل شد و کنیزك نیز بخانه اندر آمد و با
گوهر فروش گفت یا سیدی ورقه بمن بازپس ده که او ازمن افتاد گوهری روبکنیزك آورد گفت ای کنیزك هراس مکن‌و
محزون مباش ولیکن براستی سخن‌بگو و مرا از واقعه آگاه کن که من راز پوش هستم و در کار خاتون خود ازمن‌هراس
مکن امیدوارم که من بر وا کردن حاجت او دخیل باشم و کار های دشوار در دست من آسان گردد کنیزك چون سخن او

بشنید گفت یا سیدی رازی که بر تو سپارند هرگز آشکار نشود وحاجتی که تو در آن بکوشی البته رواخواهد بود بدانکه دل من برتو مایل شد ومن حقیقت کار با تو باز گویم پس حدیث را از آغاز تا انجام فرو خواند گوهر فروش گفت راست گفتی و من نیز ازواقعه آگاهم پس ازآن گوهری آنچه که میانهٔ او وعلی بن بکار گذشته بود بیان کرد کنیزك چون آن بشنید فرحناك شد وهردوورا رای براین شد که ورقه را بعلی بن بکار برسانند وهرچه که درآنجا روی دهد وپاسخی که از او بشنود نخست نزد گوهر فروش آمده اورا با خبر کند پس از آن نزد خاتون خودرود پس کنیزك ورقهٔ گرفت ومهرش بزدو گفت که خاتون من شمس النهارورقه را مهر کرده بمن داده بود پس ازآن گوهری را وداع کرده بنزد علی بن بکار رفت اورا دید در انتظار است ورقه باو داد علی بن بکار ورقه خوانده جواب نوشت و بکنیزك بداد کنیزك بازگشته بنزد گوهر فروش آمد گوهر فروش مهرازورقه برداشت بخواند ودید که در او نوشته است : صنما هجر توعمرم بکران آورده است ۰ انتظار تو دلمرا بفغان آورده است ۰ نیست چون باد مرا در طلب تو آرام ۰ تا مرا باد ز بوی تو نشان آورده است وپس ازآن نوشته است که ازمن جفا سر نزده است ووفا ترك نکرده ام وپیمان نشکسته ام ودوستی نبریده ام وساعتی ازاندوه جدا نگشته ام وبجزآنچه تو می میخواهی نخواسته ام وبخدا سوگند که جزوصال توقصد ندارم وعشق راپوشیده همی دارم اگرچه بیماریها بمن روی دهد وشرح حال من همینست والسلام چون گوهرفروش ورقه بخواند ومضمون بدانست بگریست پس ازآن با کنیز گفت که ازاینجا بدر مشو تا من بنزد تو باز گردم ومراقصد اینست که میانهٔ تو وخاتون خودشمس النهاررا بهرحیلتی که باشدجمع آورم پس از آن کنیز بنزد خاتون رفت و گوهری با تشویش خاطرشب را بروز آورد چون بامداد شدفریضهٔ صبح ادا کرده وبانتظار کنیزك نشسته بود که ناگاه کنیزك شادان وخرم بیامد گوهری خبرباز پرسید کنیزك گفت من ازپیش تو بنزد خاتون رفتم وورقه علی بن بکار بدودادم چون ورقه بخواند ومضمون بدانست از رفتن ابوالحسن محزون گشت گفتم ای خاتون ازرفتن ابوالحسن ملول مباش و غیبت او را سبب فساد کارمدان که من بجای او بهتر ازاو بدید آورده ام که مردی بارتبه ورازپوش است وآنچه که میانهٔ تو و ابوالحسن گذشته بود بیان کردم و ازملاقات تو وعلی بن بکار آگاهش کردم و جستن رقعه را که از من گم شده بود باو گفتم اکنون خاتون شوق دیدن توکرده وهمی خواهد که با تو گفتگوئی کند باید باهم بنزد خاتون رویم گوهر فروش چون سخن کنیزك بشنید در عجب شد ودانست که بنزدشمس النهار رفتن کاریست بزرك وخطریست خطیر با کنیز گفت ای خواهر من از رعیت زادگانم مرا باابوالحسن نسبت نتوان داد که اومردی بود بلند قدر ومعروف بدارالخلافه راه داشت و اهل دارالخلافه بدو احتیاج داشتند و اما من هروقت که با ابوالحسن سخن گفتم ازهیبت اومیلرزیدم اگر خاتون توخواهد که با من گفتگو در کند باید خارج دارالخلافه واز قصر خلیفه دور باشد که مرا طاقت قدم نهادن بدارالخلافه نیست الغرض گوهرفروش از رفتن دارالخلافه وحشت وبیم میکرد و کنیزك اورا ترغیب مینمود ومیگفت باك مدار وهراس مکن گوهرفروش راازغایت بیم پای سست شدولرزه براندامش افتاد کنیزك چون اورا بدینسان ترسناك یافت گفت اگر رفتن تو بدارالخلافه دشوار است من خاتون رابنزد توآرم ولی تو ازمکان خود بیرون مرو تا من بنزد تو باز گردم کنیزك این بگفت وپس ازاندك زمانی باز آمد وبا گوهر فروش گفت مبادا اینکه در نزد تو غلامی یا کنیزی باشد گوهری گفت درنزد من جز کنیزك سیاه سالخورده کسی نیست پس کنیزك شمس النهار برخاسته کنیزك سالخورده گوهری رابغرفهٔ جداگانه برد ودربروی او ببست وخود بیرون رفته شمس النهاررا باخود بیاوردو خانه از بوی طیب و گلاب معطر شد گوهرفروش چون اورابدید برپای خاست شمس النهار بنشست وساعتی سخن نگفت تا برآسود آنگاه نقاب ازرخ بر کشید گوهرفروش گمان کرد که آفتاب در منزل اوبتابید پس شمس النهار با کنیزخود گفت همینست آن مرد که توبمن گفتی کنیزك گفت آری همین است آنگاه شمس النهار روی بگوهرفروش کرده حالش بپرسید گوهر فروش اورا ثنا گفت شمس النهار گفت تومارا بدین بداشتی که بنزد توآمدم تا ترا ازراز خویشتن آگاه کنم پس ازآن شمس النهار سبب آگاهی گوهر فروش را ازحال او وعلی بن بکار باز پرسید گوهر فروش ازآغاز تا انجام چگونگی بیان کرد شمس النهار از رفتن ابوالحسن ملول شدو باگوهری گفت ای فلان بدانکه ارواح مردمان را بایکدیگر ملایمت والفتست وهیچ کردار بی گفتار صورت نپذیرد وهیچ حاجت بی کوشش روان نشود وهیچکس بی رنج راحت نیابد ۰چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه یکصدو شصت و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت شمس النهار گفت که هیچکس بیرنج راحت نیابد و بجز جوانمردان ازکسی مقصود بر نیاید ومن ترا از کار خود آگاه کردم اکنون آشکار کردن و پنهان داشتن راز مادر دست تست تومیدانی که این کنیزك من رازپوش است وبدین سبب در نزدمن رتبتی بزرك وجایگاه بلند دارد و کار های عمده من باو مخصوص است تونیز اورا گرامی بدار و اورا از راز خود آگاه گردان واز هیچ چیز بیم مدار و آسوده و ایمن باش که هیچکار بر تو بسته نشود مگر اینکه همین کنیزك کار بسته توبگشاید و این کنیزك اگر اخبار علی بن بکار باز بگوید تودر میان من و او واسطهٔ تبلیغ باش پس از آن شمس النهار برخاست وبرفت وگوهر فروش در پیش روی اوهمیرفت تا بدر خانه برسید آنگاه گوهری باز گشت وبجای خود نشست ولی از دیدن حسن وجمال و قد با اعتدال و سخن گفتن شیرین اومدهوش بود ودرحسن وشمایل نیکوی اوفکرت همی کرد تااینکه پس اززمانی آرام گرفت وخوردنی خواست اندکی چیز خوردو جامه خود تبدیل کرده از خانه بدر آمد وبخانه علی بن بکاررفته اورادر بستر بیماری یافت علی بن بکار چون اورا بدید گفت در

آمدن نزدمن دیر کردی و باندوه‌من بیفزودی پس خادمان را فرمود بیرون‌رفتند ودرخانه را فروبستندآنکاه باگوهرفروش گفت بخدا سوگند از روزی که تو از من جداگشته خوروخواب بر من حرام شده ومن در کار خود حیرانم که مرا شکیبائی نمانده ابوالحسن مرا انیس وهمدم بود و کنیزك را میشناخت چون گوهر فروش سخن این بکاررا بشنید بخندید ابن بکار از خندیدن او بگریست و این بیت برخواند ✿ بزخم چه‌خودحکایت کنم زدست‌جراحت ✿ که تندرست ملامت کند چو من بخروشم ✿ چون گوهری گریستن ابن بکار دید بگریست و از آنچه میانـهٔ او و کنیز گذشته بود با ابن بکار بگفت و او گوش همی کرد و هر کلمه که از سخنان گوهر فروش بشنید گونه اش سرخ میگردید و تنش گـاه قوت میگرفت و گاه ضعف چون گوهر فروش سخن بانجام‌رسانید ابن بکار بگریست گفت ای برادر در هر حال من هلاك خواهم شد کاش کـه مرك نزدیك میبود و از تو تمنی دارم که با من‌مهربانی کنی و من نیز سخنان تو را مخالفت نکنم گوهری گفت ای برادر این آتش تو فرو ننشید مگر وقتی که با معشوقه خود جمع آئی ولکن در این مکان خطرناك محال است و این کار باید درخانهٔ که در همسایگی خانه من است صورت پذیرد و مقصود من این است که بیکجا جمع آئند وشکایت رنج دوری و مقاسات شوق باهم بگوئید علی ابن بکار گفت آنچه دانی بکن که هرچه تو گوئی صواب آن است گوهر فروش گفت که آن شب در نزد علی بن بکار بماندم و باوحکایت عشاق میخواندم تا اینکه بامداد شد چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان‌فروبست

چون شب یکصدو شصت و دوم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت گوهـری گفت که آن شب در نزد علی بن بکـار ماندم و تا بامداد با او حدیث گفتم آنکاه فریضه صبح بجا آوردم و از نزد اوبدرآمده بمنزل خود رفتم ساعتی نشسته بودم که کنیزك درآمده و مرا سلام کرد من جواب گفتم وآنچه که میانهٔ من رعلی بن بکار گذشته بود باو گفتم کنیزك با من گفت بدانکه خلیفه ازنزد خاتون بدررفته ومجلس‌ما جائی‌است امن وخلوت ازهمه‌جاها بهتراست من باو گفتم سخن توراست است ولی‌منزل شما چون منزل من نیست از آنکه منزل من امن تروخلوت تراست کنیزك گفت رای تورائی‌است صواب من نزد خاتون رفته گفته های ترا باوبگویم واورا ازرای توآگاه کنم پس کنیزك برفت وماجرابه خاتون گفت‌و بازگشت وبمن‌گفت خاتون سخن توبپذیرفت پس کنیزك بدرهٔ زربدرآورده گفت خاتون تراسلام رساند وگفت این‌زرها صرف ضیافت ماکن من‌سوگند یاد کردم که ازآن زرها چیزی صرف نکنم کنیزك زرها برداشته بنزد خاتون‌باز گشت ومن پس‌ازرفتن کنیزك بخانه که درهمسایگی‌من بود رفته فرش وسایرمایحتاج ازظروف نقره وچینی مهیا کردم وخوردنی‌و نوشیدنی‌درآنجا حاضرآوردم چون کنیزك بیامد وبکارهای من نظر کرد شگفت ماند ومرا بحاضرآوردن‌علی‌بن بکار امر کرد من گفتم اوراجزتو کس‌حاضرنکند پس کنیزك بنزد علی‌بن بکاررفته اورا بیاورد چون علی‌بن بکار بیامد من برخاسته استقبالش کردم وتحنیتش گفتم ودرمکان شایسته ولایق‌بنشاندمش‌وریاحین وعطریات بظرف های بلورواندربه پیش اوبگذاشتم ودرپیش‌او نشسته حدیث میگفتم که کنیزبرفت وپس‌ازنمازمغرب با شمس النهار ودو کنیزدیگر بیامدند چون علی‌بن بکاررا دید وابن بکاربه اونظر کرد پس‌هردوبیخود بیفتادند وساعتی بیخود افتادند چون بخودآمدند باهم بنشستند وحدیث شوق وعشق با یکدیگر همی گفتند پس از آن پرسیدم که شما را بطعام میل هست گفتند آری من طعام حاضر آوردم بخوردند و دست بشستند آنکاه ایشان را بمجلس دیگربردم وباده ازبرای ایشان بیاوردم باده بنوشیدند وسرمست شدند پس شمس النهار با من گفت کـه نیکوئی بر ما تمام‌کردی عود حاضر کن تا ما را عیش و طرب تمام شود پس من برخاسته عود حاضر آوردم شمس النهار عود بگرفت و تارهای آن محکم کرده بنواخت و این ابیات بر خواند ✿ خوش بود یاری و یاری در کنار سبزه زاری ✿ مهربانان روی برهم ازحسودان بر کناری ✿ راحت جانست رفتن با دل آرامی بصحرا • عین درمانست گفتن‌درددل باغمگساری • هر که‌را باد بالستانی عیش را افتد زمانی • گوغنیمت دان که نادردر کمند افتد شکـاری • عقول ازشنیدن آن‌آوازحیران گشت ونزدیك شد که مجلس از طرب بـرقص آید پس ازآن دور دیکرباده بنوشیدند آنگاه کنیزك عود بگرفت وتارهای آن راست کـرده او را بنواخت و این ابیات برخواند • امشب براستی‌شب ما روزروشن است • عید وصال دوست علی‌رغم دشمن است • باد بهار میگذرد یـا نسیم صبح • یا نکهت دهان تویا بوی دلان است • گردن نهم بخدمت‌و گوشت نهم بقول • تا خاطرم معلق آن گوش و گـردن است گوهر فروش گفته است که ایشان را درآن منزل گذاشته خود بجای دیگر رفتم وتا بامداد بخفتم چون بامداد شد فریضه به جا آورده قهوه بخوردم وهمی خواستم که بنزد ایشان روم که همسایهٔ من بیامد و گفت ای برادرچه ماجرائی است کـه دوش بر تو رفته من باو گفتم ای برادر بازگو که درآنخانه دوش چه روی داده همسایـه گفت دزدان روز پیش بخانه فلان همسایه رفته مال او برده و او را کشته بودند تورا دیده اند که فروش و ظروف به‌آن خانه همی‌بری شب بدانجا آمده هرچه داشته ای بـرده اند ومهمانان تراکشته‌اند گوهری گوید که‌من برخاسته وقوت برخاستن نداشتم با آن همسایه بدانجا رفتیم دیدیم کـه خانه خالی است وهیچ چیزدرآنجا نمانده در کارخود حیران شدم و گفتم اما ازتلف شدن متاع خانه اگر چه بسیاری از آن ها را بـه عاریه گرفته بودم چندان باك ندارم که خداوند مال چون بداند مـال مرا دزد برده و خانهٔ مرا غارت کرده اند عذر مرا خواهند پذیرفت واما ازعلی‌بن بکار وشمس النهارخاصه خلیفه بهراس اندرم که مبادا کارایشان آشکارشود ومن در هلاکت افتم پس از آن گوهر فروش روبهمسایه آورده باو گفت تو مرابرادر وهمسایه وعیب پوش هستی بمن راهنمائی کن ودراین بلیه مرایاری نمای‌آن مرد گفت‌رای من‌اینست که توصبر کنی‌ازآنکه‌دزدان که بخانهٔ توآمده متاع‌ترابرده‌اند ایشان ازدارالخلافه‌جماعتی کشته‌اند و ازخانه‌صاحب‌شرطه‌نیز کسی کشته اندو گماشتگان‌شحنه ازبهر ایشان همی گردند شایدایشان‌رابیابند تورا نیز مراد بی کوشش

ورنج حاصل شود چون گوهری سخن اورا بشنید بخانهٔ خودبازگشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزادلب ازداستان فروبست

چون شب یکصد وشصت وسوم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت وهر فروش چون سخن همسایه بشنید بخانه خود بازگشت و با خود گفت ابوالحسن را بیم چنین واقعه بود که بر من روی داد و از بهر همین ببصره روان شد واز آن ورطه که او گریخت من درافتادم پس اندك اندك دزدیده شدن متاع خانه گوهرفروش بگوش همه کس رسیده و از هرسوی روی بدوآوردند پارهٔ دلجوئی وبعضی سرزنش میکردند وگوهر فروش ازغایت اندوه و حزن خوردنی ونوشیدنی نمیخورد ونمی نوشید روزی بافسوس وندامت نشسته بود خادمی ازخادمانش درآمد وبا وی گفت شخصی بدرخانه ایستاده ترا میخواهد ومن اورا نمیشناسم گوهری بدرآمد واو را سلام کرد ولیکن نشناختش آن مرد بـا گوهر فروش گفت مرا با توسخنی هست پس گوهری اورا بدرون خانه آورده حدیث بازپرسید آن مرد گفت همه چیزهای تو پیش من است و درنزد من سخنی هست که اندوه ترا ببرد ولیکن دراین مکان نتوان نشست خانهٔ دیگر باید رفت پس آن مرد مرا از این خانه به آن خانه وازاین مکان بآن مکان همی گردانید تا شب درآمد ومن ازاوهیچ نمی‌پرسیدم وهمی‌رفتم تا بدجله رسیدیم زروقی از برای ما بیاوردند بزروق برنشسته بدانسوی دجله شدیم واز زروق بدر آمدیم آنمرد دست من بگرفت و بمحلهٔ برد که من آن محله هرگز ندیده بودم پس آنمرد بدرخانهٔ بایستاد ودرخانه بگشاد ومـرا بخانه اندربرده درخانه بقفل آهنین محکم ببست پس مرا از دهلیزها گذرانده بنزد ده تن مرد برساند که گویا هرده تن با هم برادروبیکدیگرشبیه بودند چون برایشان داخل شدیم آنمرد ایشان را سلام داد ایشان رد سلام کردند ومرا اجازت نشستن دادند من بنشستم وازغایت رنجی که برده بودم ضعف برمن چیره شد گلاب برمن افشاندند وشراب بمن بنوشانیدند وخوردنی ازبرای من بیاوردند وخوردنی بخوردیم ودست بشستیم وهریك بجای خویشتن نشستیم ایشان گفتند ما را میشناسی گفتم لا والله درهمهٔ عمرشما را ندیده‌ام وهمین مرد که مرا بسوی شما آورده او را نیزنمیشناسم ایشان گفتند ما را ازکارخودآگاه گردان وسخن براستی بگو من بایشان گفتم بدانید که مـراحالتیست عجیب و کاریست غریب آیا شما ازکارما آگاهی دارید یانه ایشان گفتند بلی ما کسانی هستیم که متاع خانه ترا برده ایم ورفیق تو را با آن دختری که تغنی می کرد بدست آورده ایم چون درایشان آثار بزرگی مشاهده کردیم با ایشان بیکجا نشستیم من بایشان گفتم رفیق من وآن دخترك کجایند ایشان اشاره بپستوی خانه کرده گفتند که دراینجایند ولیکن ای برادر بخدا سوکند که تا امروز هیچ یك ازما که می بینی رازایشان را آشکار نکرده وپردهٔ ایشان برنداشته واز آن وقت که ایشان را آورده ایم حال ایشان نپرسیده ایم وازبرای همین بود که ایشانرا نکشته ایم اکنون حقیقت کارایشان با ما بگو که توو ایشان درامان هستید گوهرفروش میگوید که چون من این سخن بشنیدم نزدیك شد که ازبیم هلاك شوم و بایشان گفتم که جوان مردی یافت نشود مگر در نزد شما و اگر در نزد من رازی باشد که از آشکار کردن آن بترسم جزسینه شما جای دیگرآن راز را پنهان نخواهد داشت و ایشان را همی ستودم تا اینکه برمن چنان معلوم شد که حدیث گفتن ازپنهان داشتن رازسودمند تر است آنگاه تمامت آنچه روی داده بود بازگفتم چون حکایت بشنیدند علی بن بکاروشمس النهار را حاضر کرده گفتند این علی بن بکار وشمس النهار آنگاه از ایشان عذر خواستند وبا من گفتند آنچه که از خانه توآورده ایم پارهٔ تلف گشته وپارهٔ دیگر باقی است پس متاعی که حاضر بود بمن رد کردند وبا من عهد کردند که آنها را خودشان بخانهٔ من بیاورند وباقی متاع را نیز بمن رد کنند پس ما از آن خانهٔ بدرآمدیم مراکاربدینگونه شد واما علی بن بکاروشمس النهارازبیم بهلاکت نزدیك بودند من پیش ایشان رفته سلام کردم و بـا ایشان گفتم بکنیزکان شما چه گذشت وایشان بکجا رفتند گفتند ما را ازایشان خبری نیست پس همه با هم بیامدیم تا بمکانی کـه زروق بدانجا بود برسیدیم ما را بزورق گذاشته بدان سوی دجله گذراندند اززورق بیرون شدیم وهنوز ننشسته بودیم که سواری چند بما احاطه کردند کسانیکه با ما درزروق بودند برجسته بزورق نشستند وزورق براندند من با علی بن بکار وشمس النهاردر آنجا بماندیم نه‌قدرت رفتن‌داشتیم ونه‌طاقت نشستن سواران بما گفتند که شما او کجائید در جواب حیران بماندیم من بـه ایشان گفتم کسانی که با ما بودند ایشان را نمیشناسیم ولیکن ما مغنیان ایشان هستیم قصد گرفتن ما کردند که از برای ایشان تغنی کنیم درآن حال بشمس النهار و علی بن بکـار نظر کرده بمن گفتند که سخن براستی نگفتی راست بگو که شما کیستید و از کجائید وبکدام محله ساکن هستید گوهری گفت من ندانستم که چگونه شمس النهار پیش سرهنك سواران ایستاده بـاو سخنی گفت سرهنك ازاسب خود بزیرآمد وشمس النهار را بر اسب نشانده لگام اسب بگرفت و همچنین علی بن بکار را و مـرا سوار کردند سرهنك سواران ما را همی برد تا در کنار دجله برسیدیم سرهنك ملاحان را آواز داد جماعتی بیامدند سرهنك ما را بزروقی بنشاند و خود با یارانش بزورق دیگربنشستند و زورق ها همی راندند تا بدارالخلافه برسیدیم و مـا از غایت بیم مرك را عیان بدیدیم آنگاه از زورق بدر آمدیم سرهنك سواران شمس النهار را بدار الخلافه برد و جمعی از سواران با ما بودند تا بخانهٔ علی بن بکار برسیدیم چون بدر خانه اندر شدیم ما را وداع کـرده برفتند ولیکن ما از غایت هراس و بیم قوت برخاستن ازآن مکان نداشتیم و روز ازشب نمیشناختیم و بدین حالت بودیم تا اینکه هنگام شام شد و علی بن بکار بیخود بیفتاد زن ومرد بروی گریستند و او مانند مردگان افتاده بود جمعی از پیوندان او برمن گرد آمده بمن گفتند که هـر

چه بفرزند ما رسیده بازگو وسبب اینحالت بیان کن من بایشان گفتم ای قوم من بد نکرده ام با من بد مکنید : چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شبانه یکصدو شصت وچهارم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت گوهر فروش بایشان گفت بامن بدمکنیدو صبر کنید که اوبهوش آمده قصه خود را بیان کند پس ازآن ایشان را ازرسوائی ترسانیدم وبا ایشان درشتی کردم ودر همین کشاکش بودیم که علی بن بکار بجنبش آمد پیوندانش فرحناك شدند وگلاب بروی بفشاندند چون بهوش آمد ازحالتش بـاز پرسیدند اوحدیث میکرد ولی یارای گفتار نداشت من خواستم که بیرون آیم پیوندانش مرا منع کردند علی بن بکار بایشان اشارت کرد که مرا منع نکنند ایشان مرا بگذاشتند من بیرون آمدم وبخانهٔ خود رفتم پس چون بخانهٔ خود رسیدم وپیوندان من مرا دیدند طپانچه بر روی خود زدند من بادست خود ایشان را بسکوت اشاره کردم ساکت شدند من بیستر افتاده باقی شب را تا فردا ظهر بیخود بودم چون بخود آمدم عیال و فرزندان خود را دیدم که برمن گردآمده اند و میگویند چه مصیبتی بتو روی داده و بچه بلیت گرفتار گشته من گفتم شراب را ازبرای من آوردند بقدر کفایت شراب خوردم و حالم بهتر شد وازمتاعی که درخانهٔ من تلف شده بود جویا شدم که آیا چیزی ازآن آورده اند یا نه گفتند بعضی ازآن متاعها را شخصی آورده بدرخانه انداخت و ما او را ندیدیم من قدری آرام گرفتم و دو روز بخانه اندر نشستم ولی قدرت برخاستن نداشتم چون پایم قوت گرفت بگرمابه رفتم و مرا دل بنزد شمس النهار وابن بکار بود خبر ایشان نشنیده بودم و قدرت رفتن بخانه ابن بکار نداشتم ودرخانه خوداز بیم هلاك آرام گرفتن نمیوانستم پس ازآن از کرده ها توبه کردم وشکر عافیت بجاآوردم چون دیرگاهی برین بگذشت نفس بامن وسوسه کرد که بدانسوی روم چون خواستم بروم زنی بردرایستاده یافتم نیك نظر کردم کنیزشمس النهار بود چون اورا بشناختم روان شدم ودر رفتن بشتابیدم کنیزك نیزازعقب من روان شد مرا ازآن هراس اندردل پدیدآمد من هرچه بسوی اومی نگریستم بیم من افزون میگشت واو هرلحظه بامن میگفت مرو که با تو سخنی دارم و من بدو التفات نکرده همیرفتم تا در جـای خلوت بمسجدی برسیدیم کنیزك با من گفت بمسجد درآی که یك لحظه با تو سخن گویم وازهیچ چیز هراس مکن من بمسجد اندر شدم و دو رکعت تحیت مسجد بجای آوردم پس ازآن با کنیزك گفتم چه ازمن میخواهی اوحال من بپرسید من سر گذشت خود وعلی بن بکار را بیان کردم وباو گفتم که درنزد تو خبرچیست کنیزك گفت بدانکه چون دزدان را دیدم که درخانهٔ ترا شکستند وبخانه در آمدند من ازایشان بترسیدم وغایت هراس من از این بود که مبادا ایشان ازنزد خلیفه آمدهٔ باشند که مرا با خاتون شمس النهار بگیرند پس من بادو کنیز دیگر بفراز بام رفته خویشتن را ازمکانی بلندانداختیم تا بدارالخلافه رسیدیم ودر گوشهٔ بنهان گشتیم تااینکه شب تاریك شد دریچهٔ سمت دجله بگشودم وملاحی را که آن شب ماراآورده بودآوازدادم وباو گفتم که ازخاتون خبرندارم مرا بزورق بنشان تا اوراجستجو کنم ملاح مرابزورق بنشاند ودردجله همیرفتیم تااینکه شب ازنیمه بگذشت آنگاه زورقی دیدم که بسوی دریچه همیرود ومردی زورق همیراند چون نیك نظر کردم مردی دیگربا زنی دیدم که زن بیخود افتاده بودپس زورق براندند تا بکنار برسیدند چون اززورق بدرآمد دیدم که شمس النهار است من نیز اززورق بدررفتم چون اورا بدیدم ازغایت فرح نزدیك شد که دیوانه شوم زیرا که من طمع ازوی بریده بودم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شبانه یکصدوشصت وپنجم براَمد

گفت ایملك جوانبخت کنیز باگوهر فروش گفت کـه از زورق بدر آمده بسوی شمس النهار رفتم و از غایت فرح نزدیك بود که عقل ازمن برود چون پیش رفتم مرا فرمود که هزار دینار بآن مرد که اورا آورده بود بدهم پس ازآن من وآن کنیزك اورا برداشته بخوابگاهش رسانیدیم آن شب را با حالت ناخوش بروزآورد و بامدادان حکم کرد که خادمان و کنیزکان بنزد او نیایند آنروز را نیزبا پریشانـی بشب رسانید روز دوم اندکی بهترشد من اورا چنان یافتم که ازگوربدرآمده ومردگانرا همی مانست آنگاه گلاب برو فشاندم وجامهٔ او تبدیل کردم ودست وپای اورا بشستم وبدلداری ومهربانی برنشستم وچیزی ازخوردنی و نوشیدنی بروبخوراندم وبنوشانیدم اندکی عافیت برو راه یافت گفتم ای خاتون چرابخودت دل نمیسوزد وبجوانی خود رحم نمیکنی که ترارنج ومحنت افزون گشت وبهلاکت نزدیك شدی شمس النهار گفت ای کنیزك بخداسوگند مرامرك آسانتر ازاین ماجرا است ازآنکه لامحاله من کشته خواهم شد که دزدان چون مارا ازخانهٔ گوهری بدربردند ازمن پرسیدند که کیستی و کارتوچیست من گفتم از کنیزکان مغنیه هستم سخن مرا صدق دانستند پس ازآن ازعلی بن بکار پرسیدند که تو کیستی وشغل توچیست او گفت من از کنیززادگان هستم مارا گرفتندو بمکان خود بردند چون جامه های فاخروعقدهای گوهرومرصع مرابدیدند ازکارمن حیران بماندند و گفتند که چنین عقدها کنیزك مغنیه را نشاید پس ازآن بامن گفتند حکایت رابراستی بیان کن من باخود گفتم که ناچاراز بهراین زیورهای زرین ومرصع مرا خواهند کشت پس من هیچ نگفتم آنگاه رو بعلی بن بکار کرده باو گفتند توراست گواز کجائی تراهیئت بهیئت رعیت زادگان نمیماندعلی بن بکار نیزخاموش شد وهیچ نگفت الغرض مارا زخود میپوشیدیم ومیگریستیم خدای روف دلهای دزدان بمامهربان کردو باما گفتند خداوند آنخانه که شما درآنجا بودید کیست ما گفتیم که خانه ازفلان گوهرفروش است یکی ازایشان گفت که من اورا نیکوشناسم وخانه را که اودرآنجاساکن است بشناسم من رفته واوراهمین ساعت بیاورم ودزدان مرا درجائی تنها وعلی بن بکاررا درجای دیگر تنهاجادادند و باما گفتند راحت باشید که شمادرامان ماهستیدوازآشکارشدن راز نترسید پس یکی ازایشان بنزد گوهری رفت و اورا پیش ما بیاورد وقصهٔ ما باو

بگفت پس از آن یکی از دزدان زورقی آورده مارا بزورق بنشاندند وبدانسوی دجله بردند ومرا درآنجا گذاشته برفتند آنگاه سواری چند ازیاران عسس بیامدند و گفتند شماکیستید من باسرهنك ایشان گفتم که من شمس النهارخاصهٔ خلیفه هستم دوش بدیدن یکی اززنان وزرا بیرون آمدم دزدان مرا بگرفتند وبدینمکان آوردند چون شمارادیدند بگریختند چون سرهنك سواران سخن مرا بشنید ازاسب بزیرآمده مرا براسب نشاند وهمچنین گوهر فروش وعلی بن بکار را نیز سوار کرد و اکنون آتش دل من از بهر ایشان شرر افروز است پس بنزد گوهری شو و اورا سلام کن وخبر علی بن بکار را ازو باز پرس من او را ملامت کردم و بترسانیدم او بانك برمن زد و حشمگین شد من از نزد او برخاسته پیش تو آمدم تاحال علی بن بکار از تو باز پرسم وتمنی من اینستکه که قدری مال از من قبول کنی زیرا که تواز یاران بسی متاع بعاریت گرفته بودی که جمله تلف شدند وبرتوواجبست که عوض آنها را ردکنی و گفت درهمین مقام ایستاده باش تامن بازگردم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصدو شصت و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت کنیز گفت که در همینجا بایست تا من باز گردم کنیزك که برفت و باز آمد مالی با خود آورده بگوهری بداد و گفت ایخواجه ترا در کجا باز بینم گوهری گفته است که من با کنیزك گفتم بخاتون بگو همین ساعت بخانه خود رفته از برای خاطر تو بهرچه از آن دشوارتر نباشد متحمل شوم و در رساندن تو بعلی بن بکار تدبیری کنم پس کنیزك مرا وداع کرده برفت من مال برداشته بمنزل بیامدم ومال شمردم پنجهزاردینار بود هر کس را که متاع در پیش من تلف شده بود عوض بدادم پس از آن خادمان برداشته بآن خانه دیگر که دزدان متاع ازآنجا برده بودند برفتم نجار وبنا حاضر کردم و خانه را بهتر از پیشتر تعمیر کردند ومحنت های پیش را فراموش کردم وروانه خانهٔ علی بن بکار شدم چون بخانه او رسیدم یکی از غلامان او روبمن آورده گفت که غلامان خواجه من شب و روز درجستجوی توهستند وخواجه وعدهٔ کرده است که هر کس ترا بیاورد او را آزاد کند وغلامان ازبهر تو همی گردند اما خواجه ام گاه بهوش میآید و گاهی بیخود میگردد هروقت که به هوش میآید نام تواش ورد زبانست ومیگوید ناچار باید اورا لحظه پیش من آرید گوهری گفته است که من با همان غلام نزد خواجه اورفتم دیدم که یاری سخن گفتن ندارد دربالین او بنشستم چشم بگشود چون مرا دید بگریست و گفت اهلاوسهلا پس من اورا برداشته بنشاندم و بسینه خود بگرفتم آنگاه با من گفت ای برادربدان ازآنوقت که ببستر افتاده بودم قدرت نشستن نداشتم حمد خدارا که ترا باز دیدم گوهر فروش گفت که من اورا بکنار گرفته برخیزاندم وقدمی چند براهش بردم وجامه اورا تبدیل کردم وشرابش بنوشانیدم اندکی عافیت برحال اوراه یافت آنچه از کنیزك شنیده بودم باو گفتم غلامان را اشارت کرد پراکنده شدند آنگاه بامن گفت ای برادر دیدی که ازروزگار چه برما رفت پس ازمن عذرخواست وحال من بازپرسید من ماجرا از آغاز تا انجام بیان کردم درعجب شد وخادمان را فرمود که فلان چیزوفلان چیز بیاورید خادمان فرشهای گران قیمت وظرفهای زرین وسیمین زیاده برآنچه درخانه من تلف شده بود بیاوردند وهمه را بمن بدادند آنها را بمنزل خود فرستاده و خود آن شب را درنزد اوبروز آوردم چون صبح روشن گشت با من گفت بدانکه هرچیز را غایتی ونهایتی است وغایت عشق یا مرگست یاوصل ولی من بمرك نزدیکترم کاش پیش از این مرده بودم و آنچه را برما رفت نرفته بود اگر نه لطف پروردگار با ما بود هرآینه رسوا می گشتیم و اکنون نمیدانم که چاره کار چیست وچگونه خلاصی خواهم یافت واگر ازخدا نمی ترسیدم خویشتن را هلاك میکردم ای برادر بدانکه من چون مرغی هستم که درقفش باشد ومن ازاین غصه هلاك خواهم شد ولکن نمیدانم هلاك من کدام وقت خواهد بود پس ازآن آب ازدیدگان بریخت و این ابیات برخواند ◦ دلم چون دهان کرد کوچك دهانی ◦ تنم چون میان میان کرد نازك میانی ◦ زعشاق آفاق جز من که دارد ◦ تنی چون میانی دلی چون دهانی ◦ نگار من آمد بلای دل من ◦ خریدم بلای دلی را بانی ◦ چون شعر بانجام رسانید گوهرفروش باو گفت ای خواجه من میخواهم که بخانه خود باز گردم شاید کنیزك خبری بمن آورد علی بن بکار گفت برو ولی بزودی باز گرد وخبری که باشد ازبرای من بیاور گوهری گفته است که من اورا وداع کرده بخانهٔ خود بازگشتم هنوز ننشسته بودم که کنیزك بیامد و او همی گریست و فغان همیکرد من باو همی گفتم سبب این حالت چیست گفت یا سیدی از آنچه هراس داشتیم برما روی داد که دیروز چون من ازنزد تورفتم دیدم که شمس النهار بریکی از آن دو کنیز که آن شب با ما آمده بودند خشم آورده و بآزردن او امر کرده وآن کنیزك ازترس سیده گریخته یکی از دربانها او را گرفته و همی خواسته است که او را بزند کنیزك نیز ماجرای شمس النهار را باو بیان برای حفظ او کرده و خبر بخلیفه رسیده و خلیفه امر فرموده که شمس النهار را با اموال او بدارالخلافه نقل کنند وبیست تن خادمان گذاشته و تا اکنون من شمس النهار را ندیده‌ام و نمیدانم که درکار خود و کار شمس النهار چه حیله سازم که او ازمن رازپوش ترکس ندارد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب صدو شصت و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت کنیزك گفت نزد او ازمن رازپوش ترکس نیست و تو زود تر بنزد علی بن بکار شووخبر باو بازگو که آماده شود که اگر پرده ازروی کار بیفتد تدبیر کرده خویشتن را خلاص کند گوهری گفت که من ازاین خبردرحزن واندوه اندر شدم و جهان بر من تیره گشت کنیزك خواست که بازگردد من باو گفتم که تدبیرچیست گفت تدبیرهمین است که اگرعلی بن بکاربا تودوستست و تو نجات او همی خواهی باید بنزد او روی وحکایت باوبازگوئی ومن هم میروم که از اخبار استحضار پدیدآرم پس کنیزك مراوداع کرده برفت من نیز برخاسته بیرون آمدم و روبخانه علی بن بکار کردم او را دیدم که خودرا وعده وصال میدهد و آرزوی محال

همی کند چون مرا دید که بسرعت بسوی او بازگشتم گفت چونست که باین زودی بازگشتی از آرزوهای دیر انجام درگذر وایـن‌هوا وهوس بیکسو نه که حادثه روی‌داده که تراجان ومال تلف خواهد شد چون‌این سخن بشنید حالت اودگرگون گشت وبه بیم اندر شدو گفت ای‌برادر آنچه‌روی داده بازگو گوهرفروش آنچه‌را که از کنیزك شنیده‌بود باز گفت ودرآخر گفت اگر تو امروز تا شام‌در خانهٔ خودبمانی لامحاله تلف خواهی‌شد پس‌علی بن‌بکار بیهوش شد و نزدیك‌بود که‌روان از بدنش جدا شود وساعتی بیهوش بود آنگاه باگوهر فروش گفت‌ای برادرچه کار باید کرد وتراتدبیر چیست گوهری گفته‌است که‌باو گفتم تدبیر اینست که ازمال خودچندانکه توانی برداری وباغلامان‌خود که‌بایشان اعتمادداری بشهر دیگربرویم علی بن‌بکار گفت سمعاوطاعة پس‌بر خاست و گاهی میافتاد ودر کار خودحیران بود آنگاه قدری‌مال برداشته پیوندان‌را معذرت گفت ووصیت بگذاشت‌وسه‌شتر بار کرده وخودبر اسب سوارشده من‌نیز چنان کرده پنهانی بدر آمدیم وآن‌روز تاهنگام‌شام وشب‌تا سحر گاهان همیرفتیم آنگاه بارها بگرفتیم وعقال بر اشتران بزدیم وبخسبیدیم ازبسکه‌رنج برده وازمشقت سفرآزرده بودیم ازخود غفلت کردیم دزدان برما گرد آمده مال‌مارا بتمامت بگرفتند وغلامان رابکشتندو مارادربدترین احوال بگذاشته برفتند پس ما برخاسته تا بامدادان همی رفتیم تابشهری رسیدیم وقصدمسجد آنشهر کردیم ودرپهلوی مسجدباتن برهنه آنروز رابشب آوردیم چون شب‌درآمد بمسجد در آمدیم وآنشب رابی‌نان‌وآب درمسجدبروزآوردیم چون‌صبح شد فریضه بگزاردیم‌و نشسته‌بودیم که‌ناگاه‌مردی‌درآمدو مارا‌سلام کرد ودور کعت تحیت‌مسجد بجاآورد آنگاه‌رو بمارو کرده گفت ای‌جماعت شماغریب هستید گفتم‌آری ودزدان بـر ماراه گرفته مارا عریان کرده اندوما بدین‌شهر آمده کس را نمیشناسیم آن‌مرد گفت اگربخواهید بخانه من‌در آئید گوهری گفت که من‌با علی بن بکار گفتم برخیز که‌خانه اینمرد برویم وازدوچیز خلاص یابیم‌یکی اینکه شاید کسی بیاید وما را در این احوال بیند آنگاه رسوا خواهیم شد ودیگر اینکه مامردانی هستیم‌غریب وراه‌بجائی ندانیم علی‌بن بکار گفت هرچه دانی بکن که مخالفت‌نخواهم کرد پس‌آن مرد دوباره گفت ای‌غریبان بر خیزید و بیائید گوهری گفت سمعا و طاعة پس‌آنمرد چیزی ازجامه خویش بدر آورده برما بپوشانید ومهربانی کرد ما برخاسته باوبسوی خانه اش رفتیم‌پس‌آن مرددر بکوبید خادمك خوردسالی دربگشود آنمرد داخل خانه‌شد مانیز برابر اوهمی رفتیم‌پس ازآن بقچه حاضر آورده حله‌برما پوشانید و ما نشسته بودیم که کنیزکـی مائده آورد ودرپیش روی‌مابزمین نهاد ماانداك چیزی‌بخوردیم مائده برداشت و مابدان‌جا بودیم تاشب در آمد علـی بن بکار بنالید وبگریست وباگوهر فروش‌گفت ای‌برادر بدانکه من‌لامحاله هلاك‌خواهم شدو همیخواهم که وصیت با توگویم ووصیت اینست که چون مرا مرده‌بینی بنزدمادرمن‌بازگرد واو را با خبرکن که بدین مکان بیاید و بماتم من بنشیند و باوبگو که بجدائی من‌شکیبا شود چون این سخنان بگفت بیخود افتاد چون بخود آمد آواز دختر کی را ازدور بشنید که تغنی همی کردو ابیات همی‌خواند پس علی بن بکار گوش بدخترك داده آواز همی شنید گاهی بیهوش بود و گاهی بهوش می‌آمد و گاهی می گریست و گاهی مینالید که آواز دخترك بلند شد و این دوبیتی برخواند: پشت‌ازغم او چوچنبردف دارم ٭ از لشگر رنـج پیش دل صف‌دارم ٭ جانی که‌ز هجران توبرتف دارم٭ اندرطلبت نهاده بر کف دارم ٭ چون‌علی‌ابن بکار خواندن دختر بشنید فریاد بر کشید و روانش از تن جدا گشت گوهر فروش گفت چون دیدم علی بن‌بکار بمرد او را بخداوند خانه سپردم و باو گفتم بدانکه من ببغداد خواهم رفت تا مادر و پیوندان این جوان را بیاورم که از برای تجهیزش حاضر شوند پس‌من ببغداد آمده بخانه خودرفتم وجامه تبدیل کردم و بخانه علی بن بکار رفتم چون‌غلامان اومرا بدید برمن جمع آمدند وحال‌علـی بن بکار پرسیدند من‌بایشان گفتم که ازمادر علی بن بکار اجازت خواهید که من نزداو روم اجازت‌خواستند جواز بدادمن بنزداو رفته سلامش کردم و گفتم هروقت که‌خدا کاری را خواهد لامحاله‌خواهد شد وازقضای پروردگار گریزگاهی نیست و هـیچ جانوری بی‌اذن خدا نمیرد مادر علی بن بکار از سخن من دانست که پسرش مرده بگریست مانند گریستن فرزند مرده‌ها پس ازآن گفت بخدا سوگندت میدهم که‌بازگو ازپسرم چه خبرداری مرا ازبسیاری ناله وگریه‌قدرت جواب‌نماند چون‌مرابدینحالت یافت ازگریه گلوگیر شد و بیخود افتاد چون بخود آمد گفت فرزندم چگونه شد گفتم خدا در مصیبت فرزندت تو را اجر دهد آنگاه حکایت اوراازآغاز تا انجام بازگفتم ازمن‌پرسید که آیا چیزی برتووصیت کرد گفتم‌آری وصیت بامن‌بگزارد پس آنچه وصیت کرده بود باو باز گفتم و اشارت کردم بتجهیز او بشتاب چون مادر ابن بکار از ماجرا آگاه شد بیخود بیفتاد چون بخود آمد بر آنچه گفته بودم آهنك کرد ومن بخانه خود بازگشته وبا حزن واندوه همیرفتم و در کار علی‌بـن بکار بحیرت وفکرت بودم که‌ناگاه زنی دست‌مرا بگرفت٭ چون قصه بدینجارسید بامداد شدوشهرزاد لب‌ازداستان فروبست

چون شبانه یکصد وشصت‌وهشتم بر آمد

گفت‌ایملك جوان بخت گوهری گفت‌ناگاه زنی‌دست‌مرا بگرفت‌چون نیك نظر کرد دیدم کنیز شمس النهار است ولی بسی‌شکسته خاطرو پریشان حال است چون‌یکدیگر رابشناختیم هردو گریان گشتیم تاخانه‌بیامدیم پس‌باو گفتم دانستی که علی‌بن بکار را کارچگونه شد گفت لاوالله من اورا ازحادثه خبردار کردم و ازحال خاتونش بازپرسیدم گفت خلیفه در حق او سخن کس نپذیرفت و کارهای اورا بمحافل نیکو حمل کرد وباو گفت ای شمس النهار تو در نزد من بسی‌عزیز هستی و ازبهر مالش خصم من همه کاراز تو تحمل کنم پس از آن خلیفه امرکرد قصری از برای او جدا کردند وغرفه ای‌را از استبرق ودیبا فرش نمودندوازآن روز شمس النهار در نزد خلیفه رتبت بلندو جایگاه بزرك داشت اتفاقاروزی بعادت معهود خلیفه باشمس النهار بباده گساری بنشستند

و سایر خاصه کان خلیفه حاضر بودند وهر کدام در مرتبه خویش نشسته بودند وشمس النهار را در نزد خود نشانده بود در آن هنگام خلیفه کنیزکی راخوانده فرمود کنیزك عود بنواخت واین ابیات برخواند بچشم کرده ام ابروی ماه سیمائی ۰ خیال سروقدی نقش بسته امجائی ۰ درآنمقام که خوبان بغمزه تیغ زنند ۰ عجب مدارسری اوفتاده در پائی ۰ بروزواقعه تابوت ماز سرو کنید ۰ که میرویم بداغ بلند بالائی ۰ چون شمس النهارخواندن کنیزك بشنید اوراطاقت نشستن نماند وبیخودافتاد خلیفه قدح از دست بینداخت واو را پیش خودبکشید وفریاد زد کنیز کان نیزفریاد برآوردند پس خلیفه خواست که او رابر دارد مرده اش یافت وبمرك اومحزون گشت وفرمود که عودودف وچنك وآلات شراب رابشکستند وشمس النهاررا درحجره گذاشت خودنیز باقی آنشب رادرنزد اوبروز آوردچون روزبر آمد فرمود که غسلش دهند و کفنش کنند وبخاکش سپارند وخود محزون و اندوهناك بنشست وازحالت اونپرسید و کاراورا تفتیش نکرد پس از آن کنیزك باگوهرفروش گفت بخدا سوگند میدهم که وقت بیرون آمدن جنازهٔ علی بن بکار مرا با خبر کن و هنگام خاك سپردن اومرا حاضر گردان گوهری با کنیزك گفت مرا بهر جای توان یافت ولی برتو رسیدن مشکل است کنیزك گفت چون شمس النهاررا مرك دررسید خلیفه کنیز کان خودآزاد کردو من نیز ازآزاد کردگانم و برتربت شمس النهار مقیم هستم واورا مقبره فلان مکانست پس من با او برخاسته بدانمکان رفتیم و شمس النهار رازیارت کرده ازپی کار خویش شدیم و پیوسته منتظر جنازهٔ علی بن بکار بودیم تا اینکه جنازه را بیاوردند اهل بغداد از برای جنازه بیرون رفتند من نیز همان کنیزك را در میان زنان دیدم بیش از همه اندوهناك بود و من دربغداد جنازهٔ ندیده بودم که بدینسان بزرگش شمرند وحرمتش بدارند پس جنازه را با کمال تعظیم همی آوردیم تا بگورستان رسانده بخاکش سپردیم و من پیوسته بزیارت اوو شمس النهار میرفتم شهرزاد گفت آنچه ازحدیث ایشان بمن رسیده همین است ولکن این عجیبتر وطرفه تراز حکایت ملك شهرمان نیست چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شبانه یکصدوشصت و نهم بر آمد

(حکایت ملك شهرمان وقمرالزمان)

گفت ای ملك جوانبخت درزمان گذشته پادشاهی بود ملك شهرمان نام که سپاه بیکران داشت ولی سالخورده ورنجور بود و ازفرزند نصیبه نداشت روزگاری در کار خود بفکرت اندر شد ومحزون گردید و از کار خود بیکی ازوزرا شکایت کرد و گفت مرا بیم از آنست که چون بمیرم ملك من ضایع شود از آنکه فرزندی ندارم که پس ازمن مملکت داری کند وزیر نیز با ملك گفت توکل بر خدا کن پس از آن دست نماز گرفته دوگانه بجاآورد و بعد از آن با جفت خود بیامیزامید هست که به مقصود برسی ملك بدانسان کرد که وزیر گفته بودزن ملك در آن ساعت آبستن شدچون نه ماه بر اوبگذشت فرزندبدیع الجمال نرینه بزاد چنانکه شاعر گفته مادرش گفتی قمرپرورد دردامن نه طفل ۰ دایه اش گفتی شکر پالود درلب نه لبن پس او را قمرالزمان نام نهادند و ملك بر اوشادان گشت هفت شبانه روز شهر را زینت بستند و طبل شادی بزدند و کودك راز پستان غنج ودلال شیر دادند ودر کنار عزوجلالش پروردند تا اینکه پنج ساله شد وملك اورا بسی دوست میداشت وبجدائیش شکیبا نبود شبان روز همی خواست که با او بسربرد همین طورچند سالی بگذشت روزی ملك ازفرط محبت وفزونی مهر که با پسر داشت بوزیر شکایت کرده گفت ای وزیر من از حادثات روزگار بقمر الزمان ترسانم وهمی خواهم که در زندگی خود از برای اوزن بگیرم واساس عیش فروچینم وزیر گفت ای ملك تزویج از سنن محمدیست اگر در زندگی خوداو را کدخدا کنی بس بجا و سزاوار است پس ملك شهر مان قمرالزمان را بخواست ملك زاده حاضر شد و از غایت شرم سر در پیش داشت ملك گفت ای فرزند بدان که قصد من اینست که درزندگی خود ترا کدخدا کنم و شادمان شوم قمرالزمان گفت ای پدر بدان که مرا حاجت بزن گرفتن نیست و رغبت بطایفه زنان ندارم که من کتابی درمکر زنان یافته وخوانده ام وروایات و آیات درکید ایشان دیده ام در نیرنگشان شاعر این ابیات گفته زنان را ستائی سگان را ستای ۰ که یك سگ به از صد زن پارسای ۰ زن و اژدها هر دو در خاك به ۰ جهان پاك از این هردو ناپاك به پس ازآن گفت ای پدر اگر من ساغر هلاك بنوشم زن نخواهم گرفت چون ملك شهرمان این سخن ازقمر الزمان شنید روز روشن براو تیره گشت و از فرمان نا بردن پسر خویش ملول ومحزون شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شبانه یکصد و هفتادم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملك شهرمان ازطاعت نکردن قمرالزمان بملالت اندر شد ولی ازمحبتی که بدو داشت در این باب سخن دوباره نگفت و بدو خشم نیاورده بلکه رو بدو آورده ملاطفت و مهربانی کرد واورا گرامی بداشت ودلجوئیش کرد ولکن قمرالزمان را همه روزه حسن و جمال افزون میشد ملك شهرمان یك سال بر او صبر کرد و او را ملاحت وفصاحت درحد کمال شد نظارگیان بر او مفتون شدند وعاشقان را پرده از روی کار بیفتاد وصورت بدیع وشمایل نیکوی او را شاعران با این ابیات همی ستودند ۰ اندر سرزلفت که فکندی ای صنماچین ۰ چندین گره وحلقه وچندین شکن وچین ۰ آن سوسن سیمینت که پوشید بسنبل ۰ آن بسته نوشینت که آگند به پروین ۰ چون آغاز سال نوشد ملك شهرمان قمرالزمان را بخواست وباو گفت ای فرزند آیا سخن نمینیوشی قمرالزمان درحال برخاك افتادوزمین را بوسه داد وازپدر به بیم وشرم اندر شد و گفت ای پدر چگونه ازتو سخن نشنیوشم که خدا طاعت تو برمن فرض کرده ومرا ازمخالفت نهی فرموده پس ملك شهرمان گفت ای فرزند قصدمن اینست که تراتزویج کنم و درزندگی خود با تو شاد باشم و ترا بیش از مرك خود بمملکت سلطان کنم چون قمرالزمان اینسخن ازپدر بشنید ساعتی سربزیر افکند پس ازآن سر بر کرده گفت ای ملك این کار نکنم اگرچه ساغر هلاك بنوشم ومن میدانم که طاعت تومرا فرض است ولکن ترا بخدا سوگند میدهم

که حکایت تزویج با من مگوو مرا بزن گرفتن مخوان ومپندار که تازنده امزن‌خواهم گرفت ازآن که من کتاب های پیشینیان خوانده ام وآنچه که ازمکر و کید زنان ونیرنك وفسون‌ایشان بمردان رفته دانسته ام و هرحادثه که بسبب‌ایشان روی‌داده‌شنیده‌ام چون ملك‌شهرمان ازقمرالزمان این بشنید ازغایت محبت که‌برو داشت سخن نگفت وبانعام واکرامش بیفزود چون‌مجلس بر هم خورد وحاضران برفتند ملك‌شهرمان باوزیر خودخلوت کرد و گفت ای وزیر   چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاده‌لب از داستان فرو بست

چون‌شبانه یکصد و هفتاد و یکم بر آمد

گفت‌ای ملك جوان بخت ملك شهرمان باوزیرخلوت کرده گفت ایوزیر بامن بگو که در کار فرزندخود قمرالزمان چون کنم که‌من با تودر ازدواج اومشورت کردم‌وتو مرا اشارت کردی براینکه امر ازدواج بااوبگویم من‌هم با او گفتم اوبا من مخالفت کرد اکنون هرآنچه‌صلاح دانی با من‌باز گوی وزیر گفت ای‌ملك اکنون مرا رای‌اینست که یکسال دیگر صبر کنی و چون خواهی که پس‌از یکسال در امر ازدواج با اوسخن گوئی سخن درخلوت مگوی روزی‌که همه امرامرا و وزرا را را حاضر باشند تواورا حاضر کن وبرین کار دعوتش نمای که اواز ایشان شرم کرده ودرحضور ایشان با تو مخالفت جایز نداندملك چون اینسخن بشنید رای اورا بپسندید و تایکسال صبر کرد وهرروز قمرالزمان‌را حسن‌و جمال وبهجهت و کمال افزون‌میگشت تا اینکه سال‌عمرش نزدیك به‌بیست رسید ودرخوبی ونیکوئیش عقول‌حیران گشتند وبدان‌سان شد که شاعر گفته • لبست آن یا گل حمرارخست آن یامه تابان • گل آکنده بمروارید ومه در غالیه پنهان • عقیقست آن لب رنگین حریر است آن بر سیمین • عقیقش حقهٔ لولو حریرش پرده سندان • بدیده عقل را رنج وبعارض‌رنج‌را راحت • بغمزه خلق را دردو ببوسه درد را درمان • ذقن جون گوئی‌ازکافور وزلف از مشك چوگانی • ورا ازبرك گل وز سیم صافی‌ساخته میدان • پس ازآن‌ملك شهرمان صبر کرد تاروز عیدسال نوبر آمد چون قصه‌بدینجارسید بامدادشدوشهر زادلب از داستان فروبست

چونشبانه یکصد وهفتاد و دوم بر آمد

گفت ای ملك‌جوان بخت‌چون روز عید سال نوبر آمد ملك را پیشگاه از وزرا وامرا وحاجبان وارباب دولت و سپاهیان وسرهنگان آراسته شد آنگاه ملك‌شهرمان قمرالزمان را بخواست چون‌حاضر آمد سه‌بار درپیش روی‌ملك آستان رابوسه داد دست بر سینه در برابر پدر بایستاد پس‌پدر گفت ای‌فرزند من ترا این کرة درین مجلس حاضر نکرده ام مگر ازبرای اینکه در حضور این جمع بر تو حکم کنم که توآن حکم را مخالفت نکنی و آن حکم اینست که توزن بخواهی از آنکه من می‌خواهم که دختر یکی از ملوك بر توکابین کنم وپیش از آنکه بمیرم اساس عیش از بهر توفرو چینم و ازین کار شادمان شوم قمرالزمان چون‌فرمان پدر بشنید ساعتی سر بپیش انداخت پس از آن سر بر کرد ولی مغزش از جهل وجنون جوانی گران بود با پدر گفت‌چندین بار گفته ام که اگر من بذلت و خواری کشته شوم زن نخواهم گرفت ولکن تونیز مرد سال خورده و کم خردی ازآنکه دوباره این حکایت بامن گفته ومرا بزن‌خواستن تکلیف کردهٔ هیچ بار دعوت ترا اجابت نکرده‌ام بازمرا باینکار تکلیف می کنی پس ازآن قمرالزمان خشمگین گشته چون شیر بغرید پدرش از کردار نا صواب او که در حضور ارباب مناصب ولشکریان سر زد خجلت زده وشرمسار شد و پس از آن غیرت سلطنت و شکوه جهان داری ملك شهرمان را خشمگین کردو بانك بقمر الزمان بزد و او را بترسانید و خادمان را بفرمود تا او را گرفته بازوان بربندند خادمان او را بگرفتند و ببستند ودر پیش ملکش بداشتند و قمر الزمان سر در پیش انداخته ازبیم و هراس و خجلت‌وشرمساری عرق از جبینش همی ریخت در آن هنگام ملك او را دشنام داد وگفت ای تخمهٔ نا پاك ترا بی ادبی وجسارت چندان گشته که در میان وزرا و امرا ولشکریان چنین پاسخی‌میدهی ولی جرم از تونیست که تا اکنون ترا تادیب نکرده‌اندچون‌قصه‌بدینجا رسید بامدادشد وشهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه یکصد وهفتاد وسوم بر آمد

گفت‌ای ملك جوانبخت ملك شهرمان با پسر خویش قمرالزمان گفت که ترا تاکنون تادیب نکرده اند ونمیدانی که اگر این کار که ازتوسرزدازرعیتی نادان‌سرمیزد هر آینه اورا سرزنش میکردند پس ازآن‌ملك‌خادمان را فرمود که اورا در برجی از برج های قلعه بزندان اندر کنند خادمان ببرج رفته آن جا را بروفتند و فرشش بگستردند واز برای قمرالزمان تخت بردند و فرش دیبا برتخت بگستردند ومتکا بگذاشتند وشمع ها وقندیل‌ها بیفروختند که آن‌مکان بس تاریك بود پس از آن قمر الزمان را بدانجا بردند وخادمی از بهر خدمت بدر برج بگماشتند قمر الزمان بفراز تخت بر شد شکسته خاطر ومحزون بود و خویشتن راملامت همیکرد و از آنچه میانه او و پدر گذشته بود بندامت اندر بود ولی پشیمانی سودی نداشت ومیگفت نفرین خدا بزنان باد کاش من سخن‌پدر می‌پذیرفتم و بازدواج تن‌در می‌دادم که‌زن گرفتن از برای من سهلتر اززندان بود الغرض قمرالزمان راکار بدینگونه شدو اماملك شهرمان بقیهٔ آنروزرا تا هنگام شام در تخت مملکت بسربرد پس ازآن باوزیر خلوت کرد و با او گفت ای وزیر اینکه میانهٔ من‌وقمر الزمان گذشت تو سبب شدی از آنکه تو مرا بدین کار اشارت کردی واکنون ترا تدبیر چیست و رای صواب درین باب کدام است گفت ای ملك قمرالزمان را پانزده روز بزندان اندر بگذارپس ازآن بنزد خودحاضرآورده وبازدواجش بفرما که‌هرگزمخالفت نخواهد کردچون‌قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فرو بست

چون‌شبانه یکصدو هفتادو چهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت وزیر گفت که پس‌از پانزده روز هرگز مخالفت نخواهدکرد ملك

تدبیر وزیر بپسندید و سخن اورا بپذیرفت و آن شب را بخفت ولی خاطرش بقمرالزمان مشغول بود از آنکه او را بسیار دوست میداشت و بجز قمر الزمان پسری نداشت و ملك شهرمان را عادت هر شب این بود که تا دست بزیر سر قمر الزمان نمیگذاشت خوابش نمیبرد پس ملك آن شب را باتشویش خاطر واندوه بسیار بخسبید وازین پهلو به آن پهلوهمی گشت گویا که بر اخگر سوزان خفته وهمهٔ آن شب رابیدار بود وسرشك ازدیده همیریخت و ابیات همی خواند • شنیده ام سخن خوش که پیر کنعان گفت • فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت • حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر • کنایتی است که از روزگار هجران گفت • و بگفت روزگارو هرچه دروی هست بس ناپایدار است • ای شب هجران تو پنداری برون ازروزگاری • ملك شهرمان را کار بدینگونه شدواما قمرالزمان چونشب در آمد خادم خوردنی حاضر ساخت قمرالزمان اندکی بخورد خودرا ملامت همیکردو از سوء ادب که باپدر روی داده بود بندامت اندربود وخویشتن را مخاطب کرده می گفت که مگر ندانستی آدمی را اززبان زیان رسد وزبانست که شخص را بهلاکت اندازد و پیوسته خود را عتاب می کرد و ملامت می گفت تا اینکه سرشك از دیدگانش روانشد و از سخنی که باملك شهرمان گفته بود پشیمان گشته این دو بیت بخواند • ای زبان هم آتشی هم خرمنی • چند آتش اندرین خرمن زنی • بی ادب تنها نه خودرا داشت بد • بلکه آتش در همه آفاق زد • پس از آن آب خواسته وضو گرفته فریضهٔ مغرب وعشا بجا آورد و بنشست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه یکصد و هفتاد و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت قمر الزمان نماز مغرب وعشا بجا آورده برتخت نشست وتلاوت همیکرد تا اینکه سوره بقره وآل عمران ویس والرحمن وتبارك ومعوذتین بخواند وختم بدعاهای دیگر کرده بخدای تعالی استغاثه نمود و بفراز تخت در روی بستر اطلس که با پرنیانش بر کرده بودند جامه بر کند و بایك پیراهن کتان بلند که طراز زرین اداشت بخفت و بماه شب چهارده همی مانست پس روی اندازی از حریر سر کشیده بخسبید و شمعی روشن درزیر پا وشمعی دیگر دربالین داشت و به آرام هرچه تمامتر غنوده بود تا اینکه سه یك از شب بگذشت و نمیدانست که درغیب علام الغیوب از برای اوچه مقدر کرده اتفاقا آن مکان بسیارقدیمی وسالها میشد که رفت و آمد مردمان از آنجا بریده بودو در آنمکان چاهی بود که در آنجا جنیه ای ازذریهٔ ابلیس منزل داشت و آن جنیه را نام میمونه ودختردمریاط پادشاه طایفه جان بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه یکصد و هفتاو ششم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت میمونه دختردمریاط پادشاه طایفه جان بودچون قمرالزمان ثلث شب را بخفت آنگاه میمونه از چاه بدر آمدو قصد آسمان کرد که ازخبرهای آسمانی آگاه شود چون بکنار چاه رسید نوری بدید که بخلاف عادت معهود برج را روشن کرده و آن عفریت سالها بود که در آن چاه منزل داشت باخود گفت که درین مکان اینگونه چیزها مرا یاد نمی آید کاش می دانستم که سبب این حادثه چیست پس سبب را جویا شد وبسوی روشنائی برفت دید که خادم بردر آن مکان خفته چون جنیه داخل مکان شد تختی در آنجا دید و شخصی از انسیان بر تخت خفته یافت دید شمعی بزیر پا وشمعی دربالین اوروشن است میمونه را اینکار ها عجب آمد پرهای خود را سست کرده نرم نرم بسوی تخت فرود آمد وروی انداز ازروی قمر الزمان بر کشید و بدو نظر کرده درحسن و جمال او خیره ماند ساعتی مبهوت و متحیر اورا نظر کرده دید که پرتو روی او بنور شمع غالبست وبدانسانست که شاعر گفته • روئی که روز روشن اگربر کشد نقاب • پرتو دهد چنانکه شب تیره اختری • پس جنیه را هوش ازسروعقل از تن برفت بگونهٔ سرخ و چشمان سیاه وابروان پیوسته اونظر میکردواین ابیات همی خواند ☆ نگارا ماه گردونی سوارا سروبستانی • دل ازدست خردمندان بماه وسرو بستانی بدان زلفین شورانگیز مشك اندوده زنجیری • بدان مژگان رنك آمیز زهرآلود پیکانی • چودر مجلس قدح گیری بهارلاله افروزی چوباعاشق سخن گوئی نگار شکر افشانی • پس میمونه شمایل بدیع قمرالزمان بدیدبایستادو بخالق او تسبیح وتهلیل گفت وباخود گفت بخدا سوگند که من هرگز این را نیازارم و کس نگذارم که اورا بیازارد واگر اورا بدی روی دهد خود را فدای او کنم که این روی خوب شایسته همین است که مردمان نظاره اش کنند وخدا را تسبیح گویند ولکن نمیدانم پدرومادر اینجوان چگونه برخود هموار کرده اند که اودرچنین جای سهمناك تنها بماند اگر درین ساعت یکی ازعفاریت در اینجا حاضر آید هرآینه این ماهرو را هلاك سازد پس از آن جنیه خودداری نکرده سردر پیش برد و جبین قمرالزمان را بوسید و روی انداز برویش انداخته اورا بپوشانید وخودبسوی آسمان بپرید وازحصار برج بیرون رفته بهوا برشد و بسوی هوا همی رفت تا اینکه به آسمان نخستین نزدیك شدناگاه آواز پرهای پرنده بشنید وبدان سو نگریست دید که آواز پرهای عفریتی است دهنش نام میمونه رادید مانند شاهین بسوی اوبپرید چون دهنش میمونه را دیده بشناخت که دختر ملك جنیانست از او بترسید و اندامش بلرزید وباو پناه برده باوی گفت ترا باسم اعظم و طلسم اکرم که درخاتم سلیمان نبی نقش کرده اند سوگند میدهم که مرا میازار و بامن مهربانی کن چون میمونه اینسخن ازو بشنید بر او رحمت آورده گفت که سوگند بزرك دادی ولکن ترا رها نکنم تااینکه بمن بگوئی که تو دراین ساعت از کجامی آئی دهنش گفت ای خاتون بدان که من از جزایری که آخر بلاد چین است همی آیم و ازاعجوبهٔ که دراین شب دیده ام باز گویم اگرسخن مرا راست پنداری مرا رها کن از بی کار خویش روم و خطی از برای من بنویس که من آزاد کردهٔ توام وهیچکس ازطایفهٔ جنیان که در آسمان وزمین و دریا هستند با من معارضه نتوانند کرد میمونه گفت ای دهنش آنچه دیدهٔ بامن بگو ودروغ بیکسو بنه بنقش خاتم سلیمان نبی سوگند اگر سخن براستی نگوئی پرهای تو بکنم وپوست از تو بردارم واستخوان ترا بشکنم دهنش بن شهمورش طیار گفت ای خاتون اگر دروغ بگویم

بامن هرآنچه خواهی بکن . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب یکصدو هفتادو هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت دهنش گفت که من امشب از جزایر بلاد چین که ملك ملك غیور خداوند جزایر ودریا ها وقصر های هفتگانه است بیرون شدم ودرآن سرزمین ملك غیوررا دختری بود که خدا دراین زمان بهتر از او کس نیافریده و نمیدانم که اورا چگونه صفت کنم واگربخواهم اورا چنانچه سزای اواست مدح گویم زبان من عاجزشود وبیان من قاصرآید ولکن درصفت سراپای اوشاعر نیکو گفته ۰ آن نه ابروونه گیسو که کمانست و کمند است ۰ آن نه‌رخساره‌مه چارده برسروبلند است ۰ آن نه‌پستان دلاویز نه نافست ونه سینه ۰ گوی عاج و گهر سفته وسیراب وپرند است ۰ چون دهنش بن شمهورش وصف شمایل بدیع دختر ملك غیوررا مدحت کرد پس ازآن گفت پیش از این مرا یارای سخن گفتن نیست که صفت خوبی‌اویش ازاین در عبارت نگنجد ولی‌پدرآن دختر پادشاهی است جباروستمکار ودلیریست خونخوار که شبانه‌روز کوه وهامون ودریا وصحرا همی نوردد و اورا ازمرك‌بیم نباشد وازخصم هراس نکند که اوراالشکریست بس انبوه وبجز شهرهای‌آباد که درزیر حکم اوست سلطنت جزیره ها ودریا ها وقصورهفتگانه نیزبا اوست‌واورا نام ملك‌غیور است ودختر خودرا که صفت گفتم دوست دارد واواز غایت محبت اموال پادشاهان رااز‌برای او گردآورده وقصورهفتگانه‌از‌برای اوبنا کرده که هر قصر ازیك جنس گوهری است جداگانه اما قصر نخستین بلور است وقصر دوم از زر خام وقصر سیم‌از آهن چین و قصر چهارم ار جزع یمانی و قصر پنجم از نقره خام و قصرششم از طلای سرخ و قصر هفتم ازجواهر است واین قصر ها را فرش های فاخر و حریر گسترده و ظرفهای زر و سیم و سایر آلات واسباب ملو کانه درآنجا گردآورده ودختر خود را فرموده که‌هرچند گاه دریکی از قصرها بسر برد و تمامت سالرا در قصور هفتگانه بعیش وشادی گذارد . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصدو هفتادو هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت دختر او تمام سال را بعیش و شادی می گذراندوآن دختر را نام ملکه بدوراست چون حسن او در شهرها شهره شد وآوازهٔ خوبیش بگوش‌پادشاهان ممالك دیگر رسیدپادشاهان بنزد پدر او رسولان بفرستادند و اورا خواستگاری کردند آندختر خواهش کس نپذیرفت و قبول نکرد وبا پدر گفت شوی نخواهم گرفت ازآنکه من میخواهم که فرمان روائی کنم بزیر حکم‌مردی نتوانم‌بود وهرچهٔ که او بیشتر امتناع کردخواستگاران را رغبت بیشترشد پس ازآن‌جمیع ملوك بپدر او هدیه ها فرستادند و در خواستگاری ملکه بدورنامه ها نوشتند پدرش مکرر در این باب او سخن گفت او سخن پدر نپذیرفت ودرآخر خشمگین شده با پدر گفت اگربار دیگر با من دراین‌باب سخن گوئی شمشیر گرفته قبضهٔ او بر زمین نهم ونوك اورا برشکم بگذارم‌و خودرا برآن شمشیر بیندازم تااینکه سرشمشیرازمهرهٔ پشت من بدرآید چون پدر اینسخنان از ملکه شنید جهان بچشمش تیره گشت ودلش بر ملکه بسوخت وترسید که ملکه خود را بکشد القصه درکار ملکه بحیرت اندرشده و بفکرت فرو رفت که بخواستگاران چه جواب گوید و با ملکه بدور گفت اگرترا شوهر کردن نشاید آمد وشد ترك کن و ازجایگاه خود بیرون مرو پس او رابخانه اندر کرد و اورا از مردم پوشیده همی داشت و ده تن عجوزگان بپاسبانی او بگماشت و فرمود که دیگر بقصور هفتگانه درنیاید و چنان بازنمود که ازدخترش‌به خشم اندر است و رسولان‌ملوك راکه‌به خواستگاری آمده بودند روانه ساخت و جواب نوشت که ملکه بدور را جنون روی داده و اکنون در زنجیر است و از مردم پوشیده اش داشته ایم پس از آن عفریت دهنش بمیمونه گفت ای خاتون من هر شب بدانجا رفته از نظارهٔ جمال اوبهره مندمیشوم و از محبتی که‌مر با اوست کسی را نگذارم که بـاو خطررساند ای خاتون تورا بخدا سوگند میدهم که با من باز گرد و حسن و جمال و قد با اعتدال اورا نظاره کن پس از آن اگر خواهی عقوبتم کن و اگر خواهی ببخشای که امر ونهی ترا است میمونه بسخنان او بخندید و خیوبروی انداخت و باو گفت این دختر که تو اورا مدحت گفتی و به نیکوئیش ستودی ناخن بریده معشوق من نخواهد بود واگر تو معشوق مرابیبنی همه را فراموش کنی و از هیچکس یا دیناری من کمان کردم که در نزد تو خبریست غریب ای ملعون من امشب پسری دیدم که تو او را اگر درخواب ببینی هرآینه مست شوی وآب دهنت میریزد دهنش گفت ای خاتون‌آن پسر کجا است و چه نام‌دارد میمونه گفت ای دهنش بدانکه ماجرای این پسر بماجرای معشوق تو همی ماند که پدرش بار ها بزن خواستن تکلیفش کرده او سخن پدر نپذیرفته است و پدر نیز براو خشم‌آورده در برجی که جای من است در ندان افکنده امشب که من بیرون می شدم اورا دیدم دهنش گفت ایخاتون آن پسر به من باز نما تا ببینم که اوبهتر از معشوقه من ملکه بدور است یا نه من گمان ندارم که در این جهان چنو لعبت فتان یافت شود میمونه گفت ای پلیدك جنیان من بتحقیق دانسته ام که‌معشوق من بدهراندرمانند ندارد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب یکصدو هفتادو نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت میمونه بادهنش گفت که معشوق من بروزگار اندر مانند ندارد مگر تو دیوانه که معشوقه خود را چون معشوق من میدانی دهنش گفت ای خاتون ترا بخدا سوگند میدهم که با من بیا و معشوقهٔ مرا نظارهٔ کن ومن هم با تو بیایم و معشوق ترا مشاهده کنم میمونه گفت ای پلیدك ناچار من با تو بیایم ولکن نخست باید من‌وتو بچیزی گرو بربندیم اگر معشوقه تو که او را این همه مدحت گفتی از معشوق من نیکوتر باشد گرو تو بردهٔ و اگر چنانچه مرا معشوق بهتر ازمعشوقهٔ توباشد گرو من برده ام‌عفریت‌دهنش گفت ای خاتون من این شرط پذیرفتم و بگرو راضی شدم بیا تا بجزایر رویم میمونه گفت مکان معشوق‌من نزدیکتراست که

او در همین جا است که ایستاده ایم تونخست با من بیا تا معشوق من ببینی پس ازآن بنزد معشوقه تو خواهیم رفت دهنش گفت سمعاً وطاعة پس هردو سرازیر شدند و در برج فرود آمدند میمونه عفریت دهنش را درکنار تخت بداشت و خود دست برده روی انداز از روی قمرالزمان بیکسو کرد روی او چون آفتاب پرتو افکند میمونه بادهنش گفت ای پلیدك نظاره کن تا بیهوده گی ترك کنی دهنش چشم بقمرالزمان دوخته ساعتی تامل کرد آنگاه سری بجنبانید وبا میمونه گفت ای خاتون بخدا سوگند که تومعذوری ولکن دختران را آیتی است که پسران را نیست و بخدا سوگند که معشوق تو در حسن وجمال و بهجت ونیکوئی بمعشوقه من بسی شبیه ومانند است وگویا این دو صورت بدیع را قلم یك نقاش کشیده چون میمونه از دهنش این سخن بشنید جهان بر او تیره شد و از غایت شهپری بر سر دهنش زد چنانچه نزدیك شدکه دهنش را روان از تن برود با دهنش گفت بنور جمال این ماهروسوگندت میدهم که همین ساعت بروومعشوقه خود را برداشته بدین مکان بیاور تا هر دورا پهلوی یکدیگر به بینیم وخوب اززشت فرق دهیم و نیك از بد بشناسیم ای پلیدك اگر اینکه گفتم همین ساعت نکنی شرری بر تو بیفکنم وترا بسوزانم وپاره پاره ات کرده هرپارهٔ بصحرائی درافکنم و تورا عبرت بینندگان و شنوندگان کنم دهنش گفت ای خاتون فرمان ترا بپذیرم ولکن میدانم که محبوبه من ملیح تراست پس عفریت دهنش درحال بپرید و میمونه نیز با او بپرید ساعتی غایب شدند پس از ساعتی همان دخترك را با پیراهنی بلند که دوطراز زرین داشت بیاوردند وبر دوآستین پیراهن او بتارهای زرین ابیات نگاشته بودند • لب وزلفت ای لعبت سیم تن • عقیق و بنفشه است و رویت سمن • قدت نارون زیر باغ گل است • رخت باغ گل از بر نا روان • بدین نازکی وبدین نیکوئی • ز برك سمن بایدت پیرهن • پس آن حور نژاد را فرودآوردندر پهلوی قمرالزمانش بخوابانندچون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چونشبانه یکصدوهشتادم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت میمونه ودهنش همان دخترك حورنژاد را بیاوردند ودر پهلوی قمرالزمانش بخواباندند و روی انداز از هر دو برگرفتند دیدند که بیکدیگر همی مانند وگویا برادر وخواهریکدیکرند و یا فرزند عم هستند وهردوفتنهٔ روزگار و آشوب دل پرهیز کارند چنانچه شاعر گفته • مرا بخانه دو بت روی نار پستان بود • که روی هر دو مرا نو شکفته بستان بود • بدست گیرد اگر خلق نارسیب مرا • بدست سیب زنخ بود و نار پستان بود • نه چون فراخته قدشان یکی صنوبر سرو • بهیچ سروستان یا صنوبرستان بود • پس دهنش با میمونه گفت معشوقه من بهتر است میمونه گفت لاوالله معشوق من نیکو تر است ای دهنش مگر نابینائی و بحسن وجمال و قد با اعتدال معشوق من نظرنمی کنی گوش دارتا من در صفت معشوق خود شعری سرایم اگر تو نیز عاشق صادق هستی در صفت معشوقه خود بدان سان شعری بسرای آنگاه میمونه بوسهٔ چند از قمر الزمان بربود و این قصیده برخواند • ای پسر گردگل از عنبر نثاری کردهٔ • خانهٔ ما را برویت چون بهاری کردهٔ • عارض تو لاله زاروقامتت سرو سهی است • بر سر سرو سهی خوش لاله زاری کردهٔ • تاکه بربندی بچشم عاشقان راه نظر • گرد روی ازمشك و ازعنبر نثاری کرده • در زنخدان چاه سیمین برصنوبر باغ گل • بر سمن زنجیر مشکین طرفه کاری کردهٔ • درهمه روی زمین اندر نثاری بیش نیست • تربهر تار از خم زلفت نثاری کردهٔ چون دهنش ابیات میمونه درصفت قمرالزمان بشنید بطرب آمد ودرعجب شد چون قصه بدینجارسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چونشبانه یکصدوهشتادویکم برامد

گفت ای ملك جوانبخت چون دهنش شعر میمونه را بشنید بطرب آمد و در عجب شد و گفت تو را با اینکه دل ازعشق این ماه روی پریشان و خاطرت باومشغول بود چنین اشعار نغزخواندی من نیز باید که باندازه طبع جهد کرده شعری چندانشا کنم پس دهنش برخاسته بنزد معشوقه خود ملکه بدور رفت وجبین او را بوسه داد واین قصیده برخواند • آیا سروی که سوسن را زسنبل سایبان کردی • زبوی سنبل وسوسن جهان شك جنان کردی • فکندی بر گل ازعنبرهزران حلقه وچنبر • بزیرهریك ازعمدا یکی جادوستان کردی • کشیدی غالیه بر گل فشاندی برسمن سنبل • یکی را دام دل کردی یکی را بندجان کردی • چه آفت دیدی ازعاشق چه راحت دیدی ازگیتی • که کشتی پیرعاشق را و گیتی را جوان کردی • دهنش چون ابیات بانجام رسانید میمونه گفت ای دهنش آفرین برتوولکن بازگو که کدامین بهتراست دهنش گفت ای خاتون محبوبه من ملکه بدور ازمعشوق توبهتراست میمونه گفت ای پلیدك دروغ گفتی معشوق من از معشوقهٔ تونیکوتراست پس ایشان بایکدیگرسخن میگفتند ومعارضت همیکردند تا اینکه میمونه بانك بردهنش زد وبدوخشم آورد دهنش فروتنی کرد ونرم نرم با میمونه گفت تا دیگری را درمیانه حکم نکنیم دشوار است که مدعای ماثابت شودزیرا که هر کسی معشوق خویش را نکوترمی پندارد بهتراینست که دیگری پدید آریم که درمیانه ما بانصاف داوری کند وما نیز اورا معتبر دانسته بسخنش اعتماد کنیم میمونه گفت راست گفتی چنین کنیم آنگاه پای برزمین بزد عفریتی اززمین بدرآمد که چشمان دربده داشت و او را هفت شاخ وچهار گیسو بود ودست های کوتاه داشت وناخن هایش مانند ناخن شیر بود وپاهای او بپاهای فیل همی مانست چون عفریت بدرآمد ومیمونه را بدید درپیش روی میمونه زمین ببوسید ودست برسینه ایستاد و با میمونه گفت ای خاتون و ای دختر ملك جنیان با من چکارداشتی میمونه گفت ای قش‌قش قصد من این است که درمیان من و این دهنش پلید داوری کنی پس میمونه قصه‌را از آغاز تاانجام بقشقش فروخواند قش‌قش بسوی آن پسرودختر نگاه کرد دید که‌دست در گردن‌هم‌خوابیده‌اندودرحسن وجمال بیکدیگرشبیه‌اند و در ملاحت وصباحت برابرند پس‌قش‌قش‌درشمایل بدیع ایشان بحیرت اندر ماند و دیرگاهی بدیشان نظاره کردم این ابیات برخواند • آه از این لعبتان مشکین موی ٥ آه از این دلبران زیبا روی • گاه تن را جدا کنند از

جان • گاه زن را جدا کنند از شوی • چون من مستمند سوخته دل • هریکی را هزار برسر کوی • پس از آن عفریت قشقش روی بمیمونه ودهنش آورده بایشان گفت بخدا سوگند که ازایندو هیچ کدام ازآن دیگری نیکوتر و خوبتر نیست بلکه ایندو درحسن وجمال بیکدیگر همیمانند ولکن مرا درین باب حکمی دیگر است آن اینست که هر یك از اینها را بی خبر از دیگری بیدار کنیم هر که برفیق خود میل کند وسست شود اورا خوبی ونیکوئی کمتر از آن دیگریست میمونه گفت این رای صواب وحکم متین است من بدین حکم راضی هستم دهنش گفت من نیز بدین حکم راضی هستم پس درآن هنگام دهنش بصورت کیك درآمد وقمرالزمان را بگزید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فروبست

چون شبانه یکصد وهشتادو دوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت دهنش بصورت کیکی درآمد وقمرالزمان را ازجای نرمی بگزید زشدت سوزش گزیدن ازجای بجنبید ودر بهلوی خود کسی خفته یافت که نفسش ازمشك خوشبوتر وبدنش ازحریر نرم تربود قمرالزمان را بسی عجب آمد وبرخاسته راست بنشست وبرآن شخص که در بهلوی او خفته بود نظر انداخت دید که دختر کیست چون گوهر درخشنده ودوبستان چون دوحقه عاج ازسینه بلورینش رسته و اززلف سیاه تودهٔ عنبر بر ارغوان شکسته چشمان مکحولش سرمشق سحر بابل وخال مشکینش پرهیز کاران را بلای جان وآشوب دل چنانکه شاعر گفته • پیکری بس دلستان وشاهدی بس دلربا ☆ نازکی بس دلفریب وچابکی بس دل پذیر • دست و ساعد چون بلور و عارض ودندان چو در • زلف وابرو چون کمان وغمزه و بالا چو تیر • چون قمرالزمان ملکه بدور دختر ملك غیور را بدید وحسن و جمال اورا مشاهده کرد و دید که پیراهن بلندی مطرز بطراز زرین بی شلواردر بر کرده و قلاده مرصع از گوهرهای قیمتی بگردن آویخته قمرالزمان راعقل حیران گشت وبدومفتون شد وشهوت بروغالب آمده دست بسوی اوبرده و تکمه پیراهن اوبگشود شکمی چون نقره خام بدیدشد چون بشکم وبستان او نظاره کرد محبت ورغبتش افزون شدوخواست که بیدارش کند ملکه بیدار نگشت ازآنکه دهنش بروخواب گران کرده بود پس قمرالزمان دست بدوهمی مالید واوراهمی جنبانید ومیگفت ای حبیبهٔ من بیدارشو و مرابببین که کیستم من قمرالزمانم ملکه بیدار نشدو سر ازبالین بر نداشت قمرالزمان دیر گاهی درکاراوبفکرت فرورفت وبا خود گفت گمان من اینست که پدرم همین دختر قمر منظررا میخواست بر من کابین کند من ازنادانی سخن پدر نپذیرفتم وسه سال عمرم به بیحالی گذشت اگر خدا بخواهد وبامداد شود باپدر بگویم که همین زیبا روی را ازبرای من تزویج کندچون قصه بدینجارسید بامدادشدوشهرزادلب ازداستان فروبست

چون شبانه یکصدوهشتاد وسوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت قمرالزمان با خود گفت باپدر بگویم که همین دختر را ازبرای من تزویج کندونگذارم که نصف النهار بگذرد مگر اینکه ازوصل او کامیاب شوم وازباغ حسنش گل مرادچینم پس از آن قمرالزمان میل کرد کهسینه بدوررا بوسه دهد میمونهٔ جنیه را دل طپیدن گرفت وشرمگین شد و اما دهنش ازنشاط همی خواست بپرد پس قمرالزمان خواست دهن اورا ببوسد ازخدا شرم کرد وبا خود گفت مرا شکیبا بودن اولیتر است زیراکه چون پدر من برمن خشم آورد ومرا بزندان کردشاید که این دخترك را فرموده است که در کنار من بخوابد ومرا امتحان کندوشاید که اورا سپرده باشد که هرگاه من اورا بیدار کنم بیدارنشود وباو گفته باشد که هرچه قمرالزمان باتو کند تو بامن بازگو و بساهست که پدرم درجائی ایستاده باشد که اومرا ببیند ومن اورا نبینم هرچه که من با ایندختر بکنم بخواهد دیدوفردا مراسرزنش خواهد کردو بامن خواهد گفت چگونه میگفتی که من حاجت بزن ندارم چرا این دختررا درآغوش گرفتی پس همان به که خودداری کنم وبدین دختر نزدیك نشوم و دست براین دختر ننهم واورا نگاه نکنم تا درنزد پدررسوا نگردم ولیکن بایدچیزی از او بگیرم که پیش من یادگار بماندودر میانهٔ من واواشارتی باشد آنگاه دست ملکه گرفته انگشتری ازانگشتش بدر آوردوانگشتری رانگینی ازگوهر های گران قیمت بودواین ابیات برآن نقش کرده بودند • سوگندخورده ام بسر زلف آن پسر • تامهراز اونتابم وعهدش برم بسر • سوگند من شکسته نشد گرچه روزگار • برهم شکست وخورد سرزلف آن پسر • چون قمرالزمان انگشتری ازانگشت آندختر بدرآورده در انگشت خویش کرد پشت بر ملکه برگردانده بخسبید میمونه جنیه چون این بدید فر حناك شد وبا دهنش وقشقش گفت محبوب مرادیدید که خود راازاین دختر چگونه باز داشت و چه سان باکدامن بود که هرگز این پریزاد را درآغوش نگرفت و دست بر تن اوننهاد و او را بوسه نداد بلکه پشت بدو گردانیده بخسبید و این نبود مگر از باکدامنی و کمال حسن او دهنش قشقش وگفتند آری کردار صواب اورا دیدیم و باکدامنی اورا که سر آمد نیکوئی ها است دانستیم پس از آن میمونه خودرا کیکی کرده بجامهٔ ملکه بدور معشوقهٔ دهنش فرو رفت و برساق های او همی گشت تا بران های او برسید و از آنجا برناف اورفت و ناف اورا بگزید ملکه چشم بگشود ودرست بنشست دید که پسر ماهروئی در کنار او خفته که درنکوئی وخوبروئی چنانست که شاعر گفته غنودستند برماه منور • خط وزلفین آن مه روی دلبر • یکی را سنبل نو رسته بالین • یکی را لالهٔ خود روی بستر چون ملکه بدور قمرالزمان را بدید شیفته جمال و مفتون عارض و خال اوگردید واز غایت محبت وعشق خردش برفت وهوشش بپرید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زادلب از داستان فرو بست

چون شبانه یکصدوهشتادو چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ملکه راز دیدن قمرالزمان خردبزیان رفت وهوشش بپرید وباخود گفت این پسر قمرمنظر کیست که در خوابگاه من خفته و ای بر من اگر کار آشکار شود با رسوائی چه خواهم کرد پس ازآن بچشمان مخمور و ابروان بهم پیوسته او نظر کرد و

حسن وجمال وعارض و خال اوبدید مهرش بر او بجنبید و بستهٔ دام محبتش گردیده گفت بخدا سوگند که این پسر را بهجت و جمال به آفتاب همی ماند ومرا دل از شوق نزدیك است که ازهم بپاشیده ومن در عشق این زیبا پسر رسوا خواهم شد و بخدا سوگند اگرمیدانستم که این پسر همان است که مراز بهر اوخواستگاری میکردند هر آینه سخن پدر می پذیرفتم ورسول این ملك زاده را رد نمیکردم و این را شوی خود میگرفتم و از جمالش بهره مند گشته از باغ وصالش میوهٔ مراد می چیدم پس ملکه بدور چشم بروی قمرالزمان دوخته باو گفت ای خواجهٔ من و ای حبیب دل وروشنائی دیدهٔ من ازخواب بیدار شو وازحسن من تمتع بر گیر آنگاه دست برده قمرالزمان را همی جنبانید ولی میمونهٔ جنیه خواب بر قمر الزمان سنگین کرده بود که او بیدار نمیشد پس ملکه اورا بدو دست بجنبانید و باو گفت بجان منت سوگند میدهم که سخن من بپذیر ازخواب بیدارشو زلف وخال من نظاره کن وبرجبین وروی من بوسه ده ودست برشکم و نافم بنه وبامن از همین ساعت تا بامداد مغازله وملاعبه کن قمرالزمان جواب نگفت وسر ازبالین برنداشت پس ملکه بدور گفت چرا بحسن وجمال خویش مغروری • تو اگر باغ گلی من چمن یاسمنم تواگر حسن وصباحت داری مرا نیز نیکوئی وملاحت درسرحد کمال است مگرترا از اعراض من آگاه کرده اند و یا اینکه پدر پلید من ترا منع کرده که امشب بامن سخن نگوئی قمرالزمان چشم باز نکرد و ملکه راهر ساعت محبت افزون میگشت ومهر قمر الزمان اندردلش جای میگرفت وباحسرت براوهمی نگریست پس ملکه راخاطر پریشان شد واندامش بلرزید وباقمرالزمان گفت یاسیدی بامن سخن بگووجواب بازده که توعقل ازمن بربودی وهوش ازمن ببردی ملکه اینسخنان همیگفت ولی قمر الزمان غرق خواب بودوردجواب نمی کردپس ملکه بدور دلتنك شدو گفت چرا بخویشتن مغرور هستی آنگاه دست او را گرفته انگشتر خود را درانگشت قمرالزمان بدید فریاد بر کشید وباغنج ودلال گفت بخدا سوگند که توحبیب من هستی و تو مرا دوست میداری ولی اعراض تو ازنازاست زیرا که من بخوابگاه خودخفته بودم تو بنزدمن آمدهٔ نمیدانم که بامن چه کار کردهٔ پس حبیب پیراهن قمرالزمان بگشودوسر پیش برده گلوی او ببوسید ودید که شلوار اندرپای ندارد پس دست اززیردامن پیراهن دراز کرده بساقهای قمرالزمان همی مالید درحال رنگش بپرید ودلش طپیدن گرفت پس از آن انگشتری قمرالزمان را درعوض انگشتری خود در انگشت کرد و دهان ودست قمرالزمان را بوسه داد وهیچ عضودرتن قمر الزمان نماندمگر اینکه ملکه اورا ببوسید پس از آن او را بسینه گرفت یکدست بزیر سراو گذاشته دستی دیگر بدوحمایل کرد ودر کنار قمرالزمان بخسبید • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فروبست

چون شبانه یکصد هشتاد و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت ملکه بدور قمرالزمان را در آغوش گرفته بخسبید چون عفریته میمونه اینرا بدید فرحناك شد و بدهنش گفت ای پلیدك دیدی که معشوقه توچگونه واله معشوق من شد ومعشوق مرا دیدی که بچه سان غرور وناز با معشوقه تو بکار برد شك نیست که معشوق من از معشوقه تونکو تر است ولی من بر تو بخشودم پس آزاد نامهٔ از بهر او بنوشت ورو بقشقش کرده گفت دهنش را یاری کن ومعشوقه اورا برداشته بمکانش برسان که از شب ساعتی بیش نمانده پس دهنش وقشقش پیش ملکه بدور رفته اورا برداشته همی پریدند تا اینکه ملکه را بمکان اورسانیده خوابگاهش گذاشتند ومیمونه جنیه دربالین قمرالزمان نشسته اورا نظاره میکرد تا اینکه صبح نزدیك شد میمو به ازپی کار خودشد فجر بدمید قمرالزمان بیدار شد وبچپ وراست خویش نظر کرده دخترك رادر نزد خود نیافت باخود گفت اینکاررا سبب هیچکس نیست مگر اینکه در من مرا بتزویج همین دخترکه در نزدمن بود ترغیب میکرد چون من سخن او را بپذیرفتم بی خبر از من ایندختر را نزد پدر آورد تا رغبت مرا بزن گرفتن بیفزاید پس خادم را که در پشت درخفته بود آواز داده گفت ای پلیدك بر خیز خادم بوحشت از خواب برخاست وآب دستنماز برداشته پیش آورد قمرالزمان بر خاستهٔ به آنجا رفت چون بیرون آمد وضو بگرفت و فریضهٔ صبح بجا آورده بتسبیح پرورد گار بنشست پس از آن بخادم گفت وای بر تو ای خادم کی بدینجا آمده ودخترك رااز پهلوی من بر گرفت خادم گفت ای خواجه دخترك کیست قمرالزمان گفت دختری که امشب در کنارمن خفته بود خادم گفت در نزد تو دختری نبود ازکجا دختر بدینجا آمد که من درپشت درخفته بودم ودربسته بود ای خواجه بخدا سوگند نزد تو زنی یا مردی نبود قمرالزمان گفت ای غلامك دروغ میگوئی مگر ترا رتبت بدانجا رسیده که مرا فریب دهی راست بگو که دختری که امشب با من خفته بود بکجا رفت غلامك ازاوهراس کرده گفت ای خواجه بخداسوگند که من دختر یاپسری ندیده ام قمرالزمان از سخن خادم در خشم شده برخاسته کمر خادم بگرفت وبزمینش انداخت و پای برحلقوم او گذاشته همی فشرد تا اینکه خادم از خود برفت پس اورا بریسمان بسته درچاهش فروآویخت تابه آب رسید ریسمان سست کرده خادم درآب غوطه همی خورد دگربارش از آب بیرون کرد خادم لابه آغاز کردوفریادزد قمرالزمان گفت ای پلیدك بخداسوگند که از چاهت بدر نیاورم تااینکه مرا از قضیه دختر آگاه نکنی وبامن نگوئی که دخترك رااز کنارمن بگرفت چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهر زادلب از داستان فروبست

چون شبانه یکصد و هشتادششم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت خادم با قمر الزمان گفت ای خواجه مرا ازچاه بدر آور و ازاینورطه خلاصی ده تا راستی با تو بگویم قمرالزمان او را از چاه بدر آورد و آن ایام فصل زمستان بود خادم از بسیاری غوطه خوردن وبیرون آمدن از شدت سرما مانند بید که از باد بلرزد همی لرزید و جامه اش از آب تربود گفت ای خواجه مرا بگذار تا بیرون شوم و جامه بر کنده بفشارم وبه آفتابش بیفکنم وجامهٔ دیگر پوشیده بزودی درنزد توحاضر آیم وحکایت دخترك باتو بازگویم قمرالزمان گفت ای غلامك اگر تومرا بدینسان معاینه

نمی دیدی سخن براستی نمی گفتی اکنون برو و کار خود را انجام داده بازگرد وحکایت دخترك با من بگوولی دیرمکن درحال خادم بدرآمد وهمی دوید تااینکه بنزدیك ملك شرمان در آمد دیدکه با وزیرنشسته در کارقمرالزمان مشورت میکنند و خادم شنید که ملك با وزیرمی گفت دوش مرا بسکه خاطربقمرالزمان مشغول بود نخفته ام وبیم ازآن دارم که ازآن برج آفتی بدورسد اورا درآنجا بزندان کردن مصلحت نمی ماند وزیر گفت هراس مکن بخدا سوگند که هیچ آسیبی بروی نمی رسد تویکماه او را درزندان بگذار تا نخوتش کم شود الفرض ملك با وزیر درگفتگو بودند که خادم باآنحالت منکربنزد ایشان درآمد و با ملك شهرمان گفت ای پادشاه پسرت دیوانه گشته و با من چنین و چنان کرد وگفت دختر کی دوش در کنار من خفته بود بی خبر ازمن رفته است توخبراوبا من بگو چون ملك شرمان حالت قمرالزمان از خادم بشنید فریاد و اویلا برکشید و بـه وزیر خشم آورده گفت که مسبب این کارها تو بودهٔ اکنون برخیز واز کار قمرالزمان آگاه شو ونیز مرا با خبر کن درحال وزیرازنزدملك بدرآمد وازبیم ملك راه رفتن نمی توانست وبا خادم بسوی برج روان شد ودرآن وقت آفتاب بر آمده بود چون وزیر پیش قمر الزمان رفت دیدکه برتخت نشسته تلاوت همی کند وزیراورا سلام کرد ودرپهلوی قمرالزمان بنشست وگفت ای خواجه این خادمك پلید سخنی با ماگفت که مارا بتشویش اندرکردوملك ازسخن اودرخشم شد قمرالزمان گفت ای وزیرخادمك بشماچه گفت که بتشویش اندرشدید وزیر گفت که خادم با حالت منکرآمده ازتوحالتی حکایت کردآن حالت ازتو دورباد و سخنی گفت که نتوان گفت حمد خدا راکه تو سلامت هستی و تورا خرد بی نقصان است هرگزاز تو کار بدرو نداده ونمیدهد قمرالزمان گفت ای، وزیراین خادم پلید چه گفت وزیر گفت خادم از تو دیوانگی حکایت کرد وخبر دادکه تو گفته دختر کی دوش در کنار من خفته بودآیا تواین سخن گفته یا نه چون قمرالزمان ازوزیر پدر این سخن بشنید درحال سخت خشمناك شد وبا وزیر گفت برمن آشکارشدکه شما این کار را بخادم آموخته اید چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهر زادلب از داستان فرو بست

چو نشبانه یکصدو هشتادو هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت قمرالزمان گفت برمن آشکارشد که اینکارراشما بخادم آموخته اید وشما گفته اید که مرااز کاردختر کی که دوش در کنارمن خفته بودآگاه نکندای وزیر توخردمند وفرزانهٔ با من بگودختری که دوش در کنارمن خفته بودبکجا وفت ویقین دارم شما اورا نزد من فرستاده بودید که امشب در کنارمن بخسبد من امشب تا سحرگاهان با او بخفتم وقتی که بیدارشدم اورا درخوابگاه نیافتم توراست گو کهاکنون دخترك کجا است وزیر گفت ای قمرالزمان بخدا سوگند که ما کس پیش تو نفرستاده ایم وتودراین مکان دربسته تنهاخفته بودی وخادم درپشت در بود وبنزد تودختری یا پسری نیامده بعقل خود بازگرد وخاطر بوسوسه مشغول مکن واین سسنان مگو قمرالزمان گفت ای وزیر آن دخترك معشوقه من است و آن دختری بود پری پیکر وسیاه چشم وگل رخسار که دوش درآغوش من بود وزیـر از سخن اوشگفت ماند وگفت دخترراً دربیداری بعیان دیدهٔ یا درخوابش دیدهٔ قمرالزمـان گفت ای پیر خرف نادان مگر تو را گمان اینست که من اورا درخواب دیده ام بخدا سوگند کـه من او را به بیداری بچشم خود دیده ام و نیمی از شب بـا او بسر بردم وبحسن وجمال وشمایل بدیع او نظاره کردم وشما او را سپرده بودید که با من سخن نگوید و خویشتن را به خواب زند من نیزتا صباح درکنار اوبخفتم وقتی کـه بیدار شدم او را بخوابگاه اندرنیافتم وزیر گفت یـا سیدی شاید آنکه تو دیدهٔ اضغاث واحلام است که از بخارطعام روی داده و یا شیطان برتو وسوسهٔ کرده قمرالزمان با وزیر گفت ای شیخ پلید تو از بهر چه مرا استهزا میکنی ومیگوئی شاید که بخوابش دیدهٔ با وجود اینکه خادم بآمدن دختراعتراف کرد و بمن وعده داد که از بیرون بازگشته مرا ازقضیهٔ او آگاه کند وزیر گفت دیوانه وارسخن مگو چنین دختر ماه روی باین منزل خراب ازکجا راه یافت قمرالزمان درخشم شد وزنخدان وزیر راگرفته از تخت بزیر کشید و برزمین افکند و لگد زدن آغاز کرد وزیر دید که از ضرب مشت و لگد هلاك خواهد شد با خود گفت جائی که خادم با دروغی خود را از این دیوانه خلاص کند چگونه من با دروغی خود را ازچنك اونرهانم پس روبا قمرالزمان کرده گفت یا سیدی از من مواخذه مکن که پدر تو مرا فرموده بود که خبر این دخترك از تو پوشیده دارم ولی من مرد پیر ناتوان هستم از شکنجه های تو رنجور و فکار گشتم بیش از این طاقت آزار ندارم مرا اندکی مهلت ده تا قصهٔ دخترك با توبیان کنم درحال قمر الزمان دست از آزردن او کوتاه کرد و گفت چرا پیش ازآنکه ترا شکنجه کنم حکایت دخترك نگفتی اکنون ای شیخ پلید برخیز و قصه آن دخترك برمن فرو خوان که آن دختر قمر منظر را درکنار منش که آورد و الحال درکجا است واگر پدر من ملك شهرمان از این کار ها قصد امتحان من داشت که بزن گرفتنم راضی کند اکنون من راضی شدم و اگر قصد پدرم این بوده است که آن دخترك بمن بنماید پس از آن او را از من پوشیده دارد تا بدو حریص گشته بتزویج تن در دهم اکنون مرا میل بسرحد کمال است و جز آن دخترك کس را نمیخواهم زود برخیز وپدر مرا اشارت کن که درتزویج اوشتاب کند وخود نیز همین ساعت بنزد من بازگرد وزیر برخاسته در حالتی که گمان خلاصی نداشت همی رفت تا از برج بدر آمد وهمی دوید تا به پیشگاه ملك شهرمان برسید چون قصه بدینجارسید بامداد شدوشهر زادلب ازداستان فروبست

چو نشبانه یکصدو هشتاد و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت وزیر همی دوید تا به پیشگاه ملك شهرمان رسید ملك گفت ای وزیر چونست که ترا پریشان و درهم می بینم وزیر بـا ملك گفت بشارت آورده ام ملك گفت بشارت بـاز گو وزیر گفت بشارت همین است که پسرت قمر الزمان دیوانه گشته چون ملك این سخن بشنید ستاره به چشم اندرش تیره شد و بـا وزیر گفت صفت جنون قمرالزمان بر من بیان کن وزیر آنچه از قمرالزمان دیده بود بـاز گفت ملك با وزیر گفت من

نیز تو را بشارت دهم که تو را خواهم کشت از آنکه تو سبب جنون قمرالزمان گشتهٔ و من این کارها را با اشارت تو کرده ام بخدا سوگند که اگر بفرزند من آفتی رسد ترا عبرت بیندشان کنم و ساغر هلاك برتو بنوشانم پس ملك برخاسته با وزیر به برج اندرآمدند چون بنزدیك قمرالزمان رسیدند قمرالزمان برپای خاست وازتخت بزیر آمده دست ملك را بوسه داد و دست بسته بایستاد تا یك ساعت بدان منوال سر بزیر افکنده بایستاد پس ازآن سر برکرده آب از دیده ها فرو بارید وگفتهٔ شاعر برخواند • ز ابتدای کون عالم تا بوقت پادشاه • ازبزرگان عفو بوده است از فرودستان گناه • در آن هنگام ملك برخاسته پسر را درآغوش کشید وجبین او را بوسه داد و در پهلوی خود بر تختش بنشاند و با نظر خشم به وزیر نگاه کرد و گفت ای وزیر نادان چگونه درحق پسرمن چنین وچنان گفتی ومرا بتشویش اندر انداختی پس ازآن رو به قمرالزمان کرده گفت ای فرزند نام امروزچیست گفت ای ملك امروز روزشنبه است وفردا یکشنبه وپس فردا دو شنبه پس تر فردا سه شنبه و پس ازآن چهار شنبه وپنجشنبه و پس از آن آدینه است ملك گفت ای فرزند حمد خدا را که سلامت هستی بازگو که این ماه بعربی چه نام دارد قمرالزمان گفت این ماه ذوالقعده پس‌ازآن ذوالحجه ومحرم وصفر وربیع‌الاول وربیع‌الاخروجمادی‌الاول وجمادی‌الثانی ورجب وشعبان‌رمضان وشوال است ملك شرمان را بغایت خوشنودی روی داد وخیو برروی وزیر بینداخت که چگونه گمان کرده بودی که فرزند من دیوانه شده و حال آنکه تو خود پست ترین دیوانگان هستی وزیر سر بجنبانید و خواست سخن گوید باز اندکی صبر کرد تا ببیند که چه روی خواهد داد آنگاه ملك با قمرالزمان گفت ای فرزند چه بوده است آن سخن که بخادم وزیر گفتهٔ که دوش با دختر خوبروئی خفته بودم اکنون بازگو که آن دختر چه کاره است و آن خوب روی ازکجا بود قمرالزمان از سخن ملك بخندید و گفت ای پدر بدان وآگاه باش که دیگر مرا طاقت تحمل نمانده زیاده بر این با من سخن مگوئید که از کارهای شما تنگدل گشته ام و بدانکه بتزویج راضی شده ام بشرط آنکه همان دختر راکه دوش در کنار من خفته بود از برای من تزویج کنید که من دانسته ام که او را تو بنزد من فرستاده بودی و مرا تو شوقمند کردی و باز پیش ازآنکه بامداد آید باشارت تو آن دختر را از کنارمن برده اند ملك شرمان گفت ای فرزند نام خدا بگرد خویشتن بدم چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب‌ازداستان فروبست

چو نشبانه یکصدوهشتادو نهم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت ملك شرمان گفت ای فرزند نام خدا بگرد خویشتن بدم تا تورا خدا از آفت سلامت نماند و اینکه تو گمان کردهٔ که من دختری نزد تو فرستاده ام پس ازآن باشارت من او را بیرون برده‌اند بخدا سوگند که مرا باین کارآگاهی نیست و تو را بخدا سوگند میدهم که مرا خبر ده که این اضغاث و احلام است ویااین که دوش بخیال زن گرفتن خفتی وتو را خاطر بزن گ‍رفتن مشغول شد و از آن خیال وسوسه اندر دلت پدیدگشته نفرین خدا به تزویج باد که توبا همان خیال خفتهٔ و درخواب دخترك خوبروئی دیدهٔ که با تو هم آغوش گشته و اکنون تورا اعتقاد این است که به بیداری آن دخترك را دیدهٔ ای فرزند اینها همه اضغاث و احلام است قمرالزمان گفت ای پدر این سخن بگذار و به خداوند جهان آفرین سوگند یادکن که تو را بر آن دختر ومکان اوآگاهی نیست پس ملك باو گفت بخدای موسی و ابراهیم سوگند همی خورم که مرا بدختر ومکان اوآگاهی نیست شاید اینکه این بخوابش دیدهٔ احلام و اضغاث باشد قمرالزمان گفت ای پدر تورا مثلی گویم تا ازآن مثل بر تو آشکارشود که اینکه من دیده ام به بیداری بوده است نه بخواب چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شبانه یکصد و نودم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت قمرالزمان باملك شرمان گفت ای پدر ترا مثلی گویم تا بر تو آشکار شود که این که من دیده ام به بیداری بوده است نه بخواب وآن مثل اینست که من از تو سوال میکنم آیا ازبرای کسی اتفاق افتاده است که خود را بخواب ببیند که بقتال وجدال اندراست چون از آن خواب بیدار گردد شمشیری خون آلود در دست خود بیند ملك شرمان گفت لا والله ای فرزند هرگزچنین کار اتفاق نمیافتد قمرالزمان گفت ای پدر تورا ازآنچه بمن رو داده با خبر کنم وآن اینست که من دوش نیمی ازشب رفته ازخواب بیدار شدم دختری آفتاب روی درپهلوی خود خفته یافتم که قامت و عارضش بمن همی مانست من او را درآغوش گرفتم و انگشتری از انگشت او بدر آورده در انگشت خویش کردم و او نیز انگشتری من بدر آووده در انگشت خویش کرد من گمان کردم که تو اورا نزد من فرستادهٔ و خود در جائی پنهان گشته تا ببینی که با او چه خواهم کرد من نیز از توشرم کرده دهن او را نبوسیدم و مرا بخاطررسید که تو امتحان من همی کنی و قصد تو این است که مرا بزن گرفتن حریص کنی پس چون بامداد شد من از خواب بیدار گشتم و ازدخترك اثری نیافتم چگونه چنین کاردروغ خواهد بود که اینك انگشتری در دست من است و اگرانگشتری نبودی من گمان میکردم که اینها را درخواب دیده ام پس قمرالزمان انگشتری بملك شرمان داده گفت ای ملك نظاره کن بچند ارزش دارد ملك شرمان انگشتری بگرفت و این سوی و آن سوی آن نظر کرده با قمرالزمان گفت ای فرزند حکایت این انگشتری حکایتی است بزرك وآنچه تورا دوش اتفاق افتاده کاری است دشوارو نمیدانم که این حادثه ازکجا روی داده و سبب همه اینکارها نبوده است مگر این وزیر بی تدبیر و ای فرزند تورا بخدا سوگند میدهم که شکیبائی پیش گیر و تحمل پیشه کن شاید خدا این اندوه از تو ببرد و تو را خلاصی دهد که شاعر گفته است • باغبان را گرد و روزی صحبت گل بایدش • بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش • ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال • مرغ زیرك چون بدام افتد تحمل بایدش • وای فرزند اکنون دانستم که تو دیوانه نیستی واین اندوه رااز تو دور نکند مگر خدا قمرالزمان گفت ای پدر تو را بخدا سوگند میدهم که دخترك آفتاب روی را جستجو کن و در آوردن

او بشتاب وگرنه من ازحزن هلاك خواهم شد پس قمرالزمان را شور عشق بگرفت رو بپدر کرده این دوبیت بر خواند • بروید ای حریفان بکشید یار مارا • بمن آورید زود آن صنم گریز پارا • اگر اوبوعده گوید که دم دگر بیایم • مخورید مکر اورا بفریبد او شما را - قمرالزمان چون این ابیات بانجام رسانید با فروتنی ولابه رو بپدر کرده آب ازدیده روان ساخت چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزادلب ازداستان فروبست

چون شب یکصد و نود ویکم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت قمرالزمان آب ازدیده روان ساخت واین ابیات بر خواند • تو در کمند نیفتادهٔ ومعذوری • ازآن بقوت بازوی خویش مغروری • گر آنکه خرمن من سوخت باتو پردازد ☆ میسرت نشود عاشقی ومستوری • چون قمرالزمان ابیات بانجام رسانید وزیر باملك گفت ای شهریار جهان تاکی نزد قمرالزمان نشسته از کار مملکت وسپاه غافل خواهی بود بسا هست که بسبب غفلت تو کار مملکت اختلال پذیرد ومرد خردمند را ضرور است که چون ناخوشی‌های مختلف بر وی روی دهد نخست بزرگترین آن خوشی‌ها را معالجت کند واکنون مرا رأی اینست که توقمرالزمان را از این مکان بیرون کنی ودر قصر بغرفهٔ روی بدریا جایش دهی وخود نیز شبانه روز در نزد او بنشینی وهفته دو روز امرا ووزرا ونواب وحجاب وخاصان مملکت وارباب دولت وسپاه ورعیت را بپیشگاه حاضر آوری تا کارهای خود را بر تو عرضه دارند تو نیز حاجت ایشان بر آری ودر میان ایشان داوری گفته وباقی هفته را درنزد قمرالزمان باشی وپیوسته اینحالت ترك نکنی تا اینکه خدا کربت واندوه ازتوببرد وایملك ازحادثات روزگار ایمن مباش وازریر دستان غفلت روا مدارچنانکه شاعر گفته‌است • الاتا بغفلت نخسبی که نوم • حرام است برچشم سالار قوم • غم‌زیر دستان بخور زینهار • بترس‌از زبر دستی روزگار • ملك سخن اورابرصواب دید درحال برخاسته فرمود که قمرالزمان راازآن مکان بیرون کنند ودر قصربغرفهٔ روی بدریا جای‌دهند آنگاه خادمان فرش‌های حریر بدان‌غرفه گستردند ودیوار آن را دیبابستند وپرده‌های مرصع بگوهر بیاویختند قمرالزمان بدانجادر آمد واز شدت عشق رنجورشد وازغایت شوق پیوسته بیدار بود وهمیشه خیال معشوقه بخاطر داشت وگونه‌اش زرد وتنش نزار میگردید پدرش ملك شهرمان در بالین او محزون بنشست وملك شهرمان هفتهٔ دو روز شنبه ودو شنبه جوازد داد که امرا و وزرا وحجاب ونواب وسپاه ورعیت در پیشگاه حاضرشوند ووظایف خدمت بجای آورند و هنگام پسین باز گردند وایشان نیز بدانسان میکردند وملك شهرمان باقی‌هفته رانزد قمرالزمان آمده بااوبسر می‌برد وشب‌وروز ازاو جدا نمی گشت و دیرگاهی حال‌بدین منوال‌بود الغرض قمرالزمان بن ملك‌شهرمان را کاربدینجا رسید، واما ملکه بدور دختر ملك‌غیوررا جنیان از نزد قمرالزمان برداشته بخوابگاه خودرسانیدند ازشب ساعتی بیش نمانده بود چون صبح بدمید ملکه بدور بیدار گشته بچپ‌وراست نگاه کرده معشوقهٔ خود رادرآغوش ندید دلش بطپید وپای خردش بلرزید فریادی برآورد درحال کنیزکان ودایگان بیدارشده نزدیك ملکه آمدند بزرگترین ایشان پیش‌رفته گفت ای‌خاتون برتوچه‌رسیده ملکه گفت ای پلید معشوقهٔ خوبروی‌من که دوش در آغوش من خفته بود کجاست دایهٔ بزرك‌چون این‌سخن بشنید بهراس اندرشد وگمان آفت رسیدگی برخرد وی کرد وگفت‌ای ملکه بدور این سخنان بی‌هوده چیست ملکه بدور گفت ای‌عجوزك پلید آن پسر نیکو روی سیاه چشم‌وکمان ابرو که ازآغاز شب تا نزدیك صبح با من خفته‌بود کجارفته‌دایه گفت ای‌خاتون بخدا سوگند که‌نه پسر دیده‌ام ونه کس دیگرتورا بخداسوگند می دهم که اینگونه مزاح بیرون از اندازه‌مکن ومارا بااینسخنان بکشتن‌مده بساهست که مزاح‌ترا بگوش‌ملك غیوربرساند آنگاه مارا ازدست او خلاصی نخواهد بود: چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب را ازداستان فروبست.

چونشبانه یکصدو نود ودوم برآمد

گفت ای ملك جوان‌بخت دایه گفت بساهست این مزاح تورا بگوش ملك غیور برسانند آنگاه مارا ازدست او خلاص نخواهد بود ملکه ر بادایه گفت بخدا سوگند که امشب پسری خوبرو وکمان ابرو در خوابگاه‌خود خفته یافتم دایه گفت ای ملکه مگرتورا خردبزیان‌رفته که‌چنین سخنان‌همی گوئی‌ودر آن‌هنگام‌ملکه بدور نظر کرده‌انگشتری قمرالزمان درانگشت دیدوانگشتری‌خودرادرانگشت نیافت وبا دایه گفت ای پلیدك چرا سخنهای دروغ یادمی کنی ومی گوئی کس بدینجا نخفته بوددایه گفت بخدا سوگند که باتو دروغ نگفتمی ملکه بدور در خشم شد وشمشیری که‌داشت بر کشید ودایه‌را بکشت آنگاه خادمان وکنیزکان بانك برآوزده بنزد پدرش رفته حالت ملکه بااو باز گفتند ملك‌غیوردرحال بنزد دخترخودملکه‌بدور بیامد وباو گفت ای‌دختر این‌چه حادثه‌است ملکه گفت ای پدر کجااست آن‌پسر قمرمنظر که دوش درپهلوی من‌خفته بوداین‌سخن بگفت وچون‌دیوانگان بچپ‌وراست‌نظر کرد پس ازآن‌جامهٔ‌خود تابدامن بدرید چون‌پدرش این کارها ازاو مشاهده‌کرد کنیزکان وخادمان رافرمود که‌اورا گرفته زنجیر بگردنش نهند وبغرفهٔ که بقصر اندر بود زندانش کنند ملکه بدور راکار بدینگونه شد امابدرش ملك غیور چون ماجرای دختر بدید جهان براوتنك‌شد وازبس که اورادوست همیداشت کار اورا برخود همواره نکرد ستاره شناسان وحکیمان حاضرآورد وبا ایشان‌گفت هرکس دختر مرا از این حادثه خلاص کند دخترم رابدو تزویج کنم ونیمهٔ مملکت بدوببخشم وهرکس که نتواندش خلاص کرد اورابکشم وسر اورادر قصردختر بیاویزم پس هرکه بمعالجت ملکه میرفت واو را از ناخوشی خلاص نمی کرد ملك او راکشته وسرش را ازقصر دختر همی آویخت وپیوسته کارش همین‌بود تا این که چهل تن از برای دختر کشته شد وهمه روزه‌حکیمان اطراف‌راجمع می کرد ولی حادثهٔ ملکه بحکیمان دشوارشده‌بود وازمعالجت اوعاجز بودند

ومعالجت را اقدام نمی کردند پس ازآن ملکه را عشق وشوق افزون می شد وسرشك ازدیده می ریخت واین ابیات همی خواند : زهی
خجسته وفرخنده باد فروردین • بفرخی وخوشی آمدی زخلدبرین • مسافری وتو کردی جهان مسافر وار • همی شوی وجهان
را همی دهی تزیین • اگر بدان صنم ماهروی برگذری • یکی ز حزن من آگه کنش بصوت حزین ☆ درون زلف دلاویز او
بجوی دلم • چنانکه گم نشوی درمیان حلقهٔ چین • چون ابیات بانجام رسانید گریان شدو همی گریست تااینکه چشمش ولبش از
گریه رنجور شد و گل عارضش فسرده گشت وتا سه سال بدین منوال بود وملکه بدور را برادر رضاعی مروان نام بود که بشهر
های دور سفر میکرد ودر اینمدت که حادثه ازبرای ملکه روی داد مرزوان درسفر بود ومرزوان اورا بغایت دوست می داشت وبیش از
محبت برادری وخواهری بدو مایل بودچون ازسفر بیامد بنزدمادرخود رفت ونخست حال خواهر زیبای خود سیده بدوررا برسیدمادرش باو
گفت ایفرزند ملکه بدور دیوانه گشته وسه سال براو گذشته که اورازنجیر بگردن است وطبیبان ازمعالجت او عاجز مانده اندچون مرزوان
این بشنید گفت ناچار باید بنزد اوشوم شاید که ناخوشی او بشناسم وبرای معالجت او قادر باشم مادر مرزوان گفت چنین باید
کردولیکن صبرکن تا فردا در کاراو حیلتی کنم پس مادر مرزوان بقصر ملکه رفت وباخادمی که بدر قصر گماشته بودند بنشست
وهدیتی ازبرای او بفرستاد وگفت مرادختری است که باسیده بدورپرورش یافته ومن او را بشوهر داده ام چون این ماجرا برسیده
بگذشت دلش از بهر او بی تاب شده وشوق دیدار او کرده واکنون مرا از تو تمنا اینست که دخترك مرا جوازدهی که نزد سیده
بدور رفته ساعتی درآنجابنشیند وبزودی بازگردد وهیچکس نداند خادم گفت این کار نخواهد شدن مگروقتی که ظلمت شب جهان
بگیرد وملك نزد دختر خودبیاید وبازگردد وآن گاه توبا دختر خود بیا پس مادر مرزوان دست خادم ببوسید وبسوی خانهٔ خود
رفت چون هنگام شام شد وجهان پردهٔ قیر گون برسر کشید درحال مادر مرزبان برخاسته مرزبانرا جامهٔ زنان دربر کرد ودست
اورا بدست گرفته همی برد تا بنزد خادم رسید در آن وقت ملك از نزد دخترش بازگشته بود چون خادم عجوز را بدید بر
پای خاست وگفت بدرون خانه شو ولی دیر ننشینید پس عجوز پسر خود مرزوان را بدرون برد سیده بدور رادیدند واو را
سلام کردند چون ملکه بدور مرزوان را بدیده او را بشناخت وگفت ای برادر سفر کرده بودی واخبار تو ازما بریده بود
مرزوان گفت راست است ولیکن خدا بسلامتم باز گرداند ودو باره سفر مرا درنظر است وسبب آمدن من بدینجا این بود که
ازحادثه تو آگاه گشتم دلم سوخت بنزدتو بیامدم شاید که درد توبشناسم ودارو توانم بدیدآورد ملکه گفت ای برادر ترانیزچون
دیگران گمان اینست که مراجنون فراگرفته لاوالله دیوانه نیستم این بگفت وبگریست واین دوبیت بر خواند ☆ رنك رویم غم دل با
همه کس میگوید • فاش کرد آنکه زبیگانه همی بنهفتم • پیش ازآنم که بدیوانگی انجامد کار • معرفت پندهمی داد نمی پذرفتم •
مرزوان دانست که ملکه عاشق است پس گفت قصه بامن بازگو وآنچه بتوروی داده بیان کن شاید خدامرا بچیزی آگاه کند که
خلاص تودرآن باشدچون قصه بدینجارسید بامداد شد وشهرزادلب از داستان فرو بست

چون شبانه یکصد ونود وسوم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت مرزوان باسیده گفت شایدخدامرا بچیزی آگاه کند که خلاصی
بچیزی آزاد کند که تودرآن باشد سیده گفت ای برادر حدیث من گوش دار که من شبی
در ثلث آخرشب ازخواب بیدار گشتم درپهلوی خود جوانی خفته دیدم که بدان خوبروئی کسی ندیده بودم وزبان سخن دان در
وصف اوعاجزوحیران بود مراگمان این شد که این کار باشارت پدر است و او امتحان من همی خواهد ازآنکه بارها ملوك مرا
خواستگاری کردند وپدرم مراتزویج بفرمود سخن پدر نپذیرفتم واز برای همین گمان که کرده بودم آن پسر را بیدار نکردم
وترسیدم که اگر اورا بیدار کرده درآغوش بگیرم پدرم آگه شود پس چون بامداد شد دیدم که انگشتری او درعوض انگشتری من
در دست من است ای برادر مرا حکایت این بود واکنون دلبسته ومفتون اوهستم وازغایت شوق وعشق خواب وخور برمن حرام
گشته وبجز گریستن کاری ندارم پس ازآن سرشك از دیده روان ساخت واین ابیات برخواند • زانکه که بدان صورت خوبم نظر
افتاد • ازصورت بی طاقتیم پرده بر افتاد • گفتم که بعقل ازهمه کاری بدرآیم • بیچاره فرومانده چو عشقش بسرافتاد • درسوخته
پنهان نتوان داشتن آتش • ماهیچ نگفتیم وحکایت بدر افتاد • صاحب نظران زین نفس گرم چو آتش • دانند که اندرتن من
نیشتر افتاد • پس ازآن سیده بدور بامرزوان گفت ای برادر ببین که درکار من چه خواهی کرد وچارهٔ من ازکه خواهی جست
مرزوان سر بپیش افکنده درعجب بود ونمی دانست که چاره چیست پس از آن سربرکرده با ملکه گفت هر آنچه بر تو
روی داده همه راست ودرست است ودر فکر این پسر عاجز وحیران مانده ام ولکن همه شهرها بگردم ودوای دردتوپیدا کنم
شاید چارهٔ دردتودردست من باشداکنون تو مضطرب مباش وشکیبا شو مرزوان این بگفت وملکه را وداع کرده از آنجابر
آمد وملکه این ابیات برخواند • دلی ازسنك بباید بسرراه وداع • تاتحمل کند آنروز که محمل برود • اشك حسرت بسرانگشت
فرو می گیرم ☆ که اگر راه دهم قافله درگل برود • رهندیدم چو برفت ازنظرم صورت دوست • همچو چشمی که چراغش ز
مقابل برود • پس ازآن مرزوان بخانهٔ خویش آمده آن شب را درآنجا بسربرد چون بامداد برآمد سفررا آماده گشته روان
شد وپیوسته ازشهری بشهری واز جزیرهٔ بجزیرهٔ سفر همی کرد وبهر شهر که میرسید واز هر مکان که میگذشت درآنجا
خبر دیوانگی ملکه بدور دختر ملك غیور همی شنید تااینکه پس ازیکماه بشهری در آمد که آن شهررا طیرب میگفتند ومرزوان
درآنشهر اخبارازمردمان همی پرسید که شاید دوای ملکه پدیدآورد پس درآنجا شنید که قمرالزمان پسرملك شهرمان را وسوسه
گرفته ودیوانه گشته چون مرزوان این سخن بشنید ازمردم شهر جویان شد که قمرالزمان را شهر کدامست واز اینجا

تا بشهر اوچند ماه راه مسافت است گفتند مکان قمرالزمان جزایر خالدانست و ازراه دریا یکماهه بدانجا توان رفت ولی از خشگی ششماه راهست پس مرزوان بکشتی که بجزایر خالدان روان بود بنشست وباد مراد برایشان بوزید و در مدت یکماه بجزایر خالدان نزدیك شدند وسواد شهربدید گشت وساکنان کشتی راکاری نماند بجزاینکه بساحل درآیند در آنهنگام بادی تند بوزیدکه طناب هابگسیخت وبادبان بدرید ودرحال کشتی باساکنین وآنچه در کشتی بود واژگون گردید .چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب ازداستان فرو بست

چونشبانه یکصدونودوچهارم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت چون کشتی واژگونه شد هر کس بخویشتن مشغول گردیدامامرزوان را موج همی کشید تاپای قصرملك شهرمان که قمرالزمان درآنجا بودبرسانید وازقضا درآنروز امراووزراء درخدمت ملك حاضر بودند وملك شهرمان سرفرزندخودقمرالزمان رادرکنار گرفته‌نشسته‌بودوخادم بادبرقمرالزمان همیزد ودو روزبود که قمر الزمان نمی خورد ونمی نوشید وسخن نمی گفت ووزیر درزیر پای قمرالزمان نزدیك بمنظره روبدریا ایستاده بودچون وزیرسربر کرد چشمش بدریا اندر بمرزوان افتادکه ازصدمت موج بهلاکت نزدیك شده وجزنفس واپسین چیزی نمانده پس وزیررا دل بر او بسوخت وبسلطان نزدیك شده سرپیش برد وباو گفت که مرا اجازت فرما تابساحت قصررفته درقصر بگشایم و این غریق رااز غرق آب برهانم شایدکه بسبب او خدا پسرت قمرالزمان را از این ورطه نجات دهد ملك گفت هرآنچه بپسر من رسیده سبب تو بوده بساهست که این غریق بدرآوری و او برحالت وکارفرزندم آگاه گشته مارا شماتت کند ولکن بخدا سوگند اگراین غریق بدرآید و بقمرالزمان نظرکند آنگاه بیرون رفته رازمابکسی بگوید هرآینه ترا پیش از او بکشم از آنکه ای وزیر آنچه برمارفته از آغاز تاانجام سبب تو بوده واکنون آنچه تومصلحت میدانی بکن پس وزیر برخاسته بساحت اندر شدودربگشود و بیست پله بزیر رفت پس ازآن بدریا برسید مرزوان را دیدکه ازهلاکش چیزی نمانده دست دراز کرده موی سرمرزوان بگرفت واودرحالت مرك بود وشکمش پرازآب گشته چشمانش ازخانه چشم‌بدرآمده بود پس وزیرساعتی صبر کرد تاروان بتن‌او بازگشت آنگاه وزیر جامه جداگانه اش بپوشانیده ودستار یکی ازغلامان خودرا بر سراو گذاشت . چون قصه‌بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فرو بست

چونشبانه یکصدونودوپنجم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت وزیر نیکوئی بجان مرزوان کرد و از غرقابش بدر آورد آنگاه گفت بدانکه من ازغرقاب ترا نجات دادم مبادا اینکه توکاری کنی که سبب هلاك من و تو باشد مرزوان گفت این سخن ازبهر چه بود وزیر گفت ازآنکه تواکنون بایوان اندرشده و درمیان وزراء و امرا قرار خواهی گرفت و همه ایشان خاموش هستند و ازبهر خاطر قمرالزمان بن ملك شهرمان سخن نمیگویندچون مرزوان‌نام قمرالزمان بشنید او را بشناخت از آنکه حدیث اورا بشهرها شنیده بود پس مرزوان گفت قمرالزمان کیست وزیر گفت پسر ملك شهرمان است که بیماورنجور بیستر افتاده نه‌آرام دارد ونه شب ازروز میشناسد بسکه تنش نزار گشته نزدیك است که روانش ازتن برود وما اززندگی او نومید شده ایم مبادا اینکه تو اورا نظرکنی ترا باید جززیر پای خود بجای دیگر نگاه نکنی وگرنه تو ومن کشته خواهیم شد مرزوان گفت ترا بخدا سوگند میدهم با من بگوکه سبب این حالت که باین جوان رسیده چیست وزیر گفت من سببی ندانم مگر اینکه پدر او سه سال پیش ازاین اورا بازدواج تکلیف کرد واو سخن نپذیرفت فرمود که اورا درزندان کردند روزی بامدادان ازخواب برخاست وگمانش این بود که درخابگاه دختری قمر منظر و خوبروی وسیم اندام وسیاه چشم و مشکین موی در پهلوی خود دیده است با ما گفت که انگشتری آن دخترك درآورده درانگشت خویش کرده ام وانگشتری من نیز در انگشت آن دختر است واکنون تو ای فرزند چون با من بقصر اندرآئی نظربسوی پسرملک‌مکن که ملك را دل از من خشمگین است مرزوان چون این سخن بشنید باخود گفت همانا مطلوب همین است پس مرزوان از عقب وزیر بقصر اندرآمد بایوان برشدند ووزیر درزیر پای قمرالزمان بنشست و اما مرزوان درپیش روی قمر الزمان بایستاد و نظر باو بدوخت وزیر هراس کرد و ازبیم نزدیك بود که هلاك بشود و پیوسته مرزوان را به بیرون رفتن اشارت میکرد ولی مرزوان را چشم اندر قمرالزمان بود و دانست که مطلوب او همانست چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب ازداستان فروبست

چونشبانه یکصد ونودوششم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت مرزوان دانست که مطلوب‌همانست گفت منزه است آن خدائی که قد و عارض و زلف و چشم این جوان را چون ملکه بدور آفریده و این با او واو با این همی مانند پس قمرالزمان چشم بگشود و گوش بسخن گفتن مرزوان بداد چون مرزوان دید که قمرالزمان گوش بسخن او همی دارد این ابیات برخواهد • کدام سروز سنبل نهاده بند بپایت • که برده دل زتو ای دلبران شهر فدایت • غم که کرده خلل در خرام چابکت ایگل • زره گذار که درپا خلیده خار جفایت • مناز کم ز نکویان سمند ناز که‌هستی • تواز برای‌یکی زار و صد هزار برایت • پس چون مرزوان این ابیات بر خواند اندرون تافته قمرالزمان خنك شد وعافیت بر وجودش راه یافت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست .

چون‌شبانه یکصدونودوهفتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت مرزوان چون ابیات برخواند قمرالزمان راآتش دل فرو نشست وعاقبت بدو راه یافت وزبانش اندر دهان‌بگشت وبدست بملك اشارت کرد که این جوان را جواز ده که درپهلوی من بنشیند چون سلطان ازقمرالزمان این اشارت بدید پس‌ازآن همه‌خشم که بمرزوان داشت و کشتن اورا مکنون خاطر کرده بود خودبرخاسته مرزوان را در پهلوی پسر بنشاند وروباوآورده گفت تواز کدامین

شهری مرزوان گفت ازجزایرم که ازبلاد ملك غیور خداوند جزایر وقصور هفتگانه است پس ملك شهرمان بااو گفت امیدهست که علاج درد پسر من در دست تو باشد پس ازآن مرزوان سرفرا گوش قمرالزمان برده با او گفت خاطرتوخرسندوچشمت روشن باد که آن دختر قمر منظر که تو از بهر او بدین روز افتاده او هم ازبهر توپریشان ترگشته و رنجور تراست ولی توراز خود پوشیده بیمار و نزار گشته ای و اماآن زهره جبین عشق خود آشکار کرده دیوانه شدهواکنون آن پریزاد بزندان اندر است وزنجیرآهنین در گردن دارد واگرخدا بخواهد چاره درد تو واو دردست من خواهد بود چون قمرالزمان این سخن به شنید بخود آمد و روانش قوت گرفت وپدرخود ملك شهرمان را اشارت کرد که اورا ازبستربلند کرده بنشاند پس ملك فرحناك گشته پسرخودرا بنشانید امراووزرا را بیرون رفتن فرمود وقمرالزمان برمتکا تکیه کرده بنشست ملك فرمود شهرابیاراستندو بمرزوان گفت بخداسوگند ای فرزند طلعت توطلعت مبارك بوده ☆ بخت بازآید ازآن در که یکی چون تودرآید • روی میمون تودیدن درشادی بگشاید • پس ملك مرزوان را بسی گرامی بداشت وازبرای اوخوردنی بخواست خادمان طعام حاضر آوردند مرزوان خوردنی بخورد قمرالزمان نیزبا اوبخورد وآنشب مرزوان درنزد قمرالزمان بخفت وملك نیز ازغایت خرسندی در نزد ایشان بخسبید چون قصه بدینجارسید بامدادشد وشهر زادلب ازداستان فروبست

چون شبانه صد و نود وهشتم بر آمد

گفت ایملك جوان بخت ملك شهرمان نیز ازغایت خرسندی درنزد ایشان بخسبید پس چون بامداد شد مرزوان قصه با قمرالزمان فروخواند و گفت که من آن دختر حورنژاد راکه با او ملاقات کرده میشناسم نام اوسیده بدوردخترك ملك غیور است پس آنچه که بسیده بدور روی داده بود ازآغاز تا انجام بیان کرد و فزونی محبت ملکه راکه با قمرالزمان داشت بدو بازگفت وبقمرالزمان بنمود که هرچه ترابا پدر در میان گذشته او را نیز با پدر بدانسان رو داده و شك نیست که توعاشق و او معشوقه تست توخاطر خوش دار و عزیمت محکم کن تاکه من ترا بسار برسانم و میانه تواواو جمع آورم امید که ترا کار بر مراد شود چنانکه شاعر گفته • روز مبارك شد و مراد برآمد • یار چو اقبال روزگار برآمد • دور شب غم گذشت و گریه عاشق • نوبت شای و خنده سحر آمد • و پیوسته مرزوان قمرالزمان را دلداری میداد تااینکه قمرالزمان بخور و خواب و عیش و نوش بگرائید و روان برتنش بازگشت و مرزوان راحدیث می گفت و منادمت میکرد و او را تسلی میداد و اشعار از برای او همی خواند تا اینکه قمرالزمان را بهبودی کامل روی داد و بگرمابه اندر شد و پدرش ملك شهرمان ازغایت فرح و شادی به آراستن شهر فرمان داد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه صد و نودو نهم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت ملك شهرمان از غایت خرسندی بآراستن شهر امر فرمود وخلعت ها بهمه کس ببخشود و بفقرا و مساکین صدقه ونفقه داده بند اززندانیان برداشت پس ازآن مرزوان با قمرالزمان گفت بدانکه من از نزد سیده بدور نیامده ام مگراز برای انجام همین کارو سبب مسافرت من این بوده است که میانه تو و اورا جمع آورم واورا از رنج و تعب خلاص کنم ولی رفتن مارا بسوی سیده بدور حیلتی باید از آنکه پدر تو بجدائی توشکیبائی نتوان بود ولیکن فردا من از ملك شهرمان نخجیر رفتن ترا دستوری بخواهم چون ملك جواز دهد خرجین پراز زر وسیم بگیرو براسبی از بهترین خیل سوار گشته جنیبتی را نیز زین کن و با خود بردار و من نیز بدانسان کنم آنگاه تو با پدرت بگو که من قصد تفرج و نخجیر دارم وهمی خواهم که صحرا بگردم ویکشب نیز در آنجا بسر برم مبادا ترا خاطر از برای من بچیزی مشغول باشد که بزودی باز خواهم گشت قمرالزمان از مرزوان شادان گشت و بنزد پدر رفته اجازت رفتن نخجیرخواست و سخنی راکه مرزوان سپرده بود با پدر بازگفت ملك شهرمان اجازت رفتنش بداد و بار گفت بیش از یك شب به نخجیر گاه اندر مباش و فردا بدینجا باز گرد که مرا بی وجود توعیش محال است و تو میدانی که من خلاص تراگمان نداشتم پس ملك شهرمان این دوبیت بر خواند • از همه باشد بحقیقت گزیر • از تو نباشد که نداری نظیر • بدل تو کردم تن وهوش وروان • وقف تو کردم دل و جان و ضمیر • پس ازآن ملك شهرمان بتهیهٔ اسباب قمرالزمان و مرزوان پرداخته فرمود ازبرای هر هك یك اسبی و جنیبتی زین کردند و توشه وآب بر اشتری ببستند و قمرالزمان فرمود که کسی با او بیرون نرود پس پدر قمرالزمان او را وداع که، درآغوشش گرفت و جبینش را ببوسید وسوگندش بداد که بیش از یك شب خواب بر من حرام مکن و جز امشب از من غایب مشو پس ملك شهرمان این بگفت و گریان شد و این دو بیت برخواند • جان من شد رفتنی از رفتن جانان من • من دل ازوی بر گرفتم ودل زمن بر گرفت • چنبر زلفش ز من بربود چرخ چنبری • تا ازهجرش قامت من پیکر چنبر گرفت • آنگاه قمرالزمان و مرزوان بر اسب ها سوار گشتند وجنیبتی ها بگرفتند واشتری را که توشه و آب برآن بسته بودند با خودشان برداشته رو بصحرا گذاشتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب دویستم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت قمرالزمان بامرزوان رو ببادیه آورده آن روز را تا هنگام شام همی رفتند پس از آن فرود آمده خوردنی و نوشیدنی بخوردند و بنوشیدند و ساعتی برآسوده دیگر بار بباره نشستند سه شبانه روز برفتند تا اینکه بسر چهار راهی که مکانی بود فراخنای و بیشه و نیستان در اطراف داشت برسیدند و درآن مکان فرودآمدند مرزوان شتری و اسبی را گرفته سربرید و گوشت آنها را پاره پاره کرد و پیراهن و دستارچه و سایر جامه قمرالزمان را پاره پاره بدریدوبخون اسب بیالود ودر کنار راه بینداخت پس از آن خوردنی بخوردند و بنوشیدند وقمر الزمان سبب آن کارها بپرسید مرزوان گفت ای قمر الزمان

بدان که چون تو یك شب غایب شوی وشب دیگر نیز بغیبت اندر باشی ناچار پدر تو ملك شهرمان سوار گشته با امرا بـر اثر ما روان خواهند شد واو تندهمی راند تابدینجا برسد آنگاه این خون در اینجا ببیند وجامهٔ خونین و پاره پارهٔ ترا نظاره کرده گمان میکند که ازبهر توحادثهٔ ازدزدان وراه زنان و یا وحشیان ودرندگان روی داده ودر آن هنگام از تو نومید گشته بشهر خود باز گردد وما بدین حیلت ازچنك اورها گشته بمقصود برسیم قمرالزمان گفت خوب کاری بود که کردی بس از آن چندشبانه روز برفتند وپیوسته قمرالزمان گریان بودتا اینکه مرزوان بشارت داد که اینك دیارمعشوقه توپدیدار شد قمرالزمان نگاه کرده جزایر ملك غیوررا بدید فرحناك گشته واین ابیات برخواند: اینبوی روح برور ازآن کوی دلبر است • وین آب زندگانی ازآن حوض کوثر است • بوی بهشت میگذرد یانسیم دوست • یا کاروان صبح که گیتی منور است • برراه باد عود برآتش نهاده اند • یا خود در آنزمین که توئی خاك عنبراست پس از آن کردار نیك مرزوان راسپاس گفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه دویست ویکم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت قمرالزمان کردار نیك مرزوان را سپاس گفت پس از آن همی رفتند تابشهر درآمدند مرزوان اورا بکاروانسرائی فرود آورد سه روزدر آنجا بر آسودند آنگاه قمرالزمان را بگرمابه اندر بردوجامهٔ بازرگانان بروی بپوشانید و از برای او تخته رمل زرین بساخت واصطرلابی زرین فراهم آورد آنگاه باقمرالزمان گفت بر خیز ودر پای قصر ملك ایستاده نداکن که من شماره دان و ستاره شناسم هر که مرا خواهان باشد بازنماید چون ملك آواز ترا بشنود ترا بخواهد وبنزد دخترخود که معشوقه تست بفرستد چون دختر ملك ترا ببیند جنون او ببرود وپدرش بسلامت اوشادان گشته اروا بتوتزویج کند و مملکت بخش کرده نیمه آن را بتو دهد که با خود پیمان بسته و اینشرط را سوگند خورده پس قمرالزمان اشارت مرزوان بپذیرفت واز کاروانسرا بیـرون شد و تخته و اصطرلاب باخود همی برد تاپای قصر ملك غیور بایستاد وندا درداد که علم شمار بدانم و ستاره بشناسم گمشده ها بجویم وپوشیده ها بگویم کیست که مرا خواهان باشد چون مردم شهر اینسخن بشنیدند ودیر گاهی بود که رمال ندیده بودند همگی بر او گرد آمدند و نظر بر او کردند در خوبروئی وشمایل بدیع او بشگفت اندر ماندند وعقولشان حیران بود و با قمرالزمان گفتند ای خواجه ترا بخدا سوگند همی دهیم که طمع ازکابین کردن دختر ملك غیور بردار و این کار ها بطمع او مکن ونظر باین سرهای آویخته بینداز که خداوندان آنها همه از برای این کار ها کشته شده اند و طمع ایشان را بـهلاکت انداخته قمرالزمان سخن ایشانرا نشنیده آواز بلند کرده وهمی گفت که من ستاره بشناسم و طالبان را بمطلوب نزدیك کنم مردمان براوخشم آوردند. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازدستان فرو بست

چونشبانه دویست ودوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت قمرالزمان سخن مردمان نپذیرفت پس مردمان براو خشم آوردند وباو گفتند توجوانی خود رای ونادان هستی چرا بخویشتن رحمت نکنی وبدین حسن وجمال خودت نمی سـوزد پس قمرالزمان فریادزد که من چیزهای پوشیده بگویم ودزد برده ها پدید آورم هر که مرا خواهان باشد بامن بـاز گویـد الغرض قمرالزمان فریاد همی زدومردم اورا ازآنکردار و گفتار منع میکردند که ناگاه آواز او بگوش ملك غیور بـرسید و باوزیر گفت برو و اینستاره شناس را نزد من آور پس وزیر برفت وقمرالزمان رابیاورد چون قمرالزمان به پیشگاه ملك غیور رسید در پیش روی ملك زمین بوسه داد و ایندو بیت برخواند : ای دست زمانه بسته ازبیدادی • ازدست گشاده داد بخشش دادی • تابندهٔ توشدم زغم آزارم • از بندگی توام مباد آزادی : چون ملك غیور را چشم بدو افتاد او را درپهلوی خود بنشاند وروبدو کرده گفت ای فرزند ترا بخدا سوگند میدهم که نام ستاره شناسی برخود مگذار که من برخود فرض کرده ام که هر کس بنزد دختر من رفته اورا از ناخوشی جنون خلاص ندهد من او را بکشم و سر او را از در قصر بیاویزم واما آنکس که اورا از این ناخوشی خلاص دهد من دخترم بدو تزویج کنم پس توبحسن وجمال وقد با اعتدال خود مغرور مباش بخدا سوگند وباز بخدا سوگند که اگر خلاصش نتوانی داد ترا بکشم قمرالزمان گفت ای ملك من از تواین شرط بپذیرم پس ملك غیور گواهان بگرفت وقمرالزمان را بدست خادم سپرده گفت اورا بنزد خاتون خود سیده بدور ببر آنگاه خادم دست قمـر الزمان گرفته بدهلیز اندرشد وقمرالزمان پیش خادم همی رفت وخادم باو میگفت ای بیچاره در هلاك خویشتن مشتاب بخدا سوگند که هیچ یك از ستاره شناسان را ندیده ام که چون تو درهلاك خویشتن بشتابد ولی جرم تو از اینست از آنکه ندانی که چه در پیش داری وبر تو چه خواهد رفت قمرالزمان از سخنان خادم روی درهم کشید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چونشبانه دویست و سوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت قمرالزمان از گفته خادم روی در هم کشید و این دو بیت بـر خواند گویند پایدار گرت سر دریغ نیست • گوسر قبول کن که بپایش در افکنم • امکان دیده بستنم ازروی دوست نیست • اولیتر آنکه گوش نصیحت بپا کنم • پس از آن خادم قمرالزمان رادر پشت پرده بداشت قمرالزمان باخادم گفت کدام یك ازایندو کار دوست داری خاتون ترا ازهمینجا که ایستاده ام معالجت کنم یا بدرون خانه رفته ازجنونش خلاص دهم خادم از سخن اودر عجب شد وگفت اگر در همینجا ایستاده معالجتش کنی هنر مندی خود آشـکار خواهی کرد پس درحال قمرالزمان بنشست ودوات وقلم بدر آورده این ابیات بنگاشت • مجنون عشق را دگرامروز حالتست • کاسلام دین لیلی و باقی ضلالتست • عذرا که تا نوشته بخواندی حدیث عشق • داند که خون دیده وامق رسالتست • پس ز آن این کلمات را بنوشت که شفاء قلوب دردیدار محبوب است هر کس را حبیب ستم کند خدا او را طبیب است و هر کدام از من وتو

خیانت کند بمراد خویشتن مرساد واز برای معشوق جفا پیشه جزعاشق وفادار نشاید پس ازآن بنوشت که این کتابی است ازواله وحیران وعاشق سرگردان واسیر اشتیاق وگداخته آتش فراق قمرالزمان بن ملك شهرمان بسوی یگانهٔ دوران و شمسهٔ خوبان رشك حورسیده بدور دختر ملك غیور اعلی اننی فی لیلی سهران وفی نهاری حیران زائد النحول والاسقام والعشق الغرام کثیر الزفرات غزیر العبرات اسیرالهوی قتیل الجوی غریم الغرام ندیم السقام بانا السهران الذی لاتهجع مقتله ولمتیم الذی لاترفاعبرته فنار قلبی لاتطفی ولهیب شوقی لایخفی پس ازآن درحاشیه کتاب این بیت بنوشت • زدست گریه کتابت نمیتوانم کرد • که مینویسم و درحال میشود مغسول • پس از آن این ابیات نیز بنوشت • بیایمت که ببینم کدام زهره ویارا • روم که بی تونشینم کدام صبر و جلادت • گرم جواز نباشد بیارگاه قبولت • کجاروم که بمیرم به آستان عیادت • پس قمرالزمان انگشتر سیده بدوررا در میان کتاب بنهاد کتاب بپیچید و مهر بر اوزد ودرعنوان کتاب این بیت بنگاشت • عزم دیدار تودارد جان برلب آمده بازگردد یادر آید چیست فرمان شما • کتاب بخادم بداد • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب ازداستان فروبست

چون شبانه دویست چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت قمرالزمان کتاب را بخادم بداد خادم کتاب گرفته بسیده بدور رسانید چون سیده کتاب بدید بگرفت وبگشود انگشتری خود درمیان کتاب یافت پس ازآن ورقه بخواند دانست که معشوق او قمرالزمان است که در پشت پرده ایستاده آنگاه از غایت شادی عقلش پریدن گرفت و دلش بگشود و اندوهش برفت و از بسیار شادی و نشاط بگریست و باین دو بیت مترنم شد • آن غم که بمن زان بت محبوب رسید • هرگز نه همانا که بایوب رسید • نزد من ازآن نامه بسی خوب رسید • چون نامهٔ یوسف که بیعقوب رسید • چون سیده بدور شعر بانجام رسانید در حال برخاست وپای به دیوار بنهاد وبتوانائی هرچه تمامتر خود را بطرف قمرالزمان کشید تا نزدیك او شد پرده بگشود و از پشت پرده بدر آمده خود را بجانب قمرالزمان



بینداخت ودهان اورا بوسه داد واورا درآغوش کشیده باو گفت یاسیدی این بخواب است یابه بیداری است که ترا همی بینم گوار دیدن توگل مرادهمی چینم س ازآن حمدخدابجا آوردوشکر بگذاشت که چگونه مارا پس ازآن همه نومیدی بیکجا جمع آورد چون خادم این حالت بدید واین مقالت بشنید بسوی ملك غیور همی دوید تا اینکه بر آستان ملك رسید ودر پیش روی ملك زمین ببوسید و گفت ای پادشاه بدانکه این ستاره شناس ازهمه ستاره شناسان برتر ودانشمند تراست ازآنکه سیده را از پشت پرده معالجت کرد وبنزد سیده درون نرفت ملك بخادم گفت سخن براستی گوی خادم گفت بر خیز و او را نظاره کن که چگونه زنجیر

گسیخته وسلسله ها پاره کرده بدر آمده وستاره شناس را در آغوش گرفته واو راهمی بوسید پس در آن هنگام ملك غیور برخاست ونزد دختر خود در آمد چون سیده بدور ملك را بدید برپای خاست وسر وروی خود بپوشانید واین بیت برخواند ✡ درد من از او بود درمانم از دیدار او ● دیدهٔ دردی که اورا بنگرد درمان شود ● پس پدر او بعافیتش شادمان شد وجبینش ببوسید وروی بقمرالزمان کرده حال او بپرسید وبدو گفت از کدامین شهری پس قمرالزمان خویشتن باو بشناسانید وآنچه که میانهٔ او وسیده بدور گذشته بود واین که چگونه انگشتری سیده گرفته در انگشت خود کرده وانگشتری خودرا نگشت او کرده همه راباز گفت ملك ازآن سخنان در عجب شد وبحیرت اندرماند و گفت حکایت شما رابايد در کتابها بنویسند وبروزگار اندر بخوانند پس ازآن ملك قاضی وشهود حاضر آورده کتاب سیده بدور ازبرای قمرالزمان بنوشتند وصیغه ازدواج بخواندند آنگاه ملك فرمود تا هفت روزشهر را بیارانید پس سفرهها بگستردند وطعامها فروچیدند وشهر را بیاراستند وسپاهیان جمع آمدند واز هر سو قبیلهها وطایفهها روبشهر آوردند تهنیتهمی گفتند وسیده بدوررا مشاطکان بیاراستند وقمرالزمان رابنزد او آوردند ودر حسن وجمال بیکدیگر همی مانستند پس آن شب قمرالزمان در کنار سیده بخسبید و کام ازاو برداشت وتمتع ازاو برگرفت وتا بامداد هم آغوش بودند درروز دوم ملك ولیمه مهیا کرد وتمامی اهل جزایر درونی وبیرونی را حاضر آورده وبساط بگستردند وطعامها بنهادند تا یکماه حال بدین منوال بود پس از آن قمرالزمان بخیال پدرخود ملك شهرمان افتاد واورا بخواب دید که با قمرالزمان میگفت ای فرزند چرا بامن چنین کردی وچگونه مرا ازیاد بدر بردی ودر خواب این دوبیت برقمرالزمان برخواند ● من بی تو بناله زار تاکی باشم ● باغم همه ساله یار تاکی باشم ● بادیدهٔ ژاله بار تاکی باشم ● دل سوختهٔ لالهزار تاکی باشم ● چون قمرالزمان پدربخواب دید که باو عتاب همی کند محزون واندوهناك از خواب برخاست وسیده بدور را ازخواب خود بیاگاهانید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب دویست وپنجم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت قمرالزمان محزون واندوهناك از خواب برخاسته ملکه را از خواب خود آگاه کرد پس سیده بدور باقمرالزمان بنزد ملك غیور بیامدند واو راز خواب قمرالزمان آگاه کرده سفررا دستوری خواستند ملك قمرالزمان رااجازت سفرداد سیدهبدور گفت ای پدر بجدائی او شکیبا نتوانم بود ملك با سیده بدور گفت تونیز بااو مسافرت کن ویکسال درآنجا بمان وپس ازیکسال بدینجا آمده مرازیارت کن پس سیده دست پدررا بوسه داد وهمچنین قمرالزمان دست ملك را ببوسید آنگاه ملك بتهیهٔ اسباب سفر بپرداخت وازبرای ایشان استران واشتران بدر آورد وازبرای دختر محملی مهیا کرده مایحتاج سفر بر اشتران واستران بار کردند ودرروز روانهشدن ملك غیور قمرالزمان راخلعت زرین مرصع بگوهرها ببخشود و گنجی مال بدو بداد وسفارش دخترخود باو گفت پس ازآن بنزد دخترخود سیده بدو بیامد واورا نیزوداع گفت ویکدیگر را در آغوش گرفتند وملك غیور بگریست واین بیت برخواند ● رفتی وصد هزار دل ودست دور کیب ● ای جان اهل دل که تواند زتوشکیب ● چون دیگران زدل نروی گر روی زچشم ✡ کاندر میان جانی واز دیده برحجیب ● پس ملك ازنزد دختر خود بیرون شد ونزد قمرالزمان بیامد وجبین اورا بوسهداده وداعش کرد وازایشان جداگشته بسوی جزایر بازگشت وقمرالزمان بازوجهٔ خود سیدهبدور وخادمان شتابان تایك ماه همی رفتند پس ازآن درمرغزاری سبز و خرم فرود آمدند وخیمهها بدانجا برافراشتند وبخوردند وبنوشیدند وبرآسودند وسیدهبدور بخفت قمرالزمان بخیمهٔ سیده در آمد اورا خفته یافت وبرتنش پیراهنی دید حریر که همه اعضای اواز پیراهن نمایان میشد وباد پیراهن اورا ازروی شکم وپستانهای اویکسو کرده بود قمرالزمان راچشم بشکم وناف وپستان او بیفتاد مهرش بجنبید ومحبتش افزون گشت واین دو بیت برخواند ● ایا یاریکه بالائی بسرو کاشمر داری ● بسرواندر بهارستان بمشك اندر قمرداری ● لب ازیاقوت سرخ وسینه ازعاج وتن ازنقره ● بناگوش ازگل سیراب زلف ازومشك تر داری ● قمرالزمان راشهوت غالب آمده بنشست ودست بیندشلوارش برده بندبگشود نگینی سرخ ببند شلوار سیده بسته دید که بر او نامهائی چند بخطی نوشته بودندکه خوانده نمیشد قمرالزمان از آن نگین در شگفت ماند وباخود گفت که اگر کاری بزرك در این گوهر نبودی ما که آن را بدینجا نمی بست وپوشیدهاش نمیداشت آیا این نگین چه باشد وسر این نگین چیست واز بهرچه بدین جاش بسته است پس آن نگین رابر گرفت وازخیمه بیرون شد کهدر روشنائی ببیند چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزادلب ازداستان فروبست

چون شب دویست وششم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت قمرالزمان نگین را گرفته بیرون شد ودر روشنائی همی دید که ناگاه پرندهٔ خود را بر آن نگین انداخته اورا ازدست قمرالزمان بربود واندکی بپرید وبرزمین نشست قمرالزمان بیم ازنگین داشت وبراثر پرنده روان بود وپرنده باندازهٔ دویدن قمرالزمان همی پرید القرض قمرالزمان ازپی پرنده ازبیابانی ببیابانی وازتلی به تلی همی دوید تا اینکه شب در آمد وجهان تیره گشت وپرنده بفراز درختی بلند برشد ودر آن جا بخفت و قمرالزمان در پای درخت حیران بایستاد وبس گرسنه وسخت مانده بود و گمان هلاك بخویشتن داشت چون قصد باز گشت کرد راه بجائی ندانست وتاریکی بر او چیره گشت وناچار درپای همان درخت بخفت هنگام بامداد بیدارشد وپرنده رادید کهبیدار گشته وازفراز درخت بپرید پس قمرالزمان براثراو نیزروان شد وآن حیوان پرنده اندك اندك باندازه راهرفتن قمرالزمان می پرید پس قمرالزمان تبسم کرد و گفت سبحان الله این پرنده همه روزه باندازه راه رفتن من همی پرد وامروز که مرارنجور ومانده یافته دانسته است که طاقت دویدن ندارم بدین سبب او نیز اندك اندك همی پرد واین کاری است شگفت ولیکن باید

از پی این پرنده روان شوم یا مرا بسوی مرگ خواهد کشید و یا خلاص من در پیروی او خواهد بود بس قمرالزمان در زیر و پرنده در هوا همی رفتند و هر شب پرنده بفراز درختی می خفت و قمرالزمان در پای درخت بسر می برد تا ده شبانه روزگار بدینسان بود و قمرالزمان بیخ گیاهان و برگ درختان همی خورد پس از ده روز بشهری آبادان برسیدند پرنده چون برق جهنده بشهر اندر شد و از چشم قمرالزمان ناپدید گشت و قمرالزمان ندانست که بکجا رفت پس قمرالزمان را این کار عجب آمد و گفت منت خدای را که بسلامت در این شهر بیامدم آنگاه بنزد چشمهٔ روان بنشست و دست و پای خود را بشست و ساعتی بر آسوده راحت و عزت خود را بخاطر آورد و بمحنت و غربت خود نگاه کرده بگریست و این ابیات بر خواند • نیستم آگه که هستی آگه جانا • تا چه همی بینم از زمانه وارون • کردم از عشقت ای بحسن چو لیلی ☆ گرد بیابان و کوه و دشت چو مجنون • گاه زند راه برصنوبر من عشق • گاه کند بر دلم فراق شبیخون • باشد آیا که بازبینم و بوسم ☆ آن دخ گلگون یار و آن لب میگون چون قمرالزمان ابیات بپایان رسانید و راحت یافت بشهر اندر آمد : چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و هفتم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت چون قمرالزمان برخاسته بشهر اندر آمد و نمیدانست کدام سوی برود همهٔ شهر بگشت و همی رفت تا از دروازهٔ دیگر که سمت دریا بود بیرون رفت ولی از مردم شهر بهیچ کس ملاقات نکرد و کسی راندید پس چون از دروازه بیرون رفت روبسوی باغستان کرده همیرفت تا بمیان درختان به باغها برسید و به سوی باغی در آمده بدر آن باغ بایستاد و باغبان بدر آمده قمرالزمان را تحیت گفته پس گفت حمد خدا را که بسلامت از مردم شهر در گذشتی اکنون زودتر بباغ اندر آی که کس ترا نبیند پس در حال قمرالزمان بباغ اندر شد از غایت بیم خردش برفت و هوشش بپرید و باغبان را گفت که حکایت این شهر و مردمان این شهر چیست بامن باز گو باغبان گفت مردمان این شهر مجوس هستند تو باز گو که چگونه بدینجا رسیدی و سبب آمدن تو باین شهر چیست پس قمرالزمان تمامت سرگذشت خود بیان کرد باغبان بحیرت اندر شد و باو گفت ای فرزند بلاد اسلام بس دور است و میانه و ما و اسلامیان چهار ماهه راه از دریا است و از بیابان یکساله راه است و در این دریا کشتی هست که یکسالی یکدفعه بمتاع باوایل بلاد اسلام ببرند و کشتی از اینجا ببلاد خالدان رود که پادشاه آنجا را ملک شهرمان گویند قمرالزمان چون اینسخن بشنید ساعتی بفکرت فرو رفت و دانست که از برای او هیچکار بهتر از آن نیست که درهمان باغ بنزد باغبان بسر برده منتظر فرج باشد پس با باغبان گفت مرا در این باغ منزل ده و از من نگاه داری کن باغبان گفت سمعاً و طاعة بس از آن قمرالزمان را آب یاری درختان بیاموخت و قمرالزمان آب بپای درختان همی بست و آب می داد و سرشک از دیدگان همی ریخت و شبانه روز در جدائی معشوقهٔ خود سیده بدور اشعار همی خواند از جملهٔ آنها این ابیات بر می خواند • عاشق بدری شدم کز عشق او گشتم هلال • فتنه سروی شدم کز هجر او گشتم خلال • کیست چون من در جهان از هجر سرو و عشق بدر • شخص دارد چون خلال پشت دارد چون هلال • گرمراد از صبر زاید من کجا یابم مراد • ور خیال از خواب خیزد من کجا بینم خیال • پس قمرالزمان کار را بدینجا کشید و اما زوجهٔ او سیده بدور دختر ملک غیور چون از خواب بیدار شد قمرالزمان را بطلبید و نیافت و بند شلوار خود را گشوده یافت چون تحمل کرد دید گرهی که نگین بر آن بسته بود باز است و نگین نیز در آنجا نیست عجب آمدش و باخود گفت آیا معشوق من کجا رفته گویا نگین را برداشته و رفته است و گویا سری که در آن نگین بوده ندانسته و لکن او را کاری عجب پیش آمده که سبب رفتن او شده و گرنه او بجدائی من شکیبائی نداشت نفرین خدا بر آن نگین باد که سبب این کارها همان نگین گشته پس از آن سیده بدور سر بجیب تفکر فرو برد و باخود گفت اگر بیگانگان را از رفتن قمرالزمان آگاه کنم برمن طمع خواهند کرد مرا ناچار حیلتی ضرور است پس جامهٔ قمرالزمان بپوشید و عمامه او را بر سر بنهاد و دهان بند ببست کنیزی را در محمل بگذاشت و از خیمه بدر آمده بانك برغلامان زد و اسب طلبیده سوار شد و فرمود که بارها ببندند پس بارها بسته روان شدند ولی سیده بدور را کار پوشیده بود از آنکه بقمرالزمان همی مانست پس شبانه روز سفر می کردند تا در کنار دریا بشهری برسیدند سیده در خارج شهر نزول کرد و در آن مکان از بهر راحت خیمه زدند سیده نام آن شهر بپرسید گفتند این شهر آبنوس و سلطان این شهر ملک آرمانوس نام دارد و آن ملک را دختری است حیات النفوس گویند . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و هشتم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت چون سیده بدور در خارج شهر آبنوس نزول کرد ملک ارمانوس کس به فرستاد که خبر باز پرسید رسول برفت و خبر برسید گفتند این ملک زاده است که بجزایر خالدان نزد ملک شهرمان روان بود اکنون راه کم کرده رسول بسوی ملک آرمانوس باز گشت و خبر با ملک باز گفت ملک آرمانوس چون این سخن بشنید با ارباب دولت بدیدار او بذیرنده شد چون بخیمه‌ها برسید پیاده گردید و سیده بدور از خانه بیرون آمد بایکدیگر سلام گفتند ملک آرمانوس او را بشهر خود در آورد تا سه روز او را در دار الضیافت نگاه داشت و پس از سه روز ملکه بگرمابه رفته بیرون آمد و به آفتاب همی مانست ملک باو گفت ای فرزند بدان که من پیر گشته‌ام و بجز از یك دختر فرزندی ندارم و آن دختر در قد و شکل ترا همی ماند و مرا نیز طاقت مملکت داری نمانده آیا سر آن داری که در اینجا بمانی تا من دختر خود بتو تزویج کنم و مملکت بتو سپارم سیده بدور سر بپیش افکنده و جبینش از شرم خوی کرد و با خود گفت این کار چگونه خواهد شد که من مرد نیستم اگر فرمان او نپذیرم و از این شهر خارج شوم بسا هست که از پی من سپاه بفرستد و مرا بکشد و هرگاه سخن او را اطاعت کنم رسوا خواهم شد و من محبوب خود قمرالزمان را گم کرده‌ام و او را نتوانم یافت مگر اینکه دعوت او را اجابت کنم و در اینجا مقیم شوم تا آنکه خواسته پروردگار است روی دهد پس سیده بدور سر بر کرد و بفرمان ملک آرمانوس

کردن بنهاد و گفت سمعا وطاعة وملك آرمانوس باین سخن فرحناك شد و منادی را فرمود که در جزایر آبنوس ندای عیش و فرح در دهد و شهررا زینت کنند آنگاه حجاب ونواب وامرا ووزرا وازباب دولت وقضات شهررا حاضرآورد و خویشتن از مملکت معزول کرده سلطنت بسیده بدور سپرده جامه ملوکانه بدو بوشانید وامرا همگی در نزد سیده بار یافتند وهمه راگمان این بود که او جوانیست ماه روی و خیال دختر بودن او نمیکردند الغرض چون سیده‌بدور بتخت مملکت بنشست ملك آرمانوس بتجهیز دختر خود حیات النفوس پرداخت در اندك زمانی سیده بدور را بحجله حیات النفوس بفرستادند و آن هردو بزهره و مشتری همی مانستند که دریك برج جمع شوند ویا چون آفتاب و ماه بودند که ازیك مشرق بدرآیند پس در هابر ایشان ببستند و پردها بیاویختند و درآن هنگام سیده بدور با سیده حیات النفوس بنشست ویاد ازمحبوب خود قمرالزمان کرده بحزن و اندوهش بیفزود و سرشك ازدیده روان ساخت و این ابیات برخواند ✿ ای باد صبحدم گذری کن بسوی من ✿ پیغام من ببر ماهروی من ● اورا بگوی تا توز کویم برفتهٔ ● از آفتاب نور ندیده است کوی من ● بودم بباغ عشق تو چون تازه کلبتی ● تیمار تو ببرد همه رنك و بوی من ● دل گوی کردم از پی چوگان زلف تو ● چوگان خویش را خبری ده ز گوی من ● چون سیده بدور ابیات بانجام رسانید درنزد حیات النفوس بنشست و دهان اورا بوسه داد پس ازآن برخاسته وضو گرفته بنماز ایستاد ونماز همی گذارد تا اینکه حیات النفوس بخفت آنگاه سیده بدور بخوابگاه اندرآمده وبشت بحیات النفوس کرده بخفت صبح که‌حیات النفوس را با ملك آرمانوس و مادرش ملاقات دست داد ماجرا باایشان بگفت و شعرهائی که سیده‌بدور خوانده‌بود باپدرو مادر بازگفت پس حیات النفوس‌را با پدر ومادرش گفتگو بدینسان گذشت واما ملکه بدور از خانه بیرون شد و بر تخت سلطنت بنشست و امرا و ارباب دولت وبزرگان لشکر درپیشگاه سیده حاضرشدند وسلطنت را تهنیت گفته و آستان را بوسه داده ثنا خوان گشتند و چنان میدانستند او پسر است پس سیده بدور امر و نهی کرد وحکم براند و عدالت بکار برد و زندانیان را خلاصی داد و درمسند حکومت نشسته بود تا اینکه شب درآمد آنگاه برخاسته بحجله اندر شد دید که حیات النفوس نشسته در پهلوی اونشست و از روی مهربانی با او سخن گفت وجبین اورا بوسه داد و این ابیات برخواند و بگریست ● من از تو صبر ندارم که بیتو بنشینم ● کسی دگر نتوانم که برتو بگزینم ● بپرس حال من آخرچو بگذری روزی ● که‌چون همیگذرد روزگار مسکینم ● من اهل دوزخم اربیتو زنده خواهم ماند ● که دربهشت نیارد خدای غمگینم ● ندانمت که چه گویم که هردوچشم منی ● که بی‌وجود شریفت جهان‌نمی بینم ● چوروی دوست نبینم جهان ندیدن به ● شب فراق‌منه شمع پیش بالینم پس‌ازآن ملکه بدور برپای خاستو سرشك ازروی پاك کرده وضوساخت وبنماز بایستاد تااینکه خواب بحیات النفوس‌چیره شدآنگاه ملکه بدور بیامد ودرپهلوی حیات النفوس تا بامداد بخفت پس ازآن برخاسته فریضه صبح بجاآورد و بیرون آمده بر تخت سلطنت بنشست و بسیافت روز پیش بحکم رانی پرداخت ملك آرمانوس بنزد دخترخودآمد و ازحال او بپرسید حیات النفوس ماجرا بازگفت و شعری راکه ملکه بدور خوانده بود براوبخواند و گفت‌ای پدرمن خردمند وشرمگین ترازشوهرخود کسی‌را ندیده‌ام مگراینکه اوپیوسته گریان ونالان نشسته ملك‌آرمانوس گفت● شکیبا شو جزامشب که شب‌سیم است باقی نمانده اگر نزد تو نیاید وبکارت از تو برندارد مرا درحق وی رای و تدبیراست وآن اینست که مملکت ازو بستانیم و اورا از این شهر بیرون کنم پس ملك با دختر درین سخن یکدله گشتند و این رای بخاطر اندر مکنون داشتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زادلب از داستان فروبست

چون شبانه دویست و نهم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت ملك بادختردرآن رای یکدله گشتند چون‌شب درآمد ملکه‌بدور ازتخت مملکت برخاسته بسوی قصربیامد وبحجله اندرشد دید که شمع افروخته وحیات النفوس نشسته‌است پس‌شوهر خود قمر الزمان را بخاطرآورده وازآنچه درآن مدت گذشته بود یادش‌آمده پس‌آب ازدیده بریخت واین ابیات برخـواند ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم ● الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم ● باغبان گرنگشاید دردرویش بباغ ● آخرازباغ بیاید بردرویش نسیم ● گرنسیم سحر ازکوی توبادی‌آرد ● جان قشانیم بسوغات نسیم تونه‌سیم ● چون ابیات بانجام رسانیدقصد ادای فریضه کرده ازجای برخاست حیات‌النفوس دردامنش‌آویخت وبااو گفت یا سیدی آیا ازپدرم شرم نداری که بجای تو چندین نیکوئی کرد و تومرا اینوقت ترك کرده چون سیده بدور این بشنید بنشست و باو گفت ای حبیبه من چه بود اینکه تو گفتی حیات‌النفوس گفت سخن من اینست که من کسی چون تو ندیده ام که بخویشتن مغرور باشد مگر هر کس که خوبروست بدینسان مغرور است ومن این‌سخن ازبهرآن نگفتم که درمن رغبت کنی بلکه ازملك آرمانوس برتو هراس کرده ام ایـن‌سخن گفتم از آنکه اورا قصد اینست که اگر تو امشب بکارت ازمن برنداری فردا مملکت ازتو بازستاند وبیلاد خود روانـه ات کـند و بسـا هست که خشمگین گشته ترا بکشد من ایخواجه بر تو رحمت آورده پندت گفتم وگرنـه آن کـن که خود دانی چون ملکه بـدور این سخن بشنید سربه‌پیش افکنده در کـار خود حیران شد و با خود گفت اگر مخالفت کنم هلاك خواهم شد و اگر اطاعت کنم برسوائی اندرم ولیکن به از این نیست که راز خود با این دختر آشکار کنم از آنکه ملك آرمانوس سلطنت جزایررا بمن داده‌وتمامت خلق مرا بزیر حکمند و من با قمرالزمان بجز این مکان درجای دیگر نخواهم رسید که راهی بجزایر خالدان جز اینجا نباشد و کار خودرا بخدا تفویض کنم که او خوب تدبیر کـند پس ملکـه بدوردست بگردن حیات النفوس افکنده جبین اورا بوسه داد و حکایت ازآغاز تا انجام برو خواند و خویشتن برو بنمود و باو گفت ترا بخدا سوگندت‌میدهم که تو کار من‌مخفی بدار و رازمن بپوش تاوقتی که خدا مرا بامحبوب خودم‌قمرالزمان‌جمع

همی دارد پس ازآن هرچه شدنی است خواهدشد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست .

چون شب دویست و دهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون سیده بدور حیات النفوس را از کار خود آگاه کرد و پوشیده داشتن راز ازوبخواست حیات النفوس از کار اوبشگفت اندرماند و دلش بر اوبسوخت و بجمع آمدن اوبا قمرالزمان دعاکرد و گفت ای خواهر باك مدار وهراس مکن وشکیبا شو تا بروردگار کار بستهٔ تو بکشاید و چنان شود که شاعر گفته ✿ یوسف گم گشته بازآید بکنعان غم مخور ✿ کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور • ایدل غم دیده حالت به شود دل بد مکن • وین سرشوریده بازآید بسامان غم مخور • چون دو بیتی بانجام رسانید گفت ای خواهر سینه احرار قبور اسرار است خاطرآسوده دارکه رازتوآشکار نکنم پس ازآن بایکدیگر ملاعبت کردند واز هرسوی حدیث راندند وهم آغوش تا نزدیك صبح بخفتند آنگاه حیات النفوس برخاسته مرغی را سر بریده و کهنه بخون او بیالود و کنیزکان را آوازداد وکنیزکان درآمدند و دف شادی زدند درآنوقت مادر حیات النفوس برخاسته درآمد وخبر را جویا بود و تا هنگام شام درنزد حیات النفوس بسر برد اما ملکه بدور بگرمابه رفته غسل کرده و فریضه بجا آورد و بایوان درآمد و برتخت سلطنت بنشست و درمیان مردم بحکمرانی مشغول بود و اما ملك آرمانوس چون آواز کنیزکان بشنید سبب باز برسید ازآلت بکارت حیات النفوس آگاهش کردند فرحناك شد وملامتش برفت وولیمه ها فرو چید تا دیر گاهی بدینمنوال بودند الغرض کارایشان بدینجا رسید واما ملك شهرمان پس ازآنکه پسرش قمرالزمان با مرزوان بنخجیر شدند چشم براه قمرالزمان بنشست چون شب برسید و قمرالزمان نیامد ملك شهرمان در فکرت و حیرت بماند و آنشب را بربیداری واضطراب بروزآورد و تا نصف انهار نیز چشم براه انتظار بدوخت و قمرالزمان نیامد ملك شهرمان را دل بجدائی گواهی داد و آتش اشتیاق شرر افروز شد واز برای پسر چندان بگریست که جامه او ترشد و بادل محزون و ناشاد این ابیات برخواند • تا جدا گشتی ازکنار پدر • تیره شد بیتو روز گار پدر • روز و شب درفراق طلعت تو • ناله و نوحه گشت کار پدر غمگسار پدر تو بودی و گشت بی توشد یادغمگسار پدر چون ابیات بانجام رسانید سرشك از رخ پاك کرده لشکررافرمان رحیل بداد پس سپاه همگی سوار گشته بادل محزون واندوهناك بیرون آمد ولشکررا چهاربخش کرده بچهار سو بفرستان و گفت پس ازجستجوی در سرچهار راه جمع آیند پس سپاهیان بچهار جانب پراکنده شدند وآن روز را تا هنگام ظلمت شب بگشتند وتمامت شب را تانصف النهار همیگشتند تا اینکه درسر چهار راه سپاهیان گردآمدند ونداننستند که قمرالزمان ازکدام راه رفته است ولیکن اثر جامه پاره پارهٔ خون آلود و گوشتهای پراکنده و خونهای ریخته یافتند وهر پارهٔ از جامه وگوشت دریك جا مشاهده کردند چون ملك شهرمان این بدید فریاد برآورد وواداه بگفت وطپانچه برروی خویش زد وریش خویش بکند وجامه برتن بدرید وبمرك فرزند خویش قمرالزمان بگریست و بنالید و لشکر نیزبگریستن او بگریستند و بنالیدند که بهلاکت نزدیك شدند و ملك را دل ازآتش حسرت همیسوخت واین ابیات همی خواند ای عزیز پدر کجارفتی ازکنار پدر چرا رفتی • برنخورده زبوستان بقا سوی کاشانهٔ فنارفتی • چه سزای تو بود! کنون مرك ای سزا چون بناسزا رفتی • اژدهائیست مرك مردم خوار • پس تودر کام اژدها رفتی • چون ابیات بانجام رسانید بادیدهٔ اشك افشان با لشکر بسوی شهر بازگشتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست ویازدهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت چون ملك شهرمان از خواندن شعر فارغ شد با لشکر خود بسوی شهر باز گشت و هلاك قمر الزمان را یقین داشت و چنان میدانست که از دزدان یا وحشیان آفتی بدو رسید پس از آن در جزایر خالدان ندا در دادند که مردم جامهٔ سیاه در ماتم قمرالزمان بپوشند و از برای ملك خانه ساخته بیت الاحزانش نامیدند وملك هفته دو روز بکار رعیت وسپاه مشغول بود ودیگر کارها را به وریرخود سپرده اورا بکارمملکت مشغول کرده بود وسایر ایام هفته را به بیت الاحزان اندرآمده میگریست ومینالید و اشعار درمرثیه فرزند میخواند ازآن جمله این ابیات بود ✿ ای زقصر بقا بیفتاده ✿ عالمت شربت فنا داده ✿ یك جهان مرد وزن بماتم تو ✿ درد و غم را شدند آماده • سینه از زخم و کف چو پیروزه • چهره از خون دل چو بیجاره ✿ ملك شهرمان را کار بدینگونه شد اما ملکه بدور دختر ملك غیور بپادشاهی شهر آبنوس بنشست ومردم راگمان این بود که او ملك آرمانوس را داماد است پس او هر شب با سیده حیات النفوس هم آغوش گشته می خسبیدند از جدائی شوهر خود قمرالزمان محزون بود و اما قمرالزمان در همان باغ بنزد باغبان دیر زمانی بسر برد و شبانروز همیگریست و ایام خوشی ومسرت رابخاطرآورده ابیات میخواند و از آه جانگداز شرر بجهان در میزد و باغبان در تسلی اومیگفت که آخرسال کشتی ببلاد مسلمانان روان خواهد شد و قمر الزمان پیوسته در اینحالت بود تا اینکه مردم را دید که بیك جائی گرد آمده اند و باغبان درآنساعت بیامد و با قمرالزمان گفت ای فرزند امروز مشغله بیك سو نه و آب بپای درختان برمگردان که امروز عید است و مردمان یکدیگر را زیارت کنند تو نیز امروز راحت کن و دل بعیش و شادی بند که من درین زمان نزدیك یاك کشتی ازبرای تو خواهم دید وترا ببلاد مسلمانان خواهم فرستاد باغبان این بگفت و از باغ بدر آمد قمرالزمان گریان و شکسته خاطر در آنجا بماند و همیگریست تا بیخود شد چون بخود آمد برخاسته نرم نرم میرفت و از ستم روزگار و جدائی محبوبه گلعذار متفکر و حیران بود ومانند مستان پیش پای خودنمیدید و از چپ و راست خویش آگاه نبود پس پایش بلرزید و بیفتاد پیشانی او بدرختی برآمد خون ازجبینش برفت و سرشك و خون با هم در آمیختند پس برخاسته خون از جبین و سرشك ازچشم پاك کرد وجبین خودرا بکهنه ببست ودرباغ حیران همیرفت

که چشمش بفراز درخت بدوپرنده در افتاد که با هم بجدال اندر بودند یکی از آنها بدیگری غلبه کرد و چندان منقار بحلقوم
اوزد که حلقوم او بریده از بدن جدا شدآن پرنده سر او بچنگال گرفته پرید و جثه اش در آنجا افتاده بود که دو پرندهٔ بزرك
بیامدند وبرلاش‌آن پرنده بنشستند یکی بالای سر و دیگری بطرف دم اوبنشست وپرهای خودشان بیفشاندند وگردنها بسوی
او دراز کرده بگریستند قمرالزمان‌چون دید که پرندگان بهریارخود گریان هستند اونیز بدوری محبوبه خود ملکه بدور بگریست
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب ازداستان فروبست

چون‌شبانه‌دویست‌ودوازدهم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت قمرالزمان بدوری محبوبه خود بگریست پس از آن
قمرالزمان دید که آن دوپرندهٔ بزرك گودالی بکندند وآن پرندهٔ مقتول را درآنجا بزیر خاك پنهان کرده بپریدند ساعتی غایب
بودند پس‌ازساعتی بیامدند وپرنده قاتل را بیاوردند وبرسرخاك مقتول فرودآمدند و منقار وچنگال بسر آن پرنده قاتل همی
زدند تا اورا بکشتند وشکم اورا بدریدند وروده های اورا برآوردند وخون اورا بخاك مقتول ریختند و گوشت وپوست اورا
پاره پاره کردند وآنچه درشکم داشت درآورده بپرا کندند وقمرالزمان بآنها مینگریست و در کردار آنها بشگفت اندر بود پس
قمرالزمان را بدانجائی که پرنده را ازهم ریخته بودند نظربیفتاد چیزی را دید که پرتو همیدهد پس قمرالزمان بآنچیز نزدیك
رفته دید که حوصله پرنده است اورابرداشت وبشکافت همان نگین را که‌سبب جدائی‌اوازملکه بدورشده بوددریافت چون‌نگین‌را
نیك بشناخت ازغایت فرح وشادی بیخود بیفتاد وچون بخویش‌آمد گفت این علامت خیراست وبشارت جمع‌آمدن با محبوبه است
پس‌نظربرآن نگین بدوخت واورا بچشمان خود بمالید پس‌ازآن ببازوی خویش ببست وشادان وخرم همیرفت تا باغبان را پدید
آورد تا هنگام شام ازبهراومیگشت پدید نیاورد قمرالزمان‌آنشب را درجای خود بروزآورد بامدادان برخاسته میان‌بالیف‌خرما
ببست وتیشه بدست گرفته درختان خشکیده همی‌برید وازجای برمیکند تا اینکه بدرختی بس کهن وخشکیده بیامد و تیشه بریشه
آن درخت همی‌زدی وخاك بیکسو همیکردی ناگاه طبقی چوبین پدید شد پس‌طبق بر داشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد
وشهر زادلب‌از داستان فروبست

چون‌شبانه‌دویست وسیزدهم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت قمرالزمان چون طبق
بر داشت کهنی یافت که از عهد نمود وعاد یاد همیداد درآنجا خمره ها بود پر از
زر سرخ پس با خود گفت رنجها رفت و ایام شادی شد آنگاه ازآن مکان بیرون آمد و طبق برگردانید و بدانسان کرد که
بود وخود بآبیاری باغ بپرداخت پیوسته بکار خود مشغول بود تا هنگام شام برسید و باغبان در آمد و با قمرالزمان گفت ای
فرزند بشارت باد تو راکه بازگشت بوطن نزدیك شد و بازرگانان سفر را آماده گشته اند وکشتی سه روز دیگر بشهرآبنوس
روان خواهد بود وآنجا نخستین شهری‌است ازشهر اسلامیان‌چون آنجا برسی در شش ماه بجزایر خالدان توان رفت‌قمرالزمان
ازسخن باغبان فرحناك شد ودست باغبان را بوسه داد وباو گفت ای پدرچنانکه تومرا بشارت دادی من نیزترا بشارت دهم پس
حدیث سردابه‌وزرها بیان کرد باغبان‌خرسند شد و گفت ایفرزند من هشتادسال است درین باغ هستم چنین چیزی ندیده‌ام چون تو
دراین اندك زمان چنین چیزی بدیدی اونصیب تست ونشانهٔ اقبال است وسبب وصول‌توبوطن وجمع‌آمدن‌پراکندگی توخواهدبود
قمرالزمان گفت ناچار باید درمیانه من وتوبخش‌شود پس‌اوباغبان را برداشته بسردابه آمدند وزرها بباغبان بنمود بیست خمره بود
ده‌خمره‌خودبرداشت ده خمره دیگربباغبان بداد باغبان گفت ای فرزند ازبرای تومشکها اززیتون پر کنم که این متاع درغیراین
شهریافت نشود وبازرگانان آن را بارسته بهرسوی برند واین زرهادرآن مشکها کنم وزیتون بروی زرها جا دهم وآنگاه‌دهان
مشکها بسته بکشتی‌بگذارپس درحال برخاسته پنجاه مشك فراهم آورد وتمامت زرها درمشك ها جای‌داده زیتون برروی آنها
ریختند وقمرالزمان همان نگین را بیکی از آن مشکها نهاده دهن مشکها محکم کردند و باغبان و قمرالزمان بحدیث اندر
پیوستند وقمرالزمان با جمع آمدن با محبوبه یقین داشت وبا خود میگفت چون بجزایر آبنوس برسم از آنجا بشهر پدر روان
شوم وازمحبوبهٔ خود ملکه بدور جویان گردم که او یا بشهر ملك‌شهرمان رفته و یا نزد ملك غیور بازگشته پس از آن
قمرالزمان بانتظار گذشتن سه روز بنشست و با باغبان قصه پرندگان بدانسان که روی داده بود بیان کرد باغبان را عجب
آمد وآنشب هر دو تا بامداد بخفتند باغبان برنجوری از خواب برخاست و دو روز رنجور بود روز سیم رنجوریش سخت شد
واز زندگانیش نومید گشتند قمرالزمان به باغبان محزون نشسته بود که ناگاه ملاحان بیامدند و باغبانرا بپرسیدند قمرالزمان
رنجوری باغبان بنمود ملاحان گفتند کجاست آن جوان که با ما قصد سفر بجزیره آبنوس داشت قمرالزمان گفت آن غلامکی
است که در پیش روی شما ایستاده پس ملاحان راگفت که مشکها بکشتی نقل کنند ایشان مشکها بکشتی بردند و با قمرالزمان
گفتند که خود نیزبشتاب که باد خوش همی وزد قمرالزمان بایشان گفت سمعاً وطاعة پس توشه خودرا نیز بکشتی درآورده بنزد
باغبان بازگشت که وداعش کند دید که درحالت جان کندن است دربالین او بنشست تا اینکه باغبان بمرد پس اورا تجهیز کرده
بخاکش‌سپرد وبسوی کشتی‌برفت دید که بادبانهارا افراشته روان گشته اند وهمیرفتند تا ازنظرقمرالزمان ناپدید شدند قمرالزمان
حیران‌وسرگردان بباغ بازگشت وبا حزن واندوه خاك برسرمیکردچون قصه بدینجارسید‌بامدادشدوشهرزادلب ازداستان‌فروبست

چون‌شبانه دویست وچهاردهم برآمد

گفت ای ملك‌جوانبخت قمرالزمان چون‌ازکشتی نومید شد بحزن واندوه بباغ
بازگشته باغ را اجاره کرد ودومرد بزیر دست خود بیاورد که درآبیاری باغ
او را مدد کنند پس از آن بسوی سردابه آمد طبق چوبین برداشته بسردابه اندرشد و تتمه زرها برداشته به پنجاه مشك دیگر

بگذاشت وزیتون برسر آنها بریخت و از کشتی جویان شد گفتند سالی بیش از یکدفعه ببلاد اسلامیان نمی‌رود پس حسرت و واندوهش افزون گشت ووسواس خاطرش بیفزود وبسر گذشت خود محزون واندوهناك بود خاصه برآن نگین که ازسیده بدور بودپس شب وروز همی گریست واشعار همی‌خواند الغرض قمرالزمان‌را کار بدین گونه شدواما ملاحان پس باد مرا بایشان بوزید وبجزیرهٔ آبنوس برسیدند وازقضایای اتفاقیه ملکه بدور درمنظره نشسته بود وبکشتی همی نگریست تااینکه کشتی آهسته آهسته بساحل برسید ملکه رادل مضطرب شدبرخاسته با امراوحجاب سوار گشته بکناردریاآمدند و بنزدیك کشتی بایستادآنگاه رئیس کشتی راحاضرآورده‌ازبضاعت کشتی جویان گشت رئیس گفت‌ای‌ملك مارادر این کشتی ازهمه گونه بضاعت چندانست که استران و اشتران ازبرداشتن آنها عاجز شودوعلاوه برآن‌در کشتی گونه گونه عطرها وعود قاقلی وتمرهندی وزیتون عصافری‌هست که در این بلاد کمتر یافت شود پس‌ملکه اشتهای زیتون کرد وباخداوند کشتی گفت‌چقدر زیتون‌ترا همراه هست گفت پنجاه‌مشك زیتون همراه من است ولی خداوند زیتون بامن‌نیست ملکه گفت مشکهای‌زیتون از کشتی بدر آورید تاببینم رئیس بانك بملاحان زد درحال پنجاه مشك زیتون بدرآوردند ملکه‌دهان مشك باز کردزیتون رابدید گفت من این‌پنجاه مشك بگیرم وآنچه‌قیمت آنها است بشما رد میکنم رئیس گفت اینها درشهر ما قیمت ندارد ولی‌خداوند زیتون مردی است بیچیز ازما وابس‌مانده ملکه گفت من هزاردرم‌قیمت‌اینهارامیدهم ومزد شما نیز بامن است پس ملکه فرمود مشکها بقصر درآوردند چون‌شب در آمدمشکی از آنها حاضر آورد ودهان مشك بگشود ودر خانه جز اووحیات النفوس کس نبود پس‌طبقی‌درپیش‌نهاده خواست که زیتون‌در طبق فروریزد دامنی‌اززر سرخ‌در طبق فروریخت چون‌زر ها بدیدند همه‌مشکها خالی کردند جززر سرخ‌چیزی نیافتند ودرهمهٔ آن مشکها از یك‌مشك زیتون بیش نبودپس ملکه‌بدور زرها از این‌سو و آن‌سوی همی کرد تانگین طلسم نگاشته‌خود را در میان زرها بدید برداشته براو نیك‌نظر کرد دانست که‌همان گوهر است که‌در بندشلوار داشت و قمرالزمان اورا گرفته بود پس ازغایت شادی فریادزد وبی‌هوش‌شد چون‌قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب‌ازداستان فروبست

چون‌شبانه‌دویست وپانزدهم برامد

گفت ای ملك جوانبخت ملکه‌بدور چون‌نگین بدید بشناخت و از غایت شادی بیخود گشت چون‌بخود آمد بـا خود گفت‌همین‌نگینست آنکه سبب جدائی من‌از محبوب من قمرالزمان شد ولکن‌نشانه خیرواقبال است پس‌حیات‌النفوس‌را آگاه کرد که یافت‌شدن این‌نگین بشارت وصل است‌پس‌چون بامداد شد برتخت مملکت بنشست ورئیس کشتی را حاضر آورد رئیس آستان ملکه‌را بوسه داد وباو گفت‌خداوند زیتون را کجا گذاشتید گفت ای‌ملك جهان در بلاد مجوسش گذاشتم واوباغی را باغبان بود ملکه گفت اگر اورا برنیاوری بسی ضرر بر تو وساکنان کشتی‌خواهدرسیدپس بفرمود بضاعت کشتی‌راىجائی گذاشته مهر برآن بزدوبایشان گفت خداوند زیتون‌غریم منست اگر اونیاید همه‌شمارا ومال‌شمارا بیغما دهم پس‌بازرگانان روی برئیس کشتی کرده اورا وعده‌مزددادند که‌بازگشته باغبان را بیاورد وپیش رئیس بنالیدندو گفتند که مارااز این‌ورطه خلاص کن پس‌رئیس بکشتی‌در آمدوبادبان کشیدوباد مراد بوزیدهمانشب بجزیره برسیدواز کشتی‌بدر آمده بباغ اندرشد وآن‌شب قمرالزمان بیاد محبوبه خود ملکه بدورمحزون واندوهناك نشسته‌ونخفته بود وبماجرای‌خویش‌همی گریست پس‌رئیس درباغ بکوفت قمرالزمان برخاسته درباغ بگشود ملاحان‌اورا برداشته بکشتی‌درآمدند و بادبان برافراشته کشتی براندند وشبانه‌روز همی‌رفتند ولی قمرالزمان سبب‌اینحالت نمیدانست پس‌سبب جویان‌شد باو گفتند توغریم پادشاه جزایر آبنوس‌داماد ملك آرمانوس هستی وای‌پلیدك تومال‌او دزدیدهٔ قمرالزمان گفت بخدا سوگند که‌در همهٔ عمر بدان شهرنرفته وآنشهر نشناخته ام پس‌ایشان بکشتی اندرهمی‌رفتندتا بجزایر آبنوس برسیدندرئیس اورااز کشتی بدرآورده بنزدیك ملکه بدورش برد چون‌ملکه اورا دید بشناخت و گفت که‌بخادمش بسپارید که‌بگرمابه اش برند پس‌ملکه مهرازسرمال‌بازرگانان برداشت‌ورئیس کشتی راخلعت بداد وبنزد حیات النفوس‌رفته اورا ازآمدن قمرالزمان آگاه کرد و به پوشیده داشتن رازش سپرد پس‌خادمان قمرالزمان رابگرمابه برده جامهٔ ملوکانه براوپوشاندند چون‌قمرالزمان از گرمابه بدرآمد روی‌و جبینش‌چون ستاره همیدرخشید و ازقامتش سروخجل وشمشاد پای‌اندر گل‌بودچون بقصرش آوردند وملکه بدور اورا بدید خردش برفت وهوشش بپرید ولی شکیبا شدو خودداری کرد تاکار بخوبی انجام پذیر شود و ملکه بقمرالزمان مملوك وخادم واشتر واستر بداد وگنجی اززر وسیم‌باو عطاکرد وپیوسته کار قمرالزمان بهتر میشد واورا رتبت بر تر وقدر ومنزلت افزون ترمیگشت تااینکه ملکه او راحزینه دار کرد و تمامت گنجها بدو سپرد وبخویشتن نزدیك گرد و امرا را از رتبت و منزلت او آگاهی دار ارباب دولت همه او را دوست میداشتند و ملکه بدور همه‌روزه برتبت او می افزود وقمرالزمان سبب نمی دانست وقمرالزمان را بسکه مال‌و کنج بهمرسیده بود بهمه کس مال‌می بخشید وبزرك و کوچك راخلعت‌همی داد وهیچ گاهی ازخدمت ملك آرمانوس غفلت نمیکرد تا اینکه ملك‌آرمانوس براومهربان شدو همچنین امرا وخاص وعام اورادوست میداشتند وسوگند بزرگشان بزندگی قمرالزمان بودوباوجود اینها قمرالزمان سبب‌را نمیدانست وازبزرك داشتن ملکه اورا بشگفت اندر بود وباخودمیگفت بخداسوگند بدینسان مهربانی‌را سببی خواهد بود وبساهست این‌شهریار ازگرامی داشتن من غرضی فاسد درنظر دارد ناچار من ازملك آرمانوس دستوری خواسته ازاین شهر سفر کنم پس قمر الزمان شبی‌پس‌از رفتن امناء دولت که‌مجلس خلوت شد روی بملکه آورده باو گفت ای‌ملك تو مرا بسی گرامی داشتی ونعمت واحسان برمن تمام کردی و احسان تو تمام آنگه شود که‌مرا جواز سفر دهی اگر چه همه مال که برمن دادهٔ وابس بستانی ملکه‌بدور تبسم کرده باو گفت بااینکه ترا نعمت وعزت‌وشادی‌وراحت بغایت برسیده چونست که‌قصد سفر داری‌ومحنت بخویشتن‌همی بسندی

قمرالزمان گفت ای ملك اینگونه گرامی داشتن اگر سببی نداشته باشد جای تعجب ... که مرا به آن نواخته شایستهٔ خرد مندان وسال خورد گانست من نادان وخورد سال هستم پس ملکه باو گفت برای ... را ... همراه من باندرون بیاواورا برداشته باندرون رفت ودراطاق خوابگاه پهلوی خویشتن بنشانید وبا اوشوخی ... نموده گفت سبب گرامی داشتن اینست که من بسبب زیبائی و خوبروئی که تراست بر توعاشقم و بزلف وخال و قد ... مفتون هستم قمرالزمان شرمگین شده گفت هرگز باور نداشتم که ملك را این قسم بی آزرم ببینم و حالیه هم جدا استدعای مرخصی کرده وجوازسفر میخواهم پس ملکه بدور چندان بخندید که بپشت در افتاد و با قمرالزمان گفت ای حبیب من چو زود فراموش کردی آن شب ها را که با تودرآغوش هم بخسبیدیم پس خویشتن به قمرالزمان بشناسانید قمرالزمان دانست که او ملکه بدور دختر ملك غیور است در حال او را بسینه گرفت او نیز این را در آغوش کشیده از هم دیگر بوسه بربودند پس از



آن بخوابگاه وصال اندر بخسبیدند و گفته شاعر بخواندند☆امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس ٭ عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس پستان یار درخم گیسوی تابدار ٭ چون گوی عاج درخم چوگان آبنوس ٭ یکدم که چشم فتنه بخوابست زینهار ٭ بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس ٭ لب برلبی چو چشم خروس ابلهی بود ٭ برداشتن بگفتهٔ بیهودهٔ خروس ٭ پس از آن ملکه بدور ماجرای خویش از آغاز تا انجام با قمر الزمان بازگفت قمرالزمان نیز سرگذشت خود را بملکه فرو خواند چون بامداد شد ملکه بدور کس بنزد ملك آرمانوس پدر حیات النفوس بفرستاد و او را از حقیقت کار خود آگاه کرد و قصهٔ خود با قمرالزمان بیان نمود و سبب جدائی را شرح داد و نیز آگاهش کرد که حیات النفوس بهمان حالت باکره است چون ملك آرمانوس حدیث ملکه بدور بشنید درشگفت ماند وفرمود که این حکایت بآب زر با وراق بنگارند پس ملك آرمانوس روی بقمرالزمان کرده گفت ای ملك زاده اگر ترا بدامادی من رغبتی هست دختر خود حیات النفوس بر تو کابین کنم قمرالزمان گفت با ملکه مشورت ضرور است چون قمرالزمان مشورت بملکه بدور کرد ملکه گفت آری رأی همین است تو او را کابین کن و من از کنیز کان او خواهم بود از آنکه او را بر من بسی نیکوئی ها است خاصه پدرش که ما را غرق احسان کرده پس چون قمرالزمان ملکه را بدین کار مایل یافت و دید که ملکه بحیات النفوس رشك نمیبرد با ملکه بر این کار همرای ویکدله گشتند ٭ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه دویست وشانزدهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت قمرالزمان و ملکه بدور بکابین کردن حیات النفوس متفق و یکدله گشتند و قمرالزمان سخنی را که ملکه بدور گفته بود با ملك آرمانوس بازگفت که ملکه این کار خوش میدارد و میگوید که من از کنیز کان حیات النفوسم چون ملك این را بشنید سخت شادمان شد پس از آن بیرون آمده بر تخت سلطنت بنشست و امرا ووزرا وحجاب وارباب دولت را حاضر آورد وقصهٔ قمرالزمان و ملکه بدور را از آغاز تا انجام بایشان بازگفت و ایشان را از قصد خود آگاه کرد که همی خواهد دختر خود حیات النفوس را بقمرالزمان تزویج کند و او را بسلطنت بنشاند ایشان همگی رضا مندی و رغبت آشکار کردند و خدمتگذاری قمر الزمان را متعهد شدند ملك آرمانوس فرحناك شد و قاضی و شهود حاضر آورد و بزرگان دولت بخواست و کابین دختر ملك آرمانوس حیات النفوس را بقمرالزمان ببستند پس ملك بساط عیش فرو چید و

ولیمه هابداد وخلعت ها ببخشید وبفقرا و مساکین احسانها فرمود وزندانیان از زندان رهاکرد پس از آن قمرالزمان برتخت مملکت بنشست بدعتها برداشت و بسپاه‌رعیت مال‌ها ببخشید وبازن‌های خویش بعیش ونوش‌وکامرانی بسرمی برد و هرشب بهپیش یکی از ایشان می‌خفت وتادیر زمانی بدینسان بود اندوه وحزنش برفت و پدرخود ملك شهرمان‌را فراموش کرده‌یادی از اونمی کرد تا اینکه حضرت پروردگار ازدوزن‌او دوفرزند نرینه عطافرموده که چون دو ستارهٔ زیبای درخشان بودند و بمهر وماه همی مانستند مهتر ایشان ازملکه بدور بود و ملك امجد نام‌داشت و کهتر ایشان از حیات النفوس که‌ملك اسعدش گفتندی واسعد ازبرادر خود امجد بهتر ونکوتر بودپس ایشان بعزت تربیت یافتند وخطوعلم وبزرگی وسواری بیاموختندوهمه روز بحسن ایشان می افزود بقسمی که در حسن وجمال بغایت رسیدند ودرشهر شهره گشته زنان ومردان بایشان‌مفتون گشتندتا اینکه ایشان بهفده سالگی برسیدند وپیوسته باهم بودند وخوردوخواب باهم‌داشتند وازیکدیگر جدانمی شدند ومردم‌وفاق‌ایشان را حسد می‌بردند چون‌بپایهٔ مردان‌رسیدند وباکمال وآراسته‌شدند پدر ایشان هروقت بسفرمیرفت حکومت بدیشان میسپرد که هرروز یکی‌در میان مردم حکمرانی کند ازقضا محبت ملك‌اسعد پسرحیات النفوس دردل ملکه‌بدور جای گرفت وحیات‌النفوس نیزدل بمهر ملك امجد پسر ملکه بدور بنهاد پس‌هریك ازآن‌دوزن باپسرماهروی‌خودملاعبت میکردندوایشان‌را درآغوش می گرفتند هرگاه‌مادر آن‌پسر این‌حالت میدید گمان‌میکرد که ازمهرو محبت مادرانه است که‌بفرزندان دارند پس‌عشق بدان ها چیره شدوآن‌دوپسر رامفتون گشتند وهمیخواستندکه ازایشان جدا نشوند پس‌شوق وعشق‌افزون گشت وراه بوصال نیافتند و بحزن واندوه‌اندرشدند وازخوردن نوشیدن‌بازماندوازلذت خواب‌دور گشتندپس‌ازآنملك بنخجیر گاه‌شدندودوپسرخود رابفرمود که درجای اونشسته بهرروز یکی‌بعادت معهود حکمرانی کنند چون قصه بدینجا رسیدبامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و هفدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملك بنخجیر رفت وپسران خودرا فرمود که بعادت معهود هر یکی روزی حکمرانی کند پس روز نخست ملك امجد پسر ملکه‌بدور بر تخت مملکت بنشست وبامرو نهی وعزل‌ونصب مشغول‌شد ملکه‌حیات النفوس مادر ملك اسعد خواست مکتوبی بدو نویسد و از او مهربانی طلب کند و باوبنماید که‌شیفته ومفتون اوست و ازاو وصال‌جوید پس ورقه برداشته این‌عبارت را نوشت که‌این‌مکتوبی است از مسکینه عاشقهٔ حزینهٔ ازیار جداگشته آنکه درعشق تو عمرتلف کرده ودر حسرت تورنج ها برده و شوق و محبت براوچیره گشته واندوه ومحنت اورا فراگرفته هرگاه درازی شب های جدائی ورنج‌های ایام‌دوری بیان سازد واگر گداختن دل‌ناشاد و نزاری تن فکار ودیده اشکبار شرح دهد هر آینه‌سخن‌دراز کشد وشکایت بطول انجامد این ورقهٔ مختصرومکتوب محقر گنجایش آن‌نخواهد داشت ای‌حبیب من بدان که زمین‌و آسمان برمن‌تنك گشته وجزتو آرزوئی ندارم ومرك‌روی برمن نهاده وهلاك را بعیان همی بینم مرا اشتیاق افزون گشته ودرد محنت‌جدائی برمن‌چیره‌شده شرح اشتیاقم‌در اوراق‌نگنجد و درد فراقم‌جزوصال‌تودرمان‌ندارد‌پس‌ازنوشتن‌اینکلمات‌ایندوبیت نیزبنوشت ۰ آنرا که‌غنی باشد و گفتن‌نتواند ۰شب تابسحر نالد وخفتن نتواند ۰ ازما بشنو قصه‌ما ورنه‌چه حاصل ۰ پیغام که‌یادآرد و گفتن‌نتواند ۰ آنگاه‌ملکه‌حیات‌النفوس‌مکتوب‌را بپارچه حریر گرانبها بپیچیده وبامشك‌وعنبرش بیالود وازتارهای گیسوی‌خود که‌هر تاری‌جهانی برهم‌می‌زد بمیان پارچه حریر بگذاشت واورا بدستارچه بپیچیده بخادم بداد وخادم‌را فرمود که‌مکتوب‌بملك‌امجد رساند چون قصه بدینجارسیدبامدادشد وشهرزادلب‌ازداستان فروبست

چون‌شب‌دویست‌وهیجدهم بر آمد

گفت ای ملك‌جوانبخت‌حیات النفوس مکتوب‌بخادم‌داده فرمود که‌بملك‌امجدش‌برساند خادم روان شده ولی نمیدانست که درغ راز بهراوچه آماده گشته چون خادم بنزدملك بیامد در پیش او زمین بوسه‌داد ودستارچه‌بدورسانید وتبلیغ‌رسالت کرد ملك‌امجد دستارچه از خادم گرفته بگشود و مکتوب بدر آورده بخواند چون مطلب بفهمید دانست که زن پدرش بخیانت اندر است وبناموس پدرش قمرالزمان خیانت کرده است پس خشمگین شد و کردار زنان را نپسندید وگفت نفرین خدا بزنان خیانت کار بادکه در دین وخرد ناقص هستند پس‌از آن تیغ برکشید وبا خادم گفت ای سیاهك پلید این‌مکتوب خیانت آمیز چیست که اززن خواجهٔ خود آوردهٔ بخدا سوگند ای سیاه روی قبیح منظر درهیئت توسودی نمی بینم پس‌شمشیر بدو زد وسرش ازتن جدا کرد و آنگاه دستارچه را با آنچه در اوبود به پیچید ودر جیب بنهاد وبنزد مادر خود بیامد وماجرا براو بیان کرد و اورا دشنام داده گفت شمازنان هریك از دیگری پلید ترهستید بخدا سو گند اگر نمیترسیدم که‌در حق پدرم قمرالزمان و برادرم ملك اسعد سوء اب شود هر آینه نزد آن پلیدك روسپی‌رفته سر اورا چون سر خادمش ازتن‌جدا میکردم‌پس‌ازآن شاهزاده ملك امجد درغایت خشم‌ازنزد مادر خود ملکه بدور بدرآمد واما ملکه حیات النفوس از کردار ملك امجد نسبت بخادم آگاه‌شد و براو دشنام داد و از برای اوحیلت ونیرنك بدل‌گرفت وبسبب کشته شدن خادم ملول وخشمگین بود وملك امجد آن‌شب را بخشم وقهر بروزآورد واز خواب وخوریی نصیب بودچون بامدادبرآمد برادرش ملك اسعد بیرون رفته در جای پدر بر تخت نشست و بعزل ونصیب و امرو نهی‌مشغول شد وبعدل وداد حکمرانی‌میکرد تا هنگام عصرنشسته بودآنگاه ملکه بدور مادر ملك امجد پیر زنی را که ازافسون گران ونیرنك بازان روزگار بود حاضر آوزد وآنچه که در دل داشت باوباز نمود وورقهٔ برداشت که‌بملك اسعد مراسله نویسد و از کثرت محبت وغایت شوق که بدو داشت شکایت کند پس این کلمات بنوشت که این‌مکتوب ازکسی است که جذوه‌شوق هلاکش کرده بسوی کسی که در صورت وسیرت بهترین مردمان است و بجمال خویشتن مغرور است

و ازعاشقان که طالب وصال هستند دوری همی کند وهر کس که پیش او فروتنی کند و زاری نماید او را بخود راه ندهد و آن قمرمنظر ملک اسعدزهره جبین وآفتاب رو ومشکین مو و سروقدی است که درعشق او تن من گداخته و پوست وگوشت من از هم فروریخته بدانکه شکیبائی من کمترشده ودر کارخویشتن بحیرت اندرم وپیوسته بحزن واندوه بسرمیبرم وخواب وخور برمن حرام گشته وصبروآرام از من کناره گرفته وبیماری ونزاری مرا غلبه کرده روان خود برتوفدا همی کنم وازخدا همی‌خواهم که ترا نگاه دارد وازبدی ها پناه دهد پس ازآن این ابیات نیز نگاشت • بخت آئینه ندارم که درومینگری • خاك بازارنیرزم که بدومیگذری • من چنان عاشق رویت که زخود بیخبرم • توچنان فتنه خویشی که زما بی‌خبری • گفت ازبهرغمت سر بجهان در بنهم • چون توانم که بهرجای روم درنظری • بفلك‌میرود آه سحرازسینهٔ ما • توهمی برنکنی دیده زخواب سحری • خفته گانرا خبرازمحنت بیداران نیست • تاغمت پیش‌نیاید غم مردم نخوری پس‌ازآن ملکه بدورمکتوب رابمشك اذفرمعطرساخته باتارهای گیسوی خود درپیچید وبعجوزش بداد وفرمود که بملك اسعدش برساند پس‌عجوزدرحال نزد ملك اسعد درآمد واوبخلوت نشسته بود عجوزورقه بدوداد وساعتی بانتظارجواب بایستاد پس‌ملك اسعدمکتوب بخواند ومضمون آن بدانست آنگاه‌ورقه‌را باتارهای گیسو ببست ودرجیب گذاشت وسخت خشمگین شد وبزنان‌خیانت کار نفرین کرد پس‌ازآن برخاسته عجوز را بکشت وسردر گریبان‌فکرت همی رفت تا نزد مادرخود ملکه حیات‌النفوس رسید دید که ببسترافتاده رنجوراست وسبب رنجوری ماجرائی بود که ازملك امجد بخادم رفته بود پس‌ملك اسعد مادرخود را دشنام داد ونفرین کرد آنگاه بیرون آمده با برادرخود ملك امجد ملاقات کرد وتمامت آنچه میانه اووملکه بدورمادرملك امجد گذشته بود بازگفت وازکشتن عجوزش بیاگاهانید ویاو گفت بخدا سوگند که اگر ازتو شرم نداشتم اکنون بنزد مادرتورفته اوراهم میکشتم پس‌ملك امجد گفت ای برادردیروز که من برتخت مملکت بنشستم برمن‌نیز چنین ماجرا که امروز برتو گذشته بگذشت ومادرتومکتوبی مانند مکتوب مادرمن نوشته بود ای برادربخدا سوگند که اگرشرم ازتونداشتم آنچه که بخادم کرده بودم باونیز بدانسان میکردم پس‌هردوبرادر آن شب‌را باهم بروزآوردند وتا بامداد حدیث‌میگفتند وزنان را نفرین می کردند پس ازآن بایکدیکر بپوشیده داشتن رازیکدله شدند که مبادا پدر ایشان قمرالزمان باخبر شود و آن هردوزنان رابکشد وآن شب را بملالت بودند چون بامدادشد ملك قمرالزمان از نخجیرگاه بازگشت امرا وارباب دولت که همراه بودند بخانهای خود برفتند وملك بقصرخویش‌درآمد هردوزنان خود را به بستربیماری افتاده یافت که از برای ملك امجد و ملك اسعد دام حیلت گسترده بودند ودر هلاك دو نو رسیده متفق و یکدله گشته بودند از آنکه آن دو ناپاك خود رادر بیش فرزندان رسوا کرده بودند و ازعاقبت کار همی ترسیدند چون‌ملك ایشان را درآن حالت بدید بایشان گفت که‌شمارا چه روی داده پس ایشان برخاستند ودست وپای ملك را بوسه دادند و قضیه را بعکس بیان کردند و باوگفتند ای ملك این دوفرزند توکه نعمت ترا همی خورند بناموس تو خیانت کرده اند وبچشم بد بزنان تو نگریسته اند و ازبرای توننك وبدنامی یادگار گذاشته اند چون قمرالزمان از زنان خود این بشنید جهان در چشمش تارشد و سخت خشمگین گشت و از غایت خشم عقلش برفت و با زنان خودگفت قصه با من بیان کنید پس ملکه بدورگفت ای ملك بدانکه پسر تو ملك اسعد دیرگاهی است که با من مکاتبت ومراسلت داشت ومرا بخود دعوت میکرد ولی من او را نهی میکردم و او سخن من نمی پذیرفت چون تو بنخجیربرفتی ملك اسعد سرمست بود وبرمن هجوم آورد و شمشیری دردست داشت پس خادم من بکشت و من ترسیدم که مرا نیزبکشد ممانعت نکردم واوحاجت از من بزوز رواکرد هرگاه تو داد من از او نستانی من خویشتن هلاك کنم که پس از این همه رسوائی زندگی مرا نشاید وحیات النفوس نیزبدانسان که ملکه بدور گفته بود گفت چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب ازداستان فرو بست

چون‌شبانه دویست‌ونوزدهم بر آمد

گفت ای ملك‌جوانبخت‌حیات النفوس بشوهرخودقمرالزمان بداستان گفت که ملکه بدور گفته بود و گفت مرا نیز با ملك امجد ماجرا چون ماجرای ملکه‌بدوراست این بگفت و گریستن آغاز کرد وباقمرالزمان گفت‌اگرداد من ازاونستانی‌ماجرای بپدرخود ملك آرمانوس بازگویم پس آن هر دوزن در نزد قمرالزمان بگریستند و بنالیدند قمرالزمان چون گریستن ایشان بشنید سخن ایشان براستی باور کرد وسخت خشمناك شد پس برخاسته بقصدکشتن فرزندان شمشیر برداشت و درآن حال پدر حیات النفوس ملك آرمانوس بقصد دیدن قمرالزمان بخانه درآمد دید که تیغ‌بر کشیده وبرلب کف دارد وشرور ازچشمانش همی ریزد و ازغایت خشم کس‌را نمی شناسد پس ملك آرمانوس سلام داد و سبب آن حالت بازپرسید قمرالزمان آنچه را که از زنان خود درباره ملك امجد و ملك اسعد شنیده بود بیان کرد و گفت کنون بقصدکشتن ایشان همی روم که ایشان را ببد ترین طورها بکشم وعبرت بینندگان‌شان کنم ملك آرمانوس نیزبرآن دوطفل خشم گین شد وبا قمرالزمان گفت ای فرزند کارنیکو است اینکه خواهی چنین نا خلفان را بکشی زیرا چنین فرزندان که با پدرخیانت کنند هستی را نشایند ولکن ای فرزند درمثل گفته اند که من لم ینظرفی العواقب ماالدهرله بصاحب ایشان در هر حال فرزندان تو هستند و پارهٔ جگر تو میباشند سزاوار نیست که بادست خودایشان را بکشی وهمی‌ترسم که‌پشیمان‌شوی سودی ندارد ولی یکی‌ازمملوکان برایشان بگمار که ایشانرا ببادیه برده بکشد وازچشم تودورباشد پس‌چون قمرالزمان این سخن بشنید صوابش دانست و تیغ درغلاف کرده بازگشت و بر تخت خود نشست خازن خود را که مردی بود سال خورده وروزگاردیده وکاردان بخواست و باوگفت پسران من مجد و اسعد را بازوان محکم ببند و بصندوق اندرشان بنه وصندوق براستری بسته ایشان را ببر و دربادیه بکش و دوشیشه‌ازخونشان

بر کرده نزدمن آر ودیرمکن وبسی بشتاب خازن گفت سمعا وطاعه پس درهمان ساعت برخاسته روبسوی امجدواسعد گذاشت وقتی بایشان برسید که ازقصر بدرمی آمدند وجامه‌های نیکوپوشیده بدیدار پدرروان بودند تااوراسلام گویند چون خازن ایشانرا بدید گفت بدانید که من مملوکم وپدرشما مرابکاری امرفرمود آیاشمافرمان می پذیرید یانه گفتندآری فرمان پذیرهستیم درآن هنگام خازن پیش رفته بازوان ایشان را ببست وبصندوقشان گذاشته براستری بنهاد وازشهر بدر آورد و تا هنگام ظهر همیبردشان و تا اینکه درمکانی بی آب وعلت فرود آمد و صندوق بازکرده ملك امجد وملك اسعد را بدرآورد حسن و جمال ایشان بدید و سخت بگریست پس از آن تیغ برکشید و با ایشان گفت ای ملك زادگان بخدا سوگند که برمن دشوار است که باشما بدی کنم وشمارا آسیب رسانم ولکن معذورهستم و باین کار مامور شده ام و پدر شما قمرالزمان مرا بکشتن شما امرفرموده پس ایشان گفتند ای امیر برآنچه مامور گشته بکن ما بتقدیر خدا شکیبا هستیم و خون خودرا برتوخلال کردیم پس آن دو برادر یکدیگررا درآغوش گرفته ووداع بازپسین کردند و اسعد با خازن گفت ای امیر بخدایت سوگند میدهم که داغ برجگر من منه و شربت حسرت او بر من مچشان بلکه مرا پیش او بکش که این برمن آسان تراست امجد نیزبا خازن همان را گفت که اسعد گفت و خازن را بکشتن خویش ترغیب میکرد و میگفت برادر من از من خورد سال تراست مصیبت او برمن روا مدار ومرك اوبمن منمای پس ایشان سخت گریان گشته وخازن بگریستن ایشان بگریست پس ازآن هر دو برادر باهم درآغوش شدند • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شبانه دویست و بیستم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت آن دوبرادر بگریستند وپس ازآن هردوبرادرهم آغوش شدند ویکدیگررا وداع کردند و باخود گفتند این محنت و بلیت از کید مکر آن دو خیانت کار مادرمن ومادر تست واین پاداش نیکوئیهاست که توبا مادرمن ومن بامادرتو کرده ام آنگاه اسعد دست در گردن برادر افکنده فریاد بناله بلند کرد و این دوبیتی برخواند • منسوخ شد مروت ومعدوم شد وفا • زین هردونام ماند چو سیمرغ و کیمیا • شد راستی خیانت وشد زیرکی سفه • شد دوستی عداوت وشد مردمی جفا • چون امجد گریستن برادر بدید گریان شد و برادر وا بسینه گرفته این دوبیتی برخواند: دگر باره چه صنعت کرد با ما • سپهر سرکش فرتوت رعنا • ندانم چرخ را باماچه کینه است • مگر با زهره بگرفته است مارا • پس ازآن ملك امجد با خازن گفت ترا بپروردگار بی همتا سوگند میدهم که مرا پیش از برادرم اسعد بکش که آتش دل من شعله ور نشود وشرر جدائی برادر خرمن وجودم نسوزد پس ملك اسعد بگریست وگفت نخستین من کشته باید شوم ملك امجد گفت رای من اینست که هم آغوش گشته یکدیگررا بسینه بگیریم تا اینکه تیغ هردو را بیکدفعه بکشد پس هردودست درگردن یکدیگر افکندند و روی برروی هم بگذاشتند وبایکدیگر بخسبید وخازن ایشان‌را بریسمان همی بست وهمی گریست آنگاه تیغ برکشید وگفت ای خواجگان بخدا سوگند که کشتن شما برمن دشواراست آیا شما را حاجتی هست تا روا کنم یا وصیت دارید تا بگذارم امجد گفت ما را حاجت نیست واماوصیت اینست که برادرمن اسعد را بزیر انداخته مرا بروی او بداری تااینکه صدمت شمشیر نخست مرارسد وچون ازکشتن فارغ شوی وبه پیشگاه ملك قمرالزمان بروی او با تو گوید که ازایشان چه شنیدی باو بگو که فرزندانت ترا سلام کردند وگفتند که توایشان را کشتی ولی ندانستی که آیا جرم دارند یا بیگناه هستند وگناه ندانسته ایشانرا کشتی وبحال زار ایشان نظرنکردی واین ابیات نیز براو خوان • کرا عقل باشد زبر دست شهوت • چرا زیر دستی کند هیچ زن را • عیال زن خویش باشد هرآنکس که فرمانبر زن کند خویشتن را ولیکن کسی را که زن شوی باشد • کجا درگذارد بگوش این سخن را پس امجد گفت ماازتو تمنی نداریم جزاینکه این ابیات که شنیدی بملك فروخوانی • چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب از داستان فروبست •

چو نشبانه دویست و بیست و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت ملك امجد با خازن گفت ماازتو نمیخواهیم مگر اینکه این ابیات برو فرو خوانی و ترا بخدا سوگند میدهم که اندکی مهلت بده تااین دو بیت دیگر را نیزازبرای برادرم بخوانم این بگفت وبگریست واین دو بیتی برخواند • چون عمر بسر رسد چه بغداد وچه بلخ • پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ • خوش باش که بعد از من و توماه بسی • از سلخ بغره آید از غره بسلخ چون خازن از امجد این سخن بشنید سخت بگریست چندانکه سرشك برزنخ او روان شد واما ملك اسعد سرشك از دیدگان فرو ریخته این دوبیت برخواند • جهانا چه بی مهرو بدخوجهانی • چو آشفته بازار بازارگانی • غمین ترکس آنکش غنی ترکنی تو • فرو ترکس آنکش تو برترنشانی • پس ازآن سرشك ازبررخسار روان کرده این ابیات نیز برخواند • الحذر ای غافلان زین وحشت آبادالحذر • الفرار ای عاقلان زین دیومردم الفرار • ای عجب دلتان نه بگرفت ونشد جانتان ملول • زین هواهای عفن زین آبهای ناگوار • مهررا خفاش دشمن شمع را پروانه خصم • جهل رادردست تیغ وعقل را برپای خار پس ازآن آواز بناله بلند کرده این ابیات برخواند • این جهان بر مثال مرداری است • گرد او کرکسان هزار هزار • این مر اورا همی زند مخلب • او مراینرا همی زند منقار • آخرالامر بربرند همی • وز همه بازماند این مردار • چون اسعد ابیات بانجام رسانید با برادر خود ملك امجد چنان یکدیگررا بکنار گرفتند که گویا دومغز دریك پوست و دو روان در یك تن بودند وخازن شمشیر برکشید بلند کرد وهمی خواست که بزنداز قضا اسب خازن برمید وروبطرف بادیه بدوید وآن اسب است هزار دینار قیمت داشت وزینی مرصع براو نهاده پس شمشیرازدست بینداخت وبر اثر او روان شد • چون قصه بدینجا رسید

بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چو نشبانه دویست و بیست و دوم برامد

گفت ای ملك جوانبخت خازن بر اثر اسب روان شد و از پی او همیرفت که او را نگاه دارد تا اینکه اسب درنیستان شد خازن ازپی اودرنیستان رفت اسب درمیانه بیستان بایستاد وپای برزمین بکوبید گردهمی بلند شدپس اسب فریاد میزدوشیهه میکرد وخشمناك بود ودرآن نیستان شیری قوی هیکل وقبیح منظرجای داشت که شرراز چشمانش همی ریخت و از شکل مهیب وروی درهم کشیدهٔ اومردمان بهراس اندر بودند ناگاه همان شیرقصد او کرد خازن ازدست شیر گریز گاهی ندید و باخود شمشیر نداشت گفت سبحان الله سبب این حادثه نخواهد بودمگراینکه خدا مرابگناه امجد واسعد گرفته است واین سفر از آغاز بس نامبارك بود خازن راکار بدینجا رسیدواما امجد واسعدرا گرمی آفتاب تاثیر کرد وسخت تشنه شدند چندانکه لبانشان بخشکید وجگرشان تافته شد وازتشنگی استغاثه کردند کس پناهشان نداد گفتند کاش کشته میشدیم وآسوده میگشیم ونمیدانیم که اسب بکدام سوی گریخت که خازن ازپی اوبرفت ای کاش خازن بازمیگشت ومارا میکشت که مرك ازبرای ماخوشتراز این رنجها بود ملك اسعد گفت ای برادر شکیبا شو که بزودی ازحضرت پروردگار نجات دررسد ازآنکه گریختن اسب نبود مگراین که خدابا ما عنایتی داشت واکنون مابجز تشنگی باکی نداریم پس اسعد باتوانائی تمام بچپ وراست حرکت کرده درحال بازوانش گشوده شد وبازوان برادرنیز بگشود وشمشیرامیرخازن برداشته با برادر گفت بخدا سوگند ازاینجا نخواهم رفت تا ازچگونگی کار خازن آگاه شوم وسرگذشت اورا بدانم پس هردو برادر اثرخازن گرفته همی رفتند تابه نیستان برسیدند و باهم گفتند که اسب وخازن ازاینجا درنگذشته اند اسعد با برادر گفت همینجا بایست تامن به نیستان اندرشده نظاره کنم ملك امجد گفت نخواهم گذاشت که تنها درنیستان شوی باید هردو باهم بدانجا رویم اگرسلامت ماندیم هردوبمانیم واگرهلاك شویم هردو هلاك شویم پس هردو به نیستان درآمدند شیری دیدند که بخازن چیره گشته وخازن درچنگال شیر بگنجشك همی ماند ولی بتذلل و تظلم خدا همیخواند وبگریه وزاری چشم بسوی آسمان دوخته پس چون امجد این حالت بدید تیغ بر گرفته روی بشیرآورده شمشیر بدوزد واورا بکشت پس امیر خازن برخاست ولی ازاین حادثه در شگفت مانده بود وخویشتن را در پای امجد واسعد بیفکند و باایشان گفت ای خواجگان بخدا سوگند که کشتن شما ستمی است بزرك برمن نشاید ومن شمارا نخواهم کشت هرگاه دیگری خواهد شمارا بکشد من جان خودرا بشما فدا خواهم کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزادلب ازداستان فروبست

چو نشبانه دویست و بیست و سوم برامد

گفت ای ملك جوان بخت خازن باامجدواسعد گفت من جان خودرا بشما فدا کنم پس خازن درحال برخاسته ایشان را بکنار گرفت وسبب گشودن بازوان بپرسید ایشان گفتند که تشنگی برما غلبه کرد پس بند ازیکی خودبخود گشوده شدودیگری راآن یکی گشود آنگاه اثر تو گرفته بدینجا رسیدیم چون خازن سخن ایشان بشنیدایشان راسپاس کردوشکر نیکوئیشان بجاآوردو باایشان ازنیستان بدرآمدچون بخارج نیستان برآمدند امجدواسعد گفتند ای امیر برآنچه ازپدرما حکم رفته اقدام کن خازن گفت حاشا که من بشما آسیبی رسانم ولی همی خواهم که جامهٔ شمارا برکنده جامه خودرا بشما بپوشانم ودوشیشه ازخون همین شیرپر کرده بسوی ملك باز گردم و باو بگویم که ایشان راکشتم واما شما بشهرهای دور بروید که خدارا مملکت بسیار است و ای ملك زادگان بدانید که جدائی شما بر من سخت دشوار است پس خازن وملکزادگان بگریستند و خازن جامه ایشان بر کند وجامه خویش بر ایشان بپوشانید و جامه هریك را به بقچهٔ گذاشت دو شیشه ازخون شیرپر کرد وملکزادگان را وداع کرده براسب بنشست و رو بشهر آورده همی رفت تا بنزد ملك برسید ودرپیش روی ملك زمین ببوسید ملك دید که خازن را گونه متغیر گشته واورا گونه ازصدمت شیر متغیر بود ملك گمان کرد از کشتن ملکزادگان متغیراست ملك را فرح دست دادو با خازن گفت کار بانجام رساندی یا نه خازن گفت آری ای ملك پس بقچه ها وشیشه ها درپیش روی ملك بنهاد ملك باو گفت ازایشان چه دیدی آیا وصیت کردند یا نه خازن گفت ایشان را بخواسته پروردگار وفرمان شهریار شکیبا یافتم و گفتند پدر ما معذور است ☙ خودرا باو حلال کردیم و گفتند این ابیات را برملك بخوان • کرا عقل باشد زبر دست شهوت • چرا زیردستی کند هیچ زن را ☆ عیال زن خویش باشد هرآنکس • که فرمان بر زن کند خویشتن را • ولیکن کسیرا که زن شوی باشد • کجادر گذارد بگوش این سخن را چون ملك از خازن این سخن بشنید دیر زمانی سربزیر افکند ودانست که ابیات فرزندانش دلالت دارد برآنکه بستم کشته شده اند پس ازآن ملك درمکر و کید زنان بفکرت فرورفت و بقچه هارا بگشود وجامه های فرزندانش این سو وآن سو همی گردانید وهمی گریست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب ازداستان فروبست

چو نشبانه دویست و بیست و چهار برامد

گفت ای ملك جوان بخت قمرالزمان بقچه ها گشود جامه فرزندانش را این سو وآن سو همی گردانید وهمی گریست پس چون جامه پسر کهتر ملك اسعد بگشود درجیب او ورقه که بخط زن خود ملکه بدور مرقوم بوددریافت وتارهای گیسوان او را برقعه پیچیده دید ورقه بگشود و بخواند و مضمون بدانست معلوم کرد که پسرش اسعد بستم کشته شده آنگاه جامهٔ ملك امجد برداشته در جیب او ورقه یافت که بخط زن خود حیات النفوس نوشته بود و بتار گیسوان او بسته بودند پس ورقه بگشود و بخواند و مضمون معلوم کرده دانست که اونیز بستم کشته گشته پس دست بدست سودو گفت سبحان الله فرزندان خود بظلم و جور بکشتم پس ازآن طپانچه بررخسار همی زد و وا ولداه ووا مصیبتاه همی گفت آنگاه فرمود که دوقبر ساخته بیت الاحزانش نامید و گفت که برآن دوقبر نام دو پسر من بنویسید پس خودرا بقبرامجد انداخته بگریست وبنالید وشکایت کرده این

ابیات خواند • ای چراغ دلم کجا رفتی • ای نشاط دلم کجا بودی • کس بگل شمس را نیندایذ • تو بگل شمس را بیندودی
در فراق لقای خویش مرا • صبر وغم کاستی و افزودی • پس از آن خودرا برروی قبر ملك اسعد انداخته بگریست و بنالید
و سیلاب اشك روان ساخته این ابیات برخواند • تنم از اندهان بفرسودی • دلم از دیدگان بیالودی • پشتم از بار رنج بشکستی
• رویم از خون دیده آلودی • طلعت همچو شمس خویش مرا • بنمودی و زود بربودی • من وصالت هنوز نا دیده • هجر
جستی ز من بدین زودی • چون ملك ابیات بانجام رسانید از دوستان دوری گزید و در خانه که بیت الاحزانش نام نهاده بود
گوشه نشین شد و از همه کس ببرید و از زنان و پیوندان دوری گرد و شبان روز بدوری فرزندانش همی گریست ملك قمر
الزمان را کار بدینجا رسید و اما ملك امجد و ملك اسعد در کوه و هامون همی رفتند و بادیه ها همی نوردیدند و تا یکماه
بیخ گیاهان و برك درختان همی خوردند و از غدیر ها آب باران همی نوشیدند تا اینکه بکوهی از یکپارچه سنك سیاه برسیدند
که سر آن کوه پدیدار نبود و در نزد آن راه بدو سو میرفت یکی از کمر کوه میرفت و آن دیگری بفراز کوه برمیشد ملکزادگان
اسعد و امجد از راهی که بقله کوه برمیشد برفتند و تا پنج روز بفراز کوه برمیشدند ولی سر کوه پدیدار نبود پس ایشان عاجز
شدند و مانده گشتند و از رسیدن به منتهای کوه نومید گشته باز گشتند و از راهی که در کمر کوه بود برفتند • چون قصه بدینجا
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و بیست و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت ملك امجد و ملك اسعد چون از راه کمر کوه روان شدند
و آن روز را تا هنگام شام برفتند ملك اسعد برنجید و پای رفتارش نماند با برادر خود گفت ای برادر مرا طاقت راه رفتن
نماند برادرش گفت ای اسعد همت بگمار و دل قوی دار شاید که خدا اندوه از ما ببرد پس ایشان پاسی از شب برفتند تا اینکه ملك
اسعد چنان مانده شد که قدم برداشتن نتوانست و گفت ای برادر مرا قدرت رفتار نمانده این بگفت و برزمین بیفتاد و بگریست
پس ملك امجد برادر برداشته همی برد و ساعتی راه میرفت و ساعتی از بهر آسایش می نشست تا اینکه صبح بدمید و هر دو
برادر بفراز کوه برشدند در آنجا چشمه و درخت نار بدیدند در کنار چشمه بنشستند و آب بنوشیدند و از آن نار بخوردند و تا عصر بخفتند
هنگام عصر برخاسته اراده رفتن نمودند ملك اسعد را قدرت رفتار نشد و پاهای او آماس کرده بود پس سه روز در آنجا بماندند
و خوب برآسودند پس از آن چند روزی در کوه همی رفتند و از تشنگی برنج اندر بودند که ناگاه از دور شهری پدیدار شد
فرحناك گشتند و با یکدیگر برفتند تا بر آن شهر نزدیك شدند و از رسیدن بدانجا شکر خدای بجا آوردند و ملك امجد با ملك
اسعد گفت ای برادر تو در همین جا بنشین که من بشهر رفته اوضاع شهر مشاهده کنم و احوال مردمانش باز پرسم تا بدانیم که
بکجا هستیم و چه قدر راه بریده ایم ای برادر اگر ما از کمر کوه نمی آمدیم تا یك سال بدین شهر نمی رسیدیم اکنون حمد خدا را
که سلامت هستیم پس ملك اسعد گفت ای برادر بشهر جز من کس نباید برود از آنکه من فدای تو هستم و اگر تو مرا بدینجا گذاشته
بروی و از من غایب شوی من از بهر تو غریق فکرت مانده بحیرت اندر خواهم بود و بدوری تو شکیبائی نخواهم داشت ملك امجد
گفت برو ولی دیر مکن و زود باز گرد پس اسعد چند دینار برداشته از کوه بزیر آمد و امجد بانتظار او بنشست و او همیرفت تا بشهر
در آمد و در کوچه های شهر همی گشت در راه بمردی سالخورده برخورد که ریش او فرو آویخته و از سینه بگذشته و عصائی
در دست داشت و جامه فاخر پوشیده و دستارچه سرخ بر سر نهاده بود چون ملك اسعد اورا بدید از لباس و هیئت او در عجب شد
پیش رفته او را سلام کرد و گفت ایخواجه راه بازار کدام است چون شیخ این بشنید با جبین گشاده باو گفت ای فرزند گویا غریب
هستی اسعد گفت آری ای خواجه غریب هستم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه دویست و بیست و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت اسعد بآن شیخ گفت آری خواجه غریب هستم شیخ باو
گفت ای فرزند شهر ما از قدم تو مبارك گشت باز گو که از بازار چه
خواهی خرید اسعد گفت ای عم مرا برادری است که در دامنه کوهش گذاشته ام و ما از بلاد دور آمده ایم سه ماهست که سفر همی
کردیم و کوه و هامون همی نوردیدیم چون بدین شهر نزدیك شدیم من بدینجا آمدم که خوردنی بخرم و بسوی برادر باز گردم شیخ
گفت ای فرزند بدان که من ولیمه ساخته ام و در نزد من مهمانان بسیار هستند و طعام های نیکو از بهر آنها مهیا کرده و در آنجا
هرچه دل بخواهد و دیده لذت ببرد حاضر آورده همی خواهم که تو نیز با من بدان مکان قدم رنجه داری و آنچه خواهی ترا بدهم
و قیمت از تو نستانم و ترا از اوضاع شهر و مردمانش آگاه کنم ای فرزند حمد خدای را که جز من کس با تو ملاقات نکرد اسعد
گفت هر آنچه شایسته خود میدانی بکن ولی بشتاب که برادرم بانتظار من نشسته و خاطرش از بهر من در تشویش است پس
شیخ دست اسعد بگرفت و اورا بکوچه تنك باز گردانید و بروی او تبسم میکرد و میگفت منت خدای را که ترا از مردم این
شهر نجات داد پس شیخ ملك اسعد را همیبرد تا بخانه و سیمش در آورد و آن خانه را ساحتی بود که در آن ساحت چهل تن مرد
پیر سالخورده حلقه زده و نشسته بودند و در میان حلقه آتشی افروخته داشتند و آن مشایخ بگرد آتشی نشسته عبادت همی کردند
و بر آن آتش سجده میبردند چون ملك اسعد ایشان را بدید هنوز از کارشان آگاه نگشته تنش بلرزید و دلش بطپید پس آن
شیخ که اسعد را آورده بود با مشایخ دیگر گفت ای پرستندگان آتش از برای شما چاشتی مبارك آورده ام آنگاه بانك زد یا
غضبان در حال غلامی سیاه باروی درهم کشیده و دماغ بلند و قد خمیده و صورت مهیب بدر آمد شیخ باو گفت که این پسر را
بازوان محکم ببند و بسرداب اندر کن و فلانه کنیزك را بگو که شبانه روز بآزردن او مشغول شود پس آن غلام ملك اسعد را گرفته بسر
دابه اش بردو بکنیزك بسپرد کنیزك بآزردن او مشغول گشت و بامدادان قرصهٔ و شامگاهان قرصهٔ دیگر باو میداد و کوزهٔ آب شور وقت چاشت

وکوزهٔ دیگروقت شام باو میداد ومشایخ باهمدیگر میگفتند که چون عید آتش پرستان دررسد اورادرین کوه بکشیم وبرآتشش بگذاریم واما ملك اسعد پس کنیزك نزداو آمده اورا باتازیانه چندان بزد که خون ازتن او برفت و بیخود گشت پس از آن کنیزك قرصی نان وآب شور بنزداو گذاشته رفت واسعد نیمه شب بخود آمد خود بقید اندر بدید وتنش را مجروح وفکار یافته ملول شدو عزت ونیك بختی وبزرگی سلطنت خودرا بخاطر آورده بگریست چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه دویست وبیست وهفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون ملك اسعد از ایام عزت ونیك بختی وبزرگی یاد کرد بگریست و آواز بناله بلند کرده این ابیات برخواند ✿ گردون چه خواهد ازمن سرگشته ضعیف ✿ گیتی چه خواهد ازمن درمانده گدای ✿ای محنت ارنه کوه شد ساعتی برو ✿ ای دولت ارنه بادشدی لحظهٔ بپای ✿ ای دیدهٔ سعادت تاریك شومبین ✿ ای مادر امید سترون شوومزای ◦ چون ابیات بانجام رسانید دست دراز کرده بنزدیك سرخود قرصه و کوزهٔ آب شوریافت ازقرصه کمکی بخورد واز آب اندکی بنوشید و تابامدا پیوسته از اذیت کیك وشپش وپشه بیدار بودچون روز برآمد کنیزك پسردا به اندر شدو جامه ازتن ملك اسعد بر کندولی جامه بخون آلوده برتن او چسبیده بودو پوستش باپیراهن بدر آمد واسعدفریاد بزدو بنالید و گفت ای پروردگار من اگررضای تودراینست محنت برمن افزون کن وای خدای من تواز تو ستم کار من غافل نیستی پس ازآن ناله کرد وآه بر کشید و این دو بیت بر خواند ✿ ای رهانیده خلق راز بلا ✿ زین بلا بنده راتوباز رهان ◦ که دلم تنك و طبع مظلم کرد ◦ تنکی بندوظلمت زندان ◦چون ابیات بانجام رسانید کنیزك بشکنجه او مشغول شد واوراهمی زدودرزنجیر مقید بود تاازخودبرفت و کنیزك قرصه و کوزهٔ آب شور بدان جا انداخت واز نزداو بدرآمد و او را تنها بگذاشت و او محزون نشسته خون از تنش همی رفت پس برادر خودرا بخاطر آورد وازعزتی کهداشت یاد کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست وبیست هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت اسعد برادر خود را بخاطر آورده واز عزت روز های گذشته یاد کرده بنالید وبگریست وشکایت روز کار کرده این ابیات برخواند ◦ حوادث زمن نگسلد زآنکه هست ◦ یکی را سر اندر دم دیگری ◦ مراچرخ بدشربت تلخ داد ◦ که ننهاده اندر دهان شکری ◦ زخارم اگر بالشی می نهند ◦ بساشب که کردم زگل بستری ◦ زمانه ندارد به از من پسر ◦ نهانم چه دارد چو بد دختری ◦ تنم را نه رنگی ونه جنبشی ◦ بودرر وجود این چنین پیکری ◦ چون اسعد ابیات بانجام رسانید بسیار بگریست وبنالید وجدائی برادر را بخاطر آورده محزون و اندوهناك بود اسعدرا کار بدینگونه شد واما برادرش ملك امجد تانصف النهار بانتظار برادر در دامنه کوه بنشست ملك اسعد بسوی او بازنگشت ملك امجد را خاطر پریشان شد وبتشویش اندر افتاد و اندوه وجدائی براو چیره گشته آب ازدیده روان ساخت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چونشبانه دویست وبیست ونهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت اندوه جدائی اسعد بر ملك امجد چیره شد آب ازدیده فرو ریخت وفریاد واحسرتا برآورد پس ازآن از کوه بزیر آمد وآب ازدیده بر رخسارش روان بود وهمی رفت تابشهر درآمد وبشهر اندرهمیگشت تاببازار برسید وازنام شهر ومردمان جویا شد گفتند این شهر را شهر مجوس گویند ومردمان اینجا آتش همی پرستند وخدارا نشناسند پس ازشهر آبنوس بپرسید گفتند مسافت میانه او واینجا از باده یکسال وازدریا شش ماهست وپادشاه آنجا راملك آبنوس گویند که دراین اوقات ملکزاده داماد خود گرفته بجای خود بر تخت سلطنتش نشانده و آن ملکزاده را نام قمرالزمان است چون ملك امجد نام پدر بشنید فریاد زدو بنالید وبگریست ونمیدانست که بکدام سوی برود واز بهر خوردن چیزی خریده بود بجای خلوت برفت که خوردنی بخورد پس در آنجا بنشست وخواست خوردنی بخورد برادر را یاد کرده بگریست ونخورده برخاسته در شهر همی رفت تا خبر برادر پدید آورد وخبر اورا معلوم کند پس مردی خیاط مسلمان را دید که بدید درپهلوی او نشسته قصه خود را براو بیان کرد خیاط باو گفت اگر برادرت در دست هر کدام از مجوس گرفتار شود بسی دشوار است که اورا دیگر بازبینی امید هست که پروردگار میانه تو واورا جمع آورد پس از آن خیاط گفت ای برادر آیا رغبت داری که در منزل من جای بگیری امجد گفت آری بسی مایل هستم خیاط فرحناك شد واورا درنزد خود جای داد وشبانه روز اورا دلداری میکرد وبشکیبائیش میفرمود وصنعت خیاطیش همی آموخت تا اینکه خیاطت بیاموخت پس از آن روزی بکنار دریارفت وجامهٔ خویشتن بشست وبه گرمابه در آمدچون از گرمابه بیرون شد جامهٔ پاك بپوشید واز بهر تفرج درشهر همیگشت که درمیان راه بزنی خوبروی فرشته خوی سرو قد برسید آن زن چون امجد را بدید نقاب ازرخش بر کشید و با چشم و ابرو غمزه ها همی کرد واین ابیات همی خواند ◦ آن روی بین که حسن بپوشیده ماه را ◦ آن دام زلف ودانه وخال سیاه را ◦ گرصورتی چنین بقیامت در آورند ◦ عاشق هزار عذر بگوید گناه را یوسف شنیدهٔ که بچاهی اسیر ماند ◦ این یوسفیست برزنخ آورده چاه را ◦ چون امجد ابیات ازآن زهره جبین بشنید بشتاب و طرب اندر شدومهرش بدو بجنبید وفریفته غنج ودلال وشیفتهٔ زلف و خال او گشته بسوی او اشارت کرده این ابیات بره خواند ✿ گر ماه من بر افکند ازرخ نقاب را ◦ برقع فرو هلد بجمال آفتاب را ◦ گوئی دو چشم جادوی عابد فریب او ◦ برچشم من بسحر به بسته است خواب را ◦ اول نظر برفت زدستم عنان عقل ◦ آنرا که عقل رفت چه داند صواب را ◦ چون آن حورنژاد ادبیات از امجد بشنید آه دردناك کشیده بسوی امجد اشارت کرد و این ابیات برخواند ◦ این چه [illegible] است کار امیدن ازمن میبری ◦ عقلم از سر میربائی هوشم از تن میبری ✿ باغ لالستان چه باشد آستینی برفشان باغبان ر. گوبیا گر گل بدامن میبری من کهار

دروازه بیرونم نمیبردند خلق • باتومی آیم گرم در چشم سوزن میبری ✿ ملک امجد چون ابیات ازاو بشنید گفت آیا تو بنزد من آئی یا من بنزد تو بیایم ماهروی ازشرم لب ببست وساعتی سردرپیش افکنده پس از آن سربر کرده کلام پروردگار برخواند الرجال قوامون علی النساء بما فضل الله بعضهم علی بعض ملک امجد از تلاوت اشارت بدانست • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه دویست و سی ام بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت ملک امجد از اشارت ماهرو دانست که قصد ماهرو اینست که ملک امجد بهر جا رود او نیز با ملک امجد برود و اما ملک امجد شرم داشت از اینکه اورا بمنزل خیاط که امجدرا جای داده بود ببرد پس ملک امجد پیش افتاده برفت وماه منظر نیز بر اثر او روان بود واز کوئی بکوئی واز محلتی بمحلتی همی رفتند تا اینکه پریزاد مانده گشت و آزرده شد وبملک امجد گفت تراخانه در کدامین محلتست ملک امجد گفت خانهٔ من در همین نزدیکی است اندکی مانده که بدانجا برسیم پس از آن بکوچه دیگر در آمدند وهمی رفتند تا به آخر کوچه برسیدند ملک امجد دید که از آن کوی راه بدر نمیرود و بن بست است گفت لاحول ولاقوت الا بالله العلی العظیم آنگاه نظر بچپ وراست کرده درهمان کوی دری دید بس بزرگ واین سوی و آن سوی در دومصطبه داشت ولکن در بسته بود پس امجد در یکی از مصطبه ها بنشست وزهره جبین بمصطبهٔ قرار گرفت و با ملک امجد گفت ای خواجه درانتظار کیستی ملک امجد بر زمانی سردر پیش افکنده سخن نگفت پس از آن سربر کرده گفت چشم براه غلامک خویش ام که کلیددر با اوست ومن بااو گفته بودم که پیش از آمدن من از آگرمابه طعام و مدام حاضر آوردا کنون خواهد آمد پس ملک امجد باخود میگفت بساهست که چون وقت دیر شود ماهروی برود ومن در اینجا بمانم الغرض ملک امجد بحیرت اندر بود چون وقت دیر شد ماهرو گفت ای خواجه غلامک نیامد وما بکوچه اندر نشسته ایم پس برخاسته سنگی بگرفت وبرقفل بزد ملک امجد گفت ای خاتون شتاب مکن که اکنون غلامک خواهد آمد آن دلارام سخن ملک امجد نشنید وسنگ برقفل زد تا اینکه قفل بشکست ودر بگشود ملک امجد گفت از بهر چه قفل بشکستی دخترک گفت حادثهٔ روی نداده مگر این خانه از آن تو نبود ملک امجد گفت خانه خانهٔ منست ولیکن حاجت بدر شکستن نبود پس دخترک بخانه اندر شد وامجد حیران ایستاده واز خداوند خانه بیم داشت ونمیدانست که چه بایدش کرد پس دخترک گفت ای خواجه چرا بدرون خانه نمی آئی امجد گفت سمعا وطاعة ولی غلامک دیر کرد ونمی دانم که آن چیزها بدو گفته ام مهیا کرده است یا نه این بگفت ودرغایت اندوه وبیم بخانه در آمد دید خانهٔ است نیکو وچهار غرفه روبرو در آنجاهست وفرش های حریرو دیبا بغرفها گسترده اند ودرمیان خانه حوضی است هشت گوشه که به نگین های گرانبها اطراف آن را مرصع ساخته اند ودر چهارسوی حوض همه گونه میوه ها ورياحين وظروف شراب فروچیده اند ودر آنجا شمعدان ها گذاشته و کرسی ها نشانده اند چون امجد آنهارا بدید در کار خود حیران شد وبا خود گفت کشته خواهم شد انا لله وانا اليه راجعون و اما دخترک چون مکان بدان سان بدید بی اندازه فرحناک شد و گفت ای خواجه بخدا سوگند که غلامک تو در تهیهٔ منزل کوتاهی نکرده از آنکه مکان را طرب انگیز کرده و طعام پخته ومیوه وشراب حاضر آورده ومادر بهترین وقت رسیده ایم ملک امجد بدو التفات نکرد واز خداوند خانه بهراس اندر بود دخترک گفت ای خواجه تراچه میشود که بدینسان ایستادهٔ پس پیش آمده ازملک امجد بوسه بربود وباو گفت ای خواجه اگر جز من دیگری را وعده داده غمگین مباش که میان بخدمت ببندم پس از غایت خشم بخندید آنگاه بغرفه در آمده بنشست ودخترک در پهلوی او بنشسته ملاعبت میکرد و میخندید ولی ملک امجد ملول وروی در هم کشیده نشسته بود وهرساعت هزار مالیخولیا میکرد ومیگفت خداوند این منزل الحال میرسد من باو چه عذر گویم واو مرا بیقین خواهد کشت پس از دخترک برخاست وآستین برزد وسفره بگسترد و خوردنی گذاشته همیخورد وبا ملک گفت ای خواجه بخور ملک امجد پیش رفته همی خورد ولی خوردنی براو گوارا نبودوچشم بسوی دهلیز داشت چون دختر سیر شده سفره برچیده طبق میوه پیش آورد وابریق می در میان نهاد آنگاه قدحی به پیمود وبملک امجد بداد ملک امجد بگرفت و با خود گفت اگر خداوند خانه بیاید ومرا ببیند با من چه خواهد کرد ومن چه خواهم گفت الغرض قدح اندر کف گرفته دیده بر در خانه دوخته بود که ناگاه خداوند خانه بیامد و اومیر آخور ملک بود واین خانه از بهر عیش و نوش ترتیب داده بود و باهر کس که میخواست در آنجا خلوت می کرد وآن روز ازبی معشوقی که داشت فرستاده وخانه ازبهر او مهیا کرده بود واو بهادر نام داشت و مردی بود سخی ودرخشنده و خداوند وجود واحسان چون بنزدیک رسید • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه دویست وسی ویکم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون خداوند خانه بنزدیک رسید درخانه را گشوده یافت اندک اندک بیامد وسرپیش آورد ملک امجدرا دید با دختر نشسته طبق میوه وآلت شراب درپیش نهاده اند وهمان وقت ملک امجدرا قدح در کف و چشم بردر بود چون چشمش بچشم خداوند خانه بیفتاد گونه اش زرد شدودست او بلرزید چون بهادر میرا خوردید که گونه امجد زرد شد وحالتش دگرگون گشت انگشت بر دهان نهاده بدو اشارت کرد که خاموش باش وبنزد من بیا پس امجد قدح بر زمین گذاشت وبرخاسته بسوی بهادر روان شد دخترک پرسید بکجا میروی ملک امجد سر بجنبانید وباشارت گفت که به آب خانه میروم پس پای برهنه بدهلیز بیامد چون بهادررا بدید دانست که اوخداوند خانه است بنزد اوبشتافت ودست او را بوسه داد پس از آن گفت ای خواجه پیش از آنکه مرا بیازاری ترا بخدا سوگند میدهم حدیث مرا بشنو پس قصهٔ خودرا از آغاز تا انجام بازگفت وبنمود که باختیار خود بخانه

درنیامده وقفل‌را دخترك‌شكسته ودر گشوده است چون بهادرسخن ملك امجد بشنید ودانست کـه اوملك‌زاده است بر اورحمت آورد پس ازآن بامجد گفت سخن‌من گوش گیر وآنچه من گویم بپذیر که تو در امان من هستی واگر مخالفت کنی ترابکشم امجد گفت بهرچه خواهی فرمان ده که هرگز مخالفت نخواهم کرد که من ازآزاد کردگان توهستم بهادر گفت بخانه اندر شوودر جائی که نشسته بودی آسوده بنشین من‌نیز داخل‌خانه می‌شوم ومرا نام بهادر است چون من‌بخانه درایم تومرا دشنام‌ده وبگو سبب دیر کردن تااینوقت‌چه بود وعذر مرا نپذیر بلکه برخاسته مرابزن واگر بمن‌مهربانی کنی ترا بکشم پس‌اکنون بخانه اندر شو و بعیش و نوش بگرای، و آنچه که از من خواهی در حال حاضر آورم وامشب را بدانسان که دلت‌خواهد بروزبیاور وچون فردا شود بهرجاکه خواهی‌رو ازآنکه توغریبی ومن غریب دوست دارم و گرامی داشتن‌شان فرض‌دانم پس‌امجددست او بوسه‌داده بخلوت بازگشت درحالتی که گونهٔ زردش سرخ بود پس‌نخستین‌قدم که بخانه گذاشت باجبین‌گشاده وتبسم کنان با دختر ماهروی گفت امشب مبارك شبی ست که توبهـ من قدم رنجه‌داشتی دخترك گفت عجب است ازتو اینکه جبین‌بگشادی‌و مرا بنواختی امجد گفت ای خاتون بخداسو کند که مرا گمان‌[illegible] بود که مملوك من‌بهادر عقدهای گوهر مرا که هریك باهزار دینار‌برابر بودند دزدیده است ومن‌بدان سبب بفکرت وحیرت اندر بودم چون اکنون برخاستم وازعقدها تفتیش کرده آنها را درجای خودیافتم آسوده شدم وانبساط برمن روی‌دادولی نمیدانم‌سبب دیر کردن بهادر تا این‌وقت چیست ومن‌آزردن او او راناچار هستم پس دخترك ازسخن‌امجد راحت‌یافت وخاطرش‌آسوده شد وبملاعبت ومنادمت وباده‌کساری مشغول گشتند و پیوسته در عیش ونوش‌بودند تاهنگام شام شد وبهادر در آمد ولی‌جامه بدل کرده وجامهٔ ملوکانه در برداشت پس بهادرسلام داد وزمین ببوسید و دست‌بسته مانند گناهکاران سربر زمین افکند امجد بچشم غضب‌بدو نگاه کرده وبدو گفت ای‌پلیدترین مملوکان سبب دیر کردنت چه‌بود بهادر گفت ای‌خواجه بشستن جامه مشغول‌بودم وندانستم که تودرخانه هستی از آنکه وعدهٔ تو بامن هنگام‌شام بود نه وقت‌چاشت پس امجد بانك براوزد گفت ای پلید دروغ همی گوئی آنگاه برخاسته‌بهادررا برزمین‌زد وچوبی راگرفته نرم‌نرمش همی‌زد که دخترك برخاسته‌چوب ازدستش برگرفت وبهادر را سخت همی‌زد وچندانش بزد که خون ازتن بهادر همی‌رفت وبهادر استغاثه میکرد ودندان می سود وامجد بانك بردختر می‌زد ومیگفت‌چنین‌نکن دخترمیگفت‌بگذار تاخشم‌من فرونشیند وانتقام ازاو بکشم که اوامروز عشق مرامنقض کرده پس‌امجد چوب ازدست دختربربـود وبیبداخت آن‌گاه بهادر برخاسته سرشك ازدیده‌پاك کرد وساعتی درخدمت بایستاد پس‌ازآن قندیل‌ها وشمع‌ها روشن کرد وهروقت بهادر بخانه اندرمیشد وازخانه بیرون میرفت دختراورا دشنام‌میداد ونفرین‌میکرد امجد بدخترك‌خشم می‌آورد ومیگفت که غلام‌من بدین چیزها عادت ندارد پس امجد بادختر بلهو ولعب وخوردن ونوشیدن مشغول‌بودند وبهادر بخدمت‌ایستاده بود تا اینکه شب از نیمه‌گذشت وبهادر ازخدمت مانده‌شد ودرمیان‌ساحت‌خانه افتاده‌بخفت ونفیر خواب بلند ـدچون دخترك‌ازنشئه‌باده سرمست شدو خردش بزبان رفت بامجد گفت برخیز وباین‌شمشیر که بدیوار‌آویخته این‌غلام رابکش واگرنکشی کاری کنم که خود هلاك‌شوی امجد گفت‌در کشتن مملوك من چه‌بخاطر تورسیده دختر گفت بی کشتن اوعیش‌برمن‌حرام است واگرتوبر نخیزی واورانکشی من خواهمش کشت امجد گفت بخداسو کندت می‌دهم که‌چنین کاری‌مکن دختر گفت ناچار این کاربابد بشود پس‌دخترك تیغ گرفته ازغلاف‌بر کشید و خواست‌تاکه بهادر رابکشد امجد باخود گفت که این‌مرد بامانیکوئی کرده وسرمابپوشیده‌وازروی احسان خود را مملوك‌شمرد ماچگونه این‌را بکشتن‌باداش دهیم هرگز این کار نخواهم کرد پس بدخترك گفت چون‌از کشتن او گریز نیست من‌بکشتن غلام خود سزاوار ترم آنگاه شمشیر ازدست دخترك‌بگرفت وتیغ‌بگردن اوبزد درحال سردخترك بپرید وبر روی بهادر بیفتاد وبهادربیدار گشته و بنشت وچشم گشوده امجدرا دیدایستاده‌وشمشیرخون‌آلوددردست دارد چون‌بدخترك نگاه کرد دیدکه او مقتول‌است ازامجد ماجرا بپرسید امجد حدیث‌دخترك باز گفت وبهادر راآگاه کرد که‌او می‌خواست ترابکشد وسخن مرانپذیرفت پس‌بهادر برخاسته جبین‌امجد را ببوسید و گفت ای‌خواجه کاش‌بر اوبخشوده بودی اکنون که حادثه روی داده باشد اورا پیش‌ازدمیدن صبح بیرون‌کنم پس‌بهادر برخاسته دخترك‌را بعبادر بپیچید وبجوال اندر بنهاد وخود برداشت وبامجد گفت توغریبی وراه بجائی‌نداری در همین‌جابنشین وتاهنگام‌برآمدن‌آفتاب بانتظار من‌باش اگرمن باز گشتم باتونیکو ئیها کنم ودر پدیدآوردن برادرت کوششها بجاآرم واگر آفتاب برآیدومن بسوی توبازنگردم‌بدانکه‌من کشته گشته‌ام واین‌خانه باآنچه دروست ازآن تو است بهادر جوال بدوش گرفته ازخانه بیرون‌شدواز کوچه وبازار همی‌رفت وقصد دریا کرده‌بود که اورا در دریا اندازد چون‌بدریا نزدیك شد شحنه وسرهنگان بدو گردآمدند وچون اورابشناختند درعجب شدند پس‌ازآن جوال بگشودند کشتهٔ‌درآن بدیدند آنگاه بهادر راگرفتند ودرزنجیر تابامداد نگاه داشتند چون‌بامداد شد اورا باهمان جوال که کشته‌درآن بود بنزدملك بیاوردند چون‌ملك آن‌حالت‌بدید بسی خشمگین شد ببهـادر گفت وای برتو مگرتوهمیشه بدینسان مردمان کشته بدریا افکنده ومال‌ایشان راگرفته‌ای بهادر سرخجلت درپیش افکند

چون‌شبانه‌دویست‌وسی‌ودوم‌برآمد

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب‌از داستان فروبست

گفت ای ملك جوان بخت بهادر در پیشگاه ملك سر درپیش افکند ملك ماه بانك زد وگفت کشندهٔ این دختر کیست گفت ای پادشاه منش کشته‌ام پس ملك درخشم‌شد وبکشتنش فرمود ودرحال‌سیاف اورابسته وشحنه منادی را گفت بتفرج بهادر میرآخور نادر دهدوبهادررادر کوچه وبازار بگردانند الغرض بهادر راکار بدین‌جا رسید

واما ملك امجد چون دید که روز برآمد و آفتاب بلند شد وبهادر بازنگشت گفت لاحول ولاقوة الابالله کاش میدانستم به آن بیچاره چه رسیده وسر درگریبان فکرت داشت که ناگاه آوازمنادی بشنید که بتفرج بهادرندا همی‌داد که اورا هنگام ظهر بدار خواهند کشید چون این ندا بگوش امجدرسید گریان شد وگفت آن‌جوان‌مرد خودرا از برای من بکشتن داده است وحال آنکه دخترك را من کشته‌ام بخدا سوگند که این کار ناشدنی است پس‌در حال ازخانه بیرون آمده در بیست ودرمیان شهر همی‌رفت تابنزد بهادر رسیده ودر پیش روی سرهنك شحنه بایستاد وگفت ای خواجه بهادر رامکش که ازاین گناه بربست بخدا سوگند که دخترك‌را کسی جزمن نکشته شحنه چون این بشنید اورا بابهادر گرفته بآستان ملك برده وآنچه ازملك امجد شنیده بود باملك بازگفت ملك نظری بسوی امجد انداخته باو گفت این دخترك را توکشته‌ای امجد گفت آری منش کشته‌ام ملك گفت سبب این حادثه حدیث کن وسخن براستی بگو امجد گفت ای ملك بدانکه سرگذشت من عجیب و کار من غریب است پس ازآن حکایت بازگفت وآنچه که بر او وبرادرش رفته بود ازآغاز تا انجام بیان کرد ملك‌را عجب آمد ودرشگفت ماند وباو گفت من دانستم که تو معذوری ولکن ای پسر آیا میل‌داری که وزیر من‌شوی امجد گفت سمعا وطاعة پس ملك او را وبهادر را خلعت داد واز برای اوخانهٔ‌شایسته‌درخور عطافرمود وخادمان وظروف وفروش‌واسباب آلات ومایحتاج‌از بهر او ترتیب‌داد وفرمود که برادر او ملك اسعد را جستجو کنند پس امجد در مسند وزارت‌بنشست وبعدالت حکمرانی کرد وبعزل ونصب بپرداخت‌واز بهر برادرش اسعد منادی بکوچه‌های شهر بینداخت روزی چند منادی در کوچه بازار ندا داد واز اسعد خبری واثری پدید نشد امجد را کار بدینجا رسیداما ملك‌اسعدرامجوس تا یکسال شب‌وروزاوراشکنجه‌میکردتا اینکه عید مجوس نزدیك‌شد بهرام‌مجوس را بسیجیده و کشتی مهیا کرد چون قصه بدینجا رسیدبامدادشدوشهرزاد لب‌ازداستان فروبست

چون‌شبانه‌دویست‌وسی‌سوم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت بهرام مجوس سفر را مهیا شد وکشتی ازبرای خود مهیا کرد آن گاه اسعد را بصندوق اندر بنهادند وصندوق محکم کرده بکشتی در آوردند ازقضا درآن ساعت که بهرام مجوس صندوق را بکشتی در آورد ملك امجد در قصر خود نشسته تفرج دریا میکردوبه آن چیزها که به کشتی درمی‌آوردند تماشا میکردپس دلش بگرفت وخاطرش پریشان شد غلامان‌رافرمود که‌اسب حاضرآوردند وبا جمعی سوارگشته بسوی دریا روان‌شد ونزدیك کشتی مجوس بایستاد وخادمان را فرمود که بکشتی درآیند وجستجو کنند شاید که اسعد درآنجاباشد خادمان بکشتی اندر شدند وجستجوکردند چیزی نیافتندبیرون آمده امجد را آگاه کردند پس‌امجد سوارگشته بسوی خانه بازگشت چون بقصر درآمد دلش بگرفت واین‌سوی وآن سوی خانه نظر می‌کرد بدیوار خانه این دو بیت نوشته یافت• یارب سببی ساز که یارم بسلامت • بازآید و برهاندم از چنك ملامت • خاك‌ره آن یار سفر کرده بیارید • تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت • چون امجد دوبیتی برخواند یاد برادر کرده بگریست اورا کار بدین‌گونه شد وامابهرام مجوش بکشتی درآمد بانك بر ملاحان زدکه بادبان بگشایند پس ایشان بشتاب هرچه تمامتر بادبان بگشودند کشتی روان‌شد وشب وروز همی رفتند ولی هرروزی اسعدرا ازصندوقی بدرآورده اندکی نان وآبش‌میدادند تااینکه بکوه آتش‌نزدیك‌شدند بادی مخالف برایشان بوزید وکشتی را ازراه‌بدربرد واز بیراهه کشتی روان شد تااین که بشهری که درکنار دریا بنانهاده‌بودند رسید وآن شهر قلعهٔ داشت که منظره‌های او بدریا همی‌نگریست بزرك آن‌شهر زنی بودملکه مرجانه‌نام داشت رئیس کشتی با بهرام مجوس گفت ای‌خواجه ما راه گم کرده‌ایم‌وناچار باید بدین شهر فرود آئیم‌وراحت کنیم پس ازآن هرچه خدا بخواهد روی خواهد داد بهرام گفت رای توراى است صواب رئیس گفت اگر ملکهٔ این‌شهر حال مابرسد چه‌جواب گوئیم بهرام گفت این مسلمان راکه در نزد من است جامهٔ مملوکانش در بر کنیم وبا خودمانش بیرون بریم چون ملکه اورا بیند گمان کندکه او مملوکست ومن باملکه بگویم که من بازرگانی هستم که‌بندگان بخرم وبفروشم ودرنزد من ممالیك‌بسیار بودند همه‌رافروختیم جز این بنده دیگر نمانده پس رئیس گفت این سخن سخنی است نیکو آنگاه بادبان برچیدند ومیخها گرفته وطناب‌ها بربستند در حال ملکه مرجانه بالشگر خودبسوی کشتی بازآمدند وبر کشتی بایستادندپس ملکه رئیس را بخواند رئیس بیرون‌آمده در پیش روی ملکه زمین‌ببوسید ملکه گفت در این کشتی چه داری ویاران‌تو کیستند رئیس گفت ای ملکه جهان بامن‌مردی‌است بازرگان که بندگان همی‌فروشد ملکه گفت نزد منش‌بیاور ودرحال بهرام از کشتی بدرآمد واسعد بهیئت بندگان از بی اوهمی آمد تابنزد ملکه برسید ودر پیش روی‌ملکه زمین‌رابوسه‌داد ملکه باو گفت شغل توچیست بهرام گفت بازرگان بندگان هستم ملکه نظر باسعد انداخته گمان کردکه او بنده است باو گفت نام توچیست گلوی اسعد ازگریه بگرفت و گفت که مرا نام اسعد است ملکه گفت خط توانی‌نوشت گفت آری توانم پس ملکه قلم ودوات وقرطاس بدو داده گفت چیزی بنویس تا ببینم اسعد این دوبیت نوشت • نه جا بسایهٔ شاخی نه پا بحلقه‌دامی • نه‌پرشکسته بسنگی نه بر نشسته‌ببامی • ندانم این چه‌غرور است درديار نکوئی • که‌خواجگان بنگاهی نمی‌خرند غلامی • چون ملکه‌این بدید بدو رحمت آورده وبهرام‌را گفت که‌این‌بنده را بمن بفروش بهرام گفت ایملکه‌من اورانیارم‌فروخت که‌همه‌بندگانرافروخته‌اینرا از بهرخود نگاه‌داشته‌ام ملکه‌مرجانه گفت ناچاراینرا ازتو بگیرم یا بفروشی یابمنش ببخشی بهرام گفت نفروشم ونبخشم ملکه‌چون‌این بشنید اسعدرا گرفته‌باخود بقلعه‌باز گشت وکس‌پیش‌بهرام‌فرستاده‌پیغام داد که‌اگربه‌امشب‌ازبلادمن نروی‌همه مال‌ازتو بگیرم‌و کشتی‌ترا بشکنم‌چون پیغام‌ببهرام‌رسید ملول‌شدو گفت‌اینسفر بس‌نامبارك بودپس ازآن برخاسته آماده‌باز گشت‌شد وآنچه‌ضرور بودمهیا کرده‌بانتظار آمدن‌شب بنشست وباملاحان گفت که تدارك‌خود ببینیدو آب‌وتوشه بردارید

که آخر شب روان خواهیم شد پس ملاحان بتهیهٔ ضروریات پرداختند الغرض بهرام را کار بدینگونه شد و اما ملکه مرجانه اسعد را گرفته بفراز قلعه برد و منظره های رو بدریا را بگشود و کنیزکان را فرمود که طعام حاضر آوردند ملکه با اسعد طعام خوردند پس از آن فرمود که شراب حاضر آوردند . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه دویست و سی و چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت ملکه مرجانه کنیزکان را فرمود شراب حاضر آوردند و با اسعد بباده گساری مشغول شد و محبت اسعد در دل ملکه جای گرفت و قدح باسعد همی پیمود تا اینکه اسعد را عقل برفت و از بهر قضای حاجت فرود آمده دری یافت گشوده از آن در داخل شد و همی رفت تا بباغی بزرگ برسید که همه میوه ها و گلها در آن باغ بود پس اسعد در زیر درخت بنشست و حاجت قضا کرده برخاست و بسوی حوضی که در میان باغ بود در آمد در کنار حوض بیفتاد و بخفت تا اینکه شب در آمد و اما بهرام مجوس چون شب در آمد بانك بر ملاحان زد که بشتابید که روان شویم ملاحان گفتند سمعا وطاعة ولی اندك مهلت ده تا مشکها بر کنیم آنگاه بادبان بگشائیم پس از آن ملاحان مشك ها برداشته بکنار قلعه آمدند و همی گشتند جز دیوار های باغ جائی که بقلعه در آیند نیافتند به دیوار باغ آویخته بباغ آمدند و راهی را که بکنار حوض رسید بگرفتند و بیامدند چون بحوض برسیدند اسعد را در آنجا افتاده دیدند چون بشناختندش فرحناك شدند و مشك ها پر از آب کردند و اسعد را نیز برداشته و از دیوار گذشته بشتاب هر چه فزونتر بنزد بهرامش برسانیدند و اورا بشارت دادند که اسیرت را که ملکه مرجانه بزور از تو گرفته بود در کنار حوضش گرفته آوردیم پس اسعد را به پیش روی بهرام مجوس بیفکندند چون بهرام اورا بدید از فرح دلش پریدن گرفت و بنشاط اندر شد و ایشانرا بخشود و امر کرد که بادبان بسرعت بگشایند پس ملاحان بادبان بر افراشتند و بسوی کوه آتش روان شدند و تا صبحگاهان همی رفتند ایشان را کار بدینگونه شد و اما ملکه مرجانه چون اسعد از نزد او فرود آمد ساعتی بانتظار او بنشست و اسعد باز نگشت و آنگاه ملکه بر خاسته اورا تفتیش کرده پدیدش نیاورد پس شمعی روشن کرده کنیزکان را فرمود که اسعد را جستجو کنند و خود نیز فرود آمده در باغ را گشوده یافت دانست که اسعد بباغ در آمده پس ملکه بباغ اندر شده کفش اسعد را در کنار حوض بدید پس همهٔ باغ را بر گشتند اثری پدید نیامد و تا هنگام بامداد در باغ و کنار باغ بگشتند پس از آن ملکه حال کشتی جویان شد گفتند سه یك از شب نرفته بود که کشتی برفت پس ملکه دانست که اسعد را ایشان گرفته برده اند این کار بدو دشوار و ناهموار آمد خشمگین گشت و فرمود در حال ده کشتی ترتیب دادند و خود نیز جنك را آماده گشته بیکی از آن ده کشتی بنشست و سپاهیان نیز بکشتی در آمدند و بادبان ها افراشته روان گشتند و با ملاحان کشتی گفت هر وقت بکشتی مجوس برسید خلعت و مال بشما خواهم داد و اگر نرسید خواهمتان کشت ملاحان را بیم غالب آمد و امیدواری بوعدهٔ ملکه داشتند آن روز و آن شب و روز دوم و سیم کشتی ها براندند و روز چهارم کشتی بهرام مجوس نمایان شد و هنوز روز به آخر نرسیده بود که کشتی های ملکه مرجانه کشتی بهرام مجوس را احاطه کرده و آن ساعت بهرام اسعد را بدر آورده بتازیانه اش همی زد و اسعد استغاثه میکرد و پناه میخواست کس او را پناه نمیداد پس در آن هنگام که با شکنجهٔ اسعد مشغول بود نظرش باطراف کشتی افتاد دید کشتی ها کشتی اورا احاطه کرده اند بدانسان که سیاهی چشم مردمك را احاطه کند پس یقین دانست که هلاك خواهد شد بحسرت و افسوس درمانده باسعد گفت ای سعد وای بر تو که این همه حادثه در زیر سر تو میباشد پس ملاحان را فرمود که اسعد را بدریا افکنند و گفت من ترا پیش از آنکه خود کشته شوم بکشم آنگاه ملاحان از دست و پای اسعد گرفته بدریا افکندند چون خدا سلامت او را خواسته و اجلش نرسیده بود در آب فرو رفت و بیرون آمد و شناهمی کرد و موجش همی زد تا بساحل رسیده از آب در آمد در حالتیکه گمان خلاص نداشت الغرض چون اسعد بکنار دریا رسید جامه از تن بیرون آورده بفشرد و بآفتابش انداخت و عریان نشسته سر گذشت خود و مصیبت های اسیری بخاطر آورده همی نالید و همی گریست و این دو بیتی برخواند • نه هست بشادئی مرادست رسی • نه گفت توانم غم خود را بکسی • صد غم دارم نهفته در هر نفسی • در من نگرید و شکر گوئید بسی چون دو بیتی برخواند برخاسته جامه در بر کرد و نمی دانست که بکدام سوی برود پس حیران و سرگردان شبانه روز میرفت و بیخ گیاهان و برك درختان میخورد و آب چشمه ها می نوشید تا اینکه شهری نمایان شد اسعد فرحناك گشت و بسرعت بسوی شهر رفت چون بشهر رسید هنگام شام شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه دویست و سی و پنجم بر امد

گفت ایملك جوانبخت چون اسعد بدروازه شهر برسید هنگام شام بود و دروازهٔ شهر ببستند و اینشهر همان شهر بوده که اسعد در آنجا بزندان بود و برادرش امجد وزارت ملك را داشت چون اسعد دروازه بسته یافت بسوی مقبره ها بازگشت چون بدانجا رسید مقبرهٔ را در گشوده یافت در آن مقبره رفته بخسبید و اما بهرام مجوس چون کشتی های ملکه مرجانه بدو رسید بهرام از مکر و نیرنکی که داشت ملکه را شکست داد و خود بسلامت بسوی شهر خود باز گشت و بافرح همی آمد چون گذارش بمقبره ها افتاد از قضا در همان جا از کشتی بدر آمد و درمیان مقبره ها همی رفت پس مقبرهٔ را که اسعد در آنجا بود دید که درش گشوده است عجب آمدش گفت بایددر اینجا نظر کنم و سبب باز ماندن در مقبره بدانم چون نظر کرد اسعد را در آنجا دید که خفته بهرام سر را پیش برده اورا بشناخت و باو گفت ای پست ترین مسلمانان تو تا اکنون زنده مانده پس اورا گرفته بخانه خود برد و بخانه اش سردابه بود که از برای شکنجه مسلمانان ترتیب داده بود و دختری داشت بستان نام پس قید آهنین و سنگین بهر دو پای اسعد گذاشته اورا بدان سردابه بیاورد و دختر خود را نه آزردن اسعد فرمان داده و گفت شبانه روز با شکنجه اش بدار تا بمیرد پس بهرام

اورا باتازیانه چنان بزد که تنش فکار شده خون ازاو روان گشت آنگاه در سردابه را بسته کلید بدختر سپرد وچون بستان دختر بهرام بسردابه درآمد که برحسب فرمان پدر اورا بیازارد اسعد رادیدجوانی است نیکو روزیبا شمائل وسیاه چشم وکمان ابرو پس محبت اسعد در دل بستان دختر بهرام جای گرفت وروی باسعد کرده گفت تو پریزاده ندانم زکجا می آئی . کادمی زاده نباشدبچنین زیبائی ۰ راست خواهی نه حلال است که پنهان دارند ✿ مثل آن روی نشاید که بکس بنمائی پس ازآن باسعد گفت چه نام داری گفت نامم اسعد است بستان گفت خود نیک بختی ونیک بخت روزگاری است که تو دروی هستی الحق تو مستوجب آزار نیستی ومن دانستم که تو مظلومی الغرض بستان دختر بهرام باسخنان مهرآمیز زنك از دل اسعد بزدود وبا او مئوانست میکرد پس از آن قید ازدست وپای او برداشته ازدین اسلام جویان شد اسعد اورا با خبر کرد که دین اسلام دین حق ومحکم است وپیغمبر اسلام محمد صلی الله وعلیه وآله خداوند معجزه وآیات است وآتش سودی بکس نمی دهد پس قواعد واحکام دین اسلام ببستان بیاموخت وبستان باسلام اذعان کرد وحب ایمان در دلش جای گرفت ومحبت اسعد راخدا در دل او بیامیخت پس شهادتین برزبان راند وازاهل سعادت شد واسعد را نان وآب میداد وبااوحدیث میکرد وباهم نمازمیگذاردند و غذاهای مقوی بدو میخورانید تااینکه ناخوشی‌های اسعد برفت وعافیت وصحت بدوراه یافت پس ازآن بستان دختر بهرام ازنزد اسعد بدرآمد وبدرخانه ایستاده بود که ناگاه آوازمنادی بشنید که همی گفت که هر کس درنزد اوجوانی باشدچنین وچنان اورا آشکار کند، هرچه مال بخواهد ازسلطان خواهد گرفت وهر کس که چنین جوان رابوشیده داردبدرخانه خود بدارآویخته خواهدشد ومالش بیغماخواهد رفت ونسلش بریده خواهد شد واسعد بابستان تمام سرگذشت خویش گفته بود چون بستان این را بشنیدانست که مطلوب منادی است پس بنزد اسعد بیامد واورا ازحکایت منادی آگاه کرد واو را ازسردابه بیرون آورد بخانهٔ وزیرش فرستاد چون اسعد وزیررا دیدبشناخت و گفت بخدا قسم که همین وزیر برادرمن امجداست پس اسعد بایوان درآمدچون بنزدیك ملك امجد برسیدخویشتن بدو بینداخت وامجد نیز اورابشناخت ودرآغوشش گرفت خادمان برایشان گرد آمدند واسعد وامجدهردوازخود برفتند ساعتی بیخود بودند چون بخود آمدند امجدواسعد رابرداشته بنزدسلطان بردندواسعد پیش آمدسر گذشت خودرا برای سلطان نقلکرده بود. چون قصه بدینجا رسیدبامدادشدوشهرزادلب از داستان فروبست

چون شب دویست‌سی‌وششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت سلطان فرمان داد که خانه بهرام مجوس ر غارت کنند وزیر جماعتی را ازبهرغارت فرستاد گان برفتند وخانهٔ بهرام را بساختند دختر بهرام مجوس را چنان چه وزیر سپرده بودبنزد وزیرآوردند امجداورا گرامی بداشت پس ازآن امجد باسعد ماجرای خودرا بیان کرد وآنچه که بادخترك درخانه بهادر میرآخورروی داده بود باز گفت وهریك اندوه ایام جدائی ومحنت‌های زمان دوری رابآن دیگری میشمردند پس ازآن مجوس را حاضرآورده به کشتنش فرمان داد بهرام گفت ملك آیا بکشتن من مصمم شدهٔ ملك گفت آری بهرام گفت ای ملك اندکی مهلت ده این بگفت وسربزمین افکند پس ازآن سربر کرده شهادتین برزبان براند ودردست سلطان مسلمان شد حاضران باسلام اوفرحناك شدند آنگاه امجد واسعد تمامت سرگذشت خود ازآغاز تا انجام بابهرام بازگفتند بهرام بایشان گفت ای خواجگان آماده سفر شوید که من باشما سفر کنم امجدواسعد ازسخن او فرحناك شدند پس ازآن بگریستند بهرام بایشان گفت ای خواجگان گریان مباشید وشکیبائی پیش بگیرید که باپیوندان خود جمع خواهید آمد چنانچه نعمت ونعم باهم جمع آمدند امجدواسعد گفتند مگر چگونه بوده است حدیث نعمت ونعم بهرام گفت

(حکایت نعمت ونعم) چنین گویند که در شهر کوفه مردی بود ازبزرگان شهر واورا ربیع‌ابن حاتم میگفتند واومرفح‌حال و خداوند مال بود وخدا پسری باوعطا فرمود که نعمت‌الله نام‌داشت روزی ربیع دید که کنیزفروشان گذرکردند نظرش بر کنیز کی افتاد که ازبرای فروختنش داشته بودند ودختر کی خردسال در کنار کنیزك بود ربیع‌بن‌حاتم بکنیز فروش اشارت کرد که این کنیز را بادختر اوقیمت چند است کنیزفروش گفت پنجاه‌دینار ربیع گفت بیع‌نامه بنویس وقیمت گرفته بخداوند کنیزك بده‌پس ربیع قیمت بشمرد ودلالی بداد و کنیزك با دختر او گرفته بخانهٔ خود بیاورد دختر عم ربیع چون کنیزك بدید گفت یاابن‌العم این کنیزك ازبرای چیست ربیع گفت این کنیزك راسبب رعبتی که بدختر اوداشتم بخریدم وبدانکه اگر این دخترك بزرك شود دربلادعرب وعجم در خوبروئی نظیر نخواهد داشت دختر عم ربیع بکنیزك گفت چه نام‌داری کنیز گفت نام من توفیق ونام دختر سعدی است گفت راست گفتی او سعدی است وهر که اورا خریده سعیداست پس ازآن گفت ای پسرعم اورا چه نام خواهی نهاد ربیع گفت هرچه تو اختیار کنی دختر عم ربیع گفت نعم ربیع گفت نکونامش بنهادی پس ازآن کودك نعم‌نام بانعمت‌بن‌ربیع دریك گهواره پرورش یافتند تابده سالگی برسیدند وهریك ازیکدیگرخوبروتر بودندونعمت باو خواهر خطاب میکرد واو بنعمت برادر همی گفت پس ازآن نعمت بده سالگی برسیدپدر نعمت ربیع‌بن حاتم باو گفت ای‌پسر این‌ترا خواهر نیست بلکه کنیزاست که بنام‌تواش خریده‌ام تو اورا‌پس ازاین‌خواهرمخوان نعمت گفت‌چون چنین است‌من اورا بخودتزویج کنم آنگاه‌نعمت بنزد مادررفته‌اورا ازآنچه دردل‌داشت آگاه کردمادرش گفت ای‌فرزنداین کنیز تست‌پس نعمت بانعم بزرك‌شده واورابسی‌دوست‌می‌داشت‌ونه‌سال برایشان بگذشت که‌ایشانرا حال‌بدینمنوال بود و در کوفه کنیزی بهتروخوبترازنعم بهم‌نمیرسید واوقرآن‌وخط وسایرعلوم بیاموخت وشطرنج‌وهمه گونه‌بازی‌نیك‌میدانست‌ودرآداب تغنی وآلات‌طرب‌مهارتی تمام‌داشت بحدیکه سرآمدتمام‌اهل‌زمان‌بود‌پس‌روزی باخواجهٔ‌خود نعمت‌بن‌ربیع ببزم گساری نشسته بودند نعم عودبدست گرفت وتارهای آن محکم کرد واینده بیتی برخواند ۰ مشنو ایدوست که غیرازتو مرا

یاری هست • یا شب وروز بجز فکر توام کاری هست • بکمند سرزلفت نه من افتادم وبس • که بهرحلقه موی‌تو گرفتاری هست • نعمت را طربی بزرك ونشاطی بی اندازه روی داد و بانعم گفت بجان منت سوگند میدهم که با دف و آلات طرب از برای من تغنی بکن پس ازآن‌نعم نعمت‌های نشاط انگیز ساز کرده این دو بیت برخواند • گربگویم که مرا باتو سرو کاری نیست • درو دیوار گواهی بدهد کاری هست • هر که عیبم کند ازعشق و ملامت گوید • تا ندیده است ترا بامنش انکاری هست • نعمت گفت ای نعم لله درك پس ایشان بعیش و کامرانی همی گذاردند تا حجاج آوازه دخترك بشنید وچون خلیفه از او کنیز کی طلبیده بود روزی در دارالنیابه خود گفت که ناچار حیلتی کنم واین کنیز نعم نام راگرفته بسوی خلیفه عبدالملك ابن مروان بفرستم از آنکه درقصر خلیفه بهتر از او ومانند اوبهم نمی رسد وخوشتر ازاو کسی نتواند تغنی کرد پس ازآن‌حجاج پیره زنی راکه درنیرنك وتلبیس بابلیس برتری داشت بخواست و باو گفت که بخانه ربیع بن‌خاتم روبا کنیزاو نعم نام‌طرح‌آشنائی افکن و درگرفتن او حیلتی کن تا بخلیفه اش بفرستم که شنیده ام در روی زمین چنو لعبت دلربا یافت نمی شود عجوز سخن حجاج بپذیرفت چون بامداد شد جامه پشمین دربر کرد و تسبیح هزار دانه بگردن آویخت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون‌شب‌دویست وسی وهفتم برآمد

گفت ای‌ملك جوانبخت‌عجوز سبحه هزاردانه بگردن آویخت‌عصا بدست گرفته و برفت سبحان‌الله‌والحمدلله‌ولا اله الاالله‌والله اکبر همی گفت‌وپیوسته‌نام های خداورا وردزبان ودل اودرخیال فریفتن این‌وآن بودتا اینکه بخانه نعمت‌بن‌ربیع برسید ودربکوفت دربان دربگشوده باعجوز گفت چه‌میخواهی گفت بینوائی هستم ازخدا پرستان وقت نمازظهردررسیده وهمی ترسم که وقت فضیلت ازمن فوت شود میخواهم دراین منزل مبارك نماز ظهر بجا آورم دربان گفت اینجا خانه نعمت بن ربیع است این نه مسجد که درو هرزه درآئی بخروش • عجوز گفت میدانم که اینجا مسجد نیست ولی هیچ مسجد وهیچ خانه چون خانه نعمت بن ربیع مبارك نباشد و من از دایگان دارالخلافه هستم از بهر عبادت وسیاحت‌بیرون‌آمده ام دربان گفت من نخواهم گذاشت که توبخانه درآئی وسخن در میان ایشان بطول انجامید وعجوز بادربان بیاویخت و گفت آیا توچون منی راکه بخانه امرا ووزراء همی روم ازرفتن خانه نعمت بن ربیع ممانعت میکنی پس‌درآن ساعت نعمت بدرآمد وسخن‌عجوز بشنید وبخندید و با عجوز گفت براثر من بیا خود برفت و عجوز ازپی اوهمی رفت تابنزد نعم برسیدند عجوز او را سلام دادو ازحسن وجمال نعم درشگفت ماند پس ازآن عجوز وضو گرفته بنماز بایستاد ورکوع و سجود همی کرد ودعا همی خواند تا اینکه روز برفت وشب درآمد نعم گفت ای مادر ساعتی راحت کن و اندکی برآسای عجوز گفت هر که‌آخرت طلب کند خودرا در دنیا برنجاند وهر که در دنیا بزحمت اندر نباشد بمقام نکوکاران نرسد آنگاه نعم برخاسته ازبرای‌عجوز خوردنی پیش‌آورد و باو گفت طعام بخور و مرا دعاکن که خدا توبه و رحمت بمن نصیب کند عجوز گفت ای خاتون من روزه هستم واما تودختر خرد سال هستی خوردن ونوشیدن ترا سزاست خدا ترا بیامرزد وتوبه ازتو قبول کند الغرض کنیز ساعتی باعجوز نشسته بحدیث اندر بودآنگاه با نعمت گفت ای‌خواجه این عجوزرا سوگند بده که مدتی درنزد ماباشد که ازروی او نورعبادت پدید است نعمت گفت از برای او منزلی ازبهرعبادت خالی کن وکس نگذار که بنزد او رود شاید خدا ببرکت او ما را سودی بخشد وما را از هم جدا نکند پس عجوزآن شب را درآنجا بروزآورد وگاه درنمازایستاده تا بامدادگاه تلاوت میکردوچون روز بر آمد عجوز بنزد نعمت ونعم شدوباایشان تحیت صباح بجاآورد وایشان‌راوداع کرد نعم باو گفت‌ای مادربکجاهمی روی که خواجه مرا فرموده که جائی‌ازبرای‌توخالی کنم که درآنجا معتکف گشته بعبادت مشغول‌شوی‌عجوز گفت‌خدا خواجه را ازشرحاسدان نگاه‌دارد ونعمتش را بشما بیافزاید ولکن تمنای من ازشما اینست که دربان را بسپارید که هروقت خواهم پیش شما بیایم مرا منع نکند و من انشاء الله دراماکن مطهره همی گردم وشما را دعاکنم وشبانه روز پس از ادای فرایض ونواقل ازبهر شما آمرزش بطلبم پس ازآن عجوز ازخانه بدرآمد وکنیزك بیچاره بجدائی اومی گریست ونمی دانست که سبب آمدن او چه بوده است آنگاه عجوز بنزد حجاج رفت حجاج باو گفت چه خبر داری عجوز گفت کنیزك را دیدم هیچ مادر خوبروتر ازاو در این زمان نزاده حجاج گفت اگرخدمت بجا آوری سودی بزرك از من بتو خواهد رسید عجوز گفت یکماه مهلت او تو میخواهم گفت ترا یك ماه مهلت دادم پس از آن عجوز بخانه نعمت و نعم آمد و شد میکرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چونشب دویست‌وسی‌وهشتم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت عجوز بخانه نعمت ونعم آمد وشدمی کرد و ایشان بعزت و حرمت‌اومی افزودند و عجوز روز هادر آنجا بسر میبرد و شبها بروز می‌آورد تا اینکه روزی باسهرت نعم خلوت کرد باو گفت ای خاتون هر وقت که بمکان های پاك حاضر شوم ترا دعا کنم وآرزو میکنم که تونیز با من باشی تا مشایخی را که واصل گشته اند ببینی و از ایشان همت بخواهی و ایشان ترا بهر چه که در دل داری دعا کنند نعم باو گفت ای مادر ترا بخدا سوگند میدهم مرا باخویشتن‌ببر عجوز گفت از مادر خواجه ات اجازت بخواه تا ترا ببرم نعم بمادر خواجه گفت ای خاتون از خواجه بخواه که مرا جواز دهد تا روزی من وتو بامادر پیرت بیرون رفته بافقرادرمکان های پاك نمازبگذاریم ودعاکنیم پس چون نعمت در آمد وبنشست عجوز پیش رفته خواست دست اورا ببوسد خواجه اورا منع کرد پس عجوز خواجه را دعاگفته ازخانه بدر شد چون روز دوم برآمد عجوز حاضر شد و نعمت در خانه نبود پس عجوز روی بنعم کرده گفت دوش بشما دعاکردم ولکن اکنون برخیزوپیش ازآنکه خواجه باز آید تفرج کن وباز گرد نعم بمادر گفت ای خاتون ترا بخدا سوگند میدهم که مرا به بیرون رفتن

جوازده تا بااین عجوز نکوکار بیرون رفته درمکان‌های پاك تفرج اولیا کنم و بسرعت پیش ازآنکه خواجه بیاید بازگردم مادر نعمت گفت مرابیم ازآنست که خواجه ترابیند عجوز گفت بخداسوگند نگذارم که برزمین بنشیند بلکه بپاایستاده نظاره کند و بسرعت بازگردد پس عجوز با حیلت کنیزك را گرفته بسوی قصر حجاج روان شد چون بقصر برسید کنیزك را درغرفه بنشاند و حجاج را از آوردن او آگاه کرد حجاج بیامد واو را نظاره کرد دید که بروزگار درخوبی مانند و نظیر ندارد چون نعم حجاج را دید رخ بپوشید ولی حجاج دور نگشت مگر اینکه حاجب بخواست و پنجاه سوار بااو همراه کرد و اورا فرمود که کنیز را برداشته براسب بنشاند و بسوی دمشق برده بخلیفه عبدالملك بن مروان برساند و مکتوبی بخلیفه نوشت و گفت اینرا نیز بخلیفه برسان و جواب بگیر و زود باز گرد پس حاجب کنیزك را براسب نشانده بسوی دمشق روان شد و کنیزك از روی خواجه‌اش همی گریست تا اینکه بدمشق رسیدند حاجب اجازت خواسته بنزد خلیفه درآمد و خبر کنیزك باخلیفه باز گفت خلیفه کنیزك را بقصری جای داد پس ازآن خلیفه بحرم سرای در آمد و با زن خود گفت حجاج کنیزکی ازدختران ملوك کوفه ازبرای من بده هزار دینار خریده واین مکتوب را با کنیزك پیش من فرستاده زن خلیفه باو گفت . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب دویست و سی و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت خلیفه چون زن خودرا ازقصه کنیز باخبر کرد زن خلیفه باو گفت خدا از فضل خود ترا بی بهره نگرداند پس ازآن خواهر خلیفه بنزد کنیزك در آمد چون اورا بدید گفت بخدا سوگند ترا مشتری مغبون نخواهد شد اگرچه صدهزار دینار قیمت بدهد پس کنیزك باو گفت ای خوبروی این قصر ازآن کیست واین شهر چه نام دارد خواهر خلیفه گفت نام این شهر دمشق است واین قصر قصر خلیفه برادر من عبدالملك بن مروان است پس ازآن بکنیزك گفت که تو گویا این را ندانسته گفت ای خاتون بخدا سوگند که من اینها ندانسته بودم خواهر خلیفه گفت آنکه ترا فروخته وقیمت تراگرفته ترا آگاه نکرد که خلیفه ترا خریده است چون نعم این سخن را بشنید سرشك از دیده بریخت و با خود گفت نیرنك عجوز برمن تمام شد پس ازآن با خود گفت اگر سخن بگویم کس باور نخواهد کرد بهتر اینست که خاموش شوم وصبر کنم که خدارا الطاف خفیه بسیار است آنگاه ازخجلت سر بزیر افکنده گونه هایش سرخ شد پس ازآن روز خواهر خلیفه اورا گذاشته برفت و روز دیگر بنزد او بیامد جامه دیبا و قلاده گوهرنشان آورده بدو پوشانید پس خلیفه بنزد او بیامد و در پهلوی او بنشست خواهر خلیفه باو گفت باین کنیزك نظاره کن که چگونه درحسن وجمال بسرحد کمال است پس خلیفه بانعم گفت نقاب از رخ بیکسو کن نعم نقاب برنداشت و خلیفه روی او ندید ولی انگشت های اورا بدید محبت او دردل خلیفه جای گرفت و با خواهرش گفت بنزد او نیایم مگر پس ازسه روز که باتوانس بگیرد پس خلیفه برخاست و برفت و کنیزك در کار خود متفکر و حیران بود و بدوری نعمت حسرت وافسوس همی خورد پس چون شب درآمد کنیزك رنجور شد وتبش بگرفت نخورد ونتوشید و گونه اش زرد شد ماجرا بخلیفه بگفتند کار بخلیفه دشوار شد و اطباء نزد او حاضر آوردند کس ازدرد او آگاه نشد کنیزك را کار بدینجا رسید واما خواجه او نعمت بن ربیع چون بخانه بازگشت کنیزك را ندید آواز داد جواب نشنید بسرعت برخاست وفریاد کرد کس پیش او نیامد ر کنیزی که بخانه ندر بودند ازبیم خواجه پنهان گشتند پس نعمت بیرون آمده بنزد مادر برفت دید که مادرش نشسته وساعد ... زنخ کرده باو گفت ای مادر نعم بکجا رفته گفت ای فرزند باکسی رفته که ازمن معتبرتر ومهربانتر است نعمت گفت آن کیست مادرش پاسخ داد که آن عجوز نکوکار است نعم با او بزیارت فقرا رفته و زود باز خواهد گشت پس نعمت گفت او کی باین چیزها عادت داشت وچه وقت بیرون رفته است مادرش گفت آغاز روز بیرون رفته نعمت بمادر خود گفت توچرا اجازتش بدادی مادر نعمت گفت ای فرزند او بخواهش خود رفت پس نعمت ازخانه بدر آمد ولی بی‌خود بود بنزد صاحب شرطه رفت و باو گفت آیا با من نیرنك میکنی و کنیزك ازخانه من بحیلت بیرون میبری ناچار باید سفر کرده بنزد خلیفه روم وشکایت باو بگویم صاحب شرط گفت کنیز ترا که بحیلت برد نعمت گفت عجوزی که صفتش چنین و چنان است وجامه پشم پوشیده و سبحه هزار دانه با خود داشت صاحب شرطه گفت توعجوز را بمن بنما تا من کنیز ترا از او بگیرم نعمت گفت عجوز را که میشناسد صاحب شرطه گفت لایعلم الغیب الا الله و صاحب شرطه می دانست که آن کار کار عجوز محتاله حجاج است پس نعمت باو گفت من این کار ها را جز تو از کس نشناسم و میانه من و تو حکم از حجاج باید صاحب شرطه گفت پیش هرکس که خواهی برو پس روی بقصر حجاج کرد وپدر نعمت از بزرگان کوفه بود چون بقصر حجاج برسید حاجب بنزد حجاج رفته قضیه بحجاج بگفت حجاج بحاجب گفت او را نزد من بیاور چون نعمت بن ربیع در پیش روی حجاج حاضر شد حجاج باو گفت ترا چه روی داده نعمت گفت مرا کاری عجب روی داده و حادثه بحجاج گفت پس حجاج گفت صاحب شرطه را حاضر آوردند و اورا بپدید آوردن عجوز بفرمود گفت از تو میخواهم که کنیزك نعمت بن ربیع پدید آوری صاحب شرطه گفت لایعلم الغیب الا الله حجاج گفت چاره جز این نیست که سوار گشته همه راه ها بگردی و شهر را تفتیش کنی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و چهلم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت حجاج بصاحب شرطه گفت ناچار باید سوار گشته طرق وشوارع و خانه‌های شهر بگردی و کنیزك را تفتیش کنی پس ازآن روی بنعمت کرده گفت اگر کنیزك تو پدید نیامد من ده کنیز ازخانه خود ترا دهم وده کنیزك ازخانه صاحب شرطه گرفته بدهم پس ازآن بصاحب شرطه گفت بجستجوی کنیز بیرون رو صاحب شرطه بیرون رفت ونعمت بن ربیع ملول و محزون بود و از حیات نومید شد و او

چهارده سال داشت وهنوز خط بعارضش ندمیده بود پس بگریستن و نالیدن مشغول شد ودر خانه خود از مردم دوری گزید و پیوسته گریان بود پس از آن پدرش روی باو کرده گفت ای فرزند حجاج حیلت کرده کنیزك را ببرد ولکن از این ساعت تا ساعت دیگر از خدا گشایش بکار های بسته همی رسد القرض نعمت را حزن واندوه افزون شدی و سخن خود نمی دانست و هر کس که پیش او می آمد نمی شناختش و تا سه ماه رنجور همی زیست تا اینکه حالت او دگر گون گشت وپدرش از او نومید شد و اطباء بنزد او بیامدند و گفتند که بیماری او جز کنیز دارو ندارد پس روزی از روزها طبیبی عجم که در طب ونجوم انگشت نمای مردم بود بشهر درآمد ربیع اورا بخواست چون طبیب حاضر آمد ربیع اورا در پهلوی خود بنشاند و گرامیش بداشت و باو گفت که بحال فرزندت نظرکن پس طبیب نبض نعمت بگرفت و بروی نگاه کرده بخندید و گفت پسر تورا بیماری در اندرون است ربیع گفت ای حکیم زمان راست گفتی اکنون رمل از برای او بکش و مرا از تمامت کار او آگاه کن وهیچ چیز از من پوشیده مدار عجمی گفت او بکنیزی مفتونست و آن کنیز ببصره یا دمشق اندراست وبیماری فرزند ترا دارو جز وصل کنیزك نیست پس ربیع گفت اگرمیان او و کنیز جمع آوری ترا چندان مال دهم که تمامت عمر ترا بس باشد طبیب عجم گفت این کار کاری است آسان ونزدیك پس از آن روی بنعمت کرده گفت خوش دل باش که ترا باك نیست آنگاه طبیب به ربیع گفت چهار هزار دینار مال بیرون کن ربیع چهار هزار دینار زر بدرآورده بطبیب تسلیم کرد پس طبیب بربیع گفت همی خواهم که پسر تو با من بدمشق سفر کند و انشاالله بازنخواهیم گشت مگراینکه کنیزرا بیاوریم پس ازآن طبیب روی بآن جوان کرده گفت نام تو چیست گفت نام من نعمت است گفت ای نعمت بنشین که درامان خدا هستی وخدا میانه تو وکنیز ترا جمع آورد پس نعمت راست بنشست طبیب باو گفت دل قوی دار که ما سفرخواهیم کرد ولکن بخور وبنوش ودلشاد باش تا قوت سفر داشته باشی پس از آن همه ضروریات مهیا کرد وازپدر نعمت ده هزار دینار بستد و اسبان و اشتران از او بگرفت آنگاه نعمت پدرخودرا وداع کرد با طبیب عجمی بحلب سفر کردند ودرآنجا از کنیز خبری نشنیدند پس از آن ازحلب بیرون رفتند تا بدمشق برسیدند و سه روز درآنجا برآسودند پس ازآن دکه بگرفته لاجورد وطلا درطاق های آن مکان بکار برده وظروف زرین و چینی فروچیده پوشش های زرین برآن ظروف انداخت ودرپیش روی خود شیشه ها و روغن دان های بلورین فروچیده واصطرلاب درآویخته جامه حکیمان دربر کرد و نعمت را درپیش روی خود ایستاده بداشت وباو گفت ای نعمت تو پس ازاین مرا بجای فرزند هستی مرا هروقت بخوانی پدر بخوان ومن تورا فرزند همی خوانم پس ازآن مردمان دمشق بدکان عجمی گردآمدند وتفرج دکان میکردند وازحسن وجمال نعمت بهره مند میشدند و طبیب با نعمت بلغت پارسیان سخن میگفت ونعمت نیز بهمان لغت پاسخ میداد ازآنکه پارسی را نیك میدانست وآن طبیب درنزد دمشقیان شهره شد همه کس بیماری بدوبیان میکردواودارو همی داد وقاروره بیماران می آوردند او قاروره دیده از بیماری خبرمیداد وعلامت های بیمار بازمیگفت پس مردم دمشق براوجمع آمدند واو در شهر شهره شد وخبرش بخانه بزرگان برسید پس درآن هنگام روزی نشسته بود که ناگاه عجوزی بیامد بدرازگوش نشسته پالان آن درازگوش از دیبا وبگوهر ها مرصع بود وبردکان عجمی بایستاد واورا اشارت کرد نعمت دست او بگرفت و عجوز ازدرازگوش بزیرآمد وگفت طبیب عجمی تو هستی طبیب گفت آری من هستم عجوز گفت مرا دختری است وقاروره دختر بدر آورد چون طبیب بقاروره نظر کرد بعجوز گفت ای خاتون این کنیزك چه نام دارد که طالع اوحساب کنم وبدانم که کدام دارو خوردنش مناسب است عجوز گفت ای برادر اسم کنیزك نعم است ❊ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست .

چون شبانه دویست وچهل ویکم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت چون طبیب نام نعم بشنید نام بنوشت وبشمار درآورد وباعجوز گفت ای خاتون تامن ندانم این کنیزك از کدام سرزمین است داروبش ندهم ازآنکه هواها مختلف است وهرجائی را داروئی مناسب است تو بامن بگو که کنیزك درکجا پرورش یافته واوچند ساله است عجوز گفت چهارده ساله است ودرزمین عراق بکوفه اندر پرورش یافته طبیب گفت چند ماه است که بدین شهرآمده گفت اندك زمانی است که بدین شهر آمده چون نعمت سخن عجوز بشنید و نام کنیزك را بدانست دلش مضطرب شد پس طبیب باعجوز گفت که فلان داروبش ده عجوز بهر دارو ده دینار پیش طبیب بینداخت طبیب روی بنعمت کرده گفت این داروها حاضرگردان وعجوز بنعمت می نگریست ومیگفت ای فرزند ترا بخدا همی سپارم که شکل توبشکل آن دختر میماند پس ازآن باطبیب گفت آیا این مملوك تست یا تورا فرزند است طبیب گفت فرزندمنست پس ازآن نعمت داروها بکیسه کرده ورقه بگرفت واین دوبیت بنوشت ✿ خیال روی تودرهرطریق همره ماست ● نسیم بوی توپیوندجان آگه ماست ● بحاجب درخلوتسرای خاص بگو ● فلان زگوشه نشینان خاك درگه ماست ● وآنگاه ورقه بکیسه اندر بنهادوسرکیسه مهر کرده درسرکیسه باخط کوفی نوشت که من نعمت بن ربیع کوفی هستم پس ازآن کیسه بعجوزداد عجوز کیسه را گرفته طبیب راوداع کرده روان شدو بقصرخلیفه باز آمد و کیسه دارو بنزد کنیزك بیاورد و باو گفت ای خاتون بشهر ما طبیبی عجم در آمدکه من از او داناتر کس ندیدم و من نام تو باو گفتم و قاروره بدو بنمودم او ناخوشی بدانست و دارو بگفت پس از آن پسر خودرا بفرمود که داروها ازبرای توببست ودردمشق خوبروتر ونکوتر ازپسر طبیب کس نیست و چون دکان طبیب دکانی بدمشق نباشد پس نعم کیسه بگرفت و در سر کیسه نام خواجه خود نوشته بیافت چون خط بدید گونه اش متغیر شد وگفت که خداوند دکان ازبهر من آمده پس ازآن باعجوز گفت که صفت آن پسر بمن بازگوی عجوز گفت ای نعم

نام او نعمت است ودر میان ابروی راست خالی دارد سیاه وجامه فاخر دربردارد ودر نکوئی بسرحد کمالست پس کنیزک دوا برداشته بخورد وبخندید ومی گفت داروی مبارکی است آن گاه کیسه را تفتیش کرده ورقه بگشود وبخواند ودانست که خداوند خط خواجه خودنعمت است خرم وخوشدل شده فرحناك گردید چون عجوزك اثرانبساط در کنیزك بدید باو گفت امروز روزمبارکی است پس نعم گفت ای دایه خوردنی ونوشیدنی ازبرای من بیاور عجوز بکنیزکان گفت خوانهابگستردند وهمه گونه خوردنی‌های لذیذ بیاوردند نعم‌خوردنی همی خورد که ناگاه عبدالملك مروان بیامد کنیزك‌را دید نشسته وبخوردن مشغول‌است خلیفه فرحناك‌شد پس ازآن دایه گفت ای خلیفه مبارك‌باد بر تو عافیت کنیز تونعم وسبب عافیت اواینست که بشهر ماطبیبی در آمده است که به بیماری‌ها وداروها ازهمه داناتر است‌من‌ازآن طبیب ازبهر کنیزك‌دارو آوردم‌یکباز ازآن‌دارو بخورداثرعاقبت در او پدید شد پس خلیفه گفت این هزار دینار بگیر وباوده و کنیزك رامواظب باش‌تابهبودی درست پدید شود پس‌ازآن خلیفه شادان گشت وازنزدنعم‌بدر آمد وعجوز هزار دینار بدکان طبیب برده بدوداد وطبیب‌را آگاه کرد که دخترك بیمار کنیز خلیفه است ووقه که نعم نوشته بودبطبیب بداد وطبیب ورقه‌بنعمت دادچون نعمت ورقه بدید خط نعم بشناخت وبی‌خود بیفتاد چون بخود آمد ورقه گشوده بخواند ودرآن ورقه نوشته بود که این‌مکتوب از فریب‌خوردهٔ حیلت گران‌ودور افتاده ازحبیب خود وسکینهٔ نعمت ازدست رفته، که بدان وآگاه باش‌که مکتوب شما رسید دلم‌بگشود وخاطرم خرسند شد بدانسان که شاعر گفته هست در دیدهٔمن خوبتر ازروز سپید • روی حرفی که بنوك قلمت گشت سیاه • عزم این‌بنده چنانست که تا آخر عمر • دارم ازبهرشرف خط سیاه تونگاه• پس‌چون نعمت این‌شعربخواند آب ازچشمانش بریخت دایه باو گفت ازبهرچه گریانی خداچشم تورا نگریاند طبیب گفت ای‌خاتون پسر من چون نگرید که این کنیز کنیز اوست واو خواجهٔ‌آن کنیز نعمت‌بن ربیع کوفی است وعاقیت یافتن آن کنیزك بسته بدیدار این جوان است که اورا علتی جز عشق این جوان نیست • چون‌قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شبانه دویست وچهل دوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت طبیب گفت آن کنیز علتی جز عشق این‌جوان ندارد وای خاتون تو این هزاردینار بگیر که‌از آن توباشد وازبرای تو بیش ازاین در پیش من مال‌هست بچشم مهربانی برمن نظر کن که ما اصلاح‌کار خود جزتو کسی نمی دانیم پس عجوز بنعمت گفت آیا تو خواجهٔ کنیزك‌هستی نعمت گفت آری من اورا خواجه‌ام عجوز گفت راست می گوئی اوازیاد توبیرون نیست پس نعمت سرگذشت خود را ازآغاز تاانجام بیان کرد عجوز گفت ای‌فرزند جمع آمدن خود را باکنیزك ازکسی جزمن مخواه پس عجوز در حال سوار گشته‌باز گشت وبنزدیك کنیزك در آمد وبروی اونظاره کرده‌بخندید گفت ای‌دختراگر تو برای خواجه خود نعمت‌بن‌ربیع کوفی گریان ورنجور شوی سزاوار خواهد بود نعم گفت مگر پردهٔ ما برداشته شدوحق‌برتو آشکار گردید عجوز گفت خوش‌دل باش وآسوده بنشین‌بخدا سوگند که میانه تو واوجمع آورم اگر چه من کشته شوم پس عجوز بسوی نعمت بازگشت وباو گفت من نزد نعم تورفتم شوق اورا افزون تر ازتو یافتم از آنکه خلیفه می خواست با او در آمیزد واو دوری می کرد اگر تورا قدمی ثابت ودلی قوی باشد من خود را بورطه دراندازم وحیلتی ساخته دام‌مکر بگسترم‌و ترا بقصر برم وباکنیز جمع‌آورم که اوراه بیرون آمدن نداند نعمت باو گفت خدا تورا پاداش نیکو دهد پس عجوز نعمت را وداع کرده بنزد کنیزك رفت وباو گفت خواجهٔ تونعمت را ازهلاك چیزی‌نمانده واز شوق تو بمرك نزدیك گشته‌وهمی خواهد که باتو جمع‌آید وترا رای‌چیست نعم گفت من‌نیزچون او بی‌قرارم وروان‌من‌همیخواهد ازتن‌جدا شودد وصل‌او را پیش‌از جان طالبم پس‌در آن‌هنگام عجوز بقچه جامهٔ‌زنانه‌برداشته بسوی‌نعمت روان‌شد وباو گفت بامن‌بجائی جداگانه بیا آنگاه نعمت با عجوز بساحتی که‌در پشت دکان‌بود درآمدند عجوز نعمت رابوسمه وسرمه‌وسرخاب‌وسفیداب‌بیاراست و موهای اورا چون گیسو برجبینش بیاویخت وبه‌بهترین زیورها بیاراست‌وجامهٔ زنانه اش‌اندربر وچادر برسر کرد نعمت درخوبی‌بحور بهشت‌همی‌مانست‌چون عجوز اورا درآن صفت وبدان خوبروئی بدید گفت تبارك الله احسن‌الخالقین بخداسوگند که‌از کنیز خوبروی تری پس از آن عجوز گفت چون‌زنان پای‌چپ پیش بنه وپای‌راست بگذار وسرین‌خویشتن بجنبان پس‌نعمت درپیش روی عجوزبدان سان که‌باو یاد داده بود برفت چون عجوز دید که راه رفتن زنان آموخته است باو گفت که مکث کن که فردا شب نزد تو خواهم آمدواگر خدا بخواهد تو را گرفته بدارالخلافه ببرم چون تو حاجیان وخادمان بببینی دل قوی دار وسر بزیر انداخته با کسی سخن مگو چون وقت موعود دررسید عجوز در آمد واورا گرفته بقصر خلیفه برد حاجب خواست ممانعت کند عجوزك گفت ای پلیدك او کنیز نعم وخادم خلیفه‌است چگونه او را باز می گردانی پس‌ازآن گفت ای کنیز داخل شو نعمت باعجوز داخل شدند ودر دهلیز همی رفتند عجوز گفت ای نعمت بادل قوی داخل‌قصرشو که آن‌مکان ازبهر تو مهیا گشته وهراس مکن‌وچون کسی باتو سخن‌گوید توبااو سخن‌مگو پس ازآن عجوزنعمت را همی‌برد تابدری برسیدند که بقصر گشوده میشد حاجب‌در برابر بایستادو باعجوز گفت این کنیزك کیست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه دویست وچهل وسوم برامد

گفت ای ملك جوان بخت حاجب‌در برابر عجوز بایستاد وباو گفت‌این کنیزك کیست عجوز گفت این کنیزك راخاتون همی‌خواهد شری کند حاجب گفت بی اجازت خلیفه کس نتواند بدرون در آید این کنیزك باز گردان من نگذارم درآید که بدین‌سان مامور شده‌ام عجوز دایه باحاجب گفت ای بزرك‌حاجیان عقل توکجا رفته نعم کنیز خلیفه که دلبستهٔ محبت‌اوست ازبیماری‌خلاص یافته‌وخلیفه گمان‌خلاصی اورا نداشت اکنون نمی‌خواهد

که این کنیزک شری کند تو بکنیزک ممانعت مکن که مبادا این خبر بدو رسد واو برتو خشم آورد که اگر اوترا خشم آورد در کشتن تو بخواهد کوشید پس از آن که عجوز این سخنان بحاجب گفت روی بنعمت کرده گفت ای کنیزک سخن او را مشنو و بدرون شو ولی خاتون را از ممانعت حاجب آگاه مکن پس نعمت سر به پیش انداخته بقصر اندر شد وخواست که بدست چپ برود غلط کرده بدست راست برفت خواست که پنج در بشمارد شش در بشمرد وازهفتمین در داخل شد مکانی یافت که فرش دیبا بدانجا گسترده و پرده های حریر منقش بطلا بدیوارهای آن آویخته اند وعود وعنبر ومشك اذفر بمجمر اندر انداخته اندو درصدر مکان سریری از یشم مرصع بگوهر های گران قیمت گذاشته اند پس نعمت بفراز تخت بنشست ونمی دانست که قلم غیب از برای او چه نوشته است پس در آن هنگام که او نشسته ودر کار خود متفکر بود خواهر خلیفه با کنیزکان خوددر آمد چون او ر به فراز تخت بدید گمان کنیزش کرد پیش رفته گفت ای دخترك کیستی وچکار داری وسبب آمدنت باین مکان چیست نعمت سخن نگفت و پاسخ نداد خواهر خلیفه گفت ای کنیزك اگر از خواصگان برادر من هستی وبرادرم بتوخشم آورده بمن بگو که شفاعت کنم و اورا برسر مهربانی بیاورم نعمت جواب نگفت آنگاه با کنیزك گفت بدرغرفه بایست و کس مگذار که بدینجا بیاید پس بپیش رفته بجمال او نظر کرد و گفت ای دخترك خویشتن بمن بشناسان که کیستی و نام تو چیست وبچه سبب بدینجا آمدهٔ که من ترا دراین قصر ندیده بودم نعمت باز پاسخ نداد در آن هنگام خواهر خلیفه درغضب شد دست بسینهٔ نعمت بگذاشت دید که پستان ندارد خواست که جامهٔ اورا بکند واز کار آگاه شود نعمت باو گفت ای خاتون من مملوك هستم مرا بخر وبر تو پناه آورده ام مر پناه ده خواهر خلیفه گفت بر تو باك نیست باز گو که کیستی و ترا که بدینجا آورده نعمت گفت ای ملکهٔ جهان من نعمت بن ربیع کوفی هستم و از برای کنیزك خود نعم خودرا بمهلکه انداخته ام وازجان خود در گذشته ام ای ملکه آفاق بدانکه نعم کنیزك من است حجاج اورا بحیله گرفته بدینجا فرستاده است گفت هراس مکن بر تو باك نیست آنگاه بانك بر کنیز خود بزد و گفت بمنزل نعم برو و اورا باینجا بیاور درموقعی که کنیز بنزد نعم برفت عجوز دایه نیز در نزد نعم بود و باو میگفت خواجهات بنزد تو رسید یا نه نعم گفت لاوالله دایه گفت شاید که او بغلط مکان ترا گم کرده و بمکان دیگر رفته باشد نعم گفت سبحان الله بهلاکت درافتادیم و ازمرك ما چیزی نمانده پس دایه و نعم نشسته متفکر وحیران بودند که ناگاه کنیز خواهر خلیفه دررسید نعم را سلام کرد و باو گفت که خاتون ترا بضیافت همی خواهد نعم گفت سمعا وطاعة دایه گفت خواجهٔ تو اگر در نزد خواهر خلیفه باشد پردهها دریده خواهد شد پس نعم درحال برخاسته بنزد خواهر خلیفه در آمد خواهر خلیفه باو گفت اینست خواجه تو که در نزد من نشسته گویا بغلط دراین مکان آمده بر تو و او خوف وبیم نیست چون نعم این سخن بشنید مطمئن و آسوده گشت و بسوی نعمت برفت و نعمت نیز برپای خاست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چو نشبانه دویست چهل چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت نعمت چون کنیزك خود نعم را بدید برپای خاسته یکدیگر را درآغوش گرفتند وهردو بیخود بیفتادند چون بخود آمدند خواهر خلیفه گفت باایشان بنشینید تا دراین حادثه که روی داده تدبیر خلاصی کنیم ایشان بنشستند و گفتند حکم از آن شماست خواهر خلیفه گفت بخدا سوگند که هرگز بدبشما نخواهد رسید پس از آن بکنیز خود گفت طعام وشراب حاضر آورد چون حاضر آورد بخوردند و بباده گساری بنشستند پیمانه درمیان ایشان بگردش آمده اندوه ازایشان بیکسو کرد پس خواهر خلیفه بنعمت گفت آیا نعم را دوست می داری گفت ای خاتون عشق اواست که مرا بدین مهلکه انداخته وازجان خود در گذشته ام پس از آن خواهر خلیفه بنعم گفت تو نیز خواجهٔ خود دوست داری گفت ای خاتون هوای اوست که تن مرا بدینسان گداخته وحالت من دگرگون کرده خواهر خلیفه گفت بخدا سوگند شمارا که هردو عاشق یکدیگر هستید خوشی نبیند آنکه شمارا ازهم جدا کرده ولکن پس ازاین خوشدل باشید وچشم شما روشن باد که شمارا ایام جدائی سپری شد پس ایشان فرحناك شدند و نعم عود بخواست عود از برای او حاضر آوردند عود بگرفت وتارهای آن باصلاح درآورد و بانغمههای نشاط انگیز این دو بیت برخواند آن نه زلفست و بناگوش که روز است وشب است • آن نه بالا صنوبر که درخت رطب است • آن دهان نیست که در وصف سخندان آید • مگر اندر سخن آئی وبدانم که لب است • پس از آن نعم عود را بخواجهٔ خود نعمت بداد و گفت شعری از برای ما بخوان نعمت عود بگرفت و باصلاحش درآورد و بانغمههای طرب آمیز این دو بیت برخواند آتش روی تو زین گونه که در خلق گرفت • عجب از سوختگی نیست که خامی عجب است • آدمی نیست که عاشق نشود فصل بهار هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطب است • چون ابیات بانجام رسانید نعم قدحی پر کرده بدو داد نعمت قدح گرفته بنوشید پس از آن قدحی بخواهر خلیفه بپیمود او نیز قدح بنوشید آنگاه نعم عود گرفته تارهای او را محکم کرد و این دو بیت برخواند : کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت • من و شراب فرح بخش ویار حور سرشت • چمن حکایت اردی بهشت می گوید • نه عاقل است که نسیه خرید ونقد بهشت پس از آن عود بنعمت بن ربیع بداد نعمت عود گرفته تارهای آن را باصلاح در آورد و این دو بیت برخواند : بمی عمارت دل کن که این جهان خراب ✲ بر آن سر است که از خاك ما بسازد خشت • گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز • که خیمه سایه ابر است و بزمگه لب کشت وایشان پیوسته ابیات می خواندند وقدح می نوشیدند ودر عیش و نوش بودند که ناگاه خلیفه بدیشان داخل شد چون خلیفه را بدیدند برپای خاستند و زمین ببوسیدند پس خلیفه نظر بنعم کرده دید که عود همی نوازد گفت ای نعم حمد خدا را که بیماری از تو ببرد ودردهای تو بیکسو کرد پس از آن نعمت را نظاره کرده گفت ای خواهر این کنیز که در پهلوی نعم نشسته کیست خواهر خلیفه گفت از خواصگان تو کنیزی است انسیه نام که نعم با هیچکس جز او انس

نمی گیرد وطعام نمی‌خورد پس خلیفه گفت بخدا سوگند که او هم درملاحت بنعم همی ماند وفردا منزل جداگانه نزدیک منزل نعم از برای او ترتیب دهم وهمه چیز از برای او مهیا کنم وبیش از نعم او را مال بخشم پس خواهر خلیفه طعام ازبرای خلیفه بخواست طعام ازبرای اوحاضر آوردند طعام خورده بباده گساری بنشست پس قدحی در کشید ونعم را بشعر خواندن اشارت فرمود نعم یك دوقدح بنوشید عود گرفته واین دوبیتی بخواند • شاها اثرصبوح کار عجب است • نازد بصبوح هر که شادی طلب است • باده بهمه وقت طرب را سبب است ☆ لکن بصبوح کیمیای طرب است • خلیفه بطرب آمده قدحی دیگر پر کرده بنعم بداد واورا خواندن فرمود نعم قدح نوشیده تارهای عود بحرکت آورده این ابیات خواند • می خور که سر بگوش من آورد چنك و گفت • خوش بگذران وبشنو از این پیرمنحنی • صبحست لاله میچکد از ابر بهمنی • بزم صبوح ساز وبزن جام یکمنی خون پیاله خور که حلالست خون او ☆ در کار باده کوش که کاری است کردنی • چون خلیفه ابیات بشنید گفت لله درك یانعم چه خوب فصیح زبان هستی وچه نیك خوش بیانی وایشان پیوسته درعیش ونوش وباده گساری بودند تا این که شب از نیمه بگذشت آنگاه خواهرخلیفه گفت ای خلیفه من در پارهٔ از کتب تواریخ حکایتی دیده‌ام خلیفه گفت چونست آن حکایت گفت ای خلیفه در شهر کوفه جوانی بود نعمت بن ربیعش می گفتند واو کنیزی داشته که هردو یکدیگروا دوست می داشتند ودریك خوابگاه بزرك شده بودند چون بالغ شدند محبت ومهر هریك دردل یك دیگر جای گرفت پس از آن روزگار برایشان ستم کرده وایشان را ازهم جدا ساخت وبدخواهان بحیلت ونیرنك کنیزك را ازخانهٔ او بدزدیدند پس ازآن اورا ببعضی از ملوك بده هزار دینار بفروختند وخواجه آن کنیزك را بسیار دوست می‌داشت بدان سبب ازخانه وپیوندان خود دوری گزیده در وصل او وسیله‌جوی گشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزادلب ازداستان فروبست

چو نشبانه دویست وچهل و پنجم برامد

گفت ای ملك جوان بخت خواهرخلیفه باو گفت که خواجه آن کنیز ازخانه وپیوندان دور گشته خود را بمهلکه انداخت واز جان در گذشت تاآنکه با آن کنیزك جمع آمد وهنوز آرام نگرفته بود که پادشاهی که کنیزك را خریده بود بنزد ایشان درآمد وبکشتن ایشان فرمان داد وانصاف نکرده در حکم بشتابید ای خلیفه در انصاف آن پادشاه چه میگوئی خلیفه گفت کاری است شگفت وآن ملك را سزاوار این بود که هنگام قدرت عفو کند از آن که ملك را واجب بود که سه چیز نگاهدارد نخست این را ملاحظه بایست کرد که ایشان هم دیگر را دوست می‌داشتند دوم اینکه ایشان در منزل ملك ودر امان اوبودند وسیم اینکه ملك را در حکم خود تانی وآرام ضرور است خاصه درچنین موارد وحق این است که آن ملك کارملوکانه نکرده پس خواهر خلیفه گفت ای برادر بخدای آسمان وزمین سوگند می‌دهم که نعم راخواندن فرما وبشنو که چه می‌خواند خلیفه گفت ای نعم بخوان آنگاه نعم بانغمه‌های طرب انگیز این دو بیت بخواند مارا مدار خوار که ما عاشقیم و زار • بیمار و دل‌فکارجدا مانده ازدیار • مارا مگوی سرد که بس رنج دیده‌ایم • از گشت آسمان وزآسیب روزگار • چون خلیفه ابیات بشنید خواهرش باو گفت ای برادر هر کس حکمی کند یا گوید بر اوفرض است که بحکم خود قیام کند وازگفتهٔ خود تجاوز نکند پس نعمت ونعم را گفت هردو برپا خیزید هر دو برپا خاستند خواهر خلیفه گفت ای خلیفه این کنیزك که نعم نام دارد این همان کنیز کی است که دزدیده‌اند وحجاج بن یوسف ثقفی او را دزدیده بنزد توفرستاده است وآنچه که درمکتوب نوشته که بده هزار دینارخریده‌ام کذب محض وخلافست واین جوان که در جامهٔ زنان ایستاده نعمت بن ربیع خواجهٔ این کنیز است ترا بحرمت پدران پاکت سوگند میدهم که برایشان ببخشای وایشان را بیك دیگرعطاکن واجر وپاداش ازخدا بخواه که ایشان بزیرحکم تو ودر امان توهستند وطعام تووشراب تونوشیده‌اند ومن شفیع خود ایشان هستم پس در آن هنگام خلیفه گفت ای خواهر راست گفتی من خود این حکم کردم وازحکم خود بازنگردم پس ازآن خلیفه بانعم گفت این خواجه تست گفت آری خواجه منست خلیفه گفت برشما باکی نیست ازشمادر گذشته وشمارا بیك دیگر بخشیدم آنگاه بنعمت گفت چگونه بمکان کنیز راه پیدا کردی وتو را که باین جا راه نمود گفت ای خلیفه حدیث من بنیوش وحکایت من گوش‌دار که بحق خلافت سوگند هیچ چیز ازتو پوشیده ندارم پس تمامت حدیث خود بیان کرد وآنچه که طبیب عجمی وعجوز دایه باو کرده بودند باز گفت وازآمدن بقصر وغلط کردن درهای غرفه‌ها آگاهش کرد خلیفه شگفت ماند وطبیب عجمی رابخواست واورا از جمله خواصان خود برگزید واورا خلعت وجایزه بخشوده گفت کسی که چنین دانا ومدبر باشد فرض است که از خاصان ونزدیکان ما باشد پس ازآن بنعمت ونعم احسان وانعام کرد وعجوز دایه‌را امان بخشود ونعمت ونعم هفت روز دیگردر آنجا بماندند پس ازهفت روز نعمت دستوری خاسته باکنیز خود بکوفه سفر کردند وباپدر ومادر خودجمع آمده وباعیش ونوش بسر میبردند تااینکه برهم زنندهٔ لذت‌ها وپراکنده کنندهٔ جماعت‌ها بدیشان چیره شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه دویست وچهل وششم برآمد

(باقی حکایت قمرالزمان)

گفت ای ملك جوانبخت چون امجد واسعد حکایت را ازبهرام بشنیدند بسیار تعجب کردند وآن شب را بروز آوردندچون روزبرآمد امجد واسعد سوار گشته خواستند که بنزد ملك روند ازحاجب جواز گرفته بنزد ملك در آمدند ملك ایشان را گرامی بداشت وبحدیث نشسته بودند که ناگاه ازمردم شهر آواز فریاد واستغاثه بلندشد وحاجب ملك دررسیدو گفت که ملکی از ملوك با لشگر خود بخارج شهر نزول کردند تیغ‌های آخته اندر کف دارند ولی قصد ایشان را ندانستم پس ملك آنچه ازحاجب شنیده بود بامجد و اسعد باز گفت امجد گفت من بیرون رفته خبر باز پرسم پس امجد بخارج شهر بیرون ملکی بالشگر انبوه بدان جا یافت چون ایشان امجد را دیدند دانستند که او رسول ملك است اورا

در پیش سلطان حاضر آوردند چون بپیشگاه رسید زمین بوسه داد و دید که ملك آن لشکر زنی است نقاب پوش پس ملك بامجد گفت بدانکه مرا باشما کاری نیست مگر آنکه مملوکی از من بدین شهر آمده اگر او را در نزد شما یافتم برشما باکی نیست و اگر یافت نشود میانهٔ ما و شما جنك و جدال روی خواهد داد از آنکه من نیامده‌ام مگر از برای آن مملوك پس امجد گفت ای ملکه آن مملوك را نام و نشان چیست ملکه گفت نام او اسعد و مرا نام مرجانه است و اورا بهرام مجوس بقلعه من آورد و بفروختنش راضی نشد من بزور غلامك را از او بگرفتم پس از آن بهرام او را شب از نزد من بدزدی در برد چون امجد این را بشنید دانست که برادرش اسعد را همی خواهد گفت ای ملکه جهان آن مملوك برادر من است پس حکایت خود و برادر بیان کرد و آنچه که در غربت بدیشان رفته بود همه را باز گفت و سبب بیرون آمدن از شهر آبنوس باو بنمود ملکه مرجانه را عجب آمد و از دیدار اسعد فرحناك شد و امجد را خلعت ببخشود پس از آن امجد بنزد ملك بازگشته و از ماجرا آگاهش کرد و ملك با دیدن امجد و اسعد بدیدار ملکه باز آمدند. چون بنزدیك ملکه برسیدند و هنوز قرار نگرفته بودند که گردی برخاست و جهان را فرو گرفت پس از ساعتی گرد بنشست و لشکری چون دریای مواج پدید شد و روی بشهر آورده شهر را چون نگین انگشتری احاطه کردند و تیغها بر کشیدند پس امجد و اسعد گفتند سبحان‌الله این لشکر چیست لا محاله اینها دشمنان هستند اگر ما با ایشان همدست نشویم هر آینه شهر از ما بگیرند و ما را بکشند اکنون ما را گریزی نیست جز این که نزدیك رفته حادثه را معلوم کنیم پس از آن امجد برخاسته بنزد ایشان رفت دید که لشکر لشکر جدش ملك غیور پدر ملکه بدور است

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه دویست و چهل هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت امجد بالشکر برسید دید که لشکر ملك غیور پدر مادر ملکه بدور است چون امجد در پیشگاه امجد جای گرفت و پیغام بگذاشت ملك گفت نام ملك غیور است و عابر سبیل هستم مرا روزگار از دختر خود جدا ساخته که نه دختر بسوی من بازگشته و نه خبر او و خبر شوهرش قمرالزمان بمن رسیده آیا شما را از ایشان خبری هست پس چون امجد این بشنید ساعتی سر بپیش افکنده پس از آن سر برداشته زمین ببوسید و او را آگاه کرد که پسر دختر اوست پس یکدیگر را در آغوش گرفتند و همی گریستند آنگاه ملك غیور حمد خدا را بجای آورد و امجد او را از عافیت ملکه بدور و قمرالزمان آگاه کرد و گفت در شهر آبنوس هستند و با او گفت قمرالزمان با امجد و برادر او غضب کرده و بکشتن ایشان فرمان داده ولی خازن بایشان رحمت آورده ایشان را رها کرده پس ملك غیور گفت من تورا با برادرت بنزد قمرالزمان برده میانهٔ شما اصلاح کنم امجد زمین ببوسید آنگاه ملك غیور خلعتی فاخر باو عطا کرد امجد تبسم کنان بنزد ملك بازگشت و او را از حدیث ملك غیور آگاه کرد ملك را بسی عجب آمد و از برای ملك غیور اسباب ضیافت بفرستاد و اسب و استر و گوسفند و علیق بداد و از برای ملکه مرجانه نیز همه گونه اسباب ضیافت بفرستاد و ملکه مرجانه را نیز از ماجرا آگاه کردند او گفت من نیز با لشکر خود همراه شما بیایم و در صلح میان شما و پدر کوشش کنم پس ایشان در این سخن بودند که ناگاه گردی برخاست که روز تیره شد و از میان گرد آواز مردان و شیهه اسبان همی شنیدند و نیزه‌های افروخته و شمشیرهای آخته همی درخشید چون بشهر نزدیك شدند و آن دو لشکر دیدند طبلها بزدند ملك شهر مجوس چون آن لشکر بدید گفت امروز روز مبارکی نبود حمد خدا را که این دو لشکر را بیاری ما بفرستاد و امیدوارم که این لشکر نیز از دوستان ما باشند نه از دشمنان پس گفت ای امجد تو با برادرت اسعد بیرون شوید و خبر این لشکر را از برای من بیاورید که من انبوه‌تر از این لشکر لشکری ندیدم هر دو برادران از شهر بدر آمدند و دروازه شهر را از بیم سپاه ببستند پس آن دو برادر رفتند چون بلشکر برسیدند دیدند که لشکر ملك جزایر آبنوس است و پدر ایشان قمرالزمان نیز در میان آن لشکر است چون پدر را بدیدند بر پایش افتادند و زمین بوسیده بگریستند و قمرالزمان نیز ایشان را بکنار گرفته سخت بگریست و از ایشان معذرت خواست پس ایشان محنت‌های زمان دوری بیان کردند و ملك غیور را از آمدن قمرالزمان آگاه کردند ملك غیور بدیدار قمرالزمان بیرون آمد همه در یك جا جمع آمدند و از وقوع این کارها در شگفت بودند که چگونه همگی در یکجا جمع آمدند و مردم شهر از برای ایشان همه گونه اسباب ضیافت از خوردنی‌ها و میوه‌ها و حلواها و اسبان و اشتران و گوسفندان و سایر مایحتاج بدون لشکر بیرون بردند پس ناگاه گردی بر خاست و جهان را تیره ساخت و از سم اسبان زمین بلرزه درآمد و آواز طبل چون رعد به آسمان برسید و لشکریان همه اسلحه و زره پوشیده بودند ولی همگی جامه سیاه در بر داشتند و در میان ایشان پیری بود سالخورده که او را ریش از سینه در گذشته بود و جامهٔ نیلی در بر داشت چون مردم آن لشکر بدیدند بملوك گفتند حمد خدای را که شما را در یك جا جمع آورد و همه با هم پیوند و شناسا بوده‌اید ولکن این لشکر انبوه را ندانیم چیست و ملك ایشان کیست ملوك با ایشان گفتند از [illegible] هراس مکنید که ما سه پادشاه هستیم و هریك لشکر بسیار داریم اگر ایشان خصم باشند با شما در مقاتلهٔ ایشان یار خواهیم شد پس ایشان در این سخن بودند که رسولی از آن لشکر بسوی شهر بیامد رسول را بنزد ملك غیور و قمرالزمان و ملکه مرجانه و ملك شهر مجوس بیاوردند پس رسول زمین بوسه داد و گفت این ملك از ملوك عجم است و سالها است که او را پسری گم گشته و از بهر او همی گردد قمرالزمان گفت این پادشاه در عجم چه نام دارد گفت او را ملك شهرمان گویند که خداوند جزایر خالدان است چون قمرالزمان سخن رسول بشنید فریادی بلند بزد و بیخود بیفتاد و ساعتی بیهوش بود چون بهوش آمد سخت بگریست و با امجد و اسعد گفت که ای فرزندان با خادمان بروید و جد خود را سلام کنید که او پدر ملك شهرمان است و او را بهستی من بشارت دهید که او از بهر

من محزون واندوهناك است وتا اكنون جامه نیلی از دوری من دربردارد پس تمامت آنچه در ایام جوانی بدو روی‌داده بود برای ملوك بیان کرد و ملوك در عجب شدند پس از آن پدر وپسر یکدیگر را ملاقات کرده وهر دو بی خود بیفتادند چون بهوش آمدند دیگر ملوك بملك شهرمان سلام کردند آن گاه ملکه مرجانه را باسعد تزویج کردند پس از آن بستان دختر بهرام را باامجد تزویج کردند وهمگی بشهر آبنوس بازگشتند پس قمرالزمان بنزد ملك آرمانوس رفته جمیع ماجرا بیان کرد وملك آرمانوس بجمع آمدن فرزندان قمرالزمان شادمان شد وسلامت را تهنیت گفت پس از آن ملك غیور بنزد دختر خود ملکه بدور درآمد یکماه بشهر آبنوس بماندند وملك غیور بادختر خود ملکه بدور بشهرخود بازگشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست.

چو نشبانه دویست وچهل وهشتم برامد

گفت ای ملك جوان بخت ملك غیور بادختر خود ملکه بدور بشهر خویش سفر کرد وامجد را نیز باخود بسفر برد چون بشهر خود برسید امجد را درجای خود بسلطنت بنشاند واما قمرالزمان اسعد را درشهر آبنوس بجای خود بنشاند وخود باپدرش ملك شهرمان سفر کردند همی رفتند تا بجزایر خالدان برسیدند مردمان شهر را زینت کردند وتا یك‌ماه مردم بعیش وشادی مشغول بودند وقمرالزمان در جای پدر بسلطنت نشسته حکمرانی همی کرد تا این که برهم زنندهٔ لذات وپراکنده کننده جماعت‌ها بر ایشان بتاخت چون قصه تمام شد ملك به شهرزاد گفت ای شهرزاد این طرفه حکایتی بود شهرزاد گفت ای ملك این حکایت خوش تر از حکایت علاءالدین ابو الشامات نیست ملك گفت حکایت علاءالدین چون است شهرزاد گفت ای ملك پیروزبخت :

(حکایت علاءالدین ابو الشامات)

چنین گویند که در زمان گذشته بمصر اندر بازرگانی بود نکورو وراست گو که مال فراوان وخادمان و کنیزان داشت وشمس الدین شاه بندرش میگفتند وبازن خود محبت بی اندازه در میان داشتند وهریك دوستدار آن دیگری بودند ولکن آن بازرگان پسری یادختری نداشت روزی بدکان نشسته بود بازرگانان رادید که هر کدام یك پسر وبیشتر دارند وبجای پدران دردکان نشسته‌اند وآن روز آدینه بود شمس الدین برخاسته از برای غسل جمعه بگرمابه‌شد چون ازگرمابه بدر آمد آئینه دلاك را گرفته بصورت خود مشاهده کرد وصلوات برپیغمبر خدا فرستاد پس از آن بریش خویش نظر کرده‌دید که سفیدی آن بسیاهی غلبه کرده محزون شد ومرگ را بخاطر آورد وزن بازرگان هم وقت خانه آمدن او را میدانست برخاسته غسل کرد وخود را از برای شوهر بیاراست پس شمس الدین بخانه درآمد زن گفت مسائك بالخیر بازرگان گفت خیری نمی بینم پس ازآن زن کنیزك را به آوردن سفره بفرمود چون طعام حاضر آمد شمس الدین خوردنی نخورد وروی‌از سفره بگردانید زن گفت سبب اعراض‌تو چیست واز بهر چه محزونی شمس الدین گفت سبب حزن توهستی

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون‌شب دویست وچهل ونهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت شمس الدین بازن خود گفت سبب حزن من توهستی زن گفت چه روی داده که سبب حزن تومن گشته‌ام شمس الدین گفت امروز چون دکان بگشودم هر کدام از بازرگانان را دیدم که یك پسر ودو پسر بیشتر دارند بجای پدران دردکان نشسته‌اند وتو در شب نخست مرا سوگند بدادی که‌من جز توزن نگیرم‌و کنیز حبشی یارومی نیاورم ویك‌شب از تودور نخسبم من نیز خلاف سوگند نکردم، وچندین سال با تو بسربردم واکنون دانسته‌ام که توعقیم ونازاد هستی زن گفت نه چنین است بلکه جرم ازتو است پس تاصبح آنشب را بروز آورده صبح برخاست وازسرزنش زنش پشیمان بود زن نیز از سرزنش شوهر بندامت اندربود چون بازرگان ببازار عطارها آمد از عطاری پرسید داروئی که بیضه را سخت کندداری یانه عطار گفت داشتم اکنون تمام گشته ازهمسایه بازپرس پس بازرگان دکه ها همی گردید داروهمی پرسید تا این که همهٔ عطاران بگشت وایشان بسخن اومی خندیدند پس از آن بدکان بازگشته بنشست ودرآن بازار مردی بود شیخ دلالان که حشیش وافیون بکار بردی وبنك خوردی و و را شیخ محمد سمسم می گفتند مردی بود فقیر هر روز هنگام بامداد پیش شاه بندر آمده او را سلام می‌داد پس بعادت معهود پیش شمس الدین آمده سلام داد شمس الدین جوان باز گفت ولی خشمگین بودشیخ دلالان گفت ای خواجه چرا خشمگین هستی شمس الدین آنچه میانهٔ اووزنش گذشته بودبیان کردو بشیخ گفت چهل سال‌است من او را تزویج کرده‌ام ازمن آبستن نگشته بمن گفته که‌سبب نزادن اوتوهستی وترا بیضه سست است ومن ازبهر دارو که بیضه راسخت کند بسی بگشتم ونیافتم شیخ گفت مرا داروئی هست که بیضه را سخت کند تو بازگو که اگر کسی معالجت کند پس ازچهل سال زن تو آبستن شود باوچه‌خواهی کرد بازرگان گفت که اگر این کار کنی تورا احسان کنم وبر تو مال‌بخشم شیخ گفت یك‌دینار بده بازرگان گفت این‌دودینار بستان پس شیخ دودینار بگرفت وبنزدعطار رفت واز اودووقیه‌مکر کر روی بخرید وقدری کبابهٔ‌چینی وقرنفل وزنجبیل وفلفل سپید وسقنقورجبلی بگرفت وهمه‌را کوفته در روغن گل بجوشانید وقدری‌سیاه‌دانه پاك کرده دراو بریخت وهمهٔ آنها رابامعجون مخلوط کرده بحقهٔ بگذاشته وبنزد بازرگان آورده گفت‌سخت کنندهٔ‌بیضه همین‌است باید گوشت گوسفندنر و کبوتر خانگی راباادویه بسیار بخوری واز این معجون نیزتناول کرده می کهنه وتلخ بی‌دربی بنوشی‌پس بازرگان همهٔ‌آن‌ها را مهیا کرده بنزد زوجهٔ خود بفرستاد وباو گفت این‌را نیکو طبخ کن ومعجون را نگاهدار تا وقتی که من بخواهم زن بازرگان بدانسان که سپرده بودش ترتیب‌داد هنگام شام طعام حاضرآورد بازرگان خوردنی بخورد ومعجون بطلبید وقدری او او بخورد وبازوجهٔ خود درآمیخت شب‌زن شمس الدین آبستن‌شد پس ازآن نه‌ماه وچندی بگذشت حمل بـر رسید در دزادنش بگرفت و پسری بزاد دایه‌ها وقابله ها شادی برپا کردند کودك‌را بپارچه حریر بپیچیده بگوشش تکبیر

گفتند آنگاه بمادرش سپردند مادرش پستان بدهان او گذاشت چون سیرخورد بخفت ودایه نیز سه‌روز در نزد ایشان بخفت پس از آن حلوا بخته بخش کردند در روز هفتم کودك را نمك باشیدند آنگاه شمس‌الدین درآمد وبسلامت جفت خودتهنیت گفت واز او پرسید که امانت خدا در کجاست کودك را پیش‌اوبردند و اوهفت‌روزه بود ولی‌هر که او رامیدید طفل یکساله‌اش گمان می کرد چون بازرگان بروی‌اونظر کرد دید بدری است درخشنده ودر دو رخسار او خالهای عنبرین هست پس بازوجهٔ خود گفت چه نامش نهاده‌ای زن گفت اگر دختر می‌بود منش نام می نهادم چون پسر است جز تو کسر نباید که نامش نهد ودرآن زمان اولاد را بفال مشورت می کردند که‌ناگاه کسی باورفیق خود گفت یاسیدی علاءالدین بازرگان گفت علاءالدین ابوالشامات نامش بنهید یعنی علاءالدین خداوندخالهای عنبرین پس ازبرای او دایگان ترتیب‌دادند دوسال تمام‌شیرخورد پس‌ازآن ازشیرش باز داشتند ونشو ونما کرد تابهفت سالگی برسید پس اورااز بیم زخم‌چشم بسردابه کردند وشمس‌الدین گفت تااورا خط‌ندمد از سردابه بیرون نیاید ازبرای او کنیزی وغلامی بدادند کنیز چاشت‌وشام حاضر می کرد وغلام بنزد اومی‌برد پس‌ازآن بازرگان اورا ختنه کرده ولیمهٔ بزرك بداد آنگاه آموزگاری بدو بگماشت که خط وقرآن وعلمش بیاموزد اتفاقا خادم روزی سفره از برای او بنهاد وفراموش کرده در سردابهٔ باز گذاشت علاءالدین ازآن‌مکان بدر شد وبنزد مادر بیامد ودر نزد اوجماعتی از زنان بزرگان بودند علاءالدین چون ازدر درآمد زنان اورا بدیدند روی بپوشیده‌و گفتند چگونه این‌بیگانه‌رابنزدماآوردی زن شمس‌الدین گفت اونه بیگانه است اوپسر من است ازپسرشاه بندر شمس‌الدین است زنان گفتند مادرهمهٔ عمرپسر ازتو نمیدانستیم زن شمس الدین گفت‌چون پدراواز چشم‌بد بر اوترسیده او را بسردابه اندرپرورش میدهد • چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزادلب ازداستان فروبست

چونشبانه دویست وپنجاهم براامد

گفت ای ملك جوانبخت مادر علاءالدین گفت پدرش اورا بسردابه همی پرورد وشایدخادم فراموش کرده در سردابه باز گذاشته که اوبیرون آمده ومراد این‌نبود که اواز سردابه بدرآید مگر روزی که خط برعارض اوبدمد پس‌زنان زن‌شمس‌الدین رامبارك باد گفتند وبسر ازنزد ایشان بساحت خانه درآمد وازآنجا بغرفه رفته بنشست درهمانجا نشسته‌بود که ناگاه خادمان در آمدندو استر پدر اورا بیاوردند علاءالدین بایشان گفت که این استر بکجا بود گفتند که پدرت‌باین استر سوار بود اورا بدکان رسانیده بازگشته‌ایم واستر باز آورده‌ایم علاءالدین بایشان گفت پدرمن چه‌صنعت دارد گفتند ای فرزند پدرت بازرگان است وشاه‌بندر بازرگانان مصر وسلطان اولاد عرب است ومملوکان در خرید وفروش با اومشاوره نکنند مگر در متاعی که هزار دینار قیمت داشته باشد اما متاعی که کمتر از هزار دینار قیمت‌دارد بی‌مشورت اوبفروشند وازهیچ‌شهرمتاع بمصر نیاورند وازمصر بهیچ‌شهر بضاعت نبرند مگر این که از آن پدر توباشد وای فرزند خدا پدر تورا خواستهٔ بی‌شمر عطا فرموده پس علاءالدین گفت ای مادر حمد خدای را که من پسر سلطان اولاد عرب هستم وپدر من شاه بندر بازرگانان مصر است پس ازبهرچیست که مرادرسردابه بزندان کرده‌اید مادر علاءالدین گفت ای فرزند ترا در سردابه نگذاشته‌ایم مگر ازبیم چشم بد علاءالدین گفت ای مادراز قضا وقدر گریز نیست وازحادثات روزگار گریز گاهی نه‌وآنچه که بجدم‌رسیده بپدرم نیزخواهد رسیداگر پدر من امروز هست‌فردا نخواهد بود وچون پدر من بمیرد ومن بیرون آمده بگویم من علاءالدین‌پسر شمس‌الدین هستم کس باورنکند وبگویند ما بعمر خود ازبرای شمس‌الدین پسری یادختری ندیدیده‌ونشنیده بودیم آنگاه مال پدر را گرفته ببیت‌المال برندخدا بیامرزدآن کس‌را که گفته است چون مرد بمیرد مال او برود وزن او را دشمن ترین مردمان‌بگیرند پس تو ای مادر باپدرم سخن بگو که مرا ببازار برده ازبهر من دکان بگشاید وبیع‌و شرا بمن بیاموزد مادر علاءالدین گفت ای‌فرزند چون بازآید ماجرا باوبگویم چون شمس‌الدین بخانه بازآمد پسرخود علاءالدین‌را دید که با مادر خود نشسته شمس‌الدین بزن‌خویش گفت ازبهرچه این‌را ازسردابه بدرآورده‌ای زن گفت ای پسرعم منش نیاورده‌ام ولکن خادمان فراموش کرده درسرداب بازگذاشته بودند ومن باجماعتی از زنان بزرگان نشسته بودیم که ناگاه علاءالدین در آمد پس ازآن زن‌شمس‌الدین سخنان پسر باو گفت شمس‌الدین گفت ای‌فرزند فردا انشاءالله ترا باخودببازار برم ولکن‌ای‌فرزند نشستن دکان‌را کمال وادب شرط‌است پس‌علاءالدین آنشب رااز‌سخن پدرشادان بروزآورد چون‌روز برآمد پدراورا بگرمابه اندربرد وجامهٔ گرانبهایش بپوشانید وخود بر استر سوار گشته پسررا براستر دیگر بنشاند وخود از پیش وعلاءالدین ازپس روانه بازار شدند مردم بازار دیدند که شاه بندر بازرگانان می آید وبرائر او پسری همچون قمر همی‌آید یکی از ایشان برفیق خود گفت که این‌پسر را براثر شاه‌بندر نظر کن که شاه بندر را مردی‌نیکو میدانستیم واورا.وی شفید ودل سیاه بوده است پس شیخ محمد سمسم نقیب که پیشتر نام اوذکرشد بتجار گفت ما پس‌ازاین اورا بزرك نخوانیم وشاه بندرش ندانیم وعادت بازرگانان این بود که چون شاه بندر از خانه ببازار می‌آمد و در مکان خود می نشست نقیب بازار پیش می آمد وبازرگانان را فاتحه می خواند آنگاه بازرگانان باو برخاسته بسوی‌شاه بندرآمده ازبرای اوفاتحه‌می‌خواندند وبمکان خود بازمیگشتند الغرض‌چون شاه بندر در دگه خویش بنشست‌بازرگانان چنانچه عادت ایشان‌بود پیش اونیامدند واورا فاتحه نخواندندشاه بندر نقیب‌راآواز داد وباو گفت از بهر چه بازرگانان خلاف عادت معهود کرده‌پیش‌من‌نیامدند نقیب گفت من سخن نیارم پوشیده داشت بازرگانان اتفاق کرده‌اند که تو را از بزرگی عزل

و بر تو فاتحه نخوانند شاه بندر گفت سبب این کار چیست نقیب گفت این که در پهلوی تو نشسته چه کاره است که تو بزرگ بازرگانان هستی آیا این پسر غلام تو یا از پیوندان زن تست و ما گمان میکنیم که تو با او عشق همی ورزی و بدو مفتون گشتهٔ شاه بندر چون این بشنید بانك بر وی زد و گفت خاموش ای پلید که این پسر من است نقیب گفت که ما پسر خود از برای تو پسری ندیدیم شاه بندر گفت وقتی که تو معجون از بهر من بدادی مرا بیضه سخت شد زن من آبستن گشته این پسررا بزاد ولی از چشم بد بدو ترسیدم و اورا در سردابه بپروردم و قصد من این بود که تا خط بعارض او ندمد از سردابه‌اش بیرون نیاورم. ولی مادرش راضی نشد و از من درخواست کرد که از بهر او دکان بگشایم و بضاعت گذاشته بیع و شرایش بیاموزم پس نقیب بسوی بازرگانان رفته حقیقت حال بدیشان معلوم کرد و همگی برخاسته با نقیب بسوی شاه بندر بیامدند و در پیش روی او ایستاده فاتحه‌اش بخواندند و تهنیت پسر بدادند و باو گفتند چون بی نوایان ما را فرزندی زاده شود ناچار بزمی ترتیب داده همسران و پیوندان و بزرگان را ضیافت دهد و تو بدینسان نکردهٔ پس شاه بندر بایشان گفت شما را بضیافت دعوت می کنم ولکن جمع آمدن در باغ خواهد بود:

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه دویست و پنجاه و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت ملك شاه بندر ضیافت را وعده خواست و گفت جمع آمدن در باغ خواهد بود چون بامداد روز دیگر شد شاه بندر فرش بقصری که در باغ بود بفرستاد و اسباب طبخ از همه چیز مهیا آورد و دو مجلس قرار داد در یکی شمس‌الدین میزبان بود و در یکی علاءالدین و بعلاءالدین گفت ای فرزند چون جوانان در آیند تو پیش رفته ایشان را بمجلس خویشتن بیار و چون پیران بیایند من ایشان را بمجلس آورده بنشانم علاءالدین گفت ای پدر سر این این دو مجلس یکی بهر پیران و یکی از بهر جوانان چیست شمس‌الدین گفت ای فرزند جوانان از پیران شرم کنند و در پیش ایشان خوش نتوانند بود و بعیش و نوش خوش نتوانند نشست پس چون بازرگانان بیامدند شمس‌الدین مردان را استقبال کرده بمجلس میبرد و علاءالدین پسران را پیش رفته بمجلس می نشاند پس از آن طعام بیاوردند خوردنی بخوردند و نوشیدنی بنوشیدند و عیش کردند و طرب نمودند و در میان ایشان بازرگانی بود که او را محمود بلخی می گفتند و او بظاهر مسلمان و در باطن مجوس بود اورا بعلاءالدین نظر افتاده شیفته حسن و جمال او شد پس از آن محمود برخاسته بمجلسی که پسران بازرگانان بودند برفت ایشان محمود بلخی را بدیدند برپای خاستند اتفاقا علاءالدین از بهر کاری ضرور از مجلس بیرون رفت محمود روی بپسران بازرگانان کرده بایشان گفت اگر شما دل علاءالدین را باسفر کردن بامن مایل کنید هریك از شما را خلعتی گران بها می بخشم این بگفت واز مجلس ایشان برخاسته بمجلس مردان در آمد در آن حال علاءالدین در آمد و بازرگان زادگان برپای خاستند و او را در صدر جای دادند پس یکی از ایشان برفیق خود گفت ای خواجه حسن بگو که سرمایه چند است واز کجا سرمایه فراهم آوردهٔ حسن باو گفت چون من بزرگ شدم بپدرم گفتم از برای من بضاعت آور پدرم گفت ای فرزند من چیزی ندارم برو از یکی وام بگیر و به آن بیع و شرا کن من پیش یکی از بازرگانان رفتم و هزار دینار وام گرفتم و به آن هزار دینار متاع خریده بشام سفر کردم سود من یك بر دو شد پس در آن جا متاع خریده از شام بغداد سفر کردم و متاع بفروختم یك بر دو سود کرد و پیوسته مرا بیع و شرا و سفر کردن بشهرهای دور بود تا این که سرمایه من ده هزار دینار شد و هریك از آن بازرگان زادگان با رفیق خود بدین سان سخنان میگفتند تا اینکه نوبت سخن بعلاءالدین افتاد باو گفتند ای خواجه تو چکار کردهٔ گفت من بسردابه اندر پرورش یافته‌ام و هفته گذشته از آن جا بدر آمدم و اکنون بدکان و بخانه باز آیم پس بازرگان زادگان باو گفتند که تو بخانه نشستن عادت کردهٔ و لذت سفر ندانستهٔ و مردان راسفر ضرور است علاءالدین بایشان گفت مرا حاجت بسفر نیست و در جهان راحت عوض ندارد پس یکی از ایشان گفت او بماهیان همی ماند که اگر از آب دور شوند خواهند مرد آنگاه بعلاءالدین گفتند ای خواجه علاءالدین فرزندان بازرگانان بجز سفر تجارت فخری ندارند پس علاءالدین از سخنان ایشان در خشم شد و از نزد ایشان محزون و گریان بیرون آمده براستر سوار گشت و بسوی خانه برفت مادر علاءالدین اورا خشمناك و گریان یافت و باو گفت ای فرزند سبب گریستن تو چیست علاءالدین باو گفت که فرزندان بازرگانان مرا سرزنش کردند و گفتند بازرگان زاده را فخری بجز سفر کردن نیست. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه دویست پنجاه و دوم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت علاءالدین بمادر خود گفت گفتند که بازرگان زادگان فخر ندارند جز این که سفر کرده مال کسب کنند پس مادر علاءالدین باو گفت ای فرزند آیا تو قصد سفر داری علاءالدین گفت آری قصد سفر دارم مادرش گفت بکدام شهر سفر خواهی کرد گفت بسوی بغداد همی خواهم روم که در آنجا مردم یك بر دو سود برند مادرش گفت ایفرزند پدر تو بسی مال دارد و هر آنچه خواهی او بتو بدهد و هر گاه او از برای تو بضاعت مهیا نکند من از مال خود ترا سرمایه دهم علاءالدین گفت بهترین احسان‌ها این است که تعجیل در او کنی اگر احسان خواهی کرد اکنون وقت احسان است پس مادر علاءالدین خادمان بخواست کسانی که بار بستن را اشناسائی داشتند حاضر آورد و بایشان فرمود بار متاع مناسب بغداد بار بستند الغرض مادر علاءالدین را کار بدینگونه شد و اما پدر علاءالدین چون نگاه کرد پسر خود علاءالدین را در باغ نیافت از او جویان شد گفتند سوار گشته بخانه رفت شمس‌الدین سوار گشته از پی او بخانه در آمد بارهای بسته در آن جا دید از آن بارها جویان گشت زن شمس‌الدین آن‌چه از بازرگان زادگان بپسرش روی داده بود باشوهر بگفت شمس‌الدین بعلاءالدین گفت ای پسر خدا غربت را نیست کناد پیغمبر علیه السلام فرموده از نیك بختی مرد آنست که در شهر خود روزی خورد و پیشینیان گفته‌اند که سفر را ترك کن اگرچه یك میل راه باشد پس از آن بپسر گفت آیا تو سفر را مصمم شده‌ای و از این قصد باز نخواهی گشت علاءالدین گفت ناچار باید سرمایه برداشته ببغداد سفر کنم و گرنه جامهٔ خویش بر کنده کسوت درویشان بپوشم و بیرون

رفته بشهرها بگردم شمس‌الدین گفت من بی‌چیز ومحتاج نیستم مرا خواسته بی‌شمر است و مال و بضاعت‌ها و پارچه‌های مناسب هر شهر دارم پس از جمله آنها چهل بار که بهر باره هر دینار قیمت آن را نوشته بودند بعلاءالدین بنمود و گفت ای فرزند این چهل بار را با آن ده بار که مادرت داده بگیر و در امان خدا سفر کن ولکن ای فرزند من از بیشهٔ که آنرا غابة الاسد گویند بر تو همی ترسم و درراه تو بادیهٔ است که بادیهٔ سگانش نامند از آن نیز بر تو بیم دارم که در این دو مکان بسی جان تلف شده و بسی جوان کشته گشته علاءالدین گفت ای پدر سبب چیست شمس‌الدین گفت بدوی است راهزن که عجلانش گویند این همه فتنه را سبب اوست علاءالدین گفت انشاءالله از او ضرری نخواهد رسید پس از آن علاءالدین با پدر سوار گشته بسوق الدواب رفتند ناگاه عکامی از استر خود بزیر آمد دست شاه بندر بـازرگانان ببوسید و باو گفت ای خواجه دیر گاهی است که بضاعت تجارت ترا بار نبسته‌ایم و با تو بسفر نرفته‌ایم شاه بندر گفت مرا ضعف پیری دریافته دیگر سفر کردنم نشاید اکنون نوبت سفر بپسر من افتاد • پنجاه و هفت رفت ز تاریخ عمر من • شد سودمند مدت و ناسودمند ماند • هر روز بر گمان و یقینم زعمر خویش • دانم که چند رفت ندانم که چند ماند • عکام گفت خدا این پسر را از بهر تو نگاه دارد پس از آن شاه بندر پسر خود را بعکام سپرده و گفت این ترا بجای فرزند است وصد دینار بدو داده گفت این صد دینار از برای زیردستان خود قسمت کن آنگاه شاه بندر صد استر بخرید و باعلاءالدین گفت ای فرزند اگرچه من با تو نیستم ولی این مرد بجای من ترا پدر است هرچه بگوید باید سخن او را بنیوشی پس از آن استران و خادمان را بخانه آوردند آن شب ختم گرفته سفره بدادند چون بامداد شد شاه بندر شمس‌الدین پسر خود را ده هزار دینار زر نقد داده گفت چون ببغداد اندر شوی اگر در متاع خود رواج بینی بفروش و اگر متاع کساد باشد از این زرها خرج کن پس بار براستران نهادند و همدیگر را وداع کرده از شهر بدر آمدند و محمود بلخی نیز بسفر بغداد آماده گشته بارها بیرون آورده بود و شمس‌الدین پدر علاءالدین را هزار دینار در نزد محمود بلخی از تتمه معامله معاملت مانده بود پس محمد پیش شاه بندر رفته اورا وداع کرد شمس‌الدین بمحمود گفت که هزار دینار طلب مرا بفرزندم علاءالدین بده وعلاءالدین را باو بسپرد و گفت او ترا بجای فرزند است پس علاءالدین بامحمود بلخی در یکجا جمع آمدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و پنجاه و سوم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت علاءالدین با محمود بلخی در یکجا جمع آمدند و محمود برخاسته طباخ علاءالدین را بسپرد که جداگانه چیز نپزد پس محمود از برای علاءالدین و کسان او خوردنی و نوشیدنی حاضر آورد پس از آن رو براه بنهادند و محمود بلخی چهار خانه بچهار شهر داشت خانهٔ در مصر و خانه در شام و یکی در حلب و دیگری در بغداد بود پس علاءالدین بامحمود بلخی در کوه وصحرا همی رفتند تا این که بشام نزدیک شدند پس محمود بلخی غلام خود را نزد علاءالدین بفرستاد م غلام نزد علاءالدین بیامد دید که علاءالدین تلاوت همی کند غلام پیش رفته دست علاءالدین ببوسید گفت خواجه ترا سلام میرساند و از تو وعدهٔ میهمانی همی خواهد علاءالدین گفت تا بکمال‌الدین عکام که مرا بجای پدر است مشورت نکنم دعوت او را اجابت نتوانم کرد پس علاءالدین با کمال‌الدین مشورت کرد او گفت مرو پس از آن از شام سفر کرده بحلب برسیدند محمود بلخی در آنجا نیز بزم ضیافت آراسته علاءالدین را دعوت کرد علاءالدین با کمال‌الدین مشورت برد او گفت مرو پس از حلب روان شدند و همی رفتند تا در میان ایشان و بغداد یك منزل بیش نماند محمود در آن جا نیز مجلس مهمانی فروچیده کس بطلب علاءالدین بفرستاد علاءالدین باعکام بازنمود عکام منعش کرده باو گفت این مردی است فاسق هرگز با او موافقت نکن و همراه او مشو ولکن ای فرزند اگر ما از او جدا شویم برجان خودمان از هلاك اندیشناکیم از آنکه بارهای ما در یك قافله است علاءالدین گفت اگر چنان باشد که تو میگوئی محال است که با او مرافقت کنم پس از آن علاءالدین متاع های خود را بار کرده با کسانی که با او بودند در بادیه فرود آمدند کمال‌الدین عکام گفت حال که ترا رای چنین شد در اینجا فرود نیائید و بدینسان که هستید بروید ولی در رفتن بشتابید که شاید پیش از آن که دروازه شهر بغداد را ببندند بدانجا برسیم که دروازهٔ شهر را طلوع آفتاب بگشایند و غروب آفتاب ببندند علاءالدین گفت ای پدر من این بضاعت از برای سود بدین شهر نیاورده‌ام بلکه قصد من تفرج بوده است کمال‌الدین گفت ای فرزند من از راه زنان عرب بر تو و بر مال تو بیم دارم علاءالدین گفت ای مرد تو فرمانبری یا فرمان روا من ببغداد نخواهم رفت مگر هنگام بامداد که بازرگان زادگان بغداد بضاعت مرا ببینند و مرا بشناسند عکام گفت آنچه خواهی کن که من ترا پند همی دهم پس علاءالدین بفرود آوردن بارها بفرمود خادمان بارها فرود آوردند و بیکجا جمع کردند و تا نیمه شب در آن مکان بودند آنگاه علاءالدین از برای دفع ضرورت در آمد از دور چیزی دید که همی درخشید گفت ای قافله سالار این چیست که درخشان است عکام تامل کرده نیك نظر بدانسوی انداخت دید که سنان نیزه‌ها وصفحهٔ شمشیر هاست که درخشانند ناگاه دیدند که ایشان سواران عرب هستند و بزرگ ایشان شیخ عجلان است چون عرب‌ها بدیشان نزدیك شدند و بارها بدیدند یکدیگر را آواز دادند که امشب شب غنیمت است چون این ندا بگوش ایشان بیامد کمال‌الدین عکام گفت ای پست ترین عرب عنان نگاه دار پس شیخ عجلان بازو بین چنان بسینه او زد که از مهره پشتش بدر آمد و کشته بر در خیمه بیفتاد سقا گفت ای پلید چه کار کردی اورا نیز بشمشیر دو نیم کردند وعلاءالدین ایستاده بدینکارها نظر میکرد پس از آن عرب‌ها جولان میکردند وحمله می آوردند تا اینکه از آن قافله که علاءالدین بودند کس نگذاشته و بارها با استران بار کرده برفتند علاءالدین باخود گفت ترا بکشتن نخواهد داد مگر این جامه و استر پس جامه از تن خویش کنده بپشت استر بینداخت و خود با یك پیرهن و شلوار بدر خیمه بایستاد آنگاه دید که از خون کشته گان برکهٔ خونی بدانجا جمع آمده خود را با پیراهن و شلوار بمیان خون

انداخته بخون بیالودو خودرا مانند کشتگان کرد که بخون آلوده باشد علاءالدین را کار بدینگونه شد واما عجلان بازبردستان خود گفت ای جماعت این قافله از مصر همی آیند یا از بغداد بیرون شده‌اند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه دویست و پنجاه وچهارم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت بدوی برسید که این قافله از مصر همی آیند یا از بغداد بیرون گشته‌اند بپاسخ گفتند از مصر همی آیند پس بایشان گفت بسوی کشتگان باز گردید مرا گمان اینست که بزرك این قافله وخداوند این مال نمرده است پس از آن بسوی کشتگان باز گشتند و کشتگان را بانیزه وشمشیر دوباره همی زدند وجراحت ایشان افزون میکردند تا اینکه بعلاءالدین برسید که او خودرا در میان کشتگان چون کشته انداخته بود باو گفتند چون توخویش مانند کشتگان کردهٔ ما نیز ترا باك بکشیم تا امید زنده شدن نماند آنگاه بدوی زوبین برکشیده خواست که بسینهٔ علاءالدین بکوبد علاءالدین همت از پاکان خواست ناگاه دستی بدیدار شد که زوبین از سینه او برگرداند وبسینه کشته که درپهلوی او افتاده بود بر آمد وبدوی را گمان این شد که طعنه او بعلاءالدین برآمد آنگاه بارها براندند و برفتند پس از آن علاءالدین ازمیان کشتگان برخاسته بدوی بیاران خود گفت ای اعراب من آواز پای رونده شنیدم پس یکی از سواران بیرون آمد علاءالدین رادید که همی دود باو گفت گریز تراسودی ندهد که ما ازپی تو هستیم پس عرب اسب را ازپی علاء الدین تندبراند وعلاءالدین در پیش روی خود حوض آبی دید که در کنار او مصطبه بود بفراز مصطبه رفته بریشت خوابیده و چنان نمود که خفته است و گفت یاجمیل الستر استر ناناگاه بدوی بپای مصطبه برسید ودست برد که علاءالدین را بگیرد فریاد زد و گفت یا جماعت العرب مرا دریابید که عقربم بگزید پس ازروی استر فرود آمد و یارانش برسیدند و دو باره بیباره‌اش بنشاندند باو گفتند چه برتورسید بایشان گفت عقربم بگزید پس اثرقافله راگرفته برفتند الغرض ایشان‌را کار بدینگونه شد و اماعلاء الدین در همان مصطبه بخفت و امامحمود بلخی ببار کردن بارها فرمود وهمی رفتند تابغابة الاسد برسیدند وچون غلامان علاءالدین درآنجا کشته یافت فرحناك شد پس پیاده گشته بسوی حوض بیامد و اورا استر بسی تشنه بود سردر پیش برد که ازحوض آب بنوشد سیاهی علاءالدین را دیدبرمید محمود بلخی سربر کرده چشمش بعلاءالدین افتاد دید که با یك پیراهن وشلوار خفته محمود باو گفت باتو این کار ها که کرده وترا بدین حالت که انداخت علاءالدین گفت عرب مرا بدین روز نشاند محمود بلخی گفت ای فرزند همه مال وچارپایان ترا فداشوند توملول مباش ☆ زود از پی آرام پدید آید آشوب ☆ زود از پی آشوب پدید آید آرام • ولیکن ای فرزند فرود آی وهراس مکن وباك مدار پس علاءالدین فرود آمد محمود بلخی اورا براستری بنشاند وهمی رفتند تابشهر بغداد برسیدند ودرخانه محمود بلخی فرود آمدند محمود علاء الدین را برفتن گرمابه بفرمود علاءالدین رابگرمابه رفته ودرموقع بیرون آمدن چون محمود را مردفاسقی میدانست بنزداو نرفت واز گرمابه بدر آمده همیرفت ودر تاریکی شب نمیدانست که بکدام سوی رود که ناگاه بدرمسجدی برسید بدهلیز مسجد آمده در آنجا سکون یافت و بهر سوی نظاره میکرد پرتوی دید که همی آید چون نیك نظر کرد دید که فانوس در دست دوغلام ودوبازرگان ازپی ایشان همی آیند که یکی ازایشان مردیست خوش سیما ونیکوروی ودیگری جوانی است سرو قد گلعذار پس علاءالدین شنید که آن جوان باباز رگان گفت ای عم ترا بخدا سوگند میدهم که دختر عم من بمن رد بکن بازرگان گفت بارها من ترا نهی کردم و نپذیرفتی وبطلاق سوگند خوردی چون بازرگان این بگفت بدست راست خود ملتفت گشته پسری دید که در زاویهٔ مسجد نشسته وبقرص قمر همی ماند اورا سلام داد واورد سلام کرد وباو گفت ای پسر توکیستی گفت من علاء الدین ابن شمس الدین شاه بندر بازرگانان مصر هستم وازپدر سرمایه خواهش کردم پنجاه بار متاع گران قیمت ازبرای من برسم سرمایه مهیا کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه دویست و پنجاه پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت علاءالدین بآن بازرگان گفت که پدرم ازبهر من پنجاه بار بضاعت مهیا کرد وده هزار دینارزر نقدبمن داد ومن سفر کرده بغابة الاسد برسیدم عرب برمن بتاختند و مال مرا بگرفتند من بدینشهر درمانده نمیدانستم که در کجا شب بروز آورم چون اینمکان بدیدم دراینمکان جا گرفتم بازرگان گفت ای فرزند چه میگوئی دراینکه من هزار دینارزر نقد وجامهٔ که هزار دینار قیمت داشته باشد ترا بدهم علاءالدین گفت اینها را بچه سبب بمن خواهی داد بازرگان گفت این پسر که می بینی پسربرادر من است وپدر او جزاو پسری نداشت ومرا نیز دختریست که جز او دختر ندارم ونام اوزبیده عودیه ودر حسن وجمال بشهراندر شده است من آندختر بدین پسر تزویج کردم و این پسر اورا دوست میداشت ولی دخترك این را ناخوش میداشت این پسر بسه طلاق سوگند خورد و از جفت خویش جدا گشت پس ازآن همه مردمان نزد من بفرستاد که من دختر بدورد کنم من گفتم تا محلل نباشد این کار صحیح نیست و با پسر متفق شدیم که مردی غریب را محلل قرار دهیم تا از برای مادر اینکار ننك وسرزنش نباشد پس توچون غریب هستی با ما بیا که دختر بتوتزویج کنیم وتو یك امشب در نزد او بروز آور چون صبح در آید اورا طلاق داده وزر و مالی که گفتم از من بستان علاءالدین با خود گفت این یك شبه با دخترك درخانه وخوابگاهی بسر بردن بهتر است که در کوچه ها و دهلیز های مساجد شب را بروز آورم پس برخاسته با ایشان بسوی خانه قاضی رفت چون قاضی بعلاءالدین نظر کرد او را جوان معقول یافت با پدر دخترك گفت چه قصد دارید بازرگان گفت همی خواهم که این جوان را ازبرای دخترك خود محلل قرار دهم ولکن حجتی بده هزار دینار ازبابت مهر بنویس که اگراین جوان امشب درنزد او بروز آورده بامدادان طلاقش دهد من او را هزار دینار نقد وجامهٔ بقیمت هزار دینار واستری بهزار دینار ببخشم واگردخترك را طلاق ندهد ده هزار دینار وجه مهر

بشمارد پس با این شرط صیغه خواندند و پدر دخترك حجت از علاءالدین بگرفت وجامه براو بپوشانید و اورا بخانه دخترك بردند بازرگان اورا بردر گذاشته پیش دخترك درآمد و باو گفت حجت مهرخودرا بگیر که ترا بجوان نکوروئی که اورا علاءالدین ابوالشامات گویند تزویج کردم پس علاءالدین را باو سپرد وحجت بدو داده بخانه خود بازگشت و اما پسرعم دخترك دایهٔ داشت که بخانه زبیده عودیه آمد وشد میکرد بادایه گفت ای مادر اگر زبیده دختر عمم آنجوان نکوروی ببیند پس از آن مرا قبول نخواهد کرد من از تو همی خواهم که حیلتی کرده دخترك را از آن جوان منع کنی دایه گفت بجوانیت سوگند که آن پسررا نگذارم بدخترك نزدیك رود آنگاه دایه پیش علاءالدین آمده باو گفت ایفرزند من از بهرخدا ترا پند میدهم پند مرا بپذیر وباین دختر نزدیك مشو واورا بگذار تنها بخوابد وتو دست برو منه وبدو نزدیك مرو علاءالدین گفت از برای چه بدین سان کنم دایه گفت که تن او مجذوم است وبرتو ازو بیم دارم مبادا ناخوشی اوترا نیز بگیرد وجوانی وخوبروئی تو بافسوس تلف شود علاءالدین گفت مرا بچنین دختری حاجت نیست پس از آن دایه بنزد دختر درآمد وباو نیزهمان گفت که بعلاءالدین گفته بود دختر گفت من بچنین شوئی هرگز نزدیك نخواهم شد وامشب اورا تنها بگذارم که بامدادان ازپی کارخود رود پس زبیده عودیه کنیز بخواست وباو گفت که سفره برداشته بنزدآن پسر ببر که طعام بخورد پس کنیزك سفره طعام در پیش علاءالدین بگذاشت علاءالدین چندان بخورد که سیر گشت پس از آن بتلاوت نشسته باواز نیکو سوره یس همی خواند پس دخترك گوش بآوازاو داده دید که اورا آواز بداود همی ماند باخود گفت خدا عجوزك را بکشد که بمن گفت این جوان گرفتار جذامست کسی را که جذام گرفته باشد آواز او بدینسان نمیشود سخن عجوزك درحق اینجوان دروغست پس از آن دخترك عودرا برداشته تارهای اورا راست کرده باواز طرب انگیز که پرنده را درهوا نگاه میداشت این دوبیت را بخواند : تواگر بحسن دعوی بکنی گواه داری ☆ که کمال سروبستان و جمال ماه داری ☆ بیکی لطیفه گفتن ببری هزار دل را ☆ نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری چون علاءالدین این دوبیت ازدختر بشنید او نیز سوره یس را تمام کرده پس ازآن باواز نیکو این یك بیت خواند : ای که ز دیده غایبی دردل ما نشستهٔ ☆ حسن تو جلوه میکند این همه پرده بستهٔ پس دخترك را مهر باو بجنبید و برخاسته پرده برداشت چون علاءالدین او را بدید ایندو بیت برخواند . توز هر در که بازآئی بدین خوبی ورعنائی ☆ دری باشد که ازرحمت بروی خلق بگشائی پس ازآن دخترك قدم پیش گذاشته وهریك ازدیگری بنظرهٔ چنان دل بربودند که مجال نظرهٔ دیگر نماند چون تیر غمزکمان دخترك درسینه علاءالدین جای گرفت این دوبیت برخواند . متناسبند وموزون حرکات دلفریبت ☆ متوجهند برما سخنان بی حسیبت ☆ عجب از کسی دراین شهر که پارسا بماند ☆ مگراو ندیده باشد رخ پارسا فریبت پس چون دخترك بعلاءالدین نزدیك رسید ومیان ایشان دو گامی بیش نماند علاءالدین این ابیات برخواند : تو درخت خوب منظرهمه میوهٔ ولیکن چکنم بدست کوته که نمیرسد بسیبت پس دخترك دربرابر علاءالدین بایستاد علاءالدین گفت ازمن دورشو تا ناخوشی تو مرا فرو نگیرد دخترك آستین برزده ساعد سیمین بنمود پس از آن دخترك گفت تونیز ازمن دور شو که جزام تومرا نگیرد علاءالدین گفت تراکه گفت که من مجذوم هستم دخترك گفت ازعجوز این حدیث شنیدم علاءالدین گفت مرا نیزعجوز گفته بود که ناخوشی برص ترا است پس علاءالدین چاك پیراهن یکسو کرده تنی چون نقره خام بدو بنمود آنگاه دختر او را بسینه در کشید وآن شب را بشادی وخوشی وطرب بروزآوردند چون روز برآمد علاءالدین گفت افسوس ازعیشی که ناتمام بماند دخترك گفت قصد تواز اینسخن چه بود علاءالدین گفت ای خاتون مرا با تو ساعتی بیش نمانده پس ازآن ازهم جدا خواهیم شد دخترك گفت این سخن از که شنیدی علاءالدین گفت پدرت ده هزار دینار مهر تراازمن حجت گرفته اگر امروز ندهم مرا درخانه قاضی بزندان اندر کنند اکنون دست من ازیکدرم کوتاه است دخترك گفت یا سیدی زن ازآن تو وطلاق گفتن برضای شوهراست علاءالدین گفت طلاق با منست ولکن مرا چیزی نیست که مهرادا کنم پس دخترك گفت کارآسان شود دل بدمکن و باك مدار وازهیچ چیزهراس مکن ولکن تواین یکصد دینار ازمن بستان اگرمرا بجزاین چیزی بودی نثار تومیکردم ولی جزاین یکصد دینارچیزی ندارم که پدرم ازمحبتی که باپسرعم من دارد تمامت مال خودرا نزد من بخانهٔ او برده تااینکه زیورهای مرانیز برده وچون فردا پدرم باقاضی شرع رسول پیش توفرستند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه دویست وپنجاه وششم بر[آمد]

گفت ای ملك جوان بخت دخترك بعلاءالدین گفت چون فردا ازطرف قاضی شرع رسول [...] وفرستند وقاضی و پدرم تر[ا] گویند که زن خودرا طلاق بگو تو بایشان بگو در کدام شرع جایز است که من وقت خفتن تزویج کنم وهنگام بامداد طلاقش گویم پس ازآن تودست قاضی را ببوس و احسانی بوی بکن و همچنین دست امنای دارالقضا را یك یك ببوس و بهریك ده دینار بده تا آنگاه سخنی که ترا سودمند افتد بگویند واگر کسی بگوید چراطلاق نمیگوئی وهزاردینار واستر وجامه رانمیگیری توباو بگو که هرموی دخترك بنزدمن ازهزاردینار خوشتراست وهرگز طلاق نگویم وزر واستر وجامه نستانم واگرقاضی باتو بگوید مهرادا کن بگومرا اکنون مکنت ادای مهرنیست پس قاضی وشهود باتومدارا کنند وترامهلت دهند علاءالدین بادختر بگفتگو بودند که ناگاه رسول قاضی دربکوفت علاءالدین بدر آمد رسول گفت قاضی تراهمی خواند وپدرزن تو درنزدقاضی نشسته آنگاه علاءالدین نیم دیناردر کف رسول بنهاد وباو گفت در کدام شرع جایزاست که وقت خفتن تزویج کنم وبامدادان طلاقش بگویم رسول گفت درنزدما هرگزجایز نیست واگرتوبشرع نادان باشی مرا وکیل خود گردان پس هردو پیش قاضی بیامدند قاضی به علاءالدین گفت چرازن راطلاق نمیگوئی تاآنچه شرط کردهٔ بستانی علاءالدین پیش رفته دست اورا ببوسید وپنجاه دینار بدست او بگذاشت و گفت یا مولانا القاضی بکدام مذهبست که من وقت

خفتن تزویج کنم وهنگام بامداد بی‌رضا طلاق دهم قاضی گفت طلاق بی‌رضای شوهردر هیچ مذهب از مذاهب مسلمانان جایز نباشد. پس پدردختر گفت اگر طلاق نخواهی گفت ده هزار دینار ادا کن علاءالدین گفت سه روز مهلت ده قاضی گفت سه روز مهلت کفایت نکند ده روزمهلت باید داد و با علاءالدین شرط کردند که بیش از ده روز یا مهر اداکند یا طلاق گوید و باین شرط از محکمه بیرون آمد و گوشت وبرنج و روغن و سایرخوردنی و نوشیدنی گرفته بخانه رفت و حکایت بدخترك بازگفت دخترك گفت توخاطرآسوده دار که درغیب خدا را بسی کارهاست. سحرتا چه زاید شب آبستنست • کادخود گربخدا بازگذاری حافظ ای بسا عیش که با بخت خدا داده کنی • پس ازآن دخترك برخاسته طعام حاضر آورده خوردنی بخوردند آنگاه علاءالدین از دخترك سماع و طرب خواست. دخترك عود بگرفت و چنانش بنواخت که سنگ سخت ازو بطرب آمد و تارهای عود ندای سا داود همی داد پس ایشان درعیش وطرب و نشاط و انبساط بودند که در کوفته شد دخترك بعلاءالدین گفت برخیز ببین که کوبنده در کیست علاءالدین بدرآمده دربگشود چهارتن ازدرویشان بردریافت و بایشان گفت چه میخواهید گفتند یا سیدی ما درویشان و غریبان شهرهستیم وروان ما را قوت وقوه ازسماع اشعار نغزاست ومراد ما اینست که امشب را در نزد شما بعیش و شادی بروز آوریم چون بامداد شود بی کارخویشتن رویم که ما سماع دوست داریم ودرمیان ما هیچ کس نیست مگراینکه قصاید و اشعارنغزیاد دارد علاءالدین بایشان گفت مشورت بایدم کرد پس بنزد دخترك بازگشته او را بیاگاهانید دخترك گفت ازبرای ایشان دربگشای پس دربگشود و ایشان را آورده بنشانید وتحیتشان گفت وطعام حاضرآورد ایشان نخوردند و گفتند . درآن بساط که منظور میزبان باشد • شکم پرست کند التفات رماکول • پس ازآن گفت یا سیدی توشهٔ ما ذکرخدا در دلها وسماع چنگ ونی در گوشهاست ما چون بدین مکان نزدیك شدیم سماع نی همی شنیدیم چون بیامدیم موقوف شد علاءالدین بایشان گفت این زن من بود که سماع همی کرد پس حکایت و بایشان بازگفت و ایشان را بیاگاهانید که پدر زن من بده هزار دینار مهرحجت گرفته و ده روزمهلت داده یکی ازآن درویشها گفت ملول مباش وبخاطر خود جزشادی راه مده من شیخ تکیهٔ درویشانم و چهل درویش مرا در زیرحکم است ایشان را بفرمایم و بزودی ده هزار دینار را از بهر تو فراهم آورم ولی اکنون تو این دخترك را بـه خواندن بفرما تا ما را حظ و سرور ونشاط پدیدآید که سماع زبرای طایفه بجای غذاست و ازبرای طایفه چون دواست و آن چهاردرویش خلیفه هرون الرشید وجعفر وزیر برمکی وابونواس بن حسن هانی ومسرور سیاف بوده اند وسبب آمدن ایشان بدانخانه این بوده است که خلیفه را دلتنگی روی داده با وزیر میگوید که ای جعفرقصد من اینست کـه بشهر اندر بگردم کـه دلتنگی من برود پس جامهٔ درویشان پوشیده درشهرهمی گشتند تا بدرآن خانه رسیده آوازعود بشنیدند خواستند که ازحقیقت حال آگاه شوند الغرض آن چهاردرویش شب را بعیش ونشاط بروز آوردند چون بامداد شد خلیفه صد دینار بزیر سجاده گذاشت و علاءالدین را دلداری بدادند وازخانه بدرآمدند چون دخترك سجاده برچید یك صد دینار بزیر سجاده یافت و به شوهر گفت این زرها بگیر که اینها را در زیر سجاده یافتم درویشان اینرا بزیرسجاده گذاشته اند پس علاءالدین زرها گرفته ببازاررفت وآنچه خوردنی ضروربود خرید چون شب دوم برآمد علاءالدین شمع روشن کرده با دخترك گفت دراویش ده هزار دینار که وعده کردند نیاوردند ولکن ایشان خداوند مال نیستند که وعده بجا توانند آورد پس در گفتگو بودند که درویشان دربکوفتند دخترك بعلاءالدین گفت در بروی ایشان بگشا علاءالدین دربگشود ایشان بخانه اندرآمدند علاءالدین گفت ده هزاردینارحاضرآورده اید یانه گفتند هنوز پدید نیاورده ایم ولکن باك مدارفردا انشاءالله از برای تو کیمیا بپزیم اکنون تو زن خویش را بخواندن و عود زدن بفرما که دل ما را بنشاط اندر کند که ما سماع را دوست داریم پس دخترك عود چنان بنواخت که مکان برقص درآمدو آنشب را نیزبعیش وشادی بروزآوردند هنگام بامداد یکصد دینار زر بزیر سجاده بگذاشتندوعلاءالدین را دلداری داده خاطر اورا بدست آوردند وازنزد اوبازگشتند بهمین منوال تا نه شب بنزد علاءالدین میآمدند وهنگام بازگشت صد دینار بزیر سجاده می نهادند چون شبانه دهم برآمد ایشان نیامدند وسبب نیامدن آنها آن بود که خلیفه مرد بزرگی را ازبازرگانان بخواست وباو گفت پنجاه تنك متاع مصرحاضر کن . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و پنجاه و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت خلیفه ببازرگان گفت که پنجاه تنك متاع مصر حاضر کن که هرتنك هزاردینار قیمت داشته باشد وقیمت تنك را برآن بنویس و غلامکی حبشی حاضرآور پس ازآن بازرگان همه آنچه خلیفه فرمان داده بود حاضرآورده وخلیفه پنجاه تنك رابغلامك سپرده مکتوبی اززبان شمس الدین شاه بندر بازرگانان بنوشت و بغلامك گفت این بارها راگرفته بفلان محلت رو بگو که خواجه من علاءالدین ابوالشامات را خانه کدام است که مردم محلت ترا دلالت کنند پس غلامك حبشی بارها وهدیه ها را بدانسان کرد که خلیفه فرموده بود و اما پسرعم دختر روزدهم که روز موعود بود بنزد پدر دخترك در آمد و باو گفت بیا تا بنزد علاءالدین رویم و دختر عم را طلاق بگیریم پس پدر دخترك با پسر برادر روان شدند و روی بخانه علاءالدین بیاوردند چون بخانه علاءالدین رسیدند دیدند که پنجاه استرو بهر یکی تنگی متاع مصر نهاده اند و غلامکی بر استر سوار گشته درآن محلت ایستاده است به غلامك گفتند که این بارها از آن کیست گفت از آن خواجهٔ من علاءالدین است که پدر او ازبرای او بضاعت داده بشهر بغدادش فرستاده بود طایفهٔ ازعرب بدو تاخته مال او را بیغما برده اند پس ازآن که خبر او بپدر او شمس الدین شاه بندر رسید این بارها را عوض بضاعت یغما رفتهٔ او بفرستاده واز برای او این استرنیز با پنجاه هزار دینار زر نقد فرستاده است پدر دختر گفت ای غلام خواجه تو داماد منست بیا تا من ترا بخانه او دلالت کنم درآن هنگام علاءالدین ملول ومحزون بخانه اندرنشسته بود که

ناگاه در بکوفتند علاء الدین گفت ای زبیده گویا پدر تو ازسوی قاضی ویا از خادمان والی رسول پیش من فرستاد زبیده گفت برو از قضیه آگاه شو چون علاء الدین در بگشود دید که پدر زبیده شاه بندر بازرگان بغداد در آنجا ایستاده وغلامکی گندم گون ونیك منظر براستری سواراست چون علاء الدین را دید ازاستر فرود آمده خود را بپای اودر افکند علاء الدین گفت چه میخواهی غلام گفت مرا پدر تو شمس الدین شاه بندر بازرگانان مصر با این امانتها بسوی تو فرستاده پس ازآن مکتوب را بعلاء الدین داده علاء الدین مکتوب گرفته دیددرآن مکتوب نوشته اند ۰ بازآی که تا سوو و کدازم بینی ۰ بیداری شبهای درازم بینی ۰ نی نی غلطم که خوف فراق تو مرا ۰ کی زنده گذارد که توبازم بینی ۰ پس از آن نوشته بودند بعد از سلام تام و تحیت و اکرام از شمس الدین بسوی پسرخود علاء الدین که ای پدر بدانکه خبر کشته شدن خادمان و یغما رفتن بارهای تو بمن برسید ومن پنجاه بار متاع مصری از برای توفرستادم ملول مباش که صد چندین مال ترا فداست و ای فرزند شنیدم که ترا از برای زبیده عودیه دختر شاه بندر بغداد محلل قرار داده و پنجاه هزار دینار مهر او بتو شرط کرده اند من آن پنجاه هزار دینار را با غلامك سلیم نام فرستادم و ای فرزند مادرواهل خانه بسلامت و عافیت اندرند و ترا سلام [illegible] رسانند والسلام علاء الدین چون مکتوب بخواند بارها بگرفت وبا پدر زن خود گفت این پنجاه هزار دینار مهر زبیده را تو بپذیروا این بارها را نیز ببر بفروش وسرمایه بمن داده سود آن را خود صرف کن پدر زن زبیده گفت لا والله هیچ چیز نگیرم اما مهر زن خود زبیده را توبا او بهرطور که دانی بکن پس علاء الدین با پدر زن خود برخاسته بارها را باآوردن خانه بفرمود وخودشان به نزد زبیده در آمدند زبیده با پدر خود گفت ای پدر این بار ها از آن که بود گفت ای دختر اینها از شوهر تو علاء الدین است که پدرش اینها را عوض بارهای یغما رفته او بفرستاده واز برای علاء الدین پنجاه هزار دینار زر نقد فرستاده در باب مهر رای تست خواهی بگیر و خواهی ببخش پس علاء الدین برخاسته صندوق بگشود و مهر بشمرد آنگاه پسر عم زبیده گفت ای عم بگذار علاء الدین زن مرا طلاق بدهد پدر زبیده گفت اینکار نخواهد شد که طلاق در دست شوهر است پس پسر ملول و محزون ونومیدی برفت وبیستر افتاده رنجور گشت وچندی نگذشت که در گذشت و اما علاء الدین بارها در انبار کرده به بازار رفت ومایحتاج بسیاقت هر شب مهیا کرده بخانه بیاورد آنگاه بزبیده گفت آن دراویش دروغگو را نظر کن که وعده کردند وخلاف نمودند زبیده باو گفت تو پسرشاه بندر بودی به نیم درم دست رس نداشتی آن دراویش که مسکینان هستند ده هزاردینار چگونه میتوانستند بدهند علاء الدین گفت اکنون که خدا ما را از ایشان بی نیاز کرد ولکن اگر باز بیایند در بروی ایشان نگشایم زبیده گفت چرا حق ایشان ندانی که این خیروبرکت از قدوم ایشان بما رسید و ایشان هرشب صد دینار به زیر شجده درمی نهادند و چون بیایند ناچار باید در بروی ایشان بگشائی پس چون شب در آمد شمعها روشن کردند علاء الدین بزبیده گفت عود بگیر وبیتی چند بخوان در این سخن بودند که در بکوفتند زبیده گفت برخیز و ببین که کوبنده در کیست علاء الدین بیرون رفته در بگشود دید که درویشان هستند علاء الدین گفت مرحبا ای دروغگویان بدرون در آئید پس ایشان درآمدند ونشستند علاء الدین سفره بگسترد وخوردنی بخوردند وبنوشیدند وطرب کردند پس ازآن گفتند ای خواجه علاء الدین مارا خاطر بتو مشغول بود بازگو که با پدر زن خود چه کار کردی گفت خدا افزونتر از مراد بما عطا فرمود گفتند بخدا سوگند که ما بر تو ترسان بودیم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه دویست و پنجاه و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت دراویش بعلاء الدین گفتند که ما بر تو بیم داشتیم و ما را از تو باز نداشت مگر تهی دستی علاء الدین گفت فرج قریب ازنزد پروردگار من برسید وپدرم پنجاه هزار دینار وپنجاه بار متاع مصر که هر باری هزار دینار قیمت داشت بسوی من بفرستاد و میانه من و پدرزن آشتی شد و با هم مهربان گشتیم الحمدالله علی ذلك پس ازآن خلیفه از بهردفع ضرورت برخاسته بیرون رفت جعفر وزیر برمکی بعلاء الدین گفت ای علاء الدین ادب نگاه دار که تو در حضرت خلیفه هستی علاء الدین گفت کدام بی ادبی از من در نزد خلیفه روی داده و خلیفه کیست جعفر وزیر گفت آنکه با توسخن میگفت وبرخاست همان خلیفه هرون الرشید است و من جعفر وزیر هستم و این سرور سیافست واین ابونواس بن حسن برهانی است با عقل خود تأمل کن وببین که مسافت ازمصر تا ببغداد چند است علاء الدین گفت چهل وپنج روزه مسافتست وزیر باو گفت از روزی که بار های تو به یغما رفته تا امروز ده روزاست دراین ده روز چگونه خبر بپدر تو رسید واو نیز بار بسته بدینجا بفرستاد علاء الدین گفت ای خواجه بازگو که این مال و زر از کجا بود وزیر گفت از خلیفه هرون الرشید بود بسبب محبتی که با توداشت تورا باین گونه احسان بنواخت پس ایشان دراین سخن بودند که خلیفه درآمد وعلاء الدین برخاست ودرپیش خلیفه زمین بوسه داد و گفت خدا خلیفه را پاس کناد و او را دوام عمر و عزت دهاد خلیفه گفت یا علاء الدین زبیده را بگو که بشکرانهٔ خلاصی ازدست پسرعم خود نغمه طرب انگیز ساز کرده و بآواز نیکو بخواند پس زبیده عود بگرفت وچنانش بنواخت که سنگ سخت بطرب آمد پس آنشب را بشادکامی بروز آوردند چون بامداد شد خلیفه بعلاء الدین گفت فردا بحضرت ما حاضرآی علاء الدین گفت سمعا وطاعة پس ازآن علاء الدین روزدوم ده طبق هدیهای قیمتی گرفته بحضرت حاضرآمد وخلیفه بکرسی نشسته بود که علاء الدین از در درآمد واین ابیات برخواند : اسب طرب وعیش تو ای شاه بزین باد ۰ جان وتن خصمان توپیوسته حزین باد ۰ خورشید زمینی و خداوند زمانی ۰ از جور زمان دشمن تو زیر زمین باد ۰ پس خلیفه اورا مرحبا گفت وعلاء الدین با ادب تمام گفت ای خلیفه پیغمبر علیه السلام هدیه را قبول کرده ومن این ده طبق را باآنچه در آنهاست بسوی تو هدیه آورده ام پس خلیفه قبول کرد و اورا خلعت ببخشود و شاه بندر بازرگانانش کرد و در دیوان

جایش بداد و علاءالدین نشسته بود که ناگاه پدرزنش در آمد علاءالدین را دید در جای او نشسته و خلعت پوشیده بخلیفه گفت یا ملك الزمان از بهر چه علاءالدین خلعت پوشیده در جای من نشسته خلیفه گفت من اورا شاه بندر بازرگانان کردم نشنیده که در مثل گفته اند المناصب تقلید لاتخلید اکنون تو معزول هستی و پدرزن علاء الدین گفت او نیز از ماست و ای خلیفه کار نکو و بجا کردهٔ بسی خرد سالان هستند که بزرك قبیله اند پس از آن خلیفه منشور نوشته بوالی بداد و در دیوان ندادر دادند که علاءالدین شاه بندر بازرگانانست و او مسموع الکلمه و محفوظ الحرامه است و اکرام و احترام او برهمه کس فرض است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون نشبانه دویست و پنجاه و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت علاءالدین سوار گشته روی بدیوان خلیفه همی آورد و بعادت معهود در جای خویشتن قرار می گرفت و همه روزه حال بدینمنوال بود که روزی گویندهٔ بخلیفه گفت که فلان ندیم عمر بخلیفه بداد خدا دولت خلیفه را پایدار کند پس خلیفه گفت آیا کجا است علاءالدین ابوالشامات علاءالدین در نزد حضرت خلیفه حاضر آمد چون خلیفه اورا بدید خلعت بدو داده ندیمش خواند و از برای او در هر ماهی هزار دینار وظیفه نوشتند پس علاءالدین در نزد خلیفه بندیمی بسر میبرد اتفاقا روزی در نزد خلیفه نشسته بود که بزرگی از بزرگان دولت بحضرت حاضر شد و بخلیفه گفت رئیس ستین در گذشت خدا خلیفه را زنده بدارد پس خلیفه بعلاءالدین خلعت بداد و اورا بمنصب رئیس ستین بنواخت و رئیس ستین گذشته را زن و فرزند نبود خلیفه گفت ای علاءالدین رئیس را بخاك بسپار و همه مال اورا بتصرف خویش بیاور چون دیوان منقشی شد سوار گشته در رکاب او احمد دنف با چهل تن از زیر دستان خود که سرهنگان میمنه و میسره خلیفه بودند روان گشته و دیرگاهی بدینسان در خدمت خلیفه بسر میبردند روزی از روزها علاءالدین از دیوان سوار گشته بسوی خانه بازگشت و احمد دنف و حسن شومان با تابعان خود بمنزل بازگشته علاءالدین با زن خود زبیده عودیه بنشست و شمعها روشن کردند پس از آن زبیده از بهر کاری ضرور برخاسته بیرون رفت و علاءالدین نشسته بود که فریادی بلند بشنید در حال بسرعت برخاست که خداوند فریاد بشناسد دید که زن خود زبیده عودیه است که بر زمین افتاده چون دست بسینهٔ او بنهاد مرده اش بیافت و خانهٔ پدر زبیده در پهلوی خانهٔ علاء الدین بود او نیز فریاد زبیده را بشنید با علاءالدین گفت این چه فریادی بود که شنیدم علاءالدین گفت تو بمان که زبیده برفت ولکن ای پدر گرامی داشتن مردگان بخاك سپردن ایشان است پس چون روز بر آمد زبیده را بخاك سپردند و علاءالدین پدر زبیده را عزا گفت و او نیز علاءالدین را بشکیبائی بفرمود و اما علاءالدین جامه ماتم و حزن پوشیده از دیوان ببرید و غمگین و گریان بنشست روزی خلیفه با جعفر وزیر برمکی گفت ای وزیر سبب بریدن علاء الدین از دیوان چیست وزیر گفت علاءالدین از بهر زن خود زبیده محزون است خلیفه با حضارش فرمان داد چون حاضر آمد در جواب خلیفه گفت از بهر مرك زبیده زن خود محزون هستم و سبب بریدن از دیوان همین است خلیفه گفت اندوه از خود دور کن و حزن بیکسو بنه که آنکه مرده است بآمرزش اندر است و ترا حزن و اندوه هر گز سود ندهد علاءالدین گفت حزن و اندوه از من نرود مگر زمانی که من بمیرم و مرا در پهلوی او بخاك بسپارند خلیفه گفت در نزد خدا هر تلف شدهٔ را عوضی هست و بهیچ حیلت از مرك نتوان رستن بهشتی بدی گیتی از رنك و بوی ☆ اگر مرك و پیری نبودی در اوی ٭ زما تا دم مرك یکدم رهست ٭ اگر دم دراز است اگر کوته است چون خلیفه اورا عزا گفت بآمدن دیوان فرمانش داد آنگاه برخاسته بدارالخلافه بازگشت و علاءالدین آن شب را بروز آورد چون روز بر آمد سوار گشته بدیوان برفت و در حضرت خلیفه زمین بوسه داد خلیفه اورا تحیت گفت و در منزلت و مقام خودش جای داد پس از انقضای دیوان خلیفه گفت ای علاءالدین تو امشب مهمان منی پس اورا بسرای اندر آورد و کنیزکی را که قوت القلوب نام داشت حاضر آورد و باو گفت علاء الدین زنی داشت زبیده عودیه نام که اندوه از علاءالدین همی برد و سبب عیش او بود اکنون زبیده وفات یافته قصد من اینست که از بهر علاء الدین عود بنوازی و بخوانی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و شصتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت خلیفه با کنیزك خود قوت القلوب گفت همیخواهم که به سماع طرب انگیز حزن و اندوه از علاءالدین ببری پس کنیزك عود بگرفت و سنك سخت را برقص در آورد خلیفه گفت ای علاء الدین چه میگوئی در آواز این کنیزك علاء الدین گفت زبیده را آواز از این خوشتر بود ولکن این در عود نواختن ذوفنون است خلیفه باو گفت آیا این کنیزك ترا خوش آمد علاء الدین گفت آری ای خلیفه زمان مرا از او خوش آمد خلیفه گفت بتربت نیاکانم سوگند که این کنیزك را با خادمان و کنیزان او بتو بخشیدم علاء الدین چنان گمان کرد که خلیفه مزاح همی کند چون بامداد شد خلیفه بنزد قوة القلوب بیامد و باو گفت ترا به علاء الدین بخشیده ام قوة القلوب فرحناك شد که اورا چون دیده دوست داشته بود پس خلیفه بفرمود که قوت القلوب آنچه متاع دارد بخانه علاءالدین برند چون قوت القلوب بقصر علاء الدین برفت دو خواجه سرای را گفت که هریك از ایشان بچپ و راست در قصر کرسی نهاده بنشستند و چون علاءالدین بیاید دست اورا بوسیده باو بگویند که خاتون ما قوت القلوب ترا همی خواهد خلیفه او را با کنیزکان بتو بخشید پس خواجه سرایان بدانسان کردند که قوت القلوب فرمان داده بود چون علاء الدین باز آمد دو خواجه سرای از خواجه سرایان خلیفه بدر نشسته یافت عجب آمدش و با خود گفت شاید این خانه من نباشد و گرنه بودن ایشان را در اینجا سبب چیست پس چون خواجه سرایان علاءالدین را بدیدند باستقبال او برخاستند و دست اورا بوسیدند و گفتند که ما از مملوکان قوت القلوب هستیم و او ترا سلام داد و گفت که خلیفه ورا با کنیزکان او بتو بخشیده و اکنون ترا همی خواهد علاءالدین گفت از من قوة القلوب را سلام داده بگوئید

که تا تو دراین قصرهستی من بنزدتو نخواهم آمد که آنچه ازخواجه باشد بربنده حرام است و بقواه القلوب بگوئید که اورا دز نزد خلیفه خرج یکروزه چه بود پس خواجه سرایان بسوی قوةالقلوب رفتند وماجرا باو گفتند قوةالقلوب درجواب گفت که صرف یکروزه من صد دینار است پس علاءالدین همهٔ روزه یکصد دینار از بهر قوة القلوب میفرستاد تا اینکه روزی از روزها علاء الدین از دیوان ببرید خلیفه گفت ای جعفر من قوةالقلوب را بعلاءالدین ندادم مگر بسبب اینکه او اززن خودزبیدهٔ عودیه شکیبا شود وبرو محزون نگردد باز سبب بریدن علاءالدین از دیوان چیست جعفر گفت ای خلیفه راست گفته اند که من لقی احبابه نسی اصحابه یعنی هرکه بدوستان رسد یاران را فراموش کند خلیفه گفت شاید بریدن او ازما بعذری باشد ما را باید که بسوی او رویم پس خلیفه با وزیر پنهانی بسوی علاءالدین رفتند چون بنزد علاءالدین برسیدند علاءالدین ایشان را بشناخت برخاسته در پیش روی خلیفه زمین بوسه داد و خلیفه درجبین او اثرملالت بدید گفت ای علاءالدین سبب حزن تو چیست مگر با قوةالقلوب نیامیختهٔ گفت ایها الخلیفه آنچه خواجگان را شاید به بندگان حرام است و من تاکنون نزد او نرفته ام و طول اوازعرض نه شناسم خلیفه گفت قوةالقلوب را همیخواهم ببینم پس خلیفه برخاسته بنزد قوةالقلوب رفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه دویست وشصت و یکم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت خلیفه بر خاسته بنزد قوت القلوب رفت چون قوت القلوب خلیفه را بدید بر خاسته زمین بوسه داد خلیفه باو گفت علاءالدین بنزد تو آمده یانه گفت لا و الله ایها الخلیفه من بطلب اوفرستادم ولی او نیامد پس خلیفه اورا بباز گشتن دارالخلافه بفرمود و با علاءالدین گفت ازما کناره مگیر پس ازآن خلیفه بدارالخلافه روی نهاد و علاءالدین آن شب را بروز آورد چون روز برآمد سوار گشته بدیوان برفت وبجای رئیس ستین بنشست خلیفه خازن را فرمود که ده هزاردینار بجعفر وزیر بدهد خازن مبلغ حاضر آورد خلیفه بجعفر برمکی گفت قصد من اینست که ببازار کنیزفروشان رفته بااین ده هزاردینار کنیز کی از برای علاء الدین شرا کنی وزیر فرمان بپذیرفت و با علاء الدین ببازار اندر آمدند اتفاقا درآن روز خالد نام والی بغداد ببازار آمده بوده که برای پسرش کنیز کی شرا کند وسبب این بوده است که خالد زنی داشت خاتون نام و اورا فرزندی بود قبیح المنظر که حیظلم بظاظه میگفتند وآن پانزده ساله بود ولی براسب نشستن نتوانستی وپدر او ازدلیران روزگار بودپس مادرش بوالی گفت مراد من اینست که از برای حیظلم زن بگیری که شایسته تزویج است والی گفت این پسرقبیح المنظرو کریه الرایحه است هیچ زن اورا بشوهری قبول نکند زن والی گفت کنیزك ازبرای او بخر ازقضا همان روز که وزیر با علاءالدین ببازارآمده بودند والی نیزباپسر خود حیظلم ببازاردر آمدند و ایشان بازار اندر بودند که مردی کنیزکی خداوند حسن وجمال وصاحب قد با اعتدال بیاورد وزیربادلال گفت که این کنیزك را بهزار دینار گفتگو کن درآن هنگام حیظلم را نیز بدان کنیزك اندر دلش جای گرفت وبا پدر گفت این کنیزك ازبرای من شرا کن پس والی ازنام کنیزك بپرسید کنیزك گفت مرا نام یاسمین است آنگاه بحیظلم گفت اگرترا از کنیزك خوش همی آید برقیمت کنیزك بیفزای حیظلم بدلال گفت چند قیمت داده اند دلال گفت هزار دینار داده اند گفت من هزارویك دینار میدهم دلال نزد علاءالدین بیامد علاءالدین دوهزار دینار قیمت داد پس هرچه پسروالی یکدینار میافزود علاءالدین هزار دینار افزون میکرد آنگاه پسروالی درخشم شد وبدلال گفت کیست که برقیمت من همی افزاید دلال گفت جعفروزیر میخواهد که کنیز از بهر علاءالدین شرا کند وعلاءالدین اکنون قیمت بده هزاردینار رسانید خواجه کنیز چون ده هزار دینار بشنید قیمت بستد و کنیزرا بعلاءالدین بفروخت وعلاءالدین کنیزرا درراه خدا آزاد کرده بخویشتن تزویجش کرده به خانه خود بردواما حیظلم پسروالی دلگیر بازگشت وبحسرتش همی افزود تااینکه رنجور گشته ببستر افتاد و خوردن ونوشیدن بگذاشت و عشق بدوچیره شد چون مادرش اینحالت بدیدسبب رنجوریش بازپرسید حیظلم گفت ای مادر یاسمین را ازبرای من بخر مادرش گفت چون ریاحین فروش ازاینجا بگردد من یکدسته یاسمین ازبرای توشرا کنم حیظلم گفت ای مادر یاسمین را که ازجنس ریاحین است نگفتم بلکه یاسمین کنیزرا همی خواهم که پدرمن اورا نخرید زن والی بشوهرش گفت چرا کنیزك رااز برای پسر نگرفتی والی گفت کنیزك را که علاءالدین رئیس ستین مشتری بود من یارای خریدآن نداشتم پس حیظلم را رنجوری افزون گشت وازخواب خورباز ماند ومادرش بحزن اندرشد تااینکه روزی مادرش درخانه محزون نشسته بود که ناگاه عجوزی درآمد وآن عجوز را مادراحمد قماقم السراق میگفتند و این احمد درآغاز جوانی دزد بود که نوراز آفتاب و سرمه در چشم همی دزدید پس ازآن اورا امیر دزد بگیران کردند ووالی وقتی اورا بگناهی بزرك گرفته پیش خلیفه برد خلیفه بکشتنش فرمودواو بوزیرو پناه بردشفاعت وزیر در نزد خلیفه رد نمیشد پس از برای احمد شفاعت کرد خلیفه با وزیر گفت چگونه شفاعت ازشخصی که کردی جان و مال مردم بمخالفت اندر است وزیرگفت ای خلیفه در زندانش کن از آنکه زندان را از روی حکمت ساخته اند که زندان گور زندگان و سبب شماتت دشمنان است خلیفه اورا بزندان فرستان ودرفیمااو نوشتند تا روز مرك باید در زندان مخلد باشد ومادر او بخانه والی آمد و شد داشت وبدر زندان بنزد پسرش میرفت و میگفت نگفتمت که حرام را ترك کن وازستمکاری به پرهیز احمد میگفت این کار بر من مقدر شده بود ولکن مادر چون بنزد زن والی بروی او را به شفاعت من برانگیز پس چون عجوزبنزد زن والی درآمد دیدکه ملول ومحزون است گفت ای خاتون چرا بحزن و ملالت اندری گفت ازبرای پسرم اندوهناکم پس حکایت را بعجوز بازعجوز گفت گفت چه میگوئی در کسی که حیلت و نیرنك

ساز کرده پسرت را از این رنج برهاند زن والی گفت کیست که چنین حیلت تواند کرد عجوز گفت مرا پسری است احمد قماقم السرا فش گویند واو بزندان اندر است ودر قید او نوشته‌اند که تازمان مرگ در زندان مخلد بماند پس تو اکنون برخیز وخویش را بیارای وجامهٔ نیکو در بر کن وباجبین گشاده نزد شوهر رو وبگو حاجتی دارم با توبگوید که حاجت توچیست بگوتابطلاق سوگند نخوری حاجت نگویم چون سوگند بطلاق یاد کند باو بگو که در زندان احمد نامی است که مادر مسکینهٔ دارد ومراشفیع کرده تا ازتو درخواهم ودر پیش خلیفه شفاعتش کنی که خدا ترا پاداش نیکودهاد زن بعجوز گفت سمعا وطاعة پس چون والی بنزد جفت خود در آمد . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه دویست وشصت ودوم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت چون والی بخانه در آمد زن او سخنی را که عجوز باو یادداده بود بشوهر بگفت واو رابطلاق سوگندیداد چون صبح شد والی بزندان در آمده باحمد گفت آیا از کردار ناصواب خود توبه خواهی کرد احمد گفت من بسوی خدا بازگشت کرده‌ام وبدل وزبان همی گویم استغفرالله پس والی او را اززندان بدر آورد ولی والی او را قید اندرپای داشت واورا بقصرخلیفه برد ودر پیش روی خلیفه آستان بوسه داد خلیفه گفت ای امیرخالد چه حاجت‌داری پس امیر خالد احمد قماقم را درقید وزنجیر پیش خلیفه بداشت خلیفه گفت ای قماقم تواکنون زنده‌هستی احمد گفت ای‌خلیفه بدبختان را عمر دراز است‌خلیفه گفت امیر او را ازبهرچه بدین‌جا آورده‌ای گفت ای‌خلیفه‌زمان اورا مادریست پیرورنجور که جزاین‌پسردر جهان هیچکس نداردواین‌غلامك‌را شفیع کرده خلیفه قید از پسراو بردارد ومنصب امارت دزدگیران که پیشتر داشت باز باو دهد بشرط این که‌توبه کند ودیگر گرد این گونه کردارها نگردد خلیفه باحمد گفت آیا از کرده‌های بدخود توبه کرده‌ای یانه گفت‌ای خلیفه بسوی خدا بازگشت کرده‌ام خلیفه فرمود آهنگر حاضرآوردند وقیداز او برداشتند آنگاه خلیفه منصبی باو داده‌خلعتش بخشید واورا بدرست راه رفتن بفرمود پس‌احمد پای خلیفه رابوسیده ازقصر بدر آمد وزمانی ازین بگذشت روزی مادر احمد بنزدزن والی بیامد زن والی باو گفت حمد خدای‌را که پسرت اززندان خلاص شد واکنون بصحت وراحت اندر است پس چرا توباو نمی گوئی که در آوردن یاسمن برای پسرمن تدبیر کند مادر احمد گفت بزودی بگویم پس‌ازنزد والی برخاسته پیش احمد بیامد در حالتیکه احمدمست بود باحمد گفت ای فرزند سبب خلاصی تونبوده است مگرزن والی وازتو می‌خواهد که در کشتن علاءالدین تدبیری کرده کنیزك او یاسمن‌راازبرای پسروالی حیظلم بظاظه بیاوری احمد با مادرش گفت این کاری است بس آسان همین‌شب در این کار تدبیر کنم وآنشب غره ماه بود خلیفه‌راعادت این بود که شب غره هر ماه را نزدزبیده بروز می‌آورد ودر وقت رفتن نزد زبیده بدله وخاتم ودستارخلافت رادر آورده باسبحهٔ گوهردرایوان حکومت به‌فراز کرسی می‌نهاد وخلیفه‌رامصباحی بود زرین که سه گوهر گران بارشته زرین از آن آویخته بودند وآن مصباح در نزد اوبسی عزیزبود پس خلیفه خواجه‌سرایان بدان مصباح وخاتم ودستار بدله وسبحه بسر گماشته خود بقصر زبیده درآمد واحمد قماقم صبر کرد تا این که شب ازنیمه به گذشت وستاره سهیل‌سربرزد وهمه کس بخفتند آنگاه تیغ کشیده کمند برداشت ورو بقصر خلیفه آورد کمند بحصار قصر بینداخت وبدو آویخته بفراز رفت پس از آن با کمند فرود آمده در ایوان بگشود خواجه سرایان خفته یافت وایشان را بداروی بیهوشی بیخود کرد وبدله وسبحه وخاتم ودستار خلیفه را بامصباح زرین بر داشته ازهمانجا که بقصردرآمده بودبیرون‌رفته‌بسوی خانهٔ‌علاءالدین روان‌شد وآن‌شب علاءالدین بایاسمن دست درآغوش یکدیگر خفته بودقد ویاسمین را در آنشب آبستنی روی داده بود پس قماقم‌از دیوار حصار بساحت خانهٔ علاءالدین فرود آمد ولوحی از فرض خانه بدرآورد وزمین آن را بر کنده پارهٔ ازآن چیزها که از قصرخلیفه آورده بود بدان‌جا بنهاد وپارهٔ با خود برداشت پس از آن رخام بجای خود برگردانید وبدان سانش کرد که‌بود وازدیوار حصار بدر آمده باخود می گفت چون بباده گساری بنشینم همین مصباح درپیش‌روی خود بگذارم پس‌چون روز برآمد خلیفه روی بایوان‌نهاد خواجه سرایان را بیخود یافت ایشان را بخود آورد آنگاه نظر کرد دید بدله وسبحه و خاتم و دستار بدانجا ندیده درخشم شد وجامه غضب بپوشید ودردیوان بنشست وزیر پیش‌آمده آستان بوسه داد و گفت ایهاالخلیفه چه‌روی داده خلیفه حادثه بوزیر بازگفت که ناگاه والی در آمدو احمد قماقم در رکاب او بود خلیفه را درخشم‌یافت چون خلیفه را نظر بوالی افتاد گفت ای امیر خالد بغداد چگونه است‌والی گفت الحمدالله بامن وامان اندر است خلیفه گفت دروغ همی گوئی والی گفت ای خلیفه‌چه روی داده خلیفه قصه باو بیان کردو اوراگفت که بر تولازم کردم که این چیزها بیاوری‌والی گفت ای خلیفه کرم درخت از خود درخت بدید آید بیگانگان قدرت آمدن بدینجا را ندارند خلیفه فرمود که اگر این چیزها نیاوری تورا بکشم والی گفت پیش ازآن که من کشته شوم من نیز احمد قماقم رابکشم ازآن که حرامی را نتواند بدیدآورد مگر امیر دزدگیران پس احمد قماقم آستان بوسه داد و گفت پدید آوردن این دزد بعهدهٔ من است ولکن خلیفه دوتن ازخادمان قاضی ودوتن از خادمان والی همراه من کند از آنکه هرکس این کار کرده نه از والی بیم‌دارد ونه از خلیفه بهراس اندر است خلیفه فرمود باهرکس که خواهی همراه باش ولی نخست جستجوی‌قصرمن بکن پس از آن خانهٔ رئیس ستین‌تفتیش کن که بجان‌خورم سوگند که‌این‌کار ازهر کس که‌ظاهرشودناچاراورا بکشم اگرچه پسرمن باشد پس ازآن‌احمدقماقم‌فرمان‌ازخلیفه‌بگرفت که بخانه‌هادر آمده‌تفتیش کندچون‌قصه‌بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه دویست وشصت وسوم بر آمد

گفت ای‌ملك جوان بخت احمدقماقم فرمان‌ازخلیفه گرفت که بخانه‌هادرآمده تفتیش کند پس سه‌میخ مسین وسه‌میخ آهنین وسه‌میخ فولادین بدست گرفته

صر خلیفه را تفتیش کرد پس از آن خانهٔ وزیر جستجو نمود و بخانهای حجاب و نواب نیز گذر کرد تا بخانهٔ علاء الدین رئیس ستین برسیدند چون علاء الدین آواز ایشان بشنید از نزد یاسمین برخاسته بدر آمد والی را با کوکبه بدید و باو گفت ای امیر خالد چه خبر است والی تمامت حکایات باو بیان کرد علاء الدین گفت بخانهٔ من نیز در آئید والی گفت ای خواجه تو امین هستی چگونه گمان بد بتو توان برد (جبرئیل موتمن و آنگاه دزد علاء الدین) گت ناچار باید خانهٔ من جستجو کنید پس قاضی و والی به خانـه درآمدند و احمد قماقم پیش رفته بلوحهای رخام که بخانه گسترده بودند نظاره میکرد تا بدان لوح برسید که چیز ها را خود در زیر او خاك کرده بود پس سیخ بر رخام گذاشته بتوانائی تمام فرو برد در حال رخام بشکست و از زیر او چیزی بدرخشید احمد گفت ماشاءالله از برکت قدوم ما در این مکان گنج پدید آمد پس قاضی و والی پیش رفته نظاره کردند تمامت آن چیز هـا در خانه علاء الدین یافته شد آنگاه ورقه را بمهر های خود مهر کردند و علاء الدین را گرفته دستار از سر او بر داشته و همه مال او را ضبط کردند و احمد قماقم کنیز او یاسمین بگرفت و او آبستن بود پس او را بمادر خود رسانید و بمادرش گفت این را به خاتون زن والی برسان آنگاه عجوز یاسمین را گرفته بنزد زن والی بیاورد چون حیظلم بظاظه کنیز را بدید عافیت بدو راه یافته در حال از بستر برخاست و فرحناك شد و بنزدیك یاسمین رفت پس یاسمین خنجر بگرفت و باو گفت از من دور شو و گرنه ترا بکشم و خود را نیز بکشم مادر حیظلم بیاسمین گفت ای روسپی بگذار تا پسرم از تو بمراد خویشتن برسد یاسمین گفت ای پلیدك وای سك نصرانیان در کدام مذهب جایز است که یك زن دو شوهر بگیرد و چگونه شده است کـه سگان همی خواهند که بمکان شیران بنشینند پس حیظلم را عشق افزون گشت و شوق و وجدی بیقرارش کرد و خورد و خوابش بریده شد و به بستر درافتاد زن والی بیاسمین گفت ای سك روسپی چرا پسرم را باندوه و عسرت گرفتار کردی ناچار تو را بیازارم و در کشتن علاء الدین بکوشم یاسمین گفت اگر من در هوای علاء الدین بمیرم بر من گوارا تر است که با حیظلم سخن بگویم پس خاتون زن والی برخاسته جامه حریر و زرینه اسباب را از یاسمین بر کند و جامهٔ درشت و پشمینه اش بپوشانید و بمطبخش فرستاد و در خیل کنیزان خدمت جای داد و باو گفت مستوجب همینی که هیزم بشکنی و پیاز خورد کنی و در زیر دیك آتش بیفروزی یاسمین گفت بهمهٔ اینها راضی و خوشنودم ولی طاقت دیدن پسرت را ندارم پس دل مطبخیان را خدا بدو مهربان کرد و بجای او خدمت میکردند و رنجش اورا نمیخواستند یاسمین را کار بدینجا رسید و اما علاء الدین را گرفته با متاع های خلیفه بدیوان بردند خلیفه بر کرسی خلافت نشسته بود که ناگاه والی و احمد و خادمان علاء الدین را بـا متاع های خلیفه حاضر آوردند خلیفه گفت اینها را در کجـا بدید آوردند گفتند در میان خانهٔ علاء الدین یافتم پس خلیفه غضب آلـوده شده و متاع ها را بگرفت و مصباح را درمیان آنها ندید با علاء الدین گفت مصباح کجاست علاء الدین گفت ای خلیفه من ندزدیده ام و مرا خبر از جائی نیست خلیفه باو گفت ای خیانتکار چگونه من ترا نزدیك بخود می کنم و تو مرا از خود دور می کنی و من تو را امین می شمارم و تو بمن خیانت همی کنی پس از آن فرمود که علاء الدین را بـردار کنند آنگاه والی علاء الدین را بدر آورد و منادی ندا همی داد که این کمتر پاداش آنکسی است بخلیفه که خیانت کند چون مردمان این ندا بشنیدند در پای او بتفرج بـر آمدند علاء الدین را کار بدینگونه شد و اما احمد دنف با زیردستان خود در باغی بعیش و نشاط نشسته بودند که ناگاه مردی از مقربان دیوان بنزد ایشان درآمد و دست احمد دنف را ببوسید و گفت ای احمد دنف ای سرسرهنگان خلیفه تو در عیش و نوش نشسته و آب اندر زیر پای تو بسته اند و از حادثه که روی داده آگاه نیستی احمد گفت چه حادثه روی داده سقا گفت علاء الدین را کـه به فرزندی گرفته بودی بپای دارش بردند و همی خواهند که بر دارش کنند احمد دنف با حسن شومان گفت ای برادر چه حیلت داری و چه تدبیر تورا بخاطر میرسد حسن شومان گفت علاء الدین از این گناه بری و از این کار بیخبر است یکی از دشمنان دام نیرنك بدو گسترده احمد گفت اکنون تورا رأی چیست حسن شومان گفت خلاص او انشاءالله بدست ما خواهد بود پس حسن شومان برخاسته بزندان رفت و بزندانبان گفت یکی از زندانیان را که بکشتن سزاوار است بیاور زندانیان کسی را که به علاء الدین بسیار شبیه بود از زندان بدر آورده بحسن شومان بداد حسن شومان سر او را پوشیده با احمد دنف و علی زیبق مصری بمیان گـرفته بیاوردند و علاء الدین را جلاد همیخواست که بدارش کشد احمد دنف پیش رفته پای بر روی جلاد بگذاشت جلاد گفت کنار روید که من کار بانجام رسانم احمد باو گفت ای پلید این مرد را بگیر و بجای علاء الدین بر دارش کن که او مظلوم است جلاد آن مرد را گرفته بجای علاء الدین بردارش کشید پس از آن احمد دنف و علی زیبق مصری علاء الدین را برداشته بخانه احمد دنف بردند چون اورا بخانه درآوردند علاء الدین با احمد گفت ای پدر خدا ترا پاداش نیکو دهد احمد گفت ای علاء الدین این چه کار است که از تو سرزده است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه دویست و شصت و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت احمد گفت این چه کار است که از تو سرزده است خدا بیامرزد آنکه این مثل گفته من ائتمنك لاتخنه ولو کنت خائنا یعنی آنکسی که ترا امین بداند اورا خیانت مکن اگرچه خائن باشی با اینکه خلیفه تورا در نزد خود جایگاه بلند و رتبت بر تو بداد و تورا ثقه و امین نام نهاده چگونه تو باو این کـار کـردی و متاعهای اورا بگرفتی علاء الدین گفت ای پدر بنام خدا سوگند که این کـار کار من نیست و مرا گناهی نباشد و آنکس که این کار کرده نشناسم احمد دنف گفت این کار نکرده است مگر یکی از دشمنان تو ای فرزند هر کس کاری کند بپاداش آن برسد ولکن ای علاء الدین دیگر تو را اقامت در بغداد نشاید از آنکه با ملوك دشمنی نتوان کرد و آنکس را که ملوك در قصد او باشند رنجش دراز کشد علاء الدین گفت ای پدر بکجا بایدم رفت احمد دنف گفت

من ترا باسکندریه برسانم که منزلیست مبارك ونزهتگاهی است خرم علاء الدین گفت من سخن تو را بنیوشم و اطاعت کنم پس احمد دنف با حسن شومان گفت هروقت که خلیفه ازمن جویا شد تو باو بگو کـه ازبرای نظم ثغور رفته پس احمد علاء الدین رابرداشته ازبغداد بیرون شد وهمیرفتند تا بباغ رسیدند درآنجا دویهودی ازغلامان خلیفه بدیدند که باستر سوار بودنداحمد بیهودیها گفت باج بیاورید گفتند باج ازبهرچه بدهیم احمد گفت من ازماموربن خلیفه هارون الرشیدم که از طرف او بدین جا آمده تاازرعایا باج ستانم زود باج را بدهید پس هریك ازایشان صد دیناردادند پس ازآن احمد ایشان را بکشت و استر ایشان بگرفت و خود بر استری نشسته علاء الدین را براستر دیگر سوار کرده برفتند تا بشهر ایاس رسیدند و در کاروانسرائی فرود آمدند و شب را درآنجا بروزآوردند علاء الدین استر خود بفروخت و استر احمد را بخادم کاروانسرا بسپرد و بکشتی نشسته کشتی براندند تا باسکندریه برسیدند احمد دنف علاء الدین را ببازار برده در آنجا همی گشتند که ناگاه دلال مردم را بدکانی دلالت میکرد وقیمت نهصدوپنجاه دینارمیگفت علاء الدین گفت من هزار دینارش همیدهم پس دلال دکان بعلاء الدین بفروخت علاء الدین کلید های دکان گرفته دکان بگشود دید که فرشها بطبقه گسترده اند ودر مخزنهای دکان متاع خرازی چنانکه خواهی حاضراست احمد بعلاء الدین گفت ای فرزند این دکان وطبقه باآنچه متاع درآنجا هست همگی از آن توشد اکنون بدکان اندربنشین وبیم و شراکن ودل ناخوش مدار کـه تجارت کـاری است مبارك پس احمد دنف سه روزدرنزد علاء الدین بماند و روز چهارم او را دلداری داده گفت تودر این مکان برقرارباش که اکنون من همیروم و بسوی توبازخواهم گشت و از خلیفه امان از بهر تو خواهم آورد وازآنکس که این حیلت با تو کرده تفتیش کنم پس احمد دنف از آنجا روان گشته با یاس برسید استر از کاروانسرا گرفته سوارشده همیرفت تاببغداددرآمد با حسن شومان ملاقات کرده گفت ای حسن خلیفه ازمن جویا شد یا نه حسن گفت لاوالله بخاطرش هم نگذشتی پس احمد بخدمت خلیفه قیام نمود وپیوسته تفتیش اخبار همیکرد تا اینکه روزی بدید که خلیفه بجعفروزیر التفات فرمود گفت ای جعفر علاء الدین را بدیدی که با من چه کار کرد وزیر گفت ای خلیفه تونیزبدار کشیدنش پاداش بدادی وپاداش او همان بود که بدورسید خلیفه گفت ای وزیر همیخواهم که رفته اورا بدارش بینم وزیر گفت ای خلیفه آنچه فرمودهٔ بکن پس خلیفه باوزیر بپای دار برفتند خلیفه بدانمرددار کشیده نظر کرددید که جزعلاء الدین کس دیگراست گفت ای وزیر این علاء الدین نیست جعفر برمکی گفت ای خلیفه چگونه شناختی که دیگری است خلیفه گفت علاء الدین کوتاه بودواین درازاست وزیر گفت دار کشیده درازهمی شود خلیفه گفت علاء الدین سفید بود این سیاه است وزیر گفت ای خلیفه مگرندانی که مرك صورت اصلی دگرگون کند پس خلیفه فرمود ازدارش بزیرآورند گفت لایعلم الغیب الاالله ماکه ندانستیم این شخص علاء الدین است یا دیگری آنگاه خلیفه فرمود بخاکش سپردند ونام علاء الدین ازمیان گم شد وازدلها فراموش گشت واماحیظلم بظاظه راازعشق یاسیمین بیماری سخت شد ورنجوری فزون گشت تا اینکه درگذشت وبخاکش سپردند واما یاسیمین را ایام حمل بسرآمد پسری ماه منظر بزاد کنیزکان گفتند چه نام خواهی گذاشت یاسیمین گفت اگر پدرمیداشت اونامش میگذاشت ولی اصلانش همی خوانم پس از آن دو سال پی درپی شیرش داد وپس ازدوسال ازشیرش باز گرفت واصلان بزرك همی شد تا این که راه رفتن توانست اتفاقا روزی مادر اصلان بکارمطبخ مشغول بود که او ازپله‌های مطبخ فرازرفته امیرخالد والی نشسته بود اورا بگرفت ودر کنارخود بنشانید و درشمایل اوتامل کرد دید که بعلاء الدین بسیارشبیه است پس ازآن مادرش یاسیمین اورا جستجو کرده نیافتش بساحت خانه در آمدند دید که امیرخالد نشسته وطفل را اندر کنار گرفته است چون کودك مادر خود بدید خویشتن را بسوی اوانداخت امیرخالد کودك را در آغوش گرفته گفت ای کنیزك بیا چون یاسمین بیامد والی بـاو گفت این کودك پسر کیست کنیزك گفت پسر من است والـی گفت پدرش کیست گفت علاء الدین ابوالشامات بود ولکن اکنون پسرتست والـی گفت علاء الدین خیانت کار بود یاسمین گفت حاشاکه او خائن باشد والـی گفت وقتی این پسربزرك شود و بتو بگوید پدر من کیست تو باو بگو که پسرامیرخالد والی هستی کنیزك گفت سمعا و طاعة پس از آن امیر خالد اصلان را ختنه کرده با خوشترین طورها پرورش داد وآموزگاربدوبگماشت اصلان خطو قرائت یاد گرفت وامیر خالد را پدر همیخواند سواران جمع آورده او را فنون سواری و آداب جنك وجدال بیاموختند ودر دلیری و سواری بسرحد کمال رسید وبدینسان می گذشت تا اینکه چهارده ساله شد از قضا روزی با احمد قماقم السراق جمع آمدند و با هم دوست گشتند احمد او را بباده گساری دعوت کرده اصلان دعوت او را بپذیرفت ناگاه احمد مصباح زرین خلیفه راکه گوهر ها بدو آویزان بود بدرآورده درپیش روی خود بگذاشت و به پرتو آن باده همی نوشید تا مست شد اصلان باو گفت ای سرهنك این مصباح بمن ده احمد گفت آنرا نتوانم بتو داد اصلان گفت چرا بمنش نتوانی داد احمد گفت از آنکه جانها از برای او تلف شده اصلان گفت جان که تلف شده احمد گفت یکی بدین شهردرآمدند که اورا علاء الدین می گفتند واورا رئیس ستین کردند وهمین مصباح سبب هلاکت اوشد اصلان گفت حکایت او چگونه است احمد قماقم گفت ترا برادری بود حیظلم بظاظه نـام داشت چون چهارده ساله شد وشایستهٔ زن گرفتن گـردید بپدرت خواست که از برای او کنیز کی بخرد پس قصه را از آغاز تا انجام باصلان فرو خواند و ستمی که بعلاء الدین ابوالشامات رسیده بود باوبازگفت اصلان با خودگفت شاید یاسمین نام مادرمن باشد وپدرمن نخواهد بود مگر علاء الدین ابوالشامات پس اصلان ازنزد احمد قماقم بدرآمد و با احمد دنف ملاقات کرد چون احمد دنف او را دید گفت منزه است خدائی کـه مانند ندارد حسن شومان گفت ازچه چیز درعجب شدی احمد دنف گفت این پسربعلاء الدین بسیارشبیه است پس احمد دنف اورا آواز داد و گفت ای اصلان نام مادرتوچیست گفت او را یاسمین نامند پس احمد گفت ای اصلان چشمت روشن بادکـه پدر تو نیست

مگر علاءالدین ولکن ایفرزند بنزد مادرت رفته نام پدر از وجویا شو اصلان بنزد مادر رفته‌از نام پدر جویان شد یاسمین گفت پدرتو امیر خالدوالی است اصلان بمادر گفت پدرمن نیست مگرعلاءالدین پس مادرش بگریست و گفت ای فرزند ترا که آگاه کرد اصلان گفت احمد دنف مرا آگاهانید پس حکایت رایاسمین ازآغاز تاانجام به‌اصلان بگفت و گفت ای فرزند حق آشکارشد وباطل پوشیده گردید بدانکه پدرتوعلاءالدین ابوالشامات است امیرخالدوالی ترابپرورش داده وترا فرزندخود گرفته پس ای فرزند اگربااحمد دنف ملاقات کنی باو بگو که ای پدرترا بخدا سوگند میدهم که خون پدرمرا ازقاتل او بگیرپس اصلان از نزد مادربدرآمده برفت . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زادلب از داستان فرو بست

چونشبانه دویست وشصت وپنجم براهد

گفت ای ملك جوانبخت اصلان از نزدمادر بدرآمده برفت تا پیش احمد دنف برسید ودست او را ببوسید احمد دنف گفت ای اصلان ترا چه میشود اصلان گفت که من تحقیق کردم وشناختم که پدرمن علاءالدین ابوالشاماتست وهمی خواهم که خون پدرمن ازکشنده او بگیری احمد گفت کشنده او کیست اصلان گفت اورا احمد قماقم الراق کشته‌است احمد دنف گفت تواز کجا دانستی که اورا احمد قماقم السراق کشته اصلان گفت مصباح زرین گوهر آویزرا که ازجمله متاعهای خلیفه بوددر نزد او دیدم و باو گفتم که این را بمن ده گفت در سر این مصباح جانها رفته وبامن حکایتها کرد که متاعهای خلیفه را دزدیده بخانه پدرمن برده پس احمد دنف باصلان گفت چون می بینی که امیر خالدوالی لباس جنك پوشد باو بگو که مرا نیزلباس جنك بپوشان پس وقتیکه بااو بیرون شوی ودلیری خود بخلیفه بنمائی خلیفه بتوخواهد گفت ای اصلان ازمن تمنائی کن بگوتمنای من اینست که خون پدر مرااز کشنده او بگیری خلیفه خواهد گفت پدرت زنده است تو باو بگو که پدرمن امیرخالد نیست بلکه پدرمن علاءالدین ابوالشاماتست وامیرخالد مراپرورش داده پس آنچه میانه تو واحمد قماقم گذشته بازبگوو بگوای خلیفه مرا تفتیش مصباح اجازت ده تا مصباح ازنزد احمد قماقم بدید آورم اصلان گفت سمعا وطاعة پس از آن اصلان درآمده امیر خالد والی رادید که مهیای رفتن پیشگاه خلیفه است اصلان گفت همی خواهم که مرا نیزلباس حرب بپوشانی وبا خود بپیشگاه خلیفه بری پس امیرخالد اورا لباس جنك دربر کرده باخود بمیدان برد وخلیفه درخارج شهرسرا پرده ها وخیمه ها نصب کرده لشکر بدانجا جمع آمده بودند وباگوی وچوگان بازی میکردند یکی ازایشان گوی‌را بچوگان میزد وبلند میکرد ودیگری درهوا چوگان برآن گوی زده وباز میگردانید تا اینکه یکی جاسوس که بکشتن خلیفه در میان سواران بود گوی بگرفت و بچوگان بزد وبسوی خلیفه بینداخت نزدیك شد که گوی بروی خلیفه برآید ناگاه اصلان آن گوی رابچوگان بزد که گوی بازگشته بمیان دو شانهٔ همان شخص برآمده درحال بزمین افتاد خلیفه اصلان را بنواخت واورا آفرین‌خواند پس از آن ازاسبها فرودآمده بکرسی برنشستند وخلیفه بحاضرآوردن شخص جاسوس بفرمود وباو گفت بازگوترا که بدین کار ترغیب کرده وبیان کن که ازدوستان هستی یا ازدشمنان جاسوس گفت از دشمنانم و کشتن ترا دردل داشتم خلیفه گفت سبب چیست مگرتو مسلمان نیستی گفت نه مجوسی هستم پس خلیفه بکشتن اوفرمان داد و به اصلان گفت از من تمنائی بکن اصلان گفت تمنای من آنست که خون پدرمن از کشنده او بگیری خلیفه گفت ترا پدر زنده‌است اصلان گفت پدرمن کیست خلیفه گفت امیرخالدوالی ترا پدراست اصلان گفت ایدالله‌الخلیفه‌اومرا پدر تربیت است ولکن پدرمن نیست مگر علاءالدین ابوالشامات خلیفه گفت پدر تو خیانت کار بود اصلان گفت ایهاالخلیفه حاشاکه او خیانت کار باشد چه‌خیانت ازاو برتو رفته خلیفه گفت متاعهای مرا دزدیده اصلان گفت ای خلیفه زمان حاشاکه پدرمن دزد باشد ولکن ای خلیفه وقتیکه متاعهای ترا ازخانه پدرم علاءالدین پدیدآوردند آیا مصباح را نیز آوردند یا نه خلیفه گفت مصباح را ندیده‌ام اصلان گفت من مصباح را درنزد احمد قماقم دیده‌ام ومن ازاراوخواهش کردم بمن نداد و گفت‌سراین‌مصباح جانهاتلف‌شده وا برای من رنجوری حیظلم بظاظه را ازعشق یاسمین بازگفت وخلاصی خودرا اززندان ودزدیدن متاعهای خلیفه را بمن حکایت کرد وتوای خلیفه خون پدرمرا از کشندهٔ اوبگیر پس خلیفه بگرفتن احمد قماقم‌بفرموداحمد قماقم را بگرفتند آنگاه خلیفه احمد دنف سرهنك‌میمنه را بخواست چون حاضرآمد خلیفه باو گفت احمد قماقم را تفتیش کن پس دست برجیب او گذاشته مصباح گوهرآویزرا بدر آورد پس خلیفه فرمود اورا بتازیانه بزدند تااینکه اعتراف کرد که متاعهای خلیفه راخود دزدیده خلیفه باو گفت ای پلیدك وای تخمهٔ ناپاك‌این کارها ازبهرچه کردی وعلاءالدین امین‌را چرا بکشتن‌دادی پس خلیفه‌بگرفتن والی نیزفرمان داد والی گفت ای خلیفه‌من بیگناه هستم‌وبحکم توعلاءالدین راکشته‌ام وازحقیقت اینکارآگاهی نداشتم که حیلت درمیان‌عجوزواحمد قماقم وزن‌من بوده‌است پس والی روی باصلان‌آورده پناه خواست‌پس والی گفت زن‌خودرا حکم کن که لباس وزیوریاسمین بدو بپوشانند ومهر از خانه علاءالدین برداشته مال اورا باصلان بده پس والی بنزد زن خود درآمد وحکم خلیفه باو گفت و جامه و زرینهای یاسمین را بدو بپوشانید ومهر از خانه علاءالدین برداشته کلید های خانه باصلان سپرد پس ازآن خلیفه گفت ای اصلان از من تمنائی بکن اصلان گفت تمنای من اینست که مرا با پدرم جمع‌آوری خلیفه چون این سخن بشنید گریان شد وگفت ظاهرا همان شخص که بردارش کشیده اند او کشنده پدر تو علاءالدین بود ولکن بروان پدرانم سوگند هرکس مرا بزندگی علاءالدین بشارت دهد من خواهش های او را رواکنم و هرچه مال خواهد اورا ببخشم پس احمد دنف پیش آمده زمین آستان ببوسید وگفت ای خلیفه مرا امان ده گفت امان دادم احمد گفت بشارت باد تراکه علاءالدین امین در قید

حیا است خلیفه گفت چه میگوئی احمد گفت بحقوق خلیفه سوگند که راست همی گویم ومن دیگری را که مستوجب کشتن بود باو فدا کردم واورا باسکندریه رسانیدم واز برای او دکانی بگشودم پس خلیفه گفت از تو میخواهم که اورا بیاوری چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چونشبانه دویست وشصت وششم برامد

گفت ای ملك جوانبخت خلیفه باحمد دنف گفت میخواهم که اورا بیاری و فرمود ده هزار دینار باحمد دادند پس احمد باسکندریه روان شد اصلان را کار بدینجا رسید واما علاءالدین چون در اسکندرین بدکان بنشست تمامت آنچه بدکان اندربود بمرور ایام بفروخت ودردکان جزاندك مال و انبانی برجای نمانده پس علاءالدین انبان گرفته او را برفشاند وگوهر ببزرگی بیضهٔ کبوتر دررشته زرین از انبان بیفتاد وآن گوهر پنج روی داشت و درهر روی او نامها وطلسمها بخطی چون جای پای مورنقش شده بود علاءالدین هرپنج روی گوهر را دست بمالید هیچ کس اورا جواب نگفت آنگاه با خود شاید این گوهر نیز از برای بیم باشد پس او را از دکان بیاویخت ناگاه مردی کوتاه بالا از آنجا در میگذشت چشمش بگوهر بیفتاد پیس آمده دردکه علاءالدین بنشست وبعلاءالدین گفت یا سیدی این گوهر فروختنی است یانه علاءالدین گفت آنچه مرا بدکان اندر است ازبرای بیم است قنصل گفت این گوهر را بهشتاد هزار دینار بمن بفروش علاءالدین گفت خدا برکت دهاد قنصل گفت آیا بصد هزار دینار میفروشی گفت میفروشم قیمت بشمار قنصل گفت من قیمت اینرا باخود نتوانم آورد که دراسکندریه دزدان وحرامیان هستند اگرتو بامن بکشتی درآئی درآنجا قیمت گوهر بدهم وعلاوه برآن طاقه شال کشمیر وپنجاه گزاطلس و حریر وبقچه وقطیفه یمانی ترا دهم پس علاءالدین برخاسته دکان را پس ازآنکه گوهر بقنصل داد دربست و کلید دکان بهمسایه سپرده باو گفت اینها درنزدتو امانت است تامن بااین قنصل بکشتی رفته قیمت گوهر بیاورم واگرآمدن من دیر کشید واحمد دنف سرهنك میمنهٔ خلیفه که مرا بدین شهر آورده بازآید تو کلید ها بدو بسپار واورا ازاین ماجرای آگاه کن پس علاءالدین با قنصل همی رفتند تابکشتی درآمدند قنصل کرسی ازبرای علاءالدین گذاشته اورا بکرسی بنشاند وبآوردن مال بفرمود پس قیمت گوهر بشمرد وآن متاعها که وعده کرده بود بدادش آنگاه به علاءالدین گفت یاسیدی دل مرا بخوردن لقمهٔ نان ویا نوشیدن جرعه آب بدست آور علاءالدین گفت اگرآب باشد بنوشم قنصل آبی خواست که درو بنك کرده بودند علاءالدین آب بنوشید در حال بیخود افتاد پس کرسیها برداشته بادبان برافراشتند وباد بایشان همی وزید تابمیان دریا برسیدند آنگاه علاءالدین را بهوش آوردند چون چشم بگشود گفت من بکجا هستم قنصل گفت تو بسته بند منی علاءالدین گفت ترا مشغله چیست واینکار ازبهرچه کردهٔ گفت من قبطان هستم وقصد من اینست که بجبیبه خود سوقات ببرم پس ایشان بگفتگو بودند که کشتی دیگر رسید چهل تن ازبازرگانان آنجا بودند قبطان بکشتی تاخته مال کشتی را غارت کرده بازرگانان راباسیری بگرفتند و بشهر جنوه روان شدند چون بشهر جنوه برسیدند قبطان بدرقصر بیامد ناگاه دختر کی که دهان بند بسته بود بدرآمد وبقبطان گفت آیا گوهر وخداوند گوهر را آوردی یا نه قبطان گفت آری هردورا آورده ام دخترك وفت گوهر بمن ده پس گوهر بگرفت وبازگشت و ملك آن شهر رسیدن قبطان بدانست بملاقات او بیرون آمدند باو گفت تراسفر چگونه بود قبطان گفت سفری بودمبارك دراین سفر کشتی بگرفتم که چهل ویکتن مسلمانان درآن کشتی بودند ملك ایشان را بخواست چون حاضر آوردند نخست بیکی از ایشان گفت ای مسلمان ازکجا هستی گفت ازاسکندریه هستم پس سیاف را بکشتن اوبفرمود وسیاف اورا بکشت وتاچهلمین تن یك یك را پیش آورده بکشت وعلاءالدین درآخر ایستاده بود آنگاه علاءالدین را پیش خواسته ازاو برسید که تواز کدام شهری علاءالدین گفت ازاسکندریه هستم پس سیاف را بکشتن اونیز بفرمود سیاف تیغ بلند کرده خواست اورا بکشد ناگاه عجوزی باهیبت برسید ملك بتعظیم اوبرپای خاست پس عجوز گفت بتو نگفتم هروقت که قبطان اسیران بیاورد یکی دوتا ازبرای خدمت دیرنگاه دار ملك گفت ای مادر کاش ساعتی زودتر آمده بودی ولکن ای مادریکی ازاسیران را هنوز نکشته ام اورا ازبرای خدمت دیر بگیر پس عجوزروی بعلاءالدین کرده باو گفت آیا خدمت دیر میکنی یا بگذارم ملك ترانیز بکشد علاءالدین گفت که بدیر خدمت اندر کنم آنگاه عجوز علاءالدین را گرفته ازدیوان بدربرد وبکنیسه اش درآورد وعلاءالدین بعجوز گفت چه خدمت بایدم کرد عجوز گفت هرصبح پنج استر برداشته به بیشه رو وهیزمهای خشك بریده باستران بارکن وبمطبخ دیر بیاور پس ازآن فرشها را گسترده جاروبش بزن و آنگاه نصف خروار گندم پاك کرده آردش کن پس ازآن خمیرش کرده واز برای دیر نان بپز ویك وزنه عدس نیز گرفته پاکش بکوب و اورا نیکو بپز پس ازآن چهار حوض دیر را پرازآب آنگاه چمچه را برداشته سیصد و شصت کاسه را ازآب کن و نان در آنها خورد کرده و عدس پخته برو بریز و هریك کاسه بنزد رهبانان ببر پس علاءالدین باو گفت مرا پیش ملك بازگردان تا مرا بکشد که کشته شدن ازبرای من آسان تراز اینهمه خدمت است عجوز گفت اگرنه این خدمتها بجا آوری ترا بگذارم ملك بکشد پس علاءالدین ملول ومحزون بنشست ودرکنیسه ده تن نابینا بودند که برپای خاستن نمیتوانستند یکی از ایشان بعلاءالدین گفت قصریه بیاور علاءالدین قصریه بیاورد پس آن نابینا برو پلیدی کرده گفت غایط را دور بینداز علاءالدین چنان کرد که نابینا گفته بود نابینا باو گفت آفرین بر توای خادم کنیسه دیر مسیح ترا یاری کند پس در آن هنگام عجوز درآمد و بعلاءالدین گفت چرا خدمت بجا نیاوردی علاءالدین گفت مگر چند دست دارم که اینهمه خدمت توانم بجاآورد عجوز گفت ای مجنون من ترا نیاوردم مگرازبرای خدمت پس ازآن عجوز باو گفت ای فرزند این قضیب را که صلیب برسردارد بگیرودر کنار

راه بایست و چون والی این شهر بیاید باو بگو که ترا از برای خدمت کنیسه میخواهم او ترا مخالفت نکند آنگاه گندم بـدو
سپار که پاك کرده آردش کند وخمیر ساخته بپزد اگر کسی راز برای خدمت کنیسه بخوانی واو ترا مخالفت کند اورا بزن و باك
مدار پس علاءالدین بدان سان کرد که عجوز سپرد تا هفده سال پیوسته خورد و نزرك را بخدمت کنیسه باز میداشت روزی بـه
کنیسه اندر نشسته بود که عجوز در آمد و باو گفت که بیرون کنیسه رو علاءالدین گفت بکجا روم عجوز گفت یك امشب را در میخانه
بروز آر علاءالدین گفت از بهر چه باید بیرون رفت عجوز گفت حسن مریم دختر ملك یوحنا ملك اینشهر قصد زیارت کنیسه کرده
درین جایگاه کس نباید بنشیند پس علاءالدین برخاسته چنان بنمود که بخارج کنیسه میرود ولکن باخود گفت که از کنیسه بیرون
نروم تا دختر ملك را تفرج کنم و بدانم که او نیز چون زنان ماست یا بهتر از ایشانست پس درجائی که از منظرهٔ آنجا بـکنیسه
نگریستی پنهان شد و بکنیسه نظاره میکرد ناگاه دید که دختر ملك در آمد اورا نظاره کرده دید که چون بدر است که از زیر ابر
در آید ودختری با او همراهست چون قصه بدینجا
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه دویست و شصت و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت
بدختر ملك نظاره کرده
دید که دختری با اوست و او بدان دختر زبیده خطاب میکند پس علاء الدین بدان دختر نیك نظر کرد دید که زن خود زبیده عودیه
است که مرده بود پس از آن دختر ملك به زبیده گفت برخیز واز برای من زمزمهٔ عودساز کن زبیده باو گفت تا مرا بمقصود نرسانی
ووعدهٔ خودرا وفا نکنی من عود نخواهم نواخت دختر ملك گفت کدام وعده باتو کرده ام زبیده گفت تو با من وعده کردهٔ که مرا
بوصل شوهر خود علاء الدین ابی الشامات برسانی دختر ملك گفت بشارت بادترا که باشوهر خود جمع آمدهٔ زبیده گفت کجاست
شوهر من دختر ملك گفت در همین کنیسه است وسخن گفتن مارا میشنود پس زبیده عود بدست گرفته مکان را بنشاط و سنك
را برقص درآورد چون علاءالدین اینرا بشنید و جد و شوقش افزون گشت و ازجائی که پنهان بود بدر آمد و روی به
ایشان بیاورد زن خود زبیده عودیه را در آغوش کشیده زبیده نیز اورا بشناخت ودست در گردن او کرده هردو بیخود بیفتادند
ملکه خوبروی یعنی حسن مریم پیش رفته گلاب بدیشان بیفشاند وایشان را بخود آورد و گفت خدا را شکر کنید که پراکندگـی
شمارا جمع آورد علاءالدین گفت ای سیده ما بمحبت تو بیکدیگر برسیدیم پس از آن علاءالدین رو بزبیده عودیه کرده باو گفت
ای زبیده تو که مرده بودی وما ترا بخاك سپرده بودیم چگونه زنده گشتی و بدینجا در آمدی زبیده گفت یاسیدی من نمرده
بودم عفریتی مرا بربود ومرا بدینمکان بیاورد آنچه شما بخاکش سپردید او عفریتهٔ بود که بشکل من در آمده وچنان بنمود که
مرده است ولی پس از آنکه بخاکش سپردید بیرون آمده درخدمت خاتون خود حسن مریم است امامن بیهوش شدم چون چشم
بگشودم خودرا نزد حسن مریم دختر ملك یافتم و او همین است و باو گفتم که چرا مرا بدینجا آوردی بمن گفت مرا خبر داده اند
که بشوهر تو علاءالدین تزویج خواهم شد ای زبیده آیا تو قبول می کنی که علاءالدین یکشب ازمن ویکشب از آن تو باشـد من
هم گفتم ای خاتون من بدینکار خرسندم ولکن کجاست شوهر من علاء الدین ملکه گفت بر جبین او بقلم قدرت نوشته اند چون
موعد برسد بدینجا خواهد آمد من درین مدت نزد ملکه بودم و بانغمات وضرب آلات خودرا تسلی میدادم تا اینکه خدا پراکندگی
مارا جمع آورد پس از آن حسن مریم رو بعلاءالدین کرده گفت یاسیدی آیا مرا قبول می کنی که عیال تو شوم و تو شوهر من
باشی علاءالدین باو گفت ای خاتون من مسلمان هستم و تو نصرانیه چگونه ترا تزویج کنم ملکه گفت حاش لله که من کافر باشم
هیجده سال است که مسلمانم علاءالدین گفت ای خاتون من همی خواهم که بوطن خود بروم ملکه گفت بدانکـه من در جبین
تو کار ها نوشته یافته ام ناچار آن کار ها روی خواهد داد و تو بمقصود خواهی رسید ای علاءالدین بشارت باد ترا باین کـه
فرزندی از برای تو بوجود آمده که نام او اصلان است واکنون او بجای تو نشسته ومنصب تو با اوست و هیجده سال دارد
وبدانکه حق آشکار گردید و پرده ازروی کار احمد قماقم برداشته شد وخلیفه دانست که متاعهای خلیفه را او دزدیده و الحال
بزندان اندراست وبدانکه گوهری که از ابنان پدید آمد اورا من فرستادم که در انبانش بنهادند ومن بودم که قبطان را فرستادم
تا ترا با گوهر بیاورد وبدان که این قبطان مفتون ودلباخته منست ووصل من همی جوید واورا تمکین نداده ام و باو گفتم چـون
گوهر وخداوند گوهر را بیاوری ترا بمقصود رسانم و کام تو بدهم ومن اورا صد بدرهٔ زر بدادم در هیئت بازرگانانش بفرستادم و
چون ترا پس از کشتن آن چهل تن خواستند بکشند من همان عجوزه را بسوی تو فرستادم که ترا خلاص کرد علاءالدیـن
دانست که سخن او راست است باو گفت مرا از خاصیت این گوهر آگاه گردان و بگو که این گوهر از کجاست حـسن مریم گفت
این گوهر از گنجی است طلسم و او پنج خاصیت دارد که در وقت حـاجت مارا سود بخشد و جـده من ومادر پدرم سحر
میدانست وحل رموز میکرد و آنچه که در گنجها بود بدست میآورد وهمین گوهر را از گنجی بربود پس چون بزرك شدم و
چهارده ساله گشتم انجیل و کتاب های دیگر بخواندم نام مبارك محمد صلی الله علیه وآله درچهار کتاب توریة و انجیل وزبور
وفرقان بدیدم و اورا ایمان بیاوردم و باخود تحقیق کردم که جز خداوند یکتا پروردگاری نیست ودانستم که آفرینندهٔ خلق جز دین
اسلام دینی خوش ندارد وجدهٔ من چون رنجور شد اینگوهر بمن داد وپنج خاصیت آنرا بمن بیاموخت وجدهٔ من پیش از
آنکه بمیرد پدرم باو گفت که تخت رمل از برای من بزن وانجام کار مرا نظر کن جدهٔ من باو گفت در دست اسیری که از
اسکندریه اش آورده باشند کشته خواهی شد پس پدر من سوگند یاد کرد که هر اسیر که از اسکندریه بیـاورند هلاکش سازد
وقبطان را حکم کرد که بکشتی های مسلمانان هجوم آورد و هر کشتی که از اسکندریه کسی باشد او را بکشد ویا پیش

پدر من بیاورد پس قبطان بفرمان پدرم مسلمانان را همی آوردو بساسلمانان که تاامروز کشته شده‌اند پس از آنکه جده من بمرد من از بهر خویش تخت رمل بزدم ودردل بگرفتم که آیا بکه تزویج خواهم شد آنگاه از برای من پدید شد که شوهر من نخواهد برد مگر شخصی که علاءالدین ابی الشاماتش نامند ازاینکار در شگفت ماندم وشکیبائی پیش گرفتم تا باتو جمع آمدم پس حسن مریم خودرا بعلاءالدین تزویج کرد وعلاءالدین باو گفت قصد من اینست که بوطن خود بازروم حسن مریم گفت چون ترا رای چنین است بر خیز با من بیا پس علاءالدین را باخود برده درقصر خود پنهان داشت وخود نزد پدر در آمد پدرش باو گفت ای دختر من امروز بسی دل گرفته ام با من بنشین تا با تو مست شوم حسن مریم با او بنشست ملک سفرهٔ شراب بخواست وحسن مریم قدح پر کرده بدو همی داد تااینکه ملک بیخود شد پس از آن حسن مریم بنک در قدح کرده قدح بدو داد چون ملک قدح بنوشید ازهستی بیرون شد آنگاه حسن مریم نزد علاءالدین آمده اورا ازآن مکان که بود بدر آورد وباو گفت دشمن تو ودشمن خدا بیخود افتاد ومن اورا مست کرده وبنکش داده‌ام اکنون هرآنچه خواهی باو بکن پس علاءالدین بنزداو بر آمد واورا بنک خورده وبیخود یافت پس بازوان اورا سخت ببست وقید برو بنهاد وبس ازآن ضد بنک باو خورانیده اورا بهوش آورد چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه دویست وشصت و ششم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت علاءالدین ملک را بهوش آورد ملک دید که علاءالدین با دخترش ملکه حسن مریم بسینه او نشسته‌اند بادخترش گفت ای دختر آیا بامن چنین کار ها میکنی حسن مریم باو گفت اگرمن دختر توهستم تونیز مسلمان شو که من مسلمان گشته‌ام وحق برمن آشکار شد ومن برحق هستم واز باطل دوری گزیده ام اگرتو نیز اسلام قبول کنی ترا دوست وگرامی دارم وگرنه ترا بکشم پس علاءالدین نیزملک را پند گفت ملک پند نپذیرفت وباسلام گردن ننهاد علاءالدین نیزخنجر کشیده و سر اورا ببرید ودر ورقهٔ ماجری را بنوشت وورقه بسینه ملک بگذاشت آنگاه چیز های سبک وزن و گران قیمت برداشته از قصر بدر آمدند ورو به کنیسه آوردند پس از آن گوهر راگرفته دست بیک روی گوهر که سریر در آن روی نقش کرده بودند بنهاد واو رابمالید سریری درآنجا حاضر شد حسن مریم باعلاءالدین وزبیره عودیه برآن سریر بنشستند وملکه گفت ای سریر بحق آن نامها که در درین گوهر نقش شده مارا بهوا بلند کن پس سریر ایشان را بهوا برداشت وببادیهٔ برسانید که گیاه در آن‌جا نرسته بود پس ملکه آن روی گوهر را که صورت خیمه بر آن نقش شده بود دست بمالید درحال خیمه بر پا شد ودر آن بنشستند و آنگاه چهارروی دیگر بآسمان کرده گفت بحق نامهای خدا که درین بادیه درختان رسته شود وبگرد درختان دریا پدید آید در حال درختان بروئید و بگرددرختان دریا پدید آمد پس آب نوشیده وضو بگرفتند ونماز کردند آنگاه روی گوهر را به آسمان کرده گفت بحق نامهای خدا که سفره ازبرای ما گسترده شود در حال سفرهٔ گسترده شد که همه گونه خوردنی ها درآن سفره حاضر بود پس خوردنی بخوردند ونوشیدنی بنوشیدند ایشان راکار بدینجا رسید و اما پسر ملک یوحنا چون بنزد پدر در آمد اورا کشته دید وورقه ای که علاء الدین نوشته بود برسینه اویافت ورقه را خواند مضمون بدانست وخواهرخود را تفتیش کرده پدید نیاورد و بسوی کنیسه رفته ازعجوز خواهر را جویان شد عجوز گفت ازدیروز تاحال اورا ندیده ام پس بسوی لشکر باز گشت وماجری بایشان بیان کرد ایشان راسواری فرمود آنگاه لشکر سوار گشته برفتند تابخیمه برسیدند حسن مریم نگاه کرد دید گردی پدید آمد که جهان را فرو گرفت چون گرد بنشست از زیر گرد برادرش بالشگر انبوه پدیدار گشتند و ندا همی کردند که کجا خواهید ازدست ماجان بدر برید حسن مریم بعلاءالدین گفت آیادر جنگ ثبات توچونست علاءالدین گفت چنانکه میخ در خاکستر بکوبند که من نه جنگ ونه جدال توانم ونیزه وشمشیر نمی‌شناسم پس از آن ملکه گوهر بدر آورد و آن روی گوهررا که صورت سوار بر آن نقش بود دست بنهاد در حال سواری آشکار شد وباآن لشکر جنگ و جدال همی کردتا ایشان را بشکست پس از آن ملکه به علاءالدین گفت بمصر خواهی رفت یا باسکندریه علاءالدین گفت باسکندریه خواهم رفت آنگاه بسریر بنشستند و عزیمه بر سریر بخواندند سریر ایشان را بیک چشم بر هم زدن باسکندریه برسانید علاءالدین ایشان را بدکان برده برآسودند پس از یکروز ازدکان بدرآمده قصد بغداد کرده بودند که ناگاه احمد دنف برسید بعلاءالدین سلام داده اورا در آغوش گرفت وبشارت پسرش اصلان رابدو داده گفت بیست ساله است و علاءالدین سرگذشت خود را ازآغاز تاانجام باحمد دنف باز گفت احمد دنف راازآن حکایت عجب آمد و آن‌شب را در اسکندریه بروز آوردند چون بامداد شد احمد دنف علاء الدین را آگاه کرد از اینکه خلیفه اورا طلبیده علاءالدین باحمد دنف گفت که من بمصر رفته پدرومادرم را سلام‌خواهم گفت پس همگی بسریر بنشستند و در مصر بخانه شمس الدین فرود آمدند علاءالدین دربکوبید مادر علاءالدین گفت کیست که در همی کوبد گفت فرزند تو علاءالدین هستم پس ایشان بیرون آمده‌او رادر آغوش گرفتند علاءالدین بایاران خود بخانه در آمدند و سه روز در آنجا بر آسودند پس از آن قصد سفر بغداد کردند پدرش گفت ای فرزند در نزد من باش گفت بدوری پسرم اصلان شکیبا نتوانم بود آنگاه علاءالدین پدر ومادر خود برداشته ببغدادروان‌شدند چون ببغداد برسیدند احمد دنف بپیشگاه خلیفه رفته خلیفه را به آمدن علاءالدین بشارت داد وسرگذشت علاءالدین رابخلیفه بازگفت خلیفه بدیدار او بیرون شتافت واصلان پسر علاءالدین را باخود برد چون علاءالدین را ملاقات کرد او را در آغوش گرفت آنگاه خلیفه بحاضر آوردن احمد قماقم بفرمود چون حاضر آمد خلیفه بعلاء الدین گفت دشمن خودرا بکش علاءالدین تیغ کشیده احمد قماقم را کشت پس از آن خلیفه قاضی وگواهان حاضر آورده حسن مریم را بعلاءالدین تزویج کردند وعیشی بزرگ

بر پلدا داشتند وچون علاءالدین بحجله حسن مریم در آمد اورا دری یافت ناسفته پس از آن خلیفه بسر او اصلان را در جای پدر بنشاند و اورا وکیل ستین کرد وایشان را خلعت های فاخر بداد و ایشان بعیش و نوش همی گذاشتند تا اینکه مرگ بر ایشان بتاخت و ایشان را پراکنده ساخت . شهرزاد چون قصه بپایان رسانید گفت ای ملك حکایت ارباب کرم و خداوندان بخشش بسیار است و ازجمله حکایت ها آنست که . (**حکایت حاتم وذوالکراع**) از حاتم طائی حدیث کنند که چون حاتم بمرد اورا درسر کوهی بخاك سپردند درسر گوراو از سنك حوضی ساختند وصورت دخترانی پریشان مو و گشاده گیسو درسنك نقش کردند و در پای آنکوه نهری بود روان که هر گاه کاروانیان در سرحد آن نهر فرود می آمدند تاهنگام بامداد آواز ناله و شیون بشنیدند پس چون صبح میشد هیچکس جز صورت های دختران که در سنك نقش بودند نمی یافتند گویند وقتی ذولکراع ملك حمیر دو آنجا فرود آمدو شبی در آنجا بروز آورد چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه دویست وشصت ونهم بر آمد

گفت ایملك جوان بخت گویند که وقتی ذوالکراع ملك حمیر شبی را در آنجا بروز آورد چون آوارشیون گریستن بشنید گفت سبب این ناله و فریاد چیست باو گفتند گور حاتم طائی دراینجاست ودرسر گوراو حوضی است ازسنك وصورت دختران مو پریشان درسنك نقش کرده اند هرشب آواز ناله وشیون بگوش فرود آیندگان همی آید پس ذوالکراع ملك حمیر حاتم را سخراء و استهزاء کرده باحاضران گفت که ما امشب مهمان حاتم طائی هستیم گرسنه ایم واز حاتم تمنای ضیافت داریم پس از ساعتی خواب براو غلبه کرد و هراسان از خواب بیدار گشت و گفت ای طائفه عرب بیائید واشتر مرا بیاورید چون اشتر را بیاوردند دیدند که اشتر لرزانست پس ذوالکراع فرمود اشتر نحر کردند و گوشت اورا بریان کرده بخوردند پس از آن حاضران سبب آن را از ذوالکراع جویان شدند گفت چون من بخفتم حاتم طائی را در خواب دیدم که شمشیر در دست گرفته بسوی من آمده گفت تو پیش ما آمدهٔ درحالتی که مارا چیزی نیست آنگاه اشتر مرا باهمان شمشیر نحر کرد چون از خواب بیدار شدم شمارا گفتم که اشتر مرا دریابید ومیدانم که اگر شما نحرش نکرده بودید هر آینه میمرد پس چون روز بر آمد ذوالکراع اشتر یکی از یاران خودرا سوار گشته اورا ردیف خود کرده همیرفتند چون چاشتگاه شد سواری دیدند که باشتری سوار است ومهار اشتری دیگر در دست دارد وشتابان همی آید باو گفتند تو کیستی گفت من عدی بن حاتم طائی هستم پس عدی بن حاتم گفت ذوالکراع امیر حمیر کدام است ذوالکراع را باو بنمودند آنگاه بذوالکراع گفت بر آن اشتر سوار شو که شترترا پدر من نحر کرده و این اشتر بجای آن آورده ام ذوالکراع گفت این خبر به تو که گفت عدی بن حاتم گفت من دوش خفته بودم پدرم در خواب بمن گفت ای عابد بدان که ذوالکراع ملك حمیر از من ضیافت خواسته و من شتر اورا نحر کردم تو اورا با اشتری دریاب که سوار شود وعذر بخواه که در نزد من چیزی نبود پس ذوالکراع اشتر را گرفته از جود وسخای حاتم درشگفت بماندند (**حکایت کرم معین بن زائده**) ونیز از حکایات کریمانست آنچه از معین بن زائده حدیث کرده اند که او روزی از روز ها بنخجیر گاه شد و تشنگی برو چیره گشت در نزد غلامان خود آب نیافت پس در هنگامی که او بدانسان تشنه بود سه دخترك پدید گشتند که سه مشك آب بدوش داشتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه دویست و هفتادم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت سه دخترك سه مشك آب بدوش داشتند معین بن زائده از ایشان آب خواست آن دختران معن بن زائده راآب دادند پس معین از غلامان خود چیزی خواست که بدختران بذل کند در نزد غلامان از زر وسیم چیزی نیافت آنگاه از برای هر یکی از دختران ده تیر از ترکش بداد که ناوك آن تیر ها زرین بودند پس یکی از آن دختر کان با دیگری گفت که این خصلت وسخاوت نیست مگر ازمعین بن زایده خوب است هریکی ازما شعری درمدحت او بگوئیم دخترك نخستین گفت ✿ صواب کرد که پیدا نکرد هردوجهان ✿ یگانه ایزد دادار وبی نیاز همال ✿ و گرنه هردو جهان را کف توبخشیدی ٠ امید بنده نماندی بایزد متعال ✿ ودخترك دومین گفت ✿ زمین بسیم توسیمین همی کند چهره ٠ هوا بزر تو زرین کند همی اشکال ٠ سؤال رفتی پیش عطا پذیره کنون ٠ همی عطای توآمد پذیره پیش سؤال ٠ ودخترك سومین گفت دستت بسخا چون ید بیضا بنمود از جود تو در جهان جهانی بفزود ٠ چون توسخنی نه هست ونه خواهد بود ٠ گو قافیه دال باشد ای مایه جود ٠ چنین گویند که معن بن زائده باجماعتی بنخجیر رفته ایشان را گله آهوئی پیش آمد بصید کردن پراکنده شدند و معن بن زایده بر اثر یکی از آن آهوان روان گشته از جماعت دور افتاده برآهو ظفر یافت از اسب فرود آمده اورا ذبح کرد در آن حال مردی دید که بدراز گوش نشسته همی آمد معن بن زایده سوار گشته پیش رفت وآن شخص را سلام داد و باو گفت از کجا آمده ای آن شخص گفت ازسرزمین قضامه میآیم وسالهاست که در آن سر زمین بارش نبود امسال که باران بباریذ وزمین سبز وخرم شد من در آن سرزمین فالیز کاشته ازخیارهای پیش رسیده ازبرچیده امیر معن بن زایده را که در سخا وجود شهره است قصد کرده ام معن باو گفت تمنای تو ازو چند است آن مرد گفت هزار دینار زر سرخ تمنادارم معن فرمود که این قدر از برای تو بسیار است گفت پانصد دینار تمنا خواهم کرد فرمود اگر بگوید که این بسیار است گفت سیصد دینار تمنا کنم فرمود اگر بگوید این هم بسیار است گفت دویست دینار بخواهم فرمود اگر بگوید این نیز برای تو بسیار است گفت صد دینار درخواست کنم فرمود اگر بگوید اینقدر بسیار است گفت پنجاه دینار تمنی کنم فرمود اگر بگوید این هم بسیار است گفت باسی دینار بسازم فرمود اگر بگوید از برای تو اینقدر نیز بسیار است گفت سه دست وپای دراز گوش را باو حوالت کرده بادست تهی بخانهٔ خود باز گردم پس معن از سخن او بخندیده اسب راند و بغلامان در پیوست ودر منزل خود فرود آمده بحاجب

گفت اگرمردی بدرازگوش نشسته خیار بیاورد او را نزد من آور پس از ساعتی آن مرد بیامد حاجب اورا جوازدخول بداد چون بنزد امیرمعن بن زایده در آمد نشناخت که امیر همان سوار است که او ر. پیش آمده بود از آنکه خدم و حشم بسیار بود وهیبت امیر بدو غلبه کرد پس چون مرد سلام داد امیر فرمود یا اخا العرب چه آوردهٔ گفت در غیر موسم خیار آورده از امیر تمنائی دارم فرمود چند تمنی داری گفت هزاردینار معن فرمود بسیار است گفت پانصد دینار فرمود بسیار است گفت سیصد دینار فرمود بسیار است گفت دویست دینار فرمود بسیاراست ... ت صد دینار فرمود بسیار است گفت پنجاه دینارگفت بسیار است گفت سی دینار فرمود بسیار است گفت بخدا سوگند سواری .ه مرا پیش آمده بود بسی مردی شوم بوده است از سی دینار کمتر چه خواهد بود پس معن بخندید و هیچ نگفت آنگاه اعرابی دانست که او همان سواراست که پیش آمده بود پس گفت یا سیدی اگر سی دینارنباشد اینك خر بر در ایستاده وامیرمعن بن زایده نشسته است امیر چندان بخندید که برپشت افتاد پس از آن وکیل خود را خواسته باو فرمود اعرابی را هزاردینار و پانصد وسی صدودویست ویکصد وپنجاه و سی دینار بده تا بگذارد که خر بر در ایستاده باشد پس اعرابی دو هزار و سی دینار گرفته مبهوت گشته ثنا خوان و دعا گویان باز گشت رحمت الله علیهم اجمعین . (**حکایت تسلط اعراب بر اندلس**) ای ملك جوانبخت چنین گویند که دراندلس شهری بود تختگاه ملوك و او را لبطه میگفتند و در آن شهر قصری بود که همیشه قفل بر در داشت و هرملکی از ملوك آنجا می مرد و دیگری بجای اومی نشست قفلی دیگر بر درآن قصر میزد تا اینکه برآن دربیست و چهار قفل جمع شد آنگاه مملکت بمردی رسید که از نسل پادشان نبود پس آن ملك قصد کرد کـه قفل ها بگشاید تا اینکه آنچه در قصر هست ببیند بزرگان دولت ملك را منع کردند ملك سخن نپذیرفت وگفت ناچار در قصر بگشایم پس بزرگان آنچه که امساك داشتند به ملك بذل کردند که درقصر نگشاید از قصد خودبازنگشت . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه دویست و هفتاد و یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملك از قصد گشودن در بازنگشت پس ازآن قفلها برداشته در قصر بگشود درآنجا صورت عربی چند بدید که باسبان و اشتران سوارند و تیغ ها در کمر و نیزه هـا در کف دارند و در آنجا کتابی یافت در آن کتاب نوشته بودند که هر وقت این درگشوده شود قومی از عرب بدین نـاحیه غلبه کنند آن عرب هـا بر این هیئت و این صورت خواهند بود زینهار از گشودن این در حذر کنید پس درهمان سال طارق بن زیاد درعهد خلافت ولیدبن عبدالملك اموی آن شهررا بگرفت وآن ملك رابابدترین طور ها بکشت و شهر او را غارت کرده و زنان و پسران آنجا را باسیری برد و ذخیره هـای بزرك در آنجا یافت از جملهٔ آن ذخیره ها یکصد وهفتاد تاج درو یاقوت بود و درآنجا سنگهای گرانبها یافت و ایوانی درآنجا بود که سوار نیزه دار بسر آن ایوان درآمدن نتوانستند ودرآن ایوان ظرف های زرین و سیمین پدید آمد چندانکه درشمار نگنجد و در آنجا مائدهٔ یافت که ازسلیمان بن داود علیهما السلام مانده وآن مائده از زمرد سبز بود و همان مائده اکنون درشهر رومه موجود است وظروف آن مائده زرین است ودر آن شهرزبوری یافتند که بخط یونانی در ورق زرین نوشته وگوهرها بدان نشانده بودند و کتابی درآنجا یافتند که سود وزیان گیاه ها و کیفیت شهرها ودهکده ها در آن کتاب نوشته بودند و طلسمات و علم کیمیای شمسی و قمری درآن کتاب دانسته می شد و کتاب دیگر یافتند که در آن کتاب صنعت تراشیدن یاقوت و سایر سنگها و ترکیب سموم و تریاقات و صورت زمین و دریا ها و معدن ها نوشته بودند و در آن شهر خمرهٔ بزرك پر از اکسیر یافتند اکسیری که یکدرم از او صد درم نقره را زر می ساخت و درآنجـا آئینهٔ بزرك ومستدیر یافتند که از برای سلیمان بن داود علیهم السلام ساخته بودند هر وقت که بیننده بر آن آئینه نظاره میکرد هفت اقلیم را بعیان می دید و در آنجا مکانی یافتند که چندان یاقوت در آنجا بود که در وصف نیاید و بشماره نگنجد پس همه آن مال را بار بسته از برای عبد الملك بن مروان بردند و عرب در آن شهر بزرگی کردند و آن شهر از بزرگترین شهر ها بود : (**حکایت هشام و کودك**) ونیزحکایت کرده اند که هشام بن عبدالملك بن مروان روزی ازروزها بنخچیرگاه اندر آهوئی بدید و ازپی او روان گشت در آن اثنا چشمش بکودکی از کودکان بیفتاد که گوسفند همی چراند پس هشام پارهٔ از غلامان را فرمود کـه این کودك را گرفته نزد من بیاورید آن کودك سر بر کـرده بهشام گفت کـه رتبت برگزیدگان نشناختی و بمن بچشم حقارت نظر کردی و مرا خرد شمردی گفتار تو چون ملوك بود ولی ترا کردار بکردارچارپایان همی ماند پس هشام باو گفت وای بر تو مگر مرا نمیشناسی آن کودك گفت شناختم ولی پس بی ادب هستی که پیش ازآنکه بمن سلام دهی بامن سخن گفتی هشام گفت وای برتو من هشام بن عبدالملك مروانم کودك باو گفت خدا ترا فزونی ندهد وتورا بمقصود نرساند سخن گفتن تو بیشتر وحرمت داشتن تو کمتر است پس هنوز کودك را سخن بانجام نرسیده بود که غلامان ازهر سوی بهشام گرد آمدند و هر یك از ایشان میگفت السلام علیك ایها الخلیفه هشام بایشان گفت این سخن کوتـاه کنید و این کودك نگاه دارید آنگاه غلامان او را بگرفتند چون آن کودك عرب بسیاری لشگر بدید بایشان سخن نگفت واز ایشان چیزی نپرسید• بلکه سر پیش انداخته بیامد تا بهشام رسیده در برابر پادشاه بایستاد وچشم بزمین دوخته سلام نداد وسخن نگفت یکی ازخادمان گفت ای پست ترین کودکان عرب چرا بخلیفه زمـان سلام نکردی آن پسر خشمگین بسوی او نگاه کرده گفت یا برذعة الحمتار مرا طول طریق واماندگـی از این باز داشت که خلیفه را سلام کنم هشام را غضب افزون گشته گفت ای کودك امروز ترا اقبال بر گشته و مرك در رسیده کودك گفت، ای هشام بخدا سوگند اگر مرا روزی مانده وروز من بسر نرسیده باشد سخن تو برمن زیان نرساند آنگاه حاجب به آن کودك گفت ای پلیدك ترا رتبت بدان

بایه است که باخلیفه زمان بدهان سخن گوئی آن کودک بسرعت پاسخ بداد که همواره به محنت گرفتار آئی و از رنج و تعب دور نشوی مگر نشنیدهٔ آنچه پروردگار فرموده یوم تاتی کل نفس تجادل عن نفسها پس درآن هنگام هشام سخت خشمگین شده وسیاف رافرمود سراین کودک بنزد من آور که اوادب نگاه نداشت وسخن بسیار گفت پس سیاب کودک بگرفت وبر نطعش بنشاند و اوتیغ بر کشیده درسراو بایستاد وازهشام دستوری خواست. هشام بکشتنش بفرمود دوباره اجازه خواست هشام جواز داد چون باز دستوری طلبید کودک بدانست که اگراین بار سیاف جواز یابد خواهدش کشت آنگاه چنان خندید که دندان های نواجدش آشکار شد هشام راازخنده اوخشم افزون گشته گفت ای کودک گمان دارم که دیوانه هستی مگر نبینی که اکنون از دنیا خواهی رفت و از زندگانی جد خواهی شد دربنحالت ترا خنده ازبهرچه بود کودک گفت ایها الخلیفه اگر در اجل تاخیر باشد هیچ چیز ازبرای من زیان ندارد ولکن ای خلیفه بیتی چند مرایاد آمد آنهارا بشنو که در کشتن من فرصت فوت نخواهد شد هشام گفت ابیات بخوان ولی باختصار بکوش پس کودک عرب این ابیات برخواند ☆ یکی صعوه درچنگل خیره باز ● همی گفت بالابه وبانیاز ● الاایکه بر مرغکان مهتری ● ببخشای بر کودک لاغری ● مکن زورمندی که نبود صواب ● که باپشه زور آزماید عقاب ● هشام تبسم کرده گفت بحق قرابتی که مرا بارسول خدااست اگراین کودک نخست این سخنان می گفت بجز خلافت آنچه که ازمن میخواست مضایقه نمی رفت ای خادم دهان اورا پراز گوهر بکن آنگاه خادم جایزه ازرز ومال بدوداد کودک جایزه گرفته بازگشت و از پی کار خویش رفت

(داستان ابراهیم بن مهدی ومامون) ونیزازجمله حکایات نغزاینست که چون دور خلافت بمامون بن هرون الرشید رسید عم او ابراهیم بن مهدی اورا بیعت نکرد وبسوی مملکت ری روان گشته درآنجا مدعی خلافت شد یکسال و یازده ماه ودوازده روز حال بدینمنوال گذرانید وبرادر زاده اومامون ازاوخواهش میکرد که بطاعت باز گردد وازجماعت تخلف نکند ولی ابراهیم خواهش مامون نپذیرفت واطاعت نمیکرد چون مامون از باز گشتن او نومید شد لشگر برداشته بسوی ری روان گشت چون خبر بابراهیم رسید طاقت نیاورده ازبیم کشته شدن ببغداد گریخت ودرآنجا پنهان شد ومامون فرمود که هر کس مرا بابراهیم دلالت کند هزاردینارش بدهم ابراهیم میگوید چون من اینرا بشنیدم برخود بترسیدم ● چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه دویست وهفتاد ودوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ابراهیم میگوید چون من این خبر بشنیدم برخود بترسیدم ودر کار خود بحیرت اندر ماندم هنگام ظهر ازخانه خود بدر آمده نمیدانستم بکدام سوی روم پس بکوچهٔ درآمدم ودرسر کوچه دلاکی دیدم که بردرخانهٔ ایستاده بود پیش رفته باو گفتم آیا ترا جائی هست که من ساعتی درآنجا پنهان شوم گفت آری پس در بگشود ومرا بخانهٔ نظیف برده در ببست ودر حال برفت من بهراس اندرشده باخود گفتم شاید این مرد وعدهٔ زرومال شنیده است اکنون بیرون رفت که خلیفه را بمن دلالت کند پس محزون بنشستم وچون دیك برآتش همی جوشیدم ودر کار خویش بفکرت اندربودم که ناگاه دلاك درآمد وحمالی با خود بیاورد که حمال همهٔ اسباب تعیش ازظرف وخوردنی بردوش داشت وبمن گفت فدای توشوم مرا چون پیوسته دست بخون ورویم مردم آلوده است نخواستم که ازظرف من ودست من چیزی خورده باشی ابراهیم میگوید درآن حال من بسی حاجت بخوردنی داشتم بخوردن بنشستم وهیچگاه چنان خورش مرایاد نمیآمد پس چون حاجت ازخوردن روا کردم دلاك بامن گفت یاسیدی من آنقدر ورتبت ندارم که باتو حدیث گویم ولی اگرتو بخواهی که بندهٔ خودرا بنوازی این از بلندی رای توخواهد بود من باو گفتم وگمان من این بود که مرا نمیشناسد تواز کجا یافتی که من حدیث دوست دارم گفت سبحان الله خواجه را شهرت بیش ازاین است تو سید وآقای من ابراهیم بن مهدی هستی که مامون سراغ دهنده ترا یکصدهزاردینار وعده داده ابراهیم میگوید چون اینسخن ازاو بشنیدم مروت اوبمن آشکار شد ورتبت اونزد من افزون گشت وتمنای اورا درحدیث گفتن موافقت کردم آنگاه مرافرزند وپیوندان بخاطر آمده این دوبیت بخواندم ● گربقدرسوزش دل چشم من بگریستی ● بردل من مرغ وماهی تن بتن بگریستی ● دیده های بخت من بیدار بایستی کنون ● تابدیدی حال من برحال من بگریستی ● چون ابیات ازمن بشنید گفت یاسیدی آیا مرانیز جواز هست که بیتی چند بخوانم گفتم بخوان پس دلاك این ابیات برخواند ● بارخدایا بسی عذاب کشیدی ● انده تیمار گونه گونه بدیدی ● خوردی بسیار غم نبید خورا کنون ● تونه سزای غمی سزای نبیدی ● شادزی وبرمراد دل بغنوخوش ● زانکه بسی بیمراد دل بغنودی ● ابراهیم میگوید من باو گفتم که خوبی واحسان برمن تمام کردی انده وحزن ازمن ببردی بدین ابیات که توبرخواندی بیتکی چند بیفزا آن گاه این ابیات نیز برخواند ● دلتنك مدارای ملك از کارخدائی ● آرام طرب را مده از کارجدائی ● صدبارفتاده است چنین هرملکی را ● آخر برسیدند بهر کام روائی ● آنکس که ترا دید ترا بیند درجنك ● داند که توشیر بشمشیر درآئی ● ابراهیم می گوید که چون این ابیات ازاو بشنیدم شگفت ماندم ونشاط وطرب مرادست داد آنگاه بدورهٔ که زربسیار درو داشتم در پیش او بنهادم واورا وداع کرده باو گفتم که خواهش من اینست که ازاین زرها درمهمات خود مصرف کنی هرگاه من ازاین ورطه خلاص شوم ترا بیش ازاینها پاداش دهم دلاك بدرهٔ زربرداشته خشمناك بسوی من بینداخت و گفت یاسیدی اگرما گدایان رادر نزد شما رتبتی نیست ولکن ازمروت وجوانمردی است که چون تو بزرگی مرانواخته بقدوم مبارك مراسربلند ساخته است من درعوض خدمتی که مرافرض بوده است ازتو زربستانم بخدا سوگند اگر این سخن دوباره گوئی وبدره پیش من بیندازی خودرا خواهم کشت ابراهیم میگوید که من بدره بگرفتم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چو نشبانه دویست وهفتاد وسوم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت ابراهیم بن –

مهدی میگوید پس من بدره بگرفتم وباز گشتم چون بدرخانهٔ او برسیدم بمن گفت یاسیدی این مکان از برای تو از همه جا امن تراست ومونت توبرمن گران نیست تودرهمینجا اقامت کن تاپروردگار ترا فرج عطا فرماید من باو گفتم سخن ترابپذیرم ولی بشرط آنکه ازاین بدره صرف کنی او بمن چنان بنمود که شرط مرا بپذیرفت پس من درخانهٔ اوچند روزی بماندم ولی از بدره صرف نمی کرد آنگاه من چون زنان موزه برپای کرده نقاب ازرخ بیاویختم وچادر بسر گرفته ازخانهٔ اوبدر آمدم وسخت همی ترسیدم تااینکه به کنار جسر برسیدم وخواستم که ازجسر بگذرم ناگاه سواری را که پیشتراز غلامان من بود برمن نظر افتاد ومرا بشناخت وفریاد برآورد و گفت همین است آنکه مامون خلیفه اورا جویان است این بگفت ودرمن بیاویخت من مشتی بدهان اسب اوزده اورا بااسب بدجله درافکندم مردمان بدو گرد آمده بخلاصی اومشغول گشتند آنگاه من دررفتن بشتابیدم تااینکه از جسردر گذشتم وبدرخانهٔ برسیدم که زنی دردهلیز آنخانه ایستاده بود من باو گفتم ای خاتون خون مرا نگاهدار که من از خلیفه گریزانم آنزن گفت برتو باکی نیست درحال مرابغرفهٔ برده بامن ملاطفت کرد وخوردنی ونوشیدنی ازبرای من حاضر آورد گفت آیا بیم ازتوبرفت یانه پس اودراین سخن بود که ناگاه درخانه رابدرشتی بکوبیدند آن زن بیرون رفته دربگشود دیدم که خداوند خانه همان مرداست که من اور به جسردرافکنده بودم واورا سروجبین شکسته وخویش همیرفت واسب باخود نداشت زن باو گفت چه حادثه روی داده گفت بحکم خلیفه کسی را جویان بودم ازقضا براوظفر یافتم ولی اومشتی بدهان اسب من بزد و مرا بدجله در افکنده بگریخت پس ازآن زن دستارچه بدرآورده سروجبین اورابیست ودربسترش بخوابانید آنگاه بنزد من درآمد وبمن گفت گمان من اینست که این قضیه قضیهٔ توباشد من باو گفتم آری منش بدجله درافکندم پس ازآن زن مرا بنواخت وبمهربانی بفزود وگفت بیم مدار وهراس مکن که تراباك نیست پس من سه روز درنزد اوبماندم و آنگاه بامن گفت من ازاینمرد برتو بیم دارم که بر تو اطلاع یابد وبرآنچه بیم ازاو داشتی گرفتار آئی بهتر اینست که خویشتن نجات دهی پس من ازاوتا شامگاه مهلت خواستم گفت مضایقت نکنم چون شب درآمد جامه پوشیده ازنزد اوبدرآمده ومرا کنیزکی بود بخانهٔ اوبرفتم چون مرا بدید بحالت من شکرها بگذاشت ودرحال ازخانه بیرون رفت وچنان بنمود که ازبهرساز وبرك ضیافت همی رود ومن ازهیچ جائی آگاهی نداشتم ناگاه دیدم که ابراهیم موصلی باغلامان وزیردستان خود همی آید وزنی درپیش روی است چون نیك بدیدم همان کنیزك بود آمد تابنزدیك من رسید مرابدست ایشان بسپرد ایشان مرابا جامهٔ زنان که دربرداشتم بسوی مامون بردند پس مامون درمجلس عام مرا بخواست چون بمجلس درآمدم اورا خلیفه خوانده سلام دادم مامون گفت لاسلمك من باو گفتم ایهاالخلیفه فرمان تراست یا بکش یابببخشای ولکن درعفولذتی است که درانتقام نیست وترا این بخشایش بیشتر ازهمه بخشایشها است چنانکه مرا گناه بزرگتر ازهمه گناهانست • گربکشی حاکمی وربنوازی رواست • پس این دو بیت بخواندم • ای شاه جهان راچوخطرنیست ببخش • جرم من اگرهست و گرنیست ببخش • هرچند گناه من بزرك است ای شاه • دانم که زتو بزرگتر نیست ببخش • ابراهیم میگوید چون این ابیات بخواندم مامون سربر کرده بسوی من نگریست آنگاه من بخواندن این دو بیت مبادرت کردم • کارمن سربازی وبی خویشی است • کارشاهنشاه من سربخشی است • گر ببرد اوبقهرخود سرم • باز بجشد شصت جان دیگرم پس مامون سر پیش انداخته این دوبیت برخواند • برخصم چو آهنیم وبردوست چوموم • بادوست موافقیم وبادشمن شوم ✿ ازحضرت ما برند انصاف بهند • وز هیبت ما برند زنار بروم • چون ازاواین بیت‌ها بشنیدم رایحهٔ رحمت بمشام من آمد پس زآن مامون روبپسرعم وبرادرش ابی اسحق آورده ذر کارمن باایشان مشورت کرد همگی بکشتنم اشارت کردند ولی در کشتن اختلاف داشتند آنگاه مامون باحمدبن خالد گفت توچه می گوئی احمد گفت ایهاالخلیفه اگرتواورا بکشی مثل تراکشنده مثل اوخواهیم یافت واگربرو ببخشائی مثل ترا نخواهیم دید که بمثل او ببخشاید ؛ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه دویست هفتادو چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون مامون خلیفه سخن احمد خالد بشنید سرپیش افکنده این ابیات بخواند • گفت اگردیوست من بخشیدمش • وربلیسی کرد من بوشیدمش • چونکه آمد پای او اندرمیان • راضیم گر کرد مجرم صد زیان • صد هزاران خشم را تانم شکست • گر ترا آن فضل و آن مقدار هست • گر زمین و آسمان برهم زدی • ز انتقام مرد بیرون نامدی • ورشدی ذره بذره لابه گر • او نبردی این زمان از تیغ سر • لابه ات را هیچ نتوانم شکست • زانکه لابه تو یقین لابه منست • پس چون این أبیات بشنیدم چادر را از سر گرفته آواز بتکبیر بلند کرده گفتم ای خلیفه خدابرتو ببخشاید آنگاه مامون گفت ای عم بر تو باکی نیست گفتم ای خلیفه مراگناه از آن بزرگتر است که باوعذر توانم گفت و ترا بخشایش ازآن بزرگتر است که ازعهدهٔ شکر آن توانم بدر آمد پس از آن این ابیات بخواندم • ای تاج ملك ملك بتو سر فراز باد • بختت جوان وتازه و عمرت دراز باد • از بهررامش و طرب تو درین سرای • حور غزل سراوبت چنك ساز باد • برخلق عالم استدر خانهٔ تو باز • برروزگار تو در اقبال باز باد • مامون گفت پیروی بیوسف علیهم السلام کرده میگویم لاتثریب علیکم الیوم یغفرالله لکم و هوارحم الراحمین ای عم مال وضیاع ترا بتو رد کردم وبرتو باك نیست پس من شکر بجاآوردم و اورا دعا گفتم پس مامون مراگرامی بداشت و با من گفت ای عم مرا ابوالحسن و عباس بکشتن تو اشارت کردند من گفتم ای خلیفه زمان ابوالحسن و عباس ترا پند گفتند ولکن تو کار شایسته خود کردی و مرا از بیم بامید بازگرداندی • پس مامون بسجدهٔ برافتاد ودیرگاهی سردرسجده داشت آنگاه سربرداشته گفت ای عم دانستی که سجدهٔ من ازبهرچه بود گفتم شاید شاید سجده ازبهراین بود که خداترا بدشمنت چیره گرداند

مامون گفت قصد من این نبود ولکن شکر خدا بجا آوردم که بخشایش ترا برمن الهام فرمود ابراهیم میگوید که من صورت کار خود و آنچه که از مردم حجام و سپاهی و زن سپاهی و کنیزک خود برمن گذشته بود و از برای مامون بیان کردم پس مامون بحاضر آوردن کنیزک فرمان داد و او در خانه بانتظار جایزه نشسته بود چون در پیشگاه خلیفه حاضر شد خلیفه باو گفت تراچه بر این بداشت که با خواجه خود بدینسان خیانت کردی کنیزک گفت رغبت در مال مرا براینکار بداشت خلیفه گفت تراشوهری و پسری هست یا نه گفت لا والله پس خلیفه بفرمود که یکصد تازیانه اش بزنند و در زندان مخلدش بدارند پس از آن سپاهی را با زن او و مرد حجام را حاضر آوردند خلیفه از سپاهی سبب آن کار که با من کرده بود برسید سپاهی گفت مرا طمع مال بر آن بداشت خلیفه گفت ترا بااین پست فطرتی سزاوار است که حجام باشی آنگاه کسی بدو بگماشت که اورا بدکان حجامان برده حجامی بیاموزندش و زن سپاهی را انعام فرمود و گرامی بداشت و در قصر خلافتش جای بداد و گفت این زنی است فرزانه و خردمند که در مهمات بکار آید پس از آن بحجام گفت بسبب جوانمردی و مروت که از تو سرزده حق است که در اکرام و انعام تو مبالغت شود آنگاه خانه سپاهی را بدو داده پانزده هزار دینار نیز بعلاوهٔ آن بحجام ببخشود (**حکایت ارم ذات العماد**) و دیگر حکایت کرده‌اند که از عبدالله بن ابی قلابه اشتری گم شده بود بجستجوی اشتر بیرون رفت و در بادیه‌های سرزمین یمن و ارض سبا میکردید ناگاه بشهری بزرگ رسید که در آنشهر قصرهای بلند بود چون بدانشهر نزدیک شد گمان کرد که در آنشهر ساکنان هستند آهنگ شهر کرد که از اشتر خود جویان شود چون بشهر برسید شهررا ویران و خالی از ساکنان یافت میگوید که از اشتر فرود آمدم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه دویست و هفتاد و پنجم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت عبدالله بن ابی قلابه میگوید که من از اشتر فرود آمده اشتر را ببستم و خود داری کرده بشهر در آمدم و در آن شهر قلعه‌ای بود بدان قلعه نزدیک شدم و از برای آن قلعه دو در یافتم که مانند آن درها در بزرگی و بلندی ندیده بودم و آن درها با گونه گونه گوهرها و یاقوت های سفید و سرخ و زرد و سبز مرصع بودند پس چون آن درها بدیدم غایت شگفتگی بمن روی آورد پس ترسان و هراسان بقلعه در آمدم قلعه را چون شهری بزرگ یافتم و در آنجا قصرها بود و در قصرها غرفه‌ها بود که از زر و سیم ساخته بودند و با یاقوت و زبرجد و لولو و گوهرهای رنگ رنگ مرصع کرده بودند و درهای آن قصرها در خوبی بدرهای قلعه همی مانست و زمین قصرها با لولوهای بزرگ فرش بود و بجای خاک مشک و عنبر و زعفران بکار برده بودند چون بمیان قلعه رسیدم و از انسیان هیچکس بدانجا نیافتم نزدیک شد که از بیم هلاک شوم پس از آن نظر کرده دیدم که نهرها از پای غرفه‌ها روان است و در کنار آن نهرها همه گونه درختان میوه دار سرسبز و خرم هستند و دیوار قلعه را خشتی از زر و خشتی از سیم بنا کرده اند با خود گفتم همانا این بهشتی است که در آخرت وعده داده‌اند آنگاه از جواهر ریگها و مشک خاک های آنجا چندانکه میتوانستم برداشتم و بشهر خود باز گشته مردم را از این واقعه بیاگاهانیدم پس خبر بمعاویه رسید و او در حجاز خلیفه بود بعامل خود که در صنعاء یمن داشت نوشت که آنمرد را حاضر آور و از حقیقت حال سوال کن عامل مرا به مرا نخواست و از آنچه بمن روی داده بود جویان گشت من آنچه دیده بودم باز گفتم مرا بسوی معاویه بفرستاد با او نیز هرچه دیده بودم گفتم معاویه سخن من باور نکرد من از آن لآلی که آورده بودم بر او بنمودم ولکن لولوها زرد و دگر گون شده بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه دویست و هفتاد و ششم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت عبدالله بن ابی قلابه گفت ولکن لولو زرد و دگرگون شده بود معاویه را عجب آمد و کعب الاخبار را حاضر آورده گفت ای کعب من ترا خواستم که از حقیقت کاری باز پرسم کعب گفت ای خلیفه از چه چیز خواهی پرسید معاویه گفت ترا علم هست باینکه در جهان شهری باشد که از زر و سیمش بنا نهاده باشند و ستون های او از زبرجد و یاقوت و ریگهای او لولو و خاکش مشک و عنبر و زعفران باشد کعب گفت آری ای خلیفه آن شهر ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد است و اورا شداد بن عاد بنا کرده معاویه گفت حکایت آن شهر بمن حدیث کن کعب گفت ای خلیفه عاد بزرگ دو پسر داشت یکی شدید و دیگری شداد چون پدر ایشان بمرد آن دو برادر بهمه کشورها مالک شدند و از پادشاهان روی زمین کس نبود مگر اینکه سر اندر فرمان آن دو برادر داشت پس شدید نیز بمرد و مملکت ببرادرش شداد برسید و شداد بخواندن کتابها بس حریص بود پس چون در کتابها و نام آخرت و بهشت و قصرها و نهرها و درختان و میوه ها که در بهشت هستند بدید نفس اورا خواهش بر این شد که مثل بهشت در دنیا جائی بسازد و شداد صدهزار پادشاه در زیر حکم هرملك صدهزار نفر دلیر بودند و در زیر حکم هر دلیر صدهزار لشکر بودند پس شداد جمعی از کارگذاران حاضر آورد و بایشان گفت در کتابهای قدیم صفت بهشت را که در آخرت وعده کرده‌اند دیده‌ام و همی خواهم که در دنیا مثل آن بهشتی بنا کنم پس شما بروید و سرزمینی خرم و فراخنای پدید آورده در آنجا شهری و بشهر اندر قصرها از زر و سیم بنا کنید و ریگهای آنرا از یاقوت و لولو و ستون های اورا از زبرجد قرار دهید و نهرها و درختان از همه گونه میوه‌ها در کنار نهرها بکار آید پس ایشان گفتند ما چگونه توانیم شهری بدینصفت که تو گفتی بنا کنیم و بدانسان زبرجد و لولو و یاقوت از کجا آوریم شداد گفت آیا نمیدانید که پادشاهان روی زمین در اطاعت من هستند و مخالفت کردن نتوانند پس شداد گفت بسوی معدن های زبرجد و یاقوت روان شوید ۰ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه دویست و هفتاد و هفتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت شداد بآن جماعت گفت بمعدن های زبرجد و یاقوت و لولو و زر و سیم بروید و این فلزات و یواقیت از معدن ها بیرون آورید و هرچه

که زر و سیم و گوهر و یاقوت نزد ملوك باشد جمع آورید واز کوشش فرو نگذارید در پیش هر کس از اصناف جواهر چیزی باشد بگیرید ومخالفت جایز ندانید پس بهمهٔ پادشاهان اطراف مکتوب بنوشت وایشان را بفرمود که از اصناف جواهر آنچه که در نزد خود و نزد مردم باشد جمع آورند و بمعدن ها رفته سنگهای گران قیمت بیرون آورند و هر چه که در ته دریا ها باشد بغواصی بدرآورند پس ایشان تا بیست سال بجمع آوری زر وسیم و سنگها مشغول بودند و درآن عهد سیصد و شصت پادشاه در روی زمین حکمرانی میکردند آنگاه مهندسین و حکما و کارکنان وبنایان وصنعتگران ازهمه بلاد جمع آورده به بیابان ها وصحرا ها فرستادند ایشان ازبهر مکان آن شهر همی گشتند تا ببادیهٔ فراخنائی برسیدند که درآنجا سنگستان ونیستان وکوه ها و بلندی و پستی نبود وچشمه ها و نهرهای روان داشت گماشتگان گفتند بدان صفت مکان که ملك فرمود همین جای است پس به بنا کردن شهرمشغول گشتند وپادشاهان ممالك از هرسوی گوهرها وسنگها ولآلی خرد وبزرك تنك تنك و کشتی کشتی بعاملان بفرستادند وعمال سیصد سال مشغول کار بودند چون شهر و قصر ها وغرفه ها ونهرها بانجام رسانیدند شداد را خبر کردند آنگاه شداد هزاروزیر از وزرای خود را بفرمود وهمچنین خاصان ومعتمدان را فرمان داد که سازوبرك رحیل کرده درر کاب ملك روی زمین شدادبن عاد آمادهٔ رفتن ارم ذات المعاد شوند وازنان و کنیزکان وخادمان نیزهر کس را می‌خواست بتهیهٔ اسباب سفر امر کرد تا بیست سال تهیه سفر کردند پس از آن شداد با جماعتی انبوه ولشگری بیکران روان شد • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چونشبانه دویست وهفتاد و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت شدادبن عاد با لشگری انبوه بسوی ارم ذات المعاد روان شد وازحصول مرام شادان همی رفت تا اینکه میانه او و ذات المعاد منزلی بیش نماند آنگاه جناب احدیت بر ایشان صیحهٔ ازعالم قدرت بفرستادند که همهٔ ایشان هلاك شدند و هیچیك ازشداد و لشگریان بدان مکان نرسیدند و حضرت ذوالجلال آثار آن شهر را پوشیده داشت و تا هنگام رستخیز پوشیده خواهد بود معاویه گفت آیا کسی در دنیا آن مکان را خواهددید کعب الاخبار گفت آری مردی ازامت محمد علیه السلام بدانجا خواهد رفت وآن مرد بصفت همین مرد که نشسته است خواهد بود و اشارت بعبدالله کرد • وشعبی ازعلمای حمیرحکایت کرده که چون شداد با همراهان خود ازصیحه هلاك گشتند پسر او شداد اصغر بمملکت بنشست وپدراو شداد اکبر اورا درسرزمین حضرت موت وارض سبا گذاشته خود با لشگریان بسوی ارم ذات المعاد روان گشته بود پس چون خبر باورسید که پدرش پیش ازآنکه بارم ذات المعاد برسد هلاك شده فرمود پدرش را ازآن جا بحضرموت بیاورند وامر کرد درحضرموت درغاری از برای اوجائی بکنند آنگاه جنازه پدررا بفراز تخت زرین بدانجا بگذاشت وهفتاد حله ازدیبای مطرز بطر از زرین و مرصع بگوهر های قیمتی بر او بوشانید و لوحی زرین در نزد سر او بنهاد که در آن لوح این ابیات مرقوم بود • ازجهان سفله چشم مهربانی داشتن ☆ هست چون ازگرك امید شبانی داشتن • کوجم و کیخسرو وکو کیقباد و اردشیر • وان بمیدان صولت شیر ژیانی داشتن • کو منوچهروچه شد سالاراوسام سوار • وان بروبالای گیتی پهلوانی داشتن • آن شنیدستی که کاوس وفریدون چون بدند • غره برآن تاج و تخت خسروانی داشتن • زیر خاك اینك مرایشان را فراموشست و باك • تاج افریدونی وتخت کیانی داشتن • ثعالبی گفته است اتفاقا دومرد بدان غار در آمدند در صدرآن غار پله کانی یافتند از آن پله کان که درغار بود فرود آمدند درآنجا گودالی دیدند که صد زرع طول و صد ذرع عرض و یك صد ذرع بلندی داشت و درآن گودال سریری بود زرین و مردی بزرك جثه بدرازی وپهنی سریر بفراز سریر بود و بر او حله های حریر انداخته بودند و دربالای سر او لوحی زرین بدیدند پس ازآن لوح را با حقه گوهرها چندانکه میتوانستند برداشته بیرون آمدند . (**حکایت اسحق موصلی و مأمون**) و ازجمله حکایات طرفه اینست که اسحق موصلی گفته است که شبی از نزد مأمون بدر آمده قصد خانه خود کردم در آن حال بجهت دفع پلیدی بکوچه در آمده بقضای حاجت بنشستم ناگاه چیزی را از دیوار خانه آویخته یافتم دست باو دادم که بدانم چه چیز است دیدم زنبیلی است چهار گوشه و بزرك که دیبا بر آن زنبیل کشیده بودند با خود گفتم ناچار آویختن این سببی دارد و بحیرت او را مینگریستم پس مستی شراب مرا بر آن داشت که درزنبیل بنشینم در آن زنبیل نشستم ناگاه خداوندان خانه مرا بالا بردند وچنان گمان کردند که من همانم که بانتظارش نشسته اند چون مرا بسر دیوار رسانیدند دیدم که چهار تن دختر کانند مرا تحیت کنند و از زنبیل بدر آوردند ایشان درپیش و من بر اثر ایشان همی رفتم تا بخانهٔ رسیدیم که غرفه های آن فرش گشته بود و تا آنروز بدانسان خانه و فرش ندیده بودم مگر در دارالخلافه پس من درآنجا نشستم وآگاهی از جائی نداشتم چون ساعتی برفت برده برداشتند ناگاه هشتاد تن کنیزکان با مجمرهای عود و شمع های روشن و در میان ایشان دخترکی سروقد و نار پستان و ماه روی در آمد من بر پای خاستم دخترك مرا تحیت گفت و مرا بسی بنواخت و بنشستم اشارت کرد و از خبر من جویان شد وباو گفتم ازنزد پاره از یاران بقصد خانه خود بازگشته بودم بجهت کاری ضرور باین کوچه بیامدم وزنبیلی آویخته یافتم مرا مستی بر آن زنبیل بنشانید پس مرا در زنبیل باین خانه بالا کشیدند حدیث من همین است والسلام دخترك گفت بر تو باکی نیست و امیدوارم که عاقبت کارتونیکو شود پس ازآن بمن گفت تو را مشغله چیست گفتم در بازار بغداد بازرگانی هستم گفت آیا از اشعارچیزی یادداری گفتم از اشعار مرا بسی بخاطر اندرست گفت چیزی ازآن بخوان من گفتم کسی که سر زده بخانه رود بهراس و بیم اندر باشد تو [illegible] ابتدا کن تا بیم من برود دخترك گفت راست همیگوئی پس شعری نغز از گفته پیشینیان بخواند و آن شعر خوشترین شعر های ایشان بود واز حسن و جمال روایت و اشعار نغز او در شگفت بودم پس بمن گفت آیا تو را بیم و

دهشت برفت یانه گفتم آری بخدا سوگند بیم من برفت دخترک گفت بخدا سوگند گمان ندارم که تو از بازاریان باشی پس از آن دخترک طعام خواست • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه دویست و هفتاد و نهم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت اسحق موصلی میگوید پس از آن دخترک بحاضر آوردن طعام بفرمود و درمجلس گونه گونه ریاحین و میوه‌ها بود طعام حاضر آورده فرو چیدند آنگاه دخترک شراب بخواست قدحی از شراب بنوشید وقدحی دیگر بمن بداد گفت اکنون هنگام حدیث گفتن است پس من او را مشغول کردم و حکایت های طرفه گفتم واشعار نغز بخواندم اورا نشاط روی داده گفت مرا عجب آید از اینکه یکی از بازرگانان را اینگونه حکایات و اشعار بخاطر اندر باشد این حکایت ها احادیث ملوک است من به آن دختر گفتم مرا همسایهٔ بود که با ملوک منادمت میکرد و هر وقت که او خدمت ملوک در نمی یافت من بخانهٔ او می رفتم و گاهی از او حدیث شنیده بخاطر اندر نگاه میداشتم پس آن دخترک بمن گفت بجان خودم سوگند که بس نیکو فرایاد گرفته پس از آن بحدیث گفتن مشغول شدیم و هر وقت که من خاموش می شدم آن دخترک حدیث میگفت تا اینکه شب از نیمه بگذشت و در حالتی بودم که اگر خلیفه آن حالت را میدانست بر من رشک می برد پس آن دخترک با من گفت تو لطیف ترین وظریف ترین مردمان هستی و در تو هیچ منقصتی نیست مگر یک چیز گفتم چه چیز است آن منقصت: گفت اگر تو عود نواختن بدانی عیش برما تمام خواهد شد من گفتم پیش از این مرا بستگی بدین کار بود چون از او حظی نیافتم اعتراض کردم دوست دارم که عود بنوازم و نغمه بسازم تا در بقیه عمر عیش بر ما تمام شود آنگاه دخترک عود بخواست چون حاضر آوردند عود بگرفت و تارهای آن محکم کرده بنواخت و به آواز نیکو بخواند که من به آن نیکوئی آواز و عود نواختن ندیده بودم پس از آن گفت خداوند این اشعار شناختی و این آواز دانستی گفتم لاوالله دخترک گفت این شعر از فلان و این آهنگ پدید آوردهٔ اسحق موصلی است گفتم فدای تو شوم آیا اسحاق را از این هنرها بهرهٔ هست گفت آری بخدا سوگند اسحق استاد این صفت است پس من گفتم منزه است آن خدائی که به آن مرد چیزی عطا فرمود که دیگران را نصیبی نیست پس آن شب را تا دمیدن صبح در عیش و نوش بگذاشتیم چون بامداد شد عجوزی بیامد گویا دایه آن دخترک بود و به آن دخترک گفت وقت در رسیده دخترک در حال بر خاست و بمن گفت آنچه از ما دیدی پوشیده بدار که المجالس بالامانات چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه دویست و هشتادم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت آن دخترک در حال بخواست و بمن گفت آنچه از ما دیدی پوشیده بدار من بآن ماه روی گفتم فدای تو شوم حاجت بسپردن نبود من اورا وداع کردم او نیز کنیزک را فرمود با من تا در خانه بیامد و در بگشود من بیرون آمده رو بخانه خود گذاشتم و فریضه صبح بجا آورده بخفتم پس رسول مامون پیش من آمده و مرا بنزد او برد و من روز را بنزد مامون بسر بردم چون هنگام شب دررسید مکانی را که دوش در آنجا بودم بخاطر آوردم و از نزد مامون بیرون گشته بکوچه ای که زنبیل آویخته بودند برفتم زنبیل را نیز در همان جا آویخته یافتم بزنبیل بنشستم مرا در زنبیل بالا بردند و در مکانی که دوش آنجا بودم جای دادند پس از آن با دخترک ماه منظر بعادت دوشینه بحدیث گفتن و شعر خواندن بنشستم چون فجر دمید بمنزل خود باز گشتم فریضه صبح بجا آورده بخفتم آنگاه رسول مامون نزد من آمده و مرا پیش خلیفه برد روز را در آنجا بسر بردم چون هنگام شام در رسید خلیفه مرا سوگند داد که بنشین تا من بیرون رفته باز گردم چون خلیفه برفت وسوسه مرا فرو گرفت و حالت شبهای پیش بخاطرم آمد مخالفت خلیفه را آسان بشمردم از جای خود برخاسته شتابان برفتم بزنبیل برسیدم چون بزنبیل نشستم مرا بالا برده در همان مجلس نزد دخترک پری روی جای دادند پس دخترک گفت شاید که تو یار دوشینهٔ گفتم آری والله دوستدار شما هستم گفت مگر خانه ما را دار الاقامه قرار دادهٔ گفتم فدای تو شوم حق ضیافت سه روز است هر گاه پس از این بدین مکان باز گردم خون من بشما حلالست پس از آن بمنادمت بنشستم چون وقت نزدیک شد دانستم که مامون سرگذشت از من خواهد پرسید و تا ماجری شرح ندهم خلاصی نخواهم داشت پس بآن دخترک گفتم ترا می بینم که زمزمه عود و تغنی دوست همی داری مرا پسر عمی است که از من نیکو روی تر و عزیزتر و دانشمند تر و اسحق را او از همه کس بیشتر شناسد پری زاد گفت پسر عم خود را بطفیل خود بیاور گفتم فرمان تراست پس چون وقت در رسید من برخاسته بخانهٔ خود برفتم هنوز بخانه در نیامده بودم که فرستادگان مامون بمن احاطه کرده مرا بعنف برداشتند. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شبانه دویست و هشتاد و یکم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت اسحق گفته است که فرستادگان مامون بعنف بر داشته نزد مامون بردند مامون را در کرسی نشسته یافتم و بسی خشمگین بود بمن گفت ای اسحق آیا سر پیچ هستی گفتم لاوالله گفت باز گو که ترا قصد چیست گفتم ای خلیفه براستی بگویم ولی مکان را خلوت کنید پس خلیفه اشارتی فرمود حاضران از ما دور گشتند من حدیث بخلیفه بیان کردم و باو گفتم که حضور ترا بدخترک وعده دادم خلیفه گفت ای اسحق کاری نیکو و بجا کردهٔ پس آن روز را بعیش و نوش بگذاشتیم ولی مامون را خاطر بر آن دخترک مشغول بود چون وقت شام در رسید بکوچهٔ که زنجبیل در آنجا بود روان شدیم و من بمامون گفتم مبادا پیش دخترک نام من بزبان آوری بلکه من در حضرت او از تابعان تو خواهم بود پس بر آن معنی اتفاق کرده باهم برفتیم و بمکانی در زنبیل بنشستیم ما را بمجلس بردند دخترک ماهرو بمن سلام داد چون مامون اورا بدید از خوبی او در شگفت بماند و از نیکوئیش بحیرت اندر شد و با او بحدیث گفتن و شعر خواندن مشغول شدند پس از آن نبید حاضر آوردند باده بنوشیدیم ولی دخترک چشم بمامون دوخته بر او مسرور بود مامون نیز چشم

برجمال دخترك داشت پس از آن دخترك عود گرفته راهی بزد و بخواند و پس از آن اشارت بمامون کرده بمن گفت پسرعم ترا نیز مشغله بازرگانی است گفتم آری او نیز بازرگانست گفت بسیار بهمدیگر شبیه هستید پس چون مامون سه رطل از شراب در کشید اورا طرب ونشاط روی داده وبانك برمن زد که یااسحق گفتم لبیك ایها الخلیفه گفت بهمین راه بخوان چون دخترك دانست که او خلیفه است بغرفهٔ دیگری داخل شد آنگاه خلیفه بمن گفت ببین که خداوند اینخانه کیست عجوزی بجواب مبادرت کرده گفت که خانه از حسن بن سهل است خلیفه گفت اورا بنزد من آورید عجوز ساعتی غایب شد و حسن بن سهل را حاضر آورد مامون باو گفت آیا ترا دختریست خدیجه نام گفت آری خلیفه گفت شوهری دارد یانه حسن گفت لا والله خلیفه فرمود من اورا خواستگاری همی کنم حسن گفت او از کنیزکان خلیفه است گفت اورا بسی هزار دینار مهر تزویج کردم و در بامداد همین شب بدره های زر پیش تو آورند چون زرها بستانی دختر را شب بسوی ما بفرست حسن گفت سمعا وطاعة پس از آن ما ازخانه بیرون شدیم خلیفه بمن گفت ای اسحق اینقصه با کس حدیث مکن من آن ماجری را پوشیده همیداشتم تا اینکه مامون در گذشت و از برای من هیچ شب مثل آن چهار شب که با خدیجه گذرانیدم نگذشته بود و مثل آن چهار روز که با مامون نشستم با کس ننشسته بودم بخدا سوگند در میان مردان مانند مامون کس ندیدم و در میان زنان چون خدیجه زنی را مشاهده نکردم والله اعلم (**حکایت زبال و خاتون**) و از جمله حکایتها این است که در موسم حج مردمان در طواف بودند و از بسیاری طایفان در طوافگاه جای سر سوزنی خالی نبود ناگاه کسی را دیدند که بپردههای کعبه در آویخته از دل خالص همیگوید که ای پروردگار از تو سوال میکنم که آن زن از شوهر خود خشم گیر شود تا بار دیگر با او جمع آیم راوی میگوید چون حاجیان اینسخن بشنیدند اورا گرفته پس از آنکه گوشمال دادند نزد امیر حاجش آوردند و باو گفتند ایها الامیر اینمرد را در مکان مقدس یافتیم که چنین و چنان میگفت امیر حاج بکشتن او بفرمود آن مرد گفت ایها الامیر برسول الله سوگندت همیدهم که نخست قصه وحدیث مرا بنیوش پس از آن با من هرچه خواهی بکن امیر گفت حدیث خود را بگو گفت ایها الامیر من مردی ام زبال که از مسالخ گوسپندان و از سایر جاها اوساخ وزباله جمع آورده به مزرعه همیبرم اتفاقا روزی از روزها من باخرزباله بار کرده می رفتم مردمان را دیدم که گریزان هستند چون بمن برسیدند یکی از ایشان بمن گفت داخل اینکوچه شو تا کشته نگردی من گفتم مردم از بهرچه گریزانند گفتند زن یکی از بزرگان همی آید و خادمان او مردمان را ازراه دور می سازند همه کس را میزنند و از هیچکس باك ندارند پس من سرخر را باز گردانیده بکوچه ای داخل شدم • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه دویست و هشتاد و دوم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت آنمرد گفته است که من خرخود باز گردانیدم و به کوچه در آمده بانتظار گذشتن جماعت ایستاده بودم دیدم که خادمان هر یك چوبی در دست دارند و سی تن از زنان با ایشان همی روند و در میان زنان زنی بود ماهروی سروقامت و نیکو شمایل و بدان سان بود که شاعر گفته • سیب و گل و سیم دارد آن دلبر من ✿ سیبش زنخ و گلشن رخ سیمین تن ✿ بنگر برخ و بزلف آن سیم ذقن تا لاله بخروار بری مشك بمن ✿ پس زن ماهروی به سر کوچه که من در آن جا یستاده بودم برسید و بچپ وراست نگاه کرده خواجه سرائی را بخواست و باو سرگوشی سخنی گفت و خواجه سرای بسوی من آمده مرا بگرفت مردم چون اینحالت دیدند بگریختند و خواجه سرایان دراز گوش من بگرفتند و مرا بارسنی بسته می کشیدند و من نمی دانستم که ازبهر چیست که مرا همی کشند و مردمان بر اثر ما روان بودند و فریاد بر آورده میگفتند اینمردی است زبال و پریشان حال ازبهرچه اورا با رسن بسته اید و بخواجه سرایان می گفتند بدین بیچاره رحمت آورید که خدا بشما رحمت آورد و او را ازاین بندها کنید و خدا را خشنود سازد من با خود می گفتم این خواجه سرایان مرا نگرفتند مگر بسبب اینکه رایحهٔ عفن از من و از بار من بمشام خاتون رسیده و از آن رایحه رنجیده است و شاید خاتون آبستن بوده است و ازاین رایحه ناخوش ضرری بدو رسیده الغرض من سر تسلیم پیش داشتم و با هراس تمام ازپی ایشان میرفتم تا اینکه بدر بزرگی رسیدند بخانه داخل گشته مرا نیز بخانه اندر بردند خانهٔ دیدم بس عالی که نمیدانم چگونه صفت کنم و فرشها بدانجا گسترده بودند که صفت آنها نیارم گفت پس زنان بغرفه ها شدند و من بسته ریسمان خواجه سرایان بودم و با خود همی گفتم که در اینخانه مرا چندان عقاب کنند که بمیرم و هیچ کس را ازمن آگاهی نباشد آنگاه خواجگان مرا بگرمابه نظیف که در آن خانه بود در آوردند و من بگرمابه اندر بودم که سه تن از کنیزکان در آمدند و در پهلوی من نشسته و بمن گفتند این کهنه ها از بر خود دور کن من آن کهنه ها را بر کندم یکی از ایشان سر من می نشست و یکی پای من پاك میکرد و یکی تن من همی شست تا اینکه کار بانجام رسانیدند و بقچه از جامهٔ حریر پیش آورده مرا بپوشیدن آنها امر کردند گفتم بخدا سوگند من نمی دانم که اینها را چگونه بپوشم آنها پیش آمدند و بمن بپوشانیدند و برمن همی خندیدند پس از آن شیشه از گلاب آورده مرا بگلاب معطر ساختند و مرا بغرفهٔ غیر از آن غرفه ها بردند بخدا سوگند نمیدانم که آنجا را با آنچه در آنخانه بود چگونه وصف کنم چون بخانه داخل شدم زنی دیدم آفتاب روی که بتختی بر نشسته

چون شبانه دویست و هشتاد و سوم بر آمد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست گفت ای ملك جوانبخت آنمرد گفته است چون داخل خانه شدم زنی دیدم آفتاب روی که بر تختی نشسته و کنیزکان در پیش روی او ایستاده بودند چون مرا دید برپای خاست و مرا به پیش خود خواند چون پیش رفتم جواز نشستم داده در پهلوی او بنشستم و کنیزکان را به آوردن طعام فرمان داد کنیزکان مائده از همه گونه طعامها حاضر آوردند که من هرگز نام آن طعام نشناختم و وصف آنها را هم نمی دانم پس من بقدر کفایت طعام خوردم چون مائده برداشتند

ودست بشستیم درحال همه گونه میوه‌های گوناگون بیاوردند بقدر کفایت از آنها نیز بخوردم آنگاه کنیز کان را فرمود که شراب حاضر آورند ایشان شرابهای گوناگون حاضر آوردند و عود وعنبر بمجمر انداختند کنیز کی جوان برخاسته باده بمامی بپیمود ونغمه‌های نشاط انگیز همی سرود تا اینکه من مست شدم وآن خاتون نشسته بودولی مرا گمان این بود که خواب همی بینم پس از آن بکنیز کان اشارت کرد که دریکی ازغرفها خوابگاه بگسترند کنیز کان خوابگاه بگستردند آنگاه خاتون برخاسته دست من بگرفت و بدان غرفه برده وتا بامداد درآغوش یکدیگر بخفتیم و هروقت که او را بسینه می کشیدم رایحه مشك مرا فرو میگرفت و مرا گمان این بودکه در بهشت هستم چون بامداد شد مکان من بپرسید گفتم در فلان محلت هستم آنگاه مرا به بیرون آمدن از خانه امر کـرد و دستارچه که ترازهای زرین و سیمین داشت بمن بداد چیزی بگوشه دستارچه بسته بود بمن گفت کـه با اینها بگرمابه رو من فرحناك شدم و بـا خود گفتم اگر بدستارچه پنج فلوس میبود من امروز او را قیمت چاشت میکردم پس از نزد او بیرون شدم گویا کـه ازبهشت درآمدم چون بکلبهٔ خود رسیدم دستارچه بگشودم پنجاه دینار زر در آن یافتم زرها بزیر خاك کـرده دو فلوس بنان و خورش داده چاشت خوردم و بنشستم و در کـار خود بفکر اندر بودم چون هنگام عصر شد دیدم .کنیز کی بیامد و بمن گفت که خاتون ترا همی خواهد من بـا او برفتم تا بدرخانـه برسیدم کنیزك دستوری خواسته مرا بخانه اندر برد و من دربیش روی خاتون زمین بوسه دادم او مرا جواز نشستن بداد وطعام وشراب بخاست بعادت .دوشینه همه چیز حاضر آوردند خوردنی ونوشیدنی بخوردیم وبنوشیدیم وباهم بخفتیم چون بامداد شد دستارچه دیگر که درو پنجاه دینار زر بود بمن بداد من دستارچه بگرفتم و ازنزد او بیرون آمده بکلبهٔ خود برفتم وزر ها بزیر خاك کردم و با همین حالت تا هفت روز هنگام عصر پیش آن آفتاب روی می رفتم وبامداد بدر میآمدم پس شب هشتم نزد اوخفته بودم که ناگاه کنیز کی دوان دوان در آمد وبمن گفت برخیز وبفراز بام شو من برخاسته بفرازبام رفتم درآنجا نشسته بودم که دیدم آواز مردمان وصدای سم اسبان بلند شد از بام بکوچه نظر کردم پسری ماه روی بدیدم که سوار اسب و در دست چپ و راست او غلامان و در پیش روی او مملوکان روان هستند چون بدر خانه رسید پیاده شده و داخل خانه گردید خاتون را دید که در سریر نشسته پیش آمده در برابر خاتون زمین ببوسید ودست خاتون را بوسه داد ولی خاتون باوسخن نگفت وآن پسر بخاتون تذلل وتظلم همیکرد تااینکه خاتون بسخن در آمد وبا اوصلح کردوآنشب را درنزد آن پسر بخفت چون قصه بدینجار سید بامداد شدوشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شبانه دویست وهشتادو چهارم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت آنزن آفتاب روی بـا شوهرخود صلح کرده آن شب را با هم بخفتند چون روز برآمد غلامان و خادمان بدر خانه بیامدند آن پسر قمر منظر سوار گشته بـرفت و دخترك پری پیکر پیش من آمد و بمن گفت این پسر را دیدی گفتم آری دیدم گفت او شوهر منست وآنچه میانه من و اوگذشته بـا تو حکایت کنم وآن اینست که اتفاقاً روزی من واونشسته بودیم ناگاه او از پهلوی من برخاسته بیرون رفت ودیرگاهی ازمن غایب شد من با خود گفتم شاید بآب خانه اندراست پس برخاسته و بسوی آب خانـه رفته اورا نیافتم وازآنجا بسوی مطبخ رفته اورا جویان شدم کنیز کی اورا بمن بنمود دیدم با یکی از کنیز کان مطبخ درآویخته پس چون اورا درآنحالت دیدم سوگند بزرك یاد کردم که با کثیف ترین وپست ترین مردمان درآمیزم ودرآنروز که خواجه سرایان ترا بگرفتند چهارروز بود که من طلب کسی میکشتم که کثیف ترین وپست ترین مردمان باشد چون ترا ازهمه کس کثیف تر وپست تر یافتم ناچار ترا اختیار کردم وآنچه شدنی بود شدوا کنون من ازسوگند خود خلاص شدم دیگر مرا بتو احتیاجی نیست ازپی کار خویش رو وهروقت که شوهرمن بامطبخیان بخوابد من نیز ترا بهمخوابگی اختیار کنم من چون این سخن بشنیدم بگریستم و گفته شاعر بخواندم☆ازدرخویشم مران کاین نه طریق وفاست ٠درهمه ملکی غریب درهمه شهری گداست ٠پس ناچار ازنزد او بیرون آمدم وچهارصد دینار زر در آن هشت روزاندوخته بودم پس من آن زرها را صرف کرده بدینمکان شریف آمدم وازخدا همی خواهم که شوهر آن ماه روبار دیگر بسوی کنیزك مطبخی بازگرددشاید من نیز بار دیگر با آن پریزاد جمع آیم چون امیرحاج قصه آن مراد بشنید او را رها کرد و با حاضران گفت شما نیز در حق او از خدا درخواست کنید که او معذور است (**حکایت محمد جواهر فروش ودختریحیی برمکی**) وازجمله حکایتهای طرفه اینست که خلیفه هرون الرشید را شبی ازشبها بی خوابی بسرافتاد وزیرش جعفر برمکی را بخواست وباو گفت که بس تنگدل هستم وقصد من اینست در کوچهای بغداد بگردم و کار هـای مردم را نظاره کنم بشرط آنکه جامهٔ بازرگانان بپوشم تا اینکه کس مرا نشناسد وزیر گفت سمعا و طاعة پس برخاست و جامه هـای خلافت برکند وجامهٔ بازرگانان بپوشید و با جعفر و مسرور سیاف از مکانی بمکانی همی رفتند تا اینکه بدجله رسیدند شیخی بزورق اندر نشسته دیدند بسوی آن شیخ رفته سلامش دادند وباو گفتند ای شیخ میخواهیم که ما را ازفضل و احسان خود دراین زورق بنشانی تا دردجله تفرج کنیم واین یکدینار مزد را بگیری چون قصه بدینجا رسید بـامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست وهشتادو پنجم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت با شیخ گفتند که ما را بزورق بنشان تا تفرج کنیم یکدینار مزد بستان شیخ بایشان گفت ما رایارای تفرج نیست زیرا که خلیفه هرون الرشید هر شب بدجله در آمده بزورقی نشیند و منادی ندا دهد که ای مشاعر مردمان از خاص و عام خرد و بزرك هرکس که بزورقی نشسته بدجله اندر تفرج کند او را بکشم خلیفه وجعفر گفتند ای شیخ این دو دینار بگیر وما را بزورق بنشان شیخ گفت دینارها را بیاورید بتوکل علی الله پس دینارها گرفته ایشان را بزورق بنشاند وهمی خواست که زورق براند ناگاه زورقی

از آن سوی دجله بدیدشد که‌شمعها ومشعلها روشن درآن زورق بود شیخ ملاح بایشان گفت من بشما نگفتم که هرشب خلیفه دردجله تفرج همی کند پس شیخ باستار گویان زورق بکسوراند پرده‌سیاه بزورق بر کشید وایشان اززیر پرده‌نظاره‌میکردند دیدند که در اول زورق مردیست که‌مشعل زرین دردست دارد ومشعل باعود قاقلی همی‌افروزد ودرتن آن مردقبائی است از اطلس سرخ وبرسر اوتاجی است موصلی وهمیانی حریر پر از عودقاقلی بدوش انداخته ومشعل بدان‌عود همی‌افروخت و مردی دیگر نیزدر آخرزورق بدیدند که‌چون مرداول مشعل‌در دست‌دارد و جامه‌آن چون‌جامه او پوشیده ودرزورق دویست مملوك در چپ وراست ایستاده‌دیدند و کرسی اززرسرخ درزورق نشانده یافتند که جوانی قمرمنظر برآن کرسی نشسته وجامه سیاه مطرز بطرازززین دربردارد وپیش‌روی اوکسی ایستاده که‌بجعفروزیر همی‌مانست وخادمی باتیغ کشیده برسر اوایستاده گویا که‌مسرور سیاف است و بیست‌تن ازندیمان دربرابر اونشسته‌اند چون خلیفه‌اینرا بدید باجعفر وزیر گفت ای‌جعفر گویا این‌یکی از فرزندان من مامون یا امین خواهد بودپس‌از آن‌خلیفه درآنجوان‌تامل کرده اورا پسری‌خداوند حسن‌وجمال یافت‌رو بوزیر کرده گفت‌ایوزیر بخدا سوگنداینکه‌بر کرسی نشسته‌ازاوضاع خلافت‌چیزی باقی نگذاشته وآنکه‌درپیش‌روی اوایستاده‌جعفر گویاتوهستی وخادمی که برسراوایستاده گویا که‌مسروراست وآن‌ندیمان که‌دربرابراو نشسته‌اندبندیمان من‌همی‌مانند ومراعقل در اینکار به حیرت‌اندراست چونشهرزادحدیث بدینجا رسانیددنیازادخواهر کهتر او گفت‌ایخواهر تراحدیث بسی‌طرفه‌نغزو شیرین‌است شهرزاد گفت‌اگرزنده بمانم‌وملك مرانکشد شب‌آینده خوشتر ازآن حدیث گویم ملك باخود گفت بخداسوگند که‌این را نکشم‌تا بقیه حدیث او بشنوم چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان‌فرو بست

چون شبانه دویست هشتاد وششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت خلیفه‌چون اینحاات بدیدعقل اوحیران بماند و گفت بخدا سوگند ای‌جعفر من‌از این کار بسی‌در عجبم جعفر گفت ای خلیفه من نیز بحیرت اندرم القصه آن زورق برفت چندانکه ازنظر ناپدید شددر آن‌هنگام شیخ ملاح از زورق خود بدر آمد و گفت منت خدای‌را که کسی مارا ندید هرون الرشید گفت ای‌شیخ خلیفه هرشب بدجله می‌آید شیخ گفت آری یاسیدی یکسال تمام است که خلیفه بدینمنوال هر شب بدجله در می‌آید هرون‌الرشید گفت ای‌شیخ تمنای ما ازفضل‌و احسان تو اینست که شب آینده درهمین مکان زورق را از برای ما نگاهداری که ما ترا پنج دینار زر بدهیم از آنکه ما در این شهر غریب هستیم و قصد تفرج داریم شیخ گفت سمعاوطاعة پس از آن‌خلیفه وجعفر ومسرور اززورق‌بیرون آمده بسوی قصر بازگشتند وجامه بازرگانان بر کنده‌جامه خلافت ووزارت‌بپوشیدند چون وزیر آمد خلیفه در مسند خلافت جای گرفت وامراووزرا و حجاب ونواب‌دربیشگاه خلیفه باریافتند دیرگاهی خلیفه‌بدیوان بر نشسته بود چون دیوان منقضی شد هرکس ازپی کار خود برفت چون شب برآمد هرون الرشید گفت ای جعفر بر خیز تا بتفرج خلیفه ثانی رویم جعفر بخندید آنگاه خلیفه وجعفرومسرور جامه بازرگانان پوشیده درغایت نشاط وانبساط‌بسوی‌دجله روان شدند چون‌بدجله برسیدند شیخ‌ملاح رادیدند که بانتظار ایشان ایستاده پس‌ایشان بزورق بنشستند وساعتی نرفته بود که زورق خلیفه ثانی پدیدشد وبسوی زورق‌خلیفه هرون‌الرشید همی‌آمدوخلیفه‌وجعفر بر اومی نگریستند بدقت اورا نظاره‌میکردند دیدند که دویست مملوك‌غیر ازممالك دوشینه‌درچپ وراست اوهستند ومنادیها بعادت‌معهود ندادر میدهندخلیفه هرون‌الرشید گفت ای‌جعفر این کار عجب کلریست که‌اورا می‌شنیدم باور نمی کردم ولی اکنون بعیان بدیدم پس‌از آن خلیفه باشیخ ملاح گفت ای شیخ این ده دینار بستان وزورق مارا برابرزورق ایشان بران که‌ایشان را تفرج کنیم که ایشان بروشنائی و ما بتاریکی اندریم ماایشان را خواهیم دید وایشان مارا نتوانند دید پس شیخ ده‌دینار بگرفت وزورق ببرابر آن زورق براند و در سایه زورق ایشان همی‌رفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست .

چون شبانه دویست هشتاد هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت‌شیخ ملاح ده‌دینار بگرفت‌وزورق رادر سایه زورق ایشان همی‌راندتا بباغهارسیدند پس‌ریسمان کشتی خلیفه ثانی رابمیخی‌بسته بکناردجله‌آمدند ودرآنجاغلامان‌ایستاده واسبی‌را بازین ولگام‌نگاه‌داشته‌بودند پس‌از آنخلیفه بر اسب بنشست‌وندیمان ازچپ‌وراست مملوکان‌ازپیش‌وپس‌برفتند خلیفه‌هرون الرشیدوجعفر مسرور نیزاز زورق بدرآمده بمیان‌ایشان بشتافتند آنگاه‌غلامان‌را نظر برآن سه‌تن‌افتاد که لباس بازرگان پوشیده‌اندو بغریبان‌همی مانند پس‌بدیشان‌خشم آورده‌ایشان‌رابگرفتند ودرپیش‌روی خلیفه‌ثانی حاضرآوردند پس‌خلیفه ایشان‌رابدید گفت‌چگونه بدینمکان‌آمدید وسبب آمدن‌دراینوقت چیست گفتندیامولانا ماطایفه‌ازبازرگانان‌وغریبان اینشهر هستیم‌وامروز باینشهردرآمده‌ایم وامشب‌ازبهر تفرج‌بیرون‌آمده بودیم چون بدینجا رسیدیم غلامان مارا گرفته‌بنزدتو آوردند حدیث‌ما همین‌است والسلام آن‌خلیفه گفت برشماباکی نیست که شما غریبان اینشهر هستید اگرشما از بغداد بودیدهر آینه‌شما را میکشتم پس آنخلیفه روبوزیر خود کرده باو گفت اینها را در صحبت خود بگیر که امشب اینها مهمان ماهستند وزیر گفت سمعا و طاعة پس ایشان برفتند خلیفه هرون الرشید و جعفر مسرور با ایشان همیرفتند تااینکه بقصری بلند کرباس محکم اساس برسیدند که دیوار های آن سر بابر می سود ودر های آن قصو ازآبنوس‌زر اندود ودرو گوهر بدونشانده واین دو بیت بر آن درها نقش کرده‌بودند

نگویم که‌عین‌بهشت‌است لکن ✿ بهشتی است اندر سرای مکدر ✿ تصاویر او دهشت‌طبع مانی ✿ تماثیل اوحیرت‌جان‌آذر ✿

پس از آن خلیفه باجماعت بقصر اندر شدندوخلیفه بر کرسی زرین مرصع که پرده‌زیبا برآن کشیده بودند بنشست و ندیمان پیش

روی او بنشستند و سیاف با تیغ بر کشیده در برابر بایستاد پس از آن سفره بگستردند و خوردنی بخوردند و سفره بر داشته دستها بشستند پس از آن قنینه ها و قدحها فرو چیدند و بباده گساری بنشستند چون دور قدح بخلیفه هارون الرشید برسید قدح ننوشید خلیفه ثانی بجعفر گفت رفیق تو را چه شده است که باده نمی نوشد جعفر گفت یا مولانا الخلیفه او مدتی است که شراب ترك کرده پس خلیفه ثانی گفت در نزد من جز باده چیزی هست که شایسته اوست و او را ماء الحیوة میگویند آنگاه فرمود ماء الحیوة حاضر آوردند خلیفه ثانی پیش آمده نزد هارون الرشید بایستاد و باو گفت هر وقت که دور قدح بتو رسید تو بجای شراب از این بنوش پس ایشان شراب ناب همی نوشیدند تا اینکه مستی می در سر ایشان جای گرفت و خردشان برفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فر بست

چو نشبانه دویست و هشتاد و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت خلیفه با یاران باده همینوشیدند تا اینکه بخردشان زیان آمد خلیفهٔ هرون الرشید با وزیر خود گفت ای جعفر بخدا سوگند درنزد ما چنین قدحها وقنینه ها نیست کاش میدانستم که این پسر چکاره است واین اوضاع را حقیقت چیست پس در آن حال که خلیفه هارون الرشید با جعفر بسر گوشی سخن میگفتند آن جوانرا بدیشان نظر افتاد وزیر را دید که با خلیفه بسر گوشی سخن میگویند گفت در بزم میگساران سر گوشی سخن یکنوع عربده است جعفر گفت عربدهٔ درمیان نیست وسخن خلاف نگفتیم مگر اینکه رفیق من می گوید که من بسی شهرها گردیده ام و با ملوك منادمت کرده با اکابر بسر برده ام بهتر از این نظام ونشاط انگیز تر از این مجلس بزمی ندیده ام ولکن مردمان بغداد میگویند که باده بی سماع و طرب مایهٔ صداع و تعب است چون خلیفه ثانی این سخن بشنید تبسم کرده فرحناك شد وقضیبی که در دست داشت بر در بزد در حال در بگشود و از پی او دخترکی قمر منظر و زهره جبین بدر آمد خادم کرسی بنهاد و دخترك بر کرسی بنشست وعود بگرفت نغمه نشاط انگیز ساز کرد و بیست و چهار طریقه بزد که عقول در آن حیران بماند پس از آن آهنك دیگر ساز کرده این ابیات برخواند • مجلس ما دگر امروز ببستان ماند • عیش خلوت بتماشای گلستان ماند • می حلالست کسی راکه بود خانه بهشت • خاصه از دست حریفی که برضوان ماند • هر که با صورت بالای تواش انسی نیست • حیوانیست که بالاش بانسان ماند • چون خلیفه ثانی ازدخترك این ابیات بشنید فریاد بزد وجامه که درتن داشت تا دامن بدرید خادمان پرده بروبینداختند وجامهٔ دیگرش بپوشانیدند پس ازآن جوان درجای خود قرار گرفت دور قدح از سر گرفتند چون نوبت قدح نوشی بدان جوان رسید قضیب بر در زد درحال در بگشود خادمی کرسی بیاورد وبراثر او دخترکی نیکوتر از دخترك نخستین بیامد وبکرسی بنشست وعود بدست گرفته به این دوبیتی نغمه ساز کرد • از درد فراقت ای بلب شکر ناب • نه روز مرا قرار ونه شب در خواب • چشم ودل من زهجرت ای در خوش آب • صحرای پر آتش است و دریای پر آب • چون جوان شعر بشنید فریاد بلند برآورد وجامه تا دامن بدریده پرده بر او انداخته جامه دیگر بیاوردند آن پسرجامه پوشیده بحالت نخستین باز گشت و با روی گشاده سخن همی گفت تا اینکه دور قدح بدو رسید چون قدح بنوشیدند چوب بردرزد خادمی بدر آمد وازپی اودخترکی چون آفتاب درآمد از دخترکان نخستین زیباتر ورعنا تر بود چون خادم کرسی بنهاد ودخترك بر کرسی بنشست وعود رابکف آورده تارهای عودمحکم کردو نغمه های نشاطانگیز ساز کرده به آواز خوش این ابیات برخواند • اگر آن عهدشکن برسر میثاق آید • جان رفته است که برقالب مشتاق آید • هرغمی را فرجی هست ولکن دانم • پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید • چون جوان این ابیات بشنید فریادی بلند برآورده جامهٔ خویش تا دامن بدرید پس پرده بدوانداختند وجامهٔ دیگر بیاوردند جامه پوشیده بنشست وبحالت نخستین باز گشت وباندیمان صحبت آغاز کردند وقدح باده بگردش درآوردند چون دورقدح بآنجوان رسید چوب بردرزد درگشوده شد خادمی آمده کرسی بیاورد وازعقب اودخترکی درآمد وبکرسی بنشست عود گرفته نغمه طرب آمیز ساز کردواین ابیات برخواند • شب درازبامید صبح بیدارم • مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم • بتیغ هجربکشتی مراو بر گشتی • بیاوزندهٔ جاوید کن دگر بارم • ازآستانهٔ خدمت کجا توانم رفت • اگر بمنزل قربت نمیدهی بارم • چه روزها بشب آورده ام در این امید که با وجود عزیزت شبی بروز آرم • چون خلیفه ثانی ازدخترك ابیات بشنید فریاد بر آورده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شبانه دویست و هشتاد و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون خلیفه ثانی ابیات بشنید فریاد برآورد جامه برتن بدرید وبیخود بیفتاد خواستند که پرده بروی فرود آویزند طرف پرده بیکسو شد وهرون الرشید را نظر برتن او افتاد وجای زخم تازیانه اندر تن او بدید آنگاه بجعفر برمکی گفت ای وزیر بخدا سوگند این جوان پسریست قمر منظر ولی دزدی بدکردار است جعفر گفت ایها الخلیفه از کجا دانستی که او دزد است خلیفه گفت آیا جای زخم تازیانه اندرتنش ندیدی پس پرده بدو آویختند وجامه دیگرش بپوشانیدند آنگاه برخاست راست بنشست وباندیمان بصحبت درپیوست پس نظر کرده خلیفه را با جعفر بحدیث اندر بدید بایشان گفت ای بازرگانان حدیث کردن شما را سبب چیست جعفر گفت یا مولانا برتو پوشیده نماند که این رفیق من بازرگانست وبجمیع شهرها سفر کرده و صحبت ملوك و بزرگان دریافته او میگوید که آنچه امشب از خلیفه روی داد از عجائب است و من در هیچ کس ندیدم که کاری را بدینسان کند از آنکه خلیفه چند کرت جامه را که هزاردینار قیمت داشت بدرید و این بسی اسرافست خلیفه ثانی گفت ای جوان مال ازبهر بخشیدن است وآن جامها که من بدریدم هریکی را با پانصد دینار زر نقد بیکی از ندیمان ببخشودم جعفر برمکی گفت یا مولانا اگرچنین است. خوب کرد واین بیت برخواند • زمانه برقهٔ طوفان سیم وزر گردد • گر اختران

ز صفای تو فتح باب کند چون جوان این بیت از جعفر بشنید هزاردینار زر و خلعتی گران‌قیمت بجعفر عطا فرمود پس از آن ساغر
باده بگردش افتاد و مجلسیان راطرب و نشاط بی‌اندازه روی داد آنگاه خلیفه‌هرون الرشید بجعفر گفت سبب جای زخم تازیانه
که اندر تن این‌جوان بود باز پرس تا ببینم که‌در جواب چه‌خواهد گفت جعفر گفت ایها‌الخلیفه شتاب مکن که صبر در کار
ها نیکوست هرون الرشید گفت بتربت عباس سوگند که‌اگر همین ساعت سوال نکنی زندگانی تو بر باد دهم پس در آن هنگام
جوان‌را به آنان نظر افتاد و باو گفت تراچه شده‌است که‌با رفیق خود بسر گوشی سخن‌همی گوئی مرا از کار خود آگاه کنید جعفر
گفت جز بخوبی سخن نگفتیم جوان گفت بخدا سوگندت میدهم که هرچه گفتید با من بازگو وهیچ چیز ازمن بوشیده مدار
جعفر گفت یامولانا رفیق مرا نظر بر تن تو افتاده جای‌زخم تازیانه در آن بدیده واز اینکار شگفت مانده میگوید چگونه‌میشود
که خلیفه‌را بدینسان زده باشند واکنون قصد او اینست که سبب اینحالت بداند چون‌جوان این سخن بشنید تبسم کرده گفت
بدانید که‌حدیث من‌عجیب و کار من‌غریب است پس‌از آن آه‌بر کشید این‌ابیات بخواند همیشهٔ بد بود اندوه ودرد فرقت یار •
خصوص وقت گل‌سرخ وروزگار بهار • چگونه باشد از ین خسته تربگیتی مرد • چگونه‌باشد ازین بسته تربگیتی کار • ز
دوست فرد شدم باعناش گشتم‌جفت • زیاردورشدم با بلاش گشتم یار • بوصلش اندر بسیار خرمی دیدم • بهجرش‌اندر خواهم
گریستن بسیار • پس‌از آن گفت چنان‌دانم که‌شما خلیفه وجعفر مسرور سیاف‌باشید جعفر انکار کرده گفت که نه‌ما آنیم که تو
نام بردی آنگاه جوان بخندید و گفت ای خواجگان بدانید که من خلیفه نیستم ولی خودرا باین‌نام نامیده ام که‌درین شهر آنچه
خواسته باشم بکنم بلکه مرا نام محمد علی بن علی‌جواهری است وپدر من از اعیان بود پدرم بمرد مال بسیار ازرز وسیم ولولو
مرجان ویاقوت وزبر جد و کاروان سراها وحمامها و باغها وبندگان و کنیزان بمیراث بگذاشت اتفاقا روزی من‌در دکان‌نشسته
بودم وخدم وحشم بدور من‌ایستاده بودند ناگاه دختر کی‌سوار استری که سه کنیز در خدمت او بودند روی‌بدکان من‌بیاورد
چون بمن‌نزدیك شد فرود آمده دردکان بنشست و بمن گفت آیا محمد علی گوهرفروش توهستی گفتم آری‌مملوك توهستم‌پس
گفت در نزد تو عقدی هست که‌شایستهٔ من باشد گفتم ای خاتون‌هرچه که درنزدمن هست بتوبازنمایم ودرپیش تو حاضر آورم
اگر از آنها چیزی تراخوش آید ازنیك بختی این بنده خواهد بود واگرپسند نیفتد ازبدبختی این‌غلام میباشد ودرنزد من یك
صد عقد گوهر بود همه‌را باو بنمودم هیچکدام نپسندیدو گفت بهتراز اینها همی‌خواهم پس‌من برخاسته‌عقدی راکه پدرم بصد
هزار دینار خریده بودوچنان عقد درپیش ملوك یافت نمیشد بیاوردم چون اورا بدید بپسندیدو گفت مطلوب من‌همین است و
چنین عقدی راپیوسته تمنا میکردم پس ازآن گفت قیمت این‌عقد چند دینار است گفتم پدر من‌بصد هزار دینار خریده گفت‌پنج
دینار ترا سود دهم گفتم ای خاتون عقد وخداوند عقد از آن‌تست گفت ناچار پنجهزار دینار ترا سوددهم ومنت از تودارم پس
در حال بسرعت برخاسته باستر سوار گشت‌وبمن گفت برخیز ودرصحبت من بیاتا قیمت بستانی آنگاه من‌برخاسته دکان‌بستم‌وباا وهمی
رفتم تابدر خانهٔ برسیدم که از آنجا اثر سعادت و اقبال آشکار بودودری داشت که بازر وسیم ولاجورد نقش کرده بودند و
این‌دو بیت برآن در نوشته یافتم • ای بخوبی‌وخرمی‌چوبهار • گشته‌دردیده هابهار نگار • ازسپهرت برفعت آمده ننك •
وزبهشتت بنزهت آمده‌عار • پس دخترك فرود آمده وبخانه اندر شدو بنشستن درمصطبه درخانه بفرمود تاصراف خانه حاضر
آید ومن‌ساعتی بدرخانه بنشستم ناگاه کنیزکی بیرون آمد وبمن گفت یاسیدی نشستن توبدینجا خوش نیست پیشتر آی‌وبه
دهلیز اندر بنشین من برخاسته بدهلیز رفتم ودر آنجا نشسته بودم که‌کنیز کی بیرون‌آمد وبمن گفت یاسیدی خاتون می گوید
که بدرون آی ودرپهلوی ایوان بنشین تاصراف بیاید وقیمت شمرده‌شود پس‌من برخاسته بخانه اندر شدم ولحظه بنشستم ودر
صدر ایوان کرسی دیدم زرین پرده حریر برآن آویخته بودند چون‌پرده بیکسوشدهمان‌دخترك‌آفتاب روی که عقد ازمن‌خریده
بود از زیرپرده بدرشد وروی چون آفتاب بنمود وهمان عقد ازگردن آویخته بود پس‌ازدیدن اوخرد من بزیان رفت‌و عقل‌و
هوشم بریدن گرفت ودلم بطپیدن آمدچون پری‌پیکر مرا بدید ازفراز کرسی برخاسته بسوی‌من آمد وبمن گفت ای‌نور دیده
من آیا هر کس چون توخوبروی باشد نباید که بمحبوبهٔ خودرحمت آورد من گفتم‌ای‌خاتون خوبی همه در تو جمع است پس گفت
ای گوهر فروش بدانکه من‌عاشق تو هستم و گمان‌نداشتم که‌ترا بنزد خود توانم‌آورد این‌بگفت وسرپیش من آورد من او را
ببوسیدم‌او نیزمرا ببوسید و بسینهٔ خود کشید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست •

چون شبانه دویست ونودم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت گوهرفروش به هرون‌الرشید گفت که آن ماهرومرا بسوی
خود برده بسینه کشید من‌اورا نیزتنك در آغوش گرفتم‌و ازحالت من چنان‌یافت که
با اودر آمیختنم هوس است آن‌گاه به من گفت یا سیدی آیا میخواهی که بحرام بامن جمع شوی نه بخدا سوگند چنین
کار نخواهد شد که‌من‌باکره هستم و کس‌بمن نزدیك نگشته ومن‌در این شهر گم‌نام نیستم آیامرامی شناسی که کیستم گفتم لا
والله ای‌خاتون نمیشناسم گفت من‌سیده دنیا دختر یحیی ابن خالدبرمکی هستم وبرادر من‌جعفر وزیر خلیفه است پس‌چون ازاو
این‌بشنیدم مرا بیم‌در دل افتاده باو گفتم ای‌خاتون در آمدن باین‌جا گناه من چیست توخود مرابدینجا آوردی وبطمع‌وصالم تو
انداختی آنگاه گفت برتوباکی نیست توبمراد خویشتن‌خواهی رسید که‌مرااختیار بدست خویش است‌وقصد من‌این‌است که ترا
شوهر خود بگیرم پس از آن قاضی وشهود بخواست چون‌حاضر آمدند آن زهره جبین بایشان گفت که محمد علی بن
علی گوهرفروش مرابزنی خواسته واین گردن بند را در عوض مهر بمن داده است ومن نیز قبول کرده و راضی شده ام
پس کتاب او راواز برای‌من بنوشتند آنگاه مرا بغرفه جداگانه برده شراب حاضر آوردند وقدح بدور افتاد چون بما مستی

چیره گشت دخترك آفتاب روی کنیز کی را فرمود عود گرفته نغمهٔ نشاط انگیز ساز کند پس از آن کنیزك عود بگرفت واین دو بیت برخواند : خسرو آنست که درصحبت اوشیرین است ● دربهشت است که همخوابهٔ حورالعین است ● همه عالم صنم چین بحکایت گویند ● صنم ماست که درهرخم زلفش چین است پس کنیز کان یك یك نغمه میپرداختند وابیات نغز همیخواندند تا اینکه ده تن از کنیز کان عود بنواختند وبخواندند ● پس از آن سیده دنیا عود گرفته وبه راه های خوش همیزد واین ابیات همی خواند ● سر تسلیم نهادیم بحکم و رایت ● تا چه اندیشه کند حکم جهان آرایت ● تو بهرجا که فرود آمدی و خیمه زدی ● کس دیگر نتواند که بگیرد جایت ● دیگری نیست که مهرتو دراو شاید بست ● هم درآئینه توان دید مگر همتایت چون سیده ابیات بانجام رسانید من عود ازاو بگرفتم وآهنگهای غریب بزدم واین ابیات بخواندم ● ای کاب زندگانی من ازدهان تست ● تیرهلاك ظاهر من در کمان تست ● گر برقعی فرو نگذاری برین جمال ● درشهر هر که کشته شود درضمان تست هر روز خلق را سر یارو صاحبیست ●ما را همین سراست که برآستان تست ●چون سیده خواندن بشنید فرحناك گشته کنیز کان را بیرون رفتن فرمود کنیز کان برفتند مابرخاسته بمکانی که بهترین مکانها بود برفتیم من جامه اورا کندم واورا درآغوش گرفتم او نیز مرابسینه خود بر کشید اورا دری یافتم ناسفته بدوشادان گشتم ودرتمامت عمرخوشتر ازآن شبی ندیده ام . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه دویست و نود ویکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت محمدعلی بن علی گوهر فروش گفته است که نزدآن آفتاب جبین یکماه بماندم وخبراز دکان وپیوندان نداشتم روزی بامن گفت ای نوردیده امروزمن قصد گرمابه کرده ام توبفرازهمین سریرقرار گیرو ازجای خود برمخیز تامن باز گردم وآن ماه روی مرا سوگند داد که ازجای برنخیزم پس کنیز کان رابرداشته بگرمابه روان شد وهنوزآن قمرمنظر سر کوچه نرسیده بود که در گشوده شد وعجوزی پدیدآمد وبمن گفت ای محمدبن علی سیده زبیده حسن آوازترا شنیده است اکنون ترا همی خواهد من بعجوز گفتم بخدا سوگند ازجای خودبرنخیزم تاسیده دنیا باز گردد عجوز گفت ای خواجه مپسند که سیده زبیده دشمن توشود وبرتوخشم آورد برخیزباو سخنی بگو وبمکان خود باز گرد من درحال برخاسته بسوی سیده روان شدم وعجوز پیش پیش همی رفت تا مرا بسیده زبیده برسانید چون بنزد اوبرسیدم بمن گفت یا نورالعین معشوق سیده دنیا توئی گفتم من از مملو کان و بندگان توهستم گفت آنکه ترا بحسن وجمال و ادب مدحت کرده راست گفته است که توبرتراز گفته گویند گانی و ترا صفت نکوئی بگفتن راست نیاید ولکن از برای من بخوان تا آواز تورا بشنوم من گفتم سمعا وطاعة آنگاه عود حاضر آوردند من عود بگرفتم وباهنگ غریب این ابیات برخواندم ● نه ازچینم حکایت کن نه از روم ● که من دل با یکی دارم دراین بوم ● هرآنساعت که بایاد من آید ● فراموشم شود موجود ومعدوم ● نه بی اوعیش میخواهم نه بااو ● که او درسلك ما حیف است منظوم ● پس چون ابیات بخواندم سیده زبیده بمن گفت خدا ترا برخوردار کناد که درحسن آواز بپایهٔ بلند رسیدهٔ اکنون برخیز وپیش ازآنکه سیده دنیا بمکان خویش باز گردد برو که اگراو بیاید وترا بخانه نیابد برتوخشم آورد پس من زمین ببوسیده بیرون آمدم وعجوز درپیش روی من همیرفت تامرا بدرخانه رسانید من بخانه درآمده سیده دنیا را دیدم که از گرمابه بیرون آمده بفرازسریر خفته بود من درنزد پای او نشسته پای اورا بمالیدم آنگاه چشم گشوده مرا بدید پای خود جمع کرد ومرا بالگد بزد واز سریرانداخت وبمن گفت ای خیانتکار خلاف سوگند کردی وعهد بجا نیاوردی ترا بامن وعده این بود که ازجای خود برنخیزی خلف وعده کردی وبنزد سیده رفتی بخدا سوگند اگراز رسوائی نمی ترسیدم قصر سیده زبیده را برسراوخراب میکردم پس بغلامك زنگی گفت یاصواب این کذاب رابکش غلامك پیش آمده دستارچه بدرآورد چشمان مرا ببست آنگاه تیغ بر کشیده خواست که مرابکشد چون قصه بدینجا رسیدبامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چو نشبانه دویست و نود ودوم براهد

گفت ایملك جوانبخت محمدعلی گوهر فروش گفته است که غلامك خواست مرا بکشد که کنیز کان خورد وبزرك بالتماس برخاسته گفتند ای خاتون این نخستین خطائی است که ازاوسرزده واوخوی ترانمیشناخت وچنان گناهی نکرده که مستوجب کشتن باشد سیده دنیا گفت بخداسوگند ناچاردراواثری بگذارم که تا زنده است آن اثربرجای باشد آنگاه فرمود با تازیانه مرا بزدند واثری که شما دیدید جای زخم همان تازیانه است پس ازآن فرمود مرا ازقصربیرون کرده دورانداختند من برخاسته اندك اندك برفتم وبمنزل خود برسیدم وجراحی حاضرآورده زخم ها بـدو باز نمودم جراح را دل بمن سوخت ودرمعالجت من بکوشید چون زخم های من به شد بگرمابه برفتم چون رنجوری من غایل شد بدکان بیامدم آنچه که مال داشتم بفروختم وقیمت آنهارا جمع آورده چهارصد مملوك بخریدم کـه نظیر یـکی از ایشان در نزد ملوك نیست وهر شب دویست تن از ایشان با من بکشتی درآیند واین کشتی را به پنجهزار دینار ساخته ام و خود را خلیفه نامیده بهریکی ازخادمان رتبت یکی از اتباع خلیفه داده بهیئت اودر آورده ام و ندا داده ام که هر کس در دجله تفرج کند اورا بکشم و یك سال است که حال بدینمنوال می گذرد و من از سیده دنیا چیزی نشنیده ام وبر اثر اوواقف نگشته ام چون جوان سخنان بگفت بگریست و اشك برخساره بریخت واین ابیات بخواند ● غم زمانه خورم یا فراق یـار کـشم ● بطاقتی که ندارم کدام بار کشم ● نه قوتی که توانم کناره جستن ازو ● نه قدرتی که بشوخیش در کنار کشم ● نه دست صبر که در آستین عقل برم ● نه پای عقل که در دامن قرار کشم ● چـون هرون الرشید سخن از اوبشنید و اندوه وحسرت وعشق اورابدانست درکاراو واله و حیران بماند وگفت منزهست خدائی که ازبهرهر کاری سببی ساخته پس از

آن هرون الرشید وجعفرازآن جوان اجات انصرات خواسته بازگشتند هرون الرشید دردل بداشت که ازعدل و انصاف نگذرد و جورواعتساف بگذارد وبجوان نیکوئی کند چون بدار الخلافه برسیدند تبدیل جامه نموده نشستند آنگاه خلیفه باجعفر برمکی گفت وزیرآن جوان را بیاور ☆ چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه دویست و نود و سوم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت خلیفه باوزیر گفت که جوان را بنزد من آر جعفر فرمان پذیرفت وبنزد آن جوان رفته باو گفت پذیرای فرمان خلیفه شو پس ازآن جوان باجعفر بنزد خلیفه درآمد وزمین آستانه ببوسیده سلام داد وبدوام عزت ودولت خلیفه دعا کرد واین دو بیتی بر خواند ☆ مرجاه ترا بلندی ازجوزا باد ٭ بدخواه ترا سیاست از دریا باد ٭ رای تو ز روشنی فلک پیما باد ☆ خورشید سعادت تو در بالا باد ☆ خلیفه تبسم کرده جواب سلام بازگفت وبچشم عنایت دراو نظر کرد ودر نزدیکی خود بنشانید وباو گفت ای محمد بن علی میخواهم آنچه را که امشب روی داده حدیث کنی که بسی عجیب وغریب بود پس جوان گفت العفو العفو ایها الخلیفه دستارچه زینهار بمن عطا فرما که دلم آرام بگیرد وبیم من برود خلیفه فرمود تو درامان منی هستی ازهیچ چیز باك مدار پس آن جوان شروع بحدیث کرده سر- گذشت ازآغاز تاانجام بیان کرد خلیفه دانست که آن جوان عاشق است وازمعشوق دور افتاد باو گفت می خواهی که آن دختر بتو بازپس دهم جوان گفت اگرخلیفه چنین کار کند ازجمله فضل واحسان اوخواهد بود پس این دو بیت برخواند ٭ ای موالی تو گنج طرب و کان ونشاط ٭ دل خصمان تومشغول همیشه بمحن ٭ نه امیر است زدست توعطانا ستده ٭ نه سپاهی است ز شمشیر تو نادیده شکن ٭ پس درآن هنگام خلیفه روی بوزیر کرده فرمود ای جعفرخود سیده دنیا را حاضرآور جعفر درحال خواهر خودرا حاضرآورد چون سیده دنیا درپیشگاه خلیفه حاضر شد خلیفه باو گفت ای دنیا آیا این جوان رامی شناسی شیده دنیا گفت ایها الخلیفه زنان مردان راازکجا شناسند خلیفه تبسم کرده باو گفت ای دنیا این شوی تومحمدبن علی گوهرفروش است وما حکایت را ازآغاز تاانجام شنیده ایم وازدرون وبیرون کار آگاه گشته ایم کارها هرچند که پوشیده باشد درآخر آشکار شود سیده دنیا گفت ایها الخلیفه حکم تقدیرچنین بوده است ومن ازاین ماجرا توبه کردم وازفضل توامید بخشایش دارم که ازمن در گذری خلیفه هرون الرشید بخندید وقاضی شهود طلبید عقد سیده را بمحمد بن علی تجدید کرد ونیك بختی ازبرای ایشان روی داد وهرون الرشید محمدرا ازندیمان خود گزید ودرعیش ونشاط وفرح وسرور برقرار بودند تالشگر مرك بایشان بتاخت و ایشان را پراکنده ساخت .

(حکایت انبان علی عجمی) ونیزازجمله حکایت ها که ازهرون الرشید عباسی حدیث کرده اند اینست که شبی از شبها خلیفه هرون الرشید را بیخوابی بسرافتاد وزیر خودرا بخواست چون وزیر حاضر آمد خلیفه باو گفت ای جعفر امشب مرا بیخوابی و تنگدلی فرو گرفته ازتوچیزی میخواهم که اودل مرا بگشاید وخاطرمرا شادبدارد جعفر گفت ایها الخلیفه مرا صدیقی است علی عجمی نام دارد ودرنزد اوحکایت واخبارطرب آمیز ونشاط انگیزچندان هست که اندوه ببرد وخاطر فرحناك کند خلیفه فرمود اورا در پیش من آورید وزیر بیرون آمده علی عجمی را بطلبید چون علی حاضر آمد وزیر گفت پذیرای فرمان خلیفه باش علی عجمی گفت سمعا وطاعة چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چو نشبانه دویست و نود و چهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت علی عجمی گفت سمعا وطاعة پس وزیر بسوی خلیفه روان شد چون درپیشگاه خلیفه حاضر آمد خلیفه جوازنشستن بدادو باو گفت یاعلی امشب بسی تنگدل هستم وشنیده ام که توحکایات واخبار یادداری ازتومیخواهم چیزی بگوئی که اندوه ازمن ببردوخاطرمرا مشغول دارد علی گفت ایها الخلیفه آیا ازخبرهائیکه بچشم خود دیده ام حدیث کنم ویاازچیزهائیکه بگوش شنیده ام بیان سازم خلیفه گفت چیزیکه دیده باشی حدیث کن عجمی گفت ایخلیفه بدانکه من دریکی ازسالها ازهمین شهر بغداد سفر کردم وغلامی باخود بردم که آن غلام انبانی داشت چون بشهر دیگر در آمدیم من ببیع وشری نشسته بودم که مردی کرد وستمکار وجفا پیشه بمن هجوم آورده انبان ازمن بگرفت و گفت این انبان من و آنچه متاع دروست ازآن منست من گفتم ای جماعت مسلمانان مرادریابید وازدست این ستمکارفاجر برهانید مردمان درجواب گفتند که هردو بنزد قاضی روید وبحکم اوراضی شوید پس مارو بخانه قاضی کردیم چون درنزداو حاضر شدیم قاضی گفت ازبهرچه آمده اید و کار شما چیست من گفتم مادوتن باهم مخاصمت داریم وازتومحاکمت همی خواهیم قاضی گفت کدام یك ازشما مدعی هستید آن مردکرد تقدم کرده گفت ایدالله مولانا القاضی این انبان باهرچه دراوست ازآن منست قاضی گفت این ازتوچه وقت گم شده کرد گفت دیروز این انبان ازمن رفته ودوش من ازاندوه نخفته ام قاضی گفت اگراین ازآن تست متاعی را که دراوست ازبرای من توصیف کن پس آنمرد گفت در این انبان میلهای سیمین و کحلهای عنبرین وشمعدان های زرین وتنگهای بلورین وغرفهای نگارین وفرشهای فاخر ورنگین وحصنهای حصین وچشمه های گوارا وشیرین وشهرهمدان وقزوین وممالك هندوچین وجمعی ازکردها بدین گواهی میدهند که این انبان انبان منست قاضی بمن گفت ای فلان دراین انبان چیست و گواه تو کیست من درحالتیکه دلم سوخته وآتش غضبم افروخته بود پیش رفتم و گفتم اعزالله مولینا القاضی در این انبان خانهٔ است خراب وچشمهٔ است بی آب ومیخ است وطناب و طنبور است ورباب ونقل است وشراب وسیخ است و کباب ودراین انبان است کواعب اتراب و اصداق و احباب و شهر گنجه نواحی باب الابواب وجمعی ازاهل کتاب وشیخ وشاب گواهند که این انبان از من و آنچه دروست ازآن منست جوان کرد ازسخن من داد زدوفریاد برآورد که ایها القاضی این انبان معروفست وآنچه دروهست موصوفست ودرین انبان است عیوق و انهار

و کروم و اشجار ودریا و کوهسار وصحرا ومرغزار وسواران نیزه دار وشیران آدم خوار وهزار هزار گروه ماردرین انبانست دام‌صیاد و کورۂ حدا وقصر شداد بن عاد وارم ذات‌العماد وشهر بصره وبغداد وهزار دزد شیاد وهزارهزار قحبه وقواد و جماعتی از اکراد گواهند که‌انبان انبان من‌وآنچه دروست ازآن منست پس‌قاضی گفت یا علی چه‌میگوئی من‌بخشم اندر شده پیش نشستم و گفتم ایدالله مولینا القاضی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه‌دویست‌و نودوپنجم بر آمد

گفت ای‌ملك جوانبخت علی‌عجمی گفته است‌که من درخشم شده بقاضی گفتم درین انبان من تیغ است و سنان و تیر است‌و کمان وگوی است و چوگان وزره است و خفتان ومرد است ومیدان وصحن است و ایوان وسرو است وبستان و گل است وریحان و در این انبانست قلزم و عمان و ری و طبرستان ودامغان وسیستان و قم و کاشان ولبنان و اصفهان و ساحت آذربایجان و سامان خراسان وجمعی از عالمان و زاهدن وواعظان وقسیس ورهبان گواهند که‌این انبان انبان من‌وآنچه دروست ازآن منست کرداز سخن‌من بر آشفت و پیشتر نشسته گفت ایهاالقاضی درین انبان چمن‌است و گلزار وشکوفه است وازهار وعندلیبست وهزار چنك‌است و مزمار ومیخانه است وخمار شهر کوفه وبصره وسبزوار وهزارهزار اخیار واشرار گواهند که‌این انبان انبان من‌وآنچه دروست ازآن منست‌من چون اینسخنان شنیدم خشمگین گشته فریاد کشیدم که ایهاالقاضی در این‌انبان جبال است‌وبحور وقلاع‌است وقصوروغلمانست وحور و ساز است وطنبور ودجله است وفرات وبلخ است وهرات ودر این‌انبانست ایوان انوشیروان ومملکت سلیمان وتختگاه کیان وازوادی نعمان تمارض سودان و ازدهند تا عسقلان چون‌قاضی این‌سخنان بشنید عقلش حیران شد و گفت نیستید مگر شما دو مرد منافق ودو فاجر فاسق سخنان شما ازروی فساد ودعوی شما محض لجاج وعناد است زیرا که ازجزایر خالدات تاسرحد ظلمات و از مغرب زمین تا نواحی هرات و از فارس تاخراسان و ازچین تا بادیه ام‌غیلان واززمین تا آسمان وهمه دنیاازکران تاکران گنجایش آنچه شما گفتید ندارند مگر این انبان هفت آسمان است مگراین‌انبان عرش سبحان است مگر این انبان عرصه محشر است مگر این انبان عالم دیگر است آنگاه بگشودن انبان امرفرمودچون انبان بگشودند جزقرصه نان جوین‌ومشتی زیتون چیزی‌در آن‌نبود قاضی انبان برما انداخته ماراازمجلس براندعلی‌عجمی گفته که‌خلیفه چون این‌حکایت ازمن‌بشنید چندان بخندید که برپشت بیفتادوجائزه‌نیکو بمن‌داد (حکایت هرون الرشید و کنیزك) و ازجمله‌حکایتها اینست که جعفر وزیر برمکی شبی باهرون‌الرشید درمنادمت بودودرحال‌مستی‌هرون‌الرشید گفت ای‌جعفرشنیده‌ام که کنیز کی خوبرو و نیکوشمایل خریدۂ ونادیده مرا دل‌بدومفتون گشته اورابمن بفروش جعفر گفت نخواهم فروخت خلیفه فرمود اورا بمن هبه کن جعفر گفت ایهاالخلیفه هبه نیز نخواهم کرد پس‌هرون گفت زبینه بسه طلاق ازمن مطلقه است اگرمن کنیز ازتوبهبه‌یابشری نستانم جعفر گفت زن‌من بسه‌طلاق مطلقه است اگر من کنیزك رابفروشم و یاهبه کنم پس‌از آن که هردو ازمستی باده‌هشیار شدند ودانستند که بکاری بزرك‌درافتاده اند که‌در اصلاح آن‌تدبیری نتوان کرد آنگاه هرون گفت اینواقعه راچاره نتوان کرد مگرابویوسف پس‌ابویوسف رابخواستند نیمه شب بود که‌رسول خلیفه نزد ابو یوسف آمد ابویوسف برخاسته بسرعت بیرون آمدوباستر سوارشد وخادم‌خود راگفت که تو برۂ استر باخود بردار که استربی علوفه نماند خادم توبره برداشته برفتند چون ابویوسف بنزدهرون الرشید برسیدهرون برپای خاسته اورا درپهلوی خود بـر سریر بنشاند و باهرون هیچکس بفرازسریر نمی‌نشست آنگاه خلیفه به‌ابویوسف گفت این وقت ترا نخواسته ام مگر از بهر کاری بزرك پس صورت واقعه بیان کرد و گفت که درتدبیراینکار عاجز مانده‌ام ابو یوسف گفت ایهاالخلیفه این کار آسان‌ترین کارها است پس‌از آن بجعفر گفت نصف‌کنیز رابخلیفه بفروش ونصف‌دیگرراهبه کن تا هردو از سوگند او خلاص شوید جعفر چنان کرد وخلیفه مسرور شد آن گاه خلیفه فرمود که‌همین ساعت کنیزك‌راحاضر آورید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه‌دویست‌و نودوششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت خلیفه هرون الرشید گفت که‌همین ساعت کنیزك را حاضر آورید که‌من بسی شوق بدیدار او دارم پس کنیزك را حاضر آوردند خلیفه به ابویوسف گفت اکنون میخواهم بااودر آمیزم که طاقت شکیبائی بگذشتن ایام استبرا ندارم و درین باب حیلتی باید ابو یوسف گفت بنده ازبندگان خلیفه را حاضر آورید در حال مملوکی را حاضر آوردند ابو یوسف بخلیفه گفت اگر مرا اذن دهی این کنیزك بدین مملوك تزویج کنم وقبل از دخول طلاق بگویم آنگاه بدون استبرا بر آمیختن تو بـاو حلال خواهد بود هرون الرشید ازین بیش ازحیلت نخستین تعجب کرد خلیفه ابویوسف را جواز عقد داد قاضی عقد نکاح بست و مملوك قبول کرد پس ازآن قاضی بمملوك گفت این را طلاق بگو و صد دینار بستان مملوك گفت طلاق ندهم ودینار نستانم پس قاضی بشمارۂ دینار ها همی افزود ولی مملوك راضی نمیشد تا اینکه بهزار دینار رسید آنگاه مملوك به ابو یوسف گفت ایهاالقاضی طلاق بدست من یابدست تویا بدست خلیفه است ابویوسف گفت طلاق در دست تست مملوك گفت بخدا سوگند که هرگز طلاق نخواهم گفت آنگاه خلیفه در غضب شدو به ابویوسف گفت‌این کار را علاج چیست ابویوسف گفت ایهاالخلیفه تشویش مکن که اینکار بس‌آسانست واکنون تو این مملوك را بهمین کنیزك تملیك کن خلیفه گفت‌این بنده را بدو تملیك کردم قاضی باکنیزك گفت قبول کن کنیزك قبول کرد آنگاه قاضی گفت چون‌مملوك بملك کنیزك‌درآمد نکاح منفسخ‌شد وبحکم‌شرع بایداز یکدیگر جداشوندپس خلیفه برپای خاست و گفت درهیچ عهدچون توقاضی دانشمند نبوده‌است پس

خلیفه چند طبق زر بابو یوسف بداد و باو گفت چیزی داری که این زرها را در وجاده‌ی آنگاه ابو یوسف را توبرهٔ استر بخاطر آمد و توبره را بخواست وزرها بتوبره اندر کرده بخانهٔ خود باز گشت (**حکایت جوان کریم**) وازجمله حکایتها اینستکه خالدبن عبدالله قشیری امیر بصره بود روزی جماعتی پسری نیکورو وخردمندرا گرفته بنزد امیر آوردند امیر خالد از قصه ایشان بازپرسید ایشان گفتند این پسر دزد است وما این پسر را دوش درمنزل خود گرفتیم چون خالد بسوی پسر نظر کرد از حسن و نظافت اوشگفت ماند در حال مکان را خلوت کرد وآن پسر را بنزدیك خود خوانده از قصهٔ او سوال کرد آن پسر گفت این جماعت راست میگویند و کار همانست که گفتند پس خالد گفت ترا باینصورت جمیل چه بر اینکار بداشت آن پسر گفت طمع در مال باینکار بداشت واز قضای حق نتوان گریخت پس خالد باو گفت مادرت بعزای تو نشیند مگر ترا باین نیکوئی جمال و خردمندی و کمال منع کنندهٔ نبوده است که ترا از دزدی منع کند آن پسر گفت ای امیر این سخنان بگذار وآنچه که حکم پروردگار است جاری کن که پاداش عمل من همین است و خدا هیچ بندهٔ را ستم نکند پس خالد ساعتی بفکرت فرو رفت و در کار آن پسر حیران بود آنگاه باو گفت اعتراف تودر میان مردم مرا بتردید و تشکیك همی اندازد وگرنه من بتو گمان دزدی نمیبرم شاید ترا بجز سرقت حکایتی باشد اگر تراحکایتی هست بمن بازگو آن پسر گفت ایهاالامیر بجز آنچه اعتراف کردم چیزی به‌خاطرت راه مده مراهیچگونه قصهٔ نیست که اورا شرح دهم مگر اینکه من بخانهٔ اینها داخل گشته دزدی کردم ایشان مرا بدیدند وبگرفتند وبه نزد تو آوردند چون خالد سخنان آن پسر بشنید فرمود اورا درزندان کردند ومنادی را امر کرد که در بصره ندا در دهد باینکه هر کس دوست میدارد که بتفرج فلان دزد درآید وبریدن دست اورا مشاهده کند فردا درفلان مکان حاضر آید پس آن پسر درزندان جای گرفت وقید آهنین درپایش بنهادند آهی کشیده آب ازدیدگان بریخت واین دوبیت برخواند ◦ آن نه عشق است که از دل بزبان می آید ◦ وآن نه عاشق که زمعشوق بجان میآید ◦ عاشق آنست که بیخویشتن از ذوق سماع ◦ پیش شمشیر بلارقص کنان می‌آید ◦ چون زندانبان این شعر بشنید بنزد امیر خالد آمده اورا آگاه کردند که اینجوان عاشق است چون شب در آمد پردهٔ ظلمت بجهان فروآویخت امیرخالد آن پسررا بخواست وباباو سخن گفت آن پسررا بسیار خردمند و ادیب وظریف وهوشیار دید فرمود طعام از بهر او بیاوردند پس از آن پسر خوردنی بخورد و ساعتی با امیر حدیث گفتند آنگاه امیر خالد گفت من دانستم که ترا بجز دزدی حکایتی هست فردا چون قاضی حاضر شود و مردمان جمع آیند وازتو سوال کنند که دزدی کردهٔ یانه تو اعتراف مکن سخنی بگو که از بریدن دست برهی که پیغمبر علیه‌السلام فرموده است ادرو الحدود بالشبهات پس از آن امیرخالد او را بزندان بفرستاد ◦ قصه چون بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شبانه دویست و نود و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت امیر خالد جوان را بزندان بفرستاد آن شب را بزندان اندر بروز آورد چون روز برآمد مردمان بتفرج آن پسر در مکان موعود گرد آمدند و در بصره ازمرد وزن هیچ کس نماند مگر اینکه بتماشای عقوبت آن پسر بدر آمدند و امیر خالد نیز با بزرگان بصره سوار گشته بدان مکان در آمدند و قاضی را نیز بخواستند آنگاه بحاضر آوردن آن پسر بفرمود در حال آن پسر را بازوان بسته و پای در قید آهنین بیاورند و هیچکس او را در آن حالت ندید مگر اینکه بدو بگریست و زنان را آواز بگریه وشیون بلند شد قاضی فرمود زنان را ساکت کردند آنگاه به‌آن جوان گفت که خصمهای ترا گمان اینست که تو بخانهٔ ایشان داخل گشته مال ایشان دزدیده ولی ای جوان شاید که تو بقدر نصاب ندزدیده باشی آن پسر گفت تمامت نصاب دزدیده‌ام قاضی گفت شاید تو در آن مال شریك باشی آن پسر گفت لاوالله همه مال از ایشان بوده است مرا درو حقی نبود پس خالد در خشم شد وخود برخاسته بسوی آن پسر آمد و تازیانه بروی بزد واین دوبیت برخواند ◦ گرشوی سفله را نصیحت گوی ◦ نزد او سهل و سرسری باشد ◦ آنگاه فرمود دست اورا ببرند پس سیاف کاردی برنده ازغلاف کشید آن پسر دست پیش برد و سیاف کارد بردست او نهاده همیخواست دست اورا از ساعد جدا کند که ناگاه دخترکی از میان زنان بشتاب هرچه تمامتر بیرون آمد که جامه کهنه وچرکین دربرداشت پس فریاد بر آورده خود را بر آن پسر بینداخت ونقاب ازروی قمر یکسو کرد مردمان آوازها بلند کردند واز جمعیت بحمایت برآمدند نزدیك شد بسبب این حادثه فتنه برپا شود آنگاه دخترك به‌آواز بلند ندا درداد وگفت ایهاالامیر ترا بخدا سوگند می‌دهم در بریدن دست اوشتاب مکن تا این رقعه بخوانی پس آن دخترك رقعه بامیرخالد داد امیر خالد رقعه بگشود و بخواند و این سه بیت درآن نوشته یافت ◦ آیا امیر مظفر بدان وآگه باش ◦ که هست عاشق من این جوان پاك‌سرشت ◦ شگفت نیست که ازدست بگذرد عمدا ◦ که جاه و مال بسودای من زدست بهشت ◦ بود نه دزد بدزدی همی کند اقرار ◦ که فاش کردن سر است پیش عاشق زشت ◦ چون خالد ابیات بخواند از مردم بیکسو رفته تنها بایستاد و دخترك را طلبیده حکایت بازپرسید دخترك گفت که اینپسر عاشق منست و بقصد زیارت من بخانهٔ ما درآمد سنگی بآگاهانیدن من بخانه انداخته بود و پدرو برادرانم صدای سنگ شنیده بیرون رفته بودند چون اینجوان ایشان را بدید بجمع آوردن چیزهای خانه پرداخت و خویشتنرا چنان بنمود که دزدی همیکند وقصدش این بوده که پرده ازمعشوقه اش برداشته نشود پس چون پدر و برادرانم اورا در این حالت بدیدند اورا بگرفتند وبتهمت دزدی بنزد امیر بیاوردند واو نیز بسرقت اعتراف کرد تا من رسوا نشوم وخود را ازغایت جوانمردی بدین ورطهٔ بزرك بینداخت پس خالد گفت بخدا سوگند سزاوار نیست که در آوردن حاجت اینجوان بکوشم آنگاه پسر را نزد خود خوانده جبین او را بوسه داد وپدر دخترك را بخواست وباو گفت ایهاالشیخ ما قصد کرده بودیم که دست اینجوان ببریم ولکن خدا مرا ازاین خطر نگاه داشت واکنون ده هزار درم بدین پسر عطا کنم از آنکه او دست خود را از بهر پاس

ناموس تو و ناموس دختر تو بدل کرده بود و دختر ترا نیز ده هزار درم عطا کنم که او مرا بیاگاهانید و از این خطر مرا باز داشت و از تو همی خواهم که اجازت دهی تا دختر ترا بدین پسر تزویج کنند آن شیخ گفت ایها الامیر جواز دادم پس خالد شکر خدا بجا آورد و بزمی نیکو شایسته از برای عقد فرو چید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه دویست و نود و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت امیر خالد مجلسی نیکو از بهر عقد بیاراست و دخترك ماه روی را به آن پسر تزویج کرد و فرمود که بیست هزار درهم را با دخترك بخانه آن پسر بردند و مردمان بصره فرحناك و شادان باز گشتند و من عجب از آن روز روزی ندیدم که آغاز آن روز گریه و اندوه و انجامش نشاط و سرور بود (حکایت کرم جعفر برمکی) و از جمله حکایتها اینست که خلیفه هرون الرشید چون جعفر وزیر برمکی را بکشت فرمود که هر کس از برای جعفر گریه کند و یا مرثیه گوید اورا نیز بکشد پس مردمان خود را از کار باز داشتند اتفاقا عربی بادیه نشین را عادت این بود که در هر سال قصیدهٔ در مدح جعفر گفته بزیارت او می آمد و هزار دینار از جعفر گرفته باز میگشت و تا آخر سال آن هزار دینار صرف کرده با قصیدهٔ دیگر می آمد در آن سال نیز بعادت معهود با قصیده ای بیامد چون ببغداد برسید جعفر را کشته یافت بهمان مکان که اورا کشته بودند بیامد و اشتر در آنجا بخوابانید و سخت بگریست و اندوهناك شد و قصیدهٔ را انشاء کرده بخفت جعفر برمکی را درخواب بدید که به آن بدوی میگوید که تو خود را بتعب در انداختی و قصیدهٔ گفته پیش من آوردی و مرا کشته یافتی ولکن اکنون ببصره روان شو و از مردی که فلان نام دارد جویان شو چون باو برسی بگو که جعفر برمکی ترا سلام میرساند و میگوید که هزار دینار از امارت باقله بده پس چون اعرابی بیدار گشت بسوی بصره روان شده و آن بازرگان را بپرسید و باو جمع آمده گفتهٔ جعفر وزیر را تبلیغ کرد و آن مرد چنان فریاد زد که نزدیك شد روان از تنش بدر آید پس از آن بدوی را گرامی بداشت و در پهلوی خود بنشانید و سه روز در ادای رسوم میزبانی چیزی فرونگذاشت و پس از سه روز بدوی خواست از نزد او باز گردد آن مرد بازرگان هزار و پانصد دینار ببدوی بداد و باو گفت یك هزار دینار را بحکم جعفر دادنی بودم و پانصد دینار دیگر خود بتو دادم و از این ببعد هر سال باستمرار هزار و پانصد دینار جهت تو در نزد من است چون آخر سال شود بیا و زرها از من بستان آنگاه بدوی با بازرگانان گفت ترا بخدا سوگند میدهم مرا از حکایت باقله آگاه کن بازرگان گفت من در آغاز کار بی نوا و پریشان حال بودم باقله پخته در کوچه های بغداد میگردانیدم و اورا فروخته وسیله معاش میکردم اتفاقا روزی دیك باقله برداشته بیرون رفتم و در آن روز هوا سرد بود و باران میبارید و مرا جامهٔ که از سرما و باران نگاه دارد نبود گاهی از شدت سرما می لرزیدم و گاهی به آب باران می افتادم و بدان حالت از پای قصر جعفر وزیر میگذشتم ناگاه جعفر را از منظره قصر چشم بر من افتاد و بحالت من رحم آورده خادمی بسوی من بفرستاد خادم مرا بنزد جعفر برد در آن هنگام زنان و خاصه گان جعفر در نزد او نشسته بودند چون جعفر مرا بدید بمن گفت هرچه باقله ترا هست بحاضران بفروش من پیمانه بگرفتم و بهریك از حاضران پیمانهٔ از باقله پیمودم پس هریك از ایشان پیمانه مرا پر از زر کرده بمن میدادند تا اینکه من هرچه باقله داشتم بفروختم و زرها را جمع کردم آنگاه جعفر برمکی بمن گفت آیا از باقله چیزی بدیك اندر مانده است یا نه من گفتم نمی دانم پس دیك را جستجو کرده یکدانه باقله پدید آوردم جعفر وزیر آن یکدانه باقله را از من بگرفت و اورا دو نیمه بشکست نیمهٔ خود برداشته و نیمهٔ بیکی از زنان خود بداد و باو گفت این نیمه باقله را بچند دینار میخری آن زن گفت بدو برابر این زرها که مرد باقله فروش جمع آورده است بخرم مرا از این سخن عقل حیران گشت و با خود گفتم که چنین کار محال است پس من در عجب بودم و سر در گریبان فکرت داشتم که ناگاه آن زن کنیزکان خود را فرمود دو برابر آن زرها که داشتم حاضر آورده بمن دادند آنگاه جعفر گفت من این نیمهٔ دیگر را بدو برابر این زرها شری کنم پس خادمان را بحاضر آوردن زرها بفرمود و دو برابر همه زرها بمن بداد و همه زرها را جمع آورده دیك مرا پر از زر کرد من زر برداشته باز گشتم و ببصره آمده با آن مال ببازرگانی بنشستم و از آن مال مالی بسیار اندوخته ام هرگاه در هر سال هزار دینار باحسان جعفر برمکی ترا بدهم زیانی بمن نخواهد رسید که رحمت حق بروان جعفر باد (**حکایت هرون الرشید و ابو محمد تنبل**) و از جملهٔ حکایت ها اینست که هرون الرشید روزی در تخت خلافت نشسته بود که یکی از خواجه سرایان در آمد و تاجی از زر سرخ مرصع بادر و گوهر گران قیمت بیاورد و آستانه خلیفه را بوسه داد و گفت ایها الخلیفه • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه دویست و نود و نهم بر آمد

دنیازاد با شهرزاد گفت ای خواهر حدیث تمام کن شهرزاد گفت اگر ملك اجازت دهد باز گویم ملك گفت ایشهرزاد تمام کن شهرزاد گفت ای ملك جوانبخت آن خواجه سرا گفت ایها الخلیفه سیده زبیده تورا سلام میرساند میگوید که من این تاج بساختم و گوهر ها بدو بنشاندم اکنون این تاج بگوهری بزرك محتاج است که بر تارك او بنشاندم و من ذخیره های خود را تفتیش کرده بدانسان گوهری بزرك نیافتم که شایسته او باشد پس خلیفه فرمود که گوهری بزرك بدانسان که سیده زبیده خواسته است تفتیش کنند خزینه داران تفتیش کردند چنان گوهری نیافتند و خلیفه را بیاگاهانیدند خلیفه از این رهگذر تنگدل شد و گفت من خلیفه زمان و سر پادشاهان روی زمین باشم و از بهر یکدانه گوهر عاجز شوم پس در خشم گشته خادمان را فرمود که از بازرگانان تفتیش کنید خادمان گفتند ایها الخلیفه بازرگانان را سخن اینست که بدینسان گوهر یافت نشود مگر در نزد مردی از اهل بصره که او را ابو محمد تنبل گویند آنگاه

خلیفه وزیر خودجعفربرمکی را فرمود که منشوری بامیر محمد زبیدی والی بصره بنویسد که امیرمحمد ابومحمد تنبل را روانه حضور خلیفه سازد درحال جعفر وزیر منشور نوشته درصحبت مسرور سیاف بفرستاد مسرور ببصره روان گشته نزد امیر محمد والی برسید امیر محمد فرحناك شد ومسروررا گرامی بداشت پس ازآن مکتوب خوانده مضمون بدانست ومسرور را باجمعی از تابعان خود بسوی ابومحمد تنبل بفرستاد ایشان روبخانه ابومحمد آورده دربکوفتند خادم ابومحمد بیرون‌آمده مسرور حاجب خلیفه را باتابعان والی درآنجا بدید باحتشام خلیفه زمین ببوسید و گفت خلیفه را فرمان بردار هستم ولکن بخانه اندرآئیدایشان گفتند مجال خانه درآمدن نداریم که خلیفه مارا امر کرده که دربردن توبشتابیم وانتظار ترا همی کشد پس ابومحمد گفت چندان که سفررا آماده شوم صبر کنید آنگاه ایشان داخل خانه گشتند و دردهلیز خانه پرده های مطر ز بطر از زرین آویخته یافته آنگاه ابومحمد تنبل بعضی از غلامان خودرا فرمود مسرور را بگرمابه که درخانه بود ببرند خـانه خادمـان مسرور را بگرمابه بردند مسرور دیوارها وفرش گرمابه رادیدکه از جمله عجایب هستند همگی زراندود وسیم اندودند وآب گرمابه باگلاب در- آمیخته است پس خادمان مسرور گردآمده خدمت اورا بانجام رسانیدند چون ازگرمابه بدرآمدند خلعت های دیبا وزرین بر او پوشانیدند آنگاه مسرور بایاران خود بنزد ابومحمد درآمده دید که درقصر خود بتختی زرین که بادر و گوهر مرصع بود بـر نشسته و فرشهای حریر گسترده اند چون ابومحمد مسرور را بدید اورا تحیت گفته درپهلوی خویشتن جای داد وبحاضرآوردن سفره بفرمود چون سفره بگستردند مسرور باخود گفت بخدا سوگند که من درنزد خلیفه بدینسان سفره ندیده ام ودرآن سفره‌همه گونه طعام ها بود که هر کونه را بطبقی زرین نهاده بودند مسرور گفته است که خوردنی بخوردیم ونوشیدنی بنوشیدیم وآن‌روز بعیش ونشاط بی اندازه بسربردیم آنگاه بهریکی ازحاضران پنج هزار دینار بداد چون روز دیگر برآمد خلعتهای سبز مطرز بطرازهای زرین برما بپوشانید ومارا گرامی بداشت مسرور باو گفت که بیش‌ازاین‌رخصت توقف ندارم که از خلیفه اندیشنا کم ابومحمد تنبل باو گفت‌تا فردا صبر کن که بسیج سفردیده روانه شویم پس‌آن روزرا نیز توقف کردند چون روز سیم شد خادمان استری ازبرای ابومحمد تنبل زین مرصع با درو گوهر برنهادند مسرور باخود گفت اگر ابومحمد تنبل بااین حالت درنزد خلیفه آید آیا خلیفه ازسبب این مال خواهد پرسید یانه پس مسرور وابومحمدتنبل امیرمحمد والی را وداع کرده ازبصره‌بیرون‌آمدند وهمی رفتند تابشهر بغداد برسیدند چون درحضرت خلیفه حاضرآمدند خلیفه ابومحمد را بنشستن اشارت فرمود ابومحمد بنشست وبا ادب تمام بسخن گفتن آغاز کرد و گفت ایهاالخلیفه من هدیتی باندازه قابلیت خود نه‌درخورشان‌خلیفه باخودآورده‌ام اگرخلیفه جوازدهد حاضرآورم‌هرون الرشیدجوازبداد پس ابومحمدصندوقی حاضرآورده‌بگشود وازآن صندوق‌تحفه های‌ملوکانه درآورد که‌ازجملت‌آن‌هادرختان زرین‌بودوآن‌درختان‌اوراق‌اززمردهای‌سبزواثمارازیاقوتهای‌سرخ وزردولولوهای‌سفید داشت‌خلیفه‌ازدیدن آنها شگفت ماند پس از آن ابومحمد صندوقی دیگرحاضرآورد وازآن خیمهٔ ازدیبا کـه با لولو ویاقوت وزمرد وزبرجـد و انواع گوهر ها مکلل بود بدرآورد که ستونهای‌آن خیمه از عود هندی ودامن آن خیمه مرصع وبا زمرد سبز بود ودر آن خیمه صورت حیوانات و وحوش وطیور نگاشته بودند آن صورتها باگونه‌گونه‌گوهرها زمرد و یاقوت وزبرجد وبلخش مکلل بودند چون هرون الرشید آن را بدید فرحناك شدآنگاه ابومحمد تنبل گفت ای خلیفه‌گمان مکن که من این هدیت بسبب بیم یا امید آورده ام ولکن چون دیدم که مردی ام پست رتبت واین تحفه ها جز خلیفه کسی را سزاوار نیست ازبهر همین بیاوردم واگـر خلیفه مرا دستوری دهد بپارهٔ چیزها که قدرت دارم بنمایم خلیفه گفت‌آنچه اراده کردهٔ بکن تاتفرج کنیم پس ابومحمد لبان‌خو را بجنبش آورده بقصر اشارت کرد در حال طاقها خم گشته آنگاه اشارت دیگر کرد طاقها بجای خود بلند شد پس ازآن بچشم خود اشارتی کرده درحال‌قصرهای‌دربسته پدیدگشته آنگاه روی بآن قصر ها کرده سخن گفت ناگاه‌آواز های مرغان در جواب بلند شد خلیفه را غایت شگفت وتعجب روی داده باو گفت این همه مال وهنر ترا از کجاست که ترا نـام‌جزابومحمد تنبل نیست وما شنیده ایم که پدرتو مردی بوده است که در گرمابه ها خـدمت میکرده است ومیراثی از برای تو نگذاشته است ابو محمدگفت ای خلیفه حدیث مرا گوش کن چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چونشبانه سیصدم برآمد

گفت ای‌ملك‌جوانبخت ابومحمد بخلیفه‌گفت ایها الخلیفه حدیث مرا گوش ده که بس عجیب‌است هرون الرشید گفت حکایت خود باز گو پس ابومحمدگفت ای‌خلیفه زمان اینکه مرا تنبل نامند ومیگویند که پدرمن مالی بمیراث‌نگذاشته‌است همه راستست که پدرمن بگرمابه اندر حجـام و من در خوردسالی تنبل ترین مردمان روزگاربودم وازتنبلی بجائی رسیده بودم که اگربروزهای‌گرم تابستان درآفتاب میخفتم از غایت تنبلی برنمیخواستم که ازآفتاب بسایه روم پانزده‌سال بهمان منوال گذراندم پس‌ازآن پدرم درگذشت وچیزی بمیراث نگذاشت و مادرمن درخانه های مردم خدمت کرده‌مرا نان‌میداد ومن دریك پهلوافتاده ازجای خودنمی‌جنبیدم اتفاقا روزی مادرم‌بنزد من‌آمدو پنج درم نقره‌داشت‌وبمن گفت ای‌فرزند شنیده‌ام که شیخ‌ابوالمظفر قصدسفرچین کرده واومردیست بینوایان‌را دوست‌میدارد تواین پنج درم‌برداشته‌پیش شیخ‌ابوالمظفرشوواز‌وتمنا کن که‌بااین‌پنجدرم ازبلادچین متاعی‌ازبرای توشری کند شاید که ازاین فضل خدا سودی‌ازآن‌متاع بهم‌رسدمن تنبلی کردم که ازجای خودبرخیزم اوقسم‌یاد کرد که اگرمن برنخیزم اومرانان وآب ندهد وبنزد من نیاید ومرا تشنه وگرسنه بگذارد تا بمیرم پس‌چون سوگند مادربشنیدم دانستم که خلاف سوگند نخواهد کرد ومراازگـرسنگی

خواهد کشت ناگزیر مانده گفتم مرا بگیر و بنشان پس مرا گرفته بنشانید و من همی گریستم آنگاه گفتم کفش های من بیاور و گفتم کفش در پای من کن مادر کفش در پای من کرد گفتم مرا بردار واز زمین بلند کن چنان کرد که من گفتم پس از آن گفتم مرا بگیر تا راه بروم او مرا بگرفت و من از غایت تنبلی همی گریستم و میرفتم و دامن های من بپای من در می پیچید تا اینکه بکنار دریا برسیدیم و شیخ را سلام داده باو گفتم ای عم ابوالمظفر تو هستی گفت آری ابوالمظفر منم گفتم این پنج درم بگیر و از بلاد چین متاعی از برای من شری کن شاید که خدا سودی بمن عطا فرماید شیخ ابوالمظفر از یاران خود پرسید که این جوان را می شناسید گفتند آری این جوان را ابومحمد تنبل گویند و ما بجز این وقت هرگز ندیده بودیم که او از خانه خود بدر آید ابوالمظفر گفت ای فرزند درمها پیش من آور و توکل برخدا کن پس شیخ درمها ازمن بستد و بسم الله گفت پس از آن با مادر خود بخانه برگشتم و شیخ ابوالمظفر با بازرگانان بسفر روانه شدند و همی رفتند تا ببلاد چین برسیدند آنگاه شیخ ابوالمظفر به بیع و شری مشغول شد چون کار بانجام رسانید با یاران خود بازگشت و سه روز کشتی همی راند چون روز چهارم شد شیخ ابوالمظفر گفت کشتی نگاه دارید بازرگانان گفتند ترا چه حاجت افتاد که بنگاه داشتن کشتی امر کردی شیخ گفت بدانید که من تمنای ابو محمد تنبل را فراموش کرده ام و درمهای اورا متاع نخریده ام با من بازگردید تا از بهر او متاعی بخرم شاید که او را سودی شود بازرگانان گفتند ایها الشیخ ترا بخدا سوگند میدهیم که ما را باز مگردان که ما مسافتی طی کرده از خطر گذشته ایم و رنج ها برده ایم شیخ ابوالمظفر گفت ناچار بازگردم بازرگانان گفتند ازما چندین برابر سود پنج درم بستان و باز مگردان شیخ سخنان ایشان را بپذیرفت و مالی افزون از برای ابومحمد جمع آوردند پس از آن کشتی همیراند تا بجزیرهٔ برسیدند که در او خلقی بسیار بود و در آنجا لنگرهای کشتی فرو آویختند و بازرگانان از آن جزیره بخریدن گوهر و لولو و مشغول شدند آنگاه ابوالمظفر مردیرا از اهل جزیره دید نشسته و بوزینه بسیار در پیش دارد و در میان آن بوزینگان بوزینه موی بر کنده پریشان حالی هست که هر وقت خداوند بوزینه گان غفلت میکرد آن بوزینگان دیگر او را میگرفتند و میزدند و بسوی خداوند بوزینگانش میانداختند و خداوند بوزینه گان برخاسته بوزینه گانرا میبست و میزد چون شیخ ابوالمظفر این حالت بدید بر آن بوزینه رحمت آورده و بخداوند بوزینگان گفت این بوزینه را میفروشی آنمرد گفت شری کن شیخ گفت کودك یتیمی پنجدرم پیش من دارد آیا این بوزینه را بهمان پنجدرم میفروشی یانه گفت فروختم خدا برکت اورا بصاحبش بدهد پس شیخ درمها بداد و بوزینه بستد خادمان شیخ بوزینه را در کشتی بجائی بستند آنگاه بادبان کشتی افراخته روان شدند و همی رفتند تا بجزیرهٔ دیگر برسیدند و در آنجا نیز لنگر انداختند و غواصان آن جزیره نزد بازرگان بیامدند و از بازرگان مزد گرفته بدریا فرو میشدند و لولو و گوهر و چیزهای دیگر از دریا در می آوردند چون بوزینه این بدید خود را از قید بگشود و خویشتن را از کشتی بدریا افکنده فروشد شیخ ابوالمظفر گفت سبحان الله از بخت بد آن یتیم بوزینه تلف شد پس شیخ از بوزینه نومید گشته بنشست چون غواصان بیرون آمدند بوزینه نیز با ایشان از آب بیرون در آمد و گوهرهای گرانبها در هر دو دست داشت گوهر را پیش شیخ بینداخت شیخ ازاینکار در شگفت ماند و با خود گفت این بوزینه را سری است بزرك پس از آن کشتی براه انداخته همی رفتند تا بجزیره زنگیان برآمدند و ایشان گروهی بودند که گوشت آدمیان همیخوردند چون زنگیان از رسیدن کشتی بدانجا آنگاه کشتند بفراز خیکهای باد بردمیده نشسته بسوی کشتی آمدند و اهل کشتی را گرفته نزد ملك خویشتن بردند ملك بعضی از ایشان را ذبح کرده برای خورش بکار برده و بقیه بزندان فرستاد ایشان با اندوه و انبوه در زندان بودند چون شب در آمد بوزینه برخاسته بسوی شیخ ابوالمظفر شد و بند از او بگشود چون بازرگانان شیخ را گشوده یافتند گفتند ای ابوالمظفر امید هست که خلاص ما در دست تو باشد شیخ گفت بدانید که مرا از ارادهٔ پرورد کار این بوزینه خلاص کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه سیصد و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت شیخ ابوالظفر با بازرگان گفت مرا این بوزینه خلاص کرده و من هزار دینار از برای او نیت کرده ام بازرگانان گفتند اگر ما را خلاصی دهد ما نیز هریك از بهر او هزار دینار نیت کنیم پس برخاسته یکان یکانرا بند بگشود چون همگی خلاص یافتند بسوی کشتی روان شدند چون بکشتی در آمدند متاع کشتی را برجای یافتند و نقصانی در او ندیدند آنگاه بادبان برافراشته برفتند شیخ ابوالمظفر گفت ای جماعت بازرگانان وعدهٔ خود را وفا کنید پس بازرگانان هر یك هزار دینار از برای بوزینه بدادند و ابوالمظفر نیز هزار دینار از مال خود بداد و برای بوزینه مالی افزون گرد آمد و کشتی همی راندند تا بشهر بصره برسیدند و از کشتی بدر آمدند آنگاه شیخ ابو المظفر گفت ابو محمد تنبل کجا است خبر بمادر من برسید وقتی که من بپهلو افتاده خفته بودم مادرم بیامد بمن گفت ای فرزند شیخ ابو المظفر از سفر بازگشته برخیز و بسوی او برو و او را سلام کن و از آنچه از بهر تو خریده جویان شو شاید که خدا تو را کشایشی عطا فرماید من به مادر گفتم مرا از زمین برادر و بر خودت تکیه ده تا بیرون آمده بروم مادرم مرا از زمین بلند کرده اندك اندك همی برد تا بکنار دریا برسیدم و در نزد شیخ ابوالمظفر حاضر شدم چون شیخ مرا دید گفت آفرین کسی که درمهای او باعث خلاص من و خلاص این بازرگانان گشته پس از آن بمن گفت این بوزینه را از بهر تو خریده ام این را برداشته بخانه رو تا من بنزد تو بیایم من بوزینه را برداشته بخانه رفتم و با خود میگفتم عجب متاعی از بهر من خریده اند چون بوزینه را نزد مادر بردم باو گفتم من هرچه میخوابیدم تو مرا ببرخاستن امر میکردی اکنون برخیز و متاعی را که خریده اند نظر کن این گفتم و بپهلو افتاده بخفتم ناگاه غلامان شیخ ابوالمظفر بیامدند و از پی ایشان شیخ در رسید من برخاسته دست او را ببوسیدم به من گفت بخانهٔ من بیا من با او رفتم چون بخانه او رسیدم غلامان خود را بحاضر آوردن مال بفرمود ایشان مالی بسیار حاضر آوردند

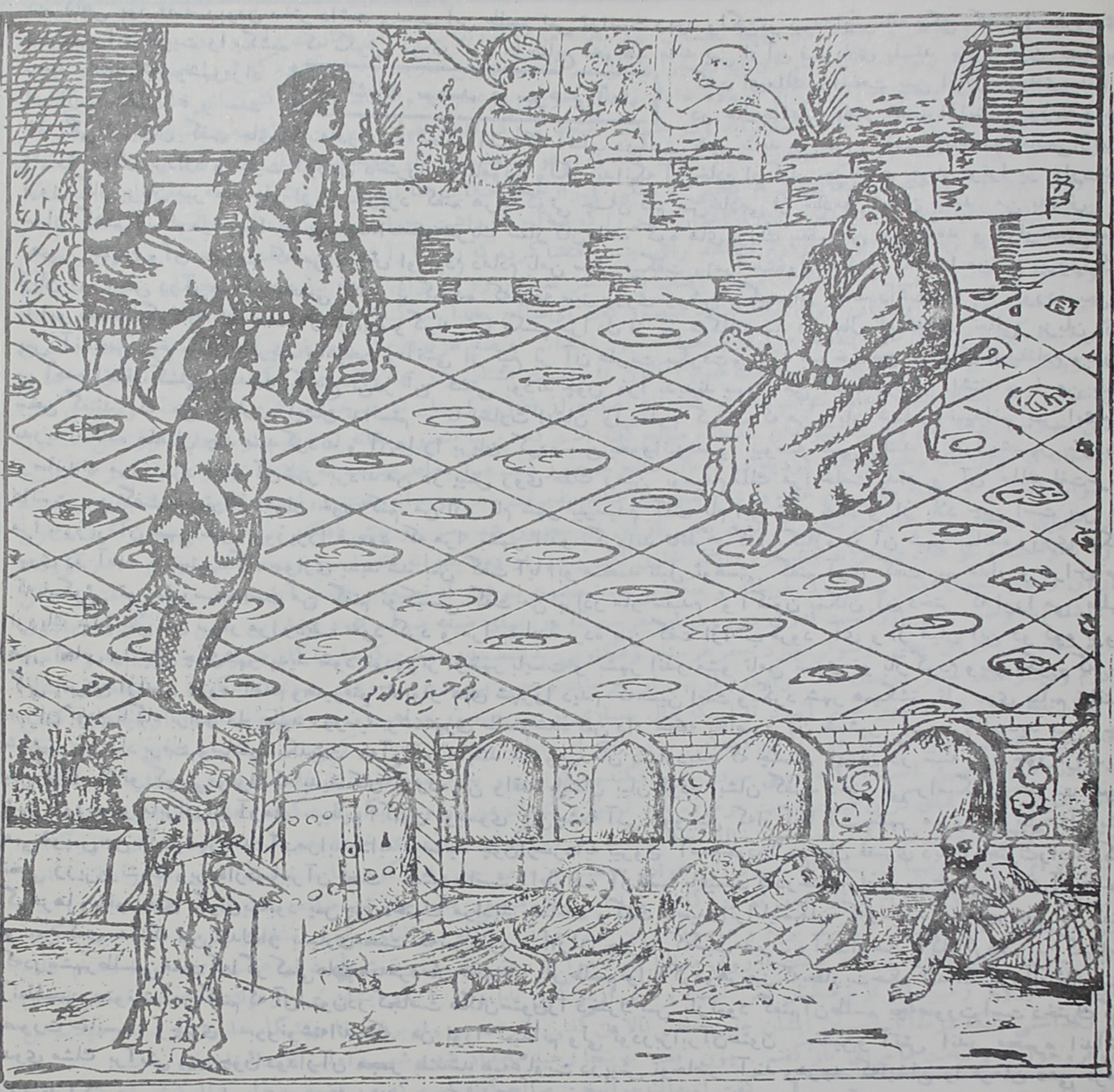
گفت ای فرزند خدا از برکت آن پنجدرم این مال را بتوعطا فرموده پس خادمان صندوقها بدوش گرفته کلید صندوقها بمن سپردند شیخ بمن گفت این صندوقها بخانهٔ خود ببر که این مال همه ازآن تست من فرحناك گشته آن مال را نزد مادر آوردم مادرم گفت ای فرزند اکنون که خدا تورا گشایش داده و این مال بسیار بتو ارزانی داشته تنبلی و کسالت بیکسو بنه و به بازار رفته و به بیع وشری بنشین پس من کسالت و تنبلی بیکسو نهادم و دربازار دکانی گشودم و بوزینه با من در دکان می نشست هرگاه چیزمیخوردم او نیزبا من چیزمیخورد و اگرآب می نوشیدم او نیزآب می نوشید و هرروز هنگام بامداد از من نا پدید گشته وقت ظهر بازمیگشت وبدره ای که هزار دینار زر در آن بود با خود میآورد و بدره پیش من گذاشته در پهلوی من می نشست دیرگاهی بهمین منوال بود تا اینکه مالی بسیار در نزد من جمع آمد ای خلیفه زمان من بآن مال ضیاع و قری و بساتین و عبید وجواری بخریدم اتفاقاً روزی ازروزها من نشسته بودم وبوزینه نیزدر پهلوی من نشسته بود ناگاه بوزینه بی سبب بچپ وراست من نگاه کرد من باخود گفتم این بوزینه را چه شده است که باین سوی وآن سوی نگاه میکند در حال آن بوزینه به حکم پروردگار بسخن درآمد و با زبان فصیح گفت ای ابو محمد من چون سخن گفتن او را بدیدم سخت بترسیدیم او به من گفت بیم مدار که من ترا از کارخود آگاه کنم بدانکه من از جنیان هستم بسبب اصلاح پریشانی تو بنزد تو بیامدم ومیخواهم که دخترك ماهروئی را ازبهر تو تزویج کنم من باو گفتم آن دخترك کیست ودر کجاست گفت فردا جامهٔ فاخر بپوش واستری را زین زرین مرصع برنهاده سوارشو و ببازار غلامان رفته از دکان شریف سوال کن و در نزداو بنشین و با او بگوکه من بخواستگاری دختر تو آمده ام اگربگوید که تو را مال نیست و حسب ونسب نداری تو هزار دینار باو بده اگر بگوید این چیست بیافزای بمال ترغیبش کن پس چون بامداد شد من جامهٔ فاخری پوشیدم و استری را زین زرین نهاده سوار گشتم و به بازار علامان رفته از دکان شریف جویان شدم اورا بدکان نشسته یافتم سلامش کرده در نزد او بنشستم چون قصه بدینجا رسید بامدادشدوشهرزادلب ازداستان فروبست

چون‌شبانهٔ سیصد ودوم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت ابومحمد تنبل میگوید که من بدکان او رفته او را سلام بدادم ودرنزد او بنشستم وبامن ده تن مملوکان بودند پس شریف گفت شاید تو را در نزد من حاجتی باشد گفتم آری مرا در نزد تو حاجتی هست گفت حاجت تو چیست گفتم بخواستگاری دختر تو آمده ام آنگاه بمن گفت که ترا مال نیست وحسب ونسب نداری من بدرهٔ که هزار دینار داشت بدرآوردم و باو گفتم حسب ونسب من همین است که فرموده اند نعم الحسب المال یعنی مال نیکو حسبی است وشاعردراین معنی نکو گفته

گرچه فرزند زادهٔ ملکی است ✡ بخت اگرنیست خاك میخاید ✡ ور گدازاده است دولتمند ✡ کلك کار از وزیر برباید ۰ ونیز گفته گرجهودی قراضه دارد ✡ خواجه نامدارفرزانه است ✡ وانکه دین دارد وندارد مال ✡ گرهمه بوعلی است دیوانه است ✡

شریف چون این سخن ازمن بشنید ومضمون ابیات بدانست ساعتی سر بزیرافکنده پس ازساعتی سر بر کرد وبمن گفت اگراز خواستگاری دخترمن ناگزیرهستی سه هزاردینار دیگربده درحال من یکی ازمملوکان خود را بمنزل فرستادم سه هزاردینار زربیاورچون شریف زرها بدید برخاسته دکان فروبست ویاران خود را ازبازاردعوت کرده بخانه برد ودخترخود را بمن تزویج کرد وبمن گفت که پس ازده روزدختربنزد توخواهم فرستاد پس چون میعاد نزدیك شد بوزینه بمن گفت مرا بتوحاجتی هست اگراورا برآوری بپاداش آن هرچه بخواهی حاضرسازم گفتم حاجت توچیست گفت درصدرخانه که توبدخترشریف داخل خواهی شد خزانه هست وبردرآن خزانه حلقه ایست که کلید ها برآن حلقه است پس تو کلید ها کرفته دربگشای صندوقی خواهی یافت آهنین که درچهار گوشه صندوق چهار بیرقی است طلسم شده ودرمیان خانه طشتی است پرازرز ومال ودرپهلوی طشت یازده ماراست وبطشت اندرخروسی است سفید که اورا بسته اند ودرپهلوی صندوق کاردی است توآن کارد بگیروخروس را ذبح کن وبیرقها بخوابان وصندوق را سرنگون سازپس ازآن بیرون آمده بنزد عروس شووبکارت اورا بردارحاجت من درنزد توهمین است گفتم سمعا وطاعة پس چون میعاد در رسید من بخانه شریف رفتم وباعروس خلوت کردم و ازحسن وجمال اوتمتع بر داشتم و تا نیمه شب با او بنشستم چون شب ازنیمه بگذشت عروس‌را خواب درربود من برخاسته کلید ها بگرفتم وسردابه راکه بوزینه کفته بود بگشودم وکارد بر داشته خروس را ذبح کرده وصندوق را سرنگون ساختم وعلمها بخواباندم پس ازآن بیرون آمده دخترك را بیدار کردم چون در سردابه راکشوده و خروس راکشته دید گفت همین ساعت عفریت مرا خواهد کرفت هنوز سخن او بانجام نرسیده بود که عفریت حاضر کشته او را بربود درآن هنگام فریاد ازهمه سو برخاست ناکاه شریف بیامد وطپانچه بر رخسار خود زد و کفت ای ابو محمد آیا پاداش نیکوئی من این بود که کردی و کفت ای ابومحمد من این طلسم را در این سردابه از بیم همین عفریت پلید ساخته بودم که اوشش‌سال بود قصد ربودن این دختر داشت وبسبب این طلسم نمی توانست برباید الحال که کار بدینگونه شد تو از پی کارخویشتن روکه پس ازاین ترا جای اقامت دراینمکان نماند در حال من از خانه شریف بیرون آمده بخانهٔ خود رفتم وبوزینه را در خانه نیافتم آنگاه دانستم که بوزینه همان عفریت بوده است که زن مرادرربوده است من پشیمان کشته جامه‌خود بدریدم وطپانچه بسر و روی خویش زدم وجهان برمن تنك شد همان ساعت بیرون آمده قصد بیابان کردم و حیران می رفتم تا هنگام شام دررسید و بهیچ سوی راه نمیدانستم و بفکرفرو رفته بودم ناکاه دومار پدید شدند یکی سیاه و دیگری سپید که با یکدیگر جنك می کردند و مار سیاه بر مار سپید غالب بود من سنك بگرفتم ومارسیاه ستمگر را بکشتم مار سپید از من غایب شد پس از ساعتی بسوی من آمده ده مار همراه داشت چون بنزد آن مار سیاه که کشته بودم رسیدند بدوگرد آمده



اورا پاره پاره کردند وهرپاره بسوئی انداخته وازپی کار خودرفتند من از درماندگی وآزردگی در همانجا بیفتادم ودر کار خود حیران بودم که ناگاه آواز هاتفی بشنیدم که این بیت همی خواند • بدو نیك هردو ز یزدان بود • لب مرد باید که خندان بود • چون این آواز بشنیدم ای خلیفه جهان مرا حیرتی بزرك دست داد وبفکرت فرو رفتم که ناگاه آواز دیگری شنیدم که همیگفت • از سر افرازان عزت سر مکش • ازچنین خوش محرمان خوددر مکش • یاررا اغیارپنداری همی • شادئی را نام بنهادی غمی • من باو گفتم ترا بمعبود خود قسم میدهم که خودرا بمن بشناسان درحال آن هاتف بصورت انسان درآمد و بمن گفت هراس مکن که نیکوئی تو بما رسیده است و ما طائفه از مومنین جنیان هستیم اگر تورا حاجتی باشد مارا بیاگاهان تا حاجت تو بر آوریم من باو گفتم که مرا حاجتی است بزرك وهیچ کس بجهان اندر مانند من محنتی نکشیده آنگاه بمن گفت تو ابو محمد تنبل هستی گفتم آری ابومحمدم گفت ای ابو محمد من برادر مار سپیدم که تو دشمن اورا کشتی والی ما چهار برادریم که همگی فضل واحسان ترا شکرگذار هستیم وبدان که این مکرو کید بانو همان بوزینه کرده واوهمان ... که زن تورا در ربوده و اگر او در گشودن طلسم و کشتن خروس ترا فریب نمیداد دختر را نمیتوانست ربودن از آنکه او

دیرگاهی بود قصد ربودن دختر داشت وبسبب این طلسم نمی توانست ربود ولکن تو بیم مدار وناله مکن که ترا بدان دختر می رسانیم وآن عفریت را بکشیم که نکوئی تو در نزد ما ضایع نخواهد ماند پس ازآن فریادی بلند برزد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه سیصد و سوم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت پس ازآن فریادی بلند برزد در حال جماعتی حاضر شدند ازایشان بوزینه راجویان شد یکی ازایشان گفت جای بوزینه درمدینه نحاس است که آفتاب درآن شهر بتابد پس بمن گفت یاابامحمد خادمی ازخادمان ما ترا بدوش بردارد و کیفیت آوردن دختررا بتوبیاموزد ولکن بدانکه این خادم از کفار جنیانست چون اوترا بر دارد تو نام پروردگار بزبان مبر که او از توبگریزد گفتم هرچه گوئی چنان کنم پس خادمی از خادمان ایشان بیامد من بدوش آنخادم سوار گشتم آنگاه مرا بهوا بالا برد چندانکه هریك ستارگان مانند کوه های بزرك بنظر من همی آمد و آواز تسبیح ملایك همی شنیدم وآن عفریت که من بدوش او بودم دمادم بامن سخن میگفت ومرا مشغول میکرد که مبادا من نام پروردگار به زبان آورم پس درآن هنگام شخصی باتیغ بر کشیده که جامهٔ سبز وروی روشن و گیسوان مجعد داشت رو بما آورده بمن گفت یا ابو محمد بگولااله الا الله محمد رسول الله وگرنه ترا بکشم مرا دل از بیم شکافته شد در حال نام خدای تعالی بزبان راندم پس آنشخص تیغ برآن عفریت بیاهیخت و آتشی از تیغ بر آن عفریت بگرفت و اورا بسوخت من از دوش اوبیفتادم وبدریائی بر آمدم اتفاقا کشتی بدیدشد که پنج تن در آن کشتی بودند چون مرا بدیدند بسوی من آمده مرا بر داشتند و با من بلغتی سخن گفتند که من زبان ایشان ندانستم و با اشارت ایشان را معلوم کردم که من زبان شما را نمیدانم پس ایشام دام بدریا افکنده ماهیان چند صید کردند و آن ها را بریان کرده بمن بخورانیدند و پیوسته همی رفتند تا مرا بشهر خودشان برسانیدند مرا بنزد ملك آن شهر بردند من دز پیش روی ملك زمین بوسیدم ملك مرا خلعت بداد و آن ملك لغت عرب می دانست بمن گفت من تراازاعوان خود کنم من ازو نام شهر بپرسیدم گفت نام این شهر هناد و از بلاد چین است پس ملك مرا بوزیر آن شهر سپرد ووزیررا فرمود که مرا بشهر اندر بگرداند تاتفرج کنم یکباره در آن شهر بمانده روزی بکنار نهری در آمده بنشستم ناگاه سواری پدید شد بمن گفت آیا ابو محمد تنبل توهستی گفتم آری گفت بیم مدار و هراس مکن که نیکوئی تو بما رسیده است من گفتم تو کیستی گفت من برادر مار سفیدم و اکنون بمکان آن دختر که اورا می طلبی نزدیك شدهٔ پس آن سوار مرا ردیف خود کرد و مرا ببادیهٔ برده بمن گفت ازاسب فرود آی و از میان این دو کوه برو تا شهر نحاس راببینی چون شهر پدید شود تودورتر ازشهر بایست و بشهر اندر مشو تامن بسوی تو باز گردم وبتو بگویم که چه کنی پس من ازاسب فرود آمدم وهمیرفتم تادیوار های شهررا دیدم که مسین است وبگرد شهر همیگشتم تا دری بیابم نیافتم و حیران بودم ناگاه برادر مار سپید دررسید وشمشیری طلسم شده بمن داد که بخاصیت آن شمشیر کس مرا نمیدید پس چون شمشیر بمن داد برفت وساعتی نگذشت که آوازه ها بلند شد ومردمان بسیار دیدم که چشمان ایشان در سینه بود چون مرا بدیدند بمن گفتند که تو کیستی وترا که بدینمکان آورده من واقعه بایشان بیان کردم ایشان گفتند دختر کی رامیگوئی عفریت بدین شهر آورده و مابرادران آن مار سپیدیم اکنون توبسوی این چشمه آب روو ببین که از کجا آب بشهر میرود تونیز باآب بشهر همی شوپس من باآب بشهر شدم آب مرا بسردابه برسانید چون ازسردابه بیرون آمدم خودرا درمیان قصری دیدم ودخترك رادیدم که بر تختی زرین برنشسته وپردهٔ ازدیبا برآن تخت کشیده است واطراف آن قصر باغیست که درختان او از زرسرخ ومیوه های آن درختان گوهرها و یاقوتهای گران بها بود پس چون دخترك مرادید بشناخت و گفت یاسیدی ترا باینمکان که رسانید من ماجرا بدو باز گفتم و او بمن گفت بدانکه این پلیدك از بسیاری محبت که بمن دارد مرا ازآن چیزها که سبب مضرت و آفت اوست آگاه کرده و بمن گفته است که دراینشهر طلسمی هست که اگر کسی هلاك همه مردمان بخواهد بآن طلسم تواند کرد و هرچیز که بعفاریت حکم کند حکم اورا امتثال کنند و آنطلسم درستونیست من گفتم که آن ستون در کجاست مکان ستون را دخترك بمن بازنمود گفتم آن طلسم بچه صورت است دخترك گفت بصورت عقابست وچیزی برو نوشته اند که من اورا نمیدانم ولی تودر برابر آن ستون بنشین و آتش اندر مجمره انداخته قدری مشك برآتش بریز چون دود از آن مجمر بلندشد همه عفاریت درپیش توحاضر آیند وهرچه که ایشان را فرمان دهی فرمان بپذیرند اکنون برخیز و بامیدواری خدای تعالی این کار بکن شاید فرجی روی دهد پس من درحال برخاستم و بسوی آن ستون برفتم هرچه که دختر گفته بود چنان کردم عفاریت درپیش روی من حاضر آمدند و گفتند لبیك یاسیدی مارا بهرچه بفرمائی بجا آوردیم من بایشان گفتم نخست عفریتی که آن دخترك رابدینشهر آورده به بند کنید ایشان در حال بسوی آن عفریت رفته او را در بند کردند ومحکم بستند وبسوی من باز گشته گفتند یاسیدی فرمان توبجا آوردیم آنگاه من ایشان را جواز باز گشتن بدادم وخود نزد دخترك باز گشتم و آنچه روی داده بود باو بگفتم وازو پرسیدم که آیا بامن میروی یانه گفت آری جان نیز بتو فدا کنم پس او را برداشته بسرداب اندر شدم و ازهمان راه که بشهر رفته بودم بیرون آمدم وهمی رفتم تابآن طایفه که مرا بدختر دلالت کرده بودند برسیدم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد از داستان فرو بست

چون شبانه سیصد وچهارم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت ابومحمد تنبل گفت که بآن قوم که مرا بدختر دلالت کرده بودند برسیدم بایشان گفت مرا براهی دلالت کنند که بشهرخویش برسم ایشان مرا بکنار دریا بیاوردند و بکشتی اندر بنهادند آنگاه باد مراد بما بوزید ودر اندك زمانی کشتی ما ببصره رسید چون دخترك را بخانه شریف آوردم پیوندان دختر اورا دیده فرحناك شدند پس از آن مشك درآتش انداخته عفاریت را حاضر آوردم گفتند یا سیدی چه میخواهی ایشان را امر کردم

که آنچه زر و مال و گوهر و یاقوت در مدینهٔ نحاس بود بخانه من آوردند پس از آن عفاریت را بآوردن بوزینه فرمان دادم بوزینه رادست وپابسته بیاوردند باو گفتم ای پلیدك چرا با من نیرنك کردی پس عفاریت را امر کردم که اورا بخم روئین اندر کردند وسرآن خمرا با سرب بیندودند پس ازآن آسوده خاطر با جفت خویش درعیش و نوش بسر بردم اکنون ای خلیفه از گوهرهای گران قیمت درنزد من چندانست که درشمار نیاید ودر حساب نگنجد و اگرخلیفه جهان چیزی بخواهد من جنیان را حکم کنم در حال حاضر آورند خلیفه را این حکایت بسیار عجب آمد و درعوض هدیتهای او موهبتهای ملوکانه کرد و بانعام و احسان شایسته ودر خور او بنواخت (**حکایت کرم یحیی برمکی**) وازجمله حکایت ها اینست که پیش ازآنکه برمکیان راحال دگرگون شود روزی خلیفه هارون الرشید مردی ازاعوان خود را که صالح نام داشت بخواست و بفرمود ای صالح بسوی منصور شو وباو بگو که ما را درنزد تو هزار هزاردرم میباشد رای چنین اقتضا کرده که درمها را درهمین ساعت بسوی ما بیاوری و صالح را فرمود که اگر منصورآن مبلغ را تا غروب آفتاب ندهد سر منصور را از برای خلیفه بیاور صالح بفرمان خلیفه بشتافت چون بنزد منصور درآمد اورا ازماجری بیاگاهانید منصور گفت ای صالح بخدا سوگند هلاك من نزدیك شد ازآنکه تمامت ملك من اگربقیمت گران فروخته شود یکصد هزاردرم نخواهد بود نمیدانم نه صد هزاردرم از کجا فراهم آورم صالح باو گفت تدبیری کن که بزودی خلاص شوی وگرنه من نیزهلاك شوم اکنون تا وقتست بشتاب ودر چارهٔ کار حیلتی کن که خلاف فرمان خلیفه کردن نتوانم واز میعاد خلیفهٔ تجاوزنتوانم منصور گفت ای صالح از فضل و احسان تو همیخواهم که مرا بخانهٔ خود ببری تا فرزندان خود را وداع کنم وصیت بپیوندان بگذارم صالح گفته است که من با منصور بخانه او رفتیم او بوداع فرزندان مشغول شد واز خانه او آواز ناله وشیون بلند گردید درآنحال صالح بمنصور گفت مرا بخاطرمیرسد که خلاص تو در دست برمکیان باشد صواب اینست که بخانهٔ یحیی بن خالد روی منصور پند صالح بپذیرفت وهر دو بخانه یحیی روان شدند چون بخانه یحیی برسیدند منصورماجرای بریحیی بن خالد برمکی باز گفت یحیی ازآن خبرمحزون شد وسر در پیش افکند پس ازساعتی سربر کرد خازن خود را بخواست وباو گفت درخزانه چند درم داری خازن گفت پنجهزار درم بخزانه اندراست فرمود پنجهزاردرم حاضر آوردند پس ازآن رسول بسوی فضل پسر خود بفرستاد و مکتوبی بدینمضمون بنوشت که قصبه بزرك و آباد را از بهر فروختن بمن عرضه داشته اند وضیعه بسی ارزانست قدری درم ودینار بفرست که در بهای ضیعه صرف شود فضل بن یحیی صد هزاردرم بسوی یحیی بفرستاد پس ازآن یحیی رسولی بنزد جعفر بفرستاد ومکتوبی بدینمضمون نوشت که ما را کار ضروری روی داده و حاجت بپارهٔ درم ودینارافتاد جعفر درحال صد هزاردرم ازبهر او بفرستاد ویحیی پی درپی رسولان بسوی برمکیان فرستاده از ایشان یکان یکان مال ازبرای منصور جمع آورد تا اینکه مال بسیاری از بهر منصور فراهم آورد وصالح ومنصور از اینکار آگاهی نداشتند پس منصور بیحیی گفت یا مولانا من بردامن توآویخته ام حاجت خود را بجز تو کسی نمیخواهم بقیه دین مرا تمام کن چنانچه عادت کرم توهمین است آنگاه یحیی سردرپیش افکنده بگریست و بغلام خود گفت ای غلام خلیفه هرون الرشید بکنیزك من دنانیر غواده گوهر های گران قیمت موهبت فرموده بود تو بنزد کنیزك من رو وباو بگو که گوهر ها بسوی من بفرستد پس غلام برفت و گوهرها بیاورد آنگاه یحیی بن خالد بصالح گفت من این گوهرها ازبرای خلیفه بدویست هزاردینار از بازرگانان شری کرده ام و خلیفه اینها را بکنیزك من دنانیر غواده موهبت فرموده چون این گوهرها را تو ببیند این گوهر ها بشناسد و تو راگرامی بدارد و باکرام ما از خون تو در گذرد و اکنون ای منصور مال تمام شد صالح گفته است که مال را با گوهر ها بسوی خلیفه هرون الرشید بردم و منصور با من همی رفت ناگاه در اثنای راه از منصور شنیدم که همی گفت مرا رفتن بسوی آل برمك • برغبت نیست ازروی مدارا است مرا از پستی فطرت وخبث طینت او عجب آمده اورا دشنام دادم وباو گفتم که درروی زمین بهتر از برمکیان کس نیست وبدتر ازتو کس ندانم از آنکه ایشان ترا ازمرك خلاص دادند تو ایشان را شکر نگذاشتی بلکه درمقابل احسان ایشان چنین سخنی نالایق گفتی الغرض من واو برفتیم تا بپیشگاه هارون الرشید رسیدیم من قصه بدوفروخواندم وتمامت ماجرای باز گفتم . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داشتان فرو بست

چونشبانه سیصد و پنجم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت صالح گفته است که من قضیه به هارون الرشید بیان کردم خلیفه را از جود و کرم یحیی عجب آمد وازپستی وپلیدی منصورهم شگفت ماند وفرمود گوهر ها بیحیی بن خالد رد کنید که ما آنچه موهبت کرده ایم او را باز پس نگیریم پس من بسوی یحیی بن خالد باز گشتم وقصهٔ منصور وبد کرداری او با یحیی حدیث کردم یحیی بن خالد گفت ای صالح چون مرد بی چیزشود تنگدل گردد و خاطرش را پریشانی روی دهد واورا بگفتار و کردارزشت او نگیرند از اینکه هرچه بگوید وهرچه بکند باختیارنکند پس یحیی ازجانب منصورمعذرت همی خواست تا اینکه من گریان شدم و گفتم روزگار چون تو وجودی بعرصهٔ شهود نخواهد آورد افسوس که توبا این خلق کریم درزیرخاك پنهان خواهی شد و این دوبیتی برخواندم • با قدر تو آب آسمان ریخته باد • با خاك درت ستاره آمیخته باد • گر کم کند از سر تو یك موی فلك • خورشید ازو بموئی آمیخته باد (**حکایت کرم برامکه**) و از جمله حکایتهای اهل کرم اینست که یحیی بن خالد وعبدالله بن مالك خزاعی خصومت پنهانی با هم داشتند ولی آشکار نمیکردند وسبب دشمنی درمیان ایشان این بود که خلیفه هرون الرشید عبدالله ابن مالك را بسی دوست میداشت بحدی که یحیی وفرزندان یحیی میگفتند عبدالله خلیفه را افسون کرده است الغرض دیرگاهی حال بدین منوال رفت و حسد وخصومت دردل ایشان برجای بود اتفاقا خلیفه منصب ولایت مملکت ارمن را بعبدالله واگذار فرمود و عبدالله را بسوی ارمن بفرستاد وچون عبدالله در مقر

ولایت جای گرفت ازاهل عراق مردی خداوند فضل وهنر که بس بی بضاعت وپریشان حال بودمکتوبی مزوراززبان یحیی بن خالد بعبدالله بن مالك ساخته بسوی عبدالله سفر کرد چون بدرخانه عبدالله رسید مکتوب مزوررا بیکی ازحاجبان اوبداد حاجب کتاب گرفته بنزد عبدالله برد عبدالله مکتوب گشوده بخواند چون درآن مکتوب تامل کرددانست که آن مکتوب مزوراست آنگاه آنمردرا بخواست آنمرد حاضر گشته عبدالله را دعا کرد عبدالله باو گفت چرا با این همه رنج وتعب مکتوب مزوررا ازبرای من آوردی ولکن اندیشه مکن وتشویش بکسونه که من سعی ترا بی حاصل نکنم ترا نومید نگردانم آن مرد گفت خدا عمر تو را طولانی گرداند و اگر آمدن من بر تو گران است در منع من حاجت ببهانه نیست که زمین خدا وسیع وروزی دهنده زنده است ومکتوبی که آورده‌ام از یحیی بن خالد برمکی میباشد عبدالله گفت من بوکیل خود که در بغداد دارم چیزی بنویسم و او را مأمور کنم که از حال این مکتوب جویان شود اگر این مکتوب صحیح وغیر مزور باشد یکی از بلاد خود را بتو بدهم و یا اینکه دویست هزار درم با یك اسب ویك شتروخلعتی شایگان بتوبدهم واگرمکتوب مزورباشد بگویم تورا دویست تازیانه بزنند و زنخ تورا بتراشند پس عبدالله فرمود اورا بحجرهٔ برده مایحتاج او را درآن حجره آماده سازند تا کار او معلوم شود آنگاه عبدالله بوکیل خود بدینمضمون بنوشت که مردی بنزد ما بیامده ومکتوبی با خود بیاورده و سخن آن مرد اینست که مکتوب از یحیی بن خالد برمکی است ولی من سوء ظن برده مکتوب را قبول نکردم اکنون ترا فرض است که این کارمهمل نگذاری وخود رفته حقیقت حال معلوم کنی وبزودی جواب ازبرای من بفرستی تا راست ودروغ بدانم چون مکتوب عبدالله دربغداد بوکیل او برسید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه سیصد وششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون مکتوب بوکیل عبدالله بن مالك خزاعی رسید درحال سوار گشته بخانه یحیی بن خالد برفت دید که یحیی با ندیمان وخاصان نشسته اورا سلام داد ومکتوب به پیش روی او بنهاد یحیی مکتوب بخواند بوکیل گفت فردا بنزد من آی تا جواب بنویسم چون یحیی برفت روی بندیمان کرده گفت چیست پاداش آنکه مکتوب مزور از من بسوی دشمن من برد پس هر کدام از ندیمان سخنی گفتند و هر یکی یك گونه عقوبت سزا دیدند یحیی بایشان گفت همگی بخطا اندر شدید وسخن نا سنجیده گفتید و از پستی همت و خست فطرت که شمار است مرا بدینکار اشارت گردید شما قرب و منزلت عبدالله را بخلیفه دانسته اید ودشمنی وحسد که میانهٔ من واوست بشما معلوم است الحال خداوند تعالی این مرد را سبب دفع دشمنی وواسطهٔ صلح میانهٔ من واو کرده وخصومتی که سالها دردلهای ما می بود بواسطهٔ این مرد بآشنائی و محبت بدل خواهد شد پس مرا فرض است که آن مرد را تصدیق کنم ومکتوبی بعبدالله بنویسم که به اکرام و احترام آن مرد بیفزاید چون ندیمان این سخن بشنیدند یحیی را دعا گفتند و از کرم و جوانمردی او شگفت ماندند آنگاه یحیی ورقه و دوات بخواست و مکتوبی بسوی عبدالله نوشت بدین مضمون بدان که مکتوب تو بمن رسید ومن او را خواندم و بسلامت تو شادمان و خرسند گشتم واینکه تو گمان کردهٔ که آن مرد مکتوب مزور ازمن بسوی تو آورده حاش الله نه چنین است بلکه کتاب و خطاب از من است وتمنای من از کرم واحسان و فطرت نیکوی تو اینست که باندازه خواهش آن مرد او را بنوازی و حرمت او نگاه داری واو را بمقصود رسانی وبعنایتهای خود مخصوص کنی که هر احسان بجای او کنی در حقیقت بجای من کردهٔ و من منت پذیروشکر گذارهستم پس مکتوب را ختم کرده بوکیل بسپرد و وکیل مکتوب را بعبدالله فرستاد چون عبدالله مکتوب بخواند ازمضمون مکتوب فرحناك و مبتهج شد و آن مرد را حاضر آورده باو گفت کدام یك از آن دو چیز که وعده کرده بودم دوست تر داری آن مرد گفت زر در نزد من بهترین چیزها است پس عبدالله دویست هزار درم و دو اسب تازی و بیست جامهٔ فاخر و ده تن مملوك وپارهٔ گوهرهای گرانبها بآنمرد عطا فرمود واورا بشادی وسرورببغداد روانه کرد وچون آنمرد ببغدادرسید پیش ازآنکه بخانهٔ خوددرود بسرای یحیی بن خالد رفته دربان به یحیی گفت یامولانا بدرخانه مردیست باحشمت که مملوکان بسیاردارد و همیخواهد که بنزد تو آید یحیی جوازبداد چون آنمرددرحضوریحیی حاضرشد زمین بوسه داد یحیی باو گفت تو کیستی آنمرد گفت ای خواجه من آنم که ازستم روزگارمرده بودم وتومرا زنده کردی ومن آنم که مکتوب مزوراز جانب تو بسوی عبدالله بن مالك خزاعی برده بودم یحیی باو گفت اوبا توچکار کرد وترا چه عطا کرد آنمرد گفت مراچندان چیز بداد که بی نیازشدم وهمه عطیتهاوموهبت های اوراآورده ام بدرخانه است وفرمان ازآن تست یحیی گفت کارتوبامن بهتراز کاری است کهمن با او کردم وترا برمن منتی است بزرك که دشمنی وخصومتیکه میانهٔ من وآنمرد محتشم بود بصداقت ومودت بدل شدمن نیزترا چندان مال که عبدالله داده‌است بدهم یحیی فرمود ازآنمردمال واسب وخلعت چندانکه عبدالله داده بود بدادند آنمرد بامال بسیارو نعمت فراوان باز گشت وآن دوجوانمردثناخوان بود(حکایت مضرت شراب) ونیزروایت کرده‌اند که درمیان خلفای بنی عباس خلیفه‌داناترازمأمون نبود که جمیع علوم نیك بدانستی واورادر هرهفته‌دوروزمجلس مناظرهٔعلما منعقد میشدوفقیهان ومتکلمان هریك درمرتبه خویشتن مینشستندروزی مأمون بافقیهان ومتکلمان نشسته بودمردی غریب که جامهٔسفید کهن دربرداشت بمجلس اندرآمدوپائین ترازهمه بنشست فقیهان بسخن گفتن شروع کردندو بحل مسائل مشکله اقدام نمودند وایشان راعادت این بود که مسئله را باهل مجلس یکان یکان عرضه میداشتند وهرکدام ازاهل مجلس را لطیفه یا نکتهٔ بنظر میآمد اورا ذکرمیکرد پس مسئله را درآنروز بتمامت اهل مجلس عرضه داشتند تا نوبت بدان مرد غریب برسید آن مرد بسخن گفتن آغاز کرد وجوابی نیکوتر از جوابهای فقیهان داد خلیفه سخن او را تحسین کرد چون قصه بدینجا رسید

چو نشبانه سیصد و هفتم بر آمد

بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فرو بست گفت ای ملك جوانبخت خلیفه مامون-الرشید سخن آن مرد غریب را پسندید وفرمود که بالا تر از آن مکانی که نشسته بود بنشیند چون مسئله دوم طرح شد و نوبت سخن گفتن بدو رسید جوابی بهتر از جواب نخستین بازگفت مامون فرمود که از آن مکان نیز بالاتر نشیند چون مسئله سیم بمیان درآمد آن مرد جوابی نیکوتر ازدوجواب نخستین بازگفت آنگاه مامون فرمود که نزدیك بخلیفه بنشیند پس چون مناظره بانجام رسید آب حاضرآورده دستها بشستند وسفره بگستردند وخوردنی بخوردند پس از آن فقیهان برخاسته بیرون رفتند ومامون آن مرد را ازرفتن ممانعت کرد و بخود نزدیك تر نشانده بملاطفت و مهربانی بیفزود ووعدهٔ احسان وانعامش بداد آنگاه مجلس شراب مهیا کرد وندیمان را بخواست و ساقیان خوبروی حاضر آمده پیمانهٔ شراب بگردش آوردند چون دورقدح بآن مرد رسید درحال بر پای خاست وگفت اگر خلیفه مرا اجازت دهد یك سخن بگویم خلیفه گفت هرچه خواهی بگوآن مرد گفت برخلیفه ایدالله دولته عیان شدکه من امروز درین مجلس شریف ازپست‌ترین مردمان بودم خلیفهٔ زمان مرا بسبب اندك دانشی که ازمن بظهورآمد بخود نزدیك خواند و درجهٔ بلند جای دادو اکنون همی خواهد که میانهٔ من وآن اندك دانش جدائی افتد تا ازعزت بذلت و از کثرت بقلت اندر آیم حاشا که خلیفه جهان بر این اندك دانشی که من دارم حسد برد ازآنکه مرد چون شراب بنوشد عقل ازو دورشود و جهل براو نزدیك گردد و ادبش بیك سوی رود و درچشم مردمان پست نماید ازرای بلند خلیفه امیدوارم که این گوهر گرانبها را از من باز نگیرد چون خلیفه مامون این سخن بشنید او را مدحت گفت و در همان رتبت بلندش بنشانید و بتوقیر و تعظیمش بیفزود و از برای او صد هزار درم بداد و خلعتی فاخرش بخشود و پیوسته در مجلس مناظره اورا بخود نزدیکتر می نشاند و به سایر فقیهانش ترجیح می داد

(حکایت علی بن مجدالدین و کنیزك) ونیزحکایت کرده‌اند که درروز گارقدیم بازرگانی بود ازبازرگانان خراسان مجدالدین نام داشت واورا مالی بسیاروغلامان و کنیز کان بیشماروهمه چیزمهیا بود مگر اینکه از عمر او شصت سال گذشته و به اولادی مرزوق نگشته بود پس درسن شصت سالگی خدایتعالی جلت قدرته فرزندی باوعطا فرمود اورا علی نام نهادند چون آن پسر بزرك شد وهمه گونه صفت کمال جمع آورد پدرش را بیماری مرك بگرفت آنگاه فرزند خود را خواسته باو گفت ای فرزند مرا هنگام مرك در رسیده همی خواهم که تو را وصیتی گویم پسر گفت ای پدر آن وصیت چیست مجد الدین گفت ای پسر از همنشین بد دور شو که جلیس بد مانند آهنگر است که اگر آتش او تورا نسوزاند دود او تو را بیازارد و شاعری در این معنی نکو گفته : ازاین مشتی رفیقان ریائی ٭ بریدن به بود ازآشنائی ٭ زتو جویند دردولت معونت ٭ گریزند ازبرتوروز مخنت علی بن مجدالدین گفت ای پدر شنیدم و اطاعت کردم دیگر چه کار بکنم مجد الدین گفت تا توانی با مردم نکوئی کن ودراحسان بکوش ودست افتادگان بگیر که شاعر گفته است ٭ ره نیك مردان آزاده گیر ٭ چواستادهٔ دست افتاده گیر ٭ باحسانی آسوده کردن دلی ٭ به از الف رکعت بهر منزلی ٭ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چونشبانه سیصد و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت علی بن مجدالدین با پدر گفت ای پدرپند ترا بشنیدم پس از آن چه کار کنم مجدالدین گفت ای فرزند خدا را نگاه دار تا خدا تورا نگاه دارد و مال خود را ضایع مکن که اگر مال ضایع کنی ترا بفرومایگان حاجت افتد و ای فرزند بدان که قیمت مرد با مال است و در این معنی شاعرنکو گفته ٭ بی‌زر میسرت نشود کام دوستان ٭ چون کام دوستان ندهی کام دشمن است ٭ هیچش بدست نیست که هیچش بدست نیست ٭ زر در میان مقابلهٔ روح در تن است ٭ علی بن مجد الدین گفت ای پدر پس از آن چکار کنم مجد الدین گفت ای فرزند کسی که درسال از تو بزرگتر است در کارها بااومشورت کن و هر کار راکه قصد کنی شتاب مکن و بزیر دستان خود رحمت آور تا زبردستان برتو رحمت آورند و بر کسی ستم روا مدار که بهرکس ستم کنی خدای تعالی او را بر تو مسلط گرداند و درهرسه معنی شاعر گفته ٭ مشورت را زنده باید نکو ٭ که ترا زنده کند آن زنده گو ٭ مکر شیطان است تعجیل و شتاب ٭ لطف رحمان است صبر و احتساب ٭ زیر دست خویش را مازا رمان ٭ تا نباشی زیر دست دیگران ٭ وای پسر برتو باد دوری از نوشیدن می که می سرهمهٔ بدیها است و خوردن او خرد را ببرد و باده گساران در نظر مردمان خوارند و در این معنی شاعر گفته ٭ نکند دانا مستی ، نخورد عاقل می ٭ نهند مرد خردمند سوی پستی پی ٭ گر ،کند بخشش گویند که می ، کرد نه او ٭ ورکند عربده گویند که او کرد نه می ، ای فرزند وصیت من بتوهمین است این وصیت را پیوسته بخاطراندر نگاه دار . پس ازآن مجد الدین ازخود برفت چون بخودآمد شهادتین بزبان براند و از جهان در گذشت پسرش بروبگریست و بتجهیز او بپرداخت و بجنازهٔ او خرد و بزرك حاضر آمدند و از حق اوچیزی فرو نگذاشتند پس ازآن برو نمازکرده بخاکش سپردند واین دوبیت را بگور او بنوشتند ٭ آن خواجه کز آستین رحمت ✿ دست کرم بزرگوارش برداشت ز خاك عالمی را ✿ در خاك نهادروزگارش پس از آن علی بن مجدالدین بماتم پدر بنشست و پیوسته از برای او محزون بود تا اینکه مادر او نیز پس ازاندك زمان درگذشت و علی بن مجد الدین آنچه که از برای پدر کرده بود از برای مادرنیز بجا آورده پس از آن دردکان ببیع و شری بنشست ووصیت پدر بجا آورده باکس معاشرت نمی کرد و یك سال بدین منوال بگذشت پس ازیکسال اوباش بدو گرد آمدند و از راه حیلت با او یار گشتند تا اینکه او نیز بایشان مایل گشته از صلاح بفساد بازگشت و ازطریق مستقیم بیرون رفت و بباده پرستی وعشق بازی بگرائید گفت پدرم برای من این مال جمع آورد اگر من این مال صرف نکنم از برای، که خواهمش گذاشت بخدا سوگند نکنم مگر آن کاری که شاعر

گفته : بادوستان خورآنچه تراهست • پیش ازآنکه‌بعد از تو دشمنان تو با دوستان خورند پس علی بن مجدالدین شب و روز مال خودرا صرف معشوق ومی نمود تااینکه همه مال اوبرفت وبی چیز شد ودکان و کاروانسرا بفروخت پس از آن جامهٔ تن خود بفروخت پس چون ازمستی برفت وبهوش بازآمد بافسوس وندامت اندرشد و یکروز ازبامداد تا هنگام عصر گرسنه بنشست آنگاه باخود گفت نزدیارانی که مال برایشان صرف کردم بروم شاید یکی‌ازایشان مرا نانی‌دهد پس‌بهمهٔ ایشان بگردید ودرخانهٔ هریك ازایشان که میرفت که دربروی اونمی گشادند وروی نمی نمودند تاازگرسنگی طاقتش نماند وببازار بازرگانان رفت • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزادلب ازداستان فروبست

چون شبانه سی‌صد و نهم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت علی بن مجد الدین از گرسنگی بی‌تاب گشته ببازار بازرگانان رفت مردمان را دید که یکجا جمع آمده اند گفت آیا سبب جمع آمدن مردمان چیست بهتر اینست که ازاینمکان نروم تا سبب جمع‌آمدن مردمان بدانم آنگاه پیش رفته دختر کی سروقد و گل‌رخسار بدید که در حسن وجمال مانند ونظیر نداشت ودرخوبروئی بدان غایت بود که شاعر گفته : زنایبان رخ وزلف وچشمت ای دلبر • یکی گل امت ودوم وسنبل‌وسیم عبهر • همیشه‌درسرزلفت مجاورند سه چیز • یکی شکنج ودوم حلقه وسیم چنبر • ببوی خوش زدو زلفت سه چیز بهره ورند • یکی نسیم ودوم نافه سیم عنبر • دخترك زمرد نام داشت چون علی بن مجدالدین اورا بدید از حسن وجمال اوبشگفت اندرماند گفت بخدا سوگند ازینجا نروم تا ببینم قیمت کنیزك بچند خواهد رسید ومشتری اورا بشناسم پس در میان بازرگانان بایستاد بازرگانان گمان کردند که او کنیزك را مشتریست ازآنکه اورا خداوند مال میدانستند آنگـاه دلال درنـزد کنیزك بایستاد و گفت ای بازرگانان وای خداوندان دولت برین کنیزك قمرمنظر زهره جبین ناریستان کـه زمرد نام دارد در قیمت بگشائید یکی ازبازرگانان پانصد دینار داد دیگری ده دیناردیگر بیفزود وشیخی زشت روی وارزق چشم که اورا رشید الدین میگفتند صد دینار دیگر بیفزود دیگری ده دینار دیگر بیفزوو آنگاه شیخ رشیدالدین گفت بهزار دینارش میخزم آنگـاه بازرگانان را زبان کوتاه شد وهمگی خاموش شدند دلال باخواجهٔ کنیزك مشورت کرد خواجه گفت من سوگند یاد کرده ام که این کنیزك را نفروشم مگربکسی که کنیزك اورا اختیار کند دربن باب بکنیزك مشورت کن پس دلال بسوی کنیزك آمد و گفت ای شمسه خوبان این‌بازرگان همی خواهد که ترا شوی کند کنیزك ماهروی بسوی‌آن شیخ ارزق چشم زشت رونگاه کرده بدلال گفت که من بمرد کهن سال فروخته نمیشوم که شاعر گفته : شوی زن نوجوان اگرمیربود• چون پیربودهمیشه دلگیربود • آری مثل است اینکه زنان‌میگویند • درپهلوی زن تیر به از پیربود • چون دلال سخن کنیزك بشنید گفت بخدا سوگند که عذر تو پذیرفته وترا قیمت ده هزاردینار است پس ازآن یکی ازبازرگانان پیش‌آمد و گفت به همان قیمت که شیخ رشید الدین مـی خواست منش همی خرم کنیزك بسوی اونظر کرد دید که اوریش خودرا رنك کرده چندی خیره خیره بدو نظر کـرده وبسی در عجب شد واین ابیات بخواند . ریش خودرا به نیل کرده سیاه • کش جوان خوانی ونخوانی پیر • خواجه را بین که از نهایت مکر • کرده باریش خویشتن تزویز . چون بازرگان این ابیات بشنید و مضمون بدانست ازخریدن کنیزك باز پس ایستاده پس بازرگان دیگر پیش رفته بدلال گفت بهمین قیمت ازبرای منش مشورت کن چون کنیزك بسوی اونگاه کرد اعورش یافت‌و گفت این‌مرد اعور است وشاعر درحق اعوراین دوبیت انشاء کرده . خواجه متکبراست ویك چشم • این هردوصفت که داشت شیطان • ازغایت کبر بایکی چشم • بیند سوی خلق و سوی کیهان . آنگاه دلال دست برده بازرگانی‌راگرفت وبه کنیزك گفت اگر اجازت دهی‌باین‌بازرگانت بفروشم کنیزك بسوی اونظر کرد واورا کوتاه قد ودرازریش یافت گفت این‌همانست که شاعر ازبهراو گفته : قدتوکوته است وریش دراز • هر دو باشند برتو ارزانی • آن یکی همچوروز پائیزی • وان دگر چون شب زمستانی • پس دلال بآن کنیزك گفت ای خاتون حاضران رانظاره کن ازهر کس که ترا خوش‌آید بمن بگو که تاترا بدو بفروشم پس کنیزك بحاضران نظاره کرد یکان یکان‌راتفرس نمودچشمش بعلی بن مجدالدین افتاد . چون قصه بدینجارسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه سی‌صدودهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت چون کنیزك را نظربعلی‌بن مجد الدیدین افتاد بستهٔ‌کمند اوشد ازآنکه علی‌بن مجدالدین بدیع الجمال ونیکوشمایل بود پس کنیزك اشارت بعلی بن مجدالدین کرده بدلال گفت که مرا جزاین خواجه نشاید ازآن‌که سروقامت و گل رخسار است وبدانسانست که شاعر توصیف کرده . کسی گر دل بکس بندد بدان زیبا پسر بندد که جعدش عقدها ازمشك برروی‌قمر بندد • پس ازآن گفت که مالك‌من نتواند بود مگراین پسرآفتاب منظر که او کمر باریك و سیاه چشم وعنبرین مویست چنانچه شاعر گفته . تاهمی جولان زلفش گرد لالستان بود • عشق زلفش را بگرد هردلی جولان بود • مر مرا پیدا نیامد تا بدیدم زلف او کز شبه زنجیر باشد یا زشب چوگان بود • شادی اندر جان من مأوی گرفت از عشق او ☆ شادمان شد جان آنکس کش چنان جانان بود ☆ تاجهان بوده است کس بر بادنفشانده مشك • زلف او را هر شبی بر باد مشك افشان بود • چون دلال ابیات از کنیزك در مدحت علی بن مجدالدین بشنید از فصاحت کنیزك عجب آمدش خداوند کنیزك بدلال گفت از فصاحت اوعجب مدار واز حفظ کردن‌ابیات نغزش‌بشگفت اندر مباش که او قرآن مجیدرابه هفت قرائت همی خواند و احادیث شریفه را بروایات صحیحه روایت کند وهفت قلم را بسی نیکونویسد واز علوم چندان بداند که عالمان دانشمند خوشه چین خرمن اوهستند و دستهای او از زر و سیم بهتر است از آن که او بهشت روز پردهٔ حریر بدوزد ودرهرپرده پنجاه دینار زر سرخ سود کند دلال گفت خوشا باقبال کسی که چنین حورنژاد در خانهٔ او باشد پس از آن خواجهٔ

کنیزک بدلال گفت او را بهر کس که خود خواهد بفروش آنگاه دلال رو بعلی بن مجد الدین آورده دست اورا ببوسید وباو گفت ای خواجه این کنیزک را شری کن که اوترا همی خواهد علی بن مجدالدین ساعتی سر بزیر افکنده بخویشتن همی خندید و بـا خود میگفت من تاکنون چاشت نخورده ام چگونه چنین کنیزک توانم خرید ولکن از بازرگانان شرم دارم که بگویم مـرا مال نیست پس کنیزک سر بزیر انداخت اورا بدید و بدلال گفت دست مرا گرفته بسوی اوببر تا خویشتن باو بنمایم و او را بشرای خود ترغیب کنم دلال دست او را گرفته درپیش روی علی بن مجدالدین بداشت وباو گفت ای خواجه در خریدن این ماه روی رای توچیست علی بن مجدالدین پاسخ نداد کنیزک گفت یا سیدی چونست که مرا نمی خری تو بهرچه خواهی مرا بخر که من سبب سعادت واقبال توخواهم بود علی بن مجدالدین روباو کرده گفت بیموشری نه باجبارواکراه است توبهزاردینار گران‌هستی کنیزک گفت یا سیدی تو بنهصد دینار بخرعلی بن مجد الدین گفت نهصد دینار نیز بسیار است کنیزک گفت بهشتصد دینار بخر علی بن مجدالدین گفت بسیاراست کنیزک پیوسته قیمت همی کاست تااینکه گفت بیکصددینارم شری کن علی بن مجدالدین گفت یکصد دینارتمام با خود ندارم آنگاه دخترک بخندید وباو گفت ازیکصد دینار چقدر کم داری علی بن مجدالدین گفت نه یکصددینار مراهست ونه بیشترونه کمتر بخدا سوگند که من ازدرم ودینار چیزی ندارم توازبرای خود کسی دیگر پیدا کن چون کنیزک دانست که او چیزی ندارد دست درجیب برده بدرهٔ که هزاردینارزرسرخ داشت بیرون بیاورد وبعلی بن مجدالدین آهسته گفت که این زرها بستان نهصد دینار ازین زر ها بخواجه من بده و یکصد دینار با خود نگاهدار علی بن مجدالدین اورا بنهصد دینار بخرید و قیمت او را ازهمان بدره بشمرد و اورا بسوی خانهٔ خویش برد چون کنیزک بخانه برسید خانه را ویران یافت که نه فرش است ونه ظرف پس هزاردیناردیگر بدو بداد وباو گفت ببازارشو سیصد دینار را ظرف وفرش بگیرعلی بن مجدالدین چنان کرد آنگاه کنیزک باو گفت بـه سه دینار دیگر خوردنی و نوشیدنی خریده حاضر آور چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه سیصد و یازدهم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت کنیزک بعلی بن مجدالدین گفت که بسه دینار نوشیدنی و خوردنی خریده حاضر آورد علی بن مجدالدین نیزچنان کرد پس از آن کنیزک باو گفت یك پرده وارحریربا هفت گونه ابریشم ازبرای من بخرعلی بن مجدالدین چنان کرد پس از آن کنیزک فرش گسترده شمعها روشن کرد وبا علی بن مجدالدین بخوردن ونوشیدن بنشستند پس ازآن بخوابگاه درآمده درآغوش یکدیگر بخفتند بدانسان که شاعر گفته • مرا راحت اززندگی دوش بود ☆ که آن ماهرویم درآغوش بود ☆ چنان مست دیدار وحیران او ☆ که دنیا و دینم فراموش بود ☆ بدیدارو گفتارجان پرورش ☆ سراپای من دیده و گوش بود • نمیدانم آنشب که چون روزشد • کسی باز داند که با هوش بود • و تا بامداد در آغوش یکدیگرخفته بودند چون بامداد شد کنیزک ماهروی پرده گرفته باابریشم های رنگارنك وتارهای زرین و سیمین نقشهای گوناگون درآن طرح کرد و در آن پرده صورت پرندگان و صورت وحشیان بدوخت ودرجهان صورتی نبود مگراینکه کنیزک اورا درپرده نقش کرده نبود وهشت روزبکارآن پرده مشغول بود چون کاربانجام رسانید صیقل زده فروبپیچید وبعلی بن مجدالدین بداد وباو گفت این را ببازاربرده بپنجاه دیناربده ولی ببازرگانان بفروش وحذر کن از اینکه او را براه گذر بفروشی که اگر چنین کار کنی سبب جدائی من وتو خواهد شد که ما را بسی دشمانند علی بن مجدالدین پرده حریر را ببازار برده ببازرگان بفروخت و پارچه حریربا ابریشم های رنك رنك و تار های سیمین وزرین خریده بیاورد وازخوردنی و نوشیدنی بدانچه حاجت داشتند حاضر آورده و بقیه درمها را بکنیزک بداد پس کنیزک در هرهشت روزپردهٔ دوخته بعلی بن مجد الدین میداد و او به پنجاه دینارش میفروخت و تا یکسال حال بدین منوال گذشت وپس ازیکسال علی بن مجدالدین پردهٔ حریربرداشته بعادت معهود ببازار برده بدلال بداد در آن حال نصرانی پدید آمد وپرده را خواستگاری نمود شصت دینارقیمت بداد علی بن مجدالدین امتناع نمود ونصرانی بقیمت پرده همی افزود تا اینکه بصد دینار رسید وده دینار بدلال قرارداد پس دلال بنزد علی بن مجد الدین آمده ازقیمت پرده او را آگاه ساخت و او را بمعاملت نصرانی ترغیت میکرد ومیگفت یاسیدی تواز نصرانی بیم مدار که تراازاو باکی نیست پس علی بن مجدالدین باخاطرمشوش پرده بنصرانی بفروخت وقیمت گرفته بسوی خانه روان شد ونصرانی را دید که براثراوهمی آیند بنصرانی گفت چونست که براثرمن همی آئی گفت یا سیدی مرا در سراین کوچه کاری هست علی بن مجد الدین هنوزبخانه درنیامده بود که نصرانی برسید علی باو گفت ای پلیدك ازبهر چه در پی من روان هستی نصرانی گفت یا سیدی مرا جرعهٔ آب ده که بسی تشنه ام وپاداش از خدای تعالی بگیر علی بن مجد الدین با خود گفت این مردی است ذمی از من جرعهٔ آبی بیش نخواسته بخدا سوگند که این را نومید نگردانم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه سیصد و دوازدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت علی باخود گفت که او را نومید نگردانم پس بخانهٔ اندر آمده کوزهٔ آب بگرفت و کنیزك او زمرد چون اورا بدید باو گفت یا حبیبی پرده را فروختی یا نه گفت آری فروختم زمرد پرسید ببازرگان فروختی یا براه گذری راست گو که مرا بدل بوی فراق رسید علی بن مجدالدین گفت ببازرگانش فروختم کنیزک گفت حقیقت کار بمن بگو تـا در تدارك آن بکوشم وبرای من باز گو که کوزه آب از بهرچه گرفتی علی بن مجدالدین گفت همی خواهم که این آب بدلال دهـم کنیزک گفت سبحان الله چـرا از دشمن حذر نمیکنی پس از آن این دو بیت بر خواند ☆ حذر کن زانکه گوید دشمن آن کن ☆ که بر زانو زنی دست تغابن ☆ گرت راهی نماید راست چون تیر ☆ ازو برگرد و راه دست چپ گیر ☆ القصه علی بن

مجدالدین کوزهٔ آب بیرون آورد نصرانی را در دهلیزخانه یافت باو گفت ای پلیدك چگونه بی اجازت من بخانه آمدی نصرانی
گفت یا سیدی بدرخانه ایستادن ودر دهلیز خانه آمدن فرقی ندارد پس کوزه آب باو داد نصرانی آب بخورد و کوزه بعلی بن
مجد الدین بداد علی بن مجدالدین کوزه گرفته باو گفت برخیز ازپی کارخود رو نصرانی گفت یا سیدی ازآن کسان مباش که نیکوئی
کنند ومنت نهند پس ازآن نصرانی گفت یا سیدی آب خوردم ولی میخواهم که مرا طعام نیزدهی اگرچه قرص جوینی باشد علی بن
مجدالدین باو گفت پیش ازآنکه ترا بیازارند برخیز واز پی کار خود رو نصرانی گفت یا سیدی اگر بخانه اندر چیزی نیست
این یکصد دینار بگیر واز بازار خوردنی از برای من شری کن تا میان من وتوحق نـان و نمك پدید آید علی بن مجد الدین
گفت این نصرانی نا خردمند است یکصد دینار بگیرم ومساوی دو درم خوردنی از بهر او حاضرآورم پس نصرانی باو گفت
یا سیدی من چیزی میخواهم که گرسنگی ازمن ببرد اگرچه قرصه خشکی باشد ازآنکه بهترین توشه‌ها آن است کـه گرسنگی
ببرد نه طعام فاخر لذیذ است ودرین معنی شاعر نکو گفته • گرگل شکر خوری بتکلف زیان کند • ورنان خشك دیر خوری
گل شکر بود • پس علی بن مجدالدین با نصرانی گفت اندکی درین مکان برآسای تا من دربسته ببازار روم و بهر تو خوردنی
حاضر آورم نصرانی گفت سمعا وطاعة پس علی بن مجد الدین درخانه را ببست و کلون بپشت در بینداخت و کلید را بـا خود
برداشته بسوی بازاررفت وقدری عسل ومغز بادام ونان وماهی بریان گشته خریده بازگشت چون نصرانی او را بدید بـاو گفت
یا سیدی این همه چیز از برای چه بود که بده مـرد کفایت کند و من تنها هستم شاید تو با من طعام خوری علی بن مجد الدین
باو گفت تنها بخور که من سیرهستم نصرانی گفت یا سیدی حکیمان گفته اند که هر که با مهمان چیز نخورد نـا پاك زاده است
چون علی بن مجدالدین این را شنید بنشست وبا اواندکی چیزخورده وخواست که دست باز کشد چون قصه بدینجا رسید بامداد
شد وشهر زادلب از داستان فروبست

چونشبانه سیصد وسیزدهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت علی بن مجدالدین چون
خواست دست ازطعام بازکشد نصرانی
مغز بادامی را گرفته پوست ازوی برداشت و
دو نیمه کرد ودرنیمهٔ آن بنگی مکرر که پیل را ازپای درانداختی بکاربرد وبا عسلش بیامیخت و بعلی بن مجد الدین گفت یـا
سیدی ترا بدین خود سوگند میدهم که این را نیز بخور علی بن مجدالدین شرم کرد که سوگند نپذیرد ناچار او را گـرفته بخورد
هنوز درشکم اوجای نگرفته بود که بیخود بیفتاد چون نصرانی اینرا بدید بسان گرگ گرسنه برپا خاسته کلید خانه را از جیب او
بدرآورده بسوی برادر خود بشتابید واورا از ماجری بیاگاهانید و سبب این بوده است که برادر نصرانی همان مرد کهن
سال زشت رو بود که همی خواست کنیزك را بهزار دینار بخرد کنیزك او را ناخوش داشته بآن ابیاتش هجو کرده بود وآن شیخ
در باطن کافر وبظاهر هیئت مسلمانی داشت وخود رارشید الدین نامیده بود چون کنیزك اورا ناخوش داشت وبآن ابیات هجوش
گفت اوشکایت به برادر خودهمین نصرانی برد واین نصرانی برسوم نام داشت ببرادرخود گفت ازاین کارملول مباش که من حیلتی
کرده بی آنکه درم ودینارصرف کنم اورا ازبهرتو بیاورم پس از آن نصرانی پیوسته دام حیلت میگسترد تا اینکه این حیات
بکاربرد و کلید ازجیب علی بن مجد الدین درآورده بسوی برادر روان شد واو را ازماجرا آگاه کرد درحال برادرش بر استر
سوار گشته با غلامان خود بسوی خانه علی بن مجدالدین بیامد و بدرهٔ هزاردینارزر با خود برداشت که اگرشحنه او را به بیند
بدره بدو دهد چون بدرخانه علی بن مجدالدین رسیدند درخانه بگشودند غلامان بر مردگرد آمده او را بقهر و جبر بگرفتند و
باو گفتند خاموش باش و اگر سخن بگوئی کشته خواهی شد پس خانه را بحال خود بگذاشتند وازآن چیزی برنگرفتند وعلی بن
مجدالدین بدهلیزخانه بیخود افتاده بود کـه ایشان در خانه را بسته کلید را در پهلوی علی بن مجدالدین بگذاشتند و کنیزك را
برداشته بقصر نصرانی بردند نصرانی اورا درمیان کنیزکان خود جائی داده باو گفت ای روسبی من همانم که به هزار دینار همی
خواستم ترا شری کنم تو راضی نشدی ومرا هجو گفتی اکنون ترا بی دینار ودرم بگرفتم کنیزك بگریست و باو گفت ای شیخك
پلید چگونه میان من وخواجهٔ من جدائی انداختی نصرانی باو گفت ای روسبی بزودی خواهی دید که تو را چگونه عذاب کنم
بمسیح وعذرا سوگند که اگرمطاوعت من نکنی و بدین من نیائی تو را گونه گونه عذاب کنم کنیزك گفت بخدا سوگند اگـر
گوشت مرا پاره پاره ببری من ازدین خود جدا نخواهم شد و امید وارم که خدای تعالی بزودی فرج عطا فرماید و نصرانـی
سخت او راهمی زد واو همی گریست و همی نالید پس ازآن زبان از ناله کوتاه کرده بقول حسبی الله مترنم بود تا اینکه نفسش
ببرید ونالیدن نتوانست چون نصرانی این حالت بدید بخادمان گفت او را بمطبخ اندازید و طعامش ندهید چون بامداد شد باز
کنیزك را حاضر آورده بسیاقت روز پیش او را همی زدند تا اینکه بیخود شد آنگاه بخادمان گفت اورا بمطبخ اندر بینداختند
پس ازساعتی کنیزك بخود آمده گفت لا اله الاالله محمد رسول الله حسبی الله ونعم الوکیل پس ازآن پناه بخواجهٔ دو عالم محمد
علیه السلام برد چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه سیصدوچهاردهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت آن کنیزك زمرد نام بخواجهٔ هر دو عالم محمد علیه السلام
پناه برد واو را کار بدینجا رسید و اما علی بن مجد الدین تا روز دیگر بیخود افتاده بود تا اثر بنك ازو برفت
وچشم بگشود و بانك زد که زمرد کس او را پاسخ نداد پس برخاسته بخانه اندر آمد خانه را از آن ماه رو خالی یافت
دانست که این ماجری از نصرانی بدو رفته آنگاه فریاد بر کشیده بنالید و آب از دیدگان بریخت و این ابیات
برخواند • اگرشناختمی قیمت وصال ای ماه • مرا زمانه نکردی ز درد هجر آگاه • مرا زهجر تو چون روی تست دیده
سپید • مرا زعشق تو چون موی تست نامه سیاه • گهی ز دیده بریزم ز اشتیاق تو خون • گهی ز سینه بر آرم در انتظار

تو آه • چون ابیات بانجام رسانید آواز بناله کرد واین دوبیتی نیز برخواند • اندرطربم نوك فراق توبسفت • ابر غم تو ماه نشاطم بنهفت • هجران توحوری بهشته را جفت • آن کرد بمن که بازنتوانم گفت • علی بن مجدالدین از کردار خود بندامت اندر بود ولی ندامت سودی نداشت پس جامه برتن بدرید وسنگی بکف آورده بسینهٔ خود همی کوبید و گریان گریان بدور خانه همی گشت تا اینکه طاقت نیاورده ازخانه بدرآمد کودکان چون اورا بدیدند دیوانه اش نامیده بدور او گرد آمدند ولی هر کس که اورا می شناخت بحالت اومیگریست ومیگفت ای فلان این چه ماجرای است کـه برتو رفته پس علی بن مجدالدین تا آخر روز بهمانحالت در کوی و محلت میگشت چون شب درآمد وپردهٔ ظلمت بجهـان بیاویخت علی بن مجدالدین در یـارهٔ از کوچها بخسبید چون روز برآمد برخاسته بحالت روز پیشین بشهر اندرهمی گردید تا اینکه بخانه خود بازگشت که شب را درآنجا قرار گیرد پیره زنی را نظربدو افتاد وآن پیرزن ازجمله نیکوکاران بود وباو گفت ای فرزند این چه آفتی است کـه بعقل تو رسیده و ترا خرد ازبهرچه بزیان رفته علی بن مجدالدین باین دوبیتی عجوز را جواب داد • من بودم ودوش یار سیمین تن من • جمعی زنشاط عیش پیرامن من • ایشان همه هجوم صحبده پراکنده شدند • جزخون جگر که ماند بردامن من عجوز چون بدانست که اوعاشقیست که ازیارجداگشته باو گفت ای فرزند همی خواهم که حکایت خود بمن بـگوئی واز مصیبتی که ترا رسیده مرا بیاگاهانی شاید که من ترا یاری کنم علی بن مجدالدین تمامت آنچه از برسوم نصرانی بروگذشته بود بیان کرد چون عجوز ماجرای بدانست گفت ایفرزند تومعذوری پس عجوزك را دل بروبسوخت وآب از دیده بریخت و این دوبیت برخواند • چشمی که نظرنگه ندارد • بس فتنه که برسردل آرد • کس بار مشاهدت نچیند • تا تخم مجاهدت نکارد • چون عجوز دوبیت بانجام رسانید باو گفت ای فرزند بر خیز قفسی چون قفس زرگران بخر وخاتمها ودست بندها و خلخال هـا وزیور هائی که زنان را بکار آید شری کرده و از مال مضایقت مکن و همهٔ آن چیز ها را بقفس اندر نهاده پیش من آور که من اورا برسر گذاشته بصورت دلالان گرد خانه‌ها بگردم تا خبر کنیزك را از بهر تو بیاورم علی بن مجد الدین از سخن عجوز فرحناك گشته دست اورا بوسه داده و بسرعت برفت و تمامت آنچه را که عجوزخواسته بود حاضر آورد آنگاه عجوز بر-خاست جامه کهن پوشیده و چادری زرد گون برسر کرده وعصائی بدست گرفته قفس برداشت و بهر کوچه و برزن گـرد خانه ها همی گشت تا اینکه خدای تعالی او را بقصر آن پلیدك رشیدالدین نصرانی دلالت کرد و از درون خانه آواز نالـه بشنید در بکوفت چون قصه بدینجا رسید بامدادشدوشهرزاد لب از داستان فربست

چونشبانه سیصد و پانزدهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت چون عجوز از در خانه ناله شنید در بکوفت کنیز کی از کنیزکان نصرانی آمده دربگشود وعجوز را سلام داد عجوز باو گفت درنزد من چیزهای فروختنی هست آیا در این خانه کسی هست که چیزی از من بخرد کنیزك گفت آری هست درحال کنیزك اورا بخانه اندرآورده بنشاندو کنیزکان بروگرد آمده هریك چیزی ازعجوز بگرفتند وعجوز بایشان مهربانی کرده در قیمت چیزها چشم پوشی همیکرد و کنیزکان از گفتن و ارزان فروختن او خرسند بودند و عجوزك باین سوی و آن سوی خانهٔ همیگریست تا خداوند ناله رابشناسد ناگاه اورا نظر بزمرد افتاد واورابشناخت و گریان شدوبکنیزکان گفت ای دختر کان این بینوارا چه روی‌داده که باین حالت افتاده کنیزکان قصه بعجوزباز گفتند و گفتند این کارنه باختیارماست بلکه خواجهٔ ماماراباین کارفرموده واوا کنون بسفررفته عجوزبایشان گفت ای دختر کان من‌را بشما حاجتی هست وآن اینست که شمابندازاین بیچاره بردارید چون‌خواجه بازگردد دوباره بندش نهیدوپاداش نیکوازپرورد گار بگیرید کنیزکان سخن اورا بپذیرفتند وبنداز زمرد برداشته نان وآبش بدادند پس‌آن عجوز بنزد زمرد رفته باوگفت ای دخترك بزودی خدایتعالی تراگشایش دهدوآهسته باو گفت که ازنزدخواجه‌تو علی‌بن مجدالدین‌آمده ام واوامشب به پای قصرخواهدآمد درآنجا صفیری خواهدزد چون‌آوازصفیر بشنوی تونیزصفیری بزن آنگاه ازریسمانی خودرا بیاویزکه او تورا ببردپس زمردشکر عجوزرابجاآورده وعجوزازخانه بدرآمدونزدعلی بن مجدالدین رفته اورا ازواقعه بیاگاهانید وباو گفت‌چون شب از نیمه بگذرد درفلان کوچه بپای قصرآن پلیدك رو ودرآنجا ایستاده صفیری بزن که کنیزك تو زمرد از ریسمانی آویخته بنزد توآید آنگاه تو اورا گرفته بهرجا که خواهی ببر علی بن محمد الدین عجوز را شکرگـذاری کرد و آب از دیدگان ریخته این ابیات برخواند • اگر دستم دهد روزی که انصاف ازتو بستانم • قضـای عهد مـاضی را شبی دستی بر افشانم • فراقت سخت می‌آید ولکن صبر می باید • که گربگریزم ازسختی رفیق سست پیمانم • شبان‌آهسته مینالم مگررازم نهان‌ماند • بگوش هر که درعالم رسدآواز پنهانم • چون ابیات بانجام رسانید بنالید وسرشك بگونه روان ساخته این دوبیت نیزخواند • کی نهم روی دگر باره بآنروی چو ماه • کی زنم دست دگرباره بآن زلف سیاه • بروم روی برآن روی‌نهم کامدوقت • بروم دست درآن زلف زنم کامدگاه • پس‌ازآن صبر کرد تانیمه ازشب گذشت آنگاه برخاسته درهمان کوچه بپای قصرآن‌پلیدك بیامد ودر مصبطه پای‌قصر بنشست چون دیرگاهی رفته بود کـه ازدوری آن ماهروی نخفته بود خواب بروچیره گـشت و مانند مستان بیفتاد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه‌سیصد وشانزدهم برآمد

گفت ای‌ملك جوانبخت علی‌بن‌مجد الدین چون میگساران بیخود افتاده بود که دزدی از دزدان بیرون آمده در کوی و محلت شهر می گشت تاچیزی بدزدد دلیل قدر او را بپای قصر آن پلیدك راهنمونی کرد و بدور آن قصر بسی بگردید راه ببالا رفتن نیافت و بدر قصر همی گشت تا بدان مصبطه که علی

بن مجدالدین درآنجا خفته بود برسید چون علی‌را درآنجا خفته دید عمامه از او برگرفت وایستاده بود که ناگاه زمرد بلب بام برآمد دزدرا دید که درتاریکی ایستاده گمان کرد که خواجه او علی بن مجدالدین است صفیری بزد دزد نیز صفیری بزد آنگاه زمرد خودرا از ریسمان بیاویخت و خرجینی پر از زر سرخ با خود آورده بود چون دزد او را بدید باخود گفت این کاریست عجیب واین کار سببی غریب خواهد داشت پس ازآن کنیزك را بخورجین بدوش گرفته مانند تند باد روان شد زمرد باو گفت من ازعجوز شنیده بودم که توازدوری من رنجور وضعیف گشته ای اکنون ترا می‌بینم که ازپیل قوی‌تری دزد او را جواب نگفت زمرد تامل کرده درروی اوریشی یافت کثیفتر ازجاروب آبخانه پس زمرد ازو بترسید وباو گفت تو کدام جانوری دزد گفت ای روسبی من شاطرجوان گرد هستم وازدزدستان احمد دنفم وما چهل عیاریم زمرد دانست که قضا برو چیره گشته و او را حیلتی نیست بجز اینکه کار بخدایتعالی بسپارد پس بحکم خدا شکیبا شد وسر تسلیم پیش نهاده گفت سبحان الله ازورطهٔ خلاص نشده بورطه بزرگتر افتادم وسبب آمدن جوان گرد بدانمکان این بوده است که او با احمد دنف گفت ای خواجه در خارج این شهر غاری هست که چهل تن درآن غار توانند نشست من همی خواهم که مادر خود را بآن غار برده خود بشهر باز گردم و از شهر غنیمتی آورده در نزد مادر جمع آورم که فردا چاشت شما را ضیافت کنم احمد دنف گفت هرآنچه خواهی بکن جوان گرد بسوی آن غار رفته مادر خود درآن غار بگذاشت چون ازآنجا بدر آمد شخصی دید خفته واسب در پهلوی خود بسته پس جوان گرد اورا بکشت وجامه وسلاح و اسب اورا بغار اندر برد ونزد مادر گذاشت وبشهر باز گشت و زمرد را گرفته بسوی غار برد و اورا نیز نزدمادر گذاشته مادررا بنگاه داشتن او بسپرد وخود ازغار بدرآمد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فرو بست

چونشبانه سیصد و هفدهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت جوان گرد مادر خود را بنگاه داشتن زمرد بسپرد خود از غار بیرون رفت پس زمرد باخود گفت مرا پس از این غفلت نشاید ودر خلاص خود حیلتی باید چون این خیالش بخاطرآمد رو بمادر جوان گرد کرده گفت ای خاله بخارج غار نمیروی که بروشنائی شپش های ترابکشم عجوز گفت بخداسوگند ایدخترك همی آیم چون دیرگاهیست من از گرمابه دور افتاده ام واین ناجوانمرد مراازاین مکان بمکان دیگر میگرداند آنگاه زمرد باعجوزك ازغاربدرآمد وسر عجوزرا بدامن گرفته شپش‌های اورا همی کشت تااینکه عجوزرا خواب دربود درحال زمرد برخاسته جامهٔ آن شخص را که جوان گرد کشته بوددربر کرد وتیغ اورابمیان بست وعمامهٔ اورا برسرنهاد وخورجین پراززرسرخ که باخود آورده بود بگرفت وبراسب سوار شد و گفت یاجمیل الستر استرنی پس روی دربادیه گذاشته باخود گفت اگرمن بسوی شهرروم شاید یکی‌از پیوندان سپاهی مرا ببیند وعاقبت کارمن نیکو نشود پس روی ازشهر بر گرداندحیران همی‌رفت واز گیاه صحراها وآب نهرها همی خورد تاده روز کار او بدینسان بودوروز یازدهم بشهری آباد برسید که زمستان گذشته وفصل ربیع دررسیده وآنشهرسبزوخرم بود چون بدان شهر رسید بزرگان شهروسپاهیان دیدند ازآنحالت درعجب شد وبا خود گفت مردمان اینشهر را بدروازهٔ شهر گردآمده اند سببی عجیب خواهد داشت پس بسوی ایشان برفت چون بایشان نزدیك شد سپاهیان پیش آمدند ودرپیش روی اوزمین ببوسیدند وصف کشیده گفتند ای سلطان خداتورا نصرت دهد وقدم ترا بمسلمانان مبارك گرداند زمرد بایشان گفت شمارا چه میشود وزیرآنشهر باو گفت خدائیکه درعطا کردن بخل ندارد نعمت بتوعطا فرمود وتورا سلطان اینشهر کرده بدانکه عادت مردان اینشهراینست که چون ملك ایشان بمیرد وازبرای ملك فرزندی نباشد سپاهیان وبزرگان شهر بدینمکان درآیند وسه‌روزدراینمکان بنشینند هر کس از این راه که توآمدی بیاید اورا سلطان خویش گیرند منت خدای‌را که جوان زیبائی‌را از اولاد ترکان بما برسانید اگرپستتر ازتوپدید آمدی سلطان ماا و بودی زمرد گفت گمان مکنید که من ازرعیت زادگان ترکانم بلکه من ازبزرك زادگان ایشان هستم ولکن برایشان خشم کرده بیرون آمده ام و این خورجینی که پراز زرسرخ است با خود آورده ام که بفقرا ومساکین تصدق کنم پس سپاهیان و بزرگان شهر اورا دعا کردند وباوشادمان شدند وزمرد نیز با خود گفت اکنون که بدین مقام رسیدم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چونشبانه سیصد وهیجدهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت زمرد با خود گفت اکنون که بدینمقام رسیدم امیدهست که خدایتعالی میانه من و خواجه ام علی بن مجدالدین دراین مکان جمع آورد آنگاه زمرد روان شد وبزرگان سپاهیان از پی او روان شدند تا بشهر اندر آمدند واورا بقصر سلطنت در آوردند ازاسب فرود آمد امرا و بزرگان زیربغل او را گرفته بفراز تختش بنشاندند و در پیش روی او زمین بوسه دادند چون زمرد بتخت بنشست بگشودن خزاین امر فرمود و خواسته بی شمر بسپاهیان و بزرگان دولت بداد وهمگی دوام ملك اورا دعا گفتند واودیرگاهی بکارسلطنت مشغول بود وهیبتی بزرك بدل مردم راه یافت واو بدعتها برداشت وزندانیان رها کرد ومردمان اورا بسی دوست میداشتند ولی او هروقت از خواجه خود یاد میکرد میگریست وازخدا میخواست که میانهٔ اورا با خواجه اش جمع آورد اتفاقا شبی از خواجه خود یاد کرده روزهائی که با او گذرانده بود بخاطر آورد وآب ازدیدگان بریخت واین دوبیتی برخواند • من شکر خصمان‌تو چون زهر کنم • درعشق تو خودرا سمر دهر کنم • خصمان ترامن ازتوبی بهره کنم • یاجان بدهم یا همه را قهر کنم • پس ازآن اشك ازرخساره پاك کرد و بحرمسرای درآمده کنیزکان وزنان را منزل جداگانه ترتیب داده وخوددرمکان تنهابنشست وبجز خادمان خوردسال کسی‌را بخودراه نداد ویکسال بدینمنوال گذشت وازخواجه اش علی بن مجدالدین اثری پدید نشدآنگاه مضطرب و دلتنك گردیده

وزرا وحاجبان را بخواست وایشان را فرمود که مهندسین و بناها حاضر آورده از برای او در پای قصر ایوانی بیک فرسخ طول وبیك فرسخ عرض بنا کنند دراندك زمانی فرمان بجا آوردند چون ایوان بانجام رسید ملکه زمرد بایوان درآمد و از بهر خود خیمهٔ درآنجا بربا کرد وازچپ وراست خیمه کرسی های بزرگان بنهادندآنگاه فرمود سفره ها بگستردند و گونه گونه خوردنیها فروچیدند وبزرگان را بخوردن طعام فرمود وبیزرگان گفت هروقت که آغازماه نوشود دراینجا حاضرآئید و در شهر منادی ندا کند که هیچکس درآن روز دکان نگشاید وبسفرهٔ ملك حاضرآیند وهرکس مخالفت کند کشته خواهد شد پس چون آغاز ماه نو شد فرمان بجا آورده وبر اینعادت مستمر بودند تا درسال دوم آغاز ماه نو شد زمرد بصورت سلطان درآمد و مردمان شهر و سپاهیان فوج فوج همی آمدند و ایشان را بنشستن جواز میداد وخود بتخت مملکت نشسته بایشان نظاره می کرد و هرکس که بسفرنشسته بود با خود میگفت نظر ملك با منست و حاجبان بآواز بلند میگفتند که شرم نکنید بخورید که ملك خوردن شما را دوست دارد پس ایشان بقدر کفایت طعام خورده ملك را دعاگویان باز میگشتند و با یکدیگر میگفتند ما چنین سلطان فقیرنواز تا اکنون ندیده بودیم وزمرد نیزازایوان برخاسته بقصراندرآمد چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزادلب از داستان فروبست

چون شبانه سیصد و نوزدهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت ملکه زمرد ازایوان برخاسته بقصر اندر آمد وازاین کاری که ترتیب داده فرحناك بود و با خود میگفت که اگرخدای تعالی بخواهد بسبب این تدبیر بخواجهٔ خود علی بن مجد الدین خواهم رسید پس چون آغاز ماه دوم شد بعادت معهود سفره بگستردند و ملکه زمرد بایوان درآمد بفراز تخت بنشست ومردمان گروه گروه میآمدند و ملکه ایشان را بنشستن جواز میداد ناگاه ملکه را چشم به برسوم نصرانی که برده از علی بن مجدالدین خواجه او خریده بود بیفتاد اورا شناخت و گفت این نخستین فرج است پس ازآن برسوم نصرانی پیش آمده با مردم بطعام خوردن بنشست و ظرفی طعام که شکر برو آمیخته بودند ازبرسوم دورتر بسفره اندر بود برسوم دست برده آنظرف برداشت وپیش روی خود بگذاشت مردی که درپهلوی او بود باو گفت چونست که از ظرف پیش روی خود طعام نمیخوری وچراشرم نکرده دست بظرف دور ازخود همیبری برسوم نصرانی باو گفت نخورم مگر از همین ظرف آن مرد گفت بخور خدای تعالی بتو گوارا نکند پس برسوم نصرانی با او مخالفت کرده لقمهٔ از آن ظرف برداشت ملکه زمرد بسوی برسوم نظاره میکرد بانك برخادمان زده گفت اینمرد را که ظرف طعام شکرآمیخته در پیش دارد بیاورید و نگذارید که آن لقمه بخورد وهمان لقمه را ازدستش بستانید پس چهارتن ازسپاهیان بر برسوم گرد آمده اورا بکشیدند ولقمه از دستش گرفته بینداختند ودرپیش تخت ملکه زمردش بداشتند مردم دست ازطعام خوردن بازداشتند و با یکدیگر میگفتند که این مرد ستمکار و گناه کار است ازآنکه ظرف طعام از پیش یاران خود بگرفت دیگری میگفت صبر کنید تا ببینیم انجام کارش بکجا خواهد رسید پس چون اورا در برابر تخت ملك بداشتند ملکه بانك بدو زد که ایهاالازرق نام تو چیست و بدین شهر از بهرچه آمدهٔ آن پلیدك نام خود پوشیده داشت وگفت ای ملك نام من علی وشغل من حیاکتست وبدین شهر از برای کاسبی آمده ام ملکه زمرد گفت تخت رمل از برای من بیاورید و قلمی مسین حاضر کنید در حال آنچه ملکه خواسته بود حاضر آوردند ملکه قلم بگرفت و رمل همی زد و با قلم همی نوشت آنگاه ملکه سربرداشته ساعتی چشم بهر سو دوخت وباو گفت ای پلیدك چرا با پادشاهان دروغ گفتی تو نصرانی هستی و نام تو برسوم است که از بهر تفتیش کسی آمده ای سخن براستی بگو وگرنه بخدا سوگند که همین ساعت ترا بکشم نصرانی زبان دردهان بگردانید حاضران با خود گفتند که ملك رمل نیز میداند پاکست آن خدائی که همه چیز باو عطا فرموده پس از آن ملك بانك بنصرانی زد و گفت سخن براستی بگو وگرنه هلاك خواهی شد نصرانی گفت العفو یا ملك الزمان تو در حکم راستگو هستی من رو سیاه نصرانیم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فرو بست

چو نشبانه سیصد و بیستم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت نصرانی گفت من روسیاه نصرانی هستم پس حاضران از رمل دانستن ملك در شگفت ماندند پس ملکه فرمود که پوست از نصرانی برداشته کاه درپوست او کننده وازدروازهٔ شهرش بیاویزندو در خارج شهر گودالی کنند وگوشت و استخوان او را بگودال اندر بسوزانند آنچه که فرموده بود چنان کردند ومردمان میگفتند این نصرانی را پاداش همین بود پس چون آغاز ماه سیم شد بعادت معهود سفره بگستردند و طعامها فروچیدند و ملکه زمرد برتخت بنشست سپاهیان و مردمان شهر بسفره گرد آمدند وبمکان ظرف طعام شکرآمیخته نظاره میکردند یکی از حاضران با رفیق خود گفت از آن ظرف طعام شکر آمیخته بر حذر باش و از او مخور که کشته خواهی شد پس مردمان بخوردن نشسته بودند و ملکه بفرازتخت بر متکای مرصع تکیه زده بایشان همی نگریست که ناگاه مردی از در ایوان درآمد و رو بسفره همی شتابید ملکه را چشم بر او افتاده بدو تامل کرد دید که همان جوان کرد دزد است و سبب آمدنش این بوده است که او مادر خود را بغار گذاشته بسوی یاران خود رفته بود وبایشان گفت که من دوش دوغنیمت خوب بدست آورده ام یکی سپاهی کشته است و سلاح و جامه او را گرفتم و خرجینی پر از زر سرخ با دختر کی ماهروی که هزار برابر آن زرها است در ربوده همه را در نزد مادر بغار اندر گذاشته ام یاران او ازین خبر فرحناك گشته بسوی غار روان شدند جوان کرد از پیش و ایشان از پی بغار درآمدند غار را خالی از زر ومال و دخترك گلعذار نیافتند جوان کرد حقیقت کار ازمادر جویا شد مادر ماجری بیان کرد جوان کرد انگشت ندامت بدندان گرفت و گفت بخدا سوگند از بهرآن روسبی جهان را بگردم و در هر مکان که باشد او را بدید آورم اگرچه بظلمات اندر باشد او را پیدا کنم و آتش دل از آن روسبی فرو نشانم پس در حال بیرون آمده شهر بشهر و کوی بکوی

همیگشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه سیصد و بیست و یکم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت جوان گرد شهر به شهر همی گشت تا این که بشهر ملکه زمرد برسید چون بشهردر آمد کسی درشهر نیافت ازپارهٔ زنان سؤال کرد ایشان اورا بیاگاهانیدند که آغازهرماه ملک این شهرسفره بگسترد و مردم بدانجا رفته طعام خورند پس او را بمکان ضیافت دلالت کردند چون بدانمکان اندرآمد ملکه او را بشناخت وخادمان را فرمود که نگذارید اینمرد بسفرهٔ طعام بنشیند که از جبین او اثر فساد پدیداراست خادمان او را گرفته در پیشگاه ملکه بداشتند ملکه باو گفت تو را نام چیست وچه صنعت داری وبدین شهرازبهرچه آمدهٔ چون جوان گرد گفت مرا نام عثمان وشغل من باغبانی است وچیزی ازمن دم شده ازپی گم شدهٔ خویش همی گردم ملکه زمرد گفت تخت رمل از برای من بیاورید تخت رمل حاضرآوردند قلم بدست گرفته رمل بزد و ساعتی تامل کرده پس از آن سر برداشت و با جوان گرد گفت ای پلید کذاب چگونه با ملوك دروغ میگوئی اینست رمل مرا خبر داد باینکه نام تو جوان گرد و شغل تو دزدیست که بباطل مال مردم ببری وخون ایشان بناحق بریزی آنگاه ملکه بانك بدوزد که ای پلیدك سخن براستی بگوو گرنه تورا بکشم چون جوان گرد سخن اورا بشنید گونه اش زرد گشت وگمان کرد که اگرسخن براستی گوید نجات خواهد یافت گفت ای ملک راست گفتی ولکن من دردست تو توبه کنم و بسوی خدا باز گردم ملکه باو گفت ای پلیدك مرا نشاید که خاراندر راه مسلمانان بگذارم پس خادمان را فرمود که پوست ازاین ستمکار بر دارید و با اوچنان کنید که در ماه گذشته باآن یکی کرده بودید آنگاه خادمان بفرمان ملك بشتافتند وچنان کردند که فرموده بود چون مردمان خوردنی بخوردند وبرخاسته بمکان های خویش باز گشتند ملکه زمرد بقصر در آمده و خدم وحشم را جواز بازگشتن بداد چون آغاز ماه دیگر شد بعادت معهود سفره در ایوان بگستردند و مردمان جمع آمده بنشستند وانتظاراجازت همی کشیدند که ملکه درآمد وبکرسی بنشست و چشم بحاضران انداخته نظاره می کرد ناگاه چشمش بکسی بیفتاد که با شتاب هرچه تمامتر بایوان درآمد[1] ودرسرهمان ظرف طعام شکرآمیخته که کسی در آنجا ننشسته بود بنشست چون درآنمرد تامل کرد دید آن نصرانی پلید جفاکرداراست که خود را رشیدالدین نامیده بود ملکه باخود گفت چه مبارك طعامی بود امروز که این خدا نشناس ستمکاررا دردام افکند وآمدن آن پلیدك سببی عجیب داشت وسبب این بوده که چون ازسفرباز گشت. چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزادلب ازداستان فرو بست

چون شبانه سیصدو بیست ودوم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت آن پلیدك ستمکار چون از سفر باز گشت اهل خانه اورا بیاگاهانیدند که زمرد با خورجینی از زرو مال نا پدید گشته چون این سخن بشنید جامه بر تن بدرید طپانچه بر سینه وروی خود بزد وریش بکند وبرادرخود برسوم را ازبهرتفتیش بشهرها فرستاد چون برسوم بازنگشت آن پلیدك خود به تفتیش زمرد وبرسوم بیرون رفته شهربشهرهمی گشت تا اینکه درآغاز ماه بدانشهردرآمد کوچه های شهررا خالی و دکان ها را بسته یافت ازپارهٔ زنان و کودکان سبب آن حالت بپرسید گفتند درآغاز هرماه ملك سفره گستردهٔ مردمان درآنجا حاضرآورد وکس را یارای نشستن خانه ودکان نیست پس اورا بمکان ضیافت دلالت کردند چون بدانمکان برسید مردم را دید که بخوردن نشسته اند اونیزخواست بنشیند ملکه را نظربروی افتاده واورا بشناخت در حال بانك بخادمان زد که این را بگیرید و نگذارید که طعام بخورد اورا بگرفتند ودرپیشگاه ملك بداشتند ملکه زمرد باو گفت ای پلیدك نام توچیست وچه صنعت داری وبدین شهر ازبهرچه آمدهٔ گفت ایهاالملك نام من رستم است و مرا صنعتی نیست بلکه درویش هستم ملکه تخت رمل بخواست چون تخت رمل حاضرآوردند قلم مسین بکف آورده رمل بزد وبنوشت وساعتی تامل کرده پس ازساعتی سربسوی اوبرداشت و باو گفت ای پلیدك چگونه با ملوك دروغ گفتی ترا نام رشیدالدین نصرانی است وصنت تو همین است که دام حیلت بدختران مسلمانان گسترده ایشانرا بگیری و تو درظاهر مسلمان و در باطن نصرانی هستی! کنون راست بگو و گرنه ببدترین رنجها تو را بکشم نصرانی زبان در دهان بگردانید و سخن خویش همی خوائید تا اینکه گفت ای ملك زمان راست گفتی ملکه فرمود او را بینداختند وهزارتازیانه برتن او بزدند پس ازآن پوست ازوی گرفته استخوان اورا بگودال اندر افکنده بسوزانیدند و پوست اورا پراز کاه کرده ازدروازهٔ شهربیاویختند پس از آن مردمان را جواز بداد چون طعام بخوردند هر یك به مکان خویش بازگشتند وملکه زمرد بقصر درآمد و گفت منت خدای را که دل مرا از کسانیکه مرا آزرده بودند راحت بخشود وانتقام مراز ایشان بکشید پس شکرخدای تعالی بجاآورده وبیاد خواجه این دوبیتی برخواند • یارب تومرا بیاردمساز رسان • آوازهٔ دردم بهم آوازرسان • آنکس که من ازفرقت اوبیتابم • اورا بمن ومرا باوبازرسان • پس از آن بگریست و گفت امید هست خدائی که مرابدشمنان ظفرداد بملاقات دوستان نیزشاد کند • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چونشبانه سیصدو بیست وسوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ملکه زمرد گفت امید هست که خدای تعالی مرا به ملاقات دوستان شادمان سازد وبزودی علی بن مجدالدین را بمن برساند که خدای تعالی بهرچه خواهد قادراست پس حمدخدای تعالی بجا آورد وبحکم تقدیر گردن نهاد و گفت امیدوارچنانم که کار بسته برآید • وصال چون بسرآمد فراق هم بسرآید☆ گلم زدست بدربرد روزگارمخالف• امید هست که خارم زپای هم بدرآید• گرم حیات بماند نماند این غم وحسرت• وگرنمیرد بلبل درخت گل ببرآید • زبس که درنظرآید خیال روی تو ما را • چنان شدم که خیالم به جهد درنظرآید • هزار قرعه بنامت زدیم وبازنگشتی • ندانم آیت رحمت بطالع که در آید • چون ابیات بانجام رسانید تن بقضا درداده بدروی حبیب خود شکیبا بود روزهادرمیان مردم حکمرانی میکرد وشبها درجدائی خواجهٔ خود علی بن مجدالدین میگریست

تا اینکه آغاز ماه دیگر شد فرمود بعادت معهود سفره در ایوان بگستردند و مردم شهر بسفره جمع آمدند و ملکه زمرد بایوان
در آمده در صدر بنشست وچشم بردر ایوان دوخته بود واین مناجات همی کرد یا من رد یوسف علی یعقوب و کشف البلاء عن ایوب
من علی برد سیدی هنوز مناجات او تمام نشده بود که کسی ازدر ایوان بدر آمد که سروقامتش از بارغم خمیده واز محنت واندوه
تنش نزار گشته و گونه اش زرد شده بود چون بایوان درآمد در مکانی که خالی بود بنشست زمرد را از دیدن او اضطراب و
پریشانی روی داد و بدقت تمام دروی نظر کرد دانست که او خواجه اش علی بن مجد الدین است خواست که از شادی فریاد
برآورد ولی از رسوائی ترسیده خود داری کرد وراز خود را پوشیده داشت سبب آمدن علی بن مجدالدین این بوده است که چون
در مصطبهٔ پای قصر نصرانی خواب بروچیره شد وزمرد را جوان کرد گرفته برفت پس علی بن مجد الدین بیدار شد دید که عمامه بر
سر ندارد دانست که کسی باوستم کرده عمامه اورا گرفته است درحال برخاسته بنزد آن عجوز که از مکان زمرد خبر داده بود
بیامد ودر پیش روی اوچندان بگریست که بیخود افتاد چون بخود آمد حکایت خود را بعجوز بازگفت عجوز او را سرزنش
کرده باو گفت ترا این مصیبت ازخود رسیده وخود کرده را چاره نیست القصه عجوز علی بن مجدالدین را ملامت میکرد و او
همیگریست تااینکه دوباره بیخود افتاد پس ازساعتی بخود آمد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چونشبانه سیصدو بیست وچهارم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت چون علی بن مجدالدین بخود آمد عجوز زا بدید که
بحالت او گریان گشته آب ازدیده میریزد و این دو بیت همی خواند ☆ گر
بهار عمر باشد باز برطرف چمن ☆ چتر گل درسر کشی ای مرغ خوش خوان غم مخور • دربیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد
قدم • سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور ☆ پس از آن باو گفت درهمین جا بنشین تا من از برای تو خبری بیاورم پس
عجوز علی بن مجد الدین را درهمانجا گذاشت برفت وتا نیمه روز غایب بود پس ازآن بسوی علی بن مجد الدین باز گشت و
باو گفت ای علی گمان من اینست که تو بحسرت خواهی مرد و تا زندهٔ محبوبهٔ خود را نخواهی دید از آنکه اهل قصر نصرانی
چون شب را بروز درآورده اند منظره قصر را گشوده یافته اند و از زمرد جویان شده بقصر اندرش ندیده اند چون علی بن
مجد الدین این سخن بشنید جهان درچشمش تیره شده وازندگانی نومید گشت وفریاد کشیده همی گریست تا اینکه بیخود
افتاد چون بخود آمد از الم دوری رنجور گشته ببستر افتاد و عجوز پیوسته اطباء بنزد او آورده دارو و شربت بدو همی داد
تا اینکه روان بتن او بازگشت ومحبوبه خود را بخاطر آورده این ابیات بخواند • ای صبا نکهتی ازخاك ره یار بیار • ببر اندوه
دل ومژده دلدار بیار • تا معطر کنم ازلطف نسیم تومشام ☆ شمهٔ از نفحات نفس یار بیار ☆ کام جان تلخ شد از صبر که کردم
بیدوست ☆ نکته زان لب شیرین شکربار بیار ☆ چون سال دوم برآمد عجوز باو گفت ای فرزند این حزن و اندوه سبب باز-
گشتن محبوبه تو نخواهد شد برخیز ومیان محکم ببند؟ و شهر بشهر از محبوبهٔ خود تفتیش کن شاید که بر اثر او آگاهی یابی
علی بن مجدالدین سخن عجوزرا بپذیرفته از شهر خود بدر آمد و اطراف بلاد همی گشت تا بشهر زمرد برسید و بایوان ضیافت
درآمده وبسفرهٔ طعام نشسته دست برآن طعام شکر آمیخته که کس ازونخوردی دراز کرد حاضران برو محزون شدند و باو
گفتند ای پسر از این ظرف مخور که هرکه از این ظرف چیزی خورد زیان کند علی بن مجدالدین گفت من از همین ظرف
چیزخوردم تا آنچه میخواهند با من بکنند شاید که ازاین زندگانی و رنج وتعب خلاص یابم این بگفت و بخوردن مشغول شد
چون لقمه اول بخورد زمرد قصد کرد که او را پیش خود بخواند باز بخاطرش آمد که او گرسنه است بهتر این است که او را به
خوردن طعام بگذارد تا سیر شود پس علی بن مجدالدین چیز بخورد و سیر گشت ملکه زمرد بیکی از خواجه سرایان گفت
که بسوی این پسر برو وباو بنرمی بگو که در نزد ملك حاضر آید خواجه سرا بنزد اورفته باو گفت یا سیدی بنزد ملك حاضر آی
علی بن مجدالدین گفت سمعا وطاعة درحال با خواجه سرا برفت • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چونشبانه سیصدو بیست و پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت علی بن مجد الدین با خواجه سرا برفت مردمان بایکدیگر گفتند
آیا ملك با این چه خواهد کرد پارهٔ از ایشان میگفت ملك با او جزنیکوئی نکند اگر
میخواست باو بدی کند اورا نمیگذاشت که بخورد وپاره دیگر بحالت او محزون بودند چون علی بن مجد الدین در پیش روی
زمرد بایستاد وزمین ببوسید زمرد با اوبملاطفت سخن گفت وبرسید نام توچیست وچه صنعت داری و بدین شهر از بهر چه
آمدهٔ علی بن مجدالدین گفت ای ملك زمان نام من علی واز اولاد بازرگانان هستم و شهر من خراسان است و سبب آمدن من
بدین شهر اینست که دختر کی ازمن گم شده که در نزد من ازجان عزیز تر بود و قصهٔ من همین است این بگفت و بگریست
چندانکه بیخود افتاد زمرد فرمود تاگلاب بدو بیفشانند وبهوشش آوردند آنگاه زمرد تخت رمل و قلم مسین بخواست چون
کنیزکان حاضر آوردند قلم بگرفت و رمل بزد وساعتی تامل کرده پس از آن گفت سخن براستی گفتی بزودی خدای تعالی ترا
با او جمع آورد پس زمرد حاجبان رافرمود که او را بگرمابه برند وجامهٔ ملوکانه اش بپوشانند پس ازآن باسبی نشانده هنگام
شام بسوی قصرش بازآورند حاجب اورا بگرمابه آورد پاره ای ازحاضران گفتند چونست که ملك با این پسر ملاطفت کرد پارهٔ
دیگر گفتند چنان شمایل نیکورا جزنیکوئی نبایست کرد پس هریکی ازحاضران سخنی میگفتند تا اینکه از مجلس پراکنده
گشته هریك بی کارخود برفتند وزمرد بقصر درآمده بانتظار رسیدن شب بنشست چون شب درآمد بدان مکان که در آنجا
خفتی برفت وچنان بنمود که خواب بر او غلبه کرده و اورا عادت این بود که بجز دو خدمت کار خورد سال کس درنزد او
نمیخفت پس چون در آن مکان قرار گرفت کس بسوی محبوب خود علی بن مجدالدین بفرستاد و خود بفراز تخت بنشست

شمعها روشن بود چون اهل قصر شنیدند که ملك کس بسوی آن پسرفرستاد بشگفت اندر ماندند هر يك ازایشان گمانی میکرد و سخنی میگفت و پارهٔ از ایشان می گفت که ملك دلبسته این پسر شد و فردا او را سردار لشکر خواهد کرد الغرض چون خادمان علی بن مجدالدین را بنزد زمرد بیاوردند علی پایه تخت را ببوسید واورا دعاکرد زمرد با خود گفت خود رابا ونشناسانم تا ساعتی با او مزاح کنم پس از آن گفت یا علی بگرمابه رفتی یا نه علی بن مجد الدین گفت آری ای ملك زمرد گفت برخیز و ازاین طعام های لذیذ بخور واز این شراب بنوش که تو از رنج راه آزردهٔ چون علی بن مجد الدین طعام و شراب خورود بر خاسته دربرابر تخت ملك بایستاد زمرد باو گفت بفراز تخت برآی و پا های من بمال علی بن مجد الدین بفراز تخت رفته پا وساق اورا همی مالید دید که ساق های او از حریرنرم تر است وبساق های زنان همی ماند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب ازداستان فروبست

چونشبانه سیصدو بیست وششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت پس با خود گفت سبحان الله این ملك بدختران همی ماندواین کاریست عجیب پس شهوتش بجنبید چون زمرد این حالت را ازو دید بخندید و گفت یا سیدی هنوزمرا نشناختی علی بن مجد الدین گفت تو کیستی گفت من کنیزك تو زمردم چون علی بن مجدالدین این را بدانست اورا ببوسیدودر آغوشش بکشیدوزمردغنج ودلال میکردچون خواجه سرایان آوازایشان بشنیدند بپشت پرده بیامدند دیدند که ملك غنج ودلال همی کند خواجه سرایان گفتند این به غنج ودلال مردان نمیماندشاید که این ملك زن باشد پس چون صبح برآمدزمرد بزرگان لشکروارباب دولت رابخواست وباایشان گفت قصدمن اینست که بسوی شهرخودروم شمااز برای من نایبی اختیار کنید که درمیان شما حکمرانی کند تا من بسوی شما باز گردم پس ازآن بتجهیز سفرمشغول شد وتوشه و اموال و استران و اشتران بر داشته از شهر بیرون آمدند و شب وروز کوه و صحرا همی نوردیدند تا بشهرعلی بن مجدالدین برسیدند و در آنجا بعیش و نوش و فرح وشادی بسر بردند تا اینکه مرك ایشان را دریافت (**حکایت جبیر بن عمیر و نامزدش**) و از جمله حکایتها این است که شبی خلیفه هارون الرشید را بیخوابی بسر افتاد واز این پهلو بآن پهلوبسی بگشت تا اینکه عاجزشد آنگاه مسروررابخواست وباو گفت ای مسرور کسی بدید آور که از رنج بیخوابی مرا آسوده کند مسرور گفت ایها الخلیفه آیامیل داری که بباغ اندرشوی و بگلها وشکوفها تفرج کنی و ستارگان رانظاره نمائی که چگونه درمیان ایشان پرتوانداخته گفت ایمسرور دلم بهیچ یك ازاینها مایل نیست وازاینها خاطرمن نگشاید مسرور گفت ایها الخلیفه ترا درقصرسیصدهمسراست وهریك ازایشان را جداگانه قصری هست بفرما تا ایشان قصرها خودرا خلوت کنند وتو درقصرهای ایشان بگرد وایشان را تفرج کن خلیفه گفت ای مسرورقصرازآن من و کنیزکان ملك من هستند مرا نفس بابن چیزها طالب نیست مسرور گفت ایها الخلیفه عالمان و شاعران را حاضرآور تا با هم مباحثه کنند و اشعار نغز بخوانند و حکایات و اخبار از برای تو حدیث کنند خلیفه گفت مرا نفس بهیچ کدام ازاین چیزها طالب نیست مسرور گفت ایها الخلیفه ندیمان و ظریفان را حاضر آور تا نکته های سنجیده و سخن های پسندیده ترا بگویند خلیفه گفت مرا دل بابن چیزها نمیگشاید مسرور گفت ایها الخلیفه مرا بکش چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چونشبانه سیصدو بیستو هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت مسرور گفت ایها الخلیفه مرا بکش شاید بیخوابی تو برود واضطراب یکسو شود خلیفه از سخن او بخندید و باو گفت ای مسرور نظر کن که از ندیمان کدام بر در است مسرور بیرون رفته بازگشت گفت ای خلیفه علی بن منصوردمشقی بردر است گفت او را بنزد من آر پس مسرور برفت و علی بن منصور را بیاورد چون علی بن منصور حاضرآمد خلیفه را سلام داد خلیفه رد سلام کرده گفت ای علی ازحکایات خود چیزی حدیث کن گفت ایها الخلیفه چیزی را که شنیده باشم بگویم یا چیزی را که دیده ام بگویم خلیفه گفت اگر چیزی دیده باشی حدیث کن که شنیده چون دیده نخواهد بود علی بن منصور گفت ایها الخلیفه بدانکه من در هر سال رسومی ازمحمدبن سلیمان هاشمی داشتم در آغاز سال بعادت معهود بنزد او رفتم و او را دیدم که آماده نخجیر گاهست او را سلام دادم و او رد سلام کرد و بمن گفت یا بن منصور با من سوار شو من گفتم ای خواجه مرا طاقت سواری نیست پس مرا در دار الضیافه بنشاند و حاجیان و میزبانان بمن بگماشت و خود بنخجیر گاه شد ایشان غایت اکرام با من کردند وازلوازم ضیافت فرونگذاشتند باخود گفتم که عجب است که دیرگاهی در بصره باشم و راهی بجز از قصر بباغ و از باغ بقصر نشناسم مرا بجز این وقت فرصتی نخواهد بود که در اطراف بصره تفرج کنم بهتر اینست که من برخاسته تنها بتفرج روم در حال برخاسته جامه فاخر در بر کردم و ازخانه روان شدم وای خلیفه تومیدانی که دربصره هفتاد محلت است که طول هر محلت هفتاد فرسنك عراقی است پس من در کوچه های او راه گم کردم و تشنگی برمن غلبه کرد ناگاه بدر بزرگی رسیدم که دو حلقه مسین بر آن در بود و پرده های دیبای سرخ برآن درآویخته بودند و در دو سوی آن درد ومصطبه بود که درختان تاك برآن مصطبه ها سایه انداخته بووند من در آن مصطبه بسایه بنشستم و آن مکان را تفرج میکردم که ناگاه آواز نالهٔ بشنیدم که از دل محزون برمیخاست واین ابیات همیخواند ٭ دوست میدارم من این نالیدن دلسوزرا ٭ تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روزرا ٭ شب همه شب انتظار صبح روئی می برم ٭ کاین صباحت نیست این صبح جهان افروزرا ٭ وه که گرمن باز بینم چهرمهر افزای دوست ٭ تا قیامت شکر گویم طالع فیروزرا ٭ کامجویان رازناکامی چشیدن چاره نیست ٭ برزمستان صبرباید طالع نوروز را ٭ با خود گفتم اگرخداوند این آواز را ملاحتی باشد هرآینه ملاحت و آواز خوش را جمع کرده است پس از آن بدر نزدیك شدم و کم کم پرده از دریکسو میکردم ناگاه دختر کی بدرآمد سپید اندام چون قرص ماه با ابرون پیوسته وزلفکان بر شکسته ٭ چشمان مخمورو

بستان چون گوی بلور ودهانی چون حلقهٔ انگشتری و رخانی رخشنده تر از زهره ومشتری که دل از پیر و جوان بربودیو عقل ازمرد وزن ببردی بدان سان که شاعر گفته • دل من برد بدان زلف پر از حلقه و خم • که فروریخته چین از بر چین تا بقدم • صنمی سیمین رویست و منم شیفته اش • خنك آنکس کـه بود شیفتهٔ روی‌صنم • پس من ازروزنهای پرده او را نظاره میکردم ناگاه اورا نظر برمن افتاد باکنیزك خودگفت ببین کیست که بر در ایستاده کنیزك برخاسته بسوی من آمد و گفت ایها الشیخ مگر شرم نداری ازپیران کار زشت نه خوبست من باوگفتم ای خاتون اما پیررا راست گفتی پیرم ولکن گمان ندارم که کار زشت کرده باشم پس خاتون ساکت شد کنیزك گفت کدام کار زشت تراز اینست که بخانه بیگانان در آئی و بنا محرمان نظاره کنی من گفتم ای خاتون معذورم گفت تو را عذرچیست گفتم مردی ام غریب وبسی تشنه ام گفت ما عذرترا پذیرفتیم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب ازداستان فرو بست

چون شبانه سیصد و بیست و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت آن دختر گفت من عذر ترا پذیرفتم آنگاه کنیزکی را گفت کـه این مرد را آب ده آن کنیز کوزه زرین مرصع بدر و گوهر پر از آبی که بمشك اذفر آمیخته و دستارچه حریر سبز بـرو کشیده بودند پیش من آورد من کوزه بگرفتم و آب دیر دیر مینوشیدم و دزدیده او را نظر می کردم پس از آن کوزه بـه کنیزك رد کـرده ایستادم آن دختر گفت ایشیخ راه خویش در پیش گیر من باوگفتم ای خاتون مرا فکرتی روی داد گفت چه فکرت ترا روی دادگفتم در گردش روز گاروپی دربی آمدن حوادث فکرهمیکنم آندخترك گفت سزاست که بفکرت اندرباشی از آنکه روز گار کارهای عجیب دارد باز گو که ازبهرچه بفکرت فرورفتی گفتم ازبهرخداوند این خانه فکرمیکنم که اودرحال‌حیات با من صدیق بود آندخترك گفت خداوند این خانه چه نام داشت گفتم محمد بن علی گوهرفروش نام داشت و بسیار توانگر بود نمیدانم اورا فرزندی برجا هست یا نه گفت آری دختری ازو برجای مانده که بدورنام دارد ووارث همه مال اوست گفتم ایخاتون گونهٔ ترا متغیر میبینم مرا از کارخود آگاه کن شاید گره کار تو ازدست من بگشاید آندختر گفت ای شیخ اگر ازاهل رازباشی رازخود را بتو گویم تو مرا آگاه کن که کیستی تا بدانم رازپوش هستی تانه که شاعر گفته • نگوید رازهر کوهست بخرد • مگر پیش حکیم ومرد مؤبد • بقدرعقل هر کس گوی با وی • اگراهلی مده دیوانه را می • من باو گفتم ایخاتون من علی بن منصور دمشقی ندیم هرون الرشیدم چون دخترك سخن من بشنید ازفراز کرسی بزیرآمده بمن گفت آفرین برتویابن منصور اکنون ترا ازحالت خود باخبر کنم و تو را ازرازخود آگاه کنم بدانکه من عاشقی هستم ازیارجدا مانده گفتم ای خاتون تو خوبرو هستی خوبرویان عشق نورزند مگر خوبرویان را باز گو که معشوق تو کیست گفت من عاشق جبیربن عمیر شیبانی هستم من باوگفتم ایخاتون درمیان شما مواصلت یا مراسلت اتفاق افتاده است یا نه گفت آری ولکن عشق او برخلاف عشق من عشقی‌است درزبان نه دردل ازآنکه او بوعده وفا نکرد وعهد مودت ودوستی نگاه نداشت من باو گفتم ایخاتون سبب جدائی در میان شما چیست گفت سبب جدائی اینست که من روزی نشسته بودم همین کنیزك گیسوان مرا شانه میکرد گیسوان مرا بتافت از حسن و جمال من عجب آمدش پیش آمده روی مرا ببوسید و درآن وقت معشوق من بی خبر درآمد چون این حالت بدید این دو بیت بر من بخواند • رورو که دل ازمهر تو بد مهر گسستیم • از دام هوای توبجستیم و برستیم • چونانکه تو ببریدی ما نیز بریدیم • چونانکه توبشکستی ما نیزشکستیم • وازآن وقت تاکنون برمن خشم آورده وقصد حرکت است که پیوسته از من دور باشد وتا اکنون بنزد من نیامدهٔ ومکتوب ازبرای من نفرستاده من باو گفتم الحال قصد تو چیست گفت قصد من این است که از من کتابی بسوی اوبری اگرجواب اورا بمن آوری ترا پانصد دینار زر سرخ دهم واکر جواب نیاوری صد دینار تورا بدهم پس کنیزکی را بخواست وگفت قلم وقرطاس ازبهر من حاضر آور کنیزك قلم و قرطاس بیاورد و دخترك آفتاب روی این ابیات بنوشت • گر دست دهد هزار جانم • در پای مبارکت فشانم • آخر بسرم گذر کن ای دوست • انگار کـه خاك آستانم • تو خود سروصل ما نداری • من عادت بخت خویش دانم • هیهات که چون تو شاهبازی • تشریف دهد بر آشیانم • آخر نه من و تو دوست بودیم • عهد تو شکست و من همانم • پس از آن مکتوب مهر کرده بمن بداد من مکتوب گرفته به خانهٔ جبیر شیبانی رفتم او را در نخجیریافتم بانتظار اوبنشستم تا اینکه از نخجیر بازگشت ای‌خلیفه من چون اورا سواره بدیدم ازجبین و جمال او هوش من بزفت و بخردم زیان آمد پس نگاه کرد و مرا بدرخانه خود نشسته بدید از اسب بزیر آمده بسوی من آمد ودست در گردن من افکندومرا سلام‌داد من‌چنان گمان کردم که بهشت را درآغوش کرفتم‌پس ازآن مرابدرون خانه برد ودرپهلوی خود بنشاند وبه آوردن سفره بفرمود خادمان سفره بنهادند و همه‌گونه طعامها درآن سفره فرو چیدند. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب از داستان فـرو بست

چون شبانه سیصد و بیست و نهم بر آمد

گفت ای‌ملك جوانبخت علی بن منصور گفت بسفره جبیرعمیر بنشستم و این دو بیت در اونوشته یافتم. گر ندیدی بهشت و حور العین • اینك این مجلس‌امیر ببین • جام می را چو حوض کوثردان • ساقیان را بسان حور العین • پس‌ازآن جبیر بن عمیر بمن گفت دست بطعام ما دراز کن و خاطرشکسته مرا بخوردن طعام بدست آور گفتی بخدا سو کند اگر حاجت من نیاوری ازطعام تو لقمهٔ نخورم گفت حاجب توچیست من مکتوب بیرون آورده بدو دادم چون مکتوب بخواند مکتوب را پاره کرده دور انداخت و با من گفت یابن منصور جز این حاجت ترا هر حاجتی باشد روا کنم و خداوند این مکتوب در نزد من جواب ندارد من از نزد او خشمناك برخاستم آنگاه در دامنم آویخت وبمن گفت یابن منصور من تو را ازآنچه او بتو گفته است خبر دهم او بتو گفته است که اگرجواب نیاوری ترا پانصد دینار زر سرخ دهم اگر جواب نیاوری یکصد دینار دهم گفتم آری چنین گفته

است گفت امروز تو در نزد ما بنشین و بعیش و نوش بسر بر و پانصد دینار زر سرخ از من بگیر من آنروز در نزد او نشستم و خوردنی بخوردم پس از آن باو گفتم یا سیدی مگر ترا میل بسماع وطرب نیست گفت دیرگاهی است که می خوردن ما نه بسماع است آنگاه آوازداده گفت یا شجرة الدر کنیزکی با عودیکه صنعت هنود بود بیامد ودرنزد ما بنشست وعود بکنار گرفته بیست و یك راه بزد پس ازآن براه نخستین بازگشت واین ابیات بخواند • برخیز تا یکسو نهیم این دلق از رق فام را • بر بادقلاشی دهیم این شرك تقوی نام را • می با جوانان خوردنم خاطر تمنا میکند • تا کودکان در پی فتند این پیردردآشام را • جائی که سرو بوستان با پای چوبین می چمد • مانیز درقصرآوریم آن سروسیم اندام را • چون کنیزك ابیات بانجام رسانید خواجه فریادی بزد وبیخود بیفتاد کنیزك گفت ای شیخ خدای بر تومگیراد که ما دیرگاهی بود از نیمی که بخواجه داشتیم شراب باسماع نمی نوشیدیم ولی اکنون تو بدان غرفه شو و در آنجا بخسب من بدان غرفه که اشارت کرده بوو برفتم و درآنجا بخفتم چون بامداد شد غلامکی پیش من آمد وبدرهٔ که پانصد دینار زر دراو بود با خود بیاورد و بمن گفت این همان زرهاست که خواجهٔ من ترا وعده کرده بود ولی تو بسوی آن دخترك که ترا فرستاده بازمگرد گویا که تو ما را هرگز ندیدهٔ گفتم سمعا وطاعة پس من بدره گرفته برفتم و با خود گفتم که دخترك بانتظار من نشسته است بخدا سوگند ناچار بسوی او بازگردم واورا ازماجرا بیاگاهانم که اگر من بسوی او بازنگردم ناجوانمردی است پس من بسوی او برفتم اورا درپشت درایستاده یافتم چون مرا بدید گفت یابن منصور تو حاجت من نیاوردی من باو گفتم تو از کجا دانستی که حاجت ترا نیاوردم گفت ای پسر منصور من میدانم که چون تو مکتوب مرا باو بدادی او مکتوب مرا بدرید وبرزمین انداخت وبتو گفت یابن منصور تو بجز این هرحاجتی که داری، ازمن بخواه که خداوند این مکتوب در نزد من جواب ندارد تو از نزد او خشمگین برخاستی او دردامنت آویخته گفت امروز در نزد من بنشین وروز را بانشاط بشب آر آنگاه پانصد دینار تورا بدهم پس تو در نزد او بنشستی وبنشاط اندرشدی و کنیزکی با فلان آواز فلان شعر را بخواند او بیخود بیفتاد ای خلیفه زمان من بآن دخترك گفتم آیا تو باما بودی که این کارها بدیدی و این سخنان بشنیدی گفت یابن منصور مگر گفته شاعر نشنیدهٔ قلب عاشق آئینه شش روبود ولکن ای پسر منصور بروزگار هیچ چیز نیست که تغییر نپذیرد • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شبانه سیصد وسی ام برآمد

گفت ای ملك جوانبخت آن دخترك گفت ای منصور بروزگار اندرهیچ چیز نیست که تغییر نپذیرد پس ازآن سر برآسمان کرده گفت الهی وسیدی ومولائی چنانچه مرا بمحبت جبیر بن عمیر مبتلا کرده اورا نیز بمحبت من مبتلا کن و این محبت را از دل من برداشته بدل او بیندازپس از آن یکصد دینار زرسرخ بمن داد من زرها گرفته ببغداد بازگشتم چون سال دوم برآمد به عادت معهود بشهر بصره رفتم که رسوم خود از والی بگیرم والی رسوم مرا بداد خواستم که ببغداد بازگردم از آن دخترك بدور نام مرایادآمد با خود گفتم بخدا سوگند ناچار بسوی او بروم تا بدانم که میانه او و معشوق چه گذشته آنگاه بسوی خانه او بیامدم درخانهٔ او را روفته وآب زده یافتم خدم وحشم و غلام در آنجا ایستاده بودند با خود گفتم شاید که کنیزك را حزن و اندوه رو آورگشته و ازغایت حزن مرده است و بزرگی ازبزرگان بخانه او آمده است نی الفور بسوی خانه جبیر بن عمیر رفتم درخانهٔ او را دیدم ویران گشته وبر دراو خادمی وغلامی نیافتم با خود گفتم که شاید او نیز مرده باشد پس بردرخانه او ایستاده آب از دیده بریختم و این ابیات بخواندم • هست این دیار یارا گرشاید فروند آرم جمل • برسم رباب و دعد را حال از رسوم و از طلل • جویم رفیقی را اثر کو دارد از لیلی خبر • داند کزین منزل قمر کی رفت و کی آمد ز حل • تا من برفتم زین چمن نه سرو ماند و نه سمن • بودی همانا اشك من آنکه نهالش را نهل • چون من باین ابیات اهل آنخانه را مرثیه گفتم ناگاه غلامکی سیاه بدرآمد و بمن گفت ایشیخ زبان تو لال باد ازبهرچه باین ابیات باین خانه مرثیه میگوئی من با غلامك گفتم که مرا در این خانه صدیقی بود غلامك گفت نام صدیق تو چیست گفتم جبیر بن عمیر شیبانی است گفت الحمدالله اورا چیزی روی نداده و او را دولت و سعادت و بزرگی قرینست ولکن او را خدای تعالی بمحبت دختری که بدور نام مبتلا کرده و در محبت آن دخترك مانند پارهٔ سنگیست که افتاده باشد که اگر گرسنه شود خوردنی نخواهد و اگر تشنه باشد نوشیدنی نجوید من بغلامك گفتم از برای من دستوری بخواه تا بدرون خانه بیایم پس غلامك گفت یا سیدی بنزد کسی میروی که اوترا بشناسد یا اگرترا نشناسد بازخواهی رفت من باو گفتم درهرحال باید بنزد او بیایم پس غلامك بخانه رفته اجازت بگرفت وباز آمد من با او بخانه اندر شدم جبیر را مانند سنك پارهٔ افتاده دیدم نه اشارت میدانست ونه کس را میشناخت من باوسخن گفتم اوهیچ نگفت یکی ازحاضران بمن گفت یا سیدی اگر ترا شعری بخاطر اندرباشد از برای او بخوان وآوازخود بلندکن که او از شعر خواندن تو بهوش آید و ترا جواب گوید پس من این دو بیت برخواندم • عاشقی پیداست اززاری دل • نیست بیماری چو بیماری دل • عشق در دام آورد صیاد را • عشق سازد بنده هرآزاد را • چون جبیرشعر من بشنید چشم بگشود و بمن گفت آفرین بر تو ای پسر منصور من گفتم یا سیدی ترا بمن حاجتی هست یا نه گفت. آری می خواهم ورقهٔ به آن دختر بنویسم که تو او را ببری اگر جواب از بهر من بیاوری. هزار دینار زر سرخ بتو بدهم و اگر جواب نیاوردی دویست دینار زر بتو عطا خواهم کرد و من باو گفتم آنچه خواهی بکن چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شبانه سیصد وسی ویکم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت علی بن منصور گفته است که من بجبیر بن عمیر گفتم هر آنچه خواهی بکن پس کنیزکی را فرمود و قلم و قرطاس حاضر آورد و این ابیات بنوشت • کلك مشکین تو روزی که زما یاد کند • ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند • قاصد حضرت سلمی که سلامت

بادا • چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند • یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز • که برحمت گذری بر سر فرهاد کند • حالیا عشوه عشق تو زبنیادم برد • تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کند • آنگاه کتاب را مهر کرده بمن بهداد من مکتوب بگرفتم و بخانهٔ سیدهٔ بدور رفته پرده از دو کم کم بیکسو میکردم کـه ناگاه دیدم ده تن از کنیزکان ماه روی و سیده بدور چون ماه درمیان ستارگان نشسته بودند وهیچگونه المی وحزنی نداشت درآن هنگام که من او را نظر کردم او را چشم بر من افتاد دید که بر در ایستاده ام گفت آفرین بر تو ای پسر منصور شاعر دراین بیت دروغ نگفته • صبر کن اندرجفا ودررضا • دمبدم می بین بقا اندرفنا؟ ای پسر منصور اینك جواب بنویسم تا آنچه ترا وعده کـرده است بستانی من باو گفتم خدا تو را پاداش نیکو دهد پس کنیزی را فرموده قلم و قرطاس حاضر آورد و این ابیات بنوشت • حقا که نیابی از لبم کام • ضایع چکنی در این غم ایام • چون عود وجود خویشتن را • در مجمر غم چه سوزی ای خام • گر ناله کنی ز شام تا صبح • ور گریه کنی ز صبح تا شام • کامی ز وصال ما نبینی • زین کام طمع ببر بنا کام • من باو گفتم ای خاتون میانه او و مرگ چیزی نمانده اگر این ورقه را بخواند در حال بمیرد پس او مکتوب گرفته پاره کرد من باو گفتم غیر از این ابیات شعر دیگر بنویس آنگاه ورقه بر داشته این ابیات بنوشت • ای غمزده ترك این هوس کن • دم در کش و این حدیث بس کن دیدار منت چو نیست روزی • در آتش شوق چند سوزی • یاری و وفا نبینی از من • جز جور و جفا نبینی از من • من گفتم ای خاتون اگر او این ابیات بخواند روانش از تن برود گفت یا ابن منصور بدانکه مرا گناهی نیست که مرا در عشق او رنج بجائی رسید که این سخنان بگفتم من باو گفتم اگر پیش از این بگوئی سزا است ولکن شیوهٔ کریمان عفو و بخشایش است چون سخن مرا بشنید دیدگان پر از آب کرده ورقهٔ دیگر بنوشت بخدا سوگند ای خلیفه در دیوان تو کس بدان خوبی خط نتواند نوشت چون رقعه بانجام رسانید دیدم که این ابیات در او نوشته • بدان آگه باش ای چراغ ترکستان • که هفتهٔ دگر آیم به پیش تو مهمان ☆ بمهر هیچ بتی نا سپرده ام دل خویش • چنانکه بردم باز آرمش بر تو چنان • برتو با بر من به که نو کند پیوند • لب تو با لب من به که نو کند پیمان • چون مکتوب را بانجام رسانید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه سیصد وسی ودوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون سیده بدور مکتوب بانجام رسانیداوزا مهر کرده بمن داد گفتم ای خاتون این مکتوب بیماران رابهبودی بخشد وآتش دل را فرونشاند پس مکتوب گرفته بیرون آمدم آنگاه سیده مرا آوازداد وبمن گفت ای پسر منصور بجبیر بن عمیر بگو که امشب سیده بدور مهمان تست من ازاین سخن فرحناك گشته مکتوب بسوی جبیر بردم دیدم که چشم بسر در دوخته منتظر جواب است چون مکتوب بدودادم مکتوب گشوده بخواند و مضمون آن بدانست صیحه بلند برآورده بیفتاد چون بخود آمد گفت ای پسر منصور آیا سیده این مکتوب بدست خود بنوشت و انگشتان خود بدین مکتوب بسود گفتم یا سیدی مگر کسیکه مینویسد بپای خود می نویسد بخدا سوگند ای خلیفه زمان هنوز سخن من وجبیر بانجام نرسیده بود که صدای خلخال های سیده بگوش ما برسید و درحال بخانه اندرآمد چون جبیر اورا بدید برپای خاست چنانکه تو گفتی هرگز بیمار نبوده است چون یکدیگررا درآغوش گرفتند رنجوری ازو برفت پس از آن جبیر بنشست و سیده بایستاد من بـاو گفتم ای خاتون چرا ننشینی گفت ای پسرمنصور من ننشینم مگر بشرطی که میانه من و اوست گفتم چه شرط درمیان دارید سیده گفت عاشقان کس را از راز خود با خبر نکنند آنگاه سیده دهـان خود بگوش جبیر بن عمیر بگذاشت و باو سخنی نهفته گفت جبیر گفت سمعا و طاعة پس از آن جبیر برخاسته یکی از غلامان را بیرون فرستاد غلامك پس از ساعتی باز آمد قاضی را با دو شاهد حاضر آورده بقاضی گفت عقد این دخترك را باین مبلغ از برای من بخوان قاضی بـا سیده گفت تو نیز راضی هستی سیده رضا مندی آشکار نمود آنگاه قاضی صیغه نکاح بخواند پس سیده بدور بدره گشوده مشتی از زر سرخ بقاضی وشهود بداد وبقیه بدره را بجبیر بن عمیر تسلیم کرد پس قاضی وشهود باز گشتند من با انبساط و عیش نشسته بودم تا اینکه شب از نیمه بگذشت آنگاه با خود گفتم کـه ایشان هر دو عاشقند و دیر گاهیست که از هم جدا مانده اند بهتر اینست که من همین ساعت برخاسته در غرفـه دورتر از ایشان بخسبم و ایشان را بیکدیگر بگذارم چون من برخاستم سیده بردامن من آویخت وبمن گفت تـرا چه بخاطر گذشت من آنچه بخاطرم گذشته بود باو گفتم سیده گفت بنشین هروقت که بخواهیم ترا روانه کنیم من با ایشان بنشستم تا این که صبح نزدیك شد آنگاه سیده بمن گفت ای پسر منصور برخیز وبدان غرفهٔ دیگر شو من برخاسته بدان غرفه رفتم و تا بامداد در آنجا بخفتم چون بامداد شد غلامکی طشتی وابریقی بیاورد من وضو گرفتم و دوگانه بجا آوردم نشسته بودم که ناگـاه جبیر با محبوبه خود از گرمابهٔ که بخانه اندر بود بدر آمدند و آب گیسوان همی فشردند من ایشان را تهنیت گفتم و گفتم هـر چیزی را که آغاز اوسختی است درآخر بخوشی بدل شود جبیر گفت راست گفتی ما را فرض است که تورا اکرام کنیم در حال خازن خود را بخواست وباو گفت سه هزار دینار زر سرخ بیاور خازن بدره که سه هزار دینار در او بود بیاورد جبیر بمن گفت ای پسر منصور این هدیت از من قبول کن و منتی بر جان من بنه من باو گفتم تا سبب جنون تو پس از جنون سیده ندانم هدیت قبول نکنم جبیر گفت ای پسر منصور بدان کـه در میان ما عیدی است که او را عید نو روز نامند و درآن روز مردمان بیرون آمده بزورق ها نشسته در دریا تفرج کنند من در آن روز بیرون آمدم با یاران بتفرج مشغول بودم زورقی دیدم که در او ده تن از کنیزکان ماه روی و سیده در میان ایشان نشسته بود و سیده بدور عودی اندر کف داشت پس یازده راه بزد و براه نخستین بازگشت و این ابیات بخواند • ای خداوند یکی یار جفا کارش ده • دلبر عشوه گرو سرکش و خونخوارش ده چند

روزی ز بی تجربه بیمارش کن • با طبیبان جفا پیشه سروکارش ده • تا بداند که شب ها بچه سان میگذرد • درد عشقش ده وعشقش ده و بسیارش ده • من بکنیزکان گفتم که اورا برانند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شبانه سیصدوسی وسوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت جبیر گفته است که من گفتم که او را برانند خادمان من چندان نارنج بدو باریدند که از غرق شدن زورق او را بیم کردیم و همین کارسبب انتقال محبت او بر دل من شد پس من بدرهٔ زر برداشته بسوی بغداد روان شدم خلیفه چون این حکایت ازعلی بن منصوربشنید دلش بگشود وازجمله حکایتها اینست (**حکایت خداوند شش کنیز**) مامون خلیفه روزی از روزها در قصر خود نشسته و بزرگان دولت وشعرا و ندیمان را حاضر آورده بود و ازجمله ندیمان محمد بصری بود مامون روی باو کرده گفت یا محمد ازتومیخواهم که بامن حدیثی گوئی که هرگز من اورا نشنیده باشم محمد بصری گفت ایها الخلیفهٔ چیزی که بگوش شنیده باشم بگویم یا آنچه بچشم دیده ام حدیث کنم مامون گفت هر کدام که طرفه تر است حدیث کن محمد گفت ایها الخلیفه در زمان گذشته در بلاد یمن مردی بود خداوند مال وقتی از یمن ببغداد آمد شهر بغداد را خوش بداشت آنگاه فرزندان و عیال و مال خود را ببغداد بیاورد او شش تن کنیزکان داشت یکی ازآنها سپید اندام و دیگری گندم گون ویکی فربه و چهارمین لاغر وپنجمین زرد بود و ششمین سیاه ولی همهٔ ایشان خوبرو و دانشمند و بصنعت غنا و نواختن عود آشنا بودند اتفاقا روزی آن مرد کنیزکان را درپیش خود جمع آورده و مدام بخواست و بخوردند و بنوشیدند و نشاط کردند پس از آن مرد قدحی بر از می کرده در دست بگرفت بکنیزك سپید اشاره کرده گفت ای ماهروی سخنی نغز بگو کنیزك عود بگرفت و تارهای او را محکم کرده و او را چنان بنواخت که مکان برقص درآمد و با نغمه های نشاط انگیز این ابیات بخواند: بیا تاگل برافشانیم و می درساغر اندازیم فلك را سقف بشکافیم وطرح دیگر اندازیم • اگر غم لشکرانگیزد که خون عاشقان ریزد• من وساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم چو در دستست رودی خوش بزن مطرب سرودب خوش • که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم: خواجه بنشاط اندرشد و قدح بنوشید و قدح دیگر بر از می کرده در دست بگرفت و اشارت بکنیزك گندم گون کرده باو گفت ای آتشین روی و بهشتی خوی آواز خوش خود را بمن بشنوان کنیزك عود بگرفت و نغمه های طرب انگیز ساز کرده مکان را بنشاط آورد و این ابیات بخواند : دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم سخن پیر مغانست بجان بنیوشیم • نیست درکس کرم و وقت طرب میگذرد •چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم خوش هوائی است فرح بخش خدایا برسان نازنینی که برویش می گلگون نوشیم و قدحی دیگر پر کرده در دست بگرفت و کنیزك فربه را خواندن فرمود کنیزك عودگرفته چنان بزد که حزن از دل ها برفت و این دو بیت بر خواند شگفته شدگل حمر او گشت بلبل مست• صلای سر خوشی ای عارفان باده پرست• بیار باده که دربارگاه استغنا •چه پاسبان وچه سلطان چه هوشیاروچه مست پس خواجه را در طرب روی داده قدح بنوشید و قدحی دیگرپر کرده در دست بگرفت بکنیزك لاغر اشاره کرده باو گفت ای حور بهشتی ما را بآوازخوش خود بنشاط در آور پس کنیزك عود بگرفت و بآواز خوش این دو بیتی بر خواند ما بادهٔ تلخ هری و بلخ خوریم در هر ماهی ز غره تا سلخ خوریم تقدیر چنین بود که صاف عنبی زهاد ترش خورند و ما تلخ خوریم پس خواجه بطرب آمده قدح بنوشید و قدحی دیگر پر کرده در دست بگرفت و اشارت بکنیزك زرد کرده باو گفت ای آفتاب روشن از اشعار نغز بخوان آن کنیزك عودگرفته بنغمه های نشاط انگیزاین ابیات بخواند درهمه دیر مغان نیست چو من شیدائی خرقه جائی گرو و باده ودفتر جائی کرده ام توبه بدست صنم باده فروش که دگر می نخورم بی رخ و بزم آرائی جویها بسته ام از دیده بدامان که مگر در کنارم بنشانندسهی بالائی• خواجه را طرب روی داده قدح بنوشید و قدح دیگر پر کرده در دست بگرفت و اشارت بکنیزك سیاه کرده باو گفت ای مردمك چشم بخوان پس کنیزك عود بگرفت و تار های اورا محکم کرد وچندین راه بزد پس از آن براه نخستین بازگشته با نغمهای نشاط انگیز این ابیات بخواند. گل در بر و می در کف و معشوقه بکامست سلطان جهانم بچنین روز غلامست در مذهب ما باده حلالست ولکن بیروی تو ای سرو گل اندام حرامست گوشم همه بر قول می ونغمه چنگست چشمی همه بر لعل لب و گردش و جامست میخواره و سرگشته ورندیم ونظر باز آنکس که چو ما نیست در این شهر کدامست• پس از آن کنیزکان برخاسته در پیش خواجه زمین ببوسیدند و باو گفتند که درمیان ما داوری کن که کدام یك نیکوتریم خواجه بحسن و جمال و اختلاف الوان ایشان نظر کرده شکر تعالی بجا آورد و بایشان گفت درمیان شما هیچ کدام نیست مگراینکه قرآن آموخته و علوم یادگرفته و اخبار پیشینیان دانسته است اکنون خواهش من این است که هریك ازشما برپای خاسته ضد خود را مخاطب کند و خویشتن را مدح و او را هجا گوید ولیکن سخن هر یك را از قرآن شریف یا اخبار واشعار دلیلی باید تا من مایه دانش شما را بدانیم و سخن گفتن شما را نظر کنم ایشان گفتند سمعاوطاعه چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست شهرزاد

چون شبانه سیصدوسی چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت کنیزکان گفتند سمعا وطاعه پس از آن کنیزك سفید برخاسته بکنیزك سیاه اشاره کرده گفت ای سیاهك بدان که من چون بدر درخشنده وتابنده هستم و لون من آشکار است و جبین من روشن است و خدای تعالی در کتاب عزیز خود به پیغمبرش موسی علیه السلام فرموده ادخل فی جیبك تخرج بیضاء من غیر سوء و نیز خدای تعالی فرموده و اما الذین ابیضت وجوههم مرا لون آیت رحمت و حسن جمال من بحد نهایت رسیده و جامهٔ خوبی مرا برازنده است و دل ها گروگان منند و بحدیث اندر

است که بهترین لونها سپیدی است و مسلمانان بجامهٔ سپید افتخار کنند و اگر من هم بخواهم سپید را مدحت گویم سخن درازه
کشد ولکن سخن مختصر کـه بمراد کفایت کند بهتراز مطلوبیست کـه بمطلب وفا نکند ای سیاهك بزودی بمذمت تو شروع
کنم و ای مداد گونه و غراب وش در مدحت بیاض و مذمت سواد شاعر گفته : ندیدهٔ کـه دری را ببدره بخرند ☆ بیك درم
بفروشند تودهٔ انگشت ۰ سیاه روی بود جاودانه دردوزخ ۰ سفید روی رود برخلاف او ببهشت۰ و درخبراست که نوح علیه‌
السلام روزی ازروزها خفته بود ودو پسراو سام وحام در نزد او نشسته بودند آنگاه بادی بیامد جامهٔ نوح علیه السلام بیکسو کرد
و عورت او بدید گشت حام نظر برو کـرده بخندید آنگاه سام برخاسته اورا بپوشانید درحال نوح علیه السلام از خواب بیدار
شد و آنچه ازهر دو پسر روی داده بود بدانست سام را دعا کرد و بحام نفرین گفت سام روی سپید گشت و از پیغمبران و خلفاء
را شدین گردید و پادشاهان فرزندان او هستند و حام روی سیاه گشت و بحبشه بگریخت و طایفه سودان از نسل او هستند و
مردمان در این معنی متفق اند که طایفه سودان کم خردند ودرمثل گفته اند کیف بوجد اسود عاقل یعنی سیاه خردمند کجا یافت
می شود پس خواجه بساو گفت بنشین و بهمین قدر کفایت است پس از آن بکنیزك سیاه گفت برخیز کنیزك برخاست و اشارت
بکنیزك سپید کرده باو گفت آیا تو ندانستهٔ که درقرآن منزل به نبی مرسل وارد شده واللیل اذا یغشی والنهار اذا تجلی اگر
نه شب حرمتی میداشت خدای تعالی بلوسوگند یاد نمیکرد وئو را از روزبش نمی انداخت آیا ندانستهٔ که سیاهی زینت شباهت
چون سپیدی پیری بیاید لذتها برود و مرگ نزدیك شود پس ترا سرزنش کردن من نشاید شعر: اگـر قطره از سیاهی من ۰
بروی تو افتد بوجه حسن ۰ ازآن خال حسنت یکی صد شود ۰ خریدار حسن تو بی حد شود اگر از بیاض تر برعکس کار
بجلیم شود نقطهٔ آشکار ۰ مرا خلق مبروص خوانند وشوم ۰ گریزند از من بهر مرز وبوم۰ونیزای سپیدك جمع آمدن دوستان
جز درشب نشاید و همین فضل او را کافی است و او پردهٔ احبابست ایشان را ازبد گویان وملامت گران نگاه دارد و شاعر در
دربن معنی نکو گفته ۰ امشب منم وصحبت آن سروبلند ۰ می را ز لبش چاشنی داده بقند ۰ ای شب اگرت هزار کاراست مرو
ای صبح گرت هزار شادی است مخند۰ اگر من سیاهی راچنانکه سزاوار است مدحت گویم در اوراق نگنجد ولی بهمین مختصر
اقتصا کردم و اما ای سپیدك لون تو لون بصر را ماند و جمال اندوه وغصه فزاید و وارد شده است کـه ز مهر پر عذاب اهل
نکیر است و از فضیلت سیاهی است که کلام مجید الهی را بامداد نویسند و مشك و عنبر را بسیاه فامی ستایش می کنند و
بقیمت گران فروشند و ازبرای ملوك بارمغان برند واگرسیاهی بهترین چیزها نمیبود خدا او را مردمك دیده قرار نمی داد و
شاعردرمدح من گفته ۰ هرگه که کنم بعارضین تونگاه ۰ دردیده من تیر نماید رخ ماه ۰ تومردمك چشم منی ای دلخواه ۰ غم
نیست اگر دیده تو هست سیاه ۰ خواجه باو گفت که بنشین که همین قدر کفایت است پس خواجه بکنیزك فربه اشارت کرد که
برخیز کنیزك فربه برپای خاست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه سیصد و سی و پنجم بر آمد

گفت ایملك جوان‌بخت کنیزك فربه برخاست واشارت بکنیزك
لاغر کرد وساقهای خود را بگشود وساعد های خویش بنمود وجامه ازشکم خود بیکسو کرد شکمی چون حریر ودیباج و نافی
چون حلقه عاج پدید شد و گفت حمد خدائی را که صورت مرا نیکو آفریده و بفربهی حسن و جمال من بیفزوده و مرا در کتاب
عزیز ذکر فرموده و گفته است وجاء بعجل سمین و مرا چون باغی آفریده که دروشفتالو و سیب ونار باشد و مردمان مرغ فربه
دوست دارند و از مرغ فربه بخورند وفربهی را بسی مفاخراست و اما ای لاغوك ساق های تو چون ساقهای گنجشك است و
بآتش گاوسوزهمی ماند و در توچیزی نیست که خاطررا شادمان کند چنانچه شاعر گفته ۰ ای چون نی عصفور تر لاغری۰ لاغر
تن تو چون تن من باشد کی ۰ آنجا که منم کی نکرد کس سوی تو۰ آنجاکه بود سرو که بیند سوی نی ۰ خواجه به آن کنیزك
گفت بنشین واشارت بکنیزك لاغر کرد کنیزك لاغرچون نهال سرو برخاست و آورا ساق و قد بشاخه خیزران و ساقه ریحان
همی مانست و گفت حمد خدای را که مرا نیکو آفریده که وصل من اصل مقصود است ومرا بنهال سروشبیه کرده کـه دلها بدو
مایلند اگر برخیزم سبك برخیزم واگر بنشینم چابك بنشینم و کس را ندیدهٔ که بگوید معشوق من چون پیل و یا مانند کـوه عریض
وطویل است بلکه معشوق را بنهال سرومانند کنند وصل من عاشقان را بنشاط آورد و طالبان را طرب افزاید و دیدن من راحت
جانهاست وخندیدنم آفت روانها گویا که من شاخه خیزران و یا ساقه ریحان هستم و مرا در خوبی نظیر نیست چنانچه شاعر در
مدحت من گفته ۰ لاغری یار منست ازهمه خوبان جهان ۰ که مه موی میانست وبت تنك دهان ۰ یارلاغربهمه حال زفربه خوشتر
ور ندانی ز من آگـاه شو ونیك بدان ۰ لاغری دارم وبا او دل من سخت خوش است ۰ صبرنتوانم ازویك نفس ونیم زمان ۰
ودرچون منی عاشقان حیران شوند ومشتاقان سرگردان بمانند اگردوستدارمن بسوی من میل کند من بسوی اومیل کنم و اگـر
اومرا بسوی خود بکشد من اورا بسوی خود بکشم ولی ای فربه خوردن توچون خوردن پیل است و بودن با تودل را آسودگی
نبخشد وبزرگی شکم وفربهی تورا ملاحتی ولطافتی نیست فربه را جزذبح کردن نباید واو را هیچگونه مدحت نشاید و اگـر
کسی با تومزاح کند باو خشم آوری و اگربا توملاعبت کنند محزون شوی و غنج و دلال توبسی زشت است و اگر راه بروی
خسته و درمانده شوی و اگرچیز خوری سیرنگردی نه ترا حرکتی هست و نـه در تو برکتی و تو را مشغله جز خور و خواب
نباشد گویا تو خیك هستی باد دمیده و یـا پیلی هستی مسخ شده در تو از خیرهیچ چیزنیست و شاعر در مذمت من نکو گفته
فربهان را نتوان داشت نهان درهمه جای ☆ لاغران را به همه جای توان داشت نهان ۰ سبکی شادی جانست وگرانی غم دل ۰
بفروشم غم دل بازخرم شادی جان ۰ جان سبك باشد ولاغر نبود جز که سبك ☆ تن گران باشد وفربه نبود جز که گران ۰

پس خواجه باو گفت بنشین آنگاه اشارت بکنیزك زرد کرده کنیزك زرد برپای خاست واشارت بکنیزك گندم گون کرد چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چونشبانه سیصدوسی وششم برآمد

گفت ایملك جوانبخت کنیزك زرد اشارت بکنیزك گندم گون کرده گفت مرا خدای تعالی در قرآن ذکر کرده و مدحت گفته و رنك مرا برنگهای دیگر برتری داده وفرموده است صفراء فاقع لونها تسرالناظرین مرالون بهترین لونهاست ومرا رنك بآفتاب وماه وستارگان ماند و رشك ماه و مشتری و کشور صباحت و دلبری هستم رنك من چون زر عزیز است و درمن بسی منفعتهاست ودرمدح چون منی شاعر گفته • مهرویمنا اگر بود چهره تو زرد ☆ خوش باش که درخیل نکویانی فرد ☆ تو پیش رویکسره مهرویانی ☆ چون پیشرو یکسره گلهاگل زرد ☆ و ای کنیزك گندم گون رنك تو چون رنك گاومیش است مردمان ازتو نفرت کنند وهر چیزیکه برنك تو باشد و هرطعام که رنك تودارد مسموم است ورنك تو ازعلامات حزن است هرگز درو گوهر وسیم وزر برنك تو نباشد اگر ترا بیارایند زشت شوی و اگر آرایش تو برود زشتی تو بیفزاید نه سیاه هستی که ترا تعریف کنند ونه سفیدی که تراتوصیف گویند ودرتو هیچگونه خوبی نیست چنانکه شاعر گفته • هر کراعقل بود پیشرو وراه نمون • نشود شیفته هرگز برخ گندم گون • چونکه آدم دل او میل سوی گندم کرد • کرد از جنت فردوس خدایش بیرون • خواجه او را گفت بنشین وبکنیزك گندم گون اشارت کرد واو کنیز کی بود خوش سیما وسروبالاوبدیع الجمال و فرشته مثال وعنبرین موی و بهشتی خون ولاغر میان و فربه سرین تنی داشت نرم ترازحریر و زلفکانی سیاه تر از قیر در حال باشارت خواجه برخاست و گفت حمد خدائی را که مرا نیکو آفریده نه فربه مذموم هستم ونه لاغرشوم ونه چون مبروص سفید و نه چون زنگیان سیاه وپلید بلکه رنك من پسندیدهٔ خردمندان وبرگزیده شاعران است که گندم گون را بهر زبان مدحت گویند و او را بهمه رنگها بر تر شمرند چنانچه گفته • آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست • چشم می گون لب خندان دل خرم با اوست • گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی • اوسلیمان زمانست که خاتم با اوست • خال مشگین که بر آن عارض گندم گون است • سر آن دانه که شد ره زن آدم با اوست • رنك مرا ملوك رغبت کنند و شکل من لطیف است و قد من ظریف ومرا تن برنیان است و قیمت من گران من در ملاحت و ادب و فصاحت بغایت رسیده ام مرا مزاح خوش است و ملاعبت من دلکش اما تو ای کنیزك زرد گون بسرگین همی مانی ترا طلعت چون طلعت بوم است وطعم تو چون طعم زقوم و هرکه با توهم خوابگی کند ضیق نفس آرد باید که دل بمرك بگمارد و از نکوئی در تو نشانهٔ نیست و دروصف چون توئی شاعر گفته • متنفر ز بسکه مکروهی • ازتو وصحبت تو عفریت است • روی توهست زرد چون کبریت • نفست همچو دود کبریت است • و چون کنیزك سخن بانجام رسانید خواجه باو گفت بنشین چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب ازداستان فروبست

چون شبانه سیصدوسی وهفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون کنیزك سخن بانجام رسانید خواجه گفت بنشین وبهمین قدر کفایت است پس ازآن خواجه میان کنیز کان اصلاح کرد و خلعتهای فاخر بایشان بوشانیده و گوهرهای گران بها بایشان ببخشود ایها الخلیفه من درهیچ مکان خوبتر از آن کنیز کان ندیده ام چون مامون این حکایت ازمحمد بصری بشنید گفت یا محمد مکان آنمرد یمانی کجاست تا این کنیز کان از برای من شری کنی محمد بصری گفت ایها الخلیفه شنیده ام که خواجهٔ کنیز کان بایشان مفتون است و بجدائی ایشان شکیبا نتواند بود مامون گفت از برای هر یك از کنیز کان ده هزار دینار ببر پس محمد بصری شصت هزار دینار بر داشته بخانه آنمرد یمانی رفت چون بنزد اوبرسید باو گفت خلیفه قصد خریدن کنیز کان تودارد وشصت هزار دینار قیمت ایشان با من فرستاده تو ازبهر پاس خاطرخلیفه کنیز کان را بفروش آن مرد کنیز کان را بسوی خلیفه بفرستاد چون کنیز کان بنزد خلیفه درآمدند خلیفه مجلسی لطیف ازبرای ایشان مهیا کرده با ایشان بصحبت ومنادمت بنشست و ازحسن وجمال و اختلاف الوان و حسن و گفتار ایشان شگفت ماند ودیرگاهی خلیفه با ایشان شب و روزبسرمیبرد پس ازآن خواجهٔ ایشان بجدائی کنیز کان طاقت نیاورده مکتوبی بخلیفه مامون بنوشت و ازمحنت جدائی کنیز کان بخلیفه شکایت کرد و در مکتوب این دوبیتی نیز بنوشت • درفرقت آن شش صنم سیمین بر • شش چیز جدائی بگزید است از من • هوش ازسرورنك از رخ و نور ازدیده • صبر ازدل و طاقت زکف وجان از تن • چون مکتوب بخلیفه برسید کنیز کان را جامه فاخربوشانده وشصت هزاردینار بایشان بداد و ایشان را بنزد خواجه ایشان فرستاد کنیز کان درنزد خواجه حاضرآمدند خواجه بایشان فرحناك گشت وبا ایشان بعیش ونوش بسرمیبردتا هادم اللذات بایشان بتاخت

(حکایت بدیهه گوئی ابو نواس)

ونیزازجمله حکایتها اینست که خلیفه هرون الرشید را شبی ازشبها بیخوابی بگرفت و اورا فکرت بزرك رو داد پس برخاسته در اطراف قصرهمی رفت تا اینکه بغرفهٔ برسید که پردهٔ بروآویخته بود چون پرده بیکسو کرد درصدر غرفه تختی بدید در آن تخت یکی سیاهی پدید بود که گویا کسی سیاه رنك درآنجا خفته و در چپ و راست او شمعها روشن بود پس خلیفه او را نظاره می کرد ناگاه دید طاسی پر از شراب کهنه و قدحی بر آن نهاده اند خلیفه را از این حالت عجب آمد و با خود گفت این شراب وشمع و بخت کجا و این کنیزك سیاه کجا پی بتخت نزدیك رفت دید که در روی تخت دختر کی خفته وگیسوان برروانداخته چون گیسوان بیکسو کرد دید که بآفتاب همی ماند پس خلیفه قدحی از آن شراب بنوشید و بر گل رخسار قمر مانند او نظاره همی کرد آن گاه سر خود پیش برده خال روی او را ببوسید کنیزك در حال از خواب بیدار شد وگفت یا امین الله ما هذاالخبر خلیفه گفت مهمانی است که در این وقت شب ترا رسیده باید او را تا هنگام سحر مهمانی کنی کنیزك برخاسته شراب پیش آورد و بباده گساری بنشستند و کنیزك عود بدست گرفته تار های آن را محکم کرد

و بیست و یکراه بزد پس از آن براه نخستین باز گشته بـا نغمهای نشاط انگیز این ابیات بخواند ☆ ایکه گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست ☆ گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست • خلق را بیدار باید بود ز آب چشم من ☆ این عجب کانوقت میگریم که کس بیدار نیست • نوك مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد • قصهٔ دل مینویسد حاجت گفتار نیست • چون کنیزك ابیات بانجام رسانید گفت ایها الخلیفه من مظلوم هستم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه سیصدوسی و هشتم بر آمد

گفت ایملك جوان بخت آن کنیزك گفت ایها الخلیفه من مظلوم هستم خلیفه باو گفت ترا که ستم کرده کنیزك گفت پسر تو دیر گاهی است که مرا بده هزار دینار خریده ومی خواست که مرا به تو بهدیت دهد دخترعم تو [illegible] ده دو برابر قیمت مـرا به پیش او بفرستاد و اورا فرمود کـه مرا در این غرفه جای داده از تو پوشیده دارد خلیفه باو گفـ [illegible] رمز [illegible]یزی در خواست کن کنیزك گفت تمنای من از تو این است کـه شب آینده در پیش من باشی خلیفه وعده [illegible] و کنیزك را در [illegible] گذاشته برفت چون بامداد درمسند خلافت بنشست ابو نواس شاعر را بخواست او را نیافتند آنگاه حاجب را فرمود که تفتیش [illegible]د چون تفتیش کردند دید که اورا در میخانها بگروی هزاردرم نگاه داشته اند حاجب چون ابو نواس را بدید از حالت او پرسید ابو نواس بحاجب فرو خواند که هزار درم صرف باده کـرده ـ ام حاجب بسوی خلیفه باز گشته حالت ابو نواس بیان کرد خلیفه فرمان داد هزار درم حاضر آوردند و حاجب را فرموده که درمها برده ابو نواس را از گروگانی برهان حاجب درمها گـرفته بسوی ابو نواس برد و او را خلاص کرده نزد خلیفه اش بیاورد چون ابو نواس در پیش خلیفه بایستاد خلیفه باو گفت شعری بخوان که یا امین الله ما هذا الخیر دراو باشد ابو نواس گفت سمعاو طاعة چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه سیصدوسی و نهم بر آمد

گفت ای ملك ملك جوان بخت ابو نواس گفت سمعا وطاعةودرحال این ابیات بخواند

• دوش پاسی رفته ازشب بیشتر • برد اندیشه برون خوابم زسر • گرد خانه گشتمی شوریده وار • بر در هرحجره گـردم من گذر • گشتم و هنگام گشتن مرمرا • پیکری آمد سیاه اندرنظر • لیکن آن حوری سپید اندام بود • گشته درگیسو سرا پـا مستتر • طلعتش آزار ماه آسمـان • قامتش آزرم سرو کاشمر • در کشیدم جرعـهٔ از جام او • کرد عشقش عقل من زیر وزبر • پیش رفتم زان سپس گستاخ وار • بوسه دادم آن لبان چون شکر • خواست بپهش وز دو سو یازان قدش • همچو شاخ سرو از باد سحر • گفت با من از سرمستی و ناز یا امین الله ما هذا الخبر گفتمش مهمان بشب گیر آمده است • تا بـرد این جا یك امشب را بسر گفت نیکو آمدی خدمت کنم • میهمان را با دل و جان و بصر • خلیفه بـابو نواس گفت خدا ترا بکشد گویا تو در نزد ما حاضر بوده ای پس از آن خلیفه دست ابو نواس گرفته بسوی همان کنیزك برد ابو نواس در حال این ابیات بخواند • من بدین خوبی وزیبائی ندیدم روی را • وین دل آویزی و دل بندی نباشد موی را • روی اگر پنهان کند سنگین دل وسیمین بدن • مشك غماز است نتواند نهفتن موی را • ای موافق صورت و معنی که تـا چشم من است از تو زیبا ترندیدم روی خوش تـرخوی را • چون ابو نواس ابیات بانجام رسانید کنیزك قدحی شراب از برای خلیفه پیش آورده وخود عود بدست گرفته با نغمهای نشاط انگیز این ابیات بخواند • امشب بـرآن صنم شوم مست • در دامن زلف او زنم دست • گویم که تورا زبهر من نیست • آن غم که مرا زبهر توهست • خواهم کـه مرا دهی بیکبار • از دولت خویش بوسه شصت • خلیفه فرمود شراب بسیار بابو نواس بدادند چندانکه خردش بزیان رفت پس ازآن قدحی دیگر باو داد ابو نواس جرعهٔ از آن خورده قدح دردست نگـاه داشت خلیفه کنیزك را فرمود که قدح از دست او گـرفته پنهان کند کنیزك قدح از او گرفته پنهان کرد آنگاه خلیفه تیغ بر کشید و دربالای سر ابو نواس ایستاده و پـای بابونواس زدابو نواس بهوش آمده دید که خلیفه با تیغ بر کشیده بر سر او ایستاده ابو نواس را مستی از سر بپرید خلیفه باو گفت شعری بخوان و از قدحی که در دست داشتی مرا خبر ده و گرنه ترا بکشم در حال ابو نواس این ابیات برخواند • نگار ینی که دارد خال بر رخ • چومشگین نقطه بـر سیمین صحیفه • بشوخی از کفم بگرفت ساغر نکو • در کار من کـرد این لطیفه • ربود و کرد پنهانش بعمداً بجائی چون گل سوری نظیفه • ولکن نـام او گفتن نیارم • ز بیم آنکه هست آن خلیفه • خلیفه او را گفت خدا تو را بکشد جای قدح چگونه دانستی آنگاه خلیفه از برای ابو نواس خلعتی با هزار دینار ببخشود و ابو نواس شادمان از نزد خلیفه باز گشت (**حکایت بخشش سك**) و ازجمله حکایتها این است که مردی وام بسیار داشت وبی چیز و بد روز گـار بود از تهی دستی اهل و عیال خود را ترك کرده از شهر بدر آمد و حیران همی رفت پس از دیر زمانی بشهری برسید و بمذلت و خواری بدان شهر در آمد و از گرسنگی و رنج سفر بتعب اندر بود پس او را بیکی از کوچهای شهر گذر افتاد جمعی از بزرگان را دید که همیروند با ایشان برفت تا بجائی برسیدند که بمکان ملوك شبیه بود آن مرد نیز با ایشان درون رفت درصدر آن مکان مردی دیدند با وقار وجلالت و بزرگی از جبینش آشکار بود وغلامان وخادمان در پیش او صف کشیده بودند چون آن مرد ایشان را بدید برپای خاسته بایشان اکرام کرد وآن مرد بینوا از دیدن این حالت بهراس اندر شدچون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شبانه سیصد وچهلم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت آن مرد بینوا از دیدن این حالت بهراس اندرشد وازمشاهده خدم وحشم مدهوش گردید آنگاه پس تر رفته درمکانی دورتر ازمردم بنشست و بحیرت بـاین سوی وآن سوی نظاره میکرد کـه ناگاه مردی در آمد و چهار سك شکاری با خود بیاورد که بر آن سگها گونه گونه مزیر و دیبا بوشانیده بودند و طوق های زرین و سلسله های سیمین در

گردن داشتند پس ازآن سگها را هریکی بجائی جداگانه ببست وخود برفت پس از زمانی از برای هریك از سگان ظرفهای زرین پراز طعام لذیذ بیاورد وظرف ها درپیش سگان جدا جدا بگذاشت وخود ازپی کار خویش رفت و آن مرد بینوا به آن طعام ها نظاره کرده از شدت گرسنگی میخواست پیش یکی ازسگها رفته با اوطعام خورد ولی ترس مانع بود آنگاه سگی ازآن سگها بسوی آن مرد نظر کرد و با الهام غیبی حالت اوبدانست و از ظرف طعام پس تر ایستاد و آن مرد را بخوردن طعام اشارت کرد آنمرد پیش آمده بقدر کفایت طعام خورد و خواست که بیرون رود سك او را اشارت کرد که این ظرف را بقیت طعام ازبهر خود بگیر پس آنمرد ظرف بگرفت و ازخانه بدررفت و کسی بر اثر او نیامد و از آن شهر به شهر دیگر سفر کرد ظرف را درآن شهر بفروخت و بقیمت او بضاعت خریده بسوی شهر بازگشت و به بیع و شری بنشست و وام های خود اداکرد و نعمت وبرکت او را روی داد و دیرگاهی در شهر خود بسر برد پس از آن با جود گفت ناچار من به شهر خداوند آن ظرف زرین سفر کنم و از برای او هدیت های شایسته برم وقیمت ظرفی راکه سگی ازسگان او بمن داده بود باو بدهم پس هدیه های شایسته فراهم آورده و قیمت ظرف را برداشته سفر کرد و شبانروز همی رفت تا آنکه بدان شهر برسید و در کوچه های شهر بگردید تا اینکه بدان محلت رسید آن مکان رادید خراب گشته وبجز بوم و غراب کس بدانجا نیست ازمشاهده اینحال پریشان خاطر شد وگفتهٔ شاعر بخواند • آنجا که بود آن دلستان با دوستان در بوستان شد گرك و روبه را مکان شد زاغ و کرکس را وطن• کاخی که دیدم چون ارم خرم تر از روی صنم • دیوار او بینم بخم مانندهٔ پشت دشمن• چون آن مرد آن حالت بدید با حزن و اندوه یار گشته بحسرت وافسوس ایستاده بود که مسکینی را بدید و از دیدن او باندامش لرزه افتاد و بر حالت او دلش بسوخت باو گفت هیچ میدانی که روزگار با خداوند اینخانه چه لعبت باخته و غلامان ماه روی و کنیزکان زهره جبین او کجا شدند و بنیان این خانه چرا ویران گشت آن مرد مسکین گفت خداوند این خانه من مسکین هستم که حوادث روزگار مرا به این روز انداخته ولکن سخن پیغمبر علیه السلام عبرت گیرندگان را موعظتی است بلیغ که آن جناب فرموده خدا را فرض است که دراین روزگار هیچ کس را بلند نکند مگر اینکه تورا پست گرداند پس اگر مقصود سئوال کردن ازسبب این کار است از حادثات روزگار این کار ها عجب نیست بدانکه من خداوند این خانه بودم و غلامان ماهروی و کنیزکان زهره جبین مرا بودند لکن روزگار روی ازمن بگردانید و کنیزکان وزر ومال مرا ببرد و مرا بدین حالت بگذاشت وحادثاتی که درنزد روزگار پوشیده بود روی بمن آوردند ولی این سئوال تو سبب عجیبی دارد سبب بمن بازگوی و تعجب به یك سو بنه آن مرد تمامت قصه باو بازگفت و باو گفت اکنون تورا هدیتی آوردهام وقیمت آن ظرف زرین را که سبب بی نیازی من شد وپس ازخرابی باعث آبادی من گردید ازبهر تو آورده ام آن مرد چون این سخن بشنید سر بجنبانید و بگریست و بنالید و گفت ای فلان گمان میکنم که تو دیوانه باشی از آنکه چنین سخن از عاقل سر نمیزند چگونه میشود که سگی از سگان من ظرفی زرین بتو داده باشد ومن قیمت آن ظرف را از تو باز پس ستانم اگر من از گرسنگی بمیرم بانعام سك خود بازنخواهم گشت بخدا سوگند هدیت ترا نپذیرم بسلامت بشهرخود بازگرد پس آن مرد پای اوراه بوسه داده او راثناگفت و وداعش کرده بازگشت وهنگام وداع این بیت برخواند . ای خدا تومنفقان را ده خلف ای خدا تو ممسکان را ده تلف (**حکایت عیار جوانمرد**) واز جمله حکایت ها اینست که درسرحد اسکندریه والی بود حسام الدین نام شبی از شبها درمسند بزرگی نشسته بود که مردی از سپاهیان بنزد او در آمد وباو گفت ایهاالوالی من امشب بدین شهر داخل شدم و در فلان کاروان سرا ورود آمدم وپاسی ازشب را درآنجا بخفتم چون بیدارشدم دیدم که بدرهٔ که دو هزار دینار در او بود از خورجین من گم شده والی سرهنگان را فرمود که هر کس بکاروانسرا اندر بود حاضر آوردند و ایشان را تا بامداد بزندان بفرستاد چون بامداد شد از زندانشان بدر آورد و مرد سپاهی را نیز بخواست وهمی خواست که ایشان را عقوبت کند ناگاه مردی، صف هـا شکافته پیش آمد و درپیش والی بایستاد . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب نهصد و چهل و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت مردی صفها شکافته پیش آمد و در پیش والی وآن مرد سپاهی بایستاد و گفت ایهاالامیر این مردم رها کن که ایشان مظلوممانند و مال این سپاهی را من بردهام و بدره اوهمین است که ازخورجین بدرآورده ام پس بدره ازآستین درآورد و درپیش والی وآن مرد سپاهی بنهاد والی بآن مرد گفت مال خود بگیر که تورا بمردمان دیگرراهی نیست حاضران آن مرد را دعا کردند پس از آن مرد گفت ایها الامیر اینکه بدره را خود بنزد تو آوردم عیاری نبود بلکه عیاری اینست که این بدره را دوباره از این مرد سپاهی بربایم والی گفت ای عیارچه کردی و بدره را چگونه ربودی گفت ایها الامیر من در مصر ببازار صیرفیان ایستاده بودم که این مرد این زر ها را صرافی کرده بهمیان بنهاد من کوچه بکوچه ازپی او روان شدم و بدزدیدن این مال راهی نیافتم پس از آن این مرد سوار شده سفر کرد من از پی او شهر بشهر همی گشتم و در گرفتن این مال حیلت ها بکار بردم ولی بگرفتن این مال راهی نیافتم چون او بدین شهر در آمد من نیز از پی او در آمدم چون بکاروانسرا فرود آمد من نیز در پهلوی او جای گرفتم و بانتظار او بودم تا اینکه بخوابید و نفیر خواب ازو بشنیدم نرمك نرمك بسوی او رفته خورجین را با این کارد بریده بدره بدین منوال بگرفتم ودست برده بدره ازپیش والی و سپاهی بگرفت و بیکسو رفت مردم او را میدیدند وگمان می کردند که میخواهد بایشان بنماید که بدره را از خورجین چگونه گرفته است که ناگاه او بدوید و خود را ببرکه آب بینداخت والی بانك برخادمان زد که او را بگیرند خادمان برفتند و رختها نکنده ببرکه اندرشدند ولی آن مرد عیار از پی کار خود رفته

بود او را بسی تفتیش کردند و نیافتند آنگاه والی بمرد سپاهی گفت تو را بمردم دستی نماند که ستمکاران خود را بشناختی و مال خود را بدست آورده بتوانستی نگاهداشتن پس سپاهی برخاسته محزون برفت و مردمان از دست او خلاص شدند **حکایت سه واقعه عجیب)** وازجمله حکایتها اینست که ملك ناصر در روزی از روز ها والی قاهره و والی بولاق و والی مصر قدیم را حاضر آورد • چون قصه بدینجا رسید بامدادشدوشهر زاد لب ازداستان فروبست

چون شبانه سیصدو چهل و دوم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت ملك ناصر بآن سه تن والیان گفت که میخواهم عجیبترین واقعه که درمیان ولایت هریك ازشما روی داده برای من بیان کنید والی قاهره گفت ایها الملك عجیبترین حکایتی که در ایام ولایت بمن روی داد اینست که درین شهردومرد بودند که بقروح و دماء و جراحات و اموال شهادت میدادند و گواهی ایشان بسی معتبر بود ولی ایشان بدوستی زنان و بمی گساری حریص بودند و من بهیچ حیلت بدیشان راه نمییافتم که ایشان را گرفته انتقام بکشم پس من باده فروشان وخداوندان خانهائی که از برای فساد مهیا بود بسپردم که وقتی آن دو عادل در مکانی بباده گساری بنشستند خواه با همدیگر باشند خواه تنها مرا آگاه کنند و از من پوشیده ندارند اتفاقا در یکی ازشبها مردی پیش من آمد وبمن گفت ای والی آن دوعادل درفلان کوچه بفلان خانه اندرند که مسکر همی خورند و منکر همی کنند پس من برخاسته با غلام خود پنهانی بسوی ایشان برفتم و همی رفتم تا بدرخانه برسیدم در بکوفتم کنیز کی بدر آمده از برای من در بگشود و بمن گفت تو کیستی من جواب رد نکرده بخانه اندر شدم آن دو عادل را دیدم که با خداوند خانه نشسته و شاهد و شراب در پیش دارند چون مرا بدیدند برخاسته بمن تعظیم کردند و مرا در صدر خانه جای دادند و گفتند آفرین بهمان عزیز و ندیم و ظریف پس از آن خداوند خانه از نزد ما برخاسته ساعتی غایب شد چون بازگشت سیصد هزار دینار با خود بیاورد و هیچ ازمن بیم نداشت بمن گفت ایها الوالی تو بهرطور که بخواهی بهآزار ما قادر هستی ولکن این کار تو را جز رنج نیفزاید بهتر اینست که تو این مال را بگیری وزازما پوشیده داری که ستار نام بزرك خدا است و راز بندگان پوشیده داشتن دوست دارد من با خود گفتم که این مال از ایشان بگیرم و این کرت راز ایشان پوشیده دارم اگر کرت دیگر بایشان دست بیابم انتقام از ایشان بکشم پس در مال طمع کرده مال بگرفتم و ایشان را بحال خود گذاشته باز گشتم و هیچ کس از کار من آگاه نشد روز دیگر نشسته بودم که رسول قاضی در آمد و بمن گفت ایها الوالی قاضی تو را همی خواهد من برخاسته بسوی قاضی رفتم و سبب را نمی دانستم چون بنزد قاضی رسیدم آن دو شاهد عادل را با خداوند خانه در آنجا نشسته یافتم پس خداوندخانه برخاسته سیصد هزار دینار بمن ادعا کرد و محضری بدر آورد که آن دو شاهد عادل بادعای او شهادت داده بودند پس در نزد قاضی بگواهی آن دوعادل ادعای او ثابت شد و قاضی مرا برد کردن آن مبلغ بفرمود من از ایشان بیرون نیامدم مگر اینکه سیصد هزاردینار از من بگرفتند من از کردهٔ خود پشیمان بودم و در غایت خجلت بازگشتم پس والی بولاق برخاست و گفت ایها الملك عجیبترحکایتی که مرا روی داده اینست که من وقتی سیصد هزار دینار مدیون شدم و از هجوم دین خواهان برنج اندربودم پس هرچه داشتم بفروختم صدهزاردینار جمع آوردم چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزادلب ازداستان فروبست

چون شبانه سیصدو چهل وسوم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت والی بولاق گفت صد هزاردینار جمع آوردم ودر کارخود بحیرت اندربودم تا اینکه شبی ازشبها من در آن حالت نشسته بودم که ناگاه در بکوفتند غلامی را گفتم ببین که بر در کیست غلام بیرون رفت چون باز گشت دیدم که گونه او زرد گشته و تن او همی لرزد باو گفتم ترا چه روی داد گفت بر در مردی دیدم که جامهٔ پوست در بر و تیغ در دست داشت و جمعی در همین هیئت با او بودند و تو را همی خواهد پس شمشیر بگرفتم و بیرون رفتم ایشان را دیدم چنان بودند که غلامك گفته بود بایشان گفتم کار شما چیست گفتند ما دزدان هستیم و امشب غنیمتی بزرك بدست آورده ایم و آن را پیشکش تو گردانیده ایم تا در این تنگدستی که تو بسبب او اندوهناك هستی ازآن یاری جوئی و وام خود را ادا کنی من بایشان گفتم آن غنیمت کجاست در حال ایشان صندوقی بزرك پر از ظرف های زرین و سیمین حاضر آوردند چون من او را بدیدم فرحناك شدم و باو گفتم وام خود را از این صندوق بدهم و از برای دو برابر وام ذخیره خواهد ماند پس من صندوق گرفته بخانه در آوردم و با خود گفتم نه از جوان مردی است که ایشان را تهی دست روانه کنم پس آن صد هزار دینار نقد را که جمع آورده بودم بایشان بدادم و شکر احسان ایشان بجای آوردم ایشان زر ها بگرفتند و از پی کار خود برفتند و هیچکس از این کار آگاه نشد چون بامداد شد هر چیز که بصندوق اندر بود مسینش یافتم که زر اندود کرده بودند و همهٔ آنها برابر پانصد درم نبود پس من از تلف شدن زر های خود و بفریبی که از ایشان خورده بودم اندوهناك و محزون گشتم و عجیبتر حکایتی که در زمان ولایت بمن رفته است همین بود والسلام پس از آن والی مصر قدیم برخاست و گفت ایهاالسلطان عجیبتر حکایتی که مرا روی داده این است. که من ده تن از دزدان را بدار کشیدم هر یکی را از چوبی جداگانه آویختم و پاسبان بحر است ایشان بگماشتم پس چون فردا شد بپای دار رفتم که کشتهگان را نظاره کنم دو کشته از یك چوب آویخته دیدم بپاسبان گفتم که این کار که کرده است وآن چوبی که کشته باو آویخته بود کجاست پاسبانان حقیقت حال ازمن پنهان داشتند آنگاه من قصد آزردن ایشان کردم گفتند ایها الامیر بدانکه ما دوش خفته بودیم چون بیداز شدیم دیدیم که یکی از دار آویختهگان گریخته و چوب دار را برده است بدین سبب ما از تو بهراس بودیم که ناگاه دهقانی دیدیم که خری در پیش داشت ما او را گرفته بکشتیم و بجای گریخته از همین چوبش بیاویختیم ای پادشاه مرا سخن پاسبانان عجب آمد بایشان گفتم دهقان چه چیز همراه داشت گفتند خورجینی در پشت

خر داشت پرسیدم که بخورجین اندرچه بود پاسبانان گفتند نمیدانم گفتم خورجین در نزد من حاضر آوردند چون خورجین بگشودم مردی کشته در خورجین دیدم باو گفتم سبحان الله سبب کشته شدن این دهقان نبوده است مگر ستمی که باین مظلوم کرده (**حکایت عیار واقرار او**) وازجمله حکایتها اینست که مردی ازصیرفیان بدرهٔ زرسرخ باخودداشت وازدزدان همی گذشت یکی از عیاران گفت که من توانم که این بدره ازاین مرد بدزدم یاران او گفتند چگونه خواهی دزدید آن عیار گفت نظاره کنید تاچگونه خواهمش دزدید پس آن عیار ازپی صیرفی روان شد تااینکه صیرفی بمنزل خویش رفت وبدره را برطاقچه گذاشت خود بآب خانه رفت و از کنیزک ابریق خواست کنیزک ابریق پر ازآب کرده ازپی او برفت ودر خانه را باز گذاشت فی الفور آنمرد عیار بخانه درآمد وبدره بگرفت و بنزد یاران برد و ایشان را از ماجرا آگاه کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه سیصدو چهل و چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت آنمرد دزد آنچه اورا باصیرفی و کنیزک در میان گذشته بود بیاران باز گفت یاران او گفتند بخداسوگند کاری که تو کرده نیکوعیاری است وهمه کس نتواند چنین کاری کند ولکن اینکار خلاف جوانمردی است همین ساعت صیرفی ازآب خانه بدر آید چون بدره رانبیند کنیزک را بیازارد اگر توعیار جوانمردی هستی کنیزک را از آزار خلاص کن آنمردعیار گفت انشاءالله کنیزک وبدره هردورا خلاص کنم پس آن مرددزد بخانه صیرفی باز گشت دید که صیرفی کنیزک را ازبرای بدره همی آزارددرحال دربکوفت صیرفی گفت کیست دزد گفت من غلامی هستم ازهمسایه دکان تو که در قیصریه داری خواجه ام تراسلام میرساند ومیگوید که ازچه رهگذر تراحال دگرگون گشته وچرا بدرهٔ زربر در دکان انداخته رفته که اگر مردی بیگانه بدره بدیدی درحال بگرفتی خدارا با تو بسی عنایت است که بدره جز خواجهٔ من کسی ندید وگرنه ترابدره تلف میشد پس ازآن مرد دزد بدره بیرون آورد و بصیرفی بنمود چون صیرفی بدره بدید گفت همین بدره ازمنست آنگاه دست برد که بدره را بگیرد دزد باو گفت بخدا سوگند که بدره بتوندهم تاچیزی ننویسی ومهرنکنی که در نزد خواجه حجت من باشد که می میترسم توبدره بگیری و درنزد خواجه تصدیق من نکنی پس صیرفی بخانه باز گشت که وصول بدره را درورقه بنویسد عیار در حال بازگشته ازپی کار خود برفت و کنیزک خلاص شد (**حکایت علاءالدین ودزد**) و ازجملهٔ حکایتها اینست که علاءالدین والی شبی ازشبها درخانه خود نشسته بود که مردی نیکو صورت و خوش منظر با خادمی که صندوقی در سر داشت بدر خانه علاءالدین آمده بیکی ازغلامان او گفت که بنزد امیر رفته اورا آگاه کن که قصد من اینست بااو دریک جا جمع آیم که مرابااو راز نهفتهٔ است غلامک بنزد علاءالدین بیامدواو را ازواقعه آگاه کرد علاءالدین بحاضر آوردن آن مرد بفرمودچون آنمردبخانه درآمد امیر اورانکوصورت و خوش منظر یافت ودر پهلوی خود او راجای داد و اورا گرامی داشت وباو گفت چه حاجت داری آن مرد گفت من ازراهزنان هستم وهمی خواهم که بدست توتوبه کنم و بسوی خدا باز گردم وقصد من اینست که تومرایاری کنی من بتوپناه آورده ام واین صندوق که با من است در اوچیزهاست که چهل هزار دینار قیمت دارند وتوبدین صندوق سزاوار تر ازدیگران هستی ولکن تمنای من اینست که از مال خالص حلال خود هزار دینار بمن بدهی که من او را سرمایه کرده کسب حلال کنم واز حرام بی نیاز شوم پس از آن صندوق گشوده بوالی بنمود ودر صندوق زرینه هاو گوهر ها ونگین هاو لولوها چندان بود که والی ازدیدن آنها بحیرت اندرشد وفرحی بزرك اوراروی داد وخازن خودرا بخواست و با او گفت فلان بدرهٔ که هزاردینار دراوست حاضر آورد • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چو نشبانه سیصدوچهل و پنجم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت والی گفت فلان بدره که هزار دینار در اوست حاضر آور خازن همان بدره حاضر آورد والی بدره را بداد آنمرد بدره را بگرفت وشکر گویان ازنزد والی بدرآمد وازپی کارخود برفت چون بامداد شدوالی زرگران و گوهر شناسان حاضر آوردو آنچه بصندوق اندر بود بدیدند همه زرها مس و گوهر ها ونگین ها شیشه بودند والی از این قضیه با اندوه باز گشته بطلب آنمرد بهر سو خادمان بفرستاد ولی هیچکس او را پدید آوردن نتوانست . (**حکایت ابراهیم بن مهدی**) و از جمله حکایت ها اینستکه خلیفه مامون الرشید بابراهیم بن مهدی گفت طرفه حکایتی که توآن را دیده باشی حدیث کن ابراهیم گفت ایها الخلیفه بدانکه من روزی بقصد تفرج بیرون رفتم مراگذر بمکانی افتاد که درآنجا رایحهٔ طعامی استشمام کردم ونفس من به آن طعام مشتاق گشته حیران بایستادم نه ازآن مکان گذشتن می توانستم ونه قدرت رفتن بدان مکان داشتم چون سربر کردم منظرهٔ دیدم و از آن منظره دست وساعدی نمودار شد که بدان دست وساعد ندیده بودم که از دیدن آنها هوش من برفت و رایحهٔ طعام فراموش کردم وازپی آن بودم که بدان دست وساعد برسم که ناگاه مردی دیدم خیاط که نزدیك آن مکان نشسته پیش اورفته او را سلام دادم و اومرا جواب سلام گفت باو گفتم این خانه ازآن کیست گفت خداوند این خانه مردی است بازرگان ابوسعید نام وجز بازرگانان با کسی منادمت نکند پس من وآن خیاط در سخن بودیم که دو مرد باوقار و بزرك منش ازسر کوچه پدید شدند خیاط بمن گفت این دو تن از خواص ندیمان خداوند خانه هستند و پیوسته بااو انیس وجلیس اند من نام ایشان را از خیاط یاد گرفتم وبسوی ایشان برفتم چون بایشان برسیدم بایشان گفتم فدای شماشوم چرادر آمدن دیر کردید ابوسعید در انتظار شما نشسته پس با ایشان همی رفتیم تابدر خانه برسیدیم من بخانه اندر شدم و ایشان نیز ازپی من در آمدند چون خداوند خانه مرا با ایشان بدید گمان کرد که من با ایشان یار هستم برخاسته مراتحنیت گفت ودر صدر مجلس مرا جای داد پس از آن مائده بگستردند من با خود گفتم شکر خدائی را که مقصود من ازآن طعام حاصل کرد امید دارم که مراد من از آن دست وساعد نیز

بر آید پس از آن بمکانی دیگر رفته بمنادمت بنشستیم خداوند خانه را مردی دیدم لطیف وظریف وبامن ملاطفت و مهربانی میکرد بگمان اینکه من مهمان میهمانان او هستم ومهمانان نیز غایت ملاطفت بجا می آوردند بگمان اینکه من از ندیمان خداوند خانه ام و پیوسته ایشان برملاطفت ومهربانی می افزودند تا اینکه قدحی چند باده بخوردیم پس از آن دختری سروقدوماه روی بیامد که عود در کف داشت وبانغمه های نشاط انگیز این دو بیت برخواند. ساعتی کز درم آن سرو روان باز آمد ☆ راست گویم بتن مرده روان بازآمد ☆ تاتو باز آمدی ای مونس جان ازدر غیب ☆ هرکه در سرهوسی داشت از آن باز آمد ☆ ای خلیفهٔ جهان مرا ازحسن وجمال وشعرهای نغز آن دخترك طرب ونشاط روی داد گفتم ای دختر یك چیز دیگر باقی است درحال دختر غضبناك گشته عوداز دست بینداخت و گفت کی بوده است که شما چنین سفیهان و نا خردمندان به مجلس خود راه می دادید من از گفتهٔ خود پشیمان شدم وحاضران را دیدم که خیره خیره بمن نظاره میکنند باخود گفتم هرچه آرزوی من بود همه باطل شد ودر دفع ملامت حیلتی نیافتم مگر اینکه عود بخواستم و گفتم ای دخترك اکنون من آن راه را که از تو فوت شده بود بزنم تا بر تو ظاهر شود حاضران را از این سخن جبین بگشود و عود گرفته تار های او محکم کردم و این دو بیت بخواندم آن سرو که گویند به بالای تو ماند ☆ هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند ☆ دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست ☆ باغمزه بگو تا دل مردم نستاند ☆ دختر درحال برخاسته در پای من افتاد وپای مرا بوسیده معذرت خواست و گفت یا سیدی بخدا سوگند من رتبت ترا ندانستم و این راه که تو بزدی تا اکنون نشیده بودم پس حاضران را غایت طرب روی داده به ملاطفت من بیفزودند و هریك از ایشان راهی دیگر و آوازی دیگر از من تمنا کردند من عود همی نواختم و همی خواندم تا اینکه یاران مست شدند و بیخود بیفتادند خادمان مهمانان را برداشته بسوی منزل ایشان بردند و بجز دخترك و خداوند خانه کس نماند ساغری چند بنوشیدم آنگاه خداوند خانه بامن گفت یا سیدی مرا تا اکنون عمر بیهوده تلف گشته که چون توئیرا نشناختم ولکن ترا بخدا سوگند می دهم که خود را بمن آشکار کن من خود را بدو آشکار نمیکردم و او سوگند داد تامن خود را ابرو بشناساندم پس تامن بشناخت چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شبانه سیصدو چهل و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ابراهیم بن مهدی گفته که خداوند خانه چون مرا بشناخت برپای خاست و گفت عجب داشتم که چنین فضل و دانش جز تو کسی را باشد روز گار مرا به نعمتی بزرك رسانیده که شکر او نتوانم گفت و گمان میکنم که خواب میبینم وگرنه کی طمع میکردم که مرا دست بیار درخت خلافت رسد وچون تو شاهبازی با آشیانه محقر من نهد وبا من به منادمت بنشیند آنگاه من اورا بنشستن سوگند دادم بنشست و از سبب حضور من در آن مجلس باز پرسید من قصه را از آغاز تا انجام با او بیان کردم و هیچ چیز ازاو پوشیده نداشتم گفتم از آنچه طمام به مقصود رسیدم و اما از آن دست وساعد کام حاصل نکردم پس بامن گفت امید است ازدست و ساعد نیز بمراد خویشتن برسی آنگاه رو بکنیز کی کرده گفت ای فلانه فلانه را بگو که بمجلس در آید پس کنیز کان خود را یکان یکان بخواست وبمن باز نمود ومن خداوند دست وساعد را در میان ایشان ندیدم آنگاه گفت یا سیدی بخدا سوگند جز مادر و خواهرم کسی نماند ولکن ناچار ایشان را بنزد تو در آورده باز نمایم مرا ازحسن خلق او عجب آمد گفتم فدای تو شوم نخست خواهرت را بیاور در حال خواهر خود را بیاورد وبمن بنمود دیدم که او خداوند دست و ساعد است من باو گفتم فدای تو شوم این دخترك همانست که من دست وساعد اورا دیده ام در حال غلامان را بحاضر آوردن شهود بفرمود ودو بدره زر سرخ حاضر آورد باینکه خواهر خود را باو تزویج کردم ویك بدره زر درمهر او دادم پس ازآن صیغه بخواند من خود قبول کرده و آنگاه یکی از دو بدره را بخواهرش داده یکی دیگر بگواهان بخش کرده وبا من گفت یا مولانا همی خواهم که یکی از این غرفه ها ازبهر تو مهیا کنم تابا زن خویش بخسبی من ازوی شرم کردم و باو گفتم تو اورا بمنزل من بفرست ای خلیفه بجان تو سوگند که آن مرد چندان جهیز باخواهر خود بخانه من بفرستاد که خانه بر آن جهیز ها تنك آمد پس از آن مرا ازآن دخترك پسری متولد شد و آن پسر همین است که دو پیش تو ایستاده مامون را از جوان مردی آن مرد عجب آمد و بحاضر آوردن آن مرد بفرمود چون آن مرددر پیش خلیفه حاضر آمد خلیفه با او سخن گفت و از ظرافت و دانش وادب او خیره مانده و اورا ازجمله خواص وندمای خود گردانید (**حکایت زن صدقه دهنده**) و از جمله حکایتها اینست که ملکی ازملوك بمردم شهرخود گفت هرکس از شما چیزی تصدق کند دست اورا ببرم مردم ازصدقه بازماندند کسی نمیتوانست بکسی تصدق کند اتفاقا روزی از روزها گدائی را گرسنگی بیطاقت کرده بدر یوزگی بنزد زنی رفت وباو گفت بمن صدقه ده چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهر زاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه سیصدو چهل و هفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت آنمرد سائل بازن گفت چیزی بمن تصدق کن زن گفت چگونه توانم تصدق کرد که ملت دست مرا خواهد برید سائل گفت به خاطر خدا صدقهٔ بمن ده که گرسنگی طاقت ازمن ببرده آن زن چون نام خدای تعالی بشنید دلش بسوخت وبه آن سائل رحمت آورد ودو قرصهٔ نان باو داد چون این خبر بسلطان کشور رسید زن را طلب فرمود ودست او را ببرید چندی براین بگذشت ملك بمادر خویش گفت میخواهم که زن خوبروئی بمن تزویج کنی مادر ملك گفت بهمسایگی ما زنی است که بخوبی در جهان نظیر ندارد ولی اورا عیبی است بزرك که دست های اورا بریده اند ملك گفت اورانزد من آورید تا او را ببینم او را بدید بدو مفتون گشت و اورا تزویج کرد واین همان زن بوده است که بسائل دوقرصهٔ نان داده وبدان سبب دست های او را بریده

بودند چون ملك اورا تزویج کرد سایر همسران ملك باو رشك بردند و بملك نوشتند که این زن زنی است فاجره ملك سخن ایشان باور کرده مادر خود را فرمود که او را ازخانه بیرون کند و بصحرائی فرستاده درهمانجا بگذارند مادر ملك چنان کرد که ملك گفته بود پس آن زن درصحرای بی آب و علف گریان و نالان و گرسنه و عطشان کودك بر دوش داشت و همی رفت تا بکنار نهرآبی برسید ازغایت تشنگی زانو ها بزمین نهاد که آب بخورد کودك از دوش او بآب اندر افتاد و زن در کنار نهر نشسته بکودك همیگریست که ناگاه دو مرد برو بگذشتند و باو گفتند ترا گریه از بهر چیست گفت پسری بر دوش داشتم چون برای آبخوردن بنشستم پسر بآب اندر افتاد آندو مرد گفتند میخواهی که ما پسرت را ازآب بیرون کنیم زن گفت آری پس ایشان دعا کردند وهنوز دعای ایشان تمام نشده بود که پسر بسلامت ازآب درآمد و آسیبی بدو نرسیده بود آنگاه آن دو مرد گفتند دوست داری خدای تعالی دست های تورا باز گرداند زن گفت آری پس ایشان از خدای تعالی دعوت کردند و دست های او بهتر ازآنچه بود بدو بازگشتند پس ازآن مردها گفتند آیا میدانی که ما کیستیم زن گفت لا والله گفتند ما آندو قرصه نانیم که در راه خدا بسائل بدادی و بدان سبب دست های تو بریده شد اکنون بسلامت فرزند و بیازگشتن دست های خود شکرکن وسپاس خدایتعالی بجای آور آن زن سپاس حق بگفت وشکر پروردگار بجا آورد (**حکایت عابد وفایده صدقه**) وازجمله حکایت ها اینست که دربنی اسرائیل مردی بود عابد که عیال او پنبه میرشت و آن مرد عابد ریسمان او را فروخته پنبه دیگر می خرید وفاضل قیمت را نان خریده درآنروز با عیال خود میخورد روزی از روزها مرد عابد بیرون آمده ریسمان بفروخت در آن هنگام یکی از برادران دینی حاجت خود بدوشکایت کرد آن مرد عابد قیمت ریسمان باو داده خود تهی دست بسوی عیال بازگشت نه پنبه از برای رشتن خرید ونه طعام ازبرای خوردن بیاورد زن عابد گفت چرا پنبه و طعام نیاوردی گفت کسی حاجت بمن آورد من قیمت ریسمان باو دادم زن عابد گفت ما را چه باید کرد که در نزد ما چیزی فروختنی نیست و در پیش ایشان کاسهٔ شکسته و کوزهٔ سفالین بود مرد عابد آنها را برد کسی آنها را نخرید و او در بازار حیران همی گشت که ناگاه مردی بر او بگذشت که ماهی گندیده داشت • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه سیصد و چهل و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت مردی برو بگذشت که یك ماهی داشت گندیده وکس آن ماهی نمیخرند خداوند ماهی بمرد عابد گفت آیا متاع نا روای خود بمتاع ناروای من میفروشی مرد عابد گفت آری می فروشم پس کاسه و کوزه را باو داده ماهی ازو بگرفت و بسوی خانه بیاورد زن عابد گفت ما این ماهی گندیده چه کار کنیم عابد گفت او را بریان کرده بخوریم تا خدا روزی ما را برساند در حال زن عابد ماهی گرفته شکم آنرا پاره کرد و درشکم او دانه لؤلو یافت عابد را خبر داد عابد گفت لولو را نظر کن اگر او را سفته باشند مال دیگران خواهد بود و اگرنا سفته شود رزقی است که خدا بما عطا فرموده پس لولو را دیدند نا سفته بود عابد او را پیش یکی از یاران خود که بدانگونه چیز ها شناسائی داشت ببرد آن مرد گفت ای فلان ازکجا تو را این لولو بهم رسیده عابد گفت رزقی است که خدا عطا فرموده آن مرد گفت مرا گمان این است که این لولو بهزار درم ارزش دارد ولکن تو او را بنزد فلان بازرگان بر که او را شناسائی بیش ازمن است لولو را بنزد بازرگان برد بازرگان گفت این لولورا من بهفتاد هزار درم میخرم پس بازرگان قیمت بشمرد عابد حمالان خواسته مال را بخانه برد چون مال را بدرخانه رسانید سائلی بیامد و باو گفت ازآنچه خدا بتو عطا فرموده بمن نیز نصیبی ده آنمرد بسائل گفت ما دیروز چون تو بودیم امروز که خدای تعالی بما روزی عطا فرموده ما اورا دونیمه کنیم و نیمه آنرا بتو بدهیم پس آن مرد عابد مال گرفته دو نیمه کرد نیمی به سائل بداد سائل گفت مال از بهر خود نگاه دار خدا از این مال تو را برکت دهاد که من رسول پروردگار تو هستم و مرا ازبهر امتحان تو فرستاده پس آنمرد عابد حمد خدا را بجا آورد و با عیال خود درعیش ونوش همی زیستند تا اینکه مرك بایشان در رسید (**حکایت ابوحسان زیادی**) و از جمله حکایتها این است که ابو حسان زیادی گفته است مرا در پارهٔ روز ها تنك دستی بهمرسید و بقال و خباز در مطالبت قیمت آنچه داده بودند ابرام میکردم نه مراغصه افزون گردید از برای خود حیلتی نیافتم و نمی دانستم که چکار کنم غلامك من آمده بمن گفت مردی بردرست و تو را همی خواهد گفتم او را نزد من آورد دیدم مردی بود خراسانی بر من سلام داد من رد سلام کردم آن مرد با من گفت ابو حسان زیادی تو هستی گفتم آری چه حاجت داری گفت مردی هستم غریب وقصد حج کرده ام و با من مالی است که در بردن آن بر من گرانست وهمی خواهم که ده هزار درم از آن مال نزد تو بودیعت بگذارم تا حج بجا آورده باز گردم و اگر حاجیان باز گردند و تو مرا نبینی بدانکه مرا مرك در رسیده وآن مال از آن تو خواهد بود و اگر بازگشتم ودیعت بمن باز پس ده آنگاه همیانی بدرآورده من با غلامك گفتم که میزان حاضر کن غلامك میزان بیاورد آنمرد زرها سنجیده بمن سپرد و برفت در حال بقال و خباز وسایر وام خواهان را حاضرآورده دین خود را ادا کردم و آن زرها صرف می کردم و با خود می گفتم تا آنمرد باز گردد خدای تعالی از فضل و احسان خود گشایشی بما عطا فرموده پس چون روز دیگر شد غلامك بنزد من آمد و بمن گفت آنمرد خراسانی بر در ابستاده من بغلامك گفتم او را بدرون بیاور چون آن مرد بیامد گفت من قصد حج داشتم ولی اکنون خبرمرك پدر من رسیده و عزیمت بازگشت کرده ام مالی را که دیروز بودیعت سپردم باز پس ده چون این سخن از او بشنیدم اندوهی بزرك بمن روی داده و حیران مانده جواب رد نکرده و با خود گفتم اگر انکار کنم مرا سوگند خواهد داد و این سبب عقوبت آخر تست و اگر بگویم که آن مال صرف کرده ام هتك حرمت من خواهد کرد ناچار

باو گفتم که مرا این منزل مستحکم نبود و از برای مال صندوقی نداشتم چون همیان از تو بگرفتم بجای معتبردر نزد معتمدی بگذاشتم تو چون فردا شود بنزد من آی و همیان ازمن بستان پس آنمرد از نزد من باز گشت و من شب را به حیرت اندر بودم و مرا خواب نمیبرد وچشم برهم نهادن نمی توانستم پس برخاسته بانك بر غلامك زدم و باو گفتم اسب را از برای من زین بنه غلامك گفت یا سیدی ازشب چیزی نرفته من بخوابگاه خود باز گشتم ومرا خواب نمیبرد پیوسته من غلامك را بیدار میکردم واومرامنع میکرد تا اینکه صبح بدمید غلامك اسب را زین بنهاد من سوار گشتم ونمی دانستم بکدام سوی روم لگام اسب سست کردم وبفکرت وحزن اندر بودم واسب از بغداد بسوی مشرق همیرفت که ناگاه طایفه را دیدم گفتم شاید راهزنان باشند فی‌الفور راه از ایشان بر گردانیده براه دیگر برفتم و ایشان بر اثر من بیامدند و بسوی من بشتافتند و بمن گفتند خانهٔ ابوحسان زیادی را می شناسی گفتم ابو حسان زیادی منم گفتند فرمان خلیفه را پذیره شو من با ایشان برفتم تا بحضور خلیفه مامون الرشید برسیدم خلیفه بمن گفت تو کیستی گفتم مردی ام فقیه از اصحاب ابو یوسف خلیفه گفت چه نام داری گفتم نام من ابوحسان زیادی است گفت قصه خود با من شرح ده من قصه خود باوباز گفتم آنگاه خلیفه بگریست و گفت ای ابوحسان دوش پیغمبر علیه السلام مرا بسبب تو نگذاشته است که خواب روم از آنکه چون من در آغاز شب بخفتم پیغمبر علیه السلام بمن گفت ابوحسان زیادی را در یاب من از خواب بیدار شدم وتورا نشناختم چون خفتم پیغمبر علیه السلام بمن گفت ابوحسان زیادی دریاب پس از آن مرا جرات خواب نشد و همه شب به بیداری بسربردم وخادمان را بیدار کرده بطلب تو فرستادم پس از آن خلیفه ده هزار درم بمن بداد گفت این را به آن مرد خراسانی بده و سی هزار درم دیگر بداد و گفت باینها خویشتن را بساز چون روزشود بنزد من آی تا تو را منصبی دهم و کاری بسپارم من از نزد او بیرون آمدم و بمنزل خود رفته فریضهٔ صبح بجای آوردم و در مصلای خود نشسته بودم که مرد خراسانی آمد من او را اکرام کردم و بدرهٔ درآورده بدو دادم گفت این عین مال من نیست گفتم آری عین مال تو نیست گفت عین مال من چه شده و سبب چیست که مال دیگری بمن دادی من قصه بدو فروخواندم خراسانی بگریست و گفت بخدا سوگند اگر تو ماجرا بمن گفته بودی من از تو مطالبت نمی کردم و اکنون نیز بخدا سوگند هیچ چیز از تو بازپس نگیرم ۰ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شبانه سیصدوچهل ونهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت خراسانی گفت بخدا سوگند که ازین مال هیچ ازتو بازپس نگیرم وترا بحل کردم این بگفت واز انجا بیرون رفت من کار خود باصلاح درآورده بنزد مامون خلیفه رفتم چون مرا دید نزدیك خود خواند و منشور قضاوت مدینه‌مشرفه بمن بداد و در هر ماه پانصد دینار از بهرمن ترتیب بداد وخلعت گرانبها بمن ببخشود راوی گفته که ابوحسان زیادی درقضاوت مدینه مشرفه مرفه الحال و خوش وقت همی زیست تا اینکه در عهد خلافت مامون از این جهان درگذشت (**حکایت کرم گوهر فروش**) و از جمله حکایتها اینست که مردی مال بسیار داشت او را مال تلف شد و بی چیز گشت زن او گفت از پاره دوستان چیزی تمنا کن آن مرد بنزد یکی ازدوستان رفت وپریشانی خود باو باز گفت آندوست پانصد دینار زر سرخ او را وام داد که با او بیع وشرا کند و آنمرد گوهر فروش بود زرها گرفته ببازار گوهر فروشان رفت و در دکان پدر به بیع وشری بنشست و روزی از روزها سه مرد پیش آمدند واز خداوند قدیم دکان بپرسیدند آنمرد گفت خداوند قدیم دکان پدر من بود و اکنون وفات یافته گفتند کسی میشناسد که تو پسر او هستی گوهر فروش گفت همه مردمان بازار گواهند که من پسر اویم پس گوهر فروش مردم را جمع آورد وایشان گواهی بدادند که این گوهر فروش فلان را پسر است پس آن سه مرد خورجینی باو آوردند که برابر سی هزار دینار گوهر ها و نگینهای گرانبها در آن بود گفتند این ها از پدر تو در نزد ما امانت است پس آن ها بازگشتند آنگاه زنی بیامد و از آن گوهر ها گوهری را که پانصد دینار ارزش داشت مشتری شد گوهر فروش او را به سه هزار دینار بفروخت پس از آن برخاسته پانصد دینار که وام گرفته بود بر داشته بسوی صدیق خود برد و باو گفت این پانصد دیناروام خود بگیر که خدای تعالی کار بر من آسان کرد و مراگشایش عطا فرمود آن مرد گفت من وقتی که این زر ها به تو دادم آنرا از مال خود بیرون کردم وبرسم موهبت بتو دادم تو این زر ها بردار و این ورقه بگیر و او را بجز خانه خود جای دیگر مخوان وآنچه در این ورقه نوشته است به آن عمل کن پس گوهر فروش مال بر داشته ورقه بگرفت و بخانه خود رفت چون ورقه بگشود این ابیات در آن نوشته یافت ۰ من نبخشیدم بامید عوض ۰ که مرا جود است از بخشش غرض ۰ سوی تو آنان که آوردند مال ۰ مرمرا بودند باب و عم و خال ۰ مام من بود آنکه بخرید آن گهر ۰ صدره افزون از بهایش دادزر (**حکابت خواب عجیب**) وازجمله حکایتها این است که در بغداد مردی خداوند نعمت بود و مالی بسیار داشت از حوادث روزگار او را مال تلف شد و حال دگرگون گشت و روزی خود را بمشقت تحصیل می کرد شبی از شبها با حزن و اندوه بخفت درخواب دید که گوینده با او همی گوید که تو را روزی در مصر است بسوی مصر سفر کن آن مرد ناگزیر بسوی مصر سفر کرد وقتی که بمصردر آمد هنگام شام بود در مسجدی بخفت و در همسایگی مسجد خانه مرد متولی بود جماعتی از دزدان بمسجد درآمدند و از دیوار مسجد بآنخانه رفتند اهل آنخانه ازآمدن دزدان بیدار شدند وناله و فریاد بر آوردند و استغاثه کردند شحنه با تابعان خود باستغاثه ایشان بیامد دزدان بگریختند و شحنه بمسجد در آمده مرد بغدادی را در آنجا یافت اورا بگرفت با تازیانه اش چندان بزد که بهلاکت نزدیك شد پس‌ازآن بزندانش بفرستاد و سه روز مرد بغدادی بزندان اندر بود آنگاه شحنه اورا حاضر آورد وباو گفت از بغداد سبب آمدن تو بسوی مصر چه بود گفت من در خواب دیدم گوینده

بمن گفت که ترا روزی در مصر است بسوی مصر برو چون بدینجا آمدم تازیانه ازتو بخوردم دانستم که روزی چه بوده است شحنه از سخن او بخندید و باو گفت ای کم خرد من سه بار درخواب دیده‌ام که گوینده بمن گفته است که در بغداد در فلان مکان محله خانهٔ هست ودرآن خانه حوضی است ودرزیر آن حوض مالیست فراوان تو بدانجا رفته آنمال بیرون آور من اینخواب را باور نکرده وسخن گوینده را نپذیرفتم وتواز کم خردی بسبب خوابی که اضغاث واحلام است ازشهری بشهری سفر کردهٔ پس از آنشحنه درمی چند به آنمرد بغدادی بداد وباو گفت این درمها توشهٔ راه خود گیر وبشهر خودباز گرد چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه سیصد و پنجاهم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت شحنه به آنمرد بغدادی گفت بشهر خویش باز گرد آنمرد درمها گرفته ببغداد باز گشت وبدان نشان خانه که شحنه صفت کرده بود خانهٔ خوداو بوده است چون بخانهٔ خودرسید حوض را بکند ومال را بدر آورد (**حکایت مطابقت دو خواب**) وازجملهٔ حکایت ها اینست که درقصر متوکل عباس چهار صد کنیز بودند دویست تن رومی ودویست تن حبشی وایشانرا عبدبن طاهر بسوی متوکل فرستاده بودواز جمله کنیز کان کنیز کی بود محبوبه نام که درحسن وجمال وغنج ودلال برهمهٔ کنیز کان برتری داشت وازجملهٔ هنرهای او بود که عود به بیست ویك راه میزد وآوازی چون داود داشت واشعار نظم میکرد وهفت قلم را نیکو مینوشت متوکل بدومفتون بودوساعتی بجدائی اوشکیبا نمیشد چون کنیزك میل خلیفه بدین پایه دید بخلیفه تکبر کرد خلیفه براوخشم آوردوازاو دوری کرد واهل قصررا ازسخن گفتن باومنع نمود کنیزك دیر گاهی بدینسان بماند ولی متوکل رادل بسوی اومایل بود روزی خلیفه بندیمان خود گفت من امشب درخواب دیدم که با کنیزك خود محبوبه صلح کرده ام ندیمان گفتند امیدواریم که اینکار بیداری بشود پس ایشان درسخن بودند که خادمه برسید وبا متوکل بسر گوشی سخنی گفت درحال خلیفه از مجلس بر خاسته بحرم سرای رفت و سخنی که خادمه بسر گوشی بخلیفه گفته بود این بود که مااز حجرهٔ محبوبهٔ آواز خواندن وعود زدن بشنیدیم وسبب را ندانستیم چون خلیفه بحجره محبوبه رسید شنید که عود همیزد و به آواز خوش این ابیات همی خواند • دوش میدیدی مرا درخواب خوش ✿ کردی اندرخواب بامن آشتی ✿ از رخ وزلفین من درچشم خویش ✿ سنبل و نسرین و گل میکاشتی ✿ صبحگاهان چون شدی بیدار باز ✿ مرمرا درفرقت بگذاشتی ✿ چون متوکل کلام محبوبه را بشنید ازمضمون ابیات وازاین اتفاق غریب عجب آمدش که محبوبه نیزدرخواب مطابق خواب خلیفه دیده بود پس خلیفه بحجرهٔ او در آمد چون محبوبه آمدن خلیفه بدانست برپای خاست و بپای خلیفه بیفتاد خلیفه اورا ببوسید محبوبه گفت یاسیدی همین واقعه را دوش من درخواب دیدم پس ازآن یکدیگررا درآغوش کشیدند وباهم صلح کردند وخلیفه شبانروز در نزد اوبسردو محبوبه نام خلیفه را با مشك درعارض خود نقش کرده بود وخلیفه را نام جعفر بود چون خلیفه نام خودرا بر رخسار محبوبه با مشك نقش کرده دید این دوبیت برخواند • تا فتنه ترکنی برخ خویشم ای نگار ✿ نام مرا بجبهت خود کردهٔ نگار ✿ تونام من بجبهت خود برنوشتهٔ من درصرشته عشق ترا بادل فکار • چون متوکل ازجهان درگذشت همه کنیز کان او تسلی یافتند مگر همین محبوبه چون قصه بدینجارسید بامداد شد وشهرزادلب ازداستان فرو بست

چون شبانه سیصد و پنجاه و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت متوکل درگذشت محبوبه پیوسته ملول ومحزون بود وشبانروز همیگریست • (**حکایت عشق بخرس**) وازجمله حکایتها اینست که درزمان خلافت الحاکم بامرالله مردی درمصر بود وردان نام که گوشت گوسفند همی فروخت وزنی همه روزه یکدینار پیش او مبآورد که وزن آن یك دینار دو برابر ونصف یك دینار مصری بود وحمالی نیزبا خود همی آورد وبا یکدینار گوشت خریده بحمال میداد زن ازپیش و حمال از دنبال میرفتند الغرض آنمرد قصاب را دیرگاهی هرروز یکدینار ازآنزن عایدمیشد روزی ازروزها وردان قصاب در کار آنزن بفکرت اندرشد ودرغیبت آنزن ازحمال پرسید که هرروزبا اینزن گوشت به کجا میبری حمال گفت من از کار اینزن عجب دارم که اوهرروز یك دینار گوشت ویکدینار دیگرمیوه وشمع ونقل ویکدینار دیگر دوقرابه نبیذ خریده بدوش من بنهد ومرا باخود ببستان وزیر برد ودرآنجا چشمهای مرا ببندد چنانکه هیچ جای را نتوانم دید پس من باو گویم که مرا بکجا میبری اومرا جواب نگوید تا اینکه درجائی بایستد وقفس ازدوش من گرفته برزمین نهدودست مرا گرفته بمکانیکه چشمان مرا بسته بود باز گرداند وچشمان مرا بگشاید وده درم بمن داده مرا روانه کند بازچون فردا شود چنان کند که روز پیش کرده بودوردان قصاب را از اینسخن فکرت افزون شد و بوسوسه اندرافتاد وآنشب رابحیرت بروز آورد وردان قصاب گفته‌است چون بامدادبرآمد آنزن بعادت معهودیکدینار پیش من آورده گوشت بگرفت وبحمال داده برفت من دکان بشاگرد سپرده ازپی اوروانشدم چنانچه مرا نمیدید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چونشبانه سیصد و پنجاه و دوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت وردان گفته ازپی اوروانشدم چنانچه او مرا نمیدیدومن اورا همیدیدم تااینکه ازمصر بدررفت وببستان وزیر برسیدمن درآنجا پنهان شدم تااوچشمان حمال ببست ومن درپی اوازآنمکان بمکانی همیرفتم تااینکه بکوهی رسیدودرآنجا بمکانی که سنگی بزرك بدانجا بود بایستاد و قفس ازدوش حمال بگرفت من صبر کردم تا اینکه حمال راباز گرداند و خود بدان مکان بازگشت وهرچیزیکه درقفس بود بدرآورد وازمن غایب شد من نزدیك آن سنك بیامدم و سنك از جای خود بیك سو کردم درزیراو دریچه ونردبانی دیدم ازآن نردبان آهسته آهسته بزیر رفتم تااینکه بدهلیزی برسیدم ودرخانهٔ بدیدم بگوشهٔ آن

درتکیه دادم پس درآنجا صفهٔ دیدم بدان صفه برشدم ودرآنجا منظرهٔ یافتم چشم به منظره بنهادم آنزن را دیدم که نرمهای گوشت را گرفته در دیگی بگذاشت و باقی را بخرسی بزرك که درآن مکان بود بینداخت آن خرس همهٔ آنرا بخورد وآتش بزیر دیك همی کرد چون گوشت پخته شدآنزن بقدر کفایت ازآنگوشت بخورد ومیوه و نقل ونبید گذاشته قدحی خود میخورد و طاسکی زرین پر کرده بدان خرس میداد تا اینکه ایشانرا مستی پدید آمد پس ازآن هریکی ازایشان بیخود بیفتادند وجنبیدن نمی توانستند باخود گفتم اکنون هنگام فرصت است فی‌الفور بساحت اندرشدم ایشانرا دیدم بسبب مشققی که بدیشان روی داده بود رگی ازایشان نمیجنبید و بامن کاردی بود که بیك حمله کمراشتر ببریدی پس من کارد بگرفتم او بحلقوم خرس بگذاشتم ازحلقوم او آوازی بزرك مانند رعد بیامد درحال زن هراسان بیدارشد چون خرسرا بریده ومرا کاردبردست ایستاده دید فریادی بلند بر آورد که من گمان کردم اورا روان ازتن بدرشد وبمن گفت ای وردان پاداش نیکوئیهای من این بود من باو گفتم ای دشمن‌جان‌خود مگرمرد درعالم نمانده که توبا خرس‌عشق میورزی پس سربزیرانداخته مرا پاسخ نگفت وبسوی خرش‌نظر کرد واورا بدان‌حالت دید گریان شد و بمن گفت ای وردان کدام یك ازتو کارتورا خوشتراست که بتو بگویم وسبب سلامت توباشد ۰ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فربست

پ نشبانه سیصدو پنجاه و سوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت آنزن گفت ای وردان سخنی با تو بگویم که سبب سلامت وبی نیازی تو باشد ویا اینکه با من مخالفت کنی که سبب هلاکت تو باشد من گفتم سخن تو را بنیوشم هر آنچه خواهی بگو زن گفت چنانچه این خرس را سربریدی مرا نیز سر ببر و از این گنج حاجت خود بگیر و از پی کارخود شو من باو گفتم من از این خرس بهترم تو



از این کار توبه کن و بسوی خدا باز گرد تا من ترا تزویج کنم و باقی عمررا ازاین گنج بعیش و شادی بسر بریم گفت ای وردان محالست من پس ازاو زنده بمانم بخدا سوگند که اگر تومرا نکشی من ترا بکشم و توازمن خلاص شدن نتوانی مرا رای همین است من باو گفتم چون چنین است تو را نیز بکشم پس گیسوان او را گرفته بدوزخش بفرستادم آنگاه بدان مکان نظر کردم از زر و گوهر و نگین ولولوچندان بود که هیچ یك ازملوك جمع آوردن آنها نمی توانست پس من قفس حمال برداشتم و چندانکه می توانستم پر کردم وبا لنگی کـه در کمرداشتم سراو را بپوشیدم واز گنج بدرآمده همی رفتم تا بدروازه مصر برسیدم ناگـاه ده تن از خادمان الحاکم بالله وخلیفه نیز ازپی ایشان برسیدند خلیفه بامن گفت ای وردان گفتم لبیك ایها الخلیفه گفت خرس را بـا آن زن کشتی گفتم آری ایها الخلیفه گفت قفس برزمین نه وخاطر آسوده دار که هرآنچه مال با تست ازآن توخواهد بود و کسی را باتوشر کتی نیست پس قفس بزمین نهادم وسرقفس باز کردم خلیفه آنها رابدیدو بامن گفت حکایت خرس باآن زن باز گوا گرچه من خود میدانم وحاجت بشنیدن ندارم پس همه ماجرا باز گفتم وخلیفه میگفت راست میگوئی پس ازآن خلیفه گفت ای وردان برخیز تابسوی گنج باز رویم من برخاستم وبا خلیفه بدانمکان رفتیم ودریچه را بسته یافتیم خلیفه گفت ای وردان دربگشای که این دررا جزتو کس نتواند گشود کـه این گنج را بنام توطلسم کرده اند پس من پیش رفته دست بدان سنك نهادم آنسنك به آسانی بلند شد خلیفه بمن گفت بدرون شو وآنچه که مال دراینجا هست بدر آور که جز تو کس بدینجا نتواند رفت و کشتن آن خرس و زن در دست تو بود وجز تو کس نمیتوانست اینکار بکند و این واقعه در نزد من مکتوب بود و پیوسته بانتظار بودم کـه این واقعه کی روی دهد وردان گفته است که من بدانمکان درون شدم وهرچه درآنجا بود بدرآوردم پس خلیفه فرمود چار پایان حاضر آورده گنج را با چارپایان بدارالخلافه نقل کردند وآنچه درقفس بود او را بمن بداد من اورا گرفته بخانه آمدم وازبرای خودبازاری خریده دکـانی گشودم و آن بازار اکنون موجود است و او را بازار وردان نامند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه سیصد و پنجاه و چهارم بر آمد

(حکایت اسب آبنوس)

گفت ایملك جوانبخت از جمله حکایتها اینستکه در روزگار قدیم ملکی بود ذوشوکت وخداوند سه دختر آفتاب وویك پسر قمر منظر داشت روزی ازروزها ملك بر تخت نشسته بود که سه تن از حکیمان بـه پیش او درآمدند که یکی ازایشان طاوسی داشت زرین و بـا دیگری بوقی بود سیمین و بـا سیمین اسبی بود از عاج و آبنوس ملك بایشان گفت اینها چیستند وچه منفعت دارند خداوند طاوس گفت خاصیت این طاوس اینست که هرچند ساعت از شب و روزگذرد این طاوس بشماره آن ساعات بال وپر بزند و آواز در دهد خداوند بوق گفت اگر این بوق بدروازهٔ شهر بگذاری از برای آن شهر به جای پاسبان خواهد بود و اگر دشمنی خواهدکه بشهر درآید این بوق آواز در دهد پس آن دشمن را بشناسند و او را بگیرند و خداوند اسب گفت خاصیت این اسب این استکه چون کسی بدین اسب سوار شود بهر شهری کـه قصد کند این اسب اورا بدان شهر برساند ملك گفت تا منفعت های اینصورتها تجربت نکنم شما را انعام نخواهم داد پس از آن طاوس را تجربت کرد بدانسان یافت که خداوند طاوس گفته بود آنگاه بوق را تجربت کرد بدانسان یافت کـه خداوند آن گفته بود ملك بآندوحکیم گفت آنچه از من تمنا دارید بکنید ایشان گفتند بهر یکی از ما یکی از دختر کان خود تزویج کن ملك بهر یکی ازایشان یکی ازدختر کان تزویج کرد آنگاه حکیمی که خداوند اسب بود پیش آمد و زمین ببوسید و گفت ای ملك جهان بمن نیز انعام کن بدانسان که بیاران من انعام کردی ملك گفت تا خاصیت اسب ندانم ترا انعام نخواهم کرد پس در آن هنگام پسر پادشاه آمده گفت ای پدرمن بدین اسب سوارشوم و او را تجربت کنم تـا خاصیت او بشناسم ملك گفت ای فرزند او را تجربت کن در حال ملك زاده برخاست وبر اسب سوارشد وپایهای خود بچسبانید ولی اسب از جای خود نجنبید ملك زاده گفت ایحکیم کجاست آن ادعا که خود کردی پس در آن هنگام حکیم بنزد ملك زاده آمد و اثری را که درآن اسب تعبیه کرده بود بجنبانید درحال اسب بجنبش آمد وبرهوابلند شد و ملك زاده را بسوی هوا برد وپیوسته او را همی برد تا ازچشمها ناپدید گشت درآنهنگام ملکزاده را پشیمانی دست داد ودر کارخود بحیرت اندرماند وبا خود گفت که این حکیم در هلاك من حیلتی ساخت پس از آن در جمیع آن اسب تامل کـرد چیزی بمانند سر خروس در شانه راست او بدید و همچنین در شانهٔ چپ او نیزصورت سرخروسی بدیدبا خودگفت کـه در این اسب بجزاینددو نشانه چیزی نمی بینم پس اثری راکـه در شانهٔ راست اسب بود حرکت داد اسب رفتن بسوی بالا شدید تر کرد پس اثرشانه چپ را بجنبانید از بالا رفتن باز ماند و پیوسته بسوی زمین فرود میآمد وملکزاده خویشتن را درخانه زین نگاه داشته بود ۰ چون قصه بدینجارسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چو نشبانه سیصد و پنجاه و پنجم بر آمد

گفت ای ملك ملك جوان بخت ملکزاده خویشتن را درخانهٔ زین نگاهداشته بودچون ملك زاده اینحالت بدید ومنفعت اسب بدانست دلش برآن شاد ومسرور گشت وشکرخدای تعالی بجا آورد وپیوسته بسوی زمین همی آمد وروی اسب را بهرسو که قصد میکرد همیگردانید تا اینکه ملك زاده ازینسوی وآنسوی رفتن مقصود حاصل کرد روی اسب بسوی زمین بازگردانید و بشهرها و دریا ها تفرج میکرد وهیچ یك از آن ها را نمیشناخت و ازجملهٔ شهرها که میدیدشهری بود درمیان ارض خضرا که خرم و سبز بود ودرختان وچشمه های روان داشت با خود گفت کاش میدانستم که اینشهرچه نام دارد و در کدام اقلیم است چون روز بآخر رسیده بود با خودگفت من از بـرای خود بهتر از اینشهر جائی نخواهم یافت به از آن نیست که امشب در اینشهر بروز آورم چون روز بـر آمد بسوی مملکت خود باز گردم وماجرای خود با پدر بگویم و از آنچه دراین اسب دیدم او را بیاگاهانم پس جائیرا تفتیش میکرد که درآنجا کسی او

را واسب را نبیند ناگاه درمیان شهرقصری بلند بدید با خود گفت که این قصر ازهمه مکانهای شهربهتر است پس اثری را که ازجنبانیدن او اسب بزیر می آمد بجنبانید در حال اسب فرود آمد وببام قصربرسید آنگاه ملکزاده از اسب فرودآمد وبربام قصر بنشست تا اینکه دانست که مردم آن بخفتند وچون ملکزاده ازساعتی که ازپدرجدا گشته خوردنی نخورده بود ازغایت گرسنگی ازجای برخاستن نمیتوانست با خود گفت البته چنین قصرازخوردنی خالی نخواهد شد پس اسب درهمانجا گذاشته بلب بام درآمد نردبانی درآنجا بدید ازنردبان بزیرآمده ساحتی یافت خرم ترازساحت بهشت از آنمکان عجب آمدش و در بنیان نیکوی آن خیره ماند ولکن درآنقصر انیسی نیافت وکسی ندید بحیرت اندر بایستاد وبچپ و راست نظاره میکرد ونمیدانست که بکدامین سوی رود با خود گفت به از آن نیست که من بهمان مکانی که اسب درآنجاست بازگردم وامشب درنزد اسب بسربرم وچون بامداد شودسوار گشته روانه شوم چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه سیصدو پنجاه و ششم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت ملکزاده گفت نزد اسب شب را بسر برم وچون روزبرآید سوار گشته روانه شوم پس ملکزاده ایستاده ومتفکربود که ناگاه پرتوی را بدید که بسوی آنمکان همی آید چون درآن روشنائی تامل کرد دید که خادمی با تیغ برکشیده وجماعتی از کنیزکان ودختر کی آفتاب روی درمیان ایشانست و درخوبی چنان بود که شاعر گفته ٠ ای عارض توچون گل وزلف توچوسنبل ٠ من شیفته وفتنه آن سنبل وآنگل ٠ بر دانه لعل است ترا نقطهٔ عنبر ٠ بر گوشهٔ ماهست ترا خوشهٔ سنبل ٠ توسال ومه ازغنج خرامیده چو کبکی ٠ من روز و شب از رنج خروشیده چوبلبل ٠ وآن دخترك دخترملك آنشهربوده است وپدرش از غایت محبت که با او داشت این قصر از برای او بنا کرده بود وهروقت که آندخترك تنگدل میشد باکنیزکان خود بسوی اینقصرآمده یکروز در آنجا بسر میبرد پس ازآن بسرای پدر بازمیگشت اتفاقاً دخترك باکنیزکان درآنشب ازبهر تفرج بقصر اندرآمدند وبملاعبت مشغول شدند در آن هنگام ملکزاده بایشان برسید طپانچه بدان خادم زد واورا بیخود بینداخت وشمشیر ازو گرفته روی بکنیزکان آورد وایشانرا بچپ و راست پراکنده کرد چون دخترملك حسن وجمال اورا بدید گفت شاید توآن باشی که دی مرا ازپدر خواستگاری کردی و او خواهش ترا نپذیرفت واورا گمان این بود که زشت منظری بخدا سوگند پدرم دروغ گفته تو بس خوبروی هستی از قضا خواستگار او پسر ملك هند و زشت منظر بوده است دخترملك گمان کرد که این ملکزاده همانست که اوراخواستگاری کرده پس روی باو آورده در آغوشش کشید و او را بوسید کنیزکان بدخترملك گفتند این نه آنست که تورا خواستگاری کرده که اوزشت‌روی بود و این پسر بسی خوبرویست وآنکه تورا خواستگاری کرده و پدرت خواهش او را نپذیرفته شایسته خدمتگذاری این نتواندبود ولکن ایخاتون کاراینجوان کاریست بزرك پس‌ازآن کنیزکان بسوی خادم رفته‌اورا بهوش‌آوردند خادم هراسان برخاست وشمشیر خود را جستجو کرده نیافت کنیزکان گفتند آنکه ترا بیخود انداخت وشمشیر از تو گرفت اینك با دختر ملك نشسته است و این خادم را ملك بپاسبانی آندختر بر گماشته بود پس خادم برخاسته بسوی ایشان بیامد و پرده بیکسو کرده دختر را دید با آن ملك زاده نشسته بحدیث اندرند خادم بملکزاده گفت یا سیدی تواز انسیان هستی یا از جنیان ملك زاده باو گفت ای پلیدك غلامان چگونه اولاد ملوك را از جنیان میشماری پس از آن شمشیربدست گرفته بغلامك گفت من داماد ملك هستم و ملك دختر خود بمن تزویج کرده چون خادم این سخن ازو بشنید گفت یا سیدی اگر از آدمیان باشی دختر ملك جز تو کسی را نشاید و تو بر او ازدیگران سزاوارتری پس از آن خادم فریاد زنان و جامه دران و خاك بر سر کنان بسوی خانه ملك برفت چون ملك فریاد خادم بشنید باو گفت ترا چه روی داده خادم گفت ای ملك دختر خود را در یاب که یکی از جنیان درصورت آدمیان نزددختر توآمده چون ملك این سخن بشنید قصد کشتن خادم کرد وباو گفت چرا از دخترمن تغافل کردی که این سانحه بدو روی داده پس ازآن ملك روی بقصری که دختردرآنجا بود بگذاشت چون بقصر برسیداز کنیزکان پرسید که دختر مرا چه‌روی داده گفتند ای ملك ما با او نشسته بودیم که این پسر ماهروی با تیغ برکشیده بیامد و گفت که ملك دخترخود را بمن تزویج کرده و بجز این چیز دیگر نمیدانیم واورا نمیشناسیم که از آدمیان است یا از جنیان ولکن ایملك او بسی پاکدامن و با ادب است که کار زشت ازو سر نزده چون ملك این سخن بشنید خشمش فرو نشست و پرده را نرمك بر داشت دید که پسر پادشاه با دخترك خود نشسته بحدیث اندرند ولی آن پسر در غایت نیکوئی و در نهایت خوبروئی است ملك از غیرتی که داشت خود داری نتوانست کرد اورا ازخشمی که بود پرده برداشته با تیغ برکشیده بسان غول بدیشان حمله کردند چون ملك زاده این بدیدبادختر ملك گفت پدر توهمین است دخترك گفت آری ٠ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه سیصدو پنجاه و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون ملك زاده ملکرا با تیغ برکشیده دید که بدیشان حمله کرد با دخترك گفت پدر توهمینست گفت آری درآن هنگام ملك زاده بر پای خاست و شمشیر برداشته بانگی بلند برملك زد ملك او را ازخود دلیر تر یافته شمشیر در غلاف کرد و بایستاد و با ملك زاده بملاطفت گفت ای جوان تو از آدمیانی یا جنیان ملك زاده گفت اگرنه من حرمت تو ودختر تو را نگاه میداشتم هر آینه خون تو را میریختم چرا بجنیانم نسبت دهی و حال آنکه من پسر پادشاهی هستم که اگر اراده کند مملکت و سلطنت از تو بگیرد ومال ترا بغارت برد چون ملك سخن اورا بشنید برخویشتن بترسید و باو گفت اگر تو از اولاد ملوك هستی چگونه بقصر من آمدی وبدختر من از کجا رسیدی و چرا خود را شوهر او دانستی واین دعوا چرا کردی که او را بمن تزویج کرده اند من بسی پادشاهان و پادشاه زادگانرا که دختر از من خواستگاری کرده اند کشته ام اگر من بانك بر غلامان خود زنم

و بکشتن تو فرمان دهم ترا که از کشته شدن خلاص خواهد کرد چون ملك زاده این سخنان بشنید بملك گفت مرا از توعجب آمد واز نادانی تو بشگفت اندرم که دختر ترا کدام شوهر است که ازمن بهتروبرتر باشد تومگرازمن دلیر ترکسی دیدهٔ گفت لاوالله ندیده ام ولیکن همی خواهم که تواورا آشکار خواستگاری کنی تامن اورا بتو تزویج کنم زیرا درمیان ملوك بیغیرتی شهره خواهم شد ملکزاده باو گفت تو نیکو گفتی ولکن ای ملك اگرغلامان وخادمان تو جمع آیند ومرا چنانچه تو گمان کردهٔ بکشند بازخویشتن رسوا خواهی کرد وپارهٔ مردم سخن ترا راست وپارهٔ دروغ خواهند دانست رای راصواب اینست که تو آنچه من اشارت کنم بپذیری ملك گفت اشارت کن ملك زاده گفت یکی ازاین دو کار کن یاامشب من وتو مبارزت کنیم هر که آن دیگری به کشد او بسلطنت سزاوار تراست ویااینکه امشب مرا بدینجا بگذار چون بامدادشود با سپاه وغلامان خود بمبارزت بیاولی شمارهٔ سپاه بامن بگو ملك گفت مراسپاه چهل هزار سوار است بجزغلامان که خاصان من هستند وایشان نیزچهل هزارند ملك زاده گفت چون آفتاب برآید توباسپاه غلامان به میارزت من بدرآی وبایشان بگو که این پسر دختر مرا خواستگاری کرده وبا من پیمان بسته که باهمهٔ شما مبارزت کند چون قصه بدینجا رسید بامدادشدو شهرزادلب ازداستان فرو بست

چو نشبانه سیصد وپنجاه وهشتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت ملکزاده باو گفت بایشان بگواین پسررا دعوی اینست که شما را غلبه خواهد کرد پس مرا بگذار با ایشان مبارزت کنم اگر ایشان مرا بکشند رازتو پوشیده خواهد ماند و اگر بدیشان غلبه کنم شایسته دامادی تو خواهم بود چون ملك این سخن را بشنید رای پذیرفت و اورا ازاین سخنان بزرك شمرد پس آنگاه بحدیث گفتن بنشستند وملك خادم را پنهانی بفرمود که بسوی وزیررفته وزیررا بجمع آوردن لشکر بفرماید پس خادم بسوی وزیر رفت واورا ازفرمان ملك بیاگاهانید درحال رئیسی سرهنگان لشکر بخواست وایشان رافرمود که آلت حرب پوشیده سوارشوند ایشانرا کار بدینگونه شدواما ملك پیوسته با ملکزاده درحدیث بود تااینکه صبح بدمیدآنگاه ملك برخاسته بتخت مملکت بنشست ولشکر راسواری فرمود وازبرای ملکزاده اسبی ازخاصان خیل بیاوردند وزین مرصع بدو بنهادند ملکزاده باو گفت ای ملك تامن بلشگر نزدیك نشوم و ایشانرا معاینه نبینم سوار نخواهم شد ملك گفت هرآنچه خواهی بکن پس ملکزاده همی رفت تا بمیدان برسید ولشکر را نظاره کرد وانبوهی ایشان بدید آنگاه ملك با لشگریان گفت که این پسر دخترمرا خواستگاری همی کند من هرگزازاو خوبروی تر ودلیرتر جوانی ندیده ام واوراگمان اینست که تنها همهٔ شمارا غلبه خواهد کرد و دعوی همی کند که اگر شما صد هزارباشید درپیش او خطری نخواهد داشت اکنون شما بااو بمبارزت برآئید واورا طعمهٔ سنان نیزه هابکنید که او کاری بزرك درپیش گرفته پس ازآن ملك بملکزاده گفت این تو واین لشگر اکنون هنگام آزمایش است ملکزاده گفت انصاف نکردی من چگونه با ایشان پیاده مبارزت کنم ملك گفت من اسبان خودرا بتو بنمایم هراسبی که ازآن بهتر نباشد اختیار کن ملکزاده گفت اسب های تو مرا پسند نمی افتد و من سوار نشوم مگر اسبی که خود سوار او گشته بدینجا آمدم ملك گفت اسب تو کجاست ملکزاده گفت مرا اسب دربام قصر است ملك چون این سخن بشنید گفت این نخستین دروغی است که گفتی اسب چگونه در بام قصر قرار گیرد پس ملك روی بحاجبان کرده گفت ببام قصر بروید وهرچه که ببام قصر می بینید بیاورید لشگر ملك از سخن ملك زاده در عجب بودند و با یکدیگر میگفتند که است چگونه از نردبان بزیر خواهد آمد پس فرستادگان ملك ببام قصر برفتند واسبی را دیدند ایستاده که ازونیکوتر اسب ندیده بودندآنگاه پیش رفته دیدند که آن اسب از آبنوس و عاج است چون حاجبان اینرا بدیدند بیکدیگر نگاه کرده بخندیدند و گفتند باچنین اسب آن هنرها که آن پسر گفت نخواهد بود این پسر گمان داریم دیوانه باشد ولی بزودی کاراو برما آشکار خواهد شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چو نشبانه سیصدو پنجاه و نهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت حاجبان ملك گفتند گمان داریم که این پسر دیوانه باشد وبساهست که دراین کار رازی بزرك باشد که ما آنرا ندانیم پس اسب را بدست گرفته بیاوردند ودرپیش روی ملك بداشتند مردم بدان اسب گرد آمدند واورا نظاره کرده از حسن صفت و ازخوبی زین ولگام اوشگفت ماندند ملك آن اسب راتحسین کرد پس باملکزاده گفت اسب همین است ملکزاده گفت آری وبزودی ازاو عجایبها خواهی دید ملك باو گفت اسب خودرا بگیروسوارشو ملکزاده گفت اورا سوارنشوم تالشگریان ازمن دورشوند پس ملك لشگریان را فرمود ازگردآن اسب پراکنده شدند ویك تیررس ازاودور گشتند ملکزاده گفت ایها الملك من خود بساب سوار گشته بسپاه توحمله آورم وایشانرا بچپ وراست پراکنده کنم وزهرهٔ ایشان را بشکافم ملك گفت هرآنچه خواهی بکن که ایشان نیزهرآنچه خواهند مضایقت نکنند پس ملکزاده براسب بنشست ولشگر صفها بیاراستند یکی گفت چون این پسر برسد اورا بسنان نیزه ها برداریم ویکی دیگرمیگفت بخداسوگند کشتن این جوان خوبرو کاریست دشوارودیگری میگفت بخدا سوگند که ازین جوان کاری بزرك روی خواهد داد پس چون ملکزاده برپشت اسب قرار گرفت اثری را که اسب ازجنبانیدن آن بر هوا میشد بجنبانید و سپاهیان نظاره میکردند که اسب بجنبش آمد و بدانسان که اسبها خود را جمع کنند خویشتن راجمع کرد و برهوا بلند شد ملك بانك بر سپاهیان زدکه تا این پسر ازدست نرفته اورا بگیرید درآن هنگام وزیر گفت ای ملك بمرغان پرنده کی توان رسید و کار این جوان شری بود بزرك خدا تورا ازاو خلاص کرد توحمد خدا بجاآور چون ملك این رااز ملکزاده بدید بسوی قصر باز گشت و بسوی دختر برفت و او را از آنچه با ملکزاده روی داده بود بیاگاهانید دختر ملك از این ماجرای بحسرت و افسوس اندر شد و در فراق او رنجور گشته ببستر افتاد چون ملك اورا بدانحالت بدیداورا

بسینهٔ خود گرفته چشمان اورا ببوسید و گفت‌ایدختر حمد خدای بجای‌آور که مازا ازاین ساحر نجات داد ملك ازین گونه سخنان با دختر خود گفت ولی دختر بسخن او گوش نمیداد و پیوسته میگریست واین ابیات همی خواند • گـرم مازآمـدی محبوب سیم اندام سنگین دل • گل از خارم برآوردی و خار ازپا وپاازگل • گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من • گرفته آستین من که دست ازدامنش بگسل • اگر عاقل بود داند که مجنون صبرنتواند • شترجائی بخواباند که لیلی را بود منزل • دختر با خود گفت بخدا سوگند که خوردنی نخورم ونوشیدنی ننوشم تا خدای تعالی میانهٔ من واوراجمع‌آورد ملك راازاینکاراندوهی بزرك روی داد و کاردختر برملك دشوارشد وازبرای دختر محزون بود وهرچه بادختر ملاطفت میکرد اورا وجد وعشق بیشتر میشد چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهر زاد لب ازداستان فروبست

چون شبانه سیصدوشصتم برآمد

گفت‌ای ملك جوان بخت دختر را عشق و وجد زیاده میشد ملك را بادختر کار بدینجا رسید و اما ملك زاده نام شهرملك، پرسیده بود و آن شهر صنعاءیمن بوده است چـون ملك زاده بر هوا بلند شد در رفتن بشتابید تا بشهر پدر رسید و دربام قصرفرودآمد اسب درآنجا گذاشته خود بنزد پدر رفت پدر را دید که از دوری اوملول و محزون نشسته‌چون ملك او را بدید برخاسته او را درآغوش گرفت وفرحناك شد آنگاه ملكزاده حکیمی که اسب را ساخته بود جویان گشت پدرش گفت خدا آن حکیم را برکت ندهاد که اوسبب‌دوری‌توازمن گشت واوا کنون بزندان اندر است ملك زاده خلاص اورا تمنا کرد پس حکیم رااززندان بدرآورده درحضور ملك حاضر ساختند ملك اورا خلعت بداد و باونیکوئیها کرد ولی دختربدو داد حکیم ازاین سبب خشمناك گردید ودانست که ملك زاده خاصیت اسب را دانسته و کیفیت سیر او را شناخته پس ازآن ملك با ملكزاده گفت مرا رای اینست که تو بدین اسب نزدیك نروی وپس ازاین اورا سوارنشوی از اینکه تو حالت اورا ندانی که ازوبرتو مضرت خواهد رسید ملكزاده ماجرای دختر ملك صنعاء وهرچه باپدراو درمیان گذشته بود با پدر خود باز گفت‌ملك گفت‌اگر پدرآن دختر کشتن ترامیخواست هرآینه میکشت ولکن ترا دراجل مهلتی بوده‌است پس‌ازآن ملك‌زاده را شوردخترملك صنعاء درسر گرفت برخاسته بسوی اسب رفت وبراسب بنشست واثری را که ازجنباندن اواسب برهوا میشد بـه جنبانید اسب پریدن گرفت چون بامداد شد ملك پسررا تفحص کرد واورا برجای نیافت ببام قصر درآمد وبهوا نگریست وپسررا دید که برهوا همی رود بجدائی پسرافسوس خورد وبندامت اندرماند که چرا اسب ازونگرفتم وباخود گفت اگرپسربار دیگر به سوی من آید اسب ازوبر گیرم که بابودن آن اسب ازپسر ایمن‌نخواهم بودپس آن‌ملك‌ازجدائی فرزندمحزون گشته همیگریست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزادلب ازداستان فروبست

چو نشبانه سیصدوشصت‌ویکم برآمد

گفت ای ملك جوان‌بخت ملك ازجدائی‌پسر محزون گشته همی گریست. ملك را کار بدینگونه شد واما ملكزاده در هوا بشهر صنعاء همیرفت تا بدانجا رسید که پیشتر فرودآمده بود درحال اسب آنجا گذاشته خود بسوی مکان دختر ملك برفت دختر و کنیزکان وخادم را درآنجا که دیده بود نیافت کار بدو دشوار شد و اندوهناك گردید وغرفه های قصر را یکان یکان تفتیش‌می کرد تااینکه درغرفهٔ دخترملك را دید که ببستر افتاده وکنیزکان بدوگرد آمده اند ملكزاده بنزد ایشان درآمد و ایشان را سلام کرد چون دخترك‌آوازه ملكزاده بشنید درحال برپا خواسته اورا درآغوش کشید و لبان اورا ببوسید ملكزاده گفت ای خاتون دربن مدت از دوری توبوحشت اندر بودم دخترملك گفت مرا وحشت ازتو افزونتر بود اگرتو نه همین ساعت میامدی من هلاك میشدم ملكزاده گفت ای خاتون حالت پدر خویشتن چگونه دیدی بخداسو گند اگر محبت تودرمیان نبود هرآینه اورا می کشتم ولی از بهر خاطر تو اورا نیزدوست دارم وآزردن اورا نخواهم دختر ملك باو گفت اگرتوباردیگر ازمن‌جدا شوی زندگانی من تباه خواهد شد ملكزاده گفت اگرتومرا اطاعت کنی کارها آسان گرددد دختر ملك گفت دیگربهرچه توگوئی مخالفت نکنم که بی توعیش میسر نمیشود مارا ملكزاده گفت باید بشهرمابیائی دخترملك گفت بجان منت دارم ملكزاده چون اینسخن بشنید فرحناك شدوبااوپیمان بست پس‌ازآن ببام بیامدند ملكلزاده باسب سوارشدودختر ملك رانیزسوار کرد واورابرخود محکم‌ببست واثرشانه راست اسب رابجنبانید اسب ایشانرا برهوابلند کرد درآن‌هنگام کنیزکان فریاد برآوردند ومادروپدردختر رابیاگاهانیدند ایشان ببام‌قصر برآمده بهوا بنگریستند اسب آبنوسین رادیدندکه در هوا همی برد ملك فریاد برآوردو گفت ای ملكزاده ترا بخدا سوگند میدهم که برمارحمت‌آور ومیانهٔ ما جدائی میفکن ملكزاده گمان کرد که دختراز‌جدائی پدرومادرپشیمانست باو گفت ای‌فتنهٔ روزگار اگرخواهی ترابپدرومادر باز گردانم پریزاد گفت ایخواجه بخدا سوگند مراد من اینست که هرجا توباشی من با توباشم که مرا محبت تو ازپدر ومادر مشغول کرده چون ملكزاده سخن او را بشنید فرحناك گشت واسب را نرم نرم همی راند که دخترآزرده نشود همیرفتند تااینکه مرغزاری خرم که چشمه های روان داشت بدیدند درآنجا فرودآمده خوردنی بخوردند وبنوشیدند پس‌ازآن ملكزاده سوار گشته دخترملك را نیز سوار کرد ودرهواهمی رفتند تا بشهر پدر ملك زاده برسیدند ملكزاده را فرح افزون‌گشت وخواست که مملکت پدر را بدختر باز نماید وباومعلوم کند که مملکت پدر اوبزرگتر از مملکت پدر دختر است پس او را در پارهٔ از باغها که پـدرش از بهر تفرج بدانجا آمدی فرودآورد و او را در قصری که از پدرش مهیا بود جای داد و اسب را در درقصربگـذاشت و دختر را بنگاهداری اسب سپرد و باو گفت درهمین جا بنشین تا رسول من بسوی تو آید که من اکنون بسوی پدر همیروم تا ازبرای‌تو

قصری جداگانه مهیا کنم و شوکت خودرا بتو باز نمایم دختر ملک چون این سخن بشنید فرحناک شد و باو گفت هرآنچه خواهی بکن چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چو نشبانه سیصد و شصت و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت دختر ملک گفت هرچه خواهی بکن و دختر ملک را بخاطر گذشت که او بشهر نخواهد رفت مگر بعزت وشوکت بدانسان که شایستهٔ او باشد پس ملکزاده دختر ملک را درآنجا گذاشته خود بنزد پدر بیامد چون پدراورادید بآمدنش فرحناک شد و ملک زاده بپدر گفت ای پدر بدانکه دختر ملک صنعا را آورده و درخارج شهردریکی از باغها گذاشته ام و آمدم که ترا آگاه کنم تاتوموکب مهیا کرده بملاقات او بیرون روی وحشمت وشوکت و انبوهی لشگرخود باو بنمائی ملک درحال امر کرد که شهررا بیارایند و بزرگان دولت را بالشگریان جمع آورد و باحشمت و کامل سوار گشت و ملکزاده ذخیره هائی که ملوک را شاید حاضر کرد واز برای دخترمکانی ملوکانه مرتب ساخت و در آن مکان کنیز کان هندی ورومی وحبشی حاضر آورد و کنیزکان درآنجا گذاشته خودبسوی باغ رفت و بقصری که دختر را درآنجا گذاشته بود درآمد دختررادرآنجا نیافت واسب را در قصر ندید آنگاه طپانچه برسر وروی خودزد و جامه برتن بدرید و بگرد باغ همی گردید از دختر خبری نیافت پس ازآن با خود گفت این دختر خاصیت این اسب را از کجا دانست که من خاصیت را براو نشناسانده بودم شاید حکیمی که این اسب ساخته بود باوبر خورده او را بپاداش بدیهای پدرمن برده است پس از آن ملکزاده باغبانان باغ را بطلبید باشان گفت آیا شما کسی را دیدید که ازاینجا بگذرد ویا باین باغ درآید ایشان گفتند ما کسی جز حکیم فارسی ندیدیم که او بباغ درآمد که گیاهان ازبهرداروجمع آورد چون ملکزاده سخن ایشان بشنید دانست که حکیم دخترک رابرده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب ازداستان فروبست

چو نشبانه سیصد و شصت و سوم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت ملکزاده چون سخن ایشان را بشنید دانست که حکیم دختر را برده ازقضا وقتی که ملکزاده دخترک رادر باغ گذاشته و نزدپدررفته بوده است حکیم فارسی را گذر بدرقصرافتاده واسب رادرآنجا بدید ازدیدن او بسی فرحناک شد واعضای اورا جستجو کرد همه را سالم یافت وخواست که اورا سوار گشته برود باخود گفت البته ملکزاده باین اسب کسی راآورد واورا اینجا گذاشته است پس بقصر اندرشد دخترکی دید درآنجا نشسته وبآفتاب همی ماند پس بدان دختر نظاره کرد دانست که همان دختررا ملکزاده آورده است دراین قصر گذاشته خودبسوی شهر رفته است درآن هنگام حکیم نزدآن ماهروآمده زمین ببوسید زهره جبین چشم برداشته اورا بدید اوبسی زشت روی وبدصورت بودباو گفت تو کیستی حکیم گفت ای خاتون من رسول ملکزاده هستم امرفرموده تاتورا ازاینجا به جای دیگر که بشهر نزدیک تراست ببرم دخترک چون اینسخن بشنید باو گفت ملکزاده درکجاست حکیم گفت درشهر پیش پدرخویش است بزودی بسوی تو خواهدآمد دختر باو گفت ملکزاده جزتو کسی نیافت که بسوی من بفرستد حکیم ازسخن او بخندید و باو گفت ای خاتون ملکزاده مرابرسالت اختصاص نداده مگرسبب زشتی منظرمن که اوبسی محبت باتو داشت رشک آورده که دیگری بفرستد و گرنه ملکزاده را مملوکان وخادمان وغلامان چندین هستند که درشمار نیایند دختر ملک اینسخن باور کرد وراست پنداشت وبا او برخاست • چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چو نشبانه سیصد و شصت چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت دخترک سخن اورا راست پنداشت در حال برخاست ودست بردست او بنهاد وباو گفت ای پدرچه آورده ای که سوارشوم حکیم گفت ایخاتون اسبی که باا و بیامدی سوار شود دختر ملک گفت من تنها برآن اسب نتوانم سوار شد حکیم ازسخن او تبسم کرد و باو گفت من باتوسوارشوم پس حکیم سوارشد واورا سوار کرده بخود محکم بست واو نمیدانست که چه قصد دارد پس ازآن حکیم اثرشانه راست بجنبانید اسب درحال بجنبید وبرهوا بلند شد و ایشان را بردتااینکه شهرازنظر ایشان ناپدید گشت دختر بحکیم گفت کجاست آن مکانی که ازملکزاده گفتی حکیم گفت ملکزاده را خدا بکشد که پلیدترین مردمانست دخترک گفت وای برتو چگونه فرمان خواجه را مخالفت کنی حکیم گفت او خواجهٔ من نیست مگر تو مرا نمی شناسی دختر گفت لاوالله توخویشتن بمن بشناسان حکیم گفت من این سخن را از راه حیلت بتو گفتم که رسول ملکزاده هستم وترا فریب داده آتش حسرت بدل ملکزاده نهادم بدانکه من از برای این اسب بافسوس اندر بودم ازآنکه این اسب صنعت من است وملکزاده براین اسب دست یافته بود و کنون الحمدالله که من بر تو و اسب هر دو دست یافتم و دل ملکزاده را بسوخم چنانکه او دل مرا سوخته بود دیگر تورا هرگز نخواهد دید ولی تو خوش دل باش که من از برای تو از او سودمند ترم چون دخترک این سخن بشنید طپانچه بر رخسار زد و آواز بناله بلند کرده گفت وای بر من نه حبیب بدست آوردم و نه نزد پدر و مادرم بماندم پس دخترک از این حادثه سخت بگریست وحکیم او را همی برد تا ببلاد روم برسیدند بمرغزاری خرم فرود آمدند و آن مرغزار بشهر نزدیک بود و آن شهر ملکی داشت بلند پایه اتفاقا درآنروز ملک ازبهر نخجیر بیرون آمده برآن مرغزار بگذشت حکیم رادید که با دخترکی درپهلوی اسب آبنوسین ایستاده اند غلامان ملک بایشان گرد آمدند حکیم را با دختر بگرفتند و اسب آبنوس را برداشته در پیش ملک حاضر آوردند ملک چون زشتی منظر حکیم و خوبروئی دخترک را نظاره کرد بدختر گفت ای خوبروی این شیخ را باتوچه نسبت است حکیم بجواب مبادرت کرده گفت این زن من ودختر عم منست دخترک گفت ای ملک دروغ همی گوید بخدا سوگند او شوهر من نیست و من او را نشناسم او مرا بحیلت گرفته چون ملک مقالت دخترک بشنید بآزردن حکیم بفرمود او را چندان

بزدند که بهلاکت نزدیك شد پس از آن ملك بفرمود اورا برداشته درشهر بزندان اندر کنند و ملك دختر را با صورت اسب باخود بیاورد ولی خاصیت اسب نمیدانست حکیم را با دخترك کار بدینگونه شد و اما ملکزاده چون از دختر ملك نومید شد لباس سفر بپوشیده از پی ایشان روان گشت از شهری بشهری همیرفت واز اسب آبنوسین همی برسید اثری ازحکیم ودخترك نمی یافت پس ازآن بشهرصنعاء که شهرپدردخترك بودبرفت وازدخترك جویاشد خبری نشنید وپدردخترك را محزون یافت وازآنجا بازگشته قصدبلاد روم کرد وهمی رفت وسراغ همی گرفت ○چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب از داستان فرو بست

چو نشبانه سیصدوشصت وپنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ملکزاده قصدبلاد روم کرده همی رفت ونشان ایشان همی پرسید اتفاقاً بکاروانسرائی فرودآمد وجمعی ازبازرگانان رادید که نشسته حدیث میکنند بایشان نزدیك نشسته بشنید که یکی ازایشان میگفت که چیزی عجیب دیده‌ام گفتند چه دیده‌ای گفت بفلان شهر اندربودم ازمردمان شهرشنیدم که روزی ملك آن شهر بنخجیر رفته بمرغزاری گذشته بود ودرآنجا مردی را با دختر کی در پهلوی اسب آبنوسین ایستاده یافته وآنمرد بسی زشت ودخترك بسیار خوبروی بوده است واما اسب آبنوسین صورت عجیب وصنعت غریب داشته است حاضران ازآنمرد پرسیدند که ملك بایشان چه کرده بود بازرگان گفت ملك آنمرد زشت منظر را گرفته ازحالت دخترك جویان شده اوراادعوی این بوده است که این دخترك مرا زن ودخترعم است ولی دخترك سخن او را تصدیق نکرده او را بدروغ وبهتان نسبت داده وگفته بود که او مرا بحیلت بدست آورده پس ملك دخترك را ازاو گرفته اورا بزندان اندر کرده است واما اسب آبنوسین را ندانم که چه کار کرده اند ملکزاده چون این سخن از بازرگان بشنید بنزدیك اورفته بتلطف ونرمی با اوسخن گفت ازنام شهر ونام ملك شهر بپرسید ونام شهرونام ملك شهررا یادگرفت وآن شبرا بنشاط و سرور بروز آورد چون روز بر آمد ازآن شهر بیرون آمده روان شد وهمی رفت تا بدان شهر که بازرگان گفته بود برسید چون خواست که بشهر درآید دربانان اورا گرفته درپیشگاه ملك حاضرآوردند تا ملك ازحالت اوبازپرسد وسبب آمدن اورا بدان شهربداند واگر خداوند صنعتی باشد صنعت اوبشناسد وملك راعادت همین بوده است و چون آمدن ملکزاده بدان شهرهنگام شام بود درآنوقت فرصت حاضرآمدن به پیشگاه ملك نشد دربانان اورا بزندان بردند چون زندانبانان حسن وجمال اورا بدیدند نپسندیدند که اورا بزندان اندر کنند پس درخارج زندان درنزد خویشتن بنشاندند چون خوردنی بیاوردند ملکزاده بایشان طعام خوردوبحدیث گفتن بنشستند وروبملکزاده کرده باو گفتند توازکدام شهری گفت ازبلاد پارس همی آیم زندانبانان بسخن اوبخندیدند و باو گفتند ای جوان پارسی ما حدیث مردم پارس بسی شنیده‌ایم وحالت ایشان بسی دیده‌ایم ولی این پارسی که درنزدماست دروغگوتر ازو کس ندیده ایم دیگری ازایشان گفت ازو زشت روترنیز کس نخواهد دید ملکزاده بایشان گفت ازدروغ اوبشما چه آشکار گشته گفتند اورا گمان اینست که ملك اورا درنخجیرگاه دید که بادختر کی بدیع الجمال ایستاده بوده است واسبی از آبنوس با ایشان بوده است که ما هرگز بدان خوبی صنعت ندیده ایم واکنون آندخترك درنزد ملك است و ملك بدومفتون گشته ولی آن دخترك دیوانه است اگر این حکیم راست گوبودی هرآینه اورا معالجت کردی که ملك بسی اهتمام درمعالجت او دارد واما اسب آبنوس درخزانهٔ ملك است وآن مرد زشت رو درنزد ما بزندان اندراست وهرنیم شب ازگریه وناله مارانگذارد که بخواب رویم چون قصه بدینجا رسیدبامداد شد و شهر زادلب از داستان فروبست

چون شبانه سیصدوشصت وششم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت چون زندانبانان خبرحکیم پارسی با ملکزاده بگفتند او را بخاطر گذشت که تدبیری کند تا بمقصود خویشتن رسد چون زندانبانان خواستند که بخواب شوند ملکزاده را بزندان اندر کرده دررروی او ببستند ملکزاده شنید که حکیم میگرید وبپارسی نوحه میکند ومیگوید چگونه خودرا وملکزاده و دخترك را ستم کردم که نه دخترك از برای ملکزاده گذاشتم ونه خود بمراد خویشتن برسیدم و اینها همه از سوء تدبیر من بوده است از آنکه چیزی را که نه در خور من بود طلب کردم و هر کس چیزی را که نه در خور اوست طلب کند بچنین ورطهٔ که من افتادم بیفتد چون ملکزاده سخن حکیم بشنید بپارسی با او گفت تاکی بدینسان نالان و گریان هستی مگرچنان دانستهٔ که آنچه بتو رسیده بکسی دیگر نرسیده چون حکیم سخن اورا بشنید بااوانس گرفت وحالت خود باوشکایت کرد و مشقتی که بدو روی داده‌بود باوباز گفت چون بامداد برآمد دربانان ملکزاده ملکزاده راگرفته بیاوردند و ملك راآگاه کردند که این جوان دوش بدین شهردرآمد وفرصت آوردن به پیشگاه ملك نشد پس ملك با ملکزاده گفت ازکدام شهری وچه نامداری وصنعت توچیست وبدین شهر ازبهرچه آمدهٔ گفت نامم بپارسی هرمزاست وشهرمن پارس ومرا صنعت علم و دانش است خاصه علم طب را نیك دانم و درمعالجت دیوانگان استادم وبدین سبب در اقالیم وشهرها همی گردم تا برعلم خود علمی فزایم و اگر یکی بیمار بینم معالجتش کنم چون ملك سخن اوبشنید فرحناك شد وباو گفت ای حکیم دانشمند بوقت حاجت بنزد ما رسیدهٔ آنگاه اورا ازحالت دخترك آگاه کرد و باو گفت اگر تو آن دخترك را معالجت کنی و او را از جنون برهانی هرچه ازمن تمنا کنی ترا بدهم چون ملکزاده سخن ملك بشنید گفت ای ملك مرا خبر ده که چند گاهست او دیوانه شده است واورا ازکجا آوردهٔ پس ملك حکایت ازآغاز تاانجام و بدو فرو خواند وباو گفت آن شیخ زشترو بزندان اندراست ملکزاده گفت ایهاالملك بااسب آبنوس چه کردهٔ ملك گفت اسب درخزانه است ملکزاده با خود گفت رای صواب اینست که من پیش ازهمه کارمکان اسب بدانم اگر اعضای اوسالم باشد مرامقصد حاصل آید وگرنه باید بحیلتی خودرا از این ورطه

خلاص کنم آنگاه بملك گفت ایها الملك من همی خواهم که آن اسب را ببینم شاید در آن اسب چیزی باشد که در معالجت مرا یاری کند ملك برخاسته دست اورا بگرفت وبمکانی که اسب درآنجا بود درآمدند ملکزاده بگرد اسب بگشت و باعضای او مینگریست چون اسب را سالم یافت فرحناك شد و بامك گفت ای ملك همی خواهم که دخترك را ببینم امیدوارم که معالجت او در دست من باشد درحال ملك وملك زاده نزد دخترك رفتند ملك زاده او را چون دیوانگان یافت ولی دیوانه نبود خودرا چنان مینمودی که کس بدو نزدیك نشود چون ملك زاده او را بدان حالت دید باو گفت ای فتنهٔ روزگار ترا باکی نیست پس با او بملاطفت و نرمی سخن همی گفت تا خویشتن بدو بشناسانید چون دخترك او را بشناخت فریادی بلند بر آورده ازغایت فرح بی‌خود بیفتاد ملك زاده در حال دهان بگوش او بنهاد و باو گفت ای خاتون شکیبا شو تاحیلتی کنم و در خلاص از این ملك تدبیری نمایم و گرنه من و تودر ورطه بزرك هستیم و اکنون تدبیر اینست که من بملك بگویم که این دخترك دیوانه است و من معالجت اورا ضامنم شما بند از او بردارید چون بند از تو برداند تو با ملك سخن سنجیده بگو تاگمان کند که معالجت من ترا سودمند افتاده شاید محصول حاصل آید دختر گفت هرچه گوئی چنان کنم پس ملك زاده گفت ای ملك از اقبال تو درد دخترك بدانستم و داروی او بشناختم و اورا از جنون اندکی خلاص کردم • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه سیصد وشصت و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك برخاسته بنزد دختر شد چون دختر ملك صنعاء اورا بدید برخاسته زمین ببوسید ملك را ازدیدن اینحالت فرح ونشاط روی داد و کنیز کان را فرمود که بخدمت اوقیام کنند و او را بگرمابه برده از بهر او زیور های زرین ترتیب دهند کنیز کان زیورهای زرین وجامهٔ ملوکانه بدو پوشانده عقد گوهر از گردن او بیاویختند و اورا بگرمابه اندر برده بخدمتش قیام نمودند پس از آن ازگرمابه اش بدر آوردند به بدر تمام همی مانست چون بنزد ملك بیامد ملك را سلام داد وپیشگاه ملك را ببوسید ملك را شادی بزرك روی داد و بملك زاده گفت همهٔ اینها از برکت قدوم تو بود ملك زاده گفت ایها الملك اورا معالجت آنگه تمام شود که تو با لشگر خود بدان مرغزار که این را درآن خانه گرفته درآئی و اسب آبنوسین با خود همراه بیاوری که من در آنجا عفریتی را که بدو چیره گشت ببندم وبزندان کرده بکشم که هرگز بسوی او باز نگردد ملك سخن اورا پذیرفته بالشگریان سوار گشت و اسب آبنوسین ودخترك رابرداشته بسوی آن مرغزار برفتند ومردمان نمیدانستند که ملکزاده چه قصد دارد چون بدان مرغزار برسیدند ملکزاده حکیم صورت امر کرد که دخترك را با اسب آبنوسین یك تیررس مسافت ازملك و لشگریان دورتر بگذارند آنگاه ملکزاده بملك گفت مرا دستوری ده تابخور در آتش کنم و عزیمت بخوانم وعفریتی را که بدخترك چیره گشته درزندان کنم که هرگز بسوی او باز نگردد ولکن بایدوقت عزیمت خواندن من ودخترك براسب آبنوسین سوار باشیم چون ملك سخن اورا بشنید فرحناك شد وملك زاده حکیم نما را اجازت داد ملك زاده براسب نشست و دخترك را نیزسوار کرد و ملك با لشکریان بسوی او نظاره میکردند که ملك زاده دخترك را بخود محکم ببست و اثرشانه راست اسب رابجنبانید اسب برهوا بلند شد ولشگریان نظاره همی کردند تا ازدیدهٔ ایشان ناپدید شد و ملك تا هنگام شام بانتظار بازگشتن او بنشست چون بازگشت اورا پشیمانی بزرك روی داد با لشکر خود بسوی شهر باز گشت و اما ملك زاده قصد شهر پدر کرده همی رفت تا بقصرپدر در آمد ودخترك را درقصر فرود و خود بنزد پدر رفته او را سلام داد واز آوردن دخترك اورا بیاگاهانید ملك اسباب عیش مهیا کرد و از برای مردم شهر ولیمه ها فرو چید • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه سیصد وشصت وهشتم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت پدر ملك زاده از برای اهل شهر ولیمه‌ها بنهاد تایکماه بساط عیش گسترده بودند پس از آن ملك زاده بحجله دخترك شد وبا اودر آمیخت وبا انبساط وشادمانی بسر بردند وپدر ملك زاده اسب آبنوسین را بشکست و مکتوبی بپدر خود بنوشت وسرگذشت دختر را از برای او پیغام کرد و هدایای گران مایه بامکتوب بسوی ملك صنعاء بفرستاد چون رسول بصنعاء یمن رسید وپدر دخترك مکتوب بخواند فرحناك شد و هدایا بپذیرفت و رسول را گرامی بداشت پس از آن هدیه های قیمتی از برای دختر خود و داماد باهمان رسول بفرستاد ورسول بجای ملك زاده بازگشت و اورا ازفرح ملك صنعاء بیاگاهانید و هرسال ملك صنعاء از برای داماد خود هدیه هامیفرستاد تااینکه پدر ملکزاده درگذشت واو بجای پدر بر تخت مملکت بنشست وبعدل ودادهمی گذرانید تا اینکه کشور ها بگرفت و همه ر بطاعت بیاورد ودر عیش و نوش بسر میبرد تا اینکه برهم زننده لذات وپرا کنده کنندهٔ جماعات و مخرب قصور و معمر قبور بایشان بتاخت

(حکایت وردالاکمام و انس الوجود)

و ازجمله حکایت‌ها اینستکه درروزگار قدیم ملکی بودخداوند عزت وسلطنت و اورا وزیری بودابراهیم نام وآن وزیر دختر کی داشت خوبروی بدان‌سان که شاعر گفته • که آن آراسته زلفش زره گردد گهی چنبر ✿ گه‌آن پیراسته جعدش ببارد مشك و گه عنبر ✿ بسان لاله رخساره بسان لاله جراره ✿ بر از عاج و دل‌ازخاره تن ازشیر ولب ازشکر ✿ وازغایت نیکوئی ونهایت خوبروئی اورا وردالاکمام نام نهاده بودند وملك را عادت این بود که در هر سال یکبار اعیان مملکت را ببازی گوی وچوگان جمع می آورد وچون آن روز می شدو مردم ببازی گوی وچوگان گرد می آمدند دختروزیر در منظرهٔ نشسته ایشان راتفرج می کرد از قضادر روزی که‌سواران ببازی گوی وچوگان مشغول بودند دختر وزیر رادرمیان لشکر نظر بپسرماه منظرسرو بالائی افتاد بادایهٔ خود گفت ای دایه این جوان نیکوروی که در میان لشگراست چه نام دارد دایه گفت این جوانان همه خوبرویند تو کدام یك از ایشان بر گفتی دختر وزیر گفت صبر کن تامن اورا بتو باز نمایم

آنگاه دختر وزیر سیبی بگرفت وبسوی آن پسر بینداخت آن پسرسر برداشت دید که دختروزیر درمنظره نشسته چون آن پسررا چشم برو افتاد تیر عشق او را بخورد وخاطرش بدو مشغول گشته گفتهٔ شاعر بخواند: دلم ایدوست تودانی که هوای تو کند۰ لب من خدمت خاك كف پای تو كند۰ چه دعا كردی جانا كه چنین خوب شدی۰ تا چوتو عاشق تو نیزدعای تو كند۰ چون سواران را بازی بانجام رسید دختر وزیر بادایه گفت آنجوان که بتوباز نمودم چه نام دارد دایه گفت نام او انس الوجود است دختر وزیر آهی بر کشید وبفکرت فرورفت پس ازآن این ابیات بخواند دلم عاشق شدن فرمود من برحسب فرمانش۰ درافتادم بآن دردی که پیدانیست درمانش۰ بقصد گوی باچوگان بمیدان دیدمش روزی۰ ززلف او وپشت من حسد میبرد چوگانش۰ خم چوگان او باگوی هرساعت بمیدان در۰ همان کردی که روز باد زلفش بازنخدانش۰ زرشك آنكه با زلفين مشكينش نياميزد بآب دیده بنشاندم سراسر گردمیدانش۰ چون‌ابیات بانجام رسانید ابیات را بورقه بنوشت وورقه را در پیچیده بپارچه حریرش بگذاشت و اورا بزیربالش نهاده بخفت آنگاه دایه ورقه ازز یر بالش برداشته بخواند دانست که دختر وزیر بانس‌الوجودعاشق گشته پس دایه ورقه را فروپیچید وبجای خود بنهاد چون خاتون او وردالاکمام بیدار شد دایه باو گفت ای خاتون تومیدانیکه ازپندگویان توهستم وبرتومهربانم بدان که عشق کاری است دشوار پوشیدن آن آهن را میگدازد وسبب رنجوری وبیماری گردد و کسیکه عشق راآشکار کند برو ملامت نیست که عشق کاری اول زحوابود وآدم وردالاکمام گفت ای دایه داروی عشق چیست دایه گفت داروی عشق وصال است وردالاکمام گفت وصال از کجا باید یافت گفت ایخاتون وصل بانامه وپیغام وسخنان نرم توان یافت نامه وپیغام است که میان دوستان جمع آردو کارهای دشوار آسان کند اگر ترا کاری باشد من بپوشیدن راز تووبردن نامه ازدیگران سزاوار ترم چون وردالاکمام سخن اورابشنید فرحناك شدولی خودرا ازسخن گفتن بازداشت وباخودگفت هیچکس از اینکار آگاهی ندارد من راز خود باین زن آشکار نسازم تا اورا امتحان کنم پس دایه باو گفت ای‌خاتون من‌درخواب دیدم که شخصی بامن گفت که خاتون توباانس‌الوجود عاشق یکدیگرند از کار ایشان غفلت مکن اگرنامهٔ دارند ببرحاجت ایشان برآور ازایشان پوشیده دار که ترا سودمند خواهد بود من آنکه در خواب دیده بودم بتو باز گفتم اکنون فرمان تراست وردالاکمام باو گفت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون‌شبانه‌سیصد وشصت ونهم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت وردالاکمام گفت ای دایه رازمن‌خواهی پوشید گفت من چگونه راز تو نپوشم که من از کنیز کان دیرین توهستم پس وردالاکمام ورقهٔ راکه شعردرو نوشته بود درآورده بدایه‌داد و گفت این مکتوب را به انس‌الوجود برسان وجواب ازبرای من بیاور دایه مکتوب گرفته بسوی انس‌الوجودرفت چون‌بنزدانس الوجود برسید دست اورا ببوسید وبا سخنان مهرآمیز بااوسخن گفت پس ازآن ورقه بداد انس‌الوجود ورقه بخواند و مضمون بدانست دربشت ورقه‌این ابیات بنگاشت: من‌همان‌روز که‌روی‌توبدیدم گفتم بیم آنست بدین دانه که در دام افتم هرگز آشفتهٔ روئی نشدم یا موئی مگر اکنون که بروی تو چو موی آشفتم هیچ شك نیست که اینواقعه باطاق افتم گربدانند که من با غم رویت جفتم پس ازآن مکتوب فرو پیچیده بدایه داد و گفت ای دایه خاتون خود را ازمن سلام برسان دایه مکتوب گرفته به سوی وردالاکمام باز گشت ومکتوب بوی داد وردالاکمام مکتوب گرفته ببوسید وبچشمان خود بسود پس ازآن مکتوب گرفته بخواند ومضمون بدانست ودرحاشیهٔ آن این ابیات بنوشت: نه‌چندان آرزومندم که وصفش برزبان‌آید اگر صد نامه بنویسم حکایت بیش ازآن‌آید چه نیروی سخن گفتن بود مشتاق خدمت را حدیث آنکه کند بلبل که گل در بوستان‌آید۰ نسیم‌صبح را گفتم توبا او جانبی داری۰ کزآنجانب که‌اوآید صباعنبرفشان‌آید۰ آنگاه مکتوب فروپیچیده بدایه بداد دایه مکتوب راگرفته از نزد وردالاکمام بدرآمد حاجب بانك بردایه زدكه كجا ميروى دايه گفت بگرمابه هميروم ولی‌دایه تشویش کرد ومکتوب‌ازو بیفتاد و کار دایه بدین گونه شد اما مکتوب را یکی از خادمان وزیر برداشته در پیشگاه وزیر حاضر آمد و باوزیر گفت ای خواجه من این ورقه را درراه افتاده یافتم وزیر ورقه راگرفته بگشودابیات بخواند ومضمون‌آنها بدانست‌وخط بشناخت که خط دخترخویش است در حال برخاسته بنزدزن خود بیامد وازغایت خشم همیگریست زن‌وزیرگفت یا سیدی ازبهر چه گریانی وزیر گفت این ورقه بگیر بر آنچه دروست نظاره کن زن وزیرورقه بر گرفت وبخواند دید که دخترش‌وردالاکمام به آن مضمون ابیات به انس‌الوجود نوشته زن وزیر را نیز گریه بگرفت ولی خودداری کرد وسرشکش را نگاهداشت و باوزیر گفت یا سیدی گریستن سودندارد رای صواب اینست که حیلتی کنیم تا ناموس تومحفوظ ماند ورازدختر تو پوشیده شود وزیر گفت من بدختر خود ازعشق انس الوجود بیم دارم مگرتونمیدانی که پادشاه انس‌الوجود را بسی‌دوست دارد وبیم من دراین کار ازدو راه است یکی از دختر خود بیم دارم ویکی ازپادشاه همی ترسم ازآنکه انس الوجود ندیم پادشاهست بساهست از این کار حادثهٔ بزرك روی دهد بازگو که دربن کار رای تو چیست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو‌نشبانه سیصدو هفتادم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت وزیربا او گفت ترا دراین کاررای چیست زن وزیر گفت صبر کن تا نماز استخاره بجاآورم و استخاره کرد پس از آن با وزیر گفت درمیان دریای کنوز کوهیست که او را جبل ثکلی خوانند وبدان‌کوه کس نتواند رسید مگر با مشقت بسیار تو از برای دختر در آنجا مکانی ترتیب ده و دختر بدانجا بفرست وزیر را گفته زن دلپسند افتاد و هردو متفق شدند براینکه در آن‌کوه قصری بنا کنند و دختررا در آن قصر جای دهند وآذوقهٔ یکساله او را در نزد اوبگذارند و کسی را از بهر خدمت و مؤآنست او بگمارند درحال وزیر بناها ونجارها جمع آورده‌بسوی‌آن کوه بفرستاد و در آنجا

قصری بزرك ومحکم بنیان بنا کردند پس‌ازآن زاد وراحله مهیا کرده شب بنزد دختر بیامد واورا بمسافرت امر کرد چون دختر بیرون‌آمد واوضاع سفرمشاهده کرد بگریست وصورت حادثه برطاق دربنوشت که انس الوجود را ازماجرای خود آگاه کند و این ابیات نیزبنوشت ✿ ما برفتیم تودانی ودل‌غم خورما ✿ بخت بد تا بکجا میبرد آبشخورما ✿ ازنثار مژه چون‌زلف تو درزر گیرم ✿ قاصدی کز توسلامی برساند برما ✿ فلك‌آورده بهرسو کشدم میدانی ✿ رشك می‌آیدش از صحبت جان برور ما ✿ بسرت گرهمه آفاق بهم جمع شوند ✿ نتوان برد هوای توبرون ازسرما ✿ چون ابیات بانجام رسانید سوار شده واو رامنزل بمنزل همیبردند تا بدریای کنوز برسیدند و درکنار دریا خیمه بزدند و کشتی بزرك ازبرای دخترك مهیا کردند و دخترك را باکنیزك اوبکشتی بنشاندند ووزیر فرمود که چون کشتی بکوه ثکلی برسد دخترك را باکنیزك او در قصر بگذارند و کشتی بازگردانده درساحل کشتی را بشکنند خادمان هرآنچه که وزیر گفته بود بجاآوردند وباحوال دخترك همی گریستند ایشان را کار بدین گونه شد و اما انس الوجود چون ازخواب برخواست دو گانه بجاآورد پس ازآن سوار گشته به پیشگاه سلطان رفت بعادت معهود ازدرخانه وزیربگذشت وبدرخانه نظاره کرده اشعاررا بدرخانه نوشته یافت بخرمن وجودش شررافتاد وبسوی خانهٔ خودبازگشت ولی قرارنمیگرفت وشکیبائی نداشت وپیوسته دراضطراب بودتااینکه شب درآمد شبانگاه ازخانه‌بدر شد ودربیابان حیران همی‌رفت ونمی دانست که بکجا رود پس همه آنشب رابرفت وروز دیگر نیزهمی رفت تاگرمی آفتاب‌سخت و انس الوجودرا تشنگی غلبه کرد نظاره کرده درختی بدید که در کنار درخت آبی بود روان پس بسوی‌آن درخت بنشست و خواست که‌آب بنوشد دید که‌آب دردهان اوطعمی ندارد وحالش دگرگون است و پاهای او ازرفتن آماس کرده از این حالت گریان شد وسخت بگریست وآب از دیده فروریخت و این ابیات بخواند ✿ تاکی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن ✿ که‌ندارد دل من طاقت هجران دیدن ✿ عقل بیخویشتن ازعشق تودیدن تا چند ✿ خویشتن بیدل و دل بیسر وسامان دیدن ✿ هرشبم‌زلف سیاه تو نمایندبخواب ✿ تاچه آید بمن از خواب پریشان دیدن ✿ چون ابیات باتمام رسانید چندان بگریست که خاك ترشد پس ازآن برخاسته روان گشته ودر بادیه ها همی رفت ناگاه درندهٔ بیرون‌آمد که سراو بزرگتر ازگنبد ودهان اوگشادتر ازدر غار بود و دندان ها مانند دندان پیل داشت چون انس‌الوجود اورا بدید مرك را یقین کرد وروی بقبنه‌آورده شهادت برزبان راند ولی درکتاب ها خوانده بود که درندگان را با سخن نرم فریب توان داد پس انس الوجود باو گفت ای سلطان درندگان وای رحمت کنندهٔ درماندگان من عاشقم وازجدائی بهلاکت نزدیکم برمن ببخشای و به بیچارگیم رحمت آور چون شیر مقالت او را بشنید پس تر رفت و بردم بنشست و سر بسوی دم خود برده با دم بازی کردن آغازید آنگاه انس الوجود این دو بیتی برخواند ✿ ای شیر ترا بشیر یزدان سوگند ✿ یکسو شوو ره بر من بیچاره مبند ✿ رحم آر براین تن که ز عشق است نزار ✿ در پنجهٔ خویش صید لاغر مپسند ✿ چون شعر بانجام رسانید شیربر خواسته بسوی او برفت‌چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزادلب‌ازداستان‌فروبست

چونشبانه سیصدوشصت ویکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت شیر برخاسته بسوی او برفت و باو مهربانی آشکار نمود و اورا با زبان خود بلیسید ودرپیش روی او روان شد و اورا اشارت کرد که از پی من بیا انس الوجود نیز از پی او روان شد وهمیرفت تااینکه شیر اورا بفراز کوهی برده درآنسوی آنکوه فرود آورد و اثرپائی را بانس الوجود باشارت بنمود و خود بازگشت انس الوجود دانست که جای پای کسانیست که وردالاکمام را برده‌اند پس انس الوجود همان اثرپاراگرفته شبانه روز همی رفت تاکنار دریای کنوز برسید واثر درآنجا تمام شد انس‌الوجود دانست که ایشان بدریا نشسته اند ازایشان نومید شدوآب از دیده فروریخت و این ابیات بخواند • عشق در دل ماندو یار ازدست رفت • دوستان دستی که کار از دست رفت • بخت و رای و زور وزر بودم ولیك • تا غم آمد هرچهار از دست رفت • عشق و سودا و هوس درسر بماند • صبر و آرام وقرار از دست رفت • مرکب سودا دوانیدن چه سود • چون زمان اختیار ازدست رفت • چون ابیات بانجام رسانید چندان‌بگریست که بیخود افتاد ودیر گاهی بیخود بود چون بخودآمد بچپ وراست نگاه کرد کسی را ندید ازوحشیان بر خود بترسید بفراز کوهی بلند که درآنجا بود رفته درپای سنگی بنشست وهمی گریست که ناگاه آوازی شنید که ازغار همی‌آمد و آن آواز از عابدی بود که ترك دنیا گفته بعبادت پروردگار مشغول گشته بود پس انس الوجود بسوی غار رفته سه بار در غار بزد عابد او را پاسخ نداد و بیرون نیامد انس الوجود آهی بر کشید واین ابیات بخواند : نه کسی یك‌نفس مرا مونس • نه کسی‌یك زمان مرا غمخوار • رویم از خون چولالهٔ خودرنك • اشکم ازغم چو لولو شهوار • نفسم سردوسینه‌آتش‌گاه • دهنم‌خشك ودیده طوفان بار • تن بفرسودچنداین‌محنت • دل‌بیالود چند از این‌آزار • چون ابیات بانجام رسانید دید درغاررابگشودند انس الوجود بدر غارآمده عابداو را سلام داد عابدراسلام کرد وباو گفت نام توچیست گفت نام من انس الوجود است عابد گفت ازبهر چه بدین مکان آمدهٔ انس‌الوجود حکایت خود راازآغاز تا انجام‌بعابد فروخواند عابد بحالت اوبگریست وباو گفت ای انس الوجود من بیست سالست که درین مکان هستم دراینجا کسی را ندیده بودم مگر دیروز که آواز گریهٔ شنیدم بسوی ایشان نظر کرده دیدم که گروهی درکنار دریاخیمه زده اند پس از ساعتی بکشتی نشسته برفتند جمعی از ایشان از دریا بازنگشت و جمعی دیگر کشتی از دریا باز گردانده بشکستند و ازپی کار خویش رفتند گمان دارم آن‌جماعت آنان باشند که تو در پی ایشان همی گردی اندوه تواند وهیست بزرك وهیچ عاشقی نیست که باندوه‌گرفتار نباشد پس عابد این ابیات بخواند • عشق جوشد بحررا مانند دیك • عشق ساید کوه را مانند ریك • عشق جان طور آمد عاشقا • طورمست

وخرموسی صاعقا ☆ باغ سبز عشق کوبی منتهاست ☆ جز غم و شادی درو بس میوه هاست ☆ عاقبت جوینده یابنده بود ☆ که فرج از صبر زاینده بود. چون عابد ابیات بانجام رسانید . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه سیصدو هفتادو دوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت عابد چون این ابیات بانجام رسانید او و انس الوجود چندان بگریستند که کوه از گریستن ایشان بناله درآمد واز غایت گریه وزاری بیخود بیفتادند چون بخود آمدند عابد باانس الوجود گفت من امشب بعد از نماز از برای تو استخاره کنم تامعلوم شود که چه بایدت کرد انس الوجود را کار بدینجا رسید اما وردالاکمام چون بکوه ثکلی رسید وخود را بادایهٔ خویش تنها دید بگریست و گفت بخدا سوگند ای قصر تو نیکو مکانی ولکن جای حبیب من درتوخالی است وردالاکمام در آن جزیره پرندگان بسیار بدید خادم خودرا فرمود که دامی برنهاده از آن پرندگان صید کند وهرچه صید کند بسقفی بگذارد پس از آن خود درمنظرهٔ قصر بنشست از انس الوجود یاد کرده آب از دیدگان فروریخت واین ابیات بخواند . وقت است اگر از پای در آیم که همه عمر ☆ باری نکشیدم که بهجران تو ماند ☆ سوز دل یعقوب ستمدیده زمن پرس ☆ کاندوه دل سوخته هم سوخته داند ☆ دیوانه اگر پندهی خود نپذیرد ☆ ور بند نهی سلسله از هم گسلاند ☆ مابی تو بدل برنزدیم آب صبوری ☆ در آتش سوزنده صبوری که تواند ☆ گربار دگر دامن کامی بکف آرم ☆ تازنده ام ازچنك منش کس نرهاند . چون شب درآمد ورد الاکمام را وجدو شوق افزون ترگشت واز روزهای گذشته یاد کرد واین ابیات بخواند . سرآن ندارد امشب که برآید آفتابی ☆ چه خیالها گذر کرد گذر نکرد خوابی ☆ نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند ☆ همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی ☆ نفحات صبح دانی بچه روی دوست دارم ☆ که بروی دوست ماند که برافکند نقابی . وردالاکمام را کار بدینگونه شد واما انس الوجود عابد باو گفت باین صحرا رفته شاخهای درخت برچین و بنزد من بیاور انس الوجود شاخها فروچیده بنزد عابد آورد عابد از آنها سبدی بافت و باانس الوجود گفت دراین بادیه گیاهی میروید و برریشه خود خشك میشود تو در بادیه شو واز آن گیاهان خشکیده جمع آورده این سبد پر کن ودهان سبد را ببند و اورا بدریا انداخته سوار شو ودریا همیرو شاید که بمقصود برسی که هر که ازجان نگذرد بمقصود نخواهد رسید انس الوجود گفت سمعاً و طاعة پس عابد را وداع کرده از نزد او بازگشت وسبد پر از گیاهان خشك کرده سرسبد را استوار بست و براو سوار گشته در روی آب همی رفت و موجهای دریا اورا گاهی بالا میبرد و گاهی بزیر میآورد تا اینکه ازقضا پس از سه روز آن سبد را موج دریا بجبل ثکلی بینداخت وانس الوجود از گرسنگی وتشنگی بهلاکت نزدیك بود پس در آن مکان نهرهای روان و مرغهای خوش الحان ودرختان میوه دار بدید ازمیوهٔ درختان بخورد واز آب نهرها بنوشید و باین سوی و آنسوی همی رفت که از دور قصری دید بسوی آن قصر رفته دید که قصری است محکم و بلند گرباس ولی درقصر را بسته یافت سه روز درآنجا بنشست روز سیم درگشوده شد خادمی ازقصر بدرآمد انس الوجود رادید در آنجا نشسته باو گفت تو از کجائی وبدینجایگاه ترا که رسانید انس الوجود گفت از اصفهان هستم وبیازرگانی دردریا سفر میکردم کشتی من بشکست وموج مرا بدین جزیره بینداخت خادم اورا درآغوش کشید و گفت ای مبارك پی خوش آمدی که اصفهان شهرمنست ودر آنجا دخترعمی دارم که اورا دوست میداشتم ومن خورد سال بودم که بدخترعم خود عشق میورزیدم طایفهٔ بجنك درآمدند وما را باسیری بردند ودر خورد سالی مردی مرا ببریدند و مرا بفروختند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه سیصدو هفتادو سیم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت گفت مردی مرا ببریدند و مرا بفروختند پس از آن که خادم باانس الوجود سرگذشت بانجام رسانید اورا بساحت قصر برد انس الوجود در میان قصر دریاچهٔ دید بزرك و بگرد آن درختان سبزو خرم و مرغان خوش الحان درقفس های سیمین وزرین از درختان فرو آویخته و آن مرغان بالحان خوش همی خواندند چون انس الوجود بقفس نخستین رسید درآن قفس بلبلی دید که میخواند انس الوجود چون آواز بلبل بشنید بیخود افتاد چون بخود آمد آواز بناله بلند کرد. واین بیت بخواند ☆ ای بلبل اگر نالی من باتو هم آوازم ☆ تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی ☆ پس از آن آنقدر بگریست که بیخود افتاد چون بخود آمد برخاسته همی رفت تا بقفس دومین برسید در آن قفس نیز بلبلی دید که باواز خوش میخواند در حال انس الوجود بنالید واین ابیات بخواند ☆ هرشبی بلبل چرا چندین همی زاری کند ☆ گرنه باوی گل چو بامن دلبرم خواری کند ☆ گرمن ازهجران آن گلرخ کنم زاری رواست ☆ او چرا در وصل گل باری همی زاری کند ☆ لکن آن زاری چنان دانم که از بهر منست ☆ زانکه او عشاق را همواره غمخواری کند ☆ چون همی بیند که من یاری ندارم در فراق ☆ بامن اندر ناله کردن هرشبی یاری کند ☆ چون ابیات بانجام رسانید بسوی قفس سیمین برفت در آن قفس عندلیبی دید چون عندلیب را چشم بانس الوجود افتاد ترانه ساز کرد وانس الوجود ازخواندن او این ابیات بخواند ☆ گرفاش کرد راز مرا ساز عندلیب ☆ گل نیز فاش کرد همه راز عندلیب ☆ چون عندلیب ناله کنم در فراق یار ☆ وقت سحر چو بشنوم آواز عندلیب ☆ پرواز جان من همه بریاد دلبر است ☆ تا نزد گل بود همه آواز عندلیب ☆ چون ابیات بانجام رسانید بسوی قفس چهارمین رفت بلبلی در آنجا دید که نوحه همی کند چون انس الوجود نوحهٔ بلبل بشنید آب ازدیدگان بریخت این دو بیت بخواند ☆ گرچو من بلبل زدرد عاشقی مدهوش نیست ☆ پس چرا از ناله کردن یکزمان خاموش نیست ☆ نیست چون آواز بلبل غمگساری من کنون ☆ چون مرا آواز چنك آن صنم در گوش نیست . پس از آن اندکی برفت قفسی دید که از همهٔ قفس ها بهتر بود چون نزدیك شد کبوتری در آنجا یافت که نوحه های شور انگیز میکرد چون اورا بدین حالت

بدید آب از دیده روان ساخته این دو بیت برخواند ✿ چون تنك نباشد دل مسکین حمامی ✿ کش یار هم آواز بگیرند بدامی ✿ از من مطلب صبر جدائی که ندارم ✿ سنگست فراق ودل محنت زده جامی ✿ چون انس الوجود شعر بانجام رسانید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شبانه سیصد و هفتاد وچهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت انس الوجود ابیات بانجام رسانید کبوتررا گوش بآواز بود درحال بانك براو زد و بنوحه وزاری افزوده این ابیات برخواند ✿ خوشتر ازایام عشق ایام نیست ✿ بامداد عاشقانرا شام نیست ✿ کام هرجوینده را آخراست ✿ عاشقانرا منتهای کام نیست ✿ مستی ازمن پرس وشور عاشقی ✿ آن کجا داند که درد آشام نیست ✿ پس ازآن انس الوجود روی بخادمك اصفهانی کرد بـاو گفت دراین قصر کیست و او را که بنا نهاده خواجه سرا گفت این قصر وزیر فلان پادشاه از بهر دختر خود بنا کرد که از عوارض روزگار برو بیم داشت و اکنون اورا باتابعان او در این قصر جای داده ودر قصر را نگشایند مگر در سالی یکبار که از برای ایشان آذوقه بیاورند انس الوجود با خود گفت الله الحمد که مقصود حاصل گشت ولکن مدتی بایست تا خون شیرشد و دیر گاهی باید که سال بسر آید انس الوجود راکار بدینجا رسید و اما وردالاکمام را خواب و خور گوارا نبوده و نشستن وخوابیدن نمیتوانست او را شور عشق بی طاقت کرد و شکیبائی نتوانست ناچار برخاسته در اطراف قصر بگشت و از هیچ جا راه بدرشدن نیافت آنگاه آب ازدیدگان بریخت واین ابیات بخواند ✿ منم امروز و دلی زانده گیتی بدو نیم ✿ جای آنست کنونم که بجان باشد بیم ✿ نه مرامسکن وماوی نه مرا خانه وجا ✿ نه مرا مونس وغمخوار نه یار و نه ندیم ✿ حالت خود بکه گویم من مظلوم وغریب ✿ چارهٔ خود زکه جویم من رنجور وسقیم ✿ چون وردالاکمال ابیات بانجام رسانید ببام قصر بر آمد وخودرا از بام قصر باریسمانی بزمین بیاویخت و در کوه و هامون همی رفت تابکنار دریا رسید صیادی رادید که بکشتی نشسته صید همی کرد چون وردالاکمام را بدید کشتی بمیان دریا راند وردالاکمام اورا آوازداد واین ابیات بخواند ✿ ایها الصیاد از من منما هیچ حذر ✿ کهمن خونشده دل نیستم الا زبشر ✿ سرگذشت من بیچاره یکی باز شنو ✿ که مرا گردش ایام چه آورد بسر ✿ عاشق روی بتی گشتم سیمین رخسار ✿ کهمرا هجر رخش دارد رخسار چوزر ✿ نـه کسی میبرد ازمـن سوی او هیچ پیام ✿ نـه کسی آورد از من سوی او هیچ خبر ✿ گشته در بادیهٔ هجرویم سر گردان • کیست آنکو شودم سوی وصالش رهبر • چون صیادابیات او را بشنید ایام جوانی بخاطر آورده از روزگار عشق خود یاد کرده بگریست و این ابیات بر خواند خوشا عـاشقی خاصه وقت جـوانی خوشا با پـری چهرگان زندگانی خوشا بـا رفیقان یـکدل نشستن بهم نوش کردن می ارغـوانی بوقت جـوانی کنی عیش زیرا کـه هنگام پیری بود ناتوانی چون ابیات بانجام رسانید طناب کشتی را در ساحل ببست وبنزد وردالاکمام آمده باو گفت بکشتی اندرآی تاترا بهر جائی کـه خواسته باشی برم وردالاکمام بکشتی در آمد صیاد برانـد و کشتی بسرعت همـی رفت تا اینکـه در کنار دریا بشهری برسیدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان فروبست

چو نشبانه سیصدو هفتادو پنجم براملد

گفت ایملك جوانبخت در کنار دریا بشهر برسیدنـد و در آن شهر ملکـی بـود بـا سطوت که اورا درباس میگفتند و در آن وقت باپسرخود درقصر مملکت نشسته ازمنظره قصر بهرسو نظاره میکردند ناگاه ایشانرا چشم بسوی دریا افتاد وبکشتی اندر دختر کی را دیدند که چون بدر ازافق طالع گشته و در گوش او گـوشوارهٔ بلخشی ودر گردن او عقدی از گوهر های گرانمایه پدید بود ملك دانست که اواز دختران بزرگان وملوك خواهد بود پس ملك ازقصر فرود آمد وکشتی رادید که در ساحـل ایستاده و دختری در کشتی خفته و صیادی طناب کشتی همی بندد ملك دخترك را از خواب بیدار کرد و باو گفت تواز کجائی و دختر کیستی وسبب آمدنت بدینجا چیست وردالاکمام گفت من دختر ابراهیم وزیر ملك شامخ هستم وآمدن من بدینجا سببی عجیب داردپس تمامت قصهٔ خودرابراوفروخواند وهیچ چیز از او پوشیده نداشت پس ازآن آب ازدیدگان فرو ریخته این ابیات بخواند مرا چوآرزوی روی آن نگار آید چوبلبلم هوس ناله های زار آید میان انجمن ازلعل او چو آرم یاد مرا سرشك چویـاقوت در کنار آیـد زرنك لاله مراروی دلبر آید یـاد زشکل سبزه مرا یاد خط یار آید فراق یار بیکبار بیخ صبر بکند بهار وصل ندانم که کی ببار آید چون ابیات بانجام رسانید قصه دگر بار بملك فرو خواند و گریان گریان این دو بیت برخواند من پاردلی داشتم بسامان امسال دگر گون شد ودگرسان فرمان دگر کس برد دل من این را چه حیل باشد وچه درمـان چـون ملك سخنان اورا بشنید وازعشق او آگاه شد دلش بروی بسوخت وباو گفت تو بیم مـدار که ناچار من ترا بمراد برسانم وکسی را کـه تو عاشق اوئی بنزد تو آورم و گفت چونکه دانستم کـه رنجت چیست زود در علاجت سحر هاخواهم نمود شاد بـاش وفارغ وایمن که من آن کنم که باتو که باران درچمن پس ازآن ملك درباس وزیر خودرا بخواست ولشکری انبوه باوداد ومالی بسیار برسم هدیت بار بست ووزیر را فرمود کـه مال بسوی ملك شامخ برده باو بگویـد که در نزد او جوانی است انس الوجو نام او را بسوی من بفرستید تا دختر خود باو تزویج کنم پس ازآن بهمین مضمون مکتوبی نوشته بوزیر بداد و وزیر را باوردن انس الوجود تاکید کرد باو گفت اگر انس الوجود را نیاوردی ترا از وزارت معزول کنم پس وزیر هدیه ها برداشته بسوی ملك شامخ روان شد چون بملك شامخ برسید سلام ملك درباس باوبرسانیدومکتوب وهدیت اوبوی بداد چون ملك شامخ مکتوب بدید ونام انس الوجود را نظر کرد سخت بگریست و باوزیر ملك درباس گفت کجاست آنکـه تو ازبهـر آمده ای وزیر بدانکـه انس الـوجود رفته است ومـا مکان اورا نمیدانیم تو اورا ازبهر من بیاور من چندین بـرابر این هدیـه ها بتو بدهم

پس از آن ملک شامخ بگریست واین دوبیت بخواند ☆ هر که درمان کرد مرجان مرا ☆ برد گنج درو مرجان مرا ٭ جان من سهل است جان جانم اوست ٭ دردمند وخسته‌ام درمانم اوست ٭ وروی بوزیر ملک درباس کرده باو گفت توبسوی خواجهٔ خود شو و باو بگو که انس الوجود سالیست که غایب شده و کسی نمیداند که او در کدام سر زمین است وزیر گفت ای پادشاه خواجه ام بامن گفته که اگر اورا نیاوردی ترا معزول خواهم کرد من چگونه بسوی خواجه خود روم ملک شامخ بوزیر خود ابراهیم گفت تو نیز با وزیر ملک درباس برو و انس الوجود را در اطراف بلاد جویا شو ابراهیم گفت سمعا وطاعة پس تابعان خود را برداشته در صحبت وزیر ملک درباش بجستجوی انس الوجود روان شدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فربست

چون شبانه سیصدو هفتادو ششم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت ابراهیم درصحبت ملک درباس بجستجوی انس الوجود روان شدند و بهر جا که میگذشتند وهر کس که میدیدند ازانس الوجود جویا بودند کسی ازوخبری نمیگفت وپیوسته درشهرها و دهکده ها همی رفتند و در کوه ها و بیابان ها همی گشتندتا بکنار دریای کنوز برسیدند کشتی حاضر آورده بکشتی بنشستندوهمی رفتند تابنزد جبل ثکلی برسیدند وزیر ملک درباس بابراهیم گفت این کوه‌را چرا جبل ثکلی خوانند ابراهیم گفت در روزگار قدیم جنیهٔ از جنیان جوانی از آدمیان رادوست میداشت عشق آن جوان بدو چیره‌شد ازپیوندان خویش بخود بترسید و در روی زمین جائی را تفتیش میکرد که‌در آنجا از پیوندان خویش پنهان شود این کوه را یافت که‌هیچکس از جنیان وآدمیان بدینجا راه نداشت پس معشوقه خودرا بربود ودر این مکان بگذاشت و خود گاهی بنزدیک اقوام خود میرفت وگاه به پنهانی بدین کوه می‌آمد ودیر گاهی بدینسان بودند تا اینکه از ایشان کودکان متولد شدند وهر کس ازبازرگانان دریا براین کوه‌میگذشت آواز گریه کورکان را چون آواز گریهٔ زنی که از فرزندان جدا شده باشد می شنیدند و میگفتند که آیا در آنجا زنی هست ثکلی یعنی زنی هست که فرزند او مرده باشد پس بدان سبب این کوه‌را.جبل ثکلی نامیده اند وزیر ملک درباس از سخن اوشگفت ماند وهمیرفتند تا بدر قصر برسیدند در بکوفتند در حال در گشوده شد وابراهیم بساحت قصر در آمد در میان خادمان وردالاکمام جوانی پریشان حال که‌انس الوجود بود بدید از خادمان پرسید که این کیست واز کجاست گفتند او جوانی است بازرگان که‌مال اوغرق گشته وخود نجات یافته واو را جذبهٔ رحمانی هست وزیر ملک شامخ او را درآنجا گذاشته درون قصر رفت ودختر خود وردالاکمام را بقصر اندر نیافت از کنیزکانی که در آنجا بودند سؤال کرد گفتند ما ندانستیم که او چگونه رفت ودر نزد ما روزکی چند بیش نماند ابراهیم وزیر آب از دیده‌روان ساخته واین ابیات بخواند ٭ تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین ٭ کس واقف مانیست که از دیده چها رفت ٭ دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت ٭ عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت ٭ احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجاست ٭ در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت ٭ چون ابیات بانجام رسانید گفت ازقضای خدا گریز گاهی نیست وحکم تقدیر را چاره نتوان کرد پس از آن ببام قصر بر آمد ریسمانی بطره های قصر بسته و بزمین آویخته یافت دانست که دخترش از آن مکان فرود آمده و به بیراهه رفته است گریان گریان ازبام قصر فرود آمد و خادمان را فرمود که باطراف کوه پراکنده گشته خاتون خویشتن تفتیش کنند ایشان تفتیش کردند واثری نیافتند ایشان را کار بدینجا رسید واما انس الوجود چون بدانست که وردالاکمام از قصر بدر رفته است صیحه بلند بزد و بیخود بیفتاد ایشان گمان بردند که او را جذبهٔ رحمانی بگرفت و انس الوجود دیر گاهی بیخود ماند خادمان از زندگی او نومید شدند و ابراهیم وزیر را از نا پدید شدن دختر خاطر بحزن و اندوه مشغول بود و وزیر ملک درباس چون ازسفر خود مقصود حاصل نکرد برخواست که بسوی بلاد خود رود و ابراهیم وزیر را وداع کرد و باو گفت همیخواهم که‌این فقیر مجذوب را باخود برم شاید ببرکت او خدای تعالی ملک را بمن مهربان سازد که من دربن فقیر جذبه رحمانی همی‌بینم وچون اورا بشهرخود برم ازآنجا بشهر اصفهانش بفرستیم که بشهر ما نزدیک است ابراهیم وزیر گفت آنچه خواهی بکن پس هریک از آن دو وزیر یکدیگر را وداع کرده بسوی بلاد خویش باز گشتند و وزیر ملک درباس انس الوجود را با خود بر داشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه سیصدو هفتادو هفتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت وزیر ملک درباس انس الوجود راباخود بر داشت و سه روز اوراهمی برد ولی انس الوجود بیخود بود چون بهوش آمد وزیر را آگاه کرد وزیر گلاب و شکر از برای او بفرستاد گلاب براو بفشاندند وشکرش بچشاندند و پیوسته روان بودند تا بشهر ملک درباس نزدیک شدند ملک آمدن وزیررا بدانست رسول بسوی وزیر بفرستاد که اگرانس الوجودرا باخود نیاوردهٔ بشهر اندرمیا چون وزیر فرمان ملک بشنید کار برو دشوار شد و وزیر ازبودن وردالاکمام درنزد ملک آگاهی نداشت وسبب فرستادن اوراازپی انس الوجودنمیدانست و انس الوجود نمیدانست که‌اورا بکجامیبرند واز اینکه‌وزیررا بطلب او فرستاده‌اند آگاهی نداشت ووزیر نمیدانست که‌این جوان انس الوجوداست پس اورا حاضرآورده باو گفت ملک مرا ازپی حاجتی فرستاده‌بود وآن حاجت روا نگشت اکنون که‌ملک آمدن مرا دانسته رسول پیش‌من فرستاده‌وفرمان‌داده که اگرحاجت نیاورده است بشهراندر نیاید انس الوجود باو گفت حاجت ملک چه بود وزیرتمامت حکایت باوباز گفت انس الوجود باو گفت هراس مکن مرا بسوی ملک ببر که آمدن انس الوجود راضامن شوم وزیرباو گفت آیا راست میگوئی آوردن انس الوجود را ضامن میشوی او گفت بخدا سوگند راست میگویم پس وزیر فرحناک شد و سوار گشته او را باخود برداشت و بسوی ملک برفت چون به پیشگاه ملک برسیدند ملک با وزیر فرمود کجاست انس الوجود

انس الوجود گفت ایها الملك من مکان انس الوجودرا میشناسم ملك اورا بنزد خودخواند وباو گفت انس الوجود در کجاست گفت انس الوجود بدینمکان نزدیك است ولکن تومراخبرده که اورااز بهرچه میخواهی تامن اورانزدتوحاضرآورم ملك برخاسته انس الوجودرا بخلوتگاه برد وقصه رااز آغاز تاانجام باو گفت انس الوجود گفت ای ملك جامه فاخرآورده بمن بپوشان تا من انس الوجود رااز برای تو بیاورم پس جامه ملوکانه بیاوردند وبانیس الوجود بپوشاندند انس الوجود گفت ایها الملك من انس الوجود هستم پس از آن این ابیات بخواند ✿ آندوست که من دارم آن یار که من دانم • شیرین دهنی دارد دور ازلب ودندانم بخت آن بکند بامن کان شاخ صنوبررا ✿ بنشینم وبنشانم گل برسرش افشانم ✿ ای خوب تراز لیلی بیم است که چون مجنون ✿ عشق تو بگرداندر کوه وبیابانم • دستی زغمت بردل پائی زپیت در گل • با این همه صبرم هست وزروی تونتوانم • چون انس الوجود ابیات بانجام رسانید. ملك درباس باو گفت بخدا سوگند که شما هردو عاشق صادق هستید و کارشما کاریست عجیب ملك قاضی وشهود حاضر آورده صیغهٔ وردالاکمام را برای انس الوجود بخواندند آنگاه ملك درباس رسولی بنزد ملك شامخ بفرستادو آن چه که ازبرای وردالاکمام و انس الوجودروی داد ازبرای ملك بنوشت ملك شامخ را ازشنیدن این واقعه غایت شادی روی داد ومکتوبی بملك درباس بنوشت بدین مضمون که چون عقد ایشان درنزد توبوده است عیش ایشان را من بایدبرپا بدارم پس از آن اسبان واستران واشتران باجمعی از لشکر بطرف ایشان بفرستاد چون مکتوب بملك درباس رسید مالی بسیار به انس الوجود و وردالاکمام بداد ولشکر انبوه درمعیت ایشان روانه ساخت و ایشان همیرفتند تابشهر خویشتن برسیدند ملك شامخ مطربان و مغنیان جمع آورد وسفره ها بگسترد تاهفت روزبساط عیش گسترده بودوهمه روز ملك شامخ خلعت های فاخربخرد وبزرك میداد وخوان هااز برای غریب و بومی مهیا مینهاد پس از آن انس الوجود بحجلهٔ عروس درآمد واورادرآغوش گرفت و ازغایت شادی بگریستند پس وردالاکمام وانس الوجودیکدیگررادرآغوش گرفتندو بیخود بیفتادندچون قصه بدینجارسید بامدادشدوشهرزادلب ازداستان فروبست

چون شبانه سیصد وهفتاد وهشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت انس الوجود باوردالاکمام ازلذت وصل بیخود بیفتادند چون بخود آمدند انس الوجود این ابیات برخواند • من آن کشیدم وآن دیدم ازغم هجران ✿ که هیچ آدمئی نیست دیده دردوران ✿ کنون وصتل همه بر دلم فرامش کرد ✿ خوشا وصال بتان خاصه ازپس هجران هزار شادی دیدم بیك شب ازدلبر ✿ هزار خوشی دیدم بیك شب ازجانان » وردالاکمام ازوصال معشوق شادمان بودواین ابیات همی خواند ✿ ازیارمرا خوشتر ونیکوبود امسال ✿ همواره بدین حال بماناد مراحال ✿ من یار همی روی بچنگال بکندم ✿ زان سروهمی گل چنم امسال بچنگال ✿ امسال طرب دیدم ازآن ماه بیك روز ✿ چندانکه غنادیدم ازویار بیك سال • پس انس الوجود بوسه ازلبان اوبگرفت واین ابیات بخواند ✿ ای نگاریده نگاری که زتومجلس من ✿ گه چو کشمیربود گاه چوفرخاربود ✿ در هر آنخانه که ازهم بگشائی لب وزلف ✿ شکر ومشك درآنخانه بخرواربود ✿ بسرتو که توانگرشود ازمشك وشکر • هر که را بالب زلف توسرو کار بود • گر گنه کار نشدزلف توبرعارض تو • چون پسندی که همه ساله نگونسار بود • ور گنه کردچرا یافت بخلد اندر جای • خلد آراسته کی جای گنه کار بود • وتا هفت روز در عیش وشادی بسربردند و شب از روز نمیدانستند پس ازآن حجله بدر آمدند وبمردم خلعت ومال بخشیدند پس از آن ورد الاکمام فرمود که گرمابه را خلوت کنند و بانس الوجود گفت ای نور دیدگان من قصد من اینست که ترابگرمابه اندر تنها ببینم واین دو بیت بخواند • امروز مرارای چنانست که تاشب • پیوسته ترا بینم وتو نیزمرا بین • چشم من و آن روی پرازلاله وپر گل • دست من و آن زلف پرازحلقه وپرچین • آنگاه برخاسته بگرمابه اندرشدندودرآنجا آن روز زابه تنعم بسربردندپس ازآن بقصرباز گشتند وبعیش ونوش بسر میبردند تا برهم زنندهٔ لذات وپراکنده کنندهٔ جماعات بدیشان بیامد سبحان من لایحول ولایزول چون قصه بدینجارسید بامدادشدوشهرزادلب ازداستان فروبست

چون شبانه سیصدو هفتادونهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت **(حکایت هارون وابو نواس)** خلیفه هارون الرشیدرا عادت این بود که پس ازانجام دیوان بخلوت در آمده شاعران وندیمان را حاضر آوردی اتفاقا روزی ازدیوان برخاسته درخلوت نشسته وندیمان حاضرآمده هریك درمقام خویش نشسته بودند که ابونواس درآمد وخواست که درمقام خودبنشیند خلیفه هرون الرشیدرا آنروز حالت ناخوش بودومخصوصا چندنفر هم از رذالتهای ابو نواس شکایت بخلیفه برده بودند پس مسرور سیاف را فرمود که جامهٔ او را بکند وپالان خر بروبگذارد ورسن رسر اوببندد واورادرقصر های کنیز کان بگرداند تااورا مسخره کنند پس ازآن سراورا بریده ازبرای خلیفه بیاورد مسرورپالان بروی نهاده اوراهمی گردانید قصرهای خلیفه به شماره روزهای سال بودپس هرکس ابونواس را بدانحالت مضحکه میدید مالی بدومیداد وقتیکه ابونواس باز گشت اورا دامن پرازرز بوددرآنحال جعفر وزیر برمکی بنزد خلیفه درآمدابونواس را درآن حالت دیدباو گفت ای ابونواس چه گناه کردهٔ که مستوجب چنین عقوبت شدهٔ ابونواس گفت هیچ گناه نکرده ام مگراینکه شعرهای نغزخودرا بخلیفه هدیه کردم خلیفه نیزجامهای فاخرخودرا بمن عطا فرموده خلیفه بادلی پراز خشم بخندید وازودر گذشت وفرمود که اورا بدرهٔ زربدهند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزادلب ازداستان فروبست

چون شبانه سیصدو هشتادم برآمد

(حکایت کنیزو خواجه) گفت ایملك جوانبخت و از جمله حکایتها اینست که یکی از مردمان بصره کنیز کی ماهروی خریده دل بعشقش بنها وزروسیم آنچه داشت بروصرف کرد تااینکه تهی دست وپریشان روز گارشد کنیز رادل بر

وی بسوخت و گفت ای خواجه مرا بفروش و قیمت مرا صرف خویش کن خواجه از غایت تنگدستی سخن او را بپذیرفت و اورا ببازار برد دلال آن کنیزک را بامیر بصره که عبدالله بن معمر نام داشت بنمود امیر کنیزک را بپسندید و او را بپانصد دینار زر سرخ بخرید و قیمت بخواجهٔ او بشمرد خواجه قیمت گرفته خواست که برگردد کنیزک گریان شد و این دو بیت برخواند • مرو ایدوست که ما بی تو نیاریم نشست • مبر ایدوست که ما از تو نخواهیم برید • آنکه برگشت و جفا کرد و بهیچم بفروخت • بهمه عالمش از من نتوانند خرید • چون خواجه این سخن بشنید آواز بناله بلند کرده بگریست و این ابیات بخواند • ندانستم من ای سیمین صنوبر • که گردد روز چنین زود زایل • نگارین منابر گردم گردی • که کار عاشقان را نیست حاصل • زمانه حامل هجر است و لابد • نهد یکروز بار خویش حامل • چون عبدالله شعر ایشان بشنید گفت بخدا سوگند من شما را از یکدیگر جدا نکنم که هردو عاشق یکدیگرید پس بخواجه کنیز گفت ایمرد مال را با کنیزک بگیر که خدا هردو را بتو مبارک گرداند از آنکه جدا کردن دو دوست بسی دشوار است پس خواجه و کنیزک دست امیر بوسیده باز گشتند و همواره باهم بودند تا مرگ ایشان را از هم جدا کرد سبحان من هو حی لایموت (**حکایت تأثیر عشق**) و از جمله حکایتها اینست که در قبیلهٔ بنی عذره مردی بود عشق پیشه که پیوسته با خوبرویان عشق ورزیدی اتفاقا اورا بزنی خوبروی از آن قبیله نظر افتاد و برو عاشق شد و همه روز نامه و پیغام بسوی آن زن فرستاد ولی آن زن ازو اعراض مینمود تا اینکه آن مرد از غایت وجد و عشق رنجور شد و ببستر افتاده از خور و خواب باز ماند و کار او بمردم آشکار شد و نامش بعاشقی شهره گشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه سیصد و هشتاد و یکم برامد

گفت ایملک جوانبخت آن مرد ببستر افتاد و الم او بزرگ شد زن و مرد قبیله از آن زهره جبین ستمکار خواهش میکردند که او را زیارت کند آن ماه روی سخن کس نمیپذیرفت تا اینکه آن مرد بمرگ نزدیک شد آن ماه روی را ازین حادثه خبر دادند او را دل بآن عاشق صادق بسوخت و بزیارت او باز آمد چون مرد عاشق آن پری رخسار را بدید آب از دیدگان بریخت و این بیت بر خواند • بعد از هلاک ما گذری چون به خاک ما • آهسته نه قدم بدل دردناک ما • چون آن زن گریستن او بدید و شعر او بشنید گریان شد و باو گفت بخدا سوگند گمان من این نبود که ترا عشق بدین پایه رسیده که خود را بدست مرگ داده اگر من اینحالت را دانسته بودم درین ماجری ترا یاری میکردم و ترا از وصل خود کام میدادم چون مرد عاشق سخن او بشنید آب از دیدگان بریخت و گفتهٔ شاعر بخواند • بعد از این لطف تو با من بچه ماند دانی • نوشدارو که پس از مرگ بسهراب دهند • و فریادی بلند بزد و در حال بمرد • پس آن زن خوبرو خود را برو انداخته او را همی بوسید و همیگریست تا اینکه بیخود بیفتاد و چون بخود آمد وصیت بگذاشت که پس از مردن او را در قبر آن مرد بخاک بسپارند پس از آن سرشک از دیده روان ساخته این دو بیت بر خواند هر که او همرنگ یار خویش نیست • عشق او جز رنگ و بوئی بیش نیست • عشقهائی کز پی رنگی بود • عشق نبود عاقبت ننگی بود • چون شعر بانجام رسانید سخت بگریست و همواره گریان بود که بیخود بیفتاد و سه روز پی در پی بیخود بود تا اینکه در گذشت و در قبر آن مرد عاشق اورا بخاک سپردند (**حکایت دو همدرس**) و از جملهٔ حکایتها اینست که پسری با دخترکی در یک دبستان بودند پسر بآن دخترک مفتون گشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه سیصد و هشتاد و دویم برامد

گفت ای ملک جوانبخت آن پسر بآن دخترک مفتون گشت یکی از روزها در وقتیکه کودکان دبستان غفلت داشتند آن پسر لوح دخترک بگرفت و این دو بیت برو بنوشت • بر گو چه کنی ای صنم زیبا رخسار • با آن که شود بر رخ تو شیفته و زار خواهم که بدانم من با عاشق مسکین • معشوقه دلجوئی یا یار دل آزار • چون دخترک لوح برداشت و این شعر در و نوشته دید و مضمون شعر بدانست بحالت پسر دلش بسوخت و در زیر خط او این دو بیت بنوشت • دانستم و آگاه شد ستم که تو بر من عاشق شده و وصل مرا نیز خریدار • چندان که توئی شیفته و عاشق بر من • عاشق ترم و شیفته تر من بتو صد بار اتفاقا آموزگار آن لوح بدید و آنچه در لوح بود بخواند بحالت ایشان رحم آورده در زیر خط ایشان این دو بیت بنوشت سیمین ذقنا داد بده عاشق خود را • و اندیشه مکن خشم معلم راز پنهان • منديش که او نیز بهنگام جوانی • عاشق شده بر روی نکورو بسیار • اتفاقا خواجه دخترک در آنساعت به دبستان آمد لوح دخترک برداشته شعرهای پسر و دخترک و استاد در آنجا نوشته یافت در حال قلم بدست آورده در زیر خط ایشان این دو بیت بنوشت • ای طرفه پسر آنچه نوشته است معلم • من ایزد رضا دادم و خوشنودم ازاین کار • متو در خور او بودی و در خور تو بود • ایزد برسانید سزا را بسزاوار • پس از آن قاضی و شهود حاضر آورده در همان مجلس کتاب دخترک را از برای آن پسر بنوشت و آن پسر و دختر با یکدیگر در نشاط و سرور بسر میبردند تا اینکه مرگ ایشانرا دریافت (**حکایت متلمس شاعر**) و از جمله حکایتها اینست که متلمس شاعر از نعمان ابن منذر بگریخت و دیرگاهی ازاو غایب شد تا اینکه گمان کردند که او مرده است و او را زنی بود خوبروی که امیمه نام داشت پیوندان آن زن اورا بتزویج اشارت نموده اصرار کردند و آن زن ناچار دعوت ایشان اجابت کرد ولی خاطرش ناخوش بود پس اورا بیکی از مردان قبیله تزویج کردند و شوهر او متلمس محبت بسیار باو داشت چون آن زن را شب عروسی در رسید شوهر او متلمس در همان شب باز آمد و در میان قبیله آواز دف و نای بشنید از بارهٔ کودکان پرسید این عیش از برای کیست کودکان گفتند که زن متلمس را بفلان مرد تزویج کرده اند امشب شب زفاف است متلمس چون این سخن بشنید در میان زنان بحیلتی بحجله در آمد و زن خود را دید که با آن مرد در بساط ایستاده گریان گریان این شعر میخواند • ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست • منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست • متلمس اورا باین شعر پاسخ داد • حیف از تو که

ارباب وفا را نشناختی .. ما یارتوباشیم وتوما رانشناسی ✿ درآن هنگام داماد ایشان را بشناخت وازمیان ایشان بسرعت بدرآمد و این شعر همیخواند ✿ چیست .زاین خوبتر درهمه آفاق کار ✿ دوست بنزدیك دوست یاربنزدیك یار ✿ پس از آن متلمس با زن خود درعیش ونوش بودند تامرك ایشانرا از همدیگر جدا کرد فسبحان من لا یموت (**حکایت هرون الرشید وزبیده**) و از جمله حکایتها اینست که هرون الرشیدزبیده رابسیاردوست میداشت وازبرای تفرج سیده زبیده مکانی بناکرده بود و در آنجا دریاچه ساخته بگرد آن دریاچه چندان درختان کاشته بودند که اگر کسی بدریاچه اندر شدی از بسیاری برگهای درختان اورا نمیدید اتفاقا سیده زبیده در آنمکان داخل شده وبدان دریاچه نظر کرده ازحسن آن مکان و پیچیدن درختان بیکدیگر عجب آمدش و آن روز بسیار گرم بود پس جامهٔ خود رابکندوبدریاچه شد ودرمیان آب بایستاد وآب دریاچه چندان نبود که هر که در آنجا بایستد تن او را بپوشاند پس سیده زبیده بابریق سیمین آب ازدر یاچه برداشته بتن خود میریخت خلیفه دانست که سیده زبیده بدریاچه اندر است درحال ازقصر فرود آمد وبنظاره سیده زبیده شوقمند شده در پشت برگهای درختان بتن عریان اونظاره میکرد پس از ساعتی سیده زبیده دانست که خلیفه ازپشت برگهای درختان او را عریان همی بیند شرمگین گشت ودودست خویش را درپیش بداشت خلیفه ازاینحالت درعجب شد در حال پشت بدو کرده بازگشت و این مصراع همیخواند ✿ شاهدی دیدم بلای دانش وتاراج دین ✿ پس از این مصراع ندانست چه بگوید • آنگاه ابونواس رابخواند چون حاضر آمد خلیفه باو گفت شعری بخوان که در آغاز او این مصراع باشد شاهدی دیدم بلای دانش و تاراج دین • ابونواس این ابیات بدیهة خواند • شاهدی دیدم بلای دانش وتاراج دین • هیچکس شاهدبدان حسن وبدان کشی ندید • دیدمش می شست با ابریق سیمین خویش را ✿ در میان بر که زیر شاخ سرو وشاخ بید • خلیفه هرون الرشید از سخن او بخندید واو را جایزه نیکو بداد و ابو نواس از نزد خلیفه فرحناك باز گشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه سیصد و هشتاد و سوم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت (**حکایت هرون الرشید وشعراء**) و از جمله حکایتها اینست که خلیفه هرون الرشید را شبی بیخوابی سخت روی داد بر خاسته در قصر همی گشت کنیز کی را بدید که از مستی متمایل است و خلیفه اورا بسی دوست میداشت با او ملاعبت آغاز کرد اورا بسوی خود بکشید و از اووصل خواست کنیرك گفت مرا تا شب آینده مهلت ده که خود را مهیا نکرده ام وحضور خلیفه را امشب نمیدانستم پس خلیفه او را بگذاشت و برفت و چون روز بر آمد خلیفه غلامکی پیش اوفرستاد که او را آگاه کند بر اینکه امشب خلیفه بحجرهٔ تو خواهد آمد کنیزك برسول گفت که بخلیفه بگو کلام اللیل یمحوه النهار هرون الرشید چون این مصراع بشنید بندیمان گفت شعری بخوانید که این مصراع درو باشد در حال رقاشی پیش آمده این دوبیت رابخواند • عاشق یاری شدستی کز غرور حسن خویش • نه بنزد کس رود نه نزد او کس راست بار • وعدهٔ وصلت بداد و زان سپس باناز گفت - آن شنیدستی کلام اللیل یمحوه النهار: پس از آن ابو مصعب پیش آمده این دو بیت بخواند گفتمش بس نیست جانا درهوای تو مرا • سینه پردرد وچهر زرد وچشم اشکبار • خوش همیخندید وبانازوفریب وغنج گفت • آن شنیدستی کلام اللیل یمحوه النهار • پس از آن ابونواس پیش آمده این ابیات بخواند • دیدمش دوشینه مست می بقصر زرنکار • مستی اندروی فزوده کشی وخوبی هزار • گفتمش بروصل خویشم وعدهٔ فرمای راست • گفت خواهی صبح گشتن ازوصالم کامکار • صبح گفتم وعده دوشین وفا فرمای گفت • آن شنیدستی کلام اللیل یمحوه النهار پس خلیفه بهر یکی ازشاعران بدرهٔ زر بداد مگر ابونواس رابکشتن اوامرفرمود و گفت توشب بامادر قصر بوده ابونواس گفت بخدا سوگند جزخانه خوددر جائی نخفته بودم واز کلام تو به مضمون شعر پی بردم پس خلیفه ازاودر گذشت ودو بدرهٔ زر باو عطا فرمود (**حکایت مصعب وعایشه**) ازجمله حکایات اینستکه مصعب ابن زبیر باعزه که عاقلترین زنان بود در مدینه ملاقات کرد و باو گفت مراقصد اینست که عایشه دختر طلحه را تزویج کنم و همی خواهم که توبسوی اورفته حسن اورا مشاهده کنی عزه بسوی عایشه رفته بسوی مصعب باز گشت وباو گفت عایشه را دیدم روئی دارد از گل نکوتر ودوچشمان اومانند نرگس شهلاست ودهانی دارد مانند نقطهٔ موهوم واورا گردنی است چون گردن آهو در سینه بلورینش دوپستانی است چون دو دانه نار واورا نافی است چون حقهٔ عاج ودوساق اوبدستور مرمر همی ماند عیبی که اورا متصور است اینست که پای اوبزرك است مصعب گفت پای بزرك اوراعیب نخواهد بود پس او را تزویج کرد وبرو داخل شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب ازداستان فرو بست

چون شبانه سیصد و هشتاد و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت پس ازآن عزه عایشه را بازنان قریش بخانه خود دعوت کرد عزه بیاد مصعب باین دوبیت تغنی میکرد بیش رویت دگران صورت دیوارند • نه چنین صورت ومعنی که توداری دارند اینکه گویند بعمری شب قدری بوده است •مگر آنست که بی دوست بپایان آرند • زنی گفته است که من نزد عایشه دختر طلحه بودم که شوهرش بنزد اودرآمد واوازغنج ودلال وحرکات عجیبه وغریبه فرونگذاشت و من آواز اورا میشنیدم چون شوهرش برفت من با عایشه گفتم چگونه باین شرافت حب ونسب که تو داری در نزد من این حرکات پدید آوردی عایشه گفت زنان را فرض است که باشوهر خودهر آنچه توانند غنج ودلال کنندو ازحرکات غریبه هرچه بشهوت مرد افزاید بجا آورند گفتم غنج ودلال با شوهر خوبست ولی در شب عایشه گفت من روز بدینسان کنم وشب بیش ازاین بجاآورم (**حکایت ابوالاسود**) و نیز شنیده ام که ابو-الاسود کنیزك احولی بخرید واورا بس دوست میداشت پیوندان ابوالاسود مذمت درنزد او بگفتند ابوالاسود راعجب آمدودستها بر هم بسودواین بیت برخواند • اگردردیدهٔ مجنون نشینی • بغیرازخوبی لیلی نبینی • تومومیبینی ومن پیچش مو • توابروومن اشارتهای ابرو

(**حکایت مضرت نپوشیدن راز**) واز جمله حکایتها این است که مردی آسیابان راخری بود که با آن آسیاب میگردانید و آنمرد زن خویش را بسیار دوست میداشت ولی زن رااو میلی نبود ودرهمسایگی بمردی عشق میورزید آنمرد همسایه‌خویش را ناخوش میداشت وازو دوری می کرد شبی شوهرآن زن درخواب دید که گوینده باو گفت جائی را که آسیاب میگردانی بکن که درآنجا گنج خواهی یافت چون ازخواب بیدارشد خواب بازن خود بگفت زن در حال برخاسته بنزد آن مرد همسایه آمد واورا ازخواب شوهر آگاه کردچون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب داستان فروبست

چو نشبانه سیصدو هشتادو پنجم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت زن آسیابان همسایه را ازخواب شوهر آگاه کرد وباتفاق آن مرد همان مکان رابه کندند در آنجا گنجی یافتند آن مرد بازن آسیابان گفت باین گنج چه خواهیم کرد زن گفت آنرا دو نیمه بخش میکنیم نیمی برداشته‌نیمه دیگر ترا دهم پس ازآن تو زن‌خود را طلاق‌ده ومن نیز ازشوهر خود طلاق بستانم وتو مرا تزویج کن چون بیکجا جمع آئیم همه مال نیز بیکجا جمع کنیم آنمرد با زن آسیابان گفت مرا بیم از آنست که تو را شیطان فریب دهد که توجز من دیگری را شوهرخود گیری رای‌متین این است که‌همهٔ مال درنزد من‌باشد تا توبطلاق گفتن‌از شوهر وتزویج من حریص باشی زن گفت من بدینسان از توهراسانم من از این مال نصیب خود را بتو ندهم که من ترا بسوی این مال دلالت کرده‌ام چون مرد اینسخن ازاو زن بشنید جز کشتن اوچاره‌ای ندید در حال آن زن بکشت ودر همانجا که خزینه بیرون آورده بودند بینداخت ومال برداشته از آسیاب درآمد آنگاه آسیابان از خواب بیدارشد زنرا درپهلوی خویشتن نیافت و بآسیاب درآمد و خر را بآسیاب بست و بانك بر خرزد خرقدمی برداشت وبایستاد آسیابان او راسخت بزد وهرچه که اورا می‌زد اوبس بس می‌رفت ازآنکه از مردهٔ زن که درآنجا افتاده بود می ترسید وپیش‌رفتن نمیتوانست وآسیابان سبب ایستادن و پس پس آمدن خر نمی دانست آنگاه کاردی بگرفت وسوك برخر همیزد ولی خر ازجای خود نمی‌جنبید پس آسیابان درخشم شد و کارد بشکم خر فرو برد در حال بمرد چون روز برآمد آسیابان خررا بازن مرده یافت ودانست که‌گنج رانیزبیرون آورده‌اند ازرفتن گنج ومردن خر وهلاك شدن زن اندوهی بزرك ازبرای او روی‌داد سبب این همه اندوه آن بود که آسیابان رازخود آشکار کرد وخواب خود ازو پوشیده نداشت (**حکایت خر ابله**)واز جمله حکایت‌ها این است که ابلهی می‌رفت وافسار خری‌راگرفته همیبرد دو مرد ازعیاران او رابدیدند یکی از ایشان گفت من این خررا از این مرد بگیرم آن یکی گفت چگونه میگیری گفت بامن بیاتاگرفتن بتو باز نمایم پس آن عیاربسوی خرباز آمد وافساررا ازسرخر بگشودوخر برفیقش سپرده افسار بر سرخودبنهاد واز پی آن ابله همیرفت تا اینکه رفیق آنمرد عیار خر از میان بیکسو برد آنگاه مرد عیار بایستاد وقدم برنداشت مرد ابله بسوی اونگاه کرد دیدکه افسار در سر مردیست باو گفت تو چه چیز هستی گفت من خر توهستم و حدیث من عجیب است وآن اینست که مرامادر پیرنیکو کاری بود من روزی مست نزد او رفتم او بامن گفت ای فرزند از از این گناه توبه کن من چوب بگرفتم واورابزدم اوبمن نفرین کرد خدای تعالی مرا بصورت خر مسخ کرد وبدست تو بینداخت من‌این مدت رادر نزد توبودم امروز مادر ازمن یاد کرد ومهرش بمن بجنبید ومرادعا کرد خدای‌تعالی مرابصورت اصلی باز گردانید پس آنمرد ابله گفت ترا بخداسو کند می‌دهم که اگر بدی باتو کرده‌ام بحل کن آنگاه افسار ازسر او برداشت وبسوی خانهٔ خودباز گشت واز این حادثه غمگین واندوهناك بود زنش باو گفت ترا چه روی داده وخرتو کجاست پس‌مرد حکایت بازن خود باز گفت زن گفت وای برما چگونه در این مدت آدمی‌زاد بجای خر بخدمت بداشتیم پس آن زن تصدیق بداد واستغفار گفت وآنمرد دیرگاهی بیکار در خانه نشست روزی زن باو گفت تاکی بخانه بیکار اندرخواهی نشست بر خیز ببازارشو و درازگوشی خریده بکار مشغول باش آنمرد بر خاسته ببازار چارپا فروشان رفت خر خود را دید که در آنجا می‌فروشند چون اورا بشناخت پیش رفته دهان بگوش اونهاد وباو گفت ای بیشرم پندارم که بازشراب خورده مادر خود را آزرده‌ای واو ترا نفرین کرده بخداسوگند که دیگر من تورا نخواهم‌خرید پس‌اورا در آنجا گذاشته بخانه خود بازگشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه سیصدو هشتادو ششم بر آمد

واز جمله حکایت‌ها اینست که (**حکایت حاکم بامرالله ومهمان دارش**) الحاکم بامرالله روزی از روزها باخادمان خود سواره می‌رفت بباغی بگذشت ودر آنجا مردی را دید که خادمان وغلامان براوگردمد آمده‌اند خلیفه از ایشان آب بخواست خلیفه را آب‌دادند پس ازآن گفت تمنای من ازخلیفه اینست مرا بنوازد و دربن‌باغ فرود آید خلیفه با خادمان خود گفت در آن باغ فرود آمدند آنمرد یکصد بساط ویکصد بستر ویکصد متکاویکصد طبق میوه و یکصد ظرف‌حلوا ویکصد ظرف‌شربتهای مسکر حاضرآورد خلیفه‌الحاکم بامرالله ازاین کار شگفت ماند وباو گفت ای‌مرد تومگر آمدن‌مارادانسته بودی که اینها را از برای ما آماده کردی آنمرد گفت لاوالله ایهاالخلیفه آمدن شما رانمیدانستم ومن مردی ام بازرکان‌واز جمله رعیتهای توهستم ولکن‌صدزن‌دارم چونخلیفه بفرودآمدن‌دراین مکان بنواخت من بنزدهریکی از ایشان‌رسولی فرستاده‌چاشت خواستم هریکی از ایشان‌یکفرشی ازفرشهای خویشتن‌ویکظرف خوردنی ونوشیدنی ازجمله خوردنیها ونوشیدنیهای خویشتن بفرستادند ازآنکه هریکی از ایشان هرروز بهنگام چاشت یکطبق میوه ویکطبق حلوا وظرفی طعام وظرفی‌شراب از برای‌من بفرستند وهمه‌روزها چاشت من‌همینست آنگاه خلیفه‌الحاکم بامرالله شکرخدای تعالی بجای آورد و گفت منت خدای را که از رعیتهای من کسی را چندان مرفه‌الحال کرده که خلیفه را با سپاه او بی اینکه تدارکی فراهم آورد مهمان تواند کرد پس ازآن‌فرمود که آنچه در بیت‌المال درآن سال درم سکه دار جمع آورده‌اند بدو دهند وسوار نشد تا اینکه مال‌حاضر آوردند و باو بدادند هفتصد سه‌هزار درم‌بود پس خلیفه‌بآن مرد گفت اینها را ازبرای خود صرف کن که تورا مروت وجوانمردی

بیش از اینهاست پس ازآن خلیفه سوار گشته باز گشت • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

(حکایت انوشیروان و دختر دهاتی) وازجمله حکایتها اینست که ملك عادل انوشیروان از برای نخجیر سوار شد ودر پی آهو از لشکر جدا ماند در آنهنگام که او از پی نخجیر همیرفت دهکدهٔ پدیدار شد و او را تشنگی غالب بود روبدان دهکده کرد بدر خانه ایستاده از خانگیان آب بخواست درحال دختر کی بدر آمدچون اورا بدید بخانه باز گشت وازبرای ملك یك نیشکر بفشرد واورا بآب بیامیخت وبقدحی کذاشته چیزی معطر شبیه خاك بمیان قدح بریخت پس از آن قدح را بملك بداد ملك به قدح نظاره کرده درو چیزی دید شبیه خاکست پس ملك ازآن آب کم کم بخورد تااینکه آب قدح تمام شد پس ازآن بادخترك گفت خوب گوارا بود اگر این خاك نمیداشت ازاینکه اینخاك اورا ناصاف کرده بود دخترك گفت ای مهمان عزیز من بعمد اورا ناصاف کردم ملك گفت ازبهرچه این کار کردی دخترك گفت من دیدم که تشنگی برتو چیره گشته اگراین شبیه خاك درو نبودی تو اورا بیکدفعه مینوشیدی و ترا ضرر میرساند ملك عادل انوشیروان ازسخن آندخترك و بسیاری عقل وجودت ذهن او خیره ماند و باو گفت شکر ازچند نی فشردی دخترك گفت این همه از یك نی فشردم انوشیروانرا عجب آمد و صورت خراج آن دهکده بخواست خراج آن دهکده‌را اندکی در دل بگرفت که چون بسمت مملکت باز گردد بخراج دهکده بیفزاید و با خود گفت دردهکدهٔ که ازیك نی چندین آب فشرده شود چگونه خراج آن باین قلت خواهدبود پس ازآن ملك بنخجیر گاه رفت وهنگام شام باز گشته بدرهمان خانه بگذشت وآب بخواست همان دخترك بدرآمد ملك را بشناخت و بخانه باز گشت که از بهر او آب بیاورد آمدنش دیر کشید انوشیروان شتاب کرد چون دختر بیامد باو گفت ازبهرچه دیر کردی • چون قصه بدینجاو رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبابه سیصدو هشتادو هفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت انوشیروان باو گفت ازبهرچه دیر کردی دخترك گفت که از یك نی بقدر حاجت شکر برنیامد ناچار سه چهار نی فشردم باز بقدر شیرهٔ که از یك نی برآمده بود از آنها نیامد انوشیروان گفت اینواقعه را سبب چیست دخترك گفت نیت سلطان دگر گون گشته گفت این‌را از کجادانستی گفت ازپیشینیان شنیده‌ام که چون نیت سلطان بقومی دگرگون شود برکت ازآنقوم برود پس انوشیروان بخندید وآنچه را که‌در دل گرفته بود ازدل بدرآورد ودخترك را بخویشتن تزویج کرد **(حکایت مکافات عمل)** واز جمله حکایتهااینست که در شهر بخارا مردی بود سقا که بخانه‌مردی زرگر آب میبرد سی سال آنمرد را حال بدین منوال گذشت و آن زرگر زنی خوبرو و پاکدامن داشت روزی سقا بعادت معهود آب بیاورد و بخمره ها ریخت وآنزن درمیان خانه ایستاده بود سقا بنزد اورفته دست اورا بگرفت بفشرد وراه خویش پیش گرفته برفت چون شوهر آن زن ازبازار بازآمد زن باو گفت راست گو که‌تو امروزدربازار چه کردهٔ که‌خدایتعالی ازآن‌درغضب‌شده آنمرد گفت آنچه کرده‌ام براستی باتو باز گویم وآن اینستکه بدکان نشسته بودم‌زنی بسوی‌دکان‌من بیامد وفرمود که دستبندی از برای او بسازم من‌دستبندی‌زرین ساخته باو بدادم دست‌خود بدرآورد دست بساعد بنهاد من‌ازسفیدی‌دست ونکوئی ساعد او بحیرت بماندم و گفته شاعر بخاطر آوردم • دستی ازپرده برون آمدچون‌عاج‌سفید • گفتی‌ازمیغ‌همی‌تیغ زندزهره‌وماه • پشت دستی بمثل چون شکم قاقم نرم • چون‌دم‌قاقم‌بر کرده‌سرانگشت‌سیاه • آنگاه دست‌اورا گرفته‌بفشردم زن گفت سبحان‌الله گناه‌ازمردسقا نبوده است که او‌سی سالست بخانهٔ‌ما راه‌دارد‌هر گزمن‌ازاوخیانتی ندیده‌بودم مگر امروز که‌دست مرابگرفت وبفشرد‌پس آنمرد استغفار کرد بخدا باز گشت‌چون‌قصه بدینجار‌سید بامداد شدوشهرزاد لب‌از داستان فروبست

چونشبانه سیصدو هشتادو هشتم براٰمد

گفت ایملك جوانبخت آنمرد استغفار کرد روز دیگر مردسقابیامد ودر نزدزن‌خویشتن خودرا بخاك بینداخت ومعذرت خواست و گفت‌ایخاتون ازمن‌در گذر که‌شیطان‌مرافریب دادوزن‌باو گفت‌ازپی کار خودروکه این خطااز‌شوهر‌من بوده نه‌ازتو واین کار که‌توکردی عوض بد کرداری‌او بودچون زن‌آن‌مرد کردار‌سقارا‌باشوهر خود‌بگفت‌مرد زرگر گفت دقة بدقة یعنی یکدفعه کوبیدن‌در یکدفعه کوبیدنست اگر من بیش‌ازاین‌میکردم سقانیز بیش این میکرد پس این کلام درمیان مردمان مثل شد **(حکایت تدبیر زن)** واز جمله حکایتها اینست که خسرو ملکی بود از ملوك که ماهی دوست میداشت روزی بازن خود شیرین نشسته بود که‌صیادی ماهی بزرك بهدیت خسرو بیاورد خسرورا آنماهی پسند افتاد چهارهزار درم ازبرای صیاد بفرمود شیرین گفت‌بد کاری بود اینکه تو کردی اگر تو پس از این اینقدر مال از حشم خود دهی او آنمال را حقیر خواهد شمرد و خواهد گفت بمن چندان‌مال داد که‌بصیاد داده بود واگر کمتر ازین مال‌بدهی خواهد‌گفت من‌درنزدملك مرتبت صیادی نداشتم خسرو گفت‌راست گفتی‌ولکن‌ازبرای ملوك قبیح‌است که عطای خویش باز ستاند شیرین گفت من تدبیری در باز پس گرفتن عطیت بکنم خسرو گفت چه تدبیری خواهی کرد شیرین گفت تو اورا حاضر آور وباو بگو که ماهی نرینه است یا ماده اگربگوید نرینه است توبگو مرا ماهی ماده ضرور است و اگر بگوید ماده است بگو که ما نرینه همی خواهیم ملك صیاد را بخواست چون‌صیاد باز گشت خسرو ازاوپرسید که‌این ماهی نرینه است یا ماده صیاد زمین بوسه داد گفت ایملك نه نرینه است نه ماده این ماهی خنثی است خسرو ازسخن او بخندید و چهار هزار دیگر اورا جایزه‌داد صیاد دو مهابانیانی که باخود داشت بنهاد وبردوش گذاشته‌خواست که‌بیرون رود یکدرم ازو بزمین افتاد درحال صیاد انبان‌بزمین گذاشته از برای درم خم شد ودرم‌را برداشت و ملك باشیرین او را نظاره میکردند شیرین گفت ایهاالملك خست و پستی این مرد را مشاهده کن که یکدرم ازو افتاد بخود هموار نکرد که آن‌یکدرم برجای گذارد تا یکی از غلامان ملك آن یکدرم بردارد ملك چون اینسخن بشنید از پستی فطرت صیاد برآشفته گفت راست گفتی پس‌ازآن فرمود صیادرا باز گردانند باو گفت ای پست‌همت‌وای

بخیل طبع چگونه از برای یکدرم انبان بزمین نهاده خم گشتی صیاد زمین بوسه داد گفت خدای تعالی زندگانی ملك دراز کند من درم رانه از بهر آن برداشتم که نزدمن خطری داشت بلکه درم از زمین بهر آن بگرفتم که یکروی درم صورت ملك و در روی دیگر نام ملك رانقش کرده بودند ترسیدم که کسی ندانسته پای بر آن بگذارد واز برای نام ملك وصورت ملك استخفاف شود ملك گفته اورا تحسین کرده چهار هزار درم دیگر باو عطا کردو منادی رافرمود که در مملکت ندا دهند و بگویند که باید هیچکس بزنان پیروی نکند وسخن ایشان نپذیرد که هر کس ایشان راپیروی کند بیکدرم ودو درم زیان خواهد کرد (**حکایت کرم یحیی برمکی**) واز جمله حکایتها اینست که یحیی بن خالد برمکی از دارالخلافه بدر آمده روی بسوی خانهٔ خود گذاشت وبدر خانهٔ خود مردی دید چون بدو نزدیك شد آنمرد بپای خاست واو را سلام داد و باو گفت بتو محتاجم وخدا را بسوی تو شفیع آورده ام که بمن چیزی دهی یحیی امر کرد در خانهٔ خود مکانی جداگانه از برای او ترتیب دادند وخازن خود را فرمود که هرروز از برای او هزاردرم دهد وازاو از بهر طعام خاص خود مقرر داشت آنمرد یکماه بدین منوال بسر برد سی هزاردرم گردآورده بود که یحیی از بسیاری درمها پشیمان گشته خواست درمها ازو بگیرد آنگاه مرد بپنهانی ازخانهٔ یحیی بیرون رفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شبانه سیصد هشتاد و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت آن مرد درمها گرفته به پنهانی از خانه یحیی بیرون رفت یحیی را از حادثه آگاه کردند گفت بخداسوگند که اگر تمامت عمر نزدمن بسر میبردمن جایزهٔ خود را از او نمیبریدم و ضیافت از او بر میداشتم برمکیان رافضیلت بی شمار است خاصه یحیی بن خالد را که او همهٔ مفاخر جمع آورده بود وشاعر در حق او گفته ای دودهٔ تو همه خداوندان • تو بار خدای دودهٔ خویشی • بافضل ندیم وباهنر یاری • با جود رفیق وبا خرد خویشی ازروی شمار یك تن ولیکن • ازروی هنر هزار تن بیشی (**حکایت امین و کنیز جعفر**) و از جمله حکایتها اینست که جعفر بن موسی الهادی را کنیزکی بود تار زن که بدر کبیر نام داشت و در آنزمان نکو روی‌تر و بخواندن وتار زدن ازو داناتر کسی نبود امین بن زبیده خبر او را بشنید از جعفر التماس کرد که او را بامین بفروشد جعفر باو گفت تومیدانی که کنیز فروختن مرا نشاید اگراین کنیز خانه‌زاد من نبودی اورا برسم هدیت بسوی تومی فرستادم پس از آن امین روزی بقصد طرب بسوی خانهٔ جعفر بیامد جعفر آنچه از برای دوستان حاضر آورند از بهر او حاضر آورده بودند و کنیزك خود بدر کبیر رابخواندن و تارزدن امر فرمود کنیز آلات طرب ساز کرده بآواز خوش همیخواند وامین بن زبیده بمی گساری وطرب نشاط مشغول بودو ساقیان رافرمودشراب بجعفر بیش ازاندازه بدهند ساقیان چنان کردند که امین فرموده بود پس جعفر ازغایت مستی بیخود بیفتاد وامین کنیزك را گرفته بسوی خانه خود بیاورد ولی دست برو دراز نکرد وچون بامداد شد امین جعفر رابخواست چون جعفر بیامد امین بحاضر آوردن شراب بفرمود و کنیزك را امر کرد که در پشت پرده بخواند جعفر آواز کنیزك بشنید واو را بشناخت ازاین کار درخشم شد ولی از همتی که داشت خشم آشکار نکرد و چهره تغییر نداد چون مجلس بپایان رسید امین بن زبیده تابعان خود را فرمود زورقی را که جعفر سوار گشته بسوی او آمده بود ازدرم و دینار و گوهر هاو یاقوت ها و جامهای فاخر پر کردند چندانکه ملاحان استغاثه کردند و گفتند زورق را گنجایش بیش از این نیست مبادا زورق در آب فرورود پس امین بن زبیده فرمود که آن مال را بخانه جعفر بردند (**حکایت سعید بابلی و برامکه**) واز جمله حکایتها اینست که سعید بابلی گفته است که در زمان خلافت هارون الرشید مرا دست تهی شده وام خواهان برمن جمع آمدند من از ادای دیون عاجز ماندم بحیرت اندر بودم نمیدانستم چه کار کنم در آنحال عبدالله بن مالك خزاعی را قصد کردم وازو التماس نمودم باوای محکم خود مرا مددی کند و حسن تدبیر مرا بسوی خیر دلالت کند عبدالله بن مالك خزاعی با من گفت که جز برمکیان دیگری نتواند که ترا از این محنت و تنگدستی خلاص کند من گفتم مراطاقت تحمل تکبر ایشان نیست وبه تکبر ایشان صبر نتوانم کرد عبدالله گفت تحمل بایدت تا کار نیکو شود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه سیصد و نودم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت پس من از نزد عبدالله بدر آمده بسوی فضل و جعفر رفتم وقصه خود بایشان فرو خواندم وحالت خود را بدیشان آشکار کردم و ایشان گفتند خدا یاری کند وترا از خلق بی نیاز کند و بروزی تو کفیل شود که بهر چه خواهد قادر است واز بندگان خود آگاه است پس من از نزد فضل وجعفر باز گشتم و بسوی عبدالله بن مالك برفتم دلتنك و شکسته خاطر بودم آنچه از ایشان شنیده بودم با عبدالله بگفتم عبدالله گفت باید امروز نزد من بسر بری تا ببینم که خدای تعالی چه مقدر کرده من ساعتی در نزد عبدالله بنشستم ناگاه غلامك من بیامد و گفت یاسیدی بدر خانه استران بسیار با بار هستند ومردی هست میگوید من وکیل فضل ویحیی پسران جعفر هستم عبدالله بن مالك گفت امیدوارم که این علامت علامت فرج باشد برخیز ونظر کن پس من برخاستم وبسرعت بسوی خانه خود بیامدم مردی بدر خانهٔ خود دیدم ورقه در دست داشت که درآن ورقه نوشته بودند که چون ماسخن ترا بشنیدیم بسوی خلیفه رفتیم اورا آگاه کردیم که سعید را تنگدستی روی داده وکار برو دشوار گشته خلیفه مارا فرمود که از بیت المال هزار درم بسوی تو بفرستیم ما بخلیفه گفتیم که این درمها بوام خواهان صرف خواهد کرد پس نفقهٔ او از کجا خواهد بود خلیفه فرمود که سیصد هزار درم بسوی تو بیاورند ومانیز هر یك از مال خاص خود هزار درم از بهر تو فرستادیم وتو باین درمها وام خود را ادا کن وکار خود باصلاح بیاور چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه سیصد و نود و یکم بر آمد

(**حکایت معجزه دانیال**) گفت ای ملك جوانبخت واز جمله حکایتها اینست

که درزمان گذشته درمیان بنی اسرائیل زنی بودنکوکار و آن‌زن‌هرروز بمصلا بیرون میرفت ودرپهلوی مصلا باغی بودچون آنزن بسوی مصلی میرفت بباغ اندر آمده درآنجاوضومیساخت ودوشیخ بحراست آن باغ مشغول بودند آندوشیخ اورا بخویشتن بخواندند آن پاکدامن امتناع کرد ایشان گفتند اگرمارا بخود راه ندهی ما هردوبزنا کردن‌تو گواهی دهیم آنزن گفت‌خدای تعالی مرا از شما نگاه خواهد داشت پس ازآن دو شیخ درباغ بگشودند و فریاد برآوردند مردمان همه رو بسوی‌ایشان کردند و حادثه بازپرسیدند ایشان گفتند این زنرا دیدیم که‌با جوانی بفجور مشغول بود جوان‌از دست ما بگریخت و درآن ایام عادت این‌بوده است که زناکار را سه روز ازبرای رسوائی اومیگردانیدند پس او را سنگسار میکردند پس آن عاجز بیگناه را سه روز بگردانیدند و آن‌دو شیخ باغبان هرروز بنزد اوآمدند وباو میگفتند اگر مقصود ما برآوری ترا ازاین ورطه خلاص میکنیم او میگفت من اگربسختی جان بدهم به که بحرام دل بنهم پس ازسه روز بسنگسار کردن اوگرد آمدند دانیال علی نبینا وعلیه السلام نیز در میان ایشان دوازده ساله بودچون مردم خواستند اورا سنگسار کنند دانیال گفت‌مشتابید تا من درمیان ایشان حکم کنم پس کرسی نهادند دانیال بنشست و آن دوشیخ باغبان را از یکدیگر جدا کرد و اواول کسی بود که میان گواهان تفریق کرده پس‌با یکی از آن دوشیخ گفت‌آنچه دیده بازگو آن مرد ماجری بیان کرد دانیال علیه‌السلام باو گفت این کار در کدام مکان باغ روی داد گفت در سمت شرقی باغ ودر زیر درخت امرو داتفاق افتاد پس از آن دیگری را حاضر آورده ازو پرسید که آنچه دیدهٔ بازگو او نیز ماجری بازگفت دانیال پرسید که در کدام مکان از باغ این‌حادثه روی داد آن‌مرد گفت در سمت غربی درزیر درخت سیب بودبا همه اینها آن زن ایستاده سربآسمان داشت و از خدای تعالی خلاصی میخواست آنگاه خدای‌تعالی صاعقه نازل فرمود درحال آن دوشیخ باغبان بسوختند وپاکدامنی آن‌زن بمردم آشکار شد و این اول معجزهٔ بود که ازدانیال علیه السلام سرزد (**حکایت پاداش طبابت**) و از جملهٔ حکایتها اینست که روزی ازروزها هرون الرشید با ابو یعقوب ندیم جعفر وزیربرمکی و ابو نواس بیرون آمده در صحرا همی گشتند‌شیخی را دیدند بخری سوار گشته هارون الرشید با جعفر گفت از این شیخ بپرس که ازکجا می آید جعفر بآن‌مرد گفت از کجا میآئی آن مرد گفت ازبصره همی آیم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب ازداستان فروبست

چون‌شبانه سیصدو نودودوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت آنمرد گفت ازبصره همی آیم جعفر گفت بکجا خواهی‌رفت آنمرد گفت ببغداد خواهم‌رفت جعفر گفت دربغداد چه خواهی کرد گفت از بهر چشم دارو خواهم گرفت هارون الرشید باجعفر گفت بااین‌شخص مزاح کن جعفر گفت اگرباا‌ومزاح کنم سخن ناخوش‌خواهم‌شنید‌خلیفه گفت بحقی که مرادر ذمت تست سوگند میدهم که‌باو مزاح کن جعفربان شیخ گفت اگر ترا داروئی بیاموزم که بتو سود بخشد مرا چه‌مکافات خواهی داد آنمرد گفت خدایتعالی پاداش دهد جعفر گفت گوش‌دار تامن‌داروئی که‌ازبرای هیچکس نگفته باتو بازگویم آنمرد گوش‌داشت جعفر گفت صدمثقال‌روشنائی آفتاب و صدمثقال پرتوچراغ بگیرو اینهارا بیکجاجمع کن‌و سه ماه درپیش بادبگذار پس ازآن‌در هاونی که ته‌نداشته باشدسه‌ماه‌اینهارا بکوب پس‌ازآن‌بسرمهٔ دانی گذاشته دروقت خواب‌استعمال کن‌و سه‌ماه مداومت کن انشاءالله تراعافیت روی دهدشیخ چون‌سخن جعفر بشنید درپشت خر کج بنشست وضرطهٔ بلند‌بزد و گفت دریناعت اینرا نزدخود‌بگیر وقتی که من‌این‌دارو بکار بردم وخدایتعالی‌عافیت‌بمن ارزانی‌فرمود‌ترا کنیزکی بدهم که‌دوزندگی ترا خدمت کند چون خدایتعالی بزودی مرگ بر تو نصیب گرداند وبزودی روح‌ترا بسوی آتش بفرستد آن کنیزك از اندوهی که بتوخواهد داشت هر شبانه روز تیزبر روح توبدهد و مدرت عمر بنوحهٔ تو بنشیند هارون الرشید چون این‌بشنید چندان‌بخندید که برپشت بیفتاد و بآن مرد سه هزار درم عطافرمود (**حکایت‌عمر وصاحبان خلق نکو**) حسین‌بن ربان‌الشریف حکایت کرده است که‌عمربن خطاب روزی ازبرای قضاوت درمیان مردم نشسته بود وبزرگان اصحاب در مجلس‌او نشسته بودند که‌ناگاه جوانی نیکو شمایل را که جامهای لطیف دربر داشت دو جوان نکوروی دیگر که بر او آویخته بودند درپیش‌خلیفه بداشتند عمربن خطاب به‌آندو جوان گفت‌دست ازو بر دارید و حکایت خودرا بامن بازگوئید گفتند‌مادوبرادر هستیم وپدری داشتیم سالخورده که در قبایل ببزرگی معروف و بفضایل‌موصوف بود چون‌قصه‌بدینجا رسید‌بامدادشد وشهرزادلب‌از داستان فروبست

چون‌شبانه‌سیصد و نودوسیم بر آمد

گفت ای‌ملك‌جوانبخت آن‌دوجوان گفتند پدرما روزی ازبهر تفرج بباغی که داشت بیرون رفته این جوان اورا کشته است و ما اکنون ازتو همی خواهیم که در میان ما بآنچه حکم خداست حکم کنی عمربآنجوان‌بتندی نظر کرد وباو گفت تراجواب چیست آن جوان دلیر و فصیح بود تبسمی کرد وبا فصیح ترین‌زبان به‌تکلم‌در آمد وعمررا باکلمات نیکو تحیت گفت پس‌از آن گفت بخداسوگند آنچه گفتند راست گفتند ولکن‌قصه خود بتو بیان کنم پس‌ازآن فرمان‌تراست پس گفت ایخلیفه بدانکه من‌ازعرب های‌بادیه نشینم وقتی قوم مرا قحطی پیش آمد من بااهل وعیال‌ومال بسوی اینجا بیامدم‌مرا راه بمیان باغهای اینشهر افتاد وبامن ناقه‌هائی بودند که من آنها را عزیز میداشتم و درمیان آنهافحلی بود کثیر النسل ومليح‌الشکل و درمیان آنها چون ملك رعیت راه میرفت پس یکی از ناقه ها سربسوی باغ پدرانشان برد و از دیوار آن باغ شاخ درختی بدر آمده بود ناقه آن شاخ را بدهان گرفت و اورا بشکست ناگاه شیخ‌ازمیان باغ بیرون آمدواز خشم‌آتش ازچشمان اوفرو میریخت ودردست راست سنگی داشت‌ومانند شیرهمی غرید پس‌به‌آن سنگ‌فحل را بزد واورا بکشت چون‌من‌دیدم که فحل بیفتاد آتش غضب در نهاد من شعله ور گشت همان سنگ‌را برداشته بسوی آن شیخ بینداختم آن سنگ سبب هلاك اوشد وبآنچه فحل را کشته بودخود کشته‌شد و در وقت

رسیدن سنك بدو فریادی بلند برآورد من ازآن مکان بگریختم آن دو جوان بر اثر من بشتافتند ومراگرفته بسوی توآوردند ودر پیش تو بداشتند عمر گفت اکنون که بجنایت خود اعتراف کردی ترا خلاصی محال وقصاص از تو فرض است آن جوان گفت بهرچه امام حکم کند اطاعت کنم وبرآنچه که شریعت اسلام اقتضا کند راضی هستم ولکن مرا برادریست خرد سال که پدرم پیش ازوفات خود مال بسیار برای او جدا کرده وکار او را بمن سپرده وخدا را برمن گواه گرفته گفته بود که این مال از برادر تست در محافظت این اهتمام کن من آن مال را گرفته بخاکش سپرده‌ام وجزمن کسی مکان او نداند اگر توا کنون بکشتن من حکم کنی آنمال تلف شود وتو سبب اتلاف خواهی بود وروزی که خداوند عالم در میان مردم حکم کند آن صغیر حق خودرا از تو مطالبه خواهد کرد اگر سه روز مرا مهلت دهی من کار آن کودك را به کسی سپرده خود بسوی توباز گردم عمر ساعتی سر بزیر انداخت پس از آن بحاضران نظر کرده گفت کیست که این جوان را ضامن شود آنجوان بحاضران نگاه کرده در میان ایشان باابوذر اشاره کرده گفت این مرا ضامن است ٠ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شبانه سیصد و نود و چهار بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت جوان اشاره بسوی ابوذر کرد و گفت این مرا ضامن است عمر گفت یا ابوذر بازگشت اوراضامن هستی یانه ابوذر گفت بلی تاسه روز ضامنم عمر جوان را اذن بازگشتن بداد چون مدت مهلت بسر آمد ونزدیك شد که وقت بپایان رود جوان حاضر نشد وعمر با اصحاب نشسته بودند وابوذر نیز حاضر بود که آن دوخصم درآمدند و گفتند ای ابوذر خونی ما کجاست وچگونه آنکس که گریخته باشد باز آید ولکن ما از این مکان برنخیزیم تا تو او را بیاوری وما حق خودرا ازاو بخواهیم ابوذر گفت بخداسوگند اگر ایام مدت بانجام رسد وآن غلام نیاید من بضمانت خود وفا کنم وخویشتن بشما بسپارم عمر گفت بخدا سوگند اگر آنجوان تاخیر کند بمقتضای شریعت اسلام در حق ابوذر حکم خواهم کرد پس حاضرین را از برای ابوذر اشك از دیده روان شد وناظران را آواز بناله بلند گشت وبزرگان صحابه از آن جوانان بگرفتن دیت التماس کردند ایشان سخن کس نپذیرفتند و بجز قصاص بچیز دیگر راضی نشدند در آن هنگام مردمان باابوذر افسوس خوردند وازبهر او میگریستند که ناگاه آن جوان درآمد ودر پیش عمر بایستاد وبزبان فصیح اورا سلام داد واز جبین او عرق همی چکید پس بعمر گفت آن کودك را بخالوی او بسپردم ومکان مال را بایشان بنمودم ودر هوای گرم ظهر بوفا کردن عهد بشتافتم مردم ازصدق ووفای اووآمدن او بسوی مرك در شگفت ماندند یکی از حاضران گفت چه نیکو عهد پسری وچه پیمان درستی آن جوان گفت آیا ندانسته‌اید که چون زمان مرك در رسد از او خلاص نتوان شد ومن عهد خودرا وفا کردم تا نگویند که وفا ازمردم تمام شد ابوذر گفت بخداسوگند ای عمر این پسررا ضامن شدم در حالیکه او را نمی‌شناختم ونمی‌دانستم که اوازکدام قبیله است و پیش از این او را ندیده بودم ولکن چون او از حاضران اعتراض کرد ورو بمن آورده گفت این ضامن من است من نپسندیدم که اورا رد کنم مروت نگذاشت که او را نا امید گردانم تانگویند که مروت در جهان منسوخ گشته در آن هنگام آن دوجوان گفتند ای عمر ماخون پدررا باین جوان بخشیدیم تا نگویند که احسان از میان برداشته شده است پس عمر از بخشیدن آن دوجوان وازداستی وپیمان آن جوان قاتل واز جوانمردی ابوذر خوشحال شد وآن دوجوان کفت پدر را از بیت المال بگیرید آن دوجوان گفتند ما بجهت رضای الهی ازو در گذشتیم وچشم دید بحطام دنیا نداریم واز جمله حکایتها این است که مامون هرون الرشید بمحروسهٔ مصر درآمد وبخراب کردن گنبدهای هرمان فرمان داد تا مالی را که در آن مکان بودپدید آورد وچون خواست آنها را ویران کند نتوانست بسی در خرابی آن مکان بکوشید وبسی مال صرف کرد چون قصه بدینجا رسید بامدادشدوشهرزادلب از از داستان فرو بست

چون شبانه سیصد و نود و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت مامون در هدم گنبدها بسی بکوشید ومالی بسیار صرف کرد یك طاق کوچك بیشتر نتوانست ویران کند گفته‌اند مامون درآن اطاق چندانکه مال مصرف کرده بود مال پدیدآورد نه زیادتر بودونه کم تربس آن مال رابرداشته ازآن نیت باز گشت وآن گنبدها از عجایب روزگار بودند ودر روی زمین مانند آنها در استحکام وبلندی یافت نمیشد وآنها را باسنگهای بزرك بنا کرده بودند سنك‌ها را سوراخ کرده در آن قضیبهای آهنین بسوراخ آن سنك گذاشته وسنك دیگر نیزسوراخ کرده از روی آن قضیب آهنین بفرازسنك دیگر گذاشته بودند وآنگاه سرب گداخته برآن ریخته بودند و بلندی هر بنا صد ذراع از ذرعهای آن وقت بوده‌است وپیشینیان گفته‌اند درآن گنبدی که خراب کردند سی خزینه بوده است پراز گوهرهای قیمتی و مالهای بسیار وصورتهای غریبه وآلات اسلحهٔ فاخره که آنها را با روغنی روغن‌مال کرده بودند که تا روز قیامت آن آلات زنك نگیرند ودر آن خزینه شیشه‌هائی هست که بپیچیده می‌شوند ونمی شکنند و گونه گونه معجونها در آنجا هست ودر گنبد ثانی خبرهای کاهنان در لوحها نوشته ازهر کاهنی بیك لوحی نوشته‌اند ودر آن لوح صنعت‌های عجیبهٔ آن حکیم مرسوم است ودر دیوارها صورتها است مانند اصنام که همه بادستهای خویشتن همه کار بکنند وهر گنبد راخازنی بود که پاسبانی او رامی کرد ودر عجایب آن بناها خداوندان بصایر وابصار درحیرت مانده در وصف آن اشعار گفته واز جمله اشعار این ابیات است ٠ زبس نغز کاری چو کاخ سلیمان ٠ زبس استواری چو سد سکندر ٠ برافراز آنچنبر چرخ گردان ٠ سر پاسبانرا بساید بچنبر ٠ نه خورشید راسوی بالای اوره ٠ نه اندیشه راسوی پهنای اودر واز جمله حکایت‌ها اینست که مردی دزد بسوی خدای تعالی بازگشت کرده دکانی بگشود وپیم وشری بنشست ودیر گاهی بدینمنوال بود شبی ازشبها دکان رابسته بسوی دکان خود بیامد دزدی عیار بصورت خداوند دکان درآمد و کلیدها ازآستین بدرآورد وباعسس گفت که اینشمع از برای من روشن کن عسس شمع

گرفته برفت که اورا روشن کند چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شبانه سیصدو نودوششم برآمد

گفت ای ملك جوان‌بخت عسس شمع ازآن‌دزد گرفته برفت که روشن کند دزد دکان بگشود وشمعی دیگر که باخود داشت روشن کرد چون عسس بیامد دزد را در دکان نشسته یافت که دفترحساب بدست گرفته باو نظاره می کند وبا انگشتان خویش میشمارد تا هنگام سحر بدین‌حالت بود پس ازآن با عسس گفت اشتربانی با اشتر بیاور که پارهٔ متاع از بهرمن بار کند عسس شتربانی با اشتر بیاورد ودزد چهاربقچه قیمتی بشتربار کرد ودزد ازدکان‌بیرون آمده در دکان بیست ودو درم بعسس بداد وازپی شتربان برفت وعسس را اعتماد این بود که خداوند دکان است چون روزدر آمد خداوند دکان در رسید عسس چون او را بدید ازبهر آن دو درم دعا گفت خداوند دکان مقالت. اوعجب آمد پس چون دکان بگشود دید که دفتر حساب افتاده وشمع گداخته وریخته چون در دکان تأمل کرد چهار بقچه متاع قیمتی نیافت بعسس گفت حکایت چیست عسس حکایتی راکه شب دیده بود باو گفت‌وقصه شتربان وبار کردن‌متاع را بیان کرد خداوندکان بعسس گفت شتربانی راکه شب آوردی بنزد من آور عسس شتربان‌رابنزد او آورد وخداوند دکان باو گفت متاعی راکه بارکردی بکجا بردی شتربان گفت در کنار دجله بفلان‌مکان بردم وبفلان کشتی بنهادم خداوند دکان گفت آن‌مکان بمن بنمای شتربان با او بدان مکان بیامد وکشتی وخداوند آن کشتی را بآن بنمود خداوند دکان باکشتیبان گفت دوش بضاعت بازرگان‌را تاکجا بردی ملاح گفت بفلان مکان بردم آنجا شتربانی بیامد وبضاعت برشترخود بار کرده برفت خداوند دکان گفت تو آنشتربان رابمن بنمای ملاح آن شتربان را بنزد اوبیاورد خداوند دکان‌باو گفت بضاعت کشتی بکجابردی گفت بفلان مکان بردم‌خداوندکان گفت‌آن مکان بمن بنمای شتربان حجرهٔ که در آن بضاعت‌بود بنمود خداوند دکان حجره گشود وتمامت متاع خود را درآنجا یافت آنها را بشتربان داد ودزد عبائی بر آن مال انداخته بود آن عبا را نیز بشتربان بداد شتربان آن‌ها رابشتربار کرد که همی بردند که ناگاه دزد بایشان بر خوردوبر اثر او برفت تا اینکه بار بکشتی فرود آوردند آنگاه دزد با خداوند کشتی گفت‌ای برادر الحمدلله که بضاعت بی‌نقصان بدست آمد تمنا دارم که عبای مرا بازپس دهی بازرگان ازسخن اوبخندید وعبا بدورد کرد وهر کدام براهی رفتند (**حکایت تقسیم جایزه**) واز جمله حکایت‌ها این است که هرون‌الرشید را شبی ازشب‌ها قلق واضطراب روی داد باوزیرخود جعفربن یحیی برمکی گفت مرا امشب بی خوابی روی داده وتنگدل هستم نمیدانم چه کار کنم مسرور خادم که در برابر او ایستاده بود از این سخن‌بخندید خلیفه فرمود چراخندیدی مگر دیوانه‌ای ویا برسخن‌من می خندی‌مسرور گفت لاوالله چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب از داستان فروبست.

چونشبانه سیصدو نودو هفتم برآمد

گفت ای ملك‌جوان بخت مسرور گفت ایهاالخلیفه بسید المرسلین سوگند که من‌این کار با اختیار نکردم ولکن من دیروز بیرون رفته در خارج قصر گشتم مردم را دیدم که حلقه زده‌اند من‌هم در آنجا ایستادم مردی را دیدم که درآن میان ایستاده مردم رامی خنداند واو را ابن‌الغار می گفتند مرا اکنون از اویاد آمد خنده برمن غلبه کرد از توبخشش میطلبم خلیفه گفت آنمرد راهمین ساعت بنزد من بیاور مسرور بسرعت بیرون رفت وابن غاربی را بدید آورده باو گفت دعوت خلیفه را اجابت کن گفت سمعا وطاعة مسرور گفت من باتوشرطی دارم وآن اینست که چون بنزد خلیفه در آئی واوتوراجایزه دهد باید چهاریك آن برداشته بقیه بمن دهی ابن غاربی گفت هرچه‌خلیفه انعام کند دونیمه کنیم نیمی خود برداشته نیمی ترادهم مسرور گفت باین قسم راضی نیستم ابن غاربی گفت یك ثلث ازمن دوثلث از آن تو باشد مسرور پس از گفتگوی بسیار باین قسم راضی‌شد آن‌گاه برخاستند بنزد خلیفه آمدند ابن غاربی‌سلام کرده در برابر ایستاد خلیفه باو گفت اگر تو مرا نخندانی‌سه کرت با این انبان تورا بزنم ابن غاربی گمان کرد که انبان خالی است باخود گفت که اگر خلیفه نخندد مرا با این انبان خواهدزد واز این انبان آسیبی بمن‌نخواهد رسید آنگاه سخنانی که خشمگین راخنداندی گفتن آغاز کرد وگونه گونه مسخرگی‌ها پدیدآورد خلیفه نخندید وتبسم‌نیز نکرد وباابن غاربی گفت اکنون‌مستوجب عقوبتی پس انبان بگرفت ویکبار با انبان اورا بزد ودر انبان چهار گلولهٔ آهنین بود که‌هریکی از آن‌ها دو رطل وزن داشت چون انبان بگردن ابن غاربی بیامد فریادی بلند بزد وشرطی که بامسرور کرده بود بخاطرش آمد گفت ایهاالخلیفه دو کلمه دیگر از من بشنو خلیفه گفت بازگو ابن غاربی گفت ای خلیفه مسرور بامن‌شرط کرده که هر انعامی بمن برسد ثلثی ازمن ودو ثلث از آن اوباشد واو قبول‌نمیکرد مگر پس ازمشقت بسیار اکنون‌که انعام خلیفه انبان زدن است اینك یك‌ضربت نصیب من بود ودوضربت دیگر که باقی مانده از آن مسرور است واینك او در برابر ایستاده‌چون‌خلیفه سخن او را بشنید چندان بخندید که بربشت افتاد آنگاه مسرور را پیش‌خواند وضربتی دیگر بروزد مسرور فریاد برآورد وگفت ایهاالخلیفه مرایك ثلث کافی است ثلث دیگر نیزبراو عطا کن چون قصه بدین‌جا رسید بامدادشدوشهرزاد لب ازداستان فروبست.

چون‌شبانه‌سیصدو نودو هشتم برآمد

گفت ای‌ملك‌جوانبخت مسرور گفت ثلث‌دیگر باو عطا کن خلیفه ازسخن ایشان بخندید وبهریکی از ایشان هزار دینارزر بدادوهردو بامسرت‌وشادی‌بر گشتند (**حکایت خلیفه زاده پرهیز کار**) واز جمله حکایت‌ها این‌است که خلیفه هرون الرشید را پسری بودشانزده ساله که ازدنیا اعراض کرده طریقهٔ زهاد وعباد پیش گرفته بود وبسوی مقابر رفته مردگان راخطاب‌میکرد ومی گفت شما دنیارا مالك‌شدید ولی دنیا شمارا نجات نداد کاش‌میدانستم پس ازآن که شما بدین‌مکان آمدید بشماچه میگفتند اینسخنان میگفت ومیگریست واینشعرهمی‌خواند

گوئی که بما چکنند وکجاروند ۰ فرزندگان ودختر کان یتیم ما ۰ خود یاد ناوری که چه کردندوچون‌شدند ۰ آن‌مادران وآن پدران یتیم‌ما ۰ اتفاقا روزی از روزهاپدرش باوزیران وبزرگان دولت وغلامان باوبگذشت ایشان پسر خلیفه را دیدند

که در تن او جبه ایست پشمین ودستاری ازپشم درسردارد وبایکدیگر گفتند که این پسرخلیفه‌رادرمیان ملوك رسوا کرده هرگاه گاه خلیفه او را عتاب کند از این کار باز خواهد گشت خلیفه سخن ایشان بشنید باپسر خود گفت ای فرزند تومرا رسوا کردی پسر خلیفه بسوی اونگریست واورا جواب نگفت پس ازآن بمرغی که در طرهٔ قصر نشسته بود نظر کرد وبآن مرغ گفت ایها الطائر بحق آن خدائی که ترا خلق کرده ازآنجای فرودآی وبدست من بنشین درحال مرغ فرودآمد وبدست او بنشست پس از آن باو گفت برخیز وبجای خود بازگرد مرغ برخاسته بجای خود بازگشت آنگاه بامرغ گفت فرود آی وبدست خلیفه بنشین مرغ ازفرودآمدن امتناع کرد پس ازآن پسر بخلیفه گفت تو از دوستی که بدنیاداری مرا رسوا کردی ومن ناچار ازتوجدا شوم وبسوی توبازنگردم مگردر آخرت پس ازآن بسوی بصره روان شد ودرآن‌جا مزدوری و کارگل میکرد وهرروز یك درم ویك دانك مزد میگرفت آن یك دانك صرف خود میکرد ودرم را تصدق می‌داد ابو عامر بصری گفته است که دیوار خانهٔ من بیفتاد ومن بمکان فعله‌ها برفتم چشم من بجوان نیکوروی بیفتاد بنزد او آمده اورا سلام‌دادم وباو گفتم آیا قصد خدمت داری گفت آری پس باو گفت بامن بیا آن جوان گفت مرا باتو شرطهاهست گفتم شرطهای تو کدام است گفت یك درم ویك دانك مزد می گیرم وقتیکه مؤذن اذان بگویند مرابگذار نماز باجماعت کنم من شرط پذیرفتم واورابر داشته بمنزل خود بیاوردم آن روز خدمتی کرد که چنان خدمتی از کسی ندیده بودم گفتم ازبرای توچاشت بیاورم قبول نکرد من‌دانستم که او روزه است چون آواز اذان‌شنید ازکار بیرون آمد وضوئی گرفت که من بهتر ازآن وضوئی ندیده بودم پس ازآن بنماز جماعت برفت چون نماز تمام کرد بسوی خدمت بازگشت وقت‌عصر باو گفتم خدمت فعله تا عصر میباشد ترا خدمت کردن نشاید سخن مرا قبول نکرد و گفت خدمت من تاهنگام شام باید وپیوسته اوخدمت میکرد تا اذان شام شنید آنگاه من دو درم دادم آندو درم بینداخت و گفت من مزد با توشرط کرده‌ام نخواهم گرفت گفتم این دودرم نصف مزد تو نخواهد بود راضی نشد وازیکدرم ویك دانك زیادتر نگرفت چون فردا شد من بمکان فعله برفتم او را در آن مکان‌ندیدم از او جویان شدم گفتند او بدینجا نیاید مگر روز های شنبه پس چون روزشنبه بر رسید من بدان مکان رفته اورا در آنجا یافتم باو گفتم بسم‌الله ازبهرخدمت قدم رنجه کن بمن گفت به همان شرطی که دانسته‌ئی بیایم من گفتم آری پس او را بخانهٔ خودم بردم و درخانه ایستاده اورا نظرمیکردم واومرا نمیدیدمشتی گل بگرفت وبدیوار بنهاد وسنگها خود بخود بر روی دیوار آمدند من باو گفتم این‌جوان از اولیاءالله است پس آن‌روززیاده ازروزپیش کار کرد چون شب دررسید من مزد باودادم اومزد ازمن گرفته برفت چون شنبهٔ دیگر در آمد من بدان مکان رفته اورا ندیدم ازو جویان شدم بمن گفتند که او در فلان خیمه بیمار است و آن خیمه از پیر زنی بود که بصلاح وتقوی مشهور بود و از نی خیمهٔ داشت من بسوی آن خیمه برفتم چون بخیمه داخل شدم دیدم که بر روی خاك خفته وخشتی بزیرسر نهاده و روی او ازستاره درخشان تر است من‌اورا سلام داده درنزد سر او بنشستم وبخورد سالی وغربت اوبگریستم پس ازآن باو گفتم ترا بامن حاجتی است گفت آری چون فرداشود بدینجا بیا مرا مرده خواهی یافت مراغسل ده وقبری از برای من بکن وهیچ کس این‌راندانند پس بخاك سپاری بسوی بغداد شو بانتظار خلیفه هرون الرشید بنشین چون بیرون آید سلام من بدو برسان و آنچه ازجیب من یافته‌ای بدو رد کن پس آن‌جوان تشهد گفت وثنای پروردگار بجای آورد واین دوبیت برخواند ☆ ای خدا ای فضل توحاجت‌روا ٭ با تویاد هیچکس نبودروا ٭ حضرتت پررحمت‌است وپر کرم ٭ عاشق تو هم‌وجود وهم‌عدم ٭ پس ازآن بطلب آمرزش مشغول‌شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه‌سیصدو نودو نهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت آن جوان بطلب آمرزش مشغول‌شد وصلوات بپیغمبر علیه سلام بفرستاد وآیهٔ چند تلاوت کرده‌این ابیات بخواند ٭ جهان ایبرادر نماند بکس ٭ دل اندر جهان آفرین بند وبس ٭ مکن تکیه برملك‌دنیا وپشت ٭ که بسیار کس چون تو پرورد و کشت ٭ چو آهنك رفتن کند جان پاك ٭ چو برتخت مردن چو برروی خاك ٭ ابوعامر بصری گفته‌است چون آن‌جوان وصیت بپایان‌رسانید من ازنزداو برخاسته بخانهٔ خودبرفتم چون فردا بسوی اوبازگشتم دیدم که بحق پیوسته واوراغسل‌دادم وجبه اورا بشکفتم‌در جیب او یاقوتی‌دیدم که صدهزار دینار قیمت‌داشت پس‌ازآن اورابخاك سپردم وبسوی بغداد متوجه گشتم بدارالخلیفه برسیدم بانتظار خلیفه هرون‌الرشید نشسته‌بودم که خلیفه بیرون‌آمد پیش خلیفه رفته یاقوت بدودادم خلیفه چون اورابشناخت بیخود افتاد خادمان مرا بگرفتند چون خلیفه بخودآمد بخادمان گفت‌اورا بخوشی سوی قصربرید چون خلیفه بقصردرآمدمرا بقصرخود بخواند وبمن گفت خداوند این یاقوت راچه‌شد من حالت‌آن جوان‌باو بیان کردم او بگریست و گفت خوشا بحال فرزندم که سعادتمندشد وبدابه‌حال پدرش که زیانکار گشت پس ازآن زنی را آواز داد زن بدرآمد چون‌مرابدید خواست که باز گردد خلیفه باو گفت بیا بر توباکی نیست آنزن درآمد سلام‌داد خلیفه یاقوت بسوی اوبینداخت چون آن‌زن یاقوت بدید فریاد بر آورد وبی خود بیفتا چون بخودآمد گفت ایهاالخلیفه پسرمن چه‌شده است‌خلیفه بمن گفت حالت‌او بیان کن من حالت او بیان کردم اوبگریست و باوازحزین گفت ایفرزند بسی‌مشتاق‌لقای توهستم کاش‌من‌درنزد توبودم وجرعه آبی بتومیدادم وچشمان تورامی بستم پس آنزن آب ازدیدگان فروریخت واین ابیات برخواند ٭ بر خیز تا غریو بعیوق بر کشیم ٭ فریاد دردناك‌زسوز جگر کشیم ٭ ازدیده آب گرم فشانیم همچو شمع ٭ از سینه یاد سرد چو وقت سحر کشیم ٭ این‌اشك گرم‌دیده سر در جهان نهیم ٭ واین

آه سردخودرا سر بر قمر کشیم • پس از آن گفتم ایهاالخلیفه مگر آن جوان پسر توبود خلیفه گفت آری اوپیش از خلافت من بزیارت عارفان می‌رفت وبا نکو کاران می نشست چون‌من بخلافت بنشستم ازمن بگریخت وازمن دور همی‌زیست من بمادر او گفتم که این پسر ترك دنیا گفته که اورا سختی برسد تو این یاقوت باوده که دروقت احتیاج اورا بکار آید مادرش این یاقوت پیش برده اورا سوگندداد که این یاقوت نگاهدار واوامر مادر را امتثال کرد ویاقوت از اوبگرفت واز ماغایب شد وپیوسته غایب بود تا بپاکی خدای خودرا ملاقات کرد پس خلیفه گفت بر خیز وقبر او بمن‌بنما من باخلیفه همیرفتم تابسرقبر اوبرسیدم خلیفه چندان بگریست که بی‌خود افتاد چون بخود آمد از برای فرزند خود طلب آمرزش کرد واورا دعاگفت پس از من‌خواهش کرد که‌در صحبت اوباشم من گفتم ایهاالخلیفه من ازپسرتو پندها گرفته‌ام وازحالت او موعظها پذیرفته‌ام پس این ابیات بخواند • دلا تاکی در این‌زندان فریب این‌وآن بینی • یکی زین‌چاه ظلمانی برون شوتاجهان بینی جهانی کاندرو هردل که یابی پادشه یابی • جهانی کاندرو هرجان که بینی شادمان بینی • نه بر اوج هوای اوهوای دل‌شکر یابی نه اندر قعر بحر او نهنك جانستان بینی (**حکایت آموزگار کم عقل**) و از جمله حکایتها این است که یکی از فضلا گفته است که در دبستان اطفال آموزگاری دیدم خوش صورت وپاك جامه بسوی او برفتم اوبرپای خاست ومرانزد خودبنشاند من بااو در قرائت نحو وشعر ولغت سخن گفتم دیدم که‌او در همه کامل است پس من با او دیرگاهی معاشرت کردم وهرروزیك گونه کمال از اوظاهر میشدبا خودمی گفتم که چندین دانش وادب از معلم اطفال عجب است که‌همه کس بنادانی معلم‌اطفال اتفاق کرده‌اند پس ازآن روزی ازو مفارقت کردم روزی بقصدزیارت اورفتم دبستان رادربسته یافتم ازهمسایه‌های او حالت او را جویان گشتم گفتند کسی از او مرده من‌باخود گفتم مرا فرض است که او را تعزیت بگویم پس بدرخانهٔ اوبیامدم ودر بکوفتم کنیز کی بدر آمده مرا بدرون برد او رادیدم تنها نشسته ودستارچه عزا بسربسته است من باو گفتم عظم الله اجرك این راهیست که همه‌کس در رفتن او ناچار است تورا باید که درین مصیبت شکیباشوی پس باوگفتم کیست آنکه مرده گفت او عزیزترین مردمان بود برمن گفتم شاید پدر توبوده گفت لاوالله گفتم او راباتوچه نسبت است گفتم مادر تو بوده گفت لاوالله گفتم‌شاید برادر توبوده گفت لاوالله گفتم یکی از پیوندان توخواهد بود گفت لاوالله گفتم او را باتو چه نسبت است گفت‌او معشوقهٔ من بودمن باخودگفتم این‌نخستین نشانهٔ کم خردیست پس ازآن باو گفتم‌زنان بسیار نداز‌او نکوتر وبهترپیدا می‌شود گفت من اورا ندیده بودم تابدانم که از او نکوتر کیست من‌با خود گفتم این نشانه دومین حماقت است‌پس بلوگفتم چگونه کسی‌را که‌ندیدی بروعاشق شدی گفت ای برادر بدانکه من بردر خانه‌نشسته بودم‌مردی ازراه بگذشت واین‌شعر بخواند یا ام عمرو جزاك‌الله مكرمة • ردي علي فوادي اينما كانا • چون قصه بدینجارسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شبانه چهارصدم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت آن‌مرد معلم گفت چون آنمرد راهگذر آن‌شعر را بخواند من با خود گفتم اگر این ام عمرو در جهان بی‌نظیر نبود شاعران از بهر او مدحت‌نمیگفتند پس من بدین سبب باو مفتون‌شدم چون دوروز دیگر بگذشت همان مرد ازدر خانه عبور کرد واواین ابیات بر خواند لقد ذهب الحمار بام عمرو فلارجعت ولارجع الحمار من دانستم که ام عمرومرده است از برای او محزون شدم واکنون سه روز است که بعزای او نشسته‌ام چون‌من‌قلت عقل اورادیدم اورا گذاشته بمنزل خود بازگشتم (**حکایت ثبوت حماقت آموزگار**) وازجمله‌چیزها که در کم خردی آموزگار کودکان حکایت کرده‌اند این است که مردی آموزگار کودك بود مردی ظریف بنزد او آمد وبا او بصحبت در پیوست دید که آن آموزگار ازنحو ولغت وشعر وادب بهرهٔ کامل دارد او را عجب آمد وبا خود گفت آموزگار کودکان را عقل کامل‌نباشد چون است که این مرد بکمال آراسته‌است پس چون خواست که ازنزد او بازگردد آموزگار گفت تو امشب مهمان منی آنمرد دعوت او را اجابت کرد وبسوی زل او برفت مرد آموزگار او راگرامی بداشت وازبرای او خوردنی بیاورد خوردنی بخوردند وتانیمه شب ازهر سوی سخن گفتند پس ازآن مردآموزگار خوابگاه از برای مهمان مهیاکرد وخود بحرمسرای برفت چون‌مهمان در خوابگاه بخسبید فریادی از حرمسرای بلندشد مهمان خبر بازپرسید گفتند شیخ را کاری بزرك‌روی داد واورا نفس واپسین است مهمان گفت مرا بنزد او برید اورا بنزد شیخ بردند دید که شیخ بیخود افتاده وخون ازو همی‌رود پس آب بدو فشانده اورا بخود آورد وباو گفت این‌چه حالتست که تو از نزدمن تندرست بدر آمدی‌شیخ باو گفت ای برادر چون از نزد تو‌بیرون آمدم در مصنوعات خدای تعالی فکر میکردم با خودگفتم هرچیزی که خدای‌تعالی او راز برای انسان آفریده منفعتی دروهست از آنکه دستهارا از برای چیز خوردن ورفع حاجت وبخصم حمله آوردن خلق کرده وپاها را از برای‌راه‌رفتن‌آفریده وچشمها را ازبرای دیدن وگوشهارا ازبرای شنیدن آفریده وهمچنین سایر اعضا را مگر این دوبیضه که منفعتی درو نیست پس‌من کارد بگرفتم وآن ها را ببریدم وازبرای‌من این‌حالت که می‌بینی روی‌داد‌پس آن مهمان ازنزداوبدرآمد و گفت‌راست گفته‌اند که‌آموزگار کودکان ناخردمند است اگر چه همه علوم را بداند (**حکایت آموزگار نادان**) ونیز حکایت کرده‌اند که یکی از مجاورین خط‌وقرائت نداشت وبا مردم بحیلت راه میرفت وبآنحیلت نان میخورد وروزی از روزها بخاطرش گذشت که دبستانی ترتیب دهد و کودکان را تعلیم نماید پس لوح‌ها وورقه ها نوشته جمع آورده از مکانی بیاویخت ودستار خود را بزرك کرد و بر در مکتب بنشست مردم ازآن جا می گذشتند وبدستار او والواح واوراق می‌نگریستند گمان می کردند که‌او دانشمندیست کامل پس فرزندان‌خویش‌را بنزد او می‌آوردنداوبیکی‌از اطفال میگفت بنویس وبدیگری میگفت‌بخوان کودکان

یك دیگررا تعلیم میکردند روزی آن مجاور بعادت معهود بردرمکتب نشسته بود که زنی ازدوربدیدار شد و مکتوبی در دست داشت آن مرد باخود گفت بیقین این زن قصدمرا کرده که مکتوبی که دردست دارد ازبحر اوبخوانم کارمن با او چگونه خواهد شد که من خط نمیشناسم درحال قصد کرد که ازمکتب بدر آید واز آن زن بگریزد پیش از آنکه او از مکتب بدر رود زن برسید وبا او گفت کجا میروی، گفت همی خواهم که نماز ظهر گذارم وبمنزل بازگردم آن زن گفت هنوز ظهر نشده تو این مکتوب را برای من بخوان آنمرد مکتوب را ازو بگرفت بالای مکتوب را بپائین بداشت وپشت اورا پیش گرفت وبآن مکتوب نظر میکرد گاهی دستار خود میجنبانید و گاهی ابروان خود برقص میآورد و گاهی خشم آشکار میکرد وآن زن را شوهر درسفر بود و مکتوب را شوهر اوفرستاده بود چون زن او را بدانحالت بدید باخود گفت شك نیست که شوهر من مرده و این مرد شرم میکند که مردن او بمن بازگوید پس زن باو گفت یاسیدی اگر شوهر من مرده است بمن بگو اوسری بجنبانید وخاموش شد زن باو گفت ای شیخ بگو که جامهٔ خودرا پاره کنم گفت بکن گفت آیا روی خود طپانچه زنم گفت بزن پس زن مکتوب ازدست او گرفته بسوی منزل خود بازگشت و بافرزندان خود بگریستن مشغول شدند یکی از همسایگان آواز گریه بشنید وازحالت ایشان بازپرسید گفتند مکتوبی درمرك شوهر این زن رسیده و گریستن ازبهر او است مرد همسایه گفت این سخن دروغ است ازآنکه شوهر او ازبرای من مکتوبی نوشته مرا خبرداده که به تندرستی وعافیت اندر است وپس ازده روز بدینجا خواهد آمد پس آن همسایه درحال برخاسته بسوی آنزن آمد باو گفت کجاست آن مکتوب که شوهر تو فرستاده زن مکتوب بیاورد همسایه مکتوب گرفته بخواند و در آن مکتوب نوشته بودند اما بعد بدانکه من تندرست و خوش دل هستم پس از ده روز نزد شما خواهم بود واز برای شما محفله و کمربندی فرستادم پس آن زن مکتوب گرفته بنزد آنمرد آموزگار رفت و باو گفت ترا چه بر این داشت که با من بدانسان کردی پس آنزن آنچه از همسایه بشنیده بوداز سلامت شوهر خود بیان کرد وملحفه و کمربند فرستادن او باز گفت آن مرد آموزگار بازن گفت راست میگوئی ولیکن مرا معذور دارد که من در آن ساعت بخشم اندر بودم وخاطرم بجای دیگر مشغول بود چون کمربند را در ملحفه بپیچیده دیدم گمان کردم اومرده است اورا کفن کرده اند چون زن ساده لوح بود عذر او بپذیرفت ومکتوب ازو گرفته باز گشت

چون شبانه چهار صد و یکم بر آمد

(حکایت تاثیر کتاب) شهرزاد گفت ایملك جوانبخت حکایت کرده اند که ملکی از ملوك مخفی بیرون رفت تااز احوال رعیت آگاه شود بدهی بزرك رسید وبسی تشنه بود بدریکی از در خانهای ده بایستاد وآب بطلبید زنی نکورو باکوزه آبی بدر آمده آب بملك بداد ملك آب خورده بدان زن نظاره کرد ومفتون اوشد و گفت تو باین کتاب نظر کن تامن خود سازی کرده بسوی تو باز گردم ملك بمطالعه کتاب بنشست ودر آن کتاب مذمت زنا کاران وچیزهائی که باهل عذاب وعده داده اند بدید واز بیم الهی تنش بلرزید وبسوی خدا باز گشت درحال برخاسته ازخانه بیرون رفت شوهر آن زن غایب بود چون حاضر آمد زن اورا ازواقعه آگاه کرد آنمرد باخود گفت همی ترسم که چشم ملك از پی این زن باشد پس بجماع کردن با آن زن جرات نکرد ودیر گاهی بدینسان گذشت زن پیوندان خودرا از آنچه میان خود و شوهر روی داده بود آگاه کرد پیوندان زن شوهر را بسوی ملك بردند وبملك گفتند اعزالله الملك این مرد ازما زمینی را از بهر زراعت اجاره کرده مدتی در آنجا تخم کاشته پس از آن اورا معطل گذاشته اند نه او را ترك میکنند که بدیگران اجاره دهیم و نه خود زراعت میکنند بیم آن داریم که این زمین بجهت تعطیل فاسد شود ازآنکه زمین را که نکارند فاسد میگردد ملك بآنمرد گفت ازبهرچه زمین خودرا زارعت نمیکنی آنمرد گفت اعزالله الملك شنیدم که شیری برآن سر زمین آمده من از آن شیر ترسیدم و نزدیك شدن بدان زمین نتوانستم ازآنکه دانستم مراطاقت مقاومت شیر نیست ملك قصه را بدانست و باو گفت ای فلان شیر بزمین تو پا نگذاشته وزمین ازبهر زراعت نیکوست تو آن زمین رازراعت کن خدای تعالی ازآن زمین ترابرکت دهد وآسوده باش که شیر بر آن زمین پانگذاشته پس از آن ملك از برای مرد وزن جایزه های نیکو بداد **(حکایت عبدالله مغربی)** واز جمله حکایتها اینست که مردی از اهل مغرب بشهر های دور ودریاهای پر شور سفر کرد قضا وقدر اورا به جزیره بینداخت ودیر گاهی در آن جزیره بماند پس از آن بشهر خود باز گشت وپری ازپرهای بچهٔ رخ که تازه از تخم برآمده بودبا خود بیاورد که نی آن پر نه مشك آبرا گنجایش داشت و گفته اند که طول پر بچه رخ وقتی که تازه از تخم بدر میآمد هزار ذرع است ومردمان ازنی آن پر تعجب کردند وآنمرد را نام عبدالله مغربی بود ولی بچینی شهرت یافته بود بسبب آن که دیر گاهی درچین مانده بودوحکایتهای عجیبه حدیث میکرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شبانه چهارصدو دوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت عبدالله چینی حکایت عجیبه حدیث میکرد وازجمله آنها گفته است که وقتی باجماعتی ازدریای چین سفر میکردم ازدور جزیره دیدم کشتی بسوی آنجزیره راندہ دیدم که جزیره ای است بزرك پس اهل کشتی ازآ بجزیره بیرون آمدند که آب وهیمه ابردارند تیشه و ریسمان با خود داشتند آنگاه درجزیره قبهٔ بزرك سفید دیدند که طول آن هزارذرع بودچون اورا بدیدند بسوی او برفتند وبرو نزدیك شدند دیدند که او بیضهٔ رخ است اورا با تیشه وسنك وچوب همی زدند تا اینکه بشکست و بچه رخ مانند شتر بزرك ازو بیرون آمد پرهای اورا بکندند ونمی توانستند مگر بیاری یکدیگر تا اینکه پرهای آن جوجه کامل نشده بود پس از آنچه می توانستند از گوشت جوجه بگرفتند وبا خود بکشتی برداشته وبادبان کشتی افراشته آنشب را تاطلوع آفتاب رفتند از قضا بادی تند به

آن کشتی همی وزید و کشتی بسرعت رفت که ناگاه رخ پدید شد باری بزرك همی مانست و در چنگال او سنگی بود از کشتی بزرگتر چون او در هوا ببرابر کشتی برسید سنك را بسوی کشتی بینداخت چون کشتی میرفت بکشتی برنیامد و بدریا اندر افتاد از افتادن او هراسی بزرك باهل کشتی روی داد ولی بسلامت بدر رفته از آنجوجه طبخ کرده بخوردند درمیان اهل کشتی پیران مو سفید بودند چون بامداد شد دیدند همه را موی سیاه گشته پس از آن کسانی که از آن گوشت بخورده بودند پیر نگشتند و گفته‌اند که سبب باز گشتن جوانی بایشان و پیرشدن ایشان چوبی بوده‌است که آن را الشجرة الشاب گویند و بآن چوب دیگری را هم میزدند جوان میشد و بعضی گفته اند سبب آن حالت گوشت جوجه رخ بوده است واین عجیبترین حکایتها است (**حکایت عدی بن زید**) و از جمله حکایتها اینست که نعمان بن منذر ملك عرب را دختری بود هند نام و نیکوترین زنان روزگار بود در آن روز ها عدی بن زید از نزد کسری هدیتی بسوی نعمان آورده بود اتفاقا درروزی از روزها که هند با کنیزك خود ماریه در کنیسهٔ بیضا بود عدی بن زید نیز بتفرج کنیسه برآمد و او جوانی بود بدیع الجمال و نیکو شمایل و ماریه کنیز هند باو عشق داشت ولکن وصل ممکن نمیشد چون ماریه اورا بدید بهند گفت بسوی این جوان نظر کن بخدا سوگند که او از همه کس خوبرو تر است هند دختر نعمان گفت آنجوان کیست ماریه گفت او عدی بن زید است هند گفت بیم من از آنست که او مرا بشناسد ماریه گفت از کجا ترا می شناسد که ترا هرگز ندیده پس هند بدو نزدیك شد او با جوانی که با او بودند مزاح میکرد و در حسن و جمال و فصاحت بدیشان برتری داشت پس چون هند او را بدید بدو مفتون گشت و حالتش دگرگون شد و عدی نیز دلبسته او شد و دلش طپیدن گرفت و گونه اش زرد گشت و بایکی از جوانان بسرگوشی گفت که برأثر این ماهروی برو و خبر از بهر من بیاور آنشخص از پی آن ماهروی روان شد چون ساعتی گذشت باز آمد و گفت که او هند دختر نعمانست پس عدی بن زید از کنیسه بدر آمد و از شور عشق راه رفتن نمی توانست و این دو بیت همی خواند • دلم در جنبش آمد بار دیگر • ندانم تا چه دارد باز در سر • همانا عشق اندر پیش دارد • بلائی خواهد آوردن بمن بر • چون بمکان خود باز گشت آنشب را در آنجا بروز آورد ولی طعم خواب نچشید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه چهار صد و سیم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت عدی بن زید طعم خواب نچشید چون روز شد ماریه اورا پیش آمد چون ماریه را بدید باجبین گشاده باوی سخن گفت و مهربانی آشکار کرد ماریه چون عدی بن زید را باخود مهربان دید باو گفت حاجتی بتو دارم عدی گفت حاجت بخواه بخدا سوگند هرچه بخواهی بتو عطا کنم پس ماریه اورا از عشق خود خبر داد و باو بیان کرد که حاجت من خلوت کردن با تست عدی بن زید گفت حاجت تو بر آوردم بشرط اینکه میانهٔ من و هند را جمع آوری ماریه شرط قبول کرد و عدی بن زید اورا بمیخانه بیاورد و با او در آمیخت پس ماریه بیرون آمد بنزد هند رفت و باو گفت میل نداری که عدی بن زیدرا ببینی هند گفت چگونه میل ندارم که مرا عشق او بیطاقت کرده و چشمانم دوش نخفته ماریه گفت من مکانی از بهر او مهیا کنم که تو از قصر بسوی او نظاره کنی هند گفت آنچه خواهی بکن پس هردو بدین ماجرا اقدام کردند عدی بن زید به آنمکان بیامد و هند از قصر اورا نظاره میکرد چون اورا بدید نزدیك شد از غرفه بزیر افتد آنگاه باماریه گفت اگر این جوان را امشب بنزد من نیاوری هلاك خواهم شد این بگفت و بیخود بیفتاد کنیزکان او را بمکان دیگر بردند و ماریه بنزد نعمان بشتافت و خبر هند را باو گفت که او بعدی بن زید عاشق گشته و اورا آگاه از اینکه اگر هند را باو تزویج کنی او از عشق عدی بن زید خواهد مرد و تو در میان عرب رسوا خواهی شد و در این کار حیلتی و تدبیری جز این نیست که هند را باو تزویج نکنی نعمان سر بزیر افکنده ساعتی در کار او بفکر فرو رفت پس از آن بماریه گفت در تزویج هند و عدی بن زید چه حیلت کنم که مرا خوش نمی آید سخن بعدی بن زید گفته باشم ماریه گفت ایها الملك عدی بن زید را عاشق بیشتر از هنداست در این کار حیلتی کنم بدانسان که او نداند که تو از کار او آگاه گشته ای پس از آن ماریه بسوی عدی بن زید رفت و قصه بروی فروخواند و باو گفت طعامی مهیا کرده ملك را بآن طعام دعوت کن چون ملك لقمهٔ از طعام تو بخورد آنگاه تو دختر اورا خواستگاری کن او خواهش ترارد نخواهد کرد عدی بن زید گفت مرا بیم از آنست که از این سخن آزرده شود و این سخن درمیان ماسبب خصومت گردد ماریه گفت من تا با نعمان تمام نکرده ام سوی تو نیامده ام پس از آن ماریه بسوی نعمان باز گشت و باو گفت از عدی بن زید خواهش کن که ترا درخانه خود مهمان کند نعمان از عدی بن زید خواهش کرد که چاشت در نزد او بخورد عدی بن زید چاشت آماده کرد و نعمان بسرای او برفت چون نعمان لقمه بخورد عدی بن زید بر خاسته دختر اورا خواستگاری کرد نعمان التماس عدی بن زید بپذیرفت و دختر را باو تزویج کرد و پس از سه روز دختر بنزد او فرستاد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه چهار صد و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت عدی بن زید با دختر نعمان بن منذر سه سال بعیش و نوش بسر بردند پس از آن نعمان بعدی بن زید غضب کرده او را بکشت هند را از این کار اندوهی بزرك روی داد و از برای عدی بن زید در خارج شهر بقعه ای بساخت و خود در آن بقعه از خلق دور نشست و از برای عدی بن زید همی گریست و همی نالید تا اینکه در گذشت و بقعهٔ هند تا کنون در خارج حیره موجود است (**حکایت دعبل خزاعی**) واز جملهٔ حکایتها اینست که دعبل خزاعی گفته است که من در دروازه کرخ نشسته بودم ناگاه دختری بر من بگذشت که من از او نیکو روی تر کسی ندیده بودم و در راه رفتن چنان متمایل بود که دل نظارگان اسیر میکرد چون مرا چشم بروی افتاد دلم بطپید بدان سان که گمان کردم دل از سینه من بپرید پس من این بیت برخواندم: از من ستم رسیده تری نیست شاه را • گر گوش میکند سخن داد خواه را • در حال دخترك بسوی من نظر کرد و این بیت در جواب من بخواند: بسیلو زبونیها بر خویش روا • دارد درویش که بسازارش

با محتشمی باشد مرا سرعت جواب وحسن منطق اومدهوش کرددوباره این بیت بخواندم :منم‌ودلی که‌دایم بدودست دارم او را اگرش نگاه داری بتومیسپارم او را دخترك در جواب این مصراع برخواند : هر که بینی دوست دارد دوستدار خویش را هرگز بگوش من ازاین شیرین ترسخنی نرسیده و روئی نیکو تر ازروی اوچشمم ندیده بود پس من دو باره این بیت بخواندم مرا با عاشقی خوش بود هموار ۰ کنون خوشتر که در خود یافتم یار در حال تبسمی کرد که من از آن‌دهان‌و دندان نکو تر دهانی ودندانی ندیده بودم پس در جواب من این بیت بخواند : نه دل داری چو تو دیدست عاشق نه یك عاشق چومن دیده است دلدار درحال من برخاسته دست او را بوسیدم وباو گفتم ترا بخدا سوگند میدهم از پی من بیا که از چون توئی بچون منی عنایت و رحمت همی شاید آن دخترك از پی من روان شد و در آنوقت مرا منزلگه لایق چنان ماهروی باشد نبود ولی با مسلم بن ولید صداقتی در میان داشتم قصد منزل‌او کردم چون در بکوفتم بیرون آمد ومرا سلام داد من باو گفتم‌دوستان را از بهرچنین روز ذخیره کنند گفت درون بیائید ما بدرون رفتیم او را بسیار فقیر دیدم پس دستارچهٔ برآورده بمن بداد و گفت اینرا ببازار برده بفروش آنچه خوردنی ونوشیدنی ضرور باشد بخر من بسرعت بسوی بازار رفته دستارچه بفروختم خوردنی گرفته بسرعت باز گشتم مسلم‌بن ولید را دیدم که با آن زن زهره جبین در سردابه خلوت کرده چون آمدن من احساس کرد ازجای برجسته بسوی‌من آمد و بامن گفت ای ابوعلی بسبب این‌نکوئی که‌بامن کردی خدایتعالی ترا پاداش نیکو دهد و ترا بثواب او برساند و اورا در قیامت ازحسنات توبگرداند پس‌طعام وشراب از من گرفته در بروی‌من‌ببست مرا سخن اوبخشم آورد نمیدانستم که چکار کنم و اوپشت در ایستاده از شادی همی خندید چون مرادرین حالت بدید گفت یا ابا علی بجان منت سوگند میدهم بگو این دوبیت از کیست : تشنه سوخته بر آتش حیوان چو رسد تو مپندار که از پیل دمان اندیشد ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان عقل باور نکند کزرمضان اندیشد مرا خشم افزون گشت او را دشنام‌دادم‌تبسمی کرده گفت ای احمق قلتبان تو خود بمنزل من‌آمدی ودستارچه بمن بفروختی و بقیمت آن‌خوردنی و نوشیدنی خریدی اکنون خشم تو با کیست گفتم بخدا سوگند راست گفتی که مرا بحماقت و قلتبانی سوگند دادی این گفتم واز درخانه او با اندوه زیاد باز گشتم و تا امروزمرا دل از آن کار میسوزد و تا اکنون آن زن را ندیده ام

(حکایت اسحق موصلی و مغنیه)

واز جمله حکایتها اینست که اسحق بن ابراهیم موصلی گفته است اتفاقا من از ملازمت خانه خلیفه آزرده شدم سوار گشته سحر گاهان بدر آمدم و عزم کردم که در صحرا تفرج کنم وبخادمان خود گفتم هروقت رسول خلیفه‌ویا کسی دیگر بیاید شما باو بگوئید که اسحق سحر گاهان بیرون رفته و نمیدانم که بکدام سوی رفته این بگفتم و تنها بدر آمدم و در شهر همی گشتم تا اینکه روز گرم شد آنگاه در شارعی که بحرم موسوم بود بایستادم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه چهار صد و پنجم بر آمد

گفت ای‌ملك‌جوانبخت اسحق‌بن ابراهیم موصلی گفته‌است من در شارعی که بحرم معروف بود بایستادم از گرمی آفتاب بسایه‌پناه‌بردم وهنوز آرام نگرفته بودم که خادمی سیاه بیامد ودرازگوشی درپیش داشت وبر آن درازگوش دخترکی نکو روی وسرو قد سوار بود که‌جامهای حریر دربرداشت من‌ازآن‌یکی ازآنجماعت که‌ازآنجا میگذشتند پرسیدم که این دختر کیست گفتند این مغنیه ایست مرا دل بسته محبت اوشد در پشت اسب قرار گرفتن نتوانستم پس آن زهره جبین‌مشتری طلعت بخانه که من‌درپای دیوار اوایستاده بودم رفت من‌درفکر حیلتی بودم که بدان ماهروی چگونه‌توان رسید وحیران‌ایستاده بودم که ناگاه دوجوان نکوروی بیامدند و خانه رفتن‌را دستوری خواستند خداوند خانه‌ایشان را دستوری داد ایشان به خانه اندر شدند من‌نیز درصحبت ایشان برفتم ایشان را گمان این‌شد که‌مرا خداوند خانه دعوت کرده چون‌ساعتی بنشستم خوردنی حاضر آوردند خوردنی بخوردیم شراب بنهادند پس ازآن دخترك سیم برعود بیاورد و تغنی آغاز کرد وما ساغر همی کشیدیم تا اینکه مرا حاجتی پیش آمد ازبرای رفع حاجت بیرون رفتم خداوند خانه از آن دو جوان مرا بپرسید ایشان گفتند که ما اورا نمیشناسیم پس خداوند منزل گفت‌این طفیلی است ولکن مردیست ظریف با او رفتار نیکو باید کرد پس چون‌من بیامدم کنیزك بآواز لطیف این دو بیت بر خواند ۰ سرو چمن پیش اعتدال توپستست روی توبازار آفتاب شکستست توبه کنند مردم از گناه بشعبان در رمضان نیز چشمهای تو مستست آنگاه یاران ساغر کشیدند ودخترك عود همیزد و همی خواند واز جمله راهها که از من‌بود بزد واین دوبیت بخواند ۰ دست طرب داشتن زطره معشوق بیش کسی کو کش اختیار بدستست ۰ باچو تو روحانئی تعلق خاطر ۰ هر که ندارد دواب نفس پرستست پس از آن بآوازه های غریبه تغنی کرد ودراثنای تغنی‌راهی بزد که آن نیز خاصهٔ من بود و این دو بیت برخواند ۰ با همه زور آوری و مردی و شیری مرد ندانم که از کمند تو جستست دیده بدل میبرد حکایت منظور ۰ دیده نداند که دل بهر تو بسته است ۰ من بوی گفتم این راه دو باره بزن و مرا قصد این بود که آنراه باو درست بیاموزم آنگاه یکی ازدو جوان روی بمن کرده گفت ما طفیلی از تو بی شرم تر ندیده بودیم من از شرم سر بزیر افکندم و او را جواب ندادم جوان دیگر که با او یار بود اورا از من باز داشت پس از آن یاران از برای نماز برخاستند من اندکی تاخیر کردم وعود رابرداشته هر دو سررا محکم کردم و تار های او را باصلاح در آوردم آنگاه بنماز بر خاستم چون‌از نماز فارغ شدم آن‌جوان ملامت و سرزنش مرا از سر گرفت ودر عربده با من لجاجت کرد ولی‌من خاموش بودم پس‌دختر عود برداشته آن‌را بدید گفت که این عود را اصلاح کرده همه گفتند ما دست بر اوننهادیم دخترك گفت بخدا سوگند این را کسیکه دراین‌فن استاد است باصلاح آورده من گفتم او را من باصلاح آوردم

گفت ترا بخدا سوگند میدهم که این عود بگیر و بزن من عود گرفته راهی خویش بزدم که نزدیك بود روان زندگان برود و بر تن مردگان جان آید و این بیت بخواندم دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش گر در آئینه ببینی برود دل ز برت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه چهارصدو ششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت اسحق ابن ابراهیم موصلی گفته است که چون من شعر بانجام رسانیدم از آن جمع کسی نماند مگر اینکه برخاسته در پیش من نشستند و بمن گفتند یا سیدنا ترا بخدا سوگند میدهیم که آواز دیگر از برای ما بخوان من راهی خوش بجز آنراه نخستین بزدم و این ابیات بخواندم دل نماندست که گوی خم چوگان تونیست خصم را پای گریز از سر میدان تونیست در تو حیرانم و اوصاف معانی که تراست واندران کس که بصر دارد و حیران تونیست گر تو را هست شکیب از من و امکان فراغ بوصالت که مرا طاقت هجران تونیست چون ابیاب بانجام رسانیدم هیچ یك از یاران نماند مگر من که از غایت طرب بر پای خاسته خویشتن بر خاك انداختند آنگاه عود از دست افکندم ایشان بمن گفتند ترا ب... سوگند میدهم که باما چنین مکن و بآوازهٔ خود بیفزای که خدا یتعالی نعمتی را که بتو داده بیفزاید من بایشان گفتم من از برای شما آواز دیگر و آواز دیگر بیفزایم و خودرا بشما بشناسانم من اسحق ابن ابراهیم موصلی هستم بخدا سوگند مرا هر وقت خلیفه بخواهد من باو تکبر کنم و امروز شما ناخوشترین سخنان بمن گفتید بخدا سوگند پس از این تکلم نکنم و با شما ننشینم تا اینکه این جوان عربده جو را از میان بیرون کنید پس دست او را گرفته از منزل بیرون کردند آنگاه عود گرفته آنراهها که دخترك از صنعت من نواخته بود بنواختم پس از آن با خداوند خانه بسر گوشی گفتم که مرا دل بمحبت این کنیز مفتونست و مرا از او شکیبائی نیست آنمرد گفت او از آن تو باشد ولی بشرطیکه یکماه در نزد من بسر بری آنگاه کنیزك را بازرینه و زیور او بتو دهم من گفتم آری چنین کنم پس من یکماه در نزد او بماندم و کس جای من نمیدانست و خادمان خلیفه همه جا را تفتیش میکردند و خبر از من نمی یافتند چون ماه بپایان رسید آنمرد کنیز کرا با جامهٔ که در برداشت و با زرینه و زیور بمن بداد و خادمی نیز بمن بداد من او را بمنزل خود بیاوردم و بر وچندان شاد بودم که تو گفتی همه دنیا بدست آورده ام پس از آن سوار گشته بسوی مامون خلیفه رفتم چون در پیش او حاضر آمدم بمن گفت ای اسحق در کجا بودی حکایت باو باز گفتم خلیفه گفت من همین ساعت میخواهم آنمرد را بنزد من بیاورید خادمان خلیفه آنمرد را حاضر آوردند خلیفه گفت تو بسی جوانمرد هستی یاری تو از جوانمردیست پس صد هزار درم از برای آنمرد عطا فرمود و بمن گفت ای اسحق کنیز را حاضر کن من کنیزك را حاضر کردم کنیزك از برای او بخواند او را نشاط و سرور پدید آمد پس از آن بکنیز گفت بهر روز پنجشنبه بنزد من حاضر شو آنگاه پنجاه هزار درم بکنیزك عطا فرمود و از جمله حکایتها اینست که عتبی گفته است

(حکایت اول عاشق)

روزی با جمعی از اهل ادب نشسته بودم اخبار مردم یاد میکردم تا اینکه ما را حدیث باخبار عاشقان کشید هر یکی از ما حدیثی میگفتیم و در میان جماعت شخصی خاموش نشسته بود آنگاه شیخ گفت من از برای شما حدیثی نقل کنم که هرگز مانند او نشنیده اید گفتم ما را بسخنان نغز بنواز شیخ گفت من دختری داشتم عاشق جوانی بود و ما نمیدانستیم و آن جوان نیز قنیه دختر ابی عبیدهٔ خزائی را دوست میداشت و قنیه بدختر من مایل بود روزی از روزها در مجلس حاضر شدم که آنجوان در آنمجلس بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه چهارصدو هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت آن شیخ گفت آن جوان باقیه در آنمجلس بودند قنیه این بیت بر خواند ترك مال و ترك جاه و ترك جان در طریق عشق اول منزل است آنجوان باو گفت ای خاتون اذن میدهی که بمیرم قنیه از پشت پرده باو گفت آری اگر عاشق هستی بمیر آنجوان تکیه ببالین کرده چشم برهم نهاد چون دور قدح باو برسید او را بجنبانیدیم دیدیم که او مرده است ما را نشاط بحزن و اندوه بدل شد هماندم ساعت از مجلس پراکنده شدیم چون من بمنزل خود باز گشتم اهل خانهٔ من سبب دیر آمدن من جویا شدند من حکایت جوان بایشان بگفتم ایشان را این حکایت عجب آمد چون دختر من اینسخن را از من بشنید از مجلسی که من نشسته بودم برخاستهٔ بمجلس دیگر رفت من برخاسته از پی او برفتم او را دیدم بدانسان که من حالت جوان بیان کرده بودم ببالش تکیه کرده من او را بجنباندم دیدم که در گذشته پس ما بجنازهٔ او مشغول شدیم چون بامداد شد جنازه بیرون بردیم ناگاه در راه بجنازهٔ سیمین برخوردیم من از آن جنازه جویا شدم گفتند این جنازهٔ قنیه است که او در ساعتی که مرك دختر من شنیده سر ببالش گذاشته مرده بود پس از آن سه جنازه را دیگر روز بخاك سپردیم و این عجیبترین حکایتهای عشاق است

(حکایت دوم عشاق)

و از جملهٔ حکایتها اینست که قاسم بن عدی از مردی از بنی تمیم حکایت کرده که او گفته است من روزی بجستجوی گم شدهٔ بیرون رفتم و بآبهای قبیله بنی طی رسیده و در آنجا دو گروه دیدم که بیکدیگر نزدیك بودند چون تأمل کردم در یکی از آن دو گروه جوانی دیدم که او را بیماری نزار کرده او این دو بیت همی خواند گر بکوی عاشقی با ما هم از یك خانهٔ با همه کس آشنا با ما چرا بیگانهٔ ما چو اندر عاشقی یکرویه چون آئینه ایم تو چرا در دوستی با ما دوسر چون شانهٔ و در آن گروه دیگر دخترکی بود چون آواز آنجوان بشنید بسوی آن جوان مبادرت کرد قبیله با دخترك بممانعت بر آمدند و دخترك همی خواست که خود را از دست ایشان خلاص دهد چون جوان آنرا احساس کرد برخاست بسوی او مبادرت کرد قبیله او برخاسته با او در آویختند آن جوان خود را از دست ایشان بدر میکشید دخترك نیز خودرا از دست قبیله بدر میبرد تا اینکه هردو خلاص شدند و روی بیکدیگر گذاشتند چون بیکدیگر رسیدند در میان آن

دو گروه بایکدیگر هم آغوش گشتند و هر دو بیخود بزمین افتادند و درحال بمردند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزادلب از داستان فروبست

چون شبانه‌چهارصدوهشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت آن جوان با دخترك درحال بمردند آنگاه‌شیخی ازمیان آنخیمه ها بدرآمد ودر سرایشان بایستاد و سخت بگریست و گفت خدا شما رابیامرزد اگر چه شما در حیات بایکدیگر جمع نگشتید شما را درممات با یکدیگر جمع آورد پس انشیخ ایشانرا غسل داده هردورا کفن کرد و ایشانرا در یك قبر بخاك سپرده و ازآن دو گروه هیچ مردی وزنی نماند مگر اینکه از برای ایشان بگریستند و طپانچه بر سروسینهٔ خویشتن بزدند از شیخ پرسیدند که ایشان کیستندشیخ گفت این مرادختروا وپسر برادراست وایشانرا عشق بااین پایه رسیده بود که دیدی من با شیخ گفتم اصلحك الله چراایشانرا بیکدیگر تزویج نکردی گفت بیم ننك و رسوائی داشتم واکنون بننك ورسوائی دیگردچارشدم (**حکایت‌سوم عاشق**) واز جملهٔ‌حکایتها اینست که‌ابوالعباس مبرد گفته است که من باجماعتی قصدبریده کردم وبدیرهر قل بگذشتم درسایهٔ آن دیر فرود آمدیم آنگاه مردی بنزدمادرآمد وگفت درین دیر دیوانگان هستند ودر میان آن‌دیوانگان مردیست که سخن‌بحکمت میگویداگر شمااورابببینید سخن‌اوشمارا عجب آید پس ما همگی برخاسته بدیراندر شدیم در آنجا مردی دیدیم‌نشسته‌وسر خود را گشوده بود ما او را سلام دادیم و او مارا جواب گفت ولی‌بسوی ماننگاه نمیکرد آنمرد گفت ازبرای او شعر بخوانید که چون اوشعر بشنودسخن گویددر حال من این دو بیت بخواندم ای گزیده مرترا از خلق‌رب‌العالمین آفرین گوید همی برجان پاکت آفرین از برای آنکه ماه و آفتاب‌چاکرند زان طواف آرد شب‌وروز آسمان گرد زمین چون این شعر از من بشنید روی بسوی من کرده این‌دو بیت بخواند شرط مردان نیست در جان عشق جانان داشتن پس دل اندر بند وصل‌و بندهجران داشتن بلکه اندر راه جانان شرط مردان آن بود بردردل بودن‌وفرمان جانان داشتن پس‌ازآن گفت آیا نکو سخن گفتم یا نه ما گفتیم احسنت بسیار نیکو گفتی پس‌دست دراز کرده‌سنگی که درآنجا بود برداشت ما گمان کردیم که آنسنگ‌بما خواهد انداخت‌در حال ازاو بگریختیم آنگاه دیدم که او سنك بسینه‌میکوبدومیگوید ازمن هراس مکنید وبمن‌نزدیکتر آئید و شعری چند از من بشنوید مابدونزدیك شدیم اواین ابیات بخواند خیل تاشان جفا کار ومحبان ملول خیمه را همچو دل از صحبت ما بر کندند آنهمه عشوه که‌درپیش نهادند و غرور عاقبت روز جدائی پس پشت افکندند ما همینیم که بودیم و محبت باقی است ترك صحبت نکند دل که بمهر آکندند تا چه پیش آیدشان کزقبل دوری خویش ای بساخاطر مجموع که بپرا کندند پس‌ازآن بسوی من نظر کردوبا من گفت آیا تو میدانی که دوستاران را چه‌شد گفتم آری ایشان مردندو گوی سعادت بردنددر حال گونه‌او متغیر شد و بر پای خاست و گفت مرك ایشانرااز کجادانستی گفتم‌اگر ایشان زنده میبودندترابدینحالت نمیگذاشتند پس آنمجنون گفت بخدا سوگند راست‌گفتی ولکن من از پس از ایشان زندگانی نمی خواهم‌درحال‌اوراندام بلرزه آمد وبیفتاد ما بسوی‌او بشتافتیم چون‌اورا بجنبانیدیم مرده بوداز آن کار شگفت ماندیم وبراوافسوس خوردیم و تجهیز کرده بخاکش سپردیم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون‌شبانه‌چهارصدونهم‌بر آمد

گفت ایملك جوانبخت مبرد گفته است پس از آن‌ببغداد باز گشته بنزد متوکل خلیفه رفتم وآثار سرشك دوروی من دید بمن گفت این چه حالتست من قصه باو باز گفتم خلیفه گفت‌تو از بهر چه‌اینکار کردی بخدا سوگند اگرترااز برای او محزون نمیدیدم ترا بخون‌او میگرفتم (**حکایت عاشق معصوم**) واز جملهٔ حکایتهااینست که ابوبکربن محمد انباری گفته است که درپارهٔ‌ازسفرهای خوداز‌انبار بسوی عموریه بدرشدم ودردهی نزدیك عموریه بخارج دیرانوار فرودآمده رئس دیر بسوی من آمد و او را نام عبدالمسیح بود مرا بدیراندر برد من درآنجا چهل تن‌راهبان دیدم مرا آنشب ‌باضیافتی شایسته گرامی بداشت چون فرداشد ازنزد ایشان کوچ کردم و من از راهبان عبادتی و مشقتی دیدم که‌از دیگران ندیده بودم پس از آن به عموریه رفتم و کار خود انجام داده بسوی انبار باز گشتم چون سال آینده شد زیارت مکه کردم و در هنگامیکه من بدور خانهٔ کعبه طواف میکردم عبدالمسیح را دیدم که با پنج تن از یاران خود طواف میکردند چون اورا نیك بشناختم بسوی او رفتم وباو گفتم تو عبدالمسیح راهی گفت من عبدالله راغبم پس‌ریش‌او را ببوسیدم و بگریستم ودست اورا گرفته بسوی حرم بیامدم‌و باو گفتم‌مراازسبب مسلمانی خود آگاه کن گفت سبب مسلمانی من از عجایب روزگار است وآن اینست که جمعی از زهاد و مسلمانان در دهیکه دیرمادرآنجا بود فرود آمدند و جوانی را بخریدن طعام بفرستادند جوان در بازاردختری دیدنصرانیه که نان‌همی فروخت وآندختر بهترین زبان‌روزگار بودچون این جوان بدو نظاره کرد بجمال او مفتون شد در حال بیفتاد چون بخود آمد بسوی یاران خود باز گشت و ایشانرا از آنچه باوروی داده بود بیاگاهانید وبایشان گفت شمااز‌پی کارخود بروید که من باشما نخواهم آمد یاران‌اورا ملامت کردند و پند گفتند او بسخن ایشان التفات نکرد وازنزدایشان برخاسته داخل دهکده‌شد وبر درخانهٔ آندختر بنشست دختر از حاجت او جویان گشت جوان گفت عاشق تو هستم دخترك ازواعراض کرد آنجوان سه روزدرهمان مکان بماند وخوردنی نخوردو چشم بر جمال آن نصرانیه دوخته بود چون نصرانیه‌دید که‌این جوان ازونمیگردد پیوندان خود راازواقعه آگاه کرد ایشان کودکان باو بگماشتند و کودکان سنك باو زدند تا اینکه پهلوهای او شکسته شد وسراو بشکافت وآنجوان باهمهٔ اینها باز نمیگشت اهل دهکده قصد کشتن او کردند مردی‌ازایشان پیش من آمده مرا ازحالت آنجوان آگاه کردم‌ن بیرون آمده اورادیدم که‌برخاك افتاده خون ازروی اوپاك کرده واورا برداشته بدیر بردم و زخمهای او را معالجت کردم وتا چهارده

روزز د من بود جوان اندکی قوت گرفت ازدیر بدر آمد و بدرخانه آندخترك رفته چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه چهار صد و دهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون طاقت رفتن بهم رسانید ازدیر بدر آمد و بدرخانه آندختر رفته درآنجا بنشست چون آن دخترك او را بدید برخاسته بسوی او بیامد و باو گفت بخدا سوگند که مرا بتو رحمت آمد اگر تو بدین من درآئی من خویشتن بتو تزویج کنم آن جوان گفت معاذالله که من ازدین خود بازگردم و بدین مشرکان درآیم پس ازآن دخترك گفت چون چنین است دست ازمن بردار وازمن باز کرد آن جوان گفت دل من نه بفرمان منست آنگاه دخترك ازاو اعراض کرد و برفت و کودکان بجوان گرد آمده اورا بسنك همی زدند تا اینکه او بیفتاد در حال من ازدیر بدر آمدم و کودکان ازو دور کرده سر او ازخاك برداشتم شنیدم که او همی گفت اللهم اجمع بینی و بینها فی الجنه پس اورا برداشته بدیر بردم پیش از آنکه بدیر برسد درگذشت و برحمت ایزدی پیوست من او رادر خارج دهکده بخاك سپردم چون شب درآمد ونیمه شب شد همان دخترك در خوابگاه فریادی بلند بر آورد و اهل دهکده برو جمع آمده حادثه باز پرسیدند دخترك گفت همین ساعت خفته بودم آنمرد مسلمان بنزد من آمد و دست من گرفته مرا بسوی بهشت برسانید خازن بهشت مرا منع کرد و گفت بهشت بکافران حرام است من در دست آن جوان مسلمان گشتم وبا او به بهشت اندر شدم و در آنجا قصرها و درختان دیدم که وصف آنهارا نیارم گفت پس از آن قصری که از گوهر و یاقوت بود بمن بنمود و بما من گفت این قصر از آن من و تست و من بدین قصر داخل نخواهم شد مگر با تو و پس از آن پنج شب تو بامن خواهی بود پس آن جوان دست برده ازدرختی دوسیب برچید و آنها را بمن داده گفت یکی از اینها بخور و یکی را نگاهدار تا راهب او را ببیند من یکی را خوردم ازو لذیذتر چیزی نخورده بودم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه چهار صد و یازدهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت آن دخترك گفت من یکی ازآن دو سیب خوردم بهتر ازو چیزی نخورده بودم پس آنجوان مرا از بهشت بدر آورده بخانه خویشم برسانیدمن چون ازخواب بیدار شدم بوی سیب از دهان خود بشنیدم وسیبی دیگر درنزد خود بدیدم پس آندخترك سیب بدر آورد وآن سیب در تاریکی شب چون ستاره بدرخشید درحال دختر را با سیبی که دردست داشت بدیر بیاوردند دخترك جواب بمن باز گفت وسیب بدرآورد که ماچنان سیب درمیان میوه های دنیا ندیده بودیم پس من کارد گرفتم وآن سیب را بشماره یاران خود پاره کردم ازولذیذ تر وخوشبو تر چیزی نخورده بودم آنگاه گفتم شاید که شیطان دخترك رابخواب آمده که اورا فریب دهد و از دین خود بیرون برد پس دخترك را برداشته باز داشتند آن دخترك چیز نمیخورد ونمی نوشید تا اینکه شب پنجم بر آمد شبانگاه برخواسته ازخانه بدررفت چون بقبرآن جوان مسلمان برسید خویشتن بروی قبرانداخته ودرآنجا بمرد پیوندان اورا کسی بر او آگاه نبود چون بامداد شد دو شیخ مسلمان پشمینه پوش روی بدهکده آوردند با ایشان دو زن مسلمان پشمینه پوش بودند باهل دهکده گفتند یکی از دوستان خدای تعالی در نزد شمادردین اسلام وفات یافته و بایدما بکاراو بپردازیم اهل دهکده آندخترك را جستجو کردند درروی قبر مرده اش یافتند گفتند این دخترك دردین ما مرده باید بکار اوخویشتن بپردازیم آن دو شیخ گفتند لا و الله او بدین اسلام مرده جز ماکس نباید بکاراو پردازد پس درمیان ایشان خصومت وجنك پدید آمد یکی ازآن دو شیخ گفت علامت اسلام این دختر این است که چهل تن راهب که دردیر هستند جمع شوند واین مرده را ازقبر بکشند اگراورا اززمین توانستند برداشت بدانید که او نصرانیه است واگر نتوانستند یکی ازما پیش رفته اورا بکشند اگر ازقبر دور شد بدانید که او مسلمان بوده است اهل دهکده راضی شدند وچهل تن راهبان جمع آمدند وخواستند که اورا ازروی قبر بردارند نتوانستند آنگاه ریسمان بمیان او بسته اورا با توانائی هرچه تمامتر بکشیدیم ریسمان پاره گشت وباز آندخترك ازجای خود نجنبید پس اهل دهکده پیش آمده با راهبان یار شدند بازآندخترك ازجای نجنبید وهمگی عاجز ماندیم بایکی از آن دوشیخ گفتیم تو پیش رفته اورا بردار یکی از آن دو شیخ پیش رفته او را برداء خود پیچیده وگفت بسم الله و علی ملة رسول الله صلی الله علیه وآله آنگاه او را بر داشته در آغوش گرفته بغاریکه در آنجا بود برفت آنگاه آن دوزن بیامدند ودخترك را غسل دادند و آن دو شیخ اورا نماز کرده درپهلوی قبر آن جوان بخاك سپردند وباز گشتند و ماهمه اینها را مشاهده کردیم چون با یکدیگر خلوت کردیم گفتیم که دین حق پیروی را سزاوار است وحق از برای ما بمشاهده و عیان واضح گشت و از برای دین اسلام روشن تر ازاین برهانی که باچشم خود دیدیم نخواهد بود پس من مسلمان شدم وراهبان دیر واهل دهکده بتمامی مسلمان شدند پس ازآن با اهل جزیره رسول فرستادیم و از ایشان فقیهی خواستیم که شرایع اسلام واحکام دین بما بیاموزد مردی فقیه و صالح بیامد واحکام اسلام بما بیاموخت وما امروز الحمدلله ازنیکو کاران هستیم (**حکایت ابوعیسی وقرة العین**) وازجمله حکایتها اینست که عمروبن معده گفته که ابوعیسی بن رشید برادرمامون عاشق قرةالعین کنیز هشام بودو آن کنیزك نیز بوی عاشق بود ولکن ابو عیسی عشق خود رامی پوشید وباکسی شکایت نمیگفت و راز خودرا بکسی آشکار نمیکرد ودر خریدن آن کنیزك از خواجه او کوشش بسیار داشت وهمه گونهٔ حیلت بکار برد ولی سود نمی بخشید چون از حیلت عاجز ماند و عشقش افزون و صبرش کمتر شد روزی پس از بازگشتن مردم از نزد مامون بنزد مامون در آمد وباو گفت ایهاالخلیفه اگر امروز مردم را در حالتی که غافل هستند امتحان کنی هر آینه جوانمردان راازناجوان مردان خواهی شناخت وقدر همت هر یك از ایشان را خواهی دانست وقصد ابوعیسی از این سخن این بود که با این حیلت با قرةالعین در خانهٔ خواجه او وصل میسر شود مامون درجواب ابوعیسی گفت این رای صوابست پس ازآن خلیفه فرمود زورقی را که طیار بام داشت مهیا کنند

زورق را مهیا کرده پیش آوردند خلیفه با جمعی از خاصان خود بزورق نشستند نخستین قصری که خلیفه بر آن داخل شد قصر حمید طوسی بود که در حین غفلت او بر او داخل شدند اورا نشسته یافتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چونشب چهار صدودوازدهم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت حمید طوسی را بحصیر نشسته یافت که مغنیان در پیش او حاضر بودند و آلات طرب از عود و نای وچنك در دست داشتند پس مامون ساعتی در آنجا بنشست آنگاه طعام حاضر کردند ودر میان خوردنیها گوشت مرغ نبود همه گوشت چهار پایان بود مامون بسوی هیچ یك از آنها التفات نکرد ابوعیسی گفت ایها الخلیفه ما غافل بدین مکان در آمدیم و خداوند منزل قدوم خلیفه را نمیدانست بر خیز تا بمجلس دیگر رویم که او از بهر تولاین باشد پس خلیفه با خاصان خود برخاست روی بخانهٔ علی بن هشام آورد چون علی بن هشام آمدن ایشان را بدانست باستقبال بشتافت و در پیش خلیفه زمین ببوسید وایشانرا بقصر اندر آورد ومجلسی فروچید که چشم بینندگان بهتر از آن مجلس ندیده بود زمین ودیوارهای آنمجلس با گونه گونه رخام بناشده واز هر گونه نقشهای رومی در آنجا نقش کرده و فرشهای بصریه بر آن گسترده بودند پس ازساعتی مامون طعام خواست علی بن هشام در حال خوانها فروچید که درهر خوانی صدگونه خوردنی پیش بود چون خلیفه طعام خورد گفت ای علی چیزی بما بنوشان آنگاه علی بن هشام نبید خواست ساقیان ماهروی که جامهٔ فاخر و مطرز بطرازهای زرین در بر داشتند در ظرفهای زرین وسیمین و بلورین نبید حاضر آوردند مامون شگفت ماند و گفت ای ابوالحسن علی بن هشام برخاسته طرف بساط بوسه داد و در پیش خلیفه بایستاد و گفت لبیك ایها الخلیفه خلیفه گفت از آوازهای نشاط انگیز چیزی بما بشنوان علی بن هشام گفت سمعاً و طاعة پس با یکی از خادمان گفت کنیزکان مطربه را حاضر آورید خادم لحظهٔ غایب شدچون حاضر آمد ده تن از خادمان ده کرسی زرین بیاوردند و در یکسوی کرسیها مجلس بگذاشتند پس از آن ده تن کنیزکان آفتاب روی که تاجهای زرین مکلل بر سر داشتند بیامدند و برآن کرسیها بنشستند وبا گونه گونه لحنهای خوش بخواندند مامون بکنیزکی از آن کنیزکان نظر کرده شیفته حسن و منظر او شد وباو گفت ای کنیزك چه نام داری گفت ایها الخلیفه نام من شمشاد است خلیفه باو گفت ای شمشاد از برای ما تغنی کن پس ازآن کنیزك بانامه‌های نشاط انگیز این ابیات بخواند پیوند روح میکند این باد مشك بیز هنگام نوبت سحر است ای ندیم خیز شاهد بخوان و شمع بر افروز می بنه عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز وردوست دست میدهدت هیچگو مباش خوشتر بود عروس نکو روی بی جهیز مامون گفت احسنت ای کنیزك این شعر بسیار دلپسند است باز گو که این آوازاز کیست گفت این آواز از معبد است پس مامون وابوعیسی وعلی بن هشام ساغر در کشیدند آنگاه کنیزکان باز گشتند وده کنیزك دیگر که هر یکی از ایشان بردیمانی مطرز بطرازهای زرین در برداشتند بیامدند وبر کرسیها نشستند وبا گونه گونه لحنهای خوش بخواندند مامون بیکی از آن کنیزکان نظر کرده دیدبآهوی ختن همی ماند باو گفت ای کنیزك چه نام داری گفت ایها الخلیفه مرا نام ظبیه است خلیفه گفت ظبیه از برای ما بخوان پس ازآن کنیزك گردن خویش چون آهو بر کشید و دوبیتی برخواند مامون گفت لله درك چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه چهار صدو سیزدهم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت خلیفه گفت ای ظبیه این آواز از کیست کنیزك گفت این آواز ابن سریج راست پس مامون ساغر در کشید و کنیزکان باز گشتند ده تن کنیزکان دیگر که دیبای سرخ زرین و مرصع بدرو گوهر در برداشتند وسرایشان گشوده بود بیامدند وبر کرسیها بنشستند و با گونه گونه لحنهای خوش تغنی کردند آنگاه خلیفه بکنیزکی از آنها نظاره کرده وباو گفت ای کنیزك نام توچیست گفت ایها الخلیفه نام من فاتن است خلیفه باو گفت ای فاتن از برای ما تغنی کن پس کنیزك با نغمهای نشاط انگیز این ابیات بخواند کس از این نمك ندارد که تو ای غلام داری دل ریش عاشقانرا نمك تمام داری ملکامها نگارا صنما بتا بها را متحیرم ندانم که تو خود چه نام داری خلیفه گفت ای فاتن لله درك این آواز ازآن کیست کنیزك گفت این آواز قدیم است پس مامون و ابوعیسی وعلی بن هشام ساغردر کشیدندو کنیزکان برخاسته باز گشتند ده تن کنیزکان مشتری طلعت درآمدند جامه‌های حریر که بازرسرخش بافته بودند ودر برداشتند و منطقه‌های مرصع بگوهر بمیان بسته بودند پس بکرسیها بنشستند و بآوازهای خوش تغنی کردند مامون بیکی از آن کنیزکان که چون شاخ سرو بود نظاره کرده گفت ای کنیزك نام تو چیست گفت ایها الخلیفه مرا نام رشاست خلیفه گفت رشا از برای ما تغنی کن آنکنیزك بسان آهو این سوو آنسو نگاه کرده این ابیات بخواند صفت رخام دارد تن نرم نازنینت دل سخت نیز با او نه کم از رخام داری همه دیده ها بسویت نگران رنك ورویت منت آن کمینه مرغم که اسیر دام داری چه مخالفت بدیدی که مجالست بریدی مگر آنکه ما فقیریم وتو احتشام داری مامون باو گفت احسنت ای کنیزك باز بخوان پس کنیزك بر خاسته زمین ببوسید و این بیت بر خواند فصل بهار است خیز تا بتماشاشرویم تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار مامون را از این بیت نشاط بزرك روی داد چون کنیزك دید که مامون بنشاط اندراست. آواز خود بهمان بیت باز بگردانید پس از آن مامون گفت زورق بیاورید و خواست که بزورق نشسته باز گردد علی بن هشام برخاسته گفت ایها الخلیفه کنیزکی دارم که بده هزار دینار خریده‌ام ومن شیفته شمایل اوهستم قصد من اینست که اورا بخلیفه باز نمایم اگرخلیفه‌را از او پسند آید بخدمت کاری قبول فرماید خلیفه فرمود کنیزك را بیاورید در حال کنیزکی بدر آمد چون شاخ سرو که چشمان مست وابروان پیوسته داشت و برسرش تاجی بود از زر سرخ بادر و گوهر ودر زیر آن تاج دستارچهٔ بود که بر آن دستارچهٔ بازبر جد این بیت نوشته بودند هشته بر سر بعهد افسر

از مشک سیاه ✿ خویش را امروز ای بت شهریاری کردهٔ ✿ وآن کنیزک چون سرو میخرامید ودرخرامیدن دل ازپیر و جوان می برد پس بسوی کرسی آمده بر کرسی بنشست چون قصه بدین جا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه چهارصد و چهاردهم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت آن کنیزک سروبالا بر کرسی بنشست چون مامون او را بدید درحسن وجمال او بحیرت اندرماند ابوعیسی را دل طپیدن گرفت و گونه اش زرد گشت وحالتش دگرگون گردید خلیفه بابوعیسی گفت چونست که ترا حال دگرگون گشت ابوعیسی گفت ایها الخلیفه بسبب ناخوشی است که گاهی مرا میگیرد خلیفه گفت آیا این کنیزک را بیش ازاین روزها میشناختی ابوعیسی گفت آری ایها الخلیفه آیا کسی هست آفتاب را نشناسد مامون گفت ای کنیزک چه نام داری کنیزک گفت مرا قرة العین نامست خلیفه گفت ای قرة العین ✿ محتسب کوتا ببیند روی دوست ✿ همچومحرابی ومن چون عابدی ✿ خلیفه باو گفت لله درك این شعر بسیار نغز است باز گو این آواز از کیست کنیزک گفت این آوازاز نوروز صغیر است ابوعیسی چشم بکنیزک دوخته بود و همی گریست اهل مجلس را حالت او عجب آمد پس کنیزک روی بخلیفه کرده گفت ایها الخلیفة اگر اجازت دهی آواز دیگر بخوانم خلیفه گفت هر آن چه خواهی بخوان کنیزک این ابیات بخواند ✿ خبر ازعشق ندارد که ندارد یاری ✿ دل نخوانند که صیدش نکند دلداری ✿ جان بدیدار تو یکروز فدا خواهم کرد ✿ تا دگر بر نکنم دیده بهر دیداری ✿ غم عشق آمد و غمهای دگر پاک ببرد ✿ سوزنی باید کزپای برآرد خواری ✿ چون کنیزک اشعار بانجام رسانید ابوعیسی گفت ایها الخلیفه چون قصه بدین جا رسید بامدادشد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه چهارصد و پانزدهم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت چون قرة العین اشعار بانجام رسانید ابوعیسی گفت ایها الخلیفه تا ما رسوا نشویم راحت نخواهیم یافت اگر مرا اجازت دهی جواب این کنیزک بگویم خلیفه گفت ای ابوعیسی هرآنچه خواهی بگو پس ابوعیسی سرشک ازدیده ببارید واین دو بیت بر خواند ✿ میروی خرم وخندان ونگه می نکنی ✿ که نگه میکنند از هر طرفی غمخواری ✿ خبرت هست که قومی ز غمت بیخبرند ✿ حال افتاده نداند که بیفتد باری • آنگاه قرة العین عود بدست گرفته با نغمهای طرب آمیز این دو بیت برخواند • مپندار ازلب شیرین عبارت • که کامی حاصل آید بی‌حرارت • ابو عیسی بگریست پس سر بسوی قرة العین برداشته آهی برکشید و این ابیات بر خواند • ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل • سلسبیلت کرده جان و دل سبیل • ناوک چشم تو در هر گوشهٔ • همچو من افتاده دارد صد قتیل • من نمی یابم مجال ایدوستان • گرچه دارد او جمالی بس جمیل • یارب این آتش که درجان من است • سرد کن زانسان که کردی بر خلیل • چون ابوعیسی ابیات بانجام رسانید علی بن هشام برپا خاست و دست ابوعیسی را ببوسید و باو گفت یا سیدی خدایتعالی دعوت ترا اجابت کرده و مناجات تو را بشنید تو این کنیزک را با همه زیوروزرینه وجامهٔ اوبگیر بشرط اینکه خلیفه را چشمی دراونباشد خلیفه گفت اگر ما را در این کنیزخواهشی باشد ابو عیسی را بخویش مقدم میداریم و او را باین کار اختیار کنیم پس مامون الرشید برخاسته بزورق بنشست و ابوعیسی قرة العین راگرفته با نشاط وسرور ودل خرم بمنزل خود باز گشت (**حکایت امین و کنیزک**) وازجملهٔ حکایتها اینست که امین برادر مامون بخانه عم خود ابراهیم بن مهدی درآمد درآنجا کنیزک خوبروئی دید که عود همی زند دلش بروما یل شد وطاقت نیاورده حالت خود باابراهیم آشکار کرد ابراهیم کنیزک را با جامهٔ فاخر و گوهر های گران قیمت بسوی امین بفرستاد چون امین کنیز را بدید گمان کرد که عم او ابراهیم با او درآمیخته او را بدین سبب ناخوش داشت پس آنچه که هدیه با خود آورده بود قبول کرد وکنیزک را بازفرستاد ابراهیم از نیت امین آگاه شد پیراهنی از حریر بکنیزک بپوشانید و در دامن اوبا زر سرخ این دو بیت بنوشت • جز با نظر پاک بدین مشکین مو • گرچشم فکنده ام سیه بادام رو از بهر تو این درخت بپروردستم • ایزد داند که برنخوردستم ازو • اورا دوباره بسوی امین فرستاد چون کنیزک بنزد امین درآمد بسوی اونظر کرد وآنچه دردامن پیراهنش نوشته بودند بدیدخودداری نتوانست کرد چون قصه بدینجا رسید بامدادشدوشهرزادلب ازداستان فروبست

چون شبانه چهارصد و شانزدهم برآمد

گفت ایملک جوانبخت خود داری نتوانست واورا بخود نزدیک خواندواز برای اوقصری جداگانه مرتب کرد وشکر نیکوئی عم خود ابراهیم رابجای آورد وی را بعم خود تفویض کرد (**حکایت تأثیر شعر**) وازجمله حکایتها اینست که متوکل وقتی بیمار گشته بود ومردم از هر سوی هدیه ها وتحفها ازبرای اومیفرستادند فتح بن خاقان کنیزک باکرهٔ خوبروئی برسم هدیت بفرستاد و با آن کنیز ظرفی بلورکه دروشراب سرخ وجامی سرخ که با سیاهی برآن جام این دوبیتی نوشته بودند فرستاد: می خور که زتو کثرت و قلت ببرد اندیشهٔ هفتاد ودو ملت ببرد پرهیز مکن زکیمیائی که ازو یکجرعه خوری هزار علت ببرد چون کنیزک بنزد خلیفه در آمد یوحنای طبیب در نزد خلیفه حاضر بود چون دو بیتی بدید تبسم کرد و گفت ایها الخلیفه بخدا سوگند که ابن خاقان بمعالجت تو ازمن دانا تراست باید خلیفه ازگفتهٔ او تخلف نکند خلیفه آن دوا را بمقتضای مضمون ابیات بکار برد و در اندک زمانی عافیت بدو روی داد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شبانه چهارصد و هفدهم برآمد

(**حکایت عجوز**)واز جمله حکایتها اینست که ابوسوید گفته است اتفاقا من با جماعتی ازیاران خود روزی ازروزها بباغی در آمدیم که ازمیوهٔ آن باغ شرا کنیم در وسط آن باغ عجوزی خوش سیما ونیکو رو دیدیم که بسی صباحت وملاحت داشت ولی موهای او سفید شده بود واو با شانهٔ ازعاج سر

خود شانه میکرد ما درنزد او بایستادیم اوسرازما نپوشانید من باو گفتم ای عجوز اگر تو مویهای خود رنك کنی تا سیاه شود هرآینه ازدختران نیکوترخواهی شد عجوز سربسوی من برداشت و این دو بیتی بر خواند :رسید نوبت پیری و رفت برنائی دل از نشاط وطرب نا امید باید کرد سرم سفید شد و نامه از گنه سیه است بآب توبه سیه را سفید باید کرد چون قصه بدین جا رسید بامداد شد وشهر زاد لب ازداستان فروبست

چون شبانه چهار صد وهیجدهم بر آمد

(حکایت مونس کنیز) گفت ای ملك جوان بخت و از جمله حکایت ها اینست که علی بن محمد گفت اعزالله بن طاهررا کنیز کی مونس نام از برای شری عرضه داشتند علی بن محمد ازو پرسید ای کنیزك چه نام داری کنیز به علی بن محمد نام من مونس است علی بن محمد ساعتی سربزیرافکند پس ازآن سربسوی کنیزك بر داشت و این بیت بخواند منم ودلی که دایم بدو دست دارم اورا • اگرش نگاه داری بتو میسپارم او را • آن کنیزك گفت ای امیر: چون در آن دل برق مهر دوست جست • اندر این دل دوستی میدان که هست • علی بن محمد را از آن کنیزك عجب آمد و ادب وفضل او را خوش داشت و ورا به هفتاد هزار درم بخرید وازآن کنیز اورا فرزندی متولد شد که عبیدالله بن محمد مآثر بود **(حکایت گفتار زن)** شهرزاد گفت ای ملك جوان بخت ابوالعینا گفته است که درهمسایگی ما دوزن بودند یکی از ایشان مردان دوست داشتی ودیگری با مردان عشق ورزیدی شبی ازشبها دربام خانه یکی ازایشان که نزدیك خانه من بود جمع آمدند و ایشان نمی دانستند که من درآنجا هستم پس با یکدیگربحدیث اندر شدند زنی که مردان دوست داشتی به آن یکی گفت ای خواهر مردان به آن ریش چون خواهند ترا بوسید شاربهای خود بلبان وعارض تو بگذارند چگونه بخشونت ریش صبر کنی آن زن باو گفت زینت درخت برگهای اوست ندانسته که ریش از برای مرد بجای گیسوان زنست آیا ندانستهٔ که خدای تعالی درآسمان ملکی خلق کرده که اومیگوید حمد بر آنخدائی که مردان را با ریش و زنان را با گیسو زینت داده اگر ریش مردان بجای گیسوان زنان نمیبود ملك بدانسان نمی گفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه چهارصد و نوزدهم بر آمد

(حکایت علی مصری) شهرزاد گفت ای ملك جوانبخت وازجمله حکایتهااین است که درشهرمصر مردی بود بازرگان و اورا مالی بسیاراززر وسیم و گوهروضیاع وعقار وچارپایان بود واورا حسن گوهرفروش بغدادی میگفتند خدای تعالی اورا پسری خداوند جمال عطا فرمود اورا علی مصری نام بنهادند وقرآن وسایرعلومش بیاموختند درعلوم کامل شد ودرزیر دست پدر بتجارت مشغول بود پدر او را بیماری روی داد وچون رنجوریش سخت شد مرگرا حاضر دید ویقین کرد پسرخود علی مصری را آورده و باو گفت ای فرزند دنیا فانی وآخرت پاینده است وهمه کس جام مرگ خواهد نوشید و اکنون ای فرزند مرك من نزدیك گشته همی خواهم تو را وصیتی گویم اگر به آن وصیت عمل کنی پیوسته آسوده ونیك بخت خواهی بود واگر وصیت فرو گذاری تورا مشقت و سختی روی دهد وپشیمان شوی علی مصری گفت ای پدرچگونه وصیت ترا نشنوم وپیروی اونکنم با اینکه طاعت تو مرا فرض است وشنیدن سخن تومرا واجبست گوهرفروش گفت ای فرزند من ازبرای تو مالی بسیار گذاشته ام اگرخواهی هر روز پانصد دینار مصرف کنی آنمال کم نخواهد شد ولکن ای فرزند پرهیز کاری پیش گیر وفرایضی راکه خدای تعالی فرموده بجاآور وامرونهی پیغمبر علیه السلام پیروی کن و کارهای نیکورا مواظب باش واحسان را شیوه خود گیروصحبت اهل خیرودانش را برخود فرض شمارو با فقرا ومساکین نیکوئی کن واز بخل وصحبت اشراردوری گزین وخادمان وعیال وزن خود را برأفت و مهربانی نظر کن خاصه زن که او ازدختران بزرگانست واز تو آبستن گشته شاید ازو فرزندی صالح خداترا عطا کند الغرض آن مرد پیوسته وصیت می کرد ومیگریست ومیگفت ای فرزند ازخدای کریم سئوال میکنم که ترا ازهرگونه بدی خلاص کند وگشایش خودرا بتونزدیك فرماید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب ازداستان فروبست

چون شبانه چهارصدو بیستم بر آمد

گفت ایملك جوان بخت پس ازآن پسرسخت بگریست وگفت ای پدر بخدا سوگند مرا دل از سخنان تو گداخته شد ترا سخن بسخن کسی ماند که خواهد وداع گوید گوهر فروش گفت آری ای فرزند من بحال خود شناساترم مرا مرك نزدیك گشته وصیت مرا فراموش مکن پس از آن مرد گوهر فروش شهادت گفته تلاوت همی کرد تا هنگام مرگ دررسید با پسر گفت ای فرزند نزدیکترآی پسر نزدیك رفت آنمرد اورا ببوسید وآهی کشیده روانش ازتن جدا شد آواز ناله ازخانه بلند شد پس یاران پسرجمع شدند وبتجهیزاومشغول گشتند علی مصری مالی بسیار ازبرای او صرف کرد آنگاه جنازه او را بمصلی بردند واورا نماز کردند پس از آن بخاکش سپردند وبتربت اوقرآن تلاوت کرده بسوی منزل بازگشتند علی گوهر فروش تا چهل روزازبرای پدرختم گرفت وسفره ها بنهاد بعزاداری درخانه نشست و جز روزهای جمعه که بهر نماز بیرون میرفت وقبر پدررا زیارت میکرد از خانه بدر نمیشد وپیوسته بنماز و تلاوت و عبادت مشغول بود تا دیر زمانی بگذشت روزی بازرگان زادگان که یاران او بودند ازدر درآمدند واورا سلام دادند وباو گفتند این حزن و اندوه تا کی ترا خواهد بود و تا چند ترك یاران گفته ازتجارت خود باز خواهی ماند الغرض ایشان در ترغیب علی مصری بسوی بازار کوشیدند وابلیس پلید نیز ایشانرا موافقت کرده در بیرون کردن او میکوشیدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه چهارصد وبیست ویکم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت بازرگان زادگان اورا به بیرون رفتن بسوی بازار ترغیب کردند علی مصری نیز با ایشان موافقت کرد و ازخانه بدر آمد ایشان باو گفتند استرخود سوارشو تا بفلان باغ رویم و درآنجا تفرج کنیم که حزن واندوه تو برود علی مصری باستر خود سوار شد

و غلام خود را بر داشته با ایشان بسوی همان باغ رفتند چون بباغ اندر آمدند یکی از ایشان چاشت مهیا کرده به باغ بیاورد چاشت بخوردند وانبساط کردند وآنروز را تا شام بحدیث گفتن بنشستند پس از آن سوار گشته هریك بسوی منزل خود بباز گشتند وآنشب را بروز آوردند چون بامداد شد یاران بسوی او بیامدند وباو گفتند برخیز تا بفلان باغ که از باغ نخستین بهتر و نیکو تر است برویم علی مصری سوار شد و با ایشان بسوی باغی که قصد کرده بودند برفت چون بباغ اندر شدند یکی از ایشان چاشت بسوی باغ بیاورد وشراب نیز حاضر کرد پس خوردنی بخوردند آنگاه شراب بنهادند علی با ایشان گفت این چه چیز است ایشان گفتند این چیزی است که اندوه ببرد ونشاط بیاورد و پیوسته شراب از برای او تحسین کردند تا اینکه او را بمی گساری رغبت افتاد وبا ایشان باده بنوشید آنروز را تا هنگام شام به می گساری و لهو ولعب بسر بردند پس از آن به منزل خویش باز گشتند ولکن علی مصری را از شراب حالت دیگری روی داده بود چون علی‌مصری بآن‌حالت بنزد زن خود بیامد زن باو گفت چونست که تو را دگر گون می بینم علی مصری گفت امروز بایاران خود در تفرج و انبساط بودیم پارهٔ از یاران شراب بیاوردند من با ایشان شراب خوردم این حالت مرا روی داد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه چهارصد و بیست و دوم بر آمد

گفت ایملک جوان بخت علی گفت شراب خوردم مرا اینحالت روی داد زن گفت یا سیدی مگر وصیت پدر را فراموش کردی که بر آنچه نهی کرده بود اقدام نمودی واز معاشرت یاران دغل پرهیز نکردی علی مصری گفت ایشان بازرگان زادگان هستند مرا معاشرت آنها ضرر نخواهد رسانید الغرض علی همه روزها با یاران خود بر آن حالت بودند وهرروز در مکانی با خوردن و نوشیدن بسر میبردند تا اینکه یاران باو گفتند دور ما بسر رسید واکنون نوبت از آن تست علی مصری بایشان گفت بجان منت دارم پس چون بامداد شد تدارك ضیافت از خوردنی ونوشیدنی فراهم آورد وطباخ وفراش برداشته بسوی باغ روان شدند ویکماه تمام در آنجا بعیش ونوش وسماع وطرب بسر بردند چون ماه تمام شد علی‌مصری صورت اخراجات را نظر کرده دید که در آن مدت مالی بسیار صرف کرده ابلیس پلید او را فریب داده وباو گفت که اگر هرروز این‌مقدار که دریکماه صرف کردهٔ صرف کنی ترا مال کم نخواهد شد تو از صرف کردن مال مضایقت مکن علی‌مصری تاسه سال بدینمنوال صرف مال میکرد وپندزن خود نمی نیوشید ووصیتهای پدر بخاطر نمی آورد تا اینکه همه روزه سیم او تلف شد آنگاه گوهرها همه فروخته قیمت آنها صرف میکرد پس از آن خانها و کاروانسرا ها فروخته صرف میکرد تا از آنها نیز چیزی بجز خانه که در آنجا نشسته بود برجای نماند پس از آن رخامها فرش خانه را باچوبهای آن بدر آورده می‌فروخت وقیمت آنرا صرف میکرد تا اینکه با خود چیزی نیافت ناچار خانه را فروخت وخانه محقری در خارج شهر گرفته پس‌از آن‌همه‌عزت در آنخانه ساکن شد وقوت یکروز را مالك نبود واز بهر خدمت کنیز وغلامی نداشت زن باو گفت من از چنین روزی ترا میترسانیدم وباین سبب میگفتم که وصیت پدر نگاهدار و تو سخن مرا ننیوشیدی اکنون کودکان خورد سال چه خواهند خورد برخیز و بسوی یاران خود شو شاید که ایشان ترا چیزی دهند وما امروز اورا روزی خود کنیم پس علی برخاسته بدرخانه یاران خود یك یك میگشت و با کسی روی بروی نمی نمود وبهر کدام که ملاقات اتفاق می افتاد سخنان زشت ازو میشنید شامگاهان تهی‌دست بسوی خانه باز گشت وبا زن خود گفت یاران مرا یاری نکردند زن او ناچار برخاسته خود بسوی همسایگان رفت که از ایشان چیزی طلب کند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه چهارصد و بیست و سوم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت زن بسوی همسایگان رفت که از ایشان چیزی طلب کند راهش بخانه زنی افتاد که اورا میشناخت چون آنزن حالت او را بدید برخاسته دست اورا بگرفت وبگریست وباو گفت ترا چه روی داده زن علی‌مصری تمامت سرگذشت شوهر را بروحکایت کرد آنزن گفت غم مخور واندوهگین مباش که هرچه بخواهی من بی‌عوض ترا بدهم زن علی مصری باو گفت خدایتعالی ترا پاداش نیکو دهد زن همسایه مونهٔ یکماهه باو بداد زن علی‌مصری آذوقه گرفته بمنزل خود باز گشت چون‌شوهر او این حالت بدید بگریست وباو گفت اینها از کجا آوردی گفت اینهارا فلان زن بمن داد وبمن گفت ترا بهر چه حاجت افتد ازمن بخواه علی مصری چون این سخن بشنید بزن خود گفت اکنون که از برای تو چنین وسیله پدید شد من بجای دیگر میروم شاید خدایتعالی ما را ازاین تهی دستی برهاند و کشایشی بمن عطا فرماید آنگاه زن را دردل‌جوئی کرده و فرزندانش را ببوسید و گریان از نزد ایشان بدر آمد ونمیدانست که بکدام سوی رود واندوهگین همیرفت تا بشهر بولاق رسید در آنجا کشتی‌دید که بسوی دمیاط روانست ودر آنجا مردی دید که میانهٔ آن مرد وپدر او مودتی بود اورا سلام داد مرد گفت قصد کجا داری علی‌مصری گفت قصد دمیاط کرده ام که در آنجا یاران خود را زیارت کرده بازگردم آن مرد علی‌مصری را بخانهٔ خود برده او را گرامی بداشت و از برای او توشه راه مهیا کرد و چند دینار زر بدو بداد و بازش آورده در همان کشتی که بدمیاط روانه بود بنشاند چون کشتی بدمیاط برسید علی‌مصری از کشتی بدر آمد و نمیدانست که بکجا رود بحیرت این سوی و آن سوی همیرفت که ناگاه مردی از بازرگانان او را بدید دلش باو سوخت او را بخانهٔ خویش برد علی مصری دیرگاهی در نزد آن بازرگان بود پس از آن با خود گفت تا چند در خانه مردم بنشینم درحال از خانهٔ بازرگان بدر آمده کشتی دید که بسوی شام روانست بهمان کشتی بنشست چون کشتی بساحل رسید علی مصری از کشتی بدر آمد و سفر میکرد تا بدمشق رسید ودر کوچه‌های دمشق بحیرت میگشت مردی از اهل خیر او را بدید بسوی منزل خود برد علی مصری چندی نیز در نزد او بماند پس از آن بدر آمد قافلهٔ را دید که به بغداد روانند از خاطرش گذشت که بسوی بغداد رود با آن قافله بیرون رفت خدای تعالی یکی از بازرگانان قافله وا با او مهربان کرد و او را در نزد خود نگاهداشت وهمی‌رفتند تا میانهٔ ایشان و بغداد یکروزه

مسافت ماند آنگاه جمعی از راهزنان بقافله بزدند وآن‌چه که مال داشتند بگرفتند واز ایشان جز معدودی خلاص نگشتند وهر یکی بسوئی گریختند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه چهارصد و بیست وچهارم برآمد

گفت ای ملک جوان‌بخت هریك از اهل قافله بسوئی گریختند واما علی مصری قصد بغداد کرد وهنگام غروب آفتاب ببغداد برسید دید که دربانان قصد بستن دروازه دارند بایشان گفت مرا داخل شهر کنید که امشب در نزد شما بسر برم دربانان او را داخل شهر کردند وباو گفتند از کجامی آئی وبکجا خواهی رفت علی مصری گفت من مردی‌ام ازشهرمصر وبامن بضاعت واستران وغلامان وخادمان هستند من سوار استری گشته بایشان سبقت گرفتم تا مکانی از بهر خود تعیین کنم جمعی ازراهزنان مرا پیش آمدند واستر را با آنچه باخود داشتم از من بگرفتند دربانان او را گرامی بداشتند وگفتند امشب را در نزد ما بروزآور چون بامداد شود ازبرای تومکانی لایق پدید آوریم علی مصری دست درجیب یك دینار از آن دینارهائی که بازرگان بولاقی داده بود برجای یافت آن دینار در آورده بیکی از دربانان بداد وباو گفت این را بگیر وازبرای ما خوردنی بیاور دربان یك دینار گرفته ببازار آمده خوردنی گرفته بازگشت علی مصری خوردنی خورده در نزد ایشان بخفت چون بامداد شد یکی ازدربانان اورا برداشته بنزد یکی از بازرگانان برد وحکایت او را بآن بازرگان باز گفت بازرگان باور کرده چنان دانست که علی مصری بازرگانست واورا بضاعت ومالی است او را بدکان آورده گرامیش بداشت وجامهٔ از جامهای خود ازبهر او حاضر کرد واورا بگرمابه برد علی مصری گفته است که من با آن مرد بازرگان بگرمابه اندرشدم چون ازگرمابه بدرآمدیم مرا بسوی منزل برد وازبرای من چاشت حاضر کرد خوردنی بخوردیم آنگاه مرد بازرگان بیکی ازغلامان گفت یا مسعود با این خواجه برو وآن دو خانه راکه در فلان محلت است باو بنمای هرکدام ازآن دو خانه او را پسند افتد کلید خانه را باو بسپار علی مصری گفته باآن غلام رفتم بکوچهٔ برسیدم که در آنجا سه خانه دربسته بود وغلامك یکی ازآن خانه‌ها رابگشود من آن خانه را تفرج کردم بیرون آمده بسوی خانهٔ دومین رفتیم آنخانه رانیز دربگشود من آن خانه را تفرج کردم وباو گفتم این خانهٔ بزرك ازکیست گفت او نیز ازآن خواجهٔ منست گفتم اورا نیزدر بگشا تا تفرج کنم غلامك گفت ترا باو حاجتی نیست هیچکس یکشب اینجا نخفته مگر اورا مرده یافته‌اند وخواجهٔ من بهمین سبب اورا ترك کرده وگفته است که دیگر این خانه بکسی ندهد باو گفتم ناچار باید در این خانه بگشائی تا تفرج کنم با خود گفتم که مطلوب من همین خانه است که شب در آنجا بسربرده بامداد مرده باشم واز این حالتی که دارم راحت یابم غلامك در بگشود من خانهٔ دیدم بزرك که مانند اوخانهٔ ندیده بودم بغلامك گفتم من جز این خانه هیچیك را اختیار نکنم کلید این بمن بسپار غلامك گفت تا باخواجه مشورت نکنم کلید ندهم چون قصه بدین جا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فرو بست

چو نشبانه چهارصد و بیست و پنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت غلامك با من گفت تا بخواجه خود مشورت نکنم کلید خانه بتو نخواهم داد پس از آن غلامك بسوی خواجه خود رفت وباو گفت بازرگان مصری میگوید که من ننشینم مگر در خانه بزرك پس آن مرد برخاسته بسوی علی مصری بیامد وباو گفت یاسیدی تورا بسوی این خانه کار نباشد علی مصری گفت من ننشینم مگر در این خانه واز این سخنان باك ندارم بازرگان بغدادی گفت چیزی بنویس تا در میان من وتو حجت باشد که اگر در این خانه تورا آفتی برسد من ضامن نباشم علی مصری گواهی ازمحکمه حاضر کرد وسجتی نوشت وباوسپرد و کلید از او گرفته بخانه در آمد وبازرگان بغدادی فرشی وغلامی ازبرای او بفرستاد غلام مصطبه را که در پشت دربود فرش گسترده خود بازگشت پس ازآن علی مصری برخاسته خانه راتفرج میکرد در یك سوی خانه چاهی بدید دلو در چاه انداخته آب بکشید ووضو گرفته فریضه بجاآورد نشسته بود که غلامك از خانه خواجه وشمع وشمعدان ومائدهٔ عشا ازبهر اوبیاورد وخود بازگشت علی مصری برخاسته شمع روشن کرده خوردنی بخورد وفریضه بجاآورد باخود گفت اگر فرش بقصر برده در آنجا بخوابم بهتر است درحال برخاسته بقصر اندر آمد درآنجا مکانی دید بزرك سقف اوزر اندود وزمین ودیوارهای آن ازگونه گونه رخام خام بود پس فرش درآنجا بگسترد وآیاتی چند ازقرآن مجید تلاوت کرد ناگاه دید شخصی اورا آواز می‌دهد ومیگوید یا علی بن الحسن آیا میخواهیکه ازبرای توزر بفشانم علی گفت زر کجابود که از برای من بیفشانی هنوز علی مصری را سخن تمام نشده بود که اوزر ریختن آغاز کرد وچندان زر بریخت که آن مکان پر اززرشد آنگاه آنشخص گفت ای علی من خدمت بانجام رسانیدم مرا آزاد کن تا ازپی کار خود روم علی مصری گفت ترا بخدا سوگند میدهم سبب ریختن این زرها بامن بگو آن شخص گفت این زرها ازقدیم بنام تو طلسم شده بود هر کس که باین خانه داخل میشد من بسوی او می آمدم ومیگفتم یا علی بن الحسن زر میخواهی که از برای تو بریزم اواز سخن من میترسید و فریادی میزد آنگاه من فرودآمده وگردن اورا میشکستم اکنون تو که بدین مکان آمدی ومن تورا بنام تو وبنام پدرت آواز دادم توهراس نکردی وگفتی زر کجاست من دانستم که خداوند زر تو هستی پس زر فرو ریختم وتراگنجی دیگر در بلاد یمن هست اگر بدانجاسفر کنی وآنگنج را برداشته بدینمکان باز کردی ازبرای توبهتر است وهمی خواهم که مرا آزاد کنی تا ازپی کارخود روم علی مصری گفت بخدا سوگند تا آنگنج را که دربلاد یمنست ازبرای من نیاوری آزادت نخواهم کرد آنشخص گفت اگر آنگنج را ازبرای تو بیاورم مرا آزاد خواهی کرد یانه علی مصری گفت آری آنشخص علی مصری راسوگند بداد وباو پیمان بسته خواست که برود علی مصری گفت مرا بتو حاجت دیگری است آن شخص گفت چه حاجت داری علی مصری گفت مرا در شهرمصر در فلان مکان زن وفرزند هستند باید ایشانرا بی‌مشقت ازبرای من بیاوری آنشخص گفت من ایشان را باخدم وحشم وتخت روان با آنگنجی که ترا در بلاد یمنست بسوی تومیاورم پس آن شخص سه روز مهلت گرفته برفت چون بامداد شد علی مصری در خانه همی گشت که

در مکانی مناسب آن زرها را جای دهد درصحن خانه رخامی گسترده دید که درآن رخام اثری بود دست برآن بگذاشت آن رخام از جای خود بلندشد دریچه اززیر او بدیدار گشت علی مصری در بگشود سردابهٔ بزرگ درآنجا بدید بسردابه اندرشد درآنجا همیانهای دوخته دید همیانها برداشته زرها بهمیانها پر کرده بسردابه اندر بنهاد ودرسردابه فروبست واثری را که دررخام بود بجنبانید رخام بجای خود بازگشت پس از آن برخاسته در مصطبه بنشست که ناگاه در بکوفتند برخاسته در بگشود دید که غلام خداوند خانه است چون غلام اورا بدید بسرعت بسوی خواجه بازگشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شبانه چهار صدو بیست وششم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت غلام خداوند خانه بسرعت بسوی خواجه خود بازگشت که اورا بشارت دهد چون بخواجهٔ خود رسید گفت یاسیدی بازرگانی که بخانه مانشسته بود زنده و تندرست است خواجه درحال برخاسته فرحناک بسوی خانه بیامد چون علی مصری را بدید او را در آغوش کشید وجبین اورا ببوسید وباو گفت خدایتعالی با تو چه کرد گفت بجزخوبی چیزی ندیدم بازرگان بغداد باو گفت آیا کسی بنزد تو آمد یا چیزی در این مکان دیدی علی مصری گفت ازقرآن مجید چند آیه تلاوت کردم و بخفتم علی الصباح بر خاسته وضو گرفتم و دوگانهٔ بجا آوردم ودرین مصطبه بنشستم و تاکنون چیزی ندیده ام بازرگان سلامت اورا شکر گزارد واز نزد او بدر آمد واز برای او مملوکان و کنیزکان وفرشها بفرستاد خانه بفروفتندو فرشهای فاخر بگستردند چهارتن ازمملوکان و چهار تن از کنیزان ازبهر خدمت در نزد او بماندند دیگران بخانهٔ خواجه بازگشتند چون بازرگانان از حال علی مصری آگاهی یافتند هدایای قیمتی ازبرای او بفرستادند و او را بمهمانی دعوت کردند و باو گفتند بارهای تو چه وقت خواهد رسید علی مصری بایشان گفت پس ازسه روز بارهای من خواهد رسید چون سه روز گذشت خادم گنج نخستین که زر از برای او فرو ریخته بود باز آمد وبعلی مصری گفت بر خیز و گنجی را که از یمن آورده ام ببین وعیال وفرزندان خود را ملاقات کن آوردن فرزندان علی مصری باین کیفیت بوده است که خادم گنج چون بمصر رفت زن و فرزند علی مصری را دید که درین مدت گرسنه وعریانند ایشان را از آن مکان برداشته بتخت روانی که در خارج مصر بود بگذاشت وجامه‌های فاخر که از گنج یمن آورده بود برایشان پوشانیده ایشان را بسوی علی مصری بیاورد علی مصری را ازاین واقعه آگاه کرد واو نیز برخاسته بنزد بازرگانان رفت و بایشان گفت برخیزید تا بخارج شهر برویم وقافله را که بضاعت من درآنجاست ملاقات کنیم وزنان خویشتن را نیز بگوئید که ازبهر ملاقات من بیرون بروند بازرگانان زنان خویشتن را ازاین واقعه آگاه کردند وزنان ومردان از شهر بدر آمدند ودرباغی ازباغهای شهر نشستند و ازهر سو حدیث همی کردند که ناگاه گردی بلند شد چون گرد بنشست استران و مردان و فراشان بارقص و تغنی پدید شدند وهمی آمدند تا بحاضران برسیدند بزرگ عکامها بسوی علی بن حسن گوهر فروش بیامد ودست اورا ببوسید وباو گفت یاسیدی سبب دیر کردن ما این بود که ازراهزنان بهراس اندر بودیم توقف کردیم با این که خدایتعالی ترس از ما برداشت پس بازرگانان برخاسته سوار شدند وبا قافله روان گشتند وزنان بازرگان ازپی قافله بازن علی مصری همی آمدند و بازرگانان ازبارها وصندوقها شگفت ماندند وزنان بازرگانان از جامه های زن و فرزند علی مصری تعجب داشتند وهمی گفتند که چنین جامها ملک بغداد ندارد پس بازرگانان با علی مصری و زنان با زن او همی آمدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه چهار صدو بیست و هفتم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت بازرگانان بغداد با علی مصری و زنان ایشان با زن او



همی آمدند تا بمنزل رسیدند وبارها از استران فرود آورده در مخزن‌ها جمع کردند وزنان باجازت علی مصری بغرفها برفتند وبنشاط وشادی تا هنگام ظهر بنشستند از برای ایشان از هر گونه خوردنی حاضر آوردند ایشان خوردنی خورده وشربت ها بنوشیدند وخویشتن بگلاب معطر ساختند پس بر خاسته او را وداع کردند وهمچنین بازرگانان علی مصری راوداع گفتند و زنان ومردان همگی باز گشتند وبازرگانان هدیه‌ها از برای او بفرستادندواماآز بازرگانان بغداد خداوند خانه پیوسته در نزد اوبود واز او جدا نمیگشت پس علی مصری خادمان را اجازت داد که بخارج شهر روند چون شب در آید از آنجا سفر کنند ایشان در حال بخارج شهربار گشتند وبهوا پریدند وبمکان‌های خویشتن برفتند وعلی مصری باخداوند خانه بنشستند چون پاسی از شب گذشت مجلس ایشان منقضی شد خداوند خانه بخانه خود بازگشت وعلی مصری بنزد زن خود در آمد واو را سلام دادو باو گفت پس ازما بشما در این مدت چه گذشت زن علی مصری رنج وتعبی که از گرسنگی وبرهنگی برده! بود بیان کرد علی مصری گفت باز؛چگونه آمدید زن گفت یا سیدی سه شب پیش از این من بافرزندان خود خفته بودیم که مارا از زمین بلند کردند ودر مکانی فرود آوردند که در آن‌جا استران بار دار وتخت روانی بودواستری بزرك دیدم وبدور تخت روان خادمان وغلامان بودند من با ایشان گفتم شما کیستید واین بارها چیستند واین مکان کجاست ایشان گفتند ما خادمان علی مصری پسر حسن گوهر فروش هستیم مارا فرستاده تاشما رابیغداد برسانیم من گفتم مسافت میان ما وبغداد دور است یانزدیك گفتند نزدیك است پس ازآن مارا بتخت روان بنشاندند چون بامداد شد خویشتن در نزد تودیدیم وما را هرگز مشقتی نرسید علی مصری باو گفت این جامه‌ها بشما که داد زن گفت رئیس قافله صندوقی از صندوقها بگشود واین جامه‌هابدر آورده بمن وفرزندان توبپوشید بعد ازآن صندوق بسته کلید صندوق بمن‌داد و گفت این را نگهدار وبشوهر خود بده اینك آن کلید درنزد من است پس کلید بدر آورده بعلی مصری بنمود علی مصری صندوق باز کرد ودر آنجا حله‌های بسیار دید و کلیدهای صندوقهای دیگر رادر آن‌جا یافت پس صندوقها یك یك بگشود وبچیزهائی که در صندوق بود از گوهر ویاقوت ونگین های قیمتی تفرج کرد که هیچیك از آنها در نزدپادشاهی یافت نمیشد پس ازآن صندوقها ببست و کلیدها برداشته بازن‌خودباز گشتند آنگاه دست‌زنرا گرفته بنزد گنجی که درسردابه بودبرده باو بنمود زن باو گفت اینها از کجابتورسید گفت اینها ازفضل پروردگار بمن رسیدازآن که من چون‌ازمصر بدرآمدم چون‌قصه بدین جا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون‌شبانه چهارصدو بیست هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت علی مصری گفت چون‌من ازشهر بیرون آمدم ندانستم که بکجا روم حیران همی‌رفتم تابشهری‌رسیدم‌ودر آنجا کشتی دیدم که بدمیاط میرفت من در آن کشتی بنشستم چون بدمیاط رسیدم بازرگانی که پدر مرا میشناخت پیش من آمده مرا گرامی بداشت وبمن گفت کجا خواهی رفت! گفتم یاسیدی بدمشق خواهم‌رفت پس حکایت را از آغاز تا انجام بازن خود بگفت زن گفت یاسیدی اینها همه ازبرکت دعای پدرتست که پیش از مرك تورا دعاکرده گفت از خدا سؤال میکنم که تورا بسختی نیندازد واگر بسختی بیفتی ترا بزودی خلاص کندحمد خدارا که اکنون توراگشایش عطا فرمود وبیش از آنچه از توتلف‌شده بود تورا عوض‌داد ولکن ایخواجه تورا بخدا سوگند میدهم که بایاران دغل دوستی‌مکن ودر آشکار وپنهان پرهیز کاری پیشه کن علی مصری گفت پند تورا بذیرفتم از خدا سؤال میکنم که قرین بد ازما دور گرداند وما را توفیق طاعت وپیروی سنت پیغمبر علیه‌السلام کرامت فرماید پس‌ازآن علی مصری بازن و فرزندان خویش بعیش ونوش گذرانیدند ودکانی در بازار گشوده و گوهرهای گران قیمت در دکان بگذاشت ودرشهر بغداد از بزرگترین بازرگانان بود چون ملك بغداد خبر اورا بشنید رسولی بنزد اوفرستاده اورا بطلبید چون رسول بنزد اوبیامد بر خاسته چهار طبق زر سرخ و گوهر مهیاکرد طبقها بخادمان داده بسوی ملك روان‌شد چون درپیشگاه ملك حاضر گشت زمین ببوسید ودوام عزت ملك‌را دعاکرد ملك گفت ای بازرگان بشهر ما خوش‌آمدی علی مصری گفت ای‌ملك جهان کمین غلامك تو هدیتی آورده واز فضل تو امیدوار است که او راقبول کنی پس طبقها پیش آورد وسرپوش از آنها برداشت ملك در آن گوهرها تامل کرده دید که یکی ازآنها در پیش ملك یافت نمیشود وقیمت یکی‌از آنها برابر خزانه ملك است پس گفت ای بازرگان هدیتت را قبول کردم وانشاءالله ترا پاداش بزرك دهم‌پس علی مصری دست ملك بوسیده ازپهلوی اوباز گشت آنگاه ملك بزرگان دولت رابخواست وبایشان گفت تاکنون بسیاری ازملوك دختر مرا خواستگاری کردند ولی هیچیك ازآن‌ملوك چنین هدیت از برای من نتوانستند بیاورند ایشان گفتند در نزد ایشان یکی ازاین گوهرهایافت نمی‌شود ملك گفت قصدمن این است که دختر خود بدین بازرگان تزویج کنم ایشان گفتندایملك رائی است صواب پس ملك خواجه سرایان خود رافرمودطبقها بحرمسرای بردند وخود نیز بحرمسرای رفت طبقها برابر زن ملك بنهادند زن ملك گفت این هدیت کدام پادشاه است شاید اینها از پادشاهانی باشد که دختر تورا خواستگاری کردند ملك گفت این‌ها از مردی است بازرگان که ازمصر باین شهرآمده، من چون آمدن اوراشنیدم اورا احضار کردم او این چهار طبق را بهدیت درآورد من اورا جوان نکوروی وخداوند عقل‌دیده‌ام دور نیست که او از ابنای‌ملوك باشد چون اورا دیدم دلم باو مایل گشت ودوست‌داشتم که دختر خود باو تزویج کنم ومن این هدیت‌ها به‌بزرگان دولت بنمودم ودر تزویج دختر با ایشان مشورت کردم ایشان گفتند رای ملك صوابست اکنون مشورت بتو آوردم ترا جواب چیست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب‌از داستان‌فروبست

چون‌شبانه چهارصدو بیست‌نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت زن ملك گفت ای‌ملك‌زمان فرمان تراست ملك گفت انشاءالله دختر خود بآن جوان تزویج کنم پس آنشب را بروز آوردند چون بامداد شد ملك بدیوان بنشست وعلی مصری را بزرگان وبازرگانان بغداد بخواست همگی در پیش ملك حاضر آمدند ملك ایشان را اجازت نشستن داد چون بنشستند ملك قاضی را حاضر آورده باو گفت ای قاضی کتاب دخترك مرا باین بازرگان

علی مصری نام بنویس علی مصری گفت ایملك زمان چون من بازرگان دامادی ملك را نشاید ملك گفت منصب وزارت نیز بتو دادم پس علی مصری در حالت خلعت وزارت بپوشید وبکرسی وزارت بنشست و گفت ای ملك جهان تو این نعمت بمن عطا فرمودی ومرا بانعام خود بنواختی ولی مرا سخنی هست که باتو بگویم ملك گفت بگوو هراس مکن علی مصری گفت اکنون که مرا با تزویج دختر خود خواهی نواخت سزاوار این است که دختر بپسر من دهی ملك گفت مگر تورا پسری هست گفت آری ملك فرمود همین ساعت اورا حاضر آور علی مصری یکی از خادمان خودرا فرستاده پسررا در پیشگاه ملك حاضر آورد چون پسر بحضور ملك آمدزمین ببوسید وبا ادب بایستاد ملك او را نظاره کرد دید که ازدختر خویش نکو روی تر وبهتر است ملك باو گفت ای فرزند نام توچیست گفت ای ملك جهان نام من حسن است ودر آن هنگام او چهارده ساله بود پس ملك بقاضی گفت لهیفه دختر من حسن الوجود را از برای حسن بن علی مصری بعنوان قاضی صیغه بخواندند وبا ریافتگان ازدیوان باز گشته وبازرگانان از پی علی مصری روان شدند وبمنزل او بیامدند ووزارت او را تهنیت گفته بازگشتند علی مصری بنزد زن خود درآمدزن دید که خلعت وزارت در براوست ازچگونگی بازپرسیدعلی مصری حکایت ازآغاز تا انجام بیان کرد وباو گفت ملك دختر خویش را بحسن تزویج کرد پس زن علی مصری از این بشارت فرهناك شد وآنشب را بشادی بروزآوردند چون بامداد شد علی مصری ببارگاه ملك حاضرشد ملك اورا بنواخت ودر پهلوی خویشتن بنشاند پس از آن فرمود شهر را بیاراستند وعیش بر پا کردند تا روز هنگامهٔعیش برپا بود چون سی روز تمام شد حسن بن علی مصری از دختر پادشاه تمتع بر گرفت واما زن ملك چون شوهر دختر را بدید اورا بسی دوست داشت پس ازآن ملك ازبرای حسن بن علی بنا کردن قصری فرمود بزودی از برای او قصری بزرك در پهلوی قصر ملك بنا کردند پسر وزیر در آن قصر جای گرفت وهرسه قصر بیکدیگر راه داشتند وپیوسته باحالات خوش وعیش تمام بسر بردند تا ملك را بیماری روی داد چون قصه بدینجارسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه چهارصد و سی ام برآمد

گفت ای ملك جوان بخت ملك را بیماری روی دادو رنجوریش افزون گشت بزرگان دولت را حاضر آورد بایشان گفت مرا بیماری سخت روی داده بساهست که این بیماری مرك باشد شما را حاضرآوردم که درامری مشورت کنم ایشان گفتند ایها الملك چه مشورت خواهی کرد ملك گفت اگر بمیرم بمملکت خود از دشمنان بیم دارم قصد من این است که همه شما بیك کس اتفاق کنید تا من درزندگی اورا بیعت کنم همگی بیك بار گفتند که ما بداماد توحسن بن علی وزیر راضی هستیم که اوراخداوند عقل وکمال یافته ایم ورتبت خورد وبزرك بشناسد ملك گفت آیا باین راضی شدید گفتند آری در این امر متفق هستیم ملك گفت شاید این سخن را در پیش من برای دلخوشی من میگوئید ودر خارج جز این سخن خواهید گفت همگی گفتند بخدا سوگند سخنان مادر آشکار وپنهان یکی است ملك فرمود فردا قاضی شرع شریف وحجاب ونواب حاضر آورید تاکار بخوبی انجام پذیرد ایشان گفتند سمعا وطاعة آنگاه از نزد ملك باز گشتندوعالمان وامیران شهر راازاین واقعه آگاه کردند چون بامداد شد ببارگاه ملك بشتافتند چون در نزد ملك حاضرآمدند ملك دوباره از ایشان سؤال کرد که ای بزرگان بغداد پس ازمن بپادشاهی که راضی هستید تا من در حیات خود باو بیعت کنم ایشان همگی گفتند بخدا سوگند ما بسلطنت بحسن بن علی اتفاق کرده ایم ملك بایشان گفت چون کار چنین است بروید واورا در نزدمن حاضر آورید همگی برخاسته بقصر حسن بن علی وزیر آمدند واورا از ماجری آگاه کردند حسن با ایشان بنزد ملك آمدوپای تخت ملك بوسه دادند ملك او را امر بنشستن نمود وباو گفت همه بزرگان اتفاق کردند که تورا پس از من پادشاه کنند وقصد من این است که درزندگی ترابیعت کنم در حال حسن برخاسته زمین ببوسید وگفت ای ملك در میان بزرگان دولت ازمن سالخورده تروبلند قدرتر کسی هست اورا بسلطنت بنشانید ومرا ازاین کارمعاف دارید تمامت امرا گفتند جز توبپادشاهی کسی را راضی نیستیم حسن بایشان گفت پدرمن ازمن بهتراست ومن و اویکی هستیم مرا نباید باو ترجیح داد آنگاه پدرش باو گفت ای فرزند من راضی نیستم مگر بآنچه برادران من راضی شدند توفرمان ملك را مخالفت مکن پس حسن ازشرم سربزیر انداخت ملك بحاضران گفت آیا بسلطنت اوراضی شدید همگی گفتند راضی هستیم پس هفت الحمد بخواندند وملك بقاضی گفت چیزی بنویس که امرا بسلطنت حسن اتفاق کردند وپس ازمن حسن پادشاهست قاضی محضر بنوشت نخست ملك اورا بیعت کرد ازآن پس حاضران او را یك یك بیعت کردند آنگاه بتخت مملکت بنشست آن روزرا بحکمرانی مشغول شد وبزرگان دولت را خلعت فاخرداد چون دیوان منقضی شد حسن نزد ملك قدیم درآمد ودست اورا ببوسید ملك قدیم بوی گفت ای حسن درمیان رعیت عدالت کن چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزادلب ازداستان فروبست

چون شبانه چهار صد وسی ویکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك قدیم باو گفت ای حسن درمیان رعیت عدالت کن وپرهیز کار باش پس ازآن حسن برخاسته بقصر پدر بیامد در آنجا شادیها کردند وشکر خدای تعالی بجای آوردند وپدرش اورا بپرهیز کاری ومهربانی بارعیت وصیت کرد وآنشب را بافرج وشادی بروزآوردند چون بامدادشد ملك حسن دوگانه بجاآورد آنگاه بیرون رفته بایوان برنشست سپاهیان وخداوندان مناصب در پیش اوحاضر شدند واو بحکمرانی مشغول شد وپیوسته حکومت می کرد تا دیوان منقضی شد وسپاهیان باز گشتند وخود بر خاسته نزدملك قدیم رفت دید که او را بیماری سخت گشته ملك چشم بگشود وگفت ای حسن مرا اجل نزدیك گشته تو را وجفت ترا بنیکو کاری وصیت می کنم که از هیبت ملك دیان ترسان باش وبدانکه خدای تعالی بعدل واحسان امر فرموده ملك حسن گفت سمعا وطاعة پس از آن ملك قدیم سه روز زنده بود پس از سه روز از این جهان درگذشت او را تجهیز وتکفین کردند تا چهل روز مراسم عزاداری بجا آوردند وملك حسن بن وزیر در

مملکت مستقل شدورعیت باو شادمان گشت وپدرش اورا وزیر بزرك بود ودیرگاهی در بغداد پادشاهی کرد و ازدختر ملك بسه فرزند نرینه مرزوق گشت که فرزندان او بعد ازاو وارث مملکت شدند وبعیش ونوش بسر بردند تا اینکه برهم زنندهٔ لذات و پراکنده کنندهٔ جماعات برایشان بتاخت فسبحان من له الدوام (**حکایت عجوز پرهیزگار**) و ازجمله حکایت ها اینستکه غافلهٔ از حجاج بسفر مکه میرفتند مردی ازحاجیان برسرراه دیرگاهی بخفت چون ازخواب بیدارشد اثری ازحاجیان نیافت برخاسته همی رفت تاراه گم کرد وبه بیراه روان شد ازدورخیمه ای دید بردرخیمه رفته عجوزی یافت که درنزد آن عجوز سگی خفته بود پس بآن خیمه نزدیك شده بآن عجوز سلام داده وازوطعام خواست عجوزه گفت باین صحراشو ومارها صید کن تامن مارها برای تو بریان کنم آنمرد گفت مراجرات صید کردن وخوردن مار نیست عجوز گفت بیم مدار که من با تومیآیم و از آن مار هاصید کنم پس عجوز برخاست وبا او برفت وسك ازپی او روان شد عجوز از مار ها بقدر کفایت صید کرده و بریان ساخت آن مرد حاجی گفت: است چاره بجز خوردن ماربریان کرده ندیدم ازآن مار ها بخوردم و تشنه شدم واز عجوز آب خواستم عجوز بمن گفت به نزد چشمه شو واز آن آب چشمه نوش من بسوی آن چشمه رفته آب او را تلخ یافتم ولی جز خوردن چاره ندیدم پس ازآن بسوی عجوز بازگشتم و باو گفتم ای عجوز عجب از تو که در چنین مکان جای گرفته چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شبانه چهار صدوسی ودوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت آنمرد گفت ای عجوز عجب از تو که درچنین مکان مقام داری وطعام تو اینگونه خوردنی ها است وترا آب ازاین چشمه تلخ است عجوز گفت مگر بلاد شما چگونه است آن مرد گفت در بلاد ماخانهای وسیع ومیوه های لذیذو شیرین وآبها کوارای وخوردنیهای خوش وگوشت های فربه و سایرچیزهای نیکوچندانست که جزبهشت درجای دیگر یافت نمی شود عجوز گفت من اینهارا شنیده ام ولکن بمن بگو آیا شمارا سلطانی هست که بشما جور کند واگرازیکی ازشماها گناهی سر زند مال او را بگیرد واورا تلف کند و اگر بخواهد شمارا ازخانه خویشتن بیرون کند تواند کرد مرد حاجی بآن عجوزه گفت آری اینگونه چیزها اتفاق می افتد عجوزه گفت بخدا سوگند چون چنین است آن طعامهای لطیف وآب های کوارا و میوه های لذیذ بآن ظلم وستم زهر مذابی است کشنده وما را عادت گرفتن باینگونه طعامها تریاقی است سودمند آیا نشنیدهٔ که بزرگترین نعمتهای بعداز اسلام صحت وامن است واینهم ازعدالت سلطان روی زمین دست دهد و ازحسن سیاست سلطان امن و امان پدید آید وسلاطین پیشین دوست میداشتند که ایشان راهیبتی باشد که رعیت آن را ببینند وازو بترسند ولکن پادشاه این زمان را فرض است که برای او سیاست تمام وهیبت بزرك باشد ازآنکه مردمان این روز کارچون پیشینیان نیستند که اینها دل سخت ولجوج وخیانت کارند اگر خدا نکرده سلطان در بیان ایشان ضعیف باشد و یا اینکه خداوند سیاست وهیبت نباشد شك نیست که بلاد خراب خواهد شد ودر امثال گفته اند چیزی که مضمون آن اینست که اگرپادشاه صد سال ستم کند بهتر ازآنستکه رعیت بایکدیگر یکروز ستم کاری کنند وهروقت که رعیت ستم کاری پیش گیرند خدای تعالی سلطان جبار وملك قهار بر ایشان مسلط کند چنانچه دراخبار وارد شده است که حجاج بن یوسف روزی ازروز ها لوحی پدید آورد درآن لوح نوشته بودند که پرهیزکارباش وبندگان خدارا ستم مکن چون حجاج لوح بخواند بفراز منبر رفت و او بسی فصیح بود آنگاه گفت ایها الناس خدای تعالی مرابجهت اعمال شما بشما مسلط کرده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه چهار صدوسی وسوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت حجاج گفت خداوند مرا بجهت اعمال شما بشما مسلط کرده اگرمن بمیرم باین اعمال زشت ازجور وستم خلاص نخواهید یافت کسی از من ستمکارتر سلطان شماخواهد بود که شاعر گفته است: یکی میرود دیگرآید بجای ◦ جهان را نمانند بی کدخدای (**حکایت کنیز بی نظیر**) و ازجمله حکایت ها اینست که در بغداد مردی بود خداوند رتبت و ثروت و او از بزرگان بازرگانان بود و روزی فراوان داشت ولی اورا فرزندی نبود واورا پیری روی داده وقدش خمیده گشت وحزن و اندوه او افزون شدو ازآنکه او را وارثی نبود بیم داشت که مال او برود ونام او درجهان گم شود پس دست تضرع بسوی خدای تعالی دراز کرد روزها روزه گرفت و شبها بیدار بروز آورد وصالحان رازیارت کرد خدای تعالی دعوت اورا اجابت نمود وچند روزی ازآن گذشت که بایکی اززنان خود خلوت کرد وزن آبستن شد چون ایام آبستنی پایان رسید پسرماه منظری بزائید بشکرانه او نذر وصدقات بدادند وزنان بیوه و یتیمان را بپوشانیدند و در روز هفتم ولادت اورا ابوالحسن نام نهادند و بدایگان سپردند تا آنکه نشو ونما کرد وقرآن مجید و فرایض اسلام و امور دین وخط وشعر و حساب و تیر اندازی بیاموخت و آن پسر یگانه روزگار و بهترین اهل زمان بود روئی ملیح وزبانی فصیح داشت و اورا تنی بودچون دیبای ششتری و میانی چون حلقه انگشتری بدانسان که شاعر گفته: حلقه زلف توچون حلقه انگشتری است ◦ هم توانی گر ازآن حلقه کمرخواهی کرد ◦ پس ابوالحسن روزی ازروزها پیش پدر نشسته بودپدر باو گفت ای فرزند مرا اجل نزدیك شده ومرك من در رسیده جز لقای الهی آرزوئی ندارم و از برای تو چندان مال گذاشته ام که که از برای پسران توکفایت خواهد کرد ولی توپرهیزکار باش وپیروی هوا وهوس مکن چندروزی بگذشت که مردبازرگان بیمار شدومرد وپسرش ابوالحسن اورا تجهیز کرده به خاکش سپرد وبمنزل بازگشته بعزا بنشست پس ازچند روز یاران اوآمده باو گفتند کسی که چون تو پسری دارداو نمرده است وعزا نشستن ازبرای زنان ودختران خوبست وپیوسته اینسخنان باومیگفتند تااینکه اورا بگرمابه بردند وجامه حزن واندوه ازبرش بر کندند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه چهارصد وسی وچهارم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت چون ابوالحسن جامهٔ حزن واندوه بر کند وصیت پدررا فراموش کرد وبکثرت مال مغرورشد و گمان کرد که روزگارهمیشه با اومواسات خواهد کرد ومال را زوالی نخواهد رسید پس دست باتلاف واسراف گشوده بخورد وبنوشید وتلف کرد ومال ببخشود تا اینکه تمام اموال اوبرفت وحالش دگرگون شد وازاو جز کنیزی برجای نماند وآن کنیزك درحسن وجمال بحدی بود که سخندان دروصف اوعاجز وحیران میشد و اوابروانی داشت مانند هلال وچشمانی چون چشمان غزال وعارضی مانندلاله نعمان ودهانی بسان انگشتری سلیمان چنانچه شاعر گفته • گل و مه است همانا شگفته عارض یار • که گونه گل و نور ومهش بود هموار • مه است و؟بسته ز سنبل بر او هزار گره • گل است و کرده ز عنبر بر او هزارنگار • نیافتم سرزلفش بیافتم جعدش • زمشك و غالیه پر کردم آستین و کنار • آن زهره جبین را میانی بود باریك وسرینی مانند تل ریك بدانسان که شاعر گفته • آمد برم بزلف بیاراسته چین • حور وحریر سینه و سروسمن سرین درچین زلفکانش سیصد هزاربند • دربند زلفکانش سیصد هزار چین • الغرض آن ماهروی با تن سیمین و بناگوش یاسمین وچشمان مخمور وبازوان بلور فتنهٔ زاهدان و فریب دهندهٔ عابدان و آفت دل پیر و جوان بود وچنو لعبتی را سزاوار بود که شاعران باین ابیات مدحت گویند • بینی آن بت که زبیراستن طرهٔ او • خانه خوشبوی تراز کلبه عطاربود • عاشقان را دل از آن طره نگه باید داشت • آنچنان طره که او دارد طرار بود • خوابم از دیده و آرام ز دل باشد دور • تاکه آن دلبر عیار مرا یار بود • سرورا ماند و بارش همه مشك وسمنست • دیدهٔ سرو که مشك وسمنش باربود • وآن پری روی با همهٔ این اوصاف فصیح وسخن گوی بود چون خواجهٔ او را مال برفت و حال دگرگون گشت و او را بجز کنیزك، چیزی نماند سه روز بی دربی طعم طعام نچشید وازخواب‌راحت نیافت کنیزك چون این حالت بدید باو گفت ایخواجه مرا بنزد خلیفه هرون الرشیدببر

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شبانه چهارصد وسی پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت کنیزك گفت مرا بنزد هرون الرشید برده دههزار دینار زر سرخ قیمت مرا از او بخواه اگر گوید که باین قیمت گران است تو باو بگو ایها الخلیفه قیمت کنیزك من بیش از این است تو اورا درهمه فنون امتحان کن تا قدر و منزلت او در چشم تو افزون شود از اینکه این کنیز نظیر ومانند ندارد و جز خلیفه دیگری را نشاید پس از آن کنیزك با خواجه خود گفت زینهار که مرا کمتر از آنچه گفتم نفروشی که آن قیمت مرا کمترین بهاست پس ابوالحسن کنیزك را برداشته بنزد هرون الرشید برد وآنچه کنیزك باو یاد داده بود بخلیفه بازگفت خلیفه از کنیزك پرسید چه نامداری گفت نام من تودد است خلیفه گفت ای تودد از علوم چه میدانی کنیزك گفت ایها الخلیفه نحو و شعر و فقه و تفسیر ولغت وموسیقی وعلم ستاره وعلم شاد وقسمت ومساحت بدانم قرآن مجید را با هفت قرائت خوانده ام و عدد سوره ها و آیه ها وجزئها وربعها وعشرها وسجده های اورا بدانم و ناسخ ومنسوخ و سبب نزول او بشناسم و احادیث شریفه را از مسند ومرسل وموثق آگاه هستم وعلوم ریاضی وهندسه وفلسفه وحکمت ومنطق ومعانی نظر کرده ام و بسیاری از این علوم مرا در خاطر است و شعر خواندن و تار زدن ونغمه پرداختن را نیك شناسم اگر تغنی و رقص کنم مرد و زن را بفریبم و اگر خویشتن را بیارایم پیروجوان را بکشم و مرا از نعمتهای الهی، وازعلوم چندان هست که آنرا جز خدا کس شمار نتوان کرد چون خلیفه هرون الرشید سخنان اورا بشنید ازفصاحت زبان اوشگفت ماند روی بخواجه او آورده گفت؟من عالمان وحکیمان حاضر آورم تا با این کنیزك در همه آنچه دعوی کرد مناظرت کنند اگر کنیزك ایشان را جواب داد من قیمت او را بتو ردکنم واگرجواب نداد اورا ازبهر تو شایسته وتوبرای او سزاوارتری پس خلیفه بعامل بصره نوشت که ابراهیم بن سیار را که در بلاغت وشعر و ادب سر آمد اهل روزگاربودبسوی‌اوبفرستد و فرمود که قاریان و عالمان وطبیبان و منجمان و حکیمان و فلاسفه حاضرآورند درانداك زمانی همگی در دارالخلافه حاضرشدند و سبب آمدن نمیدانستند پس خلیفه ایشان را بمجلس خود بخواست آنگاه فرمود کنیزك تودد نام‌خود را نیزحاضرآورنداوبی پرده درآمد چون ستاره درخشان بود ازبرای او کرسی‌زرین بنهادندآنگاه بفصاحت تمام سخن گفتن آغاز کرد و گفت ایها الخلیفه حاضرانرا بفرما که با من مناظره کنند خلیفه به ایشان گفت از؟شما همیخواهم که با این کنیزك مناظرت کنید ایشان گفتند ایها الخلیفه فرمان تراست پس در آن هنگام کنیزك سر برداشته بایشان گفت کدام یك از شما فقیه ومحدثست یکی از ایشان پیش آمدکنیزك باوگفت از هرچه خواهی سؤال کن آنمرد فقیه بکنیزك گفت تو کتاب را،خواندهٔ ناسخ ومنسوخ آن را شناختهٔ ودرحروف و آیات او تدبر کردهٔ یا نه کنیزك گفت آری گفت ای کنیز مرا خبرده که خدای تو کیست وپیغمبر و امام تو کیستند و قبله و برادران طریقت تو کدام اند آن کنیزك گفت خداوند عالم خدای منست ومحمد علیه السلام پیغمبر است و قرآن کتاب است و کعبه قبلهٔ منست و مومنان برادران منند خلیفه را سخن گفتن فصیح او عجب آمد پس آن مرد فقیه با کنیزك گفت ای کنیزك مرا خبر ده که خدا را به چه چیز شناختهٔ گفت بعقل شناخته ام گفت که عقل چیست گفت عقل دو عقل است عقلی موهوب و عقلی مکسوب چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب از داستان فرو بست

چون شبانه چهارصد وسی‌ششم بر آمد

گفت ایملك جوان بخت کنیزك گفت عقل موهوب آنست که خدای تعالی بربنده خود عطا فرموده و بآن عقل بندگان خود را براه راست هدایت کند و عقل مکسوب آنست که مرد او را بمعرفت او کسب کند فقیه گفت احسنت پس از آن پرسید که عقل در کجاست کنیزك گفت عقل را خدایتعالی در دل انسان میاندازد و شعاع او بسوی دماغ بالا رود ودرآنجا جای گیرد فقیه گفت مرا خبرده که پیغمبر علیه السلام را بچه چیزشناخته گفت بکتاب خدا ودلالات و معجزات شناخته‌ام

پس از آن گفت مرا خبر ده که فرایض وسنن کدامند کنیزک گفت اما فرایض پنج است اول شهادت بیگانگی خدای تعالی و پیغمبری محمد علیه السلام دوم نماز پنجگانه سیم ادای زکوة چهارم روزهٔ ماه رمضان پنجم حج بیت الله الحرام واما سنن چهارند روز و شب و آفتاب و ماه هستند که آنها عمر و امل را تعمیر کنند و بنی آدم نمی داند کـه آنها اجل را پیش آورند فقیه گفت احسنت ای کنیز مرا از شعار ایمان خبر ده کنیزک گفت شعار ایمان نماز و زکوة و روزه و حج و جهاد و دوری از گناهان است آن مرد گفت احسنت اکنون مرا خبر ده که چگونه نماز را بر پا کنی گفت به نیت عبودیت و بـه اعتراف بر بوبیت نماز را بر پا کنم آن مرد گفت مرا خبر ده که پیش از نماز چند چیز خدای تعالی بتو فرض کرده گفت طهارت و پوشیدن عورت و دوری از جامهٔ ناپاك و ایستادن در مکان غیر مغصوب و روی کردن بقبله و بر پای خاستن و نیت کردن و تکبیرة الاحرام گفتن بمن فرض کرده فقیه گفت مرا خبرده که بکدام نیك بسوی مسجد بدر میشوی گفت بنیت عبادت گفت باچه چیز بمسجد داخل میشوی گفت بنیت خدمت آن مرد گفت احسنت مرا خبرده که مبداء نماز چیست و تحلیل و تحریم آن کدامست گفت مبداء نماز وضو وغسل است وتحریم آن تکبیره الاحرام وتحلیل آن سلام است آن مرد تارك نماز بچه عقوبت سزاوار است کنیزك گفت در حدیث صحیح روایت کرده اند که هر کس نماز را بعمد بدون عذر ترك کند او را از مسلمانی بهرهٔ نیست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه چهار صدو سی هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت کنیزك حدیث شریف ذکر کرده فقیه باو گفت احسنت ای کنیزك مرا خبر ده که فایده نماز چیست کنیزك گفت نماز سبب وصل بند کانست بخدای تعالی ونماز را ده خصلت است اول دلرا نورانی کند وورویرا روشن گرداند خدای تعالی را خشنود کند وشیطانرا بخشم آورد وبلا ها را بگرداند و ازشر دشمنان نگاه دارد و رحمت را زیاد کند وغضب خدا را فرونشاند و بنده را بخواجه خود نزدیك کند و نماز کننده را از کارهای زشت باز دارد و نماز از واجباتست و ستون دینست فقیه گفت احسنت ای کنیزك مرا خبر ده که کلید نماز چیست کنیزك گفت کلید نماز وضوء است فقیه گفت کلید وضو چیست کنیز گفت بردن نام خدایتعالی فقیه گفت کلید بردن نام خدای تعالی چیست کنیز گفت یقین است فقیه گفت کلید یقین چیست کنیزك گفت تو کل کلید یقین است فقیه گفت کلید تو کل چیست کنیزك گفت امیدواری فقیه گفت کلید امیدواری چیست کنیز گفت فرمانبرداری فقیه گفت کلید فرمانبرداری چیست کنیز گفت اعتراف کردن ویگانگی خدا فقیه گفت احسنت ای کنیز مرا خبرده که واجباب وضو چند است کنیز گفت واجبات وضو درمذهب امام شافعی شش است نیت است وشستن رو ودودست بامرفق ومسح پارهٔ ازسر وشستن پایها تا کعبتین وترتیب درمیانهٔ اینها ومستحبات وضو ده چیز است بردن نام خدای تعالی وشستن هر دو دست پیش از داخل کردن درظرف آب ومضمضه و استنشاق ومسح ظاهر و باطن گوشها وآب داخل کردن بمیان ریشی که انبوه باشد ودست مالیدن بانگشتان دست و پا ودست راست را بدست چپ مقدم داشتن و هر عضوی را سه بار شستن و اعضای وضو را پی درپی شستن فقیه گفت احسنت ای کنیز باز گو که هروقت انسان قصد وضو کند درنزد او ازملائکه و شیاطین کدام یك هستند کنیزك گفت چون بنده مهیای وضوشود ملائکه ازطرف راست وشیاطین از دست چپ او بیایند چون در آغاز وضو نام خدا ببرد شیاطین بگریزند وملائکه برایشان غلبه کنند وخیمهٔ با چهار طناب ازبرای بنده بزنند که بهرطنابی ملکی باشد که خدای تعالی را تسبیح گوید و ازبرای آن بنده طلب آمرزش کند واگر درآغاز وضو نام خدا ببرد شیاطین بر ملائکه غلبه کنند ملائکه ازنزد اودورشوند شیطان اورا وسوسه کند تا اینکه اورا بشك بیاندازد ووضوی اورا ناقص گرداند وپیغمبر علیه السلام فرموده است که وضوی درست شیطانرا دور کند وازجورسلطان ایمن گرداند ونیز پیغمبر علیه السلام فرموده است هر کسی را که بی وضو باشد بلا اورا فرو گیرد جز خویشتن دیگریرا ملامت نکند فقیه گفت احسنت ای کنیز فرایض و سنن غسل را از برای من باز گوی کنیز گفت فرایض غسل نیت است وشستن تمام بدن واما سنن غسل وضو گرفتن است قبل ازاوومالیدن دستست بربدن ورساندن آب بمیان مویها فقیه گفت احسنت ای کنیز چون قصه بدین جارسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شبانه چهار صدو سی و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت کنیزك چون فقیه را از فرایض وسنن غسل جواب داد فقیه گفت احسنت ای کنیز ازسبب تیمم وفرایض وسنن آن خبرده کنیز گفت تیمم هفت است یکی نایاب شدن آب دوم ترس وسیم تشنگی وچهارم آنکه آب دربار اوباشد وچارپا کم شود ودیگری بیماریست پس ازآن زخم وجراحتست و اما فرایض تیمم چهار است نیت است وخاك یك ضربت برای مسح رو ویك ضربت از برای دو دست است و اما سنن تیمم بردن نام خدا ومقدم داشتن دست راست بدست چپ فقیه گفت احسنت ای کنیز مرا از شرایط نماز و از ارکان وسنن او آگاه کن کنیز گفت شرایط نماز پنج است پاك بودن اعضاء وپوشیدن عورت واستقبال قبله و دخول وقت و ایستادن بمکان پاك و اما ارکان نماز نیت است وتکبیره الاحرام وقیام با قدرت وخواندن فاتحه الکتاب و رکوع وطمانینه در رکوع و راست ایستادن بعد از رکوع وطمانینه درآنحالت وسجود طمانینه درسجود ونشستن در میان دو سجده و طمانینه در آنحالت وخواندن تشهد ونشستن در حالت تشهد و صلوات در اثنای تشهد وسلام دادن بعد از تشهد ونیت بیرون آمدن از نماز واما سنتهای نماز اذان واقامه وبرداشتن دستها دروقت تکبیره الاحرام ودعای افتتاح و خواندن سورهٔ از سوره های قرآن و تکبیرات در وقت برخاستن و نشستن وگفتن سمع الله لمن حمده وبلند خواندن در موضوع جهر و آهسته خواندن در موضوع اخفات وتشهد ونشستن درتشهد وصلوات برپیغمبرعلیه السلام فقیه گفت احسنت ای کنیزك باز گو که زکوة درچه چیز واجب است کنیز گفت زکوة در زر وسیم وشتر وگاو وگوسفند وگندم وجو وارزن وباقلا و برنج و نخود و مویز و خرما واجبست فقیه

حکمند احسنت ای کنیز بازگو درچه مقدارزر زکوت واجبست کنیز گفت چون زربیست مثقال برسد نصف مثقال زکوت اوست و هرچه زیاد شود بهمان حساب زکوت باید داد فقیه گفت خبر ده کهچه مقدار ازنقره زکوة دارد کنیز گفت چون نقره بدویست در برسد پنج درم زکوة اوست و هرچه از این مقدارزیاد شودبهمان حساب زکوتباید داد فقیه گفت احسنت بیان کن کهز کوت شتر درچهمقدار است کنیز گفتدر هرپنج شتر گوسفندیست و چون به بیستوپنج شتر برسد یك شتر زکوت استواما گوسفندچون بچهل برسد یك گوسفند زکوتدارد فقیه گفت احسنت مرااز فرایضروزه خبرده کنیز گفت فرایض روزه نیت است و امساك کردن ازخوردن ونوشیدن وجماع کردنوبهعمدا قی کردن وروزه واجب میشود بدیدن هلال رمضانیابخبر دادن شخص عادلواز فرایض روزه اینست کهنیت او را شبانگاه کنند واما روزهاینستکه زود افطار کنند ودیر سحر بخورندوسخن گفتن را ترك کنند و قرآن تلاوت نمایند و امارو غن مالیدن وسرمه کشیدن وگرد از کلوفرو رفتن وآب دهنفرو بردن وبیرون آمدن منی باحتلام ونظر کردن بزنان بیگانه وفصد وحجامت کردنروزه را فاسدنمیکند فقیه گفتایکنیز مرااز نمازعیدین خبرده کنیز گفت آن دو رکعت است واذان واقامه ندارد ولکن دررکعت اولهفت تکبیر غیراز تکبیرةالاحرام بگوید و دور کعت دومپنج تکبیرجزتکبیر قیام بمذهب امام شافعی بگوید وتشهد بجا آورد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه چهارصد وسی ونهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون کنیز ازنمازعیدین خبر دادفقیه گفت احسنتمرا از نماز کسوف وخسوف خبرده کنیز گفت دور کعت بی اذان واقامه ودر هر رکعت دو قیام ودورکوع ودو سجود است پساز آن تشهد است و سلام فقیه گفت احسنت ای کنیز مرااز نماز و تر خبر ده کنیز گفت اقل نماز وتر یکر کعتست واکثرآن یازده رکعت فقیه گفت مرا ازاعتکاف خبرده کنیز گفت اوسنتست و شرط او نیت و اینکه ازمسجد بیرون نرود مگر ازبرای حاجت وبا زنان نزدیکی نکند و روزه بگیرد وسخن گفتن ترك کند فقیه گفت احسنت اکنون بگوکه حج باچه چیز واجب میشود کنیز گفت ببلوغ و عقل و اسلام و استطاعت واجب میشود ودر تمامت عمر یکبار واجب است فقیه گفت فرایض حج کدامست کنیز گفت احرام وایستادن در عرفات و طواف و سعی کردن وسر تراشیدن است فقیه گفت فرایضعمره کدام است گفت احرام طواف و سعی فقیه گفت فرایض احرام کدامست کنیز گفت احرام طوافم و در مزدلفه ومنا خوابیدن و رمیجمراتست فقیه گفت سننحج کدامست کنیز گفت لبیك گویند و دوخته شده نپوشند و عطر نسایند و سر نتراشند و ناخن نگیرند وصید نکشند و جماع نکنند فقیه گفت احسنت جهاد کداماست کنیز گفت ارکان جهاد بیرون آمدن کفار است بسوی مسلمانان ووجود امام و مهیا کردن اسلحه وپایداری درهنگام جنك و سنن جهاد ترغیب کردن مردمانست بجنك چنانکه خدای تعالی فرمود یا ایهاالنبی حرضالمومنین علی القتال فقیه گفت احسنت ای کنیزمرا از فرایض وسنن بیع وشری خبر ده کنیز گفت فرایض بیع وشری اقامه است و اختیار ازقبل از جدا شدن بایع از مشتری فقیه گفت احسنت ای کنیز مرا خبرده ازچیزی که فروختن پارة ازآنها بپارهدیگرجایز نیست کنیز گفت درین بابحدیث صحیح از پیغمبر ص یاددارم کهاو فروختن خرما را برطب وانجیر تررا بانجیر خشك وگوشت خشکیده را بگوشت تازه وکره را به روغن نهی فرمود پسچون فقیه سخنان اورا بشنید دانست که آنکنیز خداوند ذکاوت است و بفقه وحدیث و تفسیر عالم است با خود گفت باید حیلتی کنم که درمجلس خلیفه باوغالب شوم پسباو گفت ای کنیز معنی وضو درلغتچیست کنیزك گفتوضو در لغت نظافت و ازچرکها پاك بودنست فقیه پرسید معنی صلوات در لغت چیست کنیز گفت صلوات در لغت دعا کردن است فقیه پرسید معنی غسل درلغت چیست کنیز گفت غسلدر لغت تطهیر است فقیه پرسید معنیصیام درلغتچیست کنیز گفتامساکست فقیه پرسید معنی زکوه درلغت چیست کنیز گفت زیادتی است فقیه پرسیدحج درلغت چیست کنیز گفت در لغت قصد است فقیه پرسید معنی جهاددر لغت چیست کنیز گفت در لغت بمعنی دفاع است آنگاه حجت فقیه بریده شد چون قصه بدینجا رسیدبامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون‌شبانه چهارصدو چهلم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت چون فقیه را حجت تمام شد بر پا خاست و گفت ایخلیفه تو گواه باش که این کنیزك از من فقیه تراست پس کنیزك بفقیه گفت از توسوال میکنم جواب آنبازگو فقیه گفت بپرس کنیز پرسید سهام دین کدامست فقیه گفت سهام دینده است شهادت وصلوات وزکوت وصوم وحج وجهاد وامربمعروف و نهیاز منکر ونهمین الفت ومعاشرت دهمینطلب علم کنیز گفت احسنت بازگو که اصول اسلام چند است فقیه گفت چهار است اول عقد دوم صدق وحفظ و حد ووفا بعهد کنیز گفت مسئلت دیگر باقی ماند اگرجواب نگوئی جامه ترا بگیرم فقیه گفت سوال کن کنیز پرسید فروغ اسلام کدامست فقیه ساعتی ساکت شد وجواب نگفت کنیز گفتجامه بکن تا من فروغ اسلامرا از برای تو تفسیر کنم خلیفه گفت تو تفسیر کن من جامه اورا بکنم کنیز گفت فروغ اسلام بیست و دو است تمسك بکتاب خدا و اقتدا به پیغمبر علیه السلام و آزاد از مسلمانان بازداشتن و از احرام دوری کردن و رد کردنمظالم باهلش و توبه کردن و مسائل دین آموختن ودوستانرادوست داشتن وبقرآن پیروی کردن وپیغمبران را تصدیق کردن بجهاد آماده شدن وعفو کردن در هنگام قدرتوصبر کردن بمصیبت وشناختن خدایتعالی وشناختن احکام پیغمبر علیه السلام ومخالفت ابلیس بلید و مجاهدة نفس واخلاص بپروردکار پسچونخلیفه اینهارا بشنید فقیهرا فرمود جامه وطیلسان بر کند وازمجلس خلیفه شرمگین بدر شد آنگاهمردی دیگر برخاست و گفت ای کنیز مسئلت مرانیزجواب ده کنیز گفت بگوآنمرد پرسید صحت تسلیم کدام است کنیز گفت قدر معلوم و جنس معلوم و اجل معلوم است آنمرد گفت فرایض چیز خوردن و سنن او کدام است کنیز گفت فرایض

چیز خوردن اعتراف باینکه خدا یتعالی روزی داده وشکر کردن است خدارادر مقابل او آنمرد پرسید شکر کدام است کنیزک گفت شکر آنست که بندگان هر چیز را که خدایتعالی از بهر چیزی خلق کرده دروصرف کنند آنمرد گفت سنن اکل کدام است کنیز گفت بردن نام خدا و شستن دستها ونشستن بران چپ وخوردن بسه انگشت وخوردن از چیزیکه بخورنده نزدیکتر است فقیه گفت احسنت ای کنیز مرا از آداب خوردن خبرده کنیز گفت لقمه خورد باید برداشت وبهم نشینان خودنگاه نباید کرد فقیه گفت احسنت ای کنیز چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب چهار صد و چهل و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت کنیز چون آداب اکل بیان کرد فقیه باو گفت مرا از عقاید قلب و ضدهای او خبرده کنیز گفت قلب سه و ضدهای او سه اند اول اعتقاد ایمن وضد آن دوری از کفر است دوم اعتقاد سنت وضد آن دوری از بد عتست سیم اعتقاد طاعت وضد آن دوری از معصیت فقیه گفت احسنت مرا خبرده ازایمان کنیز گفت ایمان چند گونه است ایمان به معبود است وایمان بعبودیت وایمان بخصوصیت و ایمان بناسخ و منسوخ و ایمان بخدا و ملائکه و کتب ورسل وایمان بقضاوقدر و خیروشرو زشت وخوب فقیه گفت احسنت ای کنیز مرا خبر ده از سه چیز که مانع سه چیزند گفت از سفیان ثوری روایت است که سه چیز سه چیزرا ببرد واستخفاف صالحان آخرت را ببرد استخفاف پادشاهان زندگی را ببردو استخفاف نعمتها مالرا ببرد فقیه گفت ای کنیز کلیدهای آسمان از بهر من بیان کن و باز گو که آسمانها چندردرداوند کیز گفت خدایتعالی فرموده و فتحت السماء فکانت ابوابا و پیغمبر علیه السلام فرموده اند که شماره درهای آسمان را نداند مگر آنکه آنهارا خلق کرده و هریکی از بنی آدم درآسمان دو دردارد دریست که روزی ازآن درفرود آید ودریست که عمل آن بنده از آنجا بالا رود روزی او بسته نمیشود تا اینکه نمیرد و درعمل او بسته نمیشود تا اینکه روح او بالا رود فقیه گفت ای کنیز مرا ازشی ونصف شی خبرده کنیز گفت شی مؤمن است ونصف شی منافق است ولاشی کافر است فقیه گفت احسنت ای کنیز قلوب را ازبرای من خبرده کنیز گفت قلبی است سلیم قلبی است سقیم است قلبی است منیب قلبی است نذیر قلبی است منیر قلب سلیم دل دوستان خداست قلب سقیم دل کافرانست قلب منیب دل پرهیز کارانست وقلب نذیر دل پیغمبر علیه السلام وقلب منیر دل پیروان او گفته اند که دلها برسه گونه اندیلیست معلق که دل کافراست ودلیست معدوم که اودل منافقست ودلیست ثابت که دل مؤمنست و گفته اند که قلوب سه گونه اند دلیست پراز نورایمان و دلیست مجروح ازبیم هجران ودلیست ترسان از مذلت خذلان فقیه گفت احسنت ای کنیز چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب چهار صد و چهل و دوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت فقیه گفت احسنت ای کنیز آنگاه کنیزك گفت ایها الخلیفه این فقیه از من چندان سؤال کرد که خود عاجز بماند من از او دو سؤال کنم اگر جواب نگوید جامهٔ اورا بگیرم فقیه گفت ای کنیز ازمن هر چه خواهی سؤال کن کنیز پرسید ایمان چیست فقیه گفت ایمان اعتراف کردنست بزبان و تصدیق است بجنان وعمل کردنست بارکان پیغمبر علیه السلام فرموده مردرا ایمان کامل نشود تااینکه اورا پنج خصلت کامل گردد توکل بخداو سپردن کارها باو وتسلیم بحکم خدایتعالی وخشنودشدن بقضای او واینکه کارهاازبرای خدا باشد که هر کسرا کارهاازبرای خدا باشد ایمان او کامل شود کنیزك گفت ازواجب ترین فرایض وازفرضیکه درابتدای هر فرضست و از فرضیکه همهٔ فرضها باو احتیاج دارد و از فرضیکه همهٔ فرضها رافرو گرفته مرا خبرده فقیه ساکت شد و جواب نگفت پس خلیفه کنیزرا فرمود اینهارا تفسیر کن و فقیه رافرمود تا جامه خویش کنده بکنیزك بدهد آنگاه کنیزك گفت ای فقیه واجبترین فرایض معرفت اللهاست و فرضی که ابتداء هر فرضست اشهدان لااله الاالله واشهدان محمداً رسول الله است وفرضیکه همه فرایض باو احتیاج دارند وضوست وفرضیکه همه فرضها رافرو گرفته است غسل جنابت است چون کنیزك تفسیر بانجام رسانید فقیه برپای خاست وگفت ایخلیفه تو گواه باش که این کنیزك از من داناتر است پس ازآن جامه بکند و مغلوب از مجلس بیرون رفت پس ازآن قاری برخاست ودربرابر کنیز بنشست وباو گفت آیا قرآن خوانده و آیات اورا شناخته و پاسخ از منسوخ ومحکم از متشابه و مکی از مدنی دانستهٔ یا نه گفت آری قاری گفت خبرده مرا از شمارهٔ سوره های قرآن وباز گو که درقرآن چند عشروچند آیه وچندحرف وچند سجده است وباز گو که درقرآن چند پیغمبرذکر شده وچند سوره قرآن مدینه است وچندسوره مکیه است ودر قرآن چنداز نامهای مرغان هست کنیز گفت یا سیدی اما سوره های قرآن صدوچهارده سوره است مکی آنها هفتاد ومدنی چهل و چهار است واما عشرهای قرآن ششصدو بیست ویکند و اما آیات قرآن شش هزاردویست و سی وشش است واما کلمات قرآن هفتادو نه هزاروچهارصدوسی ونه کلمه میشود واما حررف قرآن سیصدو بیست و نه هزاروششصدوهفتاد است و تلاوت کنندهٔ قرآن را هر حرفی ده حسنه نویسند واماسجده های قرآن چهارده است چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه چهار صد و چهل و سوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت پس ازآن کنیزك گفت اما پیغمبر اینکه نامهای ایشان در قرآن ذکر شده بیست وپنج پیغمبرند و ایشان آدم ونوح و ابراهیم واسمعیل واسحق ویعقوب والیسع ویونس ولوط وصالح وهود و شعیب وداود و سلیمان وذوالکفل وادریس و الیاس و یحیی وزکریا وایوب و موسی وهرون وعیسی ومحمد صلوات الله علیهم اجمعین هستند و اما پرندگانی که نامهای ایشان درقرآن هست نهند بعوض و نحل و ذباب و نمل وهدهد وغراب و جراد و ابابیل ومرغ عیسی علیه سلام که او خفاش است قاری گفت احسنت ای کنیز مراخبرده که درقرآن کدام سوره افضل است کنیز گفت سورهٔ بقره قاری پرسید کدام آیه بزرگتراست جواب داد آیة الکرسی و آن پنجاه کلمه است وباهر کلمه پنجاه گونه برکتست قاری گفت کدام آیتست که دراو نه آیتست گفت قول خدایتعالی ان فی خلق-

السموات والارض واختلاف اللیل والنهار والفلك اللتی تجری فی البحر بماینفع الناس قاری گفت احسنت ای کنیز کدام آیت اعدل است کنیز گفت ان الله یامر بالعدل والاحسان وایتاء ذی القربی وینهی عن الفحشاء والمنکر والبغی قاری پرسید کدام آیه اطمع است کنیز جوابداد قول خدایتعالی أیطمع کل امری منهم ان یدخل جنته نعیم قاری گفت کدام آیه امیدوار کننده‌تر است کنیز گفت قول خدایتعالی قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لاتقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا انه هو الغفور الرحیم قاری گفت احسنت ای کنیز بازگوکه با کدام قرائت تلاوت میکنی کنیز گفت باقرائت اهل بهشت که نافع است قاری پرسید کدام آیه است که در آن آیه به پیغمبران دروغ گفته است گفت قول خدایتعالی و جاؤا علی قمیصه بدم کذب وایشان برادران یوسف بودند قاری گفت کدام آیة است که کافران در آن آیة راست گفته‌اند کنیز گفت قول خدای تعالی است. وقالت الیهود لیست النصاری علی شئی وقالت النصاری لیست الیهود علی شئی ایشان هردو راست گفته‌اند قاری گفت کدام آیة است که خدایتعالی از برای خود گفته کنیز گفت قول خدایتعالی است نحن نسبح بحمدك ونقدس لك قاری درحال گفت از اعوذ بالله من الشیطان الرجیم وآنچیزها که درو وارد است مرا خبرده کنیز گفت تعوذ واجبست و خدایتعالی درهنگام قرائت باو امر فرموده و دلیل او قول خدایتعالی است فاذا قرائت القران فاستعذ بالله من الشیطان الرجیم قاری پرسید مرا خبرده که استفاده کدام است کنیز گفت بعضی گفته‌اند که اعوذ بالله القوی است و بهترین همانست که قرآن مجید باو ناطق است و حدیث بر او وارد شده و پیغمبر علیه‌السلام هر وقت قرآن می گشود می فرمود اعوذ بالله من الشیطان الرجیم واز نافع روایت‌شده واواز پدرخود روایت کرد که پیغمبر علیه‌السلام هر وقت از بهر نماز می‌ایستاد میگفت الله اکبر کثیراً والحمدلله کثیراً وسبحان الله بکرة واصیلا پس از آن میفرمود اعوذ بالله من الشیطان الرجیم ومن همزات الشیاطین و نزعاتهم وازابن عباس روایت شده که اول چیزی که جبرئیل به پیغمبر علیه‌السلام آورد استعاذه را باو یاد داد و باو گفت ای محمد بگو اعوذ بالله السمیع العلیم پس از آن گفت بسم الله الرحمن الرحیم پس از آن گفت اقرء باسم ربك الذی خلق را بخوان چون قاری سخنان کنیزك بشنید از فصاحت ودانش او خیره ماند پس از آن گفت ای کنیزك در بسم الله چه‌میگوئی او آیتی است از آیات قرآن یانه کنیز گفت آری درسورهٔ نمل و در میان هر دو سوره آیتی است از قرآن ودر میان علما خلاف در بسم الله بسیار است. قاری گفت احسنت ای کنیز چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه چهارصدو چهل و چهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت قاری گفت احسنت ای کنیزك مرا از فضیلت بسم الله الرحمن الرحیم و برکت او خبرده کنیز گفت پیغمبر علیه‌السلام فرمود که بسم الله الرحیم بهیچ چیز خوانده نشود مگر اینکه او برکت گیرد و نیز پیغمبر علیه‌السلام فرمود که خدایتعالی سوگند یاد کرده که بسم الله الرحمن الرحیم بهیچ بیمار خوانده نشود مگراینکه‌او را رنجوری شفا یابد و گفته شده است که چون خدایتعالی عرش را خلق کرد اضطرابی بزرك در عرش بهم رسید چون بسم الله الرحمن الرحیم را برو بنوشید اضطرابش آرام شد و چون بسم الله الرحمن الرحیم به پیغمبر علیه‌السلام نازل شد فرمود از سه چیز ایمن گشتم از خسف یعنی بزمین فرورفتن و مسخ شدن و غرق گشتن و او را فضیلت و برکت بسیار است که از شرح دادن آنها سخن دراز کشد از پیغمبر علیه‌السلام روایت کرده‌اند که فرموده است روز قیامت مردی را بموقف حساب بیاورند و از برای او حسنه نباشد خدایتعالی اورا بسوی آتش بفرماید او گوید الهی در حق من حکم بانصاف کن خدایتعالی میفرماید چگونه انصاف کنم آن بنده میگوید ای پروردگار من توخویشتن را رحمن رحیم نامیدهٔ واکنون همی خواهی که مرا در آتش بسوزانی آنگاه خدایتعالی میفرماید بندهٔ من راست میگوید من خودرا رحمن ورحیم نامیده‌ام بندهٔ مرا بسوی بهشت برید که من ارحم الراحمینم چون قاری سخنان کنیزك بشنید گفت بخدا سوگند باید حیلتی کنم که با آن حیلت اورا غالب شوم آنگاه گفت ای کنیزك آیا خدای تعالی قرآنرا بیکبار نازل فرمود یا جدا جدا نازل کرد کنیز گفت جبرئیل امین از نزد رب العالمین او را بسیدالمرسلین در بیست سال جداجدا بیاورد قاری گفت احسنت ای کنیز مرا خبرده از نخستین سورهٔ که به پیغمبر علیه‌السلام نازل شد کنیز گفت سوره دوقول ابن عباس سوره علق و در قول جابر بن عبدالله سورهٔ مدثر است قاری گفت مرا از آیهٔ آخرین که نازل شد خبرده کنیز گفت آیه آخرین که به پیغمبر علیه‌السلام نازل شد آیهٔ ربا بود و گفته‌اند اذاجاء نصرالله والفتح بوده چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شبانه چهارصدو چهل و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون کنیزك قاری را ازآیهٔ آخرین جواب داد قاری گفت احسنت ای کنیز مرا از قاریانیکه از ایشان اخذ میشد خبرده کنیز گفت ایشان چهارند ابی بن کعب و معاذبن‌جبل و سالم بن عبدالله وعبدالله بن مسعود قاری گفت درقول خدایتعالی وماذبح علی النصب چه‌میگوئی کنیز گفت آنها اصنام اند که نصب کرده بآنها عبادت کنند قاری گفت در قول خدای تعالی تعلیم‌مافی‌نفسی ولا اعلم مافی نفسك چه میگوئی کنیز گفت یعنی تو حقیقت مرا بآنچه در نفس من است میدانی ومن آنچه در نزد تست نمیدانم قاری گفت در قول خدایتعالی یاایها الذین آمنوا لاتحرموا طیبات ما احل الله لکم چه میگوئی کنیز گفت شیخ رحمة الله روایت کردهٔ که ایشان علی بن ابی طالب وعثمان بن مظعون و جمعی دیگر بودند که گفتند ما مردی خودرا ببریم و پشمینه پوشیده رهبانیت اختیار کنیم آنگاه این آیة نازل شد قاری گفت درقول خدایتعالی واتخذالله ابراهیم خلیلا چه میگوئی کنیز گفت خلیل بمعنی محتاج و فقیر است ویا به معنی محب ومنقطع بسوی خداست چون قاری دید که او در جواب توقف ندارد برپای خاسته گفت ای خلیفه تو گواه باش که این کنیزك اقرائت و تفسیرات از من داناتر است آنگاه کنیز گفت من از تو یك سؤال کنم اگر جواب نگوئی جامهٔ ترا بکنم خلیفه گفت ای کنیز

سؤال کن گفت ای قاری کدام است آن آیتی که درو بیست وسه کافست وکدامست آن آیتی که درو شانزده میم است وکدام است آن آیتی که در او صدو چهل عین است وحزبی که در اولفظ جلاله نیست قاری از جواب عاجز ماند کنیز گفت جامهٔ خویش بکن درحال قاری جامه بکند کنیز گفت ایها الخلیفه آیتی که دروشانزده میم است در سورهٔ هود وآن قول خدای تعالی است قیل یا نوح اهبط بسلام منا وبرکات علیك الخ وآیتی که درو بیست وسه کافست درسوره بقره آیة دین است وآیتی که دروصدو چهل عین است در سورهٔ اعراف وقول خدای تعالی است واختار موسی قومه سبعین رجلا لمیقاتنا از برای هرمرد دوعین است یعنی دوچشم است وحزبی که درو لفظ جلاله نیست ازسوره اقتربت الساعه وانشق القمر والرحمن والواقعه است پس قاری جامهٔ باو داده شرمسار از مجلس بیرون شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه چهارصدو چهل وششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون قاری شرمگین از مجلس بدررفت آنگاه طبیب در برابر کنیز بنشست وباو گفت ازعلم ادیان فارغ شدید اکنون از برای علم ابدان بیدار شو ومرا از انسان خبرده که خلقت او چگونه است ودر تن او رگها چنداست وچند استخوان وچند دنده دارد و آغاز رگها از کجاست وآدمرا چرا آدم گویند کنیز گفت آدم را بسبب گندم گونی او آدم نامیده‌اند ویا این که اورا ازدیم ارض یعنی روی زمین خلق کردند سینهٔ اورا ازخاك کعبه وسر او ازخاك مشوق وپاهای اورا ازمغرب زمین خلق کردند واز برای سر اوهفت در آفریده شده که آنها دوچشمان ودو گوشها ودوبینی ویك دهانست دوچشم اورا آلت نظر ودو گوش اورا آلت شنیدن ودو بینی اورا آلت بوئیدن ودهان اورا آلت چشیدن کرده‌اند وزبان آنچه را که در دل است باز گوید وخدای تعالی آدمرا ازچهار عنصر خلق کرده که آن آب وآتش وخاك وباد است صفرا طبیعت آتش وگرم وخشك است وسودا طبیعت خاك وسرد وخشك است وبلغم طبیعت آب سرد وتر است وخون طبیعت باد گرم وتراست ودر انسان سیصد وشصت رك آفریده ودویست وچهل پاره استخوان وانسانرا سه روح است روح حیوانی وروح نفسانی وروح طبیعی که خدا بهریك از برای آنها حکمی مرتب ساخته‌است وخداوندار برای انسان قلب وکبد وجگر وشش وروده ودو کلیه ومغز واستخوان وپوست وپنج هواس سامعه وباصره وشامه و ذائقه ولامسه آفریده وقلب را در طرف چپ سینه ومعده‌را در پیش قلب قرار داده وجگر را بادبزن قلب آفریده وکبد را در طرف راست سینه محاذی قلب آفریده طبیب پرسید ای کنیزك مرا خبرده که سر انسان چند طبقه است جواب داد سه طبقه است مشتمل بر پنج حواس باطنی که آنها حس مشترك وخیال ومتصرفه وواهمه وحافظه‌اند طبیب پرسید ای کنیز مرا از هیکل استخوانها خبرده چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه چهارصد وچهل وهفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت طبیب گفت مرا از هیکل استخوان‌ها خبرده کنیز گفت آن مرکبست از دویست وچهل استخوان وبسه قسم منقسم شود سراست وجثه واطراف اماسر منقسم می‌شود بکله وروی واما کله مرکبست از هشت استخوان وچهار استخوان گوشها بر آن اضافه می‌شود و روی منقسم می‌شود بفك اسفل واعلی منقسم است بر یازده استخوان وفلك اسفل یك استخوان است وسی و دود دندان براو اضافه می‌شود واما جثه بر سه قسم است استخوان‌های پشت وسینه که بیست وچهار از آن استخوانهای پشت وسینه نیز بیست وچهار استخوان است که بهرسو دوازده استخوان واما اطراف دو قسم است دوعلوی ودوسفلی اما دو علوی منقسم می شود بمنکب که مرکب است ازشانه وحلقوم وثانیاً منقسم می‌شود ببازو وثالثا منقسم می‌شود بساعد ورابعاً منقسم می‌شود باصابع که هر یك از آن‌ها مشتمل است بچهار استخوان وشمارهٔ انگشتان پنج است هریك از آنها سه استخوان است مگر ابهام که دو استخوان است واما دوطرف سفلی اولا منقسم می‌شود بران که یك استخوان است وثانیا بساق که سه استخوانست وثالثا بقدم که قدم نیز بدانسان قسمت می‌شود که در دست گفته شد طبیب پرسید ای کنیز مرا از اصل رگها خبرده کنیز جواب داد اصل عروق وتین است که رگها از آن جدا شوند وشمارهٔ آنها را بجز خالق کس نداند وگفته‌اند که سیصد وشصت رك در بدن هست وخدای تعالی زبان را ترجمان قرار داده ودو چشم دوچراغ ودوسوراخ بینی ازبرای داخل شدن هواست ودو دست بمنزلهٔ دو بال می‌باشد وترحم رادر کبد آفریده وخنده را در طحال آفریده ومعده بجای خزانه وقلب ستون بدنست اگر قلب نیکوشود همهٔ بدن نیکو واگر فاسد شود همهٔ بدن فاسد شود طبیب پرسید از علامات ودلالات که بآنها بمرض پی برند مرا خبرده کنیز جوبداد اگر طبیب دانشمند باشد بحالت بدن نظر کند واز جستن رك دست بحرارت وپیوست وبرودت و رطوبت پی‌برد وگاه می‌شود که در محسوس بمرض‌های باطنی دلالتی باشد مثل زردی چشمها که دلالت بیرقان دارد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه چهارصدو چهل وهشتم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت کنیز چون علامات ظاهری مرض را بیان کرد طبیب پرسید علامات باطنی مرض کدامند کنیز جواب داد پی بردن بمرض ازعلامات باطنی ازشش چیز است اول افعال دویم ازآن چیزها که از بدن استفراغ میشود سیم از وجع چهارم از امکان شخص پنجم از درم ششم از اعراض طبیب پرسید مراخبرده که ازکدام خوردنی آزار می‌رسد کنیز گفت ازتداخل طعام دوم خوردن بسیری که جهانیان را او قاتل است هر کس بخواهد که باقی بماند صبح زود نان‌خورد وعشا را بشب نیندازد وبا زنان کمتر جماع کند وفصد وحجامت کمتر کند وشکم را سه بخش کند یك بخش از برای خوردن ویکی از برای نوشیدن ویکی از برای نفس کشیدن از برای آن که رودهٔ آدمی هیجده وجبست شش وجب برای خوردن وشش وجب برای نوشیدن وشش وجب برای نفس کشیدن واگر انسان آهسته راه رود

از برای بدن سودمند تر است از آنکه خدای تعالی فرموده (ولا تمش فی الارض مرحم) طبیب پرسید ای کنیز بازگو که علامت صفرا کدامست کنیز جواب داد از زردی گونه و تلخی دهن وسرعت نبض شناخته می‌شود وخداوندصفرا را بیم از تب محرقه و سرسام و یرقان وقروح امعا وورم وزیادتی عطش است طبیب پرسید علامت سودا کدامست کنیز جواب داد از سودا اشتهای کاذب ووسوسهٔ زیاد واندوه انبوه بهمرسد طبیب پرسید ای کنیز مرا خبرده از اینکه طب برچند قسمست کنیز جواب داد بدو جزء منقسم شود یکی تدبیر در بدنهای رنجور ودیگری رد کردن ابدان بحالت صحت او طبیب پرسید مرا خبرده که کدام وقت دارو خوردن سودمند تر است کنیز جواب داد وقتی که درختان سبز شوند ودانها در خوشها بدید آیند طبیب پرسید مرا خبر ده از اینکه آب از کدام ظرف باید خورد کنیز جواب داد اگر انسان ازظرف تازه آب‌خورد گوارا تراست از آنکه لزغیر از آنکه ازغیر آن ظرف آب خورد طبیب گفت بعد ازطعام آب بیدرنك باید خورد یاساعتی صبر باید کرد کنیز جواب دادساعتی صبر کند که شاعر گفته است ۰ هر که خواهد که تندرست زید ۰رنج بیماریش نیارد راه ۰ خوردن آب را زبعد طعام ۰ بایدش ساعتی درنك آرد ۰ طبیب گفت‌مرا خبرده از طعامی که سبب بیماری نشود کنیز جواب داد آن طعامی است که پس از گرسنگی خورده شود که پیغمبر علیه‌السلام فرموده که معده خانه مرض است واصل هر مرض ازتخمه است یعنی بسیری چیزی خوردن چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزادلب از داستان فروبست

چون شبانه چهارصد وچهل ونهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت کنیز چون حدیث پیغمبر علیه‌السلام بخواند طبیب ازاو پرسید درگرمابه چه میگوئی کنیز جواب داد در سیری بگرمابه نباید رفت که پیغمبر علیه السلام فرمودکه گرمابه خوب مکانیست که بدنرا نظیف کند وآتش را بخاطر آورد طبیب گفت از گرمابه‌ها کدام‌یك بهتر است کنیز جواب داد گرمابه‌ای که آب‌او شیرین وفضای اووسیع وهوای او نیکو باشد طبیب گفت مرا خبرده که ازطعامها کدام یك بهتر است کنیز جواب دادطعامی که‌اوراز نان‌ساخته باشند وبهترین‌خوردنی‌ها ترید است که‌پیغمبر علیه‌السلام فرمود نسبت ترید بطعامهای دیگر چون نسبت عایشه است بزنان دیگر طبیب پرسید کدام نان خورش بهتراست کنیز جواب دادگوشت که پیغمبر علیه‌السلام‌فرموده است که‌بهترین خورشها گوشت است طبیب پرسید کدام گوشت بهتر است کنیز جواب داد گوشت گوسفند طبیب پرسیدازمیوه ها مرا خبرده کنیز جواب داد میوه‌ها را نورسیده باید خورد طبیب پرسید در نوشیدن آب چه می گوئی کنیز جواب داد آب بیکدفعه مخور که تشویش اذیت صداع در او هست وآبرا پس از بیرون آمدن ازحمام نباید خورد وازپی جماع نیزآب خوردن مضر است و همچنین پس از طعام طبیب پرسید مرا ازخوردن شراب خبرده کنیزجواب‌داد در منع شراب آنچه درقرآن است وارد است از برای تو کافی است خدای‌تعالی فوموده است (یسئلونك عن‌الخمر والمیسر قل فیهما اثم کبیر ومنافع للناس واثمهما اکبر من نفعهما) وشاعر نیز در این‌معنی گفته ۰ برده چون طاعت ودل ودینت ۰ باده تلخ عمرشیرینت ۰ چیست حاصل سوی شراب‌شدن اولش شر وآخر آب شدن ۰ واما سودهائی که در شراب هست این است که شراب امعا را تقویت کند واندوه را ببرد وسخاوت بجنبش آورد وصحت را نگاه دارد وهضم را یاری کند وامراض مفاصل رابیرون برد وجسم را از اخلاط فاسد پاك گرداند واز اوطرب وفرح زاید وبقوت طبیعت بیفزاید ومثانه محکم کند وامراض و کبدرا قوت دهد وسده‌ها بگشاید وروی را سرخ ودماغ را ازفضلات پاك گرداند وپیری‌را مانع‌شود وجوانی نگاه دارد واگر خدای تعالی او را حرام نمیکرد در روی زمین هیچ‌چیز قائم‌مقام اونبود طبیب پرسد از شرابها کدام‌یك بهتر است کنیز جواب دادآنکه هشتاد روزه وزیادتر بود وانگور سپید فشرده شودطبیب‌پرسید ای کنیزدر حجامت‌چه‌میگوئی کنیزجواب‌دادبرای کسی‌خوبست که‌ازخون‌ممتلی باشدودر خون‌اومنقی نباشد وهر کس که قصد حجامت کند در نیمه آخر ماه خوبست ولی در روزیکه ابر وباد وباران نباشد وروز هفدهم از برای حجامت بهترین‌روزها است چون قصه بدینجارسید بامدادشد وشهرزاد لب از داستان‌فروبست

چونشبانه چهارصد وپنجاهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت کنیز درمنفعت حجامت گفت که او عقل وحفظ بیفزاید وپیغمبر علیه‌السلام فرمود که هر کس راوجعی در سروپا بهمرسد حجامت کند وچون حجامت کند چیز نمیکین نخورد که سبب جرب خواهدشد وپس از حجامت ترش‌نخورد طبیب‌پرسید کدام روز حجامت نامتناسبست کنیز کفت روز سه‌شنبه وچهارشنبه که هر کس در آن‌دوروز حجامت کند جز خویشتن کسی راملامت نکند ودر شدت گرما وشدت سرماحجامت نه نیکوست وبهترین ایام حجامت ایام ربیع است طبیب پرسید مرا ازمجامعت‌خبرده کنیز این‌را بشنید شرمگین شد وسر بزیر انداخت پس ازآن جواب داد ایهاالخلیفه از جواب عاجز نشدم ولکن شرم کردم و گرنه سؤال وجواب در زبان من است خلیفه گفت ای کنیز بگو کنیز جواب داد از برای جماع فضیلت بسیار است از آنجمله بدنی راکه پر ازسوداست نیك بود وحرارت عشق را ساکن گرداند وجلب محبت کند ودلرا بنشاط آورد ووحشت ببرد جماع کردن زیاد در تابستان وخریف بسیار ضرر دارد طبیب کفت ازمنافع جماع مرا خبرده کنیز جواب داد اندوه ووسواس را ببرد وعشق وغضب را فرونشاند وقروح‌راسودمند افتدولکن‌زینهار ازجماع‌عجوز کان که از کشندهاست که علی علیه‌السلام‌فرموده که چهارچیز انسانراپیر کندوبکشد اول‌ادرسیری بحمام‌رفتن وچیزشور خوردن‌و باشکم‌سیرمجامعت کردن و بازن‌پیروبیمار درآمیختن وعجوززهریست کشنده بعضی کفته‌اند زینهار ازکابین عجوز اکرچه بیش‌ازقارون گنج داشته‌باشد طبیب‌پرسید بهترین جماع‌ها کدامست کنیز جواب داد جماع زن‌خوردسال ونکوروی وملیح ونار پستانی که از دودمان بزرك باشد که قوت وصحت را بیفزاید وچنان باشد که شاعر گفته ۰ چو

خرم کسی که بهنگام دی ✿ بدست آورد منقل و مرغ و می ✿ بتی نار پستان بدست آورد ✿ که بر نار پستان شکست آورد ✿ از آن نارون تا بوقت نهار ✿ گهی نار خواهد گهی آب نار ✿ طبیب پرسید مرا خبر ده از اینکه کدام وقت جماع نیکوست کنیز جواب داد اگر شب باشد پس از هضم طعام و اگر روز باشد پس از خوردن چاشت طبیب پرسید از بهترین بقول مرا خبر ده کنیز جواب داد بهترین بقول کدوست طبیب پرسید بهترین ریاحین کدام است کنیز جواب داد گل است و بنفشه طبیب پرسید جای منی کجاست کنیز جواب داد در مرد رگی هست که همهٔ رگها را آب دهد و آب از سیصد و شصت رگ جمع کرده به بیضه بریزد آنگاه خونی سرخ گردد پس از آن از حرارت مزاج آب غلیظ و سفید شود و رایحهٔ او مانند رایحهٔ شکوفه خرماست طبیب پرسید ای کنیز مرا خبر ده از پرندهٔ که او را منی و حیض باشد کنیز جواب داد خفاش است پرسید مرا خبر ده از چیزیکه اگر او را بزندان کنند زنده ماند و اگر استنشام هوا کند بمیرد کنیز جواب داد او ماهی میباشد طبیب پرسید مرا خبر ده از شجاعی که تخم گذارد کنیز جواب داد و او اژدهاست پس طبیب از بسیاری پرسش عاجز شد و خاموش گردید کنیز گفت ایها الخلیفه او چندان سوال کرد که عاجز شدم من از او یك سوال کنم اگر جواب ندهد جامهٔ او را بگیرم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه چهارصد و پنجاه و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت کنیز گفت اگر جواب نگوید جامهٔ او را بگیرم خلیفه گفت بپرس کنیز از طبیب پرسید چه میگوئی در چیزی که مانند زمین گرد و مدور است و بسیار وقت از چشم ناپدید شود و او بی قدر و قیمت و همواره بقید اندر است ولی گریزان نیست و پیوسته زنجیرش نهند ولی دزدی ندارد مجروح است نه در میدان و در جنك است نه با تیغ و سنان حامله است ولکن فرزندی در شکم ندارد خم گشته ولی بجائی تکیه نزده بی آلت مردی جماع کند و بی قوت کشتی گیرد شبها از زن خود جدا شود و روزها با او هم آغوش گردد طبیب خاموش شد و جواب نگفت و گونه اش متغیر گشت و ساعتی سر بزیر انداخت کنیز گفت ای طبیب یا جامه بکن یا سخن بگو طبیب برخاسته گفت ایها الخلیفه تو گواه باش که این کنیز از من داناتر است پس جامهٔ خویش بکند و از آن مجلس شرمگین بدر آمد خلیفه پرسید ای کنیز جواب آنچه را پرسیدی بیان کن جواب داد ایها الخلیفه او دگمهٔ جامهاست پس از آن با حاضران گفت کدام یك از شما منجم است در حال منجم برخاسته و در بر او بنشست کنیز چون او را بدید بخندید و بلو گفت از هر چه خواهی سؤال کن منجم پرسید ای کنیز مرا از طلوع و غروب خبر ده کنیز گفت آفتاب از چشمهٔ در آید و در چشمهٔ فرو رود آنچشمه که از آن بیرون آید از اجزای مشارق است و در آن چشمهٔ که فرو میرود از اجزاء مغاربست و هر دو صد و هشتاد جزء اندر خدایتعالی فرمود فلا اقسم برب المشارق و المغارب منجم گفت باز گو چون شب بر آید روز چگونه شود کنیز گفت خدایتعالی فرموده است یولج اللیل فی النهار و یولج النهار فی اللیل منجم گفت از منازل قمر خبر ده کنیز گفت بیست و هشت منزل دارد شرطین و بطین و ثریا و دبران و هقعه و هنعه و ذراع و نثره و طرفه و جبهه و زبره و صرفه و عوا و سماك و غفر و زبانا و اکلیل و قلب و شوله و نعایم و بلده و سعد ذابح و سعد بلع و سعد السعد و سعد الاخبیة و فرع مقدم و فرع موخر و رشا و در اینها رازیست دشوار که جز خدایتعالی آنرا کس نداند واما قسمت منازل برجهای دوازده گانه بدینگونه است که در هر برجی دو منزل و ثلث منزل میماند چنانکه شرطین و بطین و ثلث ثریا از برای حمل منزل است و دو ثلث ثریا با دبران و دو ثلث هقعه مقام ثور است و از ینقرار است همهٔ منازل چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه چهارصد و پنجاه و دوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون کنیزك منازل قمر و قسمت آنها را به برجهای دوازده گانه باز گفت منجم گفت مرا از ستارگان سیاره و از طبیب آنها و توقف آنها در بروج و سعد و نحس و خانه شرف و هبوط آنها خبر ده کنیز جواب داد ستارگان سیار هفتند قمر است و عطارد و زهره و شمس و مریخ و زحل اما شمس گرم و خشك و بامقارنه نحس و با نظر سعد است و در هر برج سی روز توقف کند و اما قمر سرد و سعد است و در هر برج دو روز و ثلث روزی توقف کند و عطارد با سعدها سعد و با نحسها نحس است و در هر برج هفده روزه و نیمهٔ روزی بماند و زهره اعتدال دارد و سعد است در هر برج بیست و پنج روز میباشد و مریخ نحس است در هر برجی ده ماه باشد و مشتری سعد است و در هر برجی یکسال باشد و زحل سرد و خشك و نحس است و در هر برجی سی ماه باشد و خانه آفتاب اسد است و شرف او در حمل و هبوط او در دلو است و خانه قمر سرطان و شرف او در ثور و هبوط او در عقرب و وبال او در جدی است و زحل را خانه جدی و دلو و شرف او در میزان و هبوط او حمل و وبال او در سرطان و اسد است و خانهٔ مشتری قوس و حوت و شرف او در سرطان و هبوط او در جدی و وبال او جوزا و اسد است و زهره را خانه ثور و شرف او در حوت و هبوط او در میزان و وبالش در حمل و عقربست و خانهٔ عطارد جوزا و سنبله و هبوط او در حوت و وبال او در ثور است و خانه مریخ حمل و عقرب و شرف او در جدی و هبوط او در سرطان و وبال او در میزان است چون منجم معرفت او را بسیار گان دانست خواست حیلتی کند که او را در نزد خلیفه شرمگین سازد گفت ای کنیزك در این ماه باران میبد یا نه کنیزك ساعتی سر به پیش افکنده دیر گاهی بفکرت فرورفت خلیفه را گمان این شد که او از جواب در ماند آنگاه منجم باو گفت چرا سخن نمیگوئی و کنیزك گفت تا خلیفه مرا دستوری ندهد سخن نگویم خلیفه گفت دستوری خواستن از بهر چیست کنیزك گفت شمشیری از خلیفه همی خواهم که گردن این زندیق بزنم خلیفه و حاضران بخندیدند پس از آن کنیزك گفت ای منجم پنج چیز است که جز خدایتعالی آنها کسی را نداند آنگاه این آیه بخواند ان الله عنده علم الساعه و ینزل الغیب و یعلم فی الارحام و ما تدری نفس ماذا تکسب غداً و ما تدری نفس بای ارض تموت ان الله علیم خبیر منجم گفت ای کنیز مرا جز امتحان تو قصدی نبود پس

کنیزك گفت ازبرای هرروز ستاره ایست که آن ستاره خداوند آن روزاست چون ازسال روز یکشنبه باشد او از برای آفتابست دلالت بجور ملوك وحکام و کمی باران کند ومردمان درآنسال دراضطراب بزرك میباشند و حبوب فراوان شود مگر عدس وانگور فاسد گردد و کتان گران شود ومیانه ملوك جدال پدید آید منجم گفت ازروز دوشنبه مراخبرده کنیز گفت خداوند آنروز قمر است واو دلالت کند بمدارائی بخت حکام وبارندگی سال و کثرت حبوب در آن سال مگربذر کتان فاسد گردد و طاعون بسیار شود چارپایان بمیرند و انگور فراوان وعسل کم شود پنبه ارزان گردد والله اعلم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شبانه چهار صد و پنجاه و سوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت منجم گفت از روز سه شنبه مرا خبرده کنیز جوابداد خداوند آن روز مریخ است اودلالت کند بمردن بزرکان وبخونریزی وبقحط وغلا و کمی باران و کم بودن ماهی وارزانی عدس درآن سال جوارزان گردد وجدال درمیان ملوك بسیار شودودر آن سال خران بسیار بمیرند والله اعلم منجم گفت مراازروز چهار شنبه خبرده کنیز گفت خداوند آنروز عطارد است چون آغاز سال روز چهارشنبه شوددر آن سال از برای مردم اضطرابی بزرك روی دهدو درمیان مردم دشمنی پدید آیدو بارندگی معتدل شودبارهٔ زراعتها فاسد گردد ومرك چارپایان و کودکان بسیارشود وترب وپیاز گران گردد ودردریاهلاك بسیارشود و گندم گران گردد وسایر حبوبات ارزان شودورعد وبرق بسیارپدید آید وعسل ارزان شود و کتان وپنبه وخرما فراوان شود والله اعلم منجم گفت مرا ازروز پنجشنبه خبرده کنیزجواب داد خداوند آنروز مشتری است واودلالت داردبرآنکه درآنسال وزیران عدالت کنند قضاوت و فقرا واهل دین راحال نیکوشود ومیوه وحبوب فراوان گردد ورعد وبرق فراوان باشد و کتان و پنبه وعسل و انگور ارزان شود والله اعلم منجم گفت مرا ازروز جمعه خبرده کنیز جواب دادخداوند آنروز زهره است واودلالت کندکه در آنسال دروغ و بهتان بسیار گویند وفصل حریف نیکوگردد ودربلاد ارزانی پدیدآید وفساد در بر و بحر آشکار شود بـدر کتان و گندم وعسل گران شود وانگور و خربزه فاسدگردد والله اعلم منجم گفت مرا ازروز شنبه خبرده کنیز جوابداد خداوند آن روز زحل است و اودلالت کند بقحط وغلا وبسیاری ابرها در آنسال بنی آدم بسیار بمیرد و اهل مصروشام از جور سلطان مضطرب شوند وبرکت زراعت کم گردد وحبوب فاسدشود پس از آن منجم سر بزیر انداخت کنیز گفت ای منجم من ازتو یك مسئله بازپرسم اگرجواب نگوئی جامه ترا بگیرم منجم گفت سوال کن کنیز پرسید جای زحل کجاست منجم جواب داد درآسمان هفتم است کنیز پرسید مشتری درکجاست منجم جواب داد در آسمان ششم کنیز پرسید مریخ در کجاست منجم گفت در آسمان پنجم کنیزپرسید آفتاب کجاست منجم جوابداد درآسمان چهارم کنیزگفت منجم درکجاست زهره جواب داد در آسمان سوم کنیز مقام عطارد بپرسید منجم گفت درآسمان دوم کنیز پرسید قمر در کجاست منجم جواب داد درآسمان اول کنیز گفت یك مسئله دیگر باقی ماند منجم گفت سوال کن کنیز گفت مرا از ستارگان خبرده که بچند قسم منقسم میشوند منجم ساکت شد وجواب نگفت کنیز گفت جامه برکن منجم جامه بکند آنگاه خلیفه بکنیز گفت مسئلت بیان کن کنیزك گفت ایها الخلیفه ستارگان چهار جزءاند جزئی بآسمان دنیا متعلق است که زمین را روشن کنند وجزئی بشیاطین انداخته شود که خدایتعالی گفته است و لقد زینا السماء الدنیا بمصابیح و جعلنا ها رجوما للشیاطین وجزء سیم بهوا متعلق است که دریا ها و آنچه در دریا هاست روشن کند منجم گفت یك مسئلت دیگر باقی ماند اگر جواب گوید من بدانائی او قرار کنم کنیز گفت بگو چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شبانه چهار صد پنجاه و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت منجم گفت مرا خبرده از چهارچیزی که بایکدیگر ضدند وبچهارمرتبتند کنیز گفت آن چهارچیز است وبرودت ورطوبت ویبوست اند که خدایتعالی ازحرارت آتش آفریده وطبیعت آن گرم وخشك است وازیبوست خاك آفریده که طبیعت آن سردوخشك است وازبرودت آب آفریده که طبیعت آن سردو تراست واز رطوبت هوارا آفریده وطبیعت آن گرم وتر است پس ازآن خدای تعالی دوازده برج آفریده حمل وثور وجوزا و سرطان واسد و سنبله و میزان وعقرب وقوس وجدی و دلو وحوت وآن برجها چهار طبیعت دارند سه برج از آنها ناری است وسه برج خاکی و سه برج بادی وسه برج آبی حمل و قوس واسد آتشی هستند ثور وسنبله وجدی خاکی اندو جوزا و میزان و دلو بادی سرطان وعقرب وحوت آبی آنگاه منجم بر خاسته گفت گواه باشید که این کنیزك ازمن دانا تراست پس مغلوب ازمجلس بازگشت و خلیفه گفت حکیم فیلسوف کجاست مردی برخاسته در برابر کنیز بنشست وباو گفت از دهر مرا خبرده کنیزك گفت دهر نام ساعتهای روز وشب است وپیغمبر علیه السلام فرموده که دهر را دشنام مدهید بدرستیکه دهر نام خداست و ساعترانیز دشنام نگوئید فان الساعة آتیه آلاریب فیها وزمین را نباید دشنام داد گفت اوآیتی است از آیت های خدای تعالی و چنانچه در قرآن مجید فرموده منها خلقنا کم وفیها نعید کم ومنها نخرجکم تاره اخری حکیم گفت ای کنیزك مرا خبرده از پنج چیز که بخوردند وبنوشیدند ولی ازپشت برنیامدند وازشکم نزادند کنیز جوابداد آدم وشمعون و ناقه صالح وفدیت اسمعیل نه پرندهٔ که اورا ابوبکر درغار بدید حکیم پرسید مراازپنج چیزخبرده که دربهشت اندولی نه از انسیانند و نه ازجنیان و ازملائکه کنیز جوابداد گرك یعقوب وسك اصحاب کهف وخرعزیز عیسی وناقهٔ صالح ودلدل پیغمبر علیه السلام حکیم پرسید مرا خبرده ازآن مردی که نماز کرد ولی نه درزمین بود و نه درآسمان کنیز جواب داد او سلیمان علیه السلام بود که بر بساط خود نماز کرد و او بر پشت باد روان بود حکیم پرسید مرا خبرده که از کسی که فریضه صبح بجای آورد آنگاه کنیز نگاه کرد برو حرام بودچون وقت ظهر در آمد آن کنیز او را حلال شد وبهنگام عصر همان کنیز اوراحرام گردید چون مغرب

درآمد کنیز بروحلال شد بازچون عشا گشت همان کنیز برو حرام شد وبهنگام صبح کنیز بروحلال گشت کنیز جواب داد به حکیم آن مردیست که بهنگام صبح بکنیزدیگری نگاه کرد و کنیز برو حرام بود چون هنگام ظهر شد آن کنیزرا بخرید کنیز برو حلال شد هنگام عصر کنیزرا آزاد کرد کنیز برو حرام شد وقت مغرب اورا تزویج کرد کنیز برو حلال شدو هنگام عشا اورا طلاق گفت کنیز برو حرام گشت وهنگام صبح بآن کنیز رجوع کرد کنیز ازبرای اوحلال شد حکیم پرسید مرا خبرده از قبری که با صاحب خود راه‌رفت کنیزجوابداد آن‌ماهی است که یونس را فرو برده بود حکیم پرسید مراازآن سرزمین خبرده که آفتاب براو یکباره تابیده ودیگر تاقیامت‌نخواهد تابید جواب‌دادآن دریااست که‌چون‌موسی بعصای‌خودبزد دریامنشق‌شدو آفتاب بروبتابیدو دیگر تاقیامت آفتاب بر آنجانخواهدتافت‌چون‌قصه بدین‌جارسیدبامدادشدوشهر زادلب ازداستان‌فروبست

چون‌شبانه چهارصدوپنجاه وپنجم برآمد

گفت‌ای‌ملک جوان بخت‌فیلسوف حکیم پس‌از آن بکنیز گفت مرا خبرده از نخستین دامنی که برروی زمین‌کشیده شدکنیز جواب داد هاجربود که‌از شرم ساره برزمین بکشید ودر عرب سنت شد حکیم گفت مرا خبرده ازچیزی که‌نفس دارد ولکن روح‌ندارد کنیز گفت‌والصبح اذا تنفس حکیم پرسید ازکبوتری مرا خبرده که آنهابریده پارهٔ بفراز درخت وپاره بپای‌درخت برآمدند آنگاه کبوترانی بر فراز درخت بودند باکبوتران پای‌درخت گفتند که‌اگر یکی‌از شما پیش‌ما آمد شما ثلث ما خواهید بود واگریکی از ما بنزد شما آید درعدد باما برابر خواهید بود کنیز گفت کبوتران دوازده بوده‌اند هفت کبوتربفراز درخت وپنج کبوتربپای‌درخت بنشستند اگریکی ازکبوتران بالا میرفتند کبوتران فراز درخت دو برابر کبوتران پای درخت میشدند و اگر یك کبوترفرود میآمد هردو کبوتران باهم برابر میشدند پس حکیم فیلسوف جامهٔ خویشتن بکند وازمجلس بگریخت و اما سخن گفتن کنیز با نظام بدینگونه است که‌کنیز پس ازگریختن حکیم روی‌بحاضران کرده پرسید کدام از شمادر هر علم‌وفن سخن گواست نظام برخاسته بسوی او بیامد وباوگفت مرا چون دیگران گمان مکن کنیز گفت بلی مرا یقین شد که تومغلوب هستی‌ازآن که تو خود بینی کردی و خدایتعالی مرا نصرت خواهد داد تا جامهٔ ترا بکنم اگر کسی می‌فرستادی که ازبرای توجامهٔ دیگری بیاورد صلاح تودر آن بود نظام گفت بخدا سوگند بر توغلبه کنم و ترا رسوای خاص و عام سازم کنیز باو گفت سوگند آماده کن نظام گفت مرا از آن پنج چیز خبرده که خدا پیش از آفریدن خلق آفریده است کنیز گفت آب و خاك و نور و ظلمت و میوه‌جات نظام پرسید مرا خبرده از چیزی که خدا او را بدست قدرت خود آفریده کنیز گفت عرش‌و درخت طوبی و آدم وبهشت است که این‌ها راخدای تعالی بدست‌قدرت خود آفریده و سایر مخلوقات را فرمود بدید آیند پدید آمدند نظام گفت مرا خبرده که پدر تودر اسلام کیست کنیز گفت محمد علیه السلام نظام پرسید پدر محمد کیست کنیز جواب داد ابراهیم خلیل الله است نظام پرسید دین‌اسلام چیست.کنیزجوابداد شهادت بیگانگی خدا وپیغمبری محمد علیه‌السلام نظام‌گفت مراازآغاز تاانجام خودخبر ده کنیز گفت‌آغاز من نطفه وانجام من‌جیفه است ونخست ازخاك آفریده‌شده ام‌چنانکه شاعر گفته : زخاك آفریدت خداوند پاك ٭ توای بنده‌افتادگی کن چوخاك نظام گفت‌مراازچیزی‌خبرده که آغاز او چوبست و انجام اوجانور کنیز گفت اوعصای موسی‌است که‌چون اورا بینداخت باذن خدای‌تعالی اژدها شد نظام گفت مرا ازقول‌خدای تعالی (ولی‌فیها مآرب اخری) خبرده کنیز گفت موسی علیه‌السلام اورا درزمین میکاشت و آن عصا شکوفه وثمر میداد و از گرما سایه میانداخت و اگر موسی علیه السلام درمی‌ماند او را سوار میشد وآن عصا گوسپندان را بهنگام خواب موسی حراست میکرد نظام گفت مرا خبرده اززنی که از مرد پدید آمد و ازمردی که‌اززن پدید آمده کنیز گفت حوا از آدم و عیسی از مریم پدید گشته اند نظام گفت مرا خبرده که‌گشاده چیست وبسته کدام است کنیز گفت ای نظام گشاده سنتها و بسته فرضهاست نظام جوابداد مرا از قول شاعر خبرده : چه‌لعبتست که‌اوسربریده خوب آید ٭ زسر بریدن اوقدر او بیفزاید ٭اگر بریده بود سربرو ببخشانید ٭ به سربریدن او هیچکس نبخشاید ٭ کنیز جواب داد مقصود شاعر قلم است نظام پرسید مرا از قول شاعر خبرده : ای‌نهاده برمیان فرق‌جان خویشتن ٭ جسم ما زنده بجان وجان توزنده بتن ٭ هرزمان روح تولختی ازبدن کمترکند٭ گوئی اندوروح‌تو مظهرهمی گردد بدن٭ گرنهٔ کو کب چراپیدانباشی جزبشب ٭ ورنه‌عاشق چراگریی همی برخویشتن٭ پیرهن‌درزیرتن پوشی وپوشدهر کسی ٭ پیرهن برتن‌توپوشی تن‌همی برپیرهن ٭چون‌بمیری آتش اندتور زنم زنده شوی‌چون‌شوی‌بیمار بهتر گردی‌از گردن‌زدن٭ کنیزجوابدادمرادشاعرشمع‌است٭نظام پرسیدمراخبرده که‌خدایتعالی باموسی علیه السلام‌چند کلمه‌تکلم کرد کنیزجوابداداز پیغمبرعلیه‌السلام‌روایت‌شده که‌خدایتعالی باموسی علیه‌السلام‌هزاروپانصدوپانزده کلمه‌تکلم فرمودنظام جواب‌داد مراازچهارده چیز که‌باخدایتعالی تکلم کرده خبرده‌جواب دادهفت آسمان وهفت‌زمین بودند که گفتندا تیناطائعین چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زادلب از داستان فروبست

چون شبانه چهارصد وپنجاه‌وششم برآمد

گفت ایملك جوانبخت کنیزچون‌مسئلت نظام راجوابداد نظام گفت مرا ازآدم و اول خلقت او خبرده کنیز گفت خدایتعالی آدمرا ازگل‌آفریده وگل از کف وکف‌ازدریا و دریا ازظلمت و ظلمت ازنور و نور از ماهی وماهی‌ازصخره یعنی ازسنك سخت وصخره‌از یاقوت ویاقوت ازآب و آب ازقدرت از آنکه خدای تعالی فرموده انما امرا اذا شیئا ان‌یقول له کن‌فیکون نظام گفت‌مرا ازگفتهٔ شاعر خبرده که‌گفته است ٭ بزم کیکاوس را آرای و در وی بر فروز ٭ آنچه سوگند سیاوش رابدو بد امتحان ٭ برك اوبر خاك ریزان چون بلورین یاسمن ٭ شاخ او بر باد

بازان چون عقیقین خیرزان ◦ از بلورین یاسمینش خاك برسیمین سپر ◦ وزعقیقین خیزرانش بادبرزرین سنان ◦ کنیز گفت او آتش است نظام کفت مرا از گفتهٔ شاعرخبرده که گفته است ◦ چیست آنشکل آسمان کردار ◦ آفتاب اندر او گرفته قرار ◦ نعمت ومحنت است آنارش ◦ آسمان را چنین بود آثار ◦ کنیز گفت انگشتری است نظام گفت مرا از گفته شاعر خبرده که گفته است : منور چیست آنمه روی و گل وخساررا گلشن ◦ چوشب یك روی او تاریك وچون روز آن دگر روشن ◦ همی خندند خوبانش بروز بزم بر چهره ◦ همی بندند مردانش بروز رزم در جوشن ◦ بتازی پارسی نامش ازآن اسم زنان آمد ◦ که مشاطه است نتواند کسی مشاطه جز اززن ◦ چومردم موسم بهمن نمد را ساخته خرگه ◦ ولکن روی اوروشن بسان قبله بهمن ◦ کنیز گفت آینه است نظام گفت مراد از آاین چیست : کیست آنسیاح کوراهست بردریاگذر ◦ مسرعی کو سال ومه بی پای باشد درسیر ◦ درمیان بهرهمچون بهر باشد خشك اب ◦ باشدش بیم هلاك آنگه که شدلبهاش تر ◦ کنیز گفت کشتی است نظام گفت مرا ازصراط خبرده که چیست وطول وعرض آن چقدر است کنیز گفت طول صراط سه هزارساله راهست هزار فرودآید وهزار بالا می رود و هزار مستویست واز شمشیر برنده‌تر است وازموی باریکتر چون قصه بدین جارسید بامداد شدوشهر زاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه چهار صدو پنجاه و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت کنیز چون صفت صراط بنظام بازگفت نظام باو گفت پیغمبر ما محمدبن عبدالله علیه‌السلام را چند شفاعت است کنیز گفت سه شفاعت نظام گفت آیا ابوبکر نخستین کسی بود که اسلام قبول کرد کنیزك گفت آری نظام گفت علی علیه‌السلام پیش ازابوبکر مسلمان شد کنیز گفت علی علیه‌السلام نزد پیغمبر بیامد واو هفتساله بود خدای تعالی درخورد سالی هدایت باوعطا فرمود هرگز بت نپرستید نظام گفت مرا خبرده که علی افضل است یاعباس نظام گفته است که قصد من از این مسئله مکروکید بود که اگر او بگوید علی ازعباس افضل است درنزد خلیفه معذور نخواهد بود ولگن کنیزك سر بزیر انداخته گاهی سرخ گاهی زرد میشد پس از آن سر بر کرده گفت چرا از دومرد فاضل کامل سؤال میکنی که هریك از ایشان را فضیلتهاست توبسوی همان مناظرت که داشتیم بازگرد چون خلیفه اینسخن از کنیزك بشنید ازز مین راست شد و گفت احسنت ای کنیز پس از آن هنگام ابراهیم نظام باکنیزك گفت مرا از گفتهٔ شاعرخبرده که گفته است : چیست آن مار که بر سینهٔ خصمش گذر است ◦ خیزران پیکروآهن دم وفولاد سر است کنیز گفت او نیزه است نظام گفت ازعسل شیرین ترچیست وازشمشیر برنده تر کدام است وازز هر کشنده ترچیست ولذت ساعت کدام است و لذت سه‌روز چیست وخوشترین روزها کدام است وشادی یکهفته چیست وحقی که خداوند باطل اورا نتواند پوشید کدام است و کید نفس چیست ومرك در زندگی ودردی که دارو ندارد کدام است وننگی که برداشته‌نشود چیست وجانوری که‌در آبادی ننشیند ودر خرابه منزل گیرد وبا آدمیزاد دشمن‌شود وازهفت جانور در او آفریده شده کدام است کنیز گفت جامه بکن تا اینها من از بهر تو تفسیر کنم خلیفه گفت توتفسیر کن واو جامه بر کند کنیز جواب داد شیرین تر ازعسل محبت فرزندان مهربان است و ..نده تر ازشمشیر زبان و کشنده تر ازز هر چشم بدخواهان ولذت ساعت جماع‌زنان وشادی سه‌روز نوره کشیدن زنان وخوشترین‌روزها روزی است که در بیع وشری سودی بهمرسد وشادی یکهفته عروس است وحقی که خداوند باطل اورا نتواند بوشید مرك است وزندان قلب پسر نااهل است وشادی دل‌زنی است که طاعت شوهر کند و کید نفس مملوك نافرمانست ومرك در زندگی فقر است ودردی که دارو ندارد سوء خلق است وننگی که برداشته‌نشود دختر نا اهل است وجانوری که‌بآبادی منزل‌نگیرد وبخرابها بنشیند وآدمی‌زاد دشمن دارد دراو هفت جانور آفریده شده است آن ملخ است که سر او مانند سرملخ است که سر او مانند سر اسب و گردن اوچون گردن گاو ودوپر او مانند پر کرکس وپای اوچون پای شترودم اوچون دم مار وشکم او چون شکم عقرب وشاخ او چون شاخ‌غزال است خلیفه هرون‌الرشید ازدانش وخداقت او بشگفت اندرماند وبنظام گفت جامه‌برکن در حال نظام برخاسته گفت ایحاضران گواه باشید که این کنیز ازمن وازهمه کس داناتر است این بگفت وجامهٔ خود بر کند وبکنیز گفت بگیر این جامه را که خدایتعالی اورابتو مبارك نگرداند پس خلیفه جامه دیگر ازبرای ابراهیم نظام عطا کرد وبکنیز گفت ای‌تودد ازآن هنرها که وعده کرده‌بودی یك چیز باقی ماند که اوشطرنج است پس خلیفه بحاضرآوردن معلم شطرنج و گنجفه ونرد بفرمود چون ایشان حاضرشدند شطرنجی با کنیز بنشست ومهره‌ها فروچیدند شطرنجی مهره بجنبانید و کنیزك نیز مهره برداشت هنوز شطرنجی مهرهٔ چند حرکت نداده بود که مغوب گشته شاه خود را مات دید چون قصه بدین‌جا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه چهار صدو پنجاه و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت شطرنجی مات شد آنگاه گفت قصد من این بود که تورا بطمع بیندازم تاچنین گمان کنی که بازی همی دانی ولی این بارمهره‌هافروچین تابازی بتو بنمایم چون دو باره‌مهره فروچیدند شطرنجی باخود گفت باید بتأمل بازی کنم و گرنه این کنیزك مرا غلبه خواهد کرد در همین فکرت بود وبازی همیکرد تا اینکه مات شد چون این حذاقت را از کنیز بدید مدهوش‌شد و کنیزك بخندید وبلو گفت ایمعلم من این بار با توگرو می‌بندم که فرزین ورخ ومیمنه واسب‌میسره را بردارم اگر تو مرا غلبه کنی جامهای مرا بگیر واگر من ترا غلبه کنم جامه تورا بکنم معلم گفت باین شرط راضی‌هستم پس از آن مهره‌ها چیدند و کنیزك فرزین ورخ واسب را برداشت وبمعلم گفت مهره بران معلم مهره براند وبا خود میگفت این کاری که او کرد وفرزین واسب رابر داشت البته برو چیره خواهم شد هنوز مهرهٔ چند نرانده بودند که کنیزك بیدقی را فرزین کرد وبیدقی را رخ وبیدقی را اسب ساخت ودربازی پنجم وششم شاه مات گشت پس‌از آن

بمعلم گفت جامه بکن معلم جواب داد جامه بکنم ولی از کندن شلوار در گذر که خدا ترا پاداش نیکو دهد ومعلم سوگند یاد کرد که تا او در مملکت بغداد باشد هرگز شطرنج نبازد پس از آن جامه بر کند و بکنیزك داد وخجلت زده ازمجلس بیرون رفت آنگاه استاد نرد پیش آمد کنیزك باو گفت اگر امروز بر تو غلبه کنم بمن چه خواهی داد استاد جواب داد ده جامهٔ دیبا مطرز بطرازهای زرین وده جامهٔ مخمل وهزار دینار بدهم ولی اگر من ترا غلبه کنم از تو چیزی نخواهم مگر اینکه از برای من چیزی نویسی که من مغلوب شدهٔ فلانم کنیز گفت آری شرط همین است پس ببازی مشغول شدند لحظهٔ نرفت که استاد نرد عاجز ماند و برپای خاسته گفت بنعمت این خلیفه سوگند مانند این کنیز نراد در تمام بلاد یافت نشود پس از آن خلیفه خداوندان آلات طرب را بخواند چون حاضر آمدند خلیفه بکنیزك گفت اگر آلات طرب را آشنا هستی چیزی بارنمای کنیزك گفت آری پس خلیفه بحاضر اوردن عود بفرمود همیانی از اطلس سرخ بیاوردند کنیزك همیان بگشود وعودی بدر آورد که برو نوشته بودند : رشك همی آیدم از بربطت • تنك نگیرش صنما در کار • پس عود بکنار گرفته چنان بزد که مجلسیان بنشاط اندرشدند و کنیزك این دوبیت همی خواند : گر مرا آن شمع خوبان یکزمان بنواختی • همچو شمع از آتش حسرت تنم بگداختی نیستی چون چنك او در چنك او نالان تنم • گر مرا یکره چوچنك خویشتن بنواختی • خلیفه را طرب روی داده گفت بارك الله یعنی خدا ترا خیر دهاد و استاد ترا بیامرزاد در حال کنیزك برخاسته زمین ببوسید خلیفه فرمود از برای خواجهٔ اوصد هزار دینار حاضر آوردند و با کنیزك گفت هرچه خواهی ازمن تمنا کن کنیزك گفت تمنای من این است که مرا بخواجهٔ خود رد کنی خلیفه اورا رد کرد و پنجهزار دینار بکنیزك عطا فرمود وخواجه اورا بمنصب ندیمی بنواخت چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه چهارصد و پنجاه و نهم بر آمد

گفت ایملك جوان بخت خلیفه خواجهٔ اورا از ندمای خود قرار داد و در هرماه از برای او هزار دینار مرسوم کرد : شهرزاد چون قصه بدینجا رسانید گفت ای ملك تو فصاحت این کنیز را ببین ومروت هرون الرشید را نظر کن که چگونه چندان مال بخواجهٔ او عطا فرمود وخواجهٔ اورا بندیمی بگزید چنین کرم بجز عباسیان در کجا یافت شود وخدای تعالی خداوندان کرم را بیامرزد (**حکایت ملك‌الموت**) ایملك جوانبخت ازجمله حکایتها این است که ملکی ازملوك پیشین روزی قصد کرد که با ارباب دولت سوار شود واز برای مردمان بهترین زیورهای خود آشکار سازد پس امرا وبزرگان دولت را بتهیهٔ بیرون رفتن بفرمود وخازنان جامه را فرمود که بهترین جامه ایکه شایسته زینت ملك باشد حاضر آوردند واسبی راکه درمیان خیل موصوف ومعروف بود بخواست آنگاه بهترین جامها پوشیده وبه نیکوترین اسبان برنشست وباموکب انبوه بیرون رفت وبجلالت وبحشمت خود افتخار میکرد پس ابلیس بنزد او بیامد ودست برجبین او بنهاد وباد کبر وعجب بدماغ او بدمید ملك بخود همی بالید وبا خود همی گفت که امروز بجهان



اندر کسی مانند من نیست وباین پایه حشمت وجلال کرا میسر است الغرض ملك بعجب و کبر همی‌رفت واز بزرگی وحشمت در غایت کبر وعجب به سوی کسی نگاه نمیکرد که ناگاه مردی که جامهٔ کهن در برداشت حاضر گشته در برابر ملك بایستاد وملك را سلام‌داد ملك جواب نگفت در حال، آنمرد لگام اسب ملك بگرفت‌ملك باو گفت دست بردار مگر نمیدانی که دست بر لگام اسب که نهاده‌ای آنمرد گفت مرا بتوحاجتی هست ملك گفت صبر کن تا از اسب فرود آیم آنگاه حاجت‌خود بگوآنمرگفت حاجت من مخفی است واورا نخواهم گفت مگر بگوش‌تو گوش پیش‌برد آنشخص بملك گفت من ملك‌الموتم واکنون همی‌خواهم که روح تورا قبض کنم ملك گفت مرا چندان مهلت ده که بخانهٔ خود باز گردم وفرزندان وپیوندان خودرا وداع کنم‌ملك‌الموت گفت هیهات تو بسوی خانه باز نخواهی گشت وفرزندان‌وپیوندان هرگز نخواهی دید که ترا عمر بپایان رسیده پس ملك‌الموت روح ملك‌را قبض کرد وملك از پشت اسب بیفتاد، وملك‌الموت ازآنجا گذشته بمردی نکوکار برسید واورا سلام‌داد واورد سلام کرد ملك‌الموت گفت ای مرد صالح مرا بتو حاجتی‌هست مخفی‌آنمردصالح گفت حـاجت‌خودبگوش من بگوملك‌الموت گفت من‌ملك‌الموتم مرد نکوکار گفت آفرین برتو وحمد خدایرا که‌تو آمدی که‌من انتظار تو میکشیدم‌ومشتاق لقای توبودم‌ملك‌الموت باو گفت اگر تورا مشغلهٔ باشد او را تمام کن‌آن مرد گفت فرض‌تر از این مشغله ندارم که ملاقات پروردگار کنم پس‌ملك‌الموت گفت چگونه‌روح‌ترا قبض کنم‌آنمرد نکوکار گفت مرامهلت‌ده تاوضو بگیرم ونماز کنم چونسجده روم روخ مرا در حالت سجده قبض کن ملك‌الموت گفت فرمان پروردگار من اینست که ترا پیروی کنم‌پس‌آن مرد برخاسته وضو گرفت ونماز کرد.چون بسجده رفت ملك‌الموت روح اورا قبض کرد وبمکان رحمت ومغفرت برسانید **(حکایت‌دوم)** ونیزحکایت کرده‌اند که ملکی ازملوك مال فراوان وزروسیم بی‌شمار داشت وازهمه چیزها که خدای تعالی در دنیا خلق کرده است‌جمع آورده بود که بلذت ورفاهیت زندگانی کند پس از آن قصری بلند ومحکم بنیان که شایستهٔ ملوك باشد بنا کرد وبرای آن قصر دو در مرتب ساخت وغلامان ودربانان بدرهای قصر بگماشت روزی ازروزها طباخ را فرمود که طعامی نیکو حاضر کند آنگاه حشم وخدم وپیوندان خودرا جمع‌آورد که در نزد او طعام خورند وخود بر تخت مملکت بنشست وبمتکای جلالت تکیه کرده با خویشتن گفت ای نفس شوم من همه دنیا برای تو گردآوردم واکنون آسوده باش واز این‌نعمت‌های گوناگون بخور ودر تمامت عمر بهره‌ای کامل بردار .

چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چونشبانه‌چهارصدوشصتم برآمد

گفت‌ای ملك جوان بخت هنوز پادشاه از حدیث گفتن باخویشتن فارغ نشده بود که مردی بخارج قصر درآمد که جامهٔ کهن در برداشت وبهیئت در یوزگان انبانی ازگردن آویخته بود پس‌در قصررا سخت بکوفت بدانسان که نزدیك شد قصر از هم فروریزد غلامان بسوی دربر جستند وبانك بکوبندهٔ در بزدند وباو گفتند وای بر تو این‌چه‌کار است صبر کن تاملك طعام خورد واز ته ماندهٔ ملك ترا نواله بخشیم آنمرد بغلامان گفت‌ملك را بگوئید بسوی من‌آید مرا با اوسخنی هست وکاری ضروری با اودارم غلامان باو گفتنددورشو توکیستی که ملك‌را ببیرون امر میکنی آنمرد بایشان گفت شما پیغام مرا بملك برسانید غلامان بسوی ملك آمدند وپیغام بگذاردند ملك بایشان گفت که چرا اورا نیازردید وازدر نراندید آنگاه آنمرد در راسخت‌تر ازنخستین بکوبید غلامان با چوب واسلحه بسوی‌او برخاستند و قصد محاربت او کردند آنمرد بانك بر ایشان زدو گفت در جای خویشتن بنشنید که من ملك‌الموتم غلامان بهراس اندر شدندو عقلشان برفت واندامشان بلرزید وازحرکت بازماندند ملك‌بایشان گفت ملك‌الموت رابگوئید که‌دیگری عوض‌من بگیرملك‌الموت گفت عوض‌نگیرم نیامده‌ام مگر ازبرای تو تا میانهٔ تو ونعمت‌هائی که جمع کرده‌ای جدائی افکنم درآن هنگام ملك‌آهی بر کشید وبگریست وگفت نفرین خدا بمال‌باد که مرا مغرور کرد وازپرستش پروردگار بازداشت گمان من این‌بود که مرا سودی خواهد بخشید ولی امروز جزحسرتی ووبالی ازبرای من‌نماند اینك من تهی دست‌میرم ومال ازبرای من برجای میماند در آن هنگام باذن خدای تعالی مال زبان‌گشود وباو گفت بچه سبب مرا نفرین می کنی خویشتن را نفرین کن که خدای تعالی من‌وتورا ازخاك آفریده ومرا درکف توبنهاد که نو ازمن بآخرت خود توشه‌گیری ومرا بفقرا ومساکین تصدق دهی وبامن رباط ومسجد وپل بنا کنی تا در آخرت یار توباشم ولکن تو مرا جمع کردی وبخزانه بنهادی ودر هوای نفس‌صرف کردی وشکر پروردگار بجا نیاوردی اکنون مرا بدشمنان خود بگذاشتی وخود باحسرت وندامت میروی وگناه من‌چیست که‌مرا دشنام می‌دهی آنگاه‌ملك‌الموت روح ملکرا در حالتی که او بفراز سریر بود قبض کرد ونگذاشت که خوردنی بخورد وملك در حال از تخت مرده بیفتاد وخدای تعالی فرموده (حتی اذا فرحو انما اوتوا اخذناهم‌بغتة فاداهم مبلسون) **(حکایت سوم)**واز جمله حکایتها این است کـه ملکی باحشمت ازملوك بنی‌اسرائیل‌روزی بر تخت مملکت نشسته بود مردی‌رادید که درقصردرآمد که صورتی‌مهیب‌وهیبتی‌عجیب داشت ملك از آمدن او آزرده شد و از هیبت او هراس کرده بسوی او برخاسته و باو گفت اومردتو کیستی وبی اجازت من‌چرا بخانه‌من‌آمدی آنمرد گفت مراخداوندعالم جوازداده ومراحاجبی‌منم نتواند کردومن‌دررفتن نزدملوك حاجت‌باجازت ندارم از سلاطین وازانبوهی لشگرایشان نترسم‌من‌آنم که ملوك‌باحشمت‌مرا نتوانند گرفت‌من برهم‌زننده‌لذات وپراکنده کننده‌جماعات‌هستم ملك‌چون‌اینسخن بشنیدلرزه‌براندامش‌افتادو بیخود گشت‌چون‌بخود آمد گفت‌ملك‌والموتی جوابداد آری گفت ترا بخداسوگندمیدهم که یکروزمرا مهلت‌ده تاازگناهان‌خود استغفار کنم‌واز پروردگار خودمعذرت‌جویم‌ومالیکه دارم بخداوندان‌آن‌رد کنم که‌مراطاقت‌مشقت وحساب‌ورنج‌عذاب نیست‌ملك‌الموت گفت هیهات‌هیهات این‌آرزومحالست‌چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب‌ازداستان

چون شبانه چهارصدو شصت ویکم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت ملک الموت گفت هیهات هیهات این آرزو محالست چگونه من ترا مهلت دهم که ایام عمر تو محسوب و نفسهای تو معدوم واجل تو مکتوبست ملک گفت مرا ساعتی مهلت ده ملک الموت گفت ترا ایام زندگانی در گذشته وازبرای توجز نفسی باقی نمانده ملک پرسید مرا چون باجد گذارند در نزد من که خواهد بود ملک الموت فرمود در نزد تو جزعمل توکس نخواهد بود ملک گفت مرا عملی نیست ملک الموت جواب داد چون چنین است تراجای دردوزخ است وآرامگاه تودرآتش غضب ملک جبار است پس ازآن روح ملک را قبض کرد وملک ازتخت بر زمین افتاد وفریاد وناله از اهل مملکت بلند شد (**حکایت چهارم**) واز جمله حکایات اینست که اسکندر ذوالقرنین درباره از سفرهای خود بجمعی بگذشت که ایشان از مال دنیا چیزی نداشتند و بر در خانهٔ خویشتن قبر کنده بودند هر روز چند بار بسوی آن قبر می آمدند و آنها را جاروب میکردند و بعبادت پروردگار مشغول می شدند وایشان را طعامی جز گیاه زمین نبود اسکندر کس بنزد ایشان بفرستاد و بزرك ایشان رابخواست اوفرمان اسکندر نبرد و گفت مرا باو حاجتی نیست اسکندر خود بسوی ایشان رفت بهو بزرك ایشان گفت این قبر ها بدر خانهٔ خویشتن از بهر چه کنده اید گفت بسبب اینکه پیوسته بآنها نظر کنیم و مرك رابخاطر آورده آخر ترا فراموش نکنیم تاحب دنیا ازدل مابرودو از عبادت پروردگار غافل نشویم اسکندر پرسید چگونه بگیاه زمین بسر میبرید جواب داداز آنکه ما ناخوش می داریم که شکمهای خود را قبور حیوانات کنیم آنگاه بزرك ایشان دست برده استخوان کاسه سری را برداشته به پیش اسکندر بگذاشت و گفت ای اسکندر آیا میدانی که خداوند این سر که بود گفت لاوالله آنمرد گفت خداوند این سر ملکی بود از ملوك دنیا که برعیت ستم میکرد و جور می نمود واوقات خودرا بجمع کردن مال دنیا صرف میکرد چون خدای تعالی روح اورا قبض فرمود اورادر آتش جای داد پس ازآن دست دراز کرده کاسهٔ سردیگر بیاورد وباسکندر گفت آیا خداوند این سررامیشناسی اسکندر جوابداد لاوالله گفت این ملکی بود از ملوك روی زمین که بارعیت عدالت میکرد وبا اهل ولایت مهربانی می نمود چون خدای تعالی روح او را قبض کرد اورا در بهشت جای دادودرجهٔ اورا بلند گردانید پس آنمرد دست بر سر ذوالقرنین بنهاد و گفت تو کدام یك از این دو خواهی بود ذوالقرنین سخت بگریست وآن مرد رادر آغوش گرفت و باوگفت اگر تو بصحبت من رغبت کنی وزارت بتو سپارم وترا شریك مملکت خویش کنم آن مرد جوابداد مرا باین چیز ها رغبتی نیست اسکندر ازو پرسید سبب چیست جوابداد آنکه ازهمه خلق بسبب مال ومملکت دشمنان تواند وبجهة گذشت من ازاین مال با من صدیق اند از آنکه مرا ملکی در دنیا نیست وطمعی ازدنیا ندارم طالب او نیستم مرا کار جزقناعت نیست پس اسکندر اورا در آغوش گرفت جبین اورا ببوسید و ازآنجا بازگشت (**حکایت انوشیروان عادل**) واز جمله حکایتها اینستکه ملك عادل انو شیروان روزی ازروز ها بیماری آشکار کرد وچنان بنمود که من بیمارم آنگاه امنای خود را فرمود که مملکت اورا بگردانند واز برای او خشتی کهن از دهکدهٔ ویران بجهة دارو ساختن بیاورند گماشتگان ملك اقطار ولایت بگشتند وبسوی ملك باز آمدند و گفتند که در تمامی مملکت مکانی خراب وخشتی کهن نیافتیم انوشیروان ازاین سخن فرحناك شدو شکر خدای تعالی بجا آورده و گفت قصد من این بود که ولایت خود تجربت کنم ومملکت خویشتن بامتحان بیاورم تابدانم که در آنجا مکانی خراب است تاآبادش کنم اکنون که در مملکت مکانی ویران نمانده کار مملکت تمام است واحوال مملکتیان در انتظام چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب ازداستان فروبست

چون شبانه چهارصدو شصت ودوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملك و احوال مملکتیان نظام گرفت و آبادی بدرجهٔ کمال رسید شهرزاد چون قصه بدینجا رسانید گفت ایملك جوانبخت بدانکه پادشاهان پیشین وملوك پیشین را هوس بآبادی ولایتها بود ازآنکه میدانستند هرچه که ولایت آبادتر شود رعیت بیشتر میگردد واز آنکه میدانستند هرچه که عالمان وحکیمان گفته اند صحیح است وحکیمان گفته اند دین بستهٔ ملوکست و ملك ازلشکریان ناچار ولشکریان با مال فراهم شود ومال بآبادی ولایتها بدست آید وولایتها باعدل و داد آبادشود ایملك بدانکه ملوك گذشته درجور وستم با کسی موافقت نداشتند وراضی نبودند که سپاه وخدام ایشان برعیت ستم کنند ازآنکه میدانستند رعیت طاقت ستم ندارد وولایتها ازستم ویران شوند واهل ولایتها در بدر شوند واین رهگذر منقصت در مملکت پدید آید ومداخل کم شود وخزینه خالی بماند آنگاه ملك ازمملکت خود تمتع نتواند گرفت وزوال برودست یابد (**حکایت زن پرهیز کار**) وازجمله حکایتها اینستکه در بنی اسرائیل قاضی بودوزنی خوبروی و بدیع الجمال داشت وقتی ازاوقات قاضی قصدزیارت بیت المقدس کرد و برادر خودرادر قضاوت جانشین خود نموده زن خودرا باو سپردو برادرقاضی بر آن زن عشق داشت پس چون قاضی برفت برادر قاضی بسوی آن زن بیامد او را بخویشتن دعوت کرد زن قاضی از ورع وعصمتی که داشت دعوت اورا اجابت نکرد برادر قاضی در طلب بکوشید آن زن امتناع همی کرد تا آنکه برادر قاضی ازو نومید شد ولی هراس داشت که چون برادرش باز گردد زن برادر ماجری بدو باز گوید در حال گواهی دروغگو بخواست وبزنا کردن او گواهی دادند آنگاه ملك شهر بسنگسار او بفرمود آن گاه ازبرای آن زن مکانی بکندند وآن زن رادر آن مکان بنشاندند وچندان سنك براو انداختند که سنك اورا بپوشید ملك گفت همان مکان قبر اواست پس اورا درهمان مکان بگذاشتند تااینکه شب در آمد آن زن ازآنچه باو رسیده بود مینالید مردی از آنجا میگذشت چون ناله او شنید بسوی اورفته اورا اززیر سنك ها بدر آورد وبنزد زن خویش برد وزن را بمعالجت او امر کرد آن زن معالجت همی کرد تا آنکه تندرست شد و آن را پسری بود آن پسر را بزن قاضی بداد زن قاضی او را تربیت میکرد ودر خانهٔ جداگانه با او می خوابید عیاری او را بدید بطمع افتاد کس پیش او فرستاد او را بخویشتن دعوت کرد او امتناع نمود آن عیار بقصد کشتن اوشب بنزد او

در آمدواوخفته بود کارد بسوی او برد اتفاقا کودکرا کشته بهراس اندر شد وازخانه بیرون آمد و خدایتعالی آنزن را از شرآن عیار نگاه داشت چون بامداد شد کودک را رر خوابگاه کشته یافت و مادر کودک بنزد اوآمد چون آن حالت بدید باو گفت پسررا تو کشتهٔ پس او را سخت بزد و خواست که اورابکشد شوهرش در رسید زن قاضی را ازدست زن خود خلاص کرد پس زن قاضی ازآن خانه بدرآمدو بگریخت و ندانست که بکدام سوی رود وبا خود درمی چند داشت پس بدهی بگذشت که مردم جمع آمده بودند و مردی از دار آویخته بود ولی آنمرد حیات داشت زن پرسیدایقوم این مرد چه گناه کرده ایشان گفتند از و گناهی سرزده که کفارهٔ او یا کشتن است یا فلان قدر درم تصدق کردن زن گفت این درم ها بگیرید و او را رها کنید پس آنمرد را رها کردند آنمرد دردست او توبه و نذر کرد که تاهنگام مرگ خدمت او را بجا آورد پس آن مرد صومعهٔ ساخته زنرا در آن صومعه جای داد وهیزم جمع کرده بسوی اومی آورد و روزی ازبرای او پدید می آورد وآن زن در عبادت همی کوشید اگر بیماری بنزد اومی آوردند بآن بیمار دعامیکرد در حال آن بیمار شفامییافت چون قصه بدینجارسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چو نشبانه چهارصدو شصت و سوم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت چون زن قاضی درصومعه مشغول عبادت شدوزن و مرد رامحل امید گشت از قضای الهی برادر شوهرش را آفتی رسید و آنزنی که او را زده بود ببرص دچار شد و آن عیار را نیز وجعی فرو گرفت که طاقت بر خاستنش نبود در آنحال قاضی شوهر این زن نیز از سفر باز گشت واززن خود جویا گشت برادرش گفت او بمرد پس قاضی بمرگ او افسوس خورد ومحزون بنشست پس از آن مردم آوازهٔ آن زن بشنیدند که از همه جا بیماران قصد صومعه او میکنند آنگاه قاضی بابرادرش گفت ای برادر چرا قصد آن زن صالحه نمی کنی که خدای تعالی تراازبرکت اوشفادهد گفت ای برادر مرا بسوی او ببروشوهر آن زنی که اورا برص گرفته بود این واقعه بشنیدزن خودرا بسوی صومعه بردو پیوندان مرد عیار نیز این خبرراشنیدند عیاررا بسوی صومعه بردند همه ایشان بدر صومعه جمع آمدند و باانتظار خادم نشسته بودند که خادم بیامد ایشان دستوری خواسته بصومعه در آمدند آن صالحه نقاب انداخته ذر پشت پرده بنشست شوهر خود را با برادر شوهر و آن مرد عیار را باآن زن دید که بر در نشسته اند ایشانرا بشناخت و بایشان گفت شما از بیماری خلاص نخواهید شدمگراینکه بگناهان خویشتن اعتراف کنید. از آنکه چون بنده بگناه خوداعتراف کند خدای تعلی باو رحمت آورد پس قاضی بابرادرخود گفت ای برادر بسوی خدا باز گرد و در معصیت خود اصرار مکن تاترا سودمند افتد که از بیماری خلاص شوی ✡ کنون بایدت عذر تقصیر گفت ✡ نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت ✡ کنون نت که چشمیست اشکی ببار ✡ زبان در دهانست عذری بیار ✡ کنون کوش کاب از کمردر گذشت ✡ نه وقتی که سیلاب از سر گذشت ✡ درآن هنگام برادر قاضی گفت اکنون راست گویم من با زن تو چنین و چنان کردم و مرا گناه همین است پس از آن مبروص گفت که در نزد من زنی بود او را بقتل بچه نسبت دادم و اورا بعمدا بیازردم گناه من همین است آن مرد عیار گفت من زنی را بخود دعوت کردم و امتناع کرد رفتم که او را بکشم کودکی را که در کنار او بود بکشم گنا من همن است زن قاضی گفت خداوندا چنانچه بایشان ذلت معصیت بنمودی عزت طاعت نیز بدیشان بنمای پس خدای تعالی در حال ایشان راشفاداد و قاضی بدقت بر آن زن نظاره میکرد زن ازسبب نظاره کردن او بپرسید قاضی گفت من زنی داشتم اگراو نمرده بود میگفتم تو همانی زن خویشتن را باو بشناسانید و زن و شوهر شکر خدا بجا آوردند آنگاه برادر قاضی و آن مردعیار وزن مبروص از زن قاضی معذرت خواسته و تمنای بخشایش کردند. زن قاضی از همه ایشان درگذشت پس ایشان ملازمت اورا اختیار کردند و در همان مکان بعبادت مشغول شدند تا مرگ ایشان را در یافت (**حکایت فضل خدا**) و از جمله حکایتها اینست که یکی از بزرگان گفته است در شبی تاریک طواف کعبه میکردم ازدل دردناک آواز نالهٔ شنیدم که میگفت ای کریم لطاف تو قدیم است ومن در سر پیمان درستم مرا دل از شنیدن آن آواز بپرید پریدنی که بمرگ نزدیک شدم وبسوی آواز رفتم خداوند آواز را دیدم که زنی است طواف همی کند و همی ناله من باو سلام دادم او رد سلام کرد پس باو گفتم ترا بخداوند بزرگ سوگندمیدهم پیمانی که دل تو در آن مقیم است کدام است آن زن گفت اگر چنین سوگند نداده بودی ترا از این راز آگاه نمیکردم اکنون نظاره کن چون نظاره کردم کودکی در پیش روی او خفته دیدم زن گفت من باین کودک حامله بودم و بقصد حج میرفتم چون بکشتی نشستم باد مخالف بماوزیدو کشتی ما بشکست من برتخته نشسته نجات یافتم و در روی آن تخته این کودک را بزادم واین کودک در کنار من بود و موج مرا همی برد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه چهارصدو شصت و چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت آن زن گفت موج مراهمی برد که ناگاه مردی از ملاحان کشتی برسید و بمن گفت بخدا سوگند در زمانی که تو در کشتی بودی من ترا دوست میداشتم اکنون که بتو رسیده ام باید مرا ازوصل خود کام بخشی و گرنه ترادراین دریا بیفکنم من باو گفتم بر تو مگر ازاین غرق وطوفان عبرتی روی نداد آنمرد گفت من از این طوفان ها و کشتی شکستنها چندین بار دیده و نجات یافته ام مرا ازینها باکی نباشد من باو گفتم که ما اکنون ببلیتی دچاریم وامید سلامت درطاعت داریم نه در معصیت آن مرد اصرار کرد من از و ترسیدم و خواستم که باو خدعه کنم گفتم مهلت ده تا این کودک بخوابد در حال کودک را از دامن من بگرفت و بدریا انداخت چون جرأت او رادیدم و آن کاری که با کودک کرد مشاهده کردم بهراس اندرشدم و اندوه من بسیار شد سر بآسمان برداشته گفتم یا من یحول بین المرء و قلبه درمیان من و این بلیت حایل شو بخدا سوگند هنوز دعا

بانجام نرسانده بودم که جانوری از دریا بدر آمد و آنمردرا ازروی تخته بر بود من تنها ماندم و بجدائی فرزند محزون و اندوهناك بودم واین ابیات همی خواندم ☆ ای قبله جان و کجا جویم ☆ جانی و بجان هوات جویم ☆ ای در گرانبهاتر از روح ☆ چون عمر گرانبهات جویم ☆ دوشت همه همچو ماه دیدم ☆ امشب همه چون سهاب جویم ☆ پس من یکشبانروز بدانحالت بودم چون بامدادشد از دور بادبان کشتی بدیدم و پیوسته موج مراهمیزد وباد مرادهمیراندتا بآن کشتی برسیدم اهل کشتی مرابگرفتندو بکشتی نهادند چون نظاره کردم پسر خودرادر کشتی یافتم گفتم ای قوم این پسر من است چگونه بدینجا آمده گفتند ما بدریا اندرهمی رفتیم که کشتی ما بایستاد ناگاه جانوری ببزرگی شهری پدید شد واین کودك در پشت آن جانور انگشتان خودهمی مکید پس ما این کودك بگرفتیم آن زن گفت چون من این سخن ازایشان شنیدم ماجرای خودبایشان بیان کردم وشکر پروردگار بجا آوردم و باخدایتعالی عهد کردم که هرگز از خانه اودورنشوم وازخدمت او تخلف نکنم پس ازآن من ازخدا هیچ چیز نخواستم مگر اینکه اورا بمن عطا فرموده پس من دست بهمیان بردم و خواستم که چیزی باو عطا کنم آن زن بامن گفت ای بطال از من دورشو که چگونه من حدیث فضل و کرم خدایتعالی بگویم و نعمت ازدست دیگران بگیرم پس من از نزد او باز گشتم واین بیت همی خواندم ☆ یارب ازفضل ورحمت این دل و جان ☆ محرم رازهای خود گردان ☆ (**حکایت بنده مقرب**) ☆ وازجمله حکایتها اینست که مالك بن دنیار گفته است سالی در بصره خشك سالی شدو باران نبارید وبار ها بجهت طلب باران بیرون رفتیم و اثر اجابت ندیدیم روزی من و ثابت بیانی و نجی نکار و محمد بن واسع وایوب سجستانی و جیب پارسی و حسان بن ابی سنان و عتبه غلام وصالح مزنی بیرون رفتیم و کودکان از دبستانها بیرون آمدند چون بمصلا رسیدیم طلب باران کرده اثراجابت ندیدیم تا اینکه نیمی ازروز بگذشت ومردمان باز گشتند من و ثابت بنانی درمصلی بماندیم چون تیرگی شب جهان را فرو گرفت یکی غلامك سیاه خوش روی وباریك ساق و بزرك شکم رادیدیم که بسوی مصلی آمدو پیراهنی از پشم در بر داشت پس وضو بگرفت ودو رکعت نماز بجا آورد چون از نماز فارغ شد سر بسوی آسمان برداشت و دعائی بخواند و مناجات کرد هنوز اورا مناجات بانجام نرسیده بود که ابرها پدید شد وباران مانند سیلاب بباریدما هنوز ازمصلی بدر نشده بودیم که آب باران مانند بر که جمع آمد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه چهارصدوشصت و پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت مالك گفت آب باران مانند بر که جمع آمدما از کار آن سیاه شگفت ماندیم مالك بن دینار گفته است که من پیش آن سیاه رفته باو گفتم ای سیاهك شرم نکردی که باخدای خود گفتی بجهت دوستی که ترا بامن است و حال آنکه تونمیدانی که او ترا دوست میدارد یانه غلام گفت از من دور شو که تو بخویشتن مشغولی در آن وقت که خدایتعالی مرا بتوحید تایید کرد و معرفت خودرا مخصوص من گردانید تودر کجا بودی واین کارها نکرد مگر بجهت محبتی که بامن داشت من باو گفتم اندکی بخاطر من توقف کن گفت من محکوم و طاعت مالك مرا فرض است توقف نتوانم کرد پس مادورتر از پی اوروان شدیم تا اینکه غلام بخانه بنده فروش رفت در آنوقت شب از نیمه گذشته بود ما نیمه دگررا بردر خانهٔ بنده فروش بسر بردیم چون بامداد شد بنده فروش از در خانه بدرآمد باو گفتم که در نزد تو غلامی هست که بما بفروشی گفت آری در نزد من صد تن غلام بیش است که همه از برای فروش میباشد مالك بن دینار گفته است بنده فروش تا یکصد بنده بما بنمود و یاردو شینه در آنمیان ندیدم پس ما قصد بیرون آمدن کردیم ناگاه در حجرهٔ خرابهٔ که در پشت خانهٔ بنده فروش بود غلامکرا دیدم که ایستاده من گفتم به خدای کعبه سوگند که این همان غلامست پس من بسوی بنده فروش باز گشتم و گفتم که این غلام بمن بفروش گفت یا ابایحیی این غلامی است شوم که شبها جز گریستن وروزها جز حزن واندوه کاری ندارد من گفتم در هر حال اورا همی خواهم بنده فروش اورا بخواند چون او در آمد بنده فروش بمن گفت این غلامرا بگیرودر عوض او هرچه خواهی بده بشرط اینکه همهٔ عیبهای اورا قبول کنی مالك بن دینار گفته است من آن غلامرا به بیست دینار بخریدم وباو گفتم نام تو چیست گفت نام من میمونست من دست اورا بگرفتم و بسوی منزل خودروان گشتم آنگاه غلام روی بمن آورده گفت ای مولای صغیر مرا از بهر چه خریدی بخدا سوگند که من شایسته خدمت مخلوق نیستم من باو گفتم ترا خریدم که خود خدمت ترا بجاآورم غلام بمن گفت این مهربانی راسبب چیست من گفتم تو نه یاردوشینه‌ای که درمصلی بودی غلامك گفت تومگر از سر من آگاه شدی گفتم من بودم که دوش بسخنان تواعتراض کردم مالك بن دینار گفته است که او بامن همی آمد تا اینکه به مسجد رسیدیم غلام بمسجد اندر شدودورکعت نماز کرد پس ازآن گفت الهی وسیدی میانهٔ من و تو رازی بود که مردم را بآن راز باخبر کردی ومرا درمیانهٔ ایشان رسوا نمودی دیگر زندگی مرا نشاید بعظمت وجلال خویشت سوگند میدهم که همین ساعت روح مراقبض کن این میگفت و بسجده افتاد ساعتی بانتظار بودم که سر بر نداشت چون اورا بجنبانیدم دیدم که برحمت ایزدی پیوسته پس من دست و پای او را بکشیدم واو را نظاره کرده دیدم که خندان است وسیاهی او بسفیدی مبدل شده روی او مانند بدر میدرخشید من در کار او حیران ایستاده بودم که جوانی از در درآمدو گفت السلام علیکم خدای تعالی ماراو شما را در مصیبت برادرم میمون صبر و شکیبائی دهد این کفن بگیرواورا کفن کن آنگاه دو حله بمن بداد که من هرگز مانند آن دو حله ندیده بودم پس من او را غسل داده در آن دو حله کفن کردم وبخاکش سپردم واکنون قبر آن غلام معروف و مشهور است ودر نزد قبر او طلب باران میکنند و حاجتها از خدایتعالی میخواهند ودر این معنی شاعران گفته‌اند ☆ بردر میکده رندان قلندر باشند ☆ که ستانند ودهند افسر شاهنشاهی ☆ خشت زیر سروبر تارك نه گردون پای ☆ دست همت نگرومنصب صاحب جاهی ☆ (**حکایت مرد**

پاکدامن) و از جمله حکایتها اینست که در بنی اسرائیل مردی بود که در پرستش پروردگار بسی میکوشید و مشقتها میبرد وترك دنیا گفته محبت آن را از دل بدر کرده بود وزنی داشت که طاعت شوهر واجب میشمرد وزن وشوهر پیوسته روزه میداشتند واز لیف خرما بادزن و سفره می بافتند و قیمت او را صرف معیشت میکردند روزی از روزها آنمرد باد زن و سفره برداشته بعادت معهود بیرون آمد که آنهارا بفروشد در آنحال از در خانه محتشمی بگذشت زن خداوند خانه را چشم بروی افتاد چون آنمرد خوش روی و نیکو شمایل بود زن خداوند خانه بدو مایل شد چون او را شوهر غایب بود خادمهٔ خود را بخواست و باو گفت همی خواهم که باین مرد حیلتی کنی واورا بنزد من آوری خادم بیرون رفت و آن مرد را آواز داد و باو گفت خاتون من همی خواهد که از این باد زن وسفره بخرد آنمرد از راه خود باز گردید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شبانه چهارصدوشصت وششم برآمد

گفت ایملك جوانبخت آنمرد گمان کرد که کنیزك راست همی گوید پس بخانه درآمد و کنیزك درخانه ببست آنگاه خاتون از غرفه بیرون شد و کمر آنمرد را گرفته بکشید و بخانه بیاورد وباو گفت باتو طالب خلوت بوم که از بهر تو شکیبائی من رفته بود اینك من آماده و خانه خلوت وطعام حاضراست وخداوند خانه غایب من نفس خودرا بتو بخشودم بسا ملوك روزگار که طالب من بودند بهیچیك از ایشان التفات نکردم پس ازآن سخنان بیهده بسیار گفت ولی آنمرد ازشرم خدایتعالی سربر نمیداشت چنانکه شاعر گفته است ☆ چو بید بر سر ایمان خویش میلرزید ☆ که دل بدست کمان ابرویست کافر کیش ☆ پس آنمرد هرچه کوشید که خویشتن راازدست او برهاند نتوانست آنگاه گفت آبی پاك همی خواهم که بفراز خانه رفته قضای حاجت کنم ودنسی را که بتو نتوانم نمود بشویم آنزن گفت اینخانه خانه ایست وسیع ودر اینجا گوشها وزاویه هاست وآب خانه مهیاست آنمرد گفت قصد من اینست که در بلندی باشم آن زن باخادمه گفت اینرا بمنظرهٔ بلند تر از همه غرفها ببر پس کنیز اورا بمکانی که بلند تر از همه جا بود بیاورد و ظرفی از آب بدو داده خود باز گشت آنمرد وضو بگرفت ودور کعت نماز کرد و بزمین نظاره کرد که خودرا بزیر اندازد دید که زمین دوراست بهراس اندر شد پس از آن درعصیان خدایتعالی و عقاب او فکر نموده مردنرا بخویشتن هموار کرد آنگاه گفت الهی وسیدی میبینی آنچه برمن رسیده و حال من پوشیده نیست و زبان حال او این ابیات همی سرود☆ ای یار خدای کردگارم ☆من فضل ترا سپاس دارم☆ توفیق دهم از آنکه دردل☆ جز تخم رضای تو نکارم☆وازدل هر کسی تو دانی ☆ دانی که چگونه دل فکارم ☆ پس آنمرد خود را از فراز منظرهٔ خانه بینداخت در حال خدای تعالی فرشتهٔ بسوی او بفرستاد که اورا بر سر بال خود بگرفت و بسوی زمین فرود آورد چون آنمرد در زمین قرار گرفت حمد خدای تعالی بجا آورد وبادست تهی بسوی زن خویش باز آمد زن سبب دیر آمدن او را بپرسید واز چیزهای فروختنی که برده بود جویان شد وسبب تهی دست آمدن را باز پرسید آنمرد تمامت ماجری بازن بیان کرد و انداختن خودرااز منظره و عافیت دادن خدای تعالی او را باز گفت پس از آن زن آنمرد گفت ... خدای را که فتنه از تو باز داشته و محنت از تو دور ساخته پس ازآن باشوهر گفت ایمرد ما را عادت این بود که هرشب تنور روشن میکردیم اگر امشب همسایگان ببینند که ما آتش نیافروخته ایم خواهند دانست که مارا چیزی نیست و از جملهٔ شکرهای خدایتعالی است که این پریشانی را از مردم بپوشیم و روزهٔ امشب را بروزهٔ روز پیوند کنیم پس از آن زن بر خاسته هیزم بتنور افکند تا همسایگان ندانند که ایشان از خوردنی چیزی ندارند واین بیت بخواند☆ گر بخوارد پشت من انگشت من☆خم شود از بارمنت پشت من☆همتی کوتا نخوارم پشت خویش☆وارهم ازمنت انگشت خویش☆چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چونشبانه چهارصدوشصت وهفتم برامد

گفت ایملك جوانبخت آنزن چون به تنور آتش افکند باشوهرخود برخاسته وضو گرفت ونماز هیمکردند که ناگاه زنی از همسایگان بیامد واجازت خواست از تنور آتشی بگیرد ایشان او را اجازت دادند چون زن همسایه به تنور نزدیك شد ندا درداد که ای فلان نانهای خودرا دریاب که اینك میسوزد زن بشوهر خود گفت شنیدی که زن همسایه چه کفت آنمرد گفت برخیز و بتنور نظاره کن زن برخاسته بسوی تنور بیامد دید که پر از نانهای سفید وبخته است پس آنزن نانها را بگرفته شکر گویان و شادان نزد شوهر در آمد از آن بخوردند و آب بنوشیدند و شکر خدا را بجا آوردند پس ازآن زن بشوهر خود گفت بیائید بدرگاه خدایتعالی تضرع وزاری کنیم شاید که دعوت مارا اجابت کند ومارا از تنگهای معیشت برهاند وازرنج ومشقت کار کردن خلاص کند تا بفراغت بطاعت وعبادت قیام کنیم شوهر آنزن سخن اورا بپذیرفت خدای تعالی را با نامهای بزرك بخواندند ودعا کردند وزن گفت ناگاه سقف شکافته شد و یاقوتی بیفتاد که خانه ازپرتو آن روشن گشت وزن وشوهر بآن یاقوت شادمان شدند و شکروثنای پروردگار بجاآوردند وبنماز مشغول شدند ونمازهمی کردند تاشب بپایان رسید آنگاه بخفتند زن درخواب دید که ببهشت داخل شدودرآنجا تختها و کرسیها دید پرسید که خداوندان این تختها و کرسیها کیستند گفتند این تختهااز پیغمبران واین کرسیها از صالحانند پرسید که کرسی شوهر من کدام است یکی از کرسیها باو بنمودند و گفتند کرسی شوهر تواینست بسوی آن کرسی نظر کرد دریکسوی آن سوراخی بدید پرسید که این سوراخ ازبهرچیست گفتند او جای یاقوتیست که از سقف خانه از برای شما بیفتاد پس زن از نقصان کرسی شوهر گریان ومحزون ازخواب بیدار شده باشوهر خود گفت پروردگار خود را بخوان که این یاقوت رابجای خود باز گرداند از آنکه روزی چند رنج گرسنگی بردن آسانتر است از اینکه کرسی در میان خداوندان فضایل منقصت داشته باشد پس آنمرددعا میکردوزن آمین میگفت که

یاقوت ازسقف خانه بالا پرید وبسوی آسمان رفت وایشان پیوسته بفقر وفاقه بعبادت پروردگار مشغول بودند تا اینکه خدای تعالی را بپاکی ملاقات کردند **(حکایت لطف حق)** واز جمله حکایتها این است که حجاج بن یوسف ثقفی یکی از بزرگان را طلب کرد چون او را حاضر آوردند حجاج گفت اورا بزندان برید وقید گران بروبنهید و کس نگذارید که در زندان بنزد اوورود خادمان آهنگر حاضر آوردند آهنگر قید در پای اونهاد ومیخ آهنین بر او بکوبید آنمرد سر بسوی آسمان کرد و الااله الخلق والامر چون آهنگر قید در پای او محکم کرد زندان‌بان او را در جائی تنها بگذاشت آنمرد بزبان حال این دو بیت بر خواند: خدایا گر بخوانی ور برانی جز انعامت در دیگر نداریم مباد آن روز کز دریای لطفت بدست ناامیدی سر بخاریم چون شب درآمد زندان‌بان ونگه بان ب. او بگماشت وبخانه خود رفت بامدادان که زندانبان بازگشت قید را گشوده دید واز آن مرد اثری نیافت زندانبان بهراس اندرشد ومرگ‌را آماده گشت واز بهر وداع عیال بخانه بازگشت و کفن و کافور حاضر کرد وبنزد حجاج درآمد چون درپیش حجاج بایستاد حجاج را رایحه کافور بدمـاغ رسید گفت این رایحه از کجاست زندان‌بان گفت یاسیدی اورا من آورده‌ام حجاج گفت این ازبهر چه آورده‌ای زندان بان حکایت آنمرد باز گفت چون قصه بدینجارسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شبانه چهارصدوشصت وهشتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون زندانبان حکایت آنمرد باز گفت حجاج از زندانبان پرسید که از آن مرد چیزی شنیدی یانه زندانبان گفت آری وقتی که آهنگر می‌خواست میخ آهنین بقید اندر بکوبد آنمرد سر بسوی آسمان برداشت وگفت الااله الخلق والامر حجاج گفت مگر ندانستی آنکسی‌راکه در حضور توبخواند درغیاب تو حاضر میگشت با دوست باش گر همه آفاق دشمنند کو مرهم است اگر دگران نیش میزنند **(حکایت دعای مجرب)** وحکایت کرده‌اند که مردی از صالحان شنید که در فلان شهر آهنگریست که دست بآتش فرو برده آهن تافته‌را بدست از آتش بگیرد واو را آسیبی نمیرسد پس آن‌مرد صالح قصد آن شهر کرد واز آهنگر جویان شد او را بآهنگر دلالت کردند چون اورا نظر کرد دید که آهن تافته را از آتش همیگیرد پس در آنجا بانتظار بنشست تا این که آهنگر از کار خویش فارغ شد آنمرد پیش او آمده او را سلام داد وباو گفت همی‌خواهم که امشب مهمان توشوم آهنگر گفت حباً و کرامةً پس اورا بسوی منزل خویش برد وبا او تعشی کرد وباهم بخفتند درآنشب ازو عبادتی مشاهده نکرد باخود گفت شاید عبادت خود از من پوشیده داشت شب دوم وسیم نیزآنجا بخفت دید که مرد آهنگر بجز فرایض بچیزی نمی‌پردازد وشب را زنده نمی‌دارد آنگاه بآهنگر گفت ای برادر من کرامتی راکه خدای تعالی مخصوص توگردانیده است شنیده بودم واکنون بعیان بدیدم ولی چون پرستش ترا چندان نیافتم که شایسته کرامت باشی اکنون بازگو که سبب این کرامت که تو داری چیست مرد آهنگر گفت سبب این را از برای توحدیث کنم وآن این است که من بزنی مفتون وحریص بودم او را بسی بخویشتن دعوت کردم بجهت پاک‌دامنی او برو دست نیافتم سالی قحطی پیش آمد وخوردنی بدست نمی‌افتاد ودر میان مردم گرسنگی بزرگ پدید شد روزی من در خانه خود ایستاده بودم که در بکوفتند بیرون آمده آن‌زن‌رادیدم که بردر ایستاده بمن گفت ای‌برادر ازگرسنگی طاقتم رفته اکنون پنا بتو آورده‌ام از برای خدا مرا طعام ده من باو گفتم عشقی که بتو داشتم ورنجی که از توبردم مگر ترا بخاطر اندر نیست که امروز طعام ازمن همی‌خواهی بخدا سوگند تا کام بر من نبخشی تورا طعام ندهم آن زن بخانه در آمدوبنشست ازگرسنگی همی لرزید من طعام در پیش اوحاضر کردم سرشك ازدیدگان بریخت وگفت مرا از بهرخدای تعالی طعام ده‌من گفتم لاوالله جز اینکه مرا بخویشتن تمکین دهی چارهٔ نیست آنگاه بر خاست و طعام برجای گذاشته برفت وگفت مرك ازبرای من ازعذاب خدای تعالی بهتر است چون قصه بدینجارسید بامدادشد وشهر زاد لب ازداستان فرو بست

چون شبانه چهارصد وشصت ونهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت آن‌زن برخاسته و طعام نـا. خورده از خانه بدر شد واین دو بیت‌همی خواند: یارب بقناعتم توانگر گردان وز نور یقین دلم منور گردان اوضاع من سوختهٔ سرگردان بی منت مخلوق میسر گردان پس آن زن دوروز ازمن غایب بود پس از دوروز باز آمد ودر بکوفت من بیرون رفتم او را دیدم که ازغایت گرسنگی بهلاکت نزدیك است وطاقت سخن گفتن ندارد بمن گفت ای برادر مراگرسنگی هلاکت کرد وجز توبکسی روی نتوانم آورد تو مرا از برای خدایتعالی سیر کن گفتم تراطعام ندهم مگراینکه کام‌من بدهی اوناچار بخانه آمده بنشست درآنساعت نورعنایت بردلم پرتو انداخت وباخود گفتم وای برتواینزنیست که عقل‌ودین اوناقص است واز گرسنگی طاقت سخن گفتنش نمانده باز امروز بفردا همی‌افکند وبمعصیت اقدام نمیکند ولکن ای نفس‌شوم تو از معصیت خدا باز نمیگردی پس توبه کردم وبرخاسته طعام بنزد او آوردم وباو گفتم بخور که من این طعام ازبهر خدا بتو دادم‌در حـال آن‌زن سـر بر آسمان برداشت وگفت خداوندا اگر این‌راست می گوید آتش دنیا وآخـرت بر اوحرام گـردان آنمرد گفته است کـه من آن‌زن را بطعام خوردن بگذاشتم وخود بر خاستم که آتش ازکـوزه بیرون کنم شرری از آن آتش بـر من بیفتاد از قدرت خدای تعالی المی‌ازو نیافتم با خود گفتم شاید دعوت زن باجابت رسید پس اخگری بکف بگرفتم او نیز مرانسوزانید آن‌گاه بنزد زن در آمدم وباو گفتم بشارت باد تورا که خدای تعالی دعوت تورا اجابت کرد چون‌قصه بدینجا رسید‌بامدادشد

وشهر زاد لب از داستان فرو بست سخن بشنید لقمه ازدست بیفکند و گفت

چون شبانه چهارصد و هفتادم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت چون این بارخدایا چنانکه دعوت مرا در حق این مرد اجابت کردی روح مرا نیز قبض کن که تو بهرچه خواهی قادری خدایتعالی همانساعت روح اورا قبض کرد وزبان دل او باینمعنی گویا بود . من غلام آنکه نفروشد وجود جز بدانسلطان بافضال وجود چون بگرید آسمان گریان شود چون بزارد عرش یارب خوان شود (**حکایت شاه عابد**) وحکایت کرده اند که مردی در بنی اسرائیل به پرستش پروردگار معروف ومشهور وبزهد وورع موصوف ومذکور بود وآنمرد ازپروردگار خویش هرچه میخواست دعوت اوابه‌جابت میرسید وحاجت او روا میشد ومکان آن مرد در کوهها بود وپیوسته شبها را زنده میداشت وخدایتعالی ابری بدومسخر کرده بود بهر سوی که آن مرد میرفت ابر نیز با او میرفت و ازبرای او آبی خوشگوار همیریخت تا اینکه وقتی از اوقات در پرستش سستی بدید شد خدای تعالی ابر را از او بگرفت ودعوت اورا اجابت نمیکرد مرد عابد را ملالت وحزن بسیارشد و بروز های گذشته حسرت و افسوس میخورد که شبی ازشبها بخفت درخوابش بگفتند اگرخواهی که خدایتعالی ابر را بتوکرامت کند فلان پادشاه را در فلان شهر زیارت کن و ازو بخواه که‌ترا دعائی کند تا خدای تعالی ابر را بتوباز گرداند ودرخواب این ابیات بآن مرد عابد بخواندند . هر کرا دل‌پاك باشد ز اعتدال آن دعایش میرود تـا ذوالجلال این دعای شیخ نه چون هر دعاست فانی است و دست او دست خدا است این دعای بیخودان خود دیگراست این دعا زونیست گفت داوراست پس آنمرد عابد بسوی آن شهری که درخواب دیده بود روان شد و از ملك جویان گشت اورا بقصرملك دلالت کردند ناگاه بردرقصرغلامی دیدکه برکرسی بزرك برنشسته آن مرد عابد بایستاد و سلام داد غلام رد سلام کرد و گفت چه حاجت داری عابد گفت مردی ام مظلوم بنزد ملك آمده ام که قصد خود به او بیان کنم آنغلام گفت امروز ترا بملك راهی نخواهد بود ازآنکه ملك ازبرای ارباب سئوال درهفتهٔ یکروز قرار داده که در آنروزخداوندان حاجت بنزد او درآیند وآنروز فلان روز است صبرکن تا آنروز برسد عابد راکار ملك پسند نیفتادکه چرا باید خویشتن ازمردم پوشیده دارد وبا خود گفت چگونه چنین کسی‌را ازاولیا باشد عابد ازخانه ملك بازگشت وبانتظارروزیکه غلام گفته بود بنشست چون آنروزدرآمد مرد عابد بسوی‌قصرملك رفت جمعی‌را دید که‌بردرقصرملك بانتظاراجازت‌ملك نشسته‌اند عابد نیزبایستاد تا اینکه وزیرملك بدرآمد ومردم را جوازرفتن به‌پیش‌ملك بداد عابدگفته است چون مردم باریافتند من نیز با ایشان بودم ملك‌را دیدم‌نشسته وبزرگان دولت درپیش اوهریك‌درمرتبهٔ خویش‌ایستاده اندآنگاه وزیرپیش‌رفته خداوندان‌حاجت را یك یك پیش‌میبرد تا اینکه نوبت بمن‌افتاد ملك نظاره کرده بمن گفت ایخداوند ابربنشین تا من فارغ شوم من ازسخن‌اوبه حیرت اندرماندم وبفضل رتبت او اعتراف کردم ونشستم تا ملك حکمرانی بانجام رسانید بزرگان مملکت بازگشتند پس ملك دست مراگرفته بقصردرآمد ودرقصرمرا همیبرد تا بدردیگربرسیدیم ملك آن دربگشود وبخرابه ای داخل شد در آنجا بصومعهٔ رفت که درآنجا جز سجاده وکاسهٔ سفالین ازبهروضو وحصیری کهنه چیزی نبود پس‌جامهای ملوکانه که درتن داشت بـرکند و جبهٔ پشمین درشت بپوشیده بنشست ومرا بنشاند وزن خود را ندا درداد که یا فلانه زن ملك گفت لبیك ملك گفت آیا میدانی کـه امروزمهمان ما کیست زن ملك گفت آری میدانم اوخداوند ابراست ملك گفت بیرون آی که ازو برتو باکی نیست در حال زن ملك بیرون آمد روی او مانند هلال ولـی تنش نزار بود وجبه و مقنعهٔ پشمین در سرو بـر داشت چون قصه بدین جا رسید بامداد شد وشهر زاد لب ازداستان‌فروبست

چون شبانه چهارصدو هفتادو یکم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت زن مقنعهٔ پشمینه در سر داشت آنگاه ملك بمن‌گفت ای برادر آیا می خواهی که ازکارماآگاه شوی یا قصد توانیست که ترا دعاکنیم وبمنزل خود بازگردی من‌گفتم قصد من اینست که ازکار شما آگاه شوم که اوبرای من سودمند تراست ملك گفت پدران من پادشاه بودند و از یکدیگر پادشاهی میراث می بردند چون ایشان بـه مردند و کارسلطنت بمن رسید خدایتعالی اینکار را مبغوض من گردانید من خواستم که در روی زمین سیاحت کنم و کار مردم‌را بخودشان واگذارم ولی ترسیدم که فتنه وفساد شود وشریعت ضایع گردد و مجمع دین پراکنده شود بدین سبب سلطنت را ترك نکردم وجامهٔ سلطنت بپوشیدم وغلامان وخادمان از برای ترساندن خداوندان شر واقامه حدود بر در قصر بگذاشتم وخوددر هفتهٔ یك روز بیرون رفته سائلان را جواب گویم پس ازآن درین مکان خراب بیایم واین جامه پشمین را که می بینی در بر کنم و این‌زن دخترعم من‌است دررهد وعبادات بامن‌موافقت کرده روزها روزه میگیریم و از این لیفهای خرما چیزی بافته بفروشیم وقیمت آنرادر افطار خویشتن صرف کنیم نزدیك بچهل سال است که حال ما بدین منوال میگذرد تو نیـز امشب در نزد ما بمان تا متاع خودرا بفروشیم وخوردنی بخوریم تو نیز افطار کن وشب رابامابروز آورپس از آن ازپی کارخویش باز گرد عابد گفته است چون آخر روز شد پسری دوازده ساله در آمد ومتاعی‌را که ایشان از لیف خرما ساخته بودنـد بگرفت وبسوی بازاربرد آنها را بفروخت نان وسرکه خریده بیاورد من با ایشان نشسته افطار کردیم و شب در نزد ایشان بخفتیم چون نیمه شب‌شد زن وشوهر ازبهر نماز برخاسته وتابامداد نماز میکردند و همی گریستند چون بامداد شد ملك گفت خداوندا این‌بندهٔ تست از تومیخواهد که ابر اورا باو ردکنی خداوند اتودعوت اورا باوباز گردان عابد گفته است که ملك دعا کرد وزن ملك آمین گفت ناگاه ابررا دیدم که درآسمان پدید شد ملك مرا به‌پدید شدن ابر بشارت داد پس من‌ایشان را وداع کرده باز گشتم وابر بامن همی گشت بدانسانکه پیشتر میگردید پس از آنساعت من از خدا هیچ مسئلت نخواستم و ایشان را شفیع خود نکردم مگر اینکه خدایتعالی دعوت مرا اجابت کرد و حاجت من بر آورد ومن این ابیات همی خواندم

سایه یزدان بود بندهٔ خدای مردهٔ این عالم و زنده خدای ۰ در پناه‌پیر صاحب رای باش ۰ سرنخواهی‌که رود تو پای باش سایهٔ اوجو که سایهٔ ایزد است سایه چه خورشید برج سرمد است (**حکایت شجاع پرهیز کار**) ونیز حکایت کرده‌اند که عمربن خطاب لشکری از مسلمانان درمقابل‌دشمنان‌آماده‌ساخت ودر قلعهٔ‌از قلعه‌های محکم قومیرا محاصره کردند و در میان مسلمانان دو برادر بودند که خدایتعالی ایشانرا از شجاعت وجرأت بهره مندکرده بود و میران قلعه شجاعان خودرامی گفتند اگراین‌دومسلمان‌دلیر باشما مقاتله کنند شمارا کافی است حاجت بمسلمانان دیگر نیست پس همیشه کفاراز برای آن‌دوبرادر دامها‌گسترده وحیلتها میکردندودر کمینها می نشستند تااینکه یکی ازایشان اسیر شد و دیگری شهید گردید آن اسیر را بسوی امیر قلعه بردند چون امیرقلعه اورا نظر کرد گفت کشتن‌این‌جوان دشوارو رهاکردن او دشوارتراست چون قصه بدینجارسید بامداد شدوشهرزاد لب از داستان فروبست

چونشبانه چهارصدو هفتادودوم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت امیر قلعه گفت من دوست میدارم که او بدین نصاری درآید تامارا معین و یارشود یکی از سرهنگان گفت ایهاالامیر من اورا فریب دهم وازدین خود باز گردانم از آنکه طایفه عرب بزنان بسیار عشق ورزند وچون عاشق شوند اختیار ندارند مرا دختریست خداوند جمال اگر این جوان اورا بیند بدو مفتون شود امیر گفت چون چینن است من‌اورا بتو سپردم آنسرهنك مسلمان اسیررا بمکان خود برد و دختر خود را جامهای نیکو دربر کردچون مسلمان اسیردر منزل بنشست وطعام حاضر کردند دختر نصرانیه از برای آن مسلمان چون خدمتگاران بایستاد چون مسلمان اورابدید طلب پاکدامنی ازخدایتعالی کردوچشم از ودربوشیده بعبادت پروردگار و تلاوت قرآن مشغول شدواوراآوازی بود خوش دختر نصرانیه چون آواز تلاوت بشنید بدو مایل گشت ومحبتی سخت دردل او پدید شد تا هفت روز بدینسان بگذشت دخترك را عشق بسرحدی رسید که باخود میگفت کاش که این مسلمان‌مرابدین اسلام‌دلالت کندوزبان حالش این ابیات میسرود؛ آن سرو که گویند ببالای تو ماند هر گز قدمی پیش‌تورفتن نتواند دنبال تو بودن گنه از جانب مانیست باغمزه بگو تا دل مردم نستاندهر کس سرپیوند تو دارد بحقیقت دست از همه چیز و همه کس در گسلاند چون دخترك را شکیبائی برفت وطاقت نماند خویشتن بپای‌اوافکندو باو گفت ترا بدین‌اسلام‌سو گندمیدهم که‌سخن‌مرا گوش دار مسلمان پرسیدسخن توچیست دخترك جواب داددین اسلام بمن بیاموز پس مسلمان دین‌اسلام باو بیاموخت وآداب نماز باو یاد داد پس از آن دخترك گفت‌ایجوان‌ماه ... قصدبقمن ازول‌اسلام نزدیکی تو بود جوان باو گفت‌در اسلام‌نکاح صورت نگیرد مگر بادوشاهد عادل وولی ومهرمن اکنون نه دوشاهدعادل توانم یافت ونه ولی و مهر را نیز قادر نیستم اگر تو حیلتی کنی که ازین مکان بیرون شویم وبه بلاد خویش برسیم من‌باتوعهد میکنم که‌جز توزنی نگیرم دخترك‌گفت‌من در این کار حیلتی توانم کردپس ازآن دخترك نزدپدر ومادر رفت و بایشان گفت که این مسلمان را بمن دل نرم گشته و بدین ما راغب شده ولی میگوید این کار در شهریکه برادر من در آنجا کشته شده از برای من دشوار است اگر از این شهر بیرون روم و خاطر من تسلی یابد آنچه مراد شماست بجای آورم اکنون اگرشمام‌ا باأو بشهردیگر فرستید من از برای شما وملك ضامن هستم که مقصود شما حاصل شود آنگاه پدردختر بنزد امیر قلعه رفت و ماجری‌بدو بیانکرد امیر ازشنیدن این سخن‌فرحناك‌شد وگفت دختر را با آن جوان بسوی دهکدهٔ که درآن نردیکی بود برند چون بدانجا رسیدند و روز را در آنجا بسر بردند چون‌تاریکی شب‌پرده‌فروآویخت‌ایشان قصدرحیل کرده براه‌افتادندچون‌قصه‌بدینجا رسید‌بامدادشدوشهر زاد لب ازداستان‌فروبست

چون‌شبانه چهارصدو هفتادوسیم بر آمد

گفت‌ای‌ملك جوانبخت مسلمان اسیربادخترك براه افتاده آنجوان بادخترك باسبی بنشستند و آنشب راتا نزدیك صبح‌همی رفتند چون صبح‌برسید از راه بکنار رفته از اسب فرودآمدند و وضو گرفته فریضه صبح بجاآوردند ودرآنهنگام آواز مردان‌وصدای سم اسبان‌بشنیدند آن جوان بادخترك گفت اینك لشگر نصاری که بمارسیدند اکنون ترا حیلت چیست دخترك گفت وای بر تو مگر هراس میکنی جوان گفت آری بهراس اندرم دخترك جوابداد چه شدآنکه از قدرت پروردگار ویاری اوبمن میگفتی بیا تا بسوی پروردگار تضرع کنیم و اورابیاری بخوانیم شاید‌که مارا یاری کندو بلطف جود مارا در یابد پس هر دو دست بتضرع آوردند و این ابیات همی خواندند: چون دعامان امر کردی بی‌حجاب این دعای خویش را کن مستجاب پس‌در آنحالت که‌آن جوان دعا میکرد و دخترك آمین میگفت جوان آواز برادر شهید خود بشنید که او میگفت ای برادربیم‌مدارو محزون مباش که اینجماعت لشکر خدا هستند و ایشان‌ملائکه‌اند که‌خدای تعالی‌بسوی‌شمافرستاده که‌تزویج شما را گواه باشند وخدایتعالی با شما ملائکه‌را مباهات میکند وشمارااجر شهیدان عطاکرد وزمین را از برای، شما فروبپیچید شما تا هنگام بر آمدن روز در کوههای مدینه خواهید بود چون بنزد عمربن خطاب‌برسی از من اورا سلام برسان درآنحال آواز ملائکه بلندشدو بان جوان و دخترك سلام دادندو گفتند که خدایتعالی هزار سال پیش از آنکه آدم را بیافرید این دخترك رابتو تزویج کرده پس ایشانرا فرح و سرور وایمنی از شرکفار دست داد ویقین شان بیفزو دوشب را بشادی بروز برساندند چون صبح‌بدمید نماز کردندوعمرراعادت‌این‌بود که جهان روشن نگشته نماز صبح بجامی آورد و بسا بود که‌بمحراب اندر میشدوبا او دو مرد بیش نبود آنگاه بسورهٔ انعام یا سورهٔ نسا شروع‌میکرد تا خفتگان بیدار میشدند ووضو گیرندگان وضو میگرفتند و آنها که دور بودند میرسیدند هنوز رکعت نخستین تمام نمیشد که مسجداز‌نماز کنندگان مملو میگشت آنگاه‌رکعت دوم‌را با سورهٔ مختصر بجامی آوردند ولکن در آنروز عمربن خطاب چون بنماز مشغول شد در رکعت نخستین سورهٔ مختصری و در رکعت دوم سورهٔ مختصر تر از آن

بخواند ونماز را تمام کرده با اصحاب گفت برخیزید تا بملاقات داماد و عروس فایض شویم اصحاب از سخن او تعجب کردند و سخن اورا ندانستند پس عمر از پیش وصحابه ازدنبال ازدروازه مدینه بیرون رفتند درحال جوان با زن خود در پیش دروازه حاضرشدند وعمررا بامسلمانان ملاقات کردند چون بمدینه داخل‌شدند عمر امر کرد که‌ولیمه بسازند آن گاه مسلمانان حاضر گشته ولیمه بخوردند پس ازآن‌جوان با عروس درآمیخت وخدای‌تعالی ازدخترك فرزندان از برای اوعطا فرمود چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه‌چهار صدو هفتادو چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوان‌بخت خدای تعالی اورا که در راه خدا جهاد میکردند ونسب خویشتن‌را نگاه میداشتند ودراین معنی شاعر گفته است : چون بهشت کی شود پرنور دل　تادرونايد بحکمت حور عین ✡ دل بحور العین حکمت کی‌رسد✡تانگردد‌خالی‌ازدیولعین ✡ دل خزینه علم و دین‌آمد ترا ✡ نیست برتر گوهری از علم دین ✡مکر دیوان هوسها رامنه • در خزینه علم رب‌العالمین • وپیوسته ایشان در طاعت وعبادت وعیش وسرور بسر می‌برند تااینکه مرك ایشان را دریافت (**حکایت دختر باتقوی**) واز جمله حکایت‌ها این است که ابراهیم‌بن خواص گفته است وقتی ازاوقات‌نفس من میل رفتن بلاد کفار کرد من‌نفس را از آن میان‌منع‌می کردم منع من سود نداد ونفس برمن غالب گشته ناگزیر بیرون رفتم ودر دیار کفارمیگشتم وبهیچ نصرانی نمی‌رسیدم مگر اینکه چشم از من می‌پوشید واز من دوری‌میکرد تااینکه بشهری درآمدم و نزدیك دروازه شهر جماعتی‌ازغلامان دیدم که اسلحه بخویشتن راست کرده و گرزهای‌آهنین در دست داشتند چون‌مرادیدند برپای خاستند وبامن گفتندآیا طبیبی گفتم‌آری گفتند دعوت ملکرا جابت کن پس‌مرا بسوی‌ملك بردند ملك نظاره کرد و برسید توطبیب هستی گفت این طبیب را نزد دخترك برید وپیش ازآنکه اوبرود اورا ازشرط آگاه‌کنید در حال غلامان مرا بیرون آوردند وبامن گفتند ملك رادختری است که‌علت‌های سخت باوروی داده وطبیبان ازعلاج‌اوعاجز مانده‌اند وهر طبیبی که او را معالجت کرده وعلاجش‌سودمندنیفتاد ملك اورا کشته‌است‌اکنون‌تورا رأی چیست من‌رای ملکرا پذیرفتم وبا ایشان گفتم مرا بنزد دخترك برید پس‌مرا درپیش‌غرفهٔ که دخترك در آنجا بود بداشتند ودر بکوفتند در حال ازآن‌دخترك آواز برآمد که‌این طبیب را که خداوند رازهای‌عجیب است بنزدمن آورید واین‌اشعار بخواند ✡ مرده ایدل که مسیحا نفسی می‌آید که زانفاس‌خوشش بوی کسی می‌آید ✡ ازغم ودرد مکن ناله وفریاد که دوش ✡ زده‌ام فالی وفریادرسی میآید ✡ دوست راگر سربرسیدن بیمارغم است ✡ گوئیا خوش که هنوزش نفسی میآید✡ ابراهیم گفته است در حال شیخی سالخورده بسرعت در بگشود • بمن گفت به درون آی من بدرون رفتم خانهٔ‌دیدم که گونه‌گونه ریاحین درآنجا فروچیده‌اند ودر یکسوی‌آنجا پرده آویخته‌اند واز پشت‌پرده آواز ناله ضعیفی‌شنیدم‌در برابر پرده بنشستم خواستم که سلام دهم سخن پیغمبر علیه‌السلام بخاطرم‌آوردم که فرموده است بیهود ونصاری در سلام ابتدامکنید من از سلام‌دادن خودرا بازداشتم‌ناگاه ازپشت پرده آوازدخترك بلند شد ای‌پسر خواص وای بر گزیده اسلام چرا سلام‌ندادی من‌ازاینکار درعجب ماندم وبا مرد‌گفتم این دختر مرا از کجا شناخت آن گاه دخترك گفت چون دلها باهم صاف‌شوند زبان رازهای دل‌آشکار کنند که من دوش از خدای تعالی سوال کردم که یکی از اولیای خود بنزد من بفرست که خلاص من‌در دست اوباشد ازگوشه‌های خانه ندا بمن‌دررسید که محزون مباش ابراهیم خواص را بسوی تو فرستادم‌آن گاه من بدختر گفتم مرا از کار خودآگاه کن گفت چهار سالست که حق بمن آشکار گشته واو مرا انیس‌وجلیس است ولی‌قوم من درحق من گمان برده‌اند ومرا بدیوانگی‌نسبت داده‌اند وهیچ طبیبی بنزدمن‌نیامد مگراین که وحشت بیفزاید من باو گفتم که ترا بسوی حق دلالت کرد گفت برهانها ونشانهای آشکار او ابراهیم گفته است که من با او در سخن بودم که شخصی باو بر گماشته بودند‌بیامد وباو گفت طبیب با توچه کرد دخترك گفت طبیب علت‌بشناخت ودارو بدانست چون قصه بدین‌جا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان‌فرو بست

چو نشبانه‌چهار صدو هفتاد و پنجم بر آمد

گفت ای‌ملك جوان‌بخت دخترك گفت طبیب‌دارو بشناخت ودارو بدانست پس آن شیخ با چهرِ گشاده برابر من بایستاد ومرا بشادی بشارت داد وبسوی ملك‌رفت واورا آگاه کرد ملك او را بمیزبانی واکرام مخصوص داشت من هفت‌روزنزد آن دخترك آمد و شد میکردم آنگاه گفت یا اباالسحق‌چه وقت ببلاداسلام سفرخواهیم کرد من باو گفتم توچگونه توانی بدررفت وباینکار که جرات تواند کرد گفت آنکس که ترا بسوی من‌آورد من‌باو گفتم خوب میگوئی پس‌چون‌بامداد شد از دروازه حصار بیرون‌رفتم بقدرت خدای تعالی‌ازچشمهای مردم پوشیده ونابدید بودم‌ابراهیم گفته است من‌ازآن‌دخترك مایل تربروزه ونماز کس ندیده ام اوهفت‌سال دربیت‌الحرام مجاور بود پس‌ازآن برحمت ایزدی پیوسته‌در خاك مدفون‌شد ودروقت مردن‌این اثبات‌برخواند وقت‌آن‌آمد که من‌عریان‌شوم جسم بگذارم سراسر جان‌شوم‌مردن این ساعت مراشیرین شده‌است بلهم احیاء بی این‌آمده‌است من گدا بودم درین خانه‌چوچاه شاد گشتم قصر بایدبهرشاه (**حکایت مکافات اعمال**) و نیز حکایت کرده‌اند که پیغمبری از پیغمبران در کوهی بلند عبادت می کرد ودر پای آن کوه چشمهٔ بود روان آن پیغمبر روزها در فراز کوه بجائی می نشست که مردم او را نمی دیدند واو خدای تعالی را یاد میکرد وبکسانی که بچشمه‌آب‌فرود می‌آمدند می‌نگریست روزی از روزها آن پیغمبر نشسته بسوی چشمه نظر می کرد دید که سواری بدان چشمه فرود آمد وهمیان زری را که باخود داشت در کنار چشمه بنهاد وخود راحت یافته آب بنوشید پس از آن سوار گشته برفت وهمیان بر جای گذاشت ناگاه مردی به کنار چشمه در آمد همیان‌زر برداشته آب بنوشید وبسلامت باز گشت پس از آن هیزم کنی پشتهٔ گرانی بردوش برسید

ودر سر چشمه بنشست و آب بنوشید درحال سوار نخستین باتشویش و اضطراب باز گشت و باهیزم کن گفت همیانی که ازمن درجای
مانده بود کجاست خار کن گفت مرااز همیان خبری نیست درحال سوار تیغ بر کشیده خار کن را بکشت وجامهٔ اوراجستجو کرده
چیزی نیافت و کشته را درآنجا گذاشته برفت آنگاه پیغمبر گفت✿خدایاراست گویم فتنه از تواست✿ولی ازترس نتوانم بگویم
✿دربن چه حکمتست که یکی هزار دنیار زر ببرد و یکی دیگر بستم کشته می شود از جانب خدایتعالی وحی رسید که تو به
عبادت خودمشغول شو که تدبیر مملکت کار تو نیست و بدانکه پدراین سوار هزار دینار از مال پدر آنمرد دزدیده بودمن آن
را بمال پرسانیدم واما خار کن پدراین سوار راکشته بود من پس اورا بقصاص پدر تمکن دادم آنگاه پیغمبر گفت لااله الا انت
سبحانك انت علام الغیوب چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد و هفتاد و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت پیغمبر گفت لااله الا انت
سبحانك انت علام الغیوب ودر آنمعنی شاعر گفته✿گندم از گندم بروید جوزجو✿ازمکافات عمل غافل مشو (**حکایت ترکه پیر**)
واز جملهٔ حکایتها اینست مردی نکو کار گفته است که من درنیل مصر ملاح بودم و کشتی ازجانب شرقی بسوی غربی میگذراندم
روزی از روزها در زورق نشسته بودم که شیخی باروی درخشنده ترازماه بیامد و مرا سلام داد وبمن گفت مرا از بهر خدا
بکشتی میگذاری گفتم آری آنگاه بکشتی آمدمن اورا بجانب شرق بگذراندم و او را خرقه و انبانی بود چون خواست که از
کشتی بدرآید بمن گفت چون فردا بنزد من آئی مرادرزیر ایندرخت مرده یابی آنگاه مرا غسل ده وبا کفنی که در زیر سر
من خواهدبود مرا کفن کن وبمن نماز کرده درین ریگستان بخاکم بسپاروابن خرقه وانبان و عصاباخود ببر هر وقت کسی
بیایدانیها را از تو بخواهد تواینها باو برسان آنمرد گفته است که من ازسخن اودرعجب شدم وآنشب را بخفتم چون بامداد
شد بانتظار بشستم چون هنگام ظهر برآمد وصیت اورا فراموش کردم نزدیك عصر ملهم شدم بسرعت بسوی او رفته او را در
زیر همان درخت مرده یافتم ودرزیر سراو کفنی تازه دیدم که رایحهٔ مشك ازآن همی آمد پس من او را غسل داده کفن
کردم وبرو نماز گذارده بخاکش سپردم پس ازآن ازنیل بگذشتم و هنگام شام بود که بجانب غربی بیامدم و خرقه و عصاو
انبان بامن بودچون بامدادشد ودروازه رابگشودم جوانی راکه ازجملهٔ مغنیان بود دیدم که جامهای لطیف پوشیده و اثر
حنادارد وهمی گرید چون بنزدیك رسیده بمن گفت توفلانی گفتم آری گفت امانت بیاور گفتم امانت کدام است جوابداد خرقه
و انبان امانتی است که بتوسپرده‌اند گفتم ترابآنهاچه کار است گفت چیزی نمیدانم بجز اینکه دوش دربزم عیش فلان بسر
بردم وتا سحرگاهان تغنی میکردم چون هنگام سحربر آمد از بهرراحت بخفتم ناگاه شخصی بامن گفت که خدایتعالی روح
فلان ولی راقبض کردو ترا بجای او بنشاند اکنون نزدفلان ملاح شو وخرقه وانبان وعصا ازاو بگیر که آن ولی آنها را
از برای تو سپرده ملاح گفته است که آنهارا بیرون آوردم و باو دادم در حال او جامهای خود بکند و آن خرقه بپوشید و
مرا درآنجا گذاشته برفت من بسبب اینکه ازاین مکرمت محروم ماندم همی گریستم تا اینکه شب در آمد من بخفتم خدایتعالی
را در خواب دیدم که بمن گفت ای بندهٔ من آیا بر تو ناهموار است که اورابسوی خودباز گردانم بدانکه این نعمتها ازفضل
من است بهر کس که خواهم عطا کنم و من بهمه چیز توانا هستم در آنحال من این ابیات برخواندم ✿ ای کمینه بخششت ملك
جهان ✿ من چگویم چون تو میدانی نهان ✿ ای بداده رایگان صد چشم گوش ✿ نی زرشوت بخش کرده عقل
وهوش✿بی طلب مان این طلب توداده✿گنج احسان برهمه بگشادهٔ✿ کم نخواهد گشت دریا زین کرم✿از کرم دریا نگردد
هیچ کم✿ (**حکایت گمگشتگان**) ونیز حکایت کرده‌اند که مردی ازنیکان بنی اسرائیل مالی بسیارداشت و اورا پسری بود
نیکو کار آنمرد راجل رسید پسرش در نزد سراو بنشست وباو گفت ای پدروصیت بمن بگو آنمرد گفت ای فرزند هیچ کس
را بخدای تعالی سوگند مده چه نیکو کار باشد چه بد کار پس آنمرد بمردو فرزندبجای او بنشست بدکاران بنی اسرائیل مردن
آنمرد بشنیده هریك بسوی آن پسر آمده میگفتند که مرا در دست پدر تو چندین مال است اگر تو میدانی وام پدرادا کن
وگرنه مرا سوگند بده پسروصیت بطاطر آورده سوگند نمیداد هرچه میخواستند ادامیکرد و پیوسته بد کاران را کارهمین بود تااینکه آن
پسررامال برفت و حالش دگرگون شد وآن پسر رازنی بود نیکو کاروازآن دو کودك داشت باو گفت مردمان بسی وام طلب کردند
ومن همه مال بایشان بدادم اکنون مارا چیزی نمانده اگر کسی پس ازین وامی طلب کندمن وتو بمحنت اندرخواهیم شد بهتر اینست که خویشتن
راازین بلیت خلاص دهیم وبمکانی رویم که کس مارا نشناسد تادرآنجازندگانی کنیم پس آن پسرزن خودرا با کودکان خود بکشتی
بنشاند ونمیدانست که بکدام سوی رود از قضا کشتی ایشان بشکست مرد بتختهٔ و زن بتختهٔ دیگر و هر یکی از کودکان
بتختهٔ دیگر افتادند وموج ایشان را ازهم جدا کرد زن بشهری درآمد و یکی ازکودکان شهری دیگر در آمد و یکی از
کودکان را ساکنان کشتی دیگر بجستندو بگرفتند واما مرد را موج بجزیرهٔ دوراز همه جا بیتداخت آنمرد از دریا بیرون
آمد و وضو گرفت و اذان گفته نماز آورد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه چهارصد و هفتاد و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت آنمرد چون بجزیره برآمد وازدریا وضو گرفته
اذان گفت و نماز بجای آورد ناگاه ازدریا اشخاصی بشکلهای مختلف بیرون آمدند
وبا او نماز کردند چون آنمرد نماز بانجام رسانید بسوی درختی که درجزیره بود برفت واز میوهٔ آن درخت بخورد چندانکه
گرسنگیش برفت پس ازآن چشمهٔ آبی یافته ازآن بنوشیدوحمد خدایتعالی بجا آورده سه روز در آنجا ماند و هروقت که
نماز میکرد اشخاص مختلف بیرون آمده بااو نمازمیکردند چون سه روزبگذشت منادیرا بشنید که میگفت ایمرد نیکو کار

وای شنوندهٔ وصیت پدروای بزرك شمارندهٔ پروردگار محزون مباش که خدایتعالی مالی که از تو رفته بتو خواهد رساند کەدرین جزیره گنجها ومالهاوسودهاست که خدایتعالی از بهرتو آنها را نگاهداشته و آن گنجها و مالهادرفلان مکانست تو بآنمگان رفته مال بیرون آورکه ماکشتیها بسوی تو روان سازیم تو بامردم احسان کن وایشان را بسوی خودبخوان که خدایتعالی دلهای ایشان بسوی تومایل کند پس آنمرددر جزیره بدان مکان رفت وخدایتعالی آنگنجها را باو بنمودوساکنان کشتیها بسوی اومی آمدند واو بایشان احسان میکرد وبایشان میگفت شما دیگران را بسوی من دلالت کنید که من بایشان چنین وچنان مال دهم وبایشان نکوئیها بکنم پس مردمان ازدورو نزدیك بسوی او می آمدند ده سال نگذشت که آن جزیره شهری شد آبادوآنمرد پادشاه آن شهر گردیدوهیچکس بسوی آن شهر نمی آمد مگر اینکه از احسان مرد بینیاز می شد تا اینگه نام او همهٔ روی زمین بگرفت و پسر بزرك او را کسی برده تعلیم و آدابش کرده بود وپسر دیگرش را مردی دیگر تربیت داده بازرگانیش آموخته بود وزن او بمردی از بازرگانان دچار گردیده آنمرد اورا امین مال خود کرده و با او پیمان بسته بود که باو خیانت نکند واورا در کشتی که بهر جای میرفت باخود میبرد پسربزرك آنمرد آوازهٔ آنشهر بشنید قصد سوی آن کردولی نمیدانست که آنملك کیست چون بنزدملك آمدملك اورا کاتب خود گردانیدو پسر دیگرش نیزعدل وداد آنملك شنیده اورا قصد کرده بشهراوروان گشت ملك اورا وکیل وناظر خود گردانید ودیر گاهی آندوبرادردر خدمت ملك بودند هیچکس از ایشان دیگری را نمی شناخت وآنمردبازرگان کەزن ملك بااو بودنکو کاری واحسان ملك بشنید بضاعتهای فاخروتحفه های ظریف از شهرها گرفته بکشتی بنشست وزن بااو بودو همی آمد تا بکنار جزیره برسیدند آنگاه از کشتی بدرآمده بنزدملك رفت وهدیتها پیش بردملك چون هدیتها بدید بسی شادمان گشت و جایزهٔ بزرك از برای آنمرد بفرمود و در میان هدیتها داروها بود ملك خواست که بازرگان نامهای آنها را باز گوید و منفعت آنها را بملك بشناساند به بازرگان گفت امشب در نزدما بمان چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه چهارصد و هفتاد و هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون ملك ببازرگان گفت امشب در نزدما بمان بازرگان گفت مرادر کشتی ودیعتیست که بااو عهد کردەام که کاراورا جزخودبکسی نسپارم وآنزنی است نیکو کار کەمن از دعای اوبرکت یافتەام ملك جوابداد امینی بفرستم کەدرآنجا خفته ومال او را پاسبانی کنند بازرگان راضی گشته در نزد ملك بماند ملك کاتب ووکیل خودرا بسوی آنزن فرستاد وبایشان گفت بروید کشتی این مردرا پاسبانی کنید آندوبرادر بکشتی در آمدند یکی از ایشان مقدم کشتی ودیگری درموخر آن بنشست وبذکر خدایتعالی مشغول شدند آنگاه یکی از ایشان بادیگری گفت ای فلان ملك مارا بپاسبانی کشتی فرمان داده بیم آن داریم که خواب برماچیره شود بیا خبرهای روزگار باهم حدیث کنیم وآنچه از محنتها وبلیتها که بمارسیده باز گوئیم آن یکی گفت ای برادر از جمله محنتهای من اینست کەروزگار میانهٔ من وپدر و مادروبرادرم جدائی افکنده وبرادری داشتیم که باتوهم نام بود وحکایت من اینست کەپدرمن از فلان شهر بکشتی بنشست بادهای مخالف بماوزیدو کشتی ما بشکست خدایتعالی مارا پراکنده ساخت آن دیگری چون این سخن بشنید گفت ای برادر نام مادر توچه بود گفت نام مادر من فلانه بود پرسید نام پدرتو چه بود جوابداد نام پدر من فلان بود در حال برادر خود را در آغوش برادر انداخت وباو گفت بخدا سوگند تو برادر منی پس هریکی از آن دوبرادر هرچه بایشان رفته بود بیکدیگر حدیث میکردندو ما درسخنان ایشان همی شنودولکن خودداری کرده کار خویشتن پوشیده میداشت پس چون صبح بدمیدیکی از آن دوبرادر بادیگری گفت ای برادر بیا تابمنزل من برویم و درآنجا حدیث گوئیم آنگاه ایشان برفتند ومرد بازرگان بار آمده زنرا محزون یافت باوگفت ترا چه روی داده زن گفت امشب کسانیکه نزدمن فرستاده بودی همی خواستند کەبمن خیانت کنند و من از ایشان درمحنتی بزرك بودم بازرگان خشمگین شدوروبملك آورده اوراازکردار امینها بیاگاهانید ملك بسرعت ایشان راحاضر آورد واز بسیاری امانت که از ایشان مشاهده کرده بودایشانرابسی دوست میداشت پس ازآن بحاضر آوردن آنزن بفرمود تاآنچه ازآن هر دو امین خواهد گفت روبرو بگوید در حال آنزن را حاضر آوردند ملك باو گفت ای زن ازاین دو امین چه دیدی زن گفت ایملك ترا بخداوند بزرك سوگند میدهم که ایشانرا بفرما تا سخن دوشین را اعادت کنند ملك گفت آنچه دوش گفته بودید باز گوئیدوهیچ چیز پوشیده مدارید ایشان سخنان دوشینه رااعادت کردند ناگاه ملك ازفراز تخت برخاسته فریادی بلند زد و خویشتن را بسوی فرزندان بینداخت و ایشانرادرآغوش کشیدو گفت بخدا سوگند شما پسران من هستید آنگاه زن نقاب از رخ بر کشیدو گفت بخدا سوگند من نیز مادر ایشانم همگی در یکجا جمع آمدند و بعیش ونوش بسر بردند تا اینکه مرك ایشانرا دریافت فسبحان من لا یموت وشاعر نیکو گفته ✿ هر که آمد دز جهان پر زشور✿ عاقبت میبایدش رفتن بگور✿ دررەعقبی است دنیاچون پلی✿ بی بقاجائی وویران منزلی✿ دل منه براین پل پر ترس وبیم✿ برك ده ساز ومشو اینجا مقیم✿ (**حکایت ابوالحسن دراج**) وازجملهٔ حکایتها اینست کەابوالحسن دراج گفته است کەمن هر سال به که میرفتم ومی آمدم سالی قصد طواف بیت الله الحرام وزیارت قبر پیغمبر علیه السلام کرده باخود گفتم کەمن بهمه راهها شناسائی دارم این بار تنها سفر کنم در حال روان گشته همی رفتم تابقادسیه برسیدم وبمسجددرآمدم درآنجامردی که ناخوشی جذام داشت دیدم که بمحراب اندر نشسته چون مرا بدید بمن گفت ای ابوالحسن همی خواهم که باتو بمکه شوم من باخود گفتم که من این بار از تورفیق بگریختم چگونهٔ با جذام داران یار شوم پس باو گفتم من با کسی یار نخواهم شد آنمرد خاموش شد بامدادان من تنها روان شدم و همی رفتم تابعقبه رسیدم و بمسجد در آمدم همانمرد مجذوم را بمحراب اندر بدیدم باخود گفتم سبحان الله چگونه اینمرد پیش از من بدینجا رسید پس آنمرد

سر بر داشته، تبسم کرد من آنشب را بحیرت بروز آوردم چون بامداد شد تنها برفتم چون بعرفات رسیدم بمسجد در آمدم همان مردرا بمحراب اندر بدیدم خویشتن بر او افکندم و گفتم ایخواجه همی خواهم که با تو یار شوم گفت من این کار نخواهم کرد پس من از محرومی صحبت او بگریستم و بنالیدم آنگاه بمن گفت گریه مکن که گریستن بتو سودی ندهد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد. و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه چهار صد و هفتاد و نهم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت آن مرد گفت گریستن بتو سودی ندهد پس از آن این ابیات بر خواند ✿ دیده میباشد که باشد شه‌شناس ✿ تا شناسد شاه را در هر لباس ✿ حق پدید است از میان دیگران ✿ همچو ماه اندر میان اختران ✿ چونکه دید دوست نبود کور به ✿ گر سلیمانست از وی مور به ✿ پس از آن نزد او باز گشتم و بهر منزل که میرسیدم اورا پیش از خود میبافتم چون بشهر برسیدم اثری از او ندیدم بایزید بسطامی و ابو بکر شعبی و طایفهٔ از مشایخ راملاقات کرده قصهٔ خود بایشان بیان کردم و شکایت باز گفتم ایشان گفتند که تو پس از این صحبت او را دریابی او ابو جعفر مجذوم است که از برکت او دعا ها مستجاب شود و بحرمت او بارانها ببارد چون این سخن بشنیدم شوق من بلقای او افزون گشت واز خدایتعالی سوال کردم که مر با او جمع آورد روزی از روزها در عرفات ایستاده بودم که نا گاه مردیرا دیدم که از پشت خرقهٔ من گرفته همی کشید چون نگاه کردم دیدم که همان مرد مجذوم است صیحه‌ای بزرك بزدم و بیخود بیفتادم چون بخود آمدم اورا ندیدم بدین سبب شوق من افزون شد واز خدایتعالی لقای او را در خواست کردم روزکی چند نگذشته بود که دیدم خرقه مرا گرفته همی کشید بسوی او نگاه کردم بمن گفت ترا بخدا سوگند میدهم بیا و حاجت خود از من بخواه من ازاو سوال کردم که سه دعا از برای من بکند نخست از برای من بخواهد که خدایتعالی مرا دوستار فقر و فاقه کند دوم اینکه با روزی معین شب را بروز نیاورم سیم آنکه وجه کریم خود بمن بنماید پس این حاجتها از برای من بخواست و از من غایب شد و خدایتعالی دعوت او را در حق من اجابت کرد اما نخست مرا دوستار فقر کرد بخدا سوگند در دنیا هیچ چیز در نزد من محبوب تر از فقر نیست واما دعای دوم یکسان است که برزق معلوم شب بروز نیاورده‌ام و با وجود این خدای تعالی مرا بچیزی محتاج نفرموده و امیدوارم که دعوت نیز مستجاب شود ✿ گر اجابت کرد آنرا پس نکوست ✿ ور کند موقوف آنهم مهر اوست (**حکایت حاسب کریم الدین**) واز جمله حکایتها اینست که درزمان گذشته حکیمی بود از حکمای یونان اورا دانیال میگفتند وحکمای یونان بدانش او اعتماد داشتند و فرمان او همی بردند ولکن فرزندی نداشت شبی از شبها در کار خود بفکرت و حیرت اندر بود و از نبودن پسری که وارث علوم او شود همی گریست که بخاطرش بگذشت که هر کس خدایتعالی را باتضرع بخواند دعوتش را اجابت کند و حاجتش را برآورد آنگاه بتضرع و زاری ازخدایتعالی سوال کرد که اورا پسری کرامت فرماید که وارث علوم او شود پس از آن بخانه باز گشته با زن خود نزدیکی کرد زن همانشب آبستن شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه چهار صد و هشتادم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت زن حکیم همانشب آبستن گشت پس از چند روز حکیم بکشتی نشسته بجائی سفر کرد کشتی او بشکست و کتابهای او بدریا فرو ریخت و خود بتختهٔ از تخته های کشتی بر آمد و پنج ورقهای کتابها باقی مانده بود چون حکیم بساحل رسید و بخانه باز گشت آن ورقها در صندوق نهاده قفل بر آن زد وزنش را حمل آشکار بود باو گفت ای زن بدانکه مرا مرك نزدیك شده و بزودی ازین خانهٔ فانی سپری خواهم شد وتو اکنون آبستنی شاید پس از من فرزند نرینه از تو بوجود آید تو او را حاسب کریم الدین نام بگذار و نیکو تربیتش کن و هروقت بزرك شود وباتو بگوید که پدر من چه گذاشته تو این پنج ورق کتاب باو ده چون این پنج ورق بخواند و معنی آن بداند داناترین اهل روزگار شود حکیم این بگفت و بیمار شد پس از چند روز بمرد پیوندان و یاران او برو بگریستند پس از آن او را غسل داده بخاکش سپردند چون روزی چند بگذشت زن او پسری نیکورو بزاد او را چنانچه وصیت پدر بود حاسب کریم الدین نام نهادند آنگاه ستاره شناسان حاضر آورده وطالع او بدیدند و گفتند این فرزند را زندگانی دیر خواهد کشید و در آغاز جوانی اورا سختی بزرك روی خواهد داد چون از آن سختی نجات یابد علوم حکمت بدو عطا خواهد شد پس مادر بتربیت او بپرداخت و دو سال تمام او را شیر داد چون پنجساله شد اورا بدبستان فرستاد که چیزی بیاموزد او چیزی نیاموخت از دبستانش بدر آورده بنزد خداوند صنعت فرستاد از صنعت چیزی یاد نگرفت بدین سبب مادرش بگریست مردم بآن زن گفتند برای او زنی بگیر شاید که اندوه زن باردوش او شود و بدین سبب صنعتی بیاموزد آنگاه مادرش زنی باو تزویج کرد و دیر گاهی باآن زن بسر برد وهیچ صنعت از برای خود نگرفت پس از آن در همسایگی ایشان هیزم کشان بودند بنزد مادر او آمده گفتند از برای پسر خود خری و ریسمانی و تیشهٔ بخر که با ما بکوه رفته هیزم کشیم و قیمت هیزم را بخش، کرده نصیب اورا بتو دهیم چون مادرش از هیزم کشان اینسخن بشنید فرحناك شد و از برای پسر خری و ریسمان و تیشهٔ بخرید و اورا برداشته بنزد هیزم کشان برد. واورا بدیشان بسپرد و هیزم کشان اورا برداشته بسوی کوه بردند و هیزم بریده بخرها بار کردند و بشهر بیاوردند و هیزم فروخته قیمت آن بخش نمودند روز دوم و سیم نیز بهیزم کندن باز گشتند و پیوسته با اینحالت بودند تا دیر گاهی بگذشت اتفاقا روزی ازروزها هیزم کشان بجمع آوردن هیزم بیرون رفتند بارانی سخت برایشان برآمد ایشان بغاری بزرك بگریختند که از آن باران در پناه باشند آنگاه حاسب کریم الدین از نزد ایشان برخاسته در مکانی از آن غار تنها بنشست وتیشه بدست گرفته نرم نرم بزمین همیزد تا اینکه از صدای تیشه چنین دانست که زیر آن زمین خالیست

چون اینرا بدانست ساعتی آنزمین را بکند تختهٔ چوبین پدید شد که حلقه آهنین بر وی استوار بود چون اینرا بدید فرحناک شدو هیزم کشانرا ندادر دادچون قصه بدینجارسید بامداد شدوشهرزارلب ازداستان فروبست

چون شب چهارصدوهشتادویکم برآمد

گفت ایملك جوانبخت هیزم کشانرا ندا در داد هیزم کشان حاضر آمدند و آن تختهٔ چوبین بدیدند بسرعت او را از جای خود بر کندند ودر زیرآن دری یافتند آن دربگشودند چاهی دیدند پر از عسل با یکدیگر گفتند که این چاهیست پر از عسل مارا باید که بشهرباز گشته مشکها بیاوریم و این عسل‌ رابرآن مشکها کرده‌آنرا بفروشیم و قیمت اورا بخش کنیم یکی از ماازبهرپاس این عسل در اینجا بنشیند حاسب گفت من بنشینم و پاس همیدارم پس ایشان حاسب کریم‌الدین را بپاسبانی چاه‌عسل گذاشته بسوی شهربرفتند واز شهر ظرفهاآورده از آن عسل پر کردند و بخرهای خویشتن بار کرده بسوی شهرباز آمدند و عسل بفروختند ودوباره بسوی چاه باز گشتند و پیوسته در اینحال بودند و عسل از آن چاه بشهربرده همیفروختند ولی حاسب کریم‌الدین بپاسبانی چاه نشسته بود روزی از روزها پارهٔ از هیزم کشان گفتند نخستین کسی که چاه عسل پدید آورد حاسب کریم‌الدین بود مبادا فردا با ما دعوی کند و تمامت قیمت عسل از ما بستاند وبگوید نخستین کسی که چاه عسل پدید آورد من بودم آنگاه مارا خلاصی از و محالست اکنون صلاح در آنست که او رابسبب جمع آوردن بقیمت عسل بچاه فرو آویزیم و بچاه اندرش بگذاریم تابر نجوری بمیرد و هیچکس برو آگاه نشود پس همهٔ هیزم کشان براین کار اتفاق کردند وهمیرفتند تابچاه برسیدند حاسب کریم‌الدین در چاه فرو رفت و بقیمت عسل جمع آوردوبایشان گفت مرا بالا کشید که دیگر عسل باقی نمانده کس جواب باز نداد پس جملگی خرهای خویش را بار بسته بسوی شهرباز گشت واورا تنها درچاه بگذاشتند واو همی گریست و استغاثه همیکرد حاسب کریم‌الدین را کار بدینجا رسید و اما هیزم فروشان چون بشهر برسیدند عسل فروخته قیمت بگرفتندو گریان گریان بنزد مادر حاسب کریم‌الدین رفتند و باو گفتند خدای تعالی در مصیبت پسرت حاسب کریم‌الدین تو را صبر دهد مادر حاسب گفت سبب مرك او چه شد گفتند که ما بفراز کوهی آمدیم باران سختی مارا بگرفت بغاری پناه بردیم ناگاه دراز گوش حاسب بگریخت حاسب از پی او بشتافت که او را از بادیه باز گرداند از قضا در آن بادیه گرگی بزرك حاسب را ببرید ودرازگوش او را بخورد مادر حاسب چون سخن هیزم کشان بشنید طپانچه بر روی خود زد و خاك بر سر کرد و بعزای پسر بر پای نمود مادر حاسب را کار بدینجا رسید و اما هیزم کشان از قیمت عسل دکانها گشوده بازرگانی میکردند و پیوسته در اکل و شرب ولهو ولعب بودند واما حاسب کریم‌الدین دراین چاه میگریست ومینالید ودر کار خود بحیرت اندربود ناگاه عقربی بزرك بیفتاد و حاسب عقرب را کشت و با خود گفت اینچاه که پر از عسل بود این عقرب از کجا بدین چاه راه یافت پس بر خاسته بمکانی که عقرب ازآنجا افتاده بود نگاه کردروشنائی از آنجا بدید کار دیرا که با خود داشت بدر آوردو آنمکانرا پاکاود همیکند تا اینکه او را بقدر دریچه کرد وازآن دریچه درون رفتهٔ دهلیزی دید بزرك و در آن دهلیز همی رفت که دری یافت از آهن سیاه که قفلی سیمین بر آن در بود وآن قفل کلیدی داشت زرین آنگاه پیش رفته از شکاف در نگریست روشنائی دید بزرك درحال در گشوده بدرون شد و ساعتی در آنجا همیرفت تا بدریاچهٔ برسید در آن دریاچه چیزی دید که مانند آب موج همیزد پس بسوی دریاچه رفته تلی بلند از زبرجد در آنجا یافت که تخت زرین مرصع با گونه گونه گوهرها برآن تل نصب کرده بودند چون قصه بدینجا رسیدبامدادشدوشهرزاد لب‌ازداستان فروبست

چون شب چهارصدوهشتادودوم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون حاسب کریم‌الدین تختی زرین و مرصع با نواع گوهرها بر آن تل بدید که بگرد آن‌تخت کرسیهای زرین وسیمین و زمردین بر زده بودند بسوی آن کرسیها آمد وآنها را بشمرد دوازده هزار کرسی درآنجا بدید آنگاه بفراز تختی که در میان کرسیها بود برفت و بر



آن تخت بنشست از آن کرسیها و از آن تل زبر جد درعجب بود وفکرت همیکرد تااینکه خواب بروچیره شد وساعتی بخفت ناگاه آواز صفیر وهای وهوی بزرگی شنید چشم گشوده بنشست در فراز کرسیها مارهائی دید بزرك که درازای هر مار صدذراع بود آنگاه از برای اوهراسی بزرك روی‌داد و از غایت بیم آب اندر گلوی اوبخشکید واززندگانی نومید گشت وچشم هر ماری را دید که مانند ستاره میدرخشید پس بسوی دریاچه نگاه کرده در آنجا مارهای خورد بسیار دید که شمارهٔ آنهارا جزخدای تعالی کسی نمی‌دانست چون ساعتی برفت ماری بزرك مانند استر روی بدو آورد و درپشت آن مار طبقی بود زرین ودرمیان آن طبق ماری بود که مانند بلور می‌درخشید وروی او چون روی آدمیزاد بود و با زبان فصیح سخن میگفت چون بحاسب کریم الدین نزدیك شد اورا سلام کرد آن گاه ماری از آن مار ها که‌در فراز کرسی ها بودند بسوئی آن طبق بیامد وماری را که در آن طبق بود بکرسی از آن کرسی ها بگذاشت آنگاه مار سفید بزبان خودشان با مار ها سخنی گفت در حال همه‌مارها ازفراز کرسی ها بیفتادند و آن‌هارا دعا کردند پس از آن مار سفید آن‌هارا جواز نشستن‌دادماران بنشستند آنگاه آنمار باحاسب کریم الدین گفت ای جوان ازمن‌هراس مکن که‌من ملکه مارانم چون حاسب کریم الدین این سخن از مار سپید بشنید دلش آرام یافت پس ملکهٔ ماران بارهٔ ازماران‌را باوردن ماکولی اشاره فرمود آنها برخاسته سیب و انگور و پسته وجوز و بادام بیاوردند ودر برابر حاسب کریم الدین بگذاشتند ملکه ماران بحاسب گفت ای جوان چه نام‌داری گفت مرا نام حاسب کریم الدینست ملکه گفت ای حاسب از این‌میوه ها بخور که در نزد ما جز اینها خوردنی نیست وازما بیم مدار چون حاسب این سخن ازمار بشنید آرام گرفت وبخورد وحمدخدای‌تعالی بجاآورد آنگاه سفره‌ازبرابر او برداشتند و ملکهٔ ماران باو گفت ای‌حاسب مراخبرده که‌از کجا بدین مکان آمدی وماجرای توچیست حاسب نخست ماجرای پدر بازگفت پس از آن حکایت مادر که‌چگونه اورا درپنجسالگی بدبستان فرستاد واوچیزی نیاموخت پس از آن‌پیش صنعت گران‌فرستاد بازچیزی نیاموخت آنگاه از برای او خری شری کرد و بهیزم کشتی فرستاد بملکه ماران بیان کرد که‌در غار چگونه بچاه عسل رسید و هیزم کشان که یاران‌او بودند چگونه اورا درچاه گذاشتند برفتند وچگونه عقرب برزمین بیفتاد و او عقرب را کشته مکانی که عقرب از آنجا آمده بود بشکافت و ازچاه بدر آمده در آهنین رابگشود ودر آن مکان بخفت تا بملکه ماران برسید پس از آن بملکه گفت حکایت من از آغاز تا انجام همین بود وآن‌چه که مرا پس از این روی خواهد داد خدای تعالی‌برو دانا تر است چون ملکه ماران حکایت حاسب کریم الدین از آغاز تاانجام بشنید باو گفت از برای تو جز خیر وخوبی چیزی روی نخواهد داد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه چهارصدو هشتاد وسیم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملکه ماران بحاسب گفت از تو می خواهم که دیرگاهی در نزد من بمانی تا حکایت خود بتو بازگویم وآنچه ازعجایب دیده ام ترا خبر دهم حاسب کریم الدین گفت سمعا و طاعة (**حکایت بلوقیا**) ملکه گفت ای‌حاسب بدانکه درشهر مصر ملکی بود ازبنی اسرائیل پسری داشت بلوقیا نام‌وآن ملك دانا وپرهیزکار وبخواندن کتب حریص بود چون‌آن ملك رنجور گشت وبمرك‌نزدیك شد بزرگان دولت نزداو آمده‌او راسلام‌دادند وبنشستند ملك بایشان گفت ای‌قوم بدانید که‌مرا هنگام رحیل نزدیك شده و من نزد شما چیزی ندارم که آنرا بشما بسپارم مگر پسر خود بلوقیا که او را بشما میسپارم پس از آن شهادت برزبان رانده فریادی بزد وازدنیامفارقت کرد بزرگان دولت او راغسل داده بخاکش سپردند ومالی بسیار بروصرف کردند وپسراو بلوقیا را بسلطنت بگزیدند وبلوقیا با رعیت عدالت میکرد مردمان درزمان اوراحت یافتند اتفاقا درپارهٔ ازروزها بلوقیا درهای‌خزاین پدر باز کرده بتفرج‌خزینه ها بگرائید و در آن‌جا صورت دری یافت آن در گشوده درون رفت خلوتی یافت اندر کوچك که در آنجا ستونی بود ازرخام سفید و در فراز آن ستون صندوقی بود ازآبنوس بلوقیا صندوق گشودو صندوقی زرین در میان آن‌صندوق دید اورا نیز بگشود کتابی درآن صندوق دید آن کتاب گشوده برخواند درآن کتاب صفت محمد علیه‌السلام را دید که در آخر الزمان مبعوث خواهد شد و اوسید اولین وآخرینست چون بلوقیا آن کتاب‌بخواند وصفت خواجه دوسرا علیه السلام را بدانست‌دلش بمحبت اومفتون شد پس ازآن بزرگان بنی اسرائیل‌را ازکاهنان ورهبانان جمع کرده ایشان را بر آن کتاب آگاه کرد و کتاب برایشان باز خواند وبایشان بازگفت ای‌قوم بدانید سزاوار است که‌پدر خود را از گور بدر آورم و او را بسوزانم قوم‌سبب این‌مقالت سؤال کردند بلوقیا گفت سبب اینست که‌اواین کتاب رااز من‌پوشیده داشته و کس را بر این کتاب آگاهی نداده بزرگان بنی اسرائیل گفتند ای‌ملك اکنون پدر تومرده و کار او باپروردگار است تواورا بیرون میاور بلوقیا چون این سخن از بزرگان بنی اسرائیل بشنید دانست که ایشان نخواهند گذاشت که‌اوپدر ازخاك بدرآورد پس‌ایشان‌را درهمانجا گذاشته بنزدمادر شد وباو گفت ای‌مادر من‌درخزاین پدر کتابی یافتم وصفت‌محمد علیه‌السلام‌در آن کتاب‌دیدم که‌او پیغمبریست که‌در آخرالزمان مبعوث خواهدشد مرادل بسته محبت اوشد وهمی‌خواهم دربلاد بگردم تااورا‌پدیدآورم اگرمن اورا نبینم درعشق او خواهم مرد پس‌جامه ازخویشتن بر کند وجبهٔ پشمین دربر کرده بمادر گفت ای‌مادر مراازدعا فراموش‌مکن مادر بر او بگریست و باو گفت پس‌ازتوحالت ماچگونه‌خواهدشد بلوقیا گفت دیگرطاقت صبرندارم کارخودو کار تورا بخدای‌تعالی سپرم آنگاه‌بیرون آمده‌بسوی شام‌روان‌شد وازقوم او کسی بر این کار آگاهی نداشت‌و اوهمی‌رفت تابساحل دریارسید کشتی‌در آنجادیده بنشست باساکنان کشتی همیرفتند تابجزیره‌برسیدند ساکنان کشتی از کشتی‌بدرآمده بسوی آن جزیره رفتند وبلوقیا نیز از کشتی بدر آمده از ایشان‌جدا گشته در جزیره همی کشت تا اینکه درزیر درختی‌نشسته خواب بر اوغلبه کرد ساعتی بخفت‌چون ازخواب

بیدار شد بسوی کشتی رفته از کشتی اثری نیافت در آن جزیره مار هادیدمانند اشتر و بدرازی نخل که ایشان ذکر خدای تعالی میکردند وصلوات برمحمدعلیه السلام میفرستادند وآواز ایشان بتهلیل وتسبیح بلند بودچون بلوقیا اینحالت بدید اورا غایت عجب روی داد چون قصه بدینجا رسانید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون نشبانه چهار صدو هشتاد و چهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت بلوقیا را غایت شگفت روی داد پس چون مارها اورا بدیدند برو گرد آمدند یکی از ماران گفت تو کیستی واز کجائی و نام توچیست و بکدام سوی خواهی رفت بلوقیا گفت مرا نام بلوقیاست وازبنی اسرائیل هستم درمحبت محمدعلیه السلام ودر طلب اوحیران بیرون آمده‌ام بازگوئید که شما کیستید ماران گفتند ما ازساکنان دوزخ هستیم که خدایتعالی ماراازبهر عذاب کافران آفریده بلوقیا پرسید سبب آمدن شما بدین مکان چیست گفتند ای بلوقیا بدانکه دوزخ در سالی دو کرت نفس همی کشید نفسی که ازاو بیرون میآید ماراازدرون خود بیرون اندازد وچون نفس فرو میکشد مارا بدرون خود باز برد بلوقیا گفت آیا دردوزخ ماری بزرگتر از شما هست ماران گفتند ما از نفس کشیدن جهنم بیرون آمده ایم بسبب اینکه ما خورد هستیم ومارانی دردوزخ اند که اگرماری بزرگتر ازمادر بینی آنها فرورود احساسش نکند بلوقیا بایشان گفت شما را همی بینم که بخدای تعالی تسبیح میگوئید وبمحمد صلوات میفرستید بمن بگوئید که شما محمد راازکجا میشناسید ماران گفتند ای بلوقیانام محمدعلیه السلام بر در بهشت نوشته اند اگرمحمد نمی بود خدای تعالی هیچ آفریده را نمی آفرید وبهشت ودوزخ وزمین وآسمان نمی آفرید ازآنکه آفریدن خدای تعالی موجودات‌راز برای محمد علیه السلام است وخدای تعالی نام اورا بنام‌خوددر همه‌جا نزدیك گردانیده وبدین سبب‌ما اورا دوست میداریم چون بلوقیا این سخن ازماران بشنید دوستی اوبمحمد علیه السلام افزون شد واشتیاق او بمحمدعلیه السلام بزرك گردید پس بلوقیا ایشان را وداع کرده همیرفت تابکنار دریا برسید یکی کشتی در آنجادید که درکنار جزیره نگاه داشته‌اند بکشتی بنشست و همی‌رفتند تا بجزیرهٔ دیگر برسیدند بلوقیا بر ان جزیره درآمد میشگفت که در آنجا ماران بزرك دید که شمارهٔ آن‌ها را جز خدای تعالی کس نمی‌دانست ودر میان آنها ماری بود از بلور سفید تر که در طبق زرین نشسته وآن طبق بدوش‌ماری بود مانند پیل وآن مار ملکهٔ ماران بود « ای حاسب آن مار منم حاسب کریم‌الدین ازملکهٔ ماران سوال کرد که ترا با بلوقیادر آن میان چه گذشت ملکه گفت ای حاسب » چون‌من ببلوقیا نظر کردم اورا سلام‌دادم او سلام بمن رد کرد من باو گفتم تو کیستی و کار تو چیست واز کجائی وبکجا خواهی رفت وچه نام‌داری گفت من ازبنی اسرائیلم ونام من بلوقیا ودر طلب محمد علیه‌السلام همی کردم که‌من صفات اورا در کتاب آسمانی دیده‌ام پس‌از آن بلوقیا بمن گفت تو کیستی و کار توچیست واین‌ماران بگرد تو از بهرچیستند من باو گفتم ای بلوقیا من ملکه مارانم چون بخدمت محمد علیه‌السلام برسی سلام مرا باو برسان پس‌از آن بلوقیا ازمن وداع کرده بنشست وهمی‌رفت ببیت‌المقدس برسید ومردی بود عفان نام که علم هندسه وحساب وعلم ستاره نیك می‌دانست وتورات وانجیل و صحف خوانده ودرکتابی دیده بود که چون سلیمان علیه‌السلام بمرد اورا در تابوت گذاشته‌از دریاهای هفتگانه بگذراندند وخاتم در انگشت بود وکسی ازجنیان وانسیان قدرت ندارند که آنخاتم بدست آرد وهیچ کشتی نتواند راه بدانجای برد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزادلب ازداستان فروبست

چون‌شبانه چهار صدو هشتاد و پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ونیز عفان در کتابها یافته بود که در میان گیاهان گیاهی است که هر کس اورا پدید آورد وبفشارد وآب اورا گرفته بزیر پای خود مالد ازروی‌هردریائی که خدای تعالی آفریده بگذرد پای او ترنمیشود وهیچکس آن گیاه‌نتواند پدید آورد مگر کسی که ملکه ماران با او باشد‌پس ازآن بلوقیا ببیت‌المقدس آمد در مکانی نشسته پرستش خدای تعالی همی کرد که عفان بنزد اوآمده نظر کرده او را دید که تورات می‌خواند وخدای تعالی را پرستش میکند آنگاه بسوی اورفت وباوگفت نام توچیست وازکجائی وبکجا خواهی رفت گفت نام من بلوقیا وازشهر مصرم ودر طلب محمد علیه‌السلام همیگردم عفان اورا بمهمانی دعوت کرد بلوقیا دعوت اورا اجابت نمود آنگاه عفان دست‌بلوقیا بگرفت وبسوی منزل خود برد وغایت اکرام بجا آورد پس از آن باو گفت ای برادر تواز کجا محمد علیه‌السلام را شناختی وچگونه ترا بروی محبت بجوشید که در طلب او همی گردی وبازگوی که ترا بدانجا دلالت کرده بلوقیا حکایت خود از آغاز تا انجام‌فروخواند چون عفان سخن بلوقیابشنید نزدیك‌شد که عقلش برود ودر عجب ماند پس ازآن عفان ببلوقیا گفت تومرا باملکه ماران جمع آور که من تورا بامحمد علیه‌السلام جمع آورم ازآنکه زمان بعثت‌محمد علیه‌السلام دور است اگر بملکه ماران ظفر یابیم اورابقفس اندر کنیم واورا بسوی گیاهانی که در کوههاست بریم واز هرگیاهی که‌بگذریم آن‌گاه با ما سخن گوید وسود وزیان خودرا بشناساند که من درکتابها چنین یافته‌ام که در میان گیاهان گیاهیست که هر که او را بگیرد وبکوبد و آب او بفشارد وآن آب بزیر پاهای خود بمالد بهر دریائی که بگذرد قدم او تر نشود اگر ماملکه ماران را بگیریم ومانند ماراباآن گیاه دلالت کند چون گیاه دریابیم ملکه ماران را رهاکنیم وآب آن گیاه فشرده بزیر قدمها بمالیم واز دریای هفت‌گانه بگذریم وبمدفن سلیمان علیه‌السلام رسیده خاتم از انگشت او بگیریم ومانند سلیمان علیه السلام حکمرانی کنیم وبمقصود خویشتن برسیم پس‌از آن بدریای ظلمت اندر شویم واز آب حیات بنوشیم وخدای تعالی ما را تا آخرالزمان زندگانی دهد وبا محمد علیه‌السلام جمع آئیم چون بلوقیا این سخن از عفان بشنید باو گفت ای عفان من تورا با ملکه ماران جمع آورم ومکان او بتو بنمایانم در حال عفان برخاسته وقفس آهنین ساخته باخود برداشت ودوقدح

یکی پر از شراب و یکی پراز شیر با خود برداشت و با بلوقیا چند شبانه روز برفتند تا بجزیره‌ٔ که ملکه ماران در آنجا بود برسیدند و در آن جزیره بگشتند پس از آن عفان قفس درجائی بگذاشت واندو قدحی را که پر از شراب بود در آن قفس بنهاد واز قفس دورشدند وساعتی پنهان گشتند آنگاه ملکه ماران بسوی قفس بیامد و بر آن دو قدح نزدیک شد ساعتی بر آنها نگریست چون بوی شیر بمشامش رسید ازدوش ماری که اورا بدوش گرفته بود بزیرآمد وبقفس اندرشد قدحی را که شراب درو بود برداشته بنوشید سرش بگردید ودرحال بخسبید چون عفان اورا بدید بسوی قفس برآمد و درآنرا محکم ببست آنگاه قفس برداشته برفتند چون ملکه ماران بخود آمد خویشتن درقفس آهنین دید که قفس بر سر مردی بود و بلوقیا در پهلوی آنمرد همیرفت چون ملکهٔ ماران بلوقیا را بدید باو گفت هر که بنی آدم راازیت نکند پاداش او همین‌است بلوقیا بپاسخ گفت ایملکه ماران از ما هراس مکن که ما هرگز ترا نیازاریم ولکن از تو می‌خواهیم که ما را درمیان گیاهان بگیاهی دلالت کنی که هر کس اورابگیرد وآب او بفشارد وزیر قدمهای خود از آن آب تر کند از روی هر دریائی که آفریده بگذرد قدمهای او تر نشود چون آنگیاه دریابیم ترا بکمان خود برگردانیده رها کنیم پس عفان وبلوقیا ملکه ماران‌را بسوی کوهها که گیاهی بسیار درآنجا بود بردند واورادر همه گیاهان بگردانیدند هرگیاهی باو سخن میگفت و باذن خدای تعالی سودو زیان خود را بملکه باز می نمود درآن میان گیاهی بسخن درآمد و گفت من‌آن گیاهم که هر که مرا بفشارد و از آب من بزیر قدمهای خود بمالد واز دریاهائی که خدایتعالی آفریده بگذرد قدمهای او تر نشود چون عفان‌سخن گیاه بشنید قفس برزمین گذاشت و از آنگیاه بقدر کفایت بگرفت واورا بکوفت وبفشرد وآب او را بظرف اندر کرد پس از آن بلوقیا وعفان‌ملکه مارانرا برداشته باز گشتند و بجزیرهٔ که ملکه درآنجا بود برسیدند عفان قفس بگشود ملکه ازوی بیرون آمد و بایشان گفت این آب راچه خواهید کرد گفتند قصد ما اینست که از این آب بزیر قدمهای خود بمالیم واز دریاهای هفتگانه بگذریم و بمدفن سلیمان رسیده خاتم از انگشت او بدر آوریم ملکهٔ ماران بایشان گفت شما بآن بخاتم نتوانید رسید ایشان گفتند ازبهر چه بخاتم‌دست نتوانیم یافت ملکه گفت ازآنکه خدایتعالی بسلیمان علیه‌السلام منت گذاشته این خاتم برو عطا کرده واورابدین خاتم مخصوص گردانید وبعداز وبدیگری عطا نخواهد فرمود شما را بآن خاتم چکاراست اگرشمااز آن گیاه میگرفتید که‌هر کس ازو بخورد تا نفخهٔ صور نمیرد ازبرای شما ازاین گیاه‌سودمندتر بود وشما راازآب‌این گیاه مقصود حاصل نخواهد شد ایشان چون‌این‌سخن بشنیدند پشیمانی بزرگ بدیشان روی داد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه چهارصد و هشتاد و ششم برآمد

گفت ایملک جوان بخت بلوقیا و عفان را پشیمانی بزرگ روی داد ایشانرا کار بدینگونه شد و اما ملکهٔ ماران بسوی لشگر خود آمد ایشان‌را دید که مصالح ایشان تلف شده وقوی ایشان ضعیف گشته و ضعیف ایشان مرده است چون ماران ملکه خویشتن بدیدند فرحناک شدند و برگرد او آمدند و بلو گفتند تراچه روی داده بود ودر کجا بودی ملکه حکایت خود بایشان باز گفت پس از آن لشگرخود جمع آورده ایشان را بسوی کوه قاف برد از آنکه زمستان در کوه‌قاف بسر میبردند و تابستان در مکانیکه حاسب کریم‌الدین در آنجا دیده بود بسر میبردند آنگاه ملکه گفت ای حاسب مرا حکایت و سر گذشت همین بود حاسب از سخن مار در عجب شد وباو گفت از احسان تو همی خواهم که بایکی ازاعوان خود بفرمائی که‌مرا بروی زمین بیرون برد تا بسوی پیوندان خود شوم ملکهٔ ماران گفت ایحاسب تو از نزد ما مرو تااینکه زمستان در رسد و بکوه قاف روی ودرآنجا بتلها وریگها و درختان وپرندگان تفرج کنی که چگونه خدایتعالی را تسبیح میگویند وعفریتان و جینان در آنجا چندان بینی که‌شمارهٔ ایشان جز خدایتعالی کس نداند چون حاسب کریم‌الدین سخن ماررا بشنید محزون گشت و باو گفت مرا از عفان و بلوقیا آگاه کن که آیا ایشان از دریاهای هفتگانه گذشتند وبمدفن سلیمان علیه‌السلام رسیدند یانه ملکهٔ ماران گفت ایحاسب بدان که چون عفان وبلوقیا از من جدا گشتند ازآن آب برقدمهای خویشتن بمالیدند وبر روی دریا میرفتند وعجایب دریا را تفرج میکردند و از دریائی بدریائی همیرفتند تا اینکه از دریاهای هفتگانه بگذشتند و کوهی بلند از زمردسبز آنجا بدیدند که‌همهٔ خاك آنکوه از مشك بود چون بدانمکان رسیدند از دورغاری دیدند و برآن غار قبهٔ دیدند بزرگ که آن قبه پر تو همیداد چون آنغار بدیدند قصداو کردند وبآنغار اندر شدند درآنجا تختی زرین مرصع بانواع گوهرها دیدند وبگرد تخت کرسیها بود که‌شمارهٔ آنهارا جز خدایتعالی کس نمیدانست وسلیمان علیه‌السلام را در آن تخت خفته یافتند که حلهٔ حریری سبزرنك که طراز زرین داشت و باو گوهرهای گران قیمت مرصع بود برو انداخته بودند ودست‌راست‌اورا برسینه او یافتند که‌خاتم در انگشت داشت وپرتو آن خاتم بپرتو آن گوهرهائی که‌در آنمکان بود غلبه میکرد پس‌از آن‌عفان بلوقیا راعزایم چندبیاموخت و باو گفت ای عزایم بخوان و خواندن ترك مکن تا من خاتم را بگیرم پس عفان پیش رفت وبتخت نزدیك‌شد ناگاه ماری بزرك از زیر تخت بدرآمد وفریادی‌بلندبر کشید که‌آنمکان از آواز او بلرزش آمد وشرر از دهان او همی ریخت پس از آن مار بعفان گفت اگرباز نگردی هلاك شوی عفان بخواندن عزایم پرداخته از آنمار هراس نکرد درحال مار نفسی سخت بر آورد که نزدیك شد آنکان بسوزد و گفت ای عفان وای بر تو اگرباز نگردی ترا بسوزانم چون بلوقیا این سخن از مار بشنید از غار بدر آمد واما عفان از آنمار هراس نکرده بسوی سلیمان علیه‌السلام رفته دست بخاتم دراز کرد و همی خواست که آنرا از انگشت سلیمان علیه‌السلام برآورد که ناگاه مار نفخهٔ برعفان بزدگه او رابسوزانید وخاکستر نمود و عفانرا کار بدینجا رسید و اما بلوقیا ازین کار بیخودبیفتاد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه چهارصد و هشتاد و هفتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت بلوقیا چون عفانرا سوخته و خاکستر گشته دید بیخود بیفتاد آنگاه خدایتعالی جبرئیل را فرمود که پیش از آنکه مار نفسی بلوقیا زند بلوقیا را دریابد پس جبرئیل علیه‌السلام بسرعت بزمین فرود آمد و بلوقیا را بیخود یافت و عفانرا دید که از نفس مار سوخته است آنگاه جبرئیل بلوقیا را بخود آورد و باو گفت بدین مکان از کجا آمدید بلوقیا حکایت از آغاز تا انجام باز گفت و باو بنمود که من بدینمکان نیامده‌ام مگر بسبب محمد علیه‌السلام که عفان مرا خبر داده بود که محمد علیه‌السلام مبعوث نخواهد شد مگر در آخرالزمان و کسی باو نتواند رسید مگر اینکه تا آخرالزمان زنده بماند و کسی تا آنوقت زنده نماند مگر آب زندگانی خورده باشد و آب زندگانی بدست نیاید مگر اینکه خاتم سلیمان علیه‌السلام بدست آرد بدین سبب من با او یار گشته بدین مکان آمدم و از برای او روی داد آنچه روی داد و قصه من این است که تو مرا از محمد علیه‌السلام خبر دهی که او کجاست جبرئیل گفت ای بلوقیا از پی کار خود شو که زمان محمد علیه‌السلام دور است پس از آن جبرئیل بآسمان فراز رفت و اما بلوقیا سخت همیگریست و از سخن ملکهٔ ماران بفکرت اندر شد که او گفته بود هیهات که کسی خاتم سلیمان بدست نتواند آورد پس بلوقیا حیران مانده گریان گریان از کوه بزیر آمد و همیرفت تا بکنار دریا برسید و ساعتی در آنجا بنشست و از آن دریا و کوهها و جزیره‌ها در عجب بود پس آنشب را در همان مکان بروز آورد چون بامداد شد از آبی که از آنگیاه گرفته بود بزیر قدمهای خود بمالید و پای در دریا گذاشته برفت و چندشبانه روز روی دریا بود و از عجایب دریا شگفتی تمام داشت و برروی آب دریا همی رفت تا بجزیره برسید که خاك آنجزیره زعفران و ریگهای آن یاقوت و گوهرهای آن گران قیمت و درختان آن بهترین درختان و ریاحین آن بهترین ریاحین بود و در آنجزیره چشمه‌های آب روان یافت و چوبهای جزیره عود قماری و عود قاتلی و در دور آنجزیره گل و نرگس و قرنفل و سوسن و بنفشه بود بلوقیا را آنجزیره عجب آمد و دانست که راهی که از آنجا آمد بود گم کرده است پس تا هنگام شام در آنجا تفرج کرده چون شب در آمد بدرختی بلند فراز رفت که بر آندرخت بخوابد ناگاه از دریا حیوان بزرگی بدر آمده و بانگی بلندزد بدانسان که جانوران آنجزیره از آواز او هراس کردند بلوقیا بفراز آندرخت نشسته بود بسوی آنجانور نظر کرد دید که جانوریست بزرك بتعجب باو همی نگریست که وحشیان مختلف از پی او بیرون آمدند و در دست هریکی از وحشیان گوهری بود که مانند چراغ پرتو می داد و جزیره از پرتو آن گوهرها چون روز بود پس از ساعتی از جزیره وحشیان بسیار که عدد آنها را جز خدایتعالی کس نداند رو بسوی آنوحشیان کردند بلوقیا آنهارا نظاره کرده دید که وحشیان بری از سباع و پلنك وغیره است و آنها همیرفتند تا باوحشیان دریا در کنار جزیره جمع آمدند و تادمیدن صبح با یکدیگر در حدیث بودند چون بامداد شد از یکدیگر جدا گشته هر گروهی از ایشان براه خود رفتند چون بلوقیا ایشانرا بدید بترسید و از فراز درخت بزیر آمده بکنار دریا شد و قدمهای خود را از آن آب تر کرده بدریای دوم فرود آمد و برروی آب شبانروز همیرفت تا اینکه بکوهی بزرك رسید که درپای آنکوه بادیهٔ بود بی پایان و سنگهای آن بادیه مقناطیس بود و وحشیان آنجا سباع و خرگوش و پلنك بودند پس بلوقیا بسوی آنکوه رفت و در آنکوه از مکانی بمکانی همی گشت تا هنگام شام بر آمد در مکانی از آنکوه بنشست که ناگاه پلنگی بزرك روی ببلوقیا بیاورد و خواست که اورا از هم بدرد بلوقیا در حال از آن آب بقدمهای خود بمالید و بدریای سیم اندر شد و در آن تاریکی برروی آب برفت و آنشب شبی بود تاریك و بادی تند همی وزید و بلوقیا روان بود تا اینکه بجزیرهٔ رسید که در آنجا درختان بسیار بود بلوقیا از میوه آندرختان بخورد و حمد خدایتعالی بجای آورد و در آنجزیره تا هنگام شام تفرج میکرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه چهارصد و هشتاد و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت بلوقیا در آنجزیره همیگشت تا هنگام شام در رسید پس در آنجزیره بخفت چون بامداد بر آمد در آنجا بتفرج مشغول شد و تاروز در آنجزیره تفرج کرده پس از آن بکنار دریای چهارم رسید از آن آب بقدمهای خود مالیده بدریا فرود آمد و در روی دریا شبانروز همیرفت تا بجزیرهٔ برسید که زمین آنجزیره از ریك نرم و سپید بود و در آنجا از درخت و گیاه چیزی نبود ساعتی در آنجا تفرج کرده وحشیان آنجا را دید که شاهین و باز است که در آن ریك آشیانه گرفته اند آنگاه آب بر قدمهای خود مالیده بدریای پنجم فرود آمد و پیوسته شبانروز برروی آب همیرفت تا بجزیرهٔ رسید که زمین و کوههای آن جزیره مانند بلور بود و در آنجا درختانی دید که در تمامت سیاحت خود ندیده بود و شکوفهای آنجزیره چون طلا زرد بود بلوقیا در آنجزیره تا هنگام شام تفرج کرد چون شب تاریك شد دید که شکوفهای آنجزیره مانند ستارگان میدرخشند بلوقیا از آنجزیره شگفت ماند و گفته اند که شکوفهای آنجزیره از آفتاب خشك شوند و بزمین بیفتند باد آنهارا در زیر سنگها جمع آورد و او اکسیر میگردد سیاحان آنرا گرفته زر همی سازند القرض بلوقیا در آنجزیره تا هنگام بامداد بخفت چون آفتاب بر آمد از آن آب بر قدمهای خود مالید و بدریای ششم فرود آمد و شبانروز همی رفت تا بجزیره بر آمد و ساعتی در آنجا بگشت در آنجا د کوه دید در آن کوهها درختان بسیار یافت که میوه‌های آندرختان مرغان سبز بودند که از پای خود آویخته بودند و در آنجزیره درختانی بود که میوه‌های آنها مانند سرهای آدمیان که از گیسوان خود آویخته باشند و در آنجزیره درختان دیگر دید که مانند آتش شعله‌ور بود و آندرختان را میوه تلخ بود مانند صبر و از آب آن میوه‌ها قطرهٔ که بدرخت می‌افتاد درخت از آنقطره همی سوخت و در آنجزیره میوه‌هائی دید که میگریستند و میوه‌هائی دید که میخندیدند بلوقیا در آنجزیره عجایب بسیار دید پس از آن بکنار دریا در آمده در زیر درختی بنشست چون تاریکی شب جهانرا فرو گرفت بفراز آندرخت رفته در مصنوعات پروردگار

فکرت همی کرد که ناگاه ازدریا دختران دریائی بدرآمدند که در دست هریك از ایشان گوهری مانند آفتاب درخشان بود و ایشان همی آمدند تا بپای آندرخت بنشستند ودر آنجا رقص کردند وطرب نمودند بلوقیا بحالت ایشان تفرج می کرد چون بامداد شد دختران بدریا اندرشدند بلوقیا را از ایشان عجب آمد واز فراز درخت بزیر آمده آب برقدمهای خود بمالید وبدریای هفتم فرود آمد وتا دوماه در آن دریا همی رفت نه کوهی میدید ونه جزیره ونه بساحل میرسید تا این که ازگرسنگی بی طاقت شد از غایت گرسنگی ماهیان ازدریا ربوده همی خورد وهمی رفت تا بجزیرهٔ برسید که درختان بسیار ونهرهای روان داشت برآنجزیره درآمد ودر آن جا تفرج می کرد وآنوقت وقت ظهر بود بدرخت سیبی رسید دست دراز کرد که از آن سیب بخورد ناگاه شخصی از آندرخت بانك بر اوزدو باو گفت اگر باین درخت نزدیك شوی وچیزی بخوری ترا دونیمه کنم بلوقیا برآنشخص نظر کرده درازی اورا چهل ذرع بذراع اهل آن روزگار یافت بلوقیارا ازاو بیمی سخت پدید آمدودست از آندرخت برداشت وبآنشخص گفت از بهرچه مرا از میوه این درخت منع کردی آن شخص گفت از آنکه تو آدمیزادی وپدر تو آدم عهدخدای تعالی رافراموش کرد واورا عصیان نمود واز شجرهٔ که منع کرده بود بخورد بلوقیا گفت تو کیستی واین درختان وجزیره ازکیستند ونام توچیست آن شخص گفت نام من شراخیا واین جزیره از ملك صخر است ومن از اعوان او هستم که مرا باین جزیره گماشته پس ازآن شراخیا از بلوقیا سؤال کرد که تو کیستی واز کجا بدین مکان آمدهٔ بلوقیا حکایت خود از آغاز تا انجام باو بیان کرد شراخیا گفت هراس مکن وبیم از خود دور گردان پس ازآن ازبرای اوخوردنی بیاورد بلوقیا بقدر کفایت بخوردواو را وداع کرد روان گشت تا ده روز در ریگها و کوهها همی رفت تا ببادیه برسید بزرك که طول او دوماه راه بود ودرآنجا جمعی رادید که سوارند وبا یکدیگر مقاتله میکنند وخون در میان ایشان مانند نهر همی رود ایشان را آوازها مانند رعد است ودر دست ایشان نیزهها وعمودهای آهنین وشمشیرها و کمانها است بلوقیا راهراسی سخت بگرفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد وهشتاد و نهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت بلوقیا را هراسی سخت روی داد و در کار خود حیران بماند که ناگاه آن دو گروه اورا بدیدند در حال از یکدیگر باز ای[illegible] ومجادله ترك کردند وطایفه از ایشان بسوی اوآمدند چون بدونزدیك شدند ایشان را ازخلقت او عجب آمد پس سواری از ایشان پیش آمده ببلوقیا گفت تو کیستی واز کجائی وبکجاخواهی رفت بلوقیا گفت من آدمی زادم واز دوستی محمد حیران همی گردم ولکن راه گم کرده ام سوار گفت ماهرگز آدمیزاد ندیده ایم وبدین سر زمین ادمی زاد نیامده پس ایشان ازبلوقیا وسخن گفتن اودر عجب شدند پس ازآن بلوقیا ازایشان سؤال نمود که شما کیستید سوار جوابداد ما ازجان هستیم بلوقیا باو گفت ای سوار سبب جنك درمیان شما چه بوده ومسکن شما کجاست ونام این بادیه چیست سوار گفت مسکن ماارض بیضاست در هرسال خدای تعالی مارا بفرماید که باین سرزمین بیائیم وباطایفه جان که کافرانند جهاد کنیم بلوقیا باو گفت ارض بیضا کجاست سوار گفت در پس کوه قاف که از این جا تاآنجا هفتاد وپنجساله راه است واین زمین شداد بن عاد است ما از بهر جهاد بدین مکان آمده ایم وبجز ماراتسبیح وتقدیس کاری نیست وپادشاهی داریم که اورا ملك صخر میگویند ناگزیریم از اینکه توبا ما بسوی اوروی تا اوترا نظاره کند پس ایشان روان شدند بلوقیا نیز با ایشان روان شدند بلوقیا نیز با ایشان روان شد تابمنزل ایشان بیامدند بلوقیا خیمههای بزرك ازحریر سبز درآنجا بدید که شماره آنها جز خدای تعالی کس نمیدانست ودر میان آن خیمهها خیمهٔ دید ازحریرسرخ که بزرگی او هزارذراع بود طنابها از حریر ارزق ومیخهای زرین وسیمین داشت بلوقیا ازآن خیمه در عجب شد پس ایشان بلوقیا را همی بردند تا بدان خیمه رسیدند آن خیمه خیمه ملك صخر بود پس ازآن بلوقیا را بخیمه اندر آوردند ودر پیش ملك صخرش بداشتند بلوقیا ملك را دید که بتختی بزرك از زر سرخ مرصع بدر و گوهر نشسته دریمین او بزرگان جان در یسار اوحکیمان وامیران نشسته بودند در حال بلوقیا پیش رفته سلام داد وزمین ببوسید ملك صخر سلام باو رد کرد وباو گفت ایمرد بمن نزدیك شو بلوقیا بدو نزدیك شد آنگاه ملك فرمود کرسی ازبرای او کرسی نصب کردند ملك اورا اجازت نشستن داد بلوقیا بر کرسی بنشست آن گاه ملك صخر ازاو سوال کرد که توچیستی بلوقیا جواب داد من آدمی زادم واز طایفهٔ بنی اسرائیل هستم پس از آن ملك صخر باو گفت حکایت خود بامن حدیث کن ومرا از ماجرای خودخبرده وبگو که چگونه باین سرزمین آمدی بلوقیا تمامت ماجرای خود ازآغاز تا انجام باوحدیث کرد ملك صخر از سخن اوشگفت ماند چون قصه به اینجا رسید بامدادشد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد ونودم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت ملك صخر را از کار بلوقیا عجب آمد آنگاه فرمود که سفره به گستردند وظروفهای زرین وسیمین فروچیدند که در یکی ازآن ظرفها پنجاه شتر ودر بارهٔ بیست شتر پخته ودر بعضی پنجاه گوسفند بود وشماره ظرفها هزارو پانصد بود بلوقیا ازدیدن اینحالت خیره ماند آنگاه ایشان نیزطعام بخوردند وبلوقیا نیزباایشان بخورد وحمد خدای تعالی بجای آورد پس ازآن طعام برداشته میوهها بیاوردند چون از خوردن میوهها فارغ شدند بخدای تعالی تسبیح گفتند وبمحمد علیه السلام صلوات فرستادند چون بلوقیا نام محمد بشنید بملك صخر گفت همی خواهم که از تو مسئلتی کنم ملك صخر گفت هرچه خواهی سؤال کن بلوقیا گفت ای ملك شما چه چیزید واصل شما از کجاست ومحمد علیه السلام را از کجا شناخته اید که برو صلوات میفرستید ملك صخر گفت ای بلوقیا خدای تعالی دوزخ راهفت طبقه آفریده بعضی در بالای بعضی ومسافت میان او ومیان طبقه دیگر هزار ساله راهست نام طبقه اول جهنم است که از برای عاصیان برستند گانست که

بی توبه بمیرند ونام طبقه ثانیه لظی واز بهر کافرانست ونام طبقه سیم جحیم است که ازبرای یاجوج وماجوج مهیا استو نام طبقه چهارمین سعیر که از برای فرزندان ابلیس است ونام طبقه پنجمین سقر است که از برای ترک کنندگان نمازاست ونام طبقه ششمین حطمه است که ازبرای یهود ونصاری است ونام طبقه هفتمین هاویه که ازبرای منافقین است بلوقیا گفت ای ملک شاید که عذاب جهنم از طبقات دیگر سهلتر باشد از اینکه اوبالاتر ازدیگر طبقات است ملک صخر گفت آری عذاب او ازهمهٔ طبقات سهلتر است ولکن با وجود این در آنجا هزار کوهست از آتش ودرهر کوه هفتادهزار بادیه آتشین است ودر هر بادیه هفتاد هزار شهر است از آتش ودر هرشهر هفتاد هزار قلعه است ودر هرقلعه هفتاد هزار خانه است ازآتش ودرهر خانه هفتاد هزار تخت است ازآتش ودرهر تخت هفتاد هزارگونه عذابست ای بلوقیا این طبقه سهلتر از عذاب دیگر طبقات دیگر است که آنچه عذاب در طبقات دیگر می باشد شماره آنها وعدد آنها را جز خدایتعالی کس نداند بلوقیا چون اینسخن بشنید بی خود بیفتاد چون بخود آمد بگریست وگفت ای ملک حالت ما چگونه خواهد بود ملک گفت ای بلوقیا هراس مکن وبدانکه هرکس محمد علیه السلام را دوست دارد آتش اورا نسوزاند واو آزاد است ازجهنم بسبب محمد علیه السلام وهرکس در ملت او باشد آتش از او بگریزد ومارا خدای تعالی ازآتش آفریده ونخستین چیزی که خدای تعالی ازآتش آفریده ونخستین چیزی که خدای تعالی در جهنم آفریده دوچیز بوده‌اند یکی خلیت ودیگری ملیت نام داشت خلیت را بصورت شیر آفریده ملیت را بصورت گرگ ودم ملیت بصورت زنان بود ورنگش ابلق ودم خلیت بصورت مردان بود که بمار همی مانست ودم ملیت به هیئت سنگ پشت بود ودرازای دم خلیت بیست ساله راه بود پس ازآن خدای تعالی دمهای خلیت وملیت رافرمود که باهم جمع آیند آنها باهم درآمیختند از ایشان مارها وعقربها زائیده شدکه مسکن آنها جهنم است واز برای دوزخیان مهیا هستند پس از آن عقربها ومارها باهم درآمیخته نسل ایشان افزون شد وخدایتعالی باز خلیت وملیت رافرمود که دوباره باهم درآمیزند چون در آمیختند ملیت آبستن شد ودر وقت زادن هفت پسر وهفت دختر بزائید آنهارا تربیت کردند تا بزرگ شدند چون بزرگ شدند دختران آنها بپسران تزویج کردند آنها پدران خودرا اطاعت کردند مگر یکی که بپدران عصیان کرد در حال یکی کرم شد آن کرم ابلیس لعین است واز جمله مقربین بود ازآنکه خدای تعالی را عبادت همی کرد تا اینکه بآسمان برشد وبخدای تعالی نزدیک گشت ورئیس مقربان گردید چون قصه بدین جا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه چهارصد ونود ویکم برآمد

گفت ایملک جوانبخت ابلیس رئیس مقربان شد خدای تعالی آدم علیه السلام را آفریده ابلیس را بسجده او بفرمود ابلیس فرمان نبرد خدای تعالی او را براند ونفرینش گفت چون از اونسل بوجود آمدند شیاطین بودند واما آن شش پسر که اطاعت پدر کرده‌اند آنها جان هستند که ایمان آورده‌اند وما از نسل آنها هستیم بلوقیا ازسخن ملک صخر تعجب کرد وباو گفت ای ملک همی خواهم که بیکی ازاعوان خود فرمان دهی تا مرا ببلاد خود برساند ملک صخر جواب داد اما اینکار نتوانم کرد مگر اینکه خدای تعالی ما را باین کار بفرماید ولکن ای بلوقیا اگر قصد تو اینست که ازنزد مابروی من از اسبان خود تورا اسبی دهم وتورا برآن سوار کنم واورا بفرمایم تورا بمکانی که بفرمان من است ببرد چون بدان مکان برسی جماعتی تورا ملاقات کنند که نام ملک آنها براخیانست چون باسب نظاره کنند اسبرا بشناسند وترا ازاسب فرود آورند واسبرا بسوی ما بازگردانند کاری را که ماقدرت داریم همینست چون بلوقیا این سخن بشنید گریستن آغاز کرد وبملک گفت هرچه خواهی بکن ملک فرمود اسبی از برای او آوردند واو را باسب سوار کردند وباو گفتند حذر کن که از این اسب فرود آئی و یا اینکه اورا بزنی ویا اینکه بروصیحه بکشی که اگر این کارها بکنی ترا هلاک کند تو بر این اسب سوار شو وبرپشت اوآرام گیر و همیرو تا اسب خود بایستد آنگاه ازپشت اوفرود آی واز پی کار خویشتن شو بلوقیا باسب سوار شد وروان گشت ودیرگاهی در میان خیمه‌ها همی رفت ولی درآنمدت جز بمطبخ ملک بجائی نمی گذشت بلوقیا در آن مطبخ دیگها دید که در هریک پنجاه شتر بود وآتش در زیر آنها زبانه میکشید چون بلوقیا آن دیگها بدید وبزرگی آنهارا نظاره کرد خیره خیره بسوی آنها نگریست ملک چون نگریستن اورا بدید گمان کرد که گرسنه است فرمود که دوشتر بریان ازبرای او بیاوردند مطبخیان دوشتر بریان بیاوردند وآنهارا بپشت اسب ببستند پس ازآن بلوقیا ایشان را وداع گفته همیرفت تا بدان مکان رسید که ملک صخر گفته بود آنگاه اسب در آنجا بایستاد بلوقیا درحال ازاسب فرود آمد وگرد سفر ازخود پاک همی کرد که ناگاه مردانی بسوی او بیامدند وآن اسب را دیده بشناختند درحال اسبرا گرفته براه خود روان گشتند وبلوقیا نیز با ایشان همی رفت تا بملک براخیا برسیدند بلوقیا ملکرا سلام داد ملک رد سلام کرد آنگاه بلوقیا بحالت ملک براخیا نظر کرده حالت اورا چونحالت ملک صخر دید چون طعام حاضر آمد ایشان بخوردند وبلوقیا نیز با ایشان بقدر کفایت بخورد وحمد خدایتعالی بجا آورد آنگاه طعام برداشتند ومیوه‌ها بیاوردند میوه نیز بخوردند پس ازآن ملک براخیا از بلوقیا سؤال کرد که چه وقت ازملک صخر جدا گشتی بلوقیا گفت دوروز است براخیا گفت در این دوروزه هفتاد ماهه راه طی کرده‌ای چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه چهارصد ونودودوم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت پس ازآن ملک براخیا ببلوقیا گفت مرا ازماجرای خود خبر ده که چگونه بدین بلاد آمدی بلوقیا حکایت خود باو فرو خواند چون ملک سخن بلوقیا بشنید ازکاراو در عجب شد ودوماه بلوقیا در

نزد ملك براخیا بسر بردملکه ماران چون حکایت بدینجا رسانید حاسب کریم‌الدین راتعجب زیاده شدو بملکه گفت از فضل
واحسان توهمی خواهم که‌یکی ازاعوان خود را بفرمائی که مرا بروی زمین بیرون برد تا بسوی پیوندان خود شوم ملکهٔ
ماران گفت ایحاسب کریم‌الدین بدان کهٔ چون تو ازینخانه بیرون شوی و بسوی پیوندان روی بگرمابهٔ اندر خواهی شد و
غسل خواهی کرد و چون ازغسل فارغ شوی من در حال بمیرم که سبب مرك من همین است حاسب کریم‌الدین گفت من
سوگند یاد کنم تا زنده‌ام بگرمابه اندر نشوم واگر غسل بمن واجب شوددر خانه خود غسل کنم ملکه ماران باو گفت اگر
تو از برای من صد سوگند یاد کنی هرگز باوز نکنم که‌این کار نخواهدشد وبدانکه تو آدمیزادی ترا عهد پاینده نباشد
که پدر تو آدم باخدایتعالی عهد کرد وعهد را بشکست حاسب کریم‌الدین چون این سخن بشنید خاموش شد و بگریست و
تاده روز درنزد ملکه ماران بسربرده همیگریست پس ازآن بملکه گفت مرا خبرده که بلوقیارا بر سر چه گذشت ملکه
ماران گفت ای حاسب بدان که چون دوماه نزدملك براخیا بسربرد آنگاه او راوداع گفته شبانروز دربیابانها همیرفت تا
بکوهی بلند برسید بفراز آنکوه برشد ودر آنجا فرشتهٔ دید بزرك که‌در آنکوه نشستی خدایتعالی را پرستش میکردو بمحمد
علیه‌السلام صلوات میفرستاد ودر پیش آن فرشته لوحی بود ودرآن لوح چیزی بود سفید وچیزی‌بود سپاه در لوح نظر میکرد
و او را دو بال بود یکی بمشرق کشیده و دیگری بمغرب بلوقیا پیش رفته او را سلام داد و او رد سلام کرده از بلوقیا
پرسید که کیستی و از کجا خواهی رفت و نام تو چیست بلوقیا گفت من آدمیزادم و نامم بلوقیاست و در دوستی
محمد علیه‌السلام همیگردم آن فرشته پرسید تا آمدن بدینمکان چه بر تو گذشت بلوقیا تمامت ماجری باو حکایت کرد و آنچه
که‌درسیاحت خود دیده بود باو گفت چون فرشته از بلوقیا این سخنان بشنید در عجب شدپس ازآن بلوقیا از فرشته پرسید
تو کیستی واین لوح چیست ودروچه نوشته‌اند فرشته گفت نام من میخائیل استو من بگردانیدن روز و شب گماشته شده‌ام و
تاروز رستخیز کارمن همینست بلوقیا ازصورت آن فرشته وبزرگی آن در عجب شدپس ازآن بلوقیا فرشته‌راوداع کرده
شبانروز همیرفت تا بمر غزاری وسیع رسید و درآنمرغزار تفرج میکرد ودر آنجاهفت نهر روان دیدودرختان بسیاردر آنجا
دیدو دراطراب جزیره میگشت که درختی دید بزرك وچهار فرشته درزیرآن درخت بودندبسوی ایشان نظر کردیکی از
ایشانرا بصورت بنی آدم یافت ودومین را بصورت وحشیان دیدو سیمین را بصورت پرنده وچهارمین را شیری دید که جملگی
یاد خدا همیکردند و میگفتند الهی و سیدی و مولای بحقك و بجاه نبیك محمد علیه‌السلام ان تغفر لکل مخلوق خلقه علی
صورتی وتسامحه انك علی کل‌شئی قدیر چون بلوقیا اینسخن از ایشان بشنید اشتیاقش بمحمد علیه‌السلام افزون گشت وازنزد
ایشان روان شدوشبانه‌روز همیرفت تا بکوه قاف رسید بفراز کوه رفته و در آنجا فرشتهٔ دید بزرك که بخدایتعالی تسبیح و
تقدیس همیکرد وبمحمد علیه‌السلام صلوات میفرستاد وآن فرشته را دید که‌همی بپیچد وهمی گشاید بلوقیا اورا سلام داد و
فرشته ردسلام کرد و باو گفت تو چیستی و از کجائی وبکجا خواهی رفت ونام تو چیست بلوقیا گفت من‌از بنی اسرائیلم و
آدمیزاد هستم و نام من بلوقیاست و در جستجوی محمدعلیه‌السلام همی گردم ولی راه گم کرده‌ام پس تمامت حکایت خود را
از برای فرشته باز گفت چون حکایت بانجام رسانید از فرشته سوال کرد که تو کیستی واین کوه کجاست واین مشغلت که تو
داری چیست فرشته گفت ای بلوقیا این کوه قافست که دنیارا احاطه کرده است و هرزمینی که خدایتعالی او را آفریده در
قبضهٔ منست هرگاه خدایتعالی ازبهر زمینی چیزی از زلزله وگرانی وفراوانی وجنك وصلح اراده کند مرا بپدید آوردن آن
چیز بفرماید من‌درحال آنچیز پدید آورم بی آنکه ازجای خود جنبشی کنم و بدانکه رگهای زمین در دست منست چون

قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه چهارصد و نود و سیم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت فرشته گفت رگهای زمین در دست من است بلوقیا گفت آیا بخدایتعالی
زمینی بجز زمین معهود آفریده فرشته گفت آری خدایتعالی رازمینیست که‌ارض بیضا نام داردوساکنان آنزمین همه فرشتگانندواکل‌وشرب
ایشان تسبیح و تقدیس پروردگار وصلوات برمحمد(ع) است ودرهر شب جمعه بدینکوه بیایندو تاصبحگاهان برستش پروردگار کنندو ثواب آن
تسبیح وتقدیس بگناهکاران امت محمدعلیه‌السلام هدیت نمایندخاصه بکسی که غسل جمعه بجاآوردو آن فرشتگان‌را تاروزرستخیز کارهمینست
آنگاه بلوقیاازآن فرشته سؤال کرد که آیاخدایتعالی درپشت کوه‌قاف نیز کوهی آفریده است یانه‌فرشته گفت آری‌درپشت کوه‌قاف
کوهی‌است که بلندی او پانصدسال راهست‌واورا ازبرف وتگرك آفریده همان کوه گرمی دوزخ از دنیا باز داشته‌وگرنه دنیا
ازگرمی دوزخ بسوزد ودرپشت کوه قاف هزارزمین است که‌هریك ازآنها چهل‌برابر این زمینیست‌وپارهٔ‌ازآنها از سیم است
وپارهٔ ازیاقوت است وهر یکی ازآنزمینها رنگی جداگانه دارد وخدای تعالی را دران زمین فرشتگانند‌که ایشان کاری جز
تسبیح و تقدیس و تهلیل‌وتکبیر نیست و پیوسته پروردگار را بآمرزیدن امت محمدعلیه‌السلام همی خوانند و آن فرشتگان نه
حواشناسندو نه آدم نه روز شناسند و نه شب ای بلوقیا بدانکه زمینها هفت طبقه‌اند در روی هم و خدایتعالی فرشتهٔ آفریده
که صفت او وبزرگی او راجزخدایتعالی کسی نمیداندوآن فرشته هفت زمین رابدوش برداشته، ودرزیر آن‌فرشته سنگی‌آفریده
و در زیر آنسنك گاو ماهی آفریده و در زیر آنماهی دریائی‌است بزرك‌و خدایتعالی عیسی‌علیه‌السلام را برآن ماهی آگاه
کرده در وقتی که عیسی‌علیه‌السلام گفت پروردگارا آنماهی را بمن بنمای تا او رانظاره کنم پس آنگاه خدایتعالی فرشتهٔ
فرمود که عیسی را بسوی آنماهی بردتا او را نظاره کند پش فرشته عیسی‌علیه‌السلام را بر داشته بردهد وباو گفت ای عیسی
بماهی نظر کن عیسی بماهی نظر کرد سرآنماهی مانند برق بعیسی‌علیه‌السلام بگذشت عیسی‌ازوحشت بیخود افتاد چون بخودآمدوحی

از خدایتعالی درپرسید یا عیسی آیا ماهی را دیدی وطول وعرض اورادانستی یانه‌عیسی علیه‌السلام جوابداد خداوندابعزت‌وجلال
تو سوگند که من ماهی ندیدم ولکن پرتوی بزرگ چون برق برمن بگذشت که بزرگی اوسه روزه مسافت بود وندانستم که
آن نور چیست خدایتعالی فرمودای عیسی آنچه بر تو گذشت آن سریك ماهی بود که‌من هرروز چهل ماهی بدانسان بیافریم
وهمهٔ آنماهیان در چاشت آنماهی که زمین بردوش اوست‌صرف کنم بلوقیا چون اینسخن بشنید از قدرت خدای تعالی درعجب
شد پس ازآن بلوقیا از فرشته سوال کردکه خدایتعالی زیر آن دریا چه‌آفریده فرشته گفت خدایتعالی در زیر آن دریا هوا
آفریده و در زیر هوا آتش آفریده ودر زیر آتش ماری بزرگ آفریده که نام او فلق است و اگر مار از پرودگار هراس
نکند همه آنچیزها که در روی اوست بیکدفعه فرو برد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصدو نود و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون خدایتعالی آنماررا بیافرید بسوی‌اووحی فرستاد
که همی خواهم که‌در نزد تو امانتی بود یمت بگذارم که تو اورانگاهداری
مار عرض کردای‌پروردگار من هر آنچه خواهی بکن خدای تعالی بمار گفت دهان بگشای‌چون‌ماردهن بگشود خدای تعالی‌دوزخ
رادرشکم اوجای دادوباو گفت اینرا تا روز رستخیز نگاهدار پس چون رستخیز بر آید خدایتعالی فرشتگان را بفرماید که
باز نجیرها دوزخ را بسوی محشر بیاورند آنگاه بگشودن درهای دوزخ بفرماید چون درهای دوزخ گشوده شود شررهای
بزرگتر از کوه ازدوزخ همی‌برند چون بلوقیا این سخن ازفرشته بشنید سخت بگریست وفرشته راوداع کرده بسوی‌مغرب‌روان
شد ومیرفت تا اینکه دو شخص دید که در نزد دری بزرگ نشسته بودند چون‌بایشان نزدیك شد یکی‌ازایشانرابصورت‌شیر‌یافت
ودیگریرا بصورت گاوی دیدایشانراسلام داد ایشان رد سلام کردند واز بلوقیا پرسیدندکه تو کیستی واز کجابکجاخواهی رفت
بلوقیا بایشان گفت من‌آدمیزادم ودردوستی محمدعلیه‌السلام میگردم ولکن‌راه گم کرده‌ام پس از آن‌بلوقیا از ایشان پرسید که
شما کیستید واین در چیست گفتند ما پاسبان این‌دریم و ما را کاری جز تسبیح و تقدیس و صلوات بر محمد علیه‌السلام
نیست بلوقیا گفت بدرون این درچیست گفتند نمیدانیم بلوقیا گفت شمارابخدای بزرك سوگند میدهم که این در از برای من
بگشائید تانظاره کنم گفتندهیچکس ازآفرینش نتواند در بگشاید مگرجبرئیل‌بلوقیا چون‌این سخن‌بشنید بدرگاه پروردگار
بنالید و گفت ای پروردگار من جبرئیل امین را برسان که این در از برای من بگشاید تاببینم درون در چیست خدای تعالی
دعوت اورا اجابت کرد وجبرئیل را فرمود که بزمین فرودآید ودرمجمع‌البحرین را از برای اوبگشاید در حال جبرئیل بسوی
بلوقیا بازآمد اورا سلام داد ودربگشود وبپلوقیا گفت‌درون شوکه خدایتعالی مرا فرمودکه دراز برای تو بگشایم پس بلوقیا
درون شد وجبرئیل در را بسته‌بآسمان رفت و بلوقیادر آنجا دریائی دید بزرك که نیمه آن شور و نیمه آن شیرین بود و در
کنار آن دریادو کوه از یاقوت سرخ بودند بلوقیا برآن کوه‌برآمد ودرآنجا فرشتگان دید که بتسبیح وتقدیس‌مشغول‌بودند
بلوقیا بر ایشان سلام کرد ایشان رد جواب نمودندبلوقیا ازآن دریا وازآن دوکوه باز پرسید فرشتگان گفتند این دریا همهٔ
دریای روی زمین را مدد کند ومااز‌ین دریا آب بهرسرزمین بفرستیم واین دو کوه را خدایتعالی از برای آن آفریده که
این‌آب‌رانگاهدارد و کار ما تاروز رستخیز همین است آنگاه ایشان ازبلوقیا سوال کردند که از کجائی و بکجاخواهی رفت
بلوقیا قصه خود از آغاز تا انجام بر ایشان فروخواند وراه باز پرسید ایشان گفتندراه توازروی‌این‌دریا همیرود درحال‌بلوقیااز
آب آنگیاهی که باخود داشت بزیر قدمهای خود بمالید و فرشتگانراوداع کرده بروی دریا روان‌شدوشبانروز همی رفت که
چهار تن فرشتگان دید که برروی آب روان بودند و رفتن ایشان مانند برق جهنده بود بلوقیا پیش رفته در سر راه ایشان
بایستاد چون فرشتگان برسیدند بلوقیا ایشانرا سلام داد وبایشان گفت شمارا بخداوند عزیز وبزرك سوگند میدهم که نام‌شما
چیست و ازکجائید وبکجا خواهید رفت یکی از ایشان گفت نام من جبرئیل‌و دیگری اسرافیل و سیمین میکائیل وچهارمین
عزرائیل است در بلاد مشرق اژدهائی بزرك بدید گشته که هزار شهرویران کرده واهل آنشهرها را خورده است و بدان سبب
خدایتعالی مارا فرمود که بسوی اژدها رویم واورا گرفته بدوزخ افکنیم بلوقیا از بزرگی جثه ایشان در عجب شدوایشان‌را
وداع کرده شبانروزهمیرفت تابجزیرهٔ رسیدوساعتی درجزیره بگشت چون‌قصه بدینجارسید بامدادشدوشهرزادلب‌ازداستان‌فروبست

چون شبانه چهارصدو نود و پنجم بر آمد

گفت ای‌ملك جوانبخت بلوقیا بجزیره‌در آمد وساعتی در آنجا بگشت‌جوانی‌دید
نکوروی بدانجوان نزدیك شندیدکه در کنار دو نشسته نوحه میکند بلوقیا
اورا سلام داد آنجوان ردسلام کرد بلوقیا از کار او ونام او باز پرسیدو گفت این‌دوقبر چیستند که‌درمیان‌آنهانشستهٔ و گریستن
تو ازبهر کیست جوان بسوی بلوقیا نگاه کرده چنان بگریست که‌جامهایش ازآب دیده ترشده و بلوقیا گفت بدان‌ای برادر
که‌حکایت من طرفه حکایت وحدیث خوش حدیثی‌است وهمی‌خواهم که درنزد من بنشینی وآنچه که در تمامت عمر خود دیدهٔ
با من‌حدیث کنی وسبب آمدن بدینمکان باز گوئی تامن‌نیزحکایت خود بر تو فرو خوانم بلوقیا در نزد آنجوان بنشست و
تمامت آنچه ازبرای او روی داده بود بیان کرد گفت که دردوستی محمدعلیه‌السلام همیگردم وتا کنون حکایت همین بود و
نمیدانم پس ازاین برمن چه خواهد رفت جوان چون سخن‌اورا بشنید آهی بر کشید و گفت ای مسکین تو در عمر خود
چیزی ندیده‌ای بلوقیا بدانکه من سلیمان علیه‌السلام رادیده‌ام وچیزهائی که بشمارااندر نیاید دیده‌ام من حکایتی عجب دارم و
قصه من غریبست واز تو همی خواهم که‌درنزد من‌چندان بمانی که حکایت خود با تو باز گویم وترازسبب نشستنم دراینمکان
آگاه گردانم چون ملکهٔ ماران حکایت بدینجا رسانید حاسب کریم‌الدین ازین سخنان در عجب شدو گفت ای ملکهٔ ماران

ترا بخدا سوگند میدهم که مرا آزاد کن و یکی از خادمین خود بفرمای که مرا بروی زمین بیرون بردومن سوگند یاد میکنم که تازنده‌ام بگرمابه اندر نشوم ملکه ماران گفت اینکاریست که نخواهد شد ومن بسوگند تو باور نمیکنم حاسب چون اینسخن بشنید با دل اندوهگین بگریست و ماران نیز همگی از بهر او بگریستند و از ملکه ماران التماس کردند و باو گفتند همی خواهیم که یکی ازمارا بفرمائی تااین آدمی رابروی زمین بیرون بریم که‌او سوگند یاد میکند که هرگز در تمامت عمر بگرمابه اندر نشود ملکهٔ ماران را نام یملیخابودچون یملیخا از ماران اینسخن بشنید روی بحاسب کریم‌الدین کرده اورا سوگند داد پس‌ازآن ماریرا فرمود که اورا بروی زمین بیرون بردمار نزدیک حاسب آمده همی خواست که او را بیرون برد حاسب بملکه ماران گفت از تو همی خواهم که حکایت آنجوان که بلوقیا درنزد او نشسته بود بمن بازگوئی ملکه ماران گفت ایحاسب بدانکه بلوقیادر نزدآنجوان بنشست وحکایت خودرا از آغاز تاانجام باو حدیث کردچون قصه بدینجارسید بامدادشدو شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و نود و ششم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت بلوقیا چون حکایت خود با جوان باز گفت جوان باو گفت **(حکایت جان شاه و شمسه)** ای برادر بدانکه پدر من پادشاه بود که اورا ملک طیقموس میگفتند و ببلاد کابل وبنی شهلان حکمرانی میکردو بنی شهلان ده هزار سرهنگ داشتند که سرهنگی از ایشان بصدقلعه حکمرانی میکردند و پدر من بپادشاهان هفت اقلیم بزرگ بود واز برای او از مشرق و مغرب خراج همی فرستادند و او درحکمرانی خود عدالت میکرد و خدایتعالی همهٔ آیه چیزها باو عطا کرده و باین سلطنت و مملکت باومنت نهاده بودولکن پسری نداشت و تمنا همی کرد که خدایتعالی فرزند باو عطا کند که پس از مرگ بجای او بنشیند و مملکت نگاهدارد روزی از روزها حکیمان ودانشمندان وستاره شناسان را حاضر آورده بایشان گفت بطالع من نظر کنید که آیا مرا بهرهٔ از پسر هست که‌در مملکت بجای من بنشیند ستاره شناسان کتابها بگشودندوطالع ملک راحساب کرده‌باو گفتند ایملک ترا بهرهٔ ازپسر هست ولکن این پسررا نزاید مگردخترپادشاه خراسان چون ملک طیقموس این بشارت از ایشان بشنیدفرحناک شد وستاره شناسانرا خواستهٔ بیشمارداد و ملک راوزیری بوددانشمندودلیر که باهزارسوار برابری میکرد وعین‌زار نام‌داشت ملک او را حاضر آورده آنچه از ستاره‌شناسان شنیده بود باو باز گفت واورا ببسیجیدن سفرخراسان وخواستگاری دخترملک بهروان بفرمود وزیر درحال بسیج سفر دیده بادلیران ولشکریان درخارج شهر نزول کرده وملک طیقموس هزاروبانصدبار دیباو پرنیان و گوهرولولوو یاقوت وزرو سیم به اشتران و استران بار کرده بوزیر خودعین زاربدادو کتابی بدین‌مضمون نوشت که نخست سلام از من بملک بهروان باد پس ازآن ای‌ملک بدانکه دانشمندان وستاره شناسان مرا خبرداده‌اند که خدای تعالی فرزندی نرینه بمن عطا خواهد فرمود ولکن آنفرزند را خواهد زادمگر دختر تو اینک من وزیر خودعین زار را بسوی تو روانه کردم ومالی بسیار از بهر صرف عروس فرستادم ووزیر من در قبول عقد من وکیل است و همیخواهم که‌حاجت وزیر روا کنی که حاجت او حاجت منست ودرین کار سستی مکن واز مخالفت برحذر باش که‌خدایتعالی سلطنت کابل بمن داده ومرا به‌بنی شهلان امیر کرده و پادشاهی بزرگ بمن عطافرمودا گر تودختر بمن‌دهی من و تودر مملکت انباز شویم وهر ساله ترا چندان مال فرستم که در شمار نیاند وقصدمن همین‌است و بس ملک طیقموس کتاب فرو پیچیده بوزیر خودعین‌زار بدادو درحال وزیرروان گشت و شبانروز همیرفت تا بنزدیک شهرملک بهروان رسیدملک راازقدوم وزیرملک طیقموس آگاه کردند ملک بزرگان دولت رابا استقبال وزیر بفرمود فرستادگان برفتند وباوزیر ملاقات کردند ودر آنمکان فرود آمدند وده‌روزدر آنجا بسربردند وهمه روزه گونه گونه خوردنی و نوشیدنی وسایر تحفه‌هاازملک بهروان بوزیرملک طیقموس وخادمان وتابعان او میرسید چون ده‌روز تمام شدروی بشهر آوردند و ملک بهروان از بهر ملاقات وزیر بخارج شهربرآمد چون باوی ملاقات کرد اورا درآغوش گرفت و نواختن از حدبدر برده او را بشهر آورد پس ازآن وزیر تمامت هدیتها پیش ملک بهروان برده کتاب ملک طیقموس بدوداد ملک بهروان کتاب گرفته بخواندو مضمون بدانست بی‌اندازه فرحناک شد وبوزیر گفت شادباش که هر چه خواهی بجا آورم و اگر ملک طیقموس جان از من بخواهد دریغ نکنم پس درحال ملک بهروان برخاسته بنزد دخترو مادر او شد وپیوندان و نزدیکان را بخواست و ایشان را از ماجری بیاگاهانید وایشان گفتند رای رای تست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه چهارصد و نود و هفتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت آنگاه بهروان نزد وزیر بازگشت و او را از حصول مقصود آگاه کردپس عین زار وزیر دوماه درنزد ملک بهروان بسر برد پس ازآن بملک بهروان گفت تمنای من اینست که حاجت من برآوری تابشهر خود باز گردم ملک فرمود که عیش بر پادارند و جهیز مهیا کنند آنگاه وزرا و تمامت بزرگان دولت را حاضر آورده کشتیشها و رهبانان نیز بخواست دختر ملک را بملک طیقموس عقد کردند پس ازآن ملک بهروان تخت و هدایا و گوهرها چندانکه در وصف نیاید و در شمار نگنجد مهیا کرد وبآراستن شهر بفرمود وزیر عین زار ملک بهروان را وداع کرده عروس رابه‌محملی زرین ومرصع بنشاندند و سواران از چپ وراست محمل ترتیب داده روان گشتند چون خبر بملک طیقموس رسیدعیش برپاکرده بآراستن شهر بفرمود دختر ملک بهروان را بشهر درآوردند اهل شهر فرح وشادی کردندو ملک طیقموس نزد عروس شده و بکارت از او برداشت همانشب دختر ملک بهروان آبستن گشت چون مدت‌حمل بسر رفت پسری قمر منظر بزاد بشارت بملک طیقموس دادند ملک فرحناک شد و زروسیم بمژدگانی داده در حال حکیمان و ستاره شناسان را حاضر آورد و بایشان گفت بطالع این پسر نظر کنید و آنچه درتمامت عمربوی روی خواهد داد بمن باز گوئید ایشان طالع بدیدند آن پسر را نیک بخت یافتند ولکن چنان دانستند که‌در

آغاز جوانی رنجی فراوان واندوهی انبوه بروی روی دهد که اگر ازآن رنج برهد پادشاهی گردد بر تر از پدر و او را نیك بختی بزرك روی دهد ودشمنان اوهلاك شوند چون ملك این سخنان بشنید شادمان گشت واو را جانشاه نام نهاده‌اند اورابدایگان سپرد نیکو تربیتش کردند تا پنج ساله گشت آنگاه بآموزگارش سپرد توریة بیاموخت پس ازآن فنون سواری وجنك یادگرفت دلیری شد نامدار وهمه روزنخجیر گاه‌می شد ملك را ازاوانبساط افزون‌در دل بود اتفاقا روزی ازروز هاملك طیقموس لشکر یان را فرمود که ازبهر نخجیر سوارشدند وخود نیز باپسرش جانشاه سوارگشته بسوی کوه وهامون روان گشتنددرآنهنگام غزالی طرفه پدید گشت وازپیش ملکزاده جانشاه بگریخت جانشاه ازپی او روان شد وهفت تن ازملوکان ملك طیقموس از میان لشکر بدر آمده بر اثر جانشاه روان شدند وبسرعت همی تاختند تا بدریا رسیدند همگی بغزال گرد آمدند که‌اورا بگیرندغزال ازهول جان‌خود را بدریا افکند چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهر زاد لب‌از داستان فرو بست

چون شبانه‌چهارصدو نودو هشتم برآمد

گفت ای‌ملك جوانبخت غزال خویشتن بدریا درافکند ودر دریا صیادان را یکی کشتی بود غزال آن کشتی بیفتادجانشاه باملوکان‌خود ازاسب بزیرآمده بکشتی اندرشدند وغزال‌را دستگیر کردند وهمی‌خواستند که‌ازدریا بدرآیند جانشاه را چشم‌بجزیره افتاد بمملوکان گفت همی خواهم که‌بسوی این‌جزیره رویم مملوکان‌فرمان ملکزاده‌بپذیرفتند و کشتی بسوی‌آن‌جزیره براندند چون‌بجزیره برسیدند از کشتی بجزیره درآمدند ودر جزیره تفرج کردند پس ازآن کشتی بسوی آن‌جزیره براندند وغزال نیز با ایشان بود وکشتی همی‌راندند تا هنگام شام برآمد وهوا تاریك گشت و نمیدانستند که‌کشتی بکدام سوی‌میرود وحیران باین سوی وآنسوی همی رفتند که ناگاه بادی برایشان بوزید کشتی رابمیان دریا برد آن‌شب را در میان دریا بروز آوردند چون بامداد شد ایشان راهی ندانستند ودردریا حیران مانده بودند ایشان را کاربدینگونه شد و اما طیقموس پدر جانشاه چون پسرخودراجستجو کرده او را نیافت لشگریان را فرمود که هرجماعتی از ایشان براهی روند پس لشگریان بچهار جهت پراکنده گشتند و جماعتی از ایشان بسوی‌دریا رفت مملوکی راکه جانشاه درنزد اسبان گذاشته بودبدیدند ازجانشاه وازشش مملوك دیگرباز پرسیدند مملوك ماجرای یاران بیان کرد آنگاه مملوك‌را بااسبان برداشته بسوی ملك‌باز گشتند و او را از واقعه آگاه کردند ملك چون این سخن ایشان بشنید گریان شد وتاج ازسربینداخت وانگشت ندامت بدندان گرفت در حال کتاب هانوشت وبه سوی جزیره‌هائی که‌دردریا بودبفرستاد و کشتی جمع‌آورده بهر کشتی صدتن‌دلیر ازسپاهیان بنشاند وفرمود که دردریابگروند و پسر اوجانشاه را جستجو کنند و خود بابقیت لشکریان بسوی شهر باز گشت و اندوهی بزرك داشت چون مادر جانشاه از حادثه آگاه شدطپانچه برروی وسرخود زد وعزای پسر بربا کرد ایشان را کار بدینجا رسید و اما گماشتگان ملك تا ده روز دردریا بگشتند چون ایشان را نیافتند بسوی ملك‌باز گشتند و اماجانشاه و مملوکان را بادی تند بوزید وکشتی راکه ایشان در آنجابودند براند وبجزیرهٔ برسانید درحال جانشاه باشش تن مملوك ازکشتی بدر آمده بجزیره اندرشدند ودرآنجا همیگشتند که درمیان‌جزیره بچشمه روان‌برسیدند مردی‌را دیدند که درسرچشمه نشسته بدونزدیك شدند واورا سلام دادند آن شخص ردسلام کرد وباایشان سخن‌گفتن آغازید وسخن گفتنش‌مانند صفیر پرندگان بود جانشاه ازسخن‌گفتن اودرعجب شدآن گاه آن‌مرد بچپ وراست نگاه کرده دونیمه‌شدنیمی بطرفی ونیمی‌دیگر بطرف‌دیگررفت ساعتی نگذشت که‌گروه مردمان‌از کوهها بزیر آمدند وبرآن‌چشمه‌برسیدند هریکی ازایشان دونیمه شدوروی بجانشاه ومملوکان آوردند که‌ایشان‌را بخورندچون جانشاه دیدکه ایشان قصد خوردن اودارند ازایشان‌بگریختند و آن‌مردم که دونیمه شده بودند بر اثر ایشان بشتافتند و سه تن‌از مملوکان‌را گرفته بخوردند وسه‌تن دیگرباجانشاه خودرا بدریا رسانیده در کشتی بنشستند وکشتی بردریا راندند وشبانه روز میرفتند ولی‌نمیدانستند که‌کشتی بکدام‌سوی میرود تااینکه گرسنگی برایشان چیره شد بس‌غزال را کشته از گوشت‌او میخوردند وهمی‌رفتند که‌بجزیره دیگررسیدند ودر آن‌جزیره درختان ونهرها وباغها دیدند وآن‌جزیره ازغایت‌خوبی به‌بهشت همی‌مانست‌جانشاه راآن‌جزیره پسند افتاد باملوکان گفت کیست ازشما که‌بدین جزیره‌رود وخبر اوازبرای من‌باز آوردیکی ازمملوکان گفت من‌خواهم‌رفت جانشاه گفت شماهرسه تن‌بجزیره شوید وخبر آن ازبرای‌من‌باز آورید ومن‌در کشتی بانتظار شمامی‌نشینم تاشما باز گردید آنگاه‌مملوکان‌از کشتی بدرشده‌وبجزیره‌آمدندچون‌قصه بدینجارسیدبامداد شدوشهرزادلب‌ازداستان‌فروبست

چون شبانه‌چهارصد و نودو نهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت مملوکان بجزیره درآمدند و در شرق و غرب جزیره بگشتند کسی را درآنجا نیافتند آنگاه بمیان جزیره رفتند قلعهٔ دیدندازرخام سفید که‌خانهای آن‌قلعه ازبلور بودو درمیان آن‌قلعه باغی بود که‌زبان سخن‌ران ازوصف آن باغ عاجزمیشد درآنقلعه درختان ومیوه‌های بسیاردیدند ودرآنجا دریاچهٔ دیدند بزرك در کنار دریاچه ایوانی‌بود ودرمیان ایوان کرسیهابرنشانده بودند ودرمیان کرسیها تختی‌مرصع بانواع گوهر هاچون‌مملوکان‌درآنقلعه درختان‌ومیوه‌های‌بسیاردیدند بقلعه‌اندر شدند وبچپ وراست بگشتند درآنجا نیز کسی نیافتند آنگاه ازقلعه بیرون آمد بسوی جانشاه‌باز گشتند و اورا ازآنچه دیده بودند آگاه کردند جانشاه چون خبراز ایشان بشنید بتفرج آن قلعه علاقمند شدوازکشتی‌بدر آمدبامملوکان همی‌رفتند تابقلعه رسیدند جانشاه از خوبی آن قلعه درعجب شد وبتفرج‌باغ‌مشغول گشت وازمیوه‌های آنجابخورد وتاهنگام‌شام با مملوکان میگشتند آنگاه بسوی کرسی ها بر آمدندجانشاه بفراز تختی‌که درمیان کرسیها بودبرشد و برآن‌تخت بنشست اورا ازتخت پدر یاد آمد و بدوری پدر وپیوندان بگریست آن سه تن مملوکان هم با او همی گریستند که صیحهٔ بزرك از دریا بلند شد ایشان بسوی آنصیحه نظر افکندند

دیدندکه آن‌ها بوزینگانند که مانند ملخ پراکنده گشته اند واین قلعه وجزیره ازبوزینگان بوده است که شبهابدان مکان می‌آمدند ودر آنشب چون خواستندکه بجزیره درآیند کشتی راکه جانشاه درآنکشتی آمده بود در کنار دریا بدیدند آن کشتی را بشکستند وبسوی جانشاه ومملوکان بیامدند جانشاه ومملوکان بهراس سخت افتادند آنگاه جمعی از بوزینگان آمده بتختی که جانشاه برونشسته بود نزدیك شدند ودر پیش اوزمین ببوسیدند ودستها برسینه گذاشته ساعتی در پیش‌اوبایستادند پس آن جماعتی از بوزینگان بیامدند وغزالی چند با خود بیاوردند وآن‌غزال‌ها ذبح کرده پوست از آن‌ها برداشتندوگوشت آنها بریدند بریان‌کردند وبظرف‌های زرین وسیمین بگذاشتند آنگاه سفره گسترده وجانشاه را با مملوکان بخوردن اشارت کردند جانشاه ازتخت بزیرآمد وبخوردن بنشست بوزیگان نیزبا اوهمی‌خوردندتا اینکه‌سیر شدند پس‌ازآن بوزینگان سفره برداشتند وطبقهای میوه فروچیدند ازونیز بقدر کفایت به‌خورد پس از آن جانشاه ببزرگان بوزینگان اشارت کرد وبا ایشان گفت کار شما چیست واین مکان از بهر کیست باوگفتند بدان که این مکان ازسلیمان داود است ودر سالی یکدفعه باین‌مکان آمده تفرج کند واز نزد ما برود چون‌قصه بدینجا رسیدبامداد شدوشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چو نشبانه پانصدم بر آمد

گفت‌ای‌ملك جوانبخت پس از آن بوزینگان با جانشاه گفتند ای ملك بدان که توپادشاه ماهستی وما در خدمت توخواهیم بود بخور وبنوش وهرچه گوئی بجاآوریم آنگاه بوزینگان بر خاسته پیش اوزمین بوسیده‌هر یکی از ایشان‌ازپی کاری رفت وجانشاه در فراز تخت بخفت ومملوکان در گر تخت بکرسیها بخسبیدند چون‌بامداد شد وزراء ورؤسای بوزینگان بنزد جانشاه آمدند ولشکریان ایشان نیز ازپی بزرگان درآمدندتا اینکه آن‌مکان پر گشت ودر پیش‌جان شاه صف‌هابر کشیدند آنگاه وزراء پیش‌آمده بجانشاه اشارت کردند که در میان ایشان بحکمرانی بنشیند پس ازآن بوزینگان بانك بریکدیگر زدند وبازگشتند وجمعی از ایشان درپیش تخت ازبهرخدمت برجای ماندند پس ازآن بوزینگان چند بیامدند وسگانی ببزرگی اسب باخود داشتند ودر گردن هرسك زنجیری بود جانشاه از بزرگی خلقت آنسگان در عجب شد آنگاه وزرای بوزینگان بجانشاه اشارت کردند که سوار گشته با بوزینگان روان شود در حال جانشاه با سه تن مملوك سوار گشت و لشکر بوزینگان با ایشان سوار گشته مانند ملخ پراکنده شدند پارهٔ از ایشان سوار وپارهٔ پیاده بودند جانشاه در کار ایشان بفکرت اندر بود وهمی‌رفتند تا بکنار دریا رسیدند جانشاه کشتی را در کنار دریا شکسته دید رو بوزرای بوزینگان کرده با ایشان گفت کشتی ازبهرچه شکسته‌اید گفتند ای‌ملك بدان که چون تو بجزیره درآمدی ما دانستیم که تو پادشاه ما خواهی بود ولکن بیم از آن‌داشتیم که تواز ما بگریزی ویاران خود بکشتی نشانده‌بروی بدان سبب ما کشتی را بشکستیم جانشاه چون این سخن‌بشنید رو بمملوکان کرده بایشان گفت در رفتن از برای ما حیلتی باقی نماند وهر گز از نزد بوزینگان نتوانیم بدر شد ولکن ما را بتقدیر خدای تعالی شکیبائی باید پس ازآن بالشکر بوزینگان روان‌شدند ودر کنار آن نهر کوهی‌بلند دیدند جانشاه بسوی‌آن کوه نظر کرده غولان بسیار درآن کوه دید آنگاه‌بوزینگان گفتند بدان ای‌ملك که این‌غولان دشمنان ماهستند وما اکنون ازبرای مقاتله ایشان بیرون آمده‌ایم جانشاه ازغولان وبزرگی جثه ایشان هراس کرد وایشان رادید که پارهٔ سر مانند گاو وپارهٔ سر مانند اشتر است چون غولان لشکر بوزینگان بدیدند بسوی ایشان‌بیامدند ودر کنارایستاده سنگهوائی ببزرگی ستونها بسوی بوزینگان می انداختند ودر میان ایشان جنگی بزرك پدیدشد چون‌جانشاه دید که غولان ببوزینگان‌چیره شدند فریاد بمملوکان زد وبایشان گفت کمان‌ها وتیرها بدر آورید و این غولان را از ما باز گردانید مملوکان چنان کردند لشکر غول‌را محنتی بزرك روی داد جمعی از ایشان کشته‌شده وبقیت ایشان بگریختند بوزینگان در آن نهر فرود آمده ازآن نهر بگذشتند وجانشاه با مملوکان نیز ازنهر بگذشتند واز پی لشکر غول همی تاختند تا اینکه غولان از دیده ایشان پنهان شدند وبسیاری از ایشان کشته شدند وجانشاه با بوزینگان همی رفتند تا بکوهی بلند تر از آن‌کوه برسیدند جانشاه نظر کرده در آنکوه لوحی از مرمر وبر آن‌لوح نوشته دید ای آنکسی که بدین‌مکان آئی بدانکه توپادشاه بوزینگان خواهی شدو تورا رفتن ازنزد ایشان میسر نمیشود مگر این که از راه شرقی که در ناحیت این‌کوه است بروی وآن‌راه را مسافت سه ماه است وتودر منان وحشیان وغولان وعفریتها خواهی‌رفت پس ازآن بدریائی که دنیا را احاطه کرده خواهی رسید واگر ازراه غربی روی‌طول‌آن‌چهار ماه است ودرسر آنراه‌وادی نمل است پس‌ازآن بکوهی برسی وآن کوه‌چون آتش افروخته است‌چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهرزاد لب‌از داستان فرو بست

چون شبانه پانصد ویکم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت جانشاه چون آن لوح بدید وآنچه بخواند درآخرآن‌لوح دید که پس از آن بنهری بزرك برسی که‌آن‌نهر مانند برق تند همی‌رود ودر هرروز شنبه آن نهر بخشکد ودر کنار آن‌نهر شهریست که مردمان آن‌شهر یهودند ودر آن‌سرزمین جزآن‌شهر شهری دیگر نیست وتا تو درنزد بوزینگان‌هستی بوزینگان بغولان ظفر خواهند یافت وبدانکه این‌لوح‌را سلیمان‌بن داود نوشته‌است چون‌جانشاه لوح‌را بخواند. سخت بگریست ومضمون لوح را با مملوکان خودباز گفت پس ازآن سوار گشت ولشکر بوزینگان بااو سوار گشتند وظفر یافتن بردشمنان فرحناك و شادمان باز گشتند وهمی آمدند تا بقصر خویشتن برسیدند جان شاه تا یکسال ونیم پادشاه بوزینگان بود پس از یکسال ونیم جان‌شاه لشکر بوزینگان را فرمود که از بهر نخجیر سوار شوند وخود نیز با مملوکان سوار گشتند واز مکانی بمکانی همی رفتند تا بوادی نمل برسیدند جان شاه آن مکان رابشناخت ونشانی که در لوح دیده بود در آن مکان یافت لشکریان را فرود آمدن

بفرمود لشکر بوزینگان درآنکان فرود آمدند وتاده روز درآنجا براحت و اکل و شرب مشغول بودند پس از آن جانشاه با مملوکان خود خلوت کرده بایشان گفت همی خواهم که از این مکان گریخته بوادی نمل شوم واز آنجا بشهر یهودان روم شاید که خدایتعالی مارا از این بوزینگان خلاصی بخشد مملوکان گفتند ای خواجه رای تو صوابست پس صبر کردند تا پاسی از شب برفت آنگاه جانشاه باممملوکان خود برخاسته سلاح بپوشیدند وازمیان لشکر بیرون آمده روان گشتند و تا بامداد همی رفتند چون بوزینگان از خواب بیدار شدند جانشاه ومملوکانرا ندیدند دانستند که ایشان گریخته‌اند پس جماعتی از بوزینگان سوار گشتند وبسوی راه شرقی روان شدند وجماعتی دیگر سوار شده بسوی وادی نمل برفتند ساعتی نرفت که جانشاه را با مملوکان او دیدند که بکنار وادی نمل رسیدند چون بوزینگان ایشانرا بدیدند بسرعت بسوی ایشان بیامدند جانشاه از بوزینگان آگاه گشته باممملوکان گریخته داخل وادی نمل گشتند آنگاه بوزینگان بایشان نزدیك شده بر ایشان حمله کردند وهمی خواستند که جانشاه ومملوکان اورا بکشند ناگاه مورچگان از زیر زمین بدر آمده مانند ملخ پراکنده شدند و آن مورچگان در بزرگی چون سگان بودند پس مورچگان ببوزینگان حمله کردند وجمعی از آنهارا بخوردند و از مورچگان جمعی کشته شدند ولکن ظفر و نصرت با مورچگان بود هرگاه یك مورچه ببوزینه حمله میکرد او را دو نیمه میساخت وبدین حالت جنگی بزرك درمیان آن دو طایفه جانوران پدید گشت تاهنگام شام در مقاتلت و مجادلت بودند چون وقت شام شد جانشاه باممملوکان خود بمیان وادی گریختند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چونشبانه پانصدو دویم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون وقت شام در رسید جانشاه ومملوکان بمیان وادی گریختند و تا بامدادان درآنمکان بودند چون بامداد شد بوزینگان بجانشاه حمله کردند چون جانشاه ایشانرا دید در خشم شد وبانك بر مملوکان زد که این بوزینگانرا بشمشیر بزنید مملوکان در حال تیغ بر کشیدند و بوزینگانرا از چپ و راست همیزدند که بوزینهٔ بزرگی که اورا دندان چون دندان پیل بود بپیش آمد و یکی از مملوکانرا بزد واو را دونیمه کرد آنگاه جانشاه بپائین آنوادی بگریخت و در آنجا نهری دید وسیع چون دانست با ایشان طاقت جنك ندارد وازدست ایشان جان نتواند برد درحال جامهای خویشتن برکنده در میان نهر فرو رفت و مملوکی که مانده بود بااو بنهر اندر شد وهردو در آب شنا کرده بمیان نهر رسیدند آنگاه جانشاه درختی در آن سوی نهر دید نزدیك رفته شاخی از آن درخت بگرفت و در آنشاخ آویخته بساحل در آمد و اما مملوك را آب غلبه کرده بسوی کوه باز گردانید و جانشاه تنها درساحل نهر ایستاده جامهای خود بفشرده درآفتاب خشك میکرد و بوزینگان و مورچگان بجنك مشغول بودند پس ازآن بوزینگان بسوی شهر خویش باز گشتند و اما جانشاه درآنمکان نشسته ازرنج ومحنتی که بدوروی داده بود واند وهی بزرك داشت وبمرك مملوکان خود همیگریست تاهنگام شام در رسید برخاسته بغاری شدودر آنجا با هراسی افزون و وحشتی سخت تا بامداد بسر برد پس از آن برخاسته روان شد شبانروز همی رفت و بیخ گیاهان همی خورد تا اینکه بر آنکوه که چون آتش افروخته بود رسید و درآنکوه همی رفت تا بنهریکه بهر روز شنبه خشك میشد برسید نهری دید بسیار بزرك ودرآنسوی نهر شهر بزرگی نمودار گشت و آنشهر شهر یهودیان بوده است که در لوح نوشته بودند پس در آنمکان توقف کرد تا روز شنبه درآمد وآب نهر بخشکید جانشاه از نهر گذشته به شهر یهودیان رسید در آنجا کسی نیافت ودر آنشهر همی گشت تا بدرخانه رسید آندر گشوده بخانه اندرشد خداوند آنخانه‌رادید که خاموش نشسته وسخن نمی گوید جانشاه گفت مردی ام غریب وبسیار گرسنه‌ام خداوند آنخانه باشارت گفت بنشین و بخور و بنوش و سخن مگوی پس جانشاه نزد ایشان نشسته خوردنی و نوشیدنی بکار برد وآنشب در نزد ایشان بخفت چون بامداد شد خداوندخانه اورا سلام داده وباو گفت از کجائی و بکجا خواهی رفت جانشاه سخت بگریست وقصه خود بیهود فرو خواند واو را از شهر پدرو مملکت او بیا گاهانید یهود را عجب آمد و باو گفت ما هرگز چنان شهر ندیده ونشنیده‌ایم جائی را که بازرگانان بما خبر داده‌اند شهر یمن است وجز شهر یمن نام شهری نشنیده‌ایم جانشاه گفت شهر ما از یمن بسیار دور نیست یهود گفت بازرگانان بمن گفته‌اند که از یمن تا اینجا دوسال وسه ماه راهست جانشاه گفت قافله چه وقت بدینجا خواهد آمد یهودی گفت قافله درسال آینده خواهد آمد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه پانصد وسیم برآمد

گفت ایملك جوانبخت جانشاه محزون گشت و بگریست و از پدر و مادر یاد کرده رنجی که در آنسفر دیده بود بخاطر آورد وبملالتش بیفزود یهودی باو گفت ایجوان گریه مکن در نزد ما باش تا قافله بیایند آنگاه من تو را بشهر پدرت روانه کنم جانشاه دوماه نزد یهودی بنشست و هر روز بیرون آمده در محلات شهر تفرج میکرد اتفاقاً روزی بعادت معهود از خانه بدر آمد کوی بکوی میگشت وآواز منادی را بشنید که ندامیداد ومیگفت کیست که هزار دینار زر و کنیزکی قمر منظر از من بستاند واز صبح تا ظهر بمشغلهٔ که من دارم بپرداد هیچکس او را جواب نگفت جانشاه با خود گفت اگر این شغل راخطری نمیبود خداوند مشغله از صبح تا ظهر شغلی را این همه مال و کنیزکی بدیع الجمال نمیداد پس جانشاه بسوی منادی رفته باو گفت این شغل را من بجا آورم منادی چون این سخن از جانشاه بشنید آستین او را گرفته بخانه آورد جانشاه دید خانهٔ است بزرك وبازرگان یهودی درآنجا بکرسی آبنوس نشسته منادی در پیش مرد بازرگان بایستاد وباو گفت ای بازرگان سه ماه بود که درین شهر ندامیدادم کس مرا جواب نمیداد این جوان امروز مرا جواب گفته بازرگان چون سخن منادی بشنید جانشاه رابنواخت و آستین او را گرفته بمکانی نظیف وملیح بیاورد وبندگان خود را بحاضر آوردن

طعام بفرمود بندگان سفره گستردند و گونه گونه خوردنیها بیاوردند بازرگان با جانشاه خوردنی بخوردند ودستها بشستند آن گاه بازرگان برخاسته بدرهٔ که هزار دینار زر در او بود بیاورد و کنیزکی بدیع الجمال نیز آورده بجانشاه گفت این کنیزک ومال را بستان ومشغله بجاآور جانشاه کنیز رابا مال بستد و کنیز کرا در پهلوی خویشتن بنشاند بازرگان برخاست برفت وهنگام رفتن بجانشاه گفت فردا شغل بجاآور پس جانشاه بقیمت آنروز را باآنشب در وصال کنیزك بسر برد چون بامداد شد بگرمابه رفت بازرگان خادمان رافرمود که خلعتی فاخر از بهرجانشاه ببرند خادمان خلعتی دیبا بیاوردند چون جانشاه ازگرمابه بدر آمد خلعت بروی بپوشانیدند وبخانه‌اش بازآوردند بازرگان بندگان را فرمود چنك و عود ومی حاضرآوردند بازرگان وجانشاه بباده گساری ولهو ولعب مشغول‌شدند نیمی ازشب بگذشت پس ازآن بازرگان نزدحرم خود رفته وجانشاه باکنیزك بخسبید چون بامداد شد جانشاه بگرمابه بازگشت بازرگان بنزد او بیامد وباو گفت همی خواهم که امروز شغل بجای‌آوری جانشاه گفت سمعا وطاعة پس بازرگان بر استری بنشست جانشاه نیز بر استردیگر سوار شد واز وقت صبح تاظهر همیرفتند تا بکوهی بلند رسیدند بازرگان از استر بزیرآمد وجانشاه رانیزبفرودآمدن بفرمود پس ازآن بازرگان کاردی ورسنی بجان شاه داده باو گفت ازتوهمی خواهم که این استر ذبح کنی جانشاه آستین ودامن بر کمرزد ودست وپای اورا بارسن استوار کرده او را بزمین انداخت وکارد برداشته اورا ذبح کرده وپوست اورا برداشت آنگاه بازرگان گفت شکم اورا پاره کن ودر میان شکم درون شو که من شکم اورا بدوزم وتو ساعتی درشکم او بمان چون بدرآئی ازآنچه درآنجا دیدهٔ مرا خبرده در حال جانشاه شکم استر بدرید ودرمیان شکم اوشد بازرگان شکم‌لاشه بدوخت واورا درآنجا گذاشته چون‌قصه بدینجا رسیدبامدادشدوشهرزادلب از داستان فروبست

چونشبانه پانصدو چهارم برآمد

گفت ایملك جوانبخت بازرگان ازودور گشت ودر شکافی ازکوه پنهانشدکه پرندهٔ بزرك برلاشه فرود آمده اورا بربود وبهوا شد و اورا همیبرد تا بقله کوه رسانید ودر آنجا بگذاشت وخواست که ازگوشت اوبخورد جانشاه پرنده را احساس کرده شکم استر بدرید واز آنجا بیرون آمده پرنده چون جانشاه رادید برمید وپرواز کرده برفت آنگاه جانشاه برپای خواسته بچپ وراست خود نگاه کرد و کسی در آنجا ندید مگر کسانیکه مرده واز اثر آفتاب خشکیده بودند جان‌شاه چون آنحالت بدید اززندگی نومید گشت آنگاه نظر برپای کوه‌انداخت بازرگانرا دید در پای کوه ایستاده بسوی جانشاه نگرانست چون بازرگان جانشاه رادید گفت از آن‌سنگها که درآن مکان است ازبهر من بینداز تامن‌تورا براه فرودآمدن دلالت کنم جان‌شاه ازآن سنگها دویست سنك بینداخت وآن سنگها یاقوت وزبرجد وگوهرهای گران قیمت بودند پس از آن جانشاه ببازرگان گفت راه بمن‌بنمای تا من بار دیگر سنك از برای توبیندازم بازرگان سخنی نگفت وسنگهارا جمع‌آورده بر استری که خود سوار بود بار کرده برفت وجانشاه تنها در فراز کوه استغاثه کرده همیگریست وتا سه‌روز حال اوبدین منوال بود پس از سه روز برخاسته در پهنای کوه تا دوماه میرفت ومیگریست وبیخ درختان میخورد تا اینکه بدامنه کوه برسید واز دور بادیه‌ای دید که درختان بسیارداشت جان شاه ازدیدن آن بادیه فرحناك شد قصد بادیه کرده بسوی‌آن همیرفت تا بآن وادی برسید وبآنقصر نزدیك شد ودر گرد آنقصر همیگشت تا اینکه در قصر پدیدآورد در آنجا شخصی دیدنکو روی که جبین اوچون ستاره میدرخشید وآن شیخ عصائی در دست داشت ودر قصر ایستاده‌بود جانشاه بسوی شیخ رفته باو نزدیك شد اورا سلام داد شیخ‌ردسلام کرده‌جانشاه‌را جواز نشستن داد جانشاه برقصر بنشست آنگاه شیخ از اوسؤال کرد که ازکجا بدین سرزمین آمدی که هرگز آدمی بدین سرزمین پای ننهاده وبکجا خواهی رفت جانشاه چون اینسخن بشنید از بسیاری رنج که‌شنیده بودگریان شد وازغایت گریستن گلوگیر گشت شیخ گفت ای فرزند گریستن ترك کن که مرا اندوهگین کردی آنگاه شیخ خوردنی از برای جانشاه آورد او خوردنی بخورد و حمد خدای تعالی بجاآورد پس ازآن شیخ باو گفت ای‌فرزند همی‌خواهم که‌حکایت خود بمن حدیث کنی ومرا از ماجرای‌خویشتن خبردهی جانشاه تمامت ماجرای خویش ازبرای شیخ بیان کرد شیخ ازشنیدن حکایت اودرعجب شد پس‌جانشاه بشیخ گفت من‌نیز ازتومیخواهم که مرا از خداوند این‌مکان آگاه کنی شیخ گفت ای.فرزند بدانکه این‌سرزمین وقصر ازسلیمان‌بن داود علیه‌السلام است ومرا نام شیخ نصر وپادشاه پرندگانم بدانکه سلیمان علیه‌السلام‌مرا بدین‌قصر گماشته‌چونقصه بدینجارسید بامدادشدو شهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون‌شبانه‌پانصد وپنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت شیخ‌گفت سلیمان علیه‌السلام مرا بدین‌قصر گماشته وزبان پرندگان بمن‌آموخته‌ومرا بجمیع پرندگان که در دنیاهستندپادشاه کرده است ودر هرسال پرندگان باین سرزمین در آیند ومرا زیارت نموده بازگردند جانشاه ازسخن شیخ‌نصر بگریست وباو گفت ای پدر من چه حیلت سازم که بسوی شهر خویش روم شیخ نصر گفت ای فرزند بدانکه تو در نزدیك کوه قاف هستی و ازاین‌مکان رفتن نتوانی مگر وقتی که پرندگان بدین‌مکان بازآیند ومن تورا بیکی ازآنها بسپارم که ترا بشهر خودت برساند اکنون تو درنزد من‌بمان بخور وبنوش ودرینقصرها تفرج کن تاپرندگان گردآیند پس جان‌شاه درنزدشیخ بنشست وپیوسته درتفرج وانبساط بسرمیبرد تا آمدن پرندگان بزیارت‌شیخ نصر نزدیك‌شدآنگاه شیخ‌نصر جانشاه‌رانزدخود خوانده کلیدی چند بدوداد وباو گفت با این کلیدها غرفه‌هائی که بقصر اندر است بگشا وآنها را تفرج کن مگر فلان غرفه را که ازو برحذر باش واگر مرا مخالفت کنی وآنغرفه را گشوده در آن غرفه‌شوی‌روی خوبی نخواهی دید چون شیخ‌نصر وصیت بجان‌شاه بگذاشت واورا از